

وقف السلطان الملك العادل والخاقان الكامل
سيد طبقات الملوك والسلاطين واكرم الحماة من الخواقين
السلطان ابن السلطان ابو الفتوح والمغازي
محمود خان ابن السلطان مصطفى خان لا زال في النوال
لمدرسته المذكورة وما يرد موصوفا بالشرط
في وقفيته المسطورة وانا الفقير الحقير
درويش مصطفى طاهر المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين غفر له



گزارشست آن بزرگوار بیرون رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد و از جنگ فریدون و ضحاک
بعضی بنظم آورد و هرکس از شنودن آن رغبت شد و در آن وقت والی طوس ابو منصور بود و از جمله موالی
سلطان باحضار و استحضار فردوسی و روایت آن نظم اشارت فرمود چون آن حکایت بشنید
بغایت مطبوع و پسندیده یافت و او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کن تا نسخ جمع و تمام
او کرد تا فردوسی بآن مشغول گشت از قضا ابو منصور وفات و شرح او در شهنامه مذکورست
وهنی بآن کار راه یافت و شرح ابو منصور در شهنامه بعد از ذکر محمد لشکری از دو بیت

یکی نامور بود با فر و نام	خردمند و بیدار و بادادکام	خداوند رای و خداوند شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن برگراید همی	بچیزی که باشد مرا دسترس	بگیتی نیازت نباشد بکس

باین نامه چون دست بردم فراز بنزدیک آن مهتر سرفراز بعد از آن سلطان ارسلان جاذب را بحکومت و ایالت
طوس فرستاد و در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود هم در آن ایام فرمان سلطان بنام ارسلان
جاذب و بیرا نخواند و کیفیت حال با وی باز نمود و فردوسی استعفا کرد و در تقاعد معذرت توسل جست میخوند تا
آخر حکایت شیخ معشوق او را در خاطر گذشت تردد از بندگان دور کرد و متوجه گشت چون بهرات رسید
سبب خبری که از جانب غزنی باو رسید و هنی در آن غزنین پیدا شد صورت حال چنین تقریر کنند که چون فردوسی
را بغزنی طلب داشته شد که بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی
گفت در اشارت نظم این کتاب بفردوسی فایده تصور نمیتوان کرد چرا که اکنون سلطان متعین داشت که این
خدمت محذور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار این طایفه است و ممکن که چون
فردوسی برسد چنانچه حق باشد از عهده آن بیرون شو آمد خجالت مضاعف شود ایشان گفتند که
اکنون با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه باز گردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید
عذری فرستند عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوی که اعتقاد ما در حق خود بیش از انکه
که بچه مرتبه است دنظر اکنون نسبت بان عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون جهان

معلوم میشود که غیر تنفر خاطر و تنغیص اوقات شریف چیزی حاصل نخواهد شد چه از آن مدت که آمدن این عزیز را امری
حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرموده‌اند و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر حکم کنی آن باز نموده
شد تا در آخر دولتخواهان بتعصبه منسوب نکردند چون این سخنان بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که باز گردد باز
اندیشه کرد که این سخنها بغرض باشد چند روز در خانه ابوبکر وراق متواری شد تا در اثنا بدیع الدین دبیر را
با عنصری و رودکی مخالفتی پیدا شد و باز گردانیدن فردوسی را استاد باو کردند او متوهم شد و نزد رودکی
کس فرستاد تا بفردوسی بگوید که هر حکایت که ازین باب باو رسانیده‌اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و
عنصری بوده اکنون اگر بسخن با ایشان برابری آید در آمدن مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین گوی
نوشت و این ابیات در انجا درج کرد

بگوش از سر و چشم پیغمبرست | دلم گنج گوهر زبان اژدهاست
چه سنجد بمیزان ما عنصری | کجا چون شد پیش کلکش سری
ز بیدانشی باشد و کودکی | که رای فرونی زند رودکی

و از هرات روان گشت و بغزنی رسید و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس تظلمی رو نمود و در آن ایام سلطان
محمود از تاریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی از آن نظم آورند
و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهدهٔ او کنند و نام شعرا اینست اول عنصری دوم فرخی سیوم
زینبی چهارم عسجدی پنجم منجیک ششم خرمی هفتم ترمذی دیگر ابو حنیفه اسکاف و عنصری را داستان
رستم و سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند و
در اثنای این حال فردوسی بغزنی رسیده بکنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد تا بعضی دوستان را از آمدن
او اعلام دهند وضوئی ساخت و دوگانه بگزارد اتفاقا شعرای غزنی عنصری و عسجدی و فرخی هر یک با غلامی
خوب صورت از حریفان گریخته صحبتی خلوت داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد
تا زمانی بستر دیگر ایشان رود چون متوجه شد ایشان گفتند این زاهد خشک وقت ما منغص خواهد کرد دفع
واجب الدفع است یکی از ایشان گفت که با ایشان بدرستی کنیم تا برود عنصری از آن منع کرد دیگری گفت هر یکی مصراعی
بگوییم و از وی التماس رابع کنیم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و اگر نه عذری باشد عنصری گفت این علامت [؟]

چون برسید

چون برسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت برم عنصری گفت

چون عارض تو ماه نباشد روشن | فرخی گفت | مانند رخت گل نبود در گلشن | عسجدی گفت | مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت | مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان کیفیت جنگ گیو و پشنگ پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانچه
مجموع فضل او را مسلم داشتند و بمؤانست و مصاحبت و مباحثت با این طایفه یار شد و شعر او را امتحانات میکردند
فردوسی در بدیهه بغایت چابک بود

چو گشتی با بدیهه سوار | برآوردی از خیل فکرت دمار
برمح سخن در صف ارتحال | شکستی بیک حمله قلب رجال

چون شعرای غزنی ارتفاع ابوالقاسم در بدایع فنون هنر معلوم
کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب استان مسدود کردند تا وقتی که او را با ماهک که از ندمای
مجلس سلطان بود سابقه اتحاد و حبل الفت و رشتهٔ معرفت و مودت مبرم و محکم شد چنانکه ماهک که سماک رامح
سپهر مروت و فتوت بود آن بدر فلک دانشوری را در منزل خود جای داد و ثریاوار برگرد وی عیش و
عشرت با او استماع نهاد و چون ماهک بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب از مجلس سلطان بمقام خود رجعت نمودی
تا بامداد با ابوالقاسم فردوسی اکلیل عیش و طرب بر سر نهادی

همیشه از بهر عیش و طرب | گریبانی از روز بر ذیل شب

ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را در پناه سایهٔ خورشید فرخ جلوهٔ شهنشهی
تا بدستیاری پرتو پادشاه پای همت بر دست رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد

بود ذره بوالقاسم شاعر | پی مهر ذره بود بر سپهر

ماهک گفت امروز شعرا در مجلس ثریاوار جمع بوده‌اند و نجوم
اوصاف سیر الملوک که از مطالع صحایف هر یک طلوع کرده سر انگشت غرضی بآن حضرت نموده‌اند مجلس بآن منتهی
شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کند و سبب دو بیت یعنی دو بیت که از سپهر طبع وقاد او درخشیده
سلطان را خوش آمد و فرمان نفاذ یافت که بنای تمام آن کتاب بر سخن او نهند ابوالقاسم پرسید که آن دو
بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سینه را اندیشه آن بود که من او را زنهار دادم
او مرا زنهار دهد چون رستم کارد برکشید سهراب در زیر کارد گفت

هر آنگه که تشنه شدی تو بخون | بیالودی آن خنجر اکنون
زمانه بخون تو تشنه شدی | در اندام تو موی دشنه شدی

سلطان را این دو بیت

مستحسن افتاد پس ابو القاسم باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را نظم داد چنانچه ملک واقف بود و ابتدا اینست شعر

بیت: کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار

شبی گفت با ملک که سیر الملوک پیشتر نظم داده اند و مهندس صنعت دری آنرا اساسی محکم نهاده. ملک گفت ممکن نباشد ابو القاسم گفت داستانی پیش من نهاده است مطلع منظوم آن بواسطه در کلام عنصری گرانبهاتر و پیکر آن مجموعه افکار از صورت دلربای مخدره او زیباترست نظم

عروسی درخشنده چون آفتاب / نهان لیک در چادر مشک ناب

چو روح القدس پیکرش انوری / ندر عالم عنصر و عنصری

درخشان ز زیر نقاب مداد / جواب خضر در میان سواد

پس ابو القاسم داستان با ملک داد ملک بسلطان رسانید

چو در گوش سلطان سخن جا گرفت / الف وار در جانش ماوا گرفت

از ملک سوال کرد که این بدر درخشان از منازل بروج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت را بمطالع این دیار که آورده. ملک گفت شخصی بواسطه ظلم و تعدی از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان آورده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او مواصلت مؤکد افتاده چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و این داستان را به بنده داد سلطان باحضار او اشارت فرمود که از نواب استقبال او رود که اگر این کتاب را نظم داده باشد احتیاج بتحمل اعتبار میثاق تربیت آن نخیزد. ابو القاسم را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند سلطان از حقیقت حال ناظم آن داستان استکشاف نمود ابو القاسم برخواست و بعد از وظایف دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریبم از ولایت طوس و از ضرب سهام و آلام ظلم امیر طوس بر ظل عدل نواب سلطان تقریر کرد پناه آورده ام و در رأفت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام آرمیده. چون این قصه معلوم کردم این داستانرا بنظم آوردم سلطان را خوش آمد و از احوال طوس و اهالی آنجا پرسید در بین اثنا استفسار کرد که بانی طوس کیست فردوسی گفت پسر نوذر که طوس بود و سبب آن بیان کرد که بوقتی که کیخسرو طوس بن نوذر را بتوران فرستاد و او را فرمود که از راه کلات جرم که دژی که برادرم فرود سیاوش در آنجاست و مردی سودایی مزاجست و از جنون خالی نیست مبادا فتنه ظاهر شود و جنگی واقع گردد و ضرری باز دید آید بهمان دستور که در سیر الملوک مذکورست تقریر کرد چون طوس بطرف کلات جرم رفت میان او و فرود جنگها قایم گشت و فرود کشته شد و کیخسرو ازین جهت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود تا خون پدرش سیاوش از افراسیاب و تورانیان بخواهد و بی تقصیری برادرش را بکشت القصه

چون طوس از توران معاودت کرد خواست که نزدیک کیخسرو رود در حدود ایران قصبه بود درین موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه محدود مختصر بود و مجال فسحتی نداشت این شهر بنا نهاد و بنام خود موسوم کرد تا این شهر بنام وی باشد. چون این حکایت بسمع سلطان رسید و توقف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم فرمود فرمان داد تا شعرای سبعه حاضر گردانیدند چون برسیدند سلطان سوی ابو القاسم اشارت کرد که این مردی شاعرست و مثنوی بغایت پاکیزه میگوید و شعرا در آن موضع تقدم اقتدار ایستاده بلب اذعان و بربر دست ابو القاسم داده بسیار ستایش کرد که این نظم دلالت بر کمال دانش و فضل تو میکند که گفته اند

سخن گرچه آمد ز چرخ بلند / تو بازش بجا بردی ای هوشمند

تو دادی درین عهد داد سخن / که بستوده بهر انجمن

نمودی هنر عنصرت پیش ما / بهاندر چو نامت سخن یادگار

تو شاهنشه ملک نظم دری / به بند و به بیت کم عنصری

به پیشش سراسر سپاه خواهد شد / زبان زابوش بیار آمد شد

پس آنگاه سلطان ملک را نهاد / مفوض باو کرد نظم کتاب

مسرت بتا جشم تو تیر بت / بسی کس که بر بستر خسپند تو

گرو شد جمادات زره غدر مست / که زیر تو شد همه کن خاص را بت

سلطان را از فرط بهجت فرمود تا فردوسی که مجلس را چون بهشت گردانیدی و از آن وقت باز در درگاه سلطان ابو القاسم بفردوسی موسوم گشت پس آنگاه او را با نواع تربیت و نوازش اختصاص بخشید و بتحصیل عدل پادشاه زنگ جفای ایام از آیینه ضمیر او بزدود و بعد از آن داستانی که بنظم آوردی بعرض رسانیدی سلطان فرمودی که این حکایت بارها شنیده ام اما بعبارت فردوسی را اثری دیگرست و در تقریر رزم شجاعت و مفاخرت و دلیری و تهور می افزاید و در بزم سماحت و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر خشیت و تحزن و رقت و تحسر می آورد و زینت احوال تسکین طبیعت و تسلی هموم خاطر میکند پس احمد خواجه حسن را فرمود که هر هزار بیت که بنظم آورد هزار مثقال زر طلا بدو دهد پس فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام بگفتن شهنامه مشغول گشت و احمد خواجه حسن میعاد مقرر صله هر هزار بیت بفردوسی رسانید اما وی نمی پذیرفت جهت آنکه اراده آن داشت که بیکدفعه بستاند تا چنانچه بیان آن مذکور شد جهت بنای بند طوس صرف کند بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته اند درین دیباچه استدلالا علی علو شانه و ارتفاع

قدری ذکر کرده می آید آفرین بر روان فردوسی آن سخن آفرین فرخنده او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود زادهٔ طبع پاکش
جملگی حور او شدند زاده حور او شد چون مرد فردوسی بخواب در خواب شب دوشینه من با شعر گفتم کی یکی ز معنیان
بالفظ بهم در سی شاعر ز شما بهتر آن کیست بگو فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نهاد
تا نه پنداری که کس از جابلسی از نهاد اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او دگر باره ز پستی بالا برد و بر کرسی نهاد ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن
هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن فردوس مقام باد فردوسی را انصاف که نیک داده‌ای داد سخن تا طبع ترا نماند پروای سخن
نام دگری برون ز دریای سخن زانگونه که بد رسول را ختم رسل بر طبع تو ختم گشت انشای سخن و سبب پریشانی احوال فردوسی
و بی التفاتی سلطان با وی یکی آن بخلاف حکایتی وزیر بود با فردوسی و سبب آن بود که مجموع ارکان دولت و اعیان
حضرت سلطان محمود را مدح کفتی و با ایشان اختلاط نمودی و طراوت نکردی بدین واسطه غبار تعادی میان ایشان
پیدا شد و خمر عداوت در تحرک آمد و هر روز از دیاد پذیرفت و غالبا عدم التفات و قلت منالات فردوسی با وزیر
چه آن بود که فردوسی تشیعی بر طبیعت داشت و وزیر از غلات نواصب و مشاهیر خوارج بود و هر چند احبا و اقربای او فردوسی
را بر عدم مخالفت وزیر تحریص میکردند اجتناب و اعراض زیاده می‌نمود و می‌گفت بدل هرکه بغض علی کرد جای
زاده بود عیب این تیره رای که ناپاک زاده بود خصم شاه وگر چند باشد بامید جاه ز میمندی آیین مردی مجوی
ز نام و نشانش سخن مجوی قلم بر سر نام او کش چو موی که کرم او نباشد بهر انجمن بعد از آن گفت اگر حضرت عزت
شانه در ازل آزال چنان تقدیر کرده که این کتاب با تمام خواهد رسید چون مراد در مال سلطان طمعی نیست بجاه وزیر
تقرب جستن نمیخواهم و بدو احتیاجی ندارم من بنده که زنبادی فطرت نبوده‌ام این پایه کرده طامع بجاه نیز
سوی در وزیر جو التفات شوم چون فارغ ز بارگاه پادشاه هستم لهذا و ما یان سخن او را بخواجه میرسانیدند و خواجه منتظر
فرصت میبود تا مکافاتی نماید تا آخر الامر انجه توانست بجا آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایات آن بود
که جمعی از حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر چیزی دیگر که توانستند نسبت کردند از جمله
این بیت که گفته به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت

دلالت میکند که رویت ممکن نیست همچنانکه مذهب اعتزالست و بواسطه این ابیات که نظم داده
مکن زین کینه تیز کرد که درمان او زو پیت و زونیز درد از و زار گردی و زو هم نواز و زو دان فزونی و زو هم نیاز
گفته او فلسفیت چه این سخن بان دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود همه از تاثیر فلک است چون درد و درمان
و کمال و نقصان و امثال آن و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث بافلاک میکنند و از این ابیات که
نگشت زمانه بفرسایدش نه از رنج و تیمار بگزایدش نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد
همی گفته این پیشتر دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییر بان
راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و از ابیات که دلالت بر رفض میکند خود بسیار است
اگر چشم داری بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این دین و راه منست
بدین سبب گفته‌اند رافضیست و جمعی از ارباب غرض درین استدلالات ظاهرست و بحث محالست که فلسفی و دهری و هم
رافضی باشد چه قایل تقدم عالم را بغض و حب علی علیه السلام و عمر علیه اللعنه هیچ کار نبود و مرجح علی بر عمر او تقدم عالم
قایل نباشد و اسناد حوادث تعدیر که بافلاک و انجم و این احتمالات که در شعرا واقف اند از قضایای شعریست
و در معانی مجازی مقصود ست و بر حقیقت محمول نیست شاید که این معنی متعرض قصد نکند یا اعراض واقع شده
اراده او نکرده باشد و مقصود او چیزی دیگر باشد و مقصود او چیزی دیگر باشد یکی از اسباب تغیر فراج سلطان طول مدت بود
که ملل او بشعر و استماع کم شد و دیگر تغیری غریب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی طریق تو پیدا فر زدی داشت باخر
او را گفت و آن زمان قایم نداشت چه اختیار از دست رفته بود و آن نکته اینست که فردوسی و حکایات
ذکر آبا و اجداد سلاطین عجم را نوبسیار کردی چنانکه درین شعر میگوید جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه رویین تنم نبیره جهاندار کاوس کی دلفروز و بیدار دانش و نیک پی بمادر هم از تخم افراسیاب
که با خشم او کم شدی خورد و خواب نبیره فریدون و پور پشنگ که بر او جهان تنگ از تو پارو تنگ و همچنین از اسفندیار میگوید
در وقت مفاخرت با رستم نژاد من از تخم گشتاسپست که گشتاسپ فرزند لهراسپست که لهراسپ را
پور او زند شاه که او را بدی از زمان تاج و گاه هم او رند از گوهر کی نشین که کردی پدر بر پدر آفرین

پشن بود واز تخمهٔ کیقباد   ز مهتر نشانی دلش پر ز داد   همیدون برو تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای گاه

وازین قبیل در شهنامه بسیار است و در بعضی مواضع نکوهش کرم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان مخالفت بیت نقایت ناموافق می افتاد و حساب میداشت که صریح بگوید و این معنی موجب تنفر طبیعت او بود   آن بود که در آن مدت که فردوسی بگفتن شهنامه مشغول بود هر داستانی که بنظم می آورد شهرت می یافت و آن نسخه آن اطراف میبردند واز اکابر مملکت هر کس که اهل کرم بود صلات و عطایا . چنانچه فردوسی میفرستادند با عمادالدوله سلطان که با او کرده بود هیچ ذخیره نمینهاد چنانکه کسی نسخهٔ جنگ اسفندیار و رستم پیش رستم بن فخرالدوله دیلمی برد و کس را پانصد دینار فرستاده بود و جهة فردوسی هزار دینار فرستاد و وعده کرد که اگر بدین جانب گذاری افتد وظایف اعزاز واکرام بنوعی تقدیم یابد که مزیدی بر آن متصور نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این بود چه در آن زمان سلطان را با دیلمیان عداوت بود و آنکه در آخر سلطان را بر فضل نسبت کردند سلطان را باور افتاد موجب آن بود چه اکثر ملوک دیلمی معتزلی و رافضی بودند و همچنین دیگر از همه مملکت بفردوسی تحفها می فرستادند از غرایب امور خواب دیدن فردوسی مر رستم را وانچنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر رستم فردوسی میگذشت جمعی که غرض و حسدی که داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بکمیاری عاریت فاما چون میل طباع باصل این حکایات هست طبایع را باستماع آن رغبت می افتد و نوعی دیگر که با فردوسی اعتقاد داشتندی گفتند قیمت آن از سخن آرائی فردوسیست و بحث و مناظرهٔ ایشان بتطویل رسید پس در حضور فردوسی بسلطان مقرر داشتند که یک حکایت همین روز نظم کند و بعرض رساند تا معیاسی باشد که حسن تصرف فردوسی چه مقدار زیاده بر اصل سخنست فعلا اصل سخنست قصهٔ جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازآن نیست که کاموس کشانی اشکبوس را بنبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و با خر بسوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول کردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته اند

تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری برا

اشکبوس زد چون اسب پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم تیر اشکبوس رد کرد و تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد و همچنانکه در شهنامه هست و بعرض رسانید والحق درین مقام داد سخنوری داده و در سفته که غیر لطافت درین ابیات عنبرا چه مقدار صنعت و بدیع بادست و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند این چند بیت که در صفت تیر انداختن و شست کشودن رستم گویا است

بمالید رستم کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو بوسید پیکان سرانگشت او   گذر کرد از مهرهٔ پشت او

بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسنت مه گفت زه

سلطان چند نوبت بر زبان گذرانید که هر چه از کابلستان و زابلستان بر رستم میرسید آن چند بیت بآن می ارزد و در آن مجلس در وصف رستم و دلاوری او سخنان بسیار می گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ غزنین با دکر پیاده می آمد خود در سر و جوشن در بر نیامی هر چند مهیب تر کمانی در دست مطلق بهمان کیفیت که در جنگ اشکبوس نمایش کرده بود پیش او رفت و سلام کرد ملاطفت و نوازش بسیار نمود و او را جواب داد و در روی وی بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو میخواهم ولیکن قدرت آن ندارم تا وقتی طوقی از گردن دشمنی بدر آوردم و خواستم تا تصرف کنم سیر تیره آن فرو کرده در زمین دفن نمودم آنرا بردار و بر خاک توده اشارت کرد و تیری در کمان پیوست و بآنجا افکند بامداد متفکر گشت از خواب دوشینه با خود گفت اگر با کسی بگویم بر مالیخولیا و سودای فاسد حمل کنند با هیچ آفریده اظهار نباید کرد ولیکن در خیر او میگذشت که رویا صادق اتفاقا بسیار واقع میشود تا مدتی برین بگذشت تا وقتی سلطان را بر صوب کنار دجبور افتاد و فردوسی ملازم بود در موکب سلطان بیرون دروازه مخیم ساختند آن خواب او را یاد آمد در آن موضع همچنانکه خاک توده مشاهده کرد آن حال با ایاز گفت در باطن صفای فردوسی غالب آمد که این صورت واقع است و از مبداء فیض بر نفس ناطق تو ظاهر گشته بعد از آن ایاز با سلطان گفت که این موضع ورود نزول همایون بسیار واقع میشود اگر اجازت باشد باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد ایاز فرمود تا بجهت تمام بکار

مشغول گشت و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از چند روز طوقی از زر سرخ یافتند و همچنانکه درین روزگار
سلاطین کمر می بخشند در آن ایام طوق میداده اند چون طوق پیدا شد ایاز آنرا پیش سلطان محمود برد و حکایت
خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب کرد و تصور آن نمود که این حکایات از جهة آن میگوید که سلطان از فردوسی
بازگذارد و فرمود که فردوسی را امید پیش فردوسی برند با وجود افلاس گفت که این صله سخن وری و عطیه
هنرست بر همه سخن وران و هنرمندان قسمت کنند سلطان از علو همت فردوسی در شگفت مانده دانست که این حکایت
راستست فی الجمله آنرا بزر رایج تبدیل کردند و همچنانکه فردوسی گفت قسمت کردند دیگر بیار از آن تصرف نکرد و حکایت
این خواب را امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین غزنوی انشا کرده باسم خواجه عبدالعلی گفت

ای روزگار را نه چنین بهره و شد   این شاعران در هر دور زمان ما   رستم که هست زنده گیتی کار شرف   بهرام تو
داد رکاب و عنان ما   یکشب بخواب گفت فردوسی عزیز   در بند چون گذاردن تست جان ما   آماده و نهاده در آنجا دفینه است
از بهر گرز و خنجر گیتی ستان ما   بردار از آنکه دست رس ما کرانه   هر چند شرمسار بود زو روان ما   از مردگان حکایت
احسان چنین کنند   پی التماس ادعوی امتحان ما   معلوم میشود که درین دور روزگار   از مردگان کمند بسی زندگان ما
سرگین سال خورده این سروران بهست   بهتر ز زر و سیم بستان این سروران ما.   چون فردوسی کتاب شصت هزار بیت
گفت و تمام کرده از سلطان استجازت عرض نمود سلطان بعضی فرمود که بیاورند بر رسولی داد و بنوشتند
چون بعرض رسید عظیم مستحسن و مطبوع طبع پادشاه افتاد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر بدو دهید که از
ابتدای ظهور صناعت شعر کسی بدین طرز و اسلوب نگفته و هیچ آفریده چون مرو لالی کلام بثقبت تفکر و تدبیر نسفته

چنین شعر مطبوع عذب روان   که گوید چو فردوسی اندر جهان   رسید صیت نظمش بچرخ بلند   که گفتست شعری چنین ارجمند
ز الفاظ و معنی چون جوهر   شب و روز کرده بیکدگر   ز نافش او بوی جان میدمد   ز ترکیبش آب روان میدمد
در آن دم که تیغ زبان برکشید   صف جمله اهل سخن بردرید   بمیدان دانش چو آن پهلوان   ندیدیم رزم آوری همچنان
بچشم چو گنجور گنج کم   کنون پیلوارش دهم سیم و زر   خواجه حسن تفسیح احوال گفت هر چند پیلواری زر در میزان
احسان پادشاه برسنجید و شخص همت بلند سلطان در فضای بها و رکیمان نگنجد اما چون برای حکمت آرای

مخفی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم حیاتست اگر عیاذا بالله این صله که پادشاه بدو فرستاده بود
بدو برسد بلاشک مقتضی هلاک او شود   چو بگذشت ز اندازه شادی و غم   روان هوشمند گردد دژم
چه نیکو دهم بداندیش شاه   کشیدن دو رکن تعالیش تباه   سلطان فرمود با اقتضای نهج او بر کمال همت و جوانمردی خبیر
بر هم تخلید نفس او موشحست حسن میمندی شصت هزار درم سیم در صره کرد و پیش فردوسی فرستاد اما فردوسی در حمام
بود چون بیرون آمد غلام پادشاه در پیش او نهاد فردوسی گشاد و بتصور آنکه زر سرخ بدان صرفی
شده فضل فرستاده اند چون دید که سیم است بیست هزار درم بحمامی داد و بر در حمام شخصی فقاع میفروخت بیست هزار
دیگر باو داد و تتمه بیست هزار دیگر بان غلام که آورده بود و با او گفت که باید که پادشاه بداند که این ما مور رنجی که بدین
کتاب برده ام از جهة کفایت و اکتساب درم دنیا نکشیده ام این محن در آن مکمن که چراغ ضمیر باتش فکرت برفروخته ام
اضعاف آن شمع عمر سوخته ام بلکه بنای آن بر تخلید ذکر و تابید ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهره احوال خود گشاده
سلطان از این ترشح احسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف مواخذت فرمود که بواسطه این
حرکت ناصواب عرض ما را عرضه توبیخ و تعریب شعرا ساختی و بانواع نکوهش در زبان این طایفه انداختی میمندی
گفت صله پادشاه از یکدرم تا هزار درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان باو رسیدی از راه عزت
بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط قناعت و حماقت بر نهج ادب و دیانت در نوردیدی

عطا گرچه اندک دهد پادشاه   ز بسیاریش کرد باید نگاه   که هر کس که منظور شاهی بود   سزاوار دیهیم و گاهی بود
نه باران بود قطره در ابتدا   ولیکن بود سیل در انتها   گرت میل باید سوی قطره رو   تو این نکته از عین حکمت شنو

چون میمندی سوء ادب و مباسطت و قلت مبالات فردوسی در خاطر سلطان متمکن گردانید فرمود که باید آن
قرمطی را در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم غضب سلطان را بفردوسی رسانیدند از
آن سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد چون سلطان بطهارتخانه میرفت فردوسی
در قدمهای سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه جهان نموده اند و بی ادبی که صله نسبت بجناب
سلطان بازبسته و بر تقدیر مذهب که گویند چون در مملکت باسط سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا و غیرهم

شد و جزیه میرسانند و استظلال و استذمار بدرگاه عالم پناه آورده اند و رایات اقبال و فارغ البال اند بنده را کی

این طوایف نشمرند و خطاب قتل و اراقه و اخراج از جان ناتوان بردارند . چو در ملک سلطان که فرخنده است

بسی هست ترسا و گبر و یهود | که شان بحرمت کفایت کنند | ز دو مال و خونشان عنایت | که هستند در ظل عدلش قرار

شهنشاه این از کردش روزگار | چه باشد چو سلطان دریا شکوه | رهی را شمارد یکی زان گروه | ازین حدیث فردوسی تشویری

در آب ضمیر سلطان ترشح و التهاب نیران غضبش بزلال لطف منطفی شد . ببوسید فردوسی آنگه زمین

بمالید بر خاک اینجا جبین | ولی کرد زان خطه آهنگ راه | برون رفت ایمن ز درگاه شاه . چون بمنزل خود معاودت

نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود و به بیاض برده بود مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت

زلال روان بخش آن نظم پاک | در آتش فکندند بیاورد باک | اگرچه شود کشته آتش ز آب | ولیکن شد آن آب ز آتش خراب

چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود در مسجد جامع شد و بموضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار

نبشت | خجسته درگه محمود زاولی دریاست | چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست | چو غوطها زدم و اندرو ندیدم در

گناه بخت منست این گناه دریا نیست | پس نیت سفر بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت چون او را با ایاز مبانی الفت

و ثبوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم بایاز داد و گفت تا سی که عنقریب زنگ تدبیر رنگ از آیینهٔ خاطر سلطان زدوده

باشد بسلطان رسانند و خود در جهان وقتی بهمان میعاد که فردوسی فرموده بود مکتوب وی بسلطان رسانید سلطان چون

پس از کاغذ بر داشت این ابیات نوشته بود | ایا شاه محمود کشورگشای | ز من گر نترسی بترس از خدای

که پیش از تو شاهان فراوان بدند | همه تاجداران کیهان بدند | فزون از تو بودند یکسر بجاه | بگنج و سپاه و بتخت و کلاه

نکردند جز خوبی و راستی | نگشتند گرد کم و کاستی | همه داد کردند بر زیردست | نبودند جز پاک و یزدان پرست

نجستند از دهر جز نام نیک | وزان نام جستن سرانجام نیک | هر آن شه که در بند دینار بود | بنزدیک اهل خرد خوار بود

گرایدونکه شاهی بگیتی تراست | نگویی که این خیره گفتن چراست | چو دیدی تو آن خاطر تیز من | نیندیشی از تیغ خونریز من

که بددین و بدکیش خوانی مرا | منم شیر نر میش خوانی مرا | مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی | بدل مهر آل نبی و ولی | مرا غمز کردند کان پر سخن | بمهر نبی و علی شد کهن

هر آنکس

هر آنکس که در دلش بغض علیست | ازو خوارتر در جهان زار کیست | چو سلطان دین شد نبی و علی | بفیض الهی آن دو شاه ولی

منم بندهٔ هر دو تا رستخیز | اگر شه کند پیکرم ریز ریز | من از مهر این هر دو سر نگذرم | اگر تیغ شه بگذرد بر سرم

منم بندهٔ اهل بیت نبی | ستایندهٔ خاک پای وصی | چو من بندهٔ آل یاسین بوم | برین زادم و هم برین بگذرم

جز این نیست مر شاه محمود را | نوازد همی مار جود را | کسی را که سفله بود پیشکار | ازو جز تباهی توقع مدار

اگرچه حسن نام کرد پیش در | تو بر روی بینیکی کام بر | چو صورت نباشد معنی چنین | نباشد درو نیکویی همنشین

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی | خداوند امر و خداوند نهی | که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کین سخن راز اوست | تو گویی دو گوشم بر آواز اوست | چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای | بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این رسم و راه منست | برین زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم

ابا دیگران مر مرا کار نیست | بدیشان مرا راه دیدار نیست | اگر شاه محمود ازین بگذرد | مر او را بیکجو نسنجد خرد

چو بر تخت شاهی نشاند خدای | نبی و ولی را بدیگر سرای | گر از مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم

بدان کیستم تو اندر کشست | که با تیغ تیزست و با خنجرست | حسد برد بدگوی در کار من | تبه کرد بر شاه بازار من

سخنهای شایسته آمد ازو | بگفتار بدگوی کردند خوار | جهان تا بود شهریاران بود | ستایم ابر تاجداران بود

که فردوسی طوسی پر سخن جست | نه این نامه بر نام محمود گفت | بنام نبی و علی گفته ام | در راه معنی بسی سفته ام

هر آنکس که شعر مرا کرد پست | نگیردش گردون گردنده دست | جهاندار اگر نیستی تنگ دست | مرا بر سر گاه بودی نشست

چو فردوسی اندر زمانه نبود | بدان بد که بختش جوانه نبود | من این نامهٔ شهریاران پیش | بگفتم بدین نغز گفتار خویش

جهان پادشاهی و بخشنده | ز شاهان گیتی درخشنده | نکردندی نامهٔ من نگاه | ز گفتار بدگوی آمد گناه

بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی | بسی نامداران و گردنکشان | که دادم یکایک از ایشان نشان

از آن نامداران با جاه و آب | چو تور و چو سلم و چو افراسیاب | همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز

مرا گفت خسرو که بودست کو | فریدون و کیخسرو و شاه نو | مرا شاهی اندر زمانه نبود | بسی بندگانم چو گنجینه دست

جوانی در بهار شعر پیری بود | نیارست نام بزرگان شنود | بدین سال که دست من رسید رنج | بدرویشی و ناتوانی و رنج

بدان تا به پیری مرا بر دهد	مرا پادشا تاج بر سر نهد	سه ده سال و رنج اندرین شد مرا	بسی رنج و گنج اندرین شد مرا
بسی سال بردم بشهنامه رنج	که شاهم ببخشد همی تاج و گنج	مرا از جهان بی‌نیازی دهد	میان مهان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد	مرا جز بهای فقاعی نداد	فقاعی نیرزید از گنج شاه	از آن من فقاعی خریدم براه
ز دانش بهند شاه راد سخا	وگرنه مرا بر نشاندی بگاه	ندارم ز دنیا حشم و سپاه	که او نیست شاهی حقیقت شناس
اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر	پرستار زاده نیاید بکار	اگر چند باشد پدر شهریار
نیرزی به از ماد شاه چنین	که نه عقل دارد نه دانش نه دین	شهی کو بجست سخن در دین رود	بشهنامه ور نشاید شنود
چو گوهر نه والا بود شاه را	بخاک اندر آرد سر و کلاه را	سر ناسزایان برافراشتن	و زیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست	بجیب اندرون مار پروردنست	درختی که تلخست وی را سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	بپا انگبین ریزی و شهد ناب	سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری	همه جامه تو شود عنبری	اگر بگذری نزد انگشت گر	بجز روسیاهی نبینی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب	سیاهی نشاید ستردن ز شب	ز بد اصل چشم بهی داشتن	بود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنان آفرید	نیابی تو بر بند یزدان کلید	ز ناپارسایان مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سپید
از آن گفتم این بیتهای بلند	که تا شاه گیرد از آن کار پند	کزین پس بداند چه باشد سخن	بیندیشد از پند پیر کهن
دگر شاعران را نیازارد او	همان حرمت خود بدارد نکو	که شاعر که رنجد بگوید هجا	بماند هجا تا قیامت بجا
بنالم بدرگاه یزدان پاک	فشانده بسر بر پراکنده خاک	که یا رب روانش بآتش بسوز	دل بنده مستحق را فروز

بعد از آن که فردوسی این ابیات گفت و تسلیم ایاز کرده به نیت بیرون رفتن از غزنین بیرون آمد و هیچ زاد و راحله نداشت ردا بر دوش و عصا بر دست بوی براه نهاد بسیاری از دوستداران خواستند که از عقب وی بروند و حق مشایعت بجا آورند و اسباب سفر مرتب کرده اند اما از غضب سلطان و تحریک وزیر خایف بودند اما ایاز بعضی را بصورتی که کس اطلاع نیابد از عقب او فرستاد و چنانکه درخور همت او و لایق فردوسی باشد از تحف و مرکب ارسال کرد و حال فردوسی و بی التفاتی وزیر و ظلم پادشاه در همه شهر اشتهار یافت و هر کس که از

اهل انصاف بود از آن ملالت داشت تا آن قصبه قهستان که سید ناصرالدین محتشم که والی آن ولایت بود با سبکتکین حقوق بسیار داشت بعد از وفات او با امیر اسمعیل که برادر مهتر سلطان بود جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و قهستان را از برای وی محافظت کرد سلطان او را عزیز و مکرم داشت و از جمله محرمان خود دانستی دریغ لاجرم باستقبال فردوسی فرستاد و او را بقهستان برد و اعزاز و احترام زیاده از آنچه در تصور فردوسی آمدی بجای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواهد که کتابی سازد که بر صفحه روزگار ماند سراسر مذمت و هجا و عزیمت توجه بجانب دیلمیان دارد پس از آنجا که حکم دولتخواهی و مقتضی ارادت او با سلطان بود فردوسی را گفت مذمت و بدگویی طرز اهل کمال نیست خصوصا از پادشاهان و آنچه موجب تسکین او بود تولا و تقبل بجای آورده صد هزار درم باو داد و التماس کرد تا ابیاتی که در مقام فرط ملال غلبه کرده در شکایت سلطان گفته بود تمام پیش او فرستاد و هیچ نگاه نداشت و نیز کسی نگوید و ننویسد و فردوسی را سخن آن محتشم در دل اثر کرد و از خیمه کم شده بود و این ابیات نسخه نزدیک او روانه کرد

بنزهت مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداد آن شاه بیدادگر	نمیخواستم تا قفا نهم	بگیتی از آن داستانها کنم
گزو هیچ شهری بسی ناله ام	شنیدند ایمان و زمین ناله ام	چو از نیکو میاد و غم بخواب	از آن بد در آرام بنیاد را
بگویم ز مادرش هم از پدر	بر آشم نیز از خداوند عرش	کنم این جهان رو سیاه از بدت	که شوانداورا بتیغ آب شت
چو دشمن ندید از دوست بار	بتیغ زبانش کنم پوست باز	ولیکن فرستاده محتشم	ندانم گزین بیش چون سر کشم
فرستادم از گفته داشتم	بنزدیک خود هیچ نگذاشتم	اگر باشد این گفتها را صواب	بسوزان بآتش فرو زان بآب
گذشتم ابا سرور پاک رای	ازین داوری تا بدیگر سرای	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بحشر از و داد من

فی الجمله ناصرالدین محتشم فردوسی را با اعزاز تمام روان کرد و از غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود عرضه داشت کرد که فردوسی بعد از سی سال تاسف در کوته اندیشی چرا از درگاه باز باید کرد این بیت حکایت عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرده بود باز نمود و این دو بیت

		گذشتم اما سرور پاک رای	
ازین داوری تا بدیگر سرای	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بحشر از و داد من	در اثنای عرضه ذکر کرد

پس سلطان فرستاد برسم اتفاق روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم رسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی آن

دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود بخواند و بسیار متغیر گشت و در آن فکر و تغیر از مسجد بیرون آمد چون بیارگاه رسید اتفاقا

عرضه داشت محتشم از قهستان رسید یکبارگی متاثر گشت و ازین دو بیت که در عرضه داشت محتشم مذکور بود خوفی

در دل سلطان افتاد جمعی از معتقدان فردوسی که مقرب سلطان بودند درین مدت مجالی می یافتند فرصت غنیمت شمرده

عرضه داشتند که از حسد این جماعت ظلمی عنیف و مکابره صریح نسبت بفردوسی واقع شد و شک نیست که ذکر این تا انتهای

ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست و دنائت همت کنند و سود ازده

شصت هزار درم در خزانه که چندین هزار تومان باشد چه تفاوت کند امروز که تدارک این زیان شود اگر دو ابیاتی که با یاد شده

بود ظاهر گشت و سلطان با آن طایفه که خیانت با فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و تخصیص میمندی را بخطابات

عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن نافرجام بر جریدهٔ اموات بنگاشت   چو فردوسی آن مرد والا گهر

غمی شد ز میمندی بی هنر   اذیت بسی زان فرومایه دید   وزو بی سبب رنج و حرمان کشید   طبیعت مکافات آغاز کرد

سرش با دم تیغ انباز کرد   و فردوسی از خوف سعایت وزیر و وهم سیاست سلطان بمازندران رفت و در انجا

رحل اقامت گسترد و باصلاح شهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی انجا گفت و اضافت شهنامه کرد و والی مازندران

در آن ایام از فرزندان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی که قابوسنامه تصنیف ایشان است و او

داماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان رستم که مصنف مرزبان نامه است

ز غزنین چو فردوسی آمد برون   از انجا بمازندران شد درون   بگسترد در وی بساط سخن   درو شد حکایت بهر انجمن

باصلاح شهنامه کرد او بسیج   ز حشو اندران نامه نگذاشت هیچ   در آن بوم و بر چون [illegible] نمود   بشهنامه در والی آنجا ستود

بنظمی که بر تیر مسند نهاد   بشعری که شعری بپایش فتاد   ستایش چنان کرد آن شاه را   که در تیره شب [illegible] ماه را

انگاه شخصی متوسل شد که حکایت بسمع والی رساند و گفت شاعری از طوس آمده و اهل شیعه است و کتابی آورده که در عجم

نظم داده و آنرا شاهنامه مینهد و میخواهد که آنرا بعرض رساند و تمام قصهٔ او و سلطان بوالی عرضه داشت چون

والی از خدم و داماد سلطان بود از سلطان بترسید گفت اقامت این شاعر درین دیار متعذر تواند بود چون والی از

علاقه

علاقت شیعه بود گفت این شاعر دوست دار اهل بیت است چون کتاب بنوشته در حق او انعامی کنم فردوسی کتاب پیش والی فر

والی صیرفی نقود سخن و جوهری درکلام بود و نقد افکارش در محک اعتبار ذوالابصار تمام عیار دید فردوسی با چند بیت در صفت او

در شهنامه درج کرده بود و بجادت سیر انام و نسب او را طول و عرضی داده بر ساحت مدح او اساس اطرابی نهاده چنانکه

شهرت دارد و در کتاب قابوسنامه مذکور است که ایشان از زمان فردوسی باز ملک بوده اند و ابو المؤید بلخی ذکر نسب

ایشان در شهنامه بزرگ آورده که پدر سیزدهم او قابوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بوده و فردوسی بدان سیاق

اسامی پدران او را نظم کرده و در شهنامه درج نموده بعرض رسانید و والی از آن معنی بنهایت مبتهج و مسرور گشت و عزیمت

بر توقیف و تضمیم او باز از مواخذت و معاتبت سلطان در اندیشه افتاد و حمل ستکین نزد او فرستاد و تمهید عذر نمود

و گفت سلطان از تو آزرده است مبادا که توقیف تو بمضرت عاید گردد اکنون این مختصر بردار و جانکه کسی بر حال تو واقف

نگردد بموضعی و مملکتی دیگر نقل کن   چو فردوسی آن جود و اشفاق دید   گزیده سخنهای والا شنید   بذیرفت و بر

لوح خاطر نگاشت   همه هوش دل بر عزیمت گماشت   گرفت آن عطا و زبس شاد شد   وزانجا یکه سوی بغداد شد   چون به بغداد آمد با

هیچ کس از خلق انجا سابقهٔ معرفتی نداشت چند وقتی در وحشت تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفت داشت

او را بدید و اکرام و احترام بجا آورد و فردوسی را بوثاق خود برد فردوسی چون از مشقت راه و رنج غبار سفر آسوده بود

در انجا در حت اقامت نشاند   ز دامن غبار مشقت فشاند   بتاجر حکایات خود باز گفت   سراغ آن نهان بود بیش از نهفت

تاجر گفت اکنون بدار السلام رسیدی و چون اطفال در مهد عهد خلیفه آرمیدی و خلیفه بغداد در آن عهد القادر بالله بود و نقطه

ذات منیر پرورش در دایرهٔ بغداد استقرار یافت از تطاول روزگار و تصادم نکایه لیل و نهار آسوده و ایمن باش

و از حوادث و مکاره و صوارف زمان مر فکر مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی است و وزیر خلیفه در آن وقت

فخر الملک بود و مردی غریب دوست بود و از علم و فضل بهرهٔ تمام داشت تاجر گفت کما هی احوال ترا بعرض وزیر

رسانم تا خلیفه را با آن مطلع گرداند   پس انگاه شد تاجر نیکرای   بنزدیک دستور مشکل کشای

حکایات فردوسی پر هنر   بیان کرد در پیش او سر بسر   چو بر حال او گشت واقف وزیر   که در فضل و دانش بود بی نظیر

طلب کرد از مظهر دین و داد   نشاندش باعزاز و تشریف داد   و چون فردوسی در انشاء شعر عربی و تازی سوار که

معرفت دقایق زبندهٔ روزگار بود قصیدهٔ تازی به بیان معانی بدیع مشحون و چون درّ غرّر آبدار از صدف
بیاض در مکنون درج مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت و سلاست و
حلاوت آن نظم عجب ماندند وزیر مبانی تربیت او را بر عامهٔ خلایق تمهید فرمود و بتحصیل عوارف و عواطف زنگ هموم و
غموم از مرآت خاطرش برزدود و او را بامن و استمالت و تمکین تقویت جای داده فرمود که ترا پیش خلیفه البته
مرتبتی و تقربی پیدا خواهد شد صیت سخن پروری و آوازهٔ فضل گستری تو در ادانی و اقاصی بلاد شهرت

وزیر همایون آتش پرست | سزاوار صدر و سزاوار دست
سخنهای فردوسی از بیش و کم | که خسته روان بود و خاطر دژم
چو یار بساط خلیفه نمود | چو در جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان و پرخاش او | ازان رنج بی سال و بیداد او
دگر قصهٔ بیهدی سنگدل خوی | بد اندیش بد سیرت هرزه گوی
به پیش خلیفه همه باز گفت | که در دار طیبیان نشاید نهفت

چون فردوسی بنزد خلیفه آورد هزار بیت در مدح خلیفه در شهنامه اضافه کرده بعرض رسانید خلیفه مثال فرمود که
شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند و بفتایح صلات و مقالید عطیات و عنایات ارباب فرحت و مسرت بر چهرهٔ احوال او
گشادند

بس آنگه خلیفه کرامیش کرد | بالطاف شاهانه نازیش کرد
بخلوت بنزد خودش جای داد | همش مایه و قدر و هم رای داد
باو کرد بردار خلیفه وزیر | که با سلوت خاطر آرام گیر
چو نعت علی کرده در قول خویش | تدارک کند فرحت از کرد خویش
که هر دل که در دوستی بود شاه | نیابد در حزن و اندوه راه

چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهة آنکه مدح ملوک عجم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن
مجید در یک سوره مذکور است بنظم آورد

حکایات آن دهقان بیشتر | سخنهای جان پرور دلکشت
بیا قصه از قول دادار چون | که بس آیدت مرد بسیار دان
الف لام را تلک آیات را | بخوان تا بدانی حکایات را

چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش آمد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدتی که طایر محبت و تجسس سلطان
بتواتر و توالی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری و همای بلند پرواز
هنرپروری در گلستان احسان و مرکز امتنان خلیفه آرمیده و بنسایم رعایات و حمایات او بر اطراف ریاض حصول
آمال او وزید

چو در ظل والی ورا جای شد | چو طوطی لبش پر شکرخای شد
ز بیداد سلطان و جور زمان | برآسود در ظل امن و امان
بخوان تا بدانی حکایات را

سلطان مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ
تهدید و وعید نهاد و معنی آنکه اگر آن دو سطر را نفرستند مملکت او در پای پیلان پی سپر کنم خلیفه فرمود که بر ظهر کتابت بنویسند که
الم والسلام چون رسول معاودت نمود مکتوب بیاورد ارباب فطنت و خداوند کفت در آن حروف متحیر ماندند چون
الف قامت از کیان آن بار افکار خمیده تر از قد لام شد و صحت خاطر غواصان دریای معانی از ازدحام و فور آن اندیشه
از چشم میم تنگ تر آمد جوانی که در راه طلب الم زحمت کشیده بود و از دست ساقی ادب جام فضل چشیده گفت حل این نکته
که از الم لعکر آن خواطر مجروح و ضمایر مقروح شد میتوان نمود عقیدهٔ این مشکل بسر انگشت امل میتوان گشود گفتند آن حروف
اشارت بچیست گفت سلطان با خلیفه عتاب کرده بود که بغداد را بپای پیلان سپر کنم خلیفه در جواب نوشته است که الم
تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان او را بعنایت نوازش نمود و اکرام فرمود

هنر پایهٔ مرد افزون کند | سر از جیب اقبال بیرون کند
هنر بر کی افکند سایه | چو ظل همایش بهر پایه
هنر میوهٔ کامرانی دهد | هنر غنچهٔ شادمانی دهد
کجا بهتر شد اسیر بیانه | هنر همدم ما جا بود همه فزانه
بسوی هنر رو از آن ما فتیم | که کام دو گیتی از آن یافتیم
هنر از خرد دست بایسته تر | بدن را ز جان هست شایسته تر

سلطان را بعد از چند وقت
داعیهٔ محاربه باعزان در خاطر افتاد و کتابتی باعزان کرد و با یکی از وزرا که حاضر بود گفت درین کتابت با ایشان چه تهدید
نویسد وزیر گفت ابوالقاسم فردوسی آورده است که

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره از ما متمتع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان
آمال او منعکس نگشت

سی و ده سال رنج و مشقت کشید | که تا نظم شهنامه تمت کشید
بسی غوص در بحر معنی نمود | در فکر و اندیشه در دل گشود
در آن را چندان نگار و نثار | که کافور بر مشک عارض فشاند

بس فرمود تا شصت هزار مثقال
زر سرخ با خلعتی بوی فرستد و فردوسی از آن حال متنبه شده از بغداد باطوس معاودت نمود روزی میگذشت کودکی
این بیت میخواند

چو رستم مرا باشد و تیغ من | بگیتی نماند یکی تاج ور

فردوسی از غایت منفعل
و حرمان که از مساعی حمیده باو رسیده بود آهی برزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب
طیران کرده و ببال ارجعی روی بفضای قدرت الی ربک آورده بود و در آن هنگام که او را بمنزل خاک میبردند صله

سلطان بشهر طوس آوردند فردوسی را دختری بود آن صله پیش دختر او نهادند از قبول آن امتناع نمود و التفات بآن
نکرد و آن وجه بر بنای خانقاه و مزار او صرف کردند بعضی گفته‌اند دخترش گفت که پدرم را همیشه عزیمت آن بود
که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند تا از وی یادگاری بماند ازین وجه آنرا ببندید و آن بند به بند عایشه فرخ
مشهور شد و هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی هجری
از راه سرخس بطوس میشدم چون بقریه چاهه رسیدم رباطی بزرگ نو بود گفتند این رباط از وجه صله فردوسیست که
سلطان محمود باو فرستاد چون آوردند او وفات یافته بود و وارث او قبول نکردند سلطان عرضه داشتند فرمود
که همانجا عمارتی بسازند و این رباط چاهه ازین وجه است چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید در باغی بود
او را هم در آن باغ نهادند و از وفات او همه مهموم و مغموم شدند الا شیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ زمان بود
و بنماز جنازه او حاضر نشد گفت او عمر صرف مداحی آتش پرستان کرد و بلاطایل افسانهای باطل گذرانیده چون شب درآمد
شیخ را در خواب نمودند قصری بغایت مرتفع در آنجا درشد سریری از یاقوت دید فردوسی بر آنجا نشسته تاجی بر
سر و دواج در بر شیخ از آن خجالت خواست که باز گردد فردوسی برخواست و سلام کرد و گفت ای شیخ تو بر من نماز
نکردی ایزد تعالی چندین هزار فرشته فرستاد تا بر من نماز گذاردند و روح مرا بفردوس اعلی رسانیدند و آن حکایت

کرکشاه این مقام بمن داده اند | جهان را المنه ی دوستی تولی | ندانم چه بر جستی تولی | و فریدالدین عطار این
حکایت بنظم آورده | بر شیخ بنشست و چنین گفت | که ای جان تو با نور خرد جفت | نکردی تو نماز از بی نیازی
که من تنگ آمد زین نمازی | خطم دادند بر فردوس اعلا | که فردوسی بفردوس است اولی | خدای تو خدای بر فرشته
همه از لطف روحانی سرشته | فرستادیت لطف و کارسازی | که تا کردند بر خاکم نمازی | چون شیخ از خواب بیدار شد

پای برهنه گریان بمرقد فردوسی شتافت و بر قبرش نماز گذارد و چند روز بر سر قبر او معتکف شد و تا در حیات بود هر روز
زیارت او رفتی گویند ارسلان جاذب بر مرقد فردوسی قبه ساخت و تا زمانی که تنکوقا آن گور گوز را بحکومت خراسان فرستاد
و او در طوس مقام گرفت آن قبه باقی بود مردمی که از اطراف جهت عمارت قلعه آمده بودند آنرا ویران کردند و آلات بحصار
بردند بعد از آن در زمان پادشاه غازان که اموال طوس سیورغال او بود بر سر تربت فردوسی عمارتی اشارت فرمود گفت

تا اول

تا اول خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند هنوز خانقاه تمام نشده بود که ایرنکور وفات یافت و آن عمارت در توقف افتاد
فی الجمله فردوسی بجوار رحمت حق پیوست و شاهنامه گذاشت و شک نیست که تا زبان فارسی فردوسی متداول است این کتاب
مهجور و منزوی نخواهد بود و خواص شهنامه آنست که ذکر ملوک و سلاطین و حکایات مصاف و معرکه و رایت مملکت و جهانگیری
باو ختم شده و هر چند شعرا بعد از وی سعی نمودند و کوشش کردند و در صناعت و لطافت کوشیدند بآن سیاق و عظمت و رتبت
که شهنامه است نتوانستند رسانید مع ذلک ابیات شهنامه مجموع در غایت مرتبه سخن و قضیه با علی مدارج فصاحت و بلاغت
و اگر چنین نبودی کتب دیگر که بعد از آن نظم کرده‌اند منسوخ نشدی چون گرشاسف نامه و بهمن نامه و داراب نامه و اسکندر
نامه و سلجوق نامه و غیر ذلک و الا مقرر است که شهرت شهنامه در شام و روم و ترکستان کتاب شهنامه بسیار میتوان
یافت و در خراسان و فارس و عراق و هندوستان خود هیچ قصبه نباشد که کتاب شهنامه متعدد نباشد و این زمان
چهارصد سال از آن تاریخ گذشته است هنوز می‌نویسند دیگر آنکه در هر معنی که خواهند ابیات خوب از شهنامه در آن
میتوان یافت از آن جمله علی بن احمد قاینی بنام سلطان ملکشاه کتابی ساخته است و آنرا مبوب کرده در هر بابی
از ابیات شاهنامه اختیار کرده و آنرا علیحده کتابی ساخته که مرغوب و مطلوب فضلاست و بعد از
فردوسی را بغیر از شاهنامه اشعار بسیار است اما شهرت ندارد و الله اعلم بالصواب







بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
ز بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی / در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
بدین آلت و رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانش ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

در ستایش خرد گوید

کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید


در آفرینش گوید

وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آوری / ز بهر سپنجی سرای آوری
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و داد آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بپیوست چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بدین سان کی روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی زینهار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند همی آشکار و نهان


در آفرینش مردم

گذر زین یکی مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که مردم بمعنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشاید که خوانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند

نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا
بود در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نگردد زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و هم زو شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار

در آفرینش فلک

ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / شود تیره گیتی بدو روشنا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدین باز گردد که بود از نخست
بود هر شب آنگاه باریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند

در نعت و منقبت

به گفتار پیغمبر راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
رسول خدای گر ابن عمش / علی باشد ار کژ نباشد غمش
کسی کو بود دعوت او جهول / که او را به خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم برآواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و علی [illegible] / به هم بستنی یکدگر راست راه

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ خلد و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان / نبرگردی از نیک پی همرهان
گر انکه گیری ز بغض صحاب / نکو گوش کن این سخن را بیاب
تو بر خارجی لعنتی کن مدام / و بر رافضی همچنین والسلام
ایا حیدرم کو بر گوشه‌اند / کجا خارجی رافضی در خورند
تو سنی بری تا بود هر دو دوست / ره رستگاری ازینست نکوست
همه نیکیت باید آغاز کرد / که با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانی همی / همانا کرانش ندانی همی
سخن هر چه گفتم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابی ازین در شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
گزین نامهٔ نامور شهریار / به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان

گفتار اندر نظم شاهنامه

ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدر به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ز ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بر این داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

داستان دقیقی

بنظم آرم این نامه را گفت من / از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جوانیش یک روز شاد
یکایک از او بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت از اوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / میان کهان و میان مهان
اگر بدی مر سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو

داستان مرگ ابو منصور

نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
جهان نامور کم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان

دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / جهان بد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کز او در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

در ستایش سلطان محمود گوید

ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شد آن روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاژورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری جوان / یکی تاج بر سر بجای کیان
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هشتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وز آن ژنده پیلان و چندان سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت ز آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدان نام جاوید جوینده‌ای
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بنمودم پای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست

برزم اندرون تیز چنگ اژدها — به بزم اندرون آسمان وفا
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه از خشم او — چو دینار خوارست بر چشم او
نه کند آوری گیرد از تاج و تخت — نه دل تیره دارد ز پیکار سخت
هرآنکس که دارد ز پروردگان — از آزاده و نیک دل بردگان
شهنشاه را سربسر دوستدار — بفرمان کمربسته استوار
نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر — زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود — سر تاج او تخت پروین بود
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر — یکی آفرین خواهد از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد با داد و شاد
بمهر و بدانش کهین چاکری — چو خورشید دارد بگیتی کهتری
همیشه تن آباد با تاج و تخت — ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
هزار آفرین از جهان آفرین — بدان نامور شاه و گرد گزین
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
کنون بازگردم بآغاز کار — سرنامه را نو بهتر یادگار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست — که تاج بزرگی بگیتی که جست

آغاز داستان

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش — کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهنده نامه باستان — که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و آب

خردمند و بیدار و زیرک بنام — ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بی باک شد — گشاده زبان پیش ضحاک شد

گفتن موبد تعبیر خواب با ضحاک

بدو گفت پردخته کن سر ز باد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد — چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای — سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو — بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد — نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر — بسان درختی بود بارور
بمردی رسد بر کشد سر بماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز — بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی — ببندت آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین — چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت گر بخردی — کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش — ازان درد گردد پرآزار سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو نیز — بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه را پیش تخت بلند — بتابید روی از بیم گزند
چو آمد دل نامور باز جای — بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان — همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد — شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز — کشید اژدهافش بتنگی فراز

زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد — جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بباستگی — روان را چو دانش بشایستگی
همان گاو کش نام برمایه بود — ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر — بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی — بگرد جهان بر همی جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر — برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد — تنی چند روزی بدو باز خورد

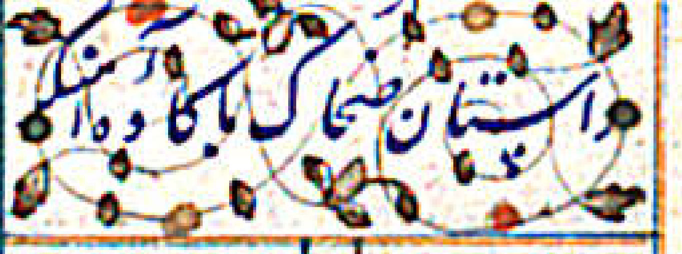
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشته دلخسته از روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و خون ریخت اندر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وزین بابه خواهی روانم گروست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گشتی پند را
سه سالش پدروار زان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از گفتگو / شد آن گاو وان بیشه پر جستجو
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید ازین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با بچه سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برین را برم سوی البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم دونده سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد برآزکینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندران چارپای / بیفگند وزیشان بپرداخت جای
سبک سوی جای فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت



پرسیدن فریدون نژاد خود را

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگوی مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخمه کدامین گهر
بگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود

ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همیداشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همیداشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را نبد زان بن اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت به بر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس‌رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان از ایوان گرد جهان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
از ایوان تا ماه خورشید خاک / برآورد گرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته آید کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین / جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر به باد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب



داستان ضحاک با کاوه آهنگر

بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایدت بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون ببایدت نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو فرمانروا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر
شاها من چه کردم یکی بازگو / وگر بیگناهم بهانه مجوی
مرا هست فرزند این یک دگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
ز گشت جهان چون شود مرد پیر / بفرزند باشد دلی از آز سیر
مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه زان ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش زان سخنها که دید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش او / ز ایوان برون شد خروشان بکو
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرید و پیچید ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار ما صعبتر / بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که تا مهر شد روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / سراسر جهان را سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدانپرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید که این مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
بران پی بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / برآن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهانرا ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست / ازو دان بهر نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم چو از نام دادار یاد آورم

داستان فریدون با ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر کمر تنگ بستش بخون پدر
برون رفت شادان بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل سپاه سری پر ز کینه دلی پر ز راه
رسیدند بر تازیانی نوند بجائی که یزدان پرستان بدند
بر آمد بدان جایگاه ارجمند فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت زان جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی بکردار خورشید تابنده روی
سروشی بد او آمده از بهشت که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست نه اهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خالیگران یکی پاک خوان از در مهتران
چو شد نوش خورده شتاب آمدش گران خیره شد سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن و کار او بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو بر خواستند تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه برادرش هر دو نهان از گروه
بیامد بیامد آن شاه خفته بناز شده نیمه‌ای از شب دیر باز
بجستند از آن دو بیدادگر وزیشان نبد هیچکس را گذر
ز خارا بکندند سنگی گران بدیدند هر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ بدان تا بکوبند سر شیرگیر
از آن کوه غلطان فرو داشتند مران خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش ببست و نغلطید یک ذره پیش
برادر بدانست کان ایزدیست نه از راه بیکار و راه بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد ایچ بخش را بر ایشان پدید
بر افراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی جهانجوی بود و دهیمجوی

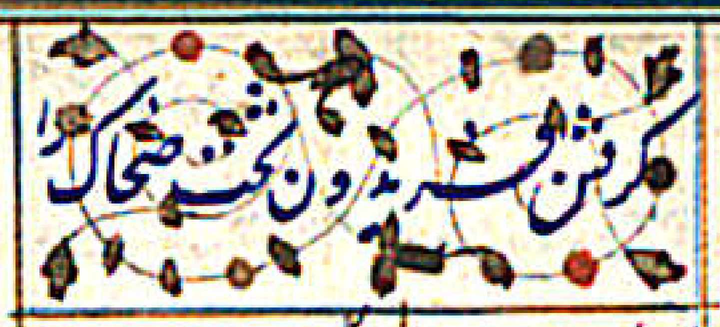
اگر پهلوانی

اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزادمرد لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب گذارید یکسر برین روی آب
بدان تازیان گفت بهروز شاه که کشتی برافکن هم اکنون بر آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست جوازی بیابی و مهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک از آن ژرف دریا نیامدش باک

گذشتن فریدون از اروند رود

هم آنگه میان کیانی ببست بران تازی شیردل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین بآب اندرون غرقه کرده زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب ز تابیدن چارپایان بر آب
بدان اندرون تن بیازرد و پاک جهانجوی شب تیره تازی چاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند همی گنگ دژ هودجش خواندند
بتازی کنون خانه پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان
از آن دشت نزدیک شهر آمدند کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود که گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان یکی رازدارد همی در نهان
همان به که ما را درین جای جنگ شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد عنان بادپای دلاور سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درست که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسب اندر آمد بکاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش با آسمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر بدست زدی هر که آمد همی بر سرش
از آن جادوان کاندر ایوان بدند همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای کلاه کئی جست و بگرفت جای

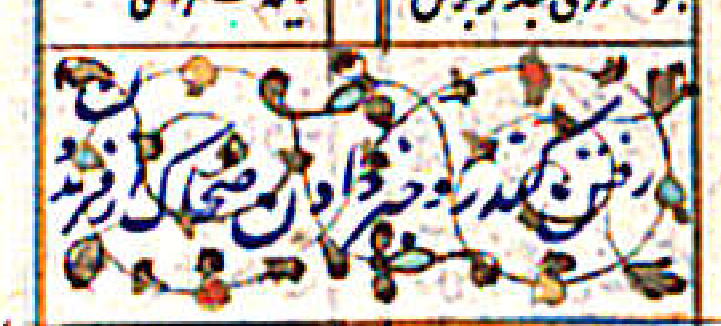
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی



گرفتن افریدون تخت ضحاک را

بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / به نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد / ز کردار این جادوی بی خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه جای او آمدی / وگرش آرزو گاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه درست
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنین بیزبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ز ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان از کمربند تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / بدو رام گشته ز بیم هلاک
بیاید شمارا کنون گفت راست / که آن بی بها اژدها فش کجاست
بدو خوبرویان دلیر دراز / که اژدها را سر آید بکار
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
یکی گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته گردد ز تو این زمین
که آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست / همه زندگانی بر او ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آب زن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز ازان مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
از آن کشور آید همی بر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون کاه باز آمدنش / که جائی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور بضحاک بودی تهی / یکی ماه بودیش شاهنشهی
یکی داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای

یکی مرد بد پرسرای و بدو / بدی کار و بارش بآیین نوی
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سروی بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز / دگر ماه روی جهان ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش



رفتن کندرو پیش ضحاک و خبر دادن از فریدون

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشان تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همی دل فزای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنانچون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ز و کندرو / بکرد آنچه گفتش بدو شاه نو
می روشن آورد و رامشگران / هم از در خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنانچون سزید
چو شد بامداد آن زمان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / بیالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بچمیدن بجای / دو پرمایه با او چمیده بجای
بیامد بتخت کی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار کیسه فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاو سار
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره‌گون خود بتر زین بسیچ / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آواز سخت / بکشتی بشورید با نیک بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / گر ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت اگر نیستی تو بهر / مرا چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
بگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش

آمدن ضحاک بپایگاه خود

بفرمود تا برنهادند زین / بران باره پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان جنگ آوران
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
پیاده دمان با سپاه گران / بدرزم فریدون ابا مهتران
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی بیاویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر تخت ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون با گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / زمین و زمان شد چو لاژورد
هم از رشک ضحاک شد چاره جو / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا که نشناسدش انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بچنگ اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرون آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه از جان ارجمند / فرود آمد از کاخ بام بلند

گرفتن فریدون ضحاک را

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
همان خنجر تیز کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ را کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیکروی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان از بد او همه پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از تاج وز گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر تو میان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان تنگ کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / به بند کمند اندر آن چون برید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / به پشت هیونی برافکنده زار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بردن فریدون ضحاک را بدماوند کوه

بس روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنان تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبد اندر آن
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز بد باز خواست / جهان ویژه با خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پرورده خویش را بشکری
نگر کن کی آفریدون کرد / کز آن پیش ضحاک ملکت سپرد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

ببد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان بیجهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از ملک چیزی نبرد
چنینست کیهان کرو در همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون که شد در جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهرماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان بر ز داد و سر گاه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین او / تن آسانی و خوردن آیین او
اگر یادگار است ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنجصد / که یک روز نفکند بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
فرانک نه آگاه بد زین سخن / که فرزند او شاه شد زین چمن
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سر پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر

بسی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بود از نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آوریده نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را داد دل / درم خوار شد چون سپه شاد دل
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین بود نیز
جوان خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای دادگر شاه یزدان شناس / ستایش مر او را و زو دان سپاس
چنین روز روز فزون باد بخت / بد اندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر بر آمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همه مهتران از همه کشورش / بدان خوبی صف زده بر درش
ز ترکی همی خواندند آفرین / بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید باد آن چنین شهریار / برومند باد آن چنین نوبهار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست اندر آن دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاجور
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوبچهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادی گام
از آن پس بپیشان نگه کرد شاه / که هستند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
ز خواهر ز یک مادر از یک پدر / پریچهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز

به هر کشوری کز جهان مهتری / به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک از ایوان همه بر رسید / پژوهید هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل به پیوند بخت / سه دختر چنان چون فریدون بجست

سخن گفتن جندل با شاه یمن

بیامد خرامان بر شاه سرو / بشادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چرب و نرم بود / بر آن کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرین مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکه گو نازد او شیر خورد
مرا گفت سرو یمن را بگوی / که همواره تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد با درد و رنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان / گرانمایه‌تر مهتری جاودان
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد عزیز
بسنده به هر کس ز فرزند هست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسی دیده اندر جهان گرم گشت / سه فرزند ما را سزد دیده بیست
گرامی‌تر از دیده آن را شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / یکی داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیارم ستم / که خویشی نیم ز کس خواستم
خرد یافت مرد نکو سگال / همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بهار دل بود روزگار / ز نیکو بود پی سپه شهریار
سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود دستگاه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست
ز هر کار دو خواسته بی‌نیاز / به هر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده بجفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
یکی از پس پرده پوشیده رو / سه پاکیزه داری تو ای نامجو
مران سه پسر را بود ناکرده نام / چو بشنیدم این شیدم شادکام
که نابرده نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون ای گرامی دو گونه گهر / بیاید برآمیخت باید بگر
سر پوشیده زیبا سه دیهیم جوی / سزا را سزا کار نیکو بگوی
فریدون پیام این بد و گفت داد / تو پاسخ گزار ای چه داری بیاد
پیام شهنشه چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بینم سه ماه جهان‌بین من

هوا روز روشن شود و باز شب / بگوییم به یاران پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان شود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
پیامت نیابد پاسخ کنون / مرا چند رازست یاره فزون
بیامد بر بار دادن نشست / با نوبه اندیشگان ره بست
فرستاده زود جای گزید / بس آنکه بکار اندرون ننگرید
فراوان کس از دشت نیزه‌وران / بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی و فرزند خویش / سه شمع است روشن به پیوند خویش
فریدون فرستاد ما را پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
گرایید بر سه به پیوند من / بر سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ در دل نبندد بهی
وگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر از آتش و آب رو
وگر سر بپیچم ز فرمان او / هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیدید این سخن هر دم ز جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه دارید یاد / سراسر من بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند گر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشا و لب را ببند
وگر چاره کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
از و آرزوهای پرمایه جوی / که کردار آن را نبینی بروی
چو بشنید از آن کاردانان سخن / نه سر دید آن را بگیتی نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخن‌ها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم بهنگام بایست پیش
پس از شاه را انجمن آید کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنگه ایدون که دیدند من
یکی من ببینیم سر شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این روز تاریک من
ببینم کز ایشان دل آراد است / بر نهاد ایشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنانچون سزید
بر از آفرین لب ز ایوان او / سوی شهریار جهان کرد رو
بیامد بپیش فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه زمین / نهفته برون آورید آنچنین
ازان رفتن جندل و راه خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود / نبودش پسر دختر افسر بود
سروشش ار بیابد چو شاهان دوس / نکردش پرسه دهن خاک بوس
ز بهر شما از در خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنونتان بباید بر او شدن / ز هر گونه کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا / نباید که باشید کم پارسا
سخن گوی و روشن دل و بافرین / بکاری که پیش آیدش ناگزین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج برخواسته
شما را چه گویم ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید
کی ژرف بین شاه یمن / که نیکو بباشید بر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرش / همش دانش و رای هم افسرش
بباید که باید شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ همچو باغ بهار / بیارد بر از بو و رنگ و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی
ازین سه سه کهتر بود پیشرو / مهین باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین زیر مهتر بپیش / مهین باز جوید کهین را بجو
میانه نشیند خود اندر میان / بدان خود که دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست کهتر کدام / بیاید چنین گوییتان بر نام
بگویند کان برترین کهتر است / مهین را نشستن که اندر خور است
میانه خود اندر میانست راست / بر آید شما کار و پیکار راست
گرانمایه پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند

رفتن پسران فریدون بنزد سرو

بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چون او پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراسته / ابا خویشتن موبدان خواسته
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو آگاه شد شان سرو آگاه و / بیاراست لشکر چو چشم تذرو
فرستادشان لشکری گشن پیش / چه بیگانه فرزانگان خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریخته / همه مشک با می بر آمیخته
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر آگنده خوب خشت
به پیمای روی بیاراسته / چنانچه بدو آمد از دون خواسته
فرود آوریدند از آن کاخشان / چو شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر جهانجوی فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدید آن سه پرمایه بنده چو بو / بگوشان نبایست کردن دو دو
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازان سه گرانمایه فرخنده بود / گزین سه ستاره که تابنده بود
میانه کدامست و کهتر کدام / بیاید بدین گونه تان برد نام
بگفتند زانگونه کامخوشند / سبک چشم نیرنگ بردو خوشند
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ یابد بخود
بگفتند آری چنین است راه / مهین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم بر کشیدند بازارشان
سر افسر و را پیش شه تاجور / رخانشان پر از شرم بود و بدر
سوی خانه رفتند پر ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
بیاراست ایوان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / بخوردند تا تیره گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / بخوردند می بر سه بر یاد او
بدانگه که می چیره شد بر خرد / بجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر آبگیر و گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
ببالین زر پر گل افشاند بخت / بخفتند آن سه آزاده یکبخت
تر ازبان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش ایزدی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
جهان شد که بعزو افسون و راغ / بسر بر بیارست بر بند داغ
سه فرزند آن شاه افسونگران / بجستند زان سخت سرماگران
بدان ایزدی فره و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو بشد شیدراه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از برج گو / بیامد سبک مرد افسون شود
بزد سرو را آزاد مرد / که نبد زیانشان همه لاژورد
فرو بسته با برگشته کار / بیامد سه دختر بدو یادگار
بدانست کافسون نیاید بکار / بباید همین برد خود روزگار
نشستن یکی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
دگر نیمه یکسان گرد باز / گشاد آنکه پنهان که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا ایرج و ایرج آزاده رنج / کمر ز ایشان دیده بر شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / سه ماه جوان بود هشیار گرد
بگفته بدل گفت شاه یمن / که نز آفریدون بیامد ثمن
بدین زمین گه کم رها و میان / که ماه و شهنشاه ان نیز گمان

برادر کسی دان که دختر نخست / چو دختر بود روشن اختر بخت
به پرسش همه موبدان گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان که آیین منست
بدان تا چو دیده بدارندشان / به جان پیش دل برنگارندشان
ز گوهر یمن گشت اندوخته / عماری بیکباره در کرد چشم
چو فرزند را باشد آیین و فر / گرامی به دل بر چه ماده چه نر
عماری و اشتر همه ناز مست / جهانجوی با ساز و آیین بست
ابا مال و با خواسته ساز و آ / همیشه نگارا درون شیب و با

ازمودن منوچهر فرزندان

بسوی فریدون نهادند رو / جوانان پیاده دل آراه جوی
چو از باز گردیدن این شاه / شد آگه فریدون بیامد براه

ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز دلها کاینش کوته شود
پیاده بسان یکی اژدها / گر از شیر گیتی نیاید رها
خروشان و جوشان بچنگ اندرون / همی از دهان آتش آمد برون
چو هر سه برادر بنزدیک دید / بکردار اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت زآواز او پر خروش
بیامد سپه سوی مهتر پسر / کرا او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ / نسازد خردمند با مرد سنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زود / برو زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
برو گفت کز پیش ما باز شو / نهنگی تو بر راه ایشان مشو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما جهانبان گو
گر فرزند اویم سر سر بسر / همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیکسو شوی / وگر بر تهمت آفرین خسروی
فریدون فرخ چو بشنید دید / هنر را بدانست شد آگهی
برفت و پیاده برو زد خروش / جهانجوی سزاوار آیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همی گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمد و پاک در پشت او
چو دیدند بر ما کیان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
ببرد دست بگرفت و جوانشان / برانداز بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس فرزند خود خواندم / به بخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جستار نام دمی / چو بشنید برخاست ناچار می
کنون نامتان ساختستم نغز / جهانجوی باید سخنهای نغز

تویی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
تو جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود / ز گیتی مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / بگاه زدن پیلش نیارد زبر
هنرمند دلیست برجایگاه / سبک سر نباشد خردور انگاه
دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / جهان گرزه و هوشیاران ستود
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خور نام او / در مهتری باد فرجام او
بدانکو باغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
کنون برکشایم نهادی دو لب / بنام پریچهرگان عرب
زن سلم را کرد نام آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی / بجاید سهیلش بنجی رسی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون اختر فرخ نشان / بد او را کره مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بر ایشان نشانی نمود / که آشوب و جنگ بایست بود
نهفته چو بیرون کشید از نهان / به بهره کرد آفریدون جهان

بخش کردن فریدون مملکت را بر پسران

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری از دگر کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تاج شاهی و تخت سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر او را چو بد هوش و فرهنگ و رای / ازان پس بخواند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / جهان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در نهفته براز
فریدون فرزانه شد سالخورد / سایخ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه کرد و سر انجمن / شود دست و بیراه و جو گرد کهن
چو آمد بکار اندرون کاستی / که شد خیره ما بیکان چیرگی

بجنبید مر سلم را دل ز جای   دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون   پراندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر   که داد او به کهتر پسر تخت زر
به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین   فرسته فرستاد زی شاه چین
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود   فرستاده بر باد افکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور   که بود از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه توران و چین   که هستی سپهدار ایران زمین
جو ایران و دشت یلان و یمن   بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین   گسسته دل روشن اندر گزین
به نیکی زبان کرده گوی سپند   بس از پشت بالا چو سرو بلند
پسندار دل بکر این داستان   گزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت   یکی کهتر از ما به آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد   زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه   نزیبد گر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم   گر فیسان پدر کرد بر ما ستم
بدین بخشش اندر مرا پای نیست   بمغز پدر اندرون رای نیست
هیونی فرستاد کردار باد   بیامد بر ترک توران خدای
بخوبی شنیدن همه یاد کرد   سر تور بیچاره بر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر   برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار   بگو این سخن‌ها همه یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر   ازین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست   کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون درین گفتگوی   بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه   هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان   فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام   که ای شاه بیدار دل شادکام
نباید که باشد دلاور شکیب   بجای فزونی و جای نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ   که خام آید اندیشه اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز   گشاده شد از روی گوینده راز
برفتند از آن برادر روم و چین   بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز   سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر   سخن گوی و بینادل و یادگیر

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

ز بیگانه پرداخته کردند جای   سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست   ز شرم پدر دیدگان کرد شست
فرستاده را گفت رو برنورد   نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد   بجز راه رفتن به کاری مپای
جو آید بکاخ فریدون فرود   نخستین ز ما هر دو پس ده درود
دو دیگر بگویش که ترس خدای   نباید که باشد بهر دو سرای

جوانرا بود روز پیری امید   نگشته سیه موی کرده سفید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ   شود مشک بر تو سرای نهنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک   ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همان آرزو خواستی نیز راه   نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی جز از کژی و کاستی   نکردی سخن اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد   بزرگ آمدت نیز بنداز خرد
ندیدی سزا با یکی بیشتر   یکی دیگر از زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی   یکی را با بر اندر افراشتی
یکی تاج بر سر بیالین تو   بدو شاد گشته جهان بین تو
نبودیم ما هم بمام و پدر کمتریم   نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین   برین داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج ازان تارک بی بها   شود دور یابد جهان نو روا
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان   نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین   هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرز دار   از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت   زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر اسپان تیز اندر آورد پای   که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید   برآورده دیده سر ناپدید
با بر اندر آورده بالای او   زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران مایگان   بپرده درون جای پرمایگان
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ   بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز جنگ آوران مایه گرد دلیر   خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای   بسی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه   یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند   بر اسب و بر دستش بگذاشتند
بیالا چو سرو و چو خورشید رو   چو کافور کرده گل مشکبو
دو لب پر ز خنده زبان پر ز شرم   کیانی زبان برد گفتار نرم
فرستاده چون پیش او رخ نمود   زمین را ببوسید و سر بر بسود
نشاندش فریدون به نیکو نمای   سزاوار دادش یکی نغز جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین دشت راه دراز   شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   میناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا   چنین تیز بر خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه   فرستاده بر خشم من بیگناه
بگویم چه فرمایدم شهریار   پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار   نبایست بوزش ترا خود بکار

که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بنگاشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه بکردید گوهر پدید / درود از شما خود بدین سان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی / همان از خردتان نبود آگهی
ندارید شرم و ترس از خدای / شما را همانا خرد نیست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست و گردون بجایست نوز
شما را چه ماند همین روزگار / نماینده ماند همی پایدار
بدین برتری نام یزدان پاک / برخشنده خورشید بر تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کرد از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شده اندرین / بکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نبود و پیدا بن
همی ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر کم جهان گشتم آباد بخش / سپارم بر دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / بتاری و کژی کشید اهرمن
بترسید از کردگار بلند / نمایند از شما کرد خواهد گزند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با من سخن رهنمای / که ما را خرد نیست جاوید جای
بتخت پدر بر نشست آن زمان / چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ آن اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست / نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانیش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بود دستکاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید / بپویید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او / زمین را ببوسید و برگاشت رو
ز پیش فریدون چو او بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز

سخن گفتن فریدون با ایرج

گرامی جهانجوی را پیش خواند / همی بودنی پیش او بازراند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آبشخورست / کز آن بوم ما را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گرد آسوده از داوری
دو خسرو ز بدمهر کرد و کو جهان / برایشان گشادند بر من نهان
گرت سر بکارست بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت دادی نیاری بجای / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید بگیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی کار تست
نگه کرد پس ایرج پرهنر / بدان مهربان خوب فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
گران تاجور شهریار این / نبیند مگر کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانم بهٔ روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
بگویم کز این شهریار زمین / مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه کرد با جم و جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر / نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان به ایم آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این چنین یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ آمد پدید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدت جز گزاینده زهر / کرا ز آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و سپه دار جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کاید با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بر آن انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / میان کیان جوین در کین
چنین گفت کین نامه پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / یکی شاه خاور یکی شاه چین
از آن کس که بر گونه دید جهان / شده آشکارا بدو در نهان
گراینده تیغ و گرز گران / فروزنده نامداران مهان
نماینده شب برور سپید / گشاینده گنج پیش امید
[illegible] / [illegible]
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آکندن گنج و تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر که او بود دلتان بدرد / اگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداری سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / بیامد میان بندگی را ببست

بدانگه که سال از شما کمترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک ما ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایران و ایرج گزین کرد راه

آمدن ایرج بدیدن برادران

بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبد آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجا / برفتند هر سه بپرده سرا
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز او را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری / ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگام بازگشتن ز راه / همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندین زمان راه بگذاشتند / یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از دگر ره شدند / دگر بود و دیگر بیاراستند
از ایران دل ما همی تیره بود / براندیشه اندیشگان برفزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین بس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای
بدین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده دل را بکار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / برادر بمهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن چند رفتند از چند و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب پاسخ بیفگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه

نه ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بدان مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما هیچ کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / نباید بمن نیز دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من

کشته شدن ایرج بدست برادران

چو بشنید تور از وی این سخن سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه آن آشتی نزد او سودمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر ایرج نامدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ بیم از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / همان خشم بود و همان بد نهاد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون ازان چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از درد کرد
چو شاهان کشی یکسره خیره سر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت / همان تاج زر گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد

پذیره شدن فریدون تابوت ایرج را

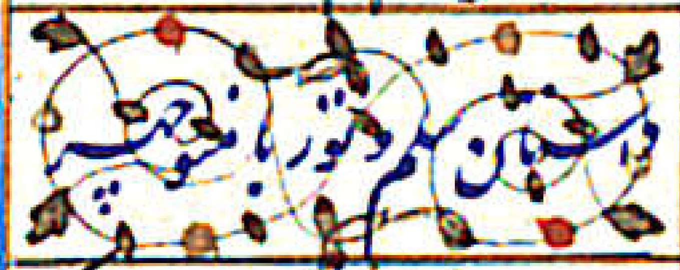
خروشی برآورد دل سوگوار / یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن نیو مرد
ز تابوت زر پرده برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب فریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کرده چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / بدیدن که گونه بودش امید
چو خسرو بدینگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران شده آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفته ز راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت بازو بران لاژورد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
برین گونه گردد بما بر سپهر / نخواهد بدون چو بنمود چهر
یکی بند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / وز آن پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پادشاه جوان / بیامد ببر در گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را تیز در تاج دید
سر خویش شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید و بهی
تهی دید ازادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی تخت ریخت / همی ریخت اشک و همی کند موی
بروزی کجا جشن شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آن بدی
میان را بزنار خونین ببست / فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همیگفت کی داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش بر خسته دشمن / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادگر را بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همیخواستم ایزدش کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را ببرید سر / ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دید جهان زان بینش شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم

برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همیگفت زار ای سر جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بدان اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشی مغانی و چشم پر آب / ز مردم و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار شاه اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بر اندوه و بر سوگ شاه
بجای چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماهرویان همه برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پریچهره را بچه اندر نهان / ازو شاد گشته دل شه جوان
از آن خوبرخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شاه دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفته بپرورد نش / برآمد بناز و بزرگی کش
چنان ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی که ایرج همستی بجای
چو بر پشت آمدش هنگام شوی / چو پروین رخش و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
ننگ اگر بود بر دادرش بود / نژادی که مایه گوهرش بود
کوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
برادرش آن نامدار بشوی / چو پیچنده گاهی برآمد برو
چو برگشت یکچند چرخ کبود / بسر بر شگفتی که گردون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند شاه / جگونه سزاوار تخت و کلاه

گفتار در [illegible] منوچهر

جوان ما در مهرباش شد جدا / سبک تاختش بر بر پادشا
بنده مر او گفت ای شهریار / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی که ایرجش زنده شد
نهاده آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / گذردان ز رنج و نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرده یاد / بخشود دو دیده بر و باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / ابر چهره کودک نگرید
چنین گفت کین پاک نام و نژاد / یکی شاخ شایسته آمد ببر
همیگفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و بر جام ... / مر او را نهادش منوچهر نام
جهان پرورید ش کیا دهوا / بپرورد بر گذشتن سوی بهوا

پرستنده کش برداشتی / زمین را بپی بسپرد گذاشتی
بجای اندرون شهریاران گنج / زبرجد سرش سیم باران کی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامد ز اختر زمانی زیان
مهرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش تا شود شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپهبد با او هم آواز شد
بیاموخت زرین دو گرز گران / بدو داد پیروزه تاج گران
کلید در گنجهای کهن / همان گنج و تاج و کلاه و کمر
سراپرده و پرده از چند رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین لگام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و از خود چین / گشادند سر درها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای زرین و زوبین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / کشیده فراوان از او رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی بر و آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
بجستی برآینده روزی نوی / شده در جهان پیش از آن بزرگ
سپهبد چو قارن کاویان / سپهبد چو سرو و چو اوکان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سه شهریاران همه



بسلم و بتور آمد این آگهی / که روشن شد آن تخت شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بر اندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر آن رایشان شد درست / کزان روشنان جای بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن مرد دون / یکی یکدل مرد چرب زبان
بدان مرد با هوش و رای و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند مهول نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشک و عبیر / چه دیباچه دینار و خود و حریر
ابا پیل گردونکش از زنگ و بو / زخاور بایران نهادند رو
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو داد اندر نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار برد نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کئی ایزد او را سپرد
برش بر نهاد و دلش ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند
بگو کان دو خواه بیدادگر / پر از آب دیده بر آزرم سر

پشیمان شده داغ دل بر گناه / همی سوی پوزش نمایند راه
پیامی گذارم ز هر دو سری / بدین برز و درگاه شاهنشهی
ازیرا که خود چشم ز ایشان نبود / که کردار ایشان نشاید شنود
چگونه کشند نزد چهره د / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند ز تیمار دل پر ز درد / جهاندار بد بم ای شه رادمرد
نبشته چنین بودمان از نوشت / بهم بر پرستش که این بود بیش
شیر بر جهان سوز نر اژدها / ز دام بلا بسم نیابد رها
و دیگر که بی باک ناپاک دیو / ببرد دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین تیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم ای تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بما گشت یکسر سیاه / به پیدا نشی بر نهد شهریار
و دیگر بهانه سپهر بلند / که کاهد بما بر و کاهد گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / بشوید که روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده پرستش بپای / بپاییم جاوید بر رای
مگر کان درختی کزین کین برست / به آب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب بخشش و هم / تو مانده شود تاج و گنجش درم
فرستاده آمد پیش تخت / سخن دان و بر بود و پیدا بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
نخست منوچهر بر دست شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای گهر برزد آزده
بیک دست بر بسته شیر پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون پیش درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه



چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
زبالا به شه بردش پیش او / همی بر زمین بر بمالید رو
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که زیبای تاجی و تخت و نگین
زمین گلشن از پای تخت تو باد / همه گلشن از مایه بخت بست
همه بنده خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شان گشاد چهر / فرستاده پیشش گسترده مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستی از منش در گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
بگفتند با شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاک پای توایم / فرستاده بند پیوند رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن

میان بستن او را بسان رهی   سپردن بدو تاج و تخت مهی
فریدون ازو باز خون پدر   بدینار و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت آنچه بشنید   مران بند را پاسخ آمد کلید
چو بشنید شاه جهان کدخدای   پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بدو کرد آنها که گفت   که خورشید چون تو نتوانی نهفت
نشان دل آن دو مرد پلید   ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن   نگه کن که پاسخ چو یابی ز بن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را   دو بیداد و بدمهر و ناپاک را

پاسخ فرستادن فریدون پسرانرا

که گفتار خیره نیرزد بچیز   ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر زین تن چهرمان مهر خواست   تن ایرج نامور زان کجاست
که کام دد و دیو و دد بنهفت   سرش را یکی تنگ تابوت خفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید   بکین منوچهر نو ساختید
نبینند رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش   زمین کرده از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه   چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو سام نریمان و سرو یمن   بپیش سپاه اندرون رایزن
درختی که از کین ایرج برست   بخون برگ و بارش بخواهیم شست
از آن تا کنون کین او کس نخواست   گذشت زمانه ندیدم رواست
بخوب آمدی باد و فرزند خویش   که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون آن درختی که دشمن کند   برومند شاخی بر آرد بلند
بیاید بسی اکنون هر دو مان   بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم   چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای   بگیرد کوه و بند گیتی بپای
و دیگر که گفتید باید که شاه   دل از کین بجنبد کی ماه
که با ما چنین گشت گردان سپهر   فرو تیره شد تیره بر ما بهی
شنیدم چنین هرزه‌تان با بکار   جگرخسته کان جفاجوی نابردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت   نخوش روز چند خرم بهشت
که آموزش آید ز یزدان پاک   نماند از خون برادر جدا
هر آنکس که دارد روانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندار تان شد سرشت   سیه دل زبان برتر از رزم زشت
مکافات این بد بهر دو جهان   بیابند و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج   بدین بنده پیلان پیروزه تاج
ببینی بدو بالو هر کوه گون   بجوییم کین و بجوییم خون
سر تاجداران فتنه و شیر نر   کز تخت بادا نه تاج و کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   یکایک بگیر و شنیدی برو
فرستاده کاین پیچ بگشادید   نشست منوچهر سالار دید
برو رو ببر خواسته گردان بجای   هم اکنون بر بنا اندر آوردیای
همه بوده بنیاد روشن روان   بدیدان گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر   زبس زیر چین اندر آوردگیر
بیامد بکردار باد دمان   سری پر ز بار بخرد ولی دمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای   بپرده درون بود جهان کدخدای
یکی خیمه پرنیان ساخته   ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته بهم   بگفتند کای فرستاده باز
پیاده هم اسکدار و سالار بار   فرستاده پیروز شهریار
نشستنگه نو بیاراسته   ز شاه تو این خبر خواستند
بجستند هرگونه آگهی   ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و ز لشکرش   ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر   که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست   بجای سپستان و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار کیست   بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت ای روشن بهار   فریدون چند جان هوشیار
بهاریست خرم در اندر بهشت   همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر بدین کاخ و میدان او   سپیده برین روی خندان او
ببالای میدان او راغ نیست   بپهنای ایوان او باغ نیست
چو در رفتم از دیگ ایوان فراز   سپهرش پر ستاره همی گشت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر   جهانی ستاره و دیده بزیر
برشت پیلانش بر تخت زر   ز کوه بهر بخت شیران نر
پیر و زنان پیش سلان بجای   بهر سو خروشیدن گرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی   زمین تا بآسمان بر خروشد همی
خرامان بکش هم تر و آن درخت   یکی تخت پیروزه دیهیم بلند
نشسته بر او شهریاری جوان   ز تابوت رخشان سپه بر کلاه
چو کافور روی و چو گلبرگ   دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهانرا ازو زود دل بر ازش   تو گفتی که فرزند شد تهم پاک
منوچهر چون زاد سرو بلند   بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست شاه   تو گفتی که سرو بیت بر سرش
از آهنگران کاوه پر هنر   بپیشش یکی رزم دیده
یکی نامور قارن رزم زن   سپهبد سپهدار لشکر شکن
چو شاه یمن سرو و تورشاه   چو سپهبد ور گرشاسب گنجور شاه
نماند بگیهان تا بد نبید   کسی در جهان آن شگفتی ندید
همه گرد ایوان و درو سپاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان   بپیش سپاه اندرون آگهان
بیاید چو شیر روی در زره   چو شاپور یل زنده پیل دلیر
چو او بست بر کوه پیل پیلگوس   هوا گرد و از گرد چون آبنوس
گرانید زین با بجنگ اندر آه   شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل بر از کین و بر چین بعد   چو از جنگشان رفت پیش آرزوی
بر ایشان همه بشمرد آنچه دید   سخن برگزارد تا فریدون شنید
دو مرد جفاپیشه دل بر زدند   بپیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی نباید نهفت

آگهی زدن سلم و تور از جنگ منوچهر

چنان نامور پهلوانی نو بود / که آموزگارش فریدون بود
پسر چو شد رای زن ناسپا / ازآنجا همی بردمد کیمیا
بباید سپه‌مان ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفتگوی / سپاهی بر ایشان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بود کاختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / بجستان و خود اندرون ناپدید
هم آنگه خبر با فریدون رسید / که لشکر از ایشان بجیحون رسید
نو موبد با بس منوچهر شاه / ز پهلو به پهلو گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده ی / که مرد جوان بودنی نیک پی
بدام ایشان بنگالید پیش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی موبد جان و خرد / ز ره بر زبان را بدام آورد
و دیگر که بد رو دم بهر کنش / نو جام هر روزی به پیچد تنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
که بد سگالد بروز کار / بجان و ترا از خورد زینهار
من اینک میان را بروی زره / ببندم که گشایم از بن گره
بکین جستن از دشت آورد گاه / برآرم بخورشید گرد سپاه
ازآن انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست یارد ز من نیز برد

لشکر کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور

برو موبد چون قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت آوریدند روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
برون رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید لاژورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش / همی کر شد مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوانان دو میل / کشیده دو رویه زده پیل پیل
بنه از بر پشت پیلان بخش زر / بنه اندرون چند گونه گهر
چو سیصد هزاران نهاده بپای / چو سیصد هزاران از در کارزار
همان نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
سپه دار بر پیش پیه بر نشست / سپارات لشکر بر این بهمن است
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
رده برکشیدند گرد سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه

برون رفت چون در میان گروه / و یا مهر تابان برآمد ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز جو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / که تور پو کرد طلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تا رسید / که کین آوران جنگ را شتاختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاهی گران / چو خورشید آکنده از کین سران
یکایک طلایه برآمد چو باد / چو تور آگهی یافت کامد قباد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد از ایرج نژاد / تراج و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری که دادم پیام / بدانسان که بردی و گفتی تو نام
ولیکن چو اندیشه کردم درآ / خرد باد دل پوشیده بر از
بدانی که کارت بپرسش پیش / بترسی ازین زشت کردار خویش
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو پیسه با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آمد از نزد کینه سپاه / بگفت آنچه بشنید زان زشتخوی
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از خداوند هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آرم سر / شود آشکار آن نژاد و گهر
نخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم یاد شاهیش نیروزبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن گه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان گشت شب / طلایه پراکنده بر گرد دشت

صف آراستن منوچهر جنگ سلم و تور

بپوشید سر قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بجستند کین رزم اهرمن / همان روز رزم آوری کین جست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / کرای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار رای / همه دین پناه جهاندار سپید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزید خون اندرین دشت کین
هم اینک بیابید با جاودان / بیایید با فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار روز روزداد او دوبخت
چو پیدا شود چاک روز سفید / و یا مهر بپاید از روز شید
ببینید که تیر نیا ان ملبی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از درگاه بی بنهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / از آنجا برفتند سران

سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
باوردگه پای بندیم ما / خود اندر جهان تیز نوذریم
چو فرمان دهد ما میمند کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بر از خشم سر ابروان پر ز چین / همه بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و شادان و نعره زنان
یکی بر مکافات گیتی بجای / ز شیپور و ناله کره نای
برفتند زان دشت یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنانچون ز بیجاده باشد ستون
همه خرمی با منوچهر بود / گران مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسو نسازد درنگ / کهی شهد نوشت گاهی شرنگ
دل سلم و تور از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند جای درنگ
چو از روز رخشنده بهری برفت / دل آن دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سراسر سیاهی گرفتش جهان
دو بهره ز لشکر آراسته شد / شبیخون همی بازرو خواسته شد
همه کارها کمان آگهی یافتند / دمان نزد منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند با او نشان سپاه
منوچهر چو بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بیدار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه کردند سالار گرد
ببرد از سران نامور سی هزار / بیامد کمر بسته کارزار
کمینگاه را جای بنشسته پیش / سواران جنگی ببستند پیش
چو شب تیره شد تور با صد هزار / دلیران و گردان خنجرگذار
شبیخون سگالیده و ساخته / سنانها بابر اندر افراخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای خویش
چو آن جنگ و پیکار بنمود چهر / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا گشت میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سوار تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خواست / بابر اندرون آتش باد خواست

چو آوردشان از کمینگه بسر / ببند تور را از دو رویه کمر
عنان را بپیچید و برگاشت رو / برآمد ز لشکر همی های و هو
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندران نامور کینه خواه
یکی نیزه زد بر پس پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او

فتح نامهٔ منوچهر نزد فریدون بسر تور

ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را بهامون ز تن دور کرد / دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدیدان نشان شیر گردن فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار سپهر
نخست آفرین جهاندار کرد / که بخت جهان جمله پیدا کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / که گیرد بسختی چو او دست کس
دگر آفرین بر منوچهر شاه / خداوند تاج و خداوند گاه
همو داد دیهیم و هم برتری / همش نام و هم بخت شاهنشهی
همی راستی راست از بخت او / همه فره و زیبایی از تخت او
رسیدیم نخچیر توران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه در روز گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که سازد شبیخون گرشت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او / نماندم جز از باد در مشت او
یکایک چو از جنگ برگاشت رو / پی اندر گرفتم رسیدم بدو
بجانش بر از نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بر دو نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنانچون سر ایرج آهسته رای / بتابوت زر اندر افکنده خوار
برو بر بخشود و شد رهنمای / جهان آفرینیم بر هر کار
بریدم سر شوخ نیکان او / چو ویران کنم بوم و ایوان او
نیامد درون این سخن کرد یاد / همیونی برافکند تا مند باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد شاه چنین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند مهر جبد چند دین / بسوزد دل و کش دیده تحمین
گناهش گران بود و بی رنج / دل آنکه کین خواه تو بود گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش او
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت زان کینه خواه / وزان تیره کی اندر آمد سپاه
بدن بیش امید یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
جهان خواست کاید بدن حصن باز / که دارد ز بالا نشیب و فراز
همان نیز بر سخن شاه اندیشه کرد / که برداردش سلم روی نبرد
که گر حصن دریا بود جای او / کنی تا کسل اندر زمین پای او
یکی جای دارد سرا اندر بنجا / ز تاراج آورده از هر جای

نهاده درو هر چه گنجی بجای / برو بفکنده سایه همای
الانی دژش بود آرامگاه / اگر در گریزد بپیچد ز راه
چو اندیشه کرد این بقارن بگفت / کجا بود این راز با او نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه / چنین گفت کی مهتر کینه خواه

گشادن قارن قلعه سلم را

مرا رفت باید بدین کار زود / رکیب و عنان را بباید بسود
اگر رای بیند ز جنگاوران / که بهتر سپاه و سپاه گران
ز دو چاره او بگیرم بدست / اگر جای جنگست اگر جای جست
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتری تو با من براه
گر خواهم کنون چاره ساختن / سپه را انجمن باید انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب / ببین رای کشای بر مح لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
نمودار آن بر نهان جستجوی / ز خشکی بدریا نهاده دو روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر در شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی ره نهید / چو پیش اندر آید سپیده دمید
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن او براند
بیامد چو تیره یکی در رسید / بسختی و دود از جهان شد پدید
تو با او بنیک و به بد یار باش / کمین‌دار باش و هشیار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستید هم با سپاه
چو دژبان چنین گفتار او شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
نماند در دژ گشاده باز / بدید آشکارا نشیب از فراز
چو دژبان و چون قارن رزمخواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه
ز خورشید و ... یکی نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش گران / همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگشاد و اندر نهاد / سرانرا زمین بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر / بسر بر ز تیغ اندر آورد زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد گذشت / ز آیین دیده دژبان گشت
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب / یکی دود دیدند سر در سحاب
درخشیدن آتش و باد خواست / خروش سواران و فریاد خواست
بکشتند زیشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی آتش و تیغ تیرگون / همه روی صحرا شده جوی خون
وز آنجایگه قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / وزان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا کوپال و زین
تو زیدر بر فرستی سپاه / تو آیین کی ما بود کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که پایش ز دریای گنگ آمدست

بجست از دلیران با چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
یکی دیو جنگیش کو نیست هست / کند رزم با او بزور و دست
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که پایش ز دریای گنگ آمدست
سوار اندر آورد و بسپود پس / بگاه دلیری نپیمود پس
جوانمرد کاید بسوی نهنگ / ورا بر گرآید همیشه پلنگ
تو خود در نبرد گشتی برین تاختن / سپه بردن و کینه آراستن
بدو گفت قارن که ای شهریار / ترا از کاکوی رنجه مدار
کنون گاه رزم من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آوای شیپور و نای / برآمد ز پرده بپرده سرای
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
خروش سواران و آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
فسرده به پنجه درون دست و تیغ / چکان قطره خون بار یک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر فوج خواهد زدن
همانگه دمان گرد کاکوی شیر / بپیش سپاه اندر آمد دلیر
برآویخت یکیک بیک با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو شاه منوچهر او را بدید / بکردار رعد دمان بر دمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت / برآویخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پیلند مر دو دمان / گشاده کمین تنگ بسته میان
یکی تیر زد بر کمربند شاه / بخمید بر سرش رومی کلاه
زره بر کشید و ببر بر درید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد بر کمر نیز شاه / نجنبید بر برش کیمو براه
دو خونی برین گونه تا نیمروز / چو شد گشته سر او گیتی فروز
همه چون نهنگان بر او بخشید / همه خاک خون بر آمشید
چو خورشید ازان تیغ گنبد گذشت / بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همه گشت پر خون کُه و کوه و دشت / ز اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بپیچید ازان و برآویخت جنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاک / بشمشیر گردش بر و سینه چاک
شد آن مرد تازی بر شهرزاد / جو از روز بد را زمانه نزاد
چو او کشته شد دشت خاور خدای / شکسته شده دیگرانش ز رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دمان بر گرفتند راه
جهان شد ز بس کشته و خسته دشت / که بوینده را راه دشوار گشت
بر آن خشم و بر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت / بکرد و سپه جمله اندر بتاخت
رسید انگهی تنگ بر شاه روم / خروشید کی مرد بیداد شوم
همی گشتی بر آذر سه کلاه / کله یافتی چند بوی براه
کنون تاج آوردم ای شاه بخت / بیا کاندران خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدون که کاهی بیارات نو
درختی که بپروردی آمد ببار / ببینی هم اکنون بر او مردوار

چو دژ گور سنگ اندر آرد شکست   همه نیک و بد در کنار رشد
اگر بار خارست خود کشته   اگر پرنیانست خود رشته
همی تاخت اسپ اندرین کینه کو   کنون تا گه بدی رسید اندرو
یکی تیغ زد زود بر گردنش   به دو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند   به نیزه برآید برافراشتند

کشته شدن سلم بدست منوچهر

بماندند لشکر همه زو شگفت   ازان زور و بالا و آن یال و کفت
همه لشکر سلم همچون رمه   که پر اکند روزگار دمه
بدرفشد بیدل گروها گروه   براکنده بر دشت دریا و کوه
یکی پیر سر مرد پاکیزه مغز   که بودش زبان ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه   شود گرم باشد زبان سپاه
بگوید که گشته ما بنده‌ایم   بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
گروهی خداوند بر چارپا   گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه از آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن   نداریم نیروی آویختن
سر از کینه و پیش شاه آوریم   همانا همه یکسر آوریم
برآمد همه کام کورا رواست   برین گونه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش   سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ کزین کام خویش   بخاک افکنم برکنم نام خویش
بر آن چیرگان بر ره ایزد است   از آهرمنی یا ز دست بد است
سراسر ز دیدار من دور باد   بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه خواه منید   اگر دوستدارید اگر دشمنید
چو پیروزگر داد مان دستگاه   گنهکار شد دست یا بیگناه
کنون روز داد است بیداد شد   سراسر سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدانرا ز بد دست کوته کنید   همه موبدان بر خرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه تن   وزادت همه پاک سوده تن
بجای کریمان بست آباد بوم   اگر تور و چین است اگر مرز روم
بروشن روان بادتان دستگار   همه نیکوی بادتان سال و کار
خروشی برآمد ز پرده سرا   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون   که بخت جفا پیشگان شد نگون
ازان پس همه جنگجویان چین   یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ   ببردند نزدیک پور پشنگ
بر چشمه شش گرد با گروه   یکی توده کردند ازان هم گروه
همه از جوشن و ترگ و برگستوان   چو کوپال و زو تیغ هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان

نامه فرستادن منوچهر نزد فریدون

نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از خداوند پیروزگر   کزویست نیرو و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست   همه داد ما زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین   کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بریدیم شمشیر کین   بشستیم پولاد و روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد   بیایم کنم هرچه رفتست یاد
پس آنگه نمودیم شیروی را   جهاندار مرد جهانجوی را
سوی دژ شود خواسته برگرای   بکن همه هرچه باید بجای
به پیلان گردون کش آن خواسته   بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس هندی و نای   سراپرده برکند لشکر ز جای
همه پشت پیلان ز دیبا و رخت   بیاراست سالار پیروز بخت
جهان با همه زینت و دیبای چین   بکوهه بیاراسته همچنین
چو با گونه گونه درفشان درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه   دمادم بساری رسید آن سپاه
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه   فریدون پذیره بیامد براه
بزرین ستام و بزرین کمر   بسیمین ستام و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان آراسته   پذیره شدن را بیاراسته
همه گیل مردم چو شیر یله   ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان   دلیران و هر یک چو شیر ژیان
پس پشت شاه اندرون پیل و شیر   پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو   درخت نو آیین بر از بار نو

پذیره شدن منوچهر فریدون

زمین را ببوسید و کرد آفرین   بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست   ببوسید و بسود رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی   که ای داور دادگر راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی ستمدیده را یاورم
هم داد دادی هم داوری   هم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه   نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا خواسته پادشاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
جوان گرد شد سور برگشت بخت   بشد مرد برگ کیانی درخت
گرانمایه گردید از تاج و گاه   نهاده بسر بر سپر شاه
همی بر زمان را زکم بستی   بدشواری اندر همی زیستی
بسوخته درون بر زبانی براز   چنین گفت کای نامور شهریار
که برگشت تاریکی روز من   ازین سه دلفروز دلسوز من
نه اری چنین کشته فرزند من   نکیند بکام بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد   بمردی جوانان چنین بر رسید
بمردند فرمان حق لاجرم   ازیشان کشیدم هزاران ستم

برازخون دل پر زکرده دو روی / جهان را زمانه برآمد بروی
فریدون شد و نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که کرد ای پسر روی در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی سوگ کرد / چه از زر سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر تاج عاج
بپدرود کردنش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / جهان ارجمندان شد از زار و خوار
جهانا سراسر فسونی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

منوچهر یکهفته با درد بود / دو چشمش پر از آب و رخ زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها با فسون بجست / در رستگاری بدیشان بجست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بآیین و مردانگی / بنیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سربسر لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
گراینده گرز و نماینده تیغ / بکینه اندرون جان ندارد دریغ
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را چو رنگ دیبه کنم
که برتر ز دریا و دود منست / دم آتش از برشست منست
گراینده گرز و نماینده تیغ / بکینه اندرون جان ندارم دریغ
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
بر افریدون فرخ دوم / نیا مان کهن بود اگر ما نوم
همه دست بر روی گریان بریم / همه داستانها ز یزدان کنیم
کزو تاج و تخت و نوم سپاه / ازو یم سپاس و بدو یم پناه
هر آنکس که از هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر ز پیشی و گنج / بدرویش مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرست / وز اهرمن بدکنش بدترست
هر آنکو نه با من برین دین بود / ز یزدان و از بنده نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازم دو دست / کنم کشورش سر بسر جلگه پست
همه پهلوانان با آفرین / منوچهر خوانند شاه زمین
که فرخ نیای تو ای نیکخواه / ترا داد آیین تخت و کلاه
جهان پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کای مهتر داد و راست

سخن گفتن سام نریمان با منوچهر

ترا باد آباد بخت روان / همان تاج و هم فره موبدان

دل ما یکایک بفرمان تست / همه جانها جای پیمان تست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی
بدین نوبت ایزد نگهدار باد / دل شاه با تخت بیدار باد
به بزم اندرون ماه تابنده ای / به رزم اندرون شیر یابنده ای
تو از باستان یادگار منی / بتخت جهان بر بهار منی
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآرم یکی / ز دشمن نمانده در اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد و هش و رای تو داد
پس از پیش تختش گرازید سام / پس از پهلوانان نیا دید کام
نوامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآرام و راه
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / همه بازی نمود ای پسر گوش دار

گفتار در مولود زال زر

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جوینده کام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز ماه روی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گرانیش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
تنش چون نزاد و بگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را ز فرزند پیروزه داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه ز ایزد همی خواستی / همین جایگاهش بدین آراستی
پس پرده اندر یکی ماه روی / بدید آمد ای سرو آزاده جوی
یکی پهلوان بچه شیردل / نماید بدین خردگی چهر دل
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپیدست موی / چنین است بخش تو ای نیک خوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناشناس و دل بر گزند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سربسر ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ازان کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده‌ام   اگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان   بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن   سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان   بر چه گویم این بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست   پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی   همیگفت با خود بسی گفتگو
بفرمود پس تاش برداشتند   ازان بوم و بر دورش بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود   بجای گران خانه بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگاری دراز
جوان بچه پهلوان سیاه   ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار   جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی آستان زد بدین بر دو شیر   بجا کرده بد بچه را شیر سیر
که من چون ترا خون دل داده‌ام   سپاسی ایچ بر بست نهادی
که تو خود فرازنده بیچون دلی   دلم گسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخوار خروشنده دید   زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد   نکرد او بخوردن ازو هیچ یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد برگرفتش ازان تیغ سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه   که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید   که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز   برآورده داشته و بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت   بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو   برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   ازان نامور پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان   یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام   سواری سرافراز و گردی بسام
ورا مژده دادی بفرزند او   بران برز و شاخ برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند   وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   جز آن بر چه انگار دانا شنید
بگوینده گفت اندرین داستان   خرد دارد این بیت هم داستان
گر از دست آن خرد کودک شنود   دگر شد ز آسیب مهر و نیوز
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
کنون کو بیزدان شوی ناسپاس   نباشد گنهکار نیکی شناس
چه دد و چه شیر و چه گرگ و پلنگ   چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند   ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بچهٔ پاکیزه بفکنی
ز یزدان کنون سوی پوزش گرای   کو اویست بر نیک و بد رهنمای
چو شب روز شد جای خواب آمدش   گر اندیشهٔ دل بر شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراشتندی بلند

خواب دیدن سام و رفتن بطلب زال

خلاصی بدید آمدی خوب روی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای   ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید   ترا موی سر گشت چون خنگ بید
نهان در جهان ایزدت یاد داد   همی گر کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو   که در تنت هر موی رنگیست نو
پسر گر بنزد پدر بود خوار   کنون هست پروردهٔ کردگار
که و مهربان‌تر برو دایه نیست   ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام   چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از خواب و ز بود کار   بباید که پیچید آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد کشید
بدانست کو داد کرد آورست   توانا و از برتران برترست
ز هر برشدن حست کی بود راه   دد و دام را بر چنین جایگاه
همیگفت کی برتر از جایگاه   ز روشن گمان و ز خورشید و ماه
به پوزش بسیج تو من افکنده‌ام   ز ترس تو جان را برافکنده‌ام
ازین بر شده بنده را دستگیر   مرین بچه را تا شود دل‌پذیر
برحمت برافراز این بنده را   بمن بازده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت منست   نه از تخم بدگوهر آهرمنست
چو با داور این راز بگزاشت شد   نیایش همانا که پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ زان فراز کوه   بدانست چون سام دیده گروه
که او آمدستش ازین بچه بود   نه از بهر سیمرغ او در بچه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه و نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تا بخواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب رو آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / پی آزار نزدیک باب آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / بر از چشم و دل اندوهگین
ابا او ز سیمرغ گفت این سخن / فراوان سخن بود و دو از کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان نخست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / همانا که سیر آمدستی ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم ازین کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / پی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در جان مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش

آوردن سیمرغ زال را بنزد سام

ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنی پیلوار و رخی چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و زور و هنر
که بر بیچارگان یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / همی همچنین جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه / بماند بدو چشم سام و گروه
بسر تا بپای کودک بمه / همان تاج و تخت کیی را سزا
برو بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپید مژه دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
جز از موی بر وی نکوهش نبود / بدی دیگرش را نکوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پرست / ازان پس که آوردمت در نشست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان سزد

تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و زان کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالا بخواست / همان جامهٔ خسروانی بخواست
سپه یکسره سوی سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران بدان نعره برداشتند / ازان خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زمان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بدوی / بدان شادمانی که گشاید روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
بپیچید کی سوی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وزانجا سوی زابلستان شود / بآیین خسروپرستان شود

هدیه فرستادن سام و زال را

چو نوذر سوی سام نیرم رسید / که بود او جهان پهلوان را پدید
فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / از ایشان که بود او نوید پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / جهانگیر نوذر و دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و بر آوردش سبک کوی
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد بدیره شدش شاد بار
درفش منوچهر چون دید سام / نشستند وشن دل و شادکام
منوچهر فرمود تا پیش تخت / بران پاک دل مرد خسروپرست
سوی تخت و ایوان نهادند رو / جهانگیر نوذر و دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / همه شاد دل نیکدل دوستکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را بجان مانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و اورنگ ویر
بیاموز او را ره ساز رزم / همه شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا داند آیین بار و مدام
همه از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام جستن ز سیمرغ و زال / بران داستان بد بسیار سال

برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندر آن جای جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست گفتی ز خارا بر آب
بر او بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آوردمی یاد او
ببندد ابر کوه از هر سوی / و دیدم بسی گرد او پوی پوی
مرا او به پور کم بوده خواست / بدل سوزکی جان همه خون خواست
بدادار پاک گفتم براز / که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / بگردد فلک جز به پیمان تو
یکی بنده‌ام من دلی پر گناه / ز هر خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس / بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخاری و زاری بر آورده را
همی چرم پوشید جای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان بر دمن یار او را بکن / سوی او و این رنج کوتاه کن
بیند مهری من روان مستمند / همت باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش هم آنگاه پذرفته شد
بزد پر سیمرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا باد و لب خشک شد
ز سهم وی و بوی او زو خوش / خرد بر سر جای بگرفت خویش
به پیش من آورد چون دایه‌ای / که در مهر باشد ورا مایه‌ای
زبانم سبک بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود بازگشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان
بخواندند بس شاه تا موبدان / ستاره‌شناسان هم بخردان
ببینند تا اختر زال چیست / بر آن اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همان داستان بر چه خواهد زدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان / بجستند پیدا از اختر نشان
گر او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و بیدار و گرد و سوار

خلعت دادن منوچهر سام و زال را

چو بشنید سام این چنین شاد شد / تو گفتی ز بند غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس برو آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام / همه پیکرش گوهر و زر بوم
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برجد طبقها و پیروزه جام / جدا زر و سیم و جدا از جام
پر از مشک و کافور و عود و عنبر / همه پیش بنهاد فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر

بمهر منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / ز آمو و چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدریای سند / بنوی نوشتند عهدی بلند
چو این عهد و خلعت بیاراسته شد / سر اسپ جهان پهلوان خواسته شد
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بخوبی برای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خار / مباد از تو جز نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / ستاره بر او بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراستندش سیستان چون بهشت / گلش مشک شد سیم و زرین خشت
بسی مشک و دینار بر بخشید / بسی زعفران و درم بخشید
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
سرانجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی بسوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بدین نامور زال گو پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر برافشاندند

گرامی کردن سام زال را بر مهان

کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه‌شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه شد از پی نو جو / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کان از کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاک بینادل موبدان
چنین است فرمان شاه جهان / که لشکر همه اندر آید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بنگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهده ساخته داوری
پسر داد یزدان بیند اختم / ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پروردمش / همان آفریننده بگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختن / روانش از خردها بر افروختن
بدارید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
ترا خان و مان باد آباد تر / دل دوستان تو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشن و هر چه باید بکار / بدانی تو از بزم و از کارزار

بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی کو بکینه زما در نژاد / من آیم سند دگر بپاریم داد

چرا پیشتر زین نگفتی همی / ندارم گر آمد گه آشتی
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / خمیدن بخاک و چریدن نگون

کنام نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مردم نهار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین بر و راند مرا روزگار

نکالیم من بجز خارستان / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل رواست / بپیچاند زو بر کوی هر چه خواست

ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رانی ایزد و اختر نیک رای
گر ایدر بباشد آرامگاه / همیدون سپاه و همیدون کلاه

کند زیست از چرخ گردان سپهر / همیدون نباید گسسته مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران مردان دانش پژوه

بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بپائی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میانه بسیج / همه دانش و داد و دادن بسیج

بگفت این و بر خواست آواز کوس / سراپرده گون شد هوا آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / بر آمد ز دهلیز و پرده سرای

سپید سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون کند رای شاه

بدرود کردن سام زال را و رفتن

پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده از خون بشست / برخ بر همی جوی خون بر فشاند

بفرمود تا باز گردد زراه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد بر اندیشه دستان سام / که تا چون رسید او بود نیکنام

نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدی نامجوی / بپژوهید بر دین و مهر خرد
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بود او با او بهم / ز دهقان همه رای بر بیش و کم
جهان گشت او از بس آموختن / که گیتی ستاره بر افروختن

برای و بدانش بجائی رسید / که چون خویش اندر جهان کس ندید
سواری ز نزادان بدان در جهان / کزو داستانها زدندی جهان

نخو چشم خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس ز نزدیک و دور دید / کمان سنگ بر ده کا فور دید

چنین هم جهان گشت کرد آسمان / ابر سام و بر زال گسترده مهر
جهان بد که روزی جهانگیر ارای / که در پادشاهی بجنبید جای

برون رفت با دیده گریان خویش / که با کوکبی نوشبادای دیگر
سوی کشور هندوان کرد روی / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگر و خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام

داستان زال با مهراب کابلی

ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو / که با او برزمش نبد پای تاو

چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و پیلان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران همه با او ز کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
که زی پیلهی آمد اندر رهی / چو آمد بدستان سام آگهی

پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروز باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان / گرفتند بر خوان او فرخان
گسارنده می بیاورد جام / همی کرد مهراب بر بود سام

خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تنیده تر گشت انگار او
از آن دانش و رای مهراب گرد / بگفت آنکه این راز بر کرد

چو مهراب بر خواست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست / کسی کو بدو رام آورد دست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کی پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا میانش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک ناب

بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
بر آورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش

گر از نیکوئی برد باید نبرد / بخوبی ازین زاده خود بود
شب آمد پر اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد جهان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بنزدیک سام

در پهلوان را بیاراستند / چو بالای بر پای که خواه شد
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزد یکی بارگاه / خروش آمد از در که کابل خدای
بر پهلوان اندر آمد گو / بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تخت و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی به شادی سوی خان من / همان شاه چون بشنود داستان
نباشد بدین سام همداستان / چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخان تو اندر مرا جای نیست / چو خورشید روشن کنی جان من
که ما میگساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید
از آنکو نه همدین و همراه بود / زمانه ستودش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدید / جهان کرم دیده بایست گوی
مر او را ستودند یکسر مهان / هر آنکس که در پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / زبان بستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / که تیره شود زو همی آب روی
همی بود پیچان دل از گفتگوی / مگر تیره گرددش آیین و روی
همی گشت گنبد بر سر سپهر / دل زال زان ماه آگنده مهر
چنان بد که مهراب روزی بگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
شگفتی بر او دایه اندر نهان / همی آفرین خواند بر وی بخوان
یکی سرو دید از بر گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر ماهروی
به گیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نبیند بزرین چنان کس سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست / به زین اندرون تیز چنگ اژدهاست

نشاننده خاک در کین به خون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بجوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگو / برافروخت و گلنارگون کرد رو
دلش گشت پر آتش از مهر زال / از او دور شد خورد و آرام و حال
چو بگرفت جای خرد آرزو / دگرگونه تر شد بآیین و خو
بنیکو سخن گفتش ای ارجمند / ز مردان کنی یاد پیش از زنان
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار پوشیده جوینده رای
ور ایچ ترک پسندیده بود / پرستنده و مهربانش بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکسره رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید / همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشق او چو بحر دمان / از او بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای دل گرم بر مهر اوست / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی چاره بایدت ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدخواهی آید ز دخت شهان
همان پاسخش را بیاراستش / خرامیدن از جای برخواستش
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز در دختران مهان
ستوده ز هندوستان در جهان / میان بتان در چو پروین روان
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو چو قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست / بدل بیم و نزد تو آزرم نیست
که او را که پندارد از تن پدر / تو خواهی که گیری مر او را به بر
که پرورده مرغ باشد به کوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / از آنکو نزاید نباشد نژاد
چنین سرخ دو بسد پر نبوی / شگفتی بود گر بود پیر خوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتارشان را شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
برایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد گفتارتان
دلم چون شود بر ستاره نگاه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل بنگرد کاو گل خورده است / وگرچه گل از گل تبه ده حرست
کرا سرکه دارد دو پر جگر / شود انگبین در دل او چو تیر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجان است و هم در روان
مرا مهر او دل ندیده گزید / نه از دوستی از شنیده گزید

بدو مهربانم فزبر روی و تو / بسوی نرگشتش مهر جوی
پرستنده آگه شد از رای او / چو بشنید دلخسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ز ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد آفرینش رضای تو باد
اگر جادوی باید آموختن / ببندیم چون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم / بپوییم و با چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر بشان بنده کرد
گر این بنده را گر بوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که بر زر یاقوت بار آورد / برش آن زمان در کنار آورد
پرستنده برخواست از پیش او / بران چاره چاره بنهاد رو
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند برنج تا رودبار / ز هر بوی رنگی چو خرم بهار

گل چیدن کنیزان رودابه و دیدن زال

برفتند هر سو همی گل چدند / سرا پرده را چون برابر شدند
مه فرودین و سر سال بود / لب رود لشکر که زال بود
ازان سوی رود این کنیزان هم / ز دستان همی داستان زد و دم
همی گل چدند از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلپرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر برجای بر نارمید
چنین گفت با بنده با آب و تاب / همی رفت دستان از این روی آب
خرامان پرستنده کان دید زال / کمان خواست از ترک و بر جای زال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشیسار دید اندر آن رودبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست چپ پهلوان بر نهاد
بزد بانگ تا مرغ خیزد ز آب / همی تیر انداخت بر شتاب
ز افرازش آورد گردان فرود / چکان خون و دشتی شده آب رود
بترکی همی گفت زال ای پسر / بیاور توان مرغ افکنده بر
بکشتی گذر کرد ترک سترک / خرامان بنزد پرستنده ترک
پرستنده با ترک گفت پهلوان / سخن گفت بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو و کو پیکرست / چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازینگونه تیر از کمان / چه سنجد ازین پیش او بدگمان
ندیدم زیبنده‌تر زین سوار / بتیر و کمان بر چنین کارزار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد / مکن گفت زین گونه بر شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر جهان کو او / زمانه نه بیند چو او نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چونین مگوی

که او هست مهراب را دختری / بیکسو ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم بود و ابرو بخم / ستون دو بینی چو تیغ درم
دهانش بتنگی دل مستمند / بر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش خوابیده بر ابروی / بخندید و گفتش که چونین مگوی
که او هست مهراب را دختری / بیکسو ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم بود و ابرو بخم / ستون دو بینی چو تیغ درم
دهانش بتنگی دل مستمند / بر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آبرو / بر از لاله رخسار و بر مشک بو
نفس را مگر بر لبش ره نیست / چنو در جهان نیز یک ماه نیست
بدین چاره ما آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام
بپیوستگی چون بهانه بجای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهی که ستانش باید گفت / بنزد سیک جفت را آورد جفت
کستانش شد او دو دستین نماند / میان باد مران جوی نیز جهان
دلاور چو بپیچد جو بیند حجت / بجانی با مادی اندر نهفت
بدان با دختر نباشد بتن / نباشد سپیدیش نیکی سخن
چنین گفت مر جفت را نارون / نباشد سپیدیش نیکی سخن
که زین خانه کرباسه بروین کنم / ز پشت بدیدار پروین کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید زو نامور پور سام
که با تو چگونه که خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنکه بشنید زو پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت ریدک که ماه روی / که رو آن پرستنده کاندر کو
که از گلستان گل یکی کم کنید / که با گل از باغ گوهر سپید
پرستنده زان ماه بر جناح / ابا کرم گفتار و بیاد و کج
بدیشان سپرد و که گوهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با بادیه دار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آگه باشد میان دو تن / تن با نهانست چار انجمن
کنون کام رودابه کام زال / بجای آید ای بنده با نیکو فال
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براست بیا بسرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سپه چون گنجور شاه / گر آید و اندران کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید زان انجمن / همیگفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان / بر کی که خورشید کابلستان
بپیری که از رخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ز ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
که گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان پاک با او گرانمند خورد
بگوئید با من یکایک سخن / بگیری مگر هیچ از پیش و بن
اگر راستی تان بود گفتگوی / بنزدیک من تان بود آبروی
اگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم

چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
اگر چون تو ای پهلوان جهان / بدین برز و بالا چو سرو روان
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست گویی همه موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین برنگ و ببوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
کر اکنون چه سازیت باید بگوی / یکی راه جستن بدان جای او
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر او
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گرازیم تا کاخ شاهنشهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار او گشت روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / میان اندرون نیست وارونه نیز
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه گردن کمند کمر / شود شیر شاد از شکار دمه
به پیش اندرون تا چه آید ترا / بدین گفته رو پیش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دید تا زان ببالا و یال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یکی گل دو شاخ
کمک کرد دربان بر آراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شدید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه بود / براه گلان راه وارونه بود
بهار آمد از گلستان گل بچیم / ز روی زمین شاخ سنبل بچیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
نه بینی که کاخ کابل خدای / بزین اندر آید بشبگیر پای
همه روز شادان شدن پیش اوست / که مستند باکیره سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمین تان هم آنگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند با ماه و گفتند راز
برافروخت رودابه از مهر / برامیدتان تا ببینم چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود دیدار با پور سام / ندیدن بهست از به آواز نام
پریچهره هر پنج برخاستند / چو با ماه جای سخن خواستند
که زال است پور جهان نیمروز / نباشد چو او کس بآیین و فر
که مردیست برسان سرو سهی / همش رنگ و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بو و همش سرو ساج / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش ز بر / از آهو همینست و زیبنده فر
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
کنون چاره کار مهمان بساز / برو ماه را کرده دیهیم ساز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شد ستی برای و سخن
نهان زال کو مرغ پرورده بود / جهان پیش سرو تو پژمرده بود
رخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید / بگفتید زان پس بها خواستید
سخن گفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آکنده داشت
چنین گفت بس با فوی ماه رو / پرستنده کین کار را چاره جو
بپرده شما یک سوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار / بیا تا به پیشی همی دل بکار
یکی گفت زان ریدکان ماه / چنین گفت کاکنون بهانه مجوی
که ایزد دادیم اختر مولود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
یکی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی جامه بود چون خرم بهار / ز چیر و ز کان بر او بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد فرود کشید / می و مشک و عنبر برو برپاشید
بجسته گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ سنبل بدیگر گلان
همه زر و پیروزه بد جای نشان / بروشن گلاب اندر آرامشان
از آن خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
تو خورشید تابنده شد ماه دید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی

آمدن زال نزدیک رودابه

برآمد سیه چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
برنجیدت این خسروانی دو پای / پیاده بدینسان ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک / بجای رخش یاقوت شد خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پیمایی از باره و من بکوی
پری این گفت و سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار گون برگشود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که از مشک از آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر

فرو هشت گیسو بدان کنگره / بدل گفت زال این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان زاده گرد و راد
کنون بر دو باز و برکش میان / بر شیر بگشا و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید سر گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن گفتگوی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و بر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی او می نگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و زور / که خارا چو خار آمدی زان ستور
فروغ رخش را که جان برفروخت / دل و هوش در دیدن او بسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین کار همداستان
هم از سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو ایزدپرستان نیایش کنم
که او دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کآشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد بجای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کرده پر آب زرد / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / یکایک نبایست وا آمدن

گرامی دو مهر آزمای شدند / گسسته دل از دیدار و نبید
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان گروها گروه
ندیدند مر پهلوان را بگاه / و زانجا کجا بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد و آنجا براند / که جوید بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان برگشاد آنگهی پور سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر سپاس از کیست / بفرمانش ازو رفت گردون بکاست
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / همو داد و داور بهر دو سرای
بهار آورد تیر و ماه و جهان / برآرد پر میوه دار رزان
جوان دارد و شکار با زنگ و بو / کمش سرخ چینی درم کرده بو
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور او بر زمین نسپرد
بدانگه کز او بر فرستد قلم / برد هر چه بود بی نیاز رقم
جهان آفرینش ز جفت آورید / که از یک فزونی نیاید پدید
ز جفت بلند اندر آری سخن / سرانست همسنت گیتی بین
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدم بی جفت اندر آیای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / ز فرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفت نام و بدو ماند بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل من رمیدست و بردم خرد / بگویید کین را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز خرد دیو نامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشته با دخت سیندخت رام / چگویید باشد بدین سام رام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کمانی بود یا گناه
بمهتر چه کهتر بود جفت جو / بدین دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که این راه دینست و بی ننگ نیست
چگویید و آمو بدو پیش بین / چه دانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید زیشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن

کر دانم که چون این پژوهش کنند | بدین رای بر من نکوهش کنند
ولیکن هر آنکو بود بردمنش | نباشد شنیدن بسی سرزنش
مرا گر برین رهنمایش کنید | وزین بند را گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان | که با کهتران کس نکرد از کهان
ز خوبی و نیکی و از راستی | نبیند ادرم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند | همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر به بنده ایم | درین پیش گفتی فرو مانده ایم
که بودست زین گونه پیوسته | بزن پادشا را نکاهد هنر
سمالت که گوهر پادشاست | وگر چند با نازنین پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان | جهانجوی توانی شود بی روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر | روان و کالبد باد شر تو
یکی نامه باید بر دیگر شاه | فرستند که رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار | بپرداخت از رزم بن مایه کار



سپهبد نویسنده را پیش خواند | دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام | سراسر نوید و درود و پیام
بنامه نخست آفرین گسترید | بدان داد گر کو زمین گسترید
ازو باد بر سام نیرم درود | خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهاندیده و پیره هنگام گرد | چرانیده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه | فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر | نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کازدار | بمردی همت و به باشد هوا
من او را بسان یکی بنده ام | بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم برانسان که دید | ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند | مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بدان کو شکار آردم | ابا بچگان در شمار آردم
همی پوست از باد بر من بسوخت | زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام | بر او رنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش | بدین گونه پیش آورید این بوس
کس از داد یزدان نیابد گریخت | اگر چه به دست بر آید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر | بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود | وگر چند دندان چو سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن | که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست نر اژدهاست | اگر بشنود گفت من بر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست | من آنم که دریا کنار منست
بپیچی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز بفرمانش دم

چه فرمایدا کنون جهان پهلوان | گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنکه او گفت بست | که گو گرگشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر | بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را خویش | کنم راستی را باین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا | بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه | چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نشکنم | کنون اندرین است بستم غم
سواری بکردار آذرگشسپ | ز کابل سوی سام شد بر ز اسپ
نبود او که گفتار مانند یکی | نباید ترا دم زدن اندکی
بدو گفت یکباره آرام و بره | بر میان همی تاز تا پیش کوه
فرستاده از پیش او باد کشت | بزیر اندرش چرخ هم تو باد
چو نزدیکی گرگساران رسید | یکایک ز دور سپهبد بدید
همی گشت گردی که مرغ آورد | جهاندیده نیزه و دشنه بر کار
چنین گفت با نامداران خویش | بدان کاردیده سواران خویش
که آمد دمان باره کابلی | همانا خبر زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست | از و آگهی جست باید نخست
ز دشت دلیران ور شیرگیر | یکی گرد با او سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار | بدست اندرون نامه زال
فرود آمد و خاک را بوسه داد | بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهبد از آن نامه بگشاد بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان بکالید گفت | بپژمرد بر جا و خامش گشت
پسندش نیامد چنان آرزو | دگرگونه بایستش آیین و خو
چنین داد پاسخ که آمد پدید | سخن هر چه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار | چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیرگاه سوی خانه باز | دلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست راه | مکن داوری دست و دانش بخواه
بر داد گر بر سوی انجمن | نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کام تو راست | بپرداز دل را بدانچت هواست
از آن مرغ پرورده و آن دیو زاد | چگونه برآید نکو نیژاد
سرش گشت ز اندیشه دل گران | بخفت و بر او بود گشت اندر آن
سخن هر چه بر بنده دشوارتر | دلش خسته تر دارد و ریش تر
چو بر خواست از خواب موبدان | یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر | که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم | چو آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار | فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید | سر خامه بر بخت فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز | همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند | همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر | چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال | که باشند هر دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد ز تیغ / نهد تخت شاهیش بر پشت میغ

خبر دادن موبدان سام را از زال زر

ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
از و بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکوی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوانان خرام و نوید
پی باره گر جهاند بجنگ / بماند بر و روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و بپذرفت زیشان سپاس
فرستاده زال را پیش خواند / از هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست / بهانه نباید به بیداد جست
من اینک بسیچم ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشانم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرایش این کام تو کامگار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی گردش خود برآید آباد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
بیامد ازان گرگساران سپاه / پیاده هزاری کشیدند جای
دو بهره جوانتر پیشه در گذشت / خروش سواران بر آمد ز دشت
همان ناله کوس با کرّه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد شبه دیگر ایران کشید / سپهر از شبه دیگ دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال

آگاه شدن سیندخت از حال دختر

چو آمد بداد آن پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
چو بشنید زو زال پیغام سام / برو گشت بر شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهبد با سروبن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی ابر پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهبد ز دستان مرورا بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز سختی بتنگی رسید / فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید زو داستان / سرانجام هم گشت هم داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و تندی نمود
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی در افزود داد
بر روی برزن درم برفشاند / بکرسی زر نیکوش برنشاند
بدادش بدو دایه چاره‌گر / یکی دست جامه بدیع و گهر

یکی ماه سربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بسی داد او را درود و پیام
زن از حجره بر رفت با آن بسیل / نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفتا کجایی بگوی / براندیشه شد جان سیندخت ازوی
زن از پیش برگشت و پوشید روی / بپرسید زو نیز پیمان و بوی
بدو گفت سیندخت کای ماه روی / سخن بشنو و پاسخ او را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل من ز تو شد پر از بدگمان / نگویی مرا تو همی یک زمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان ز سالار آرم بجوی
بهای ز جامه بر زنیها / فروشم ز مهر دم بود بها
بدین حجره رودابه آمد بخواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسر زرنگار / یکی حلقه بر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل خسته زان اندر آوریده کام
سپردم بدو دایه گفتا دو چیز / فردون خواست اکنون بها
بیا گفت بگذار از خشم من / یکی آب بر زن بدین چشم من
درم گفت فردا دهم مایه جوی / بها ما بیارم تو از من بجوی
همی گرد دشت گفتار او / بپا راست لرزه به پیکار او
بیامد بجستش برو آشتی / همی یافت زو گرمی و کاستی
ازآن نامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه جامه بدید
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
برخود فرا دختر شو رفت پیش / همی دست برزد بچهر خویش
دو گلنار بر دو نرگس فرو / همی شست تا شد گلان غرار
بدو دایه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کرده از بارگه بارگاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / گر آن نیست پیدا شگار و نهان
سگالید از آشتی یاد رو / هم راز با پیش ما در بگو
که این زن ز پیش کرا آمد همی / بپرسید زو بهر چه آرد همی
سخن برده ساخت و اندر گفت / گزین پیای سیندخت انگشتری
ز گنج بزرگ افسر تا زیان / بماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت هرگز مباد
زمین داد رودابه بر پیش پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کی پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام گر نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سخنهای دستان بگایک بخواند / چنین مهر او چهره آتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
نخواهد دیدن چهر دیگر جفت / من و او میانه خود آتش نهفت
فرستاده شد نزد سام / فرستاد پاسخ بر زال نیک

زمانی بپیچید و دستور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که گفتم شنود / زدی بر زمین و کشیدی بخود
فرستاده آرنده نامه بود / بران نامه پیغام او جامه بود
فرو ماند سیندخت زان گفتگوی / پسند آمدش زال را جفت او
چنین داد پاسخ که این خود بدست / چو دستان ز پرمایگان کرد جفت
بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای روشن روان
هنرها برست و آهو یکیست / که یکسر جهان پیش او آمدست
شود شاه گیتی درین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زیرا او خواستش / جهان کرد پیدا که نشناختش
جهان دید دخترش کاندر نهان / کجا بند کس نشنود در جهان
بیامد به بیمار گریان بخفت / همی بود بر تنش کوبی گفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / ورو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / تنش بر جریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ که سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین باغ وین خسروانی نشست
وزین چهره سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
وزین آبداری و این راستی / زمانا تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق زین هر ماست / درختی که تریاک این زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش بگنج / برآوختیم از برش تاج و گنج
ندانم کجا باشد آرام من / بسی جست مهراب گفت این سخن
یکی اندر آید دگر بگذرد / گذر پی که چرخش همی بگذرد
تنگی دل غم کرده دگر / بدین نیست پیدا بیاید دگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / چنین داد این کارها در نهان
خرد یافته موبد نیکبخت / بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان باز رای خرد / سپهبد کجا بار من بنگرد
فرو برد سرو سهی داد خشم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر جهان بگذرد / که ما را همی باید ای بر خرد
چنان دان که رودابه را پور سام / نهانی نهادست هر گونه نام
بر دست روشن دل از راز / یکی چاره شان کرد باید نگاه
بسی داد دستانش پند نکوی / دلش خیره بر پسرم همی
چو بشنید مهراب برپای جست / نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را زود خون / بروی زمین بر کنم من کنون
جوان دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست

چنین گفت

چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس بر آنکس که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز تخم پدر نشمرد
یکی داستانی بزن بر منیب / بدانگه که در جنگ شد جنگ نیب
مرا کارزارست گفت آرزو / پدر را نیا همچنین داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد بسر
بهم چون جهانست سر جای ننگ / چرا باز داری سرم از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآرند بر اوج دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که زین در مگردان بخیره زبان
چنین گفت مهراب کی ماه رو / سخن هیچ با من بکژی مگو
چنین بود کاندر خورد با خرد / که هر خاک را باد برهم زند
مرا نیستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یابم از گزند
ز زال گرانمایه داماد ما / نباشد همیدانم از کرده ما
نخواهند زامو ز بافند ما / که باشند نزدیک سام سوار
بدو گفت سیندخت کی سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
چنین است و زین دلم بسته دست / همین بد گمان مرا از نخست
گر انگه بدیدی مرا دردناک / بغم خسته سازی دل بیمناک
اگر نیستی یا زکاری شگفت / گر چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون ز سرو یمن گشت شاد / جهانجوی دستان همین است راه
که از آتش و آب و باد و مغاک / بشد تیره روی زمین خشمناک
مر انکه که بیگانه شد خویش تو / بشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت بشنید مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پرخروش
بسیندخت فرمود کآرام را / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت زان تیره مرد / که او را ز پا اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری تن من درست
از آن چون بهشت برین گلستان / بگرد همی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش راز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجو / که رودابه را بد نیارد برو
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر ما کند زین سخن پر ز کین
چو بشنید سیندخت بردش او / فرو برد بر خاک و بنهاد رو
برد دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون رو سپر اپیش آب زرد / بپیش پدر شو بزاری بجوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سپیر ... همه ما یکیست
روان مرا پور سام است جفت / مر آشکارا نباید نهفت

برش پشت شد چو خورشید فش بیاقوت و زر اندرون گرد جوی
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند

بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کی شسته مغز از خرد ز پیوند گوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری که نه تاج بادت نه انگشتری
که از دشت قحطان یکی مار گیر شود مرغ بیاید شکستن پذیر

چو بشنید رودابه پاسخ سخت ز شرم پدر روی را زیر دوخت
سیه غرّه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلفروز رخان معصفر شد بخون آزده

آگاه شدن منوچهر از کار زال

بیزدان گرفتند هر دو پناه همیشه دل شاد و خرم نگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب و از مهر زال وزان ناهمالند کی با همال
سخن رفت هر گونه با موبدان بپیش سرافراز شاه ردان

چنین گفت با موبدان شهریار که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ برون آوریدم برای و درنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست بترسم که آن بیخ آید درست
نباید که بر خیره از عشق زال همال سر افکنده گردد همال

چو از دخت مهراب و از پور سام برآید یکی تیغ تیز از نیام
یکی سو به از گوهر مار بود چو تریاک با زهر همتا بود

وگر باز گردد سوی مادرش ز گفت بد آکنده گردد سرش
کند شهر ایران سراسر برنج بدو باز گردد مگر تاج و گنج

همه موبدان آفرین خواندند ورا موبد پاک دین خواندند
بگفتند کاو تو داناتری بشایسته‌ها بر تواناتری

همان کن که اندر خورد با خرد دل اژدها را خرد پرورد
بفرمود تا نوذر آید بپیش ابا ویژه و با بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که [illegible] ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

همه نامداران پذیره شدند ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پیش سپهدار سام بزرگان ابا نوذر شهریار

پیام پدر شاه نوذر بداد بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ز دیدار او رامش جان کنم

ببودند آن روز مهمان سام بدیدار سام آن گزین یادگار
نهادند خوان و گرفتند جام بتخت از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیر یاز چو خورشید رخشنده بنمود باز

خروش تبیره برآمد ز در همیدون دلاور برآورد سر
سوی بارگاه منوچهر شاه بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ایوان سالار برخاست کوس چو دریای جوشان برآورد جوش

برون شد آنگاه روشن روان ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی گرانکوه تا کوه برد سپر بر سپر با قبه سرخ و زرد

ابا کوس و با نای و رویینه خم ابا ساز اسبان و پیلان جنگ
از آنگونه لشکر پذیره شدند همان با درفش و تبیره شدند

چو شاه جهاندار بنمود رو زمین را ببوسید در پیش او
منوچهر بر خواست از تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاندش جهان جوی سزا بود بنواختش
وزان گرگساران جنگاوران وزان نره دیوان مازندران

بپرسید بسیار و تیمار خورد سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان ز جان تو کوتاه بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر ز دیوان که شیران جنگی
که از تازی اسپان تکاورترند ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی از آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند وزان پس همه شهر بگذاشتند
بدر پیش من جنگ جو آمدند جهان خیره و پوی پوی آمدند

بسی جنبش جهان شد و تار بس آمد فراز آمد و کوه و غار
برافراختم سر ز ران لشکرم بدیدم چو بیمار آن جوی خورم

من این صدمنی گرز برداشتم سپاهم بدان گرز بگذاشتم
بهم بر زدم کوفتم مغزشان تهی گشت آن بیشه نغزشان

به نیزه جهاندار سلم سترگ به پیش اندر آمد بکردار کرگ
جهانجوی را نام کرگوی بود یکی سرو بالا که رویی بود

ز مادر وی از تخم ضحاک بود سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ نشد دشت پیدا نه کار و نه شخ

چو بر خواست از لشکرش گرد رخ نامداران گشت زرد
من آن گرزه یک زخم برداشتم سپه را همانجا بگذاشتم

جهان بر جوشیدم از زین خنگ که گفتی که آسمان بر شد زمین
دل از پیکر آن باز جای سراسر سوی رزم کردند رای

چو بشنید کرگوی آواز من جهان زخم کوپال سر باز من
بیامد بنزدیک من رزم ساز چو پیلی زبان با کمندی دراز

مرا خواست کارد به خم کمند چو دیدم خمیده و رزاه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ به پیکان فولاد و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم چو آتش برو تیر بر ریختم
کمانم که شد بر ببند آن سرش که شد دوخته مغز بر مغفرش

کمک کردم آن گرد چون پیل مست برآمد یکی تیغ هندی بدست
جهان آمدم شهریارا گمان که زو کوه زنهار خواهد بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز ستاد از بر خنجر کی کردم فراز

گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم به کردار شیر
زدم بر زمین همچو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه زانگونه خوار / فکنده سپه رفت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فگنده بر آنجا برآمد شمار
سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
بسنجد به اندیشه با بخت تو / چه پیش بزرگی شه و تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه تاج و کلاه
می و مجلس آراستند شادمان / جهان پاک دیدار بد بدگمان
بشادی چو کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد بر در بارگاه / شدندند زی شاه و او بد بگاه
بیامد سپهبد سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد گرد همال / همیخواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که برخیز برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که ماندست از تخم اژدها
زمان تا زمان ایزدی خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگی که دلبسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را ازو / ز پیوند ضحاک و خویشان او
دو شه چون بخشم و نبرد بود / نیارست اگر عرض بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / اگر کین دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید رو / بران نامور مهر و انگشت او
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران بادپایان جوینده راه
ز مهراب و دستان بدین سان سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل خروش / ز ایوان مهراب برشد خروش
سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همه سوی زال / ز دو شستن لیک و بیداده مال
همیگفت کز اژدهای دژم / نباید که گیتی بسوزد دمم
چو کابلستان را نخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر / چو بیهوش و بیجان دل آمد بدم
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر

آمدن زال نزدیک سام

همه لشکر از جای برخواستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان پر از کوس و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / پیاده شد از اسب بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / همه سالار زاده همه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / بتیمار و با گفتگوی آمدند
که آزرده گشت از تو پیر پدر / یکی پوزش آور کمر بر کمر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست / مرا آبشخور بجای خون خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
اگر باز با من گشاید بخشم / بس از شرم کم اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان راه دادش بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و بسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
که پاینده باد پهلوان شاد باد / روانت بستوده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا باره تو جهد روز جنگ / شتاب آرد اندر سپاه درنگ
سپهری که گیتی بدید از تو داد / همانا ستاره نیارد دید
زمین پیر و شیر بادا ز تو / روان و خرد گشته آباد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
که من زاد و از تو بی‌بهره‌ام / اگرچه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست کس هم نبرد
یکی آنکه سام یل استم پدر / دگر هست با این برادم گهر
ز مادر برادم بینداختی / همان جایگه کوه را ساختی
فکندی بتیمار زاینده را / با آتش سپردی فروزنده را
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر / مرا خود نه بهر از خوشی بود دیر
بپروردی کوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم راه و پیمان تو
کنون گر نیاز آرستست / درختی که کشتی بیاراستست
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام
با اره میانم بدو نیم کن / پس آنگاه کابل پر از بیم کن
مکن آنچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزند آید و دم مر است
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت رخ و فرو برد یال
برو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی / بجنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون بهتر بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / بدست تو ای نامور نیکخواه
چو بیند هنرها و دیدار تو / نجوید جهاندار آزار تو
سخن آنچه آید بیاد اندرم / روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار تو / بکام تو گردد همه کار تو

بیاراو که شیر هوار کا / برانجا که او خشم بنمایدا

امدن سام نزد منوچهر و بردن زال نامه را

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

سر نامه کرد آفرین از نخست / که او هست و باشد همیشه بجا
ازو هست نیک و بد و خوب و زشت / هر آنچه کانیم ایزد بهشت
بر آنکه کو ساخت از بود هست / بر آرنده چرخ و [illegible]
خداوند کیوان و خورشید و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
به بزم اندرون [illegible] / برزم اندرون نامور کینه توز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز سامان دهی بهر کس را به بهر
کشیده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی نهنگ
ز [illegible] و کوه بلند / شود خاک در زیر نعل سمند
جهان از بداندیش پاکیزه کیش / بیک آبشخور آرد همی گرگ و میش
کی تندارم من [illegible] جای / بدو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد [illegible] در رزم / چنین داد خورشید و ماه آرام
ببستم میان [illegible] / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و [illegible] / چو من کس ندیده است گیتی سوار
[illegible] گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
ز من گر نبودی بگیتی نشان / بر آورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همه روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین شد تهی از دد و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدو دیدمش کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / به ابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ

بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدانسان که بدوزم زبانش بکام
[illegible] / بماند از شگفتی [illegible]
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش [illegible] زبان
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از برش
خدنگی [illegible] / [illegible]
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
جهان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / کز آن اژدها سخت بیچاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / [illegible]
بدان بوم تا سالیان بر نبود / بجز سوخته خاک جای نبود
[illegible] / [illegible]
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و جاهم زمین
چنین و چنین [illegible] / برآورده [illegible] جای
سرافراز کردم سری زیر پای / کجا من جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم [illegible] شاد
کنون این [illegible] / [illegible]
[illegible] / برو کرده کام من و [illegible]
کمندی [illegible] / مرا از زمانه [illegible]
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمر بند و کوپال را
چو من [illegible] / هنرهای او [illegible]
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه زمان
یکی آرزو کان [illegible] / که نیکو بود زیر فرمان او
بکردیم پیمان [illegible] / که بنده نباید که [illegible]
همانا که با زال سام [illegible] / شنیدست شاه جهانبان
که از زال [illegible] / درین روز [illegible]
بپیش من آمد [illegible] / همی [illegible] استخوان
برانگیخت [illegible] / سرانجام [illegible] کابل [illegible]
که با او بود بر میان گروه / [illegible] آزاد کوه
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدو ز ایمان گروه
جهان شاه [illegible] / ز سرو سهی [illegible] گلستان
چو دیوانه گرد [illegible] شگفت / ازو شاه را [illegible]
کنون رنج مهر [illegible] / که بخشایش آرد [illegible]
[illegible] / [illegible] تخت شاه

همان کن که با مهتری درخورد
بکشتی مرا خود همین است و بس
ز سام نریمان و شاه جهان
بیامد بزین اندر آورد پای
برآشفت و سیندخت را پیش خواند
گرایدت با دختر ناپاک تن
بکابل کرا با سام یارد چخید
یکی چاره آورد دل را بجای
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
اگر چند باشد شبی دیریاز
بدو گفت مهراب کز باستان
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
بدو گفت مهراب کاینک کلید
که شهر کابل نشورد بها
نباید که چون من شوم چاره جوی
ندارم همی اندهِ خویشتن
بیاراست تن را بدیبا و زر
ده اسب گرانمایه با ساز زر
با طوق زرین پرستنده هشت

آگاه شدن مهراب از خشم شاه

نوا را فرین باد و مهر مهان
برآمد خروشیدن کرنای
سر خشم رودابه بر روی راند
کشم زادمان بر سر انجمن
که یارد از آن زخم گرز چشید
[illegible]
چو دیگر یکی کامت آید بپیش
برو تیره گشتی نماند در است
مرا زن ز میان یلان داستان
بدو گفت نخوهم نباشد نیاز
[illegible]
[illegible] گر باید کشید
چو بشنید ... برفروزد بها
تو رودابه را راستی کاری بروی
از و لیت این درد و اندوه من
در و یاقوت بر مایه پور
پرستنده بنجه بر زرین کمر
یکی جام زر در یکی آبدست

چو نامه نوشتند و شد رای راست
چو در کابل این داستان فاش گشت
بدو گفت اکنون خرابی تراست
که با شاه گیتی از این خشم و کین
چو بشنید سیندخت ...
وز آن پس ...
ترا خواسته گر ز بهر تنست
ز خورد و ز خون ...
بگوی آنچه دانی و چاره بگو
مرا رفت باید همی پیش سام
ز من رنج جان و ز تن خواسته
پرستنده بخشد و اسب و کلاه
چنین گفت سیندخت با نامدار
مرا جان ...
یکی تخت پیمان ...
پس از گنج مهراب ...
پسیمین ستام ...
برازنده ...

ترا خود بیاموخت باید خرد
چه اندیشه کس را و چه فریادرس
سپهدار زو دستان و رای خواست
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
که با شاه گیتی ورا پای خاست
بر ...
دل ...
بیامد بر ...
مجنب و ...
جهان چون نگین ...
دگر جادوی خود ...
کشیدن بر تیغ ...
پیروزی ...
بیاراست ...
بجای ...
کنون با تو ...
بس انکه ...
برون کرد دینار ...
از اسپان تازی ...
یکی ...

از و بشنیدان نامه پهلوان
و لیکن از این یاد مرد دلیر
برآرم بسازم همه کام تو
بفرمود تا نامداران همه
بوی خورده شد نامور پور سام
بر و آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند و بردند زیج دراز
زبان برگشادند بر شهریار
چنین آمد از راه اختر پدید
ازین دخت مهراب و ز پور سام
بود زنده ...
یکی بار ...
یکی برز و بالا بود فرهمند
نشستند بیدار دل بخردان
بپرسید مر زال را موبدی
که از ده و دو ...
از آن بر یکی بر بر شاخ
...کردار دریای ...
دو دیگر چنین گفت کان ...

نخندید و شد شاد و روشن روان
که بنوشت با درد دل سام ...
کزایدت انجام و فرجام تو
نشستند بر خوان شاه ...
ببردند بالای زرین ستام
چو برگشت ...
ستاره شناسان و هم بخردان
گرفتند با ستاره ... راز

چو برخواند پاسخ چنین داد باز
اگرچه دلم هست زین پر ز غم
ببردند خوالیگران خوان زر
جوانان خوان ...
برفت و ...
بیامد بشبگیر بسته کمر
کشیده انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندران کار شد روزگار

[illegible] ستاره‌شناسان و نجم طالع فرزند زال

گوی پرمنش زاید و نیکنام
همش زور باشد همش ...
شود خسته ... رزم او ...
همه شیر گیرد به خم کمند
همان زال با موبدان ...

بدیدار گردد یکی زورمند
همش زهره باشد همش مغز و یال
عقاب از بزرگی او بگذرد
بر آتش یکی گور بریان کند
بدان تا بسنجد ...

سؤال کردن موبدان از زال زر

نکو کرد ...
یکی چون بلور سپید آبدار
بجا ...

دگر موبدی گفت کای سرفراز
نخستین دو ...
یکی کم شود باز چون بنگری

که در نجم ...
برآنم که اندیشه ...
شهنشاه بنشست با زال ...
بجست دگر جام می خواستند
بر اندیشه دل بزرگان ...
بر پیش منوچهر ...
ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند ...
که کردیم با چرخ گردان شمار
که این آب روشن بخواهد ...
که بنود چنین ز برج بلند
...
...
...
...
از این ...
که بر ...
...
همان ...
همان بی شود باز چون بنگری

چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار آید اندر سترگ

گیا تر و خشک اندرو بدرود
وگر لابه سازی همی نشنود

وگر گفت کان برکشیده دو سرو
ز دریای با موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
نشیمن بسامی بود آن بشام

زبن چون بپرد شود برگ خشک
بر آن بر نشیند بدو بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آب دار
یکی پژمریده شود سوکوار

پرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارستان یافتم استوار

خردمند مردم از آن شارستان
گرفتند هامون یکی خارستان

بناها کشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه

وزان شارستانشان نیاد کرد
کس از یاد کرد آن سخن نشنود

یکی بر مهی خیزد آن ناگهان
بر و بوم شان پاک گردد نهان

بدان شارستانشان نیاز آورد
هم اندیشگان دراز آورد

پرده درست این سخن باز جوی
بپیش ردان آشکارا بگوی

پاسخ دادن زال موبدان را

گر این رازها آشکارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی دراندیشه شد زال زر
برآورد یال و گشاده بر

وزان پس زبان را بپاسخ گشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد

نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند

بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین بر گاه نو

بسی روز مه را سر آید شمار
بدینسان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ
فروزان بکردار آذرگشسب

سپید و سیاهست هر دو زمان
پس یکدگر تیز هر دو دوان

بدینسان که گفتی تو هر دو بهم
یکی در وجود و یکی در عدم

چنین تیز تک بر تو بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد

نیابند مر یکدگر را بتک
دوان همچو نخجیر از پیش سگ

شب و روز مانند هم یکدگر
دو ده همیشه چنین بگذرد

سه دیگر که گفتی از آن سی سوار
کجا بر کند بگذشتند بر شهریار

از آن سی سواران یکی کم شود
بوقت شمردن همان سی بود

بکمی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام سخن برکشیم
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان

چو زو باز گردد بماهی شود
بوقت شمردن همانی بود

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
کزویم شاد و ازو مستمند

برو مرغ پران خورشید دان
جهان را بدو بیم و امید دان

دگر شارستانی ابر کوهسار
سرای درنگست و جای شمار

همین شارستان سرای سپنج
که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد
همو سر فرازد همو بشکرد

برآید یکی باد و باز لزله
ز رشتی برآرد خروش و ولوله

همی رنج مانیم با خارستان
گذر کرد باید سوی خارستان

کسی دیگر از رنج ما برخورد
بپاید بر او نیز هم بگذرد

چنین رفت زآغاز یکسر سخن
همین باشد و این نگردد کهن

اگر توشه مان نیکنامی بود
روان مان بدان سر گرامی بود

وگر آز ورزیم و پیچان شویم
پدید آید آنگه که بیجان شویم

گر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادرست

که پوشند بر روی سر بر مغاک
همه جای ترسست و تیمار و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس
کجا خشک و تر زو دل اندر هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود

درو گر زمانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در درآید بدان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

بشادی یکی انجمن برگرفت
شهنشاه گیتی ازو در شگفت

هنر نمودن زال با پهلوانان در نظر منوچهر

یکی جشنگاهی بیاراست شاه
جهان چون شب چارده خرم ماه

کشیدند می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

بیامد کمر بسته زال دلیر
ز پیش شهنشاه چون نره شیر

بدستوری بازگشتن بدر
شدن سوی سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخو
مرا چهر سام آمد آرزو

ببوسیدم این پایه تخت عاج
دلم گشت روشن بفرخنده تاج

بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد
یک امروز نیز ببایدت شمرد

ترا بوی دخت مهراب خواست
دلت خواهش سام نیرم بجست

بفرمود تا صنج و هندی درا
بمیدان در آرند با کرنای

ابا نیزه و تیر و گرز و کمان
برشمه گردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

بپیچید هر یک بچرخی عنان
بگرز و به تیغ و بتیر و کمان

درختی کشن بد بمیدان شاه
گذشته برو سال بسیار و ماه

کمانرا بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد گام

بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی

هم اندر تک اسپ تیری بجست
بینداخت و بگذشت و بگذاشت بر

سپر برگرفتند زوبین وران
بگشتند با جوشنهای گران

پسر خواست از زند بر رنگ زال
برانگیخت اسپ و بر آورد یال

کمانرا بینکند و زوبین گرفت
بزد و بن شکار نو آیین گرفت

نبرد جست بر [illegible]
گشاده بدیگر سو افکند چاک

بگردنکشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگراید سر از [illegible]
که آن نیزه و زوبین [illegible] کرد

همه برکشیدند گردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پر برنج

باورد شد پیچان عنان
ابا نیزه و آبداده سنان

جهان شد که مرد آمد اندر نبرد   برانگیخت دستان و زو خواست گرد
کمان کرد و ما کیست ترشان نبود   عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ   گرفتش کمربند او را بچنگ
جهان خارش از پشت زین برگرفت   که شاه و سپه ماند زو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان   که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد   کند جامه مادر برو لاژورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد   بجکرد از مسکاتش باید شمرد
خنک سام یل کا چنین یادگار   نماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ   همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان   کزو خیره ماند که و مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر   چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز   پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
پس آن نامه سام پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت
گرای نامور پهلوان دلیر   بهر کار سیر و ز پیکار شیر
که آمد بر آن خجسته کام تو   همان زال را چون دلارام تو

باز آمدن زال از نزد شاه

همه آرزوها سپردم بدو   بسی روز خرم شمردم بدو
ز نخچیر کو باشد شکارش پلنگ   چه زو آید از رای شیر و نهنگ
برون رفت با فرخی زال زر   ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام   که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج   همان یاره و طوق و تخت عاج
جهان شاد زان بخت پهلوان   که با پیر شد خوبی جوان
سواری بیکایک برافکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جوان   از آنگونه شادی گرفت از سران
من اینک چو دستان بر من رسید   گرایم بر دو جهان جوی بخ
جهان شاد و شاه کابلستان   ز پیوند خورشید زابلستان
تو گفتی همه جان برافشاندند   بهر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان   لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند   همه چرب گفتارها او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای   بیفروخت از رای آیین جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین   برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست   بیاید همین بر انجام جست
همه گنج پیش تو آراسته است   اگر تاج و تخت اگر خواسته است
چو بشنید سیندخت بر گشت باز   بر دختر آمد اندیشه راز
همی مژده دادش بدیدار زال   که همچون برگزیده یابد همال
سوی کام دل تو دستان تفت   کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن   سزای ستایش به هر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم   بفرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم بدخواهان دور باد   دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت بگشاد رو   بآرایش کاخ بنهاد رو
بیاراست ایوانها چون بهشت   گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر   زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود   که هر دانه قطره آب بود
بایوان بر آن تخت زرین نهاد   به آیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود   میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت و مرجانها پایه بود   که تخت کیانی و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت   بخورشید بر جادوی‌ها نوشت
نشست اندر آن خانه زرنگار   کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته   پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند   نثارش همه مشک و دینار خواست
بجای رخش شاندند مشک و عبیر   همی گسترانیدند خز و حریر
فشاندند بر سر بزر مشک و زر   که شد از گلاب آن همه خاک تر
همه بوم و بستان گرفته …   چو پرنده مرغان و شی آب
کسی را که بد زآمدن آگهی   پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز درگه سرای   که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان   همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد یکزمان زال نو خاک   بگفت آنچه دید و …
نشستند بر تخت با سام   ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیمرغ گفتن گرفت   چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
ز کابل بیامد چنین گفت سام   بمهراب زی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان   که هرگز نباشد بدو بدگمان
ز هر چیز گز من بخوبی بخواست   سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه با شاه کابلستان   شود جفت با ماه زابلستان
دگر آنکه آنجا بمهمان شویم   بران دردها یک بدرمان شویم
فرستاده آمد ز نزد او   که شد ساخته کار و بنهاد او
کنون چیست پاسخ فرستاده را   چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان پهلوان زال یل   بدانست کو را از آن چیست کام
سخن هر چه از در بایست گفت   شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای   زدند و گشادند پرده‌سرای
همیونی برافکند مرد دلیر   بدان تا شود نزد مهراب شیر

آمدن زال بکابل جهة دامادی مهراب

بزد نای رویین و بربست کوس   بیاراست لشکر چو چشم خروس
بگوید که آمد سپهبد براه   ابا زال و پیلان و چندی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود   سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان   برخ گشت همچون گل ارغوان
ابا ژنده پیلان و کندآوران   زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گونه سنانی درفش   چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش

چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی همه روز انجامن است / یکی رستخیز است و آرایش است
همی گفت زین گونه با پیش سام / فرود آمد از اسپ و بگزارد کام
گرفته جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
به کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال بر همچنین
نشست از بر باره تیزرو / چو از کوه سر برزدش ماه نو
نهاد از بر بارگی زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه سر به سر آوای سنج و درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه به آرایش دیگر است
بش و یال اسپ از کران تا کران / میان بسته سیصد پرستشگران
بکف بر یکی را یکی جام زر / معطر مرصع بدر و گهر
همه سام را آفرین خواندند / وزان جامها گوهر افشاندند
بدان جشن کهتر که آمد فراز / شد از خواسته یکسره بی‌نیاز
بخندید بسیار و با سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ به سیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
زبنده زحبت کلاه و ورهمش / مرا هرچه باشد شما را بهست
برفتند زی خانه زرنگار / کجا اندران بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کش چون ستاید همی / بر و چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین و کیش

داماد شدن زال زر

یکی تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر پرنگار / سر شاه با افسر شاهوار
بیاورد پس فهرست خواسته / همان بر کم گنج آراسته
برو خواند از گنجها هرچه بود / که گوش از شنیدنش خیره شود
برفتند زانجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
از ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند در پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند شادان دل و خوش منش / بر آفرین لب نکی دهش
رسیدند فیروز در نیمروز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
پس آن زمان سام شد سوی زال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران و سوی باختر / درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده ماند ایدر اینجاست
منوچهر منشور آن شهر و در / مرا گفت داروی ستمکاره خود
تهی شد ز آشوب کوه ران / تو شهره زرگوان ماندمدن
ترا دادم ای زال این جایگاه / همین پادشاهی و تخت و کلاه

بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست و فرخنده فال
بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس کو گران داشت از اندرون / همی اندرو دابه جوی خون
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گویی که سنگستش آگنده پوست / وگر آهن است آنکه بوده دروست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان گشت یک روز زو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت فرخنده رو / بکند آن سیه گیسوی مشکبو
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
بیالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
چو آن پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیمرغ را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

گشادن حامله شدن با تیغ و مولود رستم

هران گرد کاواز کوپال او / ببیند بر و بازو و یال او
بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی پولادخای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون پیل جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان آتش هستی بود خوی / بدین آدمی زاده مردمی
بیاور یکی خنجر کابلی / یکی مرد بینادل زابلی
نخستین بمی ماه را مست کرد / ز دل بیم و اندیشه را پست کرد
تو بنگر که بینادل افسون کند / ز صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بر آن مال زان پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من
ترا زین شاد باید بدن / بیزد جهاندار باید شدن
کاو داد این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفد بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز شد بر بلند

بشد زال و آن پر بخود برگرفت / برفت و بکرد آنچ باید شگفت
بدان کار نظاره شد یکجهان / همه دیده پرخون و خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب‌دست / مر آن ماه را کرد از می مست
بکافید بی‌رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی‌گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / به بالا بلند و به دیدار کش
شگفت اندر آن مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سروبن / بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بمو زر و گوهر بر او شاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندر او فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / به بالای آن شیر ناخورده سیر
درو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارنده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / یکی دست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران خیل خیل
هیونی تکاور برانگیخته شد / بنوبان بران بردم بر کشید
مر آن صورت رستم گرد را / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / ببرد و بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود / نشسته جهان بود تا بود بود
جوان پیکر رستم گرد را / بدیدش جهان پهلوان سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
از آن پس فرستاده را پیش خواند / بخواهمکان بدرم بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
بر آن نامه مر زال پاسخ نوشت / بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندر آن جشنگاه / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
ستون گرفت آنکه مر زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
بسی آفرین پیکر پرنیان / که یال یلان دارد و فر کیان
بفرمود کو را جهان از گزند / بدان اندر آید نیاید گزند
نیایش همی کرد اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که دیده نبیند جهان بین من / ز تخم تو بودی بآیین من
کنون شد مرا دامن آرزو راست / نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل شادمان

چو بشنید زال این سخنهای نغز / کزو روشن روان اندر آمد بمغز
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت بایستنی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام است گیتی بجای / ز بالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید

آمدن سام بدیدن رستم

بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیده گردان ببرد
چو مهرش بپور دستان شنید / سپه را سوی زابلستان کشید
ز دستان سراسر برآمد خروش / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه برد / پس پرده پیرا فرش و ورد
خروشیدن نای با پیل و کل / همی رفت وارا و تیغ و میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند / ابر تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت با پور زال / ابا تاج و با کتف و یال
ابر سر کلاه و کمر بر میان / پس پشت و پیش دست تیر و کمان
چو از دور سام یل آورا بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / ابا فاخته سرو با کتف و یال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید / چو گل چهره سام یل بشکفید
جهانش همی پیش سام آورید / بگرز و با تاج و تخشش دمید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که ای بچه شیر بازی شاد و دیر
ببوسیدش و بچه را گفت / بیارای کی ورزش اندر گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / که شاهی ابر پیل با آب و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
سر دشمنانت بسپارم بپای / تو مانی و دار جهان کدخدای
بچهر تو ماند همی چهره‌ام / جهانجوی تو باشد کنون زهره‌ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بکوی اندر آن خود نهادند روی / همه راه شادان و بر گفتگوی
همه کاخ با تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند چون بود شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان / بمی خورد بنشسته بر کرمیان
همی خورد و مرگس ز آوای رود / همیکش مرگس بشادی سرود
یکی گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست

به پیش اندرون ساختم کرنای / زوشته از بانگ رویینه نای
بران بازوی و یال آن شیرشاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو در اشتر جهان پهلوان بسر / دل شیر و نیروی بر و برز بر
برو بر همی بر شگفتی بماند / وزان پس برو نام زیبا بخواند
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین مهتری چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین خوبرویی بدین فر و یال / بگیتی نزاد ایچ کس با همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان ز اندوه لشکر کنیم
که گیتی بپیمود بر راه او / همی شد همی دیگر آورد نو
همی دست بردند و دستان شنید / ز رستم سوی باره دستان شنید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و ز شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
همی خورد مهراب چندان نبید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
کنم زنده آیین ضحاک را / پی مشک سازم کنم خاک را
بسازم کنون من ز بهر سلیح / همی گفت چونین ز بهر مزیح
برانزند بر گشت لب زال سام / ز گفتن ز مهراب بگشاده کام
همی رفت بر پیل رستم دژم / سپه رود کردی نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کی پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
جهان جز ازین بر کسی نماند جهان / یکی دان همی آشکار و نهان
بدین بند من باش و بگذر ازین / بجز بر ره راست منگر مبین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد شگفتی ز مانم همی
و فرزند را کرد بدرود و گفت / کزین بنیاد را بباید نهفت
برآمد ز درگاه بانگ درای / ز پیل و خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همه منزل بشنود و شد شاد / شنید آن سپهبد برو داد [illegible]

اندرز کردن منوچهر نوذر را

منوچهر را سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن بجست
ستاره‌شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند زان روز تلخ آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / کز یزدان بباید ساخت جای
تهی جایت باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانا بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان انجمن / همه را ز دل پیش ایشان بزم
بنوذر نمود و بدادش نشان / ورا پند داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی نه بس پایدار / برو جاودان دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان / بسی رنج و سختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون فرهمان ماندم
بفر فریدون ببستم میان / بپندش مرا سود شد هر زمان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
جهانم که گویی نبدم جهان / شمار گذشته شد اندر میان
درختی که زهر آورد بار و برگ / بآزاد و بد نوک کیش مرگ
از آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داد نو / ترا دادم این تاج شاهی ازو
جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی بماند همی از تو باز / برآید بر آن روزگاری دراز
نباید که باشد فراد از تو بیش / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیامد به پیغمبری
پدید آید آنگه بجای و زمین / نگر تا نیازی بر او کین
بدو بگروان و بپیچ آن نود / نگه کن که ارز است ور بود
تو کند آر اگر راه برزوی / گزین یکی از ویست برزوی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
بکارهای در آید پیش / یکی کرگ بایدت بدانست نیش
گراید ترا بد ز پور پشنگ / ز توران شود کار بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون بیلی داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
ازین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون گشت شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی خورد / بکین تو آید همی کینه ور
بگفت و فرود آمدش ابر دو / همی زار بگریست نوذر برو
بی آنکه بد هیچ بیماری / نزد زندگانی بس آزاری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن پرهنر نامور هوشیار / بگیتی سخن ماند زو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / بپیغ درم داد و دینار داد

پادشاهی نوذر هفت سال بود

بدین بر بیامد بسی روزگار / که پیدا کرد شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان گشت پرداخته از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بکردار شاهی شدند
چو از روی گیتی برآمد خروش / جهانی برآمد ابر نجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
به سگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / کز اوی است آفرینیده پیل و مور

نه دشواری از چیز و بر بیش
نه آسانی اندکی بود در نوش

همه با توانائی او یکیست
بزرگست بسیار و کم اندکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه
درود و بجان منوچهر شاه

گران پهلوان جهاندیده را
سرافراز گرد پسندیده را

که شاه زمرگان بهم برنهاد
ز سام نریمان همی کرد یاد

همه ایدر مرا پشت گرمی بدوست
که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور بهنگام شاه
از او گشت رخشنده بخت و کلاه

کنون پادشاهی ابر سوی گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر برنگیری تو آن گرز کین
ازین تخت پردخته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بلشکر بهنگام با کم چو
ز درگاه برخاست آوای کوس

یکی لشکر انداز گرگسار
که دریای سبز اندر و گشت زار

چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند

پیاده همه نزد سام دلیر
برفتند و گفتند کوته و دیر

ز کردار نوذر گشادند چند
ابا نامور پهلوان بلند

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها بمهرت گروگان کنیم

بگرد آن چنین گفت سام سوار
که این کی سزد در زمانه بکار

که چون نوذری از نژاد کیان
بتخت کیان بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود
محالست و این کس نیارد شنود

جو این گفت یارد کس اندر جهان
چنین زهره دارد کسی در جهان

اگر دختری از منوچهر شاه
بدین تخت زرین بدی با کلاه

بنودی بجز خاک بالین من
بدو شاد گشتی جهان بین من

دلش گر ز داد بگشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنین نیست زنگار خورد
که رخشنده و خوار شاید کرد

من آن ایزدی فر باز آورم
جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید
بنوی بر او باز پیمان شوید

گرامیترش کرد کار سپهر
بیابید از نوذر شاه مهر

برین گیتی اندر منوچهر شاه
پرستیدن آنکه بود جایگاه

بزرگان ز گفتن پشیمان شدند
بنوی بر او باز پیمان شدند

بفرخ پی نامور پهلوان
جهان شد سراسر بخوبی جوان

پر ورزش همه پیش نوذر شدند
بجان و بدل بار دیگر شدند

خلعت دادن نوذر سام را

برافروخت نوذر ز بخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش او بر بپای
بدستوری بازگشتن بجای

برون رفت با خلعت نوذری
چه با تاج و تخت و چه با انگشتری

غلامان و اسپان بزرین ستام
بزر گوهر نیز زرین و جام

برین نیز بگذشت چندی سپهر
نیاسود در کام و پوشش بمهر

و بگذشت

چو بگذشت از این شاه مهتر سال
شکست اندر آمد بفرخ همال

ز نارفتن کار نوذر همان
یکایک بگفتند با بدگمان

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
جهان خواست کز تیغ گردد بچنگ

همی یاد کرد از پدر زادشم
هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و از لشکرش
ز کردار سالار و از کشورش

سران نامداران کشورش را
بخواند و بزرگان لشکرش را

جوان خواست گرسیوز و بارمان
چو گلباد و جنگی بزرد مان

سپهبدش چون ویسه تیز جنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان بود پس افراسیاب
بخواندش بنزدیک و آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت
که این کین نشاید ز دل در نهفت

سر پر ز کین مغز پوشیده گفت
بر او بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکیک میان

کنون روز مردی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است

ز گفت پدر مغز افراسیاب
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب

بپیش پدر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین کمر بر میان

که شاید که جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی
جهانی چنین خوار نگذاشتی

میان را ببستی بکین آوری
بایران نکردی کسی داوری

کنون هرچه ماند به بود از نیا
ز کین جستن جنگ و از کیمیا

گشادن بر تیغ تیز
که سوزش ور رستخیز

بتیز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب

برو بازوی شیر و هم زور پیل
و زو سایه افکنده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریادل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو سالار شد نیم بر
سر دگر برارد بخورشید بر

پس از مرگ باشدم او را بجای
از ایران سپه تا فرود رهنمای

بپیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کینه سری پر شتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکار آمد اغریرث رهنمای

بپیش پدر شد براندیشه دل
که اندیشه آمد همیشه ز دل

بدو گفت کای زهره دیده مه
ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر زایران اگر گم شدست
سپهدار چون سام نیرم شدست

نیا زادشم شاه توران سپاه
که ترکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ گونه نراند
بر آرام بر نامه کین نخواند

اگر ما بشوریم بهتر بود
کزین جنبش آرام خاور بود

چنین داد پاسخ پسر با پشنگ
که افراسیاب از دلاور نهنگ

یکی شیر نرست آن نامدار
چو پیلان جنگی کند کارزار

پسر گر بکین نیا یاد تخت
سزد گر نباشد سزاوار بخت

نخواهیم با او نباید شدن
بهر بیش و کم رای فرخ زدن

جو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود

چراگاه اسپان شد و کوه و دشت / یکی باز با زال یلان برگذشت
جهان سبز گرد و مرا نیز چو بید / بهامون سراپرده اندر کشید
دل شاد بر سبزه و گل نهید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید و زرینه نعل / تبازید وز خون کنید آب لعل
منوچهر ز آنجا که جنگجوی / بکینه سوی تو نهادی روی
بکوشید با قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسپ زال انجمن
بگر دست باید برشت کین / برین دو آواز ایران زمین
روان نیاکان ما کین توختید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون کین اندر آرم بجوی
چو دست از کیانی گشت چون نریمان / ببیشند گردان توران میان
سپاهی برآمد ز ترکان و چین / همه گرز داران خاور زمین
که آنرا میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو تور ایک پور فریدون / که لشکر نبد یک همچون



سپاه جهاندار بشنید / ز گنج همایون بهامون کشید
برادر دهستان نهادند رو / سپهبد بهمان قارن رزمجو
شهنشاه نوذر پس پشت او / جهانی سراسر پر از گفتگو
چو لشکر بر دهستان رسید / جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو آمد بدهستان پیا جنگ / بران بر نیامد فراوان درنگ
که از افراسیاب آمد ایران زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران شایسته برد
ز گنجاوران مرد خونریز مرد / برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند رو / ز کینه بدستان نهادند رو
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان بخت شادان شد افراسیاب / بدید اگر بخت اندر آمد بخواب
بیامد بپوشش دهستان کشید / برابر سراپرده بر کشید
سپه را کجا داشت کردن شمار / بود چارصد بار شمر هزار
بجوشید گیتی که شد ریگ / سراسر بیابان چو جوشنده دیگ
سپاه شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمرم / شکارند خوان یکی لشکرم
دگر سام رفت از در شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
مرا بهتر آید با ایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهم کین
ستودان همی سازد او زال زر / ندارد همی جنگ را باد و پر
همانا شماساس و نیز خزروان / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار و دوست
همه کارها بود هنگام کار / ازان پس نباید جهان خوارکار

هیونی تکاور برآورده پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خیره را گفت پیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
ازان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار
ببیند هنرمند من در ستیز / جو از من کسی راز چیند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی‌نام باید گزید / که انگشت زان رزم نیاید گزید
برآز رنگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن فخر انک / بانگشت دندان بخاید نهنگ
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد



کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار با رای و هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / ازان لشکرش بد بجای حشم
ز چندان دلاور دم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان بر گشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که داد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تو ای مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند ایلی ایران زما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / برآید دگر در دل کینه خواه
نگه کن که با قارن رزم‌زن / چه گوید برادر بدان انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و پای مرغ و گل مرا ست
یکی را ببسته سر اندر کمان / همی رفت باید سوی آسمان
اگر بیغم زین جهان جواب / برادر بجایست بجاه و آب
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم همی اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرگس و شیر درنده راست / سرش چنگ شیرست و زنده راست
یکی دخمه خسروانی کنند / پس از مردنم مهربانی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای باید شتاب

سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و برگشت تیره بدست / تا ورد دیگر رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / گر او در بپیچم سر از رای جان
بپایت اندرون که خود دور کار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که گر چند گردون مرا داد داد
بجای توان مرد کاید زمان / بیامد زمانی و نبود گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / کز او دید دوران آشیر را
ز لشکر تا سایه افکند سور / همی این بران آن بدین کرد زور
چو جام فیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سر شاه قباد / که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل مرد سالار پر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
یکی غلغلش داد کاندر جهان / کس از کشتران تیره روز جهان
از آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده لعل و ابرو داده بخون
بهر سو که قارن برانگیخت اسب / همی تاخت آهن چو آذرگشسب
بگرد اندرون همچو ابری بر آب / که شنگرف بارد بر آفتاب
پر از نالهٔ کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس جان شد فشان / چو مرجان گران آتش خان شد
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر بسوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه / بگردند و ماندند از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش پسان سپاه
بر نوذر آمد سپهدار رای / ز خون برادر شده دل زجای
ورا دید نوذر فروریخت آب / از آن مژه شیرنا دیده خواب
چنین گفت کز روز سام سوار / ندیدم روانرا چنین سوکوار
چو خورشید باد اروان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
که بیهوده اندر کشان چاره نیست / زمین را بجز از گور کرد آرزیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن اکنون مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کلاه بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
بتوران کمر بند بکشاده ام / همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن پرهنر گرد خود / سرانجام من هم برین بگذرد
اگر شد بیگاه امروز جنگ / پلنگ اندر آورد بوزش بچنگ
چو از لشکر ترک شد لختی تباه / وز آسود کی خواست جنگی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی / بیامد بر دیگر من جنگجوی
بر ویش بر انگونه اندر شدم / که بر دیدگانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که در چشم روشن بماند آب و رنگ
شب آمد جهان تیره برگشت / مرا بارو می از کوشش خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی / هوا از ابر اندر آمد همی
بیالست برکشتن اندر نگاه / که گرد سپه شد شب تیره ماه
بر آسود بس لشکر از هر دو سو / بر فشد روز دوم جنگجو

رده برکشیدند ایرانیان / جهانجوی بود و ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
ز دو رویه برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا و کوه

رزم نوذر با افراسیاب

بدانسان سپاه اندر آویختند / سنان یک بدیگر بر آمیختند
که بر هم نه پیچد بر آنگونه مار / شمار این چنین کی بود روزگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / برو تیره شد دست جوشن بچنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وزان روی بیکار پوشیده شد
بیچارگی روی برگاشتند / بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم / لبان پر ز باد و دهان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد هست / همی گفت چندی و چندین گریست
از آن مهتر تیغ در یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
بجا گفته بود آنکه از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندی ز ترکان سپه برنماند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه / بدان کوه البرز دادن گروه
کنون راه سوی سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما لشکر آگه شوند / بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / بماند جان ازین بی شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یکایک بکوشیم بر دشت کین
شب و روز دارند کار آگهان / بجویند هشیار کار جهان
اگر لشکر آید شود نیک آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل بدارید بس هوشمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طلبکار نام از تن آسان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
شد طوس و گستهم و نوذر بهم / روانشان پر آب و زبان پر ز غم
وزان پس بیامد بلشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
بدشاه را روزگار از درنگ / بیچارگی کرده بابست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / کسی را اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همی تیغ و زوبین بر خواستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
بشد کوه پیدا نه ریگ و نه بیخ / ز دریا بدریا کشیدند تیغ
بیاراست قارن بزرم اندران / که تا شاه باشد پی پشتوان

چپ شاه کرد دلیران بخواست / چو شاه نوذر دستور بردو
ز پیکر با خور گنبد کشب / ببند کوه پیدا نشان مهر بست
دل تیغ گیتی بپالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی بامداد
چو آمد بجنبید از دو سو برکی / برفتند گردان بران تیز کی
سرانسان که از شاه نوذر ستوه بود / پراکنده شد هر چه انبوه
همی بود تا شاه برگشته شد / سر بخت ایران او گشته شد
از انبوه گردان بر جاه جوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار / پس از ایشان همی بد گذار
شب و روز بر بر گذر جنگجوی / برآمد برین روزگاری دراز
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / فرو بسته شد جای جنگی سوار
سواران فرستاد افراسیاب / کسی کرد لشکر به هنگام خواب
شد از ننگ شاهان دل کرده تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شهان نامجو مرد / نهنگی که با شاه ایران بگرد
سوی روی تو شد کنون با سپاه / سپاهی فرستاد پی بر ره
شبستان اگر بدست آورد / ببین تا بماند ازان دست آورد
جنگ افزون شود نامدار / بدم گرگ خان بیاید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بجز از بر تو توان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو پیکار و جنگ
بکن شیر اگر جای گیری نبرد / که از شهریاران دلیری نبرد
چو گفت نوذر کیانی درخت / سپه را بنو لشکر آرای تخت
ز بهر شبستان گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
رسیدند هنگام شبستان بر / یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر خوان و خوان بشید / زمانی بشادی دل آراسته
پس آنگه سوی خان و مان بر شدند / سر دیده چون ابر بهمن شدند
سخن در فکندند پهلو زبین / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین ره بلا هیچ آرمید
چو بشنید پایان ایشان سپاه / که ایران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند بر کار نو / پی جنگ و دل بر ز پیکار نو
اگر گیر و کنون دست تیره بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو بشنید ویسه و گشواد قارن همی / ز دند اندرین روی بر پیش و کم
چو بیمی گذشت از شب دیر باز / دلیران بر فتن گرفتند ساز
بدین سوی دربان بد وستهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی در بار با آن سپاه / ابا پیل و گردان شستند راه
که قارن بد و فرزند خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برو بخت چون شیر با بابان / سوی چاره جستن نهادش زبان
یکی نیزه زد بر کمر شد او / که گشت بنیاد و پیوند او
سپه سر بسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی فارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پیش روی بنهاد تفت

همی ساخت گردون ز هر گونه درد / سپهرش کرزنی نبرد
چو افراسیاب آگهی یافت زو / که سوی بیابان نهادست رو

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
برانسان که آمد همی جست راه / که تا برکشد او سری با کلاه
شب تیره تا شد پدید آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
فزون نامداران هزار از دو دست / تو گفتی که شان بر زمین جای مست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در بیاویختند
جهان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز
همو باج و بخت و بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مهربانی کجا کام بوست
سرت گر بساید به ابر سیاه / سرانجام خاکست زو جایگاه
فراوان بجستند افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد از آن انجمن
چو بشنید کوشش ازین شیر بود / که کار شبستان بر آشفته بود
چنین گفت با ویسه نامجوی / که دل سخت کردان کینه جوی
که چون قارن گرد جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید به زین بر سپه / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا او یکی لشکری کینه خواه
از آن پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی و چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
روان گشته با او جوانان روان / فتاده از نوشوری اندر جهان
نو ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و نوذرفت گیتی فروز
چو از بار گشتن سپاهان بدید / ز دست چنین گردی آمد پدید
برآمد ز انجا دو تیغی سپاه / سپهدار دیگان بشب پیش سپاه
ره برکشیدند از هر دو روی / بر شدند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد بخت و تخت بزرگی بباد
ز نوذر تو با مرز کابلستان / همان باد دست زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست / بر ایوانها نقش ایرنگ ماست
کجا رفت خواهی تو آرام گاه / ازان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگو / بسوی پسرت آمدم جنگجو
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا آختم
برآمد چو ورا گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر بر آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند

بر ویسه شد قارن رزمجوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگاوران کشته شد / ز کردار چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگان پر ز آب

رسیدن شماساس و خزروان بجنگ

دو دیگر کز آن شهر ایشان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن صد هزار / ز ترکان بزرگان جنگی گذار
برفتند پیدا [illegible] / ابا گرز و با تیغ و بخت بلند
ز مهر پدر زال با سوگ و درد / که بود او به دخمه [illegible] کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بی خواب بود
فرستاده آمد ازو نزد او / بسوی شماساس بنهاد رو
بپیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که پیدا دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به چو سنگی جان خریدیم / چر این خانه را چاره دیدیم
کنون این سرا و نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان بشد سوی گوم / [illegible]
دلم شادمان بد به تیمار او / برآنم که هرگز نبینمش رو
زبان خواستم از نامور پهلوان / بران تا فرستم سوی تو روان
یکی تو بنهادن با شتاب / فرستم بر شاه افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
بیاری فرستم جهانجوی بخت / خزان نیز هرچاره دیبا و تخت
گرایید و گه گوید از بهر رای / خزاید پس بخشش باشم بجای
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را شاد دارم بدو
تن پهلوان زاید آرام گنج / [illegible] برنج
از ایشان دو پهلوان آگه است / وزان سو ابر چاره باز بید
نوندی برافکند نزدیک زال / که بر بد و شو باز کن پر و بال
ز بستان بکوی [illegible] / بگویش که از آمدن سر مپیچ
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
دو لشکر کشیده به پیرامنند / بدیدار ایشان بپای [illegible]
گر از آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک سالار سیل / بکردار آتش دلش پر [illegible]
سوی گرد مهراب بنهاد رو / بیاراست با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید / برسش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون از لشکر [illegible] / بچشم خزران چه کمتر ز خاک
بمهراب گفت ای نیو گرد / بسندیده دهم کارکرد
کنون من شوم در سر [illegible] / یکی دست یازم بدیشان بجان
شنودم که از من گریزان آدم / دل [illegible] کینه سازد [illegible]

کمانی به بازو برافکند سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
که منگر تا جای گردان کجاست / خدنگی بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سرجای سرچوب تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بران تیر کردند هر سو نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / نتازد چو او در کمان هیچ کس
شماساس گفت از خزروان [illegible] / نکردی چنین رزم کردن [illegible]
به مهراب [illegible] لشکر [illegible] / نه از زال [illegible] روز [illegible]
خزروان چنین گفت کو یک تنست / نه اهرمن و نه از آهنست
تو از جنگ او دل [illegible] / هر آنگه که آرم مرغ را بجنگ
چو خورشید تابان ز بالا گذشت / خروشیدن مهر برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
سپاه و سپهدار پهلوان کشید / سراپرده و پیل بر هامون کشید

رزم زال با شماساس و خزروان

سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / همی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر [illegible] جوشنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
[illegible] زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گرز [illegible] زال [illegible] / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز [illegible] / سرش گشت بر خون و پر خون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خونش [illegible]
پی افکند و بسپرد و نو در گذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس [illegible] / نیامد برون [illegible]
بکرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورده پولاد را
[illegible] / همی کرد از خویشتن [illegible]
گریزان شماساس [illegible] / برافکنده چون [illegible]
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی [illegible]
چه سان [illegible] / که تیر [illegible]
نشان بر خدنگ [illegible] / کز آن سان بینداخت [illegible]
بدی در کمان [illegible] / بدو کس [illegible]
بر آن [illegible] / که چون [illegible]
بزد بر کمربند کلباد تیر / بران [illegible]
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد و بر زال [illegible]
روانش [illegible] روی [illegible] بنهاد / بران سان که [illegible]
جوان دو [illegible] / شماساس شد با دل [illegible]
شماساس و آن لشکر [illegible] / پراکنده از رزم [illegible]
بسی از دلیران [illegible] / برفتند با شاه کابلستان
جهان شد [illegible] / که گفتی جهان [illegible]
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده [illegible] کمر
شماساس با قارن کینه خواه / بهم باز خوردند [illegible] سپاه

گرازان که ویسه برگشته بود / بخاری گرانش بکشته بود
شماساس چون در بیابان رسید / زده قارن کاوه آمد پدید

بدانست قارن که ایشان کیند / ز زابلستان تاختن بهر چیند
بزد نای رویین و بربست راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه

[illegible]

[illegible]

چنین گفت کین نوذر / چه چارست جز خون او ریختن

کشتن افراسیاب شاه نوذر را

بدندان و یاران من گشت خار / یکی کشته نو برانگیختن

[illegible]

سپاهی برازنده بخت کو / سوی شاه نوذر نهادند رو
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد

ازان تیز کرد و ز نو کرد یاد / دلش کرد و از کین پر از تیز تاب
سر کرده مردم بپیچید تاب / بجای که اندر آرد سر کلاه

اگر چند اغریرث هوشمند / زمین بیشگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

بپیش بزرگان بیارایش کنیم / همه پیش مردان بیاییش کنم
چنین گفت اغریرث پر خرد / که این چاره خود به اندر خورد

[illegible] / بجوشد همی بر دوام منی
یکی چاره سازیم دیگر گزین / کزایمن برآید بگردد کمین

گرایدونکه دستان بود پیش جنگ / یکی لشکر آرد بر ما به جنگ
بیاورد نیز و یکی ساری [illegible] / بدیشان سپاریم را همه

سرم را ز نام اندر آرم به ننگ / بپرداز مر اول پیام بجنگ
بزرگان ایران ز کشواد و / بروی زمین بر نهادند رو

جوانان [illegible] بیش بر [illegible] خشید / نوندی زساری برون خسید
بیامد بدستان سپیدستان پیام / بیاورد از نامداران پیام

گرازید دیگر ساری دو مرد / بیایند و جویند با او نبرد
گرامایه اغریرث نیک پی / سپه را گذارد ز آمل بری

[illegible] / دهانی و [illegible] نزد تما
چو بشنید ه برز ابلستان سپید / سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگاوران انجمن / پیام بیامد [illegible] ایشان بر بند
وزان پس چنان گفت با انجمن / که آن جنگی و نامداران

گذشت کردی کنار نهنگ دل / [illegible] سپه کرده در جنگ دل
خروشیدار این جنگ و ناختن / بجوشید گردن برافراختن

برزد بر کالکشواد [illegible] / منم گفت یاران این کارزار
بر و آیین کرد و خنده بال / که خرم ندی یا بود ماه و سال

سپاهی گردان پرخاشجوی / ز زابل بکابل نهادند روی
گرازه برون شد به پیش سپاه / خبر شد با اغریرث نیکخواه

همه بیشگان را زباری [illegible] / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / به بیداد آن بندها را کلید

بران بیشگان [illegible] / نکابسته بودند در جنگ شیر
پس از نوذر نامور شهریار / بزی خاک بر کرد و بگریست زار

شهراندر و [illegible] / بیارادت ایوانهای بلند
جهان هم که مکانم بود نوذر / که با تاج و با تخت و فر بلند

بیاراست دستان [illegible] / شد او خواست تیغ از زمان [illegible]
چو اغریرث آمد ز آمل بری / از آن کار او آگهی یافت کی

دو گفت کین عیب نا گنجی / که با شهد حنظل برآمیختی
نبود دست کین با برادر / که جای خرد نیست و هنگام [illegible]

برانش نیامد سر جنگجو / بیاید بجنگ اندرون آب جو
سر مرد جنگی خرد بسپرد / که هرگز نیاید بکین بار خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب / که گیتی بیاید همی زهر آب
مرا گفت آید بدید دریس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو شاید همی — نخواهد همی با کسی آرمید
یکی برزد از دانش کی برخورد — خرد باشد و دیو کی بخورد

کشتن افراسیاب برادر خود اغریرث را

سپهبد به بخت جوان بلند — بپاسخ به شمشیر یازید دست
میان برادر به دو نیم کرد — چنان پرخرد را [illegible]
بزد نای رویین و بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — همی رفت پرخشم و دل کینه‌جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود — رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن — که دستان جنگی چه آورد بن
بیاورد لشکر سوی خار ری — بیاراست جنگ و بگسترد پی
طلایه شب و روز ده جنگ بود — تو گفتی که گیتی پر از تنگ بود
مبارز همی کشته شد از دو رو — همه نامداران پر از خون خوی
برآمد دو هفته برین روزگار — پیاده بماند ز کار سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب — سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از زر قارن نامدار آن خویش — وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند که پهلوان — بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرونژاد — که دارد گذشته سخن‌ها بیاد
بکردار کشتیست کار سپاه — همه باد و هم بادبان [illegible]
اگر دارد طوس و گستهم فر — سپاهست و گردان بسیار مر
ترنجید بر ایشان همی تاج و تخت — بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فره ایزدی — بتابد ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند — یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسپ زو — که زور کیی داشت و فرهنگ گو
سرآمد همه کار نوذر چو بود — کنون کار زو را بباید نوید
بشد قارن و موبد و مرزبان — سپاهی ز بامین [illegible]
یکی مژده بردند نزدیک زو — که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و کرشاسپ — ترا خواستند ای شه سرفراز

پادشاهی زو طهماسپ پنج سال بود

بروز همایون زو نیکبخت — بیامد برآمد بر افراز تخت
نشاهی بر و [illegible] خواندند — نثار همی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین کرد زال — نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود و بر سال هشتاد مرد — بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت — که با پاک یزدان همی راز داشت
گرفتن بیاراست و کشتن کمی — وزان پس [illegible] دیده گشته بسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان — شده خشک خاک و گیا از جهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم — همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر دگرگونه تا هشت ماه — بروی اندر آورده هر دو سپاه
بگردند هر روز جنگی گران — که زوریان [illegible]

ز تنگی چنان شد که چاره نماند — ز لشکر همی بود تا ره نماند
سخن رفتشان کم بیک تن زبن — که بر ما بد آمد همی ز آسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو — فرستاده آمد بنزدیک زو
اگر بهر ما زین سرای سپنج — نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین — سراسیم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز گنج — ز تنگی سیه روزگار سپنج
بران برنهادند هر دو سخن — که در دل ندارند کین کهن
ز بخشید گیتی بر رسم و داد — ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود ابا شهر تا مرز روم — ازان بخش گیتی بر یک بروم
روا رو چنین تا بچین و ختن — سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز بگیا مرز و خرگاه بود — که از زال را دست کوتاه بود
فزین روی ترکان نجستند راه — چنین بخشش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر بر از شو — کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان شد آن زال زر — جهانی گرفته سر [illegible]
پر از غلغل و رعد شد کوهسار — زمین شد پر از نوبهار و نگار
جهان چون عروسی پر از رنگ جوان — پر از چشمه و باغ و ایوان
چو وردم ندارد تهی از نهنگ — بگردد زمانه بر او باز رو
جهان سر همه انجمن کرد زو — بداد ار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آید پدید — جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشن بر ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال — نبود آنکه زو برتر آمد بسال

پادشاهی گرشاسپ نه سال بود

زمانه همانا شد از داد زو — همی خواست کاید [illegible]
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش — پر از داد سالار خورشید فش
سپه بخت ایرانیان کند رو — شد آن [illegible] جهاندار نو
پسر بود او را یکی خویش کام — پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نشست بر تخت گاه پدر — جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت — بدانسان که بد بخت بی‌شاه گشت
بیامد بخاوری افراسیاب — ببخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد کین دو بشنگ — سرین بزرگی بود در روز جنگ
دلش خود بخت و کار گشته نو — بپیمان اغریرث گشته بود
فرستاده رفتی بنزدیک او — بنزد پشنگ آن شه نامجو
همی گفت اگر بخت را سر همی — چو اغریرث بایدو یاور همی
تو خون برادر بریزی همی — ز پرورده مرغ گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست — بنزد من راه دیدار نیست
سپاهی بیامد بگرد ارشنگ — بافراسیاب آن دلاور نهنگ
اگر کدخدا چون دو بر کس سپاه — همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ — همی بر براده [illegible]

یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / سپهدار از تیغ هندی روان
به ده سال این لشکری بی‌شمار / پیام روان سوی کارزار
یکایک به ایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
برآمد همه کوی و برزن خروش / که ایران سراسر برآمد بجوش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بکشتند با زال چندی درست / که گیتی بس آسان نیاید بدست
بر سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یکروز روشن روان
چو زو درگذشت و بر شاه گشت / برانداز بدست کوتاه شد
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / ازان گشت بی‌تاج و بی‌کلاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی این را بساز / که آمد سپهدار جنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم به مردی کمر
سواری چو سام نیرم نداشت / کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بجایی که من پای بنهادم / عنان سواری بدم بازدم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه روزه ترسان
کنون چنبری گشت یال یلی / نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / گزین تازی اسپان شاهی همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم برستم برین داستان / که هستی بدین کار همداستان
که بر تخمه کینه را داد سر / ببندی میان و بپوشی زرم
همه شهر ایران بگشاد روی / بپویند شادان آن تازه روی
ز هر سو بسی نامور تاختند / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کی پیلتن / به بالا ز مهتر برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنجی دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

پهلوانی دادن زال برستم

ترا نوز پورا گه رزم نیست / چه سازم که هنگام بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران و مردان مرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
مرا گر کجا جای رزم آیدم / زمانه برآرد دمار از کشم
چه بینی که من جنگ را جو همی / چو آمد صف دشمن چون بود
یکی گرز دارم بجنگ اندرون / که تنگ آید و بادش چون
همی آتش افروزد از گوهرم / همی خون پیلان ببارد بسر
مرا گر کوشش برد در شتم / ستاره ... و ... از ترکشم
مران باره گو زخم گوپال من / بر پنجه و بازوی و یال من

بترسید زو داده و متحق / نگهبان نباشد و را آچاق
یکی باره باید چو کوهی بلند / جهان چون من آرم بخم کمند
چو بر چرخ دارد ستام پلنگ / بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آیند پیشم ز توران گروه
که روز مرا تاب دارد بجنگ / نشانش نباشد بروز نبرد
گر آیند لختی کنم پی سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
هر آنسان که کوبم بدان گرز زیر / نیاید برزم بپیچ سر خاک
چنان شد زکشتار او پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
همه رستم رخش را تنگ آوردم / سر سرکشان زیر چنگ آوردم
همی پیش رستم همی راندند / بر او داغ شاهان همی خواندند
گله هر چه بود از بر زابلستان / بیاوردی بهری ز کابلستان
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ / فسیله همی ساخت از رنگ رنگ
یکی کره از پس به بالای او / سرین و برش هم بپهنای او
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
سنان گوش و ... ازش چون خنجر / زمین کوب و دریا بر ورد
سیه چشم و بورابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
شب تیره ... از پلاس سیاه / نمودی که گوش از دو فرسنگ راه
تنش پر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بران مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر که بیستون
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب بزرگان مگیر
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفتگوی
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ ران و بر او تهیست
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
چو مادر پس ... کمند افکند / چو شیر اندر آید کند کارزار
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
بیاید چو شیر ژیان مادرش / نمی‌خواست کار ... گرشش
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند
بنهاد و بر خواست و برگشت ازو / بسوی گله تیز بنهاد رو
بتندی بر رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بکندش دو تن بگذشت / نیاسد کسی پیش این ...
بیفشرد ران رستم زورمند / برو سنگ‌تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشارد یکدست بر پشت بور

گرفتن رستم رخش را

که داغ ایچ پشت از فرخ تنی / تو گیتی ندارد همی آگهی
بدل گفت این برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / به چندست و او را که جوید بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن پشت ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست / بدین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت کز نیکی یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کرد شبرنگ ریگ / ببرید سر که دارد دل از زور و رگ
کشید جوشن و خود و کوپال را / تن پهلوان و بر و یال را
جهان گشت از رخش بر نشیب / همی سوختند چشم بد زو گزند
چپ و راست گیتی گرفتار بود / بیاورد تا زنده ابو شده
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاد زود / ز نام و ز فر وا نیامدش یاد
بزد مهره بر جام بر پشت پیل / وزو بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همه زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمانه همه را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / ابر پشت او سالخورده گوان
جهان شد ز لشکر دو دور و ستیغ / که بر سر سنان بر برید زاغ
نپروردی همی پشت جان / جهان زو همی بود پنداری
بهنگام بشکفد گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی ... دری / بدان مرغزاری که بد آبی
از ایران بیامد سپه با سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه اندر همی لشکر آراستم / بسی سروری و مهی خواستم
چو بر کینه نو در ماندایم / بیاوردم از ره اسپ و نوا
ابا ناموران رزم زن / سپاهی جهاندیده لشکرشکن
پراکنده بد رای بی تخت شاه / همه کار بی رای و بی برسپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی کی آیین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرهان / یکی شاه با فر و برز کیان
ز تخم فریدون یکی کیقباد / که با فر و برزست و با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که بر گیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر همگروه / برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کرد کی / مکن تیز پیش درنگ اندکی

رفتن رستم بکوه البرز بطلب کیقباد

بدو گفت با تو گر آیدت شوی / که ویژه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همه تاج شاهی بیاراستند

کزو خورد تاج کئی بخت کس / به پیش سپه شاه تو زیادرس
تهمتن ز پیش بزرگان برفت / چو زال زر آن داستانها بگفت
برخش اندر آمد هم انگاه شاد / بیامد گرازان سوی کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه برو / رسیدند در رستم کریزه
برآویخت با مداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برو بر کشید / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشت او همه پیش و کم / سپهبد شد آگاه کاشان ...
برافروخت تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گو پر فسون
بدو گفت کزین لشکر سوار / وز آید در بر و ما در کارزار
دلیر و خردمند و هشیار بود / سپاس اندرون سخت بیدار بود
که ایرانیان مردم بر نمند / بیاد اکنون بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / شد آن نامور جنگ را رهنمون
ور از سوی رستم دلیر گزین / بهمو و ذری شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستن گه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بر و بر درخت و مشک و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر سایگاه
روان بر کشیده برش پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را ز راه / پذیره شدندش بدان جایگاه
بگفتند کی پهلوان نامور / نشاید گذشتن ازینجا گذر
که ای میزبان دو مهمان ما / فرود آی اکنون تو از خوان ما
بدان نام همه دست شاهی / بیا در نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
بباید بماندن بدین کار پای / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهید م سوی کیقباد / کسی کز شما دارد آنرا بیاد
یکی زان بزرگان زبان برگشاد / چو بشنید زان نشان قباد
بکنجا بگوییم نشان قباد / توان یافتن زو که داری بیاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / که خواهم نشانی من از کیقباد
بیا و دمان تا بخوردی بار / نشستند در زیر گردن ستاد
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام بر باده کرد / دران یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت ای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / کا او را بگویست رسم و نهاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بر و شیر نوان
سر رخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
بدم آن گزین جهان پیشرو / که خواندند او را همی زال زر

مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دادور ببین با گروه
بشاهی برو خواند آفرین کئی / کمر پیش او بر دو تا کرد ای
بگویش که لشکر ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان ار توانی و دانی مرا / دمی و شبانی [illegible] ورا
ز گفت رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بجست و فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین و دگر پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / گشاد از رستم دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید گفتا یکی جام نبید / بیاد تهمتن لب اندر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر شاه کی
برآمد خروشیدن زیر و بم / فراوان شد آن شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان رسیدندی ام / نهادندی آن تاج زرین برم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار / بدین سان که بینی بدین جویبار
تهمتن چو از شاه خواب این شنید / رسیدیم تا تاج دلیران تو
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بر شیر دلیران شویم
قباد آمد از جا چو آتش ز جای / بپورد اندر آورد پای
کمر در میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان بر کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بشد بر طلایه رسید

آوردن رستم کیقباد را بایران و کشتن قلون

قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زو گونه دید / برآمد برابر صفی برکشید
سر رخش کوپال و گرز گران / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکند رخش / برخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دلوی بگسست بند / بدست اندرون گرز و زین کین
برو حمله آورد مانند باد / بزد دست و بند زره برگشاد
تهمتن ز ترکش یکی تیر گرفت / قلون ماند از آن کار او در شگفت
بشد سینه از درد او زار زار / بنیزه چو بجلد در کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن تن تیره بر آهن مبین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند گردان همه تن بتن

نشست او همی بر چو خورشید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت چون / پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین خواند بر دادگر / کزویست پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و بد او دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
چو پیدا کرا بشی و بد کنش / ز هر کس نیابی بجز سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای کسی کن بیزدان چه کرد / ز دیوان و جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از کارزار / روانت خرد هست آموزگار
همانجا بمان بخش مازندران / ببین بارگاهی چو تنگ آن
که با جنگ رستم نداری تو تاو / بباید پذیرفت باژ و ساو
اگر گاه مازندران بایدت / اگر زینشان راه بگشایدت
وگرنه چو از جنگ دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گراینده گرز فولاد را
گزین سواران آن شهر بود / ز پیکار و رنج دلی بهره بود
بدو گفت این نامه پندمند / ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنود فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا ... ماتان مند / سواران خنجر گزاران مند
کسی را که نی تو پای اردوال / لبشان چنین بیست انبساط سال
در آن شهر بد شاه مازندران / همانجا دلیران و نام آوران
چو بشنود کز نزد کاوس شاه / فرستاده با منش آمد براه
پذیره شدندش سپاه گران / دلیران و گردان نام آوران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردان کی / جدا کرد باید ز دیو آدمی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر شیر مردان بچنگ آورید
پذیره شدند پر از چین برو / نخستین ز رفتار پیچ ابرو
یکی دست بگرفت و بفشارد / پی و استخوانها بیازارد سخت
نکرد ایچ فرهاد از روی زرد / بیامد برو درد و پیدا نکرد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و رنج راه
پس آن نامه بنهاد نزدیک او / بنشکست کینده و ران بر جو
چو آگه شد از رستم و کار دیو / بر آن خون شد از خشم و دل پر غریو
دل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید شود کار ناخوش جواب
که رستم بخواهد جهان آمدن / نخواهد شدن رام او با بدی
دریغا ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته او لادی و بید
چو آن نامه شاه کسری بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بیا تا بدر جام تیر است می
مرا با یکی زان و بر بر بست / هزاران ز مردم فرودکش گشت
بهر سو که هستند در جنگ جو / نمانند خاک و فرهنگ و رنگ و بو
بیارم کنون لشکری شیر فش / شمار ایراد برآرم ز خواب خوش
از ایران برآرم یکی تیره گرد / نخوانم همی لشکرت را بمرد

چو بشنید فرهاد زو داوری / بلندی و تندی و کندآوری

بکوشید با تیغ آمد بتاب / عنان برد سالار ایران شتاب

بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده رازها بر درید

چنین گفت کز آسمان برترست / ترای بلندش بزیر اندرست

زگفتار من سخت بجهید تیز / جهان پیش چشمش [illegible]

جهاندار کاکنون تهمتن بخواند / همه گفت فرهاد با او براند

چنین گفت کاوس با پیلتن / کزین ننگ بگذارم این انجمن

چنین گفت رستم بکاوس شاه / [illegible] کس بکاخ

مرا برد باید سوی او پیام / زبان برکشم همچو تیغ از نیام

یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ

شوم چون فرستاده نزد اوی / [illegible]

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه

[illegible] دلیر / بهر کینه کو بر سرافراز شیر

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

چنین گفت کین کوشش [illegible]

نخوست آید از مردم [illegible] شاد

آمدن رستم برسولی نزد شاه مازندران

اگر سرکشی زین فروتنی / ز دریا بدریا [illegible] بر کشم

روان پراندیشه و تو پلید / نوردم کرانی بسان رهی

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / جهانجوی رستم [illegible]

[illegible] / دهد کرکس آن مغزت نوید

بخواهد بها اندر اورنگ شاه / فرستادن نامه افکند پی

[illegible] / کمندی [illegible]

بشاهی که شد گرد کاوس کی / یکی [illegible]

بزو بود شان [illegible] / شهر [illegible]

[illegible] کام زن / بره بر درختی قوی شاخ بود

[illegible] / بکف برگرفت آن میان [illegible]

چو چشم تهمتن بدیشان رسید / سواران بسی زیر شاخ او در بد

چو لشکر بر تهمتن رسید / فراوان [illegible]

بینداخت چون پیش ایشان رسید / پی و شاخهاش را [illegible]

بجنبید از ور رستم [illegible] / شده چهره زو چشم آن انجمن

یکی دست بگرفت و بفشارد [illegible] / بر دوش [illegible]

[illegible] / ز بالای [illegible]

هران خنده اندر [illegible] جنگ / که مازندران [illegible] بود

بسان [illegible] / [illegible]

سواری کز نامش کلاهور بود / مردی [illegible] گردان [illegible]

بدو گفت [illegible] فرستاده شو / [illegible]

پذیره شدش [illegible] / بخشم اندر آورد [illegible]

پیامی [illegible] / [illegible] دلیر

چنان کن [illegible]

بپرسید پرسیدنی چون نهنگ / دژم روی از آمدن او بجنگ

بیفشرد دست یل زابلی / شد از درد چنگش بکردار نیل

بپیچید و اندیشه را دور داشت / بمردی ز خورشید [illegible]

بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته / پی و ناخنها فرو ریخته

بیاورد و بنمود با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید که جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست

فرستیم ما باژ مازندران / ببخشیم بر کهتران و مهان

مرین رنج دشوار آسان کنیم / بیاید که جان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه برسان شیر ژیان

همه از در شاه و را بدید / نواز و بنشاند [illegible]

نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج و از راه دراز / که چون آمدی بر نشیب و فراز

ازان پس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی

چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

یکی او بود [illegible] نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار

بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد

چو پیغام بشنود و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کای جنگجو / چه باید چنین خیره پرخاشگو

بگویش که سالار ایران توی / وگر چند دل و جنگ شیران توی

منم شاه مازندران با سپاه / ابا اورنگ زرین و زرین کلاه

مرا بیهده خواندن پیش خویش / بترسم کیانت و این [illegible]

بیندیش بخت بزرگان مجوی / گزین بدترت خاری آید بروی

سوی گاه ایران بگردان عنان / وگرنه زمانت سرآرد بران

اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای

تو افتاده پیکان در کمان / یکی راه بر گیر و این ره بمان

چو من تنگ رو اندر آرم گروه / [illegible]

نگه کرد رستم بدو تیز روان / بشاه و سپاه آن رد پهلوان

بیامدش در مغز گفتار او / سرش تیزتر شد ز پیکار او

هم آنگاه [illegible] / بفرمود تا خلعت آرند شاه

یکی خلعتی نو بیاراستند / زر و یاره پهلوان خواستند

نپذرفت زو جامه و اسب و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

ازانجا بیامد چو باد دمان / بر شاه کاوس شد پهلوان

بیامد وزان مرز بیمود راه / رسید و بنزدیک کاوس شاه

چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش شده پر ز خون

ز مازندران هرچه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیچ

سواران و گردان آن انجمن / همانا که خارند در چشم من

بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / چو گرد سپاه از جهان بردمید
نه دریا پدید و نه دیده کوه / زمین آمد از پای پیلان ستوه
همی‌راند لشکر ازینسو دمان / بتخت اندر آمد سکالش فزون
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که لشکر اندر آمد ز دیوان سپاه


رزم شاه کاوس با شاه مازندران

بفرمود تا رستم زال زر / نخستین بر آن کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بهرام آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستن / سلیح و سنانها بپیراستن
سراپرده بستند بر دو کران / کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که بودی سرافراز آن انجمن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بدستوری شاه ایشان برفت / بپیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت / بتوفید آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / چرا گو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه / که گردان نیابید سوی شیر راه
ازین دیوتان چیست چندین گریز / ز آواز او روز تان تیره
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویان همه مرد گشتی سپاه
یکی برکشید رستم عنان / بر شاه شد با زره دو سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت پس شاه کین کار تست / که ایران نخواهد کس این جنگ جست
چو بشنید رستم ز شاه زمان / ز گرمی جهان شد چو شیر ژیان
بر انگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزه سرگرای
بآوردگه رفت چون پیل مست / یکی کوه زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کی بدنشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش نیست / نه هنگام آورد و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود / گر آینده بود از نزاینده بود
برو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و زان خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت
بس پشت او اندر آمد چو گرد / نشان برگرفت او در آمد بگرد
بزد نیزه بر جوشن و بر زره / زره را نبند هیچ بند و گره
ز زین برگرفتش جدا کرد و برد / چو بر باره زین مرغ پرنده
دلیران و گردان مازندران / یکسر سپاه از کران تا کران

کرسه بر خوانند و جنگاوران / همه راه و رسم پلنگ آوران
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج جوشش ز خنجر و گرز و تیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دادند گیتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر جنگجوی / برو اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان آفرین کدخدای / همی بود بسیار گریان بپای
وز آن پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی‌ترس و باک / ز تو آفریننده آب و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
چو بشنید زان انجمن بر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید لشکر چو کوهی ز جای
سپهبد چنین گفت با گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آید کوس
چو گودرز با زنگه شاوران / چو گرگین و رهام و گندآوران
گرازه برآمد سپاهان گراز / درفشی برافراشته سرفراز
چو فرهاد و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میسره / بشد گرگ را آتشین بره
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز جنبره بشد شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گیتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاها بخون در آلوده گشت
چو رعد خروشنده بر کوس / خور اندر پس پرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / نشد پیلتن با سپاه گران
زمانی بگرد اولاد جانی چو / پس پشت در پیسته کرمانی جو
چو دو کوه دو لشکر جنگجو / بروی اندر آورده بودند رو
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
جهانجوی گرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه بر اندر داد
برانگیخت گرز و آمد بجوش / هوا گشت ز آواز او پر خروش
از آواز آن گرد لشکرکش / نماند دیو جادو نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل
وزان پس تهمتن یکی نیزه جست / سوی شاه مازندران کرد رفت
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن در آمد به پیوند او
شد از جادوی خویشتن سنگ کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
ابر گرد کاندر زمین خوار ماند / برو زرد کوه بر افشاند
جدا کردش از پشت زین خدنگ / بیفکند بر گردنش پالهنگ
دو دستش ببست و سرش / بر گفت او را به پیش خروس
ور آن زی سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد

شد از جادوی پیش یک لخت کوه / شد اندر زمان جادو اندر ستوه
بیاورد آنگاه تیغ و تبر / ببرید سر سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / بسر بر ز پولاد و بر تن گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو
چنین گفت آورد کین لخت کوه / ز تیغ و تبر شد دلش پر ستوه
برو نیز ننگرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
ازآن رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته شد لب پر از باد سرد
بلشکر کمش کس فرستاد زود / بتو بود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و سلیح و ز سیم و ز زر
بیاورد دشمن را بپیچند زود / ازآن خواسته هرچه آورده بود
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
بجنبید کاوس کی بر سپاه / و پرداخته شد بن و بوم شاه
ز دیوان هر آنکس که بد با سپاه / از ایشان فزون انجمن بر سر آب
بکشت و ببرد آنچه بد سربسر / تنش را جدا کرد از کینه پیر
تو موبد سرا که بر من شنید / بجائی که بد رنج بتگنید
وز آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
تو دادی مرا دست برد جاودان / سر بخت بیدار تو کردی جوان
یکی هفته بر پیش یزدان سرای / همی با نیایش بیزدان بپای
بهشتم در گنجها برگشاد / ببخشود بر هر که آمدش یاد
همیدون یکی هفته زین گونه نیز / ببخشود بر هر که بایست چیز

نشستن بپادشاهی اولاد در مازندران

سر هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و می‌خواره خواست
یکی هفته با جام می بد بچنگ / بمازندران کرد زانسان درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / که او گشت آیین این کار راست
بمازندران داد اکنون مسلم / چنین داده ام راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
که تا زنده باشد بمازندران / پرستند بخشش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / بر زد جهاندار بیدار دست
ز نو بود تا خلعت آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
وز آن پس ز نو بود تا خود ببست / تو نیسید با رای بر تاج دست
که مازندران را باولاد شاه / سپردیم با تاج و تخت و کلاه
همه جمله او را بفرمان بوند / بیاسایید با او جهان چون بوند
جهان پر سر نو شد ز شاه نو / وز ایران برآمد یکی بانگ نو
وز آنجای کاوس با مهتران / بایران خرامید دل شادمان
چو بر تخت پیروز بنشست شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان خواندند / بدیوانیان بار دادن نشاندند
برآمد خروش از در پهلوان / بزرگان لشکر شدند انجمن
سر شادمان برد شاه آمدند / بدان بارگه پیشگاه آمدند

تهمتن

تهمتن بیامد سر برکلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعتی ساخت با آفرین
یکی جامه زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی
صد از خوبرویان زرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
چو صد اسب زرین و سیمین ستام / صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
بیاوردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
پس از پیش سالار گیتی فروز / برو بر همه کشور نیمروز
جهان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
وز آن پس بر او آفرین کرد شاه / که بیتو مبادا نگین و کلاه
دل تاجداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم سر و بخشید / بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
چو بشنید رو بر بر پیچ و تای / خروش آمد و نالهٔ کرّه نای
نشستند رستم ز لشکر گشت شاه / جهان کرد با دین و آیین و داد
نهان کرد بیداد و گسترد داد / نیامد همی دل از مرگ یاد
بشاهی بر تخت زرین نشست / همه جور بیداد را در ببست
زمین را بجنشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بداد او بطوس آنکه اسپهبدی / برو گفت ز ایران کن دور بدی
وز آن پس سپاهان بگودرز داد / مرا داد و آنان آن مرز داد
بس آنگه بشادی و رامش نشست / جهان از بد او ایمن و تندرست
بیزد کردن غم بشمشیر داد / همی بود از دولت و بخت شاد
زمین گشت پر سبزه و نازم / بخوبی بیاراست باغ ارم
جهان شد پر از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر بدو در شگفت / که کاوس را این بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و پر گنج و پر خواسته
وز آن پس جهان گرد کاوس رای / که از تخت شاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد ز آنسو بمکران زمین

گشتن شاه کی کاوس در اطراف

ز مکران شد آراسته تا زره / میانها نماند ایچ بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / بکرد آنچه بود کاوس با شهر ساو
چنین هم گرازان برفتند تند / جهانجوی با تخت و افسر بلند
همه بربستان بیامد ز جنگ / زمانه دگرگونه تر شد بتک
سپاهی بیامد ز بربر بزرم / که بر خواست از لشکر شاه نرم
هوا گشت از تیره چون شد / خو از گرد اسپان برآمد شد

کس از سو دست عنانرا ندید
ز گرد سپه پیل شد ناپدید

برخم آمد آمد همه فوج فوج
بر آنسان که برخیزد از باد موج

چو گودرز گیتی بدانگونه دید
عمود گران از میان برکشید

بزد دست با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

برآویخت و بدرید قلب سپاه
بر آب و بر تیغ ایشان شاه

ز بربر تو گفتی سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر چه بد سالخورد
چو برگشته دیدند باد نبرد

همه پیش کاوس شاه آمدند
جگرخسته و باگناه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم
همه باژ در گردن افکنده‌ایم

بجای دگر زر و گوهر کنیم
همان ساو گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان

بتوفید آنگه چو لشکر براند
بزور اندرون روز شبانی نماند

وز آنجا که بانگ صنج و درای
خروش آمد و ناله کره نای

چو آمد ازان شهر مکران گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
نیایش کنان برگرفتند راه

پذیره شدند همه مهتران
بسر بر نهادند باژ گران

چو فرمان گزیدند و جستند داد
بی آزار برگشت شاه و سپاه

سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یکماه در نیمروز
گهی رود و می خواست گه باز و یوز

برین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار

چو آزاد بایش بیارد جوان
نشیب آورد چون شود برفراز

چو شد کار گیتی بدان راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر با گنج و نام
بجوشید و شمشیر داد و پیام

سپه را ز هامون بدریا کشید
بر آنسان که با دشمن آمد پدید

پی اندازه کشتی و زورق بساخت
برآراست لشکر بدو بر نشاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای بر راه کردی شمار

همی راند تا در میان دو شهر
بگیتی برین گونه جوینده بهر

بدست چپش مصر و بربر براست
زره در میانه بدانسو که خواست

به پیش اندرون شاه هاماوران
بهر کشوری با سپاه گران

خبر شد بدیشان که کاوس کی
بر آمد ز ره با سپاه

هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر

یکی گشت چندان سپه تیغ زن
ز بربرستان بر شد انجمن

سپاهی که هامون و دریا گرفت
شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نبد شیر را ره نه نخجیرگاه
نه گور ژیان یافت بر دشت راه

پلنگ از بر سنگ ماهی در آب
هم اندر هوا پر زدن عقاب

همی راه جستن نبود ست راه
دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاوس لشکر بجنگی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع در جوشنست
ستاره ز نوک سنان روشنست

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردن برآورده گرز گران

تو گفتی زمین گشت آهن روان
ببارید از تیغ هندی روان

ز مغفر همی گشت جوشان روان
زمین سر بسر همچو آبنوس

ز بانگ تبیره بربرستان
تو گفتی که شد خاک جنگ و ستان

بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از جوش اسپان بنم

برآمد ز ایران سپه بوق کوس
برون رفت رام و گرگین و طوس

ازانسو که گودرز کشواد بود
چو گرگین و شیدوش و فرهاد بود

فگندند بر یال اسپان عنان
بزهر آب داده بنوک سنان

چو کوه از زمین برنهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
و یا آسمان بر زمین افکنند

بجنبید کاوس از قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مرد
ببارید شنگرف بر لاژورد

تو گفتی هوا ژاله آرد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سر لشکر جهان شد ز ایرانیان
کمر بر بار شاه شد از میان

نخستین سپهدار هاماوران
بیفکند شمشیر و گرز گران

عنانش کشور شاه زینهار خواست
بدانست کانروز روز بلاست

بپیمان که از شاه هاماوران
سپهبد دهد ساو و باج گران

ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه
فرستند نزدیک کاوس شاه

چو این داده باشد برین بگذرد
سپاسش نهد بوم را بسپرد

ز گوینده بشنود کاوس کی
برین گفتها مهر افکند پی

که گیتی همه در پناه منید
نجوینده باج و گاه منید

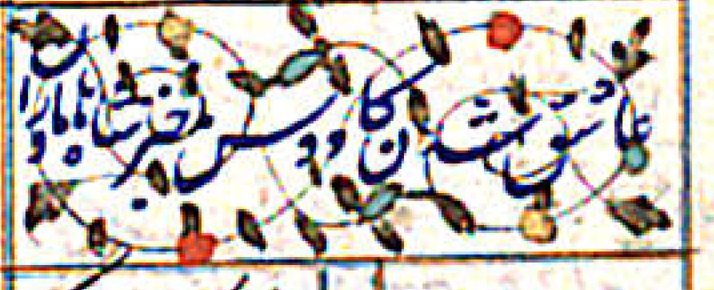
وز آن پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز از جفت شاه
که نیکو بود شاه را جفت ماه



بجنبید کاوس را دل بجای
چنین داد پاسخ که هست این رای

گرانمایه گردی هشیوار گران
بفرمود تا شد بهاماوران

چنین گفت کو ایمن از ره کهن
بیارای مغزش بشیرین سخن

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه
نیابد ورا کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پرده تو یکی دخترست
شنیدم که بخت مرا در خورست

که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

چو داماد یابی تو پور قباد
جهان دان که کردار داد او داد

بشد مرد بیدار چرب زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار گرم

ز کاوس دادش درود و سلام
ازان پس بگفتش سراسر پیام

چو بشنود از شاه هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همیگفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین مرا بهتر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این درد او نیز چشم / بخوابیم و بر دل نرانیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / مرا نیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / کز آنم دگر ندانیم نیز
مرا خشت گرمی و از خواست است / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم بدو هر چه خواهد بدوی / شبانم سراز بان و فرمان اوی
نگه کرد و سودابه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
همیگفت کز مهتر سرفراز / گزیست از جهان بهی سرفراز
فرستاده چرب گو آمدست / یکی نامه با داستانها زدست
همی خواهد از من که بکام من / ببرد پی و پوست آرام من
چه گوئی تو اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم / کسی شهر دشاد دانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را آن نیامد گران
فرستادهٔ شاه نزدیک خواند / ازان نامدارانش برتر نشاند
چو بستند بندی بآیین خویش / بر آن سان که بد از زمان و کیش
بیکهفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس جفت رخشنده دل / بر شه سپیده عماری جلیل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار بر کرد بار
ز سودج فرو هشته دیبا چل / سیاه ایستاده بره چهل
عماری بیارا و آراسته / بس بسته در گوهر و خواسته
یکی لشکری ساخته چون بهشت / تو گفتی که روی زمین لاله کشت

[...]ان کردن کاوس سودابه را

چو آمد بر کاوس شاه / دلارای و آن خوبچهر سپاه
ز سودج برآمد یکی ماه نو / جوان راسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر لاله گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / فروهشته بر روز پر زاغ
دو ابرو بسان کمانی طراز / برو طوس پوشیده از مشک تاز
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
نگه کرد کاوس چهره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از بخردان / ز پیدا دل پیر سر موبدان
سزا دید خواهد و را جفت خویش / ازو رای بستد بآیین و کیش
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه / فرستاده آمد بر دیگه شاه

که گر شاه بیند بمهمان خویش / خرامان بیاید سوی خوان خویش
شود شاه هاماوران ارجمند / چو بیند درخشنده کاخ بلند
برین گونه با او همی راه جست / نهانیش بد بود و پیدا درست
که گر خیره دختر بماند بدو / نباشد که بر سر بیابد بدو
بکاوس گفتند کین رای نیست / ترا خود بمهمانی او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که در سور جنگ آورد
ز بهر مست این همه گفتگوی / همه زین خرام اندر آید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / نیامدش زیشان کسی را بدرد
بشد با دلیران و کندآوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر دید از در شاه نام / همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر پوشش سرای گشت / همه شهر یکسر بآیین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران زرفشید / بر پیاه و عنبر برافشید
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشستند بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم اندر شبی جای نشست
شب و روز ماننده جنگ ابان / کمر بسته بد شاه هاماوران
ببستند لشکرش را با نهان / بر سته بر بیش ایرانیان
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن

بند کردن شاه هاماوران کاوس را

ز بربر بربرستان بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوئی درین مردم زر پرست / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون باشد کسی / نباید بد و بود ایمن بسی
نبود بیش پیوسته خون که مهر / ببرد ز تو با گهرت چیر
چو مهر کسی را بباید بسود / بباید بسود و زیان ازو بود
بود کر بجای آید او کم بود / هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاکرای / بهر با دختری بجنبد ز جای
چو کاوس خیره کی بسته شد / بهاماوران راه پیوسته شد
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / برآورده از خرج تا قعر آب
یکی دز برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز گردان نگهبان بد بد هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراپردهٔ او بتاراج داد / بزرگان ایران بدو باج داد
فرستد پوشیده رویان چهل / عماری یکی درمیان جلیل
که سودابه را باز جای آورند / سراپردهٔ او بپای آورند
چو سودابه پوشیده رویان بدید / بر جامهٔ خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ / بفندق گلان را ز خون کرد رنگ
بدیشان چنین گفت کین مرد را / ستوده نباشد ز مردان جنگ
چرا روز جنگش نکردید بند / که با جوشن زره بود و کمند

دگرتا

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلشان ز آواز کوس
همی بخت زین گونه کینه کند / ز پیوستگی دست کوته کنید
جدائی نخواهیم ز کاوس شاه / اگر چه مرا بخت نامد براه
چو کاوس بشنید پاسخ کشید / ورا پیکر سر بجای برید
بگفتند کهکش او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجستش و بستاد و بگریست نیز / جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستش بیکجای با شهریار / پرستنده او بد همو غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز البرز سرو سهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر سو سپاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاه گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
به ایران برآمد سراسر خروش / شده روی گیتی پر از جنگ و جوش
بر آتش افراسیاب آن زمان / بر آویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بد که شد چیره تاز / برآورد سرها ز بهر کلاه
چنین است رستم سرای سپنج / همه در پی آز و درد و رنج
سرانجام ترک و تو شکست شد / شکار است هر کس جهان شکرد
شکست آورد جنگ بر تازیان / ز جستن فزونی سرآورد یان
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و کودک و مرد او بنده شد
همه در گرفتند ایران سپاه / چو گم شد سر تخت کاوس شاه
دو بهره سوی زابلستان شدند / بنخواهش سر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم گشت زین تخت کاوس شاه
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و آوار و بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد است شیر / ازین رنج ما را بود دستگیر
بباید که رستم ز خشم آب زرد / سرش گشت پر باد و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / بکوشم ببینم که آیین وراه
چو بشنید هم در زمان همچنین / دلیران لشکرش کرد انجمن
سوی زرف دریا بیامد بجنگ / که بر جوشن او بود دست و درنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران

رزم رستم با شاه هاماوران

بها باج و گشتن بیار آمدند / آزان رزم دلها برآشفته شد
برآشفت زان زهره شد خون و جوش / جهان شد پر از نعره جنگ و جوش
خبر شد بهاماوران همچنین / که رستم نهادست بر رخش زین
بیاراست کاوس آمد بجنگ / نبد نیز گاه فسون و درنگ
چو پیروز شد اژدها سپاه / بروز درخشان چو خورشید شاه
چو آراست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
که چو پیلتن گفت جنگی منم / بیاورد که بر رزم جنگی منم
بیاورد گرز گران را بدوش / برانگیخت رخش و برآمد خروش

چو دید آن لشکر و یال او / بجنگ اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش پراگنده شد انجمن
گریزان برفتند هاماوران / ز پیش تهمتن سپاه گران
چو برگشت سالار هاماوران / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد بجنگ اندرون / نشسته بدو دل پر از آب خون
گزین پادشاهی بدین آگه نیست / بنیک و بید هر دو اندر آیت
کرا دید که باشید با من یکی / ز رستم بر هم بجنگ اندکی
وگرنه بدان باد شاه برسید / دراز دست بر هر سوی چون رود
چو آمد بنزدیک ایشان پدید / که از رستم این دشت لشکر کشید
همه دل بیازیم بر خواستند / سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
همه کوه تا کوه صف بر کشید / پی مور شد از جهان ناپدید
چو رستم بجا دید سه شاه / نهانی برافکند گردی براه
که بهر تو ای شاه هاماوران / سپه کرده ام از کران تا کران
سپاه سه کشور بیاراستند / برین گونه از جای برخواستند
اگر جنگ را من بجستم بجای / ز چندین سپه سر فشانم ز پای
بباید گزین کین تو بد بد / که کار بدان مردم مرد
فراخت بر بیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین / نگسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود کردار آن / گر با نوش زهر است با چهر مهر
و دیگر که دارند هامیاز دست / بنامست و بهر من حصار دست
تو مر رخش رخشنده را ده عنان / همان آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار او / بپیچید و زی جنگ بنهاد رو
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بیاراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکر ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان بستر آهنست / وگر کوه البرز در جوشنست
بس پشت گردان درفش درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
ز آواز گردان تو گفتی که کوه / زمین اندر آمد ز نعل اسپان ستوه
برید جنگ آن لشکر شیر نر / عقاب دلاور بگسترد پر
همه برکشیدند جنگ اندرو / برابر کشیده سپاه دو جا
سپهبد چو لشکر بهاماوران / سپاه سه شاه و سه کشور بر آن
چنین گفت با لشکر سرفراز / گرامی مردی مدارید باز
بر آن یال پیسند و گرز گران / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند و ما یکهزار / فزونی لشکر نیاید بکار
برآمد ز جوشنده تیر و خدنگ / تو گفتی همی بر زمین لاله کشت
ز خون و ز دشت گیتی کرده / ببرزم کو پیلتن رستمست
ز هر سو بر شد سپه تیز گام / پراکنده جستان همه دشت و غار
تهمتن بران رخش چون تیز گرد / ز خون و زر و مایه پر تیغ گرد
بینداخت رخش اژدهای تیز نام / بینداخت از باد وی خام
میانش بحلقه برآورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش نخورد

زمین بر کتفش بکردار کوه
که چوگان بر خرم اندازید گروه
بیکند و انگاه در دشت بیست
گرفتار بر نامبردار گشت

خلاص جستن و آوردن رستم کاوس را

ز هامون خاک ترک اندر انبوه کوه
ز لشکر شنید کاندر دو گروه
سپه برنشانند بجنگ گران
گرفتار شد با چنان سروران
ز کشته زمین گشت تا کوه راست
جو آوردن شاه پر تهار خواست
به پیمان که کاوس را با سران
برو رستم آورد ناماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر
برستند و بخش و زرین کمر
برین بر نهادند و برخواستند
سه کشور سراسر بپیراستند
بیاورد و زر با گرد کاوس را
همان گیو و گودرز و طوس سرا
فرستاد و پس شاه را آورید
بدو داد کاخ چنان چون سزید
ز یاقوت و تخت و ز زر و ز تاج
که با فر و چنان تخت عاج
همه چوب بالاش از عود تر
برو بافته چند گوهر
بیاراست مهد و گاه زرین نشین
نهان رو و جو شهر گرد زمین
لشکر آورد و لشکر ز شهر
ز گیتی بدین گونه جوینده بهر
سپاهش فزون شد ز شمشیر جا
زره دار و برگستوان ور سوار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
سوی که اندر بود دیده را
بفرمود کز نامداران روم
گر آید بامن باباد و بوم
بس آگاهی آمد بهاماوران
بدست سواران ناماوران
گزید از بزرگان بر خود که برد
بدان شهریاران روز
دلیری بجوشید گردی سوار
عنان پیچ و گرد افکن و نامدار
نوشتند نامه یکی مرد وار
سخنهای شایسته آمد ار
که ما ساز را سر بسر حاکم
جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کرگساران بیامد سوار
که جویند کام سرافراز کار
دل ما شاد از کار ایشان بود
که دلشان چنین سروری یاد کرد
همی تخت او خواست و افراسیاب
چنین بد همیدون سر کرگسار
برفتیم با نیزهای دراز
برو تاج کردیم روز نیاز
از ایشان و از تازیان کشته شد
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون کز میانها کار روی
که تا زنده شد آن بخت شاهی
همه نامداران شمشیر زن
بدین کینه گر کشته شد تخت
جهان بر گراید ز بر عنان
بگردن برآریم سر سنان
زمین کوه تا کوه پر جوشن
ز خونشان جهان رود جیحون شد
فرستاده تیز رو گفت و دو
برستان او را بنهاد
چو نامه بر شاه ایران رسید
بدین گونه گفتار بایسته ده
از ایشان بشد اندر کارکرد
با فراسیاب از زبان یاد کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی
سرا شد از تو باز گشت کو
ترا شهر توران بسند است و بس
که خیره همی دست یابی بکس
فزونی مجوی از توانی
که زو دارد ایرانت
ترا کمتری کار رستن مگوی
کمند افکنی بر تن خویش گوی

72

ندانی که ایران نشست منست
جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گر چه باشد دلیر
بیامد شدن سوی چنگال
کنون آمدم جنگ را ساخته
دل افشان درفشی بر افراخته
بیاراست لشکر گران تا گران
بگرز و بشمشیر و بگستوان
چو آگاهی آمد بافراسیاب
سرش پر ز کین شد دلش پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی
نترسید خوار از مردم جنگجوی
که گرشاه با دیو ایران مهان
نیارست بودی بجا زوران
بیامد سوی نامور با شتاب
که آمد همان نزد افراسیاب
چنین گفت ایران و ... درست
بباید شنودن سخنهای راست
که او تور و فریدون نیای منست
همه شهر ایران سرای منست
دو دیگر ماز روی شمشیر زن
نهی کردم از تازیان انجمن
ز بربر بیامد سوی هاماوران
یکی لشکری بیکران بی میان
جهان شد براز ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از گرز
همه رنج خوبان خست از رنج جنگ
سر بخت گردان افراسیاب
بران رزمگاه اندر آمد خواب
دو بهره ز توران کشته شدند
ز خونشان زمین چون گل سرشت
چو روشن زمانه برین گونه دید
ز توران سوی دشت توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر زبهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهان از شادی نو افکند پی
بیاراست تخت و گسترد داد
بشادی و خوردن در آمد
فرستاد هر سوی پهلوان
جهاندار بیدار و روشن روان
ز مرز خشابور و بلخ و هری
فرستاد هر سو یکی لشکری
جهانی بر زد آذر خشید گشت
همه روی برگاشت کرکر ازیر
ز ... گنج و زیبائی و بهی
بری مردم و دیو گشتش رهی
جهان پیش کاوس گشتند
همه تاجداران لشکر شدند

پهلوانی دادن شاه کاوس رستم را

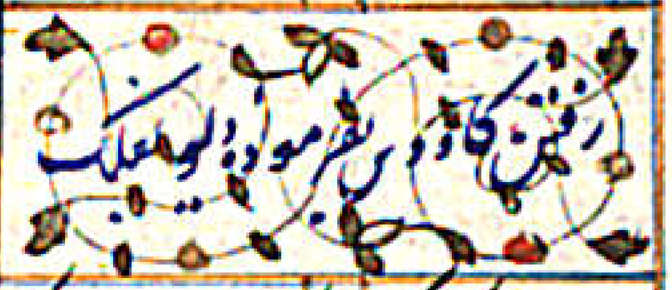
جهان پهلوانی بر رستم سپرد
همه روز گار از خوشی بهر برد
یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیوان از آن رنجها خسته بود
بفرمود تا سنگ خارا کشند
دو خانه برو بر یکی ده کمند
بپاراست آخر سنگ اندر او
ز پولاد و چیز و ز خارا ستون
ببستند با آن جنگی دو رو
هم آستر عمار کیش راه جو
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
ز بهر خورش جایش اندر بساخت
چنان ساخت جایی خرام و خورش
که تا یافته از خورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود و ز نقره خام کرد
یکی کاخ زرین بر آن بر نشست
برآورد بالاش بر دو
بایوانش یاقوت کرده بکار
ز پیروزه کرده برو بر نگار
چنین جایگه ساخت بر کوه خار
که روزش بفرود مردم
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی
هوا عنبرین بود و باران می
همه سال روز بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران

ز درد دل و رنج و غم دور کرد
همی زاستن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سرافراز گاه
ز خوبی و از داد و آموزگار

پر از بخش گرفتار دیوان بدند
ز بادافره و عز او ...

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن ساخت پنهان ز شاه



به دیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختیست با شهریار

یکی دیو باید کنون نغز دست
که داند ز هر گونه رای و نشست

شود جان کاوس بی‌ره کند
بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بران فر زیباش خاک

شنودند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین گفت کین رنج کار منست

غلامی بیاراست از خویشتن
سخنگوی و شایسته انجمن

همی بود با کیمیان شهریار
به پهلو بر وشن ز بهر شکار

بیامد به پیش زمین بوس داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو
همی چرخ گردون سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنکشان چون رمه

چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز

بدانی که تا این شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست

دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر
بگیتی مر او را نمودست چهر

ندانست کان چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه پیش فرمانش بیچاره‌اند
همه سعد و نحسند و بیچاره‌اند

جهان آفرین بی‌نیاز است از این
ز بهر تو باید سپهر و زمین

پر اندیشه شد جان آن پادشا
که تا چون شود بی‌پر اندر هوا

ز دانندگان بس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه

بفرمود پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برد آورند
بخود خانه اش برگذاشتند

همی پرورانیدشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چندگاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بدانسان که غرم آوری زیر زیر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را بزر سخت کرد

بپهلوش بر نیزه‌های دراز
ببست و بران گونه بر ساخت ساز

بیاویخت بر نیزه ران بره
[illegible]

فرو بست از آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند

از آن حد کشان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ و رای

شنودم که کاوس شد بر فلک
از آن رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گفت زان رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز هر گونه هست آواز این
نداند جز از پر خرد راز این

پریدند بسیار و ماندند باز
چنین باشد آنکس که گیردش آز

نگونسار گشتند ز ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه

سوی بیشه شیرچین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش از او خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چرید

بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند او به بیشه درون زار و خوار
نیایش کنان پیش پروردگار

همی کرد پوزش ز بهر گناه
مر او را همی جست هر سو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و بوق و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا کرد مادر مرا شیر سیر

همی دیدم اندر جهان تاج و تخت
کیان و بزرگان بیدار بخت

خرد نیست او را نه دانش نه رای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای

نترسید با پادشاهی و بخت
گر این تخت باشد و گر بخت

رسیدند بر پهلوانان بدو
نکوهش کنان سر برآز گفتگو

بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا هست زیباتر از گلستان

سپارت چنین رنج و بدبختی‌ها
مرت زان ایزد گشت اوستاد

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن

دگرباره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی بجز پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سربسر تاختی
کنون با آسمان نیز پرداختی

نگه کن که تا چندگونه بلا
به پیش آمد و یافتی زو رها

پس از تو برین داستانها زنند
که شاهی بر آمد بچرخ بلند

که ماه و خورشید را بنگرد
ستاره یکایک همه بشمرد

تو آن کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده نیکخواهان کنند

جز از بندگی پیش یزدان مجوی
مزن دست بر نیک و بد هیچ روی

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی

همه داد گفتی و پند آمدست
ز بند تو جان من آزاد گشت

فرو ماند کاوس و تشویر خورد
از آن نامداران و مردان گرد

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده ببخشید بسیار گنج

همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهاندار خود یاد کرد

بسیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

خرامد سوی گاه و کاخ بلند
دلش از جهان گشته دردمند



چهل روز در پیش یزدان بپای
بپیمود خاک و بپرداخت جای

ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و در بار دادن ببست

ز ترس اندر آن کاخ سر در نهفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت

همی ریخت از دیده سیلاب خون
همی خواست آمرزش رهنمون

همی رخ بمالید بر تیره خاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو بنشست بخشیده گرمان چنین
ببخشود بر وی جهان آفرین

نشست از بر تخت زر کیقباد / یکی گنج بگشاد و در بر سپاه / یکی کار نو ساخت کندر جهان / که تابنده شد بر کمان تو ماه
جهان گشتی از داد او شاد باد / شهنشاه بر گاه دریا شکند / ز بر کشوری نامور مهتری / کز بر سر نهادی بنیاد فری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان پس کشیدند بر راه اندر / رها شد جهان شد که بود ار تخت / بمهر و وفا تاج خسرو نشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند / نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرز و با گوشوار
بران داستان کهم انجمن شنود / چنین رسم گر گیتی ار انجمن بود / چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رسم سر پهلوان
بجا باد شاه دادگر بود و بس / نیازش نباشد بفریاد کس / همه داد کرد و همه داد دید / ازیرا که گیتی همه باد و دم
چو با مرگ کوشش نیارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود / بگفت این سراینده دهقان لب / که تا کی بر او بخت بانزه
که گر نام مردی بجویی همی / ز تیغ و سنان تندی اشنوی همی / زبد آیا آیدت پیش گرد / چو پیش آیدت روز کارزار
زمانه چو آید نشاید فراز / همه از تو گردد تبه پیش باز / چو همره کنی جنگ را با خرد / دلیرت ز نخچیرگه ور ان نشیرد
خرد داد و دل پارسی دیگرست / سور کردن رستم در نخچیرگاه / سخنهای نیکو و را درخورست
کنون باز گردم بر رستم جنگجوی / یکی داستانست پاکیزه بوی
شنودم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن / بجای کجا نام بودش نوند / بدید اندرو کاخهای بلند
بجا آذر و برزین و برزین گو / بر انجمن بود همی رهنمون / بزرگان ایران بدان بزمگاه / شدند انجمن نامور کیقباد
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان / چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو رستم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود سر انجمن / ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و کمان بیکران / بمستی چنین گفت یک روز گیو / بر رستم گرانمایه دار زیو
گراید و کرد رای شکار آمدست / چو نوذر دو ... بکار آمدست / بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم روی ... آفتاب
ز گرد سواران و ز یوز و باز / فرازیدن سر ای دراز / سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر وز تاختن نغنویم
بران دشت توران شکاری کنیم / گرازان جهان یادگاری کنیم / بدو گفت رستم که بکام تو / همه یاد کرده سر انجام تو
بیوزند یکسر همه هم سخن / کسی را دگر کم نگیرد بن / سحرگه چو از خواب بیدار شد / بران آرزو سوی اسپ شکار شدند

برفتند با یوز و بازان بهم / گرازنده و شاد و آزاد رود / بنخچیرگاه رد افراسیاب / بیکدست رود و بدیگر رود آب
دگر سر سوی چین بیابان بشش / گله کرد بر دشت آهو و میش / همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / کی تاختن کرد نشاط و بنشست
بهشتم تهمتن بیامد بجای / یکی رای شایسته زد با سپاه / چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان و ردان
گراز آن با فراسیاب آنچنان / شمار از سپه ای کی سپهبان / بیکسو طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر تو تنگ / گرازه سر تخمه گیوگان / بپاید بر این کار بسته میان
سپه را که چون او نگهبان بود / آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم / همه چاره دشمنان زان بود
بنخچیر خوردن نهادند سر / بگرد اندر آید از بر و بوم و بر
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خم / ز لشکر جدا دید کان انجمن / ز رستم بسی داستانها بزار
وزان دشت گردان لاور سوار / که بودند هر یک سری نامدار / گرازا بباید کنون ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
کزین دشت پیل انجگ آوریم / جهان پیش گاه پر نیک آوریم / گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه جنگجوی از در کارزار
چنین گفت با نامداران جنگ / کمار اکنون بر جای گمند / همه دار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بدیشان دمن
براه بیابان برون تا خشید / همه جنگ را کرد پا فراخشند / برآن گونه شادی همه با سپاه / درفش سپهدار توران سپاه
جهاندار آن از زبان برگذشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت / چو آمد گرازه بنخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیر مرد / گزین را ز تن خوی باید کرد / که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر فزون بد دهامون گرفت
ور ایشان چنین پیشه افراسیاب / همی با بد از کرد چون آفتاب / چو شیر دید رستم بخندید سخت / بدو گفت رستم که پیروز بخت
تو از شاه توران چه ترسی بکین / ز گرد سواران توران زمین / سپاهش فرو نیست از صد هزار / بهر چند که باشد ز توران سپاه
بدین دشت گر شیر بیشه بهم / که با جوشن و گرز با جوشنیم / چو کینه خواهی بیاید مرا / ز ایران سپاهی نباید مرا
برین دشت کینه گراز تازه گشت / همه شهر توران بجنگ آمدست / دگر دشت گرد سواران نخست / همه مرد از این تیغ شمشیرزن
تو ای پیلسار از می زابلی / به پهنای تا سرکشی کابلی / بجز پور دستان و داد و زرود / تهمتن شد از آمدن شادی زود
بگفت این و بنهاد بر دست جام / نخستین ز کاوس بر دو نام / که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه سر تخت آباد باد

بگفت و بخورد و دمید از دو بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار برخواستند / ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و رزم و میدان جنگ / نیاید جز از تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / ز بر آنکه از جام بشکرد
چنین گفت گیو آن زمان با پهلوان / که ای نازش پهلوان جهان
شوم در کمین پیش افراسیاب / بنام که باید بدین روی آب
سپهبد کجا پیلسم بدگمان / برادرش با لشکری بیکران
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که بر ماه انداز آن ترنج
بشد تا زمان تا پیل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
جهان تا بتر کی پیل رسید / نشان درفش خجسته چو دید
که گنگ بهشته بود از لب رود آب / بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر زنده پیل دمان
بشد نزد توران سپه او بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
خود و جوشن افراسیاب آورید / تو گفتی که جوش از زمین بر دمید
ز جنگ آوران و پیل و ... او / بگردن بر آن گرز و کوپال او
چو طوس و چو گودرز و گیو گراز / چو گرگین و چون گرد فرهاد باز
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه نیزه از جای برخواستند / بسان پلنگان بیاراستند
برانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار

رزم ایرانیان و تورانیان

ز رستم بترسید افراسیاب / که این جای جنگست یا جای خواب
که در جنگ جستن دلیران بدیم / بکاوش که بفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینیم همه / ره رزم کوتاه بینیم همه
ز توران مرا هیچ دیده کوی / جهان گشته و رزم دیده گوی
همانا به شد کی بر گرای / برون شو ز ایشان سر اندر آی
چو پیروز باشی خود ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد از دو لشکر میان بر دمید
بسیجید با مورد و ده هزار / ز گردان ایران خنجر گذار
چو آتش سپاه پدر برشتن / گرز و پیرو جنگ و شکن
تهمتن ببالا بر آورد کف / تو گفتی که گشت شد توده تیغ
ز هر دو سپاه آمد آنگه خروش / بدانسان که دریا بر آید بجوش
سپه بر ... تیغ هندی بدشت / از آن ده هزاران ... کشته
بکمکرد و افراسیاب از گران / میان دلیران و کند آوران
که کرنا شب ای جنگ ... نشان / میان بوران و ... کشان
بماند سواری نماند بجای / ببایست کردن بدین ... زرای

بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندین همه جنگ شیران کجاست
بمستی که گیو آن خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس رفت آگهی زین سخن / که سالار توران چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون نهنگان بشسته چنگ را
برون رفت با او دو لشکر سوار / ز مردان جنگی فراوان هزار
همه با سنان سر افشان شدند / همیدون چو شیران ژیان شدند
زواره بیامد بر آن جنگجوی / بدو نیزه بنهاد الکوس رو
کمانی جهان برد گوهر پرست / بدانست کز تخمه نیرم است
زواره برآورد بانگ و دم / چو شیر سرفراز دیلم دژم
سنانهای نیزه بدو هم شکست / زواره ز الکوس برپیچم گشت
برد دست و تیغ از میان بر کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند خونین دو دست
بیند اخت الکوس گرزی چو کوه / که از گرز او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس زود از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه دید / بگردید رنگش دلش بر دمید
بالکوس بر زد یکی بانگ شد / یکی دست و شمشیر او کند شد
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از جای شد ناپدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی دل اندر میانش بماد
بدو گفت رستم که چنگال تو / بپیمود زان بد سستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / برآمد خون ... گرز ... بدست
برانگیخت الکوس با جوشن / بپوشید بر بور توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن جدا کرد پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
ز زینش به نیزه همی بر ربود / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
ز روی زمین همچو لخت کوه / بر از بیم شد جان توران گروه
برین همنشان پست کرده ایم / کشیدند شمشیر یکسان ...
برشت ایشان گرد ... سران / نهادند بر کتف گرز گران
جهان بر گرفتند لشکر ز جای / کز پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگاوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکنده بهرجای پیلان ... / جهان شد جدا از تن ...
بیاورد که جای کشته بود / سپه را زه بر کله شستن بود
تهمتن بر انگیخت رخش از جای / بپرسید جنگاور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیکخوی / مکن سستی اندر گه رزم جوی
کز امشب شاه از تو جان کنم / کنون جنگ را همچو مرجان کنم
جهان گرم شد چون آتش کند / تو گفتی برآمد ز هلوش سم
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کافتد میانش به بند

تبرک نزد شاه دخم دوال / سپهبد ز ترکان بزد بر دو یال
و دیگر که زیر اندرش بادپای / بگرداند اسبش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / بر آواز آب زین جنگ ماند دمن
دل ترک خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که شد جنگ ساز / دو بهره بیامد بخیمه گاه باز
همه کشته بودند و گر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان بزرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
ز خواسته چه پرمایه‌تر بود نیز / با ایرانیان ماند بسیار چیز
میان را بکشاد کی گشته را / ببخشید مردان برگشته را
بدان دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
بهشتم بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
ببین و بر آن بوم رستم کند / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بُن / جهان کامد آمد از ما سخن

آغاز داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همی تا در آز رفته فراز / بکس برنشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
نخستین دل از رگ گشاده شوی / دلیر و جوان خاک میباد وی
کنون رزم سهراب باید نخست / ازان کینه کو با پدر جنگ جست
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفت باستان
ز موبد برین گونه داریم یاد / که رستم بیاراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران چو بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیر گه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
بران دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
دو تن را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست

گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و گرز گران
چگویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل نهاده بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده‌دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
برین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده بفرمان کیا توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / دل ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / زبد دور کامیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من گم شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پیست / دگر سو کجا جویبار و نیست
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی‌شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / جهان باره کامور پهلوان
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
مگر باز یابد ازو باره را / نباید شدن بیش بیچاره را
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز لشکر سر مهان را بخواند / همی با سرافراز رستم نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساختند جای خواب / بیاورد و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
وزان پس بدو گفت نام تو چیست / چه خواهی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنودم ز تو / همی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
دوم آنکه از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی پیش او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرخی



بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید برت روزگار
بگیر و بگیسوی او بر ببند / بنیک اختر و فال گیتی پسند
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر / بر رستم از هر سخن پیش او
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش بخوش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / فراوان ورا داستان کرد یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با وی نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو / که با من تو این راز برگو
که چون من ز همشیرگان برترم / همی ز آسمان برتر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که آرام گیر / شرادت بپا دار لب بام گیر
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بمردی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجو / بیاورد و بنمود و بنمود رو
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بدو داد و گفتش مبادا این بهر / نشانه ز رستم ترا این بسند
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
از ایران بتوران شوم جنگجو / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهان بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیامد همی پیش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برآمد ز گوهر پدید



چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی که نیسان سپرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
که گردان دلاور کو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد

چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان جنگجوی
چو بی رستم ایران بچنگ آورم / جهان پیش کاوس تنگ آورم
وز آن پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب بدو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابهٔ دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / همکان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند چندی بمهمان تو
وگر جنگجویی تو جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

خلعت فرستادن افراسیاب سهراب را

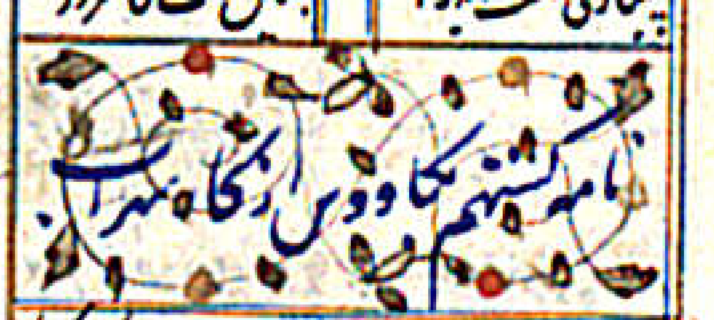
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با ساز و چندین نثار
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / ازانجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بد ایرانیان را بدان دژ امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گرایانه و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و شیرافکن و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد / برون رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگاور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
بدو گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / همین دم سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز پرداختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبد اندر و جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمین شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجو / بنزدیک هومان فرستاد او

سواران دژ چون بدیدن هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گردآفرید / که گردآفرین را که گرد آفرید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید ساز سواران جنگ / نبود اندران جنگ جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و کندآوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد

رزم سهراب با گردآفرید و گرفتن وی

بیامد دمان پیش گردآفرید / چو دخت کمندافکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب ننگ آمدش / گرازان همی در بجنگ آمدش
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
نم آورد را دید گردآفرید / که بر سان آتش همی بر دمید
کمان بزه را ببازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / نشست از بر اسپ و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت از من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم نیابی رهایی مشور
بدانست کاویخت گردآفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
برابر گشادی چنین روی و مو / سپاه از تو گردد پر از گفتگو
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود

ز بهر چنین آهو هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر از ترکمانان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دزبان سراسر تراست / جوانی بدانسان نبود کس بخواست
دو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستانی بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمند / تو گفتی برآمد بخرم بلند
ز دیدار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت زین گونه اکنون مگرد / چو دیدی مرا روز کار نبرد
بدان باره دژ دل اندر مبند / گران نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آورد گرد و ز کار هجیر / پر از درد بود دژ برنا و پیر
بدو گفت گستهم کای شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / ببالا برآمد سپه را بدید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گردی چنین باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید با او بافسون و رنگ / سخن برگشاد او ز با قوت
همانا که روزی بود در مست / بدین دژ نگه کن بکن خوی شستن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازو و این کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آمد گوی ز ترکان سپاه
شهنشاه و رستم بیاید بجنگ / شمان با تهمتن نداری درنگ
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و کفت / همان از بزرگان نباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن ازان دز بیگاه بود
بتاراج دادن بر و بوم و رست / بیکبارگی دست بد بر نشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار مان دست کوتاه گشت



نامه گستهم بکاووس از کار سهراب

برآریم شبگیر زین باره گرد / به بینی در آشوب روز نبرد
چو او باز گردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند گردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزمجویان و کندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفت و نباشد فزون

ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان ببرج دو پیکر
برش چون بر شیر و یال آن تن / بایران ندیدم چنو جنگجو
چو شمشیر هندی بگیرد بچنگ / ز دروازه کوه آیدش ننگ
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان بسته است / یکی باره تند بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون زان بپای
که بر هم زند مرد را جنگ جو / گر آید بپیشش سوی هم نبرد
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش ماند زان بازو اندر شگفت
ببندست هم او بتو نهاد رو / پر آزار جان و برازنده بو
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ز آنگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آرد بکف
بران مرد بخشایش ایزد مبین / که او با پلنگ است بزور و بکین
اگر دم زند شیر را آید تب / برآید سپاه و بیازد کمین
پی و مایه گر زال خود رودست / بگردد کسی دست او را بدست
عنان از چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
بدین آنگه امشب همه برنهیم / همه روی زی سوی کشور نهیم
اگر خود درنگی کنم بچنگ / بکوشیم و دیگر نگوییم چیز
گر این باره را نیست پایاب او / نه کس شود دیر از شتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده برخاست بگشاد لب
فرستاد نامه سوی پادشاه / پس نامه آنگه براه آمدست
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه کو پیش آباد بد
چو سهراب لشکر سوی دز کشید / نه دزبان و دزدار کس را بدید
بشب رفته بود تا با گژدهم / ز دار و دزبان سراسر بهم
کس آمد در دز گشادند باز / ندیدند در دز کسی رزم ساز
بزنهار همه پیش باز آمدند / بیکجا هر یکی چاره ساز آمدند
بسی جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وز آن داستانها چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان ایران همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / بزابل شود تیز سالار نیو
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بد با گزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار



نامه کیو بنزد رستم از کاووس

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار باشی و روشن روان
جهان باد کامد جهان پیش کس / نباشد بهر کار فریادرس
نشستند گردان به پیشم بهم / بخواندیم بس نامه گژدهم
بر تو آورد پیام گیو / جهان رای دیده گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / برآنی ز زابل برآری خروش

بگیو آنگهی گفت بشتاب زود | عنان تگاور بباید بسود
بباید چو نزدیک رستم شوی | بگردی در آن مرز با نغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد | بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بکردار باد | برفت و نخفت و نیاورد یاد
چو نزدیکی زابلستان رسید | خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه | نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شده گیو و گردان بهم | هر آنکس که بر زین بد از بیش و کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار | ز ایران بپرسید و ز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند | ببودند و یکباره دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد | ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند | بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان | سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت | ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی | پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ | توان کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی | بر مادر او بدست کسی
چنین داد پاسخ که آن ارجمند | بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی | شود بیگمان زود پرخاشجوی
بگیو آنگهی گفت پس تهمتن | که ای گرد سالار لشکر شکن
بباشیم یکروز و دم بر زنیم | یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گذاریم ره نزد شاه | بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست | وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریای موج اندر آید ز جای | ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر ببیند ز دور | دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را
همانا که چون شیر جنگی بود | دلیر و شیلو ز هنگی بود
بدین روز و ای اندر نباید درنگ | نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی مست بردند شان شبنم | ز یاد سپهبد به بستان شدند
دگر روز شبگیر سر پر خمار | بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد | سیوم روز رخش نیامد بیاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می | نیامد ورا یاد کاوس کی
برو ز چهارم برآراست گیو | چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست | چنین داستان بر دلش خار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب | شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم | زمین پیش کاوس تنگ آوریم
بدو گفت رستم مبندیش ازین | که با ما نشورد کسی بر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنودند نای | برفتند با ترگ و جوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند | گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز | برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست | پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من | کند پست و پیچد ز پیمان من

غضب کردن کاوس بر رستم

بگیر و ببر زنده بردار کن | مگوی از دو نیک با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست | که بردی برستم بر آنگونه دست
برآشفت با گیو با پیلتن | فرو خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار | که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برجست کاوس کی | برآشفت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت | بدو ماند پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون کند | مگر کاندر آن تیزی افسون کند
تهمتن برآشفت با شهریار | که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست | ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بردار کن | برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس | تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر | برو کرد رستم بتیزی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد برخش | منم گفت شیراوژن و تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست | چرا دست یازد بمن طوس کیست
سر نیزه و گرز یار منند | دو بازو و دل شهریار منند
زمین بنده و رخش گاه منست | نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم | بآوردگه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او نه من بنده‌ام | یکی بنده آفریننده‌ام
بایران زمین گفت سهراب گرد | بیاید نماند چه گرد و چه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید | خرد را بدین کار پیچان کنید
غمین شد دل نامداران همه | که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست | شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود | بگفتار تو بیگمان بگرود
بنزدیک کاوس دیوانه شو | وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب دراز آوری | مگر بخت گم بوده باز آوری
چو نزدیک کاوس داد آوری | سپهدار سهراب یاد آوری
سپهدار گودرز در پس برفت | بایستاد و دست برکش گرفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد | کز ایران بر آورد امروز گرد
چو او رفت و آمد آن بزرگ | یکی پهلوانی چو درنده گرگ
که داری که با او بدشت نبرد | شود برفشاند بر تیره گرد
یلان ترا سربسر کرد هم | شنیدند و دیدند ازو بیش و کم
همی گوید آن گرد هر گرد باد | که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که رستم سپهبد بود | بیازارد او را خرد کم بود
چو بشنود کاوس پاسخ برین | همیکرد اندر بگیر سخن
پشیمان شدش را که خود کرده بود | به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست | لب پیر با پند دانا سزست

ز تندی پشیمانی آیدت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر پادشا / که تندی و تیزی نیارد بها
شما را ببایید بی او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرکش کردن از تیزی بی‌بنی / نمودن بدو روز کاربهی
چو گودرز برخواست از پیش او / بر پهلوان سینه بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه / پی پهلوان برگرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / کجا دیده بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / به تندی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
کنون زان سخنها پشیمان شدست / ز گفته بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چرا دارم از خشم او ترس و باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / بجز پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن / چنین گفت گودرز با انجمن
که شاه و دلیران و لشکر گمان / بدیگر سخنها برند این زمان
که جوید که گردم ازو کرد یاد / سر بوم و بر داد خواهد بباد
که چون رستمی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
گذاشتن سپاه و پیکار او / بتندی بدین گاه با گفتگو
ز سهراب ترکست کهتر سخن / چنین گشت بر شاه ایران کهن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این بارگاه
بر رستم برین داستانها بگو / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که او را ز تن بگسلم
ازین ننگ برگشت و آمد براه / چو آمد بیامد بنزدیک شاه
چو شه روی او دید برخاست ز گاه / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / جهان آن زیست باید که یزدان سرشت
وزین نو سگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تند شد خشم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانی و بنده رهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم / بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار باغ بهار
از آواز ابریشم و بانگ رود / سمن عارضان گفته سرود
همه باده خوردند تا نیم شب / گشادند رامشگران باز لب

دگر روز

دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکر آمد فراز
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و به پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا ز آواز کوس
برفت منزل بمنزل چنان / جهان چون شب و روز گشته نهان
درخشیدن خشت و زوبین گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی برنگ آبنوس / برآمد ببارید چون سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از آنجا بشد تا در دژ سپید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
باواز از دیده‌گه برخروش / بسهراب بنمود کامد بجوش
چو سهراب آواز دیده شنید / بباره برآمد سپه را بدید
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه / گر ایدون که یاری دهد مهر و ماه
سلیحست و مردم بسیار و بس / سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بجنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
وز آنسو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر دشت هموار جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر روز دامن کشید

رفتن رستم بخیمهٔ سهراب و کشتن ژنده رزم

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته جنگ را کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور / ازیدر روم بی‌کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که بیدار بادی و تن درست
تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار / بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
و دیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / بپیش دلافروز بخت بلند
همی خواندندی بر او آفرین / بدان برز و بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم ستاده ز دور   نشستنگهی ساخت نزدیک سور
ببایسته کاری برون رفت تند   گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو کس نبود   بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم   برآمد ز رزم و سر آمد ز بزم
بیامد کسی دید او را نگون   تباه و شده جانش از تن برون
برفتند و دیدند افکنده خوار   برآسوده از بزم و از رزم و کار
خروشان برآمد ز بازار رزم   شگفتی فرو مانده از کارزار
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سر آمد برو روز پیکار و بزم
ز کارش بگفتند سهراب را   همه تلخ گشتش خور و خواب را
چو بشنود سهراب بر شد چو دود   بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و رامشگران   بیامد ورا دید در رود انجمن
شگفت آمدش سخت خیره بماند   دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب سر تیر و باید شنود
که گرگ اندر آمد میان رمه   سبک مرد را از دو هوش جمع
اگر یار باشد جهان آفرین   چو سم سمندش بساید زمین
ز ترک اندرین برکشانم کمند   ز ایران نجویم همی کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش   گرانمایگان را همی خواند پیش
که کم گشت از انجمن ژنده رزم   نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسبان
بره بر گو پیلتن را بدید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بیامد پیاده بنزدیک او   چنین گفت کی مهتر نامجو
تهمتن بگفتار بگشاد لب   بپرسید مر گیو را نیم شب
پیاده کجا بوده گفت گیو   بپرسید ازوی همی گیو نو
بگفتش بگیو آن کجا رفته بود   جهان شیر مردی که آورده بود
ز سهراب و زین برز بالای او   ز بازو و از کتف و از یال او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   بکردار سرو سهی بالای راست
با ایران و توران نماند بکس   تو گفتی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم   کزان پس نیاید برزم و بزم
بکشتند پس رود و می خواستند   همه لشکر آتش بیاراستند
خور افکند بر سوی بالا کمند   زبانه برآمد بچرخ بلند
چو پوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر چرمه سنگ رنگ
برزمگه آورد افکند اندر برش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
پس آنگه یکی برز بالا گزید   بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژی نباید ...
نشانه نباید که خم آوری   نشان آن که خود رزم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که یابی به در کاستی
ور ایدونکه کژی بود رای تو   همان بند و زندان بود جای تو

از ایران

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم ترا گنج آراسته   بیابی ز من خلعت و خواسته
هجیرش بپاسخ چنین گفت شاه   سخن هرچه پرسی ز من از سپاه
بگویم کنون هرچه دانم بدو   بکژی چرا بایدم گفتگوی
ز بیشی خوار راستی پیشه‌ام   بکژی نباید خود اندیشه‌ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان و شبان و رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
سراپرده دیبای از چند رنگ   بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

نشان دادن هجیر سرا پردهای ایرانیان بسهراب

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل   یکی مهد پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه آزادگان   سر نامداران و پرمایگان
دگر گفت کان سرخ پرده سرای   سواران بسی گرد او بر بپای
یکی شیر پیکر درفشش بزر   درفشان یکی در میانش گهر
پس پشتش اندر سپه بیکران   همه نامداران بجوشن دران
چنین گفت کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
دگر باره پرسید زان سروران   از آنکش بروی پدید آمد نیاز
ازان پرده سبز و مرد بلند   از آن اسب و آن بادپای کمند
یکی تخت برپایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
از آنکس که استاده پیشش بپست   نشسته بپیکرش بر شیر بر
یکی بار پیشش همه بالای او   که بر چرخ و بر هست همتای او
درفشش ببینی اژدها پیکر است   بر آن نیزه بر شیر زرین برست
چنین گفت کز چین یکی نیکخوا   بنوی پیامد بسبز دیگ شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر   اگر کان سخنها شود دلپذیر
نشسته بر مرد گرگوی نو   ز فرمان نخواهد نگاه فرو
غمین گشت سهراب از آن کار او   که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از در درفش   همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر   اگر کان سخنها شود دلپذیر
وزان پس بپرسید زان مهتران   سراپرده برزده از کران
سواران بسیار و پیلان بپای   برآید همی یادکرده بپای
یکی گرگ پیکر درفش از برش   از ایران سپه برزده بر برش
دگر گفت کان زرد گونه بلند   برآید یکی پرده سیم سفید
زده پیش او رو و پیشش سپاه   رده برکشیده فرون از هزار
پیاده سپه دار و ز ره وران   شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر عاج تخت   نهاده بر عاج کرسی ساج
ز موج فرو هشته دیبای حلی   سپاه ایستاده بدو خیل خیل
بر خیمه او نیز پرده سرای   یکی پیل پیکر درفشی بپای
بدو گفت ورا فریبرز خوان   که فرزند شاهست و تاج آوران

بدو گفت سهراب کز بهر شاه ... بیامد پس پشتشان با کلاه
بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش ... ز هر گونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز ... سرش ماه زرین و بالا دراز
چنین گفت کو را گراز است نام ... که در جنگ شیران ندارد لگام
شیوار و ز تخمهٔ گیوگان ... که بردار و وخشی بکشی بکان
نشان هر چه جست او بدو او نگفت ... همیداشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساخته است ... جهاندار ازین گونه پرداخته است
نبشته زمانه دگرگونه داشت ... چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگرباره پرسید ازان سرفراز ... از آنکش بدیدار او بد نیاز
از آن پرده سبز و مرد بلند ... از آن اسپ و آن تابداده کمند
مر او را هجیر سپهبد نگفت ... که از تو سخن را نشاید نهفت
گر از نام چینی نیابم همی ... از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد ... ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان ... میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهتر است ... نگهبان هر مرز و هر کشور است
چنین داد پاسخ فرخ هجیر ... که آن نامور پهلو شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان ... که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگو ... که دارد سپهبد سوی جنگ رو
مر اسپش نشیند جهان پهلوان ... برین بر بخندد پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست ... بگویم چو گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن ... سرافراز باشی به هر انجمن
ترا بی نیازی دهم از جهان ... گشاده کنم رازهای جهان
ور ایدونکه این راز داری ز من ... گشاده بپوشی به هر انجمن
سرت را برم من همی تن بجان ... میانجی کن اکنون برین هر دو تن
نبینی که خسرو چه گوید بگفت ... بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گر نه ناگفته چون گوهر است ... همی تا نبوده بسنگ اندر است
چو از بند پیوند یابد رها ... درخشنده مهری بود پر بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه ... چو سیر آید از مهر و تاج و کلاه
نبرد کسی جوید اندر جهان ... که از ابر پیل آورد در نهان
کسی را که رستم بود هم نبرد ... چه دیش او ز دریای [illegible]
تنم ور دو دو جهان پیل مست ... چو گردی بر رخش او پیل مست
تنش زور دارد بصد زورمند ... سرش برتر است از درخت بلند
تو گفتی که با تو نجوید ابو ... هم کوه ور داد کوهسار او بود
بدو گفت سهراب کز زادگان ... سیه بخت گودرز گشوادگان
بجا چون تو آزاده باشد نژاد ... کفن دوز خواندمش و مویه گر
که چندی ز رستم سخن راندی ... زبان از ستودن نیاساندی
چو دریای موج اندر آید ز جای ... ندارد دم آتش تیز پای
از آن بیستن چنین آید بیاد ... که دریای جوشان در آید زباد
سر تیرگی اندر آید بخواب ... چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت کار آزموده هجیر ... که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک با زور دست ... چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن ... برانگیزد این باره پیلتن
برین زور و کتف و بر و یال او ... شود کشته رستم بچنگال او
ز ایران نیابد کسی کینه خواه ... بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام ... به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی ... نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هشتاد پور گزین ... همه نامداران با آفرین
تن من نباشد با ایران نیاد ... چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از چمن بیخ سرو ... سزد گر نبوید گیا را تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتگیست ... همه با من از رستمت گفتگیست
همی پیلتن را بجویی شکست ... تن آسان نیابی تو او را بدست
نباید ترا جست با او نبرد ... برآرد در آوردگاه از تو گرد
چو بشنید زو گفتهای درشت ... نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
بپوشید خفتان و بر سر نهاد ... یکی ترگ رومی بکردار باد
ز مردی بجوش آمدش خون برگ ... نشست از بر باره تیزتگ
بپوشید و برگرفت نیزه بدست ... بیاورد گرزی چو پیل مست

تاختن سهراب بلشکرگاه ایران

ازان سان دمان دامن کوه برده ... چپیره برگذرد و بالا ز جای
رسیدن دلاور سپاه دلیر ... بگرد اندر آوران چنگال شیر
کس از نامداران ایران سپاه ... نیارست کردن بدو در نگاه
ز بازو و رکیب و ز دست و عنان ... ز بازو و آن تابداده سنان
وزان پس دلیران بسیند انجمن ... بگفتند کاید کوه پیلتن
نشاید که گرد آسمان برد ... که یارد شدن پیش او جنگجو
ازان پس همه رفت سهراب گرد ... همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کی شاه آزاده مرد ... چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده ای نام کاوس کی ... که با جنگ مردان نداری تو پی
بدین نیزه جان تو پیچان کنم ... ستاره بدین باره بریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم ... بدان شب که کشته شد ژنده رزم
گر ایران نمانم یکی نیزه دار ... کنم زنده کاوس کی را بدار
که دارد ز ایران یکی جنگجوی ... که پیش من آید بسان پلنگ
بگفت و همی بود خاموش همی ... ز ایران ندادند پاسخ همی
هم آورد جست و سنان ... بلخ ... بزد دست و بکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد بپای ... ز هر سو برآمد دم کره نای
بجنبید کاوس و آواز داد ... کزای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی ... کزین ترک شد مغز مردم تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد ... از ایران نخواهد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاوس برد ... شنیده همه پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار ... که گردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم ... ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
[illegible] رستم ببست / زره گیو را [illegible]
نهادند بر رخش رخشنده زین / همی گفت هر کس که رستاخیز این
همی بست بر باره بادام شنگ / ببر گستوان بند و کیو جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو آن گفتگو را شنود
بدل گفت کین رزم آهرمنست / ز ایران سپه خیز از پی [illegible]
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش [illegible] / زواره نگهبان [illegible]

رزم رستم با سهراب بار اول

بدو گفت ز ایدر [illegible] درشت / بمن دار گوش از یلان [illegible]
چو سهراب را دید آن شاخ و یال / برش چون بر سام جنگی [illegible]
بمالید سهراب را کف بدست / بآوردگه رفت چون [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / ز من جنگ و پیکار [illegible]
ز ایران نخواهم همی یار کس / چو من باشم و تو باورد بس
بیاورد پاسخ ترا جای [illegible] / ترا خود [illegible] پشت من پای [illegible]
بسالا بلندی و با برز و یال / ستمدیده [illegible] سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم از ایشان که بودم شکن
نگه کن مرا تا نبینی به جنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دیده در جنگ دریا و کوه / دگر نامداران توران گروه
چو آمد ز رستم چنین گفتگو / بجنبید سهراب را دل بدو
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همی راستی‌ها بیفکند بن
من ایدون گمانم که رستم توی / هم از تخمهٔ سام نیرم توی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تاج و گاه و نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه بدست / همی ماند از گفت مادر شگفت
نماند ایچ بر نیزه بند سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران / غمی گشت بازوی کندآوران
ز نیزه و عمود اندر آمد شکنج / دهان بادپایان [illegible]
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
تن از خوی پر آب و لبان پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یکی از دگر ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست

همی بچه را باز داند ستور / چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بازوی هر دو مرد / بآوردگه شد بتنگ و نبرد
میان [illegible] / بشد از [illegible] دست [illegible] تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی خسته و کشته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بپیچید ران

رزم رستم با سهراب بار دوم

بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید [illegible] باز خورد
بخندید سهراب گفت ای سوار / بزخم دلیران نه‌ای پایدار
برزم اندرون رخش گویی خر است / دو دست سوار از همه بدتر است
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
[illegible] / جهان تنگ شد بر دو گردان زمین
تهمتن بتوران زمین شد بجنگ / بدانسوی نخچیر دید و پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پرهنر ترک نوخاسته / بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
[illegible] / همی جست رستم [illegible]
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چنین داد پاسخ که توران سپاه / ازین رزم بودند خود بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
[illegible] بدی بسوی / چو گرگ آمدی در میان [illegible]
برین دشت هم دار و هم منبر است / چو روشن جهان زیر تیغ اندر است
برآید چو شمشیر بازوی شیر / [illegible]
بگیریم شبگیر با تیغ کین / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی که جنگش بسی ساختست / بیاسود از تاختن [illegible]
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود
جهانا ندانم چه کین آوری / که با تو [illegible] کین آوری
پدر با پسر خاره دل [illegible] / گرفتار گشته دلی دردمند
[illegible] / [illegible] ز سالار تو
چو خورشید تابان [illegible] / سر نیزه گردان برآورد سر
[illegible] / برفتند [illegible]

ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
دلیران بکشتی در آویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند

کشتی گرفتن سهراب و رستم و افتادن رستم

بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار گوری که بر شیر نر / زند چنگ و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم باواز گفت / که ای شیر دل مرد با یار جفت
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز اینست آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
گرش بار دیگر بزیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بدین گونه باشد آیین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
رها کرد زو دست و آمد بدشت / بدشتی که آهو ازو بگذشت
همیکرد نخچیر و یادش نبود / از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد / بیامد بپرسیدش از هم نبرد
بهومان چنین گفت کان پهلوان / بسیری رسید و دلیر جوان
یکی بار پشتش زدم بر زمین / همیخواستم تا ببرم بکین
مرا گفت عادت بود کرد یاد / کسی بر زمین بر نهد پشت یار
سیوم ره اگر کشته شد زو رواست / بدین گونه بسپارم کاین یاست
بدین گونه از من برهنه برفت / ندانم دگر ره چه خواهد گرفت
چنین گفت هومان کای پهلوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ از بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
نهنگی که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بدشت نبرد
بگفت و دل از جان همی برگرفت / بیامد همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش تنها دژم / بخشم و بر از غم دل از کار او
یکی داستان زد که شهری [illegible] / که دشمن مدار ار چه خردست خوار
چو رستم ز جنگ وی آزاد شد / بسان یکی تیغ پولاد شد
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده کجا باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ازو خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از گشت خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
ازو خواست پیروزی و [illegible] / [illegible]
بگفت ای خداوند جاه و [illegible] / خدایی که آورد جان را امید
که پیروزیم بخشی و داوری / کنی در سر من همی یاوری
که رستم که با چرخ گردون بود / یکی پور پشتش بزیر آورد
نمانی ندانم که از [illegible] / چه سالست و با مهر گردد بمهر
بگفت این و برخواست با [illegible] / برآراز گرد چهره ز یزدان پاک

پدرم از تو خواهد همی کین من / چو داند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
بپرسید زو چون که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت ار ایدونک رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که پیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت آب و همی کند مو / سرش پر ز خاک و پر از آب رو
بدو گفت سهراب کین بدتر است / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
[illegible] / زمانه برآمد یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
[illegible] / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
خروشی برآمد ز انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بر آن کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی شهر ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر سو امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دو رخ لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش با درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر / دریده بتن جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش / سپاه آمد آن زمان با سپهدار توس
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید بیش / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه و خسته تن
بپرسید ازوی که چون بُد کار / که مستی غریوان و دل بر نگار
بگفتا مپرس ای برادر ز من / که بر دست خود خستم کام تن
کز ایشان به سهراب بود دشمنا / جهاندار بیدار دستور من
زواره چو بشنود گریان بشد / بدان آتش تیز بریان بشد
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
سپهدار آن لشکر اکنون تویی / نگهبان ایشان مگر تو شوی
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی بر به رفتن شتاب
چو برگشت زانجا یکی پهلوان / بیامد بر پور خسته جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کناد / چنین درد بر جان ما آسان کناد
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همه خون همی ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آرد بدان ارجمند
اگر ماندنستش به گیتی زمان / بماند تو بی رنج با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست / به گیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آمد سکالم سپهرش شنید / ندانم که لشکر همی چون شکید
درازست راهش اگر کوتهست / پراکنده کانیم اگر مرگ ما
ز مرگ سپهبدی اندوه گشت / همی خویشتن را بباید گریست
به گودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو زود روشن روان

خواستن رستم نوشدارو از کاووس

پیامی ز من سوی کاووس بر / بگویش که ما را چه آمد به سر
به دشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
اگر آگهی تو ز کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون به پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد به کردار باد / به کاووس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاووس کز انجمن / کرا آب بیشست نزدیک من
اگر یک زمان زو به من بد رسد / نداریم پاداش او جز به بد
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن زور و آن شاخ یال
شنیدی که او گفت کاووس کیست / چرا دست یازد به [illegible]
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای

چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد به کردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
بر او رفت باید به نزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
ترا بود در رستم [illegible] / یکی جام سازد که [illegible]
جوان را دوان جامه زر نگار / بگو تا چه آمد بر شهریار
تهمتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود و آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم بر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار

سوگ داشتن رستم با پهلوانان ایران

بپرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همی خیمه و پرده رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زار ای سپهدار نو
سر ریخت خون همیشه خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاووس شاه / نشستند بر خاک با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن ز کرده جهان تنگ بود
چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شاد از نشیند کسی با کلاه / به خم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هستی از راز چرخ آگهی / همانا که گشتست مغزت تهی
جهان دان کزین گردش آگاه نیست / به چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتنی اکنون نباید گریست / که داند که کارش به فرجام چیست
به رستم چنین گفت کاووس کی / که از کوه البرز تا خاک پی
همه پر خواهد گردش سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی دیر ساز و یکی زودتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همی گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / [illegible] آتش زنی
نیابی همی رفته را باز جای / روانش کجا شد به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و بالای او
که چرخش چنین [illegible] آسمان / کرا ایدر به بد تو کرد و [illegible]
چه سازیم و درمان این کار چیست / بدین گونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سرافراز چندی بپای / وزیشان به دل [illegible]
زواره گذارد سپه را براه / به فیروزی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجو / [illegible] ازین جهان [illegible]

گر ایشان بمن چند بد کرده اند   وگر دود ز ایران برآورده اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد   از ایشان نخواهی همی یاد کرد
وزانجایگه شاه لشکر براند   بایران خرامید و رستم بماند
همی تا زواره بیامد ز راه   بیاورد آگاهی از آن سپاه

آگاه شدن زال از کشته شدن سهراب

چو زین آگهی یافت زال دلیر   که آمد تهمتن ابا کشته شیر
همه سیستان پیش باز آمدند   بدرد و برنج و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسپ زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاک سر
همی زال کان دید آمد شگفت   که سهراب گرز یلان برگرفت
نشانی بد او در میان مهان   نزاید چنان کودکی در جهان
همی زال مژگان پر از آب داشت   زبان برگشاده بسهراب داشت
بیامد تهمتن با ایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر   کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود   تو گفتی که سهوست انگیخت دود
مهان جهان جامه کرده چاک   با بر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ صندوق بد سربسر   غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت   غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید از آن پس بدیبای زرد   سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت گر دخمه زرین کنم   ز مشک سیه کردن آیین
چو من رفته باشم نماند بجای   وگرنه مرا خود جز این است رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور   جهانی ز زاری همی گشت کور
بما در خبر شد که سهراب گرد   بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد دست و بدرید پیراهنش   درخشان شد آن لعل رخشان تنش
چنین گفت آن پرده دار انجمن   که با مردگان آشنایی مکن
نه امید همی ماند خواهی دراز   بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد یکروز نوبت پدر   سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و راز این نیامد پدید   نیابی بخیره چه جویی کلید
یکی داستانست پر آب چشم   دل نازک از رستم آید بخشم
هزاران درود و هزاران سلام   ز ما بر محمد علیه السلام

آغاز داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند   به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای   بیارای وزان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده شد   بجوی تو در آب در دیده شد
ز گفتار دهقان یکی یاد کرد   ببین تا چه گوید سراینده مرد
کهن شد کنون این داستانها ز من   همی نو شود بر سر انجمن
از آیین که بنمود پیدا بهشت   بسر بر فراوان سخن گفت کشت
همی از گهر کرد ده سال   همی زود جویم ز تو بوم فال
تو چندانکه مانی سخنگوی باش   خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است   اگر نیک باشدت جای ار بد است
اگر با چه کاری همان بدروی   سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی   بجز نیکویی در زمانه مجوی
چنین گفت موبد که یک روز طوس   بدانگه که خیزد خروش خروس

رفتن گیو و سواران و دختر تورانیان

خود و گیو و گودرز و چندی سوار   برفتند شاد از در شهریار
ز نخچیرشان بر دل اندیشه بود   بنزدیک ایشان یکی بیشه بود
به نخچیر گوران به دشت دغوی   ابا باز و یوزان و نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند   علفها چهل روزه را ساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود   زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور   بنزدیک مرز سواران تور
همی رفت در پیش با طوس گیو   پس اندر پرستنده چندی نیو
پرستنده خوبرخ یافتند   بر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود   ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای دلفروز ماه   ترا سوی کان که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر   بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از شهریار   بیامد مرا دید دیوانه وار
یکی خنجری آبگون برکشید   همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد   برو بر همه یک بیک کرد یاد
چنین گفت دخت گرسیوزم   بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی   که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند   ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم   بسر بر یکی تاج زر داشتم
بر آن روی بالا ز من بستدند   بیامد یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان   سواران فرستد پس من دمان
بیاید همی مادرم بادرم   نخواهد که زین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم شد   سر طوس نوذر بی آزرم شد
چنین گفت کین ترک من یافتم   از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی   همی تاختم پیش نخچیر جوی
ز هر بر شده گر کند گفتگوی   ببودند دو گرد پرخاشجوی
سخنشان بتندی بجایی رسید   که این ماه را سر بباید برید
میانشان چنان داوری شد دراز   میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید   بر آنکه بود رای فرمان برید

بگشتند هر دو ز گفتار او / بر شاه ایران نهادند رو
چو کاوس روی دلارام دید / بخندید و لب را بدندان گزید
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بماند بچهر پریست
چنین گفت کز مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدونیم
کنون دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز خرگاه او بر دوم
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / نخواهی همی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین من بایدت / سر ماهرویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گردد ازو دلفروز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
بت اندر شبستان خرامید شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر آنچه بایسته بد هر چه بود / یکی گوهر سرخ بد با کبود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بجستند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچه فرخ آمد پدید / برابر کنون بخت باید کشید

زادن سیاوخش از مادر و پروردن رستم

جدا گشت زو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت زان خرد پرگفتگو / کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازانگونه شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمین گشت چون بخت او خفته دید
هم از بد و نیک بازار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبد از مهان
چو یکچند بگذشت سر شد بلند / بر گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاده ها را ز هر سو بتاخت

ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
وزین هرچه در گنج رستم نبود / ز هر سو فرستاد و آورد زود
کسی کو ز هر گونه او را براه / گذشته بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهانی بآیین بیاراسته / چو خوشنودی نامور خواسته
می و زر و عنبر برافشانده / ز گنبد بسر بر همی بخشند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن شد آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم / بایران نبودند یکتن دژم
همی یال اسپ از کران تا کران / برآمیخته مشک و می و زعفران
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر تهمتن

خرامان بر پیش باز آمدند / که با نو رختی بیار آمدند

آوردن رستم سیاوخش را نزد شاه

چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر و دست کرده بکش
همه گنج برچیده استاده بود / میانشان سیاوخش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وز آن پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش به بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بر تخت فیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد بر شهریار / بپیش پدر دست کرده بکش
جهان آفرین گفت بر وی بماند / بسی آفرین بر کیان خواند او
بران برز و بالا و آن فر او / بسی دیدنی بود در کار او
بران اندکی سال چندان خرد / که گیتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کی کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان و کوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن کرد اندر جهان
یکی هفته زین گونه بود شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزین پلنگ / ز برگستوانی و خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز گستردنیهای ارزش و کم

سیاوخش را کرد جفت آنکه بد / بخوبی بداد آنچ او را نوید
چنین هفت سالش همی آزمود / به هر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا باج زر / زمین کوب اسپان زرین کمر
چنین خواندندش از نخست / تو خوانی ورا ماورالنهر بر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
چو سوداوه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش برطپید
چنان شد که گفتی طراز نخست / وگر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوخش را رو بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مخوانم که با بند و دستان نیم
دگر روز سوداوه بیگه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت ای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد باد از پیوند تو
فرستش که اندر شبستان خویش / بر خواهران و زنان نو بنو
همه روی پوشیده کاخ امیر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آورم / درخت پرستش ببار آورم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر تو از مهر صد مادرست
ترا پاک یزدان جهان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بپوشیده کو پوست خون بود / چو لاله دو رخ در سپیدی تو بود
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز درد
گمانی چنان برد کو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد بسر
چو بسیاردان بود و چیره زبان / هشیوار و بیدار و دل بدگمان
که گر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم همی گفتگو

داستان سوداوه با سیاوخش

سیاوش جهان داد پاسخ بشاه / ترا هست فرمان و دیهیم و گاه
همان جایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش ره [illegible]
مرا موبدان باید و بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دبا نیزه و تیغ و گرز و سنان / که جویم اندر صف بدگمان
وگر بخش شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آزمون در شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن چون شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز چون بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / یکی شادی آرای و پی برگسل
پس پرده اندر ترا خواهرست / ترا مهر سوداوه چون مادرست
سیاوش بگفت فردا پگاه / بیایم کنم هر چه فرمان شاه

بر شاه بد چاکری پر خرد / ورا نام هیربد بد و مرزبد
کلید در پرده او داشتی / که تنها ورا هیچ نگذاشتی
شهنشاه ایران بدانسان بگفت / که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوخش رو بهوش / بگو تا چه گوید توان داد گوش
بر او بنمای تا پیش او / نثار آورد گوهر و مشک بو
برو آن شدند کان با خواهران / زمرد فشاندند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او نهفته براز
چو پرداخته شد ز بیگانه جای / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش او آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی بخشیدند / عقیق و زمرد همی بخشیدند
زمین بود در پیش دیبای چین / ز بس در و خوشاب و در ثمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت پیروزه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره بیزدان سپاس / که دادش چنین جان نیکی شناس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر تخت باز
شبستان شد از وی پر از گفتگو / که اینت سر و تاج و فرهنگ و خو
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بر پیش پدر شد بگفت / که دیدم همه پرده‌سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / بدارند کی شاه خورشید و ماه
ز گفتش پسر شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
همی بربط و نای برساخت شد / دل از بود دیهیم پرداخته
چو از باده شد مست آن روزگار / شد اندر شبستان گو نامدار

ز رو سپیده سودابه را تاب / که این راز از من نباید نهفت
رخ سنگ و رای سیاوش گنج / ز بالا و گفتار و دیدار او
پسند تو آمد خردمند هست / ز آوازه یا از دیدن خوب هست
بدو گفت سودابه همتای شاه / ندارد یکی شاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه او هم دین رسد / نباید که چیند ورا چشم بد
دگر گفت سودابه گر گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
که از تخم خویشش کنی زن دژم / نه از نامداران برزن و دم
چو فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او از کهان و مهان
مرا دختر انند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی نشین / بخواند بر شاه دی کند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست / بزرگی و فر جام نام منست
سیاوش بشد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت با کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین آمد از اختر بخردان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از نژاد کیان یکی گزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بخان کی آرش همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بنمای دست
پسر گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
هر آنکس که تو برگزینی رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدان نگرود
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش وز انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان گفت و کردار او / همی نو بدید برش بر پوست
برین داستان بر شبی بگذشت / سپهر از کری پرده اندر گذشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد رو برو / که آید بر ما سیاوش نو
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
سیاوش خرامان بیامد برش / بدیدان نشست و سر و افسرش
به پیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگوهر بیاراسته روی و مو
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر برین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همان نارسیده بتان طراز / که ایزد سرشتشان از شرم و ناز
هر آنکت خوش آید از ایشان یکی / نگه کن بدیدار و بالا و موی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
پرستنده یک سوی تخت خویش / ز [illegible] بر تخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهره تو فر ایزدیست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ نگشاد لب / پریچهره برداشت از لب نقاب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بینید بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری چو خود در کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بمه ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخونابه گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم برین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی کز نیمه ماه را / نشایی دگر کس مگر شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی از وی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان پیش تو گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نباید بدل کس دگر رای من

و دیگر که پرسیدی از مهر من / بیامیخت با جان تو چهر من
مرا آفریننده از فر خویش / بپرورد و بنشاند در پیش خویش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / مرا ایدون گمانم که تو مادری
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد و سوداوه را دید و دید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
گر آنگه که گرد ایوان همه / نهان سیه چشم کردم رمه
جهانجو بد ایوان زرین بچهر / که گفتی همی بارد از ابر مهر
چو از دختر من بپرسی نخست / ز خوبی کسی را جهاندیش شو
جهان شاد شد زان سخن شهریار / که آماده آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و بند گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان طوق و هم تخت گنداوری
ز هر چیز گنجی شد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او بباید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
نشست از بر تخت با گوشوار / ببر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش رخ اندر لب ... / ز هر گونه بالا و تختها براند
بدو گفت گیتی پر آرا شاه / کزانسان ندیدست کس تاج و گاه
تو بودا و خواهی همی دخترم / نگه کن برو و بر افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز پیش / برآنم که خورشید تیره شد و تیش
کنون هست بنیاد تا مهر من / نپیچی ز بالا و از چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت کین خود مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و بانوی گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو

مکر کردن سوداوه و بچه افکندن

مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن رخان کند و بنمود چاک
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / تو گفتی شب رستخیز است راست
همان بر سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
براندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش او / همی ریخت آب از دو دیده بجو
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآویخت جنگ و برآویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / چنین تیز راندی بباید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت اگر راست گوید همی / ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / بوی شرم زین داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بد / پرستار و هم خویش ترسان بدند
کسی کرد از کاخ و تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت / کزین راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام / بگفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همی راستی باز با من بگوی / سخن برچه سان رفت بنگر بجوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و زر خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
بگفتم که چندین بر آن بر نهم / همه نیکوییها و دختر دهیم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه و دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ سخت
نبردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز بشت تو اما شهریار جهان
ز بس پیچ پیچش که نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین بر نخست / بدین بازجستن همی چاره جست
همه بازو و سر و بالای او / سراسر ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردن ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد پر از جنگ و گرد
و دیگر که اندر گه بند بود / بر او خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید و زو رنج و بگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / ببایست زو هم بد اندر گذاشت
چو این گفتگوها نهان داشت بس / که کاوس عاشق بد او را و بس
چهارم کزو کودکان خرد داشت / بچاره غم خورد نتوان شمرد

سیاوش از آن کار بد بی‌گناه / خردمندی او بدید است شاه
بدو گفت تو خود میندیش هیچ / هشیواری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین پس بنا کس مگو / نباید که گیرد سخن رنگ و بو
چو دانست سودابه کو گشت خوار / بپالود جفت اندر دل نوبهار
یکی چاره جست اندران کار کرد / ز کینه درختی بنو بر بکشت
زنی بود با او سپرده درون / پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت زاید که کس هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان نو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از من است / چنین کشته در دست اهریمن است
مگر کین بود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / کرا ماند و بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد / چه باشد چو از جادو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن / خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / فغانش برآمد ز کاخ از نهفت
بایوان پرستار چندی که بود / بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / ز ایوان کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بپرسید گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبرخ کارزار
غمی گشت و آن شب برو هیچ دم / نگفت و سحرگه بیامد دژم
بدان گونه سودابه را خسته دید / شبستان سراسر آشفته دید
دو کودک بر آنگونه بر طشت زر / فگنده بخواری و خسته جگر
بیارید سودابه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو چه کرد آن بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس همی کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز هر سو پژوهش بخواند / پرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و زن همی موبدان / همی گفت هر گونه با بخردان
بدان تا شوند آگه از کار او / بدانش بدانند بازار او
از آن پس ستاره شناسان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صطرلاب برداشتند / بدان کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که جامی که زهر اندرو می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گراز گوهر شهریاران بدی / ازین زیجها جستن آسان بدی
پدیدست آن در روش آسمان / نه اندر زمین آشکارا نهان

نشانی بداندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه و با انجمن
بدین گونه یک هفته بگذشت هم / ز جادو برآمد جهان را قفس
بنالید سودابه و دادخواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
بدو گفت هم داستانم شمار / بزخم و با فکندن از جایگاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمانی سر از تن گسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه گفته‌ها موبد و فرجام
همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / همان دیدگان سوی زن تاختند
کشیدند از خانه زن زار و نژند / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید کردش امید / بسی روز را یاد دادش نوید
چو خستو نیامد زبانش بکار / ببرید دانم بآیین و فر
بیاورد زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / بگویم بدین نامور پیشگاه
بسودابه فرمود تا خویشتن / ستاره شمر خواند بر انجمن
گر این هر دو کودک ز جادو زنند / بدیدار از پشت آهرمنند
چنین داد پاسخ که او دو نژاد / گر ایدر یکی زیشان خواهیت راز
برو گفت زنهار سخن ناهفت / ز بیم سیاوش نیارید گفت
ز بهر سیاوش که او پیلتن / بلرزد همی سر بسر انجمن
بجای زور دارد هشتاد پیل / نبیند چو سودابه رود نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزان از آن ژنده پیل کارزار
در آتش که باب او چون بود / گر دیده بگذارد بر خون بود
چرا کو نیارد خبر شمار / بگوید سخن زو که خود بسیار
زاگر غم خورد فرزند هست / مرا تا فسون از تو پیوند هست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده روان خون بیارید آب / که هر داد از زود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
همی کرد سودابه آرام دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگو / ببایدت زد سنگ را بر سبو
اگر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه زاندیشه باید گزند
ازین دختر شاه هاماوران / بر اندیشه گشتی دل کی گران
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نباید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت از هر دو ان / نگردد مرا دل بر دو فرمان
که آتش تیز پیدا کند / گنهکاره را زود رسوا کند
چنین است آنچه از پور سودابه / کزین دو تو گویم که تا چون کنیش
فگنده دو کودک بپوشید شرم / ازین پیش کس پیش بیند گناه
سیاوش را گر دهد آب دست / گر این بد کرد و تباهی بخست
سیاوش چنین گفت کای شاه چند / گر ایشان چنین کنون اندرند

سیاوش چنین گفت با شهریار | که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بگذرم | ازین ننگ خوارست گر بسپرم
بر اندیشه شد جان کاوس شاه | ز فرزند و سودابهٔ نیکخواه
ازین دو یکی گر شود نابکار | از آن پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز | کرا بیش بیند دم کرد نغز
همان به کزین زشت کردار دل | بشویم کنم چارهٔ دلگسل
چه گفت آن سپهبد نژاده سخن | که گر بد دلی شهریاری مکن
به دستور فرمود تا ساربان | هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند | همه شهر ایران به دیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی | همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند | شمارش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کس بدید | [illegible]
[illegible] | نگارندن آن پیدا کی
بپویان از آن [illegible] | [illegible]
بیاوردند هیزم [illegible] | جهان بود نظاره دید
[illegible] | [illegible]

دل شاه کاوس پر درد شد | نهان داشت رنگ رخش زرد شد | همه انجمن روی برگاشتند | چو سودابه بر دار بگذاشتند
سیاوش برد گفت با شهریار | که دل را بدین کار غمگین مدار | بمن بخش سودابه را زین گناه | پذیرد مگر پند و آید به راه
همی گفت با دل که با تخت شاه | گر ایدونکه سودابه گردد تباه | بفرجام کار او پشیمان شود | ز من بیند این را و پیچان شود
بهانه همی جست از کار شاه | بدان تا ببخشد گذشته گناه | سیاوش را گفت بخشیدمش | از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر | وز آن تخت برخاست آمد به در | شبستان همه پیش سودابه باز | دویدند و بردند یکیک نماز
برین نیز بگذشت یک روزگار | برو گرم تر شد دل شهریار | چنان شد دلش باز از مهر او | که دیده نبرداشت از چهر او
دگرباره با شهریار جوان | همی جادویی ساخت اندر نهان | بدان تا شود با سیاوش بد | بدانسان که از گوهر او سزد
ز گفتار او بار شد بدگمان | مگردان به هر کس به دیو زنان | بجائی که زن را کند گذگاه | از آن خیره تو شه گر نیست آگاه
تو با آشکار و نهفته بده | مشو تیز گر بروز و زده | چنین است کردار گردون | نخواهد نمودن همی پر تو مهر
ببین داستان دیگر چه گونه بون | که مهری فزون نیست از مهر خون | چو فرزند شایسته آید پدید | ز مهر زنان دل بباید برید

بمهد اندرون بود شاه جهان | نیوشنده گفتار کارآگهان

آگاه شدن شاه کاوس از لشکر افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار | گزیده ز ترکان سواران کار
ز جیحون گذر کرد زین روی آب | هر شهر اگر دیده ای خراب | دل شاه کاوس زان تنگ شد | گراز بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان | کسی را که بد نیکخواه کیان | بدیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت | مگر چون سرشتش دگرگون سرشت | که چندین به سوگند پیمان کنید | بجوید زبان را گروگان کنید
چو گرد آورد مردم کینه خواه | کند روز روشن بر ما سیاه | چرا خواسته داد باید بدو | ز گنج چندین چه باید کشید
دل او برین مرز و بوم آبرش | بیشتری پر دی بدخواه | کنون پهلوانی که گیرم به دست | سزاوار جنگ و سزاوار کین
جهنی ادا ... پشیمان گر | به پیش همی کس درین انجمن | که داد رخ و تاب افراسیاب | هر آن رفت باید چو کشتی بر آب
شما یار گردید با من کنون | به جیحون یکی دامن رستون | سیاوش از آن دل پر اندیشه شد | روانش ز اندیشه چون بیشه شد
بدو گفت من سازم این رزمگاه | بگر بی کوبم بخواهم ز شاه | مگر کم رهایی دهد دادگر | ز سودابه و گفتگوی پدر

دو دیگر کزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر نزد کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سرکشان اندر آرم بگرد
جهان بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای چه اندیشه با نگار / کجا باز گردد بروز گار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بران کین سیاوش کمر
ازان شادمان گشت و بنواختش / بخوبی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گردان کشی روز آورد کین / که خواهد بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانها به پیشش براند
بدو گفت همزور تو پیل مست / چو گردی پی جشن تو نیل مست
ز گیتی هنرمند خاموش تویی / که پرورد گار سیاوش تویی
جوان است بیدار شاهان گهر / گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش کند جنگ افراسیاب / تو با او برو روز و شب بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
برآمد خروشیدن نای و کوس / بیامد سپهبد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / هم از خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرود / فرستاد نزد سیاوش درود
که بر جان و بر خواسته شهریار / تویی سالار کن تا چه آید بکار

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

گزین کردن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
همان پهلوان پارس کوه و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپهبد پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
ز ایران هر آنکس که گو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
بیالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / بیفروختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سرانجام هر کید گیرد کران / [illegible]
ز دیده همی خون فرو ریخت شید / بزاری خروشی بر آنگه کشید
گواهی همی داد دل در نهان / که دیدار دیگر نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش پیش آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی / سیاوخش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی

گهی با

گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد در تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / گسی کرد و آمد بشهر هری
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همیداد گفتی درود
ازانپس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را به آوار تلخ
از آنسوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران گو پیلتن پهلوان
بیامد بنزدیک افراسیاب / برافکند و چون باد گشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش با مهتران
سپهکش چو رستم گو پیلتن / بچنگ اندرون خنجر و گرز کین
تو لشکر بیارای و چندی مپای / که از باد گشتی بجنبد ز جای
چو جنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشاید کردن به بلخ جایگاه
چو ز ایران سپاه اندر آمد بجنگ / بدروازهٔ بلخ شد سخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / بیامد سیاوخش گیتی فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بد آن روی آب / بشد با شتاب پیش افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
دبیر خردمند دانش پذیر / بیامیخت از مشک رومی حریر

فتح نامه فرستادن سیاوخش بایران

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزویست پیروزی و روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرایی نه فرمانش اندر نهان / خرد با نیاید گرد خود در نهان
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین کرد بر شهریار / همه نیکویی باد و انجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بنو جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد کارزار / جهاندار بخشید پیروزگار
سپهرم به ترمذ شد و بارمان / بگرد از ما و کشت از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدان روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه سوی شاه ایران رسید / سر و تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان بنامید و نو کرد تخت / بدان تا بیاراید این نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت
که از آفریننده هور و ماه / جهاندار و بخشنده تاج و کلاه
ترا جاودان شاد و آباد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزی و فرهی / کلاه کیانی و تاج مهی

سپه بردن و جنگ خود خواستی / که بخت مرا داستی باستی
همی از لب شیر بوید هنوز / که گرز و کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
از آن جنس کو پرورش یافت جنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نبایدت پراکنده کردن سپاه / به پهنای زور و به پهنای راه
که آن ترک بدپیشه بدگوهرست / که هم با نژادست و هم با نهفت
همان با کلاه است و با دستگاه / همی سر برآرد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
ور آید تو کینه زین سو کشد / همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنکه دستان را خواند پیش
برو داد و فرمود تا گشت باز / همی ساخت اندر نشیب و فراز

پاسخ نامهٔ کاووس و خواب دیدن افراسیاب

فرستاده نزد سیاوش چو باد / جوان نامور شاه ایران بپیچ
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت پند و ز فرمان او / بپیچید دل را ز پیمان او
وز آن سو چو گرسیوز تیز رو / بیامد بر شاه توران جو
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپهکش چو رستم سپه پیکران / بسی نامداران و جنگاوران
بهر یک ز ما بود پنجاه بیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
نپرد بکردار ایشان عقاب / یکی اسپ اندر نیاید بخواب
همه روز و همه شب جنگ بد در نشان / همی شد سپه آر کمین شان
از ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بر فتی و آسوده بر خواستی / نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چگونه آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بروبر ز پیش / توانا بود اندر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و ز بزمگه رند کار
سراسر همه دشت چیده و نهاد / بسغد اندر آرایش جشن نهاد
بر ایشان بشادی گذر کرد روز / چو از خشم شد دور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب / بخسپید بر جامه افراسیاب
چو یکپاس بگذشت از تیره شب / چنانکه کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان نزد او شد شتاب / خروشیدن غلغل از آن تشنه
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که تیره شد آیین و بخت مهی
بیستر بی بیامد بر شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
بپرسید و گرفتش بپرسید ازو / که جان برادر چه بود بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو این زمان هیچ با من سخن
ببر گیر و بنشین تو بیدار کی / بدان تا خرد باز یابم همی

زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد ز تخت / همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب / که هرگز کس این را نبیند بخواب
چنانچون شب دوش من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
بر فتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه کرده نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه بر زه کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار / بران هر سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه‌وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / بر آن تخت بنشسته کاووس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمنده بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من ز تیمار و درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / بود واژگون کام نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و گاه / اکنون شده بر بدسگال تو راه
که از دیده خواب بد کسی / کجا دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
کزین خواب گفتار من در جهان / ز کس نشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانیم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آید دمم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کس از وی به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید از شاه و ز خواب بد / که این خواب را کی توان گفت راد
که گر شاه با بنده پیمان کند / بپیمان زبان را گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان شاه داد / گران اندر ایشان بخندید شاد
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان

تعبیر کردن موبدان خواب افراسیاب

اکنون با سیاوش کند شاه جنگ / خود چه سود رویی بتنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا / غمین گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و بخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
جهاندار اگر مرغ گردد بپر / کز آن جنگ ایران نیابد گذر

بدیشان بگفت آنچ خواهد سپهر
کهی بزم کین و کهی بزم مهر
نخستین چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
کزیشان ز ایران بسی کشته شاد
نخستین سخنها همی کرد یاد
اگر کرد من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من
برآساید از کینه‌گاه انجمن
که کاوس خواهد ز من کین بکین
بر آشوب خیزد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار
مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر
همان تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست
همو بهره خویش کمتر نخواست
از آن نیز کو کم ز بهره خویش
زمینی که بخشید بودیم پیش
مگر کین بلا از من بگذرد
ز آب و ز آتش فرو بیشتر خورد
چو چشم زمانه بدوزد ز رنج
ببندد که سپهرم نماند برنج
نخوانم زمانه جز آنکو نبشت
جهان رست باید کرد از زشت
چو گنبد گشتی نه ز گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان در بارگاه شاه آمدند
پرستنده و باکلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان
شیوا و کار آزموده ردان
همیگفت کی مهرورزان من
بهر کار رازنده بر جان من
چه سازیم و درمان این کار چیست
مبادا که بر ما بباید گریست
بسا نامداران که در دست من
تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست
نزاید بهنگام بر دشت گور
شود دیده باز را چشم کور
بپرد ز پستان نخچیر شیر
نشود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک
نبوید بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد یاد آوریم
بجای غم و رنج شاد آوریم
بیاساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره جهان زیر پای منست
بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندی ز کند آوران
بیامد بهر سال باژ گران
گر ایدون که باشید هم داستان
فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش بنیز
بجویم فرستم بی اندازه چیز
سران یکیک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی
بدان دل نهاده که فرماندهی
همه باز کردند سر بر ز داد
نیاید کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که رو هیچ کار و مپای راه
ببر دیبا ساز و سخن را بماست
ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر این خواسته
ز هر چیز گنجی برآراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک پرستنده دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان دادی بگو
که ما سوی ایران نکردیم رو
زمین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم و این پادشاهی مراست
همانست کز تور و سلم دلیر
زبر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد
ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز ایران و توران جدایی نبود
که با جنگ و کین آشنایی نبود
بیزدان بر اکنون که دارم امید
که آورد روز خرام و نوید
ببخت تو آرام گیرد جهان
شود جنگ ناخوبی اندر جهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو
بیارآید آن رای باریک تو
جهانجوی بر راه فریدون گرد
که گیتی به بخشش به توران سپرد
ببخشیم کان رای باز آوریم
سران زیر پیوند باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران یکی
اگر بزم گرد و گر جنگجوی
سخنها همی گوی با پیلتن
بکرد این بسی داستانها بر انجمن
بدین هم نشان نزد رستم غلام
پرستنده و اسب زرین لگام
بنزدیک او همچنین خواسته
بیر تا شود کار آراسته
خرامید بخت شاهی که این کیست
تن پهلوان از نژاد کیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین زان شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید
ز گردان فرستاده بر گزید
بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بپیمود و بگذشت آب
بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه
بگفتش که گرسیوز آمد براه
سیاوخش را دید بر پای خاست
بخندید بسیار و پوزش بخواست

آمدن گرسیوز با خواسته نزد سیاوش

چو بشنید گرسیوز از دور خاک
دلش پر ز خشم و سر شرمناک
سیاوش نشاندش بر تخت
ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز اندر گاه نو
بدیدان بر و فر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب
جهانجوی نو آیات آمد شتاب
یکی دیگر از نزدیک شاه
فرستاده بودست [illegible]
بفرمود تا پرده بر داشتند
بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه
درم بود و اسب و غلام و سپاه
بفرمود تا راه را روفتند
همه از سپه حلقه آشوفتند
کس اندازه نشناخت آن را که چند
ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر
بسنده او بر تخت بگشاد روی
که هنگام بشنید پیغام او
نهمتن بدو گفت کینه شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواسته از بد اندیش بسی
همان نیز پرسیدن از هر کسی
یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند
وزان پس نشستند با او بهم
سگالش گرفتند بر بیش و کم
وزان کار شد پیلتن بدگمان
که گرسیوز آمد بدانسان دمان

طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
کزین کار و جستن ز بهر چیست / همی کین کند تا بگار از بهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک او / گروگان کدامند صد جنگجوی
گروگان فرستند نزدیک ما / که روشن کند رای تاریک ما
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برد بیشتر نزدیک او آگهی / کز مهر آورد دل ز کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد پدید / جهان ساخته با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت کز کار تو / براندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بر آن شد درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بر افراسیاب / که از کین اگر شد سرت پر شتاب
دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست / دلت را ز جان و زبان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کزان نام پیش بخواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته خون تست
بر من فرستی به رسم نوا / برین هر دو گفتار باشی گوا
و دیگر که ایران زمین هر چه هست / گران شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود به توران شوی / زمانی ز رزم و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نجویم بکینه کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر آشتی باز خواند سپاه
ازو باد بر شهریاران سپاس / جهاندار روز و شبان را شناس
سپهبد [illegible] نیک بدرود او / ستون خرد باد بالای او
نسیمی بمیل و بخرم بهار / همی شادمان بود از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب / بیفشرد جام اندرش [illegible]
دلت گشت [illegible] / جهانی بشد بخت او [illegible]
بیامد برادرش با خواسته / بتی خوبرویان آراسته
ز خویشان فرستاد صد نامدار / بدین گرد خواهش [illegible]
که او را نبخشد ز مهر [illegible] / که هر [illegible] چهره او [illegible]
جهان چون [illegible] باد [illegible] / بیامد بر شاه توران سپاه

بازگشتن رستم نزد کاووس با سیاوش

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / وز ایشان چو گرسیوز نیکخواه
همان داستان سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار او / ز هوش دل و شرم و کردار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه / کجا چاره بد از جنگ و از کینه خواه
دلم گشت بسیار از آن پر نهیب / ز بالا بدیدم فراز و نشیب
برآزرده گشتم بدین چاره باز / گزیده رهی با [illegible] سرفراز

ز گنج و ز رزم و ز چاره آراستیم / کنون شد بسامان که من خواستم
وزان نزد وی چون نشستم فرود / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد بجای نشست
ببوسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند پرسید و از روزگار
ز گردان ایران و کار سپاه / وزان تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بدو خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت کاوس کو / جوانست و بد نارسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان پیلتن / بجنگ از تو گیرند گردان هنر
بدیدی بدیهای افراسیاب / که گم شد از او خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست با او بجنگ / چرا کرد باید بجنگش درنگ
برفتم ز آید [illegible] / بمان تا سپهبد سپهدار تو
چو باد افره ایزدی خواست بود / مکافات بد با همی راست بود
شما را بدین مردی خواسته / بدین گونه بر شد دل آراسته
کز او بستد از ترکی بکشت / بدین گونه تا بید دل از درم
بصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان چه اندیشه او / همان پیش خشمش همان آب رو
شما گر خرد را سپند کار / نه از مهر نه از گردش روزگار
سیاوش بجست [illegible] افراسیاب / چو گرد بد و خوش آرام و خواب
بر سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش با فسون
بفرمایمش کآشتی کن بپند / ببندند گران پای ترکان به بند
بر آتش نهد خواسته هر چه هست / نگر تا نیازی بپیکار دست
بس آن بستگان را بر من فرست / همه سر بخواهم ز تنشان گسست
تو با لشکر خویش برزن بجنگ / برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
در کینه بگشای خود [illegible] / چو گرگ اندر آید میان رمه
چو تو ساز گیری بکین توختن / سپاهت کند غارت و سوختن
تهمتن برو گفت کی شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
سخن بشنو از من گشاده بخت / از آن پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران پیش لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
بماندیم تا جنگ جوید نخست / در آشتی او زد از دل نخست
کسی کآشتی جوید و بزم و سور / نکو نیست پیش زمن رزم و سور
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده و نیکخواه
چو پیروز بودی سیاوش بجنگ / نرفتی بسان دلاور نهنگ
بجستی از تاج و تخت و نگین / تهی ساختی گنج ایران زمین
مرا آشتی جنگ تیره مجوی / دل روشنت را بتیره مجوی
کز افراسیاب [illegible] / همی پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجای است شمشیر و بازوی شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ در خورد نیاید ز شاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن

ازین کار کاندیشه کرد شاه   برآشوب بد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم   برآشفت زان کار و بگشاد چشم
به رستم چنین گفت شاه جهان   که ایدر بماند کسی در نهان
که این درد از او و تو افکنده   چنین بیخ کین از دلش کنده
تن آسانی خویش جستی درین   ازو نیز شد تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش که اندر زمان ما   بپیچد نیاید به پیمان ما
بطوس سپهبد سپارد سپاه   وز آنجا سبک بازگردد براه
به میدان من اندر آمد درست   که او را چنین داوری در سرست
غمین گشت رستم بآواز گفت   که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست   جهاندار کز رستمش کمیست
بگفت این و بیرون شد از پیش او   پر از خشم سر پر ز کینه بروی
سر اندر زمان طوس را خواند شاه   بفرمود لشکر کشیدن براه
چنین گفت فرزند رستم چنین   یکی نامه با سختهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس   بفرمود تا لشکر و نای و کوس
بساز آمد و لشکر آرایش گرفت   وز آن که رای کو گیستند

ببیرون فرستاد کاوس شاه   بفرمود تا بازگردد براه

نامه کاوس بسیاوش و فرستادن طوس

نویسنده را پیش خود خواند   برخت خویش کشی ببالاید
یکی نامه فرمود پر خشم و کین   روان سپهری بر یکیمان چنین
نخست آفرین کرد بر کردگار   که او داد بر نیک و بد روزگار
خداوند فرمانده بر نگار   خداوند آرامش کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه   خداوند نیک و بد و فر و جاه
ترا ای جوان تن درستی و بخت   همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من سر گرفت   ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد   بدانگه که پرخاش بد در نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی   بدین جای بار که بر مهر آب و
منه بر جوانی سر اندر نشیب   که از چرخ گردان نخواهی فریب
ترا گر فریبد نباشد شگفت   مرا از خود اندازه باید گرفت
گروگان که داری بدرگه فرست   مبادت کشی جفت با پای و دست
که مر زان فریبنده گشتاد او   بسی بار بشتر ز بیگار او
نرفت ایچ با من سخن راستی   نه فرمان من روی برتافتی
تو با خوبرویان بپیمان بمنجی   بیازی و از جنگ یکسو شدی
همان رستم از گنج آراستی   نخواهد شدن سیر از آن خواسته
وزان مرد بی تاج شاهنشهی   ترا شد دل از جنگ جستن تهی
اربی نیازی بشمشیر جوی   بکشور بود شاه را آب روی
چو طوس سپهبد بیاید به پیش تو   بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارها بر گران   گروگان که داری ببند گران
ازین آشتی راه از چرخ بلند   جهانت کاید بجای گزند

دلیران بسوزد زمین و رهی   برآشوبد این روزگار بهی
تو پر کینه و تا خون آمدست   ازین بس سخن ها مگردان دراز
سپهبد سپر اندر نیارد بخواب   بیاید بجنگ تو افراسیاب
وگر مهر داری بر این انجمن   نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپرده بطوس و تو بازگرد   تو مرد پرخاش و روز نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید   بدانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده آمد و بگفت گفت   سخن ها نکرد ایچ گونه نهفت
ز گفت انجه با پیلتن رفته بود   ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او   ز رستم غمی گشت و پیکار او
همی گفت صد مرد گرد سوار   ز خویشان شاه چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگزند   گرانمایه و نامور ارجمند
اگر شان فرستم بنزدیک شاه   کند در زمان شان یکایک تباه
بسر دیگر آنچه ز پیشان کنم   بدانگه که کار پدر بسپرم
ور ایدون که جنگ آورم بی گناه   چنین خیره بر شاه توران سپاه
همان از پدر بر تنم بد رسد   چپ و راست جوئی نیکی زدست
وگر بازگردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
جهاندار نپسندد این از من   گشاید بر بد زبان انجمن
نباشد ز سودابه هم جز بدی   ندانم چه خواهد بدین ایزدی
دو تن را ز لشکر گزین کرد و نان   چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدان نامداران چو آمد گه آرمش   پر از اختر ایوان بشاه میش
گزارش همی کرد با مرد و زن   وز آن پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   فراوان همی بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستانش زهر گزاینده گشت   چو زندان دشمن نمایش گشت
چنین گشت بر سر مرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان تا روی آب جنگ   مگر دور مانم ز جنگ نهنگ
سلیح اندرون بود چندی سوار   سپهبد چو گرسیوز نامدار
فرستم بسغد اندرون شهریار   بر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   نخستین ز پر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر پر از خشم   گروگان و این بد نباید ساخت
همه موبدانرا نمودند راه   که ما بازگردیم زین رزمگاه
بیاید همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   نباشد ز بد تری تر بهی
نباداندر وفت گیتی سپرد   ور ایدر هم رفتنی بایدم
پسندد نیاید همی کار من   نکوشد همی رنج و آزار من
بتیره همی جنگ فرمایدم   بتر زین که سوگند بگزایدم
همی سر زیزدان بباید کشید   فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم بکام دل آهرمن
وز ایدر کجا انجمن گاه راز   کرا بر کشد گردش روزگار

نزادی مرا کاشکی مادرم — وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
چو چندین بلاها بباید کشید — ز گیتی همه زهر باید چشید
درخت است این بر کشیده بلند — که بارش همه زهر و برگش گزند
بریشان که پیمان که من کرده‌ام — به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی — فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سخن — که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشاینده هر کس به بد — بهر جای بر من چنان چون سزد
بکین باز گشتن ابر پدر دین — کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار — کجا بخشدم باز پروردگار
گر از روشن روانم بدانسان بود — که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران — بیارای دل از رنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب — درنگی مباش و منه سر بخواب
گروگان و خواسته هرچه هست — ز دینار و ز تخت و تاج و نشست
چنین هم همه باز بر پیش او — بگویش که ما را چه آمد برو
بتو هم و بهرام گودرز را — گرامی نامور لشکر و مرز را
سپردم سراپرده و پیل و کوس — بمان تا بیاید سرافراز طوس
چو بهرام بشنید گفتار او — دلش گشت پیچان ز تیمار او
ببارید خون زنگهٔ شاوران — بنفرید بر بوم هاماوران
برازم نشستند هر دو بهم — روانشان ز گفتار گشته دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست — ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه — دگر باره زو جستن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز — سخن کو نهفت ار نگیرد دراز
گر آرام گیری سخن نیک نیست — ترا آوزش آمد ز پدر ننگ نیست
مرا گر فرستی بنزدیک او — بخندد دل و جان تاریک او
دلش گر چنین رنجه گشت از نخست — رها کن به نیکو که جنگ کوا
بنامه بخواه ار جنگ فرمانش نیست — ز رفتن کاری که او را فرش نیست
نهان کاوس جنگ آوریم — جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چنین خیره اندیشه بر دل مدار — سر او بپیچ و بدام اندر آر
کنون با بر آرم ز روزگار — چو آمد درخت بزرگی ببار
بلند اختر گنج و دیهیم و تاج و تخت — مجوشان ز اهرمنی در اختر
نیکو بود دیهیم و تخت و کلاه — سپاه و در پرده بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است — همه گفت او جنگ و جنگش بد است
اگر آسمانی جز این رفت راز — چه باید کشیدن سخن را دراز
بپیچد ز گفتار دو خردمند — دگر بود رای سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه — برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر — نباشد ز خاشاک پایل شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت — سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه دست یازید باید بخون — بکین دو کشور بود رهنمون
ز بهر تو ام سیم نیازارد او — سخنهای کم بوده بازارد او
وگر باز گردم ز زین نزد کام — شود کار با کرد و نزدیک شاه

همان خشم و پیکار بار آورد — سر شنگ غم اندر کنار آورد
فرستاده چون بازشد زو بجا — جز آنچه ز پیش بت برده را
کسی کو نه پیوند هم گنج منست — چو ابر کما رود همی رنج من
سیاوخش پاسخ چنین داد باز — بپرورد جان و گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم و دل روزگار — که اندر خور دوست با شهریار
نخواهد بدن پیش دیدار او — از آن خشم گریان شد از کار او
بگفتند هر دو که ما بنده‌ایم — بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا دل و جان ما — چنین است تا مرگ پیمان ما
جوابش چنین داد شان نیکخواه — چنین گفت با زنگه بیدار شاد
که شو شاه ترکان را تو بگو — گزین کار ما را چه آمد برو
گزین آشتی جنگ بهر مهست — همه نوش تو درد و زهر مهست
و دیگر گزین خیره ما کرد کار — نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم — بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان — که نام زکاوس ماند نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم — ز پیکار او یک زمان بغنوم

فرستادن سیاوخش زنگهٔ شاوران را نزد افراسیاب

بشد زنگهٔ نامور با سوار — گروگان ببرد از در شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیده بانش بدید
پذیره شدش پهلوانی بزرگ — بکنام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد او — سپهبد بر تخت خواب آر شکیب
گرفتش بیکدست و بنواختش — گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست بر شاه نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید زان کار افراسیاب — دلش گشت پر زخم و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند — مر او را سزاوار بنشاختند
چو پیران بیامد همی کرد جا — سخن راند با نامور کدخدا
ز کاوس و ز خام گفتار او — ز خوی بد و بیهده کار او
همی گفت رخساره کرد دژم — ز کار سیاوش دل پر ز غم
فرستاده زنگهٔ شاوران — همه یاد کرد از گران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم — وزین رای جستن چه سامان
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری — بگنج و بمردی تواناتری
گمان دل و دانش و رای من — چنین است ای سرور انجمن
کرم کس که بر نیکوی در جهان — توانا بود آشکار و نهان
ازینها زاده نکردند باز — ز رنج و ز گنج آنچه آمد فراز
کرا دون شنیدستم اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی — بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز پیش از نژاد — ز مادر چو او شاهزاده نزاد
بریدن ز وا بر شتون بهشت — گرانمایه شاهزاده مهست

اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون چندان نامور با هنر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین گونه راه

ز نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد سست سر / ز تخت اندرش روزگار گذر

سیاوش چو آمد با فرهی / بدو ماند آیین شاهنشهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همی کرد از تو گران

اگر شاه بیند برای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
یکی جای سازد درین کشورش / بدارد ورا چون دل و خود برش

بآیین به دختر کشش رای او / بدارد ورا ناز و با آب روی
اگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشوری خوب آرامگاه

وگر باز گردد سوی شهریار / ترا بهتر آن باشد از روزگار
سپاسی بود شاه ایران زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو لشکر مگر / بدین آور و ایدرش داد گر
ز داد آفرین جهان آفرین هست / که گرد زمانه بدین کار دست

چو سالار گفتار پیران شنید / جهان سم همه بود پیدا پدید
بس اندیشه کرد اندران بی گمان / همی کاشت بر نیک و بر بد گمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / بمانند تو نیست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد برین رای هم داستان
که چون شیر نر را بپروری / چو دندان کند تیز کیفر بری

که هرگه که ما شاد برخیزد او / بپروردگار اندر آویزد او
همی گفت پیران که اندر خورد / یکی شاه کید او ز ان بگذرد

کسی کو بپرورد کژی و خوی / بگیرد ز و بد خوی یکی سترد
نبینی که کاوس شد تیره گشت / چو دیر سپهر گشتی نماید گذشت

سیاوش که زو جهان [illegible] / بسی گنج پر ریخ و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و بخت / چنین خود کی یابد بمهر [illegible] بخت

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

نامه نوشتن افراسیاب بسیاوش

نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد بست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش ستایش گرفت

که او برترست از مکان و زمان / مرو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد

ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند داد و خداوند پاک / ز پیدا و کژی دل [illegible] نشان پاک

دل شت مار اگر شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
نگونی ندیکتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند پیدا ز تخت

ترا این همه اندر است / اگر شهریاری و گر خواسته
همه شهر توران برندت نماز / ترا خود همه تو باشد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / بپرورش فرزند بسته کمر
جهاندار کاوس چون [illegible] / برا گونه کردن تو [illegible]

بجا من گشایم در گنج بست / سپارم ترا تاج و تخت و نشست
بدارمت بر خویش فرزند وار / بگیتی تو مانی مرا یادگار

تو از کشورم بگذری در جهان / نگوید کس کشتم دم نهان
بدین رنج دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد این و فر

درین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید بدرگاه چین
ازین کرد ایزد ترا [illegible] / هم ایدر باش و بجنگی بساز

سپاه و در گنج و شهران بلست / نخواهی شهر جانی بایدت
چو رای آید آشتی با [illegible] / سپارم ترا گنج و زرین کمر

نماند ترا با پدر جنگ دیر / بکین شاه گردد از جنگ سیر
گرانش به پیچید [illegible] / شود آتش ز تیز [illegible]

ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بجوئی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان کرم / بکوشم بخون و بجان و تن

بخواهم و خود لشکر سازم سپید / باندیشه بدکار از بد برد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه [illegible] خواند

بجودی برفتن نبندد کمر / بخلعت آراسته با طوق
یکی اسب زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران

بنزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت انچه بشنید و بد و شنید
سیاوش بپیکر وی شاد گشت / بپیکر و راز [illegible]

که دشمن همی دوست باشد گرد / ز آتش کجا برد مه با دو رد
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر و در بدر

که من با جوانی خرد یافتم / هر نیک و بد نیز بشتافتم
از آن آتش مهر شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان

شبستان تو در دمن [illegible] / ز خون دل من برنج جان بست
بیابیت بر کوه آتش گذشت / دل من ز [illegible]

از آن تنگ حادی بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
نیامد همی کار ترا پسند / کشادن همان بود و [illegible]

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه جوینده [illegible] گشت
چو جشنش ز دیدار من گشت سیر / بر سپرد دیده بیاستم دیر

ز شادی دل تو مباد رها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم که چون کار کرد آن [illegible] / چه دارد بیاز اندرون کین و مهر

و زان پس [illegible] / که اندر جهان [illegible]
سپردم ترا تاج و پرده سرا / همان گنج و اسباب [illegible]

و زمین سوار اندر نیل و کوس / چو اندر بیاید سپهبد طوس
چنین هم ز بر رفته افراسیاب / تو پیدار دل باش و پر زور کار

ز لشکر گزین کرد صد [illegible] / همه کرد و شایسته کارزار
[illegible] / ز دینار و زر گوهر شاهوار

صد اسب گزیده بزرین ستام / بر استار زرین کرده غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر [illegible]

وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران بدین روی آب
بسی راز و پیغام دارد ز من / که ایمن بود لیت آن انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن / شما را هم اکنون بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / مپیچید دل از گفتار او
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد زمین و زمین شد درشت
سیاوش ز هامون همیدون شنید / ز آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بسی برد و بام و کوی / بسان بهاران بر آرنگ و بوی

رفتن سیاوش با پیران

جهان سر بسر شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشهای گسترده گستردنی
چنین تا بقچقار باشی برآمد / فرود آمد آنجای و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدندش همه با نثار
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را همه داد امید و نوید
یکی مهد پیروزه و زر بتخت / درفش درفشان بسان درخت
یکی تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سپاهی بدانسان که گیتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسب گرانمایه زین از زر / بدیبا گهر بافته سر بسر
سیاوش چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن تازی اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از کشور شهریار
همی بر دل اندیشه این بد نخست / که چندین دو دیده برآتش درست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همیگفت اگر کردگار جهان / که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / نمانم سر از کشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست / ستایش کنم فرش یزدان نخست
ترا چون پدر شد افراسیاب / همه بنده باشند زین روی آب
مرا است پیوسته خون از بر / پرستشگهی تند کان شوار
مرا گر پذیری تو با پر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
مرا گر پذیری تو با پر سر / ز بهر پرستش ببندم کمر
همه شهر آواز چنگ و رباب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر / همی آب زرین برآورده بر
سیاوش چنان شد که از آب دو چشم / ببارید و اندیشه آمد بخشم
کز یاد آمدش بزم زابلستان / بیاراسته با نگارستان
چو آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران شهر انجمن
بسر بر زر و گوهر همی بخشیدند / ز بر مشک و عنبر همی بخشید
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش همی برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدیدان غم و درد او

بدانست کو را چه آید بپای / همی گفت و دندان بلب بر بخای
بقچقار باشی فرود آمدند / نشستند و یکبار دم برزدند
که مهر کرد پیران بدیدار او / ز فر و بر و یال و گفتار او
بدو داد و چشمش همی خیره ماند / همی بر زبان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای مهتر شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زبان مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو / که ای پیر پاکیزه راستگو
ستاینده گیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دور و راز جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / بدانم که پیمان من نشکنی
گر از بودن ایدرم آید نکوست / بدین کرده خود بباید گریست
و گر نیست فرمای تا بگذرم / بسالی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو ایدر گذشتی ز ایران زمین
کران دل از مهر افراسیاب / مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست / ولیکن جوانست و مرد ایزدست
خرد دار و هوش و رای بلند / بنخچیر نیازد براه گزند
مرا است خویشی با او بخون / همیش پهلوانم همش رهنمون
ده و دو هزار از گوان تیغ زن / چو خواهم بشب و روز پیش ایستند
چو بوم و برست و هم گوسفند / هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا بی‌نیازیست از هر کسی / نهفته خزاین هم هست بسی
فدای تو باد این همه هر چه هست / گرایدونکه باشی بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بد یک گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / نیابی ازین درد تریاک زهر
سیاوش بدین گفتها رام گشت / برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یکبار دگر / سیاوش ابر گشت و پیران بدر
برفتند با خنده و شادمان / رهی برگذشتند جای زمان
چنین تا رسیدند پیش کنگ / که آن بوم خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر روی و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که گردان مرا اندر آمد بخواب
ازین پس بدآشوب خیزد ز جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پرشور بود / جهان از دل آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آکنده اند
مرا نیز با جان همه پیش تست / سپهبد بجان و بتن خویش تست
سیاوش بر او آفرین خواند سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو دیدت آرام و هنجار و کین

سپهبد اندر دست سیاوش بجست / بیامد به تخت شهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را به گیتی ندانم جفت

بدین گونه مردم نبود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس به پیران چنین گفت بود / که کاوس پیرست و اندک خرد

که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده از فر و بالای او / بمانده دلم خیره از رای او

که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده گردان و دور از زمین
ز ایوانها بر یکی برگزید / همه کاخ زر نقشها گسترید

یکی تخت زرین بنهاد پیش / همه پایها چون سر گاومیش
به دیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود تا در دو سوی کاخ / بیاید بکاخ و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان به کیوان رسید

بیامد بر آن تخت زرین نشست / بشیوار جانش در اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند

ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند

برفتند با رود و رامشگران / بیاده نشستند مهتر سران
بمی داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش بیامد شراب

بخوردند تا جهان تیره گشت / سر میگساران زمی خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایوان بیامد بیاد

وزان پس بنامش بنوشید شاه / بر آن کس که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که تا سر برآید شما را ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود بهتر انجمن
بشکیر با بدره و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام

ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه پیش سیاوش روید / هشیوار و بیدار دهقان شوید

فراوان سپهبد فرستاد چیز / بدین گونه بگذشت یکچند نیز
بسی با سیاوش همی گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه

هنر نمودن سیاوش در میدان

که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنودم که چوگان تو / بود خوب و گردان میدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار از تو گذر

بلشکر گزین از میان چند مرد / گرازان و با روی خندان بلند
چنین گفت کز شاه توران [illegible] / که یاران گزینم بزخم گو

تو باشی ز انبوه زین روی من / بدو نیم هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت کی شهریار / کجا باشدم دست و چوگان بکار

برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
گر انبازم ار یار تو ام / برین پهن میدان سوار تو ام

سپهبد بگفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و بسر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت

هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند که بد برگزید
کنند آفرین بر تو میدان همی / شکفته شود روی خندان همی

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد چنین گفت کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجو / چو هومان که برداشتی ز ابر گو
ببر نزد سیاوش فرستاد باز / چو اروین و جوقی سر فراز

دگر اندریمان سوار دلیر / چو اخواست مرد افکن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایشان که یارد شدن پیش گوی

همه یار باشید شاه را هم / نگهبان میدان همی یکتنم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان ز ایران سوار

مرا یار باشند بر زخم گوی / بدان سان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید زو داستان / بدان داستان گشت همداستان

سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست

ز آواز صنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهبد بگوی ز بالا بزد / با بر اندر آمد چنان چون سزد

سیاوش بر انگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بر آنسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شاه با فرهمند / که گویی بر سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی برداد بوس / بر آمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش به اسپی دگر برنشست / بینداخت آن گوی را زد بدست
وزان پس بچوگان برو کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز میدان یکی زخم چوگان نبود / کسی را چنین روی خندان نبود
ازو بخت خندان شد افراسیاب / سرافرازان برآمد ز خواب

بآواز گفتند گردان سوار / ندیدیم بر زین جوان نامدار
یکی نامور گفت زین سان بود / هرانکس که با فر یزدان بود

ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم که با دیدش نیست هنر
ز میدان یکسو نهادند گاه / سپهبد نشست از بر کاخ شاه

بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / بر آمد ز میدان ناورد گرد

تو ترکان بهمدیگر بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار / بدین گردش و بخشش روزگار
چو میدان سرآید بتابید روی / بدیشان سپارید یکبار گوی

سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند

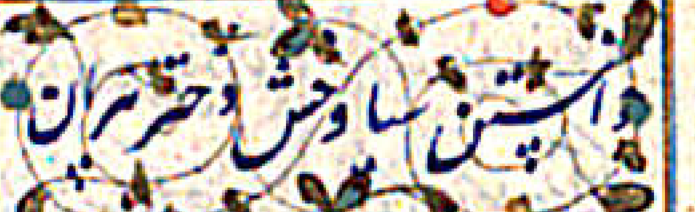
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت [illegible] / اگر گفته با من کمی نیکخو

گرا در گیتی کسی نیست جفت ... تبیره کمان و گشاده دو هفت
سیاوش دو گوش از مهتر شنید ... کمان از شعاع کیان برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد ... یکی برگراید که فرمان برد
بکوشید تا برزه آرد کمان ... نیامد بزه تیره شد بدگمان
کمان را که گرد خیره بماند ... بسی آفرین گرامی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد هم ... که گوشه بمال و برآور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان ... بزه بر نیامد شد او ناتوان
ز ایران و توران کسی این خدنگ ... نیارد که گیرد بهنگام جنگ
بر کتف و یال سیاوش جوان ... نخواهد کمان جز بزه بر زین
نشانها بکردند بر اسپریس ... سیاوش کمان را [illegible]


انداختن و نخچیر کردن سیاوش

نشست از بر تازی اسپی چو نو ... بیفشارد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان ... نهاده بدو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر ... بینداخت از باد و بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن ... [illegible] بمیدان اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست ... بزد بار دیگر بدانسو که خواست
وز آنجا که سوی کاخ بلند ... برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند ... کسی کش هنر بود بنشاستند
همی چند خوردند و گشتند شاد ... بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت افگند شاه ... ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
همه جامه نادوخته [illegible] ... گر اندر جهان [illegible]
ز دینار و ز در بهای درم ... ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار چندی غلام ... یکی برز یاقوت رخشنده جام
نفرمود تا خواسته شمرند ... همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس که توران زمین خویش بود ... ورا مهربانی بدو بیش بود
وزان شاه را این چنین گفت شاه ... که یکبار با من بنخچیرگاه
ز هر گونه [illegible] ... ز ایران و توران بنخچیر [illegible]
سیاوش [illegible] ... چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب ... همی ساخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم ... دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیکجو زیکسو گران تر نبود ... گرانیده بر جفت و [illegible] بود
بکشتند بسیار ازان انجمن ... که اینت سرافراز مرد انجمن
باواز گفتند یک با دگر ... که ما را ز ایران بد آمد بسر
[illegible] اندر آمد شکست ... سر دگر بسازیم با شاه جنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت ... بشمشیر و تیر و بنیزه بتاخت
بهر جا که بر یکی توده کرد ... سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وز آنجا که سوی ایوان شاه ... همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چنان شاد دل بود [illegible] ... بنخچیر با سیاوش بود بهم
ز ترجمن و گرسیوز و [illegible] ... بکس رازشان هیچ بگشاد زود

کجا با سیاوش بجز روز و شب ... بروبر گشادی بخنده دو لب
برین گونه یکسال بگذاشتند ... غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم ... نشستند و گفتند بر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر ... بجائی که باشد کسی رهگذر
بدان مهربانی که بر تست شاه ... بنام تو خسپد بارام و گاه
چنان دان که خرم بهار وی تویی ... نگارش تویی غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه ... سر از بس هنرها رسیده بماه
پدر پیر گشت و تو برنا دلی ... مگر سر ز تاج کیی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار ... ز شاهان گیتی تویی یادگار
ز [illegible] پیوسته خون کیی ... کجا داردی مهر بر تو بسی


خواستن سیاوخش دختر پیران

برادر نداری نه خواهر نه زن ... چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش ... از ایران منه دل بتیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست ... همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان ... سه ماهست با زیور اندر نهان
اگر ماه دیده بودی سیاه ... ازیشان سزد داشتن دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند ... که از مام و از باب و از پرورند
نبیره فریدون و فرزند شاه ... که هم جاه دارند و هم تخت و گاه
پس پرده من چهار اند خرد ... چو باید ترا بنده باید شمرد
اگر رای باشد ترا اندکی ... ببیش تو اندر پرستاده اند
ز خوبان جریره مر او مهتر است ... که چون ماه در خواب [illegible]
مرا او بود با زن جان و تن ... نخواهم که او هیچکس را بزن
سپاسی نهادی ازین برسرم ... که آزاده ام [illegible]
چو پیران ز گفتار سیاوش برفت ... بنزدیک گلشهر باز آمد تفت
بدو گفت کار جریره بساز ... بنو سیاوش [illegible]
چگونه نباشیم امروز شاد ... که داماد داریم پور قباد
بیاورد گلشهر دختر بپیش ... نهاد بر تارک افسر [illegible]
بدو داد دینار و زر و درم ... [illegible] بیش و کم
بیاراستندش چو خرم بهار ... فرستاد او را بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو ... فرستاد او را بر ماه نو
سیاوش چو روی جریره بدید ... خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد ... نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ ... سیاوش [illegible]
ورا هر زمان پیش افراسیاب ... فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران هشیار [illegible] ... سیاوش را گفت کی شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه ... ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز [illegible] ... دل و جان و هوش و [illegible]
چو با او تو پیوسته خویش شوی ... ازین پایه هر روز افزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست ... مرا غم ز بهر کم و بیش تست

ولیکن ترا زان سزاوارتر … که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی … نبینی به گیتی چنو روی و موی
به بالا ز سرو سهی برترست … ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش … خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست … چنان بت به کشمیر و کابل کجاست
چو فرمان دهی من بگویم بدو … بجویم همین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت … که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای … مرا با سپهر ستیزه نیست رای
اگر من به ایران نخواهم رسید … نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست … تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران … جز این نامداران کنداوران
چو از روی ایشان بخواهم برید … به توران همی جای دانم گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز … مگو این سخن با کسی جز به راز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد … همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار … بسازی تو خود بشود کارزار
نیابی گذر زو که گردان سپهر … کزویست آرام و پرخاش و مهر
به ایران اگر دوستان داشتی … به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و مکانت کنون ایدرست … سر بخت ایران به دست اندرست
به شادی بشد تا در گاه شاه … فرود آمد و برگشادند راه
همی بود پیشش یکی زمان … بدو گفت سالار روشن روان
که چندین چه باشی به پیشم به پای … چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و سر گنج من پیش تست … فراوان خردمندی کم بیش تست
کسی کو به زندان بد اندرست … گشادنش بند و گره اندرست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت … ز بهر تو این کار بر من بگشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه … ز گنج و ز مهر و ز تیغ و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز … که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه … به بخت تو هم تیغ و تخت و کلاه

درخواستن پیران فرنگیس را

ز بهر سیاوش پیامی دراز … رسانم که او پیش تو دارد راز
مرا گفت با شاه توران بگو … که من شاد دل گشتم و نامجو
بپروردیم چون پدر در کنار … همی شاد دیدی و در بخت یار
کنون همچنین کام و آیین بساز … که نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
بلندی ده و توکی خرمست … که ایوان و تخت شاه اندرست
فرنگیس خواهد همی از درش … شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب … چنین گفت با دیدهٔ پر ز آب
که من زاده‌ام پیش ازین با نهان … نبودی بدین گونه همداستان
چنین گفت موبد یکی هوشمند … که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر … تو بی بر شوی چون وی آید به سر
نخستین گزایش مر او را به جنگ … سر پرورنده بگیرد به چنگ

و دیگر که از پیش کنداوران … ردان و ستاره‌شمر مهتران
شمار ستاره به پیش پدر … همی راندندی همه دربدر
مرا با پسر گفتنی بد بسی … نماند همی کار دیده کسی
سر و بخت شه گنج و سپاه مرا … سپارد کشور و بوم و گاه مرا
کنون باور شدم کاو راست گفت … که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار … بیاید که گیرد جهان در کنار
به توران نماند بر و بوم و رای … کلاه من اندازد و گیرد تخت
چرا کشت باید درختی به دست … که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاووس و بخت افراسیاب … که چون آتش تیز با موج آب
ندانم تو دانی که آید به مهر … دگر سوی ایران گراید سپهر
چرا بر کمان زهر باید کشید … دم مار خیره چه باید کشید
بدارش چنان که آید ز دو … خردمند و بیدار و درخور بود
بدو گفت پیران که ای شهریار … دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود … خردمند و بیدار و خامش بود
ز تخم فریدون و از کیقباد … فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
دگر زین نشان را دادار … بپیرایدش هم به اندیشه مهر
نخواهد بدن بیگمان بود … نگاه سپهر افزودی
چو کمکن که این کار فرخ بود … ز بخت اختر پر ستند بخ
به پیران چنین گفت پس شهریار … که رای تو بر بد نیاید بکار
به فرمان و رای تو کردم سخن … برو هرچه خواهی به خوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز … بسی آفرین کرد و برگشت باز
بر سیاوش خرامید زود … برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب به هم … بیاورد و بنشست جان را ز غم
چو خورشید زان چرخ گردان … برآورد درفشان زرین سپر

آراستن پیران اسباب جهت سیاوخش

سپهدار پیران میان را ببست … یکی باره تیزتک بر نشست
بکاخ سیاوش بیامد دو … بسی آفرین کرد بر جان او
چنین گفت امروز بساز کار … که مهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار او … بیارایم و بندم به تیمار او
سیاوش ز دل شرم آزرم بود … ز پیران رخانش بشد زرد
بدو گفت رو هرچه دانی بگوی … تو دانی و بر تو مرا آب روی
چو بشنید پیران سوی خانه رفت … دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانهٔ جامه‌ها برگشاد … به گلشهر بسپرد زان پس کلید
که او بود کدبانو پهلوان … ستوده زنی بود روشن روان
ز گنج اندرون آنچه بد نامدار … گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبق‌های پیروزه جام … پر از ناف مشک و پر از عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار … دو یاره یکی طوق و یک گوشوار
ز گستردنی‌ها سزاوار تخت … ز زربفت پوشیدنی‌ها ز رخت
همه پیکرش سرخ کرده به زر … برو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین بسی آوری   طبقهای از جام زر با بهی
یکی تخت زرین و کرسی چهار   سر نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست   ز گوهر که توران زمین جای نیست
همان دو طبق مشک و ده زعفران   همیگفت گلشهر با خواهران
بزرسی عماری بزرین جلیل   پرستنده با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو زن شهرشاه   ز دینار با خویشتن ده هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز   زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت   که خورشید گشت با ماه جفت
هم امشب بباید شدن نزد شاه   بیاراستن گاه اورا بماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو   بنزدیک آن نامور شاه نو
یکی هفته ماهی و مرغان نخفت   بیامد سرکین اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران
بدین کار بگذشت یکچند نیز   سپهبد بیاراست گنجینه چیز
ز اسپان تازی و از گوسفند   هم از جوشن و خود و گرز و کمند
وزین نامور پیش دریای چین   همه نام بردند شهر و زمین
فرسنگ صد بود بالای او   نشایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان   همان پادشاهی بر سم کیان
بجان سیاوش فرستاد شاه   ابا تخت زرین و زرین کلاه
ازان پس بیاراست ایوان سور   هرانکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران خواستی   نخوردی بهر چند میخواستی

منشور کردن افراسیاب جهة فرنگیس

برو دی و رقی ببوی خوان خویش   بدین شاد و کیوز مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد   ازو شادمان خلق و او بود شاد
بهشتم سیاوش آمد بگاه   ابا گرد پیران بنزدیک شاه
وزان پس بیاراست میدان سور   نظاره بران بد ز نزدیک و دور
گرفتند بر دو بسی آفرین   که ای مهربان شهریار زمین
ز تو چشم بد دایما کور باد   همه روزگاران تو سور باد
که هر کو بسیچد جو بد از تو پناه   بجز تو بر بد شود بسته راه
نوانی که [illegible] شاد   بسی از جهان اندر آرد بیاد
چنین گشت گیتی گردان سپهر   همیگشت پیدا ز بر داد مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه   بنزد سیاوش آن نیکخواه
که پرسد همی شاه از شهریار   همیگوید ای مهتر نامدار
بدو گفت زین دل بگیرد تهی   وزین پس نشستن گه برزهی
از ایدر تو داده ام تا بچین   همی گرد بر گرد روی زمین
بشهری که آرام دل آیدت   همی آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان   ز خوبی و دانش بود بی گمان
سیاوش بگفتار او گشت شاد   ببرد های و کوس و بنه بر نهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه   ببر زود با گنج او را براه

فراوان عماری بیاراسته   بسی پیر و خوبان پیراسته
فرستاده را دستکاری شاه   که سالار پیران ازان شاد بود
بشادی برفتند سوی ختن   همه نامداران شدند انجمن
نخوردن بیاسود گیر و زشاه   بیامد سوی پادشاهی خویش
همی بود یکچند مهمان او   بدان سر چنین بود پیمان او
بشادی دل ازجای برخاستش   ز بس گنبد و ماه و خرگاه نی
سر ماه برخاست آوای کوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
یکی روی دریا یکی روی راه   دگر روی بر کوه نخچیرگاه
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند   بنزدیک آن شهره شه شدند
سیاوش به پیران سخن برگشاد   که آنست بوم فرخ نژاد
ازان پادشاهی خوشی آمدش بخت   که گیتی زمین گشت با تاج و بخت
برآرم یکی شارستان فراخ   برو اندرا ایوان فراوان و کاخ
بجایی رسیدند کآباد بود   یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بدو گفت پیران که ای نیکرای   بران رو که اندیشه آرد بجای
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل پیر گشته جوان
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج   زمان و زمین از تو دارم برنج
بسیارزمین اندر یکی خوب جای   که باشد بشادی مرا رهنمای
سیاوش بدو گفت کای نامدار   درخت بزرگی تو آری ببار
نشستنگهی برفرازم بماه   جهانجوی بود در خور تاج و گاه
یکی شهر سازم درین جای من   که خیره بماند ازو انجمن
چو فرمان دهد شاه زی گنج خواست   برآرم یکی پایه و جای راست
ز اختر شناسان برآورد خشم   دلش گشت پر درد و پر آب چشم
یکی شارستان سازم اندر فراخ   فراوان بود اندر ایوان و کاخ
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار
مرا گنج و خوبی بیزدان رسید   بهرجای برج تو پیچم تخت
که هرچند گرد آیدم خواسته   همان گنج و هم کاخ آراسته
ازان بوم خرم چو گشتند باز   سیاوش همی بود با دل براز
بدلسان یکی شارسان ساختم   سرش را بابر اندر افراختم
عنان تکاور همیداشت گرم   همیریخت از دیدگان آب نرم
چو خرم شود جای آراسته   بدید آید از هر سوی خواسته
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جان مستمند
سرانجام کیره بدشمن رسید   بدین بد بود مرگ بدتر بود
کنون اندرین هم نگارد بغم   بهر روز بر فراوان نگار آورم
نباید مرا شاد بودن بسی   نشیند برین گاه دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه بیرمایه کردی ز پیوند من

گفتن سیاوش با خرّه پیران و سپه

نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب
کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز
مکن خیره اندیشه بر دل دراز
گر افراسیاب از نیاشفت
بشاهی بکین اندر آغشت دست
فرا تابینه تا جان بود در تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد
وگر موی بر سو اندر برد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نیم جز ز نیکیت کام
همه راز من آشکار از تست
که پیدا دل پاک و دین درست
مرا کاهی از فر یزدان دهیم
هم از راز چرخ بلند آگهیم
بگویم ترا بودنیها درست
ز ایوان و کاخ اندر آیم بتخت
بدانش بگویی چو بینی جهان
کز این بر سیاوش نخواهد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدین گفتها من بگستای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار
ای کام و بیدار دل هشیار
که من زار و کشته شوم بیگناه
کسی دیگر آید بدین جایگاه
تو پیمان بجای آوری و راه راست
ولیکن فلک را جز این است خواست
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد
چنین بیگنه بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم
بر از رنج گردد سر انجمن
زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش
گر ایران و توران بماند درفش
بسی غارت و بردن و خواستست
پراکندن گنج آراستست
بسا کشورا کان بپای ستور
بکوبند و گردد بد آب شور
بسهد ز توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش
با ایران و توران بر آید خروش
جهانی ز خون من آید بجوش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود
که سر خیزد از بوم آباد دود
بیا تا بشادی دهیم و خوریم
چو گاه گذشتن بود بگذریم
جهاندار بر چرخ چونین نبشت
بفرمان او بر دمد خوب و زشت
چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه یازی برنج و چه نازی بگنج
گر از رنج دیگر کسی برخورد
جهاندار دشمن چرا پرورد
همی گفت از من بد آمد بسی
گر و زنت گوید همی این سخن
چو بشنید پیران اندیشه کرد
ز گفتار او شد دلش پر ز درد
زمانه کشیدش بتوران زمین
پراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم ز بخت
سپردم همه کشور و تاج و گنج
شمردم همه باد گفتار شاه
چنین هم همی گفت با من بگاه
وزان پس چنین گفت با انجمن
گر از خشم و ز رسم گردان سپهر
جدا اندرو بود راز کشاد
همانا ز ایدرش آید بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی
سیاد آمدش رنج کاه بهی
دل خویش زان گفته رنجه کرد
باهنگ رای خردمند کرد
همه راه زین گونه بد راز گوی
دل از بودنیها برآرد بجوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند
ز گفتار بیکار دم بر زدند

یکی خوان زرین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
بنزدیک سالار توران سپاه

نامه افراسیاب سوی پیران ویسه

کز اینجا برو تا بدریای چین
سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی رو چنین تا بدریای هند
وز آنجایگه رو بدریای سند
همی باژ کشور سراسر بخواه
گذشتم ز جشن با سپاه
برآمد خروش از در پهلوان
ز گوهر و ز تیره جهان شد چو نون
ز هر سو سپاه انجمن شد بدو
یکی لشکرکش بد جهانجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه
همی رفت زانسو گروه و گروه
بنزد سیاوش بسی خواسته
عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار
جه از طوق و ز تاج و ز گوشوار
ز کتان و مشک و عود و عبیر
ز دیبا و زربفتهای حریر
ز مصری و از چینی و پارسی
همی رفت با او شتروار سی
چو آمد بدان شارسان با دست
درو سنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز بالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون او سنگ لاکشت
بایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و ز بزم و ز کارزار
نگار و سر تاج کاوس شاه
نبشتند بر باره و کرگاه
بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز نیکخواه
با ایران و توران شده داستان
میان بزرگان همی داستان
ز ایوان و میدان و بالیز و باغ
ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

ساختن سیاوخش سیاوشگرد را

بهر گوشه گنبدی ساخته
سرش با بر اندر فراخته
نشسته سر گنبد و رامشگران
سر اندر نهاده بپیران تا سیان
سیاوش گردش نهاد او نام
همه شهر ازان شارسان شادکام
چو پیران بیامد بدید و بدین
شنید از لب هر کسی آفرین
شتاب آمدش تا سیاوش گرد
ببیند کایوان و کاخ او چه کرد
ببینده بتوران سیاوش گرد
که اختر چنین کرد شیرش دوار
چو پیران از آن تا سپاه سیاسان
شنید از لب هر کسی داستان
شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چکرد اندر آنها سو ر تاج و گاه
هر آنکس کر آواز در کار بود
بدان بزم با او فرستاد نو
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش پیاده شد پیش شاه
سیاوش برآورد آواز نیک
سیاوش گرفتش در آغوش تنگ
بکشتند در وی دو شارسان
که بد پیش آن سر سر رسان
سپهر اندر آن کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ
بسهد ز توران بهر جا برند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گرز و بر زو کیان
بنودیت با دانش اندر جهان

گرانمایه کردی بدین کو بجای — بگی آوری جای نیسان بپای
بماند تا رستخیز این نشان — میان دلیران و گردنکشان
بسر بر بسر بر چنین شاد کوی — جهاندار و چیره و زو بیم جوی
چو یکبهره از شهر خرم بدید — بایوان و کاخ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی — جهان شاد و پیروز و بیم جوی
پذیره شدندش همه شهر ما — پرستنده و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آنجای دید — پرستنده چندان بسیار دید
از آن کاخ روشن سیاوش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
بپیوند گیتی همای بدست — یکی خرم و شادمان کاخ
بهشتم بره آورد پیش — همان بدنیا ساریان خویش
ز یاقوت و زر کوهر شاه — همان یاره و طوق گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی حشن — همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد شادی بایوان خویش — بدیدار شد دستان چو
بگلشهر گفت ایکه خرم بهشت — بدید و بماند اندر رضوان
چو خورشید بر گاه فرخ — نشستند با فر و فرهنگ و هوش
بر من چه جای لنتی زمت — برو شارسان سیاوش
خداوند از شهر نیکوتر است — تو گویی فسرده و زنده جان
وزانجا که نزد افراسیاب — همی رفت پرمان کشتی



بیامد کنجا کجا کرده بود — همان باژ کز کشور آورده
وزانجا بکاه سیاوش رسید — سراسر بیاد کرد اندر
نگار سیاوش سپید ساج — ازان شهر و ز کشور و کاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت — کسی کو ندیده بیارد بهشت
تماما نماند ازان شهرها — بخورشید ازان شهر فراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین — ندیده کسی ز ایران و توران زمین
ز باغ و ز ایوان و آب روان — بر آمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور — چو گنج گهر بود و میدان بسور
نگه کرد باید بگیتی یله — ترا چون بباشد بحری گله
گر آید سروش اندر مینو — بباشد بدان زیبکی و فرو هوش
بماند بر ما چنین جاودان — دل هوشمندان و راه ردان
ز گشتار او شاد شد شهریار — که شاخ برومند شد بار دار
که سیوران دستان نهاند تو — بدو هر چه پیران بگفت از نهفت
بر او شادمان شد سیاوش گرد — سپهر تا چه جایش برگزید
سیاوش توران زمین در دل — از ایران بگیرد همی پیچ باد
همی بوم و بر ساز و شارستان — بدان خرمی بر یکی جارستان
فرنگیس را کاخهای بلند — برآورده دارد همی ارجمند
چو خویش خرمی فراوان بکو — بچشم بزرگی بکی بنگریست
چو تخت و مهر باشد و شه گوی — نشیند بهشت ز ایران کوی
بدانکه که یاد من آید بمیت — چو خوردی بشادی

یکی دیگر از رای بسیار مر — ز دینار و زر و اسب ساز و گهر
هم از گوهر و تخت و دیبای چین — همه از زیاره و تیغ و گرز و کمر
نگشتر و بنها و زو بوی و ر — بهین بار کجغت چه اید کجک
فرنگیس را هدیه بر همچنین — بروبا زبانی بر آز آفرین
اگر آب دندان بود مرزبان — بدان شهر خرم دو خوبه زبان
یکی مرد گرسیوز نامدار — سواران ترکان یکی بد هزار
چنید سپاه اندر آورد گرد — شد شادمان با سیاوش کرد
گرفتند یکدیگر اندر کنار — سیاوش بپرسید از شهریار



بایوان کد بستند از این جایگاه — سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه — گر خلعت بیاورد و بیغام شاه
سیاوش بر آن خلعت شهریار — بکمکرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر بارگی کامران — سواران ایران بسی اندر آن
همه شهر و برزن سراسر بدید — نمود و سوی کاخ بنهاد روی
بکاخ فرنگیس رفتند شاد — بدیدند بزرگی فرخ نهاد
پرستار چندان ... کاخ — فرنگیس با تاج و ... کاه
فرود آمد از تخت کردش نماز — بپرسیدش از شهر و ز شهریار
بدل گفت سالی چنین بگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش یاد و هم تنبیم و هم گنج — همش بوم و هم گنج و هم نام
همان پادشاهی و فرمان و گاه — همیشه پیچان و رخسار زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش — همه سال شادان دل از رنج خویش
نهاد بر تخت زرین دو — نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با میگسار — بیامد بر تخت گوهر نگار
ز بالین رود و نای و سرود — ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز — سپهر جای خود چهر فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گشت — بیازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بمیدان چو کو — سپهبد سوی گوی بنهاد رو
جهان گوی در زخم چوگان گرفت — هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند — بمیدان بر جایش رویین نهند
سواران میدان بگرد اندر — ... شکرند
دو مهتر نشستند بر تخت زر — بدان تا کرا بر فزود هنر
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — بر مهتر و سروران یادگار
مهر بر کشیده برکرده کرد — سر دو کرمانی ز تیر کمان
بنوک سنان و بتیر و کمان — زمین کیر و آورد کن بکرمان
بیزد و سیاوش که این — بزین اندر آمد ز تخت بلند
زره را بهم بر ببستند چهار — گران بکذرد تن ز شیشه پنج
نهاد بر خط آورد کاه — نظاره بر و بر ز هر سو سیاه
سیاوش یکی تیر و شاه و — بجا داشتنی از بدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی   به نخجیر بر شیر بگذاشتی   به آوردگه رفت نیزه به دست   عنان را بپیچید بر سان مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره   ز میدان برون شد زره را گره   سیاوش نیز خواست کی جهان   دو جوشن به دوز آهن آبدار



کمان خواست با تیرهای خدنگ   شش اندر میان و دو سه چوبه به چنگ
یکی در کمان راند و بگشاد ران   نظاره بگردش سپاه گران
بدان چار جوشن که من بر به بر   گذر کرد پیکان آن نامور   بر دو هم بر آنگونه بگذشت تیر   برو آفرین خواند برنا و پیر
وزان ده یکی در گذاره نماند   همی هر کسی نام بردار خواند   بدو گفت گرسیوز ای شهریار   به ایران و توران تو هستی سوار
بیا تا من و تو به آوردگاه   بتازیم هر دو به پیش سپاه   بگیریم هر دو دوال کمر   بکردار جنگی بر جای شخ
ز ترکان و زان هست تا با کسی   چو اسپم همی از ایرانیان   به میدان کسی نیست همتای تو   هم آورد تو هم سپاهی تو
گرا دو کمر بردارم از پشت زین   ترا با کمان بر زنم بر زمین   جهاندار کرا از تو دلاورتر   با سینه مردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین   بجوی بجای که خواهند کین   سیاوش بدو گفت کین خود مگو   که مهتر توی شیر پرخاشجو
همان اسپ تو شاه اسپ منست   کلاه تو آذرگشسب منست   نخواهد ز تو زیبا کسی برگزین   که با من بگرد و برابر کمین
بدو گفت گرسیوز ای نامجو   ز بازی نشانی نماند برو   سیاوش بدو گفت کین باکسی   به میدان بهی تر تراجای بد
بزرگ و برین جنگ میدان تو   برآر خشم و ز جنگ جستن بجو   ز گیتی برادر توی شاه را   همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هر چه گویی به فرمان تو   برین نیز گشکم ز رای و پیمان تو   زیاری یکی شیر جنگی بخوان   برین نیزه تنگ آ خود بر نشان
گرایدون که رای آید به همت   سر سرکشان زیر گرد آمدست   بخندید گرسیوز نامجوی   همانا خوش آمدش گفتار او
بدیشان چنین گفت کای سرکشان   که خواهد که گردد به گیتی نشان   یکی با سیاوش نبرد آورد   سر نامداران به گرد آورد
سراینده بود با لب بادگوی   بیانخ بیامد گروی زره   منم گفت شایسته کارکرد   وگر نیست او را کسی همنبرد
سیاوش نگفت کروی زره   فرو برد چنگال و بند و کمر   ز زین برگرفتش به میدان فکند   نیازش نیامد بگرز و کمند
وز ان پس بپیچید موی سر   گرفتش سر و گردن او به نبرد   جهان جانش از پشت زین برگرفت   از گردان گرفتند در وی شگفت
جهان برد گرسیوز و درد خویش   که گیتی ندارد تنی زیرکش   فرود آمد از اسپ و بگشاد دست   بر از خنده بر تخت زرین نشست

بر آشفت گرسیوز از کار او   بر از غم شد و دل پر از کین او   وزان تخت زرین با ایوان   به گفتن زگردان ایران شدند
نشستند با نای و رود   بلند از رود رامشگران و سرود   بنشستم بر فتن گشته ساز   بزرگان گرسیوز سرفراز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   بر از لابه و پرسش نیکخواه   وز آن پس ما و را بسی پند داد   بر فتند از ان شهر آباد شاد
بر ایشان سخن رفت یکسر بر آشتی   وزان پس بر شاه و ان بوم و بر   چنین گفت گرسیوز کینه جو   که ما را بد آمد از این کار نو
یکی مرد با شاه توران انجمن   که از شیر کرد آخری در دشت   دو شیرزن چون دو ... گور   که بود او گردان پرخاشجو
جهاندار و پیکار گشته جهان   ز جنگال با آبکل یکسوار   سر انجام از این کینه زاید   نه سر شهر ایران نگار آورد دین
چنین تا بدرگاه آید سپاه   برفت اندرین جوی   چو تیرد یک سالار توران سپاه   رسیدند و بر شد به کو شاه



فراوان سخن گفت و نامه بداد   بخواند و بخندید کو شاد
جو کنده گرسیوز کینه دار   بدان تازه رخساره هشیار
همی رفت گرسیوز کین درود   برآمد که خورشید شد لاژورد   به هرشب بپیچید با روز باک   چو شب جامه تیره را کرد چاک
بر در کین آمد از خواب   بیامد به نزدیک افراسیاب   ز بیگانه پرداخت کرد او جای   نشسته شد و جست بر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار   سیاوش جز این است آیین کار   ز توران و آمد کاوس شاه   نهانی بر دیک او خیز گاه
ز روم و ز چین آمدش پیام   همه یاد کاوس گیرد بجام   بروانجمن شد فراوان سپاه   بپیچید ناگاه از جان شاه
اگر تو وزرا دل کشتی دژم   ز گیتی یا بیخ کردی ستم   دو کشور که چون آتش تیز آب   بدل دیگر گروش شتاب
تو خواهی کسان خیره گردون کردی   همی باد در دست آوری   اگر کردی ما توان چنین نهان   مرا زشت نامی بود در جهان
دل شاه زان کار در شد سمند   بر از غم شد آن روز کار   بدو گفت بر تو هم از خون   بخندید و شد مرتراز هنسون
روزی بیدین اما روانی اورم   سخنهای بهتر بجای آورم   بیاید ز توران و زاپشوران   ز کار سیاوش با او برآن
بدو گفت کای کار دیده نشست   چرا درمیستی بژنو بجنگ   همان راز نابر تو بگشاد   شنودی همین تا یاد
از آن خوابه چون دلت شد غمی   بتر اندر آورد دولتی کمی   بجستم جنگ سیاوش میان   نیاید از و نیز با ز زیان
جهان بخش برمایه بد رود کرد   خرد با رو گرد و کرد   ز زهر ان من یکمان بر ستافت   جز از من جهان نکو نشانت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
اگر دیم با او ز خشم و ز رنج خوب نیست
بجان نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم
بپیچید از آن گنج پیوند او
گرامی دو دیده سپردم بدو
بس از نیکویها ور گونه گنج
فدا کردن کشور بوم و رنج
گرایدون که من بد سگالم بدو
ز گیتی برآید یکی گفتگو
برو بر بهانه ندارم
گر از من بد آید بکی در رسید
زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان
نباشند بپسند جهان آفرین
سران بزرگان روی زمین
ز دو تیره دندان ترا ایستخواست
که اندر کشش نیز شد
اگر زیرش خون تا
بسوزد بدین کار کاوس شاه
ندانم چرا آگنش
فزاید
اگر جاه جوید ور انگشتری
ازین بوم و بر گسلد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
یکی را چنین کار
ازیدر کرو سوی ایران شود
بر و بوم ما باک و ویران شود
هر آنکس که بیگانه شد خویش تو
بدانست کیم
برین داستانی زد
که آبی که از خانه آید برون
نباشد درا هیچ درمان و راه
تو در کار او کس شتابی مکن
ندانی که بد
نه پسندند پرورده
چو افراسیاب این سخن باز جست
همی گفت گرسیوز
پشیمان شوند
همی بیندانت بازانش
چنین داد پاسخ که من زین سخن
نیز ایک
بیاشیم تا رای کردگار
چگونه گشاید
بهر کار بنشیند نگه
بمان تا بماند بدین
بپیچیم رای جهاندار
نرخ شمع گردون
وگر سوی درگاه خویش
بجوییم سخن تا چه دارد
اگر زو بدی آشکارا شود
که ما چاره دل همه
از آن پس که نیش پیام کسی
مکافات بد جز
چنین گفت گرسیوز کینه جو
که ای شاه بنیاد دل را
سیاوش بر آن آمد و فره بزد
بدان ایزدی تاج و آن
نیاید بدرگاه تو بی سپاه
همی آسمان بر گذارد
ز رنگیش هم تو
تو گویی شده است جهان
سپاهت بدو باز کرد
نباشی شبان
سپاهی که شاهی بچند
همان رای فرخنده
تو خوانی که
بخاری بهمن کنده
ندیدست کس جفت
اگر بچه شیر ناخورده شیر
چو شد کسی در میان
نه آتش دمان از بر
بگو هر شود باز چون
ترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندران
و اندیشه
همی از سیاوش بنالد
که پیروز باشد خداوند
ستوده نباشد سر
برین داستان زد یکی

که گر باد خیزد بهشتی ز جای
اگر بافتی جره و بیرو بای
سبک بار بردم
اگر چه کوی سر و بالا بود
برافشاند بر جان لب ره سخن
برآزین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان
بر اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندرو ساختی
دل شاه ترکان بر آشفتی
چنین تا برآمد برین روزگار
براز دد و کین شد دل
سپهبد جهان دید و زو در شگفت
که بر دشت ماند بهکار
بگرسیوز این داستان
ز کار سیاوش بپیکار باد
ترا گفت زاید بباید همی
بلا و فراوان ببایدش
پرستی گوی از آن جشنگاه
نخواهی همی کرد کس یادگاه
بهشتی همانا خجسته جای
یکی با فرکیش
نیازست ما را بدیدار تو
بران بر که جان پیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیر هست
بجام زبرجد و
که داریم چندی و باشیم شاد
چو آیید زان شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام
می و جام بر بر چو
بیاراست گرسیوز خام ساز
ولی بد ز کینه تیری برآز
چو گرد در شهر سیاوش رسید

آمدن گرسیوز نزد سیاوخش

ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگو
که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپه
بجو و سر ترک کاوس شاه
که از بهر من بر بخیزی ز گاه
به پیش من آیی چو
کنون نزد آن فرخ نیک بخت
بروز و شراد و تیاج و بخت
که بر باد البته بدیمان
تهی کردن آن جایگاه
فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید گرسیوز
چو پیغام گرسیوز آورد باب
سیاوش عمکشت اندر شگفت
بر اندیشه بنشست
بدل گفت راز است این
بپرسیدش از راه وز کار شاه
ز رزم و سپاه و گاه
چو گرسیوز آمد بدرگاه او
پیاده
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام گرسیوز شاد
چنین داد پاسخ که با او
نگردانم
من اینک بفرمان کمر بسته ام
عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن نوبهار
بباشیم و با دیگر
که گیتی
بر آنکس که با غم بود در
چو بشنید گفت خردمند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از بد
سیاوش بیامد بنزدیک شاه
بدین شهر مردی و چندین خرد
گمانم ایدر
یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را براه بد اندر
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
باب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش را دید بر آب چهر
بسان کسی کو بپیچد ز مهر

بدو گفت نرم ای برادر چه بود / نمی‌جست کورا نباید بسود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآوردی از دیده نم

من اینک همی با تو آیم برش / کنم راست کار تو در پیش شاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کینه از خویشتن داردت

اگر دشمنی آمدستت پدید / که پیکار و رنجش نشاید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام

ورا دوستر بود یک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر خیره خواب
بگفتش ز مرد دروغ آزمای / کسی برتر از تو گرفتست جای

بر شاه خواهم شدن من بسیج / که من پیش او نیستم از بر کسم
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمدستت پدید / که از چاره دوری و مردی سزید
ز هر گونه با دل اندیشه خواست / گر این داده فرزان سخنها کی است

نخستین ز تور اندر آمد بدی / که بر خواست از نو فر ایزدی
شنیدی که با ایرج آن کم سخن / بآغاز کینه چه افگند بن

وز آنجای تا با فراسیاب / شده ز آتش ایران و توران خراب
یکی جای کس که نیامیختند / ز پند و خرد دور بگریختند

سپهدار توران از آن بدتر است / کنون با تو چاچش بجنگ اندرست
ندانی تو خوی بد سپهدار ان / بمان تا بر آید بسی زمان

نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیر خیر
برادر بد از کالبد هم برشت / چنان بیخرد بیگنه را بکشت

وز آن پس کی نامور بیگناه / شد کشته بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه نیست / که بیدار دل باد و ...

تو نا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی

کنون خیره بر من دل کسل / ور از تو کردست بر دل غبار
دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین

سپهبد چو این کرده بود و مرا / که بر من شب آرد برو روز سپید
گر از راه بودیش بر دل زمین / سرم را بنیزه اختی ز بن

ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درخشان کنم رای آگاه او

مرا ایکه روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
تمام دلم را با فراسیاب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بدو شادمانه مدار / زبان را به بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بشمرد / ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر که جایی که گردان سپهر / شود تند و چین اندر آید بچهر

خردمند دانا نداند فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدان دانش و این دل هوشمند / بدین برز و بالا و رای بلند

ندارد همی چهر او مهربان / نباید که بخت بد آید فراز
همه راز ترا شیده تنبل فروخت / به اورنگ چشم خرد را بدوخت

نخست آگهی داد و کردت دژم / بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ باشی بدو / فرو ماند اندر جهان گفتگو
ترا نام ز امیرش ارجمند / فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار و بیم کرد
نهانش بپیچم انگار کنون / چنین دان و ایمن مشو زو کنون

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و ز مردمی پیشه بود
همان آزمایش بدان روزگار / ازین کینه و تیره دل شهریار

همه کم بکیش تو رانم / چو خورشید تابنده بر تو بام
بیالای پدر را پدید آمد بخت / بتوران همی شهریاری ساخت

چنین دل بداری بدستان او / بگشتی همه گرد پیمان او
درختی که این خوشه دارد ببر / بجا بار او زهر و پیچش گشت

همیگفت مژگان پر از آب زرد / بدان فسون دل او ز آب زرد
سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده نهاده برخ بر دو جو

چو یاد آمدش روزگار گزند / که بیکار ماند مهر سپهر بلند
بماند بر و بر بسی روزگار / بروز جوانی سرآمدش کار

دلش گشت پر درد و رخسار زرد / بر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چند می بنگرم / سیاوش خیره خود از دم خورم

زکس رو کردار پیش تو بس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / بپیچید با ما تن از رنج او

اگرچه بیاید همی بر سرم / هم از رای وز فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / به بینم تا چیست فرمان شاه

بدو گفت گرسیوز ای نامجو / نه از نزد او آمدن نیست رو
بپای اندر آتش نباید شدن / نه پیش بلا داستانها نهادن

همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد / بآتش همی بر زنم باد سرد

یکی نامه باید بنوشت / بدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین گر سر او بپیچد ز کین / درخشان شود روز نیکار بهی

سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

گرین باز گردد بسوی آشتی / شود دور از و کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش تیز تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب

ور انسان که تو هیچ بی باک / کنی کار بر خویشتن بر جوان
ز توران زیاید بهر کشوری / بهر ما داری و سر مهتری

صد و بیست از مرز ایران سخن / گرو صد سپهبد با ایران زمین
از ایشان همه دوستدار تواند / اگر بنده ور شهریار تواند

ور انسو پدر آرزومند تست / جهان بنده و سپهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن در زمان / بسیچیده باش و دل بی گمان

سیاوش بگفتار او بنگرید / جهانجوی پندار او خوب دید
بدو گفت زین در که گفتی سخن / به پیمان و رایت نگردم ز بن

ن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند

آمدن سیاوش و جنگ با افراسیاب و غمازی گرسیوز

نخست آفرین خدا یاد کرد / بخرم نود جانش آزاد کرد
وز آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه آزاد به روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با داد هستی تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / به مهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / لب از جام و خوردن تن ناتوان
نخست و مرا پیش با آفرین / میان دو کشور نشستیم شست
مرا دل بلرزد ز رای و دید است / اگر کشور ما ز رنج و بیمار است
ز نالنده کی خو که بهتر شود / فدای پی شاه کشور شود
نشان شمر نیز آزار او / نهانم بر از درد و تیمار او
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / برو دی به گرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تگاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد در گاه شاه / بر آن بد دل و بد زبان سیاه
فراوان سپرسش از افراسیاب / چو دیدش بر از رنج و دل پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / بپرسید چنین شد چه پر راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه / پذیره نیامد مرا خود ز راه
سخنها نبشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش به پایان نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد / به ما بر در بسته او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی بر زبان برخروشند کین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد را سوی چنگ آوری
و گر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن نیز او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش / وزین بیش سستی بکردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش و سر چو باد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای
برون شد ز رنگ خندان بهشت / درختی به کینه همی برگ کشت
بدانگه که گرسیوز بد سرشت / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش سراپرده اندر بزد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که اختر بگشت / بتوران سپهبد شده مرآب رو
بدیشان کشادم گرسیوز است / ز هر کار بهره مرا پرورست
فرنگیس بگرفت گیسو به دست / گل ارغوان را به فندق بخست
پر از خون شدش لاله مشکبو / بجست و بر آب غمگین دو رو
همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله خوشاب شد بر دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / با ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آمدست / بنوی سوی جنگ تنگ آمدست
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او سال و ماه / که با تو شود یکدل و کینه خواه
همی گفت گرسیوز اکنون به راه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندر و لرزید با رنگ و بوی
بلرزید از خواب و خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش ماه چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
بگفتا که دیدم بخواب این شگفت / گزین خواب اندازه باید گرفت

خواب دیدن سیاوش به آمدن افراسیاب

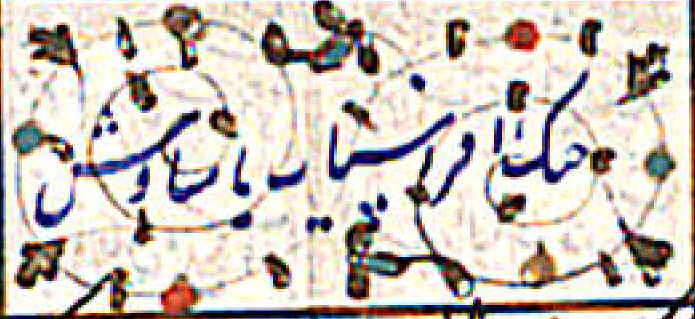
درخشنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که هستی یکی رود بی‌بن بر آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد
ز یک دست آتش ز یکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد بیک امشب بگفت خسروی
بگرسیوز آید همی بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان بوم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی براند
بسیچیده بنشست چون خنگ جنگ / طلایه فرستاد بر دشت گنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / ز آتش ندیدم نگر تیره دود
بگو تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش نجست ایچ گفتار او / همی راست آمدش کردار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
همی باره کامران برنشین / مکن تا نمانی بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کین خواب من / بجا آمد و تیره شد آب من
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست / جز از خاک تیره ترا جای نیست
اگر سینه شیر شد جای / و گر پر کرگس بود با همای
ز نشب و ز شنای بجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
تو خود پنج ماهست کابستنی / ازین نامور بچه برستی

درخت تو گر بر نیاید ببار / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
بسان را از خاک توران بود / که گوید که جانم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهند نو
وز آنسو بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناهی سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم



نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید زار انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهبد ز توران بکر / بفرمان دادار بسته کمر
وز آید ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان یزدان با داد و فر
بجان بی گنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد ار دو چار
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
وز آید ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
از ایران بسی لشکر آید بکین / برآشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بیا لشکر آرای کین من / بپوشند جوشن بآیین من
بگیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
برین کینه ز آرام و زنهار رستخیز / نبینی بجز گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد درود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیکبخت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و رنج و بد سخت کن
خروشی برآورد دل برزده / برون رفت ز ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده گیسو بچنگ / پر آزار زرد و دل پر از آب رو
سیاوش چو با جفت گفتها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
دلش پر ز خون و دو دیده بگشت / سوی کاخ بازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز تنگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لگام و فسارش ز سر بر گرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت بر سان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی توران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
جو یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راز گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید زیم جان / که گفت بدخواه کرد و نهان



همی بنگرید اندران انجمن / که کینه نهند شان دل اهرمن
ز بیم سیاوش سواران جنگ / ببایند جای فسون و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همان با سیاوش کسی هست جنگ / که آمد که رزم با نام و ننگ
کنون خیره گشتند ما را کشند / بناکار خیره ما را کشند
بمان تا ز ایرانیان دستبرد / به پیش شما این کار خود
سیاوش چنین گفت کین را روانیست / ابا جنگ توران مرا باک نیست
بگوهر بر آن روز ننگ آورم / که پیش جهان بد بجنگ آورم
مرا چرخ گردنده گر بیگناه / بدست کسان کرد خواهد تباه
بروی هوا روز آهنگ جست / که با کردگار جهان جنگ بست
بگفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت زان پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با آب و جاه
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور باز کین کنی / زمان و زمین بر زند آفرین
چنین گفت گرسیوز کم خرد / کز ایشان سخنها کی اندر خورد
گر آید ز چنین بیگناه آمدی / چرا بازده تیره شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان رای نیست / کمان و زره بدین جایگاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنیدند و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و جوشید چون رستخیز
همی گفت گرسیوز از خنجر و همید / برین دشت کشتی بخنجر نهید
ز ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراسر بتیر و بخنجر بخفت / گروی زره دست او را ببست
نیازید بر گردنش با لنگ / دو دستش ز پس بست چون سنگ
روان خون ایشان چو جیحون روان / جهان روز را دید چشم ان
بیاختندش پیاده کشان / جهان روزبانان و مردم کشان
بر ز نشد بسوی سیاوش کرد / لب شب و چشم پر زر کرد
چنین گفت سالار توران سپاه / که او را کشیدند بیکسو ز راه
بکنیدش سر از تن بخنجر جدا / بجایی که هرگز نروید گیا
برزید خونش بدان گرم خاک / بمانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه کیسه / کزو بیشتر باد جد بدی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که ز زهر آورد بار آورد کار
همی گرسیوز بدنشان / ز پیمودگی یار مردم کشان
کزین خون سیاوش زمیر در / که زو دانش اندر دل پیر درد
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
چنین گفت پس نامور پیلسم / گر این شاخ را دور بادت غم

زدانا شنودم یکی داستان / خرد شد بر این نیز همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشد پدر پادشا / تبری بریدن نیم راه

ببندش همیدار تا روزگار / بر این بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دل شه وزد / از آن بس که آسیب بیرون برد

مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد ز بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید آنچه دهد شاه

چه بری سر بیگناهی بچاه / که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی ازین کام زین روزگار

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوه‌ها پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوار آیدش بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نبودش کس از جنگ سیر
بر این کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور

تهمتن بپای دارم مانند تست / بکردی ز گردان این انجمن
همانا که ایران بیاید بکار / ورود دستان بشود شهر شاه

گر خود دیبارت نباشد بنرین / که از کس همی با جهان کین
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان مشو ارجمند

از ایرانیان قست بر کس است / گراز کس نترسی بتوران بسست
همین بد که کردی ترا خود نه بس / که خیره همی نشنوی رای کس

سیاوش چو بگذرد ز روم و چین / برازد کنون جنگ چین زمین
بیردی دم مار خیره بسش / چو پوشیده خواهی به پا سرش

گرامی و کار از جهان نهان / دهی من نباشم بر شهریار
به پیچو تو خیره ز بیم جان / گر زو در آید بر روی جهان

بر فتیده پیچان دو مور و کوی / بر شاه توران بیاراست روی
گر پیچد این خون سیاوش / که آرام و خواب اندر آید کسی

بکشتار گرسیوز بدنهان / بیارای و بر داد دشمن جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدو / بکشتی نه خیره همی بر سر او

شراست کین را بداری ... / دل بد سگالان نماید شکست
سپاهی بیک گونه کردی تباه / بکریا چو بود با تو شاه

اگر خود بیازدی او را بخت / بیابی کنون زان کنون
کنون بیخ آید کز او در جهان / نباشد پدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / گر از من ندیدم پدید گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بغر جام از و سختی آید بسر

وزان رو که خوانش بر بزم کین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
ز توران گزند مرا آمدست / غم و رنج بنود مرا آمدست

رها کردنش بدتر از کشتنست / همان کشتنش درد و رنج منست
خردمند با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بر نزدیک شاه / بخون زنگ داده دو رخسار ماه

بنزد پدر شد برهنه دو پای / خروشان بسر بر پراکنده خاک
بدو گفت ای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار

مرا خاکسار دو گیتی کنی / روانت بر آزرد و نفرین کنی
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب

ترا جداری مه سر سپکنا / که بستید این بر تو خورشید و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را / جهان آفرید تخت و گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه دیدی خرد منتشا

ترا با ایران سر دیکی / که بر تاج و بر تخت مانده بی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی بر تخت باد و دم

یکی را بچاه افکند بیگناه / یکی بر کند برنشیند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز تخت بلند مغاک اندرند

بکشتار گرسیوز بدنهان / مزن نفس خویش را در جهان
شنیدی که از آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد

کنون زنده بر گاه و شاه / چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
جهان از منوچهر لرزد همی / که توران به گنجش بزرد همی

چو گودرز گرگین که در رزم جنگ / همی جوید زود بود پلنگ
نشانی درختی همی در زمین / که با خون آورد بر گل کمین

چنین سیاوش سپه بوئید / که دستور توربن با فراسیاب
ستمکاره را بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من

مه اندر شکار گور ای نیکی / دگر آسمان را نشود نیکی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

همه شهر توران بخیره بیاد / بیاید که روز بد آید تا
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ بکنده و فغان برکشید

دل شاه توران بر او بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
همی گفت بر کردگار جهان / چه دانی که ازین گیر آید بلای

بکاخ بلندش کی خانه بود / فرنگیس زانجا بیگانه بود
بدان پیسرکیش اندر آخیمد / فرخانه را ببند بر ساخت چشم

ببرد دست و آن دستشاهان گرفت / بخواری کشیدش بکوی اندر گرفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از جان و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
همیشه بس است یلیم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش همی گفت در رود / زمین را بر و تو چاوان بود
در و دی زمین سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران گو زین نبود امید / همه پند او باد شد چون خوید
مرا گفته بود او که هستم ترا / ز روز و بر بستن چو من سوار

چو بر گرد زور بار تو ام / بیکبار پیران ... تو ام
تو پنهم همی یار با من سخن / که بخرو شید و از ...

جو از شهر و لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند هم دو به دشت
زگرسیوزان خنجر آبگون / گروی زره بستد از ...

پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

بریدن سر سیاوخش از تن

یکی طشت زرین نهاد از برش / جدا کرد زان سرو سیمین سرش
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید سر گرد بیدار گشت
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
یکی باد با تیره گرد سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی / بخورشید ماند از سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیکی آیدش پیش / جهان بنده و بخت آیدش جو
یکی چون به نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جاودان دل دژم
زنان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
بآواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل پرآب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن نالهٔ زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که او را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگه برندش کشان / بروزبانان و مردمکشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا بچه کین / بریزد ابر بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بدو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری / از این گونه نشنید کس داوری
بیامد دو رخ پر ز خون پیلسم / نهان بند داغ و نهان در زخم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / سراسر سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از بخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم
ز اسب گرانمایه کردند زین / همه بر نشستند بر سند میس
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان جویبار
ببر بر شمردند یکسر سخن / که بخت از تو بنیاد او افکند بن
یکی زاری برکرد اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
بدستش کشیدند بر آب رو / همی شد پیاده بس او گروی
تن پیلوارش بران گرم خاک / فکنده و زو کس نکرده باک
یکی طشت بنهاد آنگه گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدن سر شاه آزاده تن / فکنده چو سرو سهی بر چمن

همه شارسان زاری و ناله خواست / بچشم اندرون آب خون شد بخواست
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه بر تن بدرید چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت رویین که ای پیل زور / که دودی ز بیخ تو آمد فرود
فرنگیس را نیز از پیش تخت / ببردند لرزان بسان درخت
بدرگاه بردند و در اختیان / بروزبانان و مردمکشان
ز آخور چمان و دلش پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و گرد رویین و فرشیدورد / برآورد زان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / درآمد بدرگاه خیمه بدید



فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / زده گاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب / ز کردار بدگوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و غم / بریدن فرنگیس را بر دو نیم
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
تو فرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان از دیدار تو شد بری
که آمد بدیدن تو ای نیکخواه / که افکندی این آخرت را ز راه
چرا بر دلت چیره شد دیو / ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بایران رسد زین بدی آگهی / گزیده برین تخت شاهنشهی
بسا نامداران ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان از بد مهر دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بپالود دل شاه توران نخست
بدان اهرمن تیره نفرین کنند / که پیچید رایت سوی رای بد
پشیمان شوی زین و درد آورد / برینی گمانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بود درست / وزین آفریننده را راه چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان تو بند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین چهرهٔ بد را بیاراستی
نجوید همانا فرنگیس تخت / از او درتکه شاهی و تاج و تخت
به فرزند کودک اندر نهان / درفشی کن خویش را در جهان
گرانمایه سر تو تیغ بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد ورا سوی ایوان من
گرایدون که اندیشه زان گونه کرد / همانا کزین درد و رنج انگیخت
بمان تا جدا ماند از کنار / به پیش تو آرم بد و زبد
بدو گفت ز انسان که شی بیاز / اگر کردی از خون او پیشیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت / ز اندیشه و از غم آزاد گشت

بیامد بدرگاه و آوا برآورد
به شستان بر رفت با بانوان

پی آزار بردن بسوی ختن
خروشان ابا درد و با انجمن

خرامید با بانوان گلشهر گفت
کزین خوب رخ را بباید نهفت

تو در پیش این دختر شهریار
بپاش و بداریش پرستار وار

بدین نیز بگذشت یک چند روز
گران شد فرنگیس گیتی فروز

زادن کیخسرو از مادر

شبی قیرگون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دد

چنان دید سالار پیران بخواب
که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغی بدست
بآواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روزی نو آیین و جشنی نو است
شب زادن شاه کیخسرو است

سپهبد بلرزید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشیدفش

بدو گفت پیران که برخیز و رو
خرامان به پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم اکنون بخواب
درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

که گفتی مرا چند خسپی مپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی

همی رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته بود از بر ماه شاه

چو دید او بشادی سبک بازگشت
هم آنگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی به پیران بگفت
که آیت بانیچ و ماه جفت

کی اندر آی این شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

که گوئی نماند بجز شاه را
سزاوار اسب و فر و کلاه

سپهبد بیامد بر شهریار
بدید و بخندید و کردش نثار

بران برز و بالا و آن شاخ و یال
تو گفتی برو بر گذشتست سال

ز مهر سیاوش دو دیده پر آب
همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با نامداران انجمن
که گر گم شد از تخت جان من

نمانم که یازد بدین شاه چنگ
مرا گر سپارد بچنگ نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ

چو بیدار شد پهلوان سپاه
دمان اندر آمد بنزدیک شاه

همیبود تا جای بدخت شد
بنزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت کای خورشید فش
جهاندار و بیدار و افسونگرا

مژده دادن پیران افراسیاب را از زادن کیخسرو

بدو بر یکی بنده افزود دوش
که گوئی و را مایه دادست هوش

وگر تور را روز باز آمدی
بدیدار و چهرش نیاز آمدی

فریدون گردست گوئی بجای
بزور و بچهره و بدست و بپای

بدان پهلوان چو گوشش شنید آن نگار
بدو تازه شد فر شهریار

ز اندیشه بپسرد از دل
سپهر و رنج و برافراز دل

جهان کرد روشن جهان آفرین
کنون دور شد جنگ و پیکار و کین

روانش پر از خون سیاوش درد
برآورد دیریک یکی باد سرد

پشیمان شد از بد که خود کرده بود
دم از شهر ایران برآورده بود

بدو گفت من زین نوآمد بسی
سخنها شنیدستم از هر کسی

که از تخمهٔ تور و از کیقباد
یکی شاه سر برزند با نژاد

بر آشوب و جنگ است ازو روزگار
همی یاد دارم ز آموزگار

جهان را بمهر وی آید نیاز
همه شهر برندش نماز

کنون بودنی هر چه بایست بود
نزاد و غم و درد و اندیشه سود

مدار ایدرش اندر میان گروه
بنزد شبانانش فرستش بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم
بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزدش کس خرد یا نژاد
نیایدش زین کار و کردار یاد

بگفت انچه یاد آمدش زان سخن
همی نو شمرد این سرای کهن

چه سازی که چاره بدست تو نیست
دو دست او در دست شست تو

گر آید گه بیشی از روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار

بیامد بر پهلوان شادمان
همه نیک بودش زمان و گمان

جهان آفرین را ستایش گرفت
بشاه جهان بر نیایش گرفت

شبانان کوه قلا را بخواند
ورا خوب چندی سخنها براند

که این را بدارید چون جان پاک
بباید که چند ور اگر ده مغاک

بباید که تنگ ایاز روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بیا و از من راست بگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز
هنر با نژادش همی گشت راز

ز چوبی کمان کرد و از رود زه
ز هر سو بر افگند زه را گره

ز پی پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
بجز شیر و گراز اندر جنگ گرگ

وز آن پس همی گشت با شیر و پلنگ
هم از چوب خمیده بساز جنگ

چنین تا بر آمد برو روزگار
بیامد نوان پروردگار

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیرشکار
سوی پهلوان آمدم با گله

همی کرد نخچیر آهو نخست
بر شیر و جنگ پلنگان بجست

کنون نزد او جنگ شیر ژیان
همانست تیهو و آهو همان

نباید که آید برو بر گزند
من آگه نیم از شهریار بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و گهر در نهفت

نشست از بر بارهٔ تیز تگ
بیامد بر شیر خورشید فش

بر شیر ماش و شد جوان
همی کرد بالای او پهلوان

برافگند سالار و شیده داد
بیامد روان دست او بوسه داد

همی کرد دلیری بران فر و چهر
رخش گشت برابر دل پر ز مهر

بپرورد کرد نقش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت کیخسرو پاک دین
تو بادا درخشنده توران زمین

ازیدر کسی را ندانی همی
چرا زو مهربانی نخوانی همی

شبان زاده را چنین بر کجا
نوازی همی زین نشانست جا

خردمند را دل برو بر بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کای یادگار مهان
ستمدیده و ناسپرده جهان

شبان نیست از گوهر تو کسی
ازین داستانها نهانست بسی

ز پهلو جوان اسب بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز درد سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / کسی آید از نزد افراسیاب
کی نامور پهلوان را بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
گر اندیشهٔ بد بیشه دلم / بپیچد همی دل ز غم بگسلم
ازین کودکی کو سیاوش بزاد / تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون نشان پرورد / ز رای بلندش کی اندر خورد
ازو گر نشسته همی بر بدست / بکرد و بپرسیر کار ایزدست
چو کار گذشته نیاید پدید / زید شاد و آهسته تا شیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید / همان چون پدرش باید برید
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
تو این خود میندیش خیره مکوش / چنین گفت آن خردمند گوهر فروش
که پرورد کار از پدر برترست / بجوید ز مهر پدر مادرست
نخستین به پیمان مرا شاد کرد / ز سوگند شاهان یکی یاد کرد
فریدون بگاه و بتخت و کلاه / همی داستی راستی را بجای
همان تور کش بخت او رهنمود / برای ایمانش سوگند خورد
نیازاد و شیم به بیم و ز زور / بدادار کیهان بهرام و هور
چو بشنید پیران ز افراسیاب / سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد / بروز سپید و شب لاژورد
بران داد کیش جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم / نه هرگز برو برزنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت / کای دادگر شاه با تاج و تخت
نبرد کیخسرو آمد دمان / رخی ارغوانی دلی شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری بخشش و سور کن
مرو پیش او خیره بیگانگی / بگردان روان خرد بیگانگی
نگر تا چگونه بگردد خرد / یک امروز بر تو بگذرد
بسر برنهاد آن کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان

سخن گفتن کیخسرو با افراسیاب

یکی بارهٔ گام زن خواست نغز / بران برنشست آن گو پاک مغز
پیاده بدرگاه افراسیاب / جهانی برو دیده کرده پر آب
روارو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین شاه با تاج
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهبد پیران و را پیش برد
بدو در نگه کرد خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او / وزان رفتن شاخ و آن رنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش تا بدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانی بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نورسیده شبان / چه آگاهی است از بد روز و شبان

برگوسفندان چه گردی همی / زمین را چگونه نوردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / فرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید باز از آموزگار / ز نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از باب و مام / ز ایران و ز شهر و آرام و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر / سگ کارزاری بیارد بزیر
بخندید خسرو ز گفتار او / ز زینسان بود مرد جنگجو
شوا این را نجویی بما در سپار / بدست یکی مرد ستیزه کار
کسی کش سوی سیاوش گرد / بگردان بدآموز را هیچ کرد
بده هرچه باید ز گنج درم / ز اسب و ستام و ز پیش و کم
سپهبد بدو کرد لختی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کرد ادگر کردگار / درختی نو آمد جهان را بیار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را یاد کرد
ز دینار و دیبا و تیغ و کمر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بسی آفرین برفزود
همان تخت و زیور بهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / بسی مردم آمد ز هر سو پدید

آمدن کیخسرو بشهر سیاوخش

پذیره شدندش بکشور زمین / زبان دد و دام پر آفرین
گران بیخ بر کنده شاخی ز بر / ازین گونه آورد شاهی بدست

ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همان جایگه کاتیان شاه داد / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
نگاریده بر برگها چهر او / همی بوی مشک آید از مهر او
بدی مه نشان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این گوژپشت / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پرورده شود هم از در نهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان
ازو تو خرد شادمانی مجو / بباغ بلا برگ آنده مبوی
اگر تاجداری و گر مشت سنگ / نه بینم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / خرد از سنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشست / بامید گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش کلش کمین / بآوردن شهر توران زمین
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد یال و برگشت حال

آغاز داستان

همان دیدبان بر سر کوهسار / نه بیند همی لشکر از شهریار
کشیدن ز دشمن نداند همان / گمر دیش مژگانش آید سنان

گذارنده تیر ماهی نوند / همی شست بر خوابگه کرد [illegible]
سراینده از آواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آواز شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم جز از باد چیزی بدست
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامه نامور باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست / که با تیغ تیزست و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
کنم لعنت آنرا که بیداد گو / درود از من آنرا که او داد داد
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

آگاه شدن کاوس از کشتن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر پیکرش بنخچیر زار / گرفتند شیون ابر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر ایران بر از داغ و درد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفند از بدوی
بریدند سرزان تن شاه ماه / ز فریاد در سوگ وده خواستند
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
تن جامه بدرید و تیغ و کمند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برشید با موبد ایرانیان / بر آن سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخسار زرد / زبان از سیاوش پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پراکند کاوس تاج بخاک / همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید و رفتش هوش / ز زابل بزاری بر آمد خروش
چو بشنید رخسار بر کند [illegible] / پراکند خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوگ بوده دژم / بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه پیش بر دز بر پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو برد و کی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بردرید
بدادار دارنده سوگند خورد / بر و بر سیاوش [illegible]
گر رستم نکرد اندر چنین [illegible] / نه آرام کرد زمانی بجای
نه بیند دگر خواب و راحت بچشم / ز خواب و ز آسایش آید بخشم
منم گر نشستم [illegible] / بود دستبرد و رنج اشبوم گرد
کلاه و کمر تیغ و شمشیر جام نشست / ببازو حمایل [illegible] جام مست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود بر خاک و بخاک پی
برو گفت خوی بد ای شهریار / پراکنده تخم بد آمد ببار

ترا عشق سودابه و بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
ز اندیشه خود شاه سترگ / بیامد بلا بر زبانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازو و یال او / بر زم اندرون گرز و کوپال او
چو بر گاه بودی بهار آمدی / ببزم اندر افر نامداران بدی
بدادار دارنده تا زنده‌ام / همین کینه از کین دل آکنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم / جهان چون دل خویش بریان کنم
بهمکرد کاوس در چهر او / بدان اشک خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ ورا از شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی گاه کاوس بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه

کشتن رستم سودابه زن کاوس را و لشکر کشیدن

بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / [illegible] رستم شدند
یکی هفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست رستم بخشم
بهشتم بزد نای رویینه کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین گو / چو بهرام و شاپور و خراد نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر
چو اشکش که او بود لشکر پناه / همه گرد بودند بر درگاه
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد دگر نیز یک نامدار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خود توان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده‌ام / بدرد سیاوش دل آکنده‌ام
بدان طشت زین کجا خون او / فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی دو چشم / مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم بر دست جنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افکنند خوار چون گوسفند / دو دستم ببندید بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم جز از گرد رزم / حرامست بر جان من خواب بزم
چنان ز نکه پهلوان [illegible] بود / که گفتی که آواز رستم شنود
همه برگرفتند گرز و خروش / زمین گفتی از آسمان بجوش
از ایران یکی نعره بر دو جواب / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بدو چهره برخاست پیلان بکام / بپیچید کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب … بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
ستاره بجنگ اندر آمد ز تخت … زمین و زمانه ز تندی بخست
ببستند گردان کمر بر میان … بدو پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد بر سان رستم یلی … ز گردان شمشیرزن کابلی
ز پیلان درفشان روان … سپاه از یلان و ز نیزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیشرو … که فرزند گو بود و سالار نو

رسیدن فرامرز بسپنجاب و جنگ کردن

همی رفت تا مرز توران رسید … به ره بر کسی باز دشمن ندید
ورازاد که شاه سپنجاب بود … میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کره نای … دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید … ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار … همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد کی جلب لشکر گرفت … پیامد بر فرامرز رفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی … چرا کرده سوی این مرز روی
چنانا بفرمان شاه آمدی … که با پهلوان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی … ز اورنگ و ز تاج شاهنشهی
تو اکنون بگوی مرا نام خویش … نبینی همی کار و فرجام خویش
نباید که پیغام بردی بمن … روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو رزم‌بخت … منم یار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر نخچیر بود … ز خشم آورد پیل نخچیر شود
مرا با تو بد گو مردی نژاد … چرا کرد باید همی نام یاد
که پیلتن با سپاه از پس است … شما را همه کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان … ببست و بیامد دمان ازمان
برآرد ازین مرز بی ارز دود … هوا کرد او را پر از دود بود
ورازاد بشنید گفتار او … همه خام دانست گفتار او
بلشکر نمود که اندر نشد … کمانها سراسر بزه بر نهید
رده بر کشید از دو رویه سپاه … بسر بر نهادند آهن کلاه
نه سر ماند باید نه مغز و نه هوش … هراسان شد از ناله گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای … فرامرز را دل برآمد بجوش
بیکره گرفتش ز گردان … بزد نیزه بر سینه آن یل نامدار
دگر بر گرفتش هزار و دویست … ورازاد را کرد لشکر
که این بوم زاد و ستد ایزدیست … مکافات بد را ز یزدان بدیست
جهان لشکری گشن جنبد … سراسیمه گشت از کار زار
همیشه فرامرز نیزه … ورازاد را پای بر زد
درفش سپهدار توران … خروش از میان سپه برکشید
بر کتف آنجای شبرنگ … بینداخت نیزه و برخنگ
یکی نیزه زد بر کمربند او … که گفت سخن‌هاش و پیوند او
جهان برگرفتش ز زین پلنگ … تو گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود … سیاوش را داد چندی درود

سر نامور گردش از تن جدا … بخون ورازاد و رده اژدها
چنین گفت کین سر کین نخست … پراکنده شد کین و جانش درست
همه بوم و بر آتش اندر زدند … زبانه برآمد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر … که آن ورازاد پرخاشخر
کنون بر گشادم در کین و جنگ … ورا بر گرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش … برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو نوندی برآمد ز راه … بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن … با ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار … برآوردند از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه برزدند … همه بوم و بر پاک آتش زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن … غمین گشت از گفتهای کهن

لشکر کشیدن سرخه بجنگ فرامرز

که بشنیده بود از لب بخردان … ز اخترشناسان و ز موبدان
ز کشور سراسر جهانرا بخواند … درم داد و روزی دهانرا بخواند
بیاورد و بنهاد میدان گنج … نماند ایچ بر پشت بر پیل رنج
بشمشیر و کوپال و بر گستوان … بتیر و کمان و بگرز گران
هم از گنج و دینار و زر و گهر … همان اسب و طوق و تیغ و کمر
بدستور گنجور بست کلید … همه کاخ میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر بیاراسته … ز بالشیان پراکنده شد خواسته
ز آواز شیپور و نای … سواران سوی رزم کردند رای
چو از گنگ لشکر برون کشید … سپه را ز یکی بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت … بپیچید و سوی فرامرز رفت
ز ایران سپه بر کشیدند کوس … ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه … چو شب روی گیتی نهان کرد ماه
درخشیدن تیغ الماس گون … سنانهای زهراب داده بخون
تو گفتی که بر شد زگیتی بخار … برافروخت زان آتش کارزار
ز کشته فکنده بهر سو سران … زمین گشت کوه از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید … درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد … بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه … سوی سرخه یازید کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب … ز کوهه بردش سوی یال اسب
ز توران سواران سوی او شدند … همه جنگ کینه جوی آمدند
ز نیروی اسپان و ز آن رزم سخت … فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با باب او … ندارد همی گشت و برگشت رو
پس اندر فرامرز چون پیل مست … همی تاخت چون باد نیزه بدست
سواران ایران بکردار دو … دوان از پسش بر کشیده غو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ … بیازید بر سان نر پلنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین … برآورد و زد ناگهان بر زمین

سپاه و به پیش اندر افگند خاک

رسیدن رستم و کشتن سرخه را

بلشکرگه آورد پس از کارزار

درفش تهمتن هم اکنون ز راه
پدید آمد و آنکه پیل و سپاه

فرامرز پیش اندر شد چو گرد — بپیروزی از رزمگاه نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست — بریده ورا را دلیل پست

همه خار و هامون پر از کشته دید — همه دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — بدان نامبردار روشن روان

تهمتن برو آفرین کرد نیز — بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر آن پیلتن — که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار — خردیار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجا آورد — دلاور شود پر و پای آورد

فرامرز نشگفت اگر سرکش است — که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند — ز دل راز خویش آشکارا کند

ز آتش نبینی بجز سوختن — جهانی که پیش آیدش توختن
به سرخه نگه کرد پس پیلتن — یکی سرو آزاد دید بر چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار — ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا بردندش به دشت — ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند دستش بخم کمند — بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن — ببرند و کرکس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت — بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه — چه ریزی همی خون من بیگناه

سیاوش مرا بود همسال و دوست — روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب هر روز و شب — همیشه بنفرین گشاده دو لب

بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت — بر آنکس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت — بدان نامبردار کم بوده بخت

بر رستم آمد بگفت آن سخن — که افگند بور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار — جهانی اندول باشد و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب — پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر روا داد به — چو ابر زبان روزبانان سپرد

سرش را بخنجر ببریدند زار — زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خوانی همی پروردگان — چه پروردگان داد عدل

بریده سر و تنش بر دار کرد — دو پایش ز بر سر نگونسار کرد
بران کشته از خون خنجر بجا — تنش را بخنجر همی کرد چاک

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد — نشان پر ز خون سیاوش بکرد
بکشتند کان نامور کشته شد — چنین دولت تیز برگشته شد

تنش را بخون غرقه بردار کرد — سرش را بسر نگونسار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند — بخون سیاوش جگر خسته اند

کنون شد سر و تاج افراسیاب — که ما را سرآمد خور و خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنند — نهالی ز خفتان و جوشن کنند

چو برخاست آواز کوس از دو روی — بگفتا ایران مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنیم — تن دشمنان کام زوبین کنیم

خروش آمد و ناله کره نای — دم نای سندی و هندی درای
با بر اندر آمد سراسر خروش — زمین آمد از سم اسپان بجوش

ز تیغ سواران هوا شد بنفش — برشد با کاویانی درفش
برآمد خروش سواران ز دو روی — دهان شد پر از دم جنگجوی

رزم ایرانیان و تورانیان

تو گفتی شب آمد پدیدار روز — نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بجنگ اندرست — ستاره بچنگ نهنگ اندرست

سپهدار توران برآراست جنگ — گرفتند کوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان — سپاهی ز ترکان دمان و دنان

سوی میسره کهرم تیغ زن — بقلب اندرون جهن و انجمن
ازین روی رستم سپه برکشید — زمین شد ز گردیدلان ناپدید

بیاراست بر میمنه گیو و طوس — سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره — بجیر و گرانمایگان یکسره

شد از سم اسپان زمین تنگ — ز تیره هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست — سر کوه بر ترگ و جوشن شدست

با بر اندر آمد سنان و درفش — درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم — دلی پر ز کین روی کرده دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه — که ای پر خرد نامبردار شاه
گر ایدونک از من نداری دریغ — یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ

بل رستم امروز جنگ آورم — همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و خنجرش او — همان بهتر تیغ جهانبخش او

ازو شاد شد جان افراسیاب — سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر — همانا که شیر آوریدی بزیر

اگر پیلتن را بچنگ آوری — زمانه بر آساید از داوری
بتوران چو تو کس نباشد بجای — بمهر و بتخت و بتیغ و کلاه

بگردان سپهر اندر آری گرم — سپارم ترا افسر و دخترم
از ایران و توران و تا هرات است — همه کوه و گنج و شهر آن تست

چو بشنید پیران ز نیک بخت — بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت ای پور برنای تیز — همی با تن خویش داری ستیز

همی بدگمان آهنی از نام خویش — نه بینی همی رای و فرجام خویش
گر او با تهمتن نبرد آورد — سر خویشتن زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را ز جنگ — بود آن سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کشته بود — فروتر سر و مهر چهر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم — که زین پهلوان دل ندارد دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ — نیارم بجنبد تو بر شاه ننگ

بپیش تو با نامور چار گرد — بر خاش دیدی ز من دستبرد
همانا کنون روز رزم و دست است — شکسته دل من نه اندر خورست

[illegible]

جنگ رستم با افراسیاب

[illegible]

چو خورشید برزد سر از کوهسار بگسترد یاقوت بر دشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب همه رخ ز کین سیاوش پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
بیاورد لشکر به دریای چین برو تنگ شد بوم روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او بخاک اندر آمد سر و بخت او
یکی داستان زد گوی از نخست که برپایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش اندر آمد شکست گرازنده بگشت برگشته دست
زایوان همه کاخ او بازجست بگنجید با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان هم از بایه و رنجبر بندگان

بخشش رستم افراسیاب را

درگنج دینار و پیرایه باج همان جامهٔ دیبه و تخت عاج
یکایک ز رزم سوی گنج آمدش بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپر لیسر و تو انگشتری همه یاره و طوق و افسر منش
بدو گفت هرکس که تاب آورد دگر رزم افراسیاب آورد
تماکه سرش زر تیغ و رکن وز و کرکسانی کی بورکن
کسی کو خرد جوید و ایمنی نیازد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری به بر کنار از رنج و رنج آید سینان
بهی جز خرد رنج بیمای سپنج همه مردمی داد و دادن سپنج
که گیتی سپنجست جاوید نیست فری برتر از فر جمشید نیست
چو گاه نشستش بپای آورید جهاندار کو کدخدای آورید
ز دینار و ز گوهر شاهوار یکی تخت با طوق با گوشوار
سپیجاب و غرب و گود ز داد مرا او ولایت بدان مرز داد
بدو گفت مهتر بزرگی و داد همان رزم و بزم از تو داریم یاد
هنرپیشه از گوهر نامدار هنرمند را گوهر آید بکار
روا باشد ار بنده بشنوی که آموزگار بندگان تو
ترا با هنر گوهرست و خرد روانش همی از تو رامش برد
بسیجاب تا آب گلزریون ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس تاج زر فرستاد دینار و چندی کمر
بدو گفت سالار مهتر تویی سیاوش بدان برادر تو
میان را بکین برادر ببند ز فتراک بگشای پر کمند
میاسای بر کین افراسیاب ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بماچین و چین آمدین آگهی که بنشست رستم بشاهنشهی
همه بوم ها ساخته و شاد ز دینار و ز گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان بدیدار و پنهان پیدا بران
نشستند ز رود و زواره گفت نخچیر کردن بخواهد نشست
یکی ترک تا باشدش رهنمای برش پیش از آن فکنده بجای
یکی شید وید اندران ... که گیتی بر و بر نشاید گذشت
ز ریگ بنک و بوی از آب روان همی توشه ای زاد و گیتی جهان

بس آن ترک خیره زبان کی نژاد به پیش نژادش سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش درین بدین بود مهرش به توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی خرامیده همه روز با بسیم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترک آمد بگوش فرود آمد از اسپ وز رفت هوش
یکی باز بودش بدست اندرون بماند دم و گاه هوشش برون

رسیدن زواره به شکارگاه سیاوخش

رسیدند یاران و لشکر بدوی همین یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بدان زادگاه فکندند مر کین جز چش زبای
زواره همی سخت سوگند خورد فروریخت آب از دو دیده بدرد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب برآرم از کین افراسیاب
نیارم که رستم مرا باز پیچ همه جنگ را کرد باید بسیچ
همانگه چو تیر و تهمتن رسید که خورشید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر به کین آمدیم کز ابر دمان بر زمین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد ز اختر ترا گردش دور داد
چرا باید این کشور آباد ماند یکی با بدین بوم و بر شاد ماند
فراموش کن نام شهریار که چون او نبینی به صد روزگار
بگیتی آرامید دل را بجای تهمتن همان کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم و بر دست بر سر گرفت
از ایران زمین تا به سقلاب و روم ندیدی یکی مرز آباد و بوم
بریدند امید برنا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر
بدین کوه و سنگ پیش اندرا برآمد ز کشور سراسر دما
هرانجا که بد مهتری با کمر همه پیش شد بر خاک سر
که تا بازگشتیم ز افراسیاب نه چشم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بیجا کسی را نبد اندران جای راه
کنون انجمن گر بیا گنده ایم همه پیش تو سر بیفکنده ایم
چو چهره شدی پیکنه خون جوی ز کین جنگ گردون گرد دیده
چو بشنید گفتار آن انجمن بپیچید بیدار دل پیلتن
سوی مرز چاچ بر باشی ابر سراسر همان لشکر نامور
شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان و کارآزموده ردان
که کاووس پیر و فرود و ... نشستست بر تخت بهمانی
که افراسیاب ار زمین ناپدید بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بگیرد آن پس کاوس تخت شود کام و آرام ما جمله سخت
یکایک همه دل بکین توختیم همه شهر آباد را سوختیم
کنون تیره آن پس خود بوم چو زدم آمدیت سر برینوبرم
کجا سالیان اندر آمد شش که بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و جایگاه همه جای کین و همه جای گاه
چنین بر دو هشتیم برخواسته دل از داستان شده دوان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن کند ناز و رنج تو پوشیده سخن

سوی آمنگرا و دشت / دلش برده جان اهرمنست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن همی رای گرم آمدش
همه گرد اسپان بهر سو گله / که بودند بر دشت گرد و یله
غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد شایسته شهریار
هم از نافه مشک و موی سمور / ز عنبر ز عود و کمان بلور
بموی و بموی و به دیبای زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از پوشش و کم / ز پوشیدنیها و گنج درم
ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بربست رخت

بازگشتن رستم از توران

ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / همه شادمان جمله فرخ مهان
چو بشنید گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم ویران و زبر کرده دید / جهان گشته و لشکران برده دید
ز اب و ز گنج و ز تاج و ز تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه بوم و بر کنده و سوخته
ز دیده بباریده خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
مر این بد که هرگز فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یکسک دل پر از کین کنید / پر از بستر و ترک بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آورید / بکوشید و این رزم را آیین
ز بهر سلیح و سپاه آوریم / بتولی یکی تازه راه آوریم
بیک رزم اگر بار ایشان بجست / نباید چنین کرد اندیشه سست
برآراست بهر سوی تاختن / نبید و چنگ هنگام پرداختن
همه سوخت آباد بوم و درخت / بایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز

بخواب دیدن گودرز کیخسرو را

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامداری نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه آید همه پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز بر جنگ بر زین بود

ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان نزد دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شد پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بکرسی بیاراست ایوان و تاج
بیامد بنزدش دل گیو پیش / از آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با آفرین / بر آزادگی شد سر از زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و ماتم چراست
ازیرا که کاوس سست است شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نجوید کس او را ز گردان نیو / مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
اگر جاودانه نمانی بجای / همین نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
خریدارم این را گر آید بجای / بفرخنده نام ... همای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

رفتن گیو بتوران از پی کیخسرو

بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی بزیر
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان راه کس
اگر من برم خواسته آیدم / وزان پس بکار آز آیدم
کمندی بفتراک و گرزی گران / بر تن آوری جامه مغفران
مرا دشت و کوه است یکچند جای / گر پیش آمد یکی رهنمای
نشاید که همره شود با کدام / اگر کرد باید بباز هیچ برم
به پیروز بخت جهان ... / نیابم بجز شادی و خوب
تو هر شیر را خرد انگار کار / بپیوند بکلیدش از روزگار
بیاموزمش آرایش رزم را / نشاید مگر رزم یا بزم را
برین کودکی این از و با دیم / ز مردی که از کس نشنیدیم
نهان چاره اندر بود / پدر دل پر از درد او پر ز خون
پدر پیر سرو دبر نا دلیم / دهن چنگ را باز کرده چو شیر
ز دشت کشن باز بیند بسر / ز رفتن دلش گرد زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
تن آسان زاد و غمناک آوری / سرش را همه زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / چرا رنج تو بهر دیگر کس است

تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی تخت تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سرآید همی سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن ز روز گذر کردن اندیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس
اگر جاودانی نیاید شدن کز آن شدن نیست ما را بدن
ز خون سیاوش بشستم کین تا آوردن شه توران زمین

اندر ستایش و خرد گوید

هزاران درود و هزاران سلام زما بر محمد علیه السلام
منوچهر دل بر جهنده جهان کجا تو نماند همی در نهان
کنون ای خردمند پاکیزه دل مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگار است پروردگار تو پیکان کز او کرد کار
چو کردن باندیشه نیز آوری پرستیدن ایزد پرستش داوری
نشاید خور و خواب و آرام نشست که جستن نیاید ز یزدان پرست
دلش گر بباشد سپنجی سرای خردمندش از مردمان نشمرد
توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من بپوشید برادرم از انجمن
جوان شاه زاده جوان است گشت ندانست چون جنگ شیر و ...
همه زشت او داد کرد کار درختی بپرورد نازان بباغ
که با او بگفت آنکه خسرو کجاست که اندر جهان کردگار اوست
خداوند کیوان و خورشید و ماه گر آن برگ پیروزی ...
خداوند هستی و هم راستی و گر نیستی خواهد او کاستی
چو از رای و فرمان او در گذشت چرا زو بدین دانش آگاه نیست
بفرمان او کو ببسته میان بیاید بگرداند شهر زیان
همی ساخت تا شهر توران سپاه هرآنکس که از داد او را بدید
زبان را بترکی بیاراستی ز خسرو بجز بی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بپای و ستخی ز دور از بر خاک بر ...
بدان ماند اندر کس راز او همان نشنودم هم آواز او
یکی را همی بر با خویشتن که تا را همانا بد از انجمن
همی رفت پیدا با او براه برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی بی نیاز
گرایدون که بینم ز تو راستی بشوی از دل کژی و کاستی
نپخته تو ... خواهی زمن ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که ای ... و لیکن پراکنده با هر کسیت
اگر زانکه پرسیم آگهی ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست بباید گشودن بمن راز راست
چنین داد پاسخ که نشنوده ام چنین شاه و ... ام
چو پاسخ چنین یافت از مرد خون بزد تیغ و بند آتش دیگرگون
بتوران همی رفت چون بیهشان کجا یابد از شاه جایی نشان

بتوران همی رفت چون بیهشان کجا یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برو هفت سال نیاسود از بند و رنج و زیان
خورش گور و پوشش هم از چرم گور همی خورد باره گیا و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه برنج و به سختی و دور از گروه
جهان بد که روزی بیزد روید بزیرش گیا و درختش بود
بران مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و مرد را دل دژم
زمین سبز و جوی پر آب دید همان جای رامش و خواب ...
یکی چشمه و ... نشان چه دارم همی خویشتن را ...
همانا که خسرو زماد نیز آید و گر زاد دادش نیاید ...
زجستن مرا رنج و سختی ... انوشه کسی کو ببیند ...
سرش پر ز غم گردان ... همی گشت ...
یکی چشمه دید تابان ز دور یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام بر می گرفته بچنگ بسر بر زده دسته بو رنگ
ز بالای او فره ایزدی پدید آمده رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج سیاوش بسر بر نهادست تاج
همی بوی مهر آید از روی او همی زیب تاج آید از موی او
بدل گفت کاین بجز شاه نیست چنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده بدو گیو بنهاد روی چو نزدیک اندر آمد شاه جوی

بهم رسیدن گیو و کیخسرو

چو کیخسرو از دور او را بدید بخندید و شادان ...
بدل گفت شاه این بجز گیو نیست چنین مرز خود دین نشان ...
مرا کرد خواهد همی خواستار بایران برد تا بوم هشیار
بدو گفت گیوای سر سرفراز خرد را بنام تو اندر نیاز
که هم کیو بر سیاوش ... ز تخم کیانی و با ...
چنین داد پاسخ ورا هوشیار که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای ... ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشتاسپ گفت که داد ... که با خرمی بادی و ...
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد مرا مادرم از پدر یاد کرد
که از فر یزدان کشادی سخن بدانگه که اندرزش آمد به بن
همی گفت با مور با مادرم که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید بجای آورد گیتی را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نو از ایران بیاید سپهبد که بود
مرا و را سوی تخت ایران کشد همان کین او را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قارگون
تو کشتی و نامی از تو ... نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه یکی گرد کیوان نشان سیاه
روان گیو شاد ... بسجده ابر شاه آزاده خو
گرفتش ببر شاه ایران زمین ز شادی برو بر گرفت آفرین

گله هر چه هست اندران مرغزار / به آبشخور آید سوی جویبار
بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام
بهزاد و نیک بنمای چهر / بخوان و بر و یال دستی بمهر
سیاوش چو شد از جهان ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش گیهان بکوب / بخلت زمین را ز دشمن بروب
نشست از بر بارهٔ بالای نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان مرزبانان نهادند رو / جهانجوی هر دو و چاره جو
گله چون پدید آمد از یک فراز / بخوردند آب و گشتند باز
بمیدان نشسته سیاوش بچنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
بیامد بر آبخور پای خویش / از آنجا که بد پای بنهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بر فتن ابا زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بخشود موی
لگام و ستام و زین بر نهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین بیفشرد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
ز دیده شد و رفت باد دمان / ز پیش دل گیو شد زو نهان
بدل گفت اهرمن چاره جوی / شد این بارگی تیز و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / ازو رنج بد در جهان گنج من
چو پیچید بیرون ز دشت و راه / گران کرد ناگه عنان سیاه
همی راند پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کاشکارا بگوی تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آری ببینی عیان
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد / یکی آمد اندیشه در دلت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که آهرمن آمد برین جوان
کنون رنج رفته بر آتش باد / بر از غم روان من و دیو شاد
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که با برز و زیکی و با رای و فر / ترا داد یزدان بدانسان هنر
زبالا بایوان نهادند رو / بر اندیشه مغز و دل چاره جو
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کسی آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش بسی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده کرد / سبک سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / ندانست کس آن گه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و دینار بسیار بود
همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان جوشن و خود و گرز گران
در گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون دل و دو رخ چون جگر
چنین گفت با گیو کی برده رنج / ببین تا چه خواهی تو گوهر ز گنج

از ایران سپهبد ورخ شاه / ز گودرز و رستم گزین خواه
بدو گفت گیو ای سرافراز کی / سرافراز بیدار و فرخنده پی
جهاندار داند ز خوب و زشت / مرا گر بدادی سراسر بهشت
همان تخت کشورشاهی جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بایران که من زنده‌ام / بخاکم و گر باتش افکنده‌ام
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش نترسیدمی
ز بهر شدن زان چه بود و براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان پس که با غم نبد داد او / ز گستردن خواب و ز خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیهان چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و گرم و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بشکست فر / ز درد پسر گشت بی پا و سر
ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بخست / بکردار آتش بجوشید سخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
مرا چون پدر باش یا کس مگو / چنین تا زمانه چه آرد به رو
سپهبد نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش بر گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدش بیدرنگ

آمدن گیو نزد فرنگیس

زدی گیو پیدا دل کردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش برد
فرنگیس چون دید گیو از نخست / سبک روی در پاش افتاد سخت
بپرسیدش از گردش روزگار / ز خون سیاوش و زنهار کار
فرنگیس با گیو گریان شدند / ز درد سیاوش بریان شدند
بگفتش که آن کی که زنده بود / همه بودنیها که او گفته بود
ز درد سیاوش روانشان بخست / ز بیگانه شان در زمان در ببست
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
فرنگیس با گیو با شهریار / نهانی بران برنهادند کار
که هر سه بره اندر آرند رو / نهان از دلیران پرخاش جو
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر خویش تنگ آوریم
زما آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند به پیش آشکار و نهان
جهانی ز بد خواه پر دشمن است / همه مرز با جای اهریمن است
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / بر انگیزد آتش از آباد بوم
یکی مرغزار است ز ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران پگاه
یکی جویبار است و آب روان / ز دیدار گردد به نظاره روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خوابگاه سپهبد شود

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج و از گوشوار
همه با بسائیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان
بدو گفت ای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهار و بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگال تو بر کنده باد
چو افگنده برخواسته خشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پیرایه تیر باشد
ببردند چندانکه بر باشد
همان ترک پرمایه برگستوان
سلاحی که بد از در پهلوان
در گنج را باز کرد استوار
براه اندر آمد برآراست کار
چو این کرده شد بر نهادند زین
بر آن بادپایان با آفرین
فرنگیس تیغ کی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد
ز توران با ایران برآمد بگم
نهانی جهانجوی بود نرم نرم
چو شد شهر و لشکر پر از گفتگوی
که خسرو با ایران نهادست روی
نماند آن سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت
چو بشنید پیران که خسرو برفت
فرنگیس و شاه و گوان سر تفت
غمی گشت و پیچید زان کار سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

دریافتن پیران از رفتن کیخسرو

ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا گرد سیصد سوار
برفتند پویان بدان کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان
کجا پیل کینی که پیکار مان
سر گیو بر نیزه بیازید گفت
فرنگیس از خاک با نهفت
ببندید کیخسرو و شوم را
بداختر کنیدان بر و بوم را
گر آگاه بگذارد آن بدنشان
جدا کرد بدین مرز و بوم و خویشان
سپاهی بزین کوه کنداوران
برفتند سپهدار و دو پهلوان
فرنگیس بیدار بخسبیده بس
بخواب اندر آورده بود او سر
ز پیمودن راه و رنج شبان
جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم
براه بیابان نهاده دو چشم
به برگستوان اندرون آمد گیو
جهانجوی بود و ساز روان نیو
زره در بر و بر سرش بود ترگ
چو شیری دل و جان نهان ببرگ
چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر جان آب
که در ریگ شد تن و جان شد ببر
میان سواران درآمد چو گرد
ز بس کشتن او خاک شد لاله رود
زمانی بخنجر زمانی بگرز
همه رخت آهن ز پولاد و زر
از آن زخم کوبال گیو دلیر
سراسر همه شد سر از جنگ سیر
دل گیو خندان شدی روز خشم
که چون چشمه بود و دریش بخشم
از آن پس گریزنده شد پهلوان
چنان لشکری کشته شیرزنان
ز کشته نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیرزان بیشتر
ز خون بیستان کشته چون مستان
ز ترکان فراوان بیفگند گیو
سوی آمدند آن سواران نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت
گر این کوه خارات گر آهن است
خروش آمد و ناله کرّه نای
همی کوه خارا برآمد ز جای
همه خسته و کشته گشتند پاک
بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
بر از خون و چنگال برسان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار
خور و بار و دارو تن آباد دار
همه غار و هامون پر آشوب دید
ز خون خاک را چون گل آغشته دید
یکی لشکر آمد بسان نهنگ
چو کلباد و نستیهن تیز جنگ
جهان باز گشته بر کس گذشت
ابر او بر افشان بباید گرفت
گذشته بایران پر از خشم سوار
ندانم که با من کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاک تن
ستودش فراوان بتاج و بتخت
نخوردند چیزی کجا یافتند
سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک آن انجمن
گریخته و دانا روز و زاری گریان
براشفت پیران ز کلباد گفت
که چونین شگفتی نباید نهفت
سخن بر جهان سالار برگفت برگو تهاست
بگردید با گیو و خسرو کجاست
بدو گفت کلباد که پهلوان
بپیش تو چون برکشایم زبان
که گیو دلاور بدرّدی جگر
دلت سیر گردد ز رزم نبرد
فراوان بجنگ مرا دیده
بروز نبرد دم سنبیده
سما کو کو پاکش اثر نژاد
ز دم ... گفت ان بابا داد
تو گفتی که بر سنگ و سندان زدم
بگرز و بشمشیر بران زدم
سر شیر شرزه گفتی که سندان شدست
بکف و ساعدش پیل و نوبان
همی ورد و دستم بسی دیده ام
ز جنگاوران نیز نشنیده ام
گران گرز با گرز بودی چو سنگ
نشان سواران بجنگ پلنگ
که بودی شگفت از بر و بال او
شدی کوه خارا ز چنگال او
همی هر زمان دیگر گون شدند
نبودی چو پیلی و شبان شدی
براشفت پیران بدو گفت بس
که ننگ است ازین یاد کردن بسی
گر از یک سوار است چندین سخن
تو آهنگ کردی که مردان مکن
تو گفتی و نستیهن نامدار
سواران شیر اوژن کارزار
ز رفتن سواران نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت
بسی باشد این خنده هم فسوس
نئی مرد پرخاش کوپال و گو
سواران گزین کرد پیکان
همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور بباید بسود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان
بباید کشادن بره بر میان
اگر گیو و خسرو بیابیش تند
زمان اندر ایران شوند [illegible]
نماند بدین روی بر خاک و آب
وز آن اندر گرد تو را به ...
چنین با برآید کی از برف زود
پر شد پراکنده تا رود بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیده گاه

آمدن لشکر بجنگ گیو و شکست خوردن

دوان شد بر گیو آگاه کرد
بر آن خستگان روز کوتاه کرد
بدو گفت کی مرد با رنج و خیر
که آمد ترا روزگار گزین

ترا گر سپاه آید ایدون گسستند   دل از درد تو پیچان گسستند
تو با شاه بر شو بکوه بلند   ز پیران و لشکر مترس از گزند
جهاندار پیروز و یار منست   سر اختر اندر کنار منست
مرا دیده کرد از آن تیره آب   برد بسته نزدیک افراسیاب
وز این بیش ندانم چه آید گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت کیخسرو ای سرفراز   کنون کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها   تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون   فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را بجان تو باشد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان   بشاه جهان داده جان و روان
بسی پهلوانست شاه اندکی   جهاندار کی پیدا نیم من یکی
برادرم هست هشتاد و هشت   جهان شد بنام تو اندر گذشت
اگر من شوم کشته دیگر بود   بتخت شاه باید که افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه   نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله باد   ودیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین   ببین تا چه خواهد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر   همان دشت کش را سپاه و زنگ تیر
ازین سو سپه بود زان سو سپاه   میانجی شده رود بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نیو
بر آشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت ای مرد بی‌بن نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت کرکس و زاغ بود   برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار   چو مور اندر آیند گردش هزار
کشند آن زره بر برت چاک چاک   چو مرداری اندر کشندت بخاک
یکی داستان زد شیر دمان   که چون بد گرای برآید روان
زمانه برو دم همی بشمرد   بیاید دمان پیش من بگذرد
زمانت بیاورد در پیش من   همان پیش آید از اختر بخت
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر   نبرد آوری باید ای دلیر
چو من گرزه سر گرای آورم   سرانجمه زیر پای آورم
چو بشنید پیران بر آورد خشم   دلش تنگ گشت و پر از آب چشم
برآورد اسب و فرو برد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد دمان   نمی داد نیکی و دشت داد دود
بگردا چگونه برو بر شتاب   بدان تا سپهبد بر آید ز آب
ز جنبش نستی بپیچید گیو   گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب لشکرش ور گرد   بزین اندر افکند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
به پنهان از آن پهلوان بلند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت پیچان کمند و کشید   بپیران رسید و بحلقش خمید
پیاده به پیش اندر افکند خوار   ببرد دستش بزور از لب جویبار
بیفکند خوار و میانش ببست   سلیحش بپوشید و خود بر نشست

درفش گرفته بچنگ اندرون   بشد تا لب آب جنگی چو جون
چو ترکان درفش سپهدار گو   بدیدند تا جار شدند پیش
خروش آمد و ناله کره نای   دم نای سرغین و هندی درای
برآورد گرز گران را بکفت   سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره شد از نهیب
بگرز و بکتف و بدست و بپای   همی کشت زیشان گو سرگرای
ز افکنده شد روی گیتی چو کوه   زرنگین شدند آن دلیران گروه
فشای یلان سوی او بد همه   چو شیر اندر آمد میان رمه
وز آنجا بنزدیک پیران سپاه   همیخواست از تن سرش را ببرد
بخواری بر دش پیاده کشان   روانش پر از درد و جوشان تن
چنین گفت کی ترک بد گوهرا   گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش کش کشتار او سر بداد   چو او خاک شد او مبود نیز باد
بهنگام جنگ اژدها سر بری   از ایرانیان جمله برتر بدی
ندیدم چنان شیر اندر جهان   گوی بد خفیف میان مهان
اگر کوه بودی ز بهر شکار   شکاری نجستی ز پیش ابر
چنین پهلوان در جهان خود نبود   بجای همه کس خرد و بد نبود
ابر شاه پیران گرفت آفرین   خروشان بخورشید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان ستاره گروه
تو دانسته درد و تیمار من   ز تو ای شاه پیکار من
برد گر من از جنگ این اژدها   بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
بس از داد کرداور رهنمون   بداندیش را بیند ما را ز خون
همی مهر او پرده جان ماست   وزین کرده خویش بنماخت
بدو گفت گیو ای سر بانوان   انوشه روان باش تا جاودان
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بدو روز کین   کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش   سر از پند و فرمان دادن مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن   بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین   هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
همی گیو گوشش بخنجر بسفت   ز سوگند بر تن درستی بجست



چنین گفت پیران از آن پس بشاه   که من چون پیاده دوم با سپاه
نفرمای کاسپم دهد باز نیز   جهانجوی کز خشم جان عزیز
بدو گفت گیو ای دگر پیرشاه   چرا اسپ کشتی بآوردگاه
بسوگند جویی مگر باره باز   دو دستت ببندم مبند ای نیز
که گفت این ندیدم من از هیچکس   گشاینده گلشهر خواهم و بس
کجا مهتر با توان تو اوست   وزو بست بند از اندر دو دست
بدان گشت همداستان پهلوان   ببوسید خنجر بدست و روان

که گشاید آن بند را کس براه / ز گلشهر باشد ورا دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / وز آن پس بفرمود تا بر نشست

آگاهی یافتن افراسیاب از رفتن کیخسرو

چو آگه شد از لشکر افراسیاب / برو تیره شد ماه با آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند / ز توران بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد اول سپاه
بپیچید اگر زخمگاه دران / که بگذشت زایران سپاهی گران
بر آگنده تن زان دیوزاد / که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خود نبودیش پروردگار / بدیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت کاسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و بس / سوار ایچ با او نبود ایچ کس
تو بیدار جنگ کیر سپاه / همی رفت گیو و فریگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
کمان برد و گیو را بر یافت / به پیروزی اندر پس اشتافت
بپرسید از و ماند در شگفت / همی کاشت و اندیشه اندر گرفت
چو نزدیک او شد کمکرد شاه / جهان خسته پهلوان سپاه
ورا دید بر زین نشسته چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید زو ماند اندر شگفت / ز پیران پس اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / درنده گرگ و نه نر شیان
نباشد چنان در صف کارزار / که با گیو تنها دای شهریار
دل اندر کرا او برد روز جنگ / ز بیمش بدرد دل نهنگ
بتخت اندر آمد بگرز گران / همی گفت چون تیغ جنگاوران
بدست و بگرز و بپای و رکیب / سوار اندر آمد اندر نشیب
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زان که بارید بر ما ز تیغ
جوان در گلستان نیز در بخت / تو گفتی که با ابر گشتست جفت
سرانجام برگشت گیسه سپاه / چو از من نبد پیش او نیکخواه
که ایران زمین باید اکنون نکند / بپیکند و اندر سر من فیلبند
پراکنده شد دانش و رای من / بخاک اندر آمد سر و کوس آن
ز اسب اندر آمد ستایش پرست / برافکند بر زین و بیچید دست
زمانی سر و بام اندر کمند / زمانی دگر بود سوگند و بند
بجان و سر شاه خورشید و ماه / بداد آر سپه و بتخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت / بخوردم خود و دیدم بر گشت بخت
که گر کشتن الگوی که کمشای دست / چنین خود ببرد و بجای نشست
زمانی سر و پام اندر کمند / زمانی دگر بود سوگند و بند
چو بشنید گفتار افراسیاب / بدید و بخشم اندر افکند تاب
از آن امین بیم اندر افکند باد / بدشنام سوگند بگشاد
که گر گیو گودرز آن دیو زاد / شود ابر غرنده یا تیز باد
فرود آور ز شاه پا بند / بزد دست و ز گرز بگشاد بند

میانشان سپه تیز چون شیر / بماهی و بتم ماش و دریو زیر
خود و گیو سوی جیحون کشید / همی آرزو جنگ و خون کشید
کنون گیو و خسرو بجیحون گذشت / همه ریغ مار سر بباد دشت
که از تخمه تور دز گیتیاد / یکی شاه خیزد ز تخم فرشاد
رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همیدون شاه بگذشتن شتاب
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین جاه و تخت بخواهم یکی
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
چنین گفت گیو ای کس ... خرد / سخن زان نشان گوی کندر خورد
دگر ماه و شاه خواهی همی / بباژ افسر و گاه خواهی همی
چهارم کشتی که جستی زره / زره یابد از هر کسی با گره
به نیزه و شمشیر هندی به تیر / همی باژ خواهی ازین آبگیر
فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت شهی را درود
جهاندیشی از شاه ایران بوی / سوار دلیران و شیران بوی
اگر من شوم غرقه تو کر آمدت / گرانی نباید گر آمد درست
گر من بکام گر افراسیاب / بیابد همی با لب رود آب
بر آب افکند ما هیاشان خورد / و یا بر پی پهلوان سپرد
فرود آمد از باره و راه جوی / بنالید و بنهاد بر خاک روی
درستی گیتی و افزایشت / روان و خرد سایه پرورت
بآب اندر افکند اسب سیاه / چو کشتی همی رفت با تاج و گاه
بر آنسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی را تیغ ... بشست

چو کیخسرو ایران نخواهد همی / فرنگیس یاری چه خواهد همی
بهومان چنین گفت کامد شتاب / عنان را مکش تا لب رود آب
نشان آمد از گیو زی سیستان / که دانا بگفت از که باب ستان
که توران زمین او کند خارستان / نماند بر و بوم و هم شارستان
که ... کمانش باژخواه / گر آب روان را چه جا گرد شاه
همی گفت کر کید زی زاب رود / فرستاد باید کشتی دو
بدو گفت خواهم زه ... سپاه / بر ... کر بر سر ... ماه
بهر باز کر شاه و بهتر بهی / ترا زین جهان بهره بهتری
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تک باد را
نکرد چنین این آز آب تر / ز آتش بر و هم بود کارگر
بدو گفت گیو تو کیخسروی / چو بینی ازین آب چونیکوی
جهانی بشد او را سپه سرسری / که با دار و دانش براز جوی
چنین آب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و دریای گاه
مرا نیز تا در زنهر بوزاد / ازین باره در دل کنی هیچ یاد
ترا بر کشد زنده بر دار خار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بدو گفت کیخسرو ایدر و بس / بنام جهاندار فریادرس
همی گفت پشت و پناهم توی / بجستن همی داد خواهم توی
همانا که از گیتی فیروز / شبم ماند رخشان کنی همچو روز
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسد ز جیحون و از آب شیر
بر آن نیستان ستایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از رود کرد اندرو سه گذر	نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت اندر نهفت	کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان	به جوشن سر اسپ و سر بر گوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد	خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از گفتهٔ خویش	تبه دید زان کار بازار خویش
بسالست کشتی بخشکی بداشت	ز باد و هوا بادبان برفراشت
چو زورش برفت از پی شهریار	چو آمد بنه دیگر آن پر ز بار
همه هدیه‌ها نزد شاه آورید	کمند و کمان و کلاه آورید
بدو گفت کای کودک بی‌خرد	تو گفتی که این آب بر خوردم
چنین هدیه دریا که شهریار	همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد	ترا روز کین ایدر آید چو باد
چو آمد بنزد کی باژ خواه	همانگه بیاید ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب	نبیند ابی کشتی و مردم آب
یکی بانک برزد که ای باژ خواه	بدستان بیابی ازین روی راه
چنین گفت ملاح کی شهریار	بدر باز خواه آنچه من یاد دار
ندیدم به مهر و شنیدم جز این	اگر کردی کسی آب چون زمین
بهاران و این آب با موج تیز	که چون دشمنی پیش آید گریز
چنین برکشیدند سه یکسوار	تو گفتی هوا داشتشان در کنار
تو با این سواران به ایران شوی	همه در دم چنگ شیران شوی
که گودرز و چون گستهم سیلتن	چو طوس و چو گستهم و آن انجمن
همانا که از کار سیر آمدی	که اید به چنگال شیر آمدی
ازین روی با گنج چیست راست	خور و ماه و کیوان بر وی گواست
تو توران کنی دل ازو بلند	از ایران کنون خویشتن را گزند
تو بیدی و دو دوش شد یار	برآمد برین روز کار دراز

چو کیخسرو آمد ز آب ایدر برم	جهان شد ز شاه و شاد جنگی درم

آمدن کیخسرو با فرنگیس و گیو با ایران

تو بردی ز هر سو برافکند گیو	یکی نامه از شاه و از گیو نیو
که آمد ز توران سرافراز شاد	سر تخمهٔ نامور کیقباد
گزین کرد از آن آمدن هم	بگفت آنچه بایست از بیش و کم
بدو گفت ایدر برو با جهان	مکن رای و زان بزم و مهمان
بگودرز کای جهان پهلوان	نخستی که بیدار بود روان
زمانه نو بدی پادشاه	که کیخسرو آنک بیامد ز راه
همه شهر آیین ببستند و کوی	بهر برزنی غلغل و های و هوی
همه یال اسپش پر از مشک و می	شکر با درم ریخته زیر پی
بزرگان ایران همه با نثار	پیاده برفتند و نزدیک کار
چو کاوس کی روی خسرو بدید	سرشکش ز مژگان بر رخ چکید
فرود آمد از تخت و بوسیدش او	بمالید بر روی او چشم و رو
جوان جهانجوی بردش نماز	خرامان سوی تخت شد باز باز
فراوان ز ترکان بر شاه سپاه	هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن گرم	بیدار و گیتی همی بشمرد
مرا چند بیدو وجندی بگفت	من این با خرد کردم اندر نهفت
نترسیدم از کار و کردار او	بپیچیدم از درد و آزار او
نخواندم مرا موبد از آب پاک	که پرستم او را بیزدان ز خاک
کنون چند گاهی به نیکی بود	بتوران مرا چند گه نبود
اگر بیستر رنج بردی مرا	که با من بیامد ز توران زمین
سرافراز و پهلوان سپاه	بس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پهلوان	نه بیند به هندوستان بت پرست
کمانی بزد دم که هرگز نشنگ	که گفتی زمین برزد بجنگ
بینداخت بیرانی ترکش کند	سر پهلوان اندر آمد ببند
کشانش بیاورد پیش تخت	نبخشود بر روی دل ز پیش من
نخواهشگری گفت با شهریار	چو آمد بر آن گلشن زرنگار
برآموزد رد بدر نخست بود	زبد گفتن من زبان بسته بود
کسی را که چون او بود پهلوان	بخسته خرد با درش روان
بدی کاخ گشوده بد طلخ	کرازاد گان زاد بانو بود فخر
چو از تخت کاوس بر خواست شد	بایوان نو رفتن آراسته شد
همیگفت گودرز با شهریار	چو آمد بر آن گلشن زرنگار
براورنگ زرینش بنشاندند	بشاهی برو آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر	بجز طوس نوذر که پیچید سر

بتخت نشستن شاه کیخسرو و سرکشی طوس

که او را بدی کوس و زرینه کفش	هم او را بدی کاویانی درفش
برآن کار گودرز بخشید مغز	بنزدش فرستاد پیغام نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر	که جنگ یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت طوس نوذر بگوی	که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین
جز از کشتی تو فرمان دلو	نپیچید همی سر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه	مرا با تو کین خیزد و دستگاه
فرستاد و گیو بیست پیغام من	بدستوری نامدار انجمن
پیرو جهاندار شاه دلیر	که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان شیر بر خاسته بم بجنگ	بدرم دل شیر و چرم پلنگ
همه بر من آیین و رای آورید	جهان را بنو کدخدای آورید
بانیم بدین کار همداستان	ز خسرو فزون پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب	نشانیم بر تخت اندر زمان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ	فسیله نخواهیم بود با پلنگ
تو این پنجه را گر بیاری بدست	که خسرو جوانست و کند آوریست
کسی کو بود شهریار زمین	هنر باید و فر و اورنگ و دین
و گر پور فرزند کاوس شاه	سزاوار تر او بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد	همش فر و برزست و هم کام و داد
دژم گیو برخاست از پیش او	که خام آمدش دانش و کیش او

بیامد بگودرز کشواد گفت   که فرّ و خرد نیست با طوس جفت
دو جوشن بخسرو نمودند پند   وریشان بر گرند ستی
بر ایران نخواهد چو خسرو نگار   نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و کشوادیان   همی طوس بر گرز با داد جان
فریبرز برداشت شاه و دوشت   بزد کوس و زایوان بمیدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار   برون رفت بر کستوان ور نوان
وز آنسو بیامد سپهبد ز طوس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان   به پیش سپاه اختر کاویان

پرخاش طوس و گودرز با یکدیگر

چو گودرز را دید چندان سپاه   همه تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ زنده پیل   ز پیروزه برسان دریای نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور   نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش تیره پیلان دویست   تو گفتی که گیتی دگر جای نیست
همی ساخت زان تخت خسرو و ماه   ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی گشت طوس آنکه اندیشه کرد   کدام ورا گر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه   از ایران برخیزد این کینه خواه
بزرگان رسد بخت شاهنشهی   سر آید همه روزگار بهی
نباشد جز از کام افراسیاب   سر بخت گردان برآید بخواب
نکو دیده کردی خردمند راز   فرستاد نزدیک کاوس باز
گراز یا یکی را ازین دو جنگ   دو پیلا ز کمان زخم بر جنگ
یکی کینه خیزد کز افراسیاب   همه شب جز از آن نبیند بخواب
فرستاد از نزد کاوس شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت شاه انجهاندیده پیر   منه زهر کینه بدر جام شیر
بتیغ و کشاید ز آهن میان   نباید که چون سود گردد زیان
چو فرزند ما بنهد از چهره کلاه   چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بگیتی کسی چون سیاوش نبود   چنو زاد و آزاده هامش نبود
کنون این جهان بدیده فرزند اوست   نکو چهره و پیوند اوست
گر از تور دارد همانا نژاد   همان تخم او گرنه پیچد ز داد
بتوران و ایران چنو خوب نیست   چنین خام گفتار از آنجاست
دو چشمت نه چندی همی چهر او   جهان پر ز بالا و از مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نخواست   بفر کیانی و از راه راست
چو شاه آفریدون ز اروند رود   گذشت و بکشتی نیامد فرود
تو نوذر نژادی نه بیگانه ای   پدر تند بود و تو دیوانه ای
سلیح منار باستی کنون   بر و بال کشتی غرقه بخون
بکاوس گفت انجهاندیده شاه   نژادی کی دارد و آئین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان   سزاوار تا چند مرد و جوان
ببین تا سزاوار این کار کیست   که فرزندم هر دو دل اندکیست
چنین پاسخ آورد کاوس شاه   که گر من یکی بر نشانم بگاه
یکی را چو من کرده باشم گزین   دل دیگر از من شود پر زکین

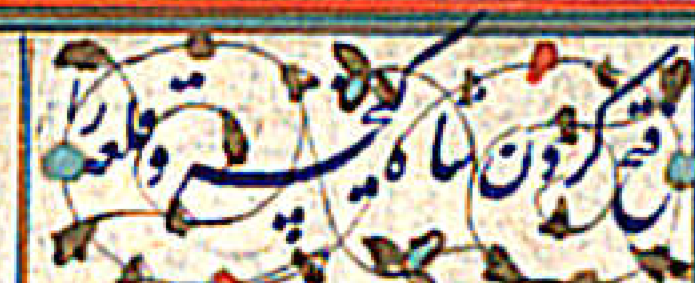
کنون

کنون چاره سازم که هر دو ز من   نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو پیل   بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است   همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجست از آهرمن آتش پرست   نباید بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ   ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن   که افکند سالار هشیار بن
بدین هر دو گشتند همداستان   بدانست زین گونه کس داستان
برین هم سخن گشت همداستان   بر شد از پیش شاه جهان
فریبرز با طوس نوذر دمان   بنزدیک شاه آمد آن زمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس   که چون من بیارم برم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش   ز نعل دشمن کنم روز بنفش
چو فرزند او فریبرز کیان   نباشد فریبرز بسنده میان
بدو گفت شاه ار توانی به پیش   نگردد شمار تو بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه   توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای   تو لشکر بیارا و منشین ز پای
نوشته نیاید بکم و بیش   زمانه نگردد ز آیین خویش

رفتن طوس و فریبرز بقلعه

بشد طوس با کاویانی درفش   بپای اندر افکنده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه   به پیش اندرون پیل و کوس سپاه
بنزدیکی حصن بهمن رسید   زمین همچو آتش همی بر دمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت   میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است   هوا دام آهرمن سرکش است
سر و باره در بد اندر هوا   ندیدند جنگ هوا کس روا
سپهبد فریبرز را گفت گرد   بچیزی فرا آمد شب بر نشست
بگرز و کمان و به تیغ و کمند   بکوشید کآرد بچیزی گره
بر آهرمن کی داوریست   ز آتش کسی را دو دلشاد هست
میان زیر جوشن بسوزد همه   تن بارگی بر فسرده دمه
نگشتند یکسر گرد اندرش   چو دیده ندیدند جای درش
بنومیدی از رزم گشتند باز   دگر گفت یابد همی فرنه
به بالا کهی آمد آزادگان   بشد نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز   دگر گفت باید ترا کینه ساز
بیاراست پیلان و خواست کوس   بیامد سپهبد جهانجوی نو
یکی تخت زرین ز پیروزه کار   نهادند بر پیل چندان که خواست
بگرد اندرش کاویانی درفش   بپای اندرون گرد در کینش
ز بیجاده با تاج و طوق و زر   بزد اندرون جنگ را کینه
همی گفت کامروز روز ویست   گرد از جهانجوی کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست   بپوشید درع و میان تیز راست
نویسنده خوانده و بنوشت زین   یکی نامه بنوشت بر طاق حریر
ز عنبر نوشتند بر پهلوی   جهانجوی بود ما مه خسروی

که این نامه از بندهٔ کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار



فتح کردن شاه کیخسرو قلعه را

که اویست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده و رهنمای

خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور

جهانی بشاهی سراسر مراست / ز کاخ تا برج احمر مراست

گر این دز بر و بوم آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست

بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم بخاک

وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه

چو خم بر دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم

وگر خود خجسته سروش اندرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از دست آهرمنم / کزو بی نیاز است جان و تنم

بفرمان یزدان کنید این همی / مرا است فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنیزه بر آن نامه را بست باز

بسان درفشی برآورد راست / بگیتی خرام از درفش بخواست

بطوس و بگیو با نیزه پیش / بنزدیکیان بر شده باره رفت

بدو گفت این نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند

بنامه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان سپه و لشکر بران

بشد گیو نیزه گرفته بدست / بر از آفرین جان یزدان پرست

چو نامه بدیوار دز بر نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد

ز دادار نیکی دهش یاد کرد / ازو چرم تیره روان یاد کرد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد از خاک و آتش دمید

هم آنگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دز برآمد طراق

تو گفتی که رعدست و تیغ سماک / خروش آمد از دز به از کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ازان باره دز چه گرد سپاه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دز یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی ابر باران تگرگ / تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک / بسی زهره کفتی فتاده بخاک

وزان پس یکی روشنی بر دمید / سر باره تیره شد ناپدید

بیامد یکی باد با آفرین / در دژ گشاده شد اندر زمین

برفتند شاهان دز اندرون / شه و نامداران با رهنمون

یکی شهر کرد اندر آن دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا با بر سیاه

دراز و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند

ز نیم ستور و کمانی ز آن / برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

در آن شارسان کرد چندی درنگ / کز آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند

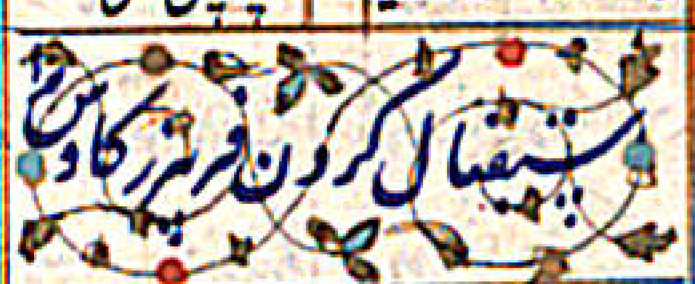
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فرّ و آن دستگاه

جهانی ز ... ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران پیشباز با نثار / برفتند شادان زده شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه / ز ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر پدر



استقبال کردن فریبرز کاوس را

بر آن تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشست شاه آفرین خواندش

همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش

وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

چو آن آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان

چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید شادان دلش بردمید

پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیا را نیاز

بخندید و او را ببر در گرفت / نیایش سزاوار او درگرفت

چو پیروز برگشت شیر از دژ / دل و دیده دشمنان تیره کرد

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز

چو شاهان بیاسان فرود آمدند / زبان و روان پر درود آمدند

چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست

بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد آن پایه تخت عاج

ز گنجش ز برجند شاد آورید / بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که کیخسرو او را بچهره بماند

ز پهلو برفشند بر مایگان / سپهبد سران و گرانمایگان

بشاهی بر او آفرین خواندند / همه زر و گوهر بر افشاندند

جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد

برد دیم ازین و من اندر نشیب / زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان / بهانی همی رنجت آید زیان

بخوبی بیارای و بیشی بخش / گر روز بیشی کنی دل تو خوش

ترا داد و فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد

جهان دان که گنجش بر آراسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است

بگیتی در بخشش دادگر / فروغ خرد است اندر گهر

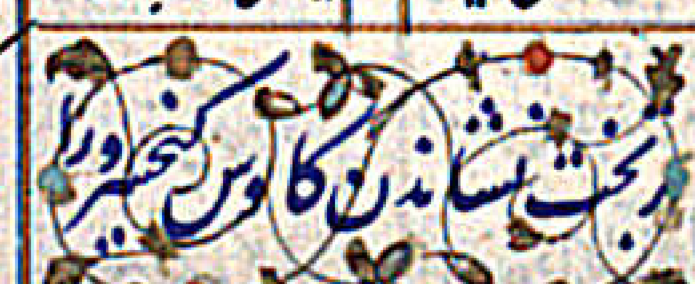
سخن راند گویا بدین داستان / دگر گوید از گفته باستان

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

چو پالیز چون برکشد شاخ سرو / بر شاخ خسارش بر آید تذرو

ببالای او شاد باشد درخش / که بیند که پیدا کند خوب بخش

سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی سه چیز است نیز



بر تخت نشاندن کاوس کیخسرو را

هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیز است و هر سه بنید اندرست

هنر کی بود تا نباشد گهر … نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود … نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر … سزد کاندران پاکی آرد بر
هنر کز پیاموزی از هر کسی … بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار … که زیبا بود خلعت شهریار
چو هر سه بیابی خرد بایدت … شناسنده‌ی نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم … برآساید از رنج و تیمار و غم
چو جشن فریدون بیاراست گاه … ز جام و ز رامش نیاسود شاه
زمین چون بهشتی شد آراسته … ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی … ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستادگان آمد از هر سوی … ز هر نامداری و هر پهلوی
بس آگاهی آمد به سوی نیمروز … به نزد سپهدار گیتی فروز
سپهبد سوی شاه بنهاد روی … ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم … بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس … برید سر گوش از آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن … درفش بنفش از پس پیلتن
خبر برآمد به درگاه شاه … همه برنهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخواستند … به ایوان شدن را بیاراستند
کس آمد به نزدیک شاه جهان … که آمد ز ره زال با پهلوان
دل شاه شد زان سخن شادمان … سراینده را گفت آباد مان
که او بود پروردگار پدر … ز او بود پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس … برفتند با نای و رویینه کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند … همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روز راه … چنین پهلوانان و چندی سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید … بخورشید گرد سیه بر کشید
خروش آمد و ناله‌ی بوق و کوس … ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
گرفتندشان هر دو را در کنار … بپرسید بسیار از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند … گشاده دل و شادکام آمدند

در آمدن زال و رستم نزد کیخسرو

چو خسرو گو پیلتن را بدید … سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین … تهمتن ببوسید روی زمین
به رستم چنین گفت کای پهلوان … همیشه بزی شاد و روشن روان
که گیتی همه مرد خامش تو بود … که پروردگار سیاوش تو بود
سر زال آزاده در بر گرفت … ز بهر پدر دست بر سر گرفت
کو از انجمن کی نشاند … بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او … نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد … ز کار سیاوش بسی یاد کرد
ندیدم من اندر جهان تاجور … بدین فره و ماننده‌ی پدر
از آن پس خوالیگران خواستند … نهادند خوان و می آراستند

جهاندار یکی از آن شب بتخت … گذشته سخنها همه بازگفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید … شب تیره زو گشت سر ناپدید
پگه بر برآمد ز درگاه شاه … همه برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر … چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
به نخچیر شد شهریار جوان … ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان … چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه … ز بس جوشن و ترگ و رومی کلاه
ابا بوم ایران سراسر بگشت … آباد و ویرانی اندر گذشت
همان بوم و برکان آباد بود … گر بوم ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج … ز داد و ز بخشش نیاید به رنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت … جهانجوی بود و دم نیکبخت
همه بزم و جام می خواستی … بدین‌سان گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی … همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان … بشد با بزرگان و آزادگان
می آورد و خوردن بیاراست اسپ … بیامد سوی خوان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت … به آتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجا به گاه … نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان … ز نو دور چون شادمان کرد مان
چو برشد سر از جام زرین گلاب … بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک … بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست با کاوس کی … دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم … همی گفت کاوس بر بیش و کم
بسا پهلوانا که پیچان شدند … زن و کودک خرد بیجان شدند
ز افراسیاب اندر آمد نخست … دو رنج را چون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد … از ایران سراسر برآورد گرد
بسی شهر ایران سراسر خراب … تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هر چه بایست هست … ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر کیانی و نیک اختری … ز شاهان بهر مایه بهتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی … برآید که پیچی ز داد اندکی
اگر برکنی دل ز افراسیاب … دم آتش اندر نیاری بآب
نجویی ما در بر او ننگری … نه پیچی ز گفت کسی سرسری
ز گنج و فزونی نگیری فریب … به پیش آوری رای جنگ و نهیب
ز تاج و ز تخت و ز تیغ و کلاه … نگهدار او بر کنی دی ز راه
بگویم که پیوند و سوگند چیست … خرد را و جان ترا بند چیست
بگویی به داد و خورشید و ماه … به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
به مهر و به نیک اختر ایزدی … که هرگز نپیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی به گنج و گهر … منش برز داری ز بالا و بر
چو بشنید زو شهریار جوان … سوی آتش آورد رو و زبان
بدادار دارنده سوگند خورد … به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید و شمشیر و تخت و کلاه … به مهر و به تخت و به دیهیم شاه

که هرگز نپیچم سوی مهر او / نه بینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط نبشتند بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی

عهد بستن ایرانیان با کیخسرو

گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان ایران همه همچنین
بر آن نامه بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و پیمان و داد
وز انجایگه جام می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
بردند یکتا بروز دوی / بزرگان ایران و کاوسکی
بگشاد دهقان کنون باز گرد / شنو تا چگوید سراینده مرد
نخستین بگر خسته امنیم / که بر بد داد از دست جان و تنم
چو دیگر نیا شاه آزاده مرد / گر از دل همی برکشند باد سرد
بایران زنش مرد و بر خویش / زبس کشتن و غارت و جنگ خویش
کنون کینه و شیره یار سپید / بدل بسر و دست اومید
بکین پدر بست خواهم میان / نگردانم این بد ز ایرانیان
اگر دشمنان رای جنگ آورید / بکوشید و رای نهنگ آورید
مرا این سخن پیش روشن شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
هر آنکس که آید چون رزم نخستین / کز این کار او باشد آویختن
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه
بزرگان بگوئید و پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بر رو دل از جای برخاستند
که ای نامدار جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما مر ترا زیر دست / غم و شادمانی بکم بیش بست
ز مادر همه جنگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
جوابی چنین یافت از پهلوان / ز طوس و فرخ گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان نو او انجمن آفرین / سخنهای بایسته چندی گزین
دو هفته دربار دادن نشست / بنوی یکی دفتر اندر نوشت
نگشت اندرین بیز گردان سپهر / چو از گوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی بخواند
بفرمود موبد بروزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان / جهانجوی بود از در پهلوان
فریبرز کاوس شان پیشرو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
ز در سپهبد کمند از سنان / که بردی بهر کار تیمار شان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که بودی بهر کار تیمار بود
پسر بود و پسرداشت هشتاد و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
چو هشتاد و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم

بفرمود صد و پیرزنگ زنگ / که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست / گرآیا فرو دست گوی درست
زبرده پرستار تاج آورید / سر جعد از افسر شده تا بمه
چنین گفت این هدیه آنراست / که برپاک جانش خرد باد شاست
دلیرست و پیدا دل و جنگجوی / ز پیرا بر شیر در جنگ روی
بیامی برد نزد افراسیاب / ز رخشش بیارد بدیده در آب
ز کشار او تاج آرد بمن / کدامیست زین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بران راه رفتن میان بر ببست
پرستار و آن جام زر نگار / بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
ز روی بیژن گشت چون پر زاغ / از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / بر خویش گردان همی خواند پیش
می آورد و رامشگران انجمن / همه شب همه رزم رو گوی رفت
چو از روز شد کوه چون سندروس / بر آمد ز درگه خروش و کوس

سخن گفتن رستم با کیخسرو

تهمتن بیامد بر شاه / ز ایران سخن رفت و از باج و گاه
زبان برگشاد آفرین ها بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
بزابلستان بر یکی شهر بود / که آن بوم بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد پیر و دل بی هنر / بپیچید ز نام و فر و هنر
همی ساو و باجش بجستی ز آن / سوی شاه ایران ز گنگ و ختن
فراوان ازان مرز بستد بگنج / ز تن پهلوانان ازیشان برنج
زبس غارت و کشتن و تاختن / سرانیا توران بر افراختن
کنون کار یاری بایران براست / پی مور با جنگ شیران براست
بی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد بر پهلوان سترگ
دگر باره نزدیک شاه آورند / و گر سر بدین بارگاه آورند
و آن مرز گیرد بدست از دم / بتوران زمین بر نگیرد کدم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که هست این براه
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین از این لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / سپاهی ز من در خور ارز تست
برامر زراد سپاه گران / جهانجوی باید ز جنگاوران
گشاده شود کار بر دست تو / بکام نهنگان بپیوست نوی
پی پهلوان گشت زان آن / بسی آفرین خواند بر بارگی
بفرمود تا خوان بسالار بار / که خوان خورش بر کشند خواست
ز آمد در رامشگران بخوانم / ز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان بر انداز گوی / سراینده آمد کس و دستور
همه برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم / برآمد خروشیدن گاودم

نهادند بر کوهه‌ی پیل تخت
بیاراست آن پهلوانی درخت

پیاده نشست از بر پیل شاه
نهاده به سر بر ز گوهر کلاه

عرض دادن کیخسرو لشکر را

بزد مهره بر کوهه‌ی ژنده پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد
زمین شد سیه آسمان لاژورد

تو گفتی که بام اندر آمد بجوش
دگرگشت چشم سپهر اندر آب

همی چشم روشن عنان تراوید
سپهر و ستاره نیامد پدید

ز درگاه او زند برخاست موج
سپاه اندر آمد همی فوج فوج

سراپرده برزد ز ایوان بدشت
سپهر از خروشیدن اسپان بگشت

همی رفت شاه از بر ژنده پیل
یکی تخت پیروزه برسان نیل

یکی تاج بر سر ز یاقوت زرد
ز خوشاب در وز برجد کمر

یکی طوق بر گوهر شاهوار
فروهشته از تاج دو گوشوار

همی زد میان سپه پیل گام
ابا زنگ زرین و زرین لگام

یکی مهره بر جام بر دست شاه
بکیوان رسیده سر تخت شاه

چو بر پشت زین است شاه نبرد
زدی مهره در جام و بستی کمر

نبودی بجز پادشاهی روا
نشستن گه بر در پادشا

از آن نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

همیبود با پیل در پهن دشت
بدان تا سپه پیش او برگذشت

نخستین فریبرز بد پیشرو
گذر کرد پیش جهاندار نو

ابا گرز و با تاج و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی بازی بر نشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باز و با یوز و فر
سپاهش همه غرقه در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان
که گیتی ترا باد و تو جهان

همه کار بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد

بر رفتن از تن درستی بیاد
بیاز آمدن باد پیروز و شاد

پس شاه گودرز کشواد بود
که گیتی برای وی آباد بود

درفش از پس پشت او شیر بود
که جنگش بگرز و بشمشیر بود

چپ بر همی رفت رهام نیو
سوی راستش چون سرافراز گیو

پس پشت شیدوش با درفش
زمین گشت از نعل اسپان بنفش

هزار از پس پشت آن سرفراز
عنان دار با نیزه‌ای دراز

یکی پیل پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندر آن با سپاه

درفش همایون گودرز پیر
برافراخته بر سرش بهرام و تیر

ز پیر و پسر بود هشتاد و هشت
پلنگان کوه و سواران دشت

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست

بخواند بر گودرز بخت شاه
بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

بگودرز بر خواند شاه آفرین
هم بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود

همیشه بودی بجنگش نهنگ
کمان یار او بود در تیز جنگ

ز بازوش پیکان بزندان شدی
همه در دل سنگ سندان شدی

با لشکرکش آراسته
ز گرز و شمشیر و پر خواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین
از او شاد شد شهریار زمین

پس گستهم اشکش تیزهوش
که با زور دل بود و با مغز و توش

یکی گرزدار از نژاد کهای
که آیین لشکر از او بد بپای

که کس در جهان پشت او را ندید
بجز نیک اختر ایشان ندید

درفشی بر آورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ

بسی آفرین خواند بر شهریار
بدو شادمان گردش روزگار

که کیخسرو از پشت پیل
به دیدار سراپرده بر دو میل

بسنده اندیشه کرد آفرین
بدان بخت بیدار فرخ زمین

گزین آور شهره فرهاد بود
که زو لشکر خسرو آباد بود

سپهدار بر جای و پرورده گاه
بهر جای بودی و هر کار یار

پس پشت اشکش زرسپ سوار
یکی نوذری لشکر نامدار

یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایه اندر همی پرورش

سپاهش همه تیغ هندی بدست
زره هندوی و زین توزی نشست

چو دید آن نشست و سر کار نو
بسی آفرین خواند بر شاه نو

گرازه سر تخمه گیوگان
همی رفت برسان چوپان کیان

درفشی همیبود پیکر گراز
سپاهی کمند افکن و رزم ساز

سواران جنگی و مردان دست
بسی آفرین خواند و اندر گذشت

از او شادمان شد که بود ارجمند
برین اندرون حلقهای کمند

دمان از پسش زنگه شاوران
بشد با دلیران و کنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همی اندرون کوه رفته ز جای

هر آنکس که از شهر بغداد بود
که با نیزه و تیغ فولاد بود

همه بر گذشتند زیر همای
سپهبد همی داشت بر پیل جای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین

ز پستر فرامرز با گرز بود
که با فر و با زور و با برز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران
همه جنگجویان و کنداوران

ز کشمیر و ز کابل و نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز

درفشی چنان چون بود اژدها
که کس را نبودی ز رستم گذر

سرش هفت همچون سر اژدها
تو گفتی ز بند اندستی رها

بیامد بسان درختی ببار
بسی آفرین خواند بر شهریار

دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت پرورده پیلتن
سرافراز باشی بهر انجمن

تو فرزند بیدار دل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

کنون کشور هندوان تراست
ز قنوج تا مرز دستان تراست

هر آنکس که با تو بجوید جنگ
بر ایشان کنی روز تاریک و تنگ

بهر جایگه یار درویش باش
همه روز با مردم خویش باش

ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خردمند و دانا که یار تو کیست

ببخش و بیارای و خور داد کو
که فردا اگر سختی آرد برو

ترا دادم این پادشاهی او
بهر جای خیره مکن کارزار

شود در جوانی خردمند گنج — به رنج و درم تو منمای رنج
کنم ایمنی بر سرای سپنج — اگر زنده دوست اگر ...

ز تو نام باید که ماند بلند — نگر تا نداری دلت را نژند
مرا او ترا روز بر سر بگذرد — دمت چرخ گردون همی بشمرد

دلت شادمان باد و تن تندرست — سه دیگر ببین تا چه باید بجست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالات پر درد باد

چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از باره پیشرو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بیامد سپهبد سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو — که مانند فروزان بش چون ماه نو
نخستین دو فرسنگ با او برفت — همی مهر بخش از رخش او بجست

پیامی که تا رزم و بزم و خرد — همی خواست کز رود در بگذرد
برآمد ز در داز جا بازگشت — بسوی سراپرده آمد درشت

سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی باره تیزتک بر نشست
گرازان بیامد سراپرده ای — سری برز داد و دلی پر ز ...

چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — بفردا نگوید خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست — همه ناپدیدند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آوریم — بدل بر همی آرزو بشکنیم

سرانجام با بهره خاک است و بس — نیابد رهایی از این زور کس
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود ...

بکوشیم تا برکشد نای طوس — تبیره برآرند با بوق و کوس



بپیچیم تا باز گردان سپهر — بدین جنگ سوی گرازد بمهر

بجوشیم و زکوشش ما چه سود — گر آغاز بد انجام بالت بود
جهانجوی چون شد سرافراز گرد — پسر را بدشمن نباید سپرد

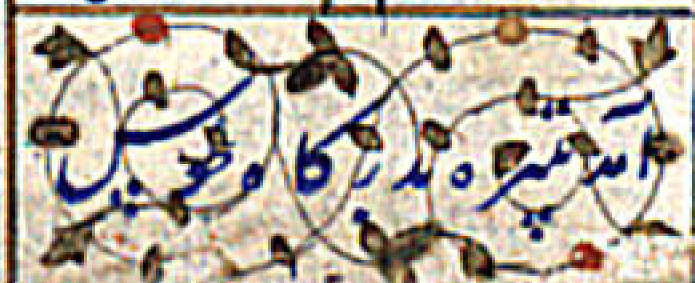
بزرگ اندر آرد بزرگان ببر — پزشکی که درمان ندارد ...
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز بیشی نماند ترک آن بود

چو بکام دل بنده باید ... — بکام کسی آسمان ننهاد دل
سپهبد چو خواند ور آسنده دل — نباشد خرد بر دلش سازگار

گرش راز ازو باز داد سپهر — همی آفرینش نخواند بمهر
ور آن هیچ خوبی نخواهد بدل — شود آز زو باز و دل پر گسل

و دیگر که ازین ندارد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — زمینی سر مایه بدخوی

چو خورشید تابود بالای خویش — نشست از بر شید بالای خویش
بزیر اندر آورد دیبج سیره — جهان چون می زرد ... گشت



تبیره برآمد ز درگاه طوس — همان ناله نای و آوای کوس
ز کشور ... سر خوش — [illegible]

ز آواز اسپان و بوق و سپاه — همی برشد آواز تا چرخ و ماه
ز بانگ تبیره ز آواز پیل — تو گفتی بپاکند گیتی به نیل

هوا آسمان ژنده و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندرون اختر کاویان

سپهدار با ... کوس و نای — بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوق و با افسرند — جهانجوی وز تخم نوذر بدند
برفتند کیخسرو پیش سپاه — گرازان و شادان به نخجیرگاه

یکی پیل پیکر درفش از برش — به ابر اندر آورده تابان سرش
سراکو ز تخم منوچهر بود — دل و جانش از طوس پر مهر بود

برفتند کیخسرو و کی سپاه — بیامد چو خورشید روشن ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند

ز نوذر تن نامداران کرد — ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد است پیش سپاه

بپایست با اختر کاویان — ز فرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه — چنین است آیین و تخت و کلاه

کشاورز یا مردم پاک ... — کسی کو بلشکر نبندد کمر
بباید که تا بد بر و باد برد — که خورشید خرباکسی هم نبرد

نباید نمودن بس رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج
گران ره فرو دست با ما درست — یکی لشکر آرای کند اوز ...

روان سیاوش چو خورشید باد — بران گشتن جای امید و ناز
پسر بودش از دخت پیران یکی — که پیدا نبد از پدر اندکی

برادر که هم را ماننده بود — جوان بود و هم سال و فرخنده
کنون در کلات است با مادر است — جهاندار و با فر و با لشکر است

نداند ز ایران یکی را بنام — از آن سو ببایدت شیدن بکام
سپهدار و با نامداران جنگ — یکی کوه با راه دشوار و تنگ

سوار است جنگ‌آور و کرد و سوار — نکو مرز برگوهر و تن شهریار
براه بیابان بباید شدن — نه نیکو بود جنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار — که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی — نیابم ز فرمان تو جز بهی

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه — همی رفت و پیش اندر آمد سپاه
یکی مجلس آراست با پهلوان — رد و موبد و خسرو رای زن

ز داوان سخن رفت از افراسیاب — ز رنج تن خویش و فر رنج
وزان سوی ... — همی رفت پیش اندر آمد ...

ز کین پیابان پی آب و نم — کلات از در کرت و ای جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس — بدان تا بیاید سپهدار طوس

که این سپه ایدر زرد و ... — بفرمان رود دیا برای سپاه
چو آمد سر سرکشان طوس نرم — سخن رفت زان راه بی‌آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک — اگر گرد عنبر بود خاک مشک
چو رانیم روزی بشد چرخ ... — بآب و آسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و چرم   برانیم و منزل کنیم ارمیم
چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه پوییم و ریگ روان
مرا بود روزی بدین ره گذر   چو گودرز شد پیش سپه راهبر
ندیدیم زین راه رنج دراز   کمر بود و لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدین سو بریم   بیابان و فرسنگها نشمریم
بگفتند وز جای برخاسته شد   بسوی چرم رفتن آراسته شد
چو آگاهی آمد بنزد فرود   که شد روی گیتی ز لشکر کبود
ز باد هیونان و ز گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت ز ایران چنین   همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان

آمدن فرود بنزد کوه بلند

فرود آمد از دژ ز دشت بلند   نگه کرد و آمد بکوه بلند
بفرمود تا هر چه بودش گله   هیونان و ز گوسفندان یله
فسیله ببند اندر آورد زود   ز بهر سیاوش دلی پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان   چنین گفت با مام روشن روان
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس   به پیش اندر آمد سپهدار طوس
چگونه چه باید کنون ساختن   نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم ساز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست   جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر   ز هم خون و ز مهر و یک پدر
بدو داد پیران مرا از نخست   وگرنه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر   همه تاجدارند هم با گهر
برادرت اگر کینه جوید همی   روان سیاوش جوید همی
ترا پیش باید بکین ساختن   کمر بر میان بستن و تاختن
گر او کینه جوید همی از نیا   ترا جنگ زیبد نژاد کیا
برت را بخفتان رومی بپوش   برو دل پر از کین و سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو   تو کین خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد کزین غم بنالد پلنگ   ز دریای جوشان برآرد نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب   نخوانند نفرین بافراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نبرد   نبندد کمر یک جهانجوی نیز
بگردی و مردی و فرهنگ و رای   با ورنگ و فرهنگ و با رای و داد
تو پور چنان نامور مهتری   ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر   بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست   وزان نامداران سپهدار کیست
سرآمد و گردان لشکر گزین   می و خلعت آرای با پهلوان
ز گیتی برادرت را گنج بس   همان کین و آیین بیگانه پس
سپه را تو باش این زمان پیش رو   تو ای کینه خواه جهاندار نو
چنین گفت زان پس بمادر فرود   کز ایشان سخن با که باید سرود
که باشد که از دوده ای کو   ازین سرفرازان روز نبرد

گزیشان کسی را ندانم بنام   نیامد بر من درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه نو   که چون گرد لشکر ببینی ز دو
طلب کن سواری ز گندآوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
نشان خواه زین دو گو نامور   کزیشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد   روان سیاوش فرزنده باد
ازین هر دو سرکش گشتی جدا   کنارنگ بود و او پادشا
تو زین در برو پیش سپه با تخار   مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان   تخار دلاور بگویدت نشان
برو گفت رای تو ای شیرزن   درافشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیده گاه   سخن گفت با او ز ایران سپاه
که کوه و در و دشت پر لشکرست   تو گویی که لشکر کجا اندرست
ز دربند تا در از ای سنگ   درفش و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخار و فرود   جوان را سر بخت برگشته بود
ز افراز چون کوژ گردد سپهر   نه تندی بکار آید از ره نه مهر
جوان با تخار سراینده گفت   که هر چت بپرسم نباید نهفت
تخار ز نگه کرد دارد درفش   خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بنام ایشان بگوی   کسی را که بینی ز ایران بجوی

گفتن تخار احوال پهلوانان با فرود

سواران رسیدند بر دو بکوه   سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر   ز گوپال زرینه زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند   برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر   همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه   دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیر زن سی هزار   همی رفت گرد اندر کارزار
بماند خیره فرود و تخار   وزان لشکر و آلت کارزار
چنین گفت کاین پیل پیکر درفش   سواران و آن تیغهای بنفش
بگو پشت طوس سپهبد بود   که در کینه بر خاش او بد بود
درفش پس پشت او دیگرست   چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدرت است با فر و کام   سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ   دلیران بسیار گردی سترگ
ورا هست پور گرد هم خون   که ترسان بود پیل از آن جنگجوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز   بگرد اندرش لشکری رزمساز
بر زیر اندرش زنگه شاوران   دلیری ز گردان گندآوران
درفشی کجا پیکرش هست ببر   همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش اندر پای   که کوه همی اندر آید بجای
درفشی کجا پیکرش گراز   تنش لعل و جعدش چو ابر سیاه
ورا پیش ریو گراز اندر همی   که خون بر زمین بر فشاند همی
درفش گرازست پیکر گراز   که سرها سپهر اندر آید بگاز
درفش پلنگ پیکر کاوه فش   سپاه اندرو نیزه داران بفش

گرین شاوری شهر ویران دراست · که کوی کرا سپهر است دست · درفشی کجا پیکرش شیر کرک · نشان سپهدار کیو سترک
چو ایرانیان از بر کوهسار · بدیدند جای غم و تیمار · برآشفت زیشان سپهدار طوس · فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت با لشکر نامدار · سواران پیاده همی یکهزار · که جوشان شود زین میان گروه · بیرداب تاران و سر برکوه
بهچند کان دو دلاور کزوم · بدان تیغ بالا ز بهر چه اند · گرایید که از لشکر یاکیت · زند بر سرش تا زمانه دیت
و گر ترک باشند پرخاشجو · ببینند کشانش پیاده برو · درآیند که باشند کار آگهان · که بشمرد خواهد سپه در نهان
همانجا بود تیم با بیژنان · فرو شستن از کوه و با زمان · بسالار بهرام گودرز گفت · گر این کار بر ما نباید نهفت

گفتن بهرام بکیو و کودرز

شوم تا چه گوشتی بجا آورم · سر کوه بگیر بیا آورم
بنزد آسب و آمد بیش گروه · پراندیشه آمد برسوی کوه

چنین گفت بس نامور با نجاد · گر این گیتی کاه چنین بگذرد · همانا نیند بیش از ماه می · بلندی برآید به بالا همی
یکی تازی برنشسته سمند · بخم اندر بر بسته دارد کمند · چنین گفت پس رای زن با فرود · گر این را بلندی نبایست بود
بنام و نشانش ندانم همی · ز گودرزیان در گمانم همی · چو خسرو زایران به توران رسید · یکی خنجر شاه شیران بدید
کمانی همی آن بهرام برکش · زره بر میان خسروانی بر · ز گودرز دارد همانا نژاد · یکی لب پر از پرسش شاه شاد
چو بهرام نزدیک شد بر ستیغ · بتر دید برسان غرنده میغ · هم مردی بدو گفت در کوهسار · نبینی همی لشکری بیشمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس · نترسی ز سالار سپهدار طوس · فرود شن چنین پاسخ آورد باز · که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد · میارای دل را بکینه و نبرد · تو شیر جنگی و من گور دشت · برین گونه برمن نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من · بمردی و مردی و نیرو و تن · سر و پای و دل و مغز و هوش · زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن تا مرا نیز هست · وگر هست بیهوده منمای دست · سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی · شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین · تو بر آسمانی و من بر زمین · فرود آمد و گفت سالار کیست · بجنگ اندرون نام داد کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس · که با اختر کاویانست و کوس · ز گردان چو گودرز و چون گستهم · چو گیو و گرازه چو شیدوش
چو گستهم و گرگین جنگاوران · گرازه سر مرز کنداوران · بدو گفت کز چون ز بهرام نام · نبردی و کنداشتی کار خام

ز گودرزیان یاد و تیم شاد · مرا و را نکردی بلب هیچ یاد · بدو گفت بهرام کی شیر مرد · چنین یاد بهرام کی نو کند
چنین داد پاسخ مر او را فرود · که این داستانم ز مادر شنود · مرا گفت چون پیش باز آید · بپرسی تو و گرد بهرام خوی
دگر نامداری ز کنداوران · کجا نام او زنگه شاوران · همیست هم شیر کان پدر · سزد گر بجویی بدیشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت · تو ای بار آن خسرو آن درخت · فرود سیاوش نو نشی ایوان · کجا دیدی و روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد · جهاندار پیدا ازشاه برد · دو چشم من ار زنده بود زینی · همانا گشتی از آن شاه تیر
که دیدم ترا شاد و روشن روان · خردمند و بینادل و پهلوان · بدان آمدم من بر تیغ کوه · کزان نامداران ایران گروه
بپرسم گر کردی که سالار کیست · بجز رزم اندرون نام مرد آن کیست · یکی سور سازم چنان چون توان · ببینم شاهی ز یک پهلوان
ز اسب و زشمشیر و گرز و کمر · ببخشم ز هر چیز بسیار بر · فرا بیش گردان ایشان سپاه · بتوران شوم داد کین خواه
سزاوار آیین کین منم · بجنگ آتش تیز بر زین منم · سزد گر بگویی تو با پهلوان · که آید بدین کوه روشن روان
بیاشیم یکچند ایدر بهم · سگالیم هر گونه بیش و کم · بهشتم چو برخرد آوار کوس · بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر · یکی جنگ سازم ز درد جگر · که با شیر جنگ آشنایی بود · ز بر پر کرکس گوا ای بود
که اندر جهان کینه زرین آن · ببندم میان کین کردن کشتگان · بدو گفت بهرام کی شهریار · جوان و خردمند و گرد و سوار
بگویم همه آنچه گفتی بطوس · نخواهش دهم نیز بر دست بوس · و لیکن سپهدار خود کامه نیست · سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد · نباید که پند سر و مغفرت · که خودکامه و تحمن تباره او · کسی دیگر آید شاید دو
نزد کر بسید کشا کار من · گر آید به شندی بیکار من · خوارمن سر اکس کی آید برت · نباید که پند سر و مغفرت
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست · چو رفتی بپرسش که از بهر چیست · بگرز و بخنجر سخن گوی و بس · چرا باید این روز بر کوه کس
بتر و بتن ایم گر او گفت نام · ترا پیش لشکر برم شادکام · و گر جز من آید ز گردان کسی · نشاید بر او بود ایمن بسی
پیا مر ترا جوار یک سوار · چنین باشد این این بود راه · جو آید سپهر تا چه آید برای · دو دیگر و پیر از جای
یکی کار دیر وز و بستر زر · فرود آن زمان بر گشاد از کمر · بدو داد و گفت این ز من یادگار · سپهدار ما خود کی آید بکار
ز طوس سپهبد بپرو حرام · بیاشیم روشن دل و شادکام · نخواهم بهایا شد و آفرین · بر از آفرین و خرد آفرین

چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرودست فرزند شاه / سیاوش که شد کشته بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارد ز نوذر کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست من خود کیم / بدین دز چگونه ز بهر چه ایم
ز پیشم بخود کامه گودرزیا / مکن کامه داری سپه را زیان
برنجید از سپهبد یکسوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
بپیچید و برگشت سوی فرود / بخیره سپهبد بر آز و نشیب
هم آنجا یکی گفت با سرکشان / گرامی ز مادران گرد کشان
یکی نامور خواهم و نامجوی / گراید همی سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / بپیش من آرد بدین انجمن
میان بست اندر زمین ستیز / همی زان نبودش برادر تیز
بدو گفت بهرام کی پهلوان / مکن خویش را خیره بر رو روا
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
که گر یک سوار از میان گروه / شود پیش او تا میان گروه
ز جنگش رهائی نیابد بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفتگو / بتند بند بهرام خود جنگجو
بنزد و تا باز گردد ارجمند / بتازند تا سوی آن ارجمند
ز گردان فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار ما را ناید خرد
بر آن کوه بر خویش گنجورست / که یکموی او به ز صد پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش بدید / نخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان / ز ره بازگشتند گردنکشان
بیامد که را بد داماد طوس / همی کرد گردون برو بر فسوس
ز راه جرم بر بسد کوه شد / دلش پر جفا بود ستوه شد

کشتن فرود داماد طوس را

چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کئی برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل بدینست پر درد نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سراپا به آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ ورا تخوار / که این ریونیزست گرد سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر نیست جز این یکی اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوانی دلیرست داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این سخنها چه سود
چو آید بنگاه جنگ آوران / بخواهم برش بر دمن خامان
بدو گر کند باد گلگون گذار / اگر زنده ماند بر دم مرا
بتیر از سر جان کسی تا سوار / بجوی توای کاردیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردش کارزار

همی تیر بگشای بر ورد بر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بدانگه تو دل پیار آشتی / که با او همی آشتی خواستی
چو با او تو بر خیره جنگ آوری / همی بر برادرت ننگ آوری
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشیدش کمان دلیر
ز بالا خدنگی بر انداز برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت ازو بخت نیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
چو سالار طوس اندرو بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
یکی داستان زد برین بر خرد / که بد خوی بد کیفر بد برد
چنین گفت کای پهلوان زرسپ / که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی که کین آن نامدار / دگر ز تیغم کینه را خواستار
ببین تا کدام است آیین باد / که آمد کنون گه کی خواستار
ز زین آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد

کشتن فرود زرسپ طوس را

بسوی سپهبد کوه بنهاد رو / همی شد چو شیر ژیان کینه جو
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد کنون یکی خواستار
ببین تا کدام است از ایران سوار / که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار آن زمان لب ز بیم برگشاد / سخنها همه یک بیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش زرسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفت یکی خواهر ریونیز / بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بشنید بر باز و زو خفت / خدنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدار وارونه طوس / که اندر نبودیم ما با فسوس
فرود دلاور بر انگیخت اسپ / یکی تیر زد بر میان زرسپ
که جوشن وزینش بیامد بدوخت / روانش ز پیکار او بر فروخت
بیفتاد و برگشت زو یاد باد / همی شد دنان و دمان بادپا
خروشی برآمد ز ایران سپاه / همه گرد شد گردن کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی نیابد بخت / بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو بر کوه کرگ / که همچند بر پشت پیلی سترگ
همانا بپیچد سوی فرود / دلش پر ز کین و سری پر ز دود

نبرد فرود با طوس پس نوذر

تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس آمد اکنون بجنگ / نه ای پای تو با کاردیده نهنگ
بر و ما در دز ببندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
فرند و داماد او را بزدم / تبه کردی اکنون چه بندی تو دم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آید و کارزار
تو گر چه چو پیل و چو شیر ژیان / چه جنگی نهنگ و چه شیر ژیان
بجنگ اندرون مرد ادگی / فشان آتش تیز بر دل نهند

چنین گفت کارآزموده تخوار / که شاهان سخن را بلندانند خوار
از ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار
بکین مدرت اندر آید شکست / نشکستی که بر کر گشاید بدست
ز بیمایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی باره بود
عنان برگرایید و شباز داد / خدنگی نهاده برش در کمان
که با مور طوس راند کی / تن اسب افکندن آمد بری
و دیگر که باشد که ویران زمان / پیاده بپیکچو بیاز کمان
ترا این دو جنگ با باب او / جو دیدی برو های برتاب او
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / جهان کرد کمان دلیران سزد
بلشکر آمد کردن سپهر / پیاده برانده دو آمد بسر
گر آید و شاید با یک سوار / چگونه چه وصف کارزار
گر جشن جوانی یکی مرد پیر / ز آنفراز غلطان شد از زخم تیر
گر قند کمک بر آفرین / گرای نامور پهلوان زمین
به پیچد زان کار پرمایه گیو / کر آمد پیاده سپهدار نو
اگر شهریارست با گوشوار / چه گیرد چنین لشکر کشن خوار
اگر طوس یکباره بینی بخود / زمانه پرآشوب گشت از فرود
ز زرسب گرانمایه زو بید یاد / سوار سرافراز نوذر نژاد
کرا او پور جم است و منوچهر باد / همی گفت جوشن همی بست کرم

تو خود یک سواری و از ایشان همی / همی کوه خارا ز بن برکنی
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر زبانی اندر آید بپاک
سخن هرچه از پیش بایست گفت / بگفت و همیدون نشیب اندر نهفت
فرود جوان زاد آباد بود / بزد در پرستنده شاد بود
ازو بازگشتن فرود جوان / ازیشان همی بود تیره روان
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جنگ خواهی همی کارزار
که شاهان پیاده زنند جنگ / اگر چه بود کار دشوار و تنگ
جو آمد سپهبد بتیغ کوه / پیاده بپیش بکاپی گروه
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر زباد
گواره همی زد بس او فرود / که این نامور پهلو از چه بود
پرستندگان نعره برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
سپهبد فرود آمد از کوه سر / بهشت گردان با ندوه بر
چه بزان که باز آمدی تن درست / به آب غزه رخ بیابیست شست
چنین گفت کیس او خود اندر غنفت / زنج نامداران بپیش بار غنفت
نشاید که باشید همداستان / بدرقیبان که آوا ورد داستان
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این ننگ آسان کنیم
بخونست غرقه تن ریونیز / ازین پیش خواری جه باشد بتیز
یکی در نهادانی اند کشاد / همی پرتنش بهره در کشید بهم

رزم فرود با گیو گودرز

یکی تیر دیگر بینداخت شیر / پسر بر سر او ورد مرد دلیر
ازان شد بالا جو بر سر رسید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
دوان پیش او اندر پشت او / یکی تیغ برنده در مشت او

سپر برد بر سر و زره را نیافت / ازو روی بیژن بسستی نتافت
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره در بر او برگشت
پرستندگان بر در و کرده جای / گرانمایه اسب اندر آمد بجای

بدربند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دژ ببستند زود
ز باره فراوان بیامد سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ

رزم بیژن با فرود

خروشید بیژن کای نامدار / ز مردی دلیر پیاده سوار
بیامد بر طوس آزاد زرم کار / چنین گفت با پهلوان سپاه
اگر کوه خارا ز پیکان او / شود آب دریا بود کان او
بکین زرسب گرامی سوار / نیارم نسازم یکی کارزار
جو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دو در پیشه شد ز آرزوی تنگ / خروشن خرش خواست آوای زنگ
بیامد به بیژن دگر آی بخت / شب تیره با درد و غم کوه جفت
سراسر سپه کوه پر جوی ختی / پرستنده و دو همه پنهختی
بیاره بره بر جهان تنگ دید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که کار آمد از اختر بد بسر
بیامد چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا همچو او بخت برگشته شد
بکوشم بمیرم بغم زار وار / نخواهم ز ایرانیان زینهار
میان را بزرخشان کمر ببست / پیاده کمان کیانی بدست
ز هر سو برآمد خروش از میان / گرانیده شد گرزهای گران

چنین تا بر گشتنی شرمت نبود / دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
نبرد گر بر زم چنین یک دلیر / شود نامبردار بیکدست شیر
سپهبد بدارنده سوگند خورد / گزین بر نیارم بخورشید گرد
تن ترک بد خواه پیچان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم
دلیران در دار مردی فراز / بسوی کلات اندر آمد سوار
همان جفت پیران کنام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بخواب اندر آتش یکی کرد دلبند / برافروختی پیش آن ارجمند
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
رخش گشت پر خون دل پر ز دود / بیامد دوان با پسر فرود
سراسر همه کوه پر دشمنست / در دژ پر از نیزه و جوشنست
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانم ز بخشش شدست اسپری
بدست گروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
سپه را همه گرز و جوشن بداد / یکی ترک بر مایه بر سر نهاد
جو خورشید تابنده بنمود چهر / خرامان برآمد بکژم سپهر
غو کوس با نای کرنای / دم نای سرغین و هندی درای

فرود آمد از دژ که دژ سخت بود / دلیران ترکان بکین گرد بود
ز گرد سواران و زیر سپهر / سر کوه شد همچو دریای قیر
بشد هیچ آموی جای نبرد / همی کوه و سنگ از سپه خیره کرد
ازین کوه تا گشت خورشید پست / سوار فرود و دلاور نجست
فراز و نشیبش همه کشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد
بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار / ندید ایچ چاره جز از کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن ورا دید پس کرد راست / خروشان یکی تیغ هندی بدست
بزد بر سر و ترگ آن مرد شیر / فرو ماند از کار مرد دلیر
جوان همچنان خسته با زور و هش / همی راند اسپ و همی زد خروش
شد آن نامور مرد جنگی فرود / بدز در شد و در ببستند زود
بشد با پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج / بشد شاه را روز هنگام تاج
همه عالیه جعد مشکین کنند / پرستنده با مادر از کین بد
همی کند جان آن گزیده فرود / همه تخت بوی و همه چهر دود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت / کز این موی کندن نباید شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج و غارت ببسته میان
پرستندگانم اسیران کنند / دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جان من و خون برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی / نمانم من ایدر مگر اندکی
که بر من دل پاک جان سوختست / بر روز جوانی زمان من اوست

مردن فرود و کشتن ... و رسیدن سپاه ایران

بگفت این و رخسارگان زرد کرد / برآمد ز پشتی پیاده رود
ببازی گری اندرین چرخ مست / که بازی نماید به بیداد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی کزو دارد ز رنجی رها
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر زاده‌ی تخت هوشمند مرد / ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
نژاد و بزرگی و ناکام زیست / بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دژ شدند / همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بر آتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست / در خانه‌ی تازی اسپان ببست
شکم شان بدرید و ببرید پی / همی بخت بر ... همی خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش بر ز آب و دلش پر ز دود

دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و بر او جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک ایوان رسید / ز اندوه و ... دلش پاره شد
بایرانیان گفت این ایدر بدیست / بسی خوارتر مردم از زارتر
شنیدی سیاوش چاکر نبود / ببالینش بر کشته مادر بود
بگردش همه کاخ افروخته / همه خان و مان کشته و سوخته
بگردش همه کاخ افروخته / فرو مرده و کاخ و در سوخته
بکین سیاوش و شاه ... مان / ببی بیند و اندر زمان داد مان
همانا که تشید از کرد کار / ندارد شب ... از رنج شهریار
سیاوش بسی در ... سپهر / نه پیدا کزیری بکرد و بمهر
برنجد و اکنون ندارد رهام / که چندان سخن گفت با طوس خام
نخستین کز آمد ببر در سرشت / ز بی طوس نامرد ناتن درست
بکین سیاوش و شنیدار او / همی بنید و اندر زبان داد او
ز خون بر آرد چو آگه شود / همه شهر و آزرم کوته شود
ز رهام و بیژن تن ... مغز / بیابد ز گیتی همی کار نغز
تو ای شوم رهام ناپاک ... / مکافات یابی ز دادار ...
سپهبد بسوی سپه کوه شد / سپاه دمان پای اندوه شد
بیامد ببالین آن کشته زار / بر آن تخت با مادر افگنده خوار
تا که بیامد سپهدار طوس / بیاره کلات اندر آورد کوس
ز گودرز و گیو و ز کند آوران / برو انجمن زنگه شاوران
بیکدست بهرام با آب چشم / نشسته ببالین او پر زخشم
بدست دگر زنگه شاوران / برو انجمن جمله کند آوران
کوی چون ... دو تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش خفته بر تخت زر / بیجای زربفت و زرین کمر
بر زار بگریست گودرز و گیو / چنین نامداران و گردان نیو
ز رخ طوس بر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پدر
چنین گفت گودرز با طوس گو / بگستهم و گردان و گردنکشان نو
همه چشم پر آب بان پر ... / بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی بکار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار / که تندی و تیزی نیاید بکار
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدان فر و بالا و برز میان
بدادی به تیزی و تندی بباد / ز سر بر آن سپهدار ... نژاد
ز تندی گرفتار شد ریونیز / بنو ار زد بخت مانند چیز
ز تو با خرد و دل مرد شد / چو تیغی که گردد بزنگار گند
بفرمود تا دخمه شهریار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیبا ورش ... تخت زر / نهادن جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاه وارش بیاراستند / گل و مشک و کافور ... خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبا و کلاب و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد گردن فراز

چنین است رسم جهان ای ...
سر روز ترس ز رنگ اندر ...
بر آتش که دیدی ز توران ...
همه مرز ما کرد ...
بدان مرز کز رزم ...
ز ترکان پیاده دلیری ...
در فش بلاشان ز توران ...
شوم گفت بیژن ...
بدو گفت بیژن ...
بلاشان یکی ...
یکی بانگ برزد به بیژن ...
بدو گفت بیژن ...
بلاشان بیا ...

[illegible]

رسیدن طوس به توران و آگاهی ...

زمین گشت ...
بلاشان ...
بدیدار ایشان ...
بزد هم بلاشان ...
یکی نعره ...
چو پاسخ ...
بدید ...
خروشی ...

رزم بلاشان با بیژن گیو

بجنگ اندرون ...
بر آن ...
بر انگیخت ...

خبر شد به توران ...
سپاه ...
نشسته ...
بدو گفت بیژن ...
سلیح سیاوش ...
چو آمد ...
بلاشان ...

[illegible]

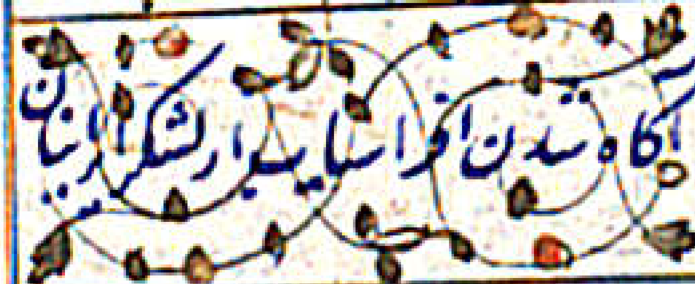
ز بالا ...
زمین کوه ...
...
سوی کاسه رود ...
درفش ...
همیگفت ...
بدو ...
فراز ...
خروشان ...
بیامد ...
همیگفت ...
کز اختر ...
بدو ...
یکی کز ...

سنانها ...
یکایک ...
چنین تا ...
ز بالای ...
خروشان ...
جهان ...
همیشه ...
سوی کاسه رود ...
وزین ...
کسی ...
بسپهبد ...
تو ...
هنوز ...

یلان ...
سرافشان ...
عمودی ...
کنون ...
بیاورد ...
بدو گفت ...
نهادند ...
زمین ...
اگر ...
کشیدند ...

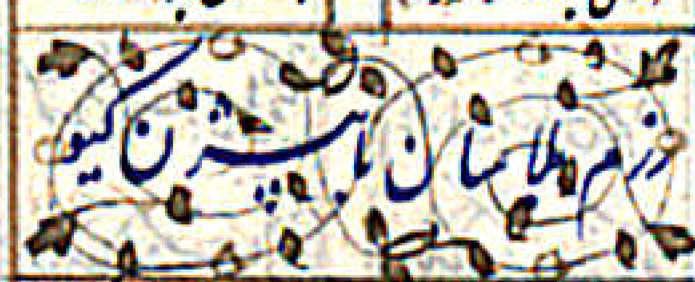
یکی ...
همیگفت ...
کلاه ...
همی ...
بهرام ...

بزد هم ...
عمود کران ...
بزد ...
فرود ...
دل ...
همی ...
اگر ...
بیاورد ...
بدو گفت ...
وزان ...
یکی ...
همه کشور ...



بهشتم ...
کز ...
زکردان ...
کی گفت ...
سپهبد ...

بیود ...
دو ...
همه ...
سراسر ...
که ...
سر ...
همه ...
همان ...
سر ...
که ...
همه ...
زمین ...
که ...
بیامد ...
جهان ...
سزد ...
کزین ...
کهن ...
بلند ...



نه بر پیکش گشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگر کن که چون دیو نیز / که بینی بمردی و دیدار و چهر

کنون از گذشته نیارم بیاد / به بیداد کشته شد او باد داد
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / کران کوه هیزم بسوزد براه

کنون هست هنگام آن کو نخست / برانش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر / که باشد سپه را بر و بر گذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
بخیلست بیژن بدین داستان / نباشم بدو گفت هم داستان

مرا با جوانی بباید نشست / پدر تا که بر جهان تو است
بریج و بسختی سپردیم / بگفتار هرگز نیازردیم

مرا بر د باید بدین رنج دست / بباید تو با رنج و من خوش نشست
بدو گفت گیو این چه من ساختم / بدین کار کردن برافراختم

هنوز ای پسر کارها آمدست / تهمکام سپهری و بختا نشست

رفتن گیو بکاسه رود و آتش افروختن

بدین رفتن من مدار ایچ غم / کز من کوه خارا بسوزد ز تم

بسختی گذشت از دو کاسه رود / جهان زیخ و برف تند بار بود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز

زپیکان یکی آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
ز تف زبانه ز باد و ز دود / سه هفته بر آتش گذرشان نبود

جهارم سپه بر گذشتن گرفت / جهان آب و آتش گذشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو کرد شد / از آتش براه گروه کرد شد

سپاه اندر آمد جهان چون سپرد / همه کوه و صحرا سراپرده
گروه کرد بودی نشست تراو / سواری که بودی نشاسر تراو

فسیله بد آنجای که داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله برد باید ز کشور براه

فرستاده کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و نشانه بود / نیاسنگی بربات بد بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر و پیچ منمای چهر
نگه کن که چند ست زایران سپاه / کله برد باید ز کشور براه

گز اید بر ایشان شبیخون کنم / همه کوه در جنگ هامون کنم
کبوده بیامد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه

طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافروخت بهرام گوش

کمان را بزه کرد و بفشار ران / برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب / کبوده زبیم چیه بیدار شب

بر و بر کرسند و چوبان شاه / همیکشت زنگ کبوده سیاه
زاب اندر افتاد و زشد خواب / بدو گفت بهرام بر گوی راست

گز اید دو خسته ده تو کوه / اگر خواستی زین دلیران گروه
به بهرام گفت ای همی تو بها / کگوهم ترا هر چه پرسی ز کار

بپیچان که خسرو کی نژاد / برزم اندرون نیز خواندش
که طوس گرانمایه داد شد باد / چو پیکی شنید شتاب آیدش

اگر پیش شاه طوس سپهبد بد / نگهداشت شاه آخر بد بد
بنزد او حدیث تیره یک او / بیاد دادی جان باریک او

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن گرد هواد خواب
سبک طوس را باز گردان بجای / نفرمان کرد و فرمن ... رای

سرافراز کو در زوان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
که پیش برجست چنین ... / زمی دور باشی ز ... خواب

برشدی مجوی ایچ رزم از بخت / همیدون نسامانه کرده درست
تراز سپه آیین و کینه و جنگ / که با فر و برزی و جنگ پلنگ

فرازآور از هر سوی ساز رزم / مبادا که باشد ترا ای ... بزم
نهاد ... بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر کش براه

بیاسا برفتن شب و روز هیچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزد کیان نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نام دار / بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز طوس و یلان انجمن / که کار گذشته فراوان ...

همان نامور گیو گودرز را / دلیران و گردان آن مرز را
چو بر خواند آن نامه شهریار / جهان از ... تو آمد بیاد

بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
سپهدار طوس و کیانی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز پیرد و گفت / که آمد سزا از سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد

برفت و برد آنکه بد بود دانی / سواران جنگ آور لشکری
بره بر نگردد ایچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد خسرو دو لب / بران انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کی بد نشان / که نام تو باد از سر گشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیاید ترا ترس و باک

خشم گرفتن کیخسرو بر طوس را

نگفتم برو سوی راه جرم / برهنمتی و دادی دلم نیم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوش پاک کاستی

برادر ... آواز ... فرود / اگر خواهد کرد زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری نزد من بود خوار

ندیکو کارزار دیده نخواهد / گرفت آن سخنهای شیوا نخواست
وگرنه بجای تن بار کی / تن طوس جستی به پیکان کی

زمانه برستی از این طوس / کز نعره برو باد و پیل و کوس
ازان پس گرفتی ... / نبودت جز از رامش و بزم کار

ترا جای بگرفت در شارستان / ز ره باید ... بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سپید / نبودی و نزدیک ما ... امید

بر پسر چند گریان شد
وزان خستگان نیز بر آن
چنین است آیین چرخ جهان
که خوشی همی از تو دارد نهان

بود در پرده بازی کند
ز پیری و از بی نیازی کی
بشغل و از بیم و جنگ آز
جدا ایم با اسکار او را

ره ماز ایرانیان کشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار و نوا گشت
دل اش با خرد همچو یکسان گشت

برابر همی خواب و بزم
سپه را زد و کوه بر جای رزم
جهاندیده گودرز با پیر سر
ز بود و نبیره بر بوم و بر

ز پستکان ز بالین پر
همه جای غم بود و جوی شکست
جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راه جوی آمدند

بیابان بر سر کوه کرد
بجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی
که ما را بد آید درین [illegible]

ماداری ز ایرانیان
[illegible] تا تنگ بست و میان
و در شاه را آگهی زین سخن
که سالار ایران چه افکند بن

زید آمد از ایرانیان
بر آمد از ایشان بر آمد زمان
رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

شاه دلیران [illegible]
بجوشید و از غم دلش بر درید
زکار برادر پر آزرده بود
پر از درد و بر او دلش گرد بود

از آن کرد کوبا [illegible]
شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آکنده بود و سخن برفشاند

نامهٔ کیخسرو بفریبرز

نامه بنوشت با دل پر خشم
[illegible] پر از آب چشم

سر نامه بود از نخست آفرین
بر آن کو زمان آفرید و زمین

[illegible] جهاندار خورشید و ماه
که او داد بر نیک و بد دستگاه
ازویست پیروزی و [illegible]
به هر نیک و بد بود و [illegible]

[illegible] مکان و زمان
پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

[illegible] ماند سر از بند اوی
یکی را دهد فر و اورند او
یکی را دگر شوربختی بود
نیاز و غم و درد و سختی بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد بینیم و یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

به توران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین [illegible] تباه
بایران چنین خوبتر کی بود
بدانگونه سالار لشکر بود

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان
زکار پدر زار و گریان بدم
بر او دردمند و بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم بر او دشمن و دوست کیست
[illegible] کشتم او را [illegible]
فزون بر کلات و [illegible]

[illegible]
[illegible]
نداند [illegible]
از ایران [illegible]

ز رزم فرود و [illegible]
بداندیش کردی جدا از بر
بر او جادوان خانه زندان [illegible]
همان کوه مردمکش [illegible]

[illegible] بیاید [illegible]
بیفتاد و [illegible] شادی [illegible]
فریبرز را [illegible] بر سر کلاه
که هم پهلوانی و هم پادشاه

فرستادن فریبرز رهام را بنزد پیران

ز [illegible] فرمود رهام را
کسی پیدا کجا گوهر و نام

بدان کوه نزدیک پیران شود
فراوان بگوید سخن بشنود

و گفت از روش [illegible]
یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بد به داد و مهر

[illegible] بلند
یکی را کند خار و زار و نژند
کسی کو بلا جوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود

اگر باز خواهی درنگ آوریم
وگر رای جنگ است جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام او را ببرد

بیامد طلایه بدید [illegible] راه
بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام [illegible] منم
فرستنده پیدا و روشن منم

پیام فریبرز کاووس شاه
به پیران رسانم برین جایگاه
برفتش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز [illegible] رزمگاه
بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه روی آورند

پر اندیشه رهام شد پیش او
بترس از نهان اندیشه او
چو پیران بدیدش نواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش

برآورد رهام راز از نهفت
پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد
کزین کار را خود نشاید شمرد

بیامد که خون سیاوش بجست
بخواهد ز سالار توران نخست
پسر را بکشت او بدین زار تر
که هرگز مبیناد تاج و کمر

[illegible] این پیش دستی بجنگ
ندیدم با طوس جای درنگ
برزم اندر آمد چو گرگ سترک
همی کشت بی باک خرد و بزرگ

همه بوم یکسر [illegible]
بد و نیک را خود [illegible]
بماند مرا زین چنین بار درد
دریغا فرود و دریغا [illegible]

مکافات این کنون بایدش
اگر چند ما کار [illegible]
کنون گر توئی پهلوان سپاه
جهانجوی تر با [illegible]

[illegible] یکجا به خواهی درنگ
ز لشکر سواری بیاید بجنگ
وگر جنگ جویی منم جنگ جوی
[illegible] رزمجوی

[illegible] برآرد [illegible]
گزین مرز توران کسی [illegible]
دو ایشان ما لشکر سوی مرز خویش
به پیوند [illegible] دل از رزم خویش

[illegible]
بیارای و برکش صف کارزار
وگرنه دگر اندرآیم بجنگ
نخواهد بدن تان زمانی درنگ

[illegible] آراسته [illegible]
جهانجوی بود [illegible] رهام را
بنزد فریبرز رهام گرد
جهانجوی [illegible] ببرد

فریبرز چون یافت پیکار تنگ / ز هر سو سپه دید چون شیر جنگ
سر و بر ما برگشادند بند / به هر سو کشان شد کمان و کمند
بکشتند و لشکر بیاراستند / ز هر سو یلی بیمر آراستند
چو آمد بر ماه سیسکام جنگ / ز پیکان بکشتند وز نام و ننگ

رزم فریبرز با پیران

ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسپان و دست و عنان / ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
نبد پشه را روز کار گذر / ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر
تو گفتی جهان در دم اژدهاست / وگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون راند از کام جنگ
سوی میمنه گیو گودرز بود / کجا موبد و فخر آن رزم بود
یلان فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت او قلبگاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان کو وزد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شده / زمین از پی پیل الماس شد
ببندیم پرنده را جایگاه / ز نیروی گرد و خروش سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش به گرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کزیشان همی رای بود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویختند / همی آتش از آهن فرو ریختند
ببد رزم گودرز و گردان درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند سوی گیو / بر آن گرزداران و مردان نیو
بیارید تیر از کمان سران / بدان نامداران و جوشن وران
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی لشکر دیگری برگماشت / به نگذاشتن با یکی کار داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه / گرازان چو بیند ز پیش سپاه
گر ایشان بود جنگ با ما ستیز / بجنگ اندر آریم یکسر ستیز
فریبرز باید دران رزمگاه / بجنگ آید او کز پس پشت سپاه
ز هومان گریزان شد پیلوار / شکست اندر آمد بدین رزم کار
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
نماندند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیده‌هاشان بنفش
دلیران به دشمن سپردند جای / از آن شد دل ایشان به جای
نگون گشته کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
که در شان به یکبار برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود

چو رزمش بدین گونه پیوسته شد / تن پهلوانش همی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و پا / بر پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار / فرو ماند از جنگ و برگشت کار
برو بر ستمکاره دل برفروخت / بکردار آتش جگرش برفروخت
بپیچاند و رو برد و ره دژم / بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / بدل گیو شد با برادر درشت
به بیژن چنین گفت کی [illegible] / برادر همی بایدم باز جای
نباید شدن تا در کار زشت / نباید که برگشته باید گریست
دلیران برفتند هر دو بکوه / بران جای پیکار جای نژوه

رفتن گیو و بیژن بطلب بهرام

بهر سو گشتند در رزمگه باز / ندیدار بهرام شان بی‌نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب خون دیده بشسته روی
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / جدا گشته زو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون دو تن دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد دگر کار با شیر تاو
مرا دید ایران و نه تخت و بخت / که با من بدی کرد کار درست
همه نامداران و گردان چنین / نجستند آغاز با من کمین
نه از من ترا و جانا چه جست / بکرد ایچ یاد از تژاو درشت
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
بداد داور داند بد و نیک کرد / بروز سپید و شب لاژورد
اگر چو ترک روی نیم چند سپهرم / بکین بهرام باز آورم
پر از درد و کینه یکی برنشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
برانگیزد شبدیز گیتی پناه / تژاو و طلایه برآورد راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد خم کمند / درآورد ناگه میانش به بند
بر آن اندر آورد و بنمود بخت / بر آسانش از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خار و نژند / فرود آمد و دستش اندر ببند
نشست از بر زین و او را کشان / بس اندر همی چون بر ... شبان
چنین گفت با او تژاو تباه / که با من نماند ای گرانمایه تاو
چو کردم گزین پیش ما ز نخست / شب تیره و روز نبود ... عن
به بهرام بر زیان بد دو دست / چنین گفت کین جای کین ... خست
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون ...
به بهرام بر بد نمودم گمان / نه او را بدست من آمد زمان
گر من چون ... سواران چنین / ور انگشته بودند ... کین
بدان مرد که بهرام بیجان بمند / ز درد دل گیو بیجان ...
گشادنش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام ...

بدو گفت کاینک سر پر وفا / مکافات را ساختم من جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندین زمان بودم آموزگار

که پیش از تو جان برآیدش تو / بپردازم این لخت از پیش تو
همی کرد خواهش مرا او ارژ / همی خواست از کشتن خویش باژ

همی گفت کین بد بی کار بود / سر من بخنجر درودن چه بود
کی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گور و بان ترا

بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد
گرایید و گر نه رو بزرشم بد امید / همی درد و مرگش ساشید

تن پرگناهش روا دار من / زمان تا کند در جهان یاد من
برادر برادر جهان خسته دید / شد او جهانش را بسته دید

خروشید و گفت ای دلیر نژاد / سر از تن بریدش بسان چکاد
ز دو دیده بهرام بر خون فشاند / ز کار سپهری شگفتی بماند

خروشی برآورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
اگر من کشم تا کی پیش من / برادر بود کشته با خویش من

بگفت این و بهرام را جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بمرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان به بهرام شد او ز دست / بجوشن بپرداخت کی بر نشست

سپاه وز پس از جایگاه نبرد / بکردار ایرانیان دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / بپوشید بر فرش چینی حریر

بر آیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابید و آویخت از برش تاج
در دخمه کردند از دو کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

شدند آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید

بازگشتن فریبرز با لشکر بکاسه رود

سپاه پراگنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ رفت / مرا و ترا جای آهنگ رفت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / بسی خسته و کشته پر خون جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکری نامدار
بیابیم دلها پر از کین و جنگ / بگیریم این جهان بر بداندیش تنگ

برین رای زان روی برگشتند / همه دیده پر خون و دل پر ز گرد
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان پر از یاد کرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود / روانشان ازان کشتگان پر ز دود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندیدند در رزمگاه

به پیران ویسه رسید آگهی / کز ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک با نهان / بهر سو فرستاد کارآگهان

چو برگشتن ترکشان شد درست / سپهبد روان از اندُه بشست
بیامد شبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه پیشش بماند
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

بروزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام باشیم نو / همی بگذرانیم روزی برود

پس آنگه فرستاد هم در شتاب / از آن آگهی نزد افراسیاب
سپهبد از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و اندوه آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان / بیاسود ازین رزم پهلوان
همه بام و در جام او بخشید / درم بر سر او همی بخشید

چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با سوار
بدو آفرین کرد و بسیار گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته ز ایوان افراسیاب / همی آمد آواز چنگ و رباب
سیوم هفته پیران چنین کرد رای / که با شادمانی رود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشماری بگیری شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای زرین نگار

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از ساج و عاج / ز پیروزه و تخت و زیبا ده تاج

بنزدیک پیران فرستاد چیز / جز آنش بسی هم بیافزود نیز
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر دو زرینه جام

سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
که با موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

بهر سو خردمند و کارآگهان / پراگنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواستست / برادر و خویش کشور آراستست

شاه بزرگی و تخت کیان / چو شد گرد زین بیش فرخ کیان
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجای که رزمی بود پهلوان / تو آیین بخشی بچید روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او

سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی ختن
وز آن سو فریبرز با انجمن / چو کوه از در و چون گو لشکر شکن

همه سوگوار و پر از آب چشم / سوی راه ایران نهادند رو
چو لشکر بیامد ز راه چرم / کلات از بر و زیر آب میم

در آمدن ایرانیان بدرگاه شاه خسرو

همه یاد کردند رزم فرود / نبد خرمی شادمانی و رود
همه دل پر از درد و داغ پشین / همه دیده پر خون و دل پر ز کین

بکشته برادرش سر سپاه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه با غم و درد گرد و کشش / پر از شرم پیش پرستار وش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
بیزدان همی گفت کی کردگار / تو دادی منش بخت و بختیار

ز خون پدر بودم اندر جگر / دلی داشتم با غم و درد و سوگ
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگاهی از ما و از چند و چون
وگرنه بفرمودمی تا سرش / زدی بر سر لشکر مستمند
من طوس را ار نبودی نسب / مر آنکس که با او میان تیر آیه
کنون کین نو شد ز خون فرود / که سر طوس نوذر بباد داد و
بگفتم که سوی کلات حرم / مرو کرد شاید به سر دوم
کزان رزم بد رفت و بر باد داد / پل کین نژادست و کندآور است
چه داند که طوس است و ما یه گست / چنین یاخته لشکر از بهر مهر
ازان کوه جنگ آوران همچنان / فراوان سر از لشکر آمد زمان
دمان طوس با مرد با مهر / جوا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کارش سپهر / ز طوس و ز لشکر برید مهر
بیامد بکوه و زمان طوس را / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
همی جست و بد بنیاد داد / بجنگ برادر فرستادشان
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر بود / جهان پهلوان پیش لشکر بپا
دریغا فرود و سیاوش دریغ / که با بهر دل بود و گرز و تیغ
بگیتی ندانم کم از طوس کس / که او اندر بند و چاه است بس
نه در پیش خورد و نه در پیش رک / چه طوس و فرود و ما خشم
ز کین برادر ز خون پدر / همیدون جهان خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و برآمد / ز مژگان همی خون دل
در بار دادن شتابست / روانش بزد دیده بخت
دلیران ایران بماتم شدند / پر از غم پدر کاو بر نشست
بپوزش کنان کامجوی / کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانکه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خسرو کریک
همان تیز داما و اورنو / بجوز از بخت ماند جز
ندانسته نام و نشان فرود / کجا شاه را دل بخواهد
تو خواهشگری کن گرت شاه / که سر به بجنگ زکین سیاه
بفرزند کاوس کی ریو نیز / بجنگ اندرون کشته گشتند نیز



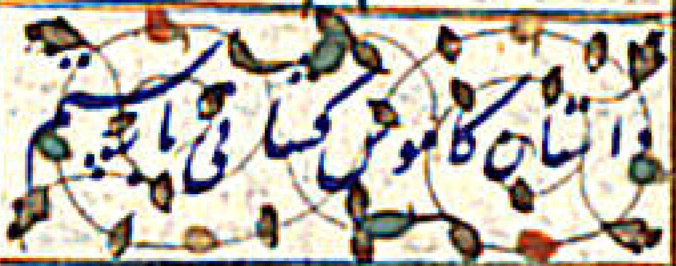
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی باج یابد یکی گوی و کنگ
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخون اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروشی ز درگاه
بدو گفت کی خسرو با فرین / ز تو شاد بادان بخت و تاج و نگین
بخواهشگری آمد نزد شاه / که بخشید من طوس کرد
ز طوس و ز لشکر بیاز / مر این بخش بر چند شان کی
یکی آنکه شدست و هشیار / دگر آنکه جان پسر خسته است
چو فرزند دلداد اگشته بد / ز مغز و دلش رای شد
چو در پیش او کشته شد ریو نیز / ز رستم سوار سرافراز
و دیگر گزان بدگمان بد سپاه / که فرخ براد و نشد پیش شاه

جهان دان که کس پر از خون نبود / دل شه ز غم بپالید زرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بند تو از روی جان بود / اگرچه دل اندوه جان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / به پیش شاه اندر زمین داد بوس
ببخشود چند گناه سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر درنگ
بفرزند پیروزه پر آهیش / پدید آمد از لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بر شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین بر شهریار / گنا و شهر بی تا بود روزگار
زمین را ببوسید و تاج تو را / فلک تیر فرو سر تاج تو باد
منم دل ز اندوه و ز کردار خویش / جگر خسته ام درد تیمار خویش
همان تیز جان برادرم / زبان بر ز پوزش روان پر ز کین
زبان گیره و جان و دور زخم / همی برفروزم جو آذرگشسپ
اگر من کنم کار انجمن / همی چیم از کرده خویشتن
بوشیره ز بهرام وزیر / همی جان خویشم نیرزد به نیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور لشکر انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر ترسا بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن برنهم / وگر جان ستانم وگر زر دهم
این بس که کای نام / بجز ترک روی نبیند بوم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
شبی رای زد با تهمتن دران / چه با نامداران و کنداوران
بتوران فرستند سپهدار طوس / ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
چو خورشید با تنده آمد پدید / سفیده ز خیمه کان بر دمید
سپهبد بیامد نزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندر آمد / تو چون ایران کینه را بازجست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود / زمین بر ز خون دلیران بود
همی کوه از خون کوه زبان / بر ما ز خوبی هیبت دمان



شمار اندر شاد رای / بکین شان بجنبد همه دل ز جای
همه مرغ و ماهی بر ایشان بنال / بگرید دریا در و مرغ زار
از ایرانیان دشت توران / برادر بایست و دیده و فش
دلیران همه دست کرده به کش / پیش جهان جوی خورشید فش
همه کشتگان خاک داده بپوس / چو رهام و گرگین و گودرز طوس
چو خورداد باز گشتن / دگر بیژن گیو و کنداوران
کای شاه نیک اختر نیک دل / دل بر درخشیدت از شیر دل
همه یکسک پیش تو بنده ایم / ز شرم تو شاها سرافکنده ایم
اگر زانکه فرمان دهد شهریار / سر جان فشانیم کار زار
نه پیدا نه پنهان مانند شاه / کمر تیر کرده دو رخ مورد ما

سپهدار هم گیو را پیش خواند / بجست گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکوی ساختش
ندیدی که گر سهمگین و ستبر / گروهی روان با دو بهرام کرد
ز گفتار بد گوی و ز نام ننگ / جهان کرد بر توس تاریک و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند / بسی با سپهبد سخنها براند
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود



بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / کزویست امید و بیم و نوید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش هولناک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
که ای آفریننده بی‌نیاز / ز دریا دهانش که و کراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بیگمان کرد دست / سپهر و ستاره برآورد دست
فراوان آمدن گرد کار ابد / گزویست شادی و درد و مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
بچستی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بیدار دل مرد جنگ
چنین آفریننده نیست کرد / که شادانی و بدکامه درد
سخنهای رستم بگیتی بسیست / وزو داستان دل پرکسست
سرمایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بفرمان محمود با آفرین / شهنشاه ایران و توران زمین
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید جهاندیده مرد
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شد زو کی آید بدست
پیامی سپهبد سپهدار طوس / بر و داد و شاه اختر و پیل و کوس
بدو داد شاه اختر کاویان / بدانسان که بودی بر سم کیان
بر او آفرین کرد و بر شاه گوش / ز برج آمد از آسمان بخروش
یکی برلب آزی کرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوش برخاست گاوی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
همه با گرز و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / بیفکند از کوه تا رود شهد
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
هیونی بکردار باد دمان / بشد تیز و پیلان هم اندر زمان
که من جنگ را کردن آراختم / سوی رود شهد آمدم تاختم

چو بشنید پیران که هنگام بخت / که برگشت باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خوش / گزیده دلاور سواران جوش
که ایرانیان را بد آمد ز بخت / سرافراز جهدست با طوس جفت
رده برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزان روی لشکر سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت اگر با فر کیخسرو شاه / چه کردم ز خوبی بدین جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز بریان بدم
کنون بار تریاک و زهر آمدست / مرا زان همه درد و بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بنالید زان درد و گفتار او
فرستاده را گفت پس پهلوان / که رو پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راستگویی سخن / مرا با تو پیکار آید ببن
سرآزاد کن دور شو زین میان / بپیمای ازین کینه سود و زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی بنیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب گفتار تو / دلش رنجه گردد به تیمار تو
برین بر گوا بند گودرز و گیو و سران / بزرگان بیدار دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران و پیغام داد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر چه بشنید بنمود من / خردمند کو بشنود پند من
بایران کنم رزم هر بوم و رخت / سر ما مور بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهی / همی گفت تو روز کارآگهی
هیونی فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب
که ایران سپاه آمد و بوق و کوس / ابا لشکر و گیو و گودرز و طوس
فراوان بپندش فرستاده‌ام / ز هر گونه بندها داده‌ام
سپاهی ز جنگاوران برگزین / گر کین سیاوش نشاید جز این
اگر پنج شان از ره برکنیم / بهر بوم و بر شان آتش اندر زنیم
وگر کین سیاوش شاه / نیاساید از جنگ بر کین شاه
بر آگاهی آمد بر افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب



چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بگرد آمدند انجمن
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت / بکینتان بباید همی رفت تفت
یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
دم روز لشکر بپیران رسید / سپاهی کزو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بیاد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان نگردد پی یاد و عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که برخیزد از کوه پیل و کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن ناگزیر

که پیران نگوید سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آید شکیب
درفش خجسته برآمد به ابر / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپه آبنوس / که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زرینه خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
ز جوشن سواران زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج باید جهان بر دژم / وگر خاک او ز خون سر بدم
ز سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون دو کتفی میشان شده / ز نیزه هوا چون نیستان شده
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن بستر و جوشن از خون و خاک / بر و سینه گشته به شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر آهنین شد زمین آبنوس
بناکام مردن بباید ز دهر / چو زو بهره تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون چه باید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بیامد ز آوردگه ننگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست ننگ نبرد

کشته شدن ارژنگ بدست طوس

چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بدو طوس گفتا که نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر دژم کی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار او بود زره شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
[illegible] جای در بجنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران ترکان و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
بدادند آواز بر یکدگر / که گشتند بر کوه شیران نر
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازید و دلها مدارید تنگ
گرایدون که زیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره شویم و گردی گران / بجنگیم تا برکه گردد زمان
از ایشان ستیزی نجوییم جنگ / زمین را بریشان بسازیم تنگ
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
باسپ عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای / بدانگه که لشکر بجنبید ز جای
همه گرز و با ترکشیم / کمان و زره [illegible] برکشیم
تو گفتی یکی پاره آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از ناله کرنای
بهومان چنین گفت کای شوربخت / زبان از گزین بر بیارد درخت
بکردم بارژنگ یکتن نبرد / که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / گر از کوه یازد بجنگ نهنگ
به پیش تو پیکار مردان مرد / چو آوردگیری بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که بیشی نخوبست پیشی مجوی
گرایدون که بیچاره را زین زمان / بدست تو آمد شود بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم / نجوشید کس را بتن خون گرم
که پیکار گرشان سپهبد بجست / برزم اندرون هیچشان کس نجست
کجا بیژن گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
نه همچند بیگانه خواند ترا / همی شیر دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
ترا پای تا جنگ شیر آورند / زبردست را دست زیر آورند
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی یار و بیچاره تنگ / وگر زنده مانند بی جنگ ننگ
پس از رستم زال سالار کار / در ایران نبرد چو تو نامدار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بر روی اندر آورده روی
وگر زانکه تو نشنوی پند راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پیدا بباشم ز مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگجویی چه باید سپاه
بدو گفت طوس ای نبرده مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا می نیایی بنزدیک شاه
گزین نام تا زنده باشد یکی / بنام ار نخواند سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند خیل سوار / همه پهلوانان و هم نامدار
بکینه مده خویشتن را بباد / مبادا که بند من آید بیاد
سزاوار کشتن بر انگشت کیست / بمان تا بیاید ز مهتر بزیست
گزین کینه مرد دگر کار هیچ / دهانی نیابی بخورد [illegible]
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او دیر پیر و در کار سست / جهاندیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش / همی گوش دار او بگفتار گوش
چنین داد پاسخ که بیداد و داد / چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بران رخت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیکخوست
بدین گفتگوی اندرون بود طوس / که شد گیو زردی چو سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فرستنده ترکی میان دو صف / پیامی چنین بر لب آورده کف
چنین با تو چندین چه گویم براز / میان دو صف گفتگوی دراز
سخن خیره بشنید با او بگوی / مجوی آشتی رای و همتای وی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت بیچارگان / که کم باد گودرز کشوادگان
بلاوین مرا دیده نوذر جنگ / بیاورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
زمین را من از خون گودرزیان / بخون رنگ دادم چو خون رزان
ترا بخت چون روی آهرمنست / بجان تو تا جاودان دشمنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / بر خیزد آیین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / نخواهند کینم هم اندر شتاب
وگر طوس گردد بکین تباه / یکی زنده ناید بایران سپاه
تو اکنون بنزد برادر گری / بیا طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ اندران تیر چین آوریم
بدو گفت هومان که داد از مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان / باورد که بر سر آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
گرفتند زان پس عمود گران / همی حمله کرد این بر آن آن بر این

رزم طوس با هومان

زمین گشت گردان شد روز تار / یکی ابر بست اندر آن کارزار
تو گفتی شب آمد بپیشان روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران / شد آهن کردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ / سیه شد ز چشم یلان روز مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و زخم سنان ریز ریز
خروشنده کام پر آب و بر خاک سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان دوال رکیب / یکی را سر اندر نیامد بشیب
کمربند بگسست هومان بجست / یکی اسب سوده بر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب / چکانی شد اندر بر آفتاب
جهان چون شب تیره در باس گشت / همه روی کشور چو الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت بر خاک پست
بسر بر گسر آورد و بنمود روی / بکنداشت جنگی سر از گرز او
پیاده بیامد بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که بر دشت اندر همی جای او / بپردند پر مایه بالای او
چو هومان بران زین توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

گرآید دگرباره آورد طوس / جهان از شب تیره چون سندروس
همان نامداران پرخاشجوی / یکایک برو در نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بدو راست کرد سنان
بگردید پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / چرا ایزد اندر گمان چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست / همان اختر گیتی افروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه گرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شه ماه پیدا کند بر لاژورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده پاسبان ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید

رزم ایرانیان و تورانیان

تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان پر شد از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / ز پرخون شبگون ز رنگ بنفش
برآمد دم نای و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیدند همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
سپهدار هومان دلیر پیش صف / یکی دشت جوشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسپ و برآیم بجوش
همه گیتی از تیغها بر کشید / سپرهای چینی ببر در کشید
نمایند جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و کمان و بگرز گران / جهان بخون بود در سم کندآوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بر لشکر اندر خورید و دهید
چنین گفت هومان هوا دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو لشکرکشای سپهدار گوان
با گنج و دینار جفتی کنی / ز بهر سپنجی سرای رفتی کنی
گر امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک گر
وزین سوی لشکر سپهبد طوس / بیاراست پیران چو چشم خروس
بر و بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
به پیروزگر بود در روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد به گودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفکنیم

که دست گیرد جهاندار ما / وگرنه ببست اختر و کار ما
بدو گفت گودرز کی پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن تو دل را چرا داری دژم / که گردان زمان اندر آرش دکم
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو بیشتر خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست / دل تیغ و اختر سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ اندُه مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ایچ یا مند مرد / ز پیچی همی کرد گودرز سیر
و دیگر که سومان تو روزی دهان / سخن گفت با یاره بدگمان
که پیروز گردیم فردا به جنگ / چو بر عزم بر خیز و گرد درنگ
برآریم زیشان سراسر دمار / نیاید ز ما کس به جان زینهار
کنون ما بدان رزمگه زرد و کفش / بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز درنگست و جای بسیج
سپاه گران بهر ما یک دو هفت / فرو رفت [illegible]
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز پیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی / روان را مکن هیچ فرسودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد بامداد / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشید و همه میسره / چو رهام و گرگین ابر میسره
ز نالیدن کوس با کرّنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پرخاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
بیامد ز الماس زیر ترنج / همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
سنانهای رخشان به ابر اندرون / گرایدن گرزهای گران

رزم ایرانیان با تورانیان

هوا گفتی از گوهر آهن شدست / زمین یکسر از نعل جوشن شدست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کره‌نای / همی کس ندانست سر را ز پای
چو دریای خون شد همه رزمگاه / نه خورشید از گرد روشن نماند
سپهبد به گودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس / که امروز از شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان ابر سیاه / همی خون چکاند به ابر در گاه
سرانجام ترسم که فیروزگر / نباشد خود از دشمن کینه ور
چو خورشید وش بام و ستم وکم / چو خراد و فرهاد و برزین نیو
ز نصف درمیان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هم و عسر تو / بسان شب تار و همچون دیو
وزان روی هومان گرد آرزو / بیاورد لشکر چو هم کرد

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نشد هیچ پیدا رکیب از عنان
نبود رزمی که کردار کوه / گردنکش لشکر گروها گروه
از آن پس که نیزه مردان جنگ / که بر دشت سازند جای درنگ
گراز و سر گیو کان با جل / دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را / گه بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیر فش نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و پیران و طوس و چون / ببندد سپهدار پیکار و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / بباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / بباید که یابند کین کمین
بپیش [illegible] سپهبد ار طوس / پیاده پیاور و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پس شوکه / پر از ادوزوی نیزه و تیر داد
محیط گفت ایچ از جای خویش / پیر ناسان اندر آرید پیش
به پیشم با این ده و بهران / چگونه گرایید گرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کزایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / برایشان بیاور هم اندر زمان

جادویی ساختن ترکان و شکست ایرانیان

سوی تیره کوه بلند از میان / همی گشت برگرد ابر سیاه
چو شد مرد جادو بر آنجا روان / برآمد یکی برف و باد دمان
یکی باد و سرما و برفی گران / بفرسید بر و دخمان گرد باد
بباریدن تا بر ایرانیان / یکی صاعقه در جهان او شاد
همه دست نیزه گذاران ز کار / بران رستخیز و دم زمهریر
فرو ماند از برف در کارزار / خروش یلان بود و باران تیغ
بتر بود پیران که یکسر سپاه / چو نیزه و زره و ستاره اشار
یکی حمله سازید زین رزمگاه / نیارست نمودکس دست و تیر
وز آن پس برآورد هومان غریو / کشته شدند ایران ز ایرانیان
یکی حمله آورد چون نره دیو / که دریای خون شد همی در میان
همه دشت کشته همه برف و خون / ز کشته نبد جای گشتن بجنگ
سواران ایران فکنده نگون / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
بهر گشت برد دست شمشیر و دست / نبد جای گردش بران رزمگاه
بروی اندر افتاده بر سان مست / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان تمام / گرای برتر از دانش و رهنمای
گرفتند زاری سوی آسمان / نه برجا و بر جا و بر جایگاه
همه بنده بر کنیه تو ایم / بچاره کی دادخواه توایم
تو باشی به بیچارگان دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس / ندانیم جز تو کسی یار کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر بام بنمود ناگه شکوه

کجا جای بارور ستروه بود — بافسون و تنبل بران کوه بود
بپیچید رهام ازان رزمگاه — برون تاخت اسب اندران [illegible]

بزد دامنش را برو بر کمر — پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدستش یکی تیغ زد از ستیز — بیفکند دستش بشمشیر [illegible]

ز تن دست او چون بیفکند پست — یکی باد چون رستخیزی بخاست
ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام [illegible]

یکی دست با زور جادو ببست — بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت زانسان کی از تیغ بود — فروزنده خورشید گردید [illegible]

پدر را بگفت آنچه جادو بکرد — چه آورد بر ما سپهر نبرد
بدیدند اعضای لرزان شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه

همه دشت یکسر ز ایرانیان — تن بی‌سران بد سر بی‌تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس — که تا پیل باید آوای کوس

همه تیغ یکسر بهم برکشیم — برآریم جوش از کشنده کشیم
جهاندار مارا سپرد از زمان — ترور سپهبد و تیز و [illegible]

بدو گفت طوس آنچه باید بدید — همه گشت یکسر ز دم زهر بید
چرا سر همی داد باید بباد — بفرمای درفش فرخ [illegible]

کمین پیش دستی تو در جنگ ما — کنید این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو — ببر و یک بخواه خیره [illegible]

تو در قلب کاویانی درفش — همیدار کیهند تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و پرهام — نگهبان ابر میسره [illegible]

چو رهام بشنید و پس پشت صف — گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه

هرانکس که نامی تر از برنشش — بهر جای بیچاره بد کنش
چنین است گیتی پر آزار و درد — ازو ناتوان کرد چشمی [illegible]

فرو ریش گیو و زنگه آیدت — بیودن زمانی نیز آیدت
دگرباره برخاست دم کرنای — خروشیدن زنگ [illegible]

ز بانگ سواران پرخاشخر — درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و روی و تیر — زمین شد کو [illegible]

همه دشت بی‌تن سر و یال بود — همه گوش پر زخم کوپال بود
همی تیره شد روی اختر ز درد — دلیران بدشمن نمودند [illegible]

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — جوشید و شد پیش چون [illegible]
همه جا نهادند بر کف [illegible] — همی نام جستند در [illegible]

هرانکس که با طوس در جنگ بود — همه با دل و کار زرینه بود
بپرسش اندرون خون بجنگ — یلان از پس پشت [illegible]

یکی موبدی طوس را انجمن — بس پشت تو گفت لشکر تمام
نبایدت اندر میان کوه زند — سپه بر سپهبد زمان [illegible]

که گو دلیر آنکه با طوس گفت — که با منزلگه خود [illegible] خفت
که مارا بدین کوه تنگ اندر کشتند — برآورد چنین روی بر [illegible]

ورو باز گردان سپه را ز راه — به بیچاره دشمن و شیر نام
بشد گیو و [illegible] — بپار گشته دیدند هامون [illegible]

سپهبد چنین گفت با مهتران — که این تیره روی و جنگاوران
کنون چون سپیده بر آید ز کوه — همان روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرمید
همه گشته یابد بجای نهنگ — یکی لشکر از دیگر جادو ز خاک

همه بازگشتند گریه بجنگ — ز خویشان بجگر خسته بر تیر زنگ
سراز کوه بیرون دمانگاه — چو بر چرخ پیروزه بر روز [illegible]

سپهدار ایران هم اندر زمان — چنین گفت با لشکری بدگمان
بدانگه که دریای یاقوت زرد — ز بد مهر بر کشور لاژورد

سپه گرد ایران سپه در کشیم — ز خون بر رخ ماه جادو کشیم
کسی کاکنون ز دست بجان گنیم — بر ایشان دل شاه گریان [illegible]

بر هشته شادمانی ز جای — نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز جنگ [illegible] — سپه را نیامد بتن خواب

ورین تیمه ایرانیان [illegible] — پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود — بسی کشته بود و بسی خسته بود

چپ [illegible] اورد که دریای — نهادن بدانگه کن دو با
همه شب همی خسته برداشتند — دو بیگانه بد خوار بگذاشتند

برخسته آتش بر افروختند — گسسته بسی شد و برد و خشید
فراوان ز گودرزیان خسته بود — بخون بزرگان جهان شسته بود

همه مهتران جامه کرده چاک — بسر بر پراکنده گودرز خاک
همیگفت کاندر جهان پیر شد — به پیش سران این بدکرده [illegible]

عرابا یدم زیره بر سپهر — بخاک اندر افکنده چندین پسر
جوان روز باری که من زادم — ز خشمان میان سیح بکشادم

فرجام چندین سر انجمن — به پیش سپه کشته در پیش من
ز گودرزیان خون الکی [illegible] — [illegible] کرد سر

خروشی مغانی بر اورد [illegible] — فراوان بباریدن خون در کنار
همیگفت اگر تو در باکتن — نگشتی بی و پیچ من در چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد — غم کشته و درد [illegible]
که تا من کمر بر میان بسته‌ام — [illegible] بسته‌ام

مر اکنون [illegible] — بپوشید جای که ما [illegible] مغاک
سران بریده بسوی تن [illegible] — بفرمان شاه و تهمتن [illegible]

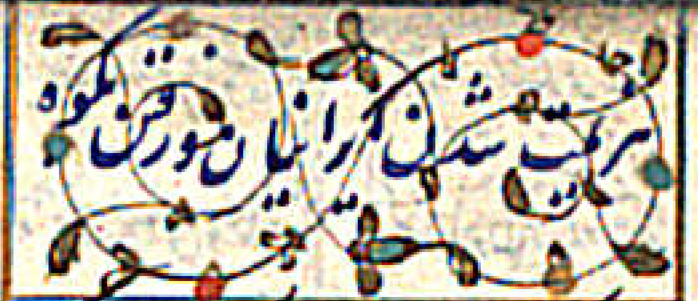
چو شیران [illegible] — بگو و هامون [illegible]
برانید لشکر همه هم گروه — سراپرده و خیمه بر سوی کوه

ز رستم همی [illegible] — دلش [illegible]
بدین خود سواران [illegible] — [illegible] در انجمن

اگر رستم زال [illegible] — سوی ما فرستد [illegible] رزمگاه
سپه برنشاند و [illegible] — وزان کشتگان کرد [illegible]

چو خورشید [illegible] نموده [illegible] — [illegible] یاقوت بر [illegible] ساج
نماند [illegible] — بر اندیش از خستگی [illegible]

بدینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
بنزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید



همه دیده پرخون و دل پر ز درد / ز رنج روان گشته بی توش و نوع
چنین گفت طوس سپهبد بگو / کای پر خرد نامبردار نیو
همه روز رستن ز پیشان نژند / بخواب و بخوردن نهر جستنم
بیا و بیاسای و چیزی بخور / بآرایش و جامه بمهمانی
که من پیکانم که پیران بجنگ / نباید پس پشت تا تنگ
کسی کو آسوده تر زین گروه / بپیش بزرگان و نو بنو
سبک جستن آن را سوی جنگ / ورا سود کان لشکری گرز
چنین گفت کین کوه سرجان ما / بیاید کنون خوشتن کردار
طلایه بکوه اندر آید ز دشت / بدان تا بر ایشان نباید گذشت
بس آنکه برآوز رنج او شتاب / سپهبد بیامد سوی رود در آب
ز درگاه پیران برآمد خروش / بدانسان که بر خیره دارند کاخ
چو آگه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کامروز جنگ / همانا بباشد فراوان درنگ
بشد پیش پیران یکی مرد چاو / که گر بخت یا بد ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامور بر که موبدان
چه سازیم و این را چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز بر برجوان / همی تیر گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد بر آن بدنشان ما
کسی کز جگاه است برجون مغاک / از ایشان بهنگام پرخاش و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هر کش سزد کو بجای شکست
که ایران ز بادا ندر آمد بجا / شدند انجمن نزد افراسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران / بپایند کردان و جنگاوران
ورا بس با ایران نمانم کسی / چنین داد پاسخ که او زود و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان به بیکار چندی روان
سپاهی بران خون ایشان روان / شده روی دریا ز پیلان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / بمانده بر جا ورقه زجای
جهان ان که رفتند پیکار گشت / نمودن بما پشت یکبار گیت
بمانیم با زرد خیمه و شتر / بدرگاه او لشکری تو بتو
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زیانی نبود بهمگیر زین درنگ
کنون ساختن بایدم ساختن / نه تو نهاد و نه یکتا باختن
چو گودرز را بایسته دید طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه پیکانی بجنگ آوریم / از آن که آید در تنگ آوریم
چنین داد پاسخ مر او پهلوان / که سپاه ز دانش در روشن روان
جهان کن که تنگ اختری بر ملی / که چرخ فلک زیر و بالا
بس لشکر اندکه رفتند راه / سپهبد پیران و توران سپاه

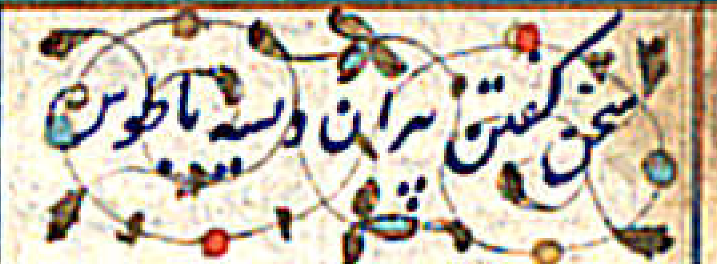
لهاک فرمود کاکنون ما / بیجستان همان ها سواری
بدو گفت گستهم بیدار جان / سپهبد تا کی بیدار ایرانیان
بیرفت لهاک بیرون بدو / ز خواب و ز خوردن که دارند بهر
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدند تاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای / ندیدند لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد برو / بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همان بسته بر پیش ره کرد
بهومان چنین گفت پیران که زود / عنان و رکیب ببایید بسود
ببرانجا بباید ز لشکر سوار / نکردند کردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش سیاه / که رفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بسو / خود و نیزه کن چاره آن بجو
اگر دست یابی به شمشیر تیز / درفش و همه نیزه کین ریز
من اینک بس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ
گزین کرد هومان ز توران گروه / ببردار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بکشتند کافور بخشی
پدید آمد از دور گردی سیاه / غو دیدبان آمد از دیدگاه

که آمد ز توران سپاهی بدر / برابر سپه کردشان برد دید



چو بشنید گودرز چون طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه کرده کوه / رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بدیدان سپاه گران / گرایندگان گرز و تیغ و سنان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان که گودرز و طوس / که ایران بر شید با پیل و کوس
سوی شهر توران کمین ساختن / بدان عزم لشکر برون تاختن
کنون برگزیدند چو نخجیر کوه / شد از کرد تیره ایران کوه
نباشد زین کار ما ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه
خود اندرآید زکوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آمدستیم زین کوه بلند / دو دست نبینم بجز کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب / ترا چون کنون نساز در کتاب
برای که این چاره بیچاره گشت / بران کوه چاره بباید گزید
همی بوی پیران نرسیادند / که اندیشه پیکار مار ایچ بود
دگر کونه بیداک اندر آختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
جهان کن که چون دید باک روی / بدید آید از چرخ کیتی
تو اندر نبوی ساخته با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید ز آنجا بلندی گرفت / ز پرده برید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید

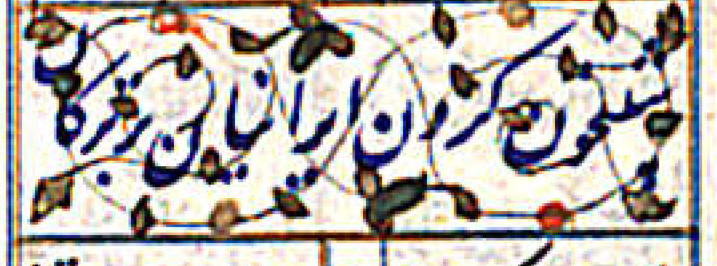
بهومان چنین گفت کز رزمگاه


عجب مجبان زمانی سپاه

گر امشب ببینیم کین روی طوس … جدا دارد از پیلان و کوس

بگویم بسالار ایرانیان … جدا دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که داد این نوید … بدین پیران اکنون چه دارد امید
پیامی بنزدیک ایران سپاه … سری برز کشته ولی پرگناه
خروشید کی نامبردار طوس … خداوند پیلان و کوپال و کوس
کنون با بهار اندر آمد بچنگ … گرانا تو همی رزم جوئی برنج
زگودرز و زیان آن نیک مهتر … بران رزم که بر همه سر بلند
تو چون تخم رزم فتنی اندر کمر … پر از داوری دلی از کین پدر
گریزان و لشکر بپس اندر دمان … بدام اندر آئی همی بیگمان
بکین گرانمایه جنگی فرود … شمار اسرار دزن ساید درود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس … گر من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین نو افکندی اندر جهان … ز بهر سیاوش میان جهان
زکشتن رهاوند داری تو هوش … نیایم بدست آشتی بار کرد
مبادا کسی چو تو بیهوا … جهان بزرگان فنا ماندوا
بسوگند بیرون آمد آشتی … جهانی ز خونش بر آورد خرد
زبهر تو ماند او بتوران زمین … وزو ماند اندر جهان کین
دریغا جهان شاه آزاد مرد … که بودی زرزمش همی شادمان
برین سان و چندین فریب دروغ … برهر دو سنگی نگرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه … ازان برهماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان … بپایند تا زمان تا کیان
بزرگان لشکر شوند انجمن … چو دستان و چون پیلتن سیلتن
چو چندان سپه کرد در دست … تمام تم توران بر و بوم و رست
کنون کامدی کار ایران سپاه … نه گاه فرپت و زور و کین
چو بشنید هومان بهر سو سپاه … فرستاد و بگرفت بر کوه را
بهر سو سواران سپاه جو کوه … سپاه انجمن گشت برگرد کوه
بر ایشان چو را و علف تنگ شد … سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران که … که ما را بکوه باید سپرد
یکی کار سازیم کایرانیان … نه بندند آزاد و بر کمر میان
بدو گفت پیران که ای … نکرد دست کس رزم با باد
بدست سپاه و بسیجید سپر … شود سیر دلها از پیچ تخت
بر ایشان کنون جای بخشایش است … ننگام پیکار و آسایش است
خوراد و علف تنگ شد بر شاه … کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بر ما … ازین پس بخوانید پیکار ما
برآسایدین کشور از داوری … نکو بند زین پس ره مهتری
بتوران نیارد کند کرد کس … بایران نمانیم کس شاد دل
رسید این سگالش بگودرز و طوس … سرسرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز … گر ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز اندر بود خوردن بیست … بیکسو کشاده همی پیش رفت
ز خیمه نه خرگه نه بار و بنه … چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد … ببید آید آن جادو لاورد
بباید گزیدن سواران رد … ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم شبخون یکی رزم سخت … بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم … وگر تاج گردن کشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه … یکی خاک یابد یکی فروجاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن … دلش تیز و برکین ز گودرز کهن
زیکسوی لشکر به پیران رسید … دگر سوی شیدوش خرّاد گرد
درفش خجسته بگستهم داد … بسی پند و اندرزها کرد یاد

فرود و کیو را هم چنین بیگمان


نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران رسید … چو آتش بقلب سپه بر زدند

ز هم بر دریدند قلبگاه … جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو برق درخشان ز تاب تیغ … مبارز همی جز و دیر ... ز میغ
بلرزید بر کوه و دشت آهرمن … بتفرید از دیر خویشتن
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه … بتن لرز لرزان تقای
بتوفید بر گردش روزگار … گزین کار زار دستان کارزار
ازین نغز گردان و تیر سران … سران را ببند سر تیغ گران
تو دریای خون شد همه رزمگاه … خروشی برآمد بلند از سپاه
بیامد ز لشکر گشته بسی … بسی پیش از دم گشته
درفش سپهدار و بیم شد … دل اندر مجویان پراز بیم شد
چو بشنید هومان و پیران سپاه … نشستند زیر باز
ز روی زمین تا از چون برید … یکی با کمند شد بر لشکر
چنین گفت کاید طلایه شود … شما از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما … بیاورد که جای رفتن بدید
بباید گرفتن مدارا زبون … نشاید کز خواسته بر ما فسون
چنین نزدم هر که گردی بیاد … کز دشمن زناکت یکباره
کنون نیزه و گرز باید … همه خشم دشمن بر آرد دمان
ببینی چه گفت مرد … کجا نز اگر تا نداری تو
نجان خیزد اندر جهان … دل از بیم و غم شود
مدار ایچ تا نزاری بکار … مدارا پر داز دشمن روزگار
هما تیغ و کوپال ها برکشید … سپرهای چینی
بهر سو بر ایشان بگیرید راه … کنون گرنه بر گستانیم
رهائی نباید گریبان بدیچ … از ایشان که یابد ز تنگ
بهر سو بر فشند گردان زجای … بلند خروشید لشکر به نامی
گرفتند شان یکسر اندر میان … سواران ایران چو شیر ژیان
جهان تار تیره شد از گرد و … که گفتی هوا گرباره ز تیغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه … ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی بهار آورند
ز تازی به دریای [illegible]
بلشکر چنین گفت [illegible]
ازین مهتران [illegible] انجمن
همه پیش من دست گرد آورید
نباید که خسته [illegible] آورید
چنین گفت لشکر بآبانگ بلند
کرا کنون بچاره [illegible]
دهید از بگرز و [illegible]
سر از خون تاج بر [illegible]
چنین گفت با گیو و رهام و طوس
گر شد جان [illegible] پیکان [illegible]
نگر کرد کار سپهر بلند
رهاند تن و جان ما از گزند
وگرنه بر عقاب اندرم
و یا نه بدریای آب اندرم
یکی حمله کردند بر سر بهم
چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز بانگ سپه [illegible]
خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان
زنگی بخشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان که آواز [illegible]
که نه جای جنگست و جای گریز
برآشفت از جای [illegible] بلند
کما بر تن [illegible] رسد
چو بشنید طوس این [illegible]
بدو گفت کی [illegible]
ابا چند گردان با بانگ سپاه
نگردیم [illegible] تباه
بگشتیم تا شب آوردگاه
اگر پای داری همی رزم خواه
سر جنگ آوران [illegible] سپاه
بماند میان جهان [illegible]
فراوان ز رستم گرفتند یاد
کاوه و داد در جنگ بر جای [illegible]
ز شیدوش و فرهاد و گستهم
بسی یاد کردند از بیش و کم
که یاری کسی از ایران سپاه
بدی یار ما اندرین رزمگاه
نیامد به پیکار و جنگ [illegible]
که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن [illegible] جهان
که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن [illegible]
شود شهر ایران [illegible]
همی آمد آواز کوپال و کوس
[illegible] همی دید [illegible]
چنین گفت شیدوش و گستهم
که شد کار پیکار [illegible]
بپیش اندر [illegible]
که شد کار سالار لشکر [illegible]
همی آمد از دشت آوای کوس
هوا تیره گون شد [illegible] آبنوس
برفتند گردان [illegible]
ز خون [illegible]
[illegible] کنان [illegible] جنگ
کشیده ز لشکر سوی کوه [illegible]
بگردان چنین گفت سالار [illegible]
[illegible] گردش [illegible]
بنام [illegible] جاودان
شمار [illegible] آورد در میان
امیدم بیزدان [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
یکی نامه باید [illegible] کنیم
بگوییم و در کارش [illegible] کنیم
همانگه [illegible] نامه [illegible]
[illegible]
بسی زاری و لابه [illegible]
که ای شهر ایران [illegible]
بیاری بیاید کنون پیلتن
ز شیران یکی [illegible]
بپیروزی و کام [illegible]
بپاییم یکسر [illegible]
جهانجوی [illegible]
تو [illegible]
برفتند و گشتند بر سوی کوه
نبرد سواران ایران گروه
چو لشکر [illegible] فرود آمدند
ز پیکار [illegible]

طلایه برون آمد از هر دو روی
بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه
ز لشکر [illegible]
بایران چنین گفت [illegible] گرد
نه بر گرز و [illegible]
چو آسوده کردند گردان ما
ستوده سواران و مردان [illegible]
یکی رزم سازم که خورشید و ماه
ندیدست هرگز جهان [illegible]
وز آن پس که آمد بخسرو خبر
که ایران شد از رزم [illegible]
سپهبد بکوه هماون کشید

فرستادن کیخسرو رستم به ایران

ز لشکر بسی کرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان
تهی شد ز گردان و [illegible]
ستاره برایشان ببالد همی
به پالیز گلبن ببالد همی
ازیشان جهان [illegible] گشت [illegible]
بلند اختر طوس [illegible]
چو بشنید کیخسرو نامور
دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن
خرامید در گاه با انجمن
برفتند ز ایران همه بخردان
جهاندیده و نامور بخردان
سر نامداران زبان برگشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کی [illegible]
[illegible] کزین دولت [illegible]
همی سر [illegible] سوی [illegible] نشیب
دلم شد ز کردار او پر نهیب
تو ای پروراننده تاج و تخت
فروغ از تو گیرد همی تاج و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست
سپهر و زمان و زمین [illegible]
[illegible] دل و خرد [illegible]
زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست
زمان زیر تو [illegible]
[illegible] تو خورشید [illegible] شود
ز گرز تو [illegible] بریان شود
ز پیروز پیکان تو [illegible]
سپهر و زمان و زمین [illegible]
تو ما برنهادی [illegible] کلاه
بایران [illegible] دشمن [illegible]
کنون طوس [illegible]
فراوان ازین مرز [illegible]
همه دل پر از خون [illegible]
که ز ایران ز ترکان [illegible]
فراوان ز گودرزیان [illegible]
شده خاک [illegible]
[illegible]
بکوه هماون [illegible]
همه سر نهاده بسوی آسمان
سوی کردگار زمان و مکان
[illegible] بیاید [illegible] پیلتن
بنیروی یزدان و فرمان من
بگفتم [illegible] این سخن [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
کنون [illegible] گذشت
و زین سخن [illegible]
امید سپاه و سپهبد بتست
[illegible] بادی [illegible]
[illegible] شادمان
[illegible] باک [illegible]
ز رستم چه خواهی [illegible]
که بی تو مبادا سپهر و کلاه
[illegible] زری و بار [illegible] داد
ندارد چو تو شاه گردون [illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
کلاه بزرگی [illegible]
بایران [illegible]
[illegible] نشستم
پیابان و تاریکی و [illegible]
[illegible]

بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان شنگلیها و راه دراز / گزیدن دو رنج برجای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام / که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه جهانی و من رهی / میان بسته‌ام با چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه پر درد باد / ز رنج بدسگالان تو پر درد باد
سوم با سپهبد کجا بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
نگو در زیان من جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوک را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز او / ز رنج بر نهاد از دو دیده دو جو
بدو گفت پیش تو خواهم جهان / ترا رنگ و نیرو و بخت جهان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
ز دریا و از گنج و تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و کمر
جهان گنج و شمشیر گنجور تست / سر سروران جهان پور تست
بیاورد گنجور خنجر و کلید / سر بدرهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کی نامبردار گرد
تو با گرز داران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بخوبی مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیر زن پیلتن / ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / گر او شیر باشد و گر کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من به کاه و همان است جفت
سراسر سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش بجای / سپاه اندر آور بپیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / که گر زند و طوس سپهبد شوی
بگویی که در جنگ شد تی کنی / فریب زمان بین و کینه کنی
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجوشم برو بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای / سپه را ز بد بر بد و نیک رای

گفتن رستم کیخسرو و کیکاوس و فرنگیس را بنفرین زد و [illegible]

فریبرز گفت ای یل جنگ کش / خداوند کوپال و خفتان و خش
که با تو ای پهلوان سپاه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
سیاوش بد از ابر اندر منم / زمینش غم و پیش او بکشتنم
سزد گر بگویی تو با پهلوان شاه / برین بی نهی بر سر من کلاه
ابا پیلتن را بشهریار / کران بست نیکوتر و شهریار
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / بدو گفت کی خسرو نامدار
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
بدان ای سرافراز پاکیزه تن / سزاوار مهر و کلاه و نگین
زمین گر سیاوش بماند بتن / مرا از سپاهی گرد کردن فزون
بدو گفت رستم که فرمان تست / برآرم من این از جهان کام دست
چنین گفت رستم که ای سرو شاخ / جهان بهر مهندس و دم تنگ
رسیده بهر کار و دانش بهم / چو گرد و بهر کس گشاده دژم

فریبرز کاوس از آزادگان / چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او / نبینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای سیاوش کند کارزار
کجا چون بکین بر دو میان / ببندد بشو دختر ایرانیان
کیانان نکاح و دیگر گنج او / کسی را نباشد همی رنج او
چو بشنید خسرو جهان گفتگو / از آن پر خرد مهتر نامجو
نباشد بجز دخت افراسیاب / جهانجوی بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندرین است کم بندگی
بر آن کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کی نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را بدین راهنت / وگر چه بود نا بجای تو بد
بگویم بجا در اگر بشنود / همان بند با گرد خرد بگرود
بر فشد مرد و بند دیگر بپاه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بیامد چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
که چندان بزرگان ز ما دیست / بتوران بداد اند سرها بگفت
بایران رو و شیون بهر خانه / همانا بسی نیز فرزانه
فرستاد خواهم سپاه گران / بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد کشیده سپاه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای مهد همی پور زال / که باشی فریبرز یل را همال
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو بادا هاهی و مهی
ز خسرو چو بشنید یاد سخن / بیامد بشد روز کار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / بسی انکه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی از آزرم نیست / وگرنه مرا کی از این کار رفت
چو خواهنده رستم بود بیگمان / نه پیچد ز رای کش گر آسمان
وزانپس که پیلتن پهلوان / چنین گفت کی بانوی بانوان
سزاوار تو نیست بیای تاج / سزاوار او نیز کی شهر عاج
فراوان سخن گوش کن پیلتن / بدو گفت کی نازش انجمن
چو او کی شکیبد ز جفت جوان / بخاصه که باشد ز تخم کیان
که زو داد برای زنان و زن / فزون تر ز مردان کوه دستن
از ایران دو بهره بفرمان اوست / جهان باد ویران بفرمان اوست
بدستوری و راه و فرمان شاه / پسندیده‌ام ماه را جفت شاه
چه گویی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
مرا بانوان تا زمانی دراز / همی بود با رنج و غم بود باز
بیمز دلب بر زمان سرد باد / ز رستم بسی پاسخ او نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای برتر از مهتران انجمن
بایران اگر چه خورم دست / [illegible]
ز شاه سیاوش سر کار جهان / بکشتند و خستند مردم کیان
چه گویم که خواهنده‌ام پور زال / ز بهر فریبرز خواهد همال

ولیکن ز گفتار این پهلوان
گر ایدون که گویی مرا ابرزمان
چه فرماید اکنون شه نامور
بفرمان او بست باید کمر

پر از رام شد مادر شهریار
برافروخت رخ چون گل اندر بهار
همان لب رستم دلارای رنگ
برین بر بیامد فراوان درنگ

بیاسود زان پهلوان سپاه
که تا کرد مه راه چشم سیاه
بخواندند موبد بدان کار پیش
نشستند خطی به آیین کیش

داماد شدن فریبرز و لشکر کشیدن رستم

فرنگیس را ماه سرو زیبا
بکردند و بستند عهد استوار

و زان پس فریبرز داماد گشت
ز گنجینه و روستم آزاد گشت

همان پایه ور جامهٔ نو آتش
یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندران کار شد روزگار
بروز چهارم برآراست کار

چو این کرده شد رستم پهلوان
سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری
فروزان چو بر آسمان مشتری

چو خورشید تابنده همچو چهر
ببستان تنی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن بیاورد لشکر ز جای

براندیشه جان جهاندار شاه
دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی
نیاسود روز و شبان اندکی

خواب دیدن طوس سیاوش را

شبی با غدل بر ز تیمار طوس
بخواب اندر آمد که زخم کوس

بر شمع رخشان یکی طشت آب
سیاوش بر تخت چون آفتاب

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایران بیارام اندر بدار
که پیروز گردی تو در کارزار

ز گودرز یابان بپیچ ایچ مشو
که ایدر یکی گلستانست نو
ببین گل اندر همی می خوریم
ندانیم کین باده تا کی خوریم

ز خواب اندر آمد سپهبد دو دل
زده دو عمان گشته از از دو دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم بر روشن روان

نگه کن که رستم چو باد دمان
بیاید بر ما زمان تا زمان
بجنبید دو کوی لشکر ز جای
بغرّید تا در دمیده نای

بپیوست گردان ایران میان
برافروخته اختر کاویان
بیاورد از روی پیران سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

از آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی
ز گردان نشد پیش کینه جوی

چنین گفت هومان به آواز جنگ
همی جنبید چو بی درنگ
ز لشکر دشت شکار اندرست
تن ماهی زیر بار اندرست

بدو گفت پیران که تیزی مکن
نه روز شتابست و گاه سخن
ستون وش با خارها سیاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

چو شیران با روباه چون نم
گر از کوه بیار اندر آید همه
همه دشت چون جوی خون یافتیم
سر نامداران کنون یافتیم

یکی کوه

یکی کوه وازه باران خشک
همی خار بوید اسپان چو مشک
همان تا بران سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند بیجان شوند

گشاده نباید که دارند راه
دو رویه بپیش اندرون دیدگاه
چه بیچاره تا دشمن آید بجنگ
برودی چه باید کردن درنگ

چراجت باید همی کارزار
طلایه برین دشت بس دو سوار
بباشیم تا دشمن آید ز بان
شود دشمن و زینهار خواهد کجا

گر خار یا سنگ خارا خورند
چو روزی سر آید ز خود خورند
سوی خیمه رفتند زان دیدگاه
طلایه بیامد به پیش سپاه

گشادند گردان سراسر کمر
بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس
بر انجمن دل و رخ شد آبنوس

بگودرز گفت این سخن ترگشت
سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکرست
خور و گستهان خوار بان خاورست

پر از خورش لیکن فراوان نماند
جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بلشکر بشمشیرها بر کشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم

اگر اختر نیک یاری دهد
بر ایشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون که از دور از آسمان
بشمشیر برما سر آید زمان

ز بخشش جهان آفرین بیش و کم
نباشد به پیمای بر خیره دم
همان مرگ خوشتر بنام بلند
ازین زیستن با هراس و گزند

برین بر نهادند یکسر سخن
که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
بدید آن سپاه اهرمن مشک رنگ

فرستادن افراسیاب بپادشاهان

به پیران فرستاده آمد ز شاه
که آمد ز هر جا فراوان سپاه

سپاهی که دریای چین از کرد
که چون پایان برو در برد

نخستین سپهدار خاقان چین
که باجش سپهر است و تختش زمین
یکی دیگر آمد از آن روی آب
که بر روی شنا کرد افراسیاب

نخست زو ردارد دیگر شاه شیر
سر زنده پیل اندر آرد بزیر
بیالا چو سرو و بدیدار ماه
جهانگیر و نازان به تخت و کلاه

سر نوذران که کاموس نام
برآرد ز گودرز و ز طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم
سپاهی که بود اندر آباد بوم

به تخت اندر آمد ز خاقان چین
که تختش همی بر نتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ او
بخاک اندر آید سر جنگجوی

ز لشکر بود شیر و پهلوان
همیشه بود شاد و روشن روان
بر بیدار شاهان دلش شاد باد
روانش ز اندیشه آزاد باد

ز کشمیر تا آب رود و رد شهد
درفش و سپاه او سپهبان و مهد
ز سقلاب چون کندر و شیر و د
چو سپورد کالی سپهبد برد

ز هر جه ز سکسار و شکنی و هند
سو بر درفش و زمین پرنبرد
جهانی چو فرطوس لشکر فرود
کمار کهانی کو گرد سود

تو اکنون سرافراز و روشن ضمیر
گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان ایران پر از خنده گشت
دلم زین سخن خود ز بن زنده گشت

به هومان چنین گفت پیران که من
پذیره شوم پیش این انجمن

کز ایشان ز راه دراز آمدند
بر اندیشه و رزم و ساز آمدند

ندارند بس کم ز افراسیاب
کرا گنج و بخشند با جاه و آب

ازین آمدن پیش یازند بخت
خداوند با جند و زیبای تخت

شوم تا ببینم چه اند و کیاند
سپهبد که و هند و گردان کیاند

کنم آفرین پیش خاقان چین
همان پیش بخشش بجویم زمین

ببینم سرافراز کاموس را
برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز آیم اندر نشستم بسان
برآرم دم و دود ز ایرانیان

اگر خود ندارند پایاب جنگ
بر ایشان کنم روز تاریک تنگ

کسی کو ببستند ز ایران سران
کنم پا و گردن بگرز گران

فرستم به نزدیک افراسیاب
نیارام جویم نبینم بخواب

ز لشکر بر آنکس که آید بدست
سرانشان ببرم به شمشیر پست

بسوزم همه خاک ایشان بباد
دهم بر کشیم از آن بوم باد

بسه بهره رانم ازین کین سپاه
کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهره زیشان فرستم ببلخ
بر ایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره بر سوی کابلستان
بکابل کشم خاک زابلستان

سیوم بهره بر سوی ایران برم
ز ترکان بزرگان و زنان برم

زن و کودک خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند کسی با روان

بر و بوم ایران تمام بجای
تو گر بخردی اندر ایران مپای

کنون تا کنم کار ایشان بسیج
شما رزم ایشان مجویید هیچ

بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی از تنش پوست گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان که دد
که دل ناز کینه بماند نژند

سه روز این همه رنج بر تن نهیم
که دیده بکوه هماون نهیم

ببینی که ایشان بپیچند تنگ
گریزان بر ابر از این کوه و سنگ

کنون کوه ... وراه
جهانی شود بر درفشش سیاه

چو پیران بنزدیک خاقان رسید
دو دشت از سم اسب ناپدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز دیبای سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان
درفشی به سرپرده در میان

فرومانده زان کار پیران شگفت
بسی یاد و اندیشه اندر گرفت

گر آیا بهشت است یا پرنگار
سپهری بُد یا باغ خرم بهار

چو خاقان بدیدش به بر درگرفت
بماند از بر و یال پیران شگفت

پیاده بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

پرسیدن خاقان چین از پیران

بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش نزدیک تخت ساختش

بدو گفت نیک‌پی ایا پهلوان
نشستم چنین شاد و روشن روان

بپرسید از انجمن ایران سپاه
که دارد کمین و که دارد کلاه

کدامست جنگی گردان کیست
نشسته برین کوه ...

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل شاه روشن روان

دو دو جهان آیین برو باد
که گردی چپ پیش ...

ببخت تو شادم و از رنج رست
روانم همی خاک پای تو جست

ز ایرانیان آنچه پرسید شاه
ز مهر و کلاه است و تخت و کلاه

بی‌اندازه پیکار شد و جنگ
ندیدم دران کار جز خاره سنگ

چو بی‌ساز و بیکام و بی‌توش شدند
گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مردی دلیر
ز هامون شده سیر ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز و کشوادگان
چو گیو و چو رهام آزادگان

ببخت سرافراز خاقان چین
سپه را نه چندی سپهبد گزین

بهامون نیایند هنگام صف
بجز سنگ خارا نیابند کف

بدو گفت خاقان که نزدیک من
بباش و بیاور یکی انجمن

یک امروز با کام دل می خوریم
پی روز نا آمده نشمریم

بیاراست خیمه چو باغ بهار
بهشتست گفتی برنگ و نگار

چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
دل طوس و گودرز شد پر شتاب

گر امروز ترکان همه آگه شدند
برای بد اندر زمین هشتند

اگر هستمندی نگردد شمان
بشد زان گمان از بد بدگمان

از ایشان به پیکار رای آمدست
جهانجوی آن کو بدو روزگار آمدست

تو ایران سپه را همه کشته گیر
وگر زنده از رزم برگشته گیر

گر رستم آید بیاری سپاه
وگر زو بد آید بما بر ز شاه

ستودان نیابیم کینه و گور
کوبند سرمان بنعل ستور

همان آیین پرستنده ایم
بسی تخم نیکی پراکنده ایم

او دیگر بخت جهاندار شاه
چه بودی گر اندیشه کردی سپاه

ندارد جهان آفرین دست باز
گر آید بدیده همه ما را نیاز

چو رستم بیامد بر این رزمگاه
سر آید بدی با همه بر سپاه

نباشد ز ایران کسی نا امید
اگر شب شود روی روز سپید

بشستند بر ما در آسمان
مشو بدگمان از بد بدگمان

دگر بخشش کردگار بلند
جهانست کاید بما بر گزند

بتدبیر و اندیشه نابکار
زمانه بکردد بد روزگار

که کار خدایی نگارست خرد
قضای نبشته نشاید سترد

همی کنده سازیم پیش سپاه
جهان چون شود در سم اسپ راه

بر تیغ‌ها جنگ را برکشیم
بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم

ببینیم تا چیست آغاز شان
بهانه شود دیگر آن راز شان

از ایران نیاید یکی آگهی
درخشان شود ساخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سوی خاور بگشت

بزاری خروش آمد از دیده‌گاه
که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی چو گرد
سراسر بسان شب لاژورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش
ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش

فرود و شنیده که گودرز گفت
که جز خاک تیره ندارم نهفت

رخش گشت زرد و بیازید تیر
جهانجوی کین‌خسته گودرز پیر

چنین گفت کاگر کرد شیرنگار
مرا بهره کین آمد و کارزار

انوشه کسی کو نمیرد بزم
ز گیتی بر آشوب بختت بهر

به پیری بپرورداشتم لشکری
شده نامبردار هر کشوری

کنون سیاوش همه کشته شد
زمن بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید
سیه شد مرا بخت روز سپید

تو زادی مرا کاشکی مادرم
بگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با ده تن از پهلوان
که ای مرد پیمای روشن روان

بجنگ کن با یلان و توران سپاه
که آرام دارند و آوردگاه

درفش سپهبد پیران بجاست
بکمک چپ لشکر و دست راست

چو دیدند این گفت از هر دو روی
به پیش همی جنبش و جستجوی

ز نیرو شد پهلوان پر ز درد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد

بنالید و گفت ای بزرگان کینه
ازین پس مرا خشت بالین بود

شوم بر کنم جوشن و گوش را
بگیرم چپ گیو و شیدوش را

همان پیشرو گیو و رهام را
سواران جنگی نجوید کام را

برزم و کردن رزم هر کسی
چو بوسم رکیبان بیارم بسی

نهادند زین بر سمند جوان
خروش آمد از دیده هم در زمان

که ای پهلوان جهان شاد باش
ز درد و ز تیمار آزاد باش

گر از رزم ایران کمی تیره گرد
برآمد گرد روز شد لاژورد

فراوان درفش از میان سپاه
برآمد بگردار تابنده ماه

ده و ده تن ... آراستن لشکر

بپیش اندرون گرگ پیکر یکی
یکی اژدها پیکر زد درآمد یکی

درفشی دگر اژدها پیکرش
بدیدند و شیر زرین سرش

دگر گفت گودرز انوشه بدی
روان را بدیدار تو توشه بدی

چو کشوادهای تو آید بجای
بدانسان که گفتی به پاکیزه رای

بجستند چندان ز هر گونه گنج
کزین پس نیازت نیاید به رنج

وزان پس چو روزی نیاید بجای
بنزدیک شاه دلیران شوم

ترا پیش تختش بزرگان کنم
سرت برفرازم بفر زمان

ز بهر من اکنون ازین دیدگاه
برو سوی سالار ایران سپاه

بمن آنچه گفتی بدیشان بگوی
سبک باش و زیر گیتی ...

چو نخچیر گر روی هامون گذشت
بدین ده که دیده به پیکار گشت

بگردار سیمرغ زین دیدگاه
برم آگهی سوی ایران سپاه

چنین گفت با ده تن پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

دگر باره بنگر ز کوه بلند
که ایشان نهنگند ...

چنین داد پاسخ که فردا بگاه
بگو تا بوند آن سپاه

جهان شاد شد زان سخن پهلوان
که پیچان شده باز یابد روان

وزان سوی پیران گودرز کرد
بمانند لشکر بدشت نبرد

سواری بزد و پیاده پیش
بگفت این کجا روشن گرم

چو بشنید هومان بخندید گفت
که شد پیکار بخت بیدار جفت

خروشی بشادی ز توران سپاه
بابر اندر آمد آوای زنگ کاه

بزرگان ایران با ده دو
زمان زود دلها شده لاژورد

بابر کردن ... کوه
پراگنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای کرده یکی انجمن
همه مویه کردند بر خویشتن

که زار ای دلیران خسرو نژاد
که ایران با ایشان که برزد بیای

کنون گور با کام شیران بود
زمین بر ز خون دلیران بود

سپهدار با بیژن گیو گفت
که بر خیره و بکشادی از ...

بشد بیژن گیو با تیغ کوه
برآمد ز انبوه دور از گروه

همی گردد آنگه بهر سو نگاه
درفش سواران و پیل و سپاه

برو تا سر تیغ کوه بلند
ببین تا که اندر چه و چون ...

همی بنگرد این ره آید سپاه
که دارد سراپرده و جشن گاه

بیامد بسوی سپهبد دوان
پر از درد دل بر ز اندوه جان

بدو گفت چندان سپاه اندر است
که روی زمین شد بکردار نیل

درفش و سنان را خود اندازه نیست
خود اندر گروه سپاه چنین بازمم

اگر شهری فتاد اندر ...
همی از پیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار او
دلش گشت پر درد و پر آب روی

ز نیرو شد پهلوان پر ز درد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت کز گردش روزگار
نه پیچم همی جستن رزم و کار

سراپای پیران همی گرد کرد
بسی درد و تیمار لشکر بخورد

بیامد برویم ازین سان بهشت
کر ناکشتم اندر فراز و نشیب

کنون چاره کار باید گرفت
اگر چه بسیج و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم
زمین را ز خون رود جیحون کنم

اگر کشته آییم در کارزار
سپهبد چو بود روز کارزار

بگویند بی نام کردی بمرد
مگر زیر خاکم بیاید سپرد

بدین رام شد پهلوان سپاه
هر آنکس که بود اندران رزمگاه

چو شد روی گیتی بکردار قیر
ز ناهید بنمود بهرام تیر

سر از تیغ ماهی برآورد ماه
چو دیدم ما نافه شیر سپاه

بیامد دمان دیده بان سوی طوس
دوان گشته و روی چون سندروس

رسیدن خبر ز کوه به هومان

چنین گفت کای پهلوان سپاه
از ایران سپاه آمد از برد و تاب

زیبرز کوه بگو با سران
که ای نامداران و کنداوران

چو بازآییم اکنون بجوییم جنگ
که رزم بکشتاسپم و رزم ماه

بنیروی یزدان کو پیلتن
پیاده بیامد بر انجمن

ز ترکان برآید همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما

ازان دیده بان گشت روشن روان
همه مژده داد او پیر و جوان

طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروش آمد از کوه و آوای کنگ

چو خورشید برچرخ لشکر کشید
شب تار دیده نماید

یکی انجمن دید خاقان چین
بزرگان و گردان توران همه

به پیران چنین گفت کامروز جنگ
بسازیم و روزی بیامد

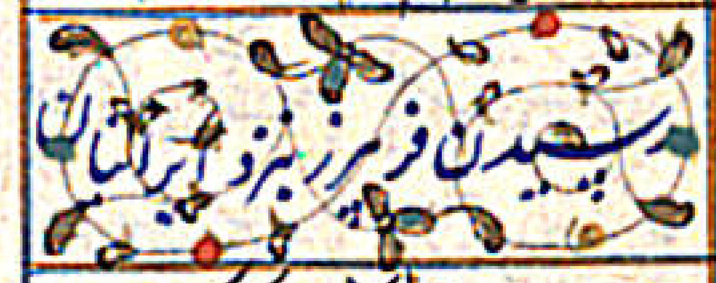
یکی نامه افراز مردم
ابا این سواران و مردم فش

برآسایید از رنج و راه دراز
هم از تاختن در نشیب و فراز

بپرسم که ایرانیان بر چه
بدین رزمگه اندر فرو ...

چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاه است با آفرین
بر آن راند اندوزکش دل بخواست / که او بر سر سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرّه نای
به پیلان نهادند برنج زین / سپاه است ده راه پهنای چین
ز برجد نشانده بزرین ستون / ز دیبای زربفت پرده کنون
بزرین ستام و جناغ خدنگ / بزرین درای و جرسهای زنگ
ز افسر بر پیلبان از نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان درفش / چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت از کران دو نیم / کزیشان همی آرزو خواست بیم
زمین شد بکردار چشم خروس / زبس رنگ آرایش آبنوس
برفتند شاهان ختلی براه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
نشانها ز خفتان و شبان سیاه / هوا گشته از گرد اسپان سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه انجمن بود پس جنگ برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو هومرد و جوشن شکسته زین
نظاره بکوه هماون شدند / نه ایران ز پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
به بنه آمد و گفت این سپاه / سواران مردافکن رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپه را چه بود شد بخار / بر و اسپ ماند بر ورد شکار
از آن پس که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان / نکردی و مردانگی زین نشان
هر آنکس که پیران کز اندک سپاه / نیکی ندید آمد ازین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا ... ازین رزمگاه / بیاشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم / سر آمد کنون روز ننگ و بیم
بتازیم شبگیر تا نیم روز / نبرد سواران گیتی فروز
برو پیل و خنجر بگرز و کمان / همی رزم جوید بباید کمان
دگر نیم روز دگر هم گروه / بکوشید تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسود کان جنگجوی / برزم آوریشان شود کارزار
بمانیم کارام گیرند هیچ / سپاه مرا با سواران بسیج
چنین گفت کاموس کین راستی / بدین مولش اندر ... کاستی
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ / چرا جست باید چنین آب و رنگ
سپاریم یکباره جنگ آوریم / بدیشان دو روز کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم زان پس سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم بیچاره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک خرد و برنا جوان / نه شاه و گئی زنگه و پهلوان
یک امشب گذاره مدارید ... / که ایشان برآشفته ... زرد رز

چو باد سپیده دمان بردمید / سر جمله باید که آید پدید
یکی پشته چینی به بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بر آنسان که ایرانیان سربسر / نه چندند زین بس که گویم که
بدو گفت خاقان که این است رای / بگیتی چنان لشکر آرای نیست
همه نامداران بدین هم سخن / که کاموس شیر افکن افکند بن
برفتند و ز جای برخواستند / همه شب همه لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاژورد / سراپرده زد زر دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کی پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / زگرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / سپه ورد پوشیده بالای خویش
نشست از بر باره راه جوی / همی شد خلیده دل و راه جوی
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد دوان و دمان نزد اوی



رسیدن فریبرز نزد ایرانیان

سپاهی چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود ز ایران سپه پیشرو / بسنده خویش و سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همان لشکر افروز و داشن ...
گرفتند مر یکدگر در کنار / بیامد بگودرز خون در کنار
فریبرز گفت ای سپهبد بپیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
ز کین سیاوش تو داری زبان / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان تر امرد و سیاه زاد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که ایدر ترا زنده بینم بجاه
از ایشان بیارید گودرز خون / که بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی بر زمان بر سرم بد رسد
ازین جنگ پور و پسر نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون رفت رزم دگرگونه کار
سپاه است چندان که در دشت و راغ / کز ایشان زمین گشته چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو ابر سیاه است بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / که بر جنگ ما بر نبسته کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست / ز رهها نگرد و مر آن شترست
فریبرز گفت او بس از من بجای / بیاید بیا شد شب چو رزم رای
شب تیره ز ایدر بسیچد دمان / بیاید بجوید بره بر زمان
بیاشید گفت از این رزمگاه / بباید شدن پیش رو می سپاه
بیاید برین رزمگاه آن سپید / یکی تا درفش من آید پدید
همیدون گودرز با او برفت / براه هاماون خرامید تفت
ز لشکر پدید آمد از دیدگاه / بشد دیدبان نزد توس سپاه
به پیران چنین گفت کاموس دمان / که آمد سپاهی کران تا کران
ز ایران یکی لشکر آمد بدشت / از این روی سوی هاماون گذشت
سپهبد نشد نزد خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین


رزم کاموس کشانی با طوس

بنزدیک کوه هماون شتافت
جهان کن که از کوه توس آگاه یافت
وزین سو بیاراست لشکر گیو
چو با میمنه راست شد میسره
چو کاموس شد با سپه جنگجوی
[illegible]
که ایرانیان را که کار زار
[illegible]
چو بشنید کاموس سخن [illegible]
کمان برکشید و [illegible]
[illegible]

سواری سپهدار و پر دست
که تو مهتری و [illegible]
پیاده [illegible]
[illegible]
[illegible]

که توران سپه سوی جنگ آمدند
اگر کرد تهمتن بیاید ز راه
[illegible]
بر آمد خروشیدن کره نای
[illegible]
[illegible]

رده برکشیدند و جنگ آمدند
هم اکنون بیاید بر آن رزمگاه
درفش [illegible]
[illegible]
[illegible]

پرسیدن رستم از نبرد ایرانیان

بیامد گوان [illegible]
[illegible]
پیاده همان زر [illegible]
[illegible]
[illegible]

شتیره و روی [illegible]
[illegible]
خروشی بر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

درختیست بارش همه گرز و تیغ — که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی نجوید گریز — سر شیر گیرد به شمشیر تیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست — چو گرگوی خود لشکر آرای نیست
از این کوه تا پیش دریای هند — درفش است و سپاه است و پیلان و هند
ز ترک و ز چین خود اندازه نیست — برین دیگر از رنج تازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چینی اگر ده سرای
اگر سوی با پهلوان سپاه — بگردی گذر کارزار روی سیاه
سپاس از خداوند پیروزگر — که آوردمان رنج و سختی بسر
تن با تو زد شیر یکسان — نبندد همی کس را امید زنان
از آن کشتگان کز کیان پهلوان — تکسیت و گریان و بی ره روان
وز آن پس چنین گفت کز جوی خم — ببین تا همه تیر چاک سیام
همه کرم و درد است و تیمار و رنج — برفت رستم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر — گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم — سر اندر گذر چون و چرا ایم
جهان را فتا باید اندر زمان — همو شیر با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهان از ایشان بیاد آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین — که با گرز و تیغ و تاج و نگین
همیشه تری با خرد و شاد — وشاه جهان بر تو فرخنده باد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بر کرد روز
از آن جادو تیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه — بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست — که خرگاه و خیمه بکار آمدست

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز پیروزه دید پاسر پرده — فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و نشان سپهدار پس — همان گردش اختر آتش

یکی باره دید چند آسمان — درفش درفشان بکردار ماه
خروشیدن کاوس و پیل و کوس — فراوان زده خیمه در پیش طوس
بیامد به پیران پراکنده گفت — که شد روز تاریک با ماه جفت
از ایران ده و دار و خروش — فراوان زده خیمه بر دشت دوش
به شمار بر قم ز خیمه نگاه — ز لشکر بهر جای کردم نگاه
ز ایران فراوان سپاه آمدست — بسیاری بدین رزمگاه آمدست
زده پیش یکی سبز پرده سرای — یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی — سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز زنگ آمدست — بسیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار — اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین — نه شکنی نه گردان توران زمین
هم آنگه ز لشکر که اندر کشید — بیامد سپه را همه بنگرید

وز آنجا دمان پیش کاموس رفت — بر دیگر نامور در طوس
که سگزی ز زابل بر رستم است — کسستم همه گرد ایران سپاه
کنام گوان رستم سگزی است — گر گشتم همی بیش از انجمن
بدو گفت کاموس کای پرخرد — دلت یکسر اندیشه بد برد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن — ز زابلستان یاد دیگر مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ — دلش یاد آرد بهنگام جنگ
برو لشکر آرای و کوش و سپاه — درفش اندر آور به آوردگاه
ببینی تو پیکار ما همچو خون — شود دشت یکسر چو دریای خون
بیامد دلی شاد و آمیخته — روان را به آب دلیری بشست
ز اینجا که پیش خاقان چین — بیامد بنوشید روی زمین
بگردی کی راه شوار زود — چه بودی چنین رنج ما را نبود
سپاه از نود داد و دمی آرای — جهان کن ز گرد کوه و سرای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس فلک گاه
چنین گفت کاموس کای تن — گر او شیر و با شیر زر انجمن
گر امروز من چیره بر سنگ — بجوشم و کربار داز ابر
زبانه بنیتر ز مهر سپهر — بپوشید کوس و بجنگ مهر
بیامد از آن تیغ سپاه — شد از گرد گردون چو پیل سیاه
بیاز خاک شد خشم و کام — تو گفتی قیر اندر اندود چهر
کاموس چون گوش شد شمیمه — کشیدند بر سوی با مرزبان
ز رستم بدید آنچه خاقان چین — چهارست در قلب جای

چنین گفت پیران که کاموس گرد — بسیاری فراوان سپاه آمد
برفت از در شاه ایران سپاه — جهان دان که تیره و آمد بجنگ
تو تنها سانی از رستم یاد — ز رستم چه رانی تو چندین سخن
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ — دل پهلوان زان سخن شاد گشت
سپه را همه ترک و جوشن داد — بدو گفت شاها انوشه بدی
از ایشان تا رزم فرا آید — بیارای پیلان نیک و داری
کمند از پشت سپاه چرا — یکی سخت سوگندها خورد نیز
چو بشنید خاقان بر زد بپای — بفرمود تا مهر پشت پیل
بچشم اندرون روشنایی نماند — خو خاقان بیامد ز قلب سپاه
سوی میمنه نیز پیران برفت — بفرمود تا طوس بر لب کو

گرای پلنگ با نبرد جنگی برخورد — بسی نامور گشته خواهد ز دست
بسیاری بیامد بدین گاه — مکن خیره دل اندرین کار تنگ
نخستین از و من بر رزم — مکن یاد از روزگار کهن
بیاید که باشد سپاه آنگه در — ز اندیشه رستم از اد گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد — خرد را اندیشه تو بسه بدی
که دشتی کشتی بزد پای — جهان پر کن از ناله کرنای
با برادر آورد کلاه چرا — نخورد و بر آسودگی کرد از فراز
تو گفتی که دارد دگر خاک پای — بپوشید و شد روی گیتی چو نیل
همان با پیروان و آسمانی نماند — بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
برادرش هومان کلاه دلفروز — سپاه راست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر
بپیچیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان
گر ازین بزرگان سرآید زمان

درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل همیکردم از خشم یکی
کنون سم آن بارکش گو بخفت
زراه و زرنج اندر آمد شگفت

نیارم برو کرد امروز پی
شدن جنگ جستن شتابان کی
یک امروز در جنگ یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید

سپهبد بزد نای رویینه خم
خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
زمین پر ز خاک و هوا پر ز نای

جهان شد ز گرد اندرون چون پرند
کسی از زمان جوشن اندر گرفت
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم
ازیشان بمودی چو یک مهره موم
کشانی و شکنی و سگزی سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

ختایی و چینی و سقلاب و هند
کمانی و رومی و وهری و سند
زبان دگرگون بهر کشوری
درفشی نوآیین و نو لشکری

ز پیلان و از آتش تخت عاج
همان پایه و افسر و تخت تاج
جهان بود دیگر چو باغ بهشت
بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت

بران کوه سر ماند رستم شگفت
ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر
چه بازی کند بر سر ما سپهر

فرود آمد از کوه دل پر نبرد
گذر بر سپاه و سپهبد بکرد
همیگفت امی کز بسته ام
پیکسان کجا جای بشکسته ام

فراوان سپه دیدم [illegible]
ندیدم که لشکر بدی پیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سوی هامون کشید
همی تیز از کینه خون کشید
همی تیغ از روز روشن گذشت
کشیدند صف بر دو سو بر دو دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند
ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب از هوا خیره گشت

خروش سواران و اسبان ز دشت
ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
ز جوش سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون بود لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بریده کفن

برفشندان خاک شیران نر
عقاب دلاور بیفکند پر
نماند انجا بر روی خورشید رنگ
بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد
که گر آسمان را بیاید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید
برین رزمگاه بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست
وگرنه سر تن بزیر سنگ اندرست
دلیری کجا نام او اشکبوس
همی برخروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد به ابر

برآویخت رهام با اشکبوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

رزم رستم با اشکبوس و کشته شدن او

بران نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بجنباندش تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران
غمین شد ز پیکار دست سران

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
نبد کارگر گرز بر ترگ او
اگرچه بپیچید خود مرد او

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسپ کآید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده‌ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند
میان یلان سرفرازی کند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری بدینگونه از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار
که تا من پیاده کنم کارزار

کمان را بزه بر بازو فکند
ببند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس
خرامید و آمد بر اشکبوس

خروشید کای مرد رزم آزمای
هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن
چه پرسی تو نام درین انجمن

مرا مام خود نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
بدین دشت و این روز و این کارزار

پیاده ازان مر فرستاد طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس
پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده به از چون تو پانصد سوار

کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی خندان شوند انجمن
کشانی بدو گفت با تو سلیح
نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان
ببینی کنون کآوری سر زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ او
که اسپ اندر آمد ز بالا برو
بخندید رستم به آواز گفت
که بنشین بنزد گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار
زمانی برآسایی از کارزار
ببالای صندل بر و گردنت
شوی دامنش پیش نزدیک او

کمان را بزه کرد زود اشکبوس
تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

که با او کسی راند باید به جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوند نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
نگهبان [illegible] رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده به کار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
به رنج و به سختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای [illegible] / سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
چو جوشن بپوشی [illegible] بری / بدیو افکنی باز این داوری
چو کیوان شد آهنگ کاموس کرد / [illegible] با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد به کردار گرگ

رزم رستم با کاموس کشانی

بزد نیزه [illegible] زین / بینداخت آسان به روی زمین
عنان را [illegible] به نعل / همی کوفت تا خاک زو گشت لعل
تهمتن ز الوند شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرز گران داشتی
پیاده بنوید چون پیل مست / کمندی به بازو و گرزی به دست
بدو گفت کاموس [illegible] / به نیروی این رشته [illegible] خم
چنین داد پاسخ [illegible] شیر / چو نخچیر بیند [illegible] دلیر
نخستین برین کین تو [illegible] / ز ایران کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون [illegible] و بند مرا
زمانه ترا از کشانی [illegible] / [illegible] خاک جای [illegible]
برانگیخت کاموس [illegible] / هم آورد را دید [illegible]
[illegible] تیر و برانداخت [illegible] / همی خواست از تن [illegible]
سر تیغ برگردن رخش خورد / بزد بر برگستوان [illegible]
بیامد تن اسپ [illegible] / که پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / گران شد رکیب و سبک شد عنان
همی خواست کان خام چرم کمند / به نیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس جنگی تمام / که پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و [illegible] / نگون اندر افکند و بر زد زمین
پیاده ببستش بخم کمند / بدو گفت اکنون [illegible]
ز تو جنگ و جادو [illegible] گشت / روان [illegible] دور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد به ایران سپاه / به زیر کش اندر [illegible]
بگردان چنین گفت کین زورجوی / ز بس زور و کین اندر آمد بروی
چنین است رزم [illegible] / گهی با فراز و گهی با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین و گهی بر بلند
کنون ای سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه [illegible] شیر
به ایران همیشه [illegible] کنند / [illegible] جای شیران کنند
بر آلستان و به کابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان

همی [illegible] تن چو بید [illegible] / دو بازو و جان [illegible]
تهمتن [illegible] / [illegible]
عقابی [illegible] ازو در بلا / [illegible] اژدها
[illegible] کمان / عدو را [illegible]
[illegible] / [illegible] عقاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپنداز و زادت کو بال را / که برگم کند رستم زال را
کنون شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک اندر و گور پیراهنش

شما را بکشتن بکوشید رای / که شد کار کاموس جنگی ز پای
بپیچید بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند گندآوران

تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن [illegible] / که بر تو در آید [illegible]

چنین است رسم جهان جهان / گهی با غم و درد و گه شادمان
مرا دور بخت و تیمار و غم / بمردی نباشد ترا بیش و کم

تنت زیر بار گناه اندر است / روانت به تیمار و جان اندر است
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن او را که اوست رهنمای

به پایان شد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان نبرد
وز آن پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین

کنون رزم خاقان چین آورم / روان را بر این بر تحسین آورم
که یزدانت بر نیک و بد رهنمای / وزو هست گردون گردان بپای

کنون ای خردمند روشن روان / بنام جهاندار یزدان توان
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای خرابی باشد آرام تو

داستان رزم رستم زال با خاقان چین

چو باشی بر این گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

کشانی و شگنی و گردان چین / ز کاموس شان بسته شد روز کین

همه یک بدیگر نمادید روی / که ای پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست گویی که ایام [illegible] / هم آورد او در جهان مرد گفت

چنین گفت پیران بهومان [illegible] / که امروز جام شد از رزم سیر
دلیران چون برکشیدند جنگ / که شد کشته امروز جنگی پلنگ

بگیتی چنان نامداری نبود / وزو پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس را انجمن کرد [illegible] / بیاورد گرز و افگند بند

نبرد گر سر پیل را روز کین / بیکرد همی بر زدند بر زمین
سپه سر بپیش خاقان [illegible] / ز کاموس بر داد و گریان

برو آفرین کرد پیران گرد / که ای برتر از گنبد لاژورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی بر دو سپاه

کنون چاره کار ما باز جوی / به شاهان خویش با کس مگوی
بلشکر نگه کن بکار آگهان / کسی کو سخن گوید از بدنهان

بپسندید این شیر دل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
وز آن مهتر تهمتن کشتند دم / باورد گر سر بدو دهیم

بپیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد از این است و تیمار زین
گر ایدیکت این پهلوی برکنید / بجائیکه در انجمن [illegible]

ابا آنکه از ما [illegible] / ره خواسته و پرسش و یاد
نماد همه مرگ را زاده ایم / به پیکار کردن چو دادا ایم

کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بنزد مرد پیل را بشکرد
شما دل برایدر و مستمند / نگاکشته شد و نیز خرم کنید

شما دل برایدر دو مستمند / نگاکشته شد و نیز خرم کنید
من او را که کاموس از او بهلاک / ببندم کمند اندر آرم بخاک

سر شهریار ایران کنم زود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز نخچیرگه آن همه مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی سوار / کمند افکند [illegible]
نگه کرد باید که جای نشست / بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر بر سیدیم نام او / وز این بسازیم فرجام او
سواری شود هر سوی [illegible] / بیامد [illegible]

که جنگی نشان نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کین [illegible] / جهان از [illegible]

گرو زره [illegible] / بدانکه که سر سوی ایران کنم
بشاهان خویش [illegible] / سر نام ایران [illegible]

از و کین کاموس جوییم / بسی از بزرگان [illegible]
برو آفرین کرد خاقان چین / بیامد بپوشید جنگی زرین

بدو گفت این کینه بازاوری / سوی من سپه [illegible]
نبخشت چندان گرها ز گنج / که [illegible]

ازان دست جنگی بر آنخت [illegible] / همی رفت بر سان آذرگشسپ
چو نزدیک ایرانیان [illegible] / ز ترکش برآورد [illegible]

چنین گفت کین جنگ را جای / سر سرکشان زیر پای
کمند افکن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر

رزم رستم با چنگش

کنون گر بیاید باورد گاه / تهی ماند از [illegible] جایگاه

بجنبید با گرز رستم زجای / هم آنگه بر جش اندر آورد پای

منم گفت گرد افگن سرکش / کمند و کمان دارم و گرز و [illegible]
هم اکنون ترا همچو کاموس [illegible] / به دیده همی نعل ماند [illegible]

بدو گفت جنگی که نام تو چیست / مرادت کدام است و کام تو چیست
بدان تا بدانم که [illegible] / گرا زنجم خون تو بر خواست گرد

بدو گفت رستم کای شوربخت / که هرگز مبادا ترا کام و بخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد

تن ریزه و نام مرگ است / کنون بیکمان جوشن و ترک
بدو گفت باش ای سوار دلیر / بیامد هم آنگه چنگش چو شیر

دو زاغ کمان را بزه بر نهاد / کمان [illegible] چون ابر [illegible]
از آن نزد چاپ چون ابر بود / هم آورد با جوشن [illegible] ترک

بپوشید [illegible] / که تیرش ندیده بخواهد [illegible]
نگه کرد جنگی بدان پیلتن / بیالای سرو سهی بر چمن

بر آن اسب چون کوه [illegible] / بیامد همی از شنیدن [illegible]
بدل گفت جنگی که اکنون گریز / بود بهر که با خویش کردن ستیز

بر انگیخت آن بارگی را زجای / گریزان سوی لشکر [illegible]
چو پیل ژیان رستم [illegible] / همه دست زی شیان بر تیغ [illegible]

دم اسپ ناپاک جایی گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی بود تا شد غمی / بزد خویشتن را بسنگ بر زمین
بیفشاند رو ترک و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه گردش بر از جای / همه کام و اندیشه شد پیش او
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
همیگشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
وزان روی خاقان چینی بجست / برآشفت با گردش هور بخت
بهومان چنین گفت خاقان چین / که ننگست بر ما زمان و زمین
که نام آن نامور پهلوان / شوی بازجوی جهانجوی آن
بدو گفت هومان که سالار نیم / برزم هژبر دمان نیستیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / جهان نزد خواهد یکی نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار / تو گرد انجا رها یا به درد آ
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / گر او پور گرد او برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
دمی گر جهت واپسی دگر / دگرگونه جوشن دگر گونه ای
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید

آمدن هومان و ویسه بنزدیک رستم

باستاد و کردش تو تیز نگاه / سواری عجب دید با فر و جاه
بران یال و برز و بالاش بخش / بدندان گزیدش هم انگاه لب
برستم چنین گفت کی نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از انجمن / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
چو تو سروری زین نبرد بزرگ / نه بینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد / برارد همی از دل شیر گرد
زشهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی در انجمن نام خویش
بجز تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهر بایست با مرد جنگ / بویژه که دارد دل شیر و چنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
ز نام و نشانم چه پرسی خبر / مرا نامداری برای و هنر
اگر ترک چینی کنم خوهم نجنگ / جهان پیش چشمم بود بور شنگ
همان به که از تخمه ویسه اند / ند اندیش با هر کسی پیشه اند
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی که از کینه کاهی همی
نگه کن کز خون سیاوش بجست / چنین آتش کین بما بر کجست
همان خون بها به که کودر بیان / بیفزود چندی زبان بر زیان
بزرگان که با سیاوش بدند / بکردند پیکار و دشمن بدند
گنهکار چون سر کنان / نگر ما که با پی ز توران سپاه
زمردان و اسپان آراسته / که از ایران پیاورد با خواسته
جو لشکر بسوی ما فرستید باز / من از جنگ توران بجویم نیاز

از آن نفس همی نیکوای من اید / سرافراز گاه و رای و سند
نسازیم کین و نجوییم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگوییم نخچیر و این / بشوییم دل و مغز از درد و کین
تو بر شمارم کنون نام شان / که بادا همه نام و کام شان
سر کین برگیسوز ما بخت / که رود دل و رنج ایران بخت
کسی را که دانی تو از انجمن / که بر خیره کردند این ابن شور
گروی زره آنکه از کام و داد / سرا دست و هر که باد داد
تهم بر سیاوش از ایشان بکین / گروزد وا ... کلباد
کسی کو دل و مغز افراسیاب / بتر کرد و خون راند بر ابان
و دیگر کسی را که ایرانیان / ببندکین و بت اندر میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رویند و با هر کسی پیشه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
اگر این که گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بجای آورید
ببندم و گر کینه بر گشت / بجوشن نپوشید باید برت
وگر جز برین گونه گویی سخن / کنی تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری ز ایران منم / که خو کرده بر جنگ شیران منم
بسی حمله کرده ز دارم ز تن / که جز خاک تیره نیابم کفن
فرا آمده بودی برین رزمگاه / همین است رستم بجنگ راه
بدین گونه هم گفتم سخن / نخواه کین نخستم ز تیر و بن
کنون هر چه گفتم همه گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر جان برگ درخت
گرانگونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین گفت کای ... / گر ای شیر دل مرد پرخاشجوی
من از دور با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از و باز جویم همی نام تو / گر پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هر چه گفتم برین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان که گردآمدی اندر این
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هر چه دیدی ازیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان کمی بود پیوسته اوست
سوی من فرستش گر او پهلوان / ببینیم با ... گردد زبان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / ز پیران ترا هست آیدش نیاز
جدا ای تو پیران و کلباد را / که روی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پرسی سخن / سر آرزوها سوی بالا مکن
نه چینی که پیکار چندین سپاه / زبهر تو است اندرین رزمگاه
شنید این سخن هومان آنک ز بان / شده گونه ارزو و ... رخان
بپیران چنین گفت کین بخت / برآشفت ما را ازین کار بخت
گر این شیر دل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون ببایدگریست
گر الیین یا دی شاه جنگ / نجستی نهنگ و بور یا پلنگ

بر دیگر او شد ز پیش سپاه
تنها و سر بر ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو جفت
بدین آمدن ای وکام تو جفت
چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار آن نامداران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی
بگویی زبان با سپاس آستی

سخن گفتن پیران ویسه با رستم

دلم سیر شد تا تو از مهتران
بگوئی که ای ز نامداران
بدو گفت من رستم زابلی
زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت ای نامور پهلوان
درود از خورشید و ماه
هم از نامداران جفت افراسیاب
که مهر تو پیوسته دیدم بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن
درود از یزدان و آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
فلک را گذر زیر کین تو باد
ز یزدان سپاس و درود و نماز
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و دستان سام
گرامیست پیوند دل شاد کام
وز ایشان مبادا جهان بی نشان
دل شاد ازان ... که دستش
بگویم ترا گر نداری گران
گله کردن کهتران از مهان
بکشتم درختی به باغ اندرون
که بر کش گفت آمد و بار چون
بدیده همی آب دادم برنج
بدو بد جز از زندگانی و گنج
مرا زو کنون بهره رنج آمدست
بر و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش چو از من بدرد آشتی
به پیش من آیا سپر داشتی
بسا رنج و سختی و درد اندرون
کشیدم ازان شاه و انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست
کو آگه از کار کرده است
گر اکنون بر آمد بسی روزگار
شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون بر خواست از انجمن
همی آتش افروز از جان ما
همی خون فشانم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر نهنگ
ازان کار بر من آمد گزند
ز بر اندرون چرخ بلند
ز تیره شبان هم بیم و غم
که چندین خروشیدهام خوبچو
ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز نیک و ز بد دست کوته کنم
میان دو کشور دو شاه بلند
چنین راز و چاره و چندین
فرنگیس را من خریدم بجان
بدو بر آورده بود هش زمان
بخانه نهانش همی داشتم
برو پشت هرگونه بنگاشتم
بیاداشتی تاج اندر نهان
سر بدسگالان خواهد از بد همی
پر از درد دارم ای پهلوان
روم و انجمن سر از گفتگوی
نزه گریست ز افراسیاب
نماند که چشمم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بیاید کشید
نشاید زبان آوری و امید
من خود کنون جای بخشایشست
... ستکار ... آشفتست
اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخمه خویشتن سلیم
ترا و جوانان چندین دلیر
گر بر گرز ... ز جنگ
وزان پس ... تیر
همان بیم جان و ...

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد
ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز کار گذشته همی کرد یاد
ز ویران و آباد و کار و داد
ز بهرام و ز گستهم و گودرز یان
ز هر کس که آمد نشان زمان
بخر بر تو بر کس ندیدش مهر
ور آواز سخن بر تو بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون که خواهیست
ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا بپاسخ دهی پند
تو گویی که بر گوهرش دادست
ابا جوشن و گرز و بسته میان
برین اندرون بیش شد با زیان
ببینی کزین من ... شاد
همیکرد آتش بتیغش فروغ
ترا نام پیوند خسته زبان
ز بهر تو ماندست ز نشان
نیوشی بیاد و سخن هم نگوی
برهنه کنم تیغ و بنمای روی
چنین گفت پیران که ای سرفراز
بترسم که آمد ز ما نم فراز
گر امروز کین ... ستمت
برین بیشتر تا ... که هاست
فتاد آتش اندر بر و بوم ما
ندانم چه زاد اختر شوم ما
شده پیش خاقان ... آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کی شاه ترکی کشان
گر اکنون جز از گشت ما را سخن
چو کاموس کو را سر آمد زمان
همانا که دل من بد این گمان
گر این بار همین رزم جست
که خام کمند و خم اندرست
گر افراسیاب اندر آید بتاب
کسی پشت او را نبیند بخواب
از و دیو و شیر اندر آمد به گرد
چه گیرد و پیش و چه یکدست مرد
بزابلستان چند برتابد
سیاوش را آنزمان داد بود
پدروار با در جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد خدا
گرانمایه رونق بجاهای
بدو گفت خاقان که هوش آمدی
سخن هرچه باید همی نام گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید برین دشت جستن شتاب
بسی بیهده پند پیران بکرد
سر دیگر بجوشم چندی نبرد
تو من خم ... جنگ اندرست
همانا که را این بجنگ اندرست
همه یکسره تیز جنگ آوریم
بر و دشت بر کار تنگ آوریم
همه روی جویی بیزدان کنیم
بر ... سبوز زم حلوان کنم
هم اکنون آن از پی ... جست
چرا زخم ... گوشت ... موی
نه اندر هوا باشد و در اسیر
چه سوزی و لت ... تماز
جهانجوی گرد ...
همان ...
بیکبار از ایشان نماست ...
بدین ... شدن ...
همین زابلی با مرد ...
ز نیکی ...
یکی سن بازی نمام بلدی
که دیگر نباید برم جنگجوی
همه رفت پیران برآراز و ...
دل ... شده دو نیم
بیاید بر نزدیک ایران سپاه
خروشید کی نمرز ...
شنیدم کزین لشکر پیشمار
ز ترکان هر آکرده تو ...
خرامیدم از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا چه خواهی ز من
جو آگاه شد رستم نیوزان
که آمد ز ترکان ...

بپیروزگر بر توانای بهان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من هر که داری نهان / برانیدشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش که گرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایدون که جنگی بود هم گروه / یکی کشته بینی ببالای کوه
گسائی و شکنی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش بپیچی گناه / سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بگو تا چه بینی تو دانا تری / برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه برزد و پاسخ افکند بن
بدو گفت نا من بی گناه / کمربسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکوئی / ز ترکان پی آزاد گردی تو لی
نیامد جز از تو بجز راستی / ز توران همه راستی خواستی

پاسخ دادن رستم پیران را

ولیکن این آشتی کار و جنگ / بخواست و دیدن همی کوه و
چو کین بر سپهداران بود / سر کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو کار آمدست / مگر با شما راجه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگستر و برخیره این رزمگاه
به بندی هر آنکس که بر شهریار / سزد گر تو فرمائی این کارزار
گنه کار را چون سر بیگناه / بریزد همی خون برین رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر / بپائی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اندر بهائی همی / کز آنرا گرانمایه دانی همی
بجای کی آی و بیابی بر شاه / کن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که این ترس کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون کنه کار خواهی همی / بر کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با بخت و گنج و با جاه و آب
جهانجوی گفتا که خوانم سخن / نه سرها شدی این نه پیدا زمین
جو سومان و کلباد و فرشیدورد / کجا جست گو رزم نشان برد
همه زین بماند و زین روی خشک / خرا این آب را از جهانی
مرا چاره خویش باید گرفت / ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان
شوم با نکویم بگردان همین / به منشور و شکل و خاقان چین
بپوئی و رستم یا فراسیاب / بگویم سر شیرا در آرم بخواب
ورا نیز با یار شکو چو باد / کسی را که بود اندرو بر نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست / مرین رزمگاه اندرو همتست
بزرگان و شیران زابلستان / همان نامداران کابلستان
جوان کینه کش پادشا شد همی / سواران گیتی عنان داد همی
چو گودرز و کشواد و گیو و طوس / بنام کام رزمی بود با فسوس
ز ترکان که کینه کار جوید همی / دل از پیکان بشوید همی

که دانی که ایدر کرسی کار گشت / دل شاه و پرده وا ایاز گشت
بکه کین کرا بی نوم و بر تیغ / بجام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند اندر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم آن شاه پیدا / که چندین ز آتش و باد
که روزی شوی نام خشم / خرد سوخته چشم و دل دوخته
بگو آن جهانیست فرمان / نه فرمان آن نامدار انجمن
بگیهای گرانمایه کان زجای / سزد با دلیری خرد همنشین
ببینی که نه تاج ماند نه گاه / نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
برین شاه و دل شاد ایران بود / غم و درد بسیار ایران بود
دریغ این دلیران چندین سپاه / که با فر و برز و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین بس / بگرداند از روزگار شاه کس
بگو بندمارا به نعل ستور / شود آب این بخت پیدا
ز سوک دل بسوزد همی / ز رو بینیان بر فرو زد همی
دل رستم اکنده از کین / بر داش کیسه براد چین
بر آنم که سوم بپیش خاقان چین / بکوبم که برمن چه اندر کمین
بیامد بنزدیک خاقان / بر از خون دل
سراپرده او پراز نالد / ز خون گشته ز عفران لاله
ز خویشان کاموس چندی / بنزدیک خاقان شیده داد
همی گفت هرکس که افراسیاب / ازین بیش بر کین نه پیچد بخواب
چراکین سیکند کش / کرا درد شاید
سپاه کشانی سوی چین شوم / همه دیده پر آب و پر کین شوم
چنین و دیر سپاه بیم / چو کاموس کین خوار کنم
اگر کین همی جوید افراسیاب / ازین بیش بزرگی بجنگ آب
کرآید ز رستم براز / ز آواز او کین همی
همی از پی دوده هر کس بود / بیارید بر زعفران لاله رود
کرا سیستان نیز / بر ایشان شب و روز
تنش را بسوزم و جان گسترین / همی بر فشانیم چشمی دوش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت / ز آواز ایشان دلش تیره گشت
بدو گفت کی نامدار کامران / بپرداز و درمان غمخوارگان
ندارد زمین آگهی بیکران / کرا بد شمارا سر اندر
زدریا نهنگی بجنگ آمدست / که چون شیر در جنگ
بیامد بخاقان چنین گفت باز / گر آن رزم کوتاه باشد
ازین نامداران هر کشوری / ز رستم که بد با مور
سپاه دو چین ر / کجا خیزد از کار
سر شاه کشور چنین گشته شد / سیاوش ز بهر تنست او
نوزمان که بسوزم / ز دستش برآمد جهان کار
کسی کو شود نزد او اژدها / ز رزم ورا حکمش نیابد رها
سیاوش جهاندار و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هرکرا جنگ و کین آوری / همی آسمان بر زمین آوری
نه جنگ پلنگ و نه چرم / نکوه مند و دریای نیل

بسنده نه‌ای با او به آوردگاه / چو آورد گیرد به آوردگاه
یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد / چو دیدند از و هر کسی دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود / دل ما شد از داد و بیداد دود
کنون سر بسر همه سخن بخردان / بگوید با موبدان و ردان
بر آن پند تا چاره کار چیست / بدین بند که مرد پیکار کیست
همه کار ما گرد باید درست / ز آغاز کین تا بباید بجست
که گر زین بلا سوی کشور شویم / اگر چند با بخت کاهش شویم
به پیران همی گفت خاقان چین / همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی / چو آمد سپاهی چنین جنگجو
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریا شتاب آمدیم
بسی باره و بنه‌ها یافتیم / ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو تیز آمدیم و چو روبه شویم / ز پیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون بیشه رزمی گمان / بره بر نخستیم روزی زمان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ / چو باشد چنین بر شما کار تنگ
ز یک مرد ننگست گفتن سخن / دگرگونه بایدت افکند بن
چنین دان کاو زنده بلست / بیاورد که زیر کرد بدست
اگر گرد کاموس را روز مان / بیامد بباد شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسید همی / چو روبه که از شیر ترسد همی
ز گردان کسی را ندارد بکس / کنون دست یازد به تیغ بیاد



تسلی دادن شنگل از رزم رستم

اگر پیل زنگیست یار جفت / نبرزیت چند انکه برآن گفت
برین رای ما کرد باید درست / نیاید دل از کین او پاک شست
ز گرد سواران و رزم سپهر / نباید که داند کس از ما پی
هوا همچو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
سپیده دمان گرز باید کشید / ز دو دشت یکسر بر آید شید
سپاهی که چشم بر من نهید / چو من برخروشم دمید و دمید
همانا ز جنگ آوران چند سیر / فزون باشد از باد و گرد سوار
ز کین همه پاک بیجان شدیم / همه پاک ناگشته بیجان شدیم
چو من پیش سگزی شوم جنگجو / دراید سپه تیمار و بروی
نباید که یابند کین را رها / دل و جان و دل پنهان بها
چو لشکر ز شنگل شنیدند سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو در ذری / ز اندوه و اندیشه آزادی
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه ما آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرا / بر شد بر پایه ترکان پنجای
چو هومان و نستیهن و بارمان / اگر غمگنان اند اگر شادمان
بپرسید پیران ز هومان تخت / که پیکار مان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند بانگ / و یا جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت اگر شنگل سخت / بپیکش با او بیکبار جفت
تمنک شد با او بیکبار بخت / براشفت با شنگل شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذشت تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت / که شنگل که با خوب جفت
گران رستم اگر منی در / ز گردنکشان سینه بشنیده ام
نباید شدن زین میان کران / که کمک دیا ید لبود و زمان
بمن می که زین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و دشت پر خون
بدو گفت کلباد کای پیلتن / همی از تو بی فال بر بد مزن
دل خویش یکباره بیکین کن / بود دلگمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم / سترد که نداری نباشی دژم
وزان روی رستم بیامد براند / سخنهای شایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و ریام و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کارآزموده سوار / چو بیژن فرزند گو کار زار



سخن گفتن رستم با لشکر خود

تهمتن چنین گفت با بخردان / که شیر و روی بیدار دل موبدان
گرامی
گرانرا که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / سر شهر ز پیل و نهنگ و پلنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم / بدین تیره خاک اندرون چاکریم
نباید کشیدن کمان بدی / ره ایزدی باید و بخردی
ز گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
هنرمردی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر ما نهان / سخن گفت با داغ دل از کیان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد / چو آمد بروی ش ز تیمار درد
ز کینه برآرد دم ازدها / که شاد او بد کاید دمرها
ابا آنکه اند دلم شد درست / که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند و خویشان او / بسی کهتر نامور خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته و دیدم من بخواب
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته این مرد با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بیداد دلش هیچ اندیشه نیست
گرایدونکه باز آید این راه را / گناه گذشته نشاید نهفت
کز کار با خواسته هر چه بود / سپارد بما کین نباید فزود
که او را جز از راستی پیشه نیست / ز بیداد دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدونکه با ما در این گفت / گناه گذشته نشاید نهفت
کز کار با خواسته هر چه بود / سپارد بما کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
وگسته بنزدیک تاج و گنج / از ایشان نباشم ازان بس به رنج
نه بربندد کمر زنهار و سپاه / که با ما اند بیکار تا و
نداریم کس را گشتن نگاه / که نیکی وهش را ان خرد داد اوی

جهان بزرگ بخت و بر تاج و تخت
نیاید همه بهره و کیک رخت

چو بشنید گودرز برپای خاست
بدو گفت کی مهتر دادراست

ستون سپاهی و برپای گاه
فروزان تو تاج و تخت و کلاه

سرمایه ات روشن خرد
روانت همی از خرد برخورد

زجنگ آتشی سکان همه رست
بکمکن که کارم بخرم اندرست

بگویم یکی پیش تو داستان
کنون بشنو از گفته باستان

که از زر آسی جان بد گوهران
گریزد چو گردون سنگ گران

درآید که بیچاره پیمان کند
بکوشد بس آنگاه درمان کند

چو گرا و بدیش جهان آفرین
نوشتی سخن زود کردی چنین

نخستین که ما زره ساز جنگ
سخن رفت و زین کار بد در جنگ

زپیران فرستاده آید برین
که پیرارم از دشت وز جنگ کین

میان بسته ام بندگی شاه را
نخواهم بر و بوم و درگاه را

بسی بند و اندرز بشنید و گفت
کزین بر نباشد مرا جنگ جفت

شوم گفت بیچم ازین کار پشت
بر ایشان بکوبم که بر ما درشت

مرا بخت و گنجست و هم جای باب
بر ایشان بیازم سزاوار جای

بگنجم از زیر پای روا
بایران ترا تخت و گنج و نوا

یکی کوشم که تا ما ز دشت
زتو آشکارا کند و کنار

چو گفتیم ایران برین بازگشت
شب تیره با باد هم باد گشت

کنون با تو ای پهلوان سپاه
یکی دیگر افکند اکنون براه

چو کیسی که با دی رفت این سخن
زنم بوم و این کار پیدا بن

کنون از کمند تو رسید بند
روانرا اگر رسید از دیده

همه پشت ایشان بکاموس بود
سپهبد چو شنگل و فرطوس بود

چو کاموس را بخت برگشته شد
بخم کمند اندرون کشته دید

داشتی کو بد اکنون همی
چو روبه د چاره جویند همی

چو داند که شک اندر آمد بشب
بکار آوری روز رنگ و بند و قب

که نه کار با گنج و با خواسته
که گفت به پیش آرم آراسته

تو دانی که چون بر زند چرخ کوس
بجنگ اندر آید فریبرز و طوس

سپهدار ایران کو توش بود
که جنگ آورد مرزبان نو بتو بود

دو هفت دیگر همی گفت او
بناشد خوارا من حجت او

اگر بشنوی سربسر پند من
بکمکن همه ام و فرزند من

پسه را بدان چاره اندر ساخت
همه بر کسی بران بر نساخت

نکو در زبان روز جنگ و نبرد
جهان کور سازی به بیدار کرد

که تا ماندام خون شنگل بخت
یکی تیغ هندی بر شنگ

چو بشنید رستم نکودرز گفت
که گفتار تو با خرد بود جفت

چنین است گیتی و این است رسم
گر این بر پا هم آویخت

ولیکن من از خوب گفتار او
بجویم همی سیر پیکار او

بکمکن که با شاه ایران چه کرد
زکار سیاوش تو تیمار خورد

گر از گفته خویش باز آمد او
وگر پیش تا جنگ باز آمد او

بترک ابر بند دارد کمند
بکار زند پیل اندر آرم ببند

زنیکو گمان اندر آید بتخت
نیاید مگر جنگ و پیکار سخت

جو او باز گردد ز گفتار خویش
نه بیند زما درد و تیمار خویش

بروآفرین کرد گودرز و طوس
که خورشید بر تو ندارد فسوس

ابر یک تو رنگ و بند و بیغ
نخستانکه بر پیران دروغ

مبادا جهان بی تو و تاج و گاه
تو با دی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که بخت ... گشت
زکشته رها مغز با خیره گشت

بیاشید تا نیم شب می خورید
دگر بیمه تیمار لشکر برم

ببینم تا گردگار جهان
برین آشکارا که دارد نهان

بایرانیان گفت پیش همی
یکی اختری افکنم نیک پی

که فردا من و گرز سام سوار
که کردم بما زندران کارزار

بگردن برآرم شوم سوی جنگ
بدانکه کجا باشد آرد آهنگ

سراپرده و خیمه و گرز و تاج
همان زنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان
اگر تاختن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست
ازان نامداران خسرو پرست

سوی خیمه خویش رفتند باز
بخواب و بآسایش آمد نیاز

کنون رزم خاقان چین آورم
همان رستم و دی و گرز آورم

چو بنمود خورشید رخشان کلاه
چو سیمین سپر دید رخسار ماه

بر سیده ماه از پی گفتگو
بخم اندر آمد بپوشید رو

پیروه برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان زمین آبنوس

لشکر آراستن ایرانیان با شنگل هندی

زمین نیلگون شد هوا برزگر
چو بشنید رستم سلاح سپرد

سوی میمنه پور گشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران زکین گشت

تعلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بر زمین جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد یلان از دشمن نگاه

وز انسو یحی خاقان تعلب اندرون
زپیلان زمین چون که کوه

ابر میمنه کند ز شیر
سواری دلاور نگاه سپرد

سوی میسره جنگ دیده کیای
زمین خسته در زیر نعل ستور

بیگفت برین پیش سپاه
پیاده بر شنکل بد نخواه

بدو گفت کی نامبردار هند
ز شروان لغوان ...

مرا گر بودی که فردا پگاه
زهر سو نجنگ اندر آرم سپاه

برادم زگردان ایران نبرد
نه برنا گذارم بجا و نه پور

وزان پس بگویم ز رستم نبرد
سرش را زابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل من آرم خورش
بگردم ببینی زمن کم و بیش

شوم هم کنون پیش اکرد
نفش را مغز پیل کم من بتیر

ازو کین کاموس خواهم بجنگ
بایرانیان بر کنم کار تنگ

سم اکنون سپه را بهره کرد
بزد کوس و زو دشت بر خواست گرد

بر شد یکی بهر با زنده پیل
سپه بود صف برکشیده دو میل

سر پیل بر زنگ شیر و نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردی از طوق زر
میان بسته کرده بزرین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین / همی نو شد روی زمین
بپرفت سنگی میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دیبه و مرغ و مای
پس پشت و دست و چو رستم اوی / ابا او بجنگ اندر آورد دوی

چو پیران جهان دید و دل شاد کرد / ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کاورد جنگ / بکام دل ما بود بی درنگ

بدین ساز و چندین سپه از دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز خویش اندر آری بپای / یک امروز و فردا که رزم آرای

بر پشت خاقان چینی بایست / که داند ترا با سواری دویست
که گرز امی باد و فرش سپاه / ببینند تا کار گردد تباه

بپیچیم با جوش تا کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وزآنجا که شد پیران انجمن / بدانجا که بد سایه پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند / که روز از تو گردد سپهر بلند
مبادا که روز از تو گیرد شکیب / مبادا که آید بروی تو نهیب

سخن گفتن پیران و سپه با رستم

برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هر چه بود / ز کینی نژاد که یاد آمد بود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر یکی رنگ رنگ
نو جام کمند کین جوان بیم / که از رای او کینه بیرون کنم

توان داد گنج و زر و خواسته / زمانه چه او خواهد آراسته
نشاید که کار دادن بدوی / بیاندیش و دیگر بود بازوی

که نه کار جز خویش او را بساخت / که دانی سخن جز از این بشناخت
زمانه که خواهد همه چیز کند / بر ز کند و با بخت و با آب قند

سپاهی بیامد ز نیسان ز چین / ز سقلاب و چیپال و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه از در خشک و آب

بپاسخ نکوهش همی یا چشم / از ایران فزون تو بشتافتم
از ایرانیان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب

بر دو تو خواهد همی شاه هند / تیر و کمان و بهندی پرند
مرا این دست گیر پیلتن / بر جام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت / سپیران چنین گفت کای شوربخت
چرا این چنین بند چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو

بغلطی همی خیره در خون خویش / بدست این و زین بتر آید بپیش
اگر دور خستی بهشت جای / ز بومی که داری همی بر ترای

مگر گم این خاک پیدا شوم / گذاری بپای بابا دو بوم
چنین زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها

بدین تیکر شاه ما داد و مهر / جوان تو ز مرد خوب چهر
ترا خوردن بار و جام بکف / همی خوشتر آید ز دیبا

ندارد کسی با تو زین داوری / ز تخم پراکنده بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و زیبا درخت

سخنها که اندر خور تو چنین / کز اختران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست

بازگشتن پیران و سپه از رستم

یکی است رزم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
بیاید همانگه میان سپاه / دلش بر دو رنج و گر خواه

چو برگشت پیران ز رزم و گروه / زمین سست شد کرد از جستن کوه
که من جنگ را بسته دارم میان / چنین گفت رستم بر ایرانیان

همانگه که پیک بپراز کین کنید / برو ای جنگی بر آز چین کنید
که امروز رزمی بزرگ است پیش / ببینید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود آن ستاره شناس / ازین رزم بود دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهاندار شوید بخون همگروه

شوند انجمن کار دیده مهان / بدان رزم چهر و گرد جهان
پی کین همانا که دوزخ بود / شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر ما بجنگ / شما دل بدارید زان کارزار
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند

همانا که پیک سر بسر هم گروه / مباشید زان ابر دار آمیخته
مرا گر بزرم اندر آید زمان / بگیرم ... اندرون پیکان

ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین سپاه
دل اندر سرای سپنجی مبند / که پر خون شوی از غنا و گزند

اگر زانکه باشد روا نیز او / بنیک و بد روز رانشم
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه
جهان رزم سازیم تا تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز

زده و رویه شنگ اندر آمد سپاه / یکی انجمنی بر آمد سپاه
که باران او بود شمشیر تیر / جهان شد بکردار دریای قیر

زپیکان ... لاد و بر عقاب / سپه گشت رخشان بیغ و شاه
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره سپاه بود کشتی بخون

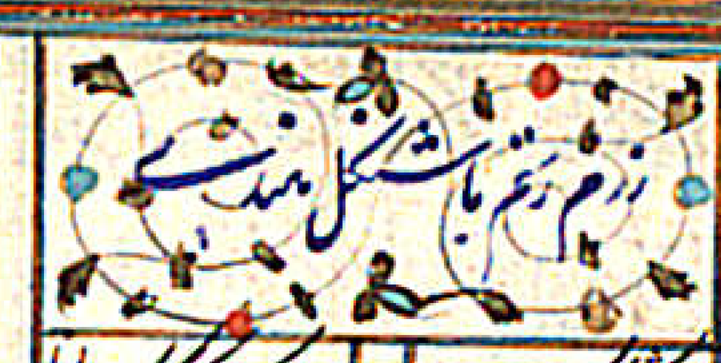
چو گرکیدن گرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگ باز رو سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر باران و زیر جون

گرائیدن گرزهای گران / همی جوش و تنگ اهل یاران
بخون و بمغز اندرون خاک و ... / شده تیره ترک سران خاک بجای

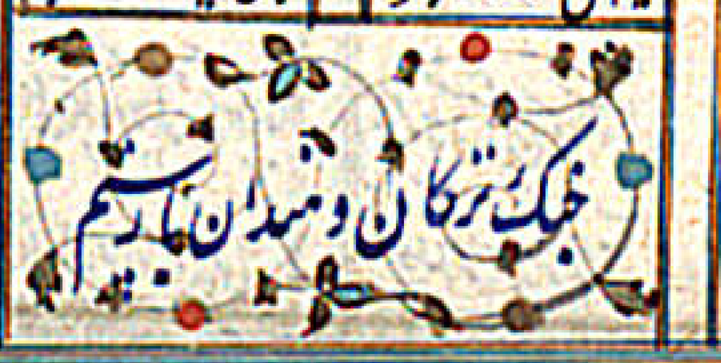
چنین گفت گودرز با پیر سر / کرنامی اردی تیم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از گشته گیتی ز ایرانیان / یکی خار و دیگر تن آسان
بغرید شکل ... سپاه / همه گفت گردان کشی زر بجوی

به بینم که آن رسم و ستکرزی بجنگ / چه دارد ز مردان ... جنگ
کنون گر بباید بجنگم رواست / یکی گرد خواهم برو دست راست

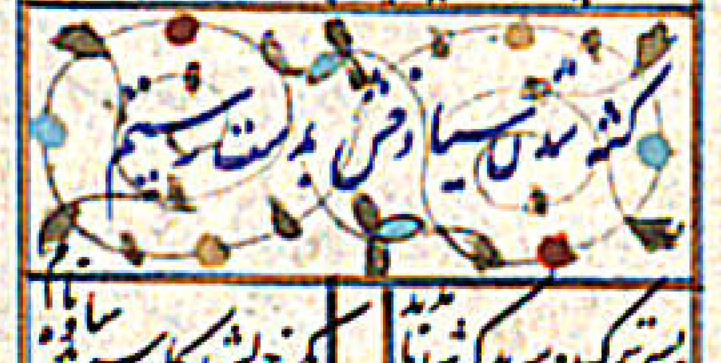


برانداخت تا جایگه نبرد / درآمد بمیدان و آواز کرد
گران جنگجو مرد سگزی کجاست / همانا که آید بچنگم رواست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانه زین بزرگ انجمن / دلیری کند زین بزرگی نخست
ز شنگل همانا نه خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
درآمد بر پیلتن همچو باد / بکین بازوی پهلوی برگشاد
یکی نیزه زد در ربودش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
بزد بر گذر کرد و او را نخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند از آن روی کنداوران / بزهر آب داده بزد آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان / ز ترکان سقلاب و هندوان
گرفتند چون گوی اندر میان / رها بود شنگل ز پیل ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را بخست
گریزان و رخسارگان پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این اژدهاست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / گر از رزم سازند حمله گروه
بتنها کسی رزم این اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا با بلا / دگر بود رای و دگر بود داد
چرا آمد کز خستان پی بچند / بدین گونه ترسان و ترسنده اند
سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / شوند و سراسر زیان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
بر آنگه که رخش برانداختی / همه دشت بی تن سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را رای بود
بدلسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / گره شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان برد کاندر نیستان نشست / ز خون روی کشور نیستان شدست
یکی زخم صد نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان چو شیر دژم
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آکنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کینه همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه



بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن و سر شده چاک چاک

ز چینی و شگنی و از هندوی / ز سقلاب و ترک و از پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چو او در جهان لشکرآرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند و هم داستان
که پرخاش جویان صد هزار / پسنده نبودند با یک سوار
ز بازار کاشفت آن جنگجوی / ز هر کشوری آمده نزد اوی
یکی اگر مار آگوش گسند / جز از رزم جان را پژوهش کنند
دو دیگر که او را بچشم آوری / رهائی نیابد ز بد داوری
ازین کین برآمد بافراسیاب / ز رستم کجا ماند آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / کزین جنگ ما را نیاید زیان
هم اکنون من این پیل وین خواسته / همان تخت با تاج آراسته
ز چینی ستانم بایران دهم / بدان شادمانی روز فرخ نهم
نباشد چو ایشان شاه کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و شگنان و چین / نمانم که پی برنهد بر زمین
کلاه و زر و پیروزی و روز ماست / بلند آسمان اختر افروز ماست
برآید بر ایشان بکردار ابر / برآید بپیش اندرون کار ببر
گراید و گه نیزه و بیداد کرد / پدید آورد رخش رخشان نبرد
بدین دشت من گور سازی کنم / برو بند را سور سازی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد هم بر شوید
زمین را سراسر کنید آسمان / بگرد سواران و آوای کوس
بکوپید کوپال و گرز گران / چو پولاد کوبند آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند سوار از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشید و دمید و دهید
وز آنجا بگه رفت چون پیلمست / یکی گرزه گاو پیکر بدست



خروشان سوی میمنه رفت چست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست
هم میمنه پاک در هم درید / بسی ترک و سر بد که شد ناپدید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد بر پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید بر چپ و بر دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کی زنده پیل / به پیشت کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / همی گرز زین پس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / برد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست کسی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند
از او جان لشکر برآزار کرد / درفش کیانی نگونسار کرد
بلندی برپیشش کسی باد پر / همی نعل رخشش برآمد بابر
وز آنجا بیکسو شد سوی میسره / بیکبار لشکر همه یکسره

کهار کهانی بر آنجا پگاه / گوی شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

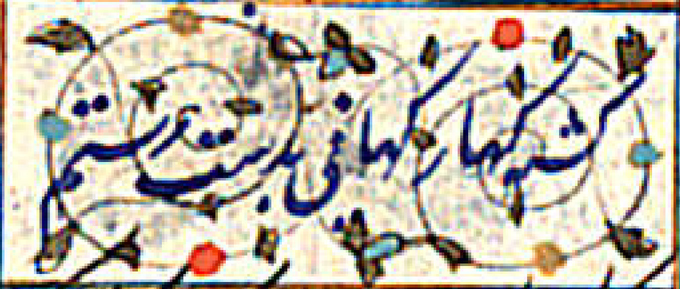
بدو گفت من کین توران و چین / بخواهم ز سکزی بدین دشت کین
برو دی ز تهمتن نا ویست / دل شیر و گرز گران با منست

چو نزدیک شد ترک رستم بدید / برخساره شد چون گل شنبلید
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد به پیلتن کینه خواه

بدو گفت پیکار با زنده پیل / چو موج طلب خوردن دریای نیل
تو گفتی برآمد دگر گفت نی / دو کهار کان با خرد جفت نی

گر از بهر نام است سر بازجای / بر پهلوانی بسر بر درآی
گریزان بیامد بسوی فلک / نظاره بر و بوم و سوی سپاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاژورد


کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد

درفش دلیران و آوای کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از توس ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سپاه / بر من فرستید صد با امد
ستانم کنون من این پیل و تخت عاج / همان زر و آن باره و تیغ و تاج

ز چینی ستانم بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان / که گر کس نبندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید و ماه / بخاک سیاوش و توران سپاه

که گر ما نداریم ایران زمین / سر تیغ بینید و سالار چین
نه بیند مگر بند با دار و چاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

بدانست لشکر که او شیر جوش / بجنگش سر نیزه کردن آرزو
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه را دل شاه دیهیم جوی

تهمتن چو پیش سپه حمله برد / عنان را به رخش جنگاور سپرد
همی چون بجنبید چرخ و ماه / ستاره نظاره بدان رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز گسسته نبد هیچ بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود / شتابان امید و سر باد درود
ز گرد هوا ابر بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

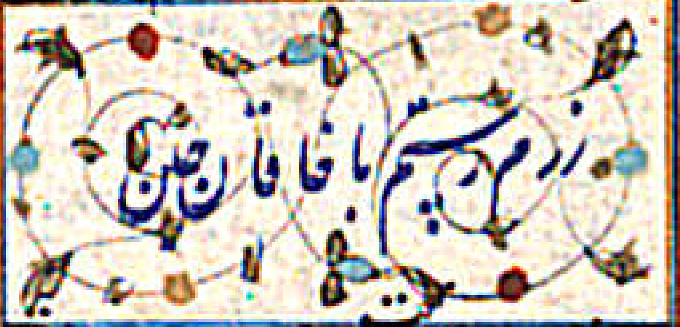
بسی ما دران ازنی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
همه ور در رستم ایشان و میش / تو گفتی که دریا بر آمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است

شما را چه کار است با تاج و فر / بدین کوشش و زور و مردی هنر
همه دستها زیر بند آورید / میان را بخم کمند آورید

فرستم تو نزدیک شاه زمین / نه منشور مانم بخاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است / بدین رزمگه این گمانی بس است

وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کی بدتن بد روان


رزم رستم با خاقان چین

بایران و شاه و آن انجمن / همه زینهار است باید ز من
تو سگزی که از ترکشی برتری / همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برده بر درخت
هوا را چو پوشید پر عقاب / نه پیدا جهان جنگ جنگی چو خواب

چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار لشکر دلش بر دمید
برآمد کنون این درنگی بماست / بگردان عنان ها سواری چو

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / بیامد ز پشت تهمتن بجنگ
یکی تو کمی گفت برکس بپاست / برین دشت بر پیش دشمن مگر

بهنگام آرام و آرامشت / بنیزه اندر آی و آماشت
برو با دلیران سوی دشت / نگه کن که هومان و پیران کجاست

تهمتن که پیش خاقان چین / همی آسمان برزند بر زمین
بدان دیده ور گرم باد / کز توران یکایک بدرود

برآهخت رهام همچون نهنگ / بیامد ز پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برزم / که تا رستم گر رخش پیدا بکار

چو او دست کرد پنهان شوم / بخون و خوی آبادی داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان بلخ

همه با کشان پیش خسرو برم / ز شگکان و چین هدیه نو برم
وز اینجا که بر خورشید / که با ترک و چین از من آمد

بایگم شده بخت بیچارگان / همه را زو ز هرجای بیگانگان
شما را ز رستم بود آگهی / ویا مغز تان از خرد شد تهی

که او اژدها را اندر آرد بگرد / همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من نیست / مرا خود به گرز و به شمشیر نیست

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در گوشه زین کمند
برانگیخت اسب و بر آمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش

ز هر سو که خام خم اندر فکندی / زمین از دلیران بپرداختی
تو گوشی جز از رزم چیزی / بیازی خم خام و چین و

هرانکو را هنبراز زین / ربودی بخم کمندش بکین
برین رزمگه بر سپهدار طوس / بیابرغا ختی بوق و کوس

که گرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل برپشت کوهی بلند / بجنگ اندر آورد شیران کمند

همی کرگس آورد زابر سیاه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
چو خاقان چنان دید از پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بخواند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد / بگویش که سیری نگشتی ز گرد
ندانی همانا تو خاقان چین / بر بیگانه مردم ترا نیست کین
جواب باز گردد تو زو باز گرد / که اکنون سپه را سر آمد نبرد

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

چنین داد پاسخ که سلطان و تاج / بنزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران تبه دید روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
چه داند که لشکر بجنگ اندرست / شتاب سپاه از در جنگ نیست
بخشم سر شوق تا خشم آ / همان پیل با تخت عاجش آ
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آموی با گزیده بخش
سر دشت بر دشت پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و تخت و کلاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم بپیچید خشم / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بیم روز چند و ببازو کمان / چه روز فسون باید و کمان
چو خاقان چنین کمند مرا / چو شیر ژیان دست بگشاد
بینداخت آن تابداده کمند / سواران و مردان همه کرد بند
بیامد سر دیگر پیل سپید / شهنشاه چین شد ز جان ناامید
گو پیلتن رستم از سام / در انداخت بر باد آن خم خام
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی درد و زهرست و گه نوش و مهر
از این بیش که از کران دیگرست / بزرگیش با بیم همان بود خرد
جهانجوی در دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر مرد راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی پیر و دیگری بسکسته
جوان بخت با بنده تا رنگ شد / سمانا شب و روز تاریک شد
برآمد یکی ابر و بادی سیاه / نشد روشنایی بخورشید و ماه
سراپای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
بشمشیر و فرطوس خاقان چین / بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار شد / بخاک اندرون جنگیان خوار شد
بر ستیهن و گرد کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه / همه شد پویان سپه بر دو راه
همه میسره گیو تاراج کرد / در آن دشت خون بر دراج
بخنجر از بس لشکر و دست / بدان باد اندر که پیران کجا
چو آورد اندیشه شد باز / دلیران سوی رستم سرفراز
بر گشت اسپان جنگی نگار / همه خسته و رنجه از کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و پای و تیغ و کمر / گرفته سپهدار ازو نیم شب
چنین تا نشستن برد جمشید / یکی زرد کرباس بر شد
همه ترک و جوشن بخوی و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
همه پیش یزدان ابر پیر و کرد / نگو بال باید بر گنج و کمر
همه بر بخاک سپه بر نهید / از این پس کیانی کلاه بر نهید
گزین نامداران یکی مرد کم / که اکنون نشستی دل آرام دم
جوانان می آید به شاه جهان / بمن باز گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
ز ایران بر فتم پی اندر دوش / بر آمد ز پیکار منظر خروش
به بهرام و گودرز و رهام شیر / دلم تیره گشت و سرم خیره خیر
از ایران همی تاختم تا بجنگ / زمانی بجای نکردم درنگ
چو چشم سر آمد بخاقان چین / بران نامداران و آن کین
بجا چه بکاموس و ... / جهانان ... آن شاخ ...
بدل گفتم آمد زمانم بسر / کر زمانه دری بیستم کمر
از این پیش مردان ... / ندیدم بجای ... در از
رسیدم به دیوان مازندران / شبیره و گرزهای گران
ز مردی به پیچید هر گز دلم / بگفتم که آراز دو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / تبه شد دل گیتی افروز من
کنون با همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد دل بر خاک
سزاوار باشد که او داد روز / بلند اختر و بخش گیتی فروز
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما نهیب
مکن که کارکمانی کمان / بیزدا کی زین شاه جهان
بیار آید تا مور شگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
بخشید بر دروش سپاه / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم پیچیم / بآرامش آرایش افزون
همه کام دل یکسان بکند / زمانه دمی ... بشمرد
همان به که با جام می بسیم / بدین چرخ با مهربان بگیم
کنون میگساریم با هم ... / بیاد بزرگان کشانیم لب
سپاس از جهاندار ... / که زوبیت مردی بخت و ...
بر کودل اندر سرای سپنج / ندارم جز این درد و بر رنج
بزرگان بر و خواندند آفرین / که تو باد اکلاه و نگین
پسندیده با دانش ... گهر / تران نام کو چون تو زاید ...
کسی کاو چو پیلتن کهتر است / ز گردون گردان ... بر
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر / که از جان تو شاد باد ...
همه کشته بودیم ... / تو زنده گشتیم و گیتی فروز
بر خود و تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

بزد کرنای از بر پشت پیل — همی رفت آوازشان بر دو میل
چو پیراهن شب بدرید ماه — نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
بدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد روی خاک
چنین گفت رستم که گر کشتنی — که جایی نیامد ز پیشانیان
ببندید و پیران شیر مرد — بجای یکی بود دشت نبرد
همه روی هامون بر آرید دیو — بخاک اندرون سر نباید ز دیو
بنزدیک رستم رسید آگهی — که شد روی کشور ز ترکان تهی
زبان را بدشنام بگشاد و گفت — که کس را خرد نیست با شرم جفت
طلایه بگفتم که بیرون کشید — دروغ است چون شیر با تو بجا
ز بن کاسان غم و رنج بار آورند — چو گنج آوری گنج بار آورد
ازین پس تو بهمان و کلباد را — چو پیران و رویین و لولاد را
اگر با و دارید جنگ آورید — مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چو بهر وزیر گشت از کارزار — تبه شد بکردن بجام کار
طلایه بکنکش که از خیل نیست — سراهنگ این دو سپاه نیست
از دو چیره بستان و پاشن خنید — همه کین کمی پشت پیل بلند
زد و سیار زد کوه و بخت عاج — ز دو سپاه داران و کیهان ...
بزین پشت بسیار شاهان بدند — همه نامداران و کیهان بدند
ازان بوبه شاه بایست تخت — بس اگه مرا او ترا بهره بخت
کمرهای زرین و سجاده تاج — ز دو پای رومی و از تخت عاج
یکی کوه بد در میان دو کوه — نظاره شده گرد شان انبوه

چو خرم شد از می جهان پهلوان — برفتند شادان و روشن روان
طلایه برافکند بر کوه و دشت — چو زنگی فرو شب اندر گذشت
چو بهره برآمد ز پرده سپاه — برفتند گردان لشکر ز جای
بباید شدن تا بچینی بگاه — بهر سو همی تاخت باید سپاه
جهان دید یکسر گشته و خیره بود — بهر سو نشستی یکی تیره بود
نبینند زنده کسی را بجای — زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
ز نامردی و خواب ایرانیان — برآشفت رستم چو شیر ژیان
ببین کوه دشمن میان گروه — سپه چون بجنبد همه هم گروه
تماشا سر باشی و خوابگاه — سپه دید و دشمن چنین ...
تو گویم که روزی که ایمان گم — ز بیماری ایران ...
همی کن به روی بدیشت با لشکری — نوازش کشوری رستم و کشوری
بس انجم شمار و بیدار زای — یکایک بیارید با من بجای
برآشفت با طوس و شد جنگ جنگ — که این جای خواب است یا جای جنگ
چو هر دو طلایه بپایی بچوب — هم اکنون زمان را ...
ز نیسان ... — بگرام کرد و درآن بارگاه
اگر با که دارد ز ایران سپاه — همه کینه خواهند پیشگاه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم — همه گنج داران گزیده ...
سپهبد سپاه همه گرد کرد — برفتند گردان دشت نبرد
ز تیر و کمان و ز بر گستوان — ز کوپال و ز خنجر هندوان
کمانش سواری گشاده بری — به تن روزمندی و کنداوری

خدنگی بینداخت چاچی بپر — ازین سر بدان سر گذر کی کنی
چنین گفت کین جز تن پایدار — کی بزم سازد کی کارزار
همی گنج ازیشان همی پرورد — کسی دیگر آید و زو بر خورد
برین زنده پیلان آنجا — بدین لشکر و گنج ...
کر جنگ و نان و ... — بسی آشکار و نهان ...
کنون از بزرگان کسی ... — گزیده ز هر کشوری مهتری
همین خواسته بر ... — ور شستم ... چیزی گر
تمامم ببود بکنار ... — بهر کس رسانم از گنج بهر
کسی کو کند کار رو جونی بود — بکشور بجای زبونی بود
سر بت پرستان در آرم بخاک — بدیدار او رم رأی ... پاک
تهمتن فرستاد ... تخت — گر آن شاه گشتاسپ تاج و تخت
چنین گفت کی مهتر نامدار — هم از تخم ساسی ...
نباشد چو تو در جهان دیگری — دلاور جوانی هنرپروری
ابا سکان ... — بمهمان و این خواسته ...
فریبرز کت ای شیر مردمان — هم زاده را تنگ بسته میان
برامش ... نامه خسروان — ز جنبد و شستند بر پرنیان
برازنده ماه و کیوان ... — ز مانه همان تا دو را یادگار
بسه روزمان ... آفرید — ز دشمن فزون بود ... کار
وزو آفرین باد بر شهریار
دو صد ره بشمشیر زن ...

چو رستم نگه کرد چیزی نماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
همی کرد و این خواسته ... — بنفرین ... گه کی با ...
بران بود کاموس و خاقان چین — که آتش برآرند ز ایران زمین
که گنج و بنه بود و تخت شاه — زمانی ز یزدان نکردند یاد
سپه بود و هم گنج آباد بود — بکالش همه کار دیده ...
برین زنده پیلان فرستم بشاه — همان بخش زرین و زرین کلاه
جهان را به تیغ و به مردی ... — گشاییم سراسر بدلشان ...
وز آن پدر شوم تا زمان پشنگ — در نیکی ... والا ...
بجوئیم یکایک ... — بدانستیم ... باشد ...
بدو گفت گودرز کی ... — ترا جان بماند بجای بجای
فریبرز کاوس را بر گزید — کنار شاه نزدیک او ...
... چند و باد ... و با شراب — تو شادی و این دیگران از تو شاد
یکی پیل بر گیر و زاید بر ... — بر نامور ...
همان یاره و افسر و تخت عاج — همان زنده پیلان با تخت عاج
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین خدای — کجا هست و باشد همیشه بجای

فتح نامه رستم با خواسته نزد کیخسرو

رسیدم بفرمان ... — نگارنده هور و دیهیم و ...
کشانی و شکنی و چینی و هند — روان و خرد ... آفرید
سپاه دو کشور همه هم گروه
سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشته تا دشت و کوه شد
سراپرده و پیل و دیبا و مهد
برآسود لشکر ز دولت شهریار
براورد و از دردمندان دمار

چهل روز بر پشت زین جنگ بود
ز کشتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند
ابا گنج و با بخت و افسر بدند

میان دو کوه از بر راغ و دشت
ز خون ورد گشته نشان کشت
همانا که در سنگ باشد چهل
پراگنده از خون زمین زیر گل

سرانجام این لشکر دیرباز
سخن گویم این نامور گرد راز
همه شهریاران که رستم ببند
ز پیلان گرفتم بخم کمند

سوی جنگ دارم کنون رای او
که پیش تیغ من آید گروی
همانا که شمشیر زن صد هزار
ز دشمن فکندم کم کارزار

زبانها بر آمیز با تو باد
بر خنج گردان زمین تو باد
خرامم همی اندر آمد بدام
بر دشمن فریبرز فرخ شاد

فریبرز کاووس شادان برفت
بر دیگر خسرو خرامید تفت
ابا شاه و پیلان و نیز از بر
ازان زرکمه بر نهاد دید

همی رفت با او که پیلتن
بزرگان و گردان آن انجمن
سپید رود کردن کرفتن کنار
بیارید آب از زمه بهشت بار

نشستند با او هم آن رود و می
بیکدست رود و بیکدست می
چو خورشید با زنگ دینار زرد
تتم کرد بر پرده لاژورد

ازانجا که سوی لشکر کشید
چو جعد و زلف شب آمد پدید
برفتند اسپ ارام خویش
گرفته بر کسی کام خویش

هم انگه زد بلند پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست
بیران باره سنگ بر نشست

نمودند تا خوش بر دشت
همی راه دشوار کوتاه شد
بیابان گرفتند و راه دراز
همی شد جهان لشکری از فراز

تهمتن چنین گفت با گیو و طوس
گرامی امداران و گردان نو
من این بازجنگ اندرآمدم
براندیشه اندر بود جای

که دانست کین چاره آید پدید
سپاه آورد اچنین تا بدید
من او را جان بیهش کنم
تنش خاک گور سیاوش کنم

که دشمن تکان عقاب چنین
نخواهد زین بیش بند و افسرین
بزد کوس و فردشت بر خواست گرد
هوا بر زکرد و زمین پر ز گرد

ازان نامداران بر جای جوی
بابر اندر آمد همی گفت گوی
دو منزل برفتند زان رزمگاه
گذر گشته برروی گیتی سیاه

یکی پیشه بند و آمد فرود
کشیدند لشکر ابر دشت رود
ازان چرکان از ده شاد بود
فریبرز زان دست کوتاه بود

ببخشید دیگر همه بر سپاه
نخستین که آن زمان رزمگاه
همی بود با رامش و می بدست
یکی شاد و خرم یکی خفته مست

فرستاد که مرز کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
ابا هدیه و ساز و چندی نثار
برفتند نزدیک آن نامدار

چو بگذشت زان داستان روز چند
ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فریبرز کاووس شاه

پذیره شدش شاه کنداوران
ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کو را بدید

نگه کرد خسرو بران بستگان
بیوتان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان پاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره گردو بر من شکست
مرا بی پدر کرد و با درد و غم

تو انداز و غمهار یاری مرا
همی تاج را پرورانیدم
زمین و زمان پیش تخت بلند
جهان بر ز رنج من اکنون شهید

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو ستان ز من
بر اندازه ورزان جایگاه تخت
بر آن پیل و آن خستگان گنج

بسی آفرین کرد بر پهلوان
که بی او مبادا زمین و زمان
بپایان شد و نامه با نیک رخت
بباغ بزرگی یکی درختی نکشت

تخت آفرین کرد بر کردگار
که زو دید نیک و بد روزگار
خداوند فرمان و گردان سپهر
که زو دیدیم جان و مهر

کی را چنین تیره اختر آفرید
یکی را سرا و ابخت آفرید
غم و شادمانی بیزدان پاک
که زو بیست مردی و تیغ و باک

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
ایران و پیلان بخشش و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز اسپان تازی و از طوق و تاج

بیوتان بسیار و آن کشتنی
ز خورشید نیم پراکندنی
هم آلت ساز و سور و بزم
بر پیش تو ز ایشان کرانه زم

که آنکس که کس برآید بپیش
برین گونه بر آید از جان خویش
وزان رنج بردن تو از بهر سپاه
شب و روز بودن بآوردگاه

نگارت خبر بدم زاد و روز
گشاده دل و کام و پیکار
شب و روز در پیش درای دایک
توان بود دم و دل شده چاک

کی اگر رستم بود پهلوان
سر دیگر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو بر گرد مراد جهر

نویسنده بر دخته شد از کار
نهاد از بر نامه خسرو نگین

بازآمدن فریبرز با خلعت کیخسرو

بر فنود با خلعت آراستند
سام و نکر با به سپهبد

صد از جعد مویان زرین کمر
صد اسب گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر ز افکندنی همچنین

زیاقوت رخشان و انگشتری
ز خوشاب با خسروی افسری
ز خورشید نما و دیبای چین
همان یاره و طوق زرین کمر

سرآغاز آمد بها ساختند
یکی گنج زینسان برآراستند
فریبرز را گرز و تیغ و درفش
یکی تاج زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا بازگشت
از ایران سوی سپهبد گذشت
چنین گفت کین جنگ افراسیاب
نه آرام باید نه خورد و نه خواب

بر کار آن شهریاران کی
همه کشته تو آید یکی
فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل شاه ایران سپاه

برآن کآسمانی به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شیدو چو کردند از آهنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز یکسان بیک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آگهش / پدید آمد از بخت اندر خواب
سرانجام زین لشکر هوشیار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان توران همه پهلوان / ببستند کمتر سپهبد گران
بخاری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده دو میل
وز آن روی سپهدار اختن / بشد با یکی نامور انجمن
وزین سوی سنگ اندر آمد سپاه / تهمتن بپیش اندرون کینه خواه
گراینده زین با چنگ آن گروه / تو گویی شد از کوه بر گرد کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان را بر خود بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
که ایران یکی لشکری جنگجوی / بدین مرز ایشان نهادند روی
شکسته شد آن سپاه گران / جهان سازوان لشکر بیکران
ز اندوه کاموس خاقان چین / ببستند گیتی برابر زمین
سپاهی جهان گشته و خیره شد / دو بهره ز گردنکشان کشته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین سر بسر خون بود بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
که آمد دگر رستم تیز رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
که من دستبرد ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که با او بزرگان ایران زمین / چه کردند از نیکوی و ز کین
همان نیز با شاه مازندران / چه کرد و چه آمد بران مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای بر خواستند
که گر نامداران سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
همانا بیاری چرا خواندی / همه گنج بر خیره بفشاندی
ز ما از لشکر کسی کم شدست / ازین کشور ار خون ما دم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / تهمتن کام دشمن چه داری همی
نیاد همه مرگ را زاده ایم / جهان را بتیغ سنان گشاده ایم
اگر خاک ما را بی بی سپرد / ازین کرده خویش کینه برد
بکین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده زایرانیان
پیر مایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / بخواب و بآرام و خوردن نشاند
در گنج بگشاد و دینار داد / روانرا بخون دل آمار داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین / ز گیتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بد را سر آمد بپیش / ز هر سو ز نزدیک رستم رسید
بدان شاد با جامت شهریار / دو اندرون تاج با گوشوار
ازو شاد مان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد / برو بوم ایرانش آباد باد

بنخچیر گور و می و سرود / ازین گونه یکچند خورد و سپرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پریچهره هر زمان گم بدی
بخوان چنین شهریار پلید / نبودی بجز کودک نارسید

لشکر کشیدن ایرانیان بتوران

پرستنده کاندر شکم نیکوی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازان ساختندی بخوان بر خورش / برین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سی هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی شاه را نام کافور بود / که ویرا بران شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و مرد میدان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
چو گستهم گیتی بر آگنده دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بزد تا همه تیر باران کنند / بر ایشان بکین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بگیرد ز نیکان نشان
بزرگان جلد دست آورید / زبر دست را زیر دست آورید
بکوشید کین بر زنید جنگ / چو غرنده شیر و چو تیره پلنگ
دلیری و گردی بجای آورید / سرانشان همه زیر پای آورید
زبانی بر آنسان بر او بخشید / که آتش ز دریا بر آب بخشید
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بلر بر سپهر باکشته شد
بر پیشرو چنین گفت گستهم زود / که گیتی همانا بباید بسود
بگوی ای برستم که چندین مایست / نجستان عنان باسواری دولت
بشد پیشرو گو ببیژن باد / سخن بر تهمتن همه برکشاد
گران کرد رستم بپای رکیب / فرانست لشکر فراز و نشیب
بر آنسان بیامد بد آفتاب / که با دام اندر آید دریای آب
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بی هنر / کنون رزم را بر نوازم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بدان شیر جنگی فرخنده بخت
بینداخت تیغی که آرد شیر / که آید که بر پیل شیر دلیر
ببیش اندر آورد رستم سپر / فروماند کافور بر جا چو خر
کمندی بینداخت بر یال او / بسی کرد رستم برو پیل‌نوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترک و یال
چنین تا بدر بر یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا ز خرد
در دژ ببستند و ز باره بپیش / فرو ریختند زپی اورنگ
بکشتند گرد با زور و هوش / برین گونه پیلی بتنگی بجوش
بر نام تو چون نژادی بکرد / کمند افکنی با سپهر بلند
که خیره است پیکار اندرین شارستان / که داننده خواندش نگارستان

چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانند گنجها ببرد
یکی باره افکند زین گونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی
برآورد در پیشان برافزون ز رنج / بپالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج برد اندرو مرد گرد / کزین باره در زیر اندر کرد
ببندد کس برین باره بر باد / برین رنج بردن ندارد بها
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بدو اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج تو نام آوری / نباشد بدین تخت جز داوری
نیارد برین باره بر تیز چنگ / با فسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم برافراز شد / دل از مجولش همی سپید شد
یکی رزم تو بشی براند زدو / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیکروی کوه و بدیگر روی طوس / بس لشکرشان پیل با کوس
بپیکر و بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
جوان دید رستم کمان برگرفت / همه در ببر و ماند اندر شگفت
بر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی بر درد
ابا مغز پیکان همی راز گفت / بیند ساز کاری همی ساخت
پی باره زان سر بکندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بپالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار در کنده شد / بچوب اندر آتش برافکنده شد
فرود آمد از باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و سیخ خدنگ آورید
کوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر برآورد دیگر سپاه / گرامی تر آنکو ز ما دستگاه
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپر با کرفته و تیر و کمان
بر شد یا تیره داران بهم / ز پیش اندرون شد پی گستهم
دم آتش تیر و باران بر / ز همت بود آن سپه ناگزیر
جوان باره در بیرون سپهبد / گریزان گریزان بهامون شدند
در دیگر آن زمان شادمان / ببار آرد کشتی کشاده روان
از ایشان بکشتند بهری / دگر بهره کردند گردان ایا
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد فراز نشست / بپیش جهان آفرین شد بتخت
زبهر پرستش نیایش گرفت / بزن نیکویها ستایش گرفت
بزرگان بپیش جهان آفرین / نهادند یکرویه سر بر زمین
جوان پاک یزدان سپاس خشند / بر آن نامدار آفرین ساخت شد
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / بمردی درآید و را نام و ننگ
تن پیل و این مرد و جنگ شیر / زمانی بباشی ز بیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی حلقی باشد او را دگر
همه سر به سر بهره دار از نیا / بجای کلاه ار ز جهان آفرین
بفرمود تا گیو باده بیار / سپردار و بر گستوان ور سوار
شود تازه تا نام گرزش زمن / بماند گرت کان شوند انجمن
چو نمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه تاریک شد خرم ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
چو نمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه تاریک شد خرم ماه

رفتن گیو با لشکر خواستن توس

برآمد که خورشید بنمود تاج / برآمد شتا ز برج عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوبچهره بتان طراز / گرانمایه اسپان هر گونه ساز
فرستاد دبیری بنزدیک شاه / بیخشید دیگر همه بر سپاه
وز آن پس چو گودرز و طوس و گیو / چو گستهم و رهام و پوشن نیو
ابا پیش رو گیو برخاسته شد / یکی آفرین نو آراسته شد
چنین گفت گودرز کی سرفراز / جهان از مهر تو آمد نیاز
نشاید که پی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و شب
کسی کو بپیوند روی ز رنج / جهانی ندید آرام و نجانش و گنج
بیک جای زین پیش لشکر نبد / زمانه بده سال گرد و شنید
ز شاهان و ز پیل و ز تخت عاج / ز مردان و اسپان و ز گنج و تاج
ستاره بدان بخت نظاره بود / کز آن لشکر از جنگ بیچاره بود
خروشان بدم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی تاج ایران و پشت سران / سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد / که چهر تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیت آن دست یاب / زبان مان نیارد نیت و لب
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
چرا کش ز ادکان تد راست / دل و چشم بر زبانم کو است
وز آن پس چنین گفت کاین روز / بیاسایم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / که بوم و بر زادشم شد خراب
برانیم لشکر بدان بوم و بر / بسازیم یکبارگی زیر و زبر
برین بر نهادند و برخواستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آگاهی آمد بافراسیاب / که رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پیش بیتاب پرخاشخر شد
بگفت پیکار و گاه / سپاه است بسیار و لالکت
گران دست رستم اگر من دیده ام / بسی رنج و درد ش بپیچیده ام
بپیچد ز آن پس بیاد آر گفت / که با او کی دارم بخیک جفت
یکی کودکی بود بیران / که من لشکر افروز او دم بدی
بیامد تن من از زین بر گرفت / بدو ماند لشکر اندر شگفت
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چندین بسازیم رستم شتاب
ور آنکه از خاک افراسیاب / همی جوش خون اندر آری بآب
سلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو / که گر کس ازین نامداران نو
جهان دار کردی که بیژن زار / اگر چه دلیر است و کین است
سخنهای کوتاه او شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سر او با بر اندر آور بخاک / از آن پس شاه از ایران چه باک

ز نخچیر و آباد داد بخش / که تا ایران شاخ درخت
کمکن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم / از آن به که کشور به دشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و فرزند خویش / ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
سر زابلی را ببر و زنبرد / بجنگ دراز اندر آرم گرد
نبیره ز اندیشه چون کم شود / نمرز نیا بهر رستم شود
نبیره نمانم نه پور نه شوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بر و بوم ایشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
سپهدار پیران جنگها دیده بود / ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیردل بود فرخار نام / تفحص دیده و بادرسته زدام
ز پیکارشان جای پرخاش کرد / بفرخار گفت اگر ایمایه کرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / کمکن بدین رستم زرخواه
سوار شن کرگس چند و چون / که دارد بدین بوم و بر رهنمون
چو فرخار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه

اندر گفتن افراسیاب در بارهٔ ایرانیان

همی شد دل پر ز دو بیم جوی / به پیکارشان تیز بنمود روی
فرستاده فرزند آمد چو باد / بسی از سپاه سپاه با او براه
شنیده چنین گفت کی گرد / سپاه تو بیمار تو کی خورد
جهاندار آن لشکر بی‌شمار / که آمد برین رزم و چندین سوار
سپهدار ایشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو فرطوس با آفرین
دگر گند روشنگل آن شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
به پیروزی آن رستم شیرگیر / بکشتست بر دشت چندین اسیر
چگل روز با لشکر او نیز بود / کی رزم و گر روی پیروز بود
سرانجام رستم بخم کمند / بپیل اندر آورد شان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد رزمگه کشوری
سلیح و چه خیمه و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون بی‌نشان / همه نامداران و گردنکشان
من آید بمانم بر بخش و گنج / که گردان شکستند درین کارزار
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر / هم از طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود / به هنگام یاربست و درود
مرا سام از رستم نیز جنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بر دم نهاد پر و بر [illegible] / نه پیچد ز رزم و تیاید ز درد
زنیره تر سند از تیغ و تیر / دگر گرز بارد بروج [illegible]
تو گوئی که از روی [illegible] / نبرد و بترا دست کام
سلیح است چندان بر و بر [illegible] / که بسر آید از بار روی زمین

زره دارد و جوشن و خود و [illegible] / بیرد کرد از جشن بند ابر
نبرد تا بدانجهان ورزد پیل / نگشتی سلاحش دریای نیل
یکی کوه زیرش کردار باد / تو گوئی که از برق دارد نژاد
نهنگ جوان دارد و دل شیر / بدریای رود و بجنگی دلیر
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر / بگشتی ز هر گونه تیر و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدون که یزدان بود دستیار / نگردد بما بر سپهر بلند
همانا که یزدان بما بر شکست / تمامی نکرد دست این [illegible]
گر ایران تو [illegible] شهریار / گر ایدونکه برمن ایدون کار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / ببو و بام ایران و توران زمین
ترنم من ای پور جان بدید / ازین بوم و کاخ چنین سیداد
بدو شنیده گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برز است و فرزانگی / نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن برین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشید ورد / چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
شکسته سلیح و گسسته کمند / تو گفتی که از غم همی بگسلند
تو برباد این جنگ کشتی [illegible] / چو دانی که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی [illegible] برده توی / جهان دیده و کار کرده توی
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی جنگ باید کشیدن سپاه / نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین [illegible] خواستن / بسی لشکر از دشمنان کاستن
جوان کشته شد رفت باید بجای / دلی پر ز کین و سری پر ز رای
ز شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت ما اندر آمد بخم
جهان گشت بر چشم شاه سیاه / چو فرخار برگشت زان ایران سپاه
فرستاده فرخار از آن رزمگاه / بیرفت و پیاده بتوران سپاه
بیامد بر شاه افراسیاب / شب تیره مانند [illegible] آب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
ز پرده سرا زد دیدم بزرگ / سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی سیاه / زده خیمه در پیش پرده‌سرای
بمردی در آن زنده پیل [illegible] / میان تنگ بسته چو شیر ژیان
یکی بور ابرش [illegible] / نه آرام دارد تو گوئی بجای
نوشته از کوههٔ زین کمند / بفتراک بر حلقه‌اش خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
گرازه طلایه است با گستهم / که با بیژن گیو باشد بهم
همی شد ز گفتار فرخار شاه / کسی آمد بر پهلوان سپاه
که آمد سپهبد پیران چو گرد / بزرگان و پیران [illegible] نبرد
ز گفتار فرخار چندی گذشت / که با کینه بیاید به پیکار [illegible]

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چه چارهست چون جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشیم از بهر پیوند خویش

جوابش چنین یافت از افراسیاب
گرفت اندرین کار جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه
بیاید بر رستم کینه خواه

ز پس سپهدار پیران شنید
همه رزم را سوی توران کشید
خروش آمد از دشت و آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندانکه گفتی جهان
همیکرد از گرد گیتی نهان
تیره زمان سپه برد شد
همی پیل با پیل گفتی کشید

ز ایوان بیامد افراسیاب
گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
سپیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت

ز بیگانه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت
که راز از بزرگان بباید نهفت

یکی نامه نزدیک پولادوند
بیارای و زرای بگشای بند



نخست آفرین کرد بر داد پاک
کزو نیست نیرو و بیم و باک

خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ماه و فروزنده مهر
وزو آفرین کرد بر سر چند
سپهدار فرخنده پولادوند

بکوشش که ما را چه آمد به پیش
زین نامور مرد پاکیزه کیش
وزین نامور مرد پرخشم ایران
ز طوس و ز گودرز و کند آوران

ز کار پیرو بکوشش همه
خداوند آن مرز و شاه و رمه
پروردم او را چو جان از جهان
که از باد آمد بر و بر گزند

اگر آید از دست چرخ بلند
بیاید برین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
نگونسار و بیجان شد اندر زمین

سپاه است بر سان کوه روان
سپهدار چون رستم پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو طوس
بابر اندر آرند آوای کوس

چو رستم به دست تو گردد تباه
نیاید سپه را بدین مرز راه
همه رنج این مرز از وست و بس
تو باشی بدین کار فریادرس

گر او را به دست تو آید زمان
شود رام روی زمین بیگمان
سر از پادشاهی بیاباد خوش
ببرگیرم از گنج یک نیمه بیش

دگر نیمه و سیم و گنج آن تست
گرام و ز پیکار و نیکان تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بگرد آتش سیم گرند

کمر بسته شیده به پیش اندر
فرستاده او بود و هم راهبر
یکی پادشا بود پولادوند
بیامد بر او یک پولادوند

بر آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد
ابا لشکری گشن و مردان جنگ
سپهبد نهنگ و سیاوش پلنگ

در آن کوه چین بد نشستنگاه او
بشد تا در آن بوم و هم جای او
رسید و منش تا بچرخ بلند
...

کنارنگ با موبدش بخواند
ز بر کوه ده دستان نهان برد
بدشیان بگفت آنچه دانا بود
جهانگیر و برنا و خودکامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند
سرا پرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد گردان چین
برآمد ز گردان لشکر غریو

درفش از بر پیل پولادوند
برآورد با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و گرد آفتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب

چو نزدیک شد پیش یک یک سپاه
پیمبر بر آمد ز درگاه شاه
برادر گرفتش جهاندیده مرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان گذشت
سرانجام این درد و درمان گذشت
خرامان بایوان خسرو شدند
برای و باندیشه نو شدند

سخن گفت هرگونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او
چه آمد ز پرخاش و ز گفتگو

ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت آنکه این رنج از رستمست
که او را بگیتی بپرا بست

نیامد سلیحم بر او کارگر
بر آن ببر و آن خود جنگی سپر
بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار ما را بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند
گران بند را چون بود کار بند
چنین داد پاسخ که افراسیاب
کز این جنگ چندین نباید شتاب

همانست رستم که نامدران
تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه هندی و اولاد بید

مرا نیست پایاب در جنگ او
نیارم شدن گردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را یکی حیله سازم بجنگ
بکوشش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر اغال بر لشکرش
ز انبوه ما تیره گردد سرش

یکی چاره سازم وگرنه همی
بر و یال او در آید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب

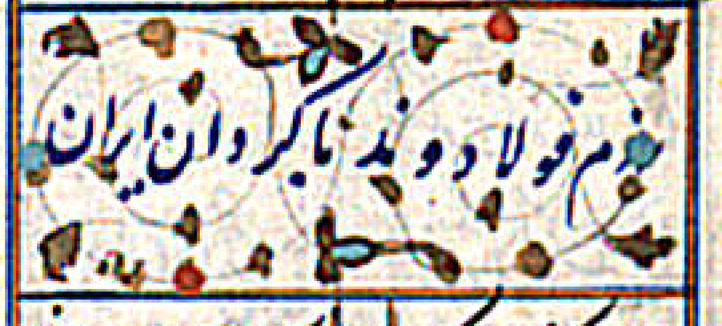
بدانگه که شد مست پولادوند
چنین گفت با او که ای سر بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم
خور و خواب و آرام کردم دژم

برهمن سپهبد ز آوای من
وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز
برآورد گیرم ز زیره ستیز

چو رستم به پیشم بکشت ابر خاک
ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک
چو شد روی خورشید تابان بنفش
معصفر شد آن پرنیانی درفش

نبیره برآمد ز درگاه شاه
بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند
بچین روز مند و بیازو کمند

دو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه



تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت و برجست و حمله ببرد
ز ترکان بکشتند بسیار گرد
از آن غم بپیچید پولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس [illegible]
گشندی بیازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین
برآورد و آسان بزد بر زمین

بپیکار او گیو چون مست پیل / سر طوس نوذر گرفتار دید
برانگیخت از جای شبرنگ را / تن و جان بیاراست آن گونه را

برآویخت با دیو چون شیر نر / زره‌دار با گرزهٔ گاوسر
کمندی بیفکند جست پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند

کمکرد رهام و پیش تیز باد / بدان سو روان گرز و آن رستگاه
برفتند تا دست پولادوند / ببندند هر دو بخم کمند

بزد دست پولاد بسیار جوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد از دلیران پر مایه را / سرافراز لشکر گران مایه را

بخاک اوفکند و گشتش تباه / نظاره بران پشت چندان سوار
پیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدو نیم کردش روان

درفش اندر آمد بخاک اندرون / نبودند ایرانیان زین زبون
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

فریبرز و گودرز و گرگین کشن / چو دیدند آن دیو جنگی کشان
بگفتند با رستم کینه‌خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه

برین بر یکی پایداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که افگند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتمست / برین کار فریاد بر رستمست
وزان فرخ خورشید بالا خوا / ز قلب و چپ لشکر و دست را

کمانی چنین برد گودرز پیر / ز رهام و بیژن گشت تیر
چو کم شد ز گودرز پیر و پسر / بنالید بر داور دادگر

که چندین پسر پیر داده بیاد / همی سرنگون بخت بگذاشتم
بزرم اندرون پیش گشتن گشت / چنین اختر و روز برگشته شد

جوانان کشته من پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت

چو بشنید رستم دلش گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
پیامد بر دیو پولادوند / وزان دید برسان کوه بلند

غمی گشت ازان کار گرد دلیر / چو گوران ز دشمن بکردار شیر
سپه را همه پشت خسته دید / وزان روی برخاستش دید

بدل گفت این روز تاره بگشت / سر نامداران پا خیره گشت
همانا که برگشتنم آمد بکار / بتن بی همانا که کرد او بکار

بفرزندان خشم و آتش بکرد / برآشفت و آهنگ او را بکرد
بدو گفت کی دیو ناسازگار / به پیشی کنون کرد روز نگار

چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد یلان را پیاده بدید
بجنگت که کرد کارزار / توی برتر از لشگری و همان

بهمن باره و رود لشکر شکن / بمن دیو لشکر شکن بی‌شکیب
مرا جستم اکنون بکشتی بجنگ / نه هستی ز دیو اندرین روز تنگ

گرانمایگان برآمد از انجمن / از ایران سپه مانده آن دیو
پیاده شده طوس و رهام و گیو / چو پیش آمد آن نیز گردی چو گیو

بهمگشت با بزرگان انجمن / پیاده بر او بخیره چیره خیر
برآویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تابداده کمند

ببردیدار آن سپه دیو را / بر تیر و سپیر افزکان را
چو نامد کمند تهمتن صواب / زده دیدن ای آل آن تو تاب

رزم رستم با پولادوند

بدو گفت پولادوند ای دلیر / که گر زور یابی ز پیش تو پیل
جهاندیده و نامبردار شیر / بپیشی کنون نوح و دریای نیل

بکوشکن کنون آتش جنگ تن / کمند و دل او ورود و جنگ من
ازین بس نیابی ز رستم رهایی / نه از نامداران و گردنکشان

به پیچی ز میدان زین بیلش آب / سپاست سپارم با رو و آب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندین ز آیین چو بید و سپند

ز جنگاوران نیست گوپا باد / گر باشد به پیکان ...
تو گرچه دلیری و گردنکشی / نه سامی نه گرشاسپ گردی

چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
که هرکو بپیدا و چو ... شد / جگر خسته آراید و روی زرد

گران دست بر زین بیازد دو / بد و نیک را داده دادگر
همان گشت این گرد مازندران / شب تیره و بسته بگرز گران

بدو گفت کی مرد جنگی بپای / چه باشیم بر چرخ چندی بپای
بکشتند و ... بر گرد / دو پیل ژیان مرد و باد آورد

بعودی بزد برسر سر چلیپن / گر بشنید آوا ز شاه انجمن
جهان تیره شد دست پولادوند / که دستش عنان زابند کاسه

به پیچید زان درد بر زد آبست / چنین گفت کین روز نابست
تهمتن بدو بد که مهر سرش / سر و گوش او چون سپر و نور

چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن چنان آمدی بچو
وز افراسیاب بپیدا کند / تو دستان دشمن ز روز ...

توی برتر از گردش روزگار / جهاندار و پیدا و بیدار کار
گزین گردش چنگ من داد رست / روا نام یزدان کیستی باد

روا دارم از دست پولادوند / روان مرا برکشاید ز بند
که گر من شوم کشته بر دست او / بایران نماند یکی جنگجوی

نزد کشاورز و بسر پشت و رو / بجاکه نه کشور نه بوم و بر
چنین گفت رستم به پولادوند / که از گرزداران چه دیدی گزند

و دست بیاید عنان سپاه / پیاده بشد وای دیو زبانه خوا
چنین پاسخ آورد پولادوند / گزین گرز بر من بیامد گزند

برآورد پولاد دیگ از بخش / بزد بر سر رستم تابتاب
بر پولاد چینی بنیکار گر / فرو ماند پولادوند از خنجر

جو بیش بر رستم بیامد بکار / برآشفت ز خشم یاور بکار
غمی گشت پولادوند از نیل / دگرباره با رستم از گفت

از این مردی زخوشیان جنگ / بیندازد ... جنگ
سلیحی دگر پوشد تا من همان / دگر پوشم و شستگام دمان

چنین گفت رستم که این ری بیت / از آب گردان دو جوی سرشت
نکردم از این آلت کارزار / تو نیز این گر داری بجنگ اندرا

بگشتند با گرز هر دو جوان   گرانمایه پولاد با پهلوان   درآمد گرازان به پولاد و گرز   فرو کوفت بر رستم یال و برز
نیامدش گرز گران کارگر   بران یال خفتان پولاد بر   بدو گفت پولاد جنگی نبرد   بکشتی بیا تا پدید آید از مرد مرد
گرت رای بیند چو شیر ژیان   بکشتی ببندیم هر دو میان   بکشتی بگردیم با یکدگر   بکینه بپیچیم هر دو دوال کمر
بران تا که را بر دهد روزگار   که بر گرد و از زور او کارزار   بدو گفت کی دیو ناسازگار   بر جنگ دلیران نیاید بکار
همی بیشه روباه بندد کمر   چه سود دست هم بر شیر نید وار   بکشتی هم بند و افسون کنی   که تا چنبر از پای بیرون کنی
که گفتی که من مرد جنگی بهم   بکشتی گرفتن درنگی نیم   بگفت و فرود آمد از رخش   رخ دیو از خشم گشته درخش
برین بر نهادند هر دو سخن   یکی سخت پیمان فکندند بن   که ناید بیاری کس از هر دو روی   بجنگ دلیران پیغامجوی
وز آن پس ز اسپان فرود آمدند   زمانی بر آسود دم بر زدند   بکشتی گرفتن نهادند روی   دو گرد سرافراز دو کینه جوی
به پیمان که از هر دو روی سپاه   بیاری نیاید کسی کینه خواه   میان بسته هر دو نهنگ نبرد   ستاره نظاره بدان جنگ بود

کشتی گرفتن رستم با پولادوند

که پولادوند و تهمتن بهم   برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر   گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده برو یال رستم بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید   پدر را چنین گفت کی روز چند   گر تو رامی ورا رستم دیو بند
هم اکنون بروی زمین دستبرد   بخاک اندر آرد دو گرد   نبینی ز گردان با خود گریز   بکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد منهم از پیچ بر خشت آب   برو تا ببینی که پولادوند   بکشتی همی چون کند دیو بند
ترکی بیاموز رستم بجای   که پیلتن را در آرد ز پای   بگوییش که چون او بر آوردی   بشمشیر کن زان سپس داوری
چنین گفت شیده که فرمان شاه   ز این بود با او در پیش سپاه   چو پیمان شکن باشی و تیز مغز   نیاید ز پیکار تو کار نغز
توان آب روشن گرفتن بسیم   که عیب آورد بر تو بر سپاه   بدشنام بگشاد خسرو زبان   بر شهنت و شد با سپه بدگمان
بدو گفت کین دیو پولادوند   ازین مرد بدخواه یابد گزند   نماند برین رزمگه در کسی   تلابه ز شهر ازدالست و بس
عنان برگرایید و آمد چو شیر   باورد کاید دو مرد دلیر   تهمتن که دید کارزار دو مرد دلیر   خروشان چو رعد آن دو گرد دلیر
به پولاد گفت ای سرافراز شیر   بکشتی گرایی مرا و ز تیر   بنخچیرگاه او بر شکار   همی تا بیاید ز کار کرده باز

بخشکرد گیو اندر افراسیاب   بدان خیره گفتار چون شد شتاب   پیاده همی با دل انباز کرد   بکشتی همی خنجر آموز ویش
چو بشنید گفتار آن نره شیر   چنین داد پاسخ بگرد دلیر   بدو گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چو افراسیاب شهی   چنین دل مدو چشم باشد همی   هم اکنون سر و یال پولادوند   بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
وگر زیست این جنگ پیروز بخت   دلم زین نخیره چه یابد شگفت   گر ایدون که این جادوی خیره ...   ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما از پیمان شکستن چه باک   که او بخت تیره بر خویش خاک   وز آن پس بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
همی زور بنمود پولادوند   بسان چناری ز جا بر فکند   بگردن بر آورد و زد بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز افراسیاب   بمژه زمان بر گرفته ...   با بر اندر آمد دم کرنای   خروشیدن صنج و سیلی درای
همی استخوان دریش بگسلید   رخ او شده چون گل شنبلید   گمان برد رستم که پولادوند   ز ... بتن بر درست ایچ بند
برخشش اندر آورد پای   بماند آن تن اژدها را بجای   ... صد اندیشه ... شیر گیر   بکشتی پولاد بر سان شیر
گریزان بشد پیش افراسیاب   دلش پر ز خون و جشن پر شتاب   همه خرد و تن ... استخوان   جهان خسته از پیر رستم جوان
فتاده دران خاک تیره دراز   زمانی نشد هوش از آن رزم ساز   تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ برگشت و شد پرنهیب   جهاندیده گودرز اسپش خواست   فرو جوقه تیر باران کشید   هوا را چو ابر بهاران کشید
زیکدست پیران زیکدست گیو   جهاندیده رهام و گرگین نیو   تو گفتی که آتش بر افروختند   جهان را بخنجر همی سوختند
لشکر چنین گفت پولادوند   که بی بخت پیکار و نام بلند   چرا اسپ ... باد   چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را بپیش اندر افکنده ...   ز رستم همی بند جان ... گرفت   چنین گفت پیران با فراسیاب   که شد روی کشور چو دریای آب
بحکم که با رستم شوم ...   نشاید بران بوم ...   همی خون جوانی که بدین ...   نجستی دل ... بیگانگان
جدا باشی که با تو کس ...   بشد دیو پولاد ...   سپاه از ایرانیان ...   فرو رفت بر ... و ...
... رستم ...   زمین پر ز خون ...   زد ... دست و ...   سپاه اندر آمد بهم هم گروه
چو دو دم بماند از ...   چنین جنگ پیکار ...   چو رستم بیارا ...   بجز رستمی از پیش او راه نیست
نباید ...   گراید ...   پسر را چنین ...   خود ... شیر کان ... دلیران

سپهبد جهانگیر کو راه دید / همی دست آزرم کوتاه دید
پیاده از اسپ پیش سپاه / در خشش نماند و نه دود و تف

هزیمت شدن افراسیاب از رستم

تهمتن بآواز گفت آن زمان / سوی چین و ماچین خرامید تفت
بکوشید و شمشیر و گرز گران / ز سر تا به بالا و برز آورید
بلنگ از زبان بچه اگر کین بپیش / زمین گشت پر بار پر خون سپاه
سراسر بر بهره برداشتند / همی سیر دارد که گه بشکنند
جهان شد دو نیمه و بر آورد گاه / که تیغ و تیر بدرید و ز کمان
بر شد سپه که بهره و ننگ خواستند / گریزان بر فت و نبردی ندید
شد از تیغ پیشانی پر از نال و بال / که از کشتگان جای بدمانده راه
چنین گفت رستم که گر کشتن است / زمان و زمانه بهم برگشت
بیشتی که بر بازار بر آورده / همی داشت تن چون پیاده و بال
همه جامه رزم ما چون کفن است / همه خوب کاری ز نهفتن کنید
چو بشنید دل آن سپه [illegible] / زمانی ز ترکان که بهر آورده
زمانی چو آمد برآید ز جنگ / زمانه بدی بد نه بد بود ننگ
پی آزاری و خامشی بر گزین / که دانا بر آمد همی از زر بیخ
بجنگ اندر آن شیر جنگی کنون / رسن رزم و جامه نامور [illegible]
سراسر فرستاد تا زندگی / که گوید که نفرین برآز آفرین
وزان بوم و بر خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت
بخشید و دیگر سپه را / غلامان و اسپان و تخت و کلاه
نشان خواست از کوه و [illegible] / ز چرخ که بداند آن بارگاه
نشان خواست از شاه [illegible] / ز بهر سوختن شیر [illegible]
نشانی ندادند ترکان که آب / نه کاکاس آمد ز افراسیاب
شتر خواست چندان و چندان گران / که از بار کی شد سپه بیگاه
ز توران زمین بر نهادند رخت / سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد از کوس در کاه [illegible] / جرس بر کشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بر آن کو بنا بانگ و بوی
جو آکاهی آمد برستم ز [illegible] / خروش آمد از شهر و بازارگاه

بازگشتن رستم با لشکر ایران بر ایران زمین

از ایران تیره بر آمد بابر / که آمد فرود و گو پیل کُر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کیان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی برنهاد بر کرد کار آفرین
جهان آیین شد آراسته / بگسترد و فرش و وجامای بر
به پیش اندر آن بر نهاده کوه / نو [illegible] سپاه بر نو و یوسف
زبس اسپ پیلان بر یکار / بر آن مشک بودی و عنبر او
... / ز کوس بانگ آو آمیخته کوس او
... / همه سال از آن کاران و گهان
... / بسی زعفران و درم ریختند
... / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو وزراه دراز
گرفتش در آغوش و بنواختش / چنین تا برآمد زمانی دراز
بزرگی ز دیدار شاه و شادمان / گرفتش به بر ماه را استش پرست
بپرسید چندین چرا ماندی / که بر ما زمیر آتش افشاندی
بشد گفت رستم که ای کامران / بخوبی ز رنج و زبان شادمان
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشستند از بخت زر شهریار / بروکیا ورستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو از بارگاه / وز آن رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز که ای شهریار / تهمتن ستاد ز تیغ و زر نثار
می و جام و آرام باید گرفت / بسی لشکر از آن کار بر بیشی گرفت
نهادند خوان و بخشید شاه / کجا بار دو دی همه نابرراه
بخوان بر می آوردند و رامشگران / بپرسش گرفت از کرازان گران
ز کشتی و تاراج بد کرد کند / زمانه ز تاراج و تارم بسی
ز زانو و اسپ و زر و لؤلؤ تاج / بدو گفت کو درکی شهریار
ببخشید و پیدا نماند نام آر / [illegible]
اگر دیو و شیر آید از در بها / زراز آنچه رفت آبدیده بها
ز جنگ و کشتی و تیغ و پیگار / بخاصه بر آن پهلوان نامدار
جهان شاد شد و زنبخش شهریار / چنین داد پاسخ که ای پهلوان
تو بی آن جهان شد پیکار مرد و زن / [illegible]
کسی کش خرد باشد او [illegible] / گمند افکنی [illegible]
از آن پهلوان جستیم و باد / همه نیک از آنش نامور یاد
ز بزم و دیدگی گاهی بدست / [illegible]
از و شادمان تخت و تاج / سخنهای [illegible]
کشیدند باسایی چنگ و رود / تهمتن [illegible]
همه بر بابام دستگاه / وز آن پس چنین گفت شهریار
کرای بر سر خسرو چهار / جهاندار با داش [illegible]
ولیکن پر از چهر آل از زر و / ز رنج کمانیاب شاد جهان
کرای بر سر تاج خروی / ز یاقوت و از تاج و از مهربان
ز دینار و ز لؤلؤ و پر بری / پر سار یاد از کو شکوه وار
صد اسپ و صد استر برین همه بار / طبقهای زرین پر از مشک و بوی
و نعلین زرین و [illegible] / برو آفرین کرد هم شاه وار
جهانجوی بود چو خورشید یاد / برآمد تهمتن [illegible]
دو منزل ابر رفت با اوبراه / خو خسرو جهان شد زراه دراز
فرود آمد و برد و رستم نماز / و را کرد بدرود [illegible]
سوی زابلستان [illegible] / سراسر جهان گشت [illegible]
همه گشت گیتی [illegible] / سرکو در او این [illegible]
درا رستها [illegible] / چگونکه دانستان [illegible]
روان را بجای [illegible] / کر آن [illegible]
کسی [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
همیدان تو او را که گیتی نکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه گوی بسیاردان / بپویم براهی که گویی بجان
سخن هرچه بایدت توحید گفت / بنا گفتن و گفتن او نکوست

داستان رستم با اکوان دیو

ترا هرچه بر چشم تو بگذرد / نگنجد همی در دل ای با خرد
تو گر سخته راه سنجیده گوی / بپویم براهی که گویی بپوی
ز دانش چه آید بجز کار کرد / پرستش بس ار کرد جهاندار فرد
بیکدم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرائی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کرد / پرستش برین یاد و بنیاد کن
گر او نیست گردون گردان بپای / هم او نیست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و هم تن شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر گردش برشدگان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری
تو بشنو ز معنی و گفتار او / اگر چند باشد سخن دلپذیر

آغاز داستان

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسپ آن انجمن
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و چو خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد ز درگاه چوپان بدشت
بشد پیش خسرو زمین بوس داد / چنین گفت کای شاه فرخ نژاد
که گوری برآمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیری است گویی دژم / همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمندی گوی است بلند است جای / بگردد سرین و دو دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر گذرد در گور از اسپ زور
برستم چنین گفت کز رنج نیز / بپیکار بر خویشتن رنج نیز
برو خویشتن را نگهدار از او / گر اهریمن است کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / هر آنکس که برشد بتخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدشتی که او داشت چوپان گله / بدان جا که گور داشت نیز

سه روز اندرین جستن پهلوان / همی گرد بر گرد اسپان بگشت
چهارم بدیدش گرازان بدشت / که باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تگاور ز جای / چو تنگ اندر آمد بگردید رای
چنین گفت کین را نباید فگند / بباید گرفتن بخم کمند
نباید بشمشیر کردنش تباه / بنزد شهنشاه زنده برم
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / بباید ورا باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت آنکه تیغ آید از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / برآیدش خون برآن زرد گرد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تیغ و تاز
کمان را بزه کرد و از باد دست / بینداخت تیری چو آذر گذشت
همان کو کمان کیی بر کشید / دگر باره شد گور از او ناپدید
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت / چو یک روز و یک شب بر او بر گذشت
بآبش گرفت آرزومند نان / سر از خواب بر کوهه زین گران
زو آمد و رخش را آب داد / همانا که چشمش را خواب داد
ز زین بر گشاد و گشاد تنگ / بالین نهاد آن خماچه خدنگ
برآنگاه رخش آمد و جای خواب / نمدزین بیفکند در پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون بر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد

افگندن اکوان دیو رستم بدریا

چو رستم بپیچید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجا بایدافگندت اکنون کجا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم شنیدار او مکر دید / جهان زو بگفت دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت در کوهسار / تن و استخوانم شود پاره پار
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو برآید ش تن / نبیند بمینو روانش روان
بماند بزاری روانش بجای / فراستش ببیند بدیگر سرا
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / بر آورد از برسوی دریا غریو
بجایی بخواهم فکندن که گفت / کز آن در دو گیتی نیابی نهفت
چو گفت این بخوبی و از رو / ز دست اندکی رستم حیله جوی
بدریای ژرف اندر انداختش / کنون بشنوا تا بیابانش
جهان کرد او سوی دریا بسید / بجنگ نهنگ تیز از میان بجست
ز کار نهنگان کاه آهنگ او / بیودند سرگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرد آشنا / بدیگر ز دشمن همی جست راه

زکار اهرمن خاید زمانی بکر / چنین باشد اکنون بود هم ز جنگ
اگر ماندی کس بجز دی زجای / زمانه بپی او سپردی زجای
بدان کین چنین است گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
زهر بار بر دیگری بگسترید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / روان و خرد داد بیننده را
بر سود و بگشاد بند از میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش همه گشته نم / زره را بپوشید شد پر دژم
بران چشمه آمد کجا خفته بود / بر دیو بدگوهر آشفته بود
بشد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد شاد با روزگار
براشفت و بگشاد زرین لگام / بشد بر پی رخش با کار و کام
پیاده همی رفت جویان شکار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه پر ز آبهای روان / همه جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب / بیشه درون نیز بنهاده خواب
دمان رخش با بادپایان چو دود / میان گله برکشیده غریو

رخش گرفتن رستم از گله افراسیاب

بدو رستم اندر بیفگند کمند / بزین بر شمشیر بنهاد و تیز
گله آن کجا بود بگرفت نرم / بینداخت آمد سر او به بند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / بیزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برزد و برنشست / بدان تا کراست چنین کمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون نالهٔ اسپان شنید / که از شیر جنگی بدزدید چرم
چو رستم شنید آن که ناگه کرا / بر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفته بکف کمند و کمان / که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / بر ایشان بیکبار اندر آمدن
بس از ور سواران برسید گرم / بیاز و فکنده زره بر کمان
چو باد از گستگی هم اندر شتاب / بینکند تیغ کین از میان کشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / بدان تا کند برش ز اندیشه کم
بجایی که بر سال چوپان کله / چو چوپان جهان دید برگشت
گریزان ز رستم بر او زد دهان / از اسبان و چوبان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باد و رود و گردان نهیب / پدید آمد از دور چندان نشان
شتابان همی تاخت چون باد تن / برنگ دشت بر آب کردی گذر
چو تیر دیگان ز غراز سید / ز اسبان و چوبان نشانی ندید
یکایک خروشید آمد ز دشت / همی اسب برانگیخت می گذشت
ز مناک پی رخش بر سرکشان / گرشهان نشسته آمدی کینجوی
بپوشید باید یکایک سلیح / سراسیمه فرار و خسته
چو چوپان بشد تا توران زمین / اگر گشتن سوی ما کرد بدخو
سپهدار با مار پیل و سپاه / ز ناکت بسیار و خود ...
ز مرگان برآمد بسی گفتگوی
جهان ...
که این کار با برگذشت از گزند
که رستم نزد کو فشد در آب

چو کشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله / چو تیر از کمان و چو باد از ستیغ

رزم رستم با افراسیاب

جو افکنده شد هفت گرد دلیر / بگرز اندر آمد چو شیر دلیر
شدند آن سپاه انجمان نا امید / پس آن زشتشان رستم گرز دار
جهل دیگر از ماندگان گشت / همی شد سپهدار و بچو دو پشت
همی چاک چاک آمد از خود و ترک / چو برگشت و برداشت پیل و رمه
از او بستدند چار پیل سپید / دو ور سنگ سیمان او بر بها
دل جنگجو تیره شد جنگ ساز / دگرباره اکوان بدو باز خورد
همی گرز بارید بچون تگرگ / بزه بر چه آمد بچنگش همه
بدشت آمدی باز پیچان نهنگ / تهمتن چو بشنید گفتار دیو
چو آمد گراز آن سوی جشن باز / بکشتی بر گشت تیز از نبرد
بیفکند و آمد میانش ببند / بپیچید و برزین گرز گران
بر بستی زر دریا چنگ نهنگ / برآورد چون شیر جنگی غریو
سر و مغز و یالش همه در شکست / فرود آمد او را بکوه چو جخش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بر آمیخت چون جنگ آهنگ ...
کزو دیده پر زین و زور و کمین / تو مردوار مردم ... بر نشستن
برد بر بسر بو چون پیلست / کشید و ببرید جنگی سرش
ز دیوان تهمتن سر من زاد دمی / خرد کو بدین گفتها کی رود
همی خواند برگرد کار آفرین / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
بیا زور بوی و بیالا بلند / گران خوان ... اکوان دیو چو خوان
برآنکو گذشت از ره مردمی / مگر نیک معنیش می نشنود
جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد / که داند که چندین شتاب و فراز
گرآن پهلوانی بود زورمند / ابر پهلوانی بگردان زبان
همی بگذراند سخنها ز بوست / که داند کزین گشت تیز کرد
چه گوئی تو ای خواجه سالخورد / بر پیش آمد ای ... بگاه راه
بر آن باره پیل پیکر نشست / به پیش اندر آورد رستم کلاه
که بدو رکار راز دارد گیتی / در سور جسد ... وچندی ...
و تو شد جهان پیکر آراسته / زره چون شاه آمدن آگهی
چو برید رستم سر دیو / بسر برکجه کردند ...
که تا گور گیر دستم کمند / کنون دیو و پیل آمدش نخجنگ
همی رفت با پیل خواسته / که برگشت رستم از افراسیاب
جهان دیو و مردم کینه جو / پذیره شدن را بیاراست شاه
ز زید میان زابلیان گرد بند / بجنگیش پیل و ببر با نهنگ
برند باز زنده پیل و ... / پذیره شدند بش دمادم سپاه
بیامد گذر شیر برتیغ او / بسر بر نهادند گردان کلاه
که همگرد کامد بدیره براه / فرود آمد و خاک را داد بوس
درفش سپهدار را کو بدی / بران شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه / خروش سپاه آمد و بوق و کوس

پیاده شدند پیش کنداوران   شهنشاه بر تخت پیروزه دران
سر سرکشان مهتر تاج بخش   بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن بر خسرو آمد چو کوه   روان گشت و با او روان گروه
وز آنجا بمیدان شاه آمدند   گشاده دل و نیکخواه آمدند

بخشش کیخسرو بر رستم کلاه افراسیاب

بر ایرانیان بر کلاه بخش کرد   همی رزم و کارزار را بخش کرد
فرستاد پیلان بخشش شاه   که با شیر و پیلان بکردند راه
که یکبهره ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان برگشاد   ز اکوان همی کرد شه را بیاد
که گوری بخوبی ندیدم چنو   بران یال و آن کتف و آن رنگ و بو
چو شمشیر بر سر بزد بر درید پوست   برو بر نبخشود دشمن و دوست
سرش چون سر پیل و تیغش دراز   دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه   تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون   همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا   ازو خون همی رفت اندر هوا
ازو ماند نخچیر و مردم شگفت   چو بنهاد جام آتشین برگرفت
بدانگونه چنین پهلوان آفرید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار او   بزرگی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کردگار سپهر   نداری مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین نامور   که فرمان بدو بستی کمر
دو هفته برینگونه خوردند شاد   ز کیخسرو از رزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای   که بر روی شاد آن دیار بجای
مرا بوی زال است گفت   چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم نزد او هم بدرگاه باز   بیاید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باید کشید   نشاید چنین خوار کردن بکین
در گنج بگشاد شاه جهان   گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و برکرد جامی ز می   بزر بافته جامه چند کی
بنزدیک رستم فرستاد شاه   که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن   وز آن پس همه رای رفتن بدن
ببودند و خوردند با می نبید   بلشکر به چاره رفتن نبید
دو فرسنگ با او شد شهریار   بپدرود کردن گرفتش کنار
چو با رأی رستم آکوان گذشت   سپهبد از آنجا بپا باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست   همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
برینگونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمان است گاهی چو تیر
ازین کار اکوان جهان شد پدید   ابا پهلوان رستم نامور
تمامی نوشتم ز اکوان دیو   بفرمان یزدان کیهان خدیو
کنون زین سپس رزم بیژن بود   جگر را ز آتش همی خون بود
همی رزم بیژن بگویم کنون   گران رزم کین بباید گرفت
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

داستان بیژن نامه

دگرگونه آرایشی کرد ماه   بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد   سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ   همی خلعت افکنده بر پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار   کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای   شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون   تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس   جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت   تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد   شب تیره همچون گه روز کرد
مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم نیاید همی خواب من   بمانم با اندیشه و تاب و پیچ
مرا مهربان یار بشنو چه گفت   از آن پس که گشتیم با کام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از باستان
بگفتم بیار ای بت خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس   کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
کز طبع شوریده بگشایدم   شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
بگویم سخن وز تو پذیرم سپاس   ایا مهربان جفت نیکی شناس
ز تو طبع من گردد آراسته   ایا مهربان یار پیراسته
جهانجوی ز تو بشنوم در دهم   بشعر آورم داستان سر بسر
بخوان زان بت مهربان داستان   ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار   خرد یاد دار و بدل هوش دار

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن تختگاه   برآمد بخورشید بر بخت شاه

به پیوست با شاه ایران سپاه
بجوی که کیکاوس بگذشت آب
زمانه چنان شد که بود آن بخت
بلاد و کان برکشید؟ [illegible]
آب و فا روی [illegible]
[illegible]

[illegible]

زمر گونه گوهر بر و زر بخشید
همه یک بدیگر بر افشانند
ده اسب آوردند زرین لگام
نهاده و بدو داغ کاوس نام
[illegible]

چو ابر بهاران بغرید سخت   چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست   یکی خنجر آبداده بدست

جنگ بیژن با گرازان

همه جنگ را پیش او تاختند   زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا   زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندان بروی درخت
برانگیخت آتش کارزار   برآمد همی دود از مرغزار
بزد خنجری بر میان برش   بدو نیمه شد پیل پیکر برش
چو روبه شدند آن دوان دلیر   تن از تیغ پر خون و ال جنگ گیر
سراشان بخنجر ببرید پست   بفتراک شبرنگ سر کرد بست
گرد اندر افشان به دشتها آورد   تن بی سرانشان برآورد گرد
بگردان ایران نماید هنر   ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هر یک گروه   شده گاو میش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده هوش   بپیمود بیشه بیامد خموش
همه بیشه آمد بجنبش کبود   بر او آفرین کرد و شادی نمود
دلش اندر آمد از آن کار درد   ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید اهرمنا   باندازه ساخت بر بیژنا
سگالش چنان بود با او چنین   نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره بر کند ژرف چاه   شود دیگری خویشتن را بگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام   بر آن جوان گسترد دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان   دلی کارساز و خرد را روان
برآمد ترا اینچنین کار چند   به پیش بزرگان و بخت بلند
کنون گفتها بگویم ترا   کز من چند گو بوده ام میدرا

حیلت کردن گرگین مر بیژن را

چه با رستم و گیو با توس هم   چو با طوس و نوذر چه با گردم
کنون گفتها بگویم ترا   ز چیزی که دیدم بباید ترا
چه آید هنر بار برین پهن دشت   بکردیم و گردون بر او برگذشت
بجای ما زان برآید بلند   بنزدیک جشن و شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور   بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد   گر تو شاد کرده دل از ادم
یکی جایگاه از در پهلوان   همه بیشه و باغ و آب روان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گل لاله بینی که از بوی
چمن گشته با لاله و گلبن چمن   خم آورده از بار شاخ سمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
شود چون بهشت آن لب جویبار   ازین پس کنون تا بس روزگار
پریچهره بینی همه دشت و کوه   بمهر سوی شادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره بزم دختر کی نشین   همه با کنیزان با آفرین

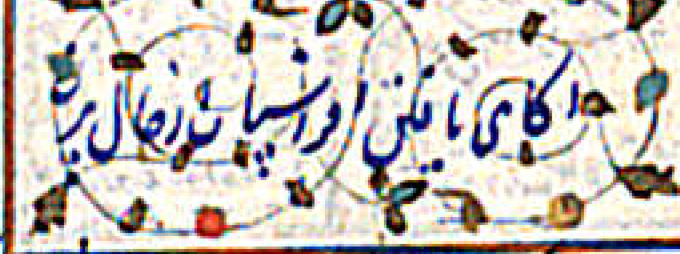
بیاید بدان دشت دخت گزین   ستاره زند بر گل و یاسمین
همه دخت ترکان بپوشیده رو   همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل دو چشم پر آب   همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر بار بسته بیکان جشنگاه   شویم و بتازیم گه ور مه
بگیریم ازیشان پریچهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبید از آن گوهر پهلوان
کنی نام جست اندر آن کار کام   جوان بد جوان و ز بر شد بکام
برفتند هر دو براه دراز   یکی آرزو و یکی کینه ساز
میان دو تن پیکر و راه   چنین راند آن گرد لشکر پناه
بران مرغزاران بماندن روز   همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس   همی داشت او شد چو چشم خروس
به بیژن بگفت اندر آن بیشه‌گاه   وزان جشن و آرایش مر کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا   که من بسته سازم بر آن جشنگاه
شوم و زیکسان بنیم نزدیک   که توران یکسان چو پیچیده مور
وزانجا سپه که بپیچم عنان   بگردون برآرم ز دوده سنان
زنیم انگهی رای بسیار تر   شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه پدر   که در بزم بر سر نهادی پسر
که روشن شدی زان بر بزمگاه   بیاورد که ما را بهر بخت راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار   همان یاره گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور چون آن گفت   بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبا   ببست اندرو بخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین   کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پا و برفت   همی تاخت بیژن بجای نهفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه   دل از کام جوشش بر اندیشید
بزیر یکی سرو بن شد بلند   کزان آفتابش نیاید گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر   بیامد دلش اندر آویخت مهر
همه دشت زآوای رود و سرود   روان را همی داد گیتی درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه   بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جوان پهلوان بر سرش   بر توران ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده رو   بجوشید مهرش بپوشید رو
فرستاد مر دایه را چون بلند   که روزی بر این شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار گشت   سیاوش کنام همی پر پرست
بپرسش که چون آمدی ایدرا   که آورد تا آیدون این جا
بر نزد او دیبا و خیشیا   که دل را بمهرش همی بخشیا
نگه خواست اندر جهان رستخیز   که بر فروختی آتش مهر تیز
کزو من سالیان تابدین مرغزار   همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر بدیدم کسی   ترا بینم ای سرو آزاد وس
بگویش که تو مردمی یا پری   برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ایمانه رو   چه نامی تو و از کجایی بگوی

چو دایه بر پیران آمد آن / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه بپیران بگفت / دو رخسار پیری چو گل گشت
چنین گفت خودکامه پیش او / که من ای فرستاده خوب گوی
سیاوش هم پر زادگان / زابرانم از شهر آزادگان
منم پیش کیو ز ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم پیل رنگ
سر افشان بریدم گسستم / که دلها شان برم شاد
چو زین نیز کوا کی یافتیم / سوی دختر شاه بشتافتم
اگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این بخت آراسته / چو بتخانه چین پر آراسته
اگر نیک رای کنم تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من آید بمهر آوری
چو پیران چنین گفت بشنید دایه / گوش فنیره رسانید
که رویش چنین ست و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کت آمد بیت
گرامی خرامان به نزدیک من / برافروزی ای جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاد آمد هم اندر زمان / دل گوش پیران مرو شادمان
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید با سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده جوی / پیامی همی کام زد با زروی
پرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
نیزه پیام گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر



بپرسیدش از راه و از کاردان / که بانو کرا آمد جنگ از کوان
چرا پیچش قدو این رو و نو / برنجانی این چهره بگزید
نشستند با پیش بیشک گاه / گرفته زنان بخورشید
نهادند خوان و خورش گونه گون / همیباشد زکمانی فرزین
نشستنگه رودی ساختند / زبیگانه خو که بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش نوای
بدیبا زمین کرد پیرامن / ز دینار و دو پیاله جوست
جدا زمشک و عنبر و یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با پیشرن
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بر و خواب مستی ستم
جو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار پیشرن نیاز آمدش
نیشره جو پیشرن دیم روی / پرستندگان نزد خوش خوام
ز هرمود تا دار رویی خوشتن / پرستنده آمیخت با نوش
بدادند جون خورده شد روز / ای خویشتن بیشن نهاد
عماری بسیچیده روشن / مران حجره را اندران جایگاه
ز کیمو نشستن برگاه کام / دگر سوی زنبر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / بدیدار پیشرن ش آمد شتاب

چو بیدار شد پیران و هوش یافت / نگار بهمن دل آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روی به بالین درا
بپیچید بر خویشتن ترنا / بیزدان پناهید ز اهرمنا
چنین گفت پروردگار مرا / رهائی نخواهد بدین زاید را
ز کرکین نخواهی که کرکین من / برو بشنوی درد و نفرین من
گر او بد بدین جهان نمون / همیخواهد از من هزاران فسون
منیژه برو گفت دلشاد / همه کار با بوده با داد
بمردان ز هر گونه کار آید / کهی بوم و که کارزار آیدا
نهادند مهر دو بگزید / که هم داد بد پیش و هم مهر
ز هر خوی کی کار جی خواستند / بدیبای چینی بیاراسته
پری چهرگان و پیر ششید / بشادی همی روز بگذاشتند
چو بگذشت یکرو ز کار / بس آگاهی آمد در بان
نهفته همه کار با جست / بزرگی نکو کرد کار ار بخت
کسی کو کزاو سخن راند / درخت بلار
که نهکرد کو کیست شهرش کجا / بدین آمدن سوی توران چرا
بدانست ترسان شد از جان خویش / سیاپیده در مان
جوانکاه کردن رای / دوان از بس پرده بردار
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخت ز ایران گرفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گوئی شنید هوش و توش شاه
بدست از شره خون کمان / بر آشفت
گراز بس پرده دختر بود / اگر با جداوند اختر بود



زکار فرشته بجنبه بماند / فرخان سالار
برو گفت زین کلیه / که در کار هشیار
هشیوار با من یکی رای زن / چنین داد پاسخ فرانخان
اگر مست خود جای گفتار / ز گفت فرانخان
ولیکن شنیدن چو دیدار / چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرسیوز اندر یکی بکید / غم شهریاران و فرزند
تو گفتی میانش بخواهد / زمانه چرا بند داین سند
برو با سواران هشیار سر / ببند و گشاینش
کمهد ادم کاخ را بام و در / که ما کرسنی بکاخ اندرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ابر اندر ایوان افراسیاب
ز ایوان خروش آمد و کیر و دار / غریو مدین جنگ و با کمند
سواران دو ماه ایوان او / جو سالار شد سوی
گرفتند و هر سو سپه شد / بکایک گرفتند کرد اندر
جو گرسیوزان کاخ / ببستند در اندر میان
می و عطر و نوش پیچه / بزد دست و بر کند
بیامد بنزدیک آن حانه رو / نپیچید خشم
کجا اندر و مرد بیگانه بود / ز مادر چون بپیچد و خشم

دران خانه بیژن بی اندیشه بود / همه با رباب و نبید و سرود
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشت امروز هور
بگیتی نبینم همی یار کس / خدای ایزدم هست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان آزادگان
ندرد همی پوست بر تن مگر / همی سیر آید تنش را ز سر
وگر خیره داند جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
بس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید مر جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سر [illegible]
گرم نزد سالار توران بری / بخواهم بدین داستان داوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / [illegible]
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی چنگ او
چو دانست کو جنگ جوید همی / [illegible]
وفا کرد با او بسوگندها / بحرف بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد زو خنجرا / [illegible]
سراپای کردش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردار گردنده پشت / چو [illegible] نیکی نیابی درشت
از آنسان بنزدیک افراسیاب / ببردندش از درد دو دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / کو دست بسته برهنه سرا
[illegible] کرد کی شهریار / [illegible]
[illegible] / نبود اندرین کار کس را [illegible]
ز ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / [illegible]

درآوردن بیژن بردار افراسیاب

[illegible]

ز اسپم جدا کرد و شد ناپدید / کز آمد همی لشکر و چتر شاه
یکی چتر توری برآمد ز دور / گرفته در او سواران تور

پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش بخشش بپای / چو دستور با گرزه و رهنمای
سپهبد بدانست کو آرزوی / بپا ایستاده به پیش از چه روی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیش نزد من آبروی
اگر زر خواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی تو در پیش خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای / نباید بجز بخت دیگر بپای
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
ترا هرچه باید ز بخت تو هست / ز اسپان و مردان و نیروی دست
مرا آرزو زان پی خویش نیست / که از کهتران تو درویش نیست
جهان را بشاهی تو آبادها / بزرگان ز فر خرد بنیادها
بمی چون خورم تا بآرام من / بپیچد کسی کم کند نام من
ز من شاه را پیش ازین بارها / همی دادمی پند بر چند کارها
بفرمان من هیچ ناید فراز / بدان داشتم کارها را دراز
مکش گفت پور کاووس را / مکن خشم خود دشمن طوس را
سیاوش که بد از نژاد کیان / [illegible] میان
ز ایران بپیلان بکوبندمان / [illegible]
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز رحمت بشد رستم نیو کم / سر پهلوان زنگه و [illegible]
ندیدی بهنگام ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت ما آب شور
هنوز از سر تیغ [illegible] سام / همانا نسود است اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازو / بخورشید بر خون چکاند ازو
برآرم اکنون [illegible] همی / گل زهر خیره ببوئی همی
اگر خون بیژن بریزی همی / ز توران ازین پس نخیزد یکی
خردمند شاهی و ما کهتران / تو خود چشم دل باز کن بیگمان
که کین [illegible] گسترد پا / ابا شاه ایران چو برخورد پا
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
دو کینه دو کرد و ندارم بپای / ایا پادشاه جهان کدخدای
ز تو [illegible] کسی سیر را / [illegible] رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد جنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو بزرد بران آتش تیز آب / چنین داد پاسخ بافراسیاب
که پیران ندانی که با من چه کرد / ز ایران بتوران شدم روی زرد
ندانی که این بی هنر دخترم / چه رسوائی آورد بر افسرم
همه نام پوشیده رویان من / ز پیوند بگسست و بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر سرم / بخندند بر کشور و [illegible]
گر او بیابد ازین [illegible] بجان / ز هر سو گشاینده بر ما زبان
بر رسوائی اندر [illegible] / نیالایم از دیدگان آب زرد
بسی [illegible] کرد پیران بود / [illegible]

چنین هم بکنجا شاه گوید همی
خرد از نام نیکی بجوید همی
ولیکن از این رای بیدار من
نگون گردد از رف سالار من

ببندیم او را به بند گران
کجا دار و کشتن بگرد پی آن
از و بند گیرد ایرانیان
نبینند زان پس بدی را میان

هرانکو بزندان تو بسته شد
ز دیوانها نام و کس نجویدش
جهان کرد سالار گودرزیان
دلش باز ماند ز شاهی کیان

ز دستور پاکیزه رای بهی
درخشان کند شاه را بام
بگرسیوز آنکه نه بود شاه
که بند گران ساز و تاریک جای

دو دستش بمسمار برکش نغل
کنی بند رومی بگردا دریل
به پیوند مسمارهای گران
ز سر تا بپایش ببند اندرا

نخستین کنون اندر افگن بچاه
چو پی بهره گردد ز خورشید و ماه
بر پیل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریای کیهان خدیو

سر چاه را کن بدان استوار
بدان نامور بدانش از دغا
وزانجا بایوان آن بی هنر
منیژه که او ننگ دارد گهر

برو با سواران و با پیل کش
کنون تخت را پیش تو تاج کن
بگو این که بی بیژن شور بخت
که بر تو نه پیداست تاج و تخت

بسنگ از کیان ابیت کردی
بخاک اندر اندازیم آنچم
برهنه کشانش بر آن بجای
که در چاه بیژن چه دیدی بگاه

بهار دش تیغی و تکسار
درین تنگ زندان روان بسخی
خرامید گرسیوز از پیش او
بگرداند کام و دل دشمن او

بیاور دو سنگ اکه فرمود شاه
به پیلان و گردون کشانش بجای

در چاه کردن بیژن و غارت کردن

کشان پیش بیژن که کیوزین
برو بند بسته در آن چاه سار

ز سر تا بپایش باهن ببست
بروی میان و بر نجم
بپولاد خایسک آهنگران
فرو برده مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر سر نهاد
وزانجا بایوان افراسیاب
بیاورد گرسیوز آن لشکرش

خبر چون بگوش منیژه رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید
همه گنج او را بتاراج داد
از او بر درید و بدو تاج

منیژه بیامد یکی چادرا
برهنه دوان و گشاده سرا
کشیدندش از تخت با چادر
دو دیده پر از خون و رخ چون بهار

بدو گفت اینک ترا خان و مان
زواری بر بیژن آمد دوان
چو گرسیوز از چاه او باز گشت
منیژه ابا درد انباز گشت

غریوان بمشکت برگرد دشت
چو کیره ز ره شب بروبر کند
بیامد خروشان بنزدیک چاه
یکی دست را اندر آورد راه

چو از کوه خورشید سر بر زدی
منیژه زبر در همی نان جدا
همی گرد کردی بروز دراز
بسوراخ چاه اندر دی

به پیش برزی و گریستی
بدین شور بختی همی زیستی
چو گمیده گرگین خود اندر سرای
همی بود و بیژن بیامد بجای

ز بر سوش پویان بجستن گرفت
رخانش ز خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش
که چون بد سگالید با پیل جو

نشد تا زمان تا بد انجا رسید
بجای پسر کیو گر کرد راه

بازآمدن گرگین بر ایرانیان

همه بیشه برگشت و کس را ندید
به بیشه اندران تا بگیتی نشیند

همی گشت برگرد آن مرغزار
همی کرد یاد اندرو خواسته
یکی تیره از آب بیشه بدید
که آمد از آن جویباران بپیچ

گسسته لگام و نگونسار زین
فرو برده و لیک و بر آورده کین
بدست گو اتباه از کار
با ایران بیاید بدین روزگار

اگر دار دارد و گر چاه و بند
ز افراسیاب آمدستش گزند
کنند اندر افکنده و بر گاشت رو
ز گرد پشیمان دل و جنگجوی

از آن مرغزار آب بیژن
بخیمه در آورد روزی بماه
و زانجا سوی شهر ایران شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه
که بیژن نبود دست با او به راه
بگفت این سخن گیو آشفته شد
بران تا ز گرگین کند خواستار

بسی آگاهی آمد انگه به گیو
ز کم بودن زور بیژن بجنگ
ز خانه بیامد دمان با گو
دل از درد خسته بر از آب رو

همی گفت بیژن بیاید همی
به ارمان ندانم چه آید همی
بفرمود تا پور کشواد را
کجا داستی زور فریاد را

برو بر نهاد اندرین جنگ
گرفته بدل گیو گرگین زنگ
همانکه بدو اندر آورد پای
بگردار با داد اندر ز جای

پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند و چون بود کار
همی گرد گرگین بدو تا بکیان
همانا بدی ساخت اهریمنان

شوم ورنه بیمم که پیشم
همانکه سرش از تن برکنم
بیامد چو گرگین بر او بدید
پیاده شد و پیش اندر دوید

همی رفت غلطان بخاک اندرا
نخوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گرد
سپهدار ایران و سالار شاه

پیاده برین راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین بیاید همی
کنون خاز گر بر آید همی

دو چشم بروی تو تا بنگرم
بیا تا ایم از دیدگان خون کنم
کنون هیچ مندیش گو
بیامد گزید و بگوید نشان

چو اسپ پسر دید گرگین بست
بر از خاک آسیمه سر با سپاه

نکوهش کردن گیو گرگین را

چو گفتار گرگینش آمد بگوش
ز اسپ اندر افتاد و رفت از هوش

بخاک اندرون شد سرش تا بپای
همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی و آن روی ناک
خروشان لب بر بسر بر نهاد خاک

بهمت ایا کرد کار سپهر
تو گستردی اندر دلم سوگ و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من
روا دارم ار کس بلی بند من

روانم برین جایگه [illegible]   ز درد دل من تو آگه تری
از آن خود بگیتی همین بود و بس   چه اندر کنار و چه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا   چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست   که چون بود خود روز و کار از نخست
زمانه بجانش همی بد گزید   و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها برو بر چه آمد بگوی   که افکند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار   که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسپ بیژن چون یافتی   ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون   دران بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش   همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم زایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست   درختان بریده چراگاه پست
همه جای کشته کنام گراز   همه شهر مانده از او در گداز
چو از جنگ نیزه برافراشتیم   به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد گروه از گروه   نه یکیک که جای گشته کوه
بکردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز و ما همدل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیم شان   بمسمار دندان بکندیم شان
وز آنجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور زان مرغزار   که زان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی   چو رنگ شباهنگ و چون قیر موی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم   چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند   بسرش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان   دمان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار   برآمد همی دود زان مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید   کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه   که از تاختن شد تکاور ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان   جز این اسپ بیژن پس اندر کشان
دلم شد بر آتش ز تیمار او   که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان در آن مرغزار   همی کردمش هر سوی خواستار
ازو باز گشتم چنین ناامید   که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید   همی خشمش از روی آمد پدید
ز رخش زرد گشته سر از بیم شاه   تنش لرز لرزان دل پر گناه
چو فرزند را گم کرده بود دید   سخن را بر آنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه   که گرد اندر آورد بر ره سپاه
بخواهد ازو کین پور گزین   وگر چند ننگ آمد او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن نیک دید   نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت زین کشتنش   مگر کام بدگوهر اهرمن

به بیژن چه سود آید از جان او   دگرگونه سازیم درمان او
بیاشیم تا این سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه
ازین کین کشیدن بسی کار نیست   سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد پلید   که ای بدکنش بدتن برگزید
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا   گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی و پوی   بگرد جهان اندرون چاره جوی
بس اکنون به بستان و بند و فریب   کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه   که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بنخجیر زو کین خویش   بخواهم ز بهر جهانبین خویش
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون و دل پر ز آه
برو آفرین کرد کی شهریار   همیشه بشادی جهان را گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا   ببینی که بر سر چه آید مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان   شب و روز بودم بدو شادمان
بجان وی از بیم گریان بدم   ز بیم جداییش پیچان بدم
کنون آمد از شاه گرگین ز راه   زبان پر ز یاوه روان پر تباه
بد آگاهی آورد از پور من   از آن نامور پاکدستور من

شکایت کردن گیو بکیخسرو از گرگین

یکی اسپ دیدم نگونسار زین   ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند درین کار من   یکی بنگرد درد و تیمار من
ز گرگین بیداد من بستاند   کنون گشتم اندر جهان بی‌پناه
غمی شد ز درد دل گیو شاه   برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه بر گاه بس تیره شد   ز تیمار بیژن دلش خیره شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت   چه گوید کجا ماند آن نیکبخت
ز گفتار گرگین بران گاه گو   سخن گفت با خود از آن پور گو
چو از گیو بشنید خسرو سخن   بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش   بر امید کم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از بخردان   ز بیدار دل نامور موبدان
که با من سواران ایران بجنگ   سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا   به بیژن برآرم من آن کشورا
بدین کینه گر بر نهد بود شتاب   همی رزم جوید چو اهرمنا
تو شو دل بدین کار غمگین مکن   من او را بمانم بسی خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان   بدرگاه با گیو رفتند نوان
برفت اندرون کاخ از پیش او   پر آزرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندان های گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روز کارش چو نوروز باد
سر دشمنانت بآوا بگاز   بریده چنان چون سر آن گراز

بزد اسپ تا شاه گیتی شتاب   بپرسید گیتیش که چون بود آب
کجا ماند از تو جدا آشنا   برو بر چه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین ز جای   فرو ماند خیره همیدون بجای
زبان پر ز یاوه روان پر گناه   رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بدیگر نماند   بر آشفت و ز پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان   که دستان زد از گرد باستان
که گر نیز پاکی بود در زبان   بکوشیدنش راست آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد   و یا سوی پیران انجام بد
نفرمودمی تا سرت از تن   بکندی بکردار مرغ از بدن
بفرمود خسرو به پولادگر   که بند گران ساز و مسمار سر
سر اندر زمان پای کردش ببند   که از بند گردد بداندیش بند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش   بجویش بهر سو و هر جا بکوش
من اکنون ز هر سو ز او آگهی   فرستم همیدون کارآگها
ز بیژن مگر آگهی یابیا   بدین کار هشیار و شتابا
وگر دیر یابم ازو آگهی   تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین   که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که پر گل شود باغ شاد   ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا   هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما   پرستش کنم سوی یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما   شوم پیش یزدان بپایم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا   ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما   گزیده جهاندار و پاکان ما
بگویم ترا هر کجا شد برفت   بجام این سخن بر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین   که از فر و زر کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین   که از تو فروزد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت   بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان   که یابد گر از وی بجایی نشان
همه شهر ایران و توران بپای   سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش   بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد بر امید دل پهلوان   ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلش را بدرد اندر آزرده دید
بپوشید دیبای رومی قبای   بران تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین   برخشنده پرچند کرد آفرین

نگاه کردن کیخسرو بجام گیتی نما

ز فریادرس زور و فریاد خواست   ز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

یکی جام بر کف نهاده نبید   بدو اندرون هفت کشور پدید
نگاری روشن آن سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
زمانی بجام اندرون بنگرید   نگارید پیکر بدو بنگرید
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر   چه ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا   بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش   بدید اندر آن بودنی کم و بیش
بدو هفت کشور همی بنگرید   نشانی ز گم بوده نامد پدید
سوی کشور کرگساران رسید   بفرمان یزدان مر او را بدید
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زندان بیژن بدو دل بزار   ز سختی همی مرگ خواهد ز دادار
که غم مداری بیژن زنده جاست   از آن پس که بر جانش اندوه خاست
که بیژن بتوران ببند اندرست   زوارش یکی ماه و دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار او   پر از درد گشتم من از کار او
برانسان که زار و دژم روزگار   که گرید همی خون برو زار زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید   گدازان و لرزان چو یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون دل پر ز درد   زبانش ز خویشان پر از باد سرد
چو ابر بهاران ببارندگی   همه مرگ جوید بران زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای   که خیزد میان بسته این را بپای
گر آرد بدین راز ما را وفا   گدارد ز سختی مرا در رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بندد و بر کشد سوی نیمروز   شب آید ز نیروی ما ساو روز
ببر نامهٔ من بر پیلتن   فزون داستانها ز بر بر ببا
نویسنده نامه را پیش خواند   از این داستان چند با او براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه   نوشتن سوی گرد لشکر پناه

بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم

گرای پهلوان زاده پرهنر   ز گردان گیهان برآورده سر
توی از نیاکان مرا یادگار   همیشه کمر بستهٔ کارزار
دل شهریاران و پشت کیان   بفرمان هر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران   شکستی و کندی سر ابرمن
چه مایه سر تاجداران بگاه   ربودی و بر کندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو پیچان شده   بسا بوم و بر کز تو ویران شده
بر پهلوانان لشکر پناه   بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان از نهیب تو گرز   بپیروز بختی تاج شاهان سپرز
چو افراسیاب و چو خاقان چین   نوشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد   گشاینده کان را خجسته شد
گشاینده بند بسته تویی   کیان را سپهر خجسته تویی
ترا ایزد این زور پیلان که داد   بر و بازوی و چنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه   بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش   فراز آمد ای نیز شایسته خویش

تو دارد امید گو دور گیو ... که هستی بهر کشور از مرز نیو
شناسی که بیژن دگر هیچ جاش ... ز بابان و دل و رای گیوست پاش
سزد گر تو آزار داری به رنج ... بخواه انچه باید ز مردان و گنج
کرم گر بر این دوده مان غم خورد ... فروزنده تر زین جهان کم شود
بسیج گو راه خود جز او پرس ... چو فرزند بود و چه فریاد رس
فراوان به بند اندرش دستگاه ... مرا و سپاه مرا نیکخواه
ابا من همیشه تو هستی بهم ... زدی رای فرخ ابی بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته ... بیاریم پیش تو آراسته
به فرخ پی اندر شده نام تو ... ز توران برآید همه کام تو
جهانجوی بیاید بسازی نوا ... گر بیژن از چاه گردد رها
چو برنامه بنهاد خسرو نگین ... بشد گیو و برشاه کرد آفرین
وزانجا بیامد سوی خانه رفت ... ره سیستان را بسیجید تفت
سواران دوده همه برنشاند ... به یزدان بنالید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که بر داشتی ... دو روزه به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند ... همی رفت پویان بسان نوند
به شبها در آن ره درآورد روی ... همی شد خلیده دل و راه جوی
چو نزدیکی زابلستان رسید ... ز خاک سیه گلستان بدید
چو از دیده گه دیده بانش بدید ... سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند ... سواران گرد اندرش سربلند
درفشی درفشان پس پشت او ... یکی کابلی تیغ در مشت او
غو دیده بشنید دستان سام ... بفرمود بر جرمه کردن لگام
ز ایوان بیامد پذیره براه ... بدان تا نباشد کسی کینه خواه
ز ره گیو را دید پژمرده روی ... همی کند آن ریش و بوی موی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه ... که گیو است زایران پیاده براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه ... نیایش کنان برگرفتش ز راه
بپرسید دستان ز ایرانیان ... ز شاه و بزرگان و کهتر مهان
فرود و بزرگان بدستان بداد ... ز شاه و دلیران فرخ نژاد
غم و درد کم بود با او براه ... همه درد دل برد دستان براه
همی گفت رو یوم بینی برنگ ... ز خون مژه پشت پا لعل رنگ
وزان پس نشان تهمتن بخواست ... بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم به نخچیر گور ... بیاید همانا به شبگیر هور
شوم گفت با من به پیشش ز ره ... ز خسرو یکی نامه دارم بدو
چنین گفت دستان که ایدر گرو ... کجا رود آید ز دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بدینجا بپای ... یک امروز با شادی اندر گرای
برفتند هر دو بایوان زال ... گرفتند هر دو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان زاو ... تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو کامد فراز ... پیاده شد از اسپ و بردش نماز
پر از درد دل پر ز آب روی ... ز دیده نهاده به رخ بر دو جو
چو رستم دل گیو خسته بدید ... به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت کاری تباه است کار ... به ایران و بر شاه و بر روزگار

ز

ز اسپ اندر آمد گرفتش به بر ... بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم ... ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام و از شهریار ... ز زنگه و گرگین و از هر سوار
چو آواز بیژن رسیدش بگوش ... رسیدش ز جان کام زو گنگ و خوش
برستم چنین گفت گیو آفرین ... گزین همه خسروان زمین
چنین شاد گشتم به دیدار تو ... بدین پیر سر جان بپیدار تو
درستند ایشان که بردی تو نام ... وز ایشان درود و سلام و پیام
ندانی که بر من به پیرانه سر ... چه آمد ز بخت بد اندر خورا
یکی بود ما را خود یکی پور بود ... که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید ... بدین دوده مان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور ... شب و روز با درد و دل با نفور
ز بیژن شب و روز جویان شدیم ... بگیتی بجستیم هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نما ... به پیش جهان آفرین شد بپا
چه مایه خروشید و کرد آفرین ... به جشن کیان هرمز فرودین
بر آمد ز آتشکده بارگاه ... کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بدان جام رخشنده بنهاد چشم ... بهر سو نگه کرد اندازه پیش
به توران نشان داد زو هوشیار ... به بند گران بسته و روزگار
ببود در چاه گنجیر و اندرون غنود ... سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید ... دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر ... تو بندی به بیداد بر کس کمر
همیگفت و مژگان پر از آب زرد ... همی خاند هر کس برو یاد کرد
ز نو نامه بستد دو دیده پر آب ... همه دل پر از کین افراسیاب
بس از بهر بیژن خروشید زار ... فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشان بدند از گه دیرباز ... ز زن گیو بد دختر سرفراز
همان بانوی دختر گیو داشت ... فرامرز را آن زن نیکخوا
همان شهربانو ارم دختر پیلتن ... گوی بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین ... که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته به دست ... همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه ... ز توران بگردانم آن دستگاه
وزانجا بایوان رستم شدند ... بر آن کاخ دستان و بزم شدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند ... ز کین خسرو و بیژن بماند
ز پس آفرین جهاندار شاه ... بر آن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم ... بفرمان او راه را ساختم
برین آمدن رنج برداشتی ... چنین راه دشوار بگذاشتی
برآشتم این رنج و تیمار تو ... که دارم به هر کار زنهار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه ... بهر کینه کاندرون کینه خواه
همی کین سیاوش نخواهم ماندن ... کمر بسته در پیش جنگاوران
ببیدار تو بخت شادان شدم ... ولیکن ز بیژن غمی بودم آن
بایستی اینچنین سوی آن ... ترا دیدمی خسته زاتش دو
من از بهر این نامه شاه را ... بفرمان ببستم میان راه را

ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام / بدین کار شیرین کمر بسته‌ام
بکوشم برین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم به رنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان نیابم بکم / به بخت جهاندار پیروزگر
بیارمش زان بند و تاریک چاه / نشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین کاخ شاهنشهان / می و نوش بردار و آزاد باش
گر این جای زان خانه بود بهشت / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم / به فرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو
برو آفرین کرد کی نامور / به مردی و فیروزی بخت و فر
بمانا د بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش موبدان
چو رستم دل گیو بدرام دید / وزان خود به نیکی سرانجام
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان جهان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بایوان گوهرنگار
همه دست جام از می لعل فام / خروشنده چنگ و گسارنده جام
سه روز اندر ایوان هم آرام نیست / نخورد و نکرد او بر فرش خواب
ببودند زین گونه یاد آن سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بروز چهارم گرفتند ساز / جوانمردی و کام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
بگردون برافراخته کوس خویش / ز خورشید برتر سر تاج خویش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیدند در کارزار
بر آن فرامرز گندآوران شدند / گرانمایه دلی جمله بر دشت شدند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه با بویان دل کینه‌جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / بر تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین برآمد ز مهر / برستم رسانید شادی بهر
گر رفتم بایران من از پیش تو / بر رستم آمد همانگاه گیو
نخست این بگفت آنکه گم شاه را / که چون دو زخش نهم راه را
ستودش فراوان و بردش نماز / چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
پس از گیو گودرز بشنید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
برآید به بخت تو هر گونه کار / بدو گفت گیو ای شه نامدار
تهمتن رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
بمالید آن نامه بر چشم و روی / چو آن نامه شاه دادم بدوی
عنان با عنان من آمد براه / جهانجوی با دو مرد خسرو پرست
بگویم که آمد تهمتن چو باد / براندم من از پیش او نزد شاه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگان و تخم وفاست
گر این کی نمایت و خسرو پرست / گرامیش کردن سزاوار هست
بفرمود خسرو بنوزادگان / بجز خسرو نژادان و مردانگان
که آمد عنان خسرو / پذیره شدندش او با سپاه

بفرمود گودرز کشواد را / شه نوذران طوس فرهاد را
دو بهره ز گردان و گردنکشان / همه از گرزداران و مردم‌کشان
بر آیین کاوس خویش خواند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همه با نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / پرسیدن رنج دیده گوان
بپرسید هر یک ز کی و ز شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم بر نشست / بگرد اندر خشنده او بگذشت

آمدن رستم نزدیک شاه کیخسرو

چو آمد بر شاه گندآورا / توان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برو آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه / تهمتن نگهدار تخت و کلاه
هر ساله اردیبهشت و / نگهبان شد بهرش و رای نیو
ز شهریور آنکه تو پیروزگر / بنام بزرگی و بخت و هنر
ترا باد اسفند یار و ترا / ز خرداد آباد بر و بوم شاد
ترا باد فرخنده تیر و روز / تو شادان و با تاج گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان و روشن روان تو باد
دی و اورمزد دهش تو باد / ز مهر دی بر تو بیسته نواد
جوان آفرین کرد رستم بجای / شنیده بدانش نه پوشیده جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
توی پهلوان و کیان جهان / نهان آشکار آشکارا نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکرپناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش / برین پیر سر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند شادان دل و شادکام
ز در رفت رستم ببوسید تخت / که ای برتر از شاه بیدار بخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش چو تو شاه باد
بسالار کوبست بر بود و بیش / که گودرز و طوس و گوان انجا
در باغ بگشاد سالار بار / نشستن گهی ساخت شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه چینی بیاراغ / بگسترد شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ دو گوشوار
همه نار زرین ترنج و بهی / میان اندرون ما و مشک بسی
بدو اندرون مشک ساوده بمی / همه پیکرش سفته بر سان نی
اگر شاه بر گاه بنشاندی / برو باد بر مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبا / همه پیش گاه سپهبد بپا

همه طوق بر بسته با گوشوار / بدست اندرون جام گوهرنگار
همه طوق دار و همه جام نوش / همه با شراب و نی و نای و نوش
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
تو خود تا رستم آمد بجوش / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و با بود مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج و سختی میان
شناسی تو کردار کندآوران / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری تو رستم بپای / همیشه به نیکی مراد نمای
بشهامتن گیو از انجمن / ز هر بد بپوده در انجمن
چنین غم بدین دودمان / غم از بهر فرزند بر تر چهر
برین کار گر تو نبندی میان / پذیره نیاید بیژن برون
ز نیم کمیتی و گر چاره گر / بدین کار اگر تو نبندی کمر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان جنگ / ز هر هرچه باید ز گنج و درنگ
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنید / زمین را ببوسید و برخاست زود
بدو آفرین کرد کی نیکنام / چو خورشید بر جای گردد بکام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار نو / کیان جهان مر ترا خاک پی
بلا از سگالان تو گردی جدا / تو داری بافسون و بند اژدها
بکنم دل گیو با تندران / بزرگیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بارام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نماید براه
جهان گر پر از گیو اگر بر رسم / هوا بارد آتش بر او بکم
گر آید مرا کام اندر نشان / بنام و بفرمان خسرو عنان
برآرم ز تو بر این کار گرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
می باده خوردند و دستان بلند / ز یاد سپهبد بدان شاه بند
بشادی همیدون همی بهشت با / گشاده بمجلس در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامدش غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام
درخت بزرگی و گنج وفا / در راد مردان و پیوند ولا
گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستری ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بگشت
بهاری یکی اندر هزاره نمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود

درخواستن گرگین از شاه کیخسرو

برآتش نهم خویشتن دیش شاد / گر آمرزش آید مرا از کی

کنم یاد کرد از بد نام من / بپیران سر این بد سرانجام من
فرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عمرم ز یاد تو بندم میان
تو هم پیش شه این فغانم بحال / گر باز یابم من آن گلش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید زان درد و پیغام او / غم آمدش زان سپهبد کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده ای داستان پلنگ / بدین ژرف دریا و کام نهنگ
اگر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار هوا را بدید / تو در داستانش چو شیر دلیر
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیرگیر
نشاید برین سپهبد کام تو / گر من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون لابه بیچارگی / فرو مانده ای هیچ یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بر افروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار کیهان خدا
رها یابی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز برین گونه گردد سپهر / ز جان و ز خویشت ببرداد مهر
نخستین من آیم بدین کین کار / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم که گودرز و گیو / بخواهد ز تو کین فرزند نیو
برآمد برین کار یکچند روز / ازین کار نگشاد دیهیم لب
دوم روز چون شید بنمود تاج / نشست از بر نیلگون تخت عاج
تهمتن بیامد به نزدیک او / بخواهش بر شاه پیروزگر

بخشیدن کیخسرو گرگین را از رستم

ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاها سپهبد منی / همی گسلی بند و زنهار من
گر سوگند خوردم بتخت و کلاه / براد ز خورداد و خورشید و ماه
گر گرگین نه پیوند من جز بلا / گر بیژن از بند گردد رها
خواهش کند و هر چه خواهی بخواه / ز گنج و ز مهر و ز تخت و کلاه
بس انگه چنین گفت رستم بشاه / گرامی با گهر نامور پیشگاه
اگر بدسگالان بپیچد همی / ندا کردن جان بپیچد همی
گر آمرزش شاه یابد پشیمان / بنزدش چه باید همی پیش کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / مکافات بیند ز کردار بد
مر او گر کنی یاد کردار او / همانا بهر کار بد یار او
بپیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه گر با کسی کینه ور
گرش شاه پیروز بخشد به من / گر از بخت یکباره بدور خشن
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند بایدش کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
ز لشکر که با افراسیاب / که بر خون بیژن کند دستیاب
که او باد سار است و دیو نژند / بدو داده افسون و نیرنگ و بند

چنین گفت رستم بشاه جهان / که جستیم زین کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب / نباید بدین کار کردن نهیب
بکردار بازارگانان شدن / شکیبا فرودان توران شدن
بدین کار باید کشیدن عنان / بهنگام کردن ز تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود کز گنجهای کهن
بیاورد در پیش شاه گنجور او / ز گنج انچه فرمود دستور او
سر بدره بگشاد دستور شاه / بدینار و گوهر بیاراست گاه
ازان هفتصد اشتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گوهر همه بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که گزین ز لشکر سواران هزار
تهمتن بیامد همه لشکرش / فرا انجمن بیایت زان گرزدار
ز شیران یکی گردکش نامور / بیامد بنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم نیز و جنگاوران
چهارم گرازه که راند سپاه / نگهبان و گردان بخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر / چو اشکش که متان بر نره شیر
چنین هفت یل باید ار استوار / نگهبان آن لشکر و خواستار
همه بر فرو دنی چند آمد چشد / جهانجوی بیایت بر چند سپاه
بس آنگاه گفتش بگرد کشان / بران گرزداران و مردم کشان
چو سالار نوبت بیامد بدر / بلشکر بپیشش گردان کمر
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی خواند آفرین بر داورش
سپاه از پس پشت و گردان برش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرشان رنگ خون / همه دست را پاک شسته بخون

آمدن رستم پیش با زرکشان بتوران

چو نزدیکی مرز توران رسید / سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت کای پهلوان / بدان گرزداران ایرانیان
بسیجیده باشید تا جنگ را / همه نیز گردید چون جنگ را
بجنبید زاید ره کمر جان من / ز تن بگسلد پاک نیرو روان
پدیدار باید هز ایران ... اند / خود و سرکشان سوی توران ز
همه جامه برسان بازارگان / بپوشید یکسر گشاده میان
گشادند گردان کمرهای ... / بپوشیدشان جامهای گلی
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بو
گرانمایه هشت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر ...
صد اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و خروش درای / بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت آواز زنگ خنید / همی رفت تا شهر توران رسید
بیامد پهلوان و توران بجای / بشد پیش پیران سر انجمن

دو اسپ گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سر بسر
ببردند بر او داد و خود ... / بدرگاه پیران خرامید شاد
بر او آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بتخت و هنر
چنان کرد روشن که پیران بهار / که پیران هم او را ندانست باز
بپرسید و گفتا کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم امید / کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
بس آن جام پر گوهر شاهوار / میان کهان کرد و ... شاه
گرانمایه اسپان گوهرنژاد / که پیران بگردش ... بداد

آمدن رستم با خواسته بر پیران

بسی آفرین کرد و ... / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بر انگوهر ... نگه / گران جام رخشنده آمد بدید
بر او آفرین کرد و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرای / که مانند خویشت بسازم جای
ازین خواسته باک تیمار نیست / کسی را بدین بر نه پیکار نیست
برو هر چه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سربسر مر ترا / بهر جا که باشی ازین بس رواست
گرانمایه زر گونه گوهر بود / نباید گران گوهری کم شود
بمهر و ز بخت تو ای پهلوان / بپیوند یابیم و نیکو روان
بدو گفت رو باز و کن هر چه رای / کنم رهنمایان پس پشت پای
یکی خانه بگزید و بر خانه کار / بکلبه درون تخت بنهاد بار
خبر شد که ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد که گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بران کلبه بازار برخاستی
ستاره توان رخت ... / که رستم بماند بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / بکاریک شهر اندر آمد دوان

خبر یافتن منیژه و آمدن نزد رستم

برهنه دوان دخت افراسیاب / بنزد رستم آمد دو دیده پر آب
ببی آستین خون مژگان برفت / برو آفرین کرد و پرسید و گفت
ز بر خوردی از جان و ز گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند

برامید دارا که بستی میان / زرنجی که بردی مبادت زیان
ستایش خرد داد آموزگار / نهنگ شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهی است از گردان شاه / ز گودرز و ز گیو و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیابش نخواهد بدن چاره گر
که چونین جوانی ز گودرزیان / همی گم بماند ز بختی میان
بسود دست پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
برنجید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بدو کای برو
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
بر رستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بیارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
چنین گفت رستم که ای زن چه بود / کرا مر ترا رستخیز نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی باید تو پیکار من
بدان شد دل از من بیازار خویش / که دل بسته دارم به بازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسروست / بدان شهر هیچ ندارم نشست
ندانم ز بیژن کو گودرز را / نه هرگز بپیمودم آن مرز را
نبودم که تا خوردنی برده بود / نهادند در پیش درویش زود
یکی آنکه کین سخن کرد زو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از بخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی و از رنج و تیمار من
که بیژن بجاهست از آنگاه من / بماندست در قید با زار او
از آن چاه سر با دلی پر ز درد / دویدم برهنه بر تو ای رادمرد
که از تو بپرسم کی من خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران / نترسی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی رخ آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان خوار و زرد
همی نان و کشکین فراز آورم / چنین کرد ایزد قضا بر سرم
ازین رانده تر چون بود روزگار / سر آرد ایزد مگر کردگار
ز بیچاره بیژن از آن بر ز چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و به مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن / کم از دیده کانم بپالود از آن
کنون گرت باید بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بچاه اندرست / وگر دیر یابی شود کار پست
بخواهی که بینی که چون بست آب / کز از بار سنگست و آهن بسر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا باری از دیدگان آب مهر

چرا نزد بابت تو خواهشگران / یکی گرد کز هر سوی مهتران
اگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی زنش / نژادی چنین زاده ای پر منش
بخوالیگران گفت هر گون خورش / که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / ببسته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری
بدو داد و گفت این بدان راه بر / که بیچاره را کار با تو ای چاکر
منیژه بیامد بدان جای بر / دوان خوردنیها گرفته به بر

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

نوشته بدستار چیزی که برد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
ستاره بخت و نحسی گذشت آید برو / ز بهر من ای مهربان بویه تو
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران و توران بر هم زدم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاه است هم دل فراخ / یکی کلبه سازیده در پیش کاخ
بمن داد این گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن سنگ رو / دگر گر بخواهد بر او نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / پر امید دل کار با ترس و باک
بود دست خورشید زان داوری / بدیدار آن نهان کرد در انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بر او / بآیین نوشته بکردار مو
چو بار درخت وفا بر دمید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آوازش از چاه بار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی نبرد / که دیوانه خندد ز کردار خود
منیژه عجب ماند زان کار سخت / بگفت این چه خندست ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
به راز بست پیش او باز کو / که بخت نیکت نمودست رو
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / بامید آنم که گشاد بخت
دل ار کر وفای مرا بشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
اگر کرد لب دوزی ار بر کنی / زنان را زبان هم نپاید به بند
منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا که شد روزگار من / دل خسته و چشم باران
بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
دو گشته بر آن رو لبان من / برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و کمر / بتاراج دادم همه سر بسر

زامید رستم شدم ناامید | جهانم سیاه و دو دیده سپید
بوشید همی زار با من چنین | تو آگه تری از جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست | ز مژگان تو آب بر کاستست
چنین گفت کاکنون بنا [illegible] | ایا مهربان یار هشیار بخت
سزد گر بهر کار بندم دو دست | که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش | که خوالیگرش مر ترا داد گوش
ز بهر من آمد بتوران فراز | وگر نه کجا گوهر بود نیاز
بخشود بر من جهان آفرین | ببینم مگر پهن روی زمین
رهاندم ازین غمان دراز | ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان | که ای پهلوان و کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی | اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیارو بپژ کردار باد | منیژه بر رستم بیامد چو باد
چو بشنید گفتار آن خوبروی | کزان راه دور آمدش چاره جوی
بدانست رستم که بیژن سخن | گشادست بر مهر درج دهن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر | که ایزد [illegible] مهر
بگویش که آری خداوند رخش | ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران و ز ایران بتور | ز بهر تو پیمودم این راه دور
بسا کین پذیری ازین روز جنگ | ز تیمار گشتی چنین مستمند
چو این گفته باشی سخن زان دار | شب تیره گوشت سوی آواز دار
برو گرد کردان تو هیزم بیار | شب آمد یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد | دل او ز بند غم آزاد شد
بیامد همان تا بدان کوهسار | که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام | بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست | که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند بودی همی | دو رخ را بخوناب شستی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ | ببود از پی تو [illegible] چنگ
کنون چون ز دست اندر آمد نشان | ببینی کنون رنج گردنکشان
زمین را بدرم اکنون بچنگ | بگردون بر اندازم آن کوه سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا | شب از چنگ خورشید گردد [illegible]
بکردار کوه آتشی بر فروز | که رستم [illegible] روز
سوی کردگار جهان کرد روی | که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر | تو زن بر دل و جان خصمم تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد | تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را | بمانم بنیک اختر این شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من | فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی | همه رنج من شادی انگاشتی
بکردی رها تاج و تخت و کمر | همان گنج و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها | بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست | بپویم بپا و بیازم بدست
ز پیشت پرستاروش با کیان | بپاداش نیکیت بندم میان

کنون

کنون این کهی رنج بردار [illegible] | کزین رنج یابی بسی گنج و تخت
منیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان بیامد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر | که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید ناپدید شد | شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | شود آشکارا و گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب بر روز | بکردار کوه گیتی فروز
منیژه بشد آتشی بر فروخت | که چشم شب قیرگون را بسوخت
بگوش اندرون بانگ رویینه خم | که آمد ز رخش و ز رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره | بر افکند بند گره را گره
بپیش خداوند خورشید و ماه | بیامد ورا کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار دست من از زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین | ببستند بر گرده گه بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را ساخته تیز جنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی | همی رفت پیش اندرون راه جوی

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

چو آمد بر سنگ اکوان فراز | بران چاه اندوه و گرم گداز
چنین گفت رستم بران [illegible] کرد | که روی زمین را بیاید سپرد
بیاید سپار اکنون تا چنین | سر چاه زان سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سپاهان | که از سنگ پرداخته تا ند جای
ببودند با سنگ بسیار جنگ | شده مانده گردان و آسوده سنگ
ز اسب اندر آمد گو شیر نر | زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست | بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه ساران چنین | بلرزید زان سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار | که چون بود کارت بد روزگار
که گیتی همه نوش بودت بهر | ز دستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه | که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش | همه زهر گیتی شدم پاک نوش
[illegible] که بینی مرا جای و مان | ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج | ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو | بیخشود بخشنده یزدان تو
کنون آرزومندم آزاده خوی | مرا ماند از تو یکی آرزوی
ز من بخش گرگین میلاد را | ز دل دور کن کین بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من | ندانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد | که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من | بر و بر رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که بد خو شوی | بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای | بر اسب اندر آرم شوم زین جای
چو گفتار رستم شنید [illegible] | از آن سنگ زندان بر آمد خروش
بپاسخ چنین گفت بدبخت من | ز گردان و از دوده و انجمن

ز گرگین چنین بد گر آید پدید / برین روز بر نیز هم بگذرید
گذشتیم و گشتیم خشنود ازو / ز کینه دل من بیاسود ازو

فرستاد رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و گداز

همه تن پر از خاک و رخساره زرد / از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند زان چاه بد / بیکدست بیژن گرفته روان

بر آرام بنشست هر دو جوان / همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش

ازان پس چو گرگین بیامد براو / بیامد بمالید بر خاک رو
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید زان خام کردار خویش

دل بیژن از کینش آمد بری / مکافات ناورد و [illegible]
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلیح [illegible]

نشست از بر رخش رویینه تن / بپوشید رستم سلیح گران
وزان پس [illegible] / کشیدند شمشیر و گرز گران

رزم رستم با پهلوانان به بارگاه افراسیاب

کسی [illegible] این کارزار / جهانجوی بود [illegible] کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر جای گوش

بپیش اندرون [illegible] / سپاهی [illegible]
به بیژن بفرمود رستم که تو / تو با اشکش و با منیژه برو

کنم از پی کین افراسیاب / نه آرام جویم [illegible] خواب
یکی کار سازم کنون [illegible] / [illegible] بر لشکرش

چنین گفت بیژن که رستم [illegible] / [illegible] همی کینه سازند نو
برفتند با رستم [illegible] گرد / بنه اشکش تیز هش را سپرد

عنانها فکندند [illegible] زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا به درگاه افراسیاب / بهنگام آسایش و گاه خواب

بزد دست و [illegible] بند / خروشیدن [illegible]
شبیخون [illegible] / برآمد شب تیره ناگه سپاه

برآمد ز هر سو یکی دار و گیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سر از خواب [illegible] / بر از خاک جنگ و بر از خون [illegible]

ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوشت بر تو ناخوش [illegible]
تو خفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / [illegible] دیدی [illegible] آهن

منم رستم زابلی پور زال / بهنگام خواب [illegible]
شکستم در بند و زندانت نو / که سنگ گران بد نگهبان او

رها شد سر و پای بیژن ز بند / [illegible] گزند
ترا رزم و کین ساختن [illegible] / بدین دشت کردی پی رخش [illegible]

که بر جان بیژن [illegible] / دلت خیره [illegible]
چنین هم [illegible] خروش / که ای ترک بدگوهر خیره هوش

براندیش زان بخت فرخنده جای / [illegible] بپای
فرا بسته در پیش کرده سپاه / [illegible]
همی رزم جستم بنام پلنگ / فراوان [illegible] رنگ

[illegible] / [illegible] پیش کین
بزد دست بر جامه افراسیاب / که در بزم [illegible] خواب

بر ایشان ز هر سو [illegible] / که جویند کین و که جویند کلاه
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند / همه گشته با خوار باز آمدند

زره [illegible] / [illegible]

گریختن افراسیاب از ایرانیان

هر آنکس که آمد ز توران سپاه / نگون بخت [illegible]
[illegible] / زمانه تهی ماند زو جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب / ازان خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش آن کاخ [illegible]

[illegible] سپهبد [illegible] / گرفته همی دست گردان [illegible]
گرانمایه اسپان [illegible] / نشانده [illegible]

از ایوان ایشان [illegible] / به توران نکردند [illegible] دراز
[illegible] / بدان تا نگیرد [illegible]

جهان تیره شد رستم [illegible] / که بر سرش [illegible] کلاه
بلشکرگه فرستاد رستم پیام / کز شمشیر کین برکشید از نیام

[illegible] / سپه کرد و از اسپ [illegible]
[illegible] لشکری سازد [illegible] / [illegible]

برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه‌داران و [illegible] / همه جنگ را کرده [illegible]

نگهبان [illegible] برآمد ز دور / همی دید راه سواران تور
[illegible] بچیرد [illegible] / پرستنده در پیش [illegible]

همی داستان زد تهمتن [illegible] / که گر مشک [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج / [illegible]

چو خورشید [illegible] ز کوه سیاه / سواران توران [illegible]
[illegible] / تو گفتی همی کوه شد [illegible]

بدرگاه افراسیاب آمدند / [illegible]
همه [illegible] جنگ را ساختند / دل از بوم و از جای برداشت [illegible]

بزرگان توران [illegible] / [illegible] سپید از خاک سر
همه [illegible] کمر بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان

که اندازه بگذشت ما را سخن / [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible]

بایران [illegible] / زنان [illegible] دانند [illegible]
برانگیخت [illegible] / از آن جنگ را ساز فرمود [illegible]

همه پیش [illegible] / [illegible] ایران [illegible]
بزد نای رویین [illegible] / [illegible] شهر توران سپاه

[illegible] صف کشیدند [illegible] سپاه / خروش اندر آمد ز بوق و درای
سپاهی ز توران بران مرز راند / [illegible] روی زمین [illegible]

جو از دیده گه دیده‌بان بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بر رستم آمد که پیکار [illegible] / که گیتی سیه شد ز گرد و هوا

بدو گفت ما زین نخجیریم باب / همی جنگ را برفشانم [illegible]

بتن با زره برکشی کرد و بار / بپوشید خود جامه کارزار

ببالا برآمد سپه بنگرید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بپاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه

رزم رستم با پهلوانان [illegible]

یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر

بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش آمدان روز کارزار

کجا تیغ و زوبین [illegible] / نجی سینه و گرزه گاوسار

هنر اکنون کرد باید پدید / برین دشت کینه بباید [illegible]

برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بجنبش آمد از جای

ازان کوه رستم [illegible] بجوش / همی خیره از کینه [illegible]

کشیدند لشکر بران جای جای / ز هر سو ببستند آهن سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان هوا شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم

چو هامون و چون زنگ بر [illegible] / ز بوق اندر آن جنگ [illegible]

خود و پیش رو گیو در قلبگاه / نگهبان گردان و پشت سپاه

بر پشت لشکر گستهم [illegible] / حصاری ز شمشیر پیش اندرون

تغلب اندرون پیش جنگ / همی بر گذرگاه آمدش جای جنگ

چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالار ایشان رستم آمد پدید

غمی شد بپوشید خفتان جنگ / پیاده [illegible] بود گردان درنگ

برآورد آهن جنگی بکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی میمنه رفت هومان گرد

بگرسیوز و شیده سالار شاه / سپردش [illegible] سپاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه / ز آهن بکردار کوه سیاه

فغان کرد کی ترک شوریده بخت / که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا جوی ایران دل [illegible] / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین بپیش من آیی بکین / بمردان و اسپان بپوشی زمین

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت پیشم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفته راستان

گر شیری [illegible] / نباشد فراوان ستاره چو هور

برد دل ز هوش [illegible] / اگر بشنود نام چنگال گرگ

جوانمرد [illegible] / ز هر سو ز چنگال او [illegible]

دلیر و سبکسار خسرو مباد / چو باشد دهد پادشاهی بباد

بدین دشت و هامون تو از دشمن / بمانی نیابی بجان و تن

چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم

برآشفت کی نامدار [illegible] / برفت [illegible] جنگ [illegible]

بجوشید و کیاره جنگاوران / جهان بر بد اندیش تنگ آوران

چو کوس سالار کردند گوش / ز گردان لشکر برآمد خروش

جهان تیره گون شد ز گرد [illegible] / تو گفتی همی غرق شد اندر آب

فرو کوفت بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با گاو دم

بجوشش یکی باره آهنین / کشیدند گردان [illegible] کین

هزیمت یافتن توران و [illegible] از رستم

بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران دو رویه گروه

درخشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز

همی گرز پولاد همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ

وزان رستمی اژدها فش درفش / [illegible] روی خورشید تابان بنفش

بپوشید روی هوا را بقیر / بخورشید گفتی برآمد [illegible]

بهر سو که پیران برافگند رخش / سران سواران همی کرد پخش

بجنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان یکی [illegible]

تغلب اندر آمد بکردار گرگ / پراگنده گردان بنیزه [illegible]

سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت [illegible]

برآمد چو باد آتش از دست راست / که گرسیوز تیغزن کینه خواست

چو گرسیوز [illegible] / چپ لشکر شاه توران [illegible]

بجنگ اندرون پیش چنگ تیز / همی رزمگاه آمدش جای جنگ

همه رزمگه سر بسر جوی خون / درفش سپید از توران نگون

جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید

بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسپ آسوده بر بر نشست

سوی سرکشان سوی [illegible] / گریزان همی کام کینه نیافت

برفت از پس رستم شیرگیر / بیارید بر لشکرش گرز و تیر

دو فرسنگ چون باد آمد دژم / همی رزم [illegible]

سواران توران [illegible] / گرفتند زنده [illegible]

بلشکر که آمد از آن رزمگاه / [illegible] کینه خواهنده سپاه

[illegible] پیل بنهاد و بار / بپیروزی آمد [illegible] شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / [illegible] شیر

[illegible] از بند و [illegible] / ز دست بد اندیش آن اژدها

سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کام دشمن [illegible]

ز شادی بپیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند

برآورد [illegible] / بپیره زنان بر گرفتند راه

دهنده [illegible] / برآمد خروشیدن [illegible]

[illegible] / وزو شهر از آوای [illegible]

[illegible] و سواران [illegible] / بدندان [illegible]

بپیش سپاه اندرون طوس و [illegible] / درفش از پس پشت گودرز و [illegible]

یکی دست برکشته [illegible] / [illegible] سواران جنگ

ز [illegible] بسوی پهلوان سپاه / برین گونه فرمود [illegible] شاه

[illegible] لشکر گروها گروه / ز [illegible] گردان بکردار کوه

چو آمد بدیدار او شاه نیو ‌‌ پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه ‌‌ پیاده برفتند یکسر براه

سخن

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان ‌‌ بپرسیدن بخندید گو کرده
بر او آفرین کرد گودرز و گیو ‌‌ که ای نامبردار سالار نیو
دلفراز تو کرده هر جای شست ‌‌ پیمبر ز تو کرد گرداد سپهر
ترا جاودان باد ایران زمان ‌‌ بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه سبزه کردی تو از دیو دیار ‌‌ ز تو یافتم پور کم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم ‌‌ با یران که از رستگان توایم
بر اسپان نشستند کهتر مهان ‌‌ گر از آن بد بکاه شاه جهان
خود نیز دیگر شهر جهاندار شاه ‌‌ فراز آمدان گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان ‌‌ بهمداد کردان تو باج نهان
چو رستم بود در جهاندار شاه ‌‌ که بگذرد کام پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز ‌‌ غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر ‌‌ همی گفت کی پهلو پر هنر
گسارنده جام و دهمن شست ‌‌ خورنده یکی گور شهابکا
گشاینده شهر مازندران ‌‌ ستاننده شهر مازندران
کشنده جهان اژدهای دژم ‌‌ که رخشان درفش به ... آوردم
درنده جگرگاه دیو سفید ‌‌ همان ... برزنگ و ...
برآرنده پرّان ز جای نهنگ ‌‌ کشنده سر جادوان زیر سنگ
گزنده تیغ و ... پاره سن ‌‌ گرفته جهان بار تو ... زمین
زهی پهلوان و زهی رستم ‌‌ نگار تو شادان همی از غم
مرا آفرین باد بر پهلوان ‌‌ همیشه بماناد ... روان
تهمتن بیکدست بر تن گرفت ‌‌ جهانگیر ز شاه جهان ... رفت
بیاورد و ... خواست ‌‌ جهان پشت ... گرد ...
وز آنپس ابا ترک از ایرانیان ‌‌ بیاورد بسته بشهریار
بر او آفرین کرد خسرو ... ‌‌ که جاوید باد این کامت سپهر
سرت سبز باد و دلت شادمان ‌‌ تن زال ... دید گمان
که تا ... بیکدر ... نگار ‌‌ نماند بگیتی چو تو یادگار
خسته برو بوم ... سپهر ‌‌ ... پیش را بدید آن مهر او سپهر
خوشا شهر ایران و فرخ زمین ‌‌ که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر ببخشش من ‌‌ که چون تو پرستنده ... بخشش من
نو تاج ایران ... مهان ‌‌ نخواهیم ... زمانی جهان
جهان تیره وز تو خالی مباد ‌‌ که چون تو ندیدست گیتی یاد
بخورشید ماند همی کار تو ‌‌ ببینیم ... هر جات ...
بخوان آنکه گفت شاه جهان ‌‌ که زنجمبت با کرد کار نهان
که بر ... رستم جهان آفرین ‌‌ تو داد ... نیکو ...
زمین را ببوسید گودرز و گیو ‌‌ که گیتی مباد از رای تو
همی آفرین کرد بر شهریار ‌‌ که شادان بزی با ...

برستم سپرت جاودان سربسر ‌‌ دل زال فرخ بتو باد شاد
برو موبد خسرو گه نهند خوان ‌‌ بزرگان و ... بجوان
جو از خوان سالار برخاستند ‌‌ نشستنگه و مجلس آراستند
فروزنده مجلس و میگسار ‌‌ نوازنده چنگ با گوشوار
همه برسر آن الغزان گران ‌‌ بر از دعوت ... کوران
همه ... رومی ... ‌‌ خروشان ... چنگ ...
همه پهلوانان خسرو پرست ‌‌ برفتند ز ایوان سالار ...
طبقهای زرین پر از مشک ناب ‌‌ ... زر ...
همه یافته زو فراخ دستی ‌‌ ... جو ... خسرو سپهی
... رستم بیاید بدر ‌‌ گشاده دل ...
بدستوری بازگشتن بجای ‌‌ ... شیوار با شاه رای
یکی دست جامه ... ‌‌ کمر با قبا و کلاه
یکی جام بر کف بر شاه را ‌‌ صد اسب ... و صد ... بار
دو ... روی بسته کمر ‌‌ دو ... طوق ...
همی پیش شاه جهان کدخدای ‌‌ بیاورد و کرد او ... پیای
... رستم ز ... ‌‌ ... ببوسید و برگرد
بر شهریار آن کلاه کیان ‌‌ ... کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین ... ‌‌ ...
بزرگان که بودند با او بهم ‌‌ ... رستم و ... شادی و غم
بر انداز ... ‌‌ ز ایوان خسرو ... شاد
وز آن کار کردان پر از ... جهان ‌‌ بآرام بنشست در پیشگاه
... پیش آمد ... ‌‌ سخن گفت از رنج ... خویش
از آن پس سکندر ... که آزاد ‌‌ ز ایوان ... راند با ... شهریار
... کرد شیر ... ‌‌ همه داستان پیش خسرو ...
بخسرو ... آورد بخت ‌‌ ز درد و غم رخت کم بوده بخت
نود و صد جامه ... بوم ‌‌ ... زر و بوم
یکی تاج ده بدره دینار ‌‌ ... و فرش و بر ... خز
... ‌‌ ... ترک روان ...
... هوا ... کوی ‌‌ که بر ... زمانه ... جاودان
تو با او جهان را ... ‌‌ ...
یکی ... برآورد و ... بلند ‌‌ ... پیکر بلند
وز آنجای گردان ... ‌‌ ...
همانا که پرورده ... باز ‌‌ درافکنده خیره بجای نیاز
یکی ... جای ... ‌‌ ...
ز کردار بد ... جهان ... ‌‌ کسی ... آرزو
همیشه بر نیک و بد دسترس ‌‌ ولیکن ...
... که این است کار سپهر ‌‌ ... نیک ... بود
ز بهر ... باشی ... ‌‌ ... دل ...
ز بهرام شد ... جهان ‌‌ تو باید که باشی ...
کسی ... ‌‌ همه روز ...

تمامی بگفتم من این داستان
جهانجوی برنا برآید همی
بپیکر وی جستن ... بوستان
چو سرو سهی گرد دیبا و باغ
برآید ز خاک و شود باز خاک
سرمایه مرد سنگ و خرد
اگر تو بمانی بگیتی دراز
اگر چند مانی فزون بایدت
خوری بایدت پوشش و جای نشست
چنین است آیین گنبد گرد
ازان پس که برگشت زان جایگاه
بکاخ اندر آمد بر آزادگان
که ما بر نهادیم شاهی کلاه
مرا بود بر مهتران دسترس
ز هنگام رزم منوچهر باز
دلاور شد آن مردم بددلم
سر دیگرگون کرد کشور ز شرم
بیاریم برگرد ایران سپاه
که ما را ازیشان نباید گذشت
کز آن جای جنگست و خون ریختن

بدانسان که بشنیدم از باستان
بدو نیک روزی سر آید همی
بگرد و میان در آرد ز دشت
بروز و بشب تیره بینا چو زاغ

داستان نوذر شاه

دریغ تن آید بر رفتن سپاه
همان خورد دیگر و زه گرد باید
سزد گر بدیگر سخن بنگری
کی شادمانی دهد کار درد
گر ایستم برگرد گیتی سپاه
ابا کاردانان هشیار دل

آمدن افراسیاب بایران زمین

بیدادست ایران نوذر اندر
کنون اندر آمد بباکین
سراسر ز شادکامان ستم
بسازیم برگردشان کینه خواه
زدن کوس شاهی بران ارجمند
ابا گیو و با رستم و تختن

ببین کاین سخن بر چه سان ساختم
چو بستی کمر بر در آید
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
کند برگ پژمرده ... سست

که ز ژرف دریاست بن ناپدید
سر چیرت بیامد گر و چاره نیست
گزین سه گذشتی همه رنج و آز
دل شاه ترکان جهانکم شود
بشد تا زبانها بخلخ رسید
بر ایشان همه داستان برگشاد

شبیخون کنان تا در ایران زمین
بدین کینه گر کار آید ز نو
ز ترکان و از چین سپاهی برآر
همه بددلان رای هشیار خویش
بآموی لشکرکشی ساختن
سرفراز گردان کمربنده بر

بپیلان و گودرز پرداختم
شود کار گیتی بکیرد دراز
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
سرش سوی پستی گراید ز تخت
همه جای ترس است و تیمار و باک
بگیتی پی آزاری اندر خورد
دری کو ز رازش ندارد کلید
وزان سیر بر سیرت ...
چرا آز ورزی چو رنج دراز
همیشه برنج از پی آز بود
بتنگی ز گیهان برشده نام
گذشته سخنها همه کرد یاد
چو آگه شد ... پادشاهان کلاه
همان هم برد شاه ... کس
مرین را بسازند بر ...
وگر نه بیارند زین مرز بوم
که ترکستان ... کار
نهادند پیش پیلان ...
اگر ... گشودن از تاختن
همه تیغها آب داده بزهر

چو از افراسیاب آن سخنها شنود
نویسنده نامه را پیش خواند
فرستاد نامه بهر کشوری
کله هرچه بودش ز ایران بهم
سر مهر نامه گشادن گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار
پر از دشمن ... شید سیاه
چنین گفت لشکر ز رزم ...

برآشفت و خنجر ز جنبش ربود
سخن هرچه بایستش یاد و براند
بهر نامداری و هر مهتری
بشهر اندر آورد یکسر کلاه
شب و روز دینار دادن گرفت

لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ ایران

ببردم ترا آن چه خواهد رزم ساز

ابر پهلوانان و بر موبدان
فرستادگان جای در انجمن
چو دریای جوشان بر رزم ... بر دمید
سمان کجا ... تو ... باز
ز لشکر برآراسته ...
کمندار آن مرد خواهد رزم شاه

بگرد افشینی برستم دوان
بنزدیک فغفور و شاه ختن
جهان شد که گردی بروی اندرون
پدر به پدر بر جهید ... راز
بدان پیش بازی شدند ... خواسته
همه زرینه جویان باز بده کار
که او بود در لشکرکش ... خواه
همیشه کمربسته آن رزم ...

... بیاورد ...
... سپه بر میان ...
... آن ... بدان ...
... پیش ... بست ...
برفت ... ایران ...
... بسالار ...
... پیچید ...
... بحجب ...
... بدر ...
... آبید ...
... ارزن ... زود ...
... وز ...

برهشتند با بند از آکنده اسپ
برآرام بر وجوان بر شتاب
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
که آمد ز توران به ایران سپاه

نبایست پیچید سر از نهیب
[illegible]
بیاورد و آواز [illegible]
برآید از ایشان سوی [illegible]
همی تیز [illegible]
سوی ایران زمین [illegible]
دلیران جنگی [illegible]
[illegible]

سپاهی که هنگام جنگ آورند
ز چیچون بگردون برآورد گرد
دلیران به درگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره بیابند خواب
ز آواز سپه تو رزم دار
تو گفتی برآمد همی دل ز جای
که آید به ایران به جنگ سپاه
ز بر دلاور بیابند راه
برابر ز ایران به پیران بر
سپاهی فرستاد با اوج [illegible]
سپاهی که آن را شماره نبود
ز بسیاری [illegible]
سوی شهر خوارزم جنگی سوار
کمر بسته رفت از در کیقباد
سپهدارشان شیده شیر دل
گرانمایه شایسته شیر دل
سپاهی بکردار سیلاب مست
که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار آن کاردان
پر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه چنین گفت کی خسرو
[illegible]
که چون شاه ترکان برآید بلند
ز خورشید [illegible]
سپه یار چون سر برآرد بکوب
ز سوراخ بر خون [illegible]
پس آنگه همه موبدان را بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران بزم
بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو
چو خورشید وش فرخ [illegible]
دگر شب شکیب و [illegible]
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
بخوانید نامداران لشکر همه
که بودند شاه جهان را نژاد
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همه رزم جویند و گاه
چو دشمن سلیح است و تیز جنگ
بباید سپهبد [illegible] جنگ

تو بود تا بر درش کاودم
دمیده دو بستند [illegible]
بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی برآمد به نیل
دلیران به میدان خرامید شاه
سپاه از رشیدان [illegible]
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بیاراستند از بر پیل گاه

فرستادن کیخسرو لشکر به توران

بفرمود کز روم و ز هندوان
ز هر سو سواران نیزه گذار
کسی کو سپاه [illegible]
سواران جنگ و مبارزگوان
دلیران گردنکش از تازیان
بیارد بیاید سر [illegible] کلاه
برآنکه گردد ز هر سو سوار
سپهبد به یک سو [illegible]
کمر بسته خواهند صد هزار
بخورشید در باد شاهی [illegible]
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
نباشد بجا [illegible]
برآنکو چهل روزه راه است شاه
ز هر سو همی خواست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه
فرستاد با نامه شهریار
دو هفته برآمد ز فرمان شاه
سپه را [illegible] دادن آغاز
همه لشکر از گنج و دینار شاه
ز گیتی برآمد سراسر خروش
[illegible] چرخ و خروش
شده انجمن لشکری [illegible]
چو شد کار لشکر همه ساخته
کشیدند صف پیش درگاه شاه
[illegible] درم باز کرد
سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو [illegible]
بسر بر نهادند گردان کلاه
[illegible] و جوشن [illegible]
بهندوستان اندرآورد راه
ز غزنین [illegible] براه
وزیشان دل شاه پرداختند
نخستین از آن لشکر نامدار
[illegible] ملک [illegible]
فرامرز را داد کلاه و نگین
بدو گفت کی نامبردار گرد
[illegible]
به کشمیر و کابل [illegible]
که مر [illegible] به جنگ افراسیاب
چو کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که رو با سپاهی بکردار کوه
کسی کو [illegible] لشکر گزین
[illegible]
[illegible] ز ترکان دمار
[illegible] با سی هزار
بیاید همی خورد و آرام و خواب
[illegible] خوارزم [illegible]
سپاهی بکردار غرنده گرگ
[illegible]
گزین کن ز گردان لشکر گروه
[illegible]
بدو گفت کی گرد [illegible] نژاد
که رو با بزرگان ایران بهم
دهنده [illegible]
[illegible]
گرازه سپهدار [illegible]
بفرمود بستن [illegible]
که زد بر سر شهر خوارزم گاه
سپهدار گودرز و [illegible]
همان پهلوانان آزادگان
نشستند [illegible] شاه
چو گرگین و چون زنگه و گستهم
سوی جنگ پیران [illegible]
سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار   گرفتی که گر بسته کارزار
اگر تا نیازی به بیداد دست   که کردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان   جهان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر   سپنج است گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران بری   بکمر هیچ دل را بپیچان بری
اگر با تو جنگی بکردار طوس   ببندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران فرست   هشیوار و زیاد گیران فرست
به بند و فزاوانش بگشای گوش   بر و جادو مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر پناه   که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدانسو شوم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و مهتری
برآمد خروش از در پهلوان   ز نالهٔ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون بیست پیل   که از نالهٔ ایشان زمین شد چو نیل
از آن زنده پیلان جنگی چهار   بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر   نشستنگه شاه با زیب و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست   بر آن تخت زر اندر آمد نشست
برانگیخت پیلان نخواست گرد   وز آن کرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآرم دود   بر آسمان گرد پی پیل بود
کی آزاد لشکر همی بود شاد   همی رفت تا رزم منزل براد
چو گودرز نزدیک زیبد رسید   سرافراز لشکر همه بر کشید
سرافراز دلیران نیزه گذار   برگردان لشکر همیدون هزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفت شاه با او براند
بدو گفت کی پور سالار بر   برافراخته سر بسیار بر
گزین کرده ام من ده خوب لشکری   که هشتند سالار بر کشوری
بدان نامبردار پیران شوی   بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که من با سپاه   بزین در رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو کشتار و کردار خویش   پی آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بپیش میان   بپسندها با مدار کیان

فرستادن گودرز رسولی بر پیران ویسه

نخسته فریدون ایران و برد   بگیتی درون هرچه آید
برانداز ایران بزرداشت گاه   که با سوک ایرج نیاید
ز ترکان تو سیمای برخوی   شناسی همه رو و فا جان و تن
دروغ است یکسر تو هیچ نام   ز بیعت اندر دل آرام و مهر
همانت کزان شاه آزاد خوی   مراکت با او همه بزم کوی
بدان جایگاه سیاوش برد   بهر چیز کند بنیاد بد
بر مهر و دستکاه   ز خون پدر بیگناه
گناهی که تا این زمان کرده   ز شاهان گیتی نیازرده
همه شاه کیذرد ز تو   بدی نیکی انگار زادن تو

بباید که بر دست من شاه   شوی بر کند بسته فرمان کی
دگر گر بجنگ افراسیاب   بخانه همی از تو گیرد شتاب
سخن هرچه دانی به پیران بگو   همیدون از ایشان سخن باز جو
گرت خیره کرد دیو نشان   تو رستی ز پیمان و بی جهان
تن و بوم و خویشانت آباد   تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو بد بیدار نابکیا   بماند تو بخت و مهر و کلاه
بگویم به بیژن که آرام و خواب   من و گرز و میدان و افراسیاب
گر از شاه ما را کین خواستن   بباید بسی لشکر آراستن
در آید وگه سوی تو گرد گاه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
کمر بند من سر فرو شوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بپیچید کین   بخون ریختن بر نوشت این
بخون سیاوش بیازید دست   جهانی به بیداد او گشت پست
بسان پلنگ آن از انجمن   ببندی و بفرستی نزدیک من
بدان نامه بستم بنزدیک شاه   چه سان شرف فرستد بجنگ کین
همه نام ایشان به دیوان من   بنشست شاه جهان انجمن
تو شنیدی این داستان بگو   که شیر ژیان افکند نزد گرگ
زر و گوهر و کیان تخت   زمانه خراند کاخ لبس تخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان نر ماده و ز گوهران   ز دینار و ز باد و از افسران
ز شمشیر و ز ترگ و بر گستوان   ز خان و ز گنج هندوان
همان لشکر و سیم و زر   و بفرستی نزدیک من بسر
به بیداد کرده دمان سدی   فراز آورید از راه بد
بدان آرزو کن که جانت پیش   ببندی بجور راه دمان بیش
چه اندر خور شهر ایران   فرستم بنزدیک شاه زمین
نخستم دگر همه بر سپاه   که مردم برآزند گردن بما
بدان تا شوم ایمن از کار تو   بر آرد درخت وفا بار تو
و دیگر ز گردان روزبه   چو سوهان و لهاک و فرشید ورد
چو گرسیوز نامدار انجمن   فرستی گروگان بنزدیک من
تو بر آنکه برگزین زین دو راه   یکی راه جوئی بنزدیک شاه
چو باد دمان سوی خسرو شوی   بدان سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان بر آرد
ز مهر دل او تو آگه تری   گر او تو ببینی بگر بر سوری
ور از شاه توران بترسی همی   نخواهی که آئی با پیران
بیری دل از مهر افراسیاب   نبینی شب تیره او را بخواب
به ایوان و برکش بتاج   بپیچ بخش ساج و بر فراز تاج
ورت سوی افراسیاب   بر و نزد او جنگ او را بیاری
گرا با کی پا سپهدار جنگ   مرا دل چو شیر است و جنگ پلنگ
برکان نام من از بخت   کمان من ابر است باران
گزین بگذری و بجنگت   سرت بر ز بیرایش کیمیا
سپهدار جنگ خرامند   گرت هست با شیر دندان

چو هفته برگذشت از دو رویه سپاه / که کار پدیدار نشد بیگناه
وزین گفتهای پر آشوب شوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمان و آگه ندارد گود / چو تیغ زبانه برت را درود
بگفت این سخن پهلوان [illegible] / که بر خوان پیران [illegible] پدر
ز پیش پدر گیو شد با پیام / گرفته پیاده آن سختهای تلخ
فرود آمد و گرز [illegible] / بدانسان که گودرز فرمود
همان شب بیامد بر اورد گرد / برفت از در پیچ تا و پس گرد
که پیران بدان شب [illegible] / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون پیش پیران رسید / سپهدار ترکان [illegible]
بکوشید کامد سوی رخ [illegible] / ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران بر آشفت [illegible] / برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای رویین و [illegible] / شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزار از لشکر سوار / فرود آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره هم انجا [illegible] / برفت و جهان دید [illegible]
بیامد چو نزدیک چون بر رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بیکچون برازنده دیوار کرد / چو با گیو گودرز پیکار کرد
دو هفته شد اندر نخستین درنگ / دران ما نماند سپید و جهنگ
ز سر گو زو کشیده پیران شد / که نه کاری آمد بزرگان [illegible]
بزرگان ایران زبان برگشادند / بدیشان کجا کار شناخت [illegible]

پیغام پیران با فراسیاب و پاسخ او

برافکند پیران هم اندر شتاب / نوندی بر دیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بر دیک [illegible] / گزین تو را و گیو لشکر شکن
مرا گوش دل سوی فرمان توست / به پیمان روانم گروگان تست
خبر چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / ور ایشان سپه دار از روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام [illegible]
که بر ما سپاه آمد از هر کجا / همی تخت توران کشند از [illegible]
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای شیوار و فرمان فر / برادم ز گنجور این [illegible] کرد
برآشفت زان کار و خیره [illegible] / هزاهای پشت از دل آسوده کرد
جهان پیشه شد آن دل [illegible] / بر اندیشه شد [illegible]
بگیو آنگهی گفت بر خیره رو / سوی پهلوان سپه باد شو
بگوییش که از من تو چیزی مجو / که فرزانگان [illegible]
یکی آنکه از نامداری کیان / بر تو فرستاد شاید توان
و دیگر که گوی سپه و سپاه / گرانمایه اسپان تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست / گزیده سر و پهلوان [illegible]
همیگوید از خویشتن دور کن / گر دانا چنین نام داند سخن

مرا هر که بادا اندر آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / که با شیر جنگی بر آمد بجنگ
بنام آوری بر مرا گفت خون / به آزاد کنه باشم بر تو زبون
و دیگر که پیغام شاه آمد ست / بفرجام جنگم سپاه آمد ست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو / خروشان ابر جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش پدر در رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه بر چه گفتی بدو خواندم
چو آمد از ایشان پدیدار کین / همی نی برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آید بجنگ / سپه راند باید کنون بی درنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب / چو با بازگشتیم [illegible]
کنون کینه را گوش [illegible] / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
چنین داشتم خشم از این [illegible] / ولیکن بفرمان شاه جهان
یکی داستان گفته بودم ز شاه / چو فرمود لشکر کشید [illegible]
که دل را ز مهر کسی بر گسل / بجای نیستش باز دادن ز دل
که بر تهمتن ترکان [illegible] / بشوید همی شاه زو باک [illegible]
دو لشکر ز پی گیو پیران دلیر / پیاده همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد برون با سپاه
ز کوه اندر آمد بهامون گذاشت / کشیدند لشکر بیران دشت
چو پیران سپاه از کمین برکشید / برون راند [illegible] روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان کمر بسته کارزار
بر شد بسته گرها بجنگ / همه تیره و تیغ هندی بجنگ
بگرد از کوه از دو رویه سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
ز آواز اسپان و گرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
بر آمد خروشیدن کره نای / تو گفتی بجنبید دریا ز جای
ز رسیده دمان [illegible] / در و دشت ز ایشان گروه گروه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز تیره هوا خور چو روشن نماند
ستاره سنان و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ
ز گودرز توران سپه آمد پدید / که بر سان دریا همی بردمید
درفشان درفش و گروها گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد [illegible] سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروخت [illegible] آتش [illegible] / ز آواز گردان [illegible]
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / بدامن بر آراستن دشت [illegible]

رزم پیران و ویسه با گودرز کشواد

ز بانگ تبیره [illegible] اندرون / بدرید دل دشت تیره [illegible]
بسیده برآمد ز کوه سپاه / سپهدار ایران ز پشت سپاه

باسوده اسپ اندر آورد پای / یلا تا بهر سو بجنبد ز جای
بپیمود [illegible] سوی [illegible] کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود

[illegible] سپه [illegible] روان / سپهدار [illegible] با بابان روان
سپهدار [illegible] با [illegible] دار / ابا [illegible] سپه [illegible]

[illegible] بیابان ز دشت و دمن / نگار [illegible] بیابان [illegible]
سپهبد [illegible] با نام داران [illegible] / [illegible] بجنبید [illegible]

[illegible] لشکر زبیلان [illegible] / [illegible] از پیل [illegible]
[illegible] بیابان [illegible] / [illegible] درفشان [illegible]

ز پیلان [illegible] / [illegible] سواران [illegible] خون
[illegible] / [illegible] ایران [illegible] با دلی [illegible]

[illegible] / [illegible] یاد [illegible]
[illegible] ایران و گیلان [illegible] / [illegible] ز [illegible]

طلایه فرستد بر رود کوه / سپهدار ایران شود زان ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر / بجنبد ابر خویشتن بیشتر

سپهدار رویین بکردار شیر / پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان بود روز تا شب شمار

ز ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان بدیدی گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده به روز و به شب / یکی را به گفتن نجنبید لب

همیگفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان همه جای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روز کاری کرا اختر است / کدامست و جنبش کرا درخور است

بجا بر دمید باد روز [illegible] / که چشم سواران بپوشید گرد
بر ایشان بیایم که گردد [illegible] / بگرداند باد اندر آرم سپاه

دلیران نهاده به میدان دو چشم / که گودرز را دل بجوشد بخشم
که نزدیک شد پیر جنگی [illegible] / بکین اندر آید پس پشت سپاه

بشد پیش پیران کیو قلبگاه / بروز چهارم ز پیش سپاه
بر پیش پیران شد هم جایگاه / همی با سمان بر پراکند خاک

همی گفت کی باب کار آزمای / بجرائی چنین بودن اندر بپای
به پیچم فراز آمدن [illegible] / شب و روز آسایش کارزار

که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بجنبان و [illegible] / یکی را برنجد بخنجر خون

سخن گفتن پیران با [illegible]

بایران بس از بیم [illegible] نامدار / بنودی جو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد بجنگ [illegible] / باز گشتن از رزمگاه [illegible]

یلاون که چندین بلی کشته دید / سر بخت ایرانیان [illegible]
[illegible] خسته گشت کم کرده [illegible] / نخواهد که بیند همی رزمگاه

[illegible] بر چشم [illegible] / نهاد دست بر سوی چرخ بلند
سپهدار گودرز [illegible] / شماره بسیار دیدی می کرد

تو شناسی کار تا اندرین [illegible] / شد از جنگ جنگاوران [illegible]
شکفت ار سپهبد گودرز [illegible] / گرا ورد [illegible] تو دیدی [illegible]

شگفت از تو دارم همی [illegible] / که شیر ژیان از تو جوید [illegible]
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی [illegible] و بیمای خشم

کنون چون جهان گرم [illegible] / بگیرد همی رزم دشمن [illegible]
جو این روزگار [illegible] خوشی [illegible] / جو پولاد روی زمین [illegible]

تو بینی با کردن [illegible] جنگ / بپشت تو جنگ آید و [illegible]
گر آید ز گردان [illegible] پیش سپاه / گر آورد گیرد برین رزمگاه

[illegible] / ز جنگاوران مردان [illegible] کین
[illegible] باید سواری [illegible] / گزین [illegible] اندر [illegible] کارزار

برآریم گرد از کشنگاه شان
سرافشان کنیم از بر ماه شان

ز گفتار پیران بخندید گیو
بسی آفرین خواند بر پور گو

بداد و گفت از تو دارم سپاس
تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش هوش دادی همش زور و [illegible]
شناسای هر کار و جویای خیر

که من بازگشتن دل آن جوان
جهانجوی بود و جهان پهلوان

چنین گفت مر بیژن را که شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر

بپرهیزم از تو و پیوند پاک
پدرش آب دریا بود مام خاک

ولیکن تو ای پور چیره سخن
زبان بر نیا بر گشادی کهن

گر او کار دیده و دانا [illegible]
بدین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود سوده روزگار
نیابد بهر کارش آموزگار

سواران ما گر بیار آمدند
ز ترکان بر ننگ و [illegible]

همه شور بخشد و [illegible]
همه دیده پرآب و پرخون جگر

همی خواهد این پیکار آزمای
که ترکان بجنگ اندر آرند پای

پس پشتشان دور گردد ز کوه
بر دل لشکر کینه ور هم گروه

به پیشی تو گو بال گودرز را
که چون [illegible] همی جز [illegible]

و دیگر که از اختر نیک و بد
همی گردش چرخ را بشمرد

بپوشش آید این روزگار [illegible]
کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت پیران به بیژن پدر
که ای پهلوان جهان سربسر

خجسته نیارا اگر خیره رای
سزد گر نداریم روی [illegible]

شوم جامه رزم بیرون کنم
همی روی پژمرده گلگون کنم

جوانیم جهان پهلوان را نگاه
بپاییم کمر بسته کارزار

وزان لشکر ترک هومان دلیر
بیامد به پیش سپه [illegible] چو شیر

که ای پهلوان ردا فراسیاب
گرفت اندرین جنگ [illegible]

بهشتم فراز آمد این روزگار
میان بسته در جنگ چندین سوار

دستوری خواستن هومان

ز آهن میان بسته دل پر ز کین
نهاده دو دیده به ایران زمین

چه داری برو اندر آورده روی
چه اندیشه داری به دل جنگجوی

گرت رای جنگست جنگ آزمای
درت رای در جنگ [illegible]

گر ننگست بر تو ایا پهلوان
بدین کار زخنده پیر و جوان

همان لشکر است این که [illegible]
برقصند [illegible] ز آب و [illegible]

ز ایران همه [illegible]
زمین سر بسر روی جوشن بود

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن

بدان ای برادر که این رزمخواه
که آمد برین چنین با سپاه

گزین بزرگان کیخسرو است
سرانداران آن پهلوان [illegible]

یکی آنکه کیخسرو از شاه [illegible]
همی سرفراز [illegible] انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را نگاه

یکی دیگر فرزانگی و مردمی
برای خرد و فرزانگی

و دیگر که بر داغ دارد جگر
پر از خون دل از درد چندین پسر

کز آن تیرشان جدا مانده ام
زمین را به خون [illegible]

کنون تا بتوش اندرون خون بود
بر از کین دل و دیده جیحون بود

ز هر سو که جویی [illegible]
بر اندیشه کین بیخ کوتاه نیست

کرا مانده گرد دوستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه پیش نکشند لشکرش
یکی تیر باران کنم بر سرش

چو دیوار گرد اندر آرانشان
چو شیر ژیان بجان [illegible]

بر ایشان بگردد همه کام ما
بر آید به خورشید نام ما

تو نوبت سپاهی [illegible]
برآورده از چرخ و کیوان کلاه

کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چه گردد همی گرد [illegible]

و دیگر که از مادر آن جنگجو
نیاید بر پشت گرازان [illegible]

ز گردان کسی را که [illegible] مهتر
بجنگ دلیران [illegible] کام تر

ز لشکر فرستد به پشت کمین
اگر بر نوردی بر و بوم و زمین

ترا نام آزادان [illegible]
بر ایرانیان تیره [illegible]

وگر بر تو بر دست یابد بخون
شوند این دلیران [illegible] زبون

[illegible] هومان [illegible]
همی خیره دانست کردار او

چنین داد پاسخ که [illegible]
بپاید که با من کند کارزار

ترا خود همین مهربانی [illegible]
هر آن کار [illegible] آرزوست

اگر گفت بکین جستن [illegible]
نجات اندرون [illegible]

شوم چهره [illegible] کین
سپیده [illegible] کین کنم

چو آمد به لشکر که خویش باز
همیشه دو دندان لبان [illegible]

نشست از بر زین [illegible]
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

آمدن هومان بلشکرگاه ایرانیان

بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی [illegible]

چو پیران [illegible]
[illegible]

سبکبار شد [illegible] بتخت
بفرجام کار اندر [illegible]

زبانی اندر [illegible]
اگر [illegible]

چو هومان بدین رزم [illegible]
[illegible] که فرجام کارش [illegible]

جهان [illegible] و فریاد [illegible]
[illegible] همی یار کس

چو هومان [illegible] ایران [illegible]
که گودرز کشواد [illegible] سپاه

بپاید که جوید ز گردان [illegible]
نگهبان لشکر [illegible] خورد

طلایه بیامد بر پهلوان
سواران ایران همه بد گمان

پر اندیشه [illegible]
بخیره [illegible] روی

کجا رفت خواهی همی جنگجوی
بجنگ اندرون گرز و [illegible]

با ایرانیان گفت [illegible] ترجمان
که آمد به تیغ و گرز و کمان

که این شیر دل [illegible]
همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگان است هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد به دام

چو دیدند ایرانیان [illegible] گرز
کمربستن و قامت [illegible]

همه یکسره باز گشتند زو
سوی ترجمانش نهادند رو

که روشن [illegible]
همه کشته [illegible]

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگجویی گشادست راه   سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان   بهومان بدادند یک یک نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست   که دارد چپ لشکر و دست راست
فرازش همیونی نگاور دوان   طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان ازین رزمگه جنگجوی   سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
ز پیش طلایه چو هومان برفت   بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت   که ای پور سالار بیداربخت
بجنبان عنان اندرین رزمگاه   بجنگ دو صف در میان سپاه
چپ لشکر و جنگ شیران تراست   نگهبان و سالار ایران توی
بآورد با من بباید گذشت   سوی کوه خواهی اگر سوی دشت
وگر تو نیایی مگر گستهم   بیاید دمان با فروهل بهم
که جوید نبرد از کند آوران   بتیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش آید از کین   زمانه بدوزد بر و بر زمین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین چون ز هومان پاسخ بدو   که ای نامدار پرخاشجو
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم   خرد کو هنر هستی که پنداشتم
که تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
ندانی که اندر جهان تیغ دار   نبیند دگر چون تو دیگر سوار
که هر کو بجنگ اندر آید نخست   ز ره بازگشتن نباید درست
از ایشان که تو نام بردی بجنگ   همه جنگ را تیز دارند چنگ
اگر جنگ گردان بجویی همی   سوی پهلوان چون نپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی   برین روی با من بهانه مجوی
تو این نیزه بند از ره جنگ من   نه مرد سواری و پشت کین
وزانجا بقلب سپه کرد پشت   دمان تا بسوی لشکر گشت
بنزد فریبرز با ترجمان   بیامد بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کی بدنشان   خرو برده گردن ز گردنکشان
سرافراز و سالار زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
بزرگان سپهبد نبرد سرور   پلنگان بایران نخوانند مرد
چو سالار بودی ز زرینه درفش   کمربندگی را بباید بست
سیاوش برادر بد تو   بگو سر ز سالار برتر تو
تو باشی بر افراز کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران بهم   بگو سر بکر با تو خود هم
یکی با من اکنون بآوردگاه   بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تا بر سر آرند نام   چو پیش من اندر آید گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست   زواره فروهل بگو تا کجاست
کسی را ز گردان بپیش من آر   که باشند زایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و دیگر دل اندر درد
چو پیروز گشتی بترس از گزند   که یکسان نگردد سپهر بلند

درفش از من شاه بد روا است   بدو داد پیلان و لشکر بخواست
بکین کیان از پس کیقباد   کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه بپیش کیان کینه خواه   پدر بر پدر بود سالار شاه
و دیگر که از گرز ما سرکشان   سرآید بسالار بان بر زمان
سپه را بدو نیست فرمان جنگ   بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان بدی   دلی را براز داغ درمان بدی
ببینی که من بر که گردم بجنگ   بگردون برآرم ز میدان جنگ
چنین پاسخ آورد هومان که بس   بگفتار چیره ترا دسترس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام   کمانی که از جنگ خود خسته‌ام
بدین گرز با چوب کارزار   که بر ترک و جوشن بباید بکار
وزانجا بدین چپ گه باز گشت   تو گفتی که بر شیر بد ساز گشت
کمربسته کین آزادگان   بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند   که ای برمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه   وزان بس کشیدن بایران سپاه
بپیمان بدی شاه و پیمان تو   بپیمان سالار و فرمان تو

نبرد خواستن هومان از گودرز

فرستاده از توران شاه   گزین پور تو گیو لشکر پناه
ورا بس که سوگند خوردی بماه   بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار   به پیران شود و برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی   همی رزم و جنگ مرا خواستی
کنون از پس کوه چون گوسپند   نشستی بکردار غرم نژند
چنان چون ز نخچیر گریزنده شیر   گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گزیدند پس پشت بالا و جای   بجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون کشای   چه داری سپاه از پس کوه پای
برآری همی آتش کشتن نهان   که بر کینه چه کوه گیری جهان
بدو گفت گودرز کاندیشه کن   که باشد سزا با تو گفتن سخن
همانا بیابی کنون نخجیر   به پیدا نشی بر نهیبان زمین
تو بشنو که از شاه فرمان من   همین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران   ز ایران گزیده دلاوران
که ما هم بکردار روباه پیر   به بیشه در از بیم نخجیرگیر
همی چاره سازید و بیشه   گریزان ز گرز و سنان
دلیری مکن جنگ ما را مخواه   ولیکن ترا شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید   چو شیر از ... بر دمید
بگودرز گفت ار نیابی بجنگ   تو زانست با من که داری درنگ
از آن بس که جنگ پشنگ دیده   سر از رزم ترکان بپیچیده
بیاورد پیلان بجنگ آمدی چرا   بآوردگه در ستودی مرا
درآمد و که هست گویی مرا   بآوردگه هم نخوانی مرا
یکی برگزین از میان سپاه   که با من بگردد باوردگاه

که من با سپه بر زره راه جنگ / بجستم میان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بر بند و پیکار سان / شنیدند نیز رید کشادتان
توانی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله در کوه زرد
یکی با من آید بدین کینه گاه / بگرز و بگرز گران کینه خواه
فراوان سواری ازین انجمن / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آورد جنگ / اگر جنگجویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کردم ازان پهلوان / که گر پیش آید کسی از گوان
گراز نامداری سر آرد بدان / فرستم نزدیکی این بدگمان
شود کشته مردی به ناوردگاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد / فرازین شدی بخوید نبرد
نباشد گرو که نیک بد شود / بجنگ اندرون دست ما بد شود
شکسته شود دل ایشان بجنگ / نسازند ابی پهلوان درنگ
همان به که با او نسازیم کین / بر و بر ببندیم راه کمین
گر چهره کردند و جویند جنگ / سپاه اندر آید ازین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار شدی و دیگان نو
چو در پیش و بر گشادی دهان / بدانست آشکار و نهان
اگر کس را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش رامش برد
ندانی که پیش ز ایران زور جنگ / به بالا ایدری و بادو جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
بگیتی نو تن پیش بازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / براز از کردن بسالار نو
گر ایرانیان جنگ جستن بیک / تو در پیش من کس با توه جنگ
بران روز که تیره شد نام تو / بر ایشان برآید همه کام تو
مرو گفت هومان بتیک بلند / که گردان کلاهند و کشار چند
یکی داستان زد جهاندار او / بیاد آورید مر دین رزمگاه
که بخت همی جست خواهی بجوی / وگرنه ز آتش همی تابد روی
ترا آرزو جنگ و پیکار هست / دل که گل جنی را بیچاره نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / نگیرم فریبت کردانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گشتند کین نیست روی
گرایدی یکی آباور دگاه / فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کاین نو روی / نداند شدن جنگ را پیش او
چو هومان بگفتار برگشت سر / براشفت پیران شیر دلیر
بخندید و در دو سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان بر زه کرد و زنشان جای / بیفکند ز آب مردان غرامی
جوان روزبانان لشکر دو دور / بدید اندر خم سر افراز تور
رهش باز دادند و بخشید / بیاورد با او بیامیختند
ببالا برآمد که داد مست / خروشش همی کوه پاره کرد

همی تیره بر گاشت بر گرد / که هومان ویسه پیروز گرد
خروشیدن نای رویین و کوس / برآمد خروشیده ز نای کات
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بران چرخ کی / بتفسید گردون ازان جای کی
سپهدار ز ان سرکشان شد دژم / گرفته بر و خشم و تندی ستم
ز تنگ از دلیران پالید خوی / سپهبد کمی اختر افگند پی
که ایشان بدین پیش دستی بخون / بیاید همی بر بدی رهنمون
و ز ایشان بگرد کشان بکرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به پیش کی نامجو / به پیش نیای تو آمد سپه
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / ز گردنکشان هم نبرد او نخواست
بفرمود تا بر نهادند زین / بران باره پیلتن روز کین
بپوشید رومی زره جنگ را / یکی تنگ بر بست شبرنگ را
بر پیش بر شد بر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر کو را کی / بگفتم ترا آن همه در بدر
که گودرز با موش کمتر شدید / زمینی که این دیگر شد
دلش پر نهیب و پر خون جگر / ز لیس دد و تیمار چندین پسر
گراز تن سرانشان جدا شد / همه زانکه بر سر گشته شد
نشان انگه ترکی بیامد پدید / میان دلیران بگرد آرمید
بر پیش نیا رفت نیزه بدست / همی برخروشید بر سان مست
جهان بدگزین لشکر نامدار / سواری بینداز در کارزار
کرا بود بیره و سرافراختی / چو بر بابه زن درع بر ساختی
توای مهربان باب بسیار هوش / بگفتت درع سیاوش
نشاید خوار من که با او نبرد / بگفتم برآرم ز و دوش گرد
بدو گفت کیوای پسر هوشیار / بگفتار من کی گمان گوشدار
بگفتم ترا من که تیزی مکن / ز گودرز بر بدگمان سخن
کراو کار دیدست و دانا تر است / بدین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی بپیش اند / همه کینه پیل از در خورند
تو مرد با او کسی رزم جوی / توانی که مر تیره کرد
گر گردان بدینسان برافروختی / بدین آرزو پیش من ساختی
بهم من بدین کار هم داستان / تن بیست چشم بین
بدو گفت پیران که گر کام من / بجوی بخواهی تو فرجام من
شوم پیش سالار بسته کمر / ز رزم دست بر جنگ هومان ایمن

آمدن پیران بگودرز و [illegible]

ورا نیز رد آب و بر گاشت رنگ / بنزدیک گودرز شد پوید
ستایش کنان پیش او شد دو / بگودرز دستان بر سیر یاد کرد
ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی / وگر چند باشم به هوش اندکی
که خورشید شمشیر گردان توی / بگردی بر روی سوار بر دمید
شگفتی تر آن که میان سپاه / یکی ترک بدبخت کم بوده راه

پیام گزیده زان نیکی کشش / همی بد سگالید با بدنشش
بیاوردش از پیش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گرگ بگذاشتی / ندانم گزین بد چه پنداشتی
برانی که گر خون او بند رنگ / نریزید پیران نیاید بجنگ
بیندیش کو کینه پیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
مرا تا نیک بچون جنگ را بسته ام / همان جنگ او را کمر بسته ام
چو دستور بد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرمای اکنون سپهبد بگیو / که آن بیلچ سیاوش نیو
دهد مرا ترک رومی زره / ز بندم گشاید سر از سر گره
چو بشنید گودرز گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
ز شادی بدو آفرین کرد سخت / که از تو مبرا و جدا دید بخت
تو تا بر نشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسود و شیر از جنگ
بهر کارزار اندری دیده‌ور / بهر کار پیروز باشی چو بر
بمکن که با او بآوردگاه / توانی شدن زان کجا خواه
که هومان یکی بد کنش ریمنست / بدان ریمنی خویش آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر / مداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی زنده پیلی دگر / فرستم بجنگش بکردار ابر
دو دست یلان کند چون تگرگ / بدوزد بپیکان و دوال ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باید دلاور جوان
مرا تو بدیدی بجنگ فرود / کنون باز باید سر اکنون غنود
بجنگش بپوشم زره بر میان / ندیدست کس پشت من روز کین
مراز وکانی مادر بست / گر از دیگرانم هنر کمترست
بنالم من از پهلوان سپاه / نخواهم کزین پس بود با کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدل گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / کز آن نامدار پاک بیژن نژاد
ترا دادم این جنگ هومان کنون / گر بخت نیکت بوده نمون
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه کندان ما
گر این اهرمن را بدست آوری / ترا باید فرمان یزدان گزید
بگویم کنون گیو را کان زره / گر بیژن همی خواهد از نژاد بد
ورایدونکه پیروز باشی تو بر / ترا اشتر نزد من آب روی
زره داد و گوت سپارم بجا / که گنج و سپاه و تخت و کلاه

دستوری دادن گودرز بجنگ هامون

بگفت این سخن‌ها پسر را نیا / ز بیژن سخن راند و گیو آن زمان
وزان جسته‌ای زو دل زیاد او / بپیره بباید و بر کیب
پیاده شد از اسب و روی زمین / که ای پهلوان جهان سربسر
فراموش کن جان جهان این گشت / بپوسید و بر باب کو آفرین
بخواند آفرین گیو را پهلوان / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ بدو در زمان / دو چشم چنین جان او خاف

بدو گفت گودرز کی پهلوان / خزاین بر باید بر و بر کار
که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیشرو
دو دیگر که این جای کین جستنست / جهان از میان شستن است
بکین سیاوش فرو بارش / نشاید بر او پند کردن نگاه
دگر بار زد ایرم پولاد و تیغ / نشاید که دارم زو جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر او نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه کرد جوان / بماندش تیت و تیره روان
جو پاسخ چنین یافت بیچاره گیو / یکی با بستر تند آزاد دود
کرا بار دو سر بر از جنگ / همی چون شنید او برد ونگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجای که پیکار خیزد بجان
ز فرزند باید بگنج و سپاه / مر آن درم و فرمان سالار شاه
مرا در کار دست پیش / جو اداو باید دو جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد از من چه بایدش جوال
چنین گفت پیش بر جنگ سیاه / که ما را بد درع تو نامد نیاز
ز رای کرا اندر جهان بس بسر / مر درع تو جوید کرد آن سپهر
جو درع سیاوش بیابد بجنگ / بجوید کردنکشان نام و ننگ
بر انگیخت اسب از میان سپاه / که آید ... با آوردگاه
جو از پیش لشکر شد او ناپدید / دل گیو از دو دراد برد بید
پشیمان شد از دو دل خوار خست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی تا جهان بر فراز آید / پر از خون دل از درد خسته جگر
بداد ار گفت از جهان داوری / بنامت بر این جسته نیکوی
نسوزی تو از مهر بیژن دلم / گر آب خرد پای اندر گلم
بمن باز بخشی تو ای کردگار / بگردان زجانش بد روزگار
بیامد بر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از درد و خسته روان
بدل گفت خیره بیازرد میش / چرا خواسته پیش او درد پیش
گر او را ز هومان بد آید / جهاید مرا درع و فرخ کمر
بمانم پر از حسرت و آب چشم / بر آزار جان و پر از آب چشم
فدا بخاد و ان ... کرد / بر پیش بسر شد بجای نبرد
بدو گفت ما را بخواری بجنگ / همی تیز گاری بجای درنگ
سیه مار چندان ... / کراز زرف دیابر آید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده ...
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سرنتابی همی
جهان پرکینی همی رای تو / ندانی که چون آید کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب
بهومان زره رست فورا همیت / تو پیل ژیان ونه اژدر همیت
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / از و بر شتابم ز بخت تو روی
وشته ... بگو برم دیگر پست / زمانه بدست جهاندار ست
اگر بودنی بود دل بر آتشم / شتر گر نداری بتاشی دژم
چو بشنید گشاد بوردلیر / میان بسته جنگ نیزان شست
فرود آمد از باره راه جوی / سپرد اسب و درع سیاوش بدو

بدو گفت اگر کارزارت هواست
چنین بر خرد کام تو پادشاست

برین باره گام زن برنشین
که زیر تو اندر نوردد زمین

سلاحم همیدون بکار آمدست
چو با اهرمن کارزار آمدست

چو اسپ اندر آمد برای پیش
چو باد اندر آمد ز هومان خویش

بران باره خسروی برنشست
کمر بست و بگرفت گرز نخست

یکی ترجمانی ز لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست

سخن گفتن بیژن و هومان با یکدیگر

بیامد بسان هژبر دمان
بکین سیاوش کمر بر میان

چو بیژن بنزدیک هومان رسید
یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشن همه دشت روشن شده
میان یکی پیل جوشن شده

یکی بانگ برزد بران بدگمان
وز آهنش جو دمار از جهان

اگر جنگ جویی همی باز گرد
که بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای رزم دیده سوار
چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار

ز افراسیاب اندر آید بهم
ز توران زمین بر تو تنگ

تو کینه پی افکندی و بددلی
ز توران که کارزار کس تولی

بیزدان سپاس و بیزدان پناه
بگت آورد و چشم ازین رزمگاه

عنان بازکش زین نگاه و هیون
بگت اکنون ز کینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد
بدشت و دد و کوه با من بگرد

وگر در میان دو رویه سپاه
بگردی بلا فاوری نام و جاه

یکی دشمن و دوست بینند ترا
ز گردنکشان برگزینند ترا

چو بشنید هومان بخندید و گفت
چنینی دلاوری که ای شوربخت

بس ایمن شدی بر تن خویشتن
مگر شهد دلت سیر از خویشتن

بدانسان بلشکر درستم بباز
که گیو از تو ماند بدرد و گداز

سرت را ز تن دور مانم همی
جهان گرز تو مانده وز او دلی

بجنگ من اندر بسان تو مرد
که نازش بود بر ستاره و شاخ

خروشان و خون از دو دیده چکان
کمان گوشت بازو و خویش [illegible]

من اکنون یکی بار لشکر شوم
بلشکر بنزدیک مهتر شوم

وز آنجا دمان گردن افراختن
پیامم بسر بر ترا ساختن

چه سود است کامد [illegible] دیگ
روا کنون بر نهار [illegible]

چنین پاسخش داد بیژن که شو
بشب جایگاه با دارم [illegible]

همه دشمنم [illegible] گشته با
وز آوازه ز جنگ [illegible]

چو خود را بپای آورد کار
سپهبد ترا باز شاه و سپاه

سرت را بجان [illegible] بر
گوا من بلشکر نیایدت [illegible]

وز آنجا یکه روی برگاشتند
ب دشت [illegible] ورد [illegible]

بلشکر که خویش باز آمدند
سر پهلوانان [illegible]

همه شب ببند اندر اسب [illegible]
زبیکارشان دل شده [illegible]

سپیده چو از کوه سر بردمید
شد آن دامن تیره شب [illegible]

بپوشید هومان سلیح نبرد
فتندش پس بیژن [illegible]

که من بیژن گیو را ساختم
کنون رزم را گردن افراختم

یکی ترجمان

یکی ترجمان از لشکر بجو
بگلگون باد آورش [illegible]

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بپیچیده ز رزم با ترجمان

بشیر شباهنگ پر درجنگ
چو جنگی پلنگ و گراز بجنگ

زره زیر کرده بر پهلوان
درخشان سر از مغفر خسروان

بهومان چنین گفت کی بادسار
بپردی ز من دوش سر کارزار

که با آهنیان گفت شیر ژیان
که گرد دشت کرده همه پرنیان

که بر خاک تیره ز خون تو گل
یکی داستان هم زد آری بدل

چنین گفت هومان که ای نامجو
بماند جگرخسته پور گیو

نگه کن که تا چه کنی کارزار
و یا سوی رزمید برآری تو کار

که فرمان رسد [illegible] نزدشان
تو ز ایران بیاری کس [illegible]

بدو گفت بیژن که ای [illegible] سخن
بجا خواهی آهنگ آوردگاه کن

برانگیختند اسپ و برخواستند گرد
بره بر نهاده کمان [illegible]

ز کوه [illegible] تا [illegible]
سر از سوی هامون برافراختند

دو خونی برافراخته سرنها
جهان گشته [illegible]

بدشتی رسیدند کاندر [illegible]
ندیدند جای پی آدمی

نه بر آسمان کرکس [illegible]
نه خاکش سپرده پی [illegible]

ز لشکر یار و فریاد رس
به پیرامن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان
نباشند [illegible] یکی مهمان

ز ما هر که یابد رهایی بجان
بکینه دو دل کینه با ترجمان

بدان نامدار نیک [illegible]
بگویند این گردش روزگار

رزم بیژن با هومان

که گرد [illegible] و پیکار [illegible]
برزم اندرون کار و کردار خون

بگشتند و ز اسپان فرود آمدند
یکی بر کشیدند جوشن [illegible]

ببیند کس برزده [illegible]
چو بر بادپایان [illegible]

بر اسپان جنگی سوار [illegible]
همیدون سوی نیزه بردند دست

براز خشم کردند دل پر ز کین
زره شان [illegible]

نگاه [illegible]
[illegible]

کمر تا کمرو [illegible]
زمانه [illegible]

جب و راست گرد [illegible]
[illegible]

پی آب و آسایش آمد نیاز
سپر بر گرفتند و شمشیر تیز

[illegible]
همی آتش افروخت [illegible]

تو گفتی که این روز بیدار خیز
ز آهن [illegible]

[illegible]
فرو ریخت از جنگ [illegible]

نیامد ز خشم اندرون [illegible]
بندد [illegible]

[illegible]
از اندازه پیکار [illegible]

نشد سیرشان [illegible]
وزان پس بر آن نهادند کار

بدانگونه جوشید [illegible]
که از پشت اسب اندر آرد بگرد

که زور آزمایند در کارزار
کمربند گیرند و [illegible]

بباید ز جا ای [illegible]

زنیروی گردان دو دال کمان
گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون بگشتند لرزان چنان
بپیوند بر یکدگر پادشا

پس از اسپ هر دو فرود آمدند
ز نیچار یکبار دم بر زدند
گرفته بدست اسپشان جان
دو جنگی بکردار شیر ژیان

بدان ماندگی باز برخاستند
بکشتی گرفتن بیاراستند
ز بس تشنگی با بیاگشتند
دو خونی برافشان همی وا

همی رزم جستند با یکدگر
یکی را کسی نه برگشت سر
دهان خشک و خون شده ز آفتاب
ز رنج و ز تابیدن آفتاب

وز آنجا بدستوری یکدگر
برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست پیران دو
ز داد و ز نیکی دهش یاد کرد

تن از درد لرزان ز رنج و ز تاب
دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار

اگر دادبینی همی جنگ ما
وزین جستن کین و آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
نگهدار پیدا و هوش مرا

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
گریشته از درد و رنج چون چراغ
بدان جستن باز جنگ آمدند
گر از آن نشان جنگ آمدند

همی زور کرد این بر آن آن برین
گر اکنون سوی کرانی بدین
ز پیران فرودن نبود هومان فزون
مر عجب کرد و چو برگشت سر

زهر گونه زور آزمودند و بند
فراز آمدان بند چرخ بلند
بزد دست پیران پلنگ
رسته تا بپایش ساز جنگ

گرفتش بچپ گردن و دست راست
خم آورد پشت سپهبد گران

کشتن پیران ویسه

برآوردش از جا و بنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و سر کردش از تن جدا
فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون
همه دشت شد سر بسر جوی خون

بکمکر دو چپ بدان ...
فکنده چو سرو سهی در چمن
شکست اندرش زان بر و یال و
سوی کردگار جهان کرد رو

که ای برتر از جایگاه و زمان
ز جان سخن گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست
خرد را برین کار بیکار نیست

مرا زین هنر سر بسر بهره نیست
که با پیل کین جستن زهره نیست
بکین سیاوش بدیدش سر
بهمادخون بر او ...

روانش بر آن بر خرد آباد
بچنگال شیران شکسته کند
سر شیر را اژدها کرد زیر بت
غمش را نیاک اندر افکند

زمانه سراسر بر بیت و بس
نباشند بستیزه فریاد رس
جهان را نمایش جز کردگار نیست
بدو دل سپردن ...

جو شد کار هومان و پیران تباه
دمان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند
زمین بوسه داده ...

جو بیژن که کمکرد زان جایگاه
بنوش که زخم تو آن ...
بترسید زانبوه مردم گسار
که یابند از کار ایشان نشان

برآمیخت ... سیاوش
برفت و بر آنجای گرد آفرین
بپوشید خفتان هومان ...
درفش و سر نامدار ...

برو گفت بیژن ...
برفت و بر آنجای گرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
که بر منترش بر جهان بد رسید

برو گفت بیژن فرستاد کند
تو اکنون سوی لشکر خویش شو
که پیمان بمانت بگشای ...
ز من هر چه دیدی بر این کوی

بلرزد ترا جان بیژن آن زمان
چو دیدند گردان توران ز دور
بکوه کنابد بزه بر کمان
نشان درفش سپهدار تور

براید زبان دیده برخواستند
طلایه سوی نیز افکند زود
بشادی خروشیدن آمد ...
بنزدیک پیران بگردانم دو

که هومان به پیروزی ...
درفش سپهدار ایران نگون
دمان آمد از جرگه کارزار
تنش غرقه مانده بخاک اندرون

همه لشکران برگرفته خروش
چه دردی که نومید گردد
بهومان نهاده سپهدار گوش
از آن آتش پیاده دلیر تیز جنگ

بیژن بمان دو روی سپاه
غریو آمد از توران سپاه
کنون یافتندان درفش سیاه
کنون یافتیدان درفش سیاه

سوی پهلوانان چو برگاشتند
وز آنجا بیوی بسان نوند
از آن دیده کز تیره برداشتند
طلایه سوی پهلوان برفکند

که بیژن به پیروزی آمد چو ...
چو دیوانگان گرد ... خون
درفش سیه برآورد زیر
ز هر سو خروشان هر سو دوان

همی آگهی جست از بیو پور
همی ماتم آورد هنگام سود

آمدن بیژن نزد پدر خویش

چو آگاهی آمد ز بیژن ...
بدان لشکر ... بنهاد رو

چو جوشن ... کر همی ...
بغلطید و بنهاد بر خاک سر
ز اسپ اندر آمد جهانگیر
همی آفرین خواند بر دادگر

ببخشید رفت بیژن بود
سلیح و سر اسپ هومان کرد
همه یاد کرد آنکه رفته بود
بر پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن شاد شد پهلوان
گرفت آفرین بر دادار اوش
که تاج ... رفت بر آسمان
بر آن اختر بخت بیدار جو

بگودرز ... بر ... پهلوان
کمر بافته سر بسر بوم زر
که تاج ار باجامه خسروان
درخشان جو خورشید تیغ کم

وز اسپ و ز ... زرین لگام
بدو داد و گفت از که ساختم
پرپروی زرین کرده غلام
بیاورد کش اژدها

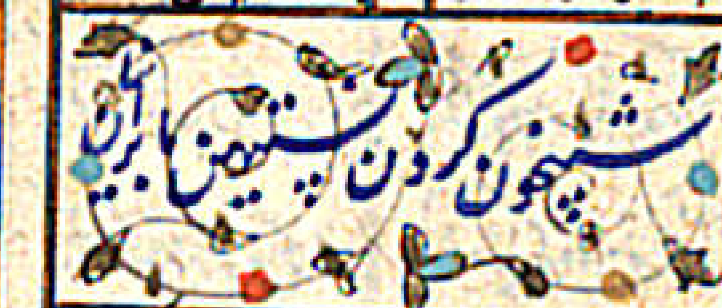
بشادی سپه بر ... بیت
همه لشکر شاه ایران جو
دل شاه ترکان بهم بر شکست
دمان و دمان بادپای

وز آن روی پیران برادر ...
بر شیهن اکنون ...
دل از درد خسته برادر جشم
گرانی به مور کرد فریاد رس

سزد گر کنی جنگ ... جنگ
با ایرانیان بر شبیخون کنی
بکین برادر بسازی ...
زمین از خون رود جیحون

بر ده هزار آزموده سوار
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
چو یک بهره از تیره شب برگذشت
گرفتند ترکان همه ساختن
چو نستیهن آن لشکر گزین خواست
نوندی برانداز سر دیدگاه
که آمد سپاهی چو کوه روان
بلشکر بفرمود پس پهلوان
بدو گفت نیک اختر و کام تو
پذیره شو این تاختن را چو
رسیدند پس یک بدیگر فراز
بدید آمد از ابر گرد سپاه
کمانها بزه کرده یکسر بکین
چو بیژن بنستیهن اندر رسید
هوا سر بسر گشت زنگار گون
همی تیر بارید پس تیغها
عمودی بزد کان سر ترک خست
بخنجر و نیزه بگیرد دست
دلیری گرفتند گند آوران
ازان زنده تا بتوران سپاه

میان بسته بر کینه کارزار
سپه را که سوی هامون نواز



بیاورد نزدیک ایران سپاه
بیاورد نزدیک ایران سپاه
که گوی ندانند کو زبان
که بیدار باشید و شیر ژیان
شکسته دل دشمن از نام
سپه را در آورد مردی بزیر
دو لشکر برآویختند همچنان
چو بشنید دیدار توران سپاه



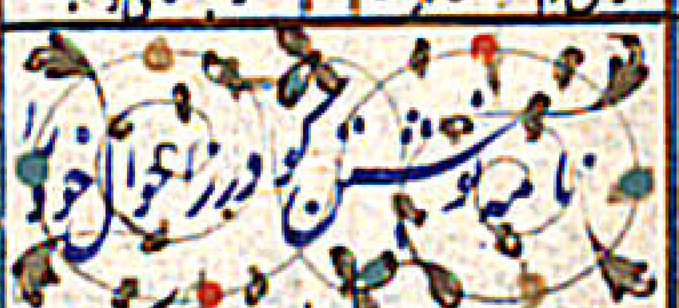
زمین شد بکردار دریای
ز بس زیر برشتر نا
تهی ماند از مغز و برگشت کار
کمان بر سر بگرفتم باک
گرفتند یکسر بسر آوردن
برو کشت گیتی هم اکنون سپاه

اگر کس نمایی تو باز آوری
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
سپهبد همان بد بجای
چو کار آگهان آگهی یافتند
بدانستان که ز شبیخون بود
بخواند از میان بیژن گیو را
ببر گرد با بند گردان
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
همه گرز با برکشیدند
سپهبد چو آن گرد تیره بدید
ز ترکان دو بهره نماند و
ز درد اندر آمد بتکاور
چنین گفت بیژن بایرانیان
که ترکان بدیدند بر خیره اند
چو پیلان بمرد دشت بر پکید
بکار آگهان گو انجمن

سر دشمنان زانکه باز آوری
گر از کین زمین رود جیحون کنم
ز جوشن سواران بپوشید دشت
بدان تاختن کردن اندر شتاب
بخواند دیده که دیده بان
سبک سوی گودرز شد
سپهبد رد اندر گران
ابا تیغ زن لشکر نیو را
ازین نامداران و مردان مرد
دلیران و برخاشجویان
یکی ابر بست از بر خاک
گران لشکر ترک
برآمد خروش از کمان
درفش
بنزدیک پیل
رسیدند و بیژن
گروه
ز مردی همه پاک
فکنده ز
سوی کاروان

نشانی بپا رود نستیهنم
ز نستیهن اکنون
خروشیدن
بر دست و دو دیده
که کشتن
کرانیم اکنون
میان سپه گاو
سپهبد همان اندر آمد سپاه
کمان برم پیر کیفر
نویسنده نامه را پیش خواند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
بخسرو نمود آنکه
فرستاد گیو
وزان لشکری
زمان نستیهن
سخن چون
گر خسرو ایدر نشیب سپاه
تو دانی که ما ورد ایرم
ور دیگر آید ز رستم دیو
چو نامه بمهر اندر آورد

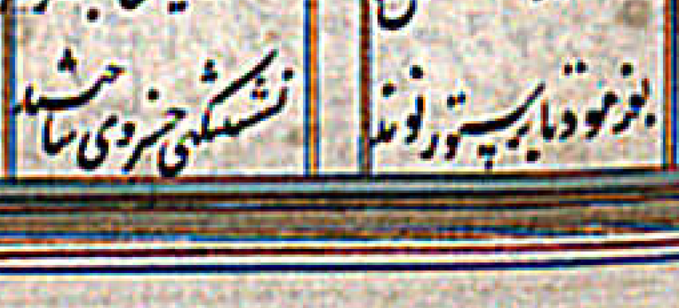
وگرنه دو دیده ز سر برکنم
ابا نامداران توران سپاه
نماند از زمان با سپهدار توش
برآمد خروشیدن های و هوی
چنین
گر جنگ
بپیش
سپه شد ز گرد سپه
دواند سوی شاه ترکان
وزان روی



نمودن بد و کار کرد
بیاورد سوی کی بجنگ
سراسر همه یاد کردش
ز پیکار و جنگ آن
بسر بر نهد بند
ایا شاه
ز لهراسب
بخوبی بود با

همی بود بر روی تا خشت
بریده سر افکنده بر جان پیل
همی کند نوی
همی گفت کی کرد کار جهان
چو نستیهن آن شیر
سپهدار ایران
همه نامداران پرخاشجوی
همی گفت امروز زرمی گران
ور او یار خواهد بجنگ سپاه
اگر سر کشانی تو
زبانش آوردند پیو را
وزان نیکان
ز گودرز پیران کرد
بپرداخت زان
ور ایدونکه پیران کند
بخسرو رسد زین سخن
ز گرد ایشان
نشستگی خسروی

بنزدیک ایران سپه
تن از گرز خسته بکردار نیل
از دو در شد خورد و آرام
همانا که با من
گروه
سپاه اندر آورد
ابا نیزه و گرزه
بکردیم و
رسانم کنون آگهی
زبان آورد
بیاکاه کردن
سخن هر چه پیران
بزرگان
وزان رزم
بران گرزداران
که با لشکر آمد بنزدیک
نخواهم سپاه از شاه
که با او چه سازد
رساند که شاه
فراوان تکاور



بفرمود تا رفت پیش هجیر — جوانی به بیدار و هشیار پر
بگفت این سخن پس سر پهلوان — بپرسش سوار و پور جوان

چنین گفت کای پور هشیار دل — که ای سرکرد ای مهین پاک دل
اگر زود بینم ترا دستگاه — همی جست باید کنون پایگاه

چو بستانی این نامه اندر زمان — برو هم بکردار شیر ژیان
بره بر میاسای و سر را مخار — [illegible] نامهٔ من بر شهریار

ببدرود کردن گرفتش ببر — برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر ز خویشان دو تن [illegible] — یکایک با پیکار [illegible]

برون شد ز پرده سرای پدر — بهر منزلی بر نبودی درنگ
خور و خواب و آرامشان شد هجیر — جهان را دو [illegible]

بدانگونه پویان بره آمدند — بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چو آوازهٔ ایران بیامد سوار — کسی کو بر [illegible] تاج را

پذیره [illegible] شاه را — جهانجوی دلیر گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر — گرای پهلوان [illegible] شیر گیر

درستی [illegible] یکان — رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — بر اسپش [illegible] و بکمند [illegible]

هجیر اندر آمد چو خسرو بدید — بکوشید و پوشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش — بفرمود تا نامه برخواندش

ز گودرز وز لشکران یاد کرد — فراوان ز هر کس بپرسید شاه
دو دو بر بزرگان [illegible] بداد — همه کار لشکر بدو کرد یاد

بداد او بدو نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاند — بفرمود تا نامه برخواند باز

چو برخواند نامه بخسرو هجیر — ز یاقوت رخشان یکی تاج [illegible]
بیاکند آز آفرین گنج و گفت — که دینار و دینار باز آن نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شاه — سر بدره اندر زمان برگشاد
همی سیم و زر داد تا [illegible] — گر تا شد ز بدره [illegible]

بس انگاه از جامهٔ شاهوار — بیاورد تا تاج و با گوشوار
همیدون سر [illegible] پیش هجیر — با زین زرین ده اسب هجیر

بیاراستش خلعت [illegible] — درم داد و دینار و بسیار چیز
از آن تخت با شاه بر خواست [illegible] — نشستگه [illegible]

هجیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند [illegible] همی دست
نشستند کی روز [illegible] بهم — همی رای [illegible] خسرو [illegible]

بپوشید نو جامه بند [illegible] — دو دیده چو ابری ببارید کی
دو تا کرد پشت و فرو برد [illegible] — همی آفرین خواند بر دادگر

بیزدان بنالید از [illegible] — بر دادند دو دیده ببارید [illegible]
وز انجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر [illegible] باز [illegible]

دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته [illegible]



بران نامه زود پاسخ نوشت — بدید آورید [illegible]

نخست آفرین کرد بر کردگار — گر او دید نیک و بد روزگار
خداوند روزی ده کارگر — کزو هست شادی [illegible]

خداوند ماه و خداوند مهر — خداوند گردنده گردان سپهر
دگر آفرین خواند بر پهلوان — کزو جاودان [illegible] روشن روان

نخست از سپهبد و بسیار هوش — همش رای و دانش [illegible]
خداوند کوپال و تیغ و [illegible] — فروزنده [illegible]

سپاس از جهاندار [illegible] — که پیروز بود [illegible] گردان ما
ز اختر ترا روشنایی [illegible] — ز دشمن بر آورد [illegible]

نخست آنکه گفتی که [illegible] — بزرگان [illegible]
بنزدیک پیران فرستاده ام — [illegible] داده ام

[illegible] — نخست اندر آن کار چون [illegible]
سپهبد یکی داستانی [illegible] — که دستور [illegible]

که [illegible] روان [illegible] — [illegible] پیدا بختی [illegible]
مر آن آن سخن [illegible] — که پیران نخواهد [illegible]

ولیکن من از [illegible] — نخستم همی رزم [illegible]
کنون آشکارا [illegible] — که پیران [illegible]

نه بیند جهان جز [illegible] آفتاب — دلش را تو [illegible]
گر او بر خرد بر گزیند [illegible] — بکوشش [illegible]

ترا با دشمن [illegible] روی — گر آزاد و [illegible]
و دیگر ز پیکار [illegible] — کجا یادگیری [illegible]

ز نیک اختر و گردش [illegible] — ز کوشش [illegible]
مر این درست [illegible] — تو باشی [illegible]

مرا این درست است [illegible] — [illegible] نماند [illegible]
نبیره [illegible] چون تو دارد [illegible] — بجنگ اندر [illegible]

ز شیران جدا [illegible] — جهانجو چون بود [illegible]
به بیداد [illegible] — بپسندد [illegible]

تو از دور دلیری دیگران — جهان [illegible]
و دیگر که گفتی که افراسیاب — سپه را [illegible]

ز پیران [illegible] — سپهبد به پیران [illegible]
همین بد که گفتی سر [illegible] سخن — کنون [illegible]

[illegible] هشیار [illegible] — بهر کار شایسته سالار [illegible]
گر او بر لب [illegible] جیحون [illegible] — [illegible]

[illegible] — فراز آمد [illegible]
و دیگر کزان لشکر بیکران — پراکنده [illegible]

بر لهراسپ چون [illegible] — چو رستم سپهبد [illegible]
بر و دشمن [illegible] — از آن بر لب رود [illegible]

[illegible] — بهر [illegible] دل [illegible]
بدان ای سپهبد [illegible] — بهر کار با بخت [illegible]

[illegible] — بر آمد ز خوارزم [illegible]
دگر سو که [illegible] رستم شیر [illegible] — بکشمیر و کابل [illegible] آورد [illegible]

برزم اندرون شیده برگشت ازو / سوی شهر چاچ او نهاد روی
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ / بکم دل نداری بدین کار تنگ
بیسلم چنین هست برکرد کار / ز بد شادمانی تر از روزگار
همیدون بکام گر چون من اند / تنگ سپاه اندر آرم سپاه
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ / اگر دل نداری بدین کار تنگ
بر ایشان شمار آید و با همگنان / بخورشید تابان آورده ام
ز طاوس و زرکاوس و سپاه / درود فراوان فرستاده
بران نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آمد بپیش خسرو برو بچهر / سپهبد همی رای زد با دبیر
ز بس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت کز لشکر افراسیاب / بجنبان ابزار و بگذار آب
سپاه مرا گشته انبار جای / حرارت بباید همی
همه کشته و توران انجمن / بفرمود تا نیز لشکر براند
بسوی دهستان ره اندر کشید / همه دشت خواندم لشکر کشید
کمیانش اشکش بدی روز جنگ / بجنگ اندر آید و با لشکر بجنگ
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای و آوای کوس
سپاه سپهبد برفتن گرفت / زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای / نماند از نهیب سواران بجای
دو هفته برفت از لب آب / شد و روشنائی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد کشور خبر / ز چندین شاه پیروزگر
چو طوس از شاه ایران برفت / سبک سوی رزمش بسیچید تفت
ابا صد هزار از گزیده سوار / همه نامدار از در کارزار
بنزدیک گودرز بنهاد روی / ابا نامداران بر نهادی
ابا کوس با پیل و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی

نامه کردن کیخسرو با گودرز

هجیر آمد از پیش خسرو دمان / بر آمد خروشیدن کره نای
پدیره شدندش همه سرکشان / بر آرزان و خندان بروز دوان
ابا خلعت و خوبی و خرمی / ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس / تو گفتی همی در نورد دو
چو آمد بنزدیک پرده سرای / بگفت آنچه دید از خسرو ان
نوازیدن شاه و پیوند او / زمین شد ز ... لاد کوه گران
چو خیره بدیح اندر ... داوری / چه گونه ز پیغام کشاد چهر
بکردن نامه شهریار جوان / ابا زنگ زرین پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بیاید نامه ... چشم و رو
چو بگشاد هرسش بخوانند داد / همی گفت آزادی ... او
که چون ... گستریده ... / بفرمان بپیوست روی زمین
بیوکاشتی و رای زد با ... / بگودرز داد و درود ...
نوازیدن شاه بشنید ازو / سخنها بدو کرد اندر ...
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بلشکر نشست ... کشاد

همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ نهی / بیاورد و بنهاد نزدیک ...
دبیر آنزمان بند وا کرد شاه / بنامه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دو با انجمن / بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان و کالا و گنج و ... / بلشکر که آورد پیش گروه
در گنج بگشاد و تیغ و کمر / همان مایه و جوشن و خود و زر
بروزی دو با نامداران کلید / چو آمد که کینه جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن ... / سوار و پیاده شد آراسته
همی لشکری ساخت پیران چو کوه / زمین از نعل باد پایان ستوه
دل شاه ترکان از ایشان ... / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن / دل از کوشش و جنگ پرداختن
برفتند پیش سپهبد گروه / ... لشکر گرد ... کوه
با ایشان که لشکر و سالار مرد / زمین سیره دید و هوا لاجورد
چنین گفت کز کار ... / نیارست کس رزم ...
اسب و سلیح و بسیم و زر / به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / بچشم همان سوی ... چنین
دو هشت فراز آمد ... / ابا نامداران بهش شاه
بجنوانند شادی کنان ... / همی پایان رزم ...
به پیران بیاگهی زین سخن / کر سالار ایران جدا افکنند
ازان آگهی شاد دل ... / سوی چاره برگشت ... فریب

نامه فرستادن پیران با فراسیاب

ز دستور فرزانه رای همی / بجستن ... از کینه جستن ...
یکی نامه فرمود پس با دبیر / نویسد بر پهلوان ...
سر نامه کرد آفرین خدای / ز پیران جهاندار ... دوستی
پس نامه کرد آفرین بزرگ / ز یزدان ...
دگر گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که گر میان دو رویه سپاه / جهاندار بر دارد این کینه ...
اگر گو که از ... این تواند / گر کینه پیما ...
برآمد ازین رزم گه نام تو / چه گویی چه آمد سرانجام تو
همی گفت چندین دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
تن پیر ... / ز یزدان ...
ز مهر و خورد روی ... تافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
گر آمد که کردی ازین ... / بخون ریختن سر ... دلیر
اگر گفت کز ایران و توران سپاه / چو پایه به شد بدین رزمگاه
گر آید که بخشایش آید ترا / ز کین جستن ... آوری
همیشه بجستم ... / سر زندگان چند خواهی ...
اگر بازگشت آید شده روزگار / بگیتی ...
روا داشت ... گیو و ... / ز خون نخستین با کش ...
پس از مرگ ... / گر نام ...

نباید که زشتی بماند بنام / بدان سر نباشی به از شاد کام
هر آنکه که موی سیه شد سپید / به یزدان فراوان نماند امید

به رستم که بار دگر با سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
چو بینی ز هر دو سپه کین بجای / نبرد و درین کینه ماند بجای

وز ایدر بس کرد اندر گرت / بکنون بخت با گیتی افروزیت
وز ایدون که یکبار خون ریختن / بدین ننگ با من آویختن

بدینسان همی جنگ شیران کنی / همی از پی جنگ شیران کنی
بگو با من اکنون هم اندر شتاب / نوندی فرستم او ز آب

بدان باز نمایم تا زمین / نبخشیم تا بس نوزدیم تیز
جهانجوی نگاه منوچهر شاه / ببخشش همی داشت آیین گاه

هر آن مرز کز شهر ایران بسی / بگو تا گزینش ز ترکان کسی
ز آباد و ویران همه بوم و بر / که فرمود بخشش همه دادگر

ز ایران بکوه اندر آید نخست / در غرچگان از بر و بوم است
در طالقان شهر تا فاریاب / همیدون برو تا از بلخ بار دو آب

دگر پنج شهر و بامیان / در مرز ایرج که جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای / نهادست نام جهان کدخدای

دگر مولتانت با دخشان / همیلست از پادشاهی نشان
فرو تر شوی دشت آموی و زم / که با شهر کیلان بر آید بهم

بدشکان چمون تند و ویسگرد / بنخاو و شهری که سستش کرد
همیدون بود تا در سغد نیز / نجوید کس از پادشاهی نجیز

وزانجا که سند است تا نیمروز / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه / سوی باختر برگشایم راه

بپردازم این مادر شهروان / ندارم تا کینه زین بیش روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / روا رو سوی هند تا زنگبار

وزانسو که لهراسپ شد جنگجوی / الانان و غرز سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپارم بی جنگ و لاف

وزانسو که اشکش نشد همچنین / بپردازم اکنون سپارم زمین
وزان پس که این کرده باشم همه / زهر سو برم خویش و ایران رمه

بسوگند پیمان کنم پیش تو / گزین نباشم بد اندیش تو
بدان گه که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم

زمین سوی ترکان فرستم خبر / که ما از کینه نپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بهم / یکی نامه بنویس و نیما بهم

گزین از ده مهر و گفتار من / بکم چشم ازین جنگ و آزار من
چو پیمانها کرده باشم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست

فرستم همه سربسر برد شاه / درین نیز بندم کمر با سپاه
وزان پس که این کرده باشم تمام / گروگان فرستم که خوانی بنام

بپیوندم از مهر و آیین و دین / بدو زو بخشم وفا مهر و کین
اگر کینه بست بکنی شاه بکشت / ز بدگوهر تور و سلم [illegible]

فریدون ز ایرج پسر کشته شد / بکجا ایرج نامور کشته شد
ز من هر چه خواهی ز نیکی بخواه / از این پس بدین نامه کن یاد شاه

نباید کزین حرب گفت منیز / کمانی ببستی بزد انجمن
که من هر چه مهر این بگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی

مر ایرج ز مردان ازان تو بیش / بمرد آنکه نامر ازان تو بیش
ولیکن درین کینه آمیختن / به بیداد بر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که ایزد که کار جهان / بر رستم تهی آشکار و نهان

گر ایدون که دانید همی دادگر / گر او نیز داور این سور و بر
اگر سر بپیچی ز گفتار من / کمانی ببستی بزد انجمن

گنهکار دانی و من بیگناه / نخواهی که یکبار کردن نگاه
ز بیداد و بیدادی گوهرت / فراز کینه جستن ترا آرمت

گزین گرز داران ایران سپاه / کسی کو گراید بگرز و کلاه
همیدون من از لشکر خویش گرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد

همه کینه یکسر ز آز آورم / سر از ایشان زیر گاه آورم
همیدون من و تو باورد کام / بگردیم یک با دگر کینه خواه

اگر پیکار خون ریختن / بآسایش ایمن ز آویختن
کسی کش گمان کار روا ارزی / ورز و دل بر آزار داری

بپیش تو آرم همه روز نیز / بیایدت پیمان نیکی بگرد
گر ایرانیان و گردنان بی نجوی / شود بخت گردانی از تو کنن

نیازاری از بن سپاه مرا / بسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان و جنگی بر تو ز تیغ / بریشان نسازی کمان کمند

اگر روی خم بر پیروزگر / دو بهر مر ترا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان جنگ کین / بگیرم خشم و بجویم کین

سوی شهر ایران همه راه شان / گذاریم یکیک سوی گاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و خواسته

و رایدونکه ز ایشان نخواهی همی / دگر گونه سر کرد خواهی همی
با نبرد خواهی یکی کارزار / سپه را یکایک بجنگ اندر آر

مران خون که آید کین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بپرست از بر نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را

سپهدار او را سر انجمن / یکی نامور [illegible] تن
دو گفت نزدیک گودرز شو / سخنگوی و هشیار و پاسخ شنو

چو بر روی این بخت اندر نامدار / ابا ده دلیران خنجر گذار
بیامد فرو شان و روشن روان / دمان تا بپرده پهلوان

چو بر روی این پیران بزرگ کرد / سوی پهلوان سپهکش سپرد
فرستاده را خواند بنشاند پهلوان / کرای پور سالار و روسر نوان

تو مهمان با بود با پیچ تخت / بس این پاسخ نامه باید ساخت
ابرده بنو پیرا حشمد / نشستنگهی خسروی ساختند

بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیمروز
بپیگفته گودرز بار و دو / یکی نامه را نیز افکند بی

می و رود و مجلس بیاراستی	فرستاده را پیش خود خواستی	چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه	نویسنده را خواند سالار شاه
همی نامور را بپاسخ آراستند	سخن هرچه نیکو بپیراستند	بفرمود تا نامه پاسخ نوشت	درختی نو از کینه بکشت

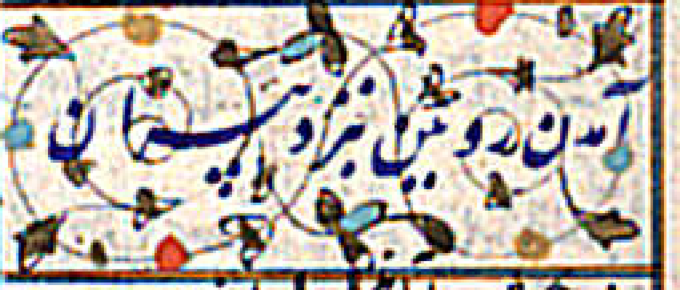
پاسخ دادن پسران را

سر نامه کرد آفرین از نخست			دگر پاسخ آورد یکیک درست
که برخواندم این نامه را سربسر			شنیدیم گفتار تو دربدر
رسانید روشن بپاسخ پیام	یکایک همه هرچه بُدی بوم	ولیکن بگفت آنچه از کار تو	مرا زین چنین خوی گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست	روان ترا از خرد مایه نیست	بهر کار چون بکار آوری	چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی کو ازین باشد خرد	گمان بر تو بر مهربانی برد	چو شوره زمینی که از دور آب	نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نگاه تو پیش و بند	بهنگام گرد و سنان و کمند	مرا با تو جز کین و پیکار نیست	که پاسخ درود گفتار نیست
نگر تا چه سازید اکنون بسر	بجای فریب و بهبود و مهر	گر از داد خواهد جهاندار زور	گر ایزد به بخت بر وز هور
ولیکن بدین گفت پاسخ شنو	خرد یار کن بخت را راه نو	نخست آنکه گفتی من از مهر تیز	ز یزدان و از گردش تیز چرخ
نخواهم که آیم مر آتش جنگ	دلم گشت ازین کار پیچید و تنگ	دلت با زبان آشنائی نجست	بدانگه که گشت این گهر تر ز آب
که او داد بودی همه اندرون	ترا پیش دوستی بودی بخون	نخستین که آمد به پیش تو کیو	از ایران سپه و گردان نو
بسانید هر جنگ را لشکری	ز کشور دوان او دگر کشوری	گر آغاز کار اندر آن بخت	تو کندی سر شیر مردان
تو کردی همه جنگ را دو پیش	سپه را تو کندی ازان جای خویش	خرد گر بس آید تو پیش آمدی	بتو جام آرام خود بستدی
ولیکن بهشت بد خوی	ترا کرد اندر راه هر دو	بدی خود دین بخچه گوهرست	بهر بدی گوهر از در نورت
شنیدی که با من بتخت	جدا هم تو رازی باج و تخت	جوان تور و سلم اندرآمد چنین	سراسر بگسترده بیداد و کین
فریدون که اندر دل اندوه	گشادی برایشان بهرمن	به پاری از نیکی دوش	همش مهر دل
با فراسیاب آمد این مهر	بدان نامدار آن که گرد	ز سر منوچهر و کین نهان	فریدون با نو و کیهان
بکار و سخن گر دنیک بخچه گرد	برآورد از ایران آباد گرد	وز امیر سخن سیاوش	نکند آنچنین کینه او
بهر مایه بزرگان که از بخشگاه	ز ایران شد او اندرین گیتی	و دیگر که گفتی که با ... سر	سخن از سخن ...

بدان انجمن دیده پر فریب	بهرکار دیده فراز و نشیب	که یزدان چرا زند کافی دراز	بدان داد با بخت کردن فراز
بر از توران بر بود	ز کینه برآرم بخورشید سر	تو بر سر همی زانکه ایران من	ز تن بگسلاند مرا جان و تن
من این کینه را باز دیده بجای	بر و بوم تان ناسپرده بپای	دو دیگر که گفتی که یزدان پاک	ز بیم بدولت از وزن و پاک
ز راه کین کینه خواهد نخست	گرفتار کرد و بجز جام تن	سخن اکنون ازین تو بکین	اگر باز کردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش زمین کرد کار	بپرسد ازین گردش روزگار	که سالاری و گنج مرد	ترا دادم و زور و فرهنگ
چنین سیاوش بکرد میان	نبستی چو آنجش ایرانیان	بهشت و دخون گرامی	بپرسند من داور دادگر
نباشد پرسش همه داد دین	بگویم چرا بازگشتم زکین	ز کار سیاوش بگویم سخن	که افکندی ای سپهسالار بن
که گفتی ز بهری گشته گیتی	نشاید ستاندن ز کین جان	تو شناس کین کرد کار	بدل دور هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید	جهان بزرگان که ازرده اید	چو پیمان شکستی کین خواستن	همیشه بسوی بدی آختن
بیاد آییم چون کین آشتی	که نیکی را بدی کاشتی	بپیچم که گیتی که پیمان شکن	ز توران سرفراز و کنام
بنزدیک خسرو تیمم وی	بپیچم بر خویش در بانوی	بدان جای کبهای ایران سپاه	که فرمان بجای آید از ایران شاه
مرا بجنگ فرمود آوختن	بکین سیاوش خون ریختن	شده سوی و باری بجای	روان شاد او فرزند شیخی
گر امید داری که خسرو مهر	گشاید بدین کشمکش برو جهر	گروگان از خواستم چو	چو دلها که ازین و پیروت
کسی کن نبودی همه بر شما	سوی شهر ایران کشاید بیاد	شتم شهر ایران گردی باد	شهر و بوم آباد و فرخ نهاد
بپایم که گیتی بگیر خرد و همه	بخوانم بر خویش بگیر همه	گر یزدان ازین بپیمان نز	گرا گونه بر کشادت راز
سوی باختر تا بمرز خاور	همه گشت لشکر ایران بلیم	سوی نیمروز از روز نماند	جهان شد بکردار روی بهند
نهم تیستم بجوی با تیغ	برآورد زیشان دم رستخیز	بر شد دلیران با دم سپاه	فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم تا رود	که گرشکان برآورده بودند	بپایان ازیشان بپرداختند	که از بر سوی باختن ساختند
ببایدش پر سیه تا کی گریک	فرو آورد دشمن ز دیک	ایران و خواسته ستند	فرستاد نزدیک خسرو بتیز
دهستان خوارزم تا رود	که گرشکان برآورده بودند	بپایان ازیشان برد اخشند	گر از بر سوی باختن ساختند

وزین پس من و تو بجنگ اندریم برین هر کرانم و تنگ اندرم
بیکدست دیدی که کردست برد ازان نامداران و شیران گرد
ورایدونکه رو اندر آری بجوی رهانم ترا ازین همه گفتگوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کرد آن همه رزمگاه
نوای نامور پهلوان سپاه که ممکن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست سر بخت ترکان بگاز آمدست
که نا گردار بد گوهرست جهاندار جهان آفرین برترست
زمانه ز بد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید
تو اندیش هشیار و بگشای گوش حدیث ار نخواهد سپردم بهوش
بدان کاه چندین لشکر پاک سواران شیر زن هم نبرد
همه نامجوی و همه کینه خواه جهاندار جهان آفرین برترست
زمانه ز بهر دامن اندر کشاد نکندی وفا را بسوگند و داد
ازین بیش مرا با تو گفتار نیست خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با هر که پیمان کنی وفا را تو در جام می بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار تو کس امید مباد
تو دیدی فریاد رس روز درد جهانبخش بخشی ترا یاد کرد
همیدون فریبنده و مرد لاخ ولیکن دلم را ز حسرت نخ
کرم پیشه بنشستی و دین و کین تو دانی دگر بازم از بهر این
تو جام یکسنی تو مردان و ج مثی چند بگزین ز نه بر
من از لشکر خویش هم زین نشان پیامم سواران دگر سرکشان
گر از هر بالای گرد لشکرم بخواهم که پیدا دو کین ستیزم
بیازارد از من جهاندار شاه گر از کید گر کس بلام سپاه
تو با مهربانی نبی پای پیش گردانی سنان دل و رای خویش
نهم آنکه گفتی بیازر کنین که با من بکرد ... برت کین
یکی لشکر پیکره چون من برآراز ز ترکشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان گزیشان بکردم بهر آن
نخستین با تو رزمی چو کوه بیاید ز دو سو لبر سکوه
میان دو صف تیغ میان کشید گر آید و گر بروزی آید بد
وگرنه همین نامداران چو د بیارایم و سازم جا پی نبرد
ازین گفت اگر بگسلی باز دل من از کینه خود نیم ...
ورایدونکه با من آوردگاه بسنده نخواهی برون سپاه
سپنجواه یاور سالار خویش شب رزی مکن بیاراز نوش
تو هر چند خواهی زمان و درنگ بداد هم و گرنه بیارای جنگ
پراکنده از لشکر خستگان ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا شود شان برنجان رسست زمان جستن اکنون بکلی زیست
ترا چند باید زمان و درنگ بداد و گرنه بیارای جنگ
بگفتم کنون نا برورد سرد بهار بهانه نبایدت کرد
گنهکار هر با بجنگ آمدی کین کردی و سیر ... آمدی
من از کس اگر با تجهد لیان نخواهم نمانت یکی ره نمان
ازین کینه جستن امیدت شب رزم ... هندکان ... کیست

چو این پاسخ نامه شد اسپری فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند سواران گرد اندرش چند چند
فرود آمد از اسپ روئین گرد که اندر پیش گودرز برد
بزودی سوی پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
سپهدار بشنود تا موبدان زلشکر همه نامور بخردان
بس آن پاسخ نامه گوی کهن بفرمود خواندن همه موبدان
بزرگان جوان نامه دلپذیر شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران سگالش شکن همه پند او دوا سبک داشتند
کو درز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
بس آن نامه را مهر کرد و داد بروئین پیران او نیز داد
چو ارپش گودرز برخواست پیش بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسپان تازی برآیین ستام جه افسر ز زرین غشیم نیام
بخشید با زنش با سیم و زر گر از خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه سوی لشکر خویش برگرفت راه
بروئین ببخشید دیگر بر آن به بیشش شد جهانجوی بیش بل
بنزدیک تخت فرود بر دبیر جهاندیده پیران که زو بقش گیر



چو گودرز پیغام سالار شاه خردمند و روشن روان آمدند
مران نامه را پاسخ پهلوان بگفت انچه دید اندران بزمگاه
سپهدار بشنود تا موبدان یکایک ز رنج پهلوان شد و قهر
بزرگان جوان نامه دلپذیر زلشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند همه کس آواز برداشتند
دلش گشت بر درد و جان پر نهیب بفرمود خواندن پیش گوان
بس این نامه برخواند پیش که گودرز سخن پیشه برد
از آن پس چنین گفت پیش سپاه شنیدند گفتار فرخ دبیر
همه رای پیران بر او بیاراست لشکر
گر آید و گر او بر کند تخت و بخت بدانست کامد به تنگی نشیب
نگه کرد زان سو نبندم بخارم بدین سپهر
کرا دز بر و بوم توران گهر گر گودرز را دل بیابد براه
ازآن خون هوشیار دون گزین گر از بن چه باشد که کارزار
چو نستهم آن سر و کین تو یکی کینه سازد زمین
چو امن کین برادر مگر نمانم بایران بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز سواری نه شهر و بومان دگر
ما تی خون شهد نامدار نه مرطوش که آورد زود
پیاده بهم لشکر دگر سوار که شد تا کهان بد آیند آهنین
بیابد کنون کمر بد بیار داد دل
جوانی گروه شد بنزد افراسیاب برآرم از آن انجمن رستخیز
و اسپان کاه جه تیاسنه بود دو اسپه سوار از در کارزار
برگزان کمر برکشاد نوندی بر افکند ... اب

[illegible]

پیغام فرستادن پیران نزد افراسیاب

[illegible]

پاسخ فرستادن افراسیاب پیران را

[illegible]

چو گیو آگهی روی پیران بدید

بماند آن زمان جای پیران بجای



جوانی به پیران سالار گرد

بنیزه برآمد بکردار گرد

کارزار ایرانیان و تورانیان با یکدیگر

گرداوران ایران سپاه

بپوشید جوشن

مر او را بود روز سختی رها / ز چنگ یکی تیز چنگ اژدها
سرانجام بر دست گودرز پیر / برآید تو زین پیش با او مگیر
بس اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه سران نیو
چو پیران جهان دید برگاشت روی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برآمد ز رخشان نبرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
پیام گرامی نامداران من / دلیران و خنجرگذاران من
که ما را ازین پس چنین روزگار / همی بر در آید همه اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / جهان گشت بر ما ز دشمن سیاه
ندیدیم کس زین نشان نام و ننگ / بپیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران گردان شنید / دل نامداران ز کین بردمید
بر شیده و کشته گردان پاک / نباشد بدین دشت ما جز مغاک
ببندیم دامن بکین اندر کمر / نشاید کشیدن ازین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و چشمی ناورد گرد
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را بیازد ز زین / نگونسار ز اسب افکند بر زمین
نه نیزه زره بر درید از نهیب / بیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسب اوی / ز درد اندر آمد نگون از بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد / فراز آمد آنگاه فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد / بزد کرد نیزه به دو نیم شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید / عمود گران از میان بر کشید
بزد چون یکی تیز چنگ اژدها / که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنش بر / که آتش بیامد ز تیغش بدر
بجوشید خون از دو بازوش کین / نشستش بر اسب و کشیدی سپهر
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر باد پایی چو دود
ابا نیزه و گرز بر سان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چماند ز جنگ دلاوران / بروبر بیامد یکی گرز گران
بزین اندرون نیک و بد هر دو / ستوهی نیامد ازان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پایداری ازان شیرمرد
ز بس خشم گشته با کینه گرد / که ما را چه آمد از اختر به بد
بزین اندرون بر تو گویی که کوه / برو بر بعمد دگر آن گروه
ز بازوش گیو ار به نیزه نهفت / همی جست بر دست راست
برایشان نهاد از دو رو دست / یکی اینا بیامد سر انداختند
بدل گفت کاری بد آمد بر ما / همی نامور ترک پرخاش کش
نه از مرز توران سواران کش / که دیوان بمانند ازان
سوی راست گیو اندر آمد بکرد / گران کرد بر کار فرشیدورد
ز فولاد در جنگ رومی ستون / بزین اندرون پای او جوی خون
گرازه چو گشت آگه از کار دوست / بزین بر نشستن ترک بدو درست
بزد نیزه بر کمر بندش او / زره جست
یکی تیغ زد مشت ترگ / بپشت گرازه دو دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد / زمین را بدید ترگ آهن برد

بزد بر سر تارکش تیغ بست / باب اندر آمد بسان نهنگ
برشیده تا اندر زمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
ز تیغش برآمد بدو نیم شد / دل گستهم زو پر از بیم شد
بپشت یلان اندر آمد بخم / ابر اندر میان سیار ریدند
همیدون یکی برزین پر نوان / نبرد اندر بیکار بی اندرون
پیاده شد از اسب ترک سوار / سپر بر سر آورد و بنمود کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند پیران نیو
مر او را بچاره آورد بکار / کشیدند زخش توران سپاه
ز لشکر تا اسب برآمد بکوه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد تیره بر انگیختند / همی خون ابر خاک آمیختند
ز اسپان و مردان همی جوش / دهان خشک و رخساره زین نوه
جو روی زمین شد ز کردار نیل / برآمد ز هر دو سپاه بای وکوس
بدشت یلان تیره از ایشان / آن ازان زنده بازگشتن
بران برنشاندند دو سپاه / ز بر زنده خون از بر سنگ خاک
ز هیم سپه مردان مرد / کز ازرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاش جوی / یکایک بر او اندر آرند روی
رهائی ندید کس ... سپاه / شب باز کرد اندرین رزمگاه
بکردند پیمان و گشتند باز / کر هستند کوتاه راه دراز
دو سالار بر دو سپه بیدرنگ / همه روی بر کاشتند از
یکی سوی گودرز کشاده برفت / یکی سوی پیران خرامید تفت
همه کرد طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
نه جوشن وران هر کو بود / ز خون تیغ و دست همه آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ / گشادند هر بندها را گره
جوان هر که هر بر کاسوده شد / همی سنج جیندی همه بوده شد
بر او هیچ کردن پهلوان / بر فشند پیدا ز پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از بشکستی
جو جوشن حله بردم توران سپاه / ندیدم صف بر کشادند راه
به پیران رساندم نوند بجای / فرو ماند و تنها در پیش رای
جهان تیز ساب آمد ازکار بیش / کرا کم گمر کم آمد به پیش
بر آسانش گفت شاه پیاده / همیدست آن در کار بر کشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / ز اختر بپیمود کیش
بدو گفت گودرز کو از تو بان / بدست منست ای پسر گرانکان
از و خون دلیو ریخته / بخواهم جهان
و را بس بروی سپه / سر انرا همه روی پژمرده دید
ز رنج و زخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان درد زرد / کزو خسار آزادگان دید زرد
هم شان گشتن / بهداد نیک اختر نیکرای
بدان تا تن از رنج برداشتی / بر آسایم از رنج و پیکار
فرستاده پیکر و باز آمدند / پر از کینه و رزم و سازاده اند
بسالار بر خواندند آفرین / گرامی همه پهلوان زمین

بشد خواب چون بود دو چون نخواستی / ز پیکار ترکان چو آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شمار جهان آفرین / بخوانیم روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نژاد / بکام دل ما همی [illegible] کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر پر گذر
ز بیداد و داد انچه آید پدید / بد و نیک را هم بدو [illegible]
چو با چرخ گردان فراوان [illegible] / درود آن کی تخم نیکی بکشت
نخستین که ضحاک بیداد کرد / ز گیتی [illegible] برآورد [illegible]
جهان از جدایی [illegible] / جهان آفرین نو همه در گذاشت
بداد آمد آورد بیداد و ستم / ز باد آمدش پادشاهی بهم
برآمد بدین کار او چند سال / برانداخت [illegible]
چو بیداد او داد [illegible] / همی داد [illegible] بر و بر [illegible]
فریدون فرخ چه داد کرد / بجستند از ان پادشاهی کمر
همه بند او من برکشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
با فراسیاب آمدان بدخوی / همان غارت و کشتن و جای بی
ز ضحاک بدگوهر بدکنش / که کردند شاهان بدو سرکشی
کرد شهر ایران بگسترد کین / نگشت ایزد داد و آیین و دین
سیاوش [illegible] / بکشت [illegible] ایران [illegible]
وز انجا یکی کشور ایران [illegible] / جهانرا بسیجی توران بماند
همی رفت [illegible] / که ایمند زنجیر و انجا نشان
نیاکانش [illegible] / خورش [illegible] نخجیر و [illegible]
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / بر [illegible]
وز آمدن با پیران نهادند روی / خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندرآمد ز راه / که هر دو کمند شان [illegible]
بکرد انجه بود [illegible] / جهاندار شاهان [illegible]
وز آمدن کین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
[illegible] / شبیخون پیران بجنگ [illegible]
که چندان [illegible] کشته شد / دل نامداران [illegible]
کنون با سپاهی همه جنگجوی / بیامد بروی اندرآورد روی
چو با ما پسنده نخواهد بدن / بسی [illegible] نخواهد بدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید بدین کارزار
سر از [illegible] اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بی درنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ بر پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد بجنگ / بپیچد سر از کینه ما و جنگ
ورایدون که باشید با من یکی / زایشان فراوان [illegible]
از آن نامداران برآریم گرد / بدانگه که سازند با ما نبرد
ورایدون که پیران ازین گفت پیش / نکرد و نهند جنگ را پای پیش
پذیره شدیم اندر شما [illegible] / که من پیش [illegible]
ابا پیرترین [illegible] روزگار / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد رهام و [illegible] / یکایک بسازیم با نام [illegible]

بیارید تیر از کمان [illegible] / بروی اندر آورد [illegible] پیران
همی تیر [illegible] / که با ترک [illegible] روی [illegible]
هم انگاه ترک اندر آمد [illegible] / ز جوشن برون [illegible] مغز خون
بفتراک بربست و خود بر نشست / [illegible] سوار [illegible]
بنیروی یزدان [illegible] / بپیروزی بخت جهاندار شاه

رزم برته با کهرم

همی تیغ زد بر سر اسپ او / ز تا سینه کهرم بدو نیم
بدان زین توزی که خود بر نشست / برآمد ببالا چو سرو بلند
فکنده بر آن اسب کهرم [illegible] / همی گفت شاه [illegible] پیروزگر

رزم گودرز با پیران

غم و شادمانی همی در گذار / کسی را کجا پرورانید بر
براسان که خواهی [illegible] / بتورانیان بر [illegible]
سواری ندیدند اندر [illegible] / بپرورد و بسجای [illegible]
جگر خسته و رفته [illegible] / سپهدار ایران و توران [illegible]
همی دل بلرزد [illegible] / بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
[illegible] / همی گفت پیران که هنگام [illegible]
بکوشید با گردش روزگار / وز ایشان [illegible]
چو باد خزان برجهد بر درخت / همی گفت گودرز [illegible]

دم تیره با [illegible]
همی آزمودند هر گونه جنگ
یکایک بپیچید [illegible] روی
فرود آمد از اسب [illegible]
درفش همایون [illegible]
چو از روزنه [illegible]
روانهای ایشان [illegible]
چنین است کیهان [illegible]
شبیخون [illegible]
جهان [illegible]
بنام [illegible] اندر بجنگ
همی [illegible] روی [illegible]
فراز آمد از گردش [illegible]
ولیکن [illegible]
همی [illegible] بکردند سخت

بپران اسب [illegible]
همی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندر میان [illegible]
همیدون [illegible] کمان
درفش دلفروز برپای کرد
دو خونی و هر دو [illegible]
گرفتند بس تیغ هندی بچنگ
ز دشمن دل [illegible]
خروشان و جوشان [illegible]
همی گشت [illegible]
ز ترکان [illegible]
جهان را تو [illegible]
برآورد [illegible] روزگار
باورد [illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] نخوانند
فراز آمد [illegible]
ز هر گونه آزمودند [illegible]
بدانست کان گردش [illegible]
دو سالار [illegible] هوشیار
که آهن ندارد [illegible] سنگ

ببرگستوان برزد و برد زیر
نگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیر آتش آمد بزیر
بغلطید زیرش سوار دلیر

ز نیرو و بازو شد دست راست
همی گفت غلطید و بر پای خواست
بدانست کاندر زمانه فراز
وز آن روی تیره بیامد جوان

ز کودرز بالا بخت شکوه
همیشه ز دو دامن اندر ستوه
همیشه بر آن کوه برزد روان
گرز و باز کرده که پهلوان

بهمه کرد کودرز بکرنب راز
بر سینه از گردش روزگار
بدانست کش بخت باکین و راز
میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کی نامور پهلوان
جو بودی که اید ز بهر جوان
بگرد از بخت از پیش من
بکاستان سپاه و سر انجمن

بیامد از آن تا باد بس
و زیشان نه بیت و نه یاد کس
بکاست انجمن زور و مردانگی
بپیچید و فرزند و فرزانگی

[illegible]

منم اندر جهان مرگ را زاده ام
بدین کار کردن تن آماده ام
شنیدستم این داستان از جهان
که هر چند مانی بخسپی جهان

سرانجام مرگست زان چاره نیست
بمن بر بدین جای بیچاره نیست
همه گشت گودرز بر گرد گو
نبود شان از راه

223

پیاده بیود و سپر برگرفت
چو نخچیربانان کرا اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست
ببالا نهاد روی از جای پست

همی دید پیلان مر او را ز دور
بجست از بر سنگ بالا ز نور
بینداخت زوبین بر آهنگ
زره در برش پاره پاره درید

بکوه اندر شد ز بر پشت او
ز کینه بدو اندر آورد روی
بینداخت خنجر ابر بازوان
برآمد ببازوی پیران

ز پشت اندر آمد براه جگر
بغلطید و برزد یکی سخت دم

بیامدش خون از جگر تا دهان
ز پیشش روان اندر آمد بجای
زمانه بزد راه او تا جگر
برو بین غو لاخت جگر

ز درد دل شیر و چنگ پلنگ
بر آنکو سخاراز ما یاد سپید
چنین است خود کردش روزگار
روانش آمد ز تن در زمان

براز کین آورد و گاه دید
بگرد همی بند آموزگار

چو گودرز برشد بدان کوهسار / بدیدش بدانگونه افکنده خوار
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بمالید روی از شگفت
بهفتاد خون گرامی پسر / بنالید و بر آسمان کرد سر
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه بر جای کرد
ابا کشتگان لشکر بیشترین / بر ایشان برآورد این کین
که گودرز بر دست پیران بمرد / ز پیری بخون اندر آورد سر
همه با غم و درد آن پهلوان / مگر باز گردد بتیره روان
چو گودرز زانگه بدید ار بگشت / دل آن گرامیان پی آزاد
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
بکشت و بخود جای برد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بدو گفت او از بن پر گزند / بپرداز با خویشتن با کمند
ازین گونه چون پهلوا کرد یاد / برون تاخت رهام مانند باد
جهان نام بیستن بخم کمند / فرود آورید از سر کوه بلند
بپیچاند او از بن گرسیوز / ابر پهلوان زمین و مدبر
فدای سپه کرده جان خویش / به پیروزی روزگاران خویش
مرا در دل اندر کنون آفتاب / سپه کینه دار از پی هومن آب
ولیکن چنین بد امید من / که بر گنبد جهاندار خورشید
که من کشتگان را به دشت کین / چنین هم بیدار به دشت جنگ

سنگ تیره دل و دست بر جای سر / دریده سلیح و گسسته کمر
جهان چون تو سیاوش نیاید / نخواهد همی با کسی آرمید
ز خون سیاوش چو شیری زریر / نیایش همی کرد و بر کرد کار
سرش را همیخواست از تن برید / جهان و بکش خویشتن
سوی لشکر خویش بنهاد رو / چکان خون ز بازو
چو با گیو و چوپان نهند پهلوان / خروشی برآمد چو شیر ژیان
همه زار گریست لشکر همه / ز شادی دل پهلوان
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر آواز کوس / همی بر زمین آسمان داد بوس
چنین گفت گرگ کار پهلوان / مگر باز گردید تیره روان
سخن بازگردان ز هم پهلوان / بپیروزه بدیده گوش
برهام فرمود تا برنشست / بیاوردن و بیاراست دست
درفش و سلیح خاکم همه / نهید میان
کشیدند در پیش روشن / بخون اندرون
درفشش جز از جایگاه / بدیدند گردان
گرامی پیام درشت ایران سپاه / پرستنده بخت تو باد
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون زرهم ک دنیا
سپاه و دی آسوده از رنج / بماند سپاه هم چنین
چو فرزند این رزمگه را / سپاه و سپاهی
ازین کشتگان جهان / روان سیاوش

اگر کرد بر جهان جاودانه بماند / بگیتی بنام و فسانه بماند
زمانه بمرگ و بکشتن بکشت / وفا با سپهر روان اندکیست
گزینید یک یک کمر / هر آنکس که هست از شما نامور
بتوران بهومان بیاری گو / که با پیشتر نکوند نام آزمود
بیاید که بیند نشان جنگ / نباید کشیدن بکار درنگ
همیدون با نوه ما گو / بیاید شدن پیش و کار کرد
بگفت این سخن پیر پهلوان / بپیش جهاندیده پیر گوان
برو سر بسر خواندند آفرین / که ای نیکدل مهتر پاکدین
برشد بخون تو فیروز دین / که گیتی بدان شادی کذاشت
فدا کردن جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه خوبست نیز
همه بر سر تو ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
تا دیده ما زور آزمایم / نگر تا که پیچد اگر کارزار
زیکتن همه پاک لخته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
چو گودرز پنج از دلیران شنود / برش اندرون بیخ شادی فزود
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
سوی دست آنجای فریبرز بود / که با جوشن و تیغ و با گرز بود
تو با کاویانی درفش سیاه / برو پشت لشکر تو باشی سپاه
ترا بود باید بسالار گاه / نگهدار باشی ز دشت سپاه
دگر گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بیدار هش
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند

همان نام باید که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
نمانیم ایدر که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ و مردم کشان
که دولت گرفت پیشانی / کنون گرد ایدر نبرد نهیب
چو سرگشته شد بخت و شمع کون / بریدش سر از تن بسان همیون
ورایدونکه پیران بخون در بمرد / ابا تو و لشکر بیارم بجنگ
که باشند ایشان همه خسته دل / بر ما د بربسته پوشیده دل
چو سالارشان پیش هومان بود / همه پاک برپای جشنید زود
از آنکه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
ستون سپاهی و سالار شاه / برآرنده تاج و تخت و کلاه
همه هرچه شاهان فزون بیرز / همی از تو آید کنون آن بخت
گرامی و گر پیر زور آزما / بلان آوری پیش او کرد
ورایدون که لشکر خوهم گروه / ستکمی ندرآرید بگرد داری کوه
فدای تو باد اسپ جان ما / برابر بود تیغ ما جان ما
سران ما همدران گرفت کین / که باشند ایم ابا پاکدین
چپ لشکرش جای رهام کرد / بفرزاد خورشید پیکر سپرد
شنیده فرمود کی پور شت / که کار شایسته دستور بیش
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش از نمان
سپه را بفرمود کز جای خویش / بیاوری اندکی پای پیش
بیامد خروش از میان سپاه / که گردت بباید آورد گاه
که ای پیر سر پهلوان سپاه / گرفته شد سوی گودرز

سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا کشی و بیداری نو روی
چو آمار جنگی پرداخته شد / برو خواب را از تو پرداخته
همان چون بیاید رسی بی نشیب / ز ما هیچکس نیز تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوهسار / سپه را ز دشمن نباید آزار
ور ایدونکه آید ز توران زمین / شبی تاختن با کمان و کمین
تو باید که بیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور ایدونکه از ما بدین رزمگاه / بدانگاه آید ز توران شمار
گر آید از آورد گردی پدید / سری سامان توران کشید
میاسای گر با نیازی بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پیش سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز ازیشان شنید / بترکش زن ترکان بتیغ جکید
ذبیحت سر تا بسر پند او / همیجست از کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرموده بود / میان بسته دارم بسان برد
بر انجمن پیش گرد آمدست / بگیتی بلند و بود دو دست
خروشان پدر بر پسر بر زده / برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوی گودرز شوند / دژم گشته گردان سپه بر نبند
چو پیلان جان پیکر بهم / چو از گرگ دزدیده خسته رمه

در جنگ گودرز و پیران و جنگ گیو

سرافراز لشکر برانگیختند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کی کار دیده گوان / همه توده رزم پیر و جوان
شمار اسب دیگر که آراسته / جهاندیده بندی کی بجای آب
بر سپه روزی و فرخی تابان / بگیتی پراکنده بدکامتان
بیکزخم کاید شمار اشکست / کشیدند کین نیز بیکار دست
بیایند کین گزین رزمگاه / اگر باز گردید بستی سپاه
بس اندر از ایران دلاوران / بپایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده نزد جهان / نه پیسند کس از کار و بهان
بیرون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن بزخم گشاد رکیب
چنین آسمان داشت موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب / چنین است باد ...
همان لشکر ترکی از جنگ ما / بپیچد بس کرد آهنگ ما
کنون از بد و نیک فرزند خویش / کز اندیشه از جان و خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان من / سران برگزینیم زین انجمن
بجائیکه بر وا ز آرام روی / دو لشکر بیاسایند از گفتگوی
گر آید که پیمان بجای آورد / سرانرا ازین لشکر بپای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ / نباید شدن زین بکار درنگ
اگر بر همه سوی خنجر بریم / چو روزی برآیدیم ...

وگر ز سرانشان برآرم دمار / دو روی تو بود گردش روزگار
وگر دره بپیچد سر از گفت من / بفرمایش بر بدین ز تن
گرفتند گردان پیاسخ شتاب / کرای پهلوان ردا فراسیاب
تو از دیگر باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر آنج خویش
جواب سپهبد ما چون شنیم / چو از بنده تو زبهر چه بیم
میان بسته ... / بسر با برادر بکشتن دهی
بگفتند وزین پیش بر خواب شد / بپیکار کینه سپاه آمد
همه شب همی تا خورشید انجمن / گر افکند سالار بپیداری
بلشکرگه آمد شب و روز تاب / بر آمد زد کینه پرده سرای
نشستند بر زین سپید ... / همه نامداران بازو کمان
کز آن نعل اسپان تو نی ز مین / بپوشد همی جامه آهنین
سپهبد ... / چنین گفت کی نامداران
شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گراید دگر بار از گردان نبرد / بدایید همی روز ما بی مهر
شما جنگ را گر کسی ... / شتاپید تا دید توران چو دود
که از تخمه ویسکان کس نماند / همه کشته شد تو همی کس نماند
گرفتند مرکب گردن کشان / بدرد جگر بر سر شدن زار
گواهی همی داد دل آسمان / که دیدار آنرا نخواهد بدن
بکوشید و بس روی بر کاشتند / غریدن و بانگ بر داشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد باوردگاه

رفتن پیران بمیدان و سخن گفتن با گودرز

چو گودرز کشوادگان زادیه / سخن گفت بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کی برخرد پهلوان / بریخ اندرون ...
روان سیاوش پر از رنج / که از مرز توران بیاری
بر ان تیغ و جای نیکان کینه ور / بگیری تو آرام گو ...
دو لشکر چنین باک بر یکدگر / فکنده چو پیلان ز بن روزگار
سپاه دو کشور چو سیصد هزار / کرا آمد که برداری این ...
جهان سربسر پاک بر گشت / ببین کینه پیکار دو گشت
ببر گشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون ...
ایدون که هستی چنین / از آن کوه پایه بیا اندرد
ز دو لشکر خویش بر تو حرام / اگر خود ... آید ازیکی کام
بشهامن و توا پس ... / بکردیم و کین آوردیم انجمن
سپاه کرا هست بر تو ... / بر سد خود بکام ... ...
اگر من بدست تو گردم تباه / بجویند کینه ز ایران سپاه
ببخش بتوا ... / بپیمان سرانشان ... ...
وگر تو شوی کشته بر دست من / بنامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر شیان ... ...
چو گودرز گفت پیران شنید / ز آخر همه کار را تیره دید

تخت آفرین کرد بر کردگار
به پیران چنین گفت کای …
ز خون سیاوش بافراسیاب
از ابشن برآیند ز ایران خروش
وز ابشن کنون تو فرزند من
مر احاجت از کردگار جهان
به پیران کنون باز گوی …
بکردیم بر یکدگر کینه …
بیاریم با ورد ایرانیان
ببینیم تا گردش روزگار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
برون تاختند از میان سپاه
که روی زنده کز میان سپاه
که برگشت … سیاوش
دگر با فریبرز کلباد … بیشت
گراز و … جنگ
ابا شیر … گیو رویین گرد
و دیگر فروهل ابا زنگله
چو گودرز کشواد و پیران بهم
بخوردند سوگند با یکدگر

پاسخ دادن پیران گودرز را

… سود است از گشتن و شتاب
… ز گشتن و غارت …
… کشیدی سر از انجمن
… وین گونه در … و …
بکردیم یکدل ابر کینه …
ببینیم تا کین …
جهان چون تو گفتی …
… زاد …
همه شیر مرد و همه نیکنام
ز ایران یکی شد با وردگاه

که چون گوسفند … پیش …
سیاوش …
شتا پیدی و جنگ را ساختی
گر روزی تو پیش من آید بجنگ
بیایند رزم آزموده سران
چو گفت پیران که ادارم …
تو گر آنچه گفتی بجای آوری
بسه از ترکان برادر …
همانکه ز ایران سپه پهلوان
نهادند بس گورا باگرد …

بخشش کردن پهلوانان هر یکی را

چو کلباد و … با ورد …
چو … زیان بابد …
بجنگ از جهان روشنائی …
برون تاختند از میان کلاه
همه خواسته دل …
اگر کس بر آید … کینه …

چو رهام گودرز با بار …
چو گرگین کار آزموده …
چو … بازنگه شاوران
بیژن و … بگردا …
بخون تشنه هر دو … چو …
بدان تا گرا گرد … کار زار

دگر یاد کرد … شنامه …
شنیدیم گفتار تو در به …
برازخون دل و دیده … جگر
تو دادی بخیره مرا … باد
بکردار آتش همی تاختی
کنون کامدی … بجای … درنگ
تیغ و سنان و گرز گران
برون آرم این لشکر … شتاب
ازین عهد و پیمان من … بگذرد
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
بخواند آن زمان ده … سوار
وز ایشان … هجیر
… بود …
سرش … ز تن کرد …
برفتند یک … با دگر
که با اندر میان کند کار زار
دگر … با گرم …
برفتند هر دو چو شیر …
چو … شاهی …
که پیروز … برگرد دار …

دو بالا بماندند میان سپاه
یکی سوی ایران یکی سوی توران
سپهدار گودرز کردش …
… دشمن … چو دود
سپهدار پیران نشانی نهاد
… و تیر و گرز و کمند
که گر کوه پیش آیدی روز جنگ
دلم با ابر … بخشید
با ایشان … گو
… کرد … با بخت …
دمان آمد تا با وردگاه
چنین گفت کای داور کردگار
جهان … سپهر بلند
… جنگ دمان …
ز … آمد آن … گردم
ازین نامداران ایران سپاه
نخستین فریبرز …
… کلباد و … دمان
برآورد … گردش
… از بر … کلباد …

که شایست کردن ز هر سو نگاه
که دیدار بودی بر لشکر …

رزم ایرانیان و تورانیان

… دیگر … دیار
همی آزمودند … بند
بنودی بر وبشت گردان …
که بسیار … بخشید
که بر گشته بخت … خون
برآو … از بخت …
بر یکدگر تاخت کین خواه
بمردان زمان تو … کار
از و شاد … کنند
… سکار … شید
ازیران توران … سپاه

رزم فریبرز با کلباد

بیامد … بر نهاد … کمان
… خیمه شد تا …
… ز برش بند فولاد …

با هر سواری ز توران سپاه
بپیرایه دزدون بود …
وز ابشن … بهادند
دلیر توران و کند آوران
همه دست … فرو …
فرو ماند … جنگی …
جهان بود … جهان …
سران از پی پادشاهی …
سپهدار پیران … از
… پیم … را
… پیران … سپهر
رسیدند گودرز … هم
دوان آمدند تا با وردگاه

… تیر … خون خواست
فرود آمد از اسب …
… بر آورد … نام

از ایران یکی شد با وردگاه
که بد بخت … گشت
که هر گو ز مردان و مردم کشان
… ز بالا برآمد زود
… بسته بودند گردان …
ابا گرز و … داران
در روز یزدان … کار
تو گفتی کز آب … بست …
تو گفتی گرفتار …
برآمد جان از پی نام و ننگ
گر روز … بزرگان …
بمانم … شوم …
… از دوی … بدید مهر
سخن رفت … کونه …
ابر یکدگر … کینه خواه
برون شد فریبرز کاوس شاه
ز لشکر برون تاخت …
کشیدن بر بند … از
ز ترک … کیانی کمند
خروشی برآورد کلباد کام

که سالار ما باد پیروزگر
همان دشمن شاه خسته جگر

دو دیگر گروی زره بود نیو
برون رفت با پور گودرز گیو

رزم گیو با گروی زره

بنیزه فراوان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند

سنانهای نیزه بجنگ سوار
فرو ریخت از زخم دو نامدار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
گراپ اندر آورد مر گیو را

جهان تیره شد پیش چشم نبرد
دوان گیو تیر اندر آمد به پیش

بمردی بزد دست و ترگ او
گرفت و بسختی فرو بست دست

گرا از پشت زین چو بیهوش
دو دست از پس ببستش چو سنگ

نشست از بر زین و وارو ش
خروشان بکردار پیلان مست

ببیروزی شهریار زمین
همیدون بر کرد کار آفرین

یکی نیزه کآخر چو جنگ
ز ترکان یکی نیزه نبرد
که خون اندر آمد ز ناورد گرد
ز اسب اندر افتاد و بیهوش
دوانیده شد بر او خوش

همی زد بیابست و بر گیو را
سوی تیغ برد از میان دست پیش
همیدون بزد دست و بگشاد کیش
فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بیالا برآمد درفشی بدست

رزم سیامک با گرازه

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
شد با گرازه با وردگاه

بر شیده و گرد شد مست
گرفتند از آن پس عمود گران

بجوشیدن جنگی برآشوفتند
بتنگی فراز آمدان کار سخت

پیاده شدند و براو بخشید
مر او را چو باد اندر آورد زیر

جهان سخت زد بر زمین کاو شید
نشست از بر زین چو شیر ژیان

گرفت آنگه اسب سیامک بدست
گرازان و شادان دلیر دژم

خروشان و جوشان و فرخ زبان
دو جنگی بکردار شیر دژم

همی کوه از نعره کرد ...
همی بر سر یکدگر کوفتند
همه گرد و سپره بر انگیختند
بدرید ویم و زمان جهان
بیالا برآمد بکردار مست
دلیران ایران چو شیر ژیان

بر از خشم پر جنگ کین‌آوران
زبان‌شان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه بزد دست برسان ...
گرازه ... بستش بر اسب
درفش خجسته بجنگ آوران
چهارم فروهل ابا زنگله

رزم فروهل با زنگله

بایران سپه داد ترک و کمان
بشد چون فروهل کین ...

چو آور ترک دژم روی دید
کمانها بزه کرد و ...

برآورد از آن تیرهای خدنگ
ز هر سو کمین سواران گرفت

خدنگ ... برآمد چو باد
جدا گشت زو زنگله ...

گرفته کمان کیانی بجنگ
که کردش برادر وی مرد شاد

ابر زنگله تیر باران گرفت
بروی اندر آمد نگار و ... مرد

نگون شد سر زنگله جان بداد
تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

فروهل فرو جست و ببرید سر
برون کرد شمشیر رومی ز مهر

سرش را بفتراک زرین ببست
ابر باره پیل پیکر نشست

بیالا برآمد بسان پلنگ
بجوشن نه تو کشته بروی چنگ او

رزم رهام با بارمان

درفش خجسته بیاورد راست
دل از جنگ خوردگر بر جوت آب

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با بارمان وی برآزود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
سوی سینه برد و شمشیر دست

دو جنگی ورزیده و دلیر سوار
بپیچید رهام بر خاک سجد

یکی تیر انداخت بر ران او
ور آمد و بیامد چو باد دمان

بپیش اندرون ... کم
ز داد اورنگش شاه زمین

بکین سیاوش کشیدم کنون
بیا ... نشیبش با سپاه ز سنگ

نشست از بر زین و ابر شاخ چین
ز درد و غمان گشته آزاد دل

برآمد خروش از نبرد و از جنگ
شتیو رود دیده بسی کارزار
که زاسب اندر آمد بر رمان او
سنان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
بیاید دمان تا بجای نشان

کمانها همه پاک بر هم شکست
بکشتند بسیار با یکدگر
جدا شد ز اسب اندرون بارمان
فرود آمد از اسب و گرد آوری
بزین اندر آمیخت بستش چو سنگ
بیالا برآمد شده شاد دل

رزم بیژن با رویین

بپیروزی شاه و بخت بلند
بکام آمد و تیر بخت بلند

ششم بیژن گیو و رویین بدان
نیزه سر زهنها و نیره دگان

چپ و راست گشتند بر یکدگر
همی گشت با پور پیران بجو

بآوردگه چون برو دوید دست
فرو ریخت از مغز یا گرز خون

بیژن نهنگ و زرون جهان بداد
همه تن به آهن پاهان بدون جون

ز اسب اندر آمد بسنگ ...
بنه کرس ... تیار رویین کشید

بسپس بکردار پیل مست
بسر فرازی نهاده بیشب

برفت اندر زین پر دو پایه بلد
فرو بیاید که سوی بالا شتافت

بدست اندرون نیزه رنگ‌فش
پر از کینه و زنگ جهره ... بسش

همیگفت پیروزگر باد شاد
همیشه سر پهلوان با کلاه

بشد تیرشان ز کمان کار
نیزن اندر بدید و اندر شتافت
به پیران ویسه یکی یاد
مر او را بکردار آهن سات
گرفت آن زمان با النگش بدست
همو از جوشیدن باشاد بود

بروی عمود اندکی پور گیو
بزد بر سر رومی و چوبین ستون
بسر بکه ز اسب اندر آمد نگون
کمند اندر افکند و بر زین کشید
چنین است رسم سرای فریب
جهان همچون نگار و در فیت

رزم هجیر با سپهرم

نگون

برون تاخت سهم از کران سپهر
گوی نامداری سوار دلیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب
یکی پهلوان بود با جاه و آب

ابا پور گودرز رزم آزمود
که چون دلک سواری بجود
برفتند هر دو بجای نبرد
برآمد از آوردگه تیره گرد

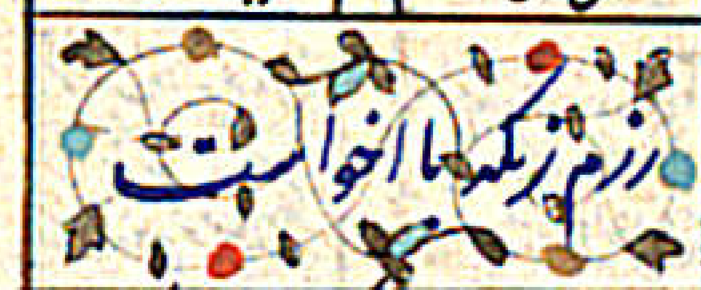
بشمشیر بردو بر و بجوشید
همی ز آهن آتش فروزید
بنجیر و لالا و رنگ دار شیر
بروی سپهرم برآمد دلیر

بنام جهان آفرین کردگار
بخت جهاندار کوشید یار
یکی تیغ زد بر سر و نیزه
که آمد هم اندر زمان مرگ او

سپهرم درافتاد از زین نگون
بکارزی و زاری دمان برون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
مراورا بیست از بر زین دلیر

نشست از بر اسپ و آن باره او
گرفتش عنان اندر آورد گرد
برآمد ببالا و گردن فرین
بر آن اختر نیک فرخ زمین

همه زور بخت از جهاندار دید
وزان گردش بخت شدید



بهشتم ز گردان نام‌آوران
نشد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش از بخت ولت بود
جو اخواست با زنگه شاوران
گراز جنگ سرکش بزرگ گات بود
گرفتند هر دو عمود گران

بکشتند زاندازه بیرون جنگ
تو گفتی به تن جان نخندید
زبس کوفتن گشت تنگ کارپک
فرو ماند اسپان جنگی ز تک

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
تو گفتی که تهمد کمی پای پیش
بگرز آرا من نتوفید دشت
جهان تنگ شد گرد جای خویش

زبان برگشادند بر یکدگر
بسی نگه سوی جنگ باز آمدن
تو گفتی ز گرمی بسوزد جگر
پیاده بشد هر دو بر ز تن

برفتند و اسپان جنگی بپای
به پیکار و کینه برآراسته
فراز آوریدند دست یلان
تا سود کی باز بر جوشید

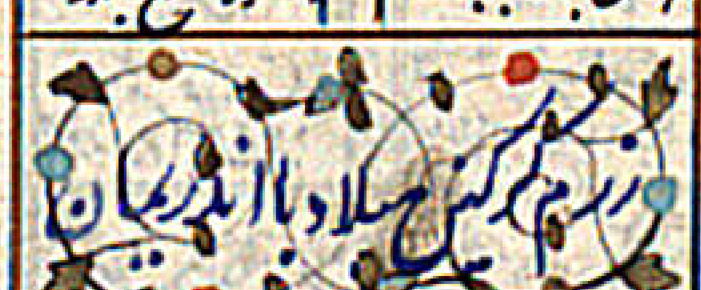
بگرد اندرش تیره شد هوا
سنان سوی او کرد و بنمود
بکشتند در گرز و گرز گران
سرانجام زنگه بدو دست یافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه او
تو گفتی بدیدیت دست
گرازیدش نگون کرد و بر زد
چو ... خویشان کی ...

فرود آمد از اسپ و شد زرد
بکوشش برافکند بر پشت زین
بران خاک بر گشته بر
مراد و ایچاره زد و ی زمیت

نشست از بر زین بالا کرف
یکی گرگ پیکر درفشی بپشت
به ترکان جو آمد بخت ارشکف
برانگیخت فرخ برامد ت

بر دشمن ایران گردان ...
ابر شاد و بر پهلوان زمین



نهم رفت گرگین ...
ابا اندریمان ز توران زمین

جهاندیده و کار دیده دو مرد
برفتند جمشید جای سپرد
به نیزه بکوشیدند با یکدگر
کمان برگرفتند هر دو دگر

اگر همچنین نزد شاه آورید
شود شاه و زین یا بگاه و برید
ز آشوب ایران و توران ...
از این رزمگه کم شد اندر میان

همی کینه خواهند آوزین
که تو چون جهاندار کوبال برین
همه بود مندی که مارستان
خور و ماه روشن ...

برفتند با شکستگان همچنان
گروی زره را پیاده دوان
چو نزدیک بنگاه لشکر رسید
بپوید به سپهبد سپاهی ...

زبرش همه بود گشته
پیاده بر پهلوان دلیر
جهانجوی پیروزی ...
دریغ بود گودرز با رستم

بدو بر همی اندر آمد آفرین
بکشتند لشکر آراز بنی
هم اندر زمان از لب ...
بدیدان شکستی و آمد دوان

بزد یک لماک و بخروشید ورد
به پیش سپهبد کی یاد کرد
بگوش آمد از کوه رویین ...
که هر کس که بد گرد و نیک نداند

گراز گرد شد دشت تیره ...
برآمد ز هر سوی بانگ جلب
خروشیدن کوس با کره نای
بجنبید همی دشت لشکر ز جای

همان بخش گیر و زر بر نیل
درخشان بگردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش
ز ناپیدا پیدا ...

بگردش مواران جوشن وران
زمین شد بجنبش از گران
ز بس شد درفشی بپای
جهاز از دو ها پیکر و چرم آی

اگر همچنین تیز رانی کنند
بیکروز دیگر بلشکر رسند
ز کوه و کنار و میان و دو پای
بدیدان شکستی و آمد دوان

بزد یک لماک و بخروشید ورد
به پیش سپهبد همه یادکرد
چنین گفت اگر جان من ...
نوا ماند و دیدار ...

درفش سپهدار توران نگون
همی بهمش تن کو خود نکو
دلیران همه شسته بر پشت زین
هزاری کشان شسته بر پشت زین

همان ده دلاور گزایدر کرف
اباگرد پیران بر آوردگرف
همی خیم از دو رسان نگون
فکنده ز اسپان تن ...

دلیران ایران گراز ابن هم
سپهبد بدانگه که برگشتیم
وز آنسوی ترسیده ترکی گرد
بدیدند و دشت شد لالا گرد

میان سپه بر بپای درفش
به پیش اندرون تیر جهای بخش
درفش شهنشاه پایگاهی و کوس
بدیدند و شد جهان آبنوس

درفش شهنشاه پایگاهی
بدیدند و شد جهان آبنوس
برفتند لماک و فرشید ورد
بران دیده که بر روز ...

ببینند کشته به پیش از حوش
سپهبد برادر جهاندار پیش
ابا ده سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران جنگاوران

بدین دیده گر ز او چون اشتر شوند
ز خون برادر چو آشفته شد
همی زار گشتند کی ترو شیر
سپهدار پیران سوار دلیر

چمایت آن راد را راستی
چو رستم ز گیتی بخواستی
کنون کام دشمن برآمد همی
سپهبد بر تو گیتی برآمد همی

نگر جوید کنون جهان کین تو
که گر کنون رادی و آیین تو
ز بن شهر توران فراسیاب
برآمد بنزد جهانی نهیب

بیاید بر بیژن خویش بست — بخون غرقه کرد آن بر و روی و دست
بخواند ز ایران سپاه و پس — برفتند زیرک کی نامجوی
ز گودرز چون خواست ایران سپه — چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — شما کس مپایید پس با سپاه
که گر من بباشم برین دشت کین — شود شیرگیر برآمد از آن انجمن
ز تخمه ویسه نماند کسی — که اندر سرش رین همی خواند بسی
که بر کینه گر بر جوانان رسند — سر ما همه سوی ایران کشند
ز ما دو برادر مدارید خشم — که هرگز نشوییم دل ما ز خشم
ز گودرز خواهد سپه زینهار — شما خویشتن را ندارید خوار
همه راه سوی بیابان شوید — که گر زند دشمنان خانمان
گزین تخمه ویسگان سی و اند — همه کشته شد خویش ما سی و اند
بلشکرگه خویش رفتند باز — همه دیده پر خون و دل در گداز
و دیگر ز لشکر سر آسیمه — گذشتند شاهان ما بر گزین
همه سر بسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بر دیگر لهاک و فرشیدورد — برفتند لهاک پیران ز یاد
چنین راند بر سر و کار کار — که بر یک بکشته شده راز کار
بشمشیر کرده جدا سر ز تن — نیابد همی کشته گو در کفن
کنون بودنی بود و بسیار گفت — همه رنج گردان او باد گشت
ز بهر ستوران زبون بوده بود — بمهر سپه دلش آگنده بود
بسیر از دشمن بکینه دار بود — ابر ما برادر بر و بنهاز بود
بدان گیتی اشتایی بدیش — همانا که جنگ کار ایزدیش
پس از کشتن خویش انده خورد — ز گودرز پیمانشان در سپرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — بجویی تو کین زان سپس با سپاه
گذشتن سان وی تا بتوران شوند — کمین را نسازی ببندم کمند
ز پیمان که کردند ایرانیان — ازین در کنون نیست راه زیان
سه کار است پیش اندر آید بکین — همه گوش دارید بر پند و بر
اگر مان ز نهار باید شدن — کنون تان همی رای تا باید این
و گر بازگشتن بکام و خوب — سپردن بنیک و بد بنده تو
و گر جنگ را کرد باید میان — یکایک بخوناب دستان
گرایید دوان گر ممان دل بجنگ — بر آن زد که کرد باید بجنگ
که پیران مهتر سپه خواست است — سپهبد یکی لشکر آراست
زمان تا زمان لشکر آید پدید — همه کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه راندیم یکی سخن — جوانی بخواست ز ایران یکی
وز ایدون گمان است کز رزمگاه — همانا که بر ما کمینه ندید
و گر مان ز نهار شاه آید رای — بیاید سپهبد فش زنجار
دل اندر کشیم از منش پادشاست — اگر مان همی سوی وفش گواست
ز ما آمدن ما ندارید خشم — که هرگز نشوییم دل ما از خشم
گزین تخمه ویسگان بود تو — که بند کمر بر میانش نبود
که او را ز پیران فرستی نیافت — ز پیوند و هر کسی دیافت
گریزان ز سالار ایران شویم — ز راه بیابان بتوران شویم

ورا دید و

ورا دید و گفتی که بر ما کمینه داد — بکوشیم تا هست آن جایگاه
چو ترکان شنیدند زیشان سخن — مگر تا چه داد ما پنج زر

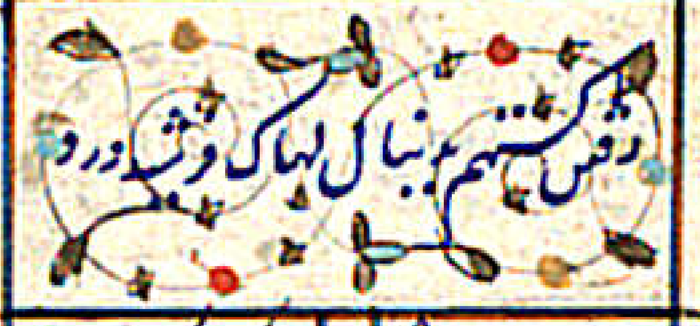
پاسخ دادن ترکان لهاک و فرشیدورد

که سالار با داد و بیدار بادا — فکندند و کشته شدشان ز رو خاک
وزان روی گنجینه آمد بدید — که یارد بدین رزمگاه آرمید
از اسب و سلیح و ز دینار نو — همه گنج و نه سالار و زو بوم و بر
نیز روی جنگ و سرایه گیر — تن با خویشتن کرد با تیغ تیز
اگر باز گردیم گودرز شاه — پس با بر آید پیل سپاه
رهایی نیابیم گیتی بجان — بخرگاه پیش و دو دمان
ز زنهار ما اکنون چاره نیست — سپاه است بسیار و سالار نیست
از آن پس تو دانی که شاه جهان — چو افراسیاب جنگی کشیده
جوانمردیان شاه ایران بُد — که بر لشکرش پادشاهی نبود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پرمایه ز جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد — کشان نیست هنگام جنگ و نبرد
همه دست کوبید لشکر همه — به تیره گرد و دار شبانی ز مه
بدیدند و گردن کرد شناسان — بیابان گرفتند و ره دوان
درفشی گرفته بدست اندرون — پر از دود دل دیدگان پر ز خون
برفتند با مور و تیوا — دلیران شایسته کارزار

رفتن لهاک و فرشیدورد بتوران

برو بر سواران ایران بُد — نگهبان راه دلیران ز بند
بیکبخشد اسپ ترکان ز جای — طلایه پیشرو بر جای با
یکی با سکالید شان جنگجو است — که از خون زمین گشت با کوه راست
از ایرانیان کشته شد هرچه بود — دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند هر دو دلیر — براه بیابان بگرد آن دلیر
ز ترکان خوانان سه و هفتاد گرد — ز دست طلایه کسی جان نبرد
بس از دیده که دیدبان کوه بود — گرامی سر فرازان گردن فراخ
از آن لشکر ترک و چیره و مار — برون رفت با مور در کوه سار
چنان با طلایه بر آویختند — که با خاک خون اندر آمیختند
نه جنگ کشتند ز ایرانیان — سپیده دمان بر شدند اندیشان
بشنید گودرز گشت آن دو گرد — دو گرد لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن — بگشتند یکسان دل از تاختن
کز ایشان نباید ز توران شوند — بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام زین سان نشان — چو شد شهر ... بود می گمان
شود تیره لهاک و فرشیدورد — برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
هر آن مانده بودند ایرانیان — شده بت و سوده زینهان
بداد آنگه پاسخ که گستهم — که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفتا که ای سرفراز — ورفتی بیاورد توران
بپیمود را کوه بر دو سوار — بپیش سپه نیزه بودی بپای

دلیران بنام چو شیده بجنگ   بر آن بوم و بر ماند هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم   شوم شان یکایک بدام آورم

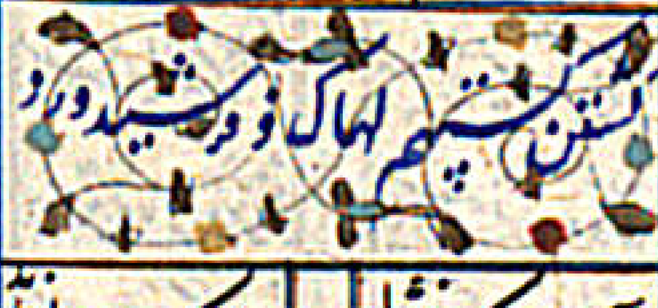


بخندید گودرز و زو شاد شد   ز رخش تازه و از غم آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و روز نو   که بادی همه ساله پیروز تو
برو کافریننده یار تو باد   چو لهاک شیده شکار تو باد
بپوشید گستهم درع نبرد   ز گردان کرا دید در رود گرد
جهاندار شاد و دانش گشاد   بپیروزی اندر کمین بر نهاد
برون تاخت از لشکر او تیز رفت   بزد دم و در ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر   که گستهم زین بد آید بسر
یکی لشکر از درد او پر شتاب   همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همی جنگ جوی آمدی   چو نزدیک آن دشت بر کوی
خبر شد بر ایشان که بهران گذشت   برو دلیران دگر گونه گشت
همه بازگشتند لشکر ز راه   خروشان بر فرشیدورد و کاه
خبر شد به بیژن که گستهم تفت   ز لشکر بیاورد و لهاک رفت
کمانی جهان بر دبیرن گرد   چو هشتک اندر آید بشب تو تیز
بیامد لهاک و فرشیدورد   شود گستهم زیر خاک نبرد
نشست از بر بارهٔ راه جوی   بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو جوشش بروی بنهاد قبا   خروشید و جنبیدی نخجیر گاه
نخوت ابدای پهلوان انجمن   که بر نامداری که فرمان برد
مر او را بجز کشتن دیگر   بهانه بجز بر پی برین بیدی
دو تن نامداران توران سپاه   بر فرشید زانسو لاور بر آه
ز هومان و پیران دلاور نزاد   بگوهر بزرگان آن کشور اند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن   بیاید که آید بر او بر شکن
همه کام ما باز کرده دو مرد   که کم کرد از لشکر آزاد مرد
بپیچید گودرز کشواد و   کشیدن بدان کار بیداد و
بس اندیشه کرد او که گرمان   همان بد کجا بردش بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه   که هر کو بجوید همی زور و گاه
پس گستهم رفت باید همان   مر او را بدین یاران بد گمان
ندادند پاسخ کس از انجمن   نخواندند کس آزاده تن
بگودرز پس گفت بیژن که بس   جز از من نباشد کس فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش   بسیری نیاید کس از جان خویش
نه پیچیم کو ما بیم فیروزگر   بدین کار شتاب شد دین بهر
مرا رفت باید که از کار او   دلم بر ز درد است و پر آب
بدو گفت گودرز کی شیر مرد   بگرم آزمودی همی نبرد
بزرگان بود گستهم جز بخت   وزیشان بشاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
کز بانو بود یار کام و بر   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و بیدار و روشن روان

کنون یار باید که از دست مرد   که گرد او زوی بر آرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار   سر آید بر و روز و برگشت کار
بفرمای تا من بتیمار او   نخواهم شدن بس بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب پیش   اگر نیستت مهر بر جان خویش
بیابی همی بپیچی از کارزار   که گر بندی پیچ و برساز کار
نسوزد همانا دلت بر پدر   که دایم بسوزی مرا و را جگر
بر آری همی از سر خویش خاک   بدین جنگ جستن مرا خود چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید بیژن پدر
اگر بسته بر خواست مر جنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چکرد   کمربست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر جو او را بدید   بتندی عنانش به پیچو کشید
بدو گفت چندان دم داستان   نخواهی همی بود هم داستان
که باشم ز تو شادمان یک زمان   یکی رفت خواهی نبیان دمان
بهر کار در دل مکن مجوی   بپیران تو از من چرا بگسلی
جز از تو بگیتی مرا نیز نیست   روانم بدیدار تو خرسند هست
بپیری بتیمار و زیر بزمین   کشیده سیاه خواه تو تیغ کین
بسودی تو چیمان تو داندرون   نخواهی همی گشتن از کین و خون
چو نیکی دهش بخت فرخ نهاد   نباید نشستن بآرام و شاد
به پیش زمانه چو بازی بسر   بس ایمن نشستی بر تیغ سخت
کسی کو بجوید سرانجام خویش   نیابد بگیتی بسی کام خویش
تو چندین مکن گرد نامجوی   که او خود سوی تو نهاد روی
ز بهر من این سخن باز کرد   نشاید کرد اری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد   چو این بر تو مرد کم نی برد
که کار گذشته نیاری بیاد   جهان جوی بیجیده همی سر دهاد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست   گر از جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من بجر کرد اندران گستهم   غم و شادمانی با من بهم
ورایدون بگیتی گذشتن رای   فراز آید و روزگار بدی
بشسته نگردد ره بهر باز   نباید کشیدن بخنجر دراز
به بیکار سر بر گرانی مکن   فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت از این اندکی تو باز   همان خوب کین فشیب و فراز
تو چندین نچون بود بسر   نخست یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد   که از نامداران جز او نام و شاد
سر گرد از این رزم خورده دو تور   بپایند پویان بدین رزم دور
بجان تو و شاه روشن روان   بیجان نیابا مو بهلوان
نخواهم بدین کار فرمان گرد   که گویی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن باز گشت   برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروزی و شادمانی بود   سپیدار چشم تو گر بدی
همی تاخت تا پیش گستهم   که آید بترکان بر و بر ستم

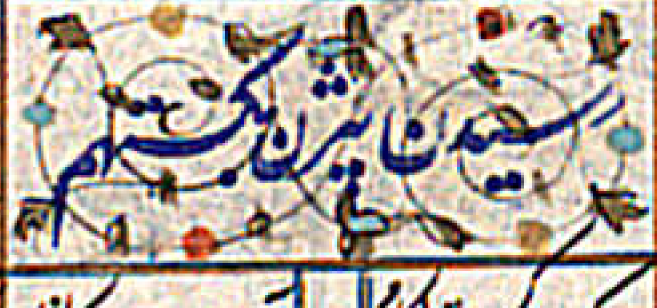


وز آن روی لهاک و فرشیدورد / که شد شیدبویان ز دشت نبرد
بیکساعت از رزمگه [illegible] / برخشید پویان ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / برو اندرون جایگاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر بر / درختان ز بر و بنه آبگیر
بنخچیر کردن فرود آمدند / وزان خستگی سوی آن رود آمدند
جواب اندر آن دید بیان اوان / باندوه و شادی نبید آن زمان
بکشتند برگرد آن مرغزار / فکندند بسیار و یکبار کار
ز پیکان تیر آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بآتش فکندند چندی کباب / بخوردند و کردند سر سوی خواب
چو شد روز کار دلیران دژم / کجا خیره باشد پشیمان ستم
فروخفت لهاک و فرشیدورد / ابر بر همی پاسبانیش کرد
بیامد چو شب تیره شد تا بتاب / دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آنجایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم
تو گفتی ابا بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک و فرشیدورد / خروشی برآورد اندر نبرد
دوان اسپ لهاک و فرشیدورد / ز خواب خوش آرامش بیدار کرد
بدو گفت برخیز زین خواب خوش / بمردی سر بخت خود دار کش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که گیرد ز جنگ گرگ
مبادا اگر گرگ از پس رسید / که او را همان بخت بد در رسید
جهانی بپوید و چندی شتافت / کس از روز بد هم رهائی نیافت
بیازو و دشت تا گاه سیاه / ز ایران بیاید گرو سپاه
نشستند بر اسپ هر دو سوار / کشیدند پویان از آن مرغزار
بر پشته بهامون نهادند روی / دو خونی بر از درد و پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که با خون [illegible]
بدید آمد از دور پس گستهم / بدیدند با او سواران بهم
دلیران چو ابر فرا جستند / مراو را بدیدند و بشتافت جست
گرفتند با یکدگر گفتگوی / که گیتی بر ایشان ببست از دو روی
رهایی نیابد کس از گستهم / که بخت بد گرد بر ماست
وزانجا بهامون نهادند روی / لب اندر دهان گستهم جنگجوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره زد



بر ایشان ببارید تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم / پر از خون برآمیخت مغز سرش
نگون گشت و اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد ترک نژاد
چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار [illegible]
بلرزید فرشیدورد دل خیره شد / جهان پیش چشم اندرون تیره شد
ز رزم و نبردش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر گستهم / ز جوشن گذر کرد و اندام هم
همیدون بر گستهم تیر زد / جهان از کمان سواران پرد
دل از اختر آن و دانا چنین / نیفتاد تیر کی بر زمین
بپیچید چون کارگر تیر او / نماندش از آن رای و تدبیر او
شدند آن زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر بر ساختند کارزار
یکایک بر گستهم دست یافت / ز کینه جهان جستن اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه زو رستخیز
سرش زیر پا اندر آمد چو گوی / که آید همی زخم چوگان اوی
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد از پرورده خویش مهر
سرا جوشن و پای تخت / وگر پای جوشی تن پیش بخت
بزین بر جهان خسته دید گستهم / که گشت آن گوی و دلش دژم
پیاده خمیده بزین اندرون / همی اندر اسب همی ریخت خون
چنین تا سوی مرغزاری رسید / همی آب روشن و هم سایه دید
فرود آمد از اسپ بر راه رخت / ببست و بآب اندر آورد رخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین / بیستانش و گفتی برآمد زمین
برپیچید و غلطید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت ای داور کردگار / بچیز از آن لشکر نامدار
بدلسوز کی پیش من گرد را / وگر زنده ای ورکی نیو را
که گر مرده یابند زین جایگاه / کشندم بر آسوی ایران سپاه
سر نامداران توران سنان / برد بر سوی سالار شان
بنزدیک گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
بدان تا بدانند کز جنگ نام / بمردم که گیتی همی بست کام
همه شب بنالید تا روز پاک / برآورد غلطان ابر روی خاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدانجا که پیش آشنا



همی گشت برگرد آن مرغزار / ز باید نشانی ز کم بود یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون خون فکند
همان بد جوان بود کان نیکنام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین برو بر نگون / رکیب و کمند و حمایل پرخون
چو جوشن بجان دید و بر وی خروش / برآورد چون شیر پرزه خروش
همی گفت کی مهربان نیکیار / کجایی فکنده بدین مرغزار
فرود جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از بر / برهنه شد آن ترک روشن بر
ز بس خون ندیدن تنش هیچ زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
تنش را همی کرد آن خستگی / ببندید زخمش ز نابستگی
بدان خستگیهاش بنهاد رو / بپیوند زاری کنان پیش او
همی گفت ای نیکدل یار من / تو رفتی و ماندیت بیکار
پر از خون سراپاش یابد نگر / برآورد و سر هم شتابید
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بچنید و بر زد یکی تیغ دم

بپرسش چنین گفت کی نیکخواه / مکن خویشتن پیش من تابناک
مرا داد تو بدتر از مرگ من / بنه بر سر خسته ترک کین

یکی چاره کن تا از این جایگاه / مرا خود رسانی بنزدیک شاه
مرا یاد خوان ایزد روزگار / که چنیم که جبره شهریار

وز آن پس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود نهانی چو از جان گرفت
نه مر دست هر کس که با نام خویش / بمیرد نیاید سر انجام خویش

و دیگر که بد خواه با تر ز من / که بر دست من گشته دیر انجمن
که کرشان نیین بر تو آگه شوند / و گر نه سر افشان ز شاه بر شوند

سلیح و سر نامبرداریشان / بر آبا بدانند پیکارشان
بکن نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بدادم نه خیره بباد

نبودن بهر جای با نام و ننگ / هم از نام جستن نبودم درنگ
به پیش نیو داد گهی داد و توز / کز بود هم کشته افکنده زود

وز آنجا که آب اندرو بد نهنگ / بیاورد و بگشاد از او تنگ
نهادند زین بر تن خسته مرد / بپیچید و نالید حیدی به درد

همه المن و طوق و دیبا و بیک / فراخ تنگ بیاش بی سر بید
وز آنجا که سوی بالا دوان / پیاده ز خیمه بکرده روان

سواران ترکان پراکنده دید / که آمد دره پیابان پدید
ز بالا چو بر پی اندر آمد نشیب / دل از مردن گستهم بد نهیب

از آن بیم دیده سواران و تن / بشمشیر گم کرده از انجمن
بدشت اندرون تاخت ز آن انجمن / سواران ترکان گریزان ز دو تن

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد ز نهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد

وز آنجا بیامد بکردار گرد / دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدیدان سواران به پیر زنگون / فکنده بر آن خاک غرقه بخون

بر شان سواران جنگی سوار / چراگاه ساز بد بسی سران
چو پیش جهان کرد آن اوی / ابر کشتنم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک ز نهار خواه / ببرین بر کشیدن سر ایشان
کشیدند شان دست و پا و میان / کشیدند بر پشت زین کیان

وز آنجا بسوی گستهم تاختند / پیامد ببالین شهر بر تان
فرود آمد از اسب و آن جوان / پی آزاده توم از بر زین نهاد

بر آن ترک فرمود تا بر نشست / با خوش ادو اندر آورد دست
سپهبد تو گویی همی اندر نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم

مگر زنده ور ابر شه آیدش / تو اندر رسانید آن ...

رسیدن کیخسرو نزدیک [illegible]

جو از روز بر ساعتی اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان گشت

جهاندار خسرو بر دی سپاه / پیامد بر آن دشت با فر و جاه
پذیره شدندش پیاده سپاه / همه نامداران چو شیر دمان

بدو خواندند آفرین سروران / گرامی سپهبد سر مهتران
تن زنده سیاه و بدان جبرئیل / بدست ابر بهمن دل ...

جهان تا بهم بود بر آب شاب / بدان تا بماند بدرویش شیاب
بدیشان همی خواند شاه آفرین / که آباد باد از گردان زمین

بآیین بر پشت لشکر چو کوه / بیفرخت گودرز و دراز گروه
سپهان ده ما باز آورد کاه / برآورد و بر بود گرد اسیاب

تن کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
بس لشکر اندر همی راندند / بر آن شاه آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / پیامد بغلطید در پیشگاه

همه کشتگان را خبر و نمود / بگفتش که هم رزم خسرو که بود
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار ایران نیو

ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز بیژن دوان سیاوش زمان / که او داد پیش و روی و کشتگان

نیایش همی کرد بر پادشاه / رسن بر گرفت آن گروی کشاه
ز داد ار بر پهلوان آفرین / همی خواند بر لشکرش همچنین

که ای باد از آن ... / تما آتش دشمنان ...
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی باز با داد رسش ...

همه جان و تن را فدا کرده اند / دلم ز شهر توران آوردند
کنون گنج شاهی مرا بابهت / ندارم دریغ از شما خیره بیست

وز ایشان چو بر کشتگان ننگرید / چو روی سپهدار توران بدید
فرو در تخت ار ز دو بود ... / که کرد از نیکی خود باید کرد

بدرانش بر دل بدو ستان خوبخت / که گیتی کی آتشی بر فروخت
یکی داستان زد ازین پهلوان / بخون و دیده ببالید روی

که بخت بیست دهای وز او دم / بوام آمد و شیر شیر بد
بدی را نباید کسی دور / چنین آمد این جنگ آزما

شیدی بر ساله سپاه زمین / میان بسته بود وی تو دیگا
ز خون سیاوش بر ز دو بود / بدانگه کسی ز تو نیاز دور

جهان مهربان بر او رحیم / و ز رو شهر ایران بر ز تخم
مرا ولیر در این دل از جای / و گر کو نه پیش اندر دریای

نژادان همی خرد دامن نهید / نیایش که بار ساس سود مند
ز افراسیابش بر کش بر / چنین شهریار ش سپهدار

مکافات دا ما خواهیم / همی کاه و بیمش ز داد کام
ز اندیشه پاسخ دور گشت / فلک بر سر سر برد و گو گشت

بدل بر جنا کشت سچای / بدین سود گر کونه بود جهر
که آمد نهنگ شماه اسپا / که چندین ز پای بیابان سپاه

کنون بند کودرز و فرمان من / بپیکند که شاد و پیمان من
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توزان سپه چو آمد میان / که رو بین گودرز تو دمس نژاد
پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و بر و بوم و فر

برادر ازو گردن افراسیاب / زمانه برو کرد جوی گشتاسب
بپرورد دلش سنگ کافور با / بیفر اندر آمیخته با گلاب

تنش را بیالود زان پس بگرم / بکافور و مشکش بیاگند نرم
ز دیبای رومی تن پاک او / بپوشید آن جان ناپاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورده سر تا بگردون سپهر
نهادند زرین تختهای گران / چنانچون بود درخور پهلوان
نهادند بر پهلوانی بگاه / کمر بر میان و زبر سر کلاه
چنین است کردار این برفرود / یکی با فراز و یکی با نشیب
خردمند را دل بکردار او / بماند همی خیره در کار او
وز اندیشه کردی ز زور و بدی / یکی با مراد از جگر بر دمید
نگه کرد خسرو بدان زشت رو / چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت کی کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس کرده بود / بپاداش آن بد که کین گر زید
که دیو این چنین بر سیاوش گشت / ندانم کزین بیش کس کرد زشت
ولیکن بهم پیوزی ایزدی / جهاندار نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم بدین کار و کم خواب
گروی زره را گره بر گره / گره بر گره بر کشیده زره
چو بندش جدا شد سر افرازمند / برش را بریدند چون گوسفند
بفرمود تا کش فکندن بر آب / بگفتا چنین باید افراسیاب
بپیدا شد او خندان ز رزمگاه / بدان تا کند ساز و کار سپاه
دو پادشاهی کزو خورست / کسی کز خرد بر و فر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

زنهار خواستن ترکان

باندازه از خورد کارشان / بیاراست ملک ... باز
فرستاد کامد بنزدیک شاه / خردمند کردی ز توران سپاه
از آنان که بودند مانده بجای / که پیرانشان بود بر پیشگاه
که ما بنده شاه را چاکریم / زمین خود بزرگان او بیم
کس از خواسته‌شان نباید بها / وگرچه شود دو دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کیم / میان تنگ بسته ز بهر چرم
بدینسان نگار سیاوش کنام / بر دام بر شاه مان زار راه
یکی بادسارست ناپاک رای / نترسیم از بهر ترکان ز بس جنگهای
از آن روز تا این جهان دیده ایم / ز درد دل از دیده خون ریختیم
بتوران همه دودمان بر نشست / زن و کودک خود بدو داشت
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و کام آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / ببر بی پدید شد بدین بوم بر
بجان گر دهد شاه مان زینها / بیندیم پیشش کمر بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ اندریم / که با لشکر خود بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهتر است / بجا بند کی شاه را در خور است
گر این کار با ما بد او پادشاست / ازو هر چه آید بباید زداشت
سران سر بسر سوی شاه آوریم / بسی نامور زیر تاج آوریم
گر ایدونکه بر دلش کین بود / بریدن سر دشمن ...

ورا دید کم بخشایش آمد درست / همان کرد باید که او را سزاست
چو بشنید گفتار ایشان ز درد / ببخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو کین جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل دیده بر آستین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر چاره چاره گر
همان لشکر است این که سرپر زکین / همی خاک جستند ز ایران زمین
که از بر پراگنده بر آگنند / سر ترکشان اندر آب افکنند
چنین کردشان ایزد دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو داستانیم کو دادرس / ز گیتی بجز ایزدی یاد کس
وزین داستان ایزد نیکرای / که از کین برین اندرون دیگری
که این بار بر نیز بخت / کنون کار بیدار بخت منست
بدین کین اگر تخت و تاج آورم / وگر رزم بادوده ساج آورم
وگرنه بجنگ نهنگ اندرم / نو گر کسان امو برم
کنون بر شما گشت کردار تنگ / شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون همانا تشنه جنگ / نگیرم چنین کار دشوار تنگ

زنهار دادن شاه ترکان را

همه جامه دیبا بپوشید / وگرچند بدخواه کامه بسید
هر آنکس که خواهد ز ترکی کلاه / به نیروی یزدان شدم چیره دست
ز دو من بگیرم بر و آب پی / بپیشی و کمی کی ز رزم و ...
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / بلشکان جنگی چو خامش شدند
ز سر بر گرفتند یکسر کلاه / به پیروزی شاه خشنود شند
ز سر بر گرفتند رومی کلاه / ز دیدن ... برآواز کردان درفش
یکی توده کردند بر چرخ ماه / بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
بخوردند سوگندهای گران / ز فرمان او سر نه پیچیده ایم
که ما زنده‌ایم از گران تا گران / همه شاه را بنده و چاکریم
هرسان ترکان همانگاه / همه بوم ...
ببخشود یکسر همه بر سپاه / ز ترسم شان از آن زدم از کینه کرد

آوردن گستهم نزدیک کیخسرو

وز آن پس خروش آمد از دیده گاه / اگر گرد سواران برآمد ز راه
که اسب و رکش بر ... / همی بینم از دور یاد سوار
سواران ایران سپاه / نهادند چشم از شکستی سپاه
که تا گیتی آمد بایران چنین / که باید که دشمن برین دشت کین
هم اندر زمان پیش تن بد گمان / بره بر سیاه زو فکنده کمان
باسپان جو لماک و دو شدد و رد / فکنده نگونسار بر خون و گرد
به اسپ دگر بر براز دو غم / بآغوش ترک اندرون گستهم
چو پیش آمدند نزد خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش ...
فرو جست بر خاک و بنهاد روی / بدیدش شه خسرو بدید ازو
بپرسید خسرو که ای شیر مرد / بکار رفته بودی بدین رزمگاه

سخن پیشتر ز گستهم یاد کرد / ز لهاک و فرشیدورد نبرد
ازان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران هر دو بهم
که چون بود و آن کارزار ایدرون / ابا ترک بدخواه پیکار چون
هر آنکس که پیش آمد او / فرو خواند پیش آن شهریار
دگر گفت ای خرد نامور / همیشه به هر جای پیروزگر
کنون آنکه از گستهم بهست / کز آن کار بر شاه دشوار هست
ببیدار شاه اندر گستهم بود / از ایشان اگر مرگ آید روا
بود موبدش شاد ازین رزمجوی / که بردند گستهم را نزد اوی
جهان یکدل گشت زو بهشت باغ / که از دیده هر کاشش آید بر
جهان بد ز بس خستگی گستهم / که گشتی همی بر نیامدش دم
دلش بوی مهر شهنشاه یافت / به چهر دیده سوی او شتافت
بباریدش از دیدگان آب مهر / سپهبد بر او آب خون کرد چهر
بزرگان بدو زار و گریان شدند / چو بر بسته تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بر ک / که بستد ان کین مهر زو بزرگ
ز هوشنگ و طهمورث و جم بشست / یکی مهره بد خستگان را ز بد
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوی خود داشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گزین مهره از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان که از هند و روم و چین / همه از شهر بغداد و ایران زمین
همیشان بکرد جهان بر نگاشت / ز بهر چنین روزها شان بداشت
ببالین گستهم شان بر نشاند / ز هر گونه افسون بر او بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی بر جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد / بپیوست آن خستگیهاش [illegible]
بیاسود و آمد بنزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بگردان چنین گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و پیروزگار
ولیکن بگفت این که از [illegible] / ببین راستی راه [illegible]
به پیروزی اندر غم گستهم / نگردند دلشاد و بار دژم
همه مهر پروردگار است و بس / نداند کسی روشن [illegible]
بخواند از میان بیژن گیو / بدو داد اسپ [illegible]
که او نیکبختی ز یزدان شناس / ندارد تن خویش [illegible] سپاس
که او ایست بر جای [illegible] / بسختی نکرد و خود دست کس
اگر زنده گردد تو رنج دیده / جهاندار گستهم را زنده کرد
ببستن کتش که تیمار دار / بدیدم چو بیژن [illegible] روزگار
گرو مهر [illegible] نگرند [illegible] / ستایش برین گونه کی [illegible]
چنین گفت گستهم اگر شاه [illegible] / چو بیژن بدیدم کی [illegible]
شهنشاه گفت این که [illegible] / که از تیر پیران [illegible]
سپید شاد خسرو [illegible] / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستادم [illegible] / بر و بزرگان و آزادگان
گزین در [illegible] / که دادم [illegible] شاه گنگ
فرستاده نزد افراسیاب / [illegible] زبان [illegible]

که گنجور شاه گوید همی / وز افراسیاب این بگوید همی
که از جنگ پیران [illegible] / یکی رزم گنج و اکنون بساز
همانا من بود بر یاد تو / [illegible] و فریاد تو
گذشتم از این رزم ماهاوران / به پیروزی شهریار جوان
برین کینه آمد سخنهای نغز / بیاراییم اکنون بپاکیزه مغز
که چون خواست کین [illegible] افراسیاب / به رنج فراوان شد کامیاب
ز یزدان بیابی بر و آفرین / که تا از در تاج و تخت و نگین

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

خداوند نام و خداوند گنج / خداوند [illegible] و شمشیر و رنج
که گنج زر بخشش بپالاید همی / بزرگ و تاج و بخشش بپالد همی
ز دریا به دریا سپاه ویست / جهان زیر فر و کلاه ویست
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور [illegible] بخواند
ز دشمن بپرداخته [illegible] / خداوند [illegible]
ببزم اندرون گنج پرداکند / چو رزم آیدش پیش [illegible]
چو [illegible] دگر دشمن [illegible] / برانگیزد از [illegible]
ازان تیغ زن دست گوهرفشان / بگیتی نجوید کسی جز نشان
که بزم [illegible] خود آید سپهر / بزرم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد [illegible] جهان پاک را / همان بر فلک چشمه آفتاب
کجا چون او نبود دست [illegible] / که با بخشش و کوشش نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزد [illegible] / ستاره ز جشنش فرو ریزد [illegible]
[illegible] / کرا اندر میان [illegible]
بر آن لشکرش مشتری زد دهل / خداوند [illegible]
همی آفرین خواند [illegible] / ز بر ماداری و هر کشوری
اگر بازخوانند کشور هند / همان تخت و هم گنج و [illegible]
که بادا دگر این زمان [illegible] / دگر سر کشیده [illegible]
گر از بزم گیتی [illegible] / بزرم اندرون کوه آهن [illegible]
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود با فر و برز / سر سرکشان اندر آورد گرز
جهان با جهاندار شد پادشاه / بلند اخترش همره [illegible]
خرد دست و هم نیکنامی و داد / جهان [illegible] افراسیاب
سپاه و دو گنج و دو کشور [illegible] / همان رزم و بزم و [illegible]
[illegible] جهان / که گر کشاده نماند نهان
بند خسرو [illegible] / به هنر و رای و بداد [illegible]
ندارم ازین [illegible] / خرد [illegible] نکو
کشاده زبان و دل و [illegible] / پرستنده و شاد و یزدان پرست
[illegible] فرزانه [illegible] / پراکنده رنج من آید [illegible]
بپیوستم [illegible] نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که او در جهان [illegible] / بزرگی و دینار و افسر دهد
بدیدم جهاندار بخشنده [illegible] / بلند اختری [illegible]

همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
که آرایش چرخ گردنده اوست / بلند اختری باد خشنده اوست
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
به بزم دلیران توانا بود / بکین در چو شیر و دانا بود
بیارآورد شاخ دین و خرد / نگارش بدانش روان پرورد
بداندیشگان بیکمان بود / همیشه پیامش پژوهان بود
چنین سالیان کم نشستم برنج / بدرویشی و زندگانی بگنج
رخ لاله گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که شد سال پنجاه و پنج / بخواسته شدم چون [illegible] رنج
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
که از نامداران گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
از آن پس که گوشم شنید این خروش / نهادم دل و جان و رای و گوش
نوشتم این نامه بر نام او / همه مهتری باد و فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
خداوند پیدای و برتر منش / فزون و به پیکار و بیدار [illegible]
بدرد ز آواز او کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
همه دینار در بزم بخشش کند / ز بخشش نداند در این [illegible]
جهاندار محمود خورشیدفش / ببزم اندرون شیر شمشیرکش
مر او را جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او / بکام دلش گردش بخت او
وگر زانکه او را نباید ستود / کسی کو ستاید نباید شنود
که شاه از کیان و توان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بنده کی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبادا کس و تخت و گاه
مر او را ستاید که رادست و [illegible] / سراسر جهان زیر آثار اوست
چو پاینده باشد ستای ورا / ستایش گر خاک پای ورا
زمانه سراسر ورا بنده باد / خور بخت او را فزاینده باد

آغاز داستان شاهان اشکانیان

کنون زین سپس گوهر اشکانیان / بگویم از نامور داستان
چو پیش آورم گردش روزگار / بیابد همی پند آموزگار
ازو شادمانه دل انجمن / بهر کار بسپرد و خیره بتن
چو بیکار گیرد آید بمن / ز من داد بیابی [illegible]
بدین داستان در بیارم همی / بتک اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه اقیم پیش از آن / که مغز سخن یافتم پیش از آن

ابا آرزو خواب نادادم دو چشم / گهی شادمان و گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیزگرد / بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / نبوی نو اندر شگفتی همان
یکی را همه ناز و نوشه کند / تن آسانی و تاج و بخت بلند
یکی را همه سال زو درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نشیب / یکی بر فراز و یکی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از بوی گل بوی خار
هر آنگه که سال اندر آمد بشصت / بباید کشیدن ز شادیش دست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آن همه بدتریست / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شاه با داد و بخشایش است / خردمند و با مستی راحت است
بیابیم بی چرخ گردنده راه / نبردی همی دانم خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نماند همی ساز و کین و گنج
همی رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
اگر کین پدر بازجست از نیا / بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند / جهان دیگر شد او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج / توان کوشش تا در بلای برنج

داستان [illegible] شاهنامه

چو شد کار گودرز و پیران بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر
نوازش ز سر گوشه مهتران / برفت و بیابا لشکر گران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون [illegible] سرای
یکی بخت فیروزه بر پشت پیل / نهاده و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر بخت تا بیچ شاه / خروش آمد از دشت و درگاه
بشهر اندرون جای جشن [illegible] / بدشت اندرون جای گرد خویش
[illegible] پیل اندر شاه [illegible] / ز دی چهره در جام و گیتی [illegible]
نبودی بهر بادشاهی روا / نشستن که بر در [illegible]
از آن نامور خسرو کیان / چنین بود دریابد [illegible] شاهان
بهر مرزی که لشکر فرستادی / بسی بر و بدنا داده بود
[illegible] چون رزم ترکان / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور آرش پهلوان / سپیند [illegible] شروان
[illegible] / هر آنکس که بد کرد [illegible]
سر تن [illegible] / بزرگان [illegible] تن
[illegible] پهلوان / چو گودرز [illegible] دلیر و سترگ
دگر پهلوان طوس [illegible] کیش / که او را بدی کاویانی درفش
ز ساسانیان [illegible] / پلنگوی و [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] و خود [illegible] / نوشتند بر پهلوی نامه
که در روز نخجیر [illegible] / بزد چهره و گشت گیتی چو نیل
که آرام باد [illegible] آب / که ساختن رزم [illegible]

چو برخواند آن نامه‌ی مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
بزرگان هر کشوری با سپاه — نهادند سر سوی درگاه شاه
از آن پس که گردید گرد سپاه — پیاده است بر سوی رزمگاه
که باشند با وی [illegible] درون — همه جنگ را دست شسته بخون
[illegible] رزم تور — چو گودرز با گرد لشکر فزون
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ — نکردی بدل یاد رای درنگ
که بر شهرکان بد او پادشا — جهاندار و بیدار و [illegible]
فرو [illegible] گیو در رزم تور — سرکار سپه و ز لشکر فروز
همان کو بد از تخمه‌ی گستهم — بزرگان با دانش و با نژاد
بزرگان کجا از [illegible] — ز دودی [illegible] تیغ
دگر پور گیو [illegible] کرد — کجا شاه شان از [illegible]
پس پشت او در کمند افکنند — همان [illegible]
هر آن کس که او از [illegible] — اگر جفت و خویش [illegible]
سپاهی گزین کرد [illegible] — ز خورشید تابان [illegible]
بزرگان که از [illegible] پیل — بنزد جهاندار رفتند پیل
ببردند تا پیش [illegible] سپاه — به پیلان جنگی [illegible]
نهادند صندوق بر پشت پیل — که گر کوه پیش آیدی [illegible]
ز گیل و ز دیلم سپاهی هزار — سوار و پیاده بسوی کارزار
پیاده [illegible] — سپردار و با نیزه و خنجرگذار
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه — سپردار و با درع رومی کلاه

ز گردان گیتی برآمد خروش — زمین همچو دریا برآمد بجوش
چو شد ساخته جنگ را لشکری — ز ترکان [illegible] مهتری
گزین کرد زان لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار
بیک دست بر طوس [illegible] — منوشان و نوذران [illegible]
[illegible] شاه بود — که هم رزم با بخت همراه بود
[illegible] — دگر شیردل ایرج پاک تن
[illegible] — کجا [illegible] دارد میان
که بر شهر داراب او پادشا — جهاندار و فرزانه و پارسا
بدست چپ خویش [illegible] — [illegible]
دگر آنکه بود از نژاد زریر — [illegible]
چو گرگین میلاد و گردان [illegible] — [illegible]
[illegible] — که قلب سپاهی [illegible]
[illegible] — همه نام [illegible]
سپهدار گودرز کشواد کان — [illegible]
سپهدار گودرز [illegible] — چپ لشکرش [illegible]
[illegible] — بصندوق [illegible]
[illegible] — بنودی کس [illegible]
[illegible] — همی [illegible]
پس پشت ایشان [illegible] — [illegible]
ز گردان [illegible] — [illegible]

که پیش اندرون تیرباران گرفت — سوارا چو ابر بهاران گرفت
که از تخمه‌ی نامور شاه بود — بزرگی خود [illegible] بود
بزرگان [illegible] — گزیده سواران شیر اوژنان
[illegible] — چپ لشکر شاه چون کوه [illegible]
سوار و پیاده [illegible] — برفتند سوی چپ کارزار
منوچهر آرش نگهدار شان — که نام [illegible] سپهدار شان
کجا نام او شاه پیروز بود — سپهدار لشکر [illegible] بود
بدست منوچهرشان جایگاه — [illegible] آرای گرد
سپاهی ز تخم فریدون و جم — پر از خون دل از [illegible]
پس آن زمان گیو گودرز را — بدان تا [illegible]
پیاده [illegible] سپهدار گیو — برفتند [illegible]
دگر ده هزار از دلیران گرد — پس گیو گودرز [illegible]
بمردی [illegible] جنگ را یاد گیو — بیاری سرافراز گردان [illegible]
[illegible] — سر نامداران آن انجمن
زواره بدان جنگ [illegible] — سپاهی همه جنگجویان نو
[illegible] — که با قارن رزم زن [illegible]
[illegible] — ز بهر خورش [illegible]
بهر سو طلایه پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد
[illegible] — سپه را پراگنده [illegible]
[illegible] — همه جنگ را [illegible]

ابا شاه و شهزاده [illegible] — که جنگ [illegible]
نبرده [illegible] بود — که نزدیک او لشکر [illegible]
سر [illegible] — که [illegible]
سپاهی بدان [illegible] — یکی [illegible]
دگر لشکری از خراسان [illegible] — جهاندار و [illegible]
دگر نامداری [illegible] — جهاندار و در تخمه [illegible]
[illegible] — کجا [illegible]
بزرگان که از [illegible] — ابا نیزه و [illegible]
از این دست شمشیرزن سی هزار — جهاندار و در تخمه [illegible]
پس گیو [illegible] — برفتند جنگی [illegible]
فرستاد بر میمنه سی هزار — دلاور سواران نخچیرگاه
[illegible] — [illegible]
فرستاد بر میمنه ده هزار — گزیده سوار از در کارگاه
ز گردان [illegible] — همه نامدار از در [illegible]
بدان تا میان دو [illegible] سپاه — [illegible]
[illegible] — بگردند هر جای با بوق و کوس
[illegible] — بهر کار باشند یاری سپاه
بهر سو فرستاد کارآگهان — همی جست بیدار کارآگهان
همه کوه و هامون و [illegible] — بهر سو همه گرد لشکر [illegible]
از ایشان کسی [illegible] — همی [illegible] شاه و گنج

برین گونه چون شاه و لشکر بیا … بگردون گیتی کله بر نگاه
سپهدار ترکان از آن تخت و تاج … نشسته بآرام با تخت عاج
نشسته بکاخ زر چون کشن … همه سروران و فرخ زمن
بخوردند یکسر همه بار و بر … جهانی بر آواز و کرد و مرگ
سپهدار ترکان بکنده بود … بسی کرد او خویش و پیوند بود
جهانجوی برداشت آوا بآسمان … نشسته بکنده بآرام و خواب
جهان برز خرگاه و پرده سرای … ز خیمه بسنده بر زمین بر جای
ورا نام کندز بدی پهلوی … اگر پهلوانی سخن بشنوی
پسر زاده فریدون بد افراسیاب … ز کندز نکردی برفتن شتاب
ز دو پای چینی برو زنده بود … فراوان سپه بود چون پرنجی
نهاده بخیمه درون تخت زر … همه پیکر تخت زر و گهر
برآیین گردان خاور زمین … بیاراسته شاه ترکان چنین
زده بر سر خیمه مرغی … که نزدیک او آب بودی بسی
همی خواست کاید پیش سپاه … بسیاری ایران بدین رزمگاه
برنهادش لشکر همه … هراسان شد از بی شبانی همی
خروشان ز درد آمد از تخت عاج … بپیش بزرگان بینداخت تاج
ز بیگانه خیمه بپرداختند … ز خویشان یکی انجمن ساختند
همی گفت دارای جهان بان من … سوار سرافراز ایران من
ازین جنگ بود و برادر نهان … بزرگان سالار لشکر نهان
بنالید و برزد یکی باد سرد … بس اکنون یکی بخت سوگند خورد

دل اردد بخواه باسکوی … چو از جنگ جستن بگرد آرزوی
دوباره ز لشکر هزاران … سپه بود با آلت کارزار
بمرز لورستان زمین بر جو بود … بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین … نشستنگه نامور کوهیان زمین
جهان برز خرگاه و پرده سرای … ز خیمه بسنده بر زمین بر جای
نشسته دران مهد کنده بود … که کندز فریدون برآورده بود
برآورده در کندز آتشکده … همه زند و پیلش برآورده
کنون نام کندز بکنده بود … زمانه بر آن بند آورده بود
خود و دو شیر کانش بشستید تخت … چو بهر افراسیابی بجز برگرفت
پرده درون چیمهای نهنگ … برآیین سالار ترکان شنگ
نشسته بر شاه ترکان سپاه … بچنگ آمدون گرز و بر سر کلاه
پیروزه دلیر برکه برای … فراوان درفش و ز تیران بپای
برادر بدین چند و چندی بپی … ز خویشان شاه آنکه بد یادگار
همان نوز کنجه و انجا رسید … زمین کوه تا کوه لشکر گشت
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت … سپه شد حشم بر زخوار
خروشی برآمد ز لشکر بدرد … ز نامداران شه آزاد و گرد
ازان درد بگریست افراسیاب … همی گفت پوژیر بخت
چو چوپان و لباک و کرسیوز … سواران شیران
بنالید و برد دیگر اندازه گشت … غم و درد لشکر
بیزدان کز نرم ارث عاج … اگر نیز

قبا جوشن و اسب و رخت عنبرت … کلاه خود و نیزه و تخت عنبرت
مگر کین آن نامداران من … جهانجوی و خنجر گذاران من
خروشان همه پهلوان گفت کوی … ز گنجور و کاکاسی آید بروی
بران دو دواری سپه رانجوی … ز پیران و هومان بخشم آریم
کنون کار کین است و خون ریختن … بشیر زیان اندر آویختن
بزرگان ترکان افراسیاب … بخشند و کردند دیده پر آب
چو رودین این نامور برزاد … ز فرشید و ز فریدون نژاد
یکی بر کمر دیم زین رزمگاه … اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان دوباره گشت … بخشید و بر دیگر اندازه گشت
کلاه جهان بود دشمن بدشت … بخشید بر لشکرش بکرد
ز جیحون نفرمود تا بگذرد … بکشتی ز آب را بسپرد
دستان … … بسی چاره برساخت …
شب تیره بگذشت … … جهاندیده رای زنی بیدار
برآن بر نهاد کمر گرد … بر کشور گذارد ز جیحون سپاه
قراخان که او بود مهتر … نفرمود تا رفت پیلش بپیش
ز چندان سپه بهمنی … جهاندیده و با هنر دار و کرد

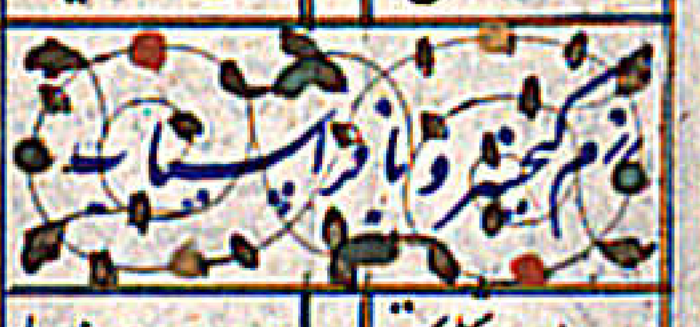
لشکر کشیدن افراسیاب از کنگدز

دو ماه … هستند سیلج و سپاه … سپه از بکنده برون کشید
سپه بود سالار رود با … بیابان و دشتی و رود
برگذشتی کز آب شد با … بیابان کوی لشکر کشید

ازین پس نخواهم همی جز نبرد … ورکز خویشتن با تیغ پرور
بخواهم ز کیخسرو سوم نژاد … که بخشم سیاوش گیتی مباد
گر لشکر نزدیک جیحون رسید … همه روی کشور سپه گستریم
ز خون برادرش فرشید ورد … ز روی تین کردان سپهر
کرم مهر و بخت و هم درد و کین … ز ایران و ز شاه ایران زمین
که ما سیر برساره نیز دانه ام … بکردیم زین کینه تا زنده ایم
ز خون کرد کوه و دریا … درازی ما همچو بهمن شود
کنون ما همه پیش شاه آمدیم … اگر سرفرازیم و گر بهتریم
دریغ بخشا و روزی بد … دلش برز کین و سر پرز باد
ز ترکان همه شیر زین و هم … کزین کردشان از دم کارزار
بدان ما شب تیره بی ما ختن … بیاورد کشتی کیتی نهان
چنین بود فرمان اینکه … که پیداد کر شاه کرد
ز هر گونه با وی سخن ساختند … جهان را چه دادند
همی چاره جستند ز بد گمان … سپه را بد و نیم کرد آنزمان
پدر بود گفتی بماند بجای … بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
بفرمود تا در بخارا شوند … بر پشت پیروی و کوه خارا شوند
خورش را همی کس … دهان تا لب رود جیحون
بیک هفته تا آب جیحون کذشت … سپه بود یکسر همه کوه و دشت
ز خرطوم شیران و شیران … که زان پای جیحون بر آب غم

سپاه برین لشکر افراسیاب / بر اندیشه برتر کز آفتاب
برافکند هر سو سواری دوان / یکی مرد بیدار روشن روان
بپیوند گفت از چپ و دست راست / که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی دیده باز / چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدشت جنگ / علف باید و ساز و رای و درنگ
ز یکسو بدریای گیلان [illegible] / چراگاه اسبان و جای نشست
وزین روی جیحون و آب روان / خورش باید و مرد و شتروان
میان اندرون یک بیک جای فراخ / سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه تر گشت زان آگهی / بیالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دیده بد روزگار / ز رفتن بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه گذارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه [illegible] / دگر میمنه ساز و هم [illegible]
بیاراست لشکر کی شاه را / بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
کمین کرد در قلبگه جای جوی / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
[illegible] پیشش نهنگ / کرا داشتی روز جنگ
بلشکر جهان نامداری نبود / بهنگام چون او سواری نبود
برآمیختی با [illegible] پلنگ / گرفتی کمندی ز نیروی جنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی / وز آواز او شیر بگریختی
[illegible] همی داشتی / بیاورد و برکوه بگذاشتی
[illegible] خورشید / [illegible] بخورشید تابنده [illegible]
ز گردان گزیدش [illegible] هزار / برافشنده با خنجر آبدار
رسیده یکی بود کمتر بسال / برادر بد او فرخ همال
دلیری [illegible] نام او / پراکنده اندر جهان کام او
که بودی به پیش [illegible] / بدانش برش برتر از انجمن
بدو داد از ایشان [illegible] هزار / زره دار با گرز گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه / سواری فرستند بسوی [illegible]
[illegible] میمنه [illegible] گفت / که نیک اختر است [illegible] جفت
بداد افراسیاب [illegible] / [illegible] آمد پیش [illegible]
بدو داد ترک چگل [illegible] هزار / سواران شایسته کارزار
که باشند یکسان [illegible] / بپیچد اگر باد از کوه [illegible]
سپاهی بجنگ [illegible] / یکی نره بر بزر [illegible]
[illegible] جهاندیده افراسیاب / که از پشت شیران [illegible]
دو جنگی ز توران [illegible] / بدل کینه [illegible]
سوی میسره لشکری برگزید / که خورشید [illegible]
[illegible] / همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / که برکوه بگذاشتی گرز [illegible]
[illegible] / [illegible] سرفراز [illegible]
ز گردان جنگاوران [illegible] / برافشنده با خنجر آبدار
جهاندیده نستوه سالار [illegible] / بشنگ دلاور کمند [illegible]

همان سی هزار از یلان [illegible] کمان / برافشنده با تیر و گرز و سنان
سپهبد چو گرسیوز جنگجوی / که با خون یکی داشتی آبجوی
دگر نامور تیغ زن [illegible] / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان [illegible] / دلاور سواران و پشت سپاه
وزان پس گزین [illegible] / که پیری ندارد دگر کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / بیاورد و برلب آورد کف
پراکنده بر لشکر آب افکند / دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان [illegible]
چنین ساخت سالار [illegible] / که دارد سپه چشم [illegible]
چو آگاه شد شهریار جوان / ز کار [illegible] آگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب / که آورد لشکر بدین روی آب
سپاهی چو [illegible] خورشید / که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو [illegible] / همه [illegible] پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران [illegible] / بزرگان ایران جهانجوی [illegible]
[illegible] ز گیتی بسی [illegible] / [illegible] بود در سلیح
ز دستان [illegible] نامدار / دلیران کنداوران [illegible]
[illegible] نمود [illegible] / برد لشکر و گنج و پیل و درم
بدان تا بس اندر نیاید سپاه / [illegible] شیران ایران سپاه
وزان پس طلایه [illegible] / بزد کوس رویین و لشکر براند
[illegible] رای و هوش [illegible] / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / که از بودن و ساز لشکر بدید
[illegible] / همه ریگ نرم از در بزم بود
[illegible] بیابان [illegible] / میان ریگ و پیش اندر [illegible]
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
همیکش بر گردان [illegible] / بیابان [illegible] و راه
چو آگاه شد زان [illegible] / دل [illegible] شد پر ز [illegible]
که لشکر فزون بود از [illegible] / همه زنده پیلان و گردان گرد
شب آمد بکنده [illegible] آب / بر انسو که بد روی افراسیاب
چو خورشید تابان [illegible] گشت / جرس برپراکند بر روی دشت
چو خورشید سر زد ز برج [illegible] / بیاراست روی زمین [illegible]
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بانگ سپاه / همه برنهادند زآهن کلاه
تو گفتی که روی زمین را بخست / ز بس نیزه [illegible]
دو لشکر [illegible] سه روز و [illegible] / کز ایشان کسی [illegible] لب



ازان روی وزین روی [illegible] / پیاده بپیش اندرون [illegible]
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / جهان پوشش چرخ [illegible]
ستاره [illegible] و شهریار / بر اندیشه باز پیکار [illegible]

همه باز جستند راز سپهر / سطرلاب تا برگرفته بمهر
سپهبد از آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر بخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / بپیش سپه رشد دلاور نهنگ
بدو گفت ای نامدار جهان / سرافرازتر مهتر اندر مهان
فروز اندر فلک ماه نیب / ترا ماه و خورشید خواهد نشیب
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر بتابد سپاه ترا / بخورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / [illegible]
سیاوش چون پیر با آشتی / بروی [illegible] مهر بر داشتی
[illegible] / بروبر روز بدی خود دوا
ازو سیر گشتی چو کردی درست / کرا تاج و تخت و کلاه تو جست
کرا ورا گشتی جهاندار شاه / بدو بار گشتی گزین و کلاه
کنون این که پیش تو آمد بجنگ / بگیتی نیابد فزون زان درنگ
هر آنکس که نیکی فراموش کند / همان راه جان سیاوش کند
به پیروزی این شوم ناپاک را / پدروار در زیر خاک را
سپهدار گشتی ما برگزید بر / شد از مهر شاه آزاد تاج زر
ز توران چو رزمی بایران بجنگ / تو گفتی که هرگز نبودند [illegible]
ز خوبی که کن که بر [illegible] / بر از کین او سر [illegible]
همیشه فغانش چو پیران بجوش / جهان مهربان پیکر [illegible]
ز ایران کنون با نیاسی بجنگ / بیامد بپیش نیا تیز چنگ
ز دینار خواهد بخش و کلاه / ز اسپ و ز شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان خواهد نخجیر [illegible] / سخن هر چه بشنید [illegible]
پدر شاه و فرزانه و [illegible] / بدین رزم تا کشور [illegible]
ز ایرانیان هست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
سپه را چپ و پیاده شمر / بشمشیر چونید کردان [illegible]
سواران که در جنبه بپاشند / همه جنگ را یک دل و یکتن اند
چو دستور باشند ما را یاد / نمانم از ایشان کسی پایدار
بمردم وز برگ ایشان [illegible] / نبیند کسی از گمنده آب

… خواستن شنگل رزم

چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت [illegible]
سخن هر چه گفتی همه راست بود / خرد را سپهر [illegible]
ولیکن تو دانی که ایران گروه / بگیتی همه را بنیکی [illegible]
بندد در دلش گر هی و کار / بختی [illegible]
همان پیل در رزم جنگ آورند / چو دریا دل و رنج [illegible]
برادرش هومان نهنگ [illegible] / چو [illegible] جنگی و رزم [illegible]
چو نستیهن و بارمان دلیر / که در جنگ [illegible]
زند گان سواران کین [illegible] / همه با مجوی [illegible] کار
بر شتند از بد بر از جنگ او / سخن اندر نهان با غم [illegible]
آنان که از بر دست گیر گشته / زمین زد شان [illegible]

همه روز توران شکسته دلند / ز تیمار دل با همه بگسلند
ز لشکر چو بر گرد پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
نباشیم با نامداران ما / همه از نبردی سواران ما
نبینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود بیم امیر دو خشم
هم ایرانیان [illegible] / نبینند کین بخت و کلاه
دو لشکر بر این دشت جنگ و ستیز / ستاره بیاراد [illegible]
بیاری جستن جنگ و شتاب / شکستی و باز ماند بجنگ
بیاز زیر کند [illegible] / ور ایشان بیابان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / چو زین کو [illegible]
ز لشکر نخستین بیاز [illegible] / گرا [illegible]
کسی نام [illegible] / نشاند با سپ من از [illegible]
هر آنکه ز جنگ [illegible] / گرا او جهان شهریار تو [illegible]
اگر دید او سکان جنگ [illegible] / بر اهی نیاید خود از جنگ [illegible]
و گر دیگری پیش آید بجنگ / بخاک اندر آرم [illegible]
دل و پشت ایران شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت ای کار نادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو [illegible]
اگر جویدی نیز پیش [illegible] / تن و نام او زیر خاک افگنم
گرا [illegible] آید با ورد گاه / بر آسایداز جنگ مرد و سپاه
بپوشید و گفت ای [illegible] / شهنشاه کی جوید از تو [illegible]
[illegible] زده [illegible] / نمانیم اگر تو کنی رزم [illegible]
بلشکر پسندد [illegible] / اگر تو بجنگ اندر [illegible]
فرزند گفت ای جهاندار پور / که آمد بد روز کار از تو دور
از در برو تا میان سپاه / از ایشان کمی مرد دانا [illegible]
بنخچیر و از من بیاید [illegible] / بگو پیش گیتی دگر شد [illegible]
[illegible] / دلش بر بدی باشد [illegible]
چنین بود رای جهان آفرین / که گرد جهان [illegible]

پیغام افراسیاب برستم

سیاوش بر پیگه کشته [illegible] / بیاموز کار آن [illegible]
که گر [illegible] / چو روین [illegible]
که بر پشت [illegible] / پر از خون کرد [illegible]
گرا [illegible] / بیاندیش و [illegible]
کو ه [illegible] / بگوش [illegible] خویشتن [illegible]
تو این کین [illegible] / گر پیش [illegible]
نه ز [illegible] / و گر [illegible]
همه خشک و دریا [illegible] / همه [illegible]
بر آنکه کز دمان [illegible] / چو دریا [illegible]
ولیکن [illegible] / ز خون ریختن [illegible]
که چندین [illegible] / جدا کرد [illegible]
گر از پیش من [illegible] / نماند [illegible] زین کار [illegible]

چو با من بگوید پیمان کنی
بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار با تستم نزاره نمای
کی گنج و سپاهت بجا نم نجای

چو کار نیا دو شن آرامش کنی
نیاز نیوران نیایش کنی
برادر بود چون و جنگی پلنگ
کرد جنگ دریا کند کوه و سنگ

همان بوم و بر کان نیاکان نیی
بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان بر بر منش
و رستم نبرد تو پی نرسش

ز گنج نیاکان ما هر چه هست
ز دینار و از تخت و تاج نشست
ز اسپ و سلیح و درم و ز گنج
که میراث ماند از نیا زادشم

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
و رستم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو

و لشکر برآساید از رزم و بوم
همه رزم با باز گردد بسر
و را نیز که جان تو را ایمن
بپیچید همی با پیوشی کفن

خرد از خون و ریزش دگر آیی
بمغز ترا بند من جای نیست
تو از لشکر خویش بردن تمام
که خود بار نیت ز یکی کام

بگردیم با هم با آوردگاه
برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته گردم جهان ...
پسر بندگان و سپه خویش تو

و گر تو شوی کشته بر دست من
پسر را بیازارم از انجمن
سپاه تو را زنهار هست
همه مهتر اسند و یار منت

و گر با من آیی به بیشی به جنگ
نباتی تو با کار دیده نهنگ
پدر پیر شد بای مرد هش جوان
جوانی خردمند و روشن روان

گر بسته پیش تو آید نهنگ
چو جنگ آورد دور باش از نهنگ
پدر پیر شد بای مردی جوان
جوانی خردمند و روشن روان

بپیوستیم با بر گرد سپهر
گرانمایه بند بر سرش باج و مهر
ور دیدو گر با من بجوی نبرد
دگر گونه با من همی کار کرد

همان تا نیاساید از بن سپاه
چو بر سر نهد گوهر پر کلاه
شب تیره چون دامن ...
یکی جادو لعلی ... کشید

ز لشکر گزینیم جنگاوران
سرافراز با گرزهای گران
ز بن رزم خون ... پیام
ز بالای بدخواه پنهان کنم

دوم روز هنگام با ... گوی
ببندیم بر کوهه پیل کوس
سرافراز بیاری برون آوریم
بجوی اندرون آب ...

سیوم روز لشکر کند داد داد
بیاریم و پیش ...
بپیوستیم با این سپهر بلند
گر انگار دارد گرا ...

چو این گفته باشی ز رای درون
بهنگام ... بدو
چو بدخواه پیغام ما بشنود
بپیچید بدین بند ...

به شهبا تن خویش نو روز خوان
پدیدار دو ... سپاه
ازین کردن ...
جشید و زگیتی پی ...

بر آن شیرین کرد آید برون
پدر شهره برتاب و دل پر ز خون
ازین کردن ... ماذران ...
خردمند شایسته ...

زره جوی طلایه بدید دشمن دور
درفش و سنان سواران توق
ز ترکان هر آنکس که ...
ز ما کار دیده جوانان

بر او بر طلایه بر او بخشید
تنی چند زایرانیان ... شد
هم اندر زمان شیده انجمن ...
با ایرانیان گفت نزدیک شاه
بافراسیاب آن پیشدار چین
ز پیغام بر شاه توران سپاه
دل شاه شد زان ...
بکرد و گرد کشتی آن میان

رفتن شیده به رسولی نزد کیخسرو

بکهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن ...

سواری که چون شید باهم و ...
بگویید روشن دل شیده نام

پدر باد در شاه ایران زمین
سواری دمان با طلایه رفت

گوی بر منش و سپاه
همی شیده گوید که استم پیام

فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیر ...

بکام او قارن کامیان
بدو گفت رو پیش او ...

چو قارن بیامد بپیش سپاه
چو قارن طلایه بدید از نشش

فرستادن خسرو قارن را نزد شیده

ز شاه و ز ایرانیان بر سلام
جوان ... شاد ... زبان

بیامد بر شیده و داد پیام
چو بشنید قارن ...

ازان نامور ... پاک مغز
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب

که پیغام ما ... بود ...
چو بشنید خسرو ...

بیامد بر شاه ایران بگفت
ازان بیچاره ...

ازان بس چنین ...
بجنبید ... کار ...

مراد ...
... گردنده چرخ بلند

ورا ...
که من دل برا ...

بگردم ... با او ... جنگ
کنون کار با ...

چرا چاره ...
ندانند جز ...

جهاندیده ... افراسیاب
کزین دید بند ...

بیخواهد از شاه ایران ...
ز لشکر کنون شیده ...

یکی مور ...
و گر دور از بد ...

بدست ...
نه شهر و نه بوم و نه ایران ...

کسی نیست ما را ...
یکی زنده ... ماند بجای

بکام ... شیده چون ...
ازان روی ...
همه باز خواندان ...
بشاه او ...
بر شاه ایران ...
کسی ...
بیا ...
ز رزم ...
هر آیین ...
...

نیای تو پوری جهاندیده بود   بتوران و چین کدخدای بد
همی پوزش آرد بدین کر گرد   بیچارگی چیست باید نبرد
همیگوید اسپان و گنج و درم   که بنهاد تورانیان زادشم
همان تخت زرین و آن تاج آن   کمرهای زرین و گرز گران
سپاهی که گنج و از گنج خویش   همی باز خواهد بدین رنج خویش
ازان شهر کز بوم ایران بهی   همی کرد خواهی برو بر تهی
جوان نامور رستم پهلوان   برین گونه بد پیر و هم جوان
که رستم همی آشتی را ندانست   که در دو سیاوش دل اندر نبست
همی لب بدندان بخایید شاه   همیکرد خیره بدو بر نگاه
وز افسر چنین گفت کاین نیست راه   بایران خرامید از رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها   همان گفت و اندر دل آن بندها
چو بر تخت بنشست زنده فراسیاب   بیکبارگی کرد ایران خراب
بکاوس کی جست [illegible] رزم   بدین دیدگان چون ببینی کم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت   بیامد بنوذر ز پی تاج و تخت
نبود ایچ آمد ز افراسیاب   بکرد آن جهاندار ایرج آب
سیاوش را نیز بر بیگناه   بکشت از پی تاج و تخت و کلاه
فرستید یکی زان انجمن   بیامد خرامان [illegible] دیگر من
گر از من همی جست خواهی نبرد   شمار آنچه آمد چنین [illegible]
همی از شما این سخن گفت آیدم   همان کین پیشین به بر آیدم
کسی را ندیدم ز ایران سوار   که افکنده بودی کرز [illegible]
کمانی بزد دم که ایرانیان   گشایند جاوید زین کین میان
گر از جنگ ترکی گرفتی شتاب   بگفت و فرستید از افراسیاب
جو ایرانیان این سخنها شنید   شنیدند نیکی شنیدند از کنار
گرفتند پوزش که با بنده ایم   هم از مهربانی سر افکنده ایم
نخواهد شهنشاه نه نام نیک   وگر کارهای سرانجام نیک
ستوده جهاندار ز برتر منش   نخواهد که بر باد بود [illegible]
که گوید از ایران سواری نبود   که یادت باشند رزم آزمود
سپاهی خوشان زرد شیر بدند   نه از شاه شاه این [illegible]
نخواهد همی خسرو موبدان   که بر باد و ننگ با جاودان
بدیشان چنین پاسخ شاه داد   که ای موبدان [illegible]
بدانید کین شیده پور دد   در اندازد جهان [illegible]
سلیحش بدر کرده از جای [illegible]   ز کرشمی و آزاری و [illegible]
نباشد سلیحی که ما کار کرد   بدان خوشی بنود لولادگر
همان از سلیحش از باد [illegible]   گراید ز شیر و [illegible]
کسی را که یزدان نداد فر   نباشد تن [illegible] جنگ [illegible]
همان با شما او نباید جنگ   ز فر و نژاد خود آید به [illegible]
نبیره فریدون و پور قباد

پاسخ فرستادن کیخسرو با فراسیاب

دو جنگی بود [illegible]
[illegible] جهان [illegible]   چو کاوس [illegible]

ز ایران و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
که این کارها دیر دشوار گشت   سخنها از اندازه اندر گذشت
نخواهد ز تو بوم توران و گنج   که برکس نماند سرای سپنج
که جز آن نیاز جهان آزمان   که برگل همه شد باد خزان
کرم نیست گر می ز دادن بود   همیشه دل و بخت خندان بود
بسنگ آید و نیست آزمان بود   زره دار و با لشکر و دار و برد
کسی ز انجام کز ایران سپاه   که با وی بگرد دبا ورکاه
گراید و کی پور پاشم بجنگ   لب سازم بدین سان که کشتی درنگ
و پیره و از رستم تو دو پور   اباکرد گیران و شیران تو
و زاین گفته باشی شنیده بسی   گرای کم خرد مهتر نامور
ز از بهر پیغام افراسیاب   کجا بخت بدکرد بر تو شتاب
گزند آیدت ز آن سخن کین کند   گر از تن بر بندد چون گو سفند
بیامد همان قارن رزمخواه
بز مودتا قارن پیشگاه   بهرا فرم ودسنگی بجنگ
بیز در جهان آفرین کرد یاد   بدان خواسته نیست مارا نیاز
بر و بوم و گنج و دستار همت   سپیده دمان میهمان
من و شیده شست و دو شمشیر   مبارز ز خوشان کنیم از در
وز افسون ما بر لیمه همکرد   تو اید ره به شهاد ام اندر
جهاندارت انگیخت از انجمن   بگرید جهان زار بر تو بدن

آمدن قارن به نزد شیده

سخن هرچه بشنید با او بگفت   بشد شید ز نزدیک افراسیاب
دلش چون بر آتش نهاده کباب   بیدشاه ترکان ز باغ نژادم
ازان خواب گردون گاه ز دو ز   بدید و زکهن همیدیشت راز
سرش گشت گردان دو دل پر نهیب   بدو گفت بزد این رزمگاه
ز افکنده ام دم بیابند راه   بشیده چنین گفت کای نامدار
بدین رزم جنگ گوی دلم   برانم گرد دل ازین کم سلم
پسر گفت کی شاه توران سپاه   چو خورشید تابان برآورد سر
درفشان بکنده روی جهان   نشست از بر آن جنگی پلنگ
جو روشن شود جهان گرد روز   جهان ز الماس یاقوت زرد

شود باز دیگر گذارد بگاه   نجوید که رزم جنگی [illegible]
بدین بیم کاوس و گرد کا   گر از جور و بیداد آمد فراز
همان تخت و گرز و کلاه   بنجم همی بیند سر افشان من
برآرم تو جام از دو تیز خیز   ز خون وشت کرد ز بز ربگ
بجنگ اندر آرایم هم سیاه کوه   ز هرجستن ننگ و نام آمدی
ستودات اندر بود باکین   جو کاوس گرید همی بر سپر
بنزدیکی آن درفش سیاه   جهاندار نیک و بد اندر نهفت
غمیش گشت و برزد گی دم   بدانست کاید همی نشیب
کنون باید روزی بن جنگ باد   دل خویشتن هم کرد از نزار
بر انگیزم از شاه کرد سپاه   ز بیاد جوانی سرش بر جنگ

بجوشن بپوشید رومی زره / زآهن کلاه کیی بر سرش
درفشش یکی ترک چینی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و بر لب کف
همیگوید آن نامور تیز جنگ / که با شاه گوید که آمد بجنگ
بخندید و شاه و جهان [illegible] / درفش بزرگی برآورد راست
یکی زین ببهزاد بر بنهاد / درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / به بیمن تن خویش رنجه مدار
شما را ز من خاک باشد نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد / مه هیچ آرزو کام جستن مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود / بلشکر فرستاد چندی درود
که گیتی مپیچند زین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش / برهام و گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گنبد بگشت / ببینید تا بر که گردد درشت
شما یکسر از دل مدارید ننگ / چنین است انجام و آغاز جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجویید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوم / وزان درد نزدیک یزدان شوم
سپه را اگر چون از ایشان بود / همه چاره جنگ سامان کند
برانگیخت پس شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تنک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد ایشان برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش تویی / تو آن پسندیده بخردی
نبیره جهاندار توران سپاه / کشیده همی ترک بر زین بخواه

پیمان کردن شیده با کیخسرو

چرایی که بر تو کمانی برد / جهاندیده کو خرد [illegible]
اگر مهر و دین با خال تو پیش / نکردی چنین جنگ با دشت پیش
اگر جنگجویی ز پیش سپاه / برو دور و بگزین یکی رزمگاه
گزایران و توران [illegible] / نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
منم [illegible] / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت رزمیان کین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
بریشم برچون برادر راستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کین نبودی روا / که پیغام فرستادی [illegible]
کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدو روز اهرمن سیاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید یکی کینه جوی
همیشان که دارند با ما درفش / ز بیم روز ایرانیان کرد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر جدا / جهانجوی [illegible]

بیابان که آن از در رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که بد شهر گنگ / بران جای بی آب بنهاد جنگ
کزان بهره شیر و بهره آب / نپرید بر آسمانش عقاب
نهاده از آوردگاهی [illegible] / دو اسب و دو جنگی که داد از ترک
سواران چو شیر [illegible] / که با شیده بر خشم رزم شکار

رزم کیخسرو و شیده

بگشتند با نیزه ها در دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ با نیزه نوک سنان / برآن آب بگسستشان عنان
برومی عمود و شمشیر تیز / بگشتند با کینه بر تیغ تیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه / نگه کرد شیده از آوردگاه
خروشیده دل از زور خسرو / سر [illegible] بر چرخ [illegible]
بدانست کان فره ایزدست / ازو بر تن خویش باید گریست
همی ایستاد از تشنگی [illegible] / بنیروی مرد اندر آمد [illegible]
چو دل ماند شیده دل آمد بدرد / که با شاه گویم ز راه خرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون [illegible] آباد داده شویم
پیاده بگردد بکارزار آیدش / ز شاهان تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر او بیابم رها / شوم بیگمان بد دم اژدها
بدو گفت شاه ای ستیزه گمان / کنم با کسی جنگ و پیچم عنان
برآید پیاده که جوهم جنگ / بگرد از شیران پیاده رزم
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت کین شهریار دو جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گرد درفش [illegible] / بسی شیر دل [illegible]
اگر من پیاده بگردم بجنگ / با ایرانیان بر کنند کار تنگ
بدو گفت رهام کی با [illegible] / بدین کار رهی مگردان [illegible]
شوم خسرو پیاده [illegible] / چه باشد بدین دشت چندین سوار
اگر ای بزرگی باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
گر آمد من شوم پیش او رزمخواه / بشاه جهاندار لشکر پناه
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهتر پهلوان سوار
[illegible] / جهانجوی کی با تو پیاید بجنگ
[illegible] / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
[illegible] بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز آن سو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از پی بدگمان
[illegible] / که با جنگ خسرو ترا پایه نیست
به هنگام کردن ز دشمن گریز / بر از با تن خویش کردن ستیز
بدان ترجمان [illegible] / که او [illegible] نهفت
جهان داور [illegible] / همی [illegible] بخورشید [illegible]
[illegible] / ندیدم بآورد [illegible] کرد
ولیکن تو دانی چرا [illegible] / برآید چو کردم بکاری بزرگ

همم از گردش چرخ بگذرد کام / اگر دیده داژدها پیرم
ولیکن مرا هوش بر دست او / بدشمن مرا باز دارند و
بدانستم اینک بکردی جهت / بدین نامور شاه نیزد
پیاده کرد دست یابم بدو / ز پیکار چون اندر آرم بجوی
شنیده چنین گفت شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان تیغ خود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / نه پیچم ز رای تو هرگز کنام
فرود آمد از اسپ شهزاده / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ / پیاده بکردار آذرگشسپ
پیاده دو جنگاور [illegible] پلنگ / فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ
بهامون دو پیلان بر [illegible] بخشم / همان خاک با خون برآمیختند

کشتن کیخسرو شیده را

چو شیده بدید آن بر و برز او / همان ایزدی فر و آن برز او
بینداخت کاید مگر زور او / دل چاره گر تن بیامد بجا
چو آگاه شد خسرو از کار او / وزان نابرآورد باد از دو
بزور جهان آفرین کرد کار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد ز
گرفتش بچنگ گردن و در پشت / برآورد و زد بر زمینش درشت
همه مهره پشت او [illegible] / شد از [illegible]
یکی خنجر آبگون برکشید / جگرگاه آن نامور بردرید
برو کرد [illegible] جامه چاک / همه رخت بر تارک [illegible]
بهرام گفت این بد نامدار / وزین آن سبک سر [illegible]
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
تنش را بکافور و مشک و گلاب / بشوید مغزش بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کلاه بر سرش عنبرآگین نهید
[illegible] جانش براه / بریدان تن نامبردار شاه
که با خون آن [illegible] / سوی لشکر شاه [illegible]
پیاده خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور داد گر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را نوان / بجنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که تا جان تو باد با ماه و سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من / بیارا بگو اندر آن انجمن
دل و دیده نامداران براه / که شیده کی آید از آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم / برهنه سر و دیده پر خون گرم
برو بر چو شیده را زار [illegible] / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگنده ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان [illegible] / برو جامه و دل همه [illegible]
خروشی برآمد میان سپاه / که بخشایش آورد [illegible] شیده شاه
چنین گفت با نامور افراسیاب / که زین پس مرا آرام و خواب

که اندرین جنگ یاری کنید / همان تن بتن [illegible] کنید
نه پیچید سر تیغ [illegible] پیام / نه هرگز بوم زین سخن شادکام
بینیم دامن یک اندر دگر / بپیایم ز ایران زمین بوم و بر
ز مردم همه گرز دارم [illegible] / کسی کو بناشد بزرگ آزمود
[illegible] / [illegible] بر خون کنام
از آن داده دیدار جنگی سوار / از آن سرو بن بر لب جویبار
همه بخت از ایدر [illegible] / ز مردی که دهمان [illegible]
همه نامداران با نیزه گذار / زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر پرتو آسمان / بدانیدش [illegible] دل راستان
زبان [illegible] / شب و روز بر دشت کین [illegible]
سپه را همه دل [illegible] / بآورد که بر سر افشانکنیم
[illegible] / کنون کینه [illegible]
سپه دل سنگ [illegible] / خروشان و جوشان [illegible]
چو خورشید بند از سر [illegible] / زهامون برآمد خروشی [illegible]

رزم قارن کاویان با جهن

[illegible] / همان ناله بوق با کرنای
زگردان [illegible] / بیاورد جهن از در کارزار
بیامد جهان سوز جنگی برون / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
ابا ده [illegible] / بزرگان چین از در کارزار
[illegible] / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپه اندر آمد چو کوه / در آمد دمان [illegible]
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید قارن ز قلب سپاه / ز افراسیاب اندر آن رزمگاه
ابا ده هزار آزموده دلیر / بزرگان چینی همانند شیر
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همه چشم جنگ آوران خیره گشت
چو [illegible] قارن رزم زن / جهن [illegible] اندر آمد [illegible]
چو بر جای خورشید بنشست ماه / [illegible]
ز ایرانیان شاد شد شهریار / که خیره بد اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند
[illegible] / جهان شد پر از [illegible]
سپاه دو کشور کشیده صف / همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهدار ایران [illegible] سپاه / بشد پیش نامداران براه
چو لختی بیامد [illegible] / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ اندران تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که بر من ستم [illegible] / بسی روز بد را بپیموده‌ام
مکافات کن [illegible] / تو باشی ستم دیده را رهنمون
وز آنجا که با دلی پر ز غم / بر آن کینه از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم

وز آن سوی لشکر کرد آر کوه
سپاهی کز و دارد دریای آب
[illegible]
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
جهان سربسر گفتی آهن است
[illegible]

برفتند جوشان گروها گروه — سپاهی کز و دارد دریای کوه

رزم ایرانیان و تورانیان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
و یا آسمان از زمین در شدست
زمین را همه دل برآمد ز جای
[illegible]

زمین بر ز جوش و هوا پر ز غو
بهر جای بر توده بر کوه کوه
همه ریگ شد زیر نعل اندرون
[illegible]

فرستادن افراسیاب جهن را

[illegible]

رزم کیخسرو با افراسیاب

[illegible]

جوان دید شاه از میان سپاه / یکی نیزه در بر گرفته بشاه
جوان دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب و برآمد چو کوه
بزد نیزه بر ستیغلای گرد / ز زین برگرفتش بر آمد سوار
ببندگاه گر نیزه و جوشنش / بترس آنکه اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیمه کرد / دل بدسگالان پر از بیم کرد
سبک برزد اپلا جهان [illegible] / بدیدن دل و زور آن رزمگاه
بشد با یکی اندر گریزان بتفت / همی بود بسته برش [illegible]
پسر چون بدید آن دو [illegible] / بیاورد گرز و بزخمش اپچ کرد
بافراسیاب آن سخن [illegible] / بجا کار زار ساروی برگشت بود
ز توران سواران چو آگه شدند / بجایی همه دشت کوه شدند
چو آوردگه خارگه آشنید / بتو مود با بانگ [illegible]
گرامی که او روز [illegible] / ز لحب و شادی سرای [illegible]
چو روشن شود روز [illegible] / دلاور ز [illegible]
همه روی ایران چو [illegible] / ز خورشید رخشان شود [illegible]
دو شاه دو کشور جهان [illegible] / بلشکر که خویش رفتند باز

چو خیمه [illegible] شب اندر کشید

گریختن افراسیاب از کیخسرو

سپهدار بر کوه [illegible] گشت
سپهدار توران [illegible] نهاد / سپه را همه ترک و جوشن [illegible]

طلایه بفرمود با ده هزار / بود ترک و جوشن [illegible]
چنین گفت با لشکر افراسیاب / گذر کرد باید ز آموی آب
[illegible] / ز جیحون [illegible]
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آمو به کردار آب
همه روی کشور [illegible] / [illegible] سپاه
سپیده چو از باختر بردمید / طلایه [illegible] را بهامون ندید
پیامی ببرده [illegible] / [illegible]
همه خیمه [illegible] / ز دشمن سواران تهی [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible] / [illegible]
همی گفت یکی روشن [illegible] / جهاندار [illegible]
تو دادی مرا فر و زور و هنر / تو کردی دل [illegible]
[illegible] بدکار را دور [illegible] / [illegible]
چو خورشید زرین [illegible] / شب آمد [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
ستایش کنان پیش [illegible] جای / که جادو [illegible]
شنیدن لشکر [illegible] / که از لشکر شاه چین [illegible]
همی گفت هرکس که [illegible] / که او رفت با لشکر [illegible]
شب تیره از دشت [illegible] / بشد ناامیدی چنین [illegible]
بدو شان چنین گفت [illegible] / گرانمایه [illegible] ایران سپاه
چو دشمن [illegible] شاه [illegible] / که او را ز جنگ [illegible] گشت

چو پیروز گرداد مان [illegible] / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
بگیتی مر او راست [illegible] / شب آید مر او را [illegible]
گر آنرا که خواهد کند نیکبخت / یکی را بر افشاند بر تخت
بدین نامه بر [illegible] جستنش راه / که یا داد و بنده [illegible]
بیاشم [illegible] / ششم روز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه کشته [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه کیخسرو به کاوس

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نشستند نامه بنزدیک شاه / [illegible]
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش مر او را [illegible]
دگر گفت شاه آن جهانبان [illegible] / پدر داد [illegible]
[illegible] / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران [illegible] / همه جنگ [illegible]
شمار سواران افراسیاب / [illegible]
پذیره چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگان نامی و پیوند او
همه جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین زور [illegible] آفرین [illegible] / همه سال با [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپه در سپاه [illegible] / همی گفت هرکس [illegible]
سپهدار ترکان [illegible] / [illegible]
ز بهر گرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان او
[illegible] که گیتی [illegible] / همی چون [illegible] ز چشم [illegible]
همه بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگان بر [illegible]
چو کشته بر [illegible] / ز لشکر [illegible]
زبان [illegible] / [illegible] دل [illegible]
کزان لشکر بابری انجمن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز سپید [illegible] / تو دانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو گنجه [illegible] / بباید ترا لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]
بباشد [illegible] / بنوش [illegible]

بدانگه که سار جهان بخت
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
چو کیخسرو آمد بدین روی آب
گزین آمدن گر طلایه باک
وز آنسو بیامد سوی مرز سغد
بهر منزلی نیز هاری سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله
فرستاد هرسو بر کردوان بنجاج
پذیرفت ز آن هر یکی جنگ شاه
سپاهی که از بردع و اردبیل
برفتند سالارشان شهم
نمایان با لشکر خرم روز
بفرمود تا برمنوبان
سپه را درم داد و آسوده کرد
بیاورد و با جوشن آباد کرد
ز سغد و کشانی سپه برگرفت
همه سوی دژها نهادند روی
زنرکان هرآنکس که فرمان گزید
وگر جنگ سازد کسی با سپاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه

تو گفتی که با ایمنی بود جفت
برآمد ز ایوان افراسیاب
از و دور شد خورد و آرام و خواب
بخواهید یار از یزدان پاک
یکی نو جهان دید آرام جوید
همی آمدی پیش شهریار
ابا لشکری چون هژبر بلا
که جویند همی جنگ ایران و باج
که برنا بمردان نبیند درآه
بیامد بنزد تا چین چگل

تاختن رستم بر پیلان

شنیدند و گردنکشان
بیچت بنگام روز نبرد
سر بدکنش نیز تیمار کرد
جهانی بدو مانده اندر شگفت
جهان شد پر از جنبش و گفتگوی
دل از جنگ جستن پر از تاب
دل کینه دار از شتاب و دره
کرم کو ندارد بدین کین شاه

سپه خواست از هر سوی بیکران
همی بود تا چه گردد زمان
سپه چون گذر کرد از آموی رود
گرانمایه کیخسرو پیش داد
بخسرو که گنج و افسر و شیر
وزان شهر جایگاهی که آمد ببار
که از تخم تورست برگشت و درد
سپاهی بسوی بیابان برزن
جهاندار کیخسرو انجا نشست
بپایند و در پیش او کنند

بسغد اندرون بود تا یکما
هر آنکس که بود اندر آن کارزار
وز آنجا که جنگ زمان خاست
خبر شد بترکان که آمد سپاه
بلشکر چنین گفت پس شهریار
مسازید جنگ و مریزید خون
شمار اهالت نون بختی
بر و بر خورید و بهادر

بزرگان که گردنکش و مهتران
بدین آشکاره چه دارد نهان
فرستاد هرکس که بهر کسی درود
از آنکس که نو شاد شد پیش داد
همی خواست کآید کرد و بختر
ز گنگ و ز افراسیاب دو سپاه
بجویید همی روزگار نبرد
فرستاد سالار ایشان طورک
خرد را براندیشه سالار داشت
ز دو بر یکی مرزبان شیر مند
که در جنگ شیران بدی چون دژم
برفتند با رستم نیمروز
همه سغد را شاد شد نیکخوا
که داشت نیرنگ و شد جهان
کمر بسته و گردن افراخته
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
کر امروز خون شد دلاور یکی
جهان شد کس راه بید نوزن
سرجای تاراج و آویختن
مریزید خون و مسازید جنگ

زنرکان کس انیم فراسیاب
دلیران بدرها نهادند رو
غلام و پرستنده و چارپا
بیاورد لشکر بکلاز برون
هر آنکو بنخجیر و هامون در
برآمد ده شیر بار جوان
تنی گر بجنگی که با ما رباب
نمیگفت با مرکه بد کاردان
همه برکشادند گوباز بان
گمشده ز دشمن برخواستند
سپاهی بیامد ز هامون بجنگ
جوانان ترک کلاز برون
همی لشکر آمد بدو و برشت
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ
سوی میمنه جهن افراسیاب
عقب ز افراسیاب ورد
فرزین کرز افلکا
جو کرکین بمیلاد رزم خیمر
همه جهن سپه جای
بریک کوه شیران مجنون

اب تشنه گذاشتندی براب
بمردند گر بودی یکی نامجو
نماندی بر و بوم چیزی بجا
بهر سو بکردید بارو نمون
جهان اندرو مرد بیکنت
کشیدند در پیش آب روان
همی مرد بی خواب ایزد چاک
بزرگان بیدار بسیار دان
گرای پر هنر بخرد و کاردان
هر شب همی لشکر آراستند

رزم کیخسرو با افراسیاب

جهان شد برآشوب جنگ جلب
فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
که خیره بماند از جهان
سواران گردنکش و بخردان
همیدانست چون کوه پیشانی
بخسرو بشیدوش کرد دلیر
که با جنگ هر جنگی باید اشت
همه روی دریا شد از تیغ نیل

دگر ماندی باز ماندی سپاه
شدی باره و زمانگاه پست
بدین گونه فرسنگ صد برگذشت
جهاندیده بران باغ بهار
طلایه فرستاد کارآگهان
جهاندار بر تخت زرین نشست
وز آنسو که لشکر اندر افراسیاب
کنون که دشمن بیالین رسید
خبر از جنگ چیزی ندیدیم راه
سپیده دمان گاه بانگ کوس

کشیدند بر هفت فرسنگ راه
چهارم سپه برکشیدند صف
سوی میمنه شیر جنگی طوس
پس پشت کرسیوز کینه خواه
چو گودرز و طوس گو شیرزاد
فریبرز کاوس بر میمنه
پس پشت سپه گیو گودرز
سر برزد گرد سیاه ابر ست

تن میر شب باز ماندی براه
نماندی دران بیشه جای گذشت
در ماند آباد و نه کوه و دشت
دو دشت و کوه و زمین نبکار
بدان تا بماند بدیرا نهان
تو دونامداران جستی و چپ
برخشند بروز و شبگیر خوان
بجنگ اندرون چون توان
بر بوق خوب چندین سپاه
زدرگاه بر خواست آوای کوس
که بیم جور و برش شد زراه
زمین شد بسان که بیستون
دلیران و شیران لشکر پناه
ز دریا برآمد بخورشید تیغ
تو باکاره دیده سواران گرک
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سو شان و خوزان فرخنده زاد
سپاهی همه یکدل و یکمنش
کرثت و نگهبان پرزور و
بیمر و دل سنگ خارا نجنت

هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی بخت آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر شتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان سر کشته خست / همه دشت بی‌تن سر و باد دست
خروشید مردم بکوشش سنان / دو لشکر بدین جنگ جستن بجای
اگر کرگیان سپه لشکر چنین / بماند برین دشت ناگرد و کین
نماند یکی زین سواران بجای / همان سپهر اندر آید ز پای
ز بس چاک چاک تبرزین و خود / روانها نیامد ابنهاد و دود
چو کیخسرو آن بچین جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد زکیسو بپشت سپاه / بپیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش و فهم ما / جهاندار و بر پا و پایای ما
اگر نیستم من ستم یافته / جو آهن تو به دون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نبرد اد گر برکنم رأی تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان شد براو تار نازاد
همانا که برآید کی باد بخت / که لیکن شاه اشباح و تخت
همان خاک برداشت آورد گاه / بزد بر برخ شاه تو رکن سپاه
کسی کو مرا از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بنخچیر وی سر بسر از من / جو از خاک و ز جنگش نبودی گزین
دلاور برآمد ز جنگاوران / ز دشت سواران سپهر روان
اما نیزه زخمی بهم بر زدند / بکمر گرز تیر بارک کوز زدند
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب و چادر زنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
پس باز چیدند گردان جنگ / چو روی هوا گشت چون کرد رنگ
همی آمد از کوه تا پیش رود / سپهبد با جوشن و درع و خود
برآورد چند آتش از هر دو روی / طلایه برفتند بر جا بجوی
همه جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید برنج کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین داد گر بود و رای / بهر کار بارای ما نیست رای

آگاه شدن ایرانیان از خشم تورانیان

شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز رستم بنزدیک شاه
که شاه جهان جاودان شاد باد / کرا بازگشتم فیروز شاد
بدان بد دلان افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
ازیشان سوار و طلایه بهم / کسی را ز اندیشه ما نبود
چو بیدار گشتند زیشان تن / کشیدیم شمشیر و گرز گران
تو گفتی برآمیخت با شیر باد / ز بازیدن تیغ و گرد سیاه
چو شب روز شد چون فراخان تمام / ز مردان ایشان فراوان تمام
همه دشت از ایشان بر سرشت / زمین بستر و خاک داد داد
بپرده ز رستم سپیده دمان / سواری بکردار شیر ژیان
که آمد بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب و روز رستم یکی دم نزد / چو تنها شدی رخش کم خاستی
بدیشان رسیدیم هنگام روز / ابو برزده سر ز چرخ کبود
نشستن کمان تیر و بر شاد / چو نزدیک شد ترک تیر بیار
نخستین که بر کلک کشاد / ابا بان زنیکار کان بر
تهوران زمین سیل گون کینه خواه / همانا که کامی ابدیش
شادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همیدون بگوش
هر آنکس که او بد خسرو پرست / رسید نزدیک با رخش
سپاهی ز ترکان نهاده درو / گر ایشان شوند آمدی
چنین گفت بار آفرین / زبکار بخت اندر آمد بکار
چو رستم بکم و بخت / بیکبار کی کم شود بخت ما
کنون آن کمان شد که ما بشنوم / شب و روز در جنگ بخیم
بر ایشان چو آتش شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
سراسر چو لشکر بدین بود رای / همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هر چه بود و سپاه انجمن / چو آتش برآن دشت لشکر بد
نماند طلایه بیامد بدشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه نبشت / وز ایشان بخیمه درون
ز ترکان جهان گرد دشمن / خبر شد بنزدیک شاه و رد
بدانست خسرو که سالار چین / هوا روشن شد نزدیک رستم
ز کشتن رستم خبر یافت / بدان آگهی تیز بشتافت
تو گفتی برافکند بهر زمان / شب و روز با ترکش و تیر
گر بر کشید این سپه / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و زین / بگو شیر دل پهلوان
تو ای شیر بر تو / بدان رای سازیم
بترسید چون دشمن رسید / که او جان پاک آرام بود
بسه گرز ها نهاد بدوش / بخاک نهاد آواز کوش
برستم نگفت انچه پیغام بود / سراپرده و خیمه و خرگاه
ازین نیکوی بحر روی / نشسته بارام و گفتگوی
همی بخش کرد انچه بد بر سپاه / زایرانیان گشتگان را بجست
کنون کرد از خون گلرا / برسم جهان گشتگان دخمه کرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / جهان از بس ناله کان اندر
چو دیگ بهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم شد خواب
کنون بر شبیان شبیخون کنیم / ز دل دود و سر پر ز کینم
بشهر اندر آواز مردم شنید / تبه کاری اندر طلایه ندید
فرو ماند از کار رستم شگفت / بر اندوه اندیشه اندر گرفت
همه کوه لشکر دو رخت / بشیرین روان اندر آوی
ببیش اندرش رستم جنگجت / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی که نزدیک بدش خوش / فروماند اندیشه دل فراوان بدید
چنین گفت این نامور خادمه / برسید کین از چه پیدا بدی
به بهبت کلنگ از همه نیک بخت / جهانیست اکنون چه برنج
بمیرد بخت و زرنگ بالای / همانا جهاندار بهای و
بدان بار نشد برزند عتاب / نه چندکسی از بلند بجای

خورش هست و الوان گنج و بنا
به هر گوشه‌ای چشمه‌ای آبگیر
همان بوم و آورد بیدار منش بروم
ترا از جهان جای کنگ است بس
بشد با دلی شاد و بخت بلند
یکی کاخ نو ... سر ... هوا
فرستاد هر سو ...
ز رود و ... بر ... و را

بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بیابان و بیشه پر آب و گیاه
بهشتی بر آورده آباد بوم
بجز جام گیتی نماند کس
ابا آلت لشکر و ساز جنگ
بر آورده شاه و فرمان روا
نگهبان هر کشوری مهتری

همان کنگ را گو بهشتست باغ
زن و زاده و گنج چندین سپاه
همانا کز آن باره ... سنگ
چو بشنید گفتار ... شهریار
بیک سر گرد ... سران
بایوان فرود آمد و بار داد
به هر جای بر پای بد دیدبان

همان جای شادی و آرام و کام
بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه
جهانبان بپیچید ...
خوش آمد ... از ... روز
بدیدیش ... بر ... شاه
سپه را درم داد و دینار داد
نگهبان روز و شب ...
نویسنده با خرد ...
نشستند با صد ...
کنون شاد شد روزگار ...
گزینان ... بزرگ
بزم اندرون رزم ...

نامه افراسیاب بفغفور چین

یکی نامه سوی فغفور چین
چنین گفت کز گردش روزگار
بفغفور چین گر بیاید روا
فرستاده از پیش افراسیاب
بفرمود تا ... های گران
بیاورد بیدار دل جاثلیق
گروهی ز آهنگران ...
بدان ...
همان خود و ...
چو این کرده ...
شب و روز ...
اگر بود ... دل ...
سیوم ... گنج و ...

بیاید مرا بهره ... کار
که بر دوستی ...
بر آمد ز آرام ...
کشیدند بر باره ...
گذارنده ...
ز پولاد ...
وگر زد ز رود ...
سپر های چینی و تیر و کمان
خود و نامداران ...
سر و دار ...
... گذاری ...
...

بپرورد ...
اگر خود بیاید ...
بر رواق ...
بسی کاردانان ...
کمانهای چرخ و ...
ببستند ...
سپه را درم داد و آباد کرد
بپیچید ...
... بر روز ...
...
دو هفته ... شادان ...
بخندید و بر گشت ...

همان ...
سیاهی ...
همه ...
که هر کس که آید ...
به هر جای ...
...
بشادی ...
زا ...
کز ...
بماندند ...

چنین گفت کز چین ...
...
نگر تا ...
گرا با جهاندار ایران بگرد
گریزان شد ...
کز ...
بسوی دگر رود و آب ...
زمین ... لشکر ...
شب ...
شب ...
چو خورشید ...
چنین گفت ...
اگر ...
دو دیگر ...
بکوشیم ...
...
بود ...
چنین گفت ...
...
...

بدن گنج و کنگ افراسیاب

بر ستم چنین گفت ...
بدی را ... نام ...
بدین ...
ز ...
کشیدند ...
سراپرده ...
برفتند ...
زمین را همی دل ...
نشستند ...
جهان ...
...
...
...
سپه را کنون ...
ز ...
بسان درختی ...
بزرگان ...
دگر روز چون خور ...

سپهری ...
بجوی ...
بدیشان ...
همه ...
که روشن ...
ز لشکر ...
درفش ...
زمین گشت ...
بدید ...
گرای نامور ...
ز ...
بباید ...
بخواند ...
گزین ...
ز ...
زمانه ...
چنین تا ...
...

...
بیا ...
سزد گر ...
بلندی و ...
بیا ...
ز ... لشکر ...
ز هر سوی ...
ز شاه جهاندار ...
ز پشت ...
ز ... کوس ...
بیامد ...
ازین ...
...
از ...
همه ...
همان روز ...
روان را ...
دل ...
...
نهاد از ...

خروشی برآمد بلند از جهان
همانگه در دژ گشادند باز
بشد پیش با مهر برده سرای
شهنشاه بنشست بر تخت عاج
خردمند چون پیش خسرو رسید
بیامد بر دیگر خسرو فراز
برو بوم ما بر تو فرخنده باد
نخست شدن شاد با ناز [illegible]
جوان چون ز گفتار بشنید شاد
چنین گفت با شاه کای [illegible]
ز یزدان سپاس و ز ما هم ثنا
ز شاهان کسی چون تو بر تخت نیست
همه پهلوانان ببخش تواند
شگفتی تو از کار دیو نژند
جگر خسته ام زان نخجیر بند
زمانه ورا بد بهانه منم
همی گفت کز تاختن شهر ما
همان کارزار و سوی [illegible]
همی لشکر اندر بیابان بماند

آمدن [illegible] کیخسرو [illegible]

بر بسته شد از نوی کوس [illegible]
همیدون با مادران پیش پای
بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
شد از آب دیده رخش ناپدید
برو آفرین کرد و بردش نماز
دل و چشم بدخواه تو کنده باد
به نیکی همی آسمانها زدن
نو بوده زرین یکی زیرگاه
نشستند بر تخت [illegible]
که فرزند باشد بدین پایگاه
بیچون [illegible] بخت [illegible] افسر
ز نام شاهان بخت نو
که هر گز نخواهد بجا بر گزند
نشست نیکوی [illegible] خورد
بجنبانید [illegible] منم
بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بتن همچو کوه و برو زور نهنگ
که منشور [illegible] نخواند

بیامد بجشن باده [illegible]
بیامد بر شاه با [illegible]
ورا پیش با مهر [illegible] کرد
بماند اندرو چشم چنگی شگفت
چنین گفت کی نامور شهریار
همیشه بزی شاد و پیروز و راد
پیامی گذارم ز افراسیاب
نهاد [illegible] خردمند [illegible]
نخستین درودی رسانم ز شاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد
نیابد ازو [illegible]
بزرگان که با تاج و با فر بند
که بر دست [illegible] شاه
[illegible] آنزاگه [illegible]
تو اکنون خردمندی و باد و هش
شده اندرین کینه جستن [illegible]
که چون کام شیران [illegible]
چو از کینه و رزم [illegible]

بر اندیشه شد زان دل شهریار
خردمند و با دانش و [illegible]
بر اندیشه شد زان دل [illegible]
که چون آمده است [illegible]
خود یافته چون [illegible] پیش
کلاه بزرگی ز [illegible] گرفت
[illegible] جهان از شادی [illegible]
برین بوم ما نیز گسترده است
اگر شاه از آن کینه [illegible] شتاب
نشست و بیامد بر [illegible]
از آن داغ دل شاه توران سپاه
ز مادر سوی تور دارد نژاد
نهنگ دلاور به دریای آب
بروی زمین [illegible]
سیاوش ز [illegible] شد بیگناه
بپرداز دل [illegible]
پدر زنده [illegible]
بهانه سیاوش و افراسیاب
سری پر ز [illegible]
نماند ز ما نام [illegible]

نباید جهان آفرین را پسند
[illegible] بدین کرد [illegible]
همی جنگ خواهم [illegible]
مرا انجام [illegible]
زمستان [illegible]
ز هر سو که خواهم سپاه آیدت
از اندیشه کردن [illegible]
بشمشیر گیرم من این انجمن
[illegible]
چو سنگ [illegible]
[illegible]
چو آید مرا روز [illegible]
وگر کینه رزم [illegible]
که نور فریدون [illegible]
خراسان و کرمان [illegible]
[illegible]
گر از بند من [illegible]
چو [illegible]
چو از بهمن پیغام بشنید شاه
پاسخ چنین گفت کای نامجوی

تو جام [illegible]
چرا [illegible] آموزگار
بر آورده بوم [illegible]
هم انجام شیران [illegible]
که بر کینه [illegible] فرزند
شبانی تو از گردش [illegible]
ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
بدست تو آیم گرفتار [illegible]
ز پشت فریدون و ز تخم جم
نخواهد دلم [illegible] آموزگار
سپارم تو [illegible]
سپاه اندر [illegible] لشکر آراستن
بهر اندرون [illegible]
تو بردار [illegible]
مرا شاه [illegible]
[illegible] زرین [illegible] کنم
همان با بیابان [illegible]
همه رزم را ساخته چون پلنگ

پاسخ کیخسرو و افراسیاب

وگر جنگجویی همی [illegible]
[illegible]
هم آید مرا گنج و [illegible]
ترا گاه [illegible]
[illegible]
ورا دید [illegible]
ورا دید [illegible]
پسند از کین [illegible]
مرا دانش ایزدی [illegible]
فرجام شیران [illegible]
ترا [illegible]
بیایم بخواهم ز تو کین [illegible]
گشایم در گنج و تاج و کمر
وگر چین و ماچین [illegible]
بر آیی [illegible]
[illegible]
کنون آنچه خواهی [illegible]
[illegible] آفرین

نیاساید از کین دل [illegible]
بر آن کینه [illegible]
هم آید ز کین و هم آید کلاه
گل و لاله [illegible]
برو بوم [illegible]
ترا [illegible]
بگیرم ز [illegible] آسمان [illegible] زمین
[illegible]
همی چون [illegible]
شوم چون ستاره [illegible]
[illegible] سپاه
بهرجای پیدا کنم [illegible]
همان گنج دینار [illegible]
بر آنگونه [illegible]
[illegible]
بهر انجمن خواهمت شهریار
[illegible]
همان باد بر تاج و تخت [illegible]
[illegible]
شنیدیم [illegible]

درودی که دادی ز افراسیاب
بگیتی کزو کرد مژگان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادم که بر شاه فیروز بخت

دگر آنکه گفتی ز یزدان سپاس
که چندی همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر
پسندیده تر شاه پیروزتر

مرا داد یزدان هم آنچ گفت
که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی خرد خوب بخت
بدان هستی پاک یزدان پرست

کسی کو بداندیش تو آگه بود
ز گفتار و کردار بهتر بود
فرو دین زمین ... تاریک گشت
ز آن خاک تیره پی بر گذشت

تو گفتی که من بر بوم بر سپهر
بهشتی برین کوه از خشم چهر
دلت جادوی ... بباید گشت
سخن بر زبانت ... چو راه آ

زبان چرب گویا و دل ساده و ...
برمرد دانا گر دو فروغ
پدید کشته را شاه گیتی نخوان
کنون که سیاوش نماند ...

همان آدم زبرده براه
کشیدی و گشتی جهان کینه خواه
مرا نیز آزادم از ما دم
همی آتش افروختی بر سرم

مرا کش که بد پیش در کار تو
نه نیز بر جان ... تو
ز هر کز ... کسی آن نکرد
ز شاهان و گردان و فرمان بری

که در انجمن ... را نشان
سپارد بزرگی بر دم کشان
که با دخترش بچه را افکند
زننده همی باز یابد نژند

خردمند ... بدان چاره ...
پدید آنچه هرگز بدیده ندید
چنین بود فرمان یزدان پاک
که با سم سرافراز این تیره خاک

چو یزدان بلای تو از من گسست
که با من زمانه همی راز داشت
وزان انجمن که گفتم ترا در جهان
جهان چون بود بچه بی نوا

بنزد شبانان فرستادیم
به پرواز شیران فرستادیم
بزان دایه و مشکار دم شبان
نه آرام بود و نه خواب شبان

چنین بود تا مغز بر من گذشت
ترا اندر آورد پیش ... بدشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه
که چون دستم بر سر او تاج و کلاه

نشان سیاوش ...
بدیدن همی خاستی از بدن
زبان مرا پاک یزدان ...
تمان خیره ماندم بجای

مرا پیل و گنج و دیبا نشستی
بکردار ... بشتافتی
سیاوش که ملکی که از ... بستی
چه کرد و چه دید از بد کاستی

ز گیتی پناه ترا برگزید
جهان گر زه ماندی ...
ز بخت تو بگذشت و تخت و کلاه
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

وفا کرد و کینه ... از انجمن
بدان تا نخواندش همان انجمن
تو دیدی بپرورده و گاه
بزرگی و کردی جهان شاه

نخست آنکه ... جای
بیفگندی آن شیر دل گرز پای
ترا چاره گری جهان ...
برین بی تو بیچون ...

ز کار منوچهر تا این زمان
نبودی ... بدگمان
ز تو اندر آمد زیان ... تخت
کجا باید ... بدست

بسر بر ... بچنین
ترا و بزرگی ... آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار
پدر شاه و در تخت شهر ...

برادرت اغریرث نیکخواه
کجا نیکنامی بدش بیگناه
بکشتی تو او را بوده بد
بتن کو مرا بد زاه اهرمنی

کسی کو بد بیابد کردشمار
فزون آید از گردش روزگار
نهالی به و نو برنج ... فرستاده
تو گوئی نه آزادمی زاده

دگر گوئی که دیو لعین
دل و رای من سوی دیگر کشید
همی گفت ضحاک با جمشید
خرد شد سان دل از نکویی نا امید

که ... دل ابلیس پر کرد
ز ... نیکویی دست کوتاه کرد
نبرگشت ز نیبان من روزگار
ز بد گوهر و گفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستی
کشی گیرد و کار و کمکاستی
بجنگ تو من نه خند جدا
که ایران گشت اندر آورد کار

زمین خون شد از خون ...
بجوئی چو از راه و پیچ زیان
کنون آمدی با مرا ازین ...
ز ترکان سواران خنجر گذار

بآموی لشکر کشیدی بجنگ
وزیشان بپیش آمد بجنگ
فرستادیش تا بریدی سرش
ببینی و ویران کنی کشورش

جهاندار یزدان مرا یار گشت
بخت دشمن ... یار گشت
مرا گوئی اکنون که از بخت تو
دلفروز و شاد ام از تخت تو

نکنم که با جون ... یاد آورم
چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا خواب بستر تیز
نباشد سخن بیشتر ما ستیز

که شیم نیروی گنج و سپاه
بنیک اختر و گردش هور و ماه
همان بخشش ایزدان ... سرای
نخواهم بگیتی جز او رهنمای

مگر کز بدان پاک ... کنم
جهانی بداد و دهش نو کنم

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

... که سد جهن پیش بدید
بگفت آن سخنها همه در بدر

سخن هر چه گفتم بیاد آگوی
کرد در جنگ چندین بهانه مجوی
کی باج دادش هر چند تکار
یکی طوق زرین و دو گوشوار

بشد جهن و پیش ... بار بخت
ز گفتار کیخسرو نیکبخت
بر آشفت زان پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و ...

بخشید گنج و درم بر سپاه
همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
همی لشکر آورد افراسیاب
سواران ترکان بدیدند خواب

چو از کنگ بر خواست آواز کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شد آن نامداران کو بر کمان
نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد ... دیگر حصار
... با جوی کرده کارزار
بر ... بیامد چو ...
بیارد بیکسو در یا کرو ...

دگر سوی گستهم نوذر سپاه
سه دیگر چو گودرز ...
بسوی جهان ... نگاه
ابا کوس و پیلان و ...

... که ... باید بساز
بگرد و بیامد بر ... فراز
به لشکر بفرمود پس شهریار
کشیدن ستون ... حصار

بدان کار هر کس که دانا بدند
بجنگ اندر اندر توانا بدند
جدا از دوم ... چین ...
جو ... آزموده رزم ...

همه گرد آن شارسان چون نوند   بکندند و جستند بر کوه بند
دو نیزه به بالای کنده کری   سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی تاختن   ز ترکان نیارد کسی تاختن
عراده دو صد ساخت اندر دژی   دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ با مردی بدکمان   ز دیوار دژ چون سپه بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش   چو خیزاند همی کوفتی بر برش
بس منجنیق اندرون رومیان   ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار   کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر پای اندرون   بکنده و بنهاد زیرش ستون
بدان تنگ باره بمانند پای   بدان چوبها بر گرفته بجای
بس آلوده بر چوب نفط سیاه   بدین گونه فرمود [illegible] شاه
چپ و سو بر آن منجنیق و در تیر   ز رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب   دگر سو بگرز گرانگوی کوب
بهر سو سپه ساخته کارزار   جهانجوی بود ساز جنگ حصار
از آنجا که شهریار زمین   بیامد بپیش جهان آفرین
همی گفت کام و بلندی و بخت   بهر سختی روزمندی و تخت
اگر داد بینی همی رای من   گردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادو [illegible]   مرا داد شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سر   بجوشن بپوشید و [illegible]
کمر بر میان بست و برگشت زود   بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری   بجنگ اندر آید گران لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند   ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانها از چرخ دود   شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد   زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران   درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آمیخت با شید ماه   ز بارید تیره و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت   بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که بر گشت پای   بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندان که [illegible]   نگون اندر آمد بکردار [illegible]
گر آرد بدان شور بختی جهان   بدام اندر آید سرش ناگهان
بر آمد خروشیدن کارزار   به پیروزی از لشکر شهریار
سوی رخنه دز نهادند روی   پیاده همان رستم جنگجوی

آگاه شدن افراسیاب از لشکر

خبر شد بس آگه بافراسیاب   [illegible] باره شارسان [illegible]
بس افراسیاب اندر آمد [illegible]   بجهن و گرسیوز آواز کرد
که با باره و شارسان [illegible]   سپه را ز شمشیر با [illegible]
ز هر برزو بوم و فرزند خویش   همان از پی گنج و [illegible]
ببیند یکی [illegible] گرد دمان   نمایند بد خواه [illegible]
سپاهی ز ترکان بگرد اندرون   بدان رخنه رفتند [illegible]

بکردار شیران برآویختند   خروش از دو رویه برانگیختند
سواران و گردان کردار [illegible]   توان گشته از بوم و بر [illegible]
بفرمود رستم که گردان کار   پیاده هر آنکس که نیزه دار
بپیش اندر آرد بدین جنگگاه   همیدون کمان ور کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و [illegible]   دو رسته پیاده بپیش [illegible]
سواران جنگی نگهدارشان   بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز بر دو گروه   بجنگ اندر آمد بکردار کوه
بر [illegible] دیگر سپاه   بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران [illegible] کشته شد   سر بخت آن کینه ور گشته شد
براه کجا رزمشان شد [illegible]   [illegible]

گرفتار شدن جهن و گرسیوز بدست رستم

چو گرسیوز و جهن رزم آزمای   که بد بخت توران بدیشان بجای
یکی بد برادر یکی بد پسر   چنین آمد از شور بختی [illegible]
بدان شارسان اندر آمد سپاه   جهان لشکر داغ کینه خواه
ز تاراج و کشتن نهادند سر   بر آمد خروشیدن [illegible]
زن و کودکان نعره برداشتند   بایرانیان بانگ برداشتند
همه زن و کودک [illegible]   بزیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد   نیامد کسی را بر و بوم یاد
ز زاری همه دیدگان پر ز خون   شد آن بخت گردان توران نگون
زن و کودک و فرزند [illegible]   بایران بر آمد خروش نفیر
ز ایوان بر آمد بس افراسیاب   پر از خون دل دیدگان پر ز آب
بدان باره بر [illegible]   بیامد بدان شارسان گرد و دود
دو بهره ز جنگاوران گشته شد   دگر یک سر از جنگ برگشته شد
خروش سواران و بانگ زنان   هم از پشت پیلان تبیره زنان
همه پیل بر زندگان راندند   همه کشتگان بر زمین ماندند
همه شارسان بانگ و فریاد بود   همه غارت و کشتن و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از رنج و درد   جهانجوی بود [illegible]
چو افراسیاب آنچنان کار دید   [illegible]
نه بوم و بر و [illegible]   ز بخت و نه شاهی و تاج و کمر
همی گفت [illegible]   که چرخ فلک خیره با من چه کرد
ندیده ندیدم جهان روز بد   که آمد مرا کشتن و مرگ [illegible]
[illegible] ازان باره آمد فرود   همی داد بخت [illegible]
همی گفت کی بخت [illegible]   ابا رود و شادی و آرام و ناز
وز آنجا که خیره شد ناپدید   [illegible]
در ایوان [illegible]   یکی راه [illegible] ندید
[illegible] لشکر [illegible]   [illegible]
وزان نامداران [illegible]   وزان راه [illegible] ناپدید
وز آنجا بیامد پیاده [illegible]   همی زد [illegible]
نشانی ندادش کس [illegible]   بدانگونه آواره شد ناگهان

نشستن کیخسرو بر تخت

چو کیخسرو آمد بایوان او بپای اندر آمد بکیوان
بر آن تخت زرینش بنشست شاد بجستنش بر کرد هر سو نگاه

فراوان بجستند جایی نشان نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه ز کار سپهدار توران سپاه

که چون رفت و از انجمن گاه بگویید با من سخن خود کراست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید نیامد همی رهنمایی پدید

با ایرانیان گفت پرورده را گر دشمن آواره گردد رواست
ز گیتی برو نام و کام آمدست برو مرگ بار زمانی گفت

ز لشکر گزین کرد گنج و روان جهاندیده و موبد و بخردان
بر ایشان چنین کار باداد شما را همه دل پر از داد باد

کنون گنج او ترک شوریده شمار سپه نام کوشید بخت
نباید که بر کاخ افراسیاب بتابد ز چرخ فلک آفتاب

همان نیز پوشیده رویان او نخواهم که آید ز پرده بکو
که کیهان نیامد بسوی کلاه گر او بند گردد از اندر یله

ز خویشان او کس نیازرد شاه جهانجوی بود از خود شگفت
بکوشید دیدم کرد از او پرستید سراسر بر از گفتگو

که کیخسرو آمد بر ایشان بدست که کوی سوی باب مهمان
همان باد ما بادش خون برید تخت

همان ماند پس از تخت و کلاه بر بود و بکشید شیر
فرود گور و کاخ ایوان بر انگیزد آتش ز خویشان او

جز از چون نیکان شمشیر تیز بر انگیزد از جان او رستخیز
ز گنج ایرانیان پس خبر که کیخسرو آمد در بدر

فرستاد گنج و از انجمن بسی داستان

که هرجای شدی بنای نمود سر گنج در اینجا نبود
که نام است اندر جهان یادگار نماند کسی جاودان پایدار

همی چرخ گردنده بار کسی تواند جهانگیر
و ز این جهان که آزرد پوشیدگان

همه دست شاهان توشه رودی کسی کو ز پرده بیامد بکوی
دو ایرانیان آگهی یافتند بر از کین سوی کاخ بشتافتند

بر آنگونه بردند کردنکشان که خسرو شتابان زنان
بخاری همی بر شتابان شوند بتاراج و کشتن

ز ایوان برآمد بزاری خروش که ای دادگر شاه
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم بر جای خاری و بیچاره ایم

همان به که با کینه داور شویم بکام اندرون نام یادآوریم

زنهار دادن کیخسرو دختران افراسیاب

بر شاه شد دختر با نوان ابا دختران اندر آمد نوان

برشد همه پیش او دختری ز یاقوت بر سر یکی افسری
چو خورشید تابان ابر ایشان بپیش اندر افکنده

سر جام زرین یکی فرو بست همه دل پر از هول شاهنشه
بر از مشک و یاقوت و در و بر یافت جامهای زر

بکف دست مجمر سپید جام پر از عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان چرخ برین ستاره نشاند همی بر زمین

بر ایوان شدند و یکی بر تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بنان طراز بر آنگونه بردند پیشش نماز

همیخواندند آفرین که ای نیک دل خسرو
چه نیکو بدی گر ز توران زمین نبودی بدل اندرون درد و کین

سیاوش بخیره بکشتی ولیکن چنین بود خورشید و ماه

اندر صفت بزرگی کیخسرو

بپیچید دل خسرو از زرد گر ایشان شاه
نیارم کسی را بمان که بد کرد با

جهان پاک را بر ایشان چنین گفت

گزین پس شما را زمن خرمیست　مرا بو وفای پدر خرمیست
تن خویش را بد نخواهد کسی　چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن باوان خویش　بیزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت پیروز بخت　بماداد بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر ایران گرفته بدست　با ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید　بمهر اندرون کشور افزون کنید
کرا زما چنین ترس شان بر درفت　ز خونریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شمارد هم　نزان رنج ما را سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید　چو دیدید بر ما بهار آورید
من این لشکرم را یکایک ز دینار　کنم کیسه از گنج و دینار
ز خون ریختن دل بپالایید　بپرهیز نیکان نباید برید
نمردی بود چیره و اشکوش　بزیر اندر آورده را گوش
ز پوشیده رویان بپیچید روی　هرانکس که پوشیده دارد بکوی
زنخچیر کشان بتابید چهر　که دشمن شود دوست از مهر
نیاید جهان آفرین را پسند　که جوید بر نیکنامان گزند
هرانکس که جوید همی رای من　نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد شوم　که ویران کند خیره آباد بوم
از این پس بلشکر بفرمود شاه　گشادن در گنج توران سپاه
خراز و ز گنج رود افراسیاب　اگر کس ببیند اندران در نیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه　همه گنج و ساز و سلیح و کلاه
ز هر سو سپاه آمد نزدیک شاه　ز توران بیامد بجه زینهار خواه
همیدون شمار و خواسته دان　برو دید همه کار ... آسمان
سر انداز توران همه بهر داد　بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان ...　ز دست دلیران او جان ...

فتح نامه شاه بکاوس شاه

شنودم کزان شاه با چاکران　چو پیوسته شد نامه از مهر ...
ز هر سو فرستادگان نزد شاه　شده شاد دل یک یک چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند　یکایک بر آمد نهاده بر آ...
با هدیه و نامه مهتران　بدانکو زمین از نهیب ... نشست
سر خامه را ... نگونسار کرد　سخن هر چه بایست او بر آ...
سر نامه کرد آفرین از نخست　بگیتی ستم یافته شاد ازوست
بکاوس کی نامه فرمود شاه　جهان آفرین خدا ... کرد
توانایی و دانش و داد ازوست　بجای آورد هر ... کارزار
دگر گفت کز بخت کاوس کی　ز توران و ز شاه توران سپاه
که چون رفت با او مرا کارزار　سر بخت او اندر آمد بخواب
پلنگ از ... ز ... ه شیر　بنزدیک جهاندار ...
گشادم برو رنگ افراسیاب　بگلزریون دد و گرگ کارزار
از این پس بباید یکی یاد بخت　سلوتان با گرزهای گران
همانا که افکنده شد ... هزار　گر شکست شاد ... فراخ

که بر افراسیاب و چندین سپاه　که خورشید بر ما همی داد گاه
وزانجا که شد سوی بهشت گنگ　حصاری برآورد هم جای جنگ
همانا که پیدا دگر بود مهر　ورا دانش و بخت یاری گرد
همه روی کشور سپه گسترید　شده او کنون از جهان ناپدید
از آن پس بیزدان ستم شاه گی　ز روزی که باشند مردان ری
از آن پس بیامد بشادی نشست　پر از چهره پیش اندرون بد بدست
بشادی نیچور و چهر و جهان　ابا نامداران و شیخ جهان
بیدینا بهار اندر آورد روی　جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
بدست چون بیان شدند ...　مو اشد باشد ...
گراز بدن گور و آهو بدشت　برین گونه بر چند خوبی کشید
بنخچیر توران همی برنهاد باز　همی شکبوی تیان طراز
همه چارپایان بگرد اندرون　پراکنده اکنون گردن ...
بگردن گرد از شیران نیز　بسان گوزنان بخشم و بسیز
ز هر سو فرستاد کار آگهان　همی جست بیدار کار جهان
بر اکاسی آمد ز چین و ختن　ز افراسیاب اندران انجمن
ز فغفور چین یادی ...　همه کشور چین بر او برگذشت
بجنگ اندر آمد بزد این لشکر　بریشان بجو خاقان چینی پرست
ندانند کسی از آن جوان　پرستنده ...
کرا او فرستاد خاقان چین　بشاهی برو خواندند آفرین
همی گنج پر زر آن ماند بدست　شتروار دینار صد بار بست
چو آن خواسته کبر خواست چین　یکی لشکری شد بر و انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد ز ...　بر دیگر از بهاری سپاه
همه بارکش شد ایرانیان　ببستند کین خواستن را میان
چو بر ساخت افراسیاب آختن　سپاهی بیاورد لشکر شکن
که گیتی چنین بر شاید همی　ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی گنج آمد ...　برآورد با لشکر جنگجو
بتخت و بکاه شد زان سپاه　طلایه فرستاد و جندی براه
تو گودرز و گو ... کاووسیان　سپاهی با شهره فرهنگان
که اوزو سپاه شد باد او رای　طلایه شب و روز گردون همی
بگودرز گفت این سپاه تو اند　چو کار آید تو پناه تو اند
ز نیکان بد آنکه گرفتی کمی　که یادآورد از دشمنان انجمن
هم اندر زمان رزمه ...　دو بالش ... کوسار
چو با گنج باشی تو بر گنج باش　بکمیان این لشکر ... گنج باش
ز پیره برآمد ز هر دو سرای　خروشیدن زنگ با کره نای
سپاهی بیامد از آن سو بجنگ　که خورشید از رزم کند رود ...
چو بیرون شد آن لشکر کش　سوی او یکی لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند　همانا که از کرده اش را بخواند
چنین گفت کاین شب بخسپید ...　بخواب و بیاسایش اندر شبید
طلایه برآمد که بر گرد دشت　همه شب همی گرد لشکر گشت
چو یکهفته بودش همی ...　... آسایش و ساز جنگ

بهشتم طلایه برآورد راه
بخسرو چنین گفت کامد سپاه
پسر زاد انوشه بیارات شاه
که نظاره گشتند خورشید و ماه

جو افراسیاب آن سپه را بدید
پیاده برابر صفی برکشید
تو زان انجمن گفت کین از دژم
بدل مر مرا چون نخست و نه غم

مرا شاد بر گاه خواب آمدی
چو رزم تو بودی شتاب آمدی
کنون باز ماندستم اندر گریز
سری پر ز کین و دلی پر ستیز

ندانم کز این بخت کژ پر وست
دگر بر سر مرد کار آورست
بر آنم که با او شوم همنبرد
اگر کام یابم وگر گرد درد

بگفتند هر کس که ور از نبود
اگر خویش و ور جنگ پیکارجو
اگر شاه را جنگ باید بسر
جوابا بیاید لشکر و دار و گرد

همه چین و توران به پیش توایم
به پیکارتان و خویش توایم
فدای تو با دام و جان‌ها
چنین بود تا بود پیمان ما

اگر چند شو کشته و رخ دوم
تن خویش را خوار باید
همه سر به سر نیکخواه توایم
اگر زنده بینم کلاه توایم

سپهدار ترکان از آن انجمن
گزین کرد کار آزموده تن

پیغام افراسیاب به کیخسرو

پیامی فرستاد نزدیک شاه
بود تا بکنند او زای شیر باز
ز کوه و بیابان و دریا و شخ
که گردی فراوان ز پشت رده

همانا که در جنگ با شیر نر
ز لشکر نور چین تا به ایران زمین
اگر چند آن کشتگان از زمان
چو لشکر و جنبان جو مور و ملخ

زمین با جو دریا شد از خون و کین
دو لشکر چو دریا درون کم شود
اگر کیخواهی زمین ما نپاک
همه زرق بر دای یزدان پاک

همانا که دریای قلزم شود
ز تخم فریدون آفرینم
ز کین پدر کرد دلت خیره شد
وگر بوم توران و تخت و کلاه

نکن گر ترا من پدر ماندم
مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند
چنین بود رای من از بوم

از آنکه سیاوش گره کار تو
گر اما به داران ز قیم
تو فرزندی و شاه ایران توئی
کرام با بیاسیند و مرا

مرا سال‌ها شصت برهم گذشت
پسر من و مرد خسرو پرست
بکردیم بر دو آب ورد کار
بناه و دلیران و شیران

یکی رزمگاهی گزین دور دست
زد دو پا مرنگ اور دست نو
تو با خویش و پیوند ما دل بکوش
بجای کرو دو ربا ش

اگر من شوم کشته بر دست تو
به یزدان که آزارم از انجمن
نمانم که کین را بجنبد زمان
بپرهیز و ز کینه جنگی سپس

وگر تو شوی کشته بر دست من
چنین گفت با بور دستان سام
کز این ترک بر سان جز رد
وگر بیند از خاک جای

ز گوینده بشنید خسرو تمام
که گرد خمیده شده جوم همی
دو گفت رستم گرای شاه
نه بیند همی از بلندی

ز گودرز حدیثی که بود همی
بدل در مدار آتش

نبرد فریدون و پور پشنگ
ز کاوه دبا او مرا نیست ننگ
که نسبت با شاه قرین جنگ
وگر هم نبرد تو باشد طلب

وگر آنکه گوید که با لشکرم
کنی جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا تر الشکرست
بکار ایشان زین سخن دیگر

بپیمان یزدان کنی باز
نشاید که در دل بود کیمیا
ابا بوه لشکر بجنگ اندر
سخن با سلان کوره نابکار

ز رستم چو بشنید خسرو سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن

پاسخ دادن شاه کیخسرو افراسیاب را

بگوینده گفت آن بد اندیش رخ
چنین داد پاسخ که اندیز بود

ز خون گرد پر کینه یا وش جفا
زبان بر فسون آر دل پر جفا
سپهبد کنی نیز و فروغ
زبان شیر وبی دل بر درو رخ

گراید وگر راه پیش نهد
تو آنی که آورد با من نشست
نخستین نجایت کمود دلیر
که یکبار چو بند باشیر

کرشاه با شاه چو مید نبرد
جوابا بیاید لشکر و آرد
بیا شد مرا زین سپس رای جنگ
ببینی کنون رزم با یکدگر

ونسا برگسی آمد جوباد
بر او بر شنیده به کرد باد
بر آمد رد شد جهان افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بیار دیدن گونی که ابر
همی الماس بارد و کام ابر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد
زمین شد ز خون همچو ابر زرد

سپه باز گردید چون تیره گشت
دو چشم سواران همی تیره گشت
شهنشاه با فر و فرهنگ و باز
چو آمد بلشکر گه خویش باز

چنین گفت با طوس کامروز جنگ
برآورد و گرد دیو پشنگ
کمانم که امشب شبیخون کند
ز دل درد دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کردن براه
بر اندیشه کردار توران سپاه
بفرمود کاتش بسوزند کس
نباید که آید خروش جرس

ز لشکر سواران که بودند گرد
گزین کرد خسرو بیزتم سپرد
دگر بهره گیرند از ایرانیان
که بندند بر باختر ها میان

بطوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت سوی کروه
نخستین سپه را بهامون کشید
سپهبد سوی کوه بیرون کشید

جزوم و تا ده بیرون شدند
چپ و راست و دو بهامون شدند
طلایه نه ماند و شمع و چراغ
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان لشکر بماند افراسیاب
به شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید بر بس
نماند بجا شد وش نه بادی بسی

بمه تند پیشرو بشکست
برگنند با لشکر و پیل و نیا

شبیخون کردن افراسیاب

سپه از ترکان چو شب در گذشت
میان تاختن با سپه رای مست

از لشکر جهان دیده کار آزموده
ز کار بگذشته فراوان بر اند
چنین گفت کین شوم بی باک
چنین خیره شد سپاه

کنون بیکران خیمه از کوه و گاه — پراکنده لشکر بدشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم — دل انجمن پیشیان چون کنیم

گرامیش پیشیان نمایم درست — ابا سی که بر خاک باید نشست
وگر بخت یاری بگردد فروغ — همه جان ما باد مردی دروغ

ببین برنهادند بر خواسته — ز شهر شتن چون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد چهل هزار — جهاندیدگان از در کارزار

برشته کار آگهان پیش رو — جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کار آگهان آنچه بد رهنمای — پیامد بدیگه بر ده سرای

بجای خورش پاسبانان ندید — چو آواز جمشید جهان آمدند
طلایه نه و دشت بی باد نه — ز توران کسی را بدل یاد نه

جوان دید برگشت و آمد دمان — نگهبان گیتی روشن روان
همه جنگیان سر بسر بوده اند — وگر نه همه روز مخمور داند

بجای طلایه بدید آنکه هست — همه دشت بر پای خون نجاست
دلش شاد و زان روشنایی نبود — چو آواز اسپان بی جنگ شنید

سپه را فرستاد و خود بر نشست — میان از پی تاختن بر ببست
برفتند گردان چو دریای آب — نکردند با تاختن شتاب

وزان تاختن چون چنین دید یار — همان نالد بوق و آواز
چو خورشید تیره شد و بیگاه شد — برآمد خروشیدن کرنای

خروش و طبل از کوه زین بخواست — ز درفش سپه بر برآورد دست
ز لشکر هر آنکس که بد تیز رو — برانگیخت اسپ و برخاست جو

بکنده در آنجا دو جندی سپاه — بجید دیگر ز رزمگاه
ز یکدست رستم برآمد درود — ز گرد سواران هوا تیره گشت

ز دست گرگوی کوزه طوس — بپیش اندرون مای پیکو
شمشیر بگاه و نای ورای فش — هلوشد ز تیغ سواران خروش

برآمد خروشیدن دار و گیر — درخشیدن تیغ و باران تیر
ز ایشان زمین نامور یکی نماند — کسی را که ماند اختر بد بر آمد

چو کاهی آمد ازین رزمگاه — جهان خسته شد شاه پور سپاه
گر آن نیکیان زاد و گیتی نماند — ز درد دل شاه بر گاه نشست

چنین گفت کز گردش آسمان — بباید کنون داشتن بیکران
چو دشمن همی جان بستد بجنگ — بگوییم با جان که گیر ز جنگ

اگر سر بتن کشتن دهیم — وگر نیز تاج مهی بر نهیم
همه گرد خوش ازو و پرده سرا — جهان بر شد از ناله کرنای

گرفتند شمشیر و زوبین بکف — کشیده سپه بر سر نیک صف
بگرداند دما شد آن رزمگاه — بخورشید تابنده روشن نماند

سپاه اندر آمد چو فوج فوج — برافشان گر برخیزد از آب موج
در و دشت گیتی که پر خون بشد — چو از خون خروش کرد زمین

همه آنکه بر آمد کی شد نماد — گر هرکس کسان ان زاد و ماد
همه راه خنجر کجا بر گرفت — دل یک زمانه ظفر خون گرفت

همه خاک بر دشت ارزنگاه — نمود و بسی سپاه توران سپاه
همه دشت مغز سر و خون گرفت — نماند اندران کارزار شگفت

سواران ترکان که روز درنگ — ز بون داشتندی پلنگ
دل و بخت ایرانیان شاد شد — که بخت آوران چنین یاد داد

داده بر آمد ز مرد و سپاه — ز یکدست رستم ز یکدست شاه
سر آکشته چون جاده نیکوان — بپیرامن رستم در همه پهلوان

نبردند با چرخ گردان نبرد — ابا رستم و گیو و شیدوش و طوس
بمیدان درفشان درفش — شدند اندر هوا گرز و تیغ

پسر را دو بر کشیده بماند — ز نور آسمان شد چو پر عقاب
همی خاک بر کاشتند از نبرد — ز جلب سپاه اندر آورد گرد

فرستادن رستم [illegible] و رفتن بجنگ

ز توران شایسته مردی نماند — بپرداخت بود از رزمگاه ز ما
بیامد بر رستم پناه گرفت — جو ابری که باران او تیر و تیغ

ز لشکر نیامد همی بخت شاه — بپا بر دمان تا سر قلبگاه
بگیتی گردان گرد جنگی — گمکرد و بشیر ... افراسیاب

سپه چون گمکرد دلیر بگاه — نبیند جای درفش سیاه
ز شاه کیان خواسته شد نهان — بما کرد بر قلبگه بر درفش

چو رستم بکمکرد ... — ز لشکر جدا با کیمیا ختن
بر موده با رخش زرین نهند — بتو دو یاد از تورانیان نماند

کی آورد ورشکر آرام بجوش — ز لشکر فراوان اسیر زار
بسی گردنش تا روز جنگ — ز نرخ خونشان چون جان نگ

و خورشید بر نوع تیره گشت — نبرد تیره و شد راه تاختن
بشد شاه ایران ببزم نشست — نشان پی شاه توران نماند

ز ایرانیان کس ... ور آمد — ز دوام و دو آواز هم
ز لشکر بما ماه بر چرخ ساج — و دوز بخشید گاه را

ستایش پیکرد بر کردگار — وزان شادمان گردش روزگار
فراوان بنالید بر خاک رو — نیکو دار اکش چن بیند

وز آنجا بیامد سوی بخت عاج — بسر بر نهادند و فیروز تاج
ز ایرانیان هر که افکنده بود — همی ره همی بر خواست از تیره خاک

ازان خاک آمده و پرده اشند — سر دشمنان خار گرد اشند
همه روز گردنها ساخته شد — بجای خود امید باز داد

نیز بر کرد و آمد ازان رزمگاه — بخشیده شاه آمد بر سپاه
وزان جایگه شد بهیت کنگ — لبسر بر نهاد آن دلیر و پاج

برا کاهی آمد بجا چین — ز ترکان و ز شاه ایران زمین
نبخشید فغفور و خاقان درود — بسر بر نهاده و زرد و هوی

بر آن اورنگ یا ... نیک چین — بیاندیشه دل سوی دهقان چین
همکام فغفور کافراسیاب — اگر کشته بود ما اگر زنده بود

لشکر فرستاد نمود آمده — نمود پیکان کار زار
نشانی بکردی بمهر تن — ازان کشتگان جون بی ... ز خشم

همه لشکر آباد و بهار ز جنگ
ز بخت همی بر کسی یاد کرد
ازین بیش پند و بزرگی بحق
ازین کار دیران نبود بیش من

[illegible]

نخستین گشتن فریبرز با کلباد

[illegible]

[illegible]

کشتن گیو گروی زره را

[illegible]

رسیدیم نزدیک افراسیاب / همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و آرایگاه
چهل روز را با رزم بار گذشت / بدان گه که دشمن بیامد ز دشت
بگوید کنون کو کجا گنج شاه / سخن هرچه رفت اندر آن رزمگاه
چو در پیش یزدان کشانی دو لب / نیایش کن از بهر پیروز شه
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وز آن روی را هم بگردان زمین
از آن پس که با رنجه بگذاردم / اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا رفت بر شاهراه / بیامد به نزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد به کاوس کی / از آن پهلوانان آزاده پی
پذیره فرستاد چندی براه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو گیو اندر آمد به ایوان شاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و پرسید و بنشست
بپرسید از شهریار سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
چو آن شد گشاده سر نامه شاه / پس آن نامه بنهاد و پیش دو
چو آن نامه شاه شاهان بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا که شد بجای نشست / بگرد دل آگند شادی بدست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید
نگاورد و مور اسکندر انجمن / وز ایران ... شهر ... نجوان
همی گفت با گیو با شاه چند / چنین تا شب تیره آمد پدید
برفتند با هم گردان پیش / دلی شاد و خرم لبان پرز نوش
چو سر بر زد از چرخ رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / فرش گسترد آن کی پیشگاه
جهاندار بنشست گرزی بجا / بر آن نامه پاسخ نوشتن گرفت
بفرمود تا خوان زرین برند / همان نامه ور ... فرازان کرد
همان بسته روی بر کاخ / پس پرده ... شنیدند کان
همان جشن گرسیوز بند ساز / گراوی بر پای سیاوش جای
چو گرسیوز بد کنش را بدید / بدو کرد نفرین که نفرین پدید
همان جشن را پای کرده به بند / ببردند نزدیک تخت بلند
بدو دختران رده افراسیاب / بکه بار کرد کاوس مژگان پر آب
پسر ورد با شاه جهان جا کرد / وکیل شده بر پای کرد
اسیران که کس کی بود از / بیارست ... می بی نوا
یکی را ز گنجبان کمی ایاهند / ببردند از پیش تخت بلند
نوا بنس هم خوشتر چه بود / ز دینار و گوهر ... نبود
بایرانیان داد چندین آفرین / بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر برده کان ... / بایوان شود از بزرگان بجای
سپاه را بشد اندر انجمن جای / گو ... بشنید هر ... جای

بجنگ اندر او را بود یار و پا / کنی یاد دارد دلی پارسا
بزد دیگر جای تاریک بود / ز دل دور و با داد نزدیک بود
گر سیوز آمد جهان جای بر / چنین بد کنش کردار کرد و نابود
بر اندیشه گیتی همی بگذرد / بگردد دگر گردد در جهد پر
خرد چون شود کم بکام نهنگ / جهان هم کرد یوان خواند بر
وز آن پس کریمان بهر خشنای / ز بیگانه مردم تهی کرد جای
نویسنده بنشست و طارخ کرد / سر خامه بر سیان ... کرد
نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
که شد ترک چین شاه را / بآن خجسته آمد بیک و بد
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
بدو همه بدو پیش دیگان شاه / ز ایزد بخشش بدینار را
سه روز خسرو بر جایگاه / نشستند اندر ابر فرهی
زبس نامداری با بانگ درود / بهر زادی جام زاد و ...
بیکهفته از ماه کاوس بار / همی موج بر شاد آن بزم ...
بر آمد و خلعت گوهر ... / همه زر و فروزه اندر ...
طبقهای زرین فروزه جام / کمرهای زرین و فیروزه جام
بر اسپ باطوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و آگندنی / ز رنگ و ز بوی پراکندنی
فرستاد گیو را ... / بر اورنگ زرین نشانید ...
ببردند خلعت به نزدیک او / بیالید گیو اندران تخت ...
وز آن پس بیامد خرامان به بر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند پاسخ که از کردگار / ندارم جز خشنودی روزگار

پاسخ نامه کاوس نزد کیخسرو

که فرزند مانند تو ای ... / شرای همی ورد باج و تخت
پدر را که گیتی چنان ... / جهان را ز بی غار ... جنگ داشت
ز دست تو آورد شده در جهان / بگوید نام شکری اندر نهان
همی سال تا بود جویده بود / خود و نامداران ... یاد بود
بزرگ کردن تو در ایا مدار / ز شاه جهان خسروان یادگار
برادر کش این ... شکار / بر اندیش نام شنود ...
پدر دهان ... بر زمین / بتو روان و کمران پای چین
جهان را مگر روز ... بود / ابا بخت نیک آشنا بود
اگر داد کرد او ر کرد کار / تو پیروز باشی به روز کار
اگر داد کرد او زینجا / تر ابود و خواهی به روز ...
که گیتی بشوی ز رنج بدان / ز کشار و کردار با بخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را کنی تازه بنیاد باش
همی پیش تر شاد باش ... / بر آزاد و کرده دل بدگمان
از این پس ز ... ز بی ... پاک / بباش هم ز نوبت ... و پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

نها دیذ نامه بر بر نهاد
بدو در آیین کرده نامه بداد
بمیچور و سپهبد و شاه پیروز
ازین پهلوانان آزاده مرد
نگه کرد کزین راه چون برگرفت
بدین کونه ماتش از آن بیش
همیگفت کز داد دارا گیهان خدای
وزانجا که شد سوی خاقان چین
فرستاد کز چین خاقان چین
خود و شهان نشستند پیش سپاه
بیارات باید سپهبد بزم
همین گشت خاقان فغفور چین
که تا شاه را سر بر گیریم
کنم ارسلان آباد با تو خورد
برو روشن بخشیم بسیار چیز
دگر با تو بودن بکمان سپید
سکه فرستاد و خانگاه کرد
زنان ... برو بر ...
مرا دانش و گنج آباد ...
نبندیم کرکس کدر بی برتو را

وز ایوان او کو بگریزد رود
پیام بیاراش برو برگرفت
چهارم چو فغفور گیتی فروز
کر او بود با جنگ آوری
جهانی بشمشیر اندر گرفت
بیرون گرفت کریان و بزرگینه
بخواهیم با شهر زاده همای
همیگفت با داور پاک راز
بفغفور سالار گردان چین
بربندند آنجا ما را سپاه
هم آنکس که بگریزد از رزم ما
بزرگان هر کشوری همچنین
زمین خرم و نام او نیسترم
پیامم و داد رامش اوردی
شاد و خورشها سازم
دل شاه گردان و کردو دلیر
دل انجمن بزم تیمار کرد
زمین ... اندر تاج و تخت
بزرگان و مردان چو مردی
زبانی که نیکو کند با سپاه

بره بر نبودش بجای درنگ
زکشاد او شاد شد شهریار
سپه را همه ترک و چوشن بداد
جهانی که بنشیند نوذر همی
بنه رود و بیکار سپهدار شان
همی کرد با گنج بسیار گشت
گزین ترکمانان چون آفتاب
زلشکر فرستادگان برگزید
اگر داد گرید و فرمان کسی
کسی کو تبه باید گفت ما
فرستاده آمد بهر کشوری
فرستاده را چند گشته گرم
گذر داد که راه دلیران بدید
همیگفت بر کرکی کو پوش
فرستاده با پیکران بدو داد
بربحث و روز و کاه و مال داد
برو گفت با شاه ایران نگو
خود خورشید تابان کود و سپهر
گر از من همی راه جوئی رواست
ورا بود که با لشکر آید بشهر

برد کینه چنگ و آمد بجنگ
همی آورد و از لشکری بیکیار
بلشکر گاه آمد لشکر و شاد
یکی لشکری نامبردار گرد
طلایه برو روز و شب پاسبان
بجای که بنهادند بر نهاد
بریزم سرم اید بکرد آرا
که گو بیده و داند کفت نشیند
زکرد ار بد اول پشیمان کنند
وگر دور ماند بیکار ما
بجای که بد نامور مهتری
سخنهای شیرین باواز نرم
بدیشم با جنبه دو ویران بدست
اگر تریاک باو زما کند
پیامیم بدرگاه خسرو شود
بگفت از پیام اندر دو دو
کنا دیده بر با فرونی خوش
نخستین بدین نوه ...
که مرجا نور برین ...
بدین بار ... ...

مانم که با من یکی توپ و زر کر
بیا دکیا کز ان برا تخت
سر تیر ازین چین سر شاهوار
دو دارا بر پوشش گوهر خوره
دو پیاده و بیدار او بخشید
برو گفت با شاه پاکیزه ام
گرایان باد و از ورشهانیت
زدو نهار چینی نیز ...
بگنجا ندر ورق یو خسرو با ...
چهارم ز ترچین شاه ایران اند
بر شاه کمان فرستاد و تخت
جهان روشن از تاج و تخت
بلو لشکر شد او ز دور دی کو
با من بیاید بجنگ آوریم
وراو بد کشایش شوی
نوشته گران تو ویران کنی
سر تو بکمان نیز ...
فرستاده گفت ...
...
زمین کو باو لشکر کرد

وگر با تو از اختر نیک بخت
جهانگیر با نامداران انجمن
خود و نامداران براه خود
ز آرایش بزم و گستردنی
زر برسنگ وجه همی بخشید
وگر کشمیر اندر خود اندر سپاه
که کام کرم بدیرند از تخت
بیاور و فغفور چین صد هزار
با نامداران ایران سپاه
نگرکان شده و سپنهم بجای
که با شهریاری خود داده
سر قیران باو بتخت
کسی بیز ... بداد
جو بچکنه آهنگ شیران کند
بخورشید خورشید بدان گشت
نبرد کیان بدکان باید
بدانی که مردان که جنگاور
همه کیش و کران سر برکشت

بر آنگونه چون شاهان شاهنشاه
بر شد فغفور خاقان چین
همه آباد کرده بود
چو تر دیک شهر اندر سپاه
چو با شاه فغفور کستاخ شد
جهانی ببخت تو آباد گشت
بکلاج اندر آید سراو بر ازان شاه
ببیرد از پیش او دو سه بار
برستند فغفور بر باد داد
بیاورد چون نزد یک گرانی سپید
نگه کنی که تا از بگی زر سپاه
خورش ساز و در اسپاه را
بر هر دو دست اکنم و تخت و گمان
فرستاده آمد بیامش
پراگنده لشکر بر گرد
گو پیش که از کرد پیشه روز
فرستاده با شاه چون ...
بیاورد و پیلان جنگی دود

وزانجا که لشکر اندر شتاب
بر شاه با نوش و آوردی
دو دوست چون کجا
بسیرستاد آمد زمین یاره ما
بپیش اندر آمد که کاخ شد
دل آورستگان او خور شاه
نشست ایمان او چو شوکاد
پیام بر زبانان فرخنده پای
همی شاه را ملکت نیاید و داد
لشکر جهان اندکان
بسیم سر آزاد و خود نام
بجهی با پای کام
کو کرد ما نیم بهر کس
بیامد اندرش یک گروهم
بنون فراوان کسی اندر شوی
بنده دل سیخ سلام
بیارات ...
تو گشتی جهان شاه و کیهی ...
همه شهر گردان بر آواز گشت
تو گشتی که از در سپاهی

ز آواز اسپ و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
سپاه و ز پیلان جنگی که هست / تو گفتی که اندر جهان جای نیست
طلایه بیامد ز مکران سپاه / که مکران شد از گرد سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه / ز آواز اسپ و خروش سپاه

کشتن کیخسرو شاه ماورا

بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی کرد لشکر گشت
نگهبان لشکر ز ایران بخواند / که بودی شب و روز اندر نخواند
بیامد بر او بخت با او بهم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دل لشکر بدگمان صف بدید / که از گردش آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / ز هم برشکستند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان بر شد از ناله بوق و کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش / بزیر اندرون گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان و پر تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز قلب اندرون شاه مکران بتخت / بر و بوم زان خستگی تیره بخت
یکی گفت شاه ار بدشت اندریم / بدو گفت شاه اندرو نیکویم
ز شهر اندرون شد ز بیم تن / بکن سینه بازیچه اهرمن
یکی خیمه سازید پیش کلاه / جهانجوی بود شاه جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بدین هم نشان چون خید و پیش
بپوشید روشن بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وز آن انجمن کشته شد ده هزار / سواران و گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
بیامد پیلان و آن خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران بوا گشتند / بسی نیزه تا تاج و افسر شدند
وز آن پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروشی برآمد از آن شهر و دشت / همه شهر مکران پر از بیم گشت
ز ره ما همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
ببستند زیشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد کرد اسیر
چو گم گشت ز آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیزهوش / بیاراید از غارت جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / وگر ناسزایی درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد یادگار / بیامد بپوزش بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنج ستمکاره ایم
گر آید و که خیزد به پیکار / نبخشد سزاوار باشد
خروشی برآمد ز درگه سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از آن پس که آید ز جای خروش / برنده و ز غارت
ستمکارگان را کنم بزد و ستم / کسی کو ندارد ز داد آرام
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گرانمایه خواند

چو آمد بهار و زمین سبز گشت / همه کوه و بر سنبل و لاله گشت
چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ و گل و هر بهار
بالشکرش بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشند یکچند گاه
بجویید خواز خوبی و راستی / نیارد بد اندرون کاستی

باز گشتن کیخسرو از مکران بزمین

وزان شهر تا پهلوانان گرفت / همه رنجها بر تو آسان گرفت
جهان شد بنو ماه فرمان ملک / که اندر بیابان بود زمین خاک
هوا بر ابر و زمین پر ز جو / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی زمان پیش / بکردون و بزیر اندرش گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای آب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کاربازان دریا بره / بپرسید از مکران همه راه
بخشکی که راه آنجا بیابت کرد / چو کشتی بیامد کرد
بفرمود تا نوشته بر آب شد / یکی ساله با آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر نیکرای / برفت از لب آب بر پای جای
بر آن بند کی برفراز گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همه ساز جنگ سپاه و بنه / بزرگان ایران و کاوه
همی گفت ای کردگار جهان / شناسنده کار آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی / خداوند چرخ و ثریا تویی
نگهدار جان سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
چو آشوب دریا بدانگونه بود / بدان کس نشستی بدان تا بجود
بسیش ده کشتی بزورق یا / گرو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم همی بگذشتی ز سال / شدی گرد و پر راه با یال
سر بادبان تیز بر کاستی / ملاحدیش ملاح بگذاشتی
بجای کشیدی ز راه خرد / که خواندش ملاح و ال
جهان ساختی نو دان تا / نشد گر ابا اختر پادشا
شگفت اندر ماند و سپاه / نمودی بانگشت بر کس شکار
تا آب اندرون شیر دیدند گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم موی با چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون گوسفند / دو دست از پس مردم و پا بپیش
کی نان چو ماهی و چون پلنگ / یکی با سر گور و تن چون نهنگ
یکی را تن خوک و سر چون گاو / همه آب زیشان بد
نمودی همی این بدان / همی خواندندی بداد آفرین
نجایش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر بخت شاه / که بادی نکردی بر ایشان نگاه

گذر کردن کیخسرو از آب زره

چو هفت ماه بر آب خشکی رسید / که گرد آمدش جهان بد رسید

برآمد به پیش جهان آفرین بمالید رخ را به روی زمین
برآورد کشتی و زورق بر آب شتاب آمدش نیز و جای شتاب
بیابان به پیش آمد و ریگ و دود تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین زبانها بکردار دیگر زمین
بدان شهرها در همی بود شاه خورش خواست چندی که بهر سپاه
سپردار ترسان که ور اشهریار بدو گفت بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با کسی کار نیز کزین رنج شد بر دلم پر خرد
ازین بیش یادم کنی هر کسی پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید که گفتار هر کس همانا شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام که هر کس که او جوید آرام و کام
بیامد ز ترکی این بارگاه بدانش و نیکی و نیکخواه
بر آنکس کجا او زمین بخش کرد ز رای بد خویش کی گیرد [illegible]
بر آن گنگ دژ بار جست آگهی ز افراسیاب و ز بخت مهی
چنین گفت کو تیره رنج [illegible] که آید ز آب [illegible]
اگر شهری سر بر نیک و بد فزون نیست با گنگ و سنگ بد
کنون تا برآید ز دریای آب بگفت با مردم [illegible]
ازین آگهی شاد شد شهریار شدان رنجها بر دلش یادگار
سپرها همه دامن آراسته بس از جهاندیدگان خواسته
بفرمود تا بازگشتند شاه سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست روزی [illegible] ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

رسیدن کیخسرو به گنگ دز

همی گفت هر کس چو دید [illegible] ببیچد ز بادافره ایزدی
نیابد کرامند کسی این شهر که از رنج یابد بی بهره

جهاندار چون گنگ دژ را بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و بر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کی داور داد و پاک یکی بنده‌ام من سرافراز پاک
تو دادی مرا زور و آیین و فر سپاه و دل و اختر و باد [illegible]
کز این باره شارستان پر [illegible] ندیدم برآورده ز خاک [illegible]
سیاوش که از فر یزدان بپای چنین باره کشید از ایچ [illegible]
بدان بارگه رسید کیخسرو شاه ز درد سیاوش سر پیکار [illegible]
بدین جای اندیشه برگشت چنین تخم کین در جهان
چو آگاهی آمد به افراسیاب که شاه جهانگیر بگشت آب
شنیده همی بود اندر نهفت بماند شب تیره با کس نگفت
جهاندیده کاین نام ایجا نماند دلی پر ز تیمار لشکر برابر
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدیدار آن دل فروز باغ و بهشت جهانی او چون خرم بهشت
سخن هر کسی گو بیاموخت دل هر کس از کشتن او بسوخت
بهر چشمه بر گوشه گلستان زمین سنبل و شاخ او ارغوان
همیگفت هر کس که ای نیکبخت همه ایدر بباشیم تا مرگ شاد

وزان پس بفرمود پیدا ز شاه که کمکردن شاه توران سپاه
ببخشید در دشت و باغ و سرای گروه شد بهر سوی ره نمای
همی رفت چو بند و چون بهشتمان که مرز و بیابد بجای نشان
چو بر جستنش هر شارستان فراوان ز گنجها [illegible]
گشتند بسیار کس بیگناه نشانی بیابد ز پیدا [illegible]
همی بود در گنگ دژ شهریار چو کیسان بارانش و نیک [illegible]
جهان چون بهشت و دلاور بود بر آن گلشن و باغ پالیز بود
برفتن همی شاد دل [illegible] همی بود در گنگ [illegible]
هم پهلوانان ایران سپاه برفتند یکسر بنزدیک شاه
که گر شاه را دل بخندد رها سوی تخت ایران بیاید [illegible]
نماندی یابی تو از افراسیاب که نشست زانسوی دریای آب
جهان سپهر گاو کار [illegible] ز تاو ز نگ و گنج [illegible]
گر او سوی ایران شود پر ز کین که باشند گنهبان ایران زمین
گر او باز باشد [illegible] همه رنج ما [illegible]
از آن پس بر ایشان بیا گفت همه نیکنامی و نیک [illegible]
ازان شارسان هر که بود [illegible] وزان رنج بر دو فراوان [illegible]
از ایشان کسی که شایسته تر گرامی تر از شهریاران [illegible] تر
نشستن گه آن بخت [illegible] ز دریا به ره [illegible]
بدو گفت ایدر بشادی بمان که بخشای بر مردم [illegible]
ببخشید چندانکه بدخواسته ز ایشان فزون گنج [illegible]
همه شارسان نو تو آگه شوند چه با یاره و طوق و [illegible]
به آنگه که پیدا کرد [illegible] خویش ز درگاه [illegible]

[illegible] شاه کیوان نزدیک کیخسرو

سپاهی شتابنده راه جوی بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران ز هر کشوری پر فشد جای که [illegible]
خورش هر چه بود و چندی [illegible] که بود اندر آن شهرها [illegible] سپاه
برای کیکاوس شه بر [illegible] همه دشت کیخسرو آباد [illegible]
کسی را که بد گنگ [illegible] دست بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با [illegible] و با [illegible] پذیره شد بندی [illegible]
چو خلعت فراز آمد از شاه گنج نهشتی که بود [illegible] ورنج
پذیره شدش گیو با کشوری وزان شهر هر کس [illegible]
چو دیدند [illegible] پیاده شد و برد پیش نماز
جهاندار چون دید [illegible] خوش بر سم بد بر جای [illegible]
چو خسرو ببرد [illegible] کشتی [illegible] فرود آمد و باد با نشان به
دو هفته بدان روی دریا بماند ز دیدار با کی [illegible]
همی گفت [illegible] تا بدید گنگ نباید که خواهد همی [illegible]
بفرمود تا کالا بر [illegible] بستند چو نوروز کی [illegible]
شناساستی کشتی آنکس که بود که بر ژرف دریا دلیری [illegible] بود
بفرمود تا بادبان بر کشند بدریای بی پایه اندر [illegible]

همه آب دریا و یکسان ز روی   جهان پیسه شد باد برخاست [illegible]
ازان شاه و لشکر بدینسو گذشت   که دهقان [illegible] مر باد او را گذشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید   برآمد ز دریا و هامون بدید
پیاده بمالید رخ را بخاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان [illegible]   بملاح و آنکس که گردش [illegible]
بفرمود دینار و خلعت و گنج   بگشتی کسی پای کر بد [illegible] رنج
وزان آب ره سوی بیابان گرفت   جهانی از و ماند اندر شگفت

پذیره شدن رستم و زال مر کیخسرو را

چو آگاه شد اشکش آمد براه   ابا لشکری ساخته کینه خواه
گرفتند از اسپ بر روی زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه کیش و کران بیاراستند   نه هم جای لشکری خوابگاه
همه رامش و آوای رود   تو گفتی هوا بود و رود و سرود
ز دیوار دیبا بیا و بخشید   سپکبار و هم زیر بر تخت شید
بمکران همانگه که بد مهتری   وگر نامداری و گند آوری
ز برشد باهیه و با نشاط   نزدیک بهروز گرد شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواستند   فراز آورید اشکش آراسته
ز لشکرش بر رفت شادی بر ابر   وزان نامداران یکی برگزید
وراکرد مهتر بمکران زمین   بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران بماچین و چین   خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام   ابا سرفرازان [illegible] گام
چو آمد در گنجها او را پدید   سوار سرافراز لشکرش بود
پیاده شدند از اسب [illegible]   گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفتا که گفتی که دیوش ز آب   ز کم بودن جادو و [illegible]
بچین [illegible] همیدون رستم بماند   بیک هفته از جشن و با چنگ [illegible]
همی رفت سوی سیاوش گرد   بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بران شارستان پدر   دو هفته ره بر آب و [illegible]
بجائی که گرسیوز بد نشان   گروی بگزین مردم کشان
سر شاه ایران بدید [illegible]   پیامد بران جایگه شهریار
همی تخت بر سر از آن تیره خاک   همی کرد روی و بر خویش چاک
بیالید رستم بر آن خاک رو   نه نوین [illegible] کرد جهان گوی
همی گفت کیخسرو ای شهریار   مرا ماندی ای جهاندار کیا
بماند ز کین تو ماند خبر   ببرخ اندرون [illegible]
ببرد اختر تخت افراسیاب   [illegible] ادم جو [illegible]
بکوشیدم اکنون به جنگ اوم   جهان پس او تار و تیره [illegible]
وز آنجا بپیران که گنج نهاد   که ما را بدو یاد کرد [illegible]
بر کین بکشت و روزی بداد   همان کوه را چند بسیار داد
ابر رستم دو صد برده دینار داد   دو هفته بدان شارستان بماند
چو بشنید گفتم ز در گشت شاد   بدان شارستان پدر کرد [illegible]
پذیره شدش با سپاه گران   ز ایران بزرگان که بد [illegible]

جو از دور کیخسرو او را بدید   پیاده شد و تیز [illegible] دوید
همه کیش خواندند او را [illegible]   بدان دادگر شاه با آفرین
بگنجم فرمود تا برنوشت   همی راند شادان دو دستش [illegible]
کشیدند از آنرو [illegible] ننگ   سپه را بنزدیک شاه [illegible]
وفا جون [illegible] تو [illegible] دار   بکام زمانی تو آید سپاه
بیا سوکه تین نخورد و کار   همان کهواره همان شهریار
زرگان هر آنکس که بد سرفراز   شدند از نوازش همه بی نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب   همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی کو نشانی نداد   نکردند از و در جهان [illegible]
جهاندار [illegible] و تن   [illegible] دو باد و [illegible]
همی گفت کین بنده با تو [illegible]   همیشه پر از درد دارد روان
همان کین و کوه و بیابان [illegible]   همی کردم از بهر افراسیاب
همه شب همین جهان آفرین   همی گو کریان و رخ بر زمین
تو دانی که او نیست بر داد راه   بسی ریخت خون [illegible]
گر با شدم دادگر یک خدای   بنزدیک آن بدکنش ره نمای
وگر تیز [illegible]   پرستنده آفریننده ام
بگیتی ز نام و آواز بخت   ز من راز و روز تو در [illegible]
وگر زو تو خشنودی ای دادگر   همه باز کردان ز نگار سپهر
بگیتی دل این آتش کین من   بآیین خویش آکه آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت   جوان سرافراز بیدار بخت
همی [illegible] کلک   برآسود از جستن ساز جنگ
چو بودن بجنگ اندرون [illegible]   پدید آر [illegible]
بگفتیم [illegible] پس   ز پیچان [illegible] دریای [illegible]
[illegible] انداز لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش شاد
بچین و بمکران [illegible] باز   بهر کس فرستاده نامه باز
همی جوی راز افراسیاب   بگرز و نشود روی گیتی [illegible]
وز آنجا که خواسته هر چه بود   ز دینار و ز گوهر نابسود
ز مشک و [illegible]   همه جامه و تخت و اسپ و غلام
ز گستر دیبا که اندر [illegible]   ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز کالای و کرد کسان چند [illegible]   همه اندر پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که [illegible] زمین   بدید و ببد خواسته بیش از این
سپه بود چندانکه بر کوه [illegible]   همی دشت و روز لشکر [illegible]
چو دو ماه بر [illegible] پیشرو   بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد برین هم نشان تا بگنج   بیا و تخت تاج اندر [illegible]
بسعد اندرون بود یکچند شاد   همه سعد را شاه شد نیکخواه
وز آنجا بشهر بخارا کشید   ز لشکر هوا [illegible] شد ناپدید
بخورد و بیاسود و یکچند بود   بدو اندرا او بنا کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر   بر آتش پراکند چندی گهر
وز آنجا که بر رفتن نهاد   همی رفت با کام دل شاد شاه
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   جشیده ز گیتی بسی رنج [illegible]

به بلخ اندرون بود یک ماه شاه / سر ماه از رنج گرد و راه
بهر شهر کینه ور مهتری / بماند سرافراز با لشکری
بیاسود از این رزم و راه و دراه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
درم بخشید از بهر غوران / چو دینار و مشک و گرانمایگان
بشهر اندرون هر که درویش بود / دگر خوردش از خویشتن گنج بود
سر هفته کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و رود و می

نماز بردن کاوس کیخسرو را

دو هفته به ری بود و بخشید چیز / سیوم هفته آهنگ بغداد کرد
بدیوان فرستاد چندی درم / سوی خانهٔ رنج دیگر کاوس کی

دل پیر زان آگهی تازه شد / تو گفتی که تیر دیگر اندازه شد
بایوان او تخت زرین نهاد / بخانه درآرایش چین نهاد
ببستند آیین بر آن راه و راه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بیراه گنبد زده / جهان شد بدیبا و زر آژده
همه مشک با گوهر آمیخته / ز گنبد بسرها فرو ریخته
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیاز آمد از لشکر شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
همی بود تا لشکر آمد پدید / چو کیخسرو آن روی او را بدید
همی آفرین خواند کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندید ست شاه / نه خورشید و نه اسپ و تخت و کلاه
ترسان کسی رنج برد از جهان / مر آن کار را اندر همان
که روشن جهان بی تو تیره باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش همی گویی باز آمدی / بدیدار تو نیز باز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ از درخت تو بود
زبرجد پیاده و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
بدین گونه تا تخت گوهرنگار / شدش ناپدید او بزیر نثار
بفرمود تا انجمن را بخوان / بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پر مایه با شهریار
همی گفت شاه آنچه گیتی که دید / بدریا و از نامداران شنید
ز ایوان و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
بر او ماند کاوس کی در شگفت / ز کردار شاه آنچه یاد گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / ز گفتارهای نو و شاه نو
بچون تو کس از جهان شاه دید / نه این داستان کوشش کس شنید
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت با می گسار
یکی هفته ز ایوان کاوس کی / همی موج برخواست از رود و می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را با کلاه
بزرگان که بودند با او بهم / ببزم و برزم و بشادی و غم
باندازه شان خلعت آراسته / ز گنج آنچه پر مایه بد خواسته

برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
سر درخت از بن بکاستند / درم داد و کیسا از گنج شاه
وزان پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز از خدا از که جویم راه
بیابان یکی یاد دریا و کوه / برفتیم با داغ دل گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او کرمان اندر آید بجنگ / بیا آمد از هر سوی بی درنگ
همین رنج و سختی بپیش اندرست / اگر چند یزدان ما یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند بنیاد افگند بن
بدو گفت ما همچنین پیچ و تاب / برانیم تا خوان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / جهانجوی هر دو بیزدان پرست
همانا ز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بیاشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی کجا داد آرام کام / نماید بما بنده دادخواه
برین رای گشتند هر دو یکی / بگشتند هر دو ز رای اندکی
نشستند هر دو بجوشن سیاه / برانیم تا خوان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس یک یک دلی پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / بر آن موبدان گوهر افشان شدند
چو چون آب بر مژه بر رخ نشست / برافشاند دینار بر زند واست
بیک هفته بر دست و استان همی / چو پندار کاتش پرستان بدی
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نئی بی نیاز

گرفتار شدن افراسیاب

یکی ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
ز ایشان جهان بد ر گرد افراسیاب / همیگشت هر جای بیخورد و خواب

بدین جان و تن نیست سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
گر آسایشی بود از ان و گنج / کرانی ز نو زمان و فتی برنج
بگیتی چو افراسیابی دگر / نبود و نباشد بدین در دگر
وفا کرد با او جهانی جهان / بگرد نا مگردی بگرد جهان
نگه کن به کیومرث تا گاه او / کسی باشد اکنون نگاه او
کمین اندرون زیرکی و بزمی / بکوشید با رنج با نام کی
پرستنده بودش پر آوران / که کاری نیامد یکی زان کران
بنام و ... گردنکشی / ز شاهی و گردی و مردانگی
جدا ماند شاه ... کوه و دشت / ز هر کس که از جان خود در گذشت
بپیمان شد آنکار ... گروش / بفرید بسر با اور ها ز ریش
همی گفت هر گاه کاین گاه کین / بماندم به پشت پلید اهرمن
بماند کسی ... نام بد / مبادا کسی را که انجام بد
بگفت این و در حال شد نوحه گر / چنین گفت ماندم ز نو ... زبر

بنزدیک بردع یکی غار بود / سر غار بود از هوا نا پدید
ندید از برش جای پرواز باز / نه ره بر پیش شیر و راه گذر
خورش برد و از بیم جان جای جست / بغار اندرون جای او ساخت سخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / نکرده پشیمان دل از ریز خون
چو خونریز گردد سر سرفراز / بجنبد کی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند بخت / جهاندار نیک اختر نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / نخست شاه کو چون تو شاهان ندید
یکی نیکمرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
بداستاده او بود بزرگ کیان / بزنار بسته میان
پرستش گهی کرده بود همه / تن از ناز بوده دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندر آن برز کوه / دو بخت نزدیک دور از گروه
پرستش همی کرد و شمشیر و بیل / زمانی کی آتش آمد بوی
کز آراسته نامور تیر را / بزرگ آوری از روان داورا
همی ترک و چین بزیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ز بهر نهنگ / کجات آن سر تاج و آن جنگ
کجات آن همه گنج و فرزانگی / دلیری و نیروی مردانگی
کجات آن بر و بازوی فرخ / کراکنون نداری از آن گنج بر
کجات آن زیاقوت رخشان نگین / که فرمان تو بردی روی زمین
کجات آن تن و توش و مهر سران / کراکنون نبینم یکی پهلوان
کجات آن بروز و شب تاختن / بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان با ساز و برگ / بهر کار بوده ترا راهنمای
کجات آن شبستان با ماه روی / کجا بد جدا از کی شاه جوی
کجات آن بناهای کرده بلند / کر بوده بجا پناه و گزند
کجات آن رده بر درازو روان / ابا موبدان یار بوده روان
کجات آن دلیران و مردان جنگ / بهشت ستاده بروز نبرد
کجات آن غلامان بسته کمر / ستاده بکی بر برو سر بزد
کجات آن بهاری شادی کیر / بردی بمیه وزر کودان بر
کجات آن هیونان در زیر بار / چو کاوان که از ... بیمار
کراکنون در این سنگ خانی تو را / گریزان به تنگی جهاندار است
ترکی جوان نالش شنید هوم / پرستش رها کرد ...
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد برد لش بر درست / در غار باریک جست بجست
بدیدان در هنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / گران در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون تیز کرد بدست / چو نزدیک شد ...
بر او بخت بد روزی بخت بد / بیاورد را هوم آورد زیر
وراز بر زمین هوم بفکند پست / چو افکند بازوی او بست

بز

بیرفت او از بس لرزگان / همیتاخت بر رخ چو شیان
شکست ار ربانی ازین درود / کمر کس که بر روی خود باد شاه
چو از نیکنامی بنالید کرد / بیامد جمید و بیامد پدید
بزرگیتی چو افراسیاب / نکاه ده دکم بکاشت آب
بود شتر نژاد و ایران نیاب / نشاهی چو گرگ کته میان
همیشه ببازو نوی به برای / بر بودی همی کو کامین بجای
بگیتی کی غار بگزید راست / جدا گشت کان غار جای بلا
جوان شاه را هوم نامور / بر کیخت و بر جای نشست
ز شاهان گیتی برادر کشت / کشیدند تیر با پاک یزدان در
چو او نزد تو در آید جدا / سیاوش که بد در جهان کار
تو خون سر شهریاران مریز / ندانکه درین غار پیچان کرد
بدو گفت کاندر جهان پیکار / گرادانی ایزد باد داستان
چنین راند ایزد بر سپهر بلند / کرامد منان این بلا و گزند
ز فرمان یزدان کی پیکرد / و کر کردن اژدها بشکرد
نبخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند برخود ستمکاره ام
نیر بنه بدین فرخ نیم / ز بند کمند تو بی شکنم
بکی بر دو خواهی بستن خوان / ترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدن گمان / ممانا فراوان نمانده زیان
نخستین چون گلستان نوت / ترا موش برد سستی و گفته ای
بپیچید بر خویشتن شهریار / شکفت اندش مرد پر بزرگ
بجنبید تن از کمند ... / بروی بست کردانی کمند
بدانست کان مرد پر سرکار / نیخود بر ما که شیر ...
بپیچید و خود را ... شد / بدریای خنجست شد ناپدید
بماند اندر آن آب چهره دی / ز دل بر زبان بر کشیدی غمی

و دیدن گودرز هوم را

جهان بنده گودرز کشوادگان / بیرفت باگیو آزادگان
گرازان و گویان دکش شان / بدریا ... خندان براه
بخشم اندش هوم را افکند / نوان بر لب آب چون تیمند
همان کو نه آب را تیر دید / پرستندگان ...
نخشم ... ادرو سپر کار / زدریای خنجست کرده شکار
بسان نهنگش کو ماهی گرفت / بدید او ازان ماند اندر شگفت
بدو گفت ای پیر پیکار / نهانی جدا ازین کن اشکار
ازین آب دریا چو جولی همی / گریزد ... تن ... همی
بدو گفت هوم ای فرانزه / نهمکن کی اندرین کار باز
یکی جای دارم درین تیغ کوه / پرستش کهی دور دور از گروه
شب تیره ... ایزد ... / همه شب ز ایزد مستان شوم
بد انکه کر خیز خوش خود / خروشیدن هوم آمد بگوش
ممانکان برد و شرین دلم / کر من بیچکن از جهان کسلم
بیرین کو به هنگام خواب / نشاید کر سازد خور و خواب

بجستم بجستم همه کوه و غار   بدیدم در آن تنگ آن شهریار
بهنگ اندرون خفته بد شوربخت   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای   همان سنگ خارا گرفتش بپای
دو دستش ببستم بزنار چو سنگ   بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا بآب   خروشان و نوحه کنان چون رباب
ز بس ناله و بانگ سوگند او   یکی سست کردم من آن بند او
بدین جایگه او ز دستم بجست   دل و جانم از جستن او بخست
چو گودرز بشنید ازو داستان   بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پراندیشه شد سوی آتشکده   جهانجوی گودرز [illegible] شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت   همه دیدها شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بجای   پرستنده از خوان آمد درش
پراندیشه دل هر دو شهریار جوان   برفتند نزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن بر و تاج شاهان بدید   بدیشان بر آواز آفرین گسترید
همان شهریاران بدو آفرین   همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه   که یزدان سپاس و بدویم شاد
که دیدم رخ مرد یزدان پرست   توانا و بادانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم   که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوذر فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بکوهی بیار   که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین   همیخواندم از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه   که یزدان سپاس و بدویم شاد
که دیدم رخ مرد یزدان پرست   توانا و بادانش و زور دست
چو باز آمد او شاد و خرم بدشت   نیایش کنان پیش یزدان
سروش خجسته یکی شاه کیان   بگرد اشکار امن بنیان
گران غار بی بن همه خو وش   شنیدم نهادم بر آواز گوش
نشستی ازیرا بریت بر تخت عاج   چو بر کشور روشن کنی نو به تاج
ز کوه آمدم سوی آن غار تنگ   کمندی چو زنار دادم بچنگ
همیشه سر گوش افراسیاب   دو ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ   کشیدنش بیچاره زین غار تنگ
خواهش [illegible] کردم کمند   خواهد بر آب بگشاد بند
بآب اندر است او کنون نهان   بلی او ز گیتی بباید برید
ورا کی بر باز کرده پدید   بجستند کرسیوز جای مهی
چو فرمان [illegible] بخت   بیاید که او باز [illegible]

[illegible] کرسیوز و خوب زدن

بسازید بر کتف او خام گاو   بیازند تا کم شود زور تاو
که آواز او باید افراسیاب   همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در   برفتند [illegible] کیلی پیر
ببردند کرسیوز شوم را   که آتش ساز و [illegible]

در خم فرمود تا بر کشید   ز رخ پرده شرم بیرون کشید
همی بخت بر کتف او خام گاو   جهان را همانا [illegible] تاو
بر او پوست بدرید و بیدار خواست   جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز افراسیاب   بر آن برکه گریان برآمد ز آب
به دریا همی کرد پای آشنا   بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید   بیرون بند آمد ز کرانه پدید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب   دو دیده پر از خون دل پر شتاب
چنین گفت کای شهریار جهان   سر نامداران و تاج کیان
کجا آن همه رسم و آیین و راه   کجا آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجا آن همه دانش و زور دست   کجا آن بزرگان خسرو پرست
کجا آن همه سرو و تاج و کلاه   کجا تاج فرزند و [illegible]
کجا آن کمر بستگان گوند   که کردی بدو دیو جادو نژند
کجا آن [illegible] سپاه   برو رنج [illegible] سپاه
کجا آن عماری معرق بزر   بر آن ماه رویان زرین کمر
کجا آن بزرم اندرون فر و نام   کجا آن بزرم اندرون ناز و کام
که اکنون بدریا بر آمدت   چنین اختر دیر ساز آمدت
چو بشنید گفت افراسیاب   که این روز خود دیده بودم بخواب
چنین داد پاسخ که گرد جهان   بگشتم همی آشکار و نهان
از این بخشش یزدان همی بگذرم   ز بد بسته آید همی بر سرم
مر آن نامداران کنون خاک گشت   روانم ز تو بر ز تیمار گشت
پر از خون دل و دیدهٔ پور پشنگ   بر آویخت زین سان بکام نهنگ
همی پوست دوزند بر تن بچرم   نه پیچم کسی را دل آری کرم
زبان چو منم برادر تکاپوی   روان بر ستاده در جستجوی
ز زار و خروش برآمد یکی   چو دیدش [illegible]
گشاد آن کیانی کمند از میان   دو تا پای بیامد چو [illegible]
بینداخت آن [illegible] کمند   سر شهریار اندرآمد ببند
ز خشکی کشیدش ز دریای آب   بشد هوش و هم توش افراسیاب
گرفته مر او را همی یال و پشت   بخاری کشیدش ز دریا بدشت
[illegible] کرد آب   تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز   سری بر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت پیدا شد افراسیاب   که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند از فراوان شمار   کنون پرده راز تو بردرید
بهرت همی داد خواهد بیاد   تو این گفته نزد دلیل بیاد
که گرد آلهی بسپهر بخت   جهان آفرین بر تو بر خود گوا

[illegible]

چنون برانت کویم
کنون گر ز بالای جهان ز آسمان
دگر نو و آن نامور شهریار
جهاندار ایرج کی یادگار

جهان ... بیابان ... ور
... ران ...
... همی دیده ... ران
... بمیان ...

مکافات بد را کنون یافتی
چو گفت شاه ایوانجهو
مکافات بد را کنون ...
بکردار بنیز شتافتی
چو گفت شاه ایوانجهو
بمان اکر ماد رت را دخان
کنون داستان ...
... ستانم ... ایران

کشته شدن افراسیاب بدست کیخسرو

جهانجوی با فر و برز و چهر
همان سرو یزدان و شید و تخمان
بسی بر نیامد برین روزگار
جهان از بد و آمد روزگار
سر جاهمان نشان چو دو سپاه
بودند بی بیکاران شاه
به برگشت کیخسرو از میش جنگ
نهین راست رسم ... ای جهان
گر ما ... گرنو ... رشت
جهانداران گیتی درست شمت
وزان پس نشست از برگاه عاج
بشاهی بر و آفرین خواندند
برین گونه تا سالیان گشت شصت
بر اندیشه شد ... و جهان شاه
همه گفت هر جای آباد بوم
ز ... سر ... ز ... ردم
ز یزدان همه آرزو خواستم
شو مرد ... جو ضحاک و جم
چو کاوس ... و نیاد و ...
ز نیسان ... ایزدی

ز شاهان گیتی همی بگذرد

بازگشتن کیخسرو به ملک فارس

نشست از بر تخت کی دنیا
دو هفته بود و نه بر کسیاه
دستی وی و پیای روی کلا
در خواجه ... سید بخت
همی ... و جا و دانه درخ
همی ... زمان بالین
زمین ... برفت
ببر بر نهادن دو برو ناج
بر آن تاج ... ایشانند

عزلت اختیار کردن کیخسرو

ز هند و ز چین از ز ... و روم
مراگشت فرمان همه ...
وکر دل همه سوی کین ... ختم
کر با تو روسلم ... ام
کر جز روی کری ... بدی
کرایم کژی و با نجر دی

چو سالش به پنجاه بر بگذشت

زابلیان کرد ... ای
ز بهر ... ستون ... کاخی بلند
برو با فتنه عود و کافور و مشک
کجی ... کاوس کی زاید
زد اما کند یابد ز جنگ ...
بنازو بباز ... که با جوی
چهل روز سوک نیاد ...
سپاه انجمن شد بدرگاه
یکی سور ... جهان ...

هم انجا ... ماند ...
جهان از بد اندیش بی بیم
روانم نباید که ...
ز بیکیه جو کاوس ...
ز یزدان شوم کی ... نا ...
وز آهرمن ... بدی ...

سر موی مشکین چو کافور گشت
ندارم همی کرد باید زمان
گر او نام ما ند از جهان ...
پیاده بر ... شد ... ی
بکردند بالای آن ده کمند
... شد ... بود ... جنگ
ز کینه برآورد ... دید
بجنگاوران زیر ... جنگ
اگر کام دل ... انجوی
روان بزرگان ... کلاه
بزرگان که بودند ... خوی
که ... شد ... شد ...
جهان شد همه ... ز ...
از آن ... روان ...
ز کوه و بیابان ... و ...
فراوان ... گذشت
بد اندیشه و کین ...
دگر سور توران ... کیمیا
برو شد ... ان ... راه
بخاک اندر آید ... فرم

پاسخ دادن شاه کیخسرو ایرانیان را

رفتن کیخسرو و لهراسب به آتشخانه

همه پهلوانان شدند انجمن — بزرگان فرزانه و رایزن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد — سخن رفت چندی ز بیداد و داد

رفتن کیخسرو با [illegible] ایرانیان [illegible]

همه داستانها زدند اندر آن — بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت — همیشه پرستنده تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی — بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی پر گناه — که آزادشان یاد کرد ارم خواه
بباید شدن سوی زابلستان — سواری فرستی بکابلستان
بزابل برستم گو سرکشان — ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست — همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و بس سپاس آمدیم — همی زین سخن آرزو خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد — دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
برستم کین همچو کاوس شاه — ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
شما پهلوانید و داناترید — بهر بزرگی بر تواناترید
کنون هر که داری گزیده درای — ز قنوج تا کشور چین و ماه
ستاره شناسان کابلستان — همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با جوشن — بیارید ازین دو کی انجمن
شد این پادشاهی ازو گمرهی — چو بشنید خسرو ز رای و روی
نکردیم سر کوه ز رای او — ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو — ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت — ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید — بگفت آن سخنها که گفت و شنید
همی گفت و با ما هنوز ال گفت — گر گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کای کهتران — ستاره شناسان همه موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخوان — بدان تا بپایید با ما براه
شدند انجمن موبدان زمان — همه پهلوانان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی — ز زابل با ایران نهادند روی
جهاندار بر پای یکهفته روز — بهشتم چو بنمود گیتی فروز
ز در پرده بر داشت سالار بار — نشست از بر رخش و بنگیخت
همه پهلوانان ابا موبدان — برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان بخود دید پیشش بپای — بزرگان با دانش و فر [illegible]
جهاندار چون دید بنواختشان — برسم کیان جایگه ساختشان
از آن نامداران چه شد [illegible] — کس از بهر ما زشت گشاد [illegible]
گشاده لب زهره و روان — جهاندار بادا انوشه روان
توانایی و فر و شاهنشهی — ز بیرون [illegible] با شاهی
همه بود بهیا تو اندر جهان — ببیشی بدانی بروشن روان
همه بنده کانیم فرمان ترا — همه پهلوانان ز فر خدا
بدان تا زبان خرد آن بارگاه — چه آمد بر ما هستی تو راه
کنون روزگار بدی درگذشت — دل ما برازاد و بیماد گشت

گر آید و گفت این پایدار — همه مرزبانان گم کرده راه
اگر غم زدند یا خشکی گیم — همه جای از خاک مشکین کنم
که گر کوه باشد ز بن بر کنم — نخجد دل دشمنان بشکنم
وگر چاره این بر آید بگنج — ببیند [illegible]
ور کشور دشمن آید پدید — کنیم آن بدیها بپایان کشید
یکی آرزو داشتم من بدل — همی بر دل آن آرزو یکسلم
از آن آرزو دارم اکنون امید — شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش — بر آرام بها گردد از خویش
همانا که گردید فیروز و شاد — ز اندیشه بد دل بگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد — برو خواندند آفرین همه
تو ایشان به پیشید فیروز شاه — تو خود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد — تو جمشیدی از شاه فیروزگر
همانا که دشمن [illegible] — همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر — فروزنده نیکی و داد و مهر
بدین شهریاری بر آسود [illegible] — که از من بداند خجسته نهیب
چنین تا بخفته خروشان بپای — چو دو پیش کیهان خدای

خواب دیدن کیخسرو و عزلت گرفتن

شب تیره از رنج نغنود شاه — بر آنکه برزد سر از رنج ما
بگفت او و [illegible] تخت — کزان در جهان با خرد بود جفت
جهان را ندید آن که گوید بگوش — خداوند تاج و خداوند بخت
نهفته بگیتی خجسته سروش — که ای شاه نیک اختر نیکبخت
ازین جهان تیز بشتافتی — بپا پی بدین [illegible]
کنون یافته جستی همه یافتی — همه یافتی داور پاک جای
ببخشی بایرانیان بخش گنج — کنی شادمان مردم خویش را
کسی با پیاده همه ای [illegible] رنج — توانگر کن ایرج بدرویش را
کسی کو در این رنج [illegible] — جهان دار آن کان ز بی کنج
گر کرد و رها از دم اژدها — هر آنکس که از بهر تو رنج برد
ز لهراسپ ایرانیان [illegible] — گر ایمن بود مور و بر و زمین
گر آید زمانی تو بسیار دیر — سر بخت را پادشاهی گزین
چو گیتی بجستی [illegible] — ز نوی دید جای پرستش پرآب
که آمد زمانه و روزگار [illegible] — چو پیدا شد رنج دیده چو آب
بپرو گریان و رنج و بزمین — ز یزدان همه کام دل یافتم
نشینیم ببر کرد کار آفرین — همی گفت اگر تیز بشتافتم

رسیدن زال و رستم نزد کیخسرو

[illegible] — یکی جامه ها بسوده بدست
بپوشید و بنشست بر عاج [illegible] — جهاندار پیدا بر موبدی
شنیدم [illegible] زال و رستم — همه داغ دل پیش شاه [illegible]
رسیدند بکام دل پر ز غم — چو ایرانیان آگهی یافتند

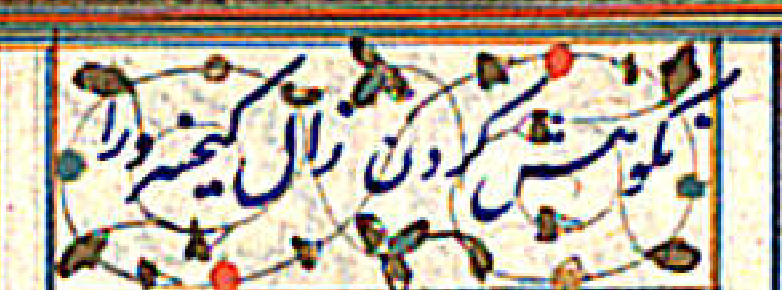
چو رستم بیامد و زال زر / همان موبدان خرد آوران
برآنکس که بود از نژاد و درست / به پذیره شدن را برانگیخت اسب
همان طوس با کاویانی درفش / همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
سپاهی همه رفته رخسار زرد / ز رنج و همه دل پر از داغ و درد
بکوشید با زال و رستم که شاه / بگفتا ز ابلیس گم کرد راه
همان بارگاهش سیاه است و بس / شب و روز او را امید است و بس
ازین بیهُده تا آن در بارگاه / بگشاید و بوسیم یابیم
زبان برگشادند ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی / چرا پژمریدن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان / که شاه را ز اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از کار سیر
درستی و هم دردمندی بود / گهی خوشی و گه تندی بود
شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند اختر شود سودمندیش هم
ازینجای گردان و دستان سام / برفتند پویان سوی بارگاه
چنانکه در پرده برداشتند / برانداز شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز زان تخت
چو گرگین و بیژن و گستهم / هرانکس که بد از بزرگان بهم
شهنشاه چون آن نرخ زال دید / به پرده بر آوای رستم شنید
برآمد شه از تخت برپای جست / گرفت آنگهی دست دستان بدست
زدانندگان برگزا بلی / ز رنج و ز درد بر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / بر رستم آمد یکایک نشاندشان
همان نیز ز ایرانیان گونه / بر اندازه شان پایگه بر فزود
بر آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز کار منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که داریم یاد
ز زو و ز طهماسپ و کاووس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش ... چو رزم نو / که بر هنر و با زور و فرزند تو
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین نامداری و این [illegible]
بهروزی و مردی و فر و رای / که شاه از تو با دانش بجای
بگشتی همه روی گیتی به داد / بیاز آمدن باید افزود داد
چو هنر که خاک پای تو / پرستنده و رهنمای تو ایم
به هر کشور که پای ترا خاک ریخت / چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نامه آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
ستاره شناسان و کندآوران / ز هر کشوری آنکه دیدیم [illegible]
ز تنجیم و ز برج و ماه / برفتیم تا زیج هندی زجای
بدان تا بجوییم راز سپهر / که ایران چرا با که تیره مهر
از ایران کسی را که بر دوش ما / بفرمود تا پرده بارگاه
برآمد از پس سالار بار / بپوشند ز ما چهره شاه را

من از داور ایدون بجستم شتاب / همی ساختم بجو شستن در آب
بدان تا ببینم کو شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
بپرهیز هر کار نیکو شود / وزان تخت شاهی بی‌آهو شود
ز گنج و ز رنج و ز مردان مرد / خرد این نیست آیین جنگ و نبرد
جهاندار یزدان ستایش کنم / شب و روز پیشش نیایش کنم
گر او نیست فریادرس بنده را / همو باز دارد گراینده را
بدرویش بخشم بسیار چیز / اگرچند چیزار چند نیست نیز
بدان تا روان مرا روشن کند / خرد پیش مغزم چو جوشن کند



چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افگند بن
بدو گفت ای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / ز تو خرم آزاد و روشن روان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانیده بود / بدو نیکوی بسیار سازیده بود
سپاهی که دیدند کوپال او / سر و مغفر و پیل و فش و یال او
بی جنگ ناکرده مگر بخشید / همه دشت پر تیر و کمان رخشید
به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
گرام و دین تو گیرم چو باد / بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب تو روشن بود / ترا این ستایش کم از من بود
دگر هر چه پرسید از کار من / ز نادادن بار و آواز من
ز یزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون بخشش است آن سرای / همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناهی مرا / درخشان کند تیره ماه مرا
ببرم وا ازین سرای سپنج / نمانم ز من بر جهان درد و رنج
نباید که زین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم آنچه جستم بکام / بباید بسیجید کار انجام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / خجسته ز یزدان بیامد سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمین شد دل پهلوانان شاه / همی خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من نشستم کمر بر میان / پرستنده‌ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت / چنین گفت ما را نباید نهفت
نباید برین هیچ همداستان / کز او بد نیاید بدین داستان
کنون دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش برگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نبودند هرگز بدین کار دست
نگوید بدو جز همه راستی / گراید بجای اندرش کاستی
چنین یافتم بخرد ایرانیان / کز ایشان سخن کس نگفت از نهان

همه با تو ایم ایدر و گر بجای



مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال بر پای خاست

چنین گفت کی خسرو داد و راست
سپهبد جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای تو باز کن
گر گفتار تلخست با راستی / نبندد در تلخی از کاستی
بتوران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
نبیره هم از گرد افراسیاب / کزو جادوی را بدیدی بخواب
چو کاوس و شیم دیگر نیا / پر از کینه و رنج دل پر ز کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همان گردش اختران بشمرد
بدان بر بسی بر بداد او منش / همان باز گفتار گشتاد دلش
همی پند نشنود و بود تیز گرد / ازو بار گشتم بر از داد و درد
چو بد شد کنون اندر آن کار کن / نبخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد پذیرا شده ما بپاک / سری برز کرد و ولی پر ترک
تو رفتی و شمشیر زن نامدار / زره پوش با گرزه‌ی گاوسار
چو شیر ژیان ساختی رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه خود برفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی نهنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب / بایران کشیدی ره افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / پرستی ببستی بکین بر میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / نبخشود رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که او بد براه / بدادار دارنده بد با سپاه
نبیره جهاندار کاوس کی / دل‌افروز و بر دانش و نیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین هر دو گوهر فر و هنگ
که شیران ایران بدر مانی آب / بشستی تن از تخم افراسیاب
چو بشنید شاه از زال این سخن / بدو گفت فرزانه مرد کهن

من از بند تو بر سام خستی

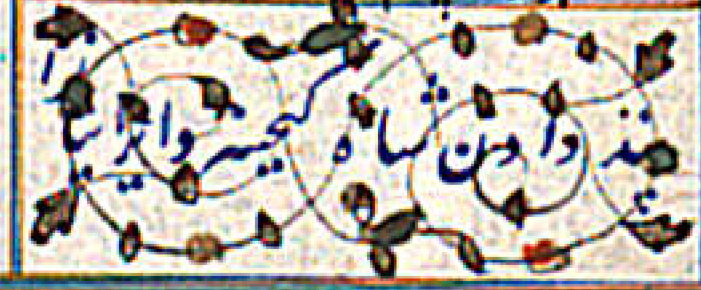


نکو خواه چون تو نیابد کسی
نکوهش که کردی مرا از نژاد

ز تور و فریدون و کیقباد
دگر آنکه کاوس چون تخت خواست / سر از پادشاهی همی بر فراخت
جهاندار کامد فرود از منش / نسازد که بر پادشا سرزنش
بکشتم کسی را که او بد بکین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
ز گیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنگه که اندیشه کردم دراز / همه گشت باید بسوی خاک باز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت پیر
بترسم که چون روز پیچد / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / برآراستی چون دلاور پلنگ
از آن پس که ایران بدیدم بچشم / نه آسیب افگنی از در کاستی
که تنها برو بجنگ آمدی / چو رفتی برش پیش در جنگ آمدی
کسی را کجا فرزند آن بود / و گر آخرش تیز خندان بود
همه خاک بودی بچنگ نهنگ / از ایران بر ایشان شدم تیز چنگ
شدم پیش زین لشکر و تاج و تخت / سبک بار گشتیم و برگشت بخت
بدین تیغ تیز که مرد و سپهر / همه با فرین برگمانم دو بر
بدان با جهاندار ایران بپای / رهاند مرا از غم و تیره خاک
تو ای پیر فرخنده همتای سام / مرا دیو گویی که بنهاد کام
بیاری و کژی کشت ترده / روان گشت بیمایه دل پیشه
بدانم که با فر ایزدی / بجای آوری از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن‌ها بگفت / همه خشمش از روی او گشت
خروشان بیامد ز شاه مرا / چنین گفت کای شهریار درست
ستم کرد گشتی گنا مرا / اگر دیو با برد راه مرا
مرا سالیان فیروز شد از شما / کمر بسته‌ام پیش تو هشیار
ز شاهان ندیدم کزین گونه را / نجستی کسی از خداوند ماه
کنون گفت کیخسرو آموزگار / کز تو دور باد از بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد همشیر جانم گوا
فرونتر این رنج گردار شاه / پسند آمدش هوش نیکوی
بسی توده پیری و با بخردی / تو ای پاک فرزانه ایزدی
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش در پیش جای نشست
بدانست کاین سخن جز بهی / نگفتست با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون بپسندید بند کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر آنکه او نامدارست نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و ز خیمه چند آنکه هست / بسازید بیرون جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید بر دشت یکسر مکان
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بهامون نشستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سیاه و سپید و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان شد ازو سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال زد پیش شاه / برافراخته زال فرش شاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر شیر مردان و گردان نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
به آواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران پیروز کار

هر آنکس که دارید رای و خرد



بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج

بدشمن نمانیم و خود بگذریم
کنون کار و بخت بجرم اندرست
که پاداش با داور داورست
بترسید هر کس ز یزدان پاک
مباشید ایمن بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ تا ... جهان
که بودند با بخت و با فر و کام
بجز نام زیشان بگیتی نماند
کسی نامه رفتگان بر نخواند
وز ایشان بسی [illegible] بماند
[illegible]
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام
اگر چند بی‌رنج و کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی
ندیدم که ایدر نماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج
بکندم برآوردم [illegible] رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم
ز رخت کیی روی برتافتم
هرانکس که در پیش من برد رنج
بماند بر و سر چه خواهد برنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته
بلیغ و دژ و گنج آراسته
هرانکس که هست [illegible]
ببخشم بهر مهتری کشوری
همان برده و آخور و چارپای
بر اندیشه آرام شادی بجای
ببخشم که من راه را ساختم
ازین تیره گیتی دل پرداختم
شما دادتان شادی و خوردنی
[illegible]
نخواهید ازین پس سرای سپنج
گذر یابم و دور مانم ز رنج
[illegible] وزین بند‌ها را [illegible]
بماندند گردان ایران شگفت
همی گفت کین شاه دیوانه شد
خرد با دلش بخت بیگانه شد
ندانم بدو بر چه خواهد رسید
کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
گرفتند یکسر همه راه کوه
همه دشت لشکر بدو داده کوه
[illegible]
تو گفتی همی از زمین ابر کرد
ببودند یک هفته زین گونه شاد
کسی را نیامد همی رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه
ابا یاره و گرز و زرین کلاه

وصیت کردن شاه کیخسرو گودرز را

بیامد [illegible]
یکی گنج را در گشاد [illegible]
چو بگشاد در گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان
که با آشکار است داد نهان
کهن گنج را روز [illegible]
بسختی و روزی [illegible]
بکمکن که هر جا که ویران شود
یکی کاخ سر دیگر آباد شود
دگر آبگیری که گردد خراب
از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی‌مادرند
زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
دگر آنکس آید بچیزی نیاز
ز هر کس همی‌دار این گنج باز
بدیشان در گنج بسته مدار
ببخشش بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآور است
[illegible]
بکمکن شهری که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
دگر هر کجا رستم [illegible]
که بر مهر بد جای ویران [illegible]

290

سه دیگر کسی کو ز تن [illegible]
بروز جوانی درم [illegible]
بدین گنج بادآور [illegible]
درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر جار [illegible]
فراوان بدو با یلان سالیان
وگر گنج کش خواندی [illegible]
کش اکنده کاوس در شهر طوس
[illegible] بخشش
بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای [illegible] برشمرد
[illegible] بدستم سپرد
همان یاره و طوق و گرز گران
همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان بجایی که بود [illegible]
بطوس سپهبد سپردش گله
همان باغ و کاشن [illegible]
زابلستان در باغ داد
سلیحش همه در [illegible] بود
که او را بدان [illegible] بود
[illegible]
[illegible] که شاه آمد از گاه
ز ایوان و خرگاه و پرده سرا
همان خیمه و چادر و چارپا
[illegible]
یکی جوشن [illegible] زرین کلاه
یکی طوق [illegible]
همه یاقوت رخشان [illegible]
نبشته برو نام شاه جهان
که اندر جهان او نبودی نهان
بیشتر چنین گفت کین گنج [illegible]
همیدار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من
که آمد بر اکنده این انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار
کرا ماند این تخت ای نامدار

آرزو خواستن رستم از شاه

چو بشنید دستان [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
تو دانی که رستم بایران چه کرد
بزرم و به رزم و [illegible] نبرد
چو کاوس [illegible]
رهی دور و [illegible] گران
[illegible] کاوس را
چو گودرز و [illegible] طوس را
تهمتن چو بشنید [illegible]
بمازندران روی بنهاد پشت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
چه جادو زن و اژدهای دلیر
برانز رنج و تیمار [illegible]
بمازندران شد بنزدیک شاه
[illegible] و دیو سپید
جگرگاه اولاد [illegible]
سر سنجه را از تن [illegible]
خروشش بر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا طوس و گودرز [illegible]
دلیران [illegible]
تهمتن [illegible] با سپاهی گران
ز ایران و زابل [illegible]
رها کرد [illegible]
چو گودرز و چون گیو [illegible] طوس را
[illegible] کاندر جهان
کسی [illegible]
[illegible] کاوس شاه
زند [illegible] سال و ماه
[illegible]
بمردی [illegible]
اگر کرد او چند [illegible] سخن
که [illegible]

چنین داد پاسخ که گر داور او / بنزدیک ما رنج و تیمار او
کرداند مگر گرد کار سپهر / نماینده کام و آرام و مهر
نخستین ازو نیست اندر نهفت / بگیتی برو راد کردیت جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاکدین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / سپهدار پیلان و سالار نو
همه اورا بود کشور نیمروز / سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد مهری ز زر / برآیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
نهانی ابا زال و سام سوار / برفتند بازیچه یادگار
ببخشیدشان جامه و گنج و زر / یکی جام پر هر یکی را ببر

آرزو خواستن گودرز از پادشاه

جهاندیده گودرز برپای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه فرزانه بخت / ندیدم چو تو شاه خداوند تخت
زگاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا کاه خسرو نژاد
بپیش بزرگان کمر بسته‌ام / بآرام یکسال ننشسته‌ام
پسر بود و پور هفتاد و هشت / کنون مانده زان هشت و دیگر گذشت
همان گیو پیدا دل آزرده سال / بتوران زمین بود رنجور و حال
بدشت اندرون گور بد خورد و نوش / هم از چرم نخچیر بد پوشش
بتوران بسی رنج بد شاه را / که تیمار و گیو جهد ... شید
جهاندار اسیر آمد از تاج و گاه / همان چشم دارم بخوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که چشت این / که بر گیو باد آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / ز چشم بد اندیش نگهدار باد
کم و بیش من جمله در دست / که روشن روان باد ...
بفرمود عهدی قم و اصفهان / نهاد و بزرگی و تاج جهان
نبشتند بر مشک و عنبر / یکی نامه از شاه برخوردار
یکی مهر زرین برو برنهاد / بدان نامه شاه آفرین کرد شاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که آید ز گردان دلیر
بدارید کین یادگار از منست / بنزد شما زینهار منست
مرا در دل پاک یزدان برد / ز گفتار گودرز برپای ...

آرزو خواستن طوس

چو گودرز بنشست برخاست طوس / ببوسید پیش خرد و زمین بوس
بدو گفت شاها انوشه بزی / همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز نافرخان تا پیاده نیاد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان / گرگشادم از بند بر کرمیان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بخت و بند پیچ اندر تنم

کنون یاد کن زان دو ... گاه / بدرم بشبی با شبانان سپاه
سپاه اوران بستگاو ... / سرخیند در گرد بن طوس بود
نکردم بسیر را بجای یله / ز او من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و بخت / همی بگذرد زین سرای و تخت
بفرماید اکنون که پیش روی من / تو دانی هنرهای بهبودی من
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که رفت بخت ازین کارزار
میان تو با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مهر گیتی خراسان ترا / ازین نامداران ایران ترا
نبشتند عهدی بدین هم نشان / که بود او ز گردان گردنکشان
نهاد او بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بود او دو گردش ... / که بی تو مبادا کلاه و نگین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه از آن کار پرداخته شد

سپردن پادشاهی ایران بلهراسپ

از آن نامداران نام آور نخواند / که از دو فرشاه کس برنخواند
بدو دیدش جهاندار برپای خاست / برو آفرین کرد و بخشید تخت
فرود آمد از تخت و بخشید عاج / ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین / همان پادشاهی ایران زمین
که این تاج بر سر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج / از آن پس که دیدم بسی درد و رنج
که آن را زبان ... / که از داد باشی تو فیروز شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان
تو دهقان باشی و بیدار هش / همیشه روان را نگهدار باش
چو دیو انجمن را زبان ... / ابا شاه در ... جدا
که این گیتی تاج و انگشتری / که بخشش کنار ایزد و پری
بایرانیان خود دم و درد / که در خوید و خود ...
ندیدم بهر و جهان داد و دست / فرو ماند ... دیدن ... گدو
ز چندین بزرگان که شاد بود / نیامد کسی پیش شاه باد
ز دادش همیدند ... گر / ازین تخم نشنیده ... بار
چو دستان سام ... / شدند انجمن ...
خروشی برآمد ز ایرانیان / گزین بر ببستند ... میان
بخواهیم کین نام در کارزار / چو لهراسپ را کی گزید ...
چو بشنید ... دستان ز تخت / بدو گفت شاه جهان ...
که هر کس که بیداد گوید همی / بخرد او ...
که لهراسپ را نامدی دیگر / پسنجت گیتی و بابر گذر
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
بود راد و آزاد و پیروز شاد / ...
پر از جهاندار ... تخت / خردمند ...
جهان آفرین ... نام ... / که گشتاسپ ...
پی جادوان ... خاک / بدیدار ...

زبان چون بگرداند از پند او
هر آنکس که از راه یزدان بگشت
چو بشنید زال این سخنهای پاک
به شاه جهان گفت خرم بدی
چو سوگند خوردم به خاک سیاه
بزرگان که از مهر او شادمند
به ایرانیان گفت فرخنده شاه
بپیمود و کردند دل را گسی
خروشی برآمد ز ایران سپاه
خروشیدن نای و آوای کوس
هر آنکس که دارید فرهنگ و داد
بشستم دل از رنج و تیرگی سرای
بیامد بپوشید شاهی دژم
زبرجد ببارید بر خوشی خوش
بپیچید جان و زین بس مرا
بشد تیره خورشید چهر
وز آن خسروی هرکس که امید بود
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
کجا آدم و شیث و فرخ نیا
همه خاک دارند بالین و خشت

برین هم نبود پاک فرزند او
همه رنج او پیش من باد گشت
بیازید و انگشت بر دندان گزید
همیشه ز تو دور چشم بدی

پند دادن [illegible] ایرانیان

که بدرود باد این فروزنده گاه
تو سیر آب بر کشتگان بسی
که خورشید برج حمل کرد رو
بهر برزنی بوستان شاه خواست
به داد خداوند جمشید شاد
بدان تا سروش اندر آمد همی
به آزاده بستد ز ره آور درم
همه راز دل پیش ایشان بگفت
ازین خاک تیره بباید گذشت
خروشان شدند از غم و درد و مهر
چنین گفت با زال و با گیو و طوس
گزین پس سپارد همین شاه راه
که کردنی با سپهر ایا
ندانم بدین رنج از آن بهشت

لباسی بپوشید آفرین گستری
چنین هم ز یزدان بود داد و آب
بیالود لب را به خاک سیاه
که ... خوش باد ... پور زاد

سوی من کجا بند زرین یاره گران
ایا نامداران پاک ...
بسی برد با کودک و مرد و زن
به ایرانیان آن زمان گفت شاه
منم اکنون برو ازین سپنج سرا
بگفت این و آن سپاه و بن خواست
که ... چون افشاند
گر من ز ... تن و ... جان
سوی داد و پاکی بشتافتم
شب و روز پیدا بود ...
کنون ایا زین سرای سپنج
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دختر تور ...
همه سوی زمین رفتن ...

وزین پند با مهر من یک درم
بدانش ... دل را بر سوی ...
بس نیک نام ...
که ... داد و ز ... داد
لب ... کان ...
قبای ... آفرین خواند
شمار ... ریزه ...
بیار ... دیدگان آب زرد
بگویید ... بزار و ...
که ... اشمار ...
که ... بینی ... همی ...
ز لشکر که ...
ندیدی کسی خرم اندر جهان
شما دل ... درد و رنج
نبینم همی رای ...
کس ...
هلا ...
کجا ...
گو ...
گروش ...

خروشید و لهراسب را پیش خواند
بدین هم نشست ... سرای
چو بنشست لهراسب و شد ...
وز آنجا که ... بسته میان
بر شاه و ...
کله بنهم بر ... جهان
تو خوشنود باش ...
... دادگر
بدو گفت ...
چو دستان ...
نپذرفت لشکر کرد با ...
خروشان و جوشان ...
... خورشید ...
بپذرفت ایرانیان ...
همه گوهر ...
گرانمایه تاج ...
تو ...
همه ...
شهنشاه ...
ز ...

ازیشان فراوان سخنها براند
همه ایرانیان با توانی بجای
ز رنج دل خسرو ...
بکرد و کرد ایرانیان
چو رفتن بود ...
بگردیم با جاودان
بگیتی بجز نیکی مکار
ز گیتی تن ... آباد کن
به داد ...
دگر ...
ز ...
کسی ...

[illegible] ایرانیان [illegible]

همی سنگ خارا برآید خروش
همین ...
پرستنده ...
پرستنده ...
وز آن انجمن ...
همه ...

بلهراسب گفت این ...
بباید که یزدان بخواند ...
بپذرفت لهراسب و ...
گرایدر ...
همه ... ایران سپاه
بلهراسب ...
هر آنکه ...
فرود آمد ...
بر ...
بهفتم ...
بودند ...
همی گفت ...

همی گفت ...
بکوی ...
کجا ...
گر ... یزدان ...
چنین گفت ...
گر ...

فروزنده ...
روان ...
که با دیده ...
ز من ...
نهاد ...
بدو گفت ...
تنازی ...
ز من ...
بزرگان ...
بهشتم ...
یکی ...
گر ...
ز ...
خروشان ...
گروش ...
جهان ...
که ...
دل ...
برین ...
بماشید ...

بدان نامداران گفت زین کوهسار / همه بازگردید بی‌شمار
گرامی دل آرایت پی بخت / نباید که یابید برگ درخت
ابا من شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر کس نگردد همی / گر از فره ایزد دارد پی
سه گرد گرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی گوینده یادگیر
نگشتند ازو باز جو طوس و گیو / فریبرز و بیژن چو گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان خشک و دژم
برین برگی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بر آن آب روشن فرود آمدند / بخوردند لختی و دم بر زدند
بدان سرفرازان چنین گفت شاه / که امشب برانیم زین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبینید ما را کسی
چو خورشید تابان برآید درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود / مرا با سروش آشنایی بود
ازین جو اگر تاب گیرد دلم / دل آسیمه گشته زین کیسلم
چو بهری ز تیره شب اندر کشید / کی نامور پیش یزدان چمید
بر آن آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که درود باشید تا جاودان
کنون چون برآرد سنان آفتاب / ببینید زین پس مرا جز به خواب
شما نیز فردا برین ریگ جنگ / مباشید اگر بارد از ابر [illegible]
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بشکند شاخهای درخت
بیارد یکی برف ز ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر نامداران ازان بد گران / بخفتند با درد کنداوران
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید

ناپدید شدن شاه کیخسرو

بجستند ز آنجا که شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / زره بازگشته گردنکشان
همه یکدل گشته و تافته / زره بازگشته گردنکشان
همه یکدل گشته و تافته / پر از درد و بی شاه نایافته
خروشان دل از خشم نایافته / پر از غم دل و بر که آمدند
بر آن آب پر کس که آمد فرود / همی کرد شاه جهان را درود
همی گفت با بخرد و جفت / که با جان باشی خرد بود جفت
زمین گرم و نرم است و آب روان / بدین رنج یابیت زین فرود
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه بس کند دم
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
بر خوبی شگفتی و چند کسی / دگر چه که گیتی نماند بسی
چنین رفتن شاه کی دید یاد / ز گردنکشان نشنید یاد
دریغ آن خرد و جنگ و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن بزرگی و آرای او / دریغ آن هنرمند با درد

دریغ آن بر و برز آن کنداور / که بودی ورا تاج با صد سوار
خردمند ازین کار خندان شدند / کز زنده کسی پیش یزدان نشد
کز اندر گیتی که او زنده بود / بجوییم گر زانش آید نبود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
ببردی و بخشش و داد و هنر / به دیدار و بالا و نام و گهر
به رزم اندرون پیل با پیلتن / به بزم اندرون مشتری با کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود / چو خوردند در خواب رفتند زود

گرفتار شدن پهلوانان در زیر برف

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید / نبد نیزه نامداران پدید
برآمد یکی تند برف گران / زمین را بپوشید از کران
ببودند بیچاره گردان نیو / چو طوس و چو بیژن فریبرز گیو
یکایک به برف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند ایچ کس از دلیران توان / برآمد به فرجام شیرین روان
وز آن سوی رستم که گو سپاه / همان زال و گودرز با صد سوار
بدانکوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند / که بر بند خسرو بدفته‌اند
ببودند یک هفته بر تیغ کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
برفتند و جستند نشانشان / همه زیر برف اندرون دیدشان
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
کزین سیاوش همی کشته شد / همه دوده زار و زبر گشته شد
کنون نیز از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
همانا به اندر دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
نشاید بدین کوه بر بر بدن / خورش نیست ز اندیشه باید شدن
بباید بدین [illegible] / بیابند روزی نشان سوار
برفتند از آنکوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و ز دوستان / وزان شاه چون ماه وز بوستان
برفتند و جویند نشانشان / همی زیر برف اندرون دیدشان
بر ایشان همی زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
جهان را چنین است آیین و دین / بماند به ما راه با درد و کین
یکی را ز خاک سیه برکشید / یکی را ز تخت کیی برکشید
ترین شاد باشد ترا زان دمند / چنین است رسم سرای گزند
بکان یلان و کیان و گوان / ز اندیشه دل دور کن تا توان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او به راه

سخن گفتن لهراسب با پهلوانان

نشست از بر تخت با تاج زر — برفتند گردان زرین کمر
نشستند کی بر باید بود — وزان نامداران گران مایه بود
کمکرد لهراسب بر پادشاهست — بخوبی بیاراست گشت ورست
باواز گفت ای سران سپاه — شنیده همی پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من شاد — ندارد همی پند جز نیاد
مرا هرچه فرمود شاه آن کنم — بگوشم که تا نیک پیمان کنم
شما نیز زاندرز او بیت باز — ندارید از من دل اندر راز
که کار با شیدپیرو دانی کجی — که اندر شما آن ندارد بی
بدو نیک از هر چه دارم باد — سرافراز بر پادشاه شاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام — که جز تو ترا بخت بر تخت کام
پذیرفته ام پند و اندرز او — نیابد کزو بایی برز او
تو شاهی و ما کهتران — ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی با چه هست — زمهر تو با ما کیست هم دست
هر آنکس که نو او برین زاده بود — ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار ایشان شنید — برو آفرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت کز داور دادگر — تمارا مبادا بد و کاستی
جوان پادشاهی که چون بخت — بگیرید چند انکه آید بدست
مرا با شما گنج بخشیده است — تن آباد و دوده و با راستی
بگو در زگیتی ایزد داری نهان — بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من کشیم — که پی گیو و رام و پی آرم
بگفت این و جام از سر تا پای — ببرید رومی حیبی قبای
به آزادگان تیر گودرز گفت — که فرخ کسی کش جهان [illegible]
دگر جای که رویین شاه — جهانجوی پیش زرین شانا
بدان پیر آزادگان گفت — که من هم برآنم که پیمان گفت
جوانی دوان و دوده بوش — چنین گفت باد و با خروش
که من هم بر آنم که پیمان گفت — ازو من ندارم بیخی نهفت
جهانم که با شاه گیتم بجفت — بدین نامه ایشک عهد دست
تو ای شاه و ما کهتریم — تو فرمان وزرای تو نگذریم
بر و مهتران آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
زکشادایشان آتش [illegible] — چو پالید و برد یکی از [illegible]
گزیدش یکی روز فرخنده — بکجا بر نهند تاج شاهی بسر
جهانجوی فرخ فرزند — بدین مهتران تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر — گزین راستی دست مهر
بیاراست ایوان کیخسروی — برافروخت این [illegible]
نشست از بر تخت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی
جهان است گیتی ز [illegible] — یکی آورد دیگری یابسب
از و شادمانی و زو درد مند — کی بر زمین کرد ابر بلند
ازین کار چرخ کو خون شد — سوی کار لهراسب آزرم

کنون کار و اورنگ لهراسب شاه — بیارایم و برنشانم بگاه
سپه و زوی شهریار بلند — کز ویست امید و بیم و گزند
[illegible] یاد شاد دل و دوربین — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زنیما بود [illegible] — [illegible] بیمنی
[illegible] مهربای — جز این [illegible]
نیشن بود و بادرود و کار جهان — [illegible] دادار داد جان
[illegible] — [illegible] علیه السلام

تم الکتاب شهنامه از مجلد اول بعون الله الملک المنان الصلوات والسلام علی محمد وآله الطیبین الطاهرین
المعصومین والشهداء والصالحین والحمد لله رب العالمین علی ید المذنب
الفانی الکاتب غفر الله ذنوبه وستر عیوبه
تحریرا فی یوم الثلثا شهر صفر ختم بالخیر والظفر
سنه ست وستین و
تسعمایه

کتاب لهراسپ نامه

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت | ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک | پر امید باشید با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست | فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید | بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای | ببخشش نگارندهٔ رهنمای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز | نشسته چو شیر ژیان بستیز
ز آز و فزونی بپیچیم رو | بشادابی خویش جنگجو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند | نجویم جز از داد و آرام و پند
اگر بهره مان زین سپنجی سرای | نیابد همی کینه و رنج و درد
من از پند کیخسرو افزون کنم | ز دل کینه و رنج بیرون کنم
بسازید و دادم بباشید شاد | تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند

آغاز داستان لهراسپ نامه

گرانمایه لهراسپ آرام یافت | خرد مایه و کام بدو راه یافت
وز آن پس بدست آمدش گنج و بوم | بسنده ز جیحون و آباد بوم
نبودم کسی کو دانا بدی | بپیمانش اندر توانا بدی
ز هر کشوری برگرفته زباد | گذشته کیهم بدرگاه شاد
ز دانش چشیده بر بود و تلخ | بمودند یکجا چو ...
یکی شارستانی برآورد شاه | برآورده بر زن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده | همه گرد بر گرد آتشکده
دو فرزند بودش بسان دو ماه | سزاوار شاهی و فر و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر | که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر | ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سزاوار و نیک اختری | نبیره جهاندار کاوس

وزیشان بدی جان لهراسپ شاد | وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
چنین تا برآمد برین روزگار | برآزرد گشتاسپ از شهریار
جهان کرد در پارس کی روز بخت | نهادند زیر گل افشان درخت
نشسته لهراسپ با مهتران | بر جشن چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواست شاه | دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد برپای خاست | چنین گفت کی داور داد و راست
بشاهی نشستی تو فرخنده باد | همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه کیان | دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت | پرستنده بخت با افسرت
ندارم کسی را بمردان بمرد | اگر پیش من آید بروز نبرد
اگر رستم زال سام سوار | اگر با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو برآید گذشت | ترا داد تخت و تو داد اندر نرخت
گرایدون که رستم ز زاولستان | مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که نام پیش تو بنده وار | همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار | که تندی نه خوب آید از شهریار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد | تو بشنو که بر تو بپیچی ز داد
مرا گفت آن دادگر شهریار | که گر خود بود شاخ بی بار و بار
همه شاخ او زو بر آید شود | وگر شاخ یابد بپرسد شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی | سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد | بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواخت | چنین باشدش باز دیگر نساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار | همه گرد و شایسته کارزار
بود آمد و کهتر از انجمن | همه راز دل پیش ایشان بگفت
که امشب همه ساز رفتن کنید | دل و دیده زین بارگه برکنید
همی گفت زیشان که راز آنجاست | چو برداری آرام کیست بجا
چنین داد پاسخ که در هندوان | مرا شاه دارد چو چشم روان

بخشم رفتن گشتاسپ از نزد پدر

چو شب تیره شد با سپه برنشست | همه رفت جوشان و گرزی بدست
بشب لهراسپ آگاه شد | غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند | همه گفتنی پیش ایشان براند
به پیوند گفت این که گشتاسپ کرد | سر کرد و شد زو دلم پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال | شد اندر جهان چون سپهبد به یال
بدانگه که گفتم که آمد بیار | ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و برادرش میبود دبیر | بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار | سواران گرد از در کارزار
بزو سپه با سوی هندوستان | مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم قیصر بپور برفت | سوی چین گراید گرایدش پشت
جهان دید گشتاسپ با خشم | همه اندر شد اندرون پر ز خشم
همی ساخت پیش گل اسپید | درخت گل سبز و آب دید

بدانجای فرخ فرود آمدند   ببودند یک روز و دم برزدند
همه کوه بسیار نخچیر بود   بجوی آب ماهی چون شیر بود
چو نو دخت از کوه گیتی فروز   برفتند زان چشمه بازو نوز
[illegible]   خروشان و جوشان یکی گرد اسپ
چو آواز اسپان برآورد راه   برفتند گردان بنخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش از فراز   چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر   نباشد که او دارد آواز شیر
بشاه آید گر او آمدست   ابا لشکر جنگجو آمدست
هنوز اندر آن بد که گرد دلیر   پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد رسید از پسش   چو با دودمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ آمد گریان برفت   پیاده بروی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت   بپیش اندرش آفرینها گرفت
گرفتند مر یکدگر در کنار   برفتند گریان از آن مرغزار
زریر آنکه بد گرد و شیر   ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند ز دیگر و بنشاندند   ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت زیشان یکی نامور   بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره‌شناسان ز ایران گروه   هر آنکس که دیدم ز دانش ستوه
باختر ت گویند که خسروی   بشاهی بران بارگه برشوی
کنون زین شاه هندوستان   بیوسی شود شاه هندوستان
ازیشان کسی بیشتر از تو نیست   یکی هم نزاید بشاهی درست
بگر باب پسندید آمد خرد   بکار آی و از شاه فرمان برد
ترا از پدر بیشتر نیکوست   ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجو   بپیشم پدر بد بر آب روی
بکاوسیان دارد او نیکوی   بزرگی و دیهیم و فر خسروی
مرا او ستاینده جای نیست   پرستندگی را و نیز ای پسر
ز بهر تو من باز گردم کنون   ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر باج ایران سپارد بمن   پرستش کنم چون بت آزر شمن
بجای شوم گر نیابد شکن   بلهراسپ مانم همه روز خشم

باز آمدن گشتاسپ نزد پدرش

بگفت این و برگشت زان مرغزار
پیاده بر نامور سپهبد آمد
چو بشنید لهراسپ با مهتران
پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی روی پدر دید باز   فرود آمد از اسپ و بنشست خوار
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت   بدان ...بر ... شاهی انداخت
که تاج تو تاج سر ما باد   ز تو دور باد دست کوتاه
که فرمان پیامبر آید   چو دستور بد در بر شاه
ز شاهی ترا نام و بخشش   ترا مهر و پیمان بجا رو بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار   منم با برت چون یکی
اگر کم کنی جانم فرمان کنم   بپیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او برو   برفتند شادان بایوان شاه

بهار است ایوان گوهرنگار   نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کرد او با جام و ماه   ستاره بیارید بر چرخ و ماه
جهان شد بدستی که برتری   نهادند از گل بسر افسری
برفتند و گفتند چندی سخن   ندیدان جوان از پدر آب ...
بکاوسیان بود لهراسپ شاد   همیشه ز گنجینه و تن بود یاد
همی ریخت گشتاسپ از دیده خون   همی گفت هر گونه با رهنمون
بدو گفت هر چند کوشم برای   نیارم همی تا بدین بجای
اگر با سواران و مهتری   فرستند پیش سپه بالشکری
نیاره ز دره باز کرد ام   بسی خواهش و پندها راندم
چو شاه رو ... نمانک ادهم   ز لهراسپ دل ... نشاد ام
دل ابکاوسیان شاد   نیاید بچشم ... او برشراد
چو شب ساعه ... گشت هنگام خواب   چه دانی که من چون شوم شهریار
شب تیره چون شد نبید آرامی   بیارید با زین گشتاسپی

رفتن گشتاسپ بروم بخشم

همی شیار زرین ز چینی قبای
ز تاج اندرآویخت برهمای
ز دینار و ز گوهر شاهوار   بیاورد چندانکه باید بکار
ز ایران سوی روم بنهاد روی   بدر چاره بود سپیر راه جو
به بودن گشتاسپ ناکام شد   بسیجید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه بخردان انجمن   ز گشتاسپ خندی نجهان آمد
بدیبان چنین گفت ...   سرا جندان بیاراید دگر
جو پیشند و پیش جهاندار گفت   نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت در بارگاهی نخست   گرامی بزرگ نوه تاج و تخت
که گشتاسپ ... فرزند ...   بهر کشوری نامداران شوند
ز هر سو کرا بود جستار کس   دلاور بزرگان فرمانبرا
گرا او بازگردد تو فردی کن   ز هر جو بدین باز جستن کنید
که تاج کیان چون بخشید   بماندیم ... نیبربا ...
بگشتاسپ دارد جهان ...   ... بر شستن آمدن ...
بگیتی ز گشتاسپ خوبتر روا   پسندید کسی بجز او نامدار
جز از پهلوان رستم نامدار   نیامد چو گشتاسپ دیگر سوار
فرستاد لهراسپ خندیم جهان   بجستن گرفتند گرد جهان
برفتند نومید و باز آمدند   که با اختر دیو ساز آمدند
کو ... بهر لهراسپ بود   غم و رنج تن هر گشتاسپ بود
جو گشتاسپ تنها بیک آسید   پیاده شد و باژ خواهش نمود
که تا بود از او جشن ... نام   جوانمرد و بیدار و با ... کام
بدو آفرین کرد و بگشاد گفت   که با جان بابک خود باد جفت
از ایران کی ابجوم ...   خردمند و روشن دل و باد بکوس
بگشتی بدین آب اگر بگذرم   بیاسیدنی جاودان برم
بدو گفت شایسته تاج را   دگر خوشتن خود و تا ... لاج
کنون راز کشا و با من بگوی   از ایشان از یزد کشتن ... بجوی

بر او هیشوی پاسخ بگفت راست / ترا گر گذشتن به دریا هواست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت / که از تو فراوانست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین آب و دریا و دینار و تیغ
ز دینار گنجی به هیشوی داد / ازان پس بشد مرد با فرّ و شاد
بکشتی نشست بادبان برکشید / جهانجوی نزدیک قیصر کشید
یکی ساربان دید مردم فزون / سر و فرّ و سنگ بالای سرو فزون
برآورده سلم جایی بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان / همیجست جایی کجا کاربسان
همی گشت یک هفته بر گرد بوم / همی کار جست اندر آباد بوم
ز چیزی که بودش بخورد و بداد / نبد روز تا شاد و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت / ز دیوان و دیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت مرد دلیر / که ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنی هرچه باید پسند
دبیران که بودند زان بارگاه / همیکرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گر یا پشیز / همی روی قرطاس برنا پشیز
یکی باره باید بپرسش بلند / بیارد کمان و بزین برنهند
بیاورد گشتاسپ را دو سپید / بباید از بیدره خویش گیر
چو بشنید گشتاسپ شد ناامید / ز دیوان بیامد دو رخ زرد زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید / بسوی گله دار قیصر دوید
جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و خردمند و بیدار بود
جز از کمی ستار چون تشنه فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
که گمکرده چوپان و بشناختش / بنزد یکی خویش بنواختش
جوانمردی بدو گفت کای نیکخوی / که هم شاه خوانی و هم شاه جوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کوه با زهم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار اندرست / برنج و به بند بر یار است
بدو گفت نستار زین بگذرد / تو ایدر غریبی و بی یار مرد
بیابان و دریا و اسپ گله / بنا آشنا چون سپارم رمه
چو بشنید گشتاسپ گشتش شگفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساروان / که ای مهتر و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شدش جایگاهش گزید
بیکباره گشته دلاور دنی / بیامد ز چیزی که بد خوردنی
همیگفت گشتاسپ با ساروان / که ای یار فرخنده روشن روان
مرا ده یکی کار و از من بسی / چو رای آیدت مزد دار ای کسی
بدو ساروان گفت ای شیرمرد / ترا پیچیدی بر تو این کار کرد
بچیزی که باید ترا بی کسی / وزین باره آهنگ قیصر کنی
و گر کم کنی راه دارم بسی / بپسندیده مردم پر فسون
برو آفرین کرد گشتاسپ زو / شبانگاه ندادش بدرد سر گران

آمدن گشتاسپ بازار آهنگران

برآمد ز غم سوی شهر بیاد / پیاده بیازار آهنگران

یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
ز پتک و ز آهن رسیده بدو / ورا یار و شاگرد بد سی و دو
بکار آهن بنشست گشتاسپ پیش / شد آن پیشکار از شنیدنش
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نه چیزم بسازی بتکاه و تخت
چو داری بدکان مرا آرزوی / بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
بدین پتک و سندان نخواهی / مرا گر بداری تو یاری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان / بنزد وی شد کس همداستان
چو شد تافته سوی سندان شتافت / گرانمایه گویی از آتش بتافت
بگشتاسپ گفتند پتک گران / ده و دو بجستند آهنگران
ازو گشت بازار پر گفتگوی / بزد پتک و بشکست سندان و گوی
بیامد بوراب و گفتا بجوان / نه چیزی آهن بنداری تو توان
چو بشنید گشتاسپ شد تند و دژم / ز سنگ و ز آهن و ز آتش نشان
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش نه بجای نشست
ز آسایش و شادمانی و گنج / نماند بکس روز سختی و رنج
دو دینار ماهی بیگدرم / بیاشد دژم پر کرد داد و بود
خروشان برفت و چو آن زنج بلند / همیگفت گشتاسپ دل دردمند
بیامد بکیتی بجز رو زمی / یکی روستا دید بر یک شهر
نشستن که شاد و مرد جوان / درخت گل و آبهای روان
درختی گشن سایه ... / نهان گشته روی خرما و ...
برانده به پیچان تپه بوان / از آن سایه بنشست مرد جوان
همیگفت کی داور کردگار / تو آمد مرا بهره از روزگار
بدانم چرا بر سپهرم پدید / چنین هم از اختر خویش بد
یکی نامور جنس پسندیده مرد / گذر کرد بر روی کاو بود مرد
بدینم نژاد و ست کرده چنین / ورا دید یکدان بر زر خون
بدو گفت کی راد مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
گرزید رای بابویان او / برای شاد و پیچید نهان او
گزین عمان برلب کم شود / سر و روی برگان ای بر شود
چرا دو ازکیت این گوی / بدو گفت گشتاسپ یمن کی
چنین داد پاسخ ور آنکه خدای / گزین پرسش اکنون بتخت رای
کزان تخم آمد جهان خیره / همان از تخم ساه افریدون گرد
چو بشنید گشتاسپ برخاست پای / بپرسید با نامور که خدای
همان بیار آیون تو / جوان همزاد بوی خویش
بسان برادر همیداشتش / زمانی بپاکان بگذاشتش
همین کار برباهیان گذشت / زمانی برین چندی گذشت
نشان بود قیصر بان کاخ ... / که چون ختر آمد رسیدی بجای
بدینم که آمد شبانگاه / جو کشتی بلند اختر و جفت جوی
یکی کز کرد کی گلخ آهن / بزرگان فرزانه و رای زن
وزان نامداران برو دیده پای / هر آنکس که بودی مراو را همان
بکاخ پدید دختر ماه روی / بگشتی بر آن انجمن خو
گر مردم برای سبدی او را بیش / بپسندیده بودی بکردی ...

چنین بود در بستم کای نو ‖ سرافراز و دلدار پاکان تو
برآیین ما شد پی افگنده روم ‖ تو راهی گرامای آباد بوم
همایه نباشد چنین خوبروی ‖ بزهی که هرگز نرفتی بروی
چو بشنید قیصر بران بر نهاد ‖ که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین ‖ نیابی ازین گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند ‖ جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز ‖ که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سواران نامدار ‖ چرا کرد رای تو را خواستار
همی هیچ برگزینی که گنج ‖ نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی ‖ که باشند نزدیک پارسا روی
کتایون بدو گفت کای بدگمان ‖ تو سیر آیی از گردش آسمان
چنین با تو خرسند باشم بنحت ‖ تو [illegible] جوی باج و تخت
برسید زایوان قیصر بدرد ‖ کتایون و گشتاسپ با یاد کرد
سرایی بپرداخت [illegible] ‖ ز گستردنیها برآنچه بد
چنین گفت با شوی [illegible] ‖ که خرسند باشید و فرخنده رای
جهاندیده گشتاسپ کرد آفرین ‖ بدان مهربان قیصر پاکدین
کتایون از آن پس [illegible] ‖ ز یاقوت و هر گوهری یاد داشت
یکی گوهری زمیان برگزید ‖ که چشم و [illegible]
[illegible] ‖ بپرداخت ز اندازه چندی سپاه
بیاداد یاقوت را [illegible] ‖ ز دینار روزانه آید بکار
بوده چیزی که بایسته بود ‖ بدان بود چیزی که بایسته بود
ازان ناشنان که آدمی [illegible] ‖ کی شادمان کاه بر کشید
نگار گشتاسپ نخجیر بود ‖ همه سالیان بارکش [illegible]
جهان بدگری روزی نخچیرگاه ‖ [illegible]
بهر کوه چند نخچیر داشت ‖ [illegible]
همه [illegible] ‖ هم از راه نزدیک [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ بیاورد چیزی برش خوردنی
چو گشتاسپ [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
جهان [illegible] ‖ [illegible]
یکی شد بخورد آرام جای ‖ [illegible]
یکی رومی بود [illegible] ‖ سرافراز و [illegible]
فرستاد نزدیک قیصر پیام ‖ که من سرفرازم [illegible]
[illegible] ‖ پرورده انجام دخترت را
نجویم [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]

خواستن میرین و اهرن دختران قیصر را

بدین بود قیصر بدان روزگار ‖ سه دختر بدش چون گل اندر بهار
به بالا و دیدار و آهستگی ‖ برای و بشرم و بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام ‖ خردمند و شادان دل و شادکام
کتایون چنین دید یک شب بخواب ‖ که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی ‖ بانبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه ‖ غریبی دلازار و فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه ‖ نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی ‖ ازو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب ‖ سر ماهداران برآمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ ‖ هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ
بران انجمن شاه بنشست شاد ‖ [illegible]
کتایون بشد با پرستار شست ‖ یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه ‖ بسندش نیامد کسی زان گروه
ز ایوان بپرده نهاد او روی ‖ خرامان و گرد اندرش جستجوی
[illegible] ‖ [illegible]
بزد مو قیصر از کهتران ‖ بروم اندرون نامور مهتران
[illegible] ‖ بدان تا که باشند خوبی پسند
چو آگاه شد هر که بد مهتری ‖ بهر نامداری و هر کهتری
بدرگاه قیصر [illegible] ‖ برامید هر یک [illegible]
بگشتاسپ گفت [illegible] ‖ کتایون قیصر [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ ببینی دل [illegible]
چو گشتاسپ بشنید [illegible] ‖ بایوان قیصر [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ کتایون و [illegible]
همیگشت [illegible] ‖ [illegible]

گزیدن دختر قیصر گشتاسپ را بشوهری

[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
چنین [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]

کنون گر بگوید که خویش من / وگر سر فرازد به پیش من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش ایدر بزرگ سترگ
شود تا بیشه با ستون / بشوید دل از مهر و دستش بخون
یکی گرگ چند گر دار پیل / یکی اژدها روی بر گشت نیل
برون دارد دو ششتر چون گراز / بیاورد شد پیش پیل فراز
بر آن بیشه بر نگذرد ژنده پیل / ز پیل و ز نیرو ز مرد و دد
هر آنکس که بر وی بدرید پوست / مرا باشد و یار و داماد اوست
چنین گفت میرین بزرگ روم / جهان آفرین تا بیاگند بوم
نیاکان ما خود بزرگ آن / که کردند پیکار با مهتران
کنون قیصرا ترا بگوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
ز روم من هم اکنون بجا آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نشسته بیاورد و بنهاد پیش / همان طالع و اختر و سال خویش
چنین دید کاندر جهان روزگار / ز ایران بیاید یکی نامدار
بپرستش برآید سه کار گران / که کردند پیکار با مهتران
کنون قیصرا ترا بگوید همی / چنین با من از کین بگوید همی
ز روم من هم اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نشسته بیاورد و بنهاد پیش / همان طالع و اختر و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / ز ایران بیاید یکی نامدار
بپرستش برآید سه کار گران / گران باز ماند ز رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
بو دهم از آن روی کشور دو دد / گزان دو بهر کس بسته بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیاید بباک
ز هیشوی آن مهتر نامجوی / که هر سه بروی اندر آرند روی
ز کار کیاوی نخود آگاه بود / که با گرد گشتاسب همراه بود
جز این در زمان نزد هیشوی رفت / بدو یاد کرد آن سخنها گرفت
وزان گفت میرین فلان روم / شگفتی که آید بر آن مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کای ورزشاد / بر ما همیشه شاد با فر و داد
که آن مرد گردی بود ادیشان / یکی نامدارست از گردکشان
بیایدم اکنون ز بیخ گاه / بیا بر بود بیگمان شیر راه
می آورد و رامشگر و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
بدانگه که شد جام می بر چهار / بدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش ز شیب نبرد
چو میرین و هیشوی را دید گفت / کزین راز گیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست برد / ز گیتی بود نامور دادکرد
بزرگست و بایسته و ایزدیست / خردمند و دانا و دور از بدیست
بدو گفت هیشوی کین شاه مرد / دل شیر دارد به دست نبرد
هنرها و دیدار او بگذرد / همان شرم و آزادگی در خرد
چو گشتاسپ نزدیک آن هر دو مرد / پیاده بیودند از اسب زرد

فرود آمد از اسب والا برزاب / یکی خوان نو خواست هیشوی شتاب
می آورد با می گساران تو / نشستی گه آیین یاران تو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
تو اورا ز دار و همانی همی / خوار من کسی را ندانی همی
کنون روی من گرد میرون نگاه / یکی مادرت یاد شهنشگاه
دو برست و بادانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
نژادش هم از قیصران روم / ز دانا و پیران آن مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
بر آنکه که اویست شمشیر سلم / که تو بودی هم سال در بزم سلم
دلیرست و با هنگ و گرد گیر / عقاب اندر آرد ز گرد و بزیر
بدین بیشه خواهد که پیش افکند / ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و دانش پسند / زبان تیغ و همانا دلش برده
بروی ابا بیشه با ستون / یکی گرگ بایستش رهنمون
اگر کشته گردد بدستش گرگ / تو باشی بر روم ایران بزرگ
جهاندار با تو شیدا ماند / زمانی بجویی دهد داد من
اگر زانکه این کین بدست آورد / ببند و بنام و بیبن او
بدو گفت گشتاسب آنکه ایست / چگونه بیین اکنون بکاست
چگونه دوی باشد اندر جهان / که برتر شد از کهتران و مهان
بدو گفت هیشوی کی نیرو گرگ / سرش برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طرخون و کشتش چو نیل
از آنجا بسی نامور قیصران / برو شد با گرزهای گران
از آن بیشه کام باز آمدند / پر از ننگ و دل پرکه بازآمدند
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز گا
کز من گو رخ خواهم این اژدر گرگ / تو گرگ کیدان نیمو بان سترگ
بپوشید بیرون ازان جایگه / سوی خانه خویش ایزد بیفت
زآخور گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان رومی کلاه
همان نیزه و تیغ یالی کمون / که سلم آمد از او بهر و چون
بسی هدیه بگزید با او برنج / ز یاقوت و گوهر بچرمی بنج
چو خورشید بر آسمان گرد گون / بدرید و زیر پرده آمد برون
همان لحظه بیرون ز ایوان برفت / بیامد بر بیشه هیشوی تفت
زنخچیرگه گشتاسب آنگه کشید / که کهکرد هیشوی را دید بد
ازان اسب و شمشیر خیره شدند / چو نزدیکی آمد پذیره شدند
بگشتاسپ آنجا بنه بهره / همان اسب و تیغ از میان گنج
اگر چیر بخشید هیشوی را / بیارید جان جهانجوی را
بیارید کمان زرین / سواری سرفراز و
ببدشید هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فرستاد خواه
چنین تا بر بیشه با دو تن / بر بیشه چاه دل پر زخون
بپوشید گشتاسب جنگی چو گرد / ز ترتیب انداز و دو اسب سرد
بپرداخت چه گرگ / ببر سید بیرون ز گرگ سترگ
همانجا نشستند هر دو برد / بر از خون دل و دیده هر دو زرد

برآید جهانی شود در هلاک
شود این سگالش ببیند کرم
بران بیشه رفتند هر دو دوان
برو کرده زخمی بر آن بیشه‌بان
ولیکن از آن بیشه باز آمدند
بنزدیک اسپی پر از رنگ و بوی
بدو گفت بوش تو کجا یافتی
مرا [illegible] و درع و خود
نخست [illegible] او مرش [illegible]
کتایون بدو گفت [illegible] بود
کتایون [illegible] او
بدو گفت گشتاسپ کای ماه‌روی
به بینی [illegible] خود را
چو آید بایران [illegible]
[illegible]
چو از چرخ [illegible] کردند شید
[illegible] چون [illegible]
چنین گفت کای نامدار بزرگ
بیامد دمان [illegible]

چه قیصر مرا او چه کشتی کمان
ازین بیشتر کس ندیدست جوم
یکی پوست کرده دو دستش زیان
ز کردار او شاد و روشن روان
برستیز جنگی همه آمدند
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
که آید ترا تیر [illegible]
بیافند و چندی ز نوشیان [illegible]
جوانمرد مردم بجستی زجای
که پرسان تر ازین چنین [illegible]
ز شاهی بود کید [illegible] نهاد
سهی [illegible] بیسین سرو کوی
بمان شاه [illegible] و خند را
هم آواز کن پیش هیشوی را
الی تو بنام [illegible]
جوانان پیدار دل [illegible]
به شهری که آید [illegible]
بیابان رسیدن [illegible] گرگ
یکی چیزی یافت از جنگ [illegible]
چه زخمی که بر جان [illegible]

نشسته بسیلش [illegible]
یکی زند پاپیت کوی [illegible]
بدیدند کردی [illegible] پیل
بسی خواندند خوان [illegible]
بسی [illegible] در هم [illegible]
چو آمد در آن بارام خویش
چنین داد پاسخ که [illegible]
کتایون [illegible] آورد [illegible]
بدیدی بخواب [illegible] گرگ
چنین داد پاسخ که من [illegible]
بر زمین [illegible]
بیارای [illegible] یوان [illegible]
کتایون بدو گفت [illegible]
که [illegible] انگشتی [illegible]
ببار رفت در جامه [illegible] شدند
از آن جامه بزم [illegible]
وز آن روی [illegible]
همه پیش [illegible]
ز [illegible] میان [illegible]
تو گویی که آن اژدها [illegible]

سزد گر شمار [illegible]
همه [illegible] بالای [illegible]
بچنگال شیران [illegible]
بران [illegible] آفتاب [illegible]
برآنسان که او دید [illegible]
نشستش [illegible] دل آرام خویش
فرستاد خویش من [illegible]
همی خورد باشوی [illegible]
بکردار [illegible] ای [illegible] سترگ
بدیدم بخواب اندرون [illegible]
بقیصر [illegible] بخوید [illegible]
از ایدر بجای [illegible]
[illegible] چنین راه رفتن [illegible]
جهان تازه شد چون [illegible]
الی آتش [illegible] بریان [illegible]
ز هر گونه گفتن [illegible] بسند
بنزدیک قیصر [illegible]
تو [illegible] کشتی [illegible]
دل [illegible] نژم [illegible] گشت

کشتن گشتاسپ گرگ را

گشتاسپ بنمود و بگذشت راست
چنین گفت هیشوی کای سرفراز
همی گفت کای پاک پروردگار
فروزنده گردش روزگار
اگر من بر این اژدهای بزرگ
بمانم بدین [illegible]
بگفت این و بر بارگی برنشست
زره چون [illegible]
چو گشتاسپ [illegible]
[illegible] گشتاسپی [illegible]
سر [illegible] زبان [illegible]
که از [illegible]
بیامد [illegible] میان [illegible]
همی آفرین خواند بر کردگار
همه کام [illegible] پیروزی [illegible] نام
[illegible] تمام [illegible]
نخشان [illegible] گشتاسپ [illegible]
چو گشتاسپ [illegible] پیاده [illegible]
روان [illegible]
بدو گفت گشتاسپ [illegible]

فرود آمد از اسپ گشتاسپ یار
به پیش جهاندار بر شد نماز
که خواند ورا [illegible] گرگ
به هر سو خروشان و جویان شدن
خروشان و شمشیر [illegible]
[illegible] بهار
کمانرا بمالید و اندر کشید
دلیرش [illegible] شد
دل اژدها [illegible] خون
همانگه تیغ از میان برکشید
بدو نیم شد [illegible] و برش
که ای [illegible] روزگار
همه فر و دانایی [illegible] کام
همی رفت تا [illegible] یافت
که [illegible] دلیر [illegible] سترگ
بر از خون [illegible] چون گل شنبلید
نهان [illegible]
برو بوم [illegible]

بر [illegible] و بر چنگال گرگ
تو باشی به هر نیک و دستگیر
[illegible] شود
وگر من شوم زین [illegible] ستوه
کمانرا بزه بر [illegible]
[illegible] روی زمین [illegible] جنگ
چو باد از بر پشت [illegible] گرفت
[illegible] زجا گرگ
چو نزدیک اسپ [illegible]
بیامد [illegible] شیر
بیامد بپیش خداوند داد
توی راه گم کرده را رهنمای
چو برگشت از آنجایگه [illegible]
بر [illegible] هیشوی و میرین [illegible]
که اکنون [illegible] بزرگ اندرست
بدیدند و [illegible] جای برخاستند
که چون [illegible] شکار گرگ
[illegible] اژدهای دلیر

که آن اژدها را نشیمن کجاست
دلیرست و داناو [illegible]
اگر گردد [illegible] جوان سترگ
ببخشای بر جان لهراسپ [illegible]
خروشان [illegible]
تمام [illegible]
همی رفت بیدار دل [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
کمانرا چو ابر بهاران گرفت
پیاده [illegible] ترک
[illegible] میان سپاه
جهانجوی [illegible]
خداوند [illegible]
توی [illegible] دادگر [illegible]
بکند آن دو دندان [illegible]
نشسته [illegible]
بر از خون بچنگال گرگ [illegible]
بزاری [illegible]
دل [illegible] خون [illegible] گرگ
بکشور بماند تا سالیان

بیامد بقیصر ز کشتار او / برافروخت بر چهره رخسار او
بفرمود تا گاو گردون برند / وز آنجایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده [illegible] میان
چو [illegible] کشیده ز [illegible] / بلرزید گفتی همان کوهسار
جهانی نظاره بدیدار گرگ / چو گرگ ژیان دید دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست

آمدن اهرن [illegible] و میرین

همانروز قیصر شگفت انجمن / بایوان و دختر [illegible]
نشستند با او همه مهتری / سکوبا و بطریق و هر کشوری
که میرین شیر آن سرافراز بوم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گوی بد منش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان روشن نشا
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیکنام
ز میرین بهر گوهری بگذرد / بگنج و به تیغ و [illegible]
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی که با جهانبان من
که داماد گیرد این دخترم / ز [illegible] نیاکان خود [illegible]
چو میرین یکی کار بایسته کرد / وز این پس تو باشی ورا همنبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه سال ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم و زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ [illegible] / بدین آرزو جان [illegible] کام
بیلان چنین گفت کین زخم گرگ / [illegible] مردی بزرگ
ز میرین که آید چنین کار کرد / بماند همی قیصر از مرد مرد
شوم نزد میرین بگویم مگر / سخنهای این [illegible] بر چاره گر
بشد با ایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن یکی [illegible] / بگردون [illegible] جهان جایگاه
جهانگیر با [illegible] و کندآوری / یکی افسری بر سر قیصری
پرستنده گفت اهرن [illegible] / پیاده همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر / که باید [illegible]
بایوان میرین نماند کس / دو مهتر نشستند بر تخت [illegible]
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چه [illegible] بهانه مجوی
مرا آرزو دختر [illegible] / [illegible] مهتر است
چو گفتم جوابم چنین گفت باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ / [illegible]
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افکند بن
که گر کارزار آمد [illegible] / با اهرن بگویم نماند نهان
که هر مایه مردی و رای نیست / ز [illegible] بباید گریست
بگویم که گرگ آن [illegible] / نهاد اژدها را [illegible]

که اهرن بود مر ورا یار و پشت / ندارد دگر با دو دشمن بمشت
برآیم [illegible] از دل این سوار / نهان ماند این راز یک روزگار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و بشب / نگویی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن این سخت سوگند اوی / [illegible] سوگند اوی
چو [illegible] جامه [illegible] بکرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با فر و با گنج و داد
همی خواهد از قیصر او دختری / که ماند [illegible] آن دختر اختری
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد که [illegible] کند
بیامد به نزدیک او چاره جوی / گشاده شدن راز [illegible] اوی
از آن گرگ کان را [illegible] / بگفتم همه هرچه آید بکار
جهان [illegible] کار را [illegible] / کند بیکران کار این نیز خوب
دو تن را برین بوم مهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند
چو اهرن بنزدیک [illegible] رسید / جهاندیده هیشوی پیش دوید
ازو بستد آن نامه [illegible] / برو آفرین کرد و شادان نشاند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / نماند که ویران شود بوستان
یکی داری غریب جوان / فدا کرده و پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ با اژدها / بکوشش کز [illegible] رها
تو امشب بر میزبان [illegible] / بنه شمع و دیبا دل آرای
چو فردا بیاید بگو با مجوی / بگویم بدو هرچه گویی بگوی
چنین تا سپیده [illegible] / برآمد برین گنبد لاژورد
بیامد ز دشت آن [illegible] / می و خوردنی خواست [illegible]
[illegible] / گشادی کن ای نامور [illegible]
که آنکه برین مرز قیصر نژاد / که گردون گردان بدو باد شاد
[illegible] قیصر [illegible] / همه فر و گنج و [illegible]
بداماد قیصر [illegible] رای / همی خواهد از تو سخن رهنمای
[illegible] قیصر [illegible] / چو اسپ [illegible] بازو و یال
ازو خواست یکباره پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
[illegible] اژدها [illegible] / که از خویش قیصر [illegible]
بپیش گرامی کیانی نژاد / بجز نام میرین ندارد بیاد
مر آنکس که [illegible] / نخواهد که ماند و نام [illegible]
یکی نیز کوه است [illegible] / همه جای خوردن [illegible] کام

کشتن گشتاسب اژدها را در روم

یکی اژدها اندر آن تیغ کوه / ازو مردم روم گشته ستوه
تو از آسمان کرکس آرد بزیر / ز دریا نهنگ [illegible] دم کشید
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواهد بران مرز و بوم آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سر بسر
اگر دوست [illegible] بود / بنام تو خورشید گردان بود
بدو گفت رو خنجری [illegible] / [illegible] بر [illegible]

همی آب داده بزهر اندرون / ببستی ز رنگ آهنش گون گون
بدین برز و بالا و این زور دست / یکی اژدها را بشمشیر پست
یکی باره و گرز و برگستوان / برنگ آوری جامهٔ چند گون
بفرمان یزدان سپهر و ز بخت / کنون اندر آور و پیش آر رخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب گفت / بیاورد نزدیک او از نهفت
ز دریا برین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او بجای
چو پیشوی کوه سقیلا رسید / بانگ غو و دود و دم درشنید
چو از پیش نزدیک اندر آویخت بر / برو تیر بارید چون تگرگ
چو خورشید بر زد زبان از فراز / چو اهرن از دور گشتند باز
چو از جنگجوی پیش آن کوه بود / که آرام آن مار ستوه بود
چو آن اژدها را بزرگ او بدید / بدم سوی خویشش همی درکشید
جوان پیش تیغ اندر آویخت تیر / برو تیر بارید چون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / بپیچید بر دم جوان زورها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیغ و دندان بران خیره نیش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت پست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر بر دازمان دست تیز / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش از آن سنگ سخت / ز اسپ اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان بسخت / وز آنجا بیامد پر از تن درشت
خروشان و غلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
گر او دوش آن دستگاه بجو / بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همیگفت اندر آب و خون زار زیر / شد اندر تن و جان بیست
ز تیر و کمان و بخورشید ... / همانا پسندید را انجواب
بخورد رنج و سختی نه چشم زدم / پراکنده بر جای ترا آنک
کرم زندگانی دهد کردگار / کنیم یکی روی آن شهریار
همانجا بفرخ برادر زریر / بگویم که گشتم من از کارزار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی بخت جستم که گم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آورد و داده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم بودید کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران / سرافراز با گندهای گران
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / کز آزرم او سر بپیچیده ام
چو بشنید هیشوی و اهرن سخن / ازو بگشادند آتش کهن
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
پیاده شد اهرن بپیش جوان / گرانمایه اسپان آراستند
یکی رنج بودست و اسپی ... / کمانی و ده چوبه تیر خدنگ
بهیشوی داد آن دگر ترجمه بود / ز دینار وز جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسب با بازرگان / گزین جای را بایدت ...

ز آهرمن کز آن اژدها دیده ام / گر آواز آن گرگ بشنیده ام
وز آنجا که شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
سوم روز ... شد / جهاندیده کان تیر شمشیر دید
چو گاو اندر آمد ز ایوان بکوی / خروش آمد اندر میان گروه
بران گرگ و آن اژدهای دژم / کزو بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی نماند دمی گاو و ماو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشید گاو و گردون شنید
همیگفت کین زخم آهرمن است / ز شمشیر و خنجر آهرمنست
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بکشت اژدها بر یکی جشن کرد / بهشتی شدش جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / گرد از آب بخت عاج
فرستاد قیصر سواران بخواند / بنخستش بر تخت زرین نشاند
بجز ... / سر انگشت ... بود بهر
بپرسش نکو باشد انجمن / جهاندیده و قیصر و رایزن
بآهرمن آمد و بخشش / بدستوری مهربان داد پیش
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل آهرمن زین سخن زنده شد
چنین گفت کام ورز دورست / بدانسان ... روز مبست
که همچون دو داماد در جهان / نه پیوسته پیش کیان و مهان
نشستند با مهتر مهتری / بجا داشتی شاه با افسری
که بر اژدها سازد و آن گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
نگه کرد یاران خویش / برآورده جوش زخشان نیش
همی ساختی هر چه بد راست / تو گفتی سواری بیشان نخواست
چنین آمد بدین کار بر / هنرمند گشته بهیشه باو
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراسته بخت دلشاد او
بتیر و بچوگان و خم و سنان / سر داننشی کرد کرده عنان
چنین تا برآمد برین روزگار / هنرمند گشته بر شهریار
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراسته بخت دلشاد او
بگشتاسب گفت ای نره شیر دژم / بداری بیاید شه را نام
سوم روز ... / اگر تاج و با گنج و افسر بود
یکی اکنون اژدها زد بدست / فراوان بلند و نمود بپشت
اگر گاه بر گرگ تیر بود / همه روم یکسر بر او ای او
بایوان قیصر ... / همی با بمان اندر اندر کرد
نظاره بدو جای گر قیصر بود / که بر داشت رنج کم شود
بدو گفت گشتاسب کی نیکچهر / ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ترا باشد از شهر روم ... / چو فرمند مرا مردی چون ...
ولیکن ترا گر چنین است رای / نه چیزم ز رای تو ای پرنیای

هنر نمودن گشتاسپ در میدان قیصر

چو نو داد بر نهاد نو زین / بلبسی که اندر بود ... جبین
بیامد بمیدان آن ... رسید / همی بود ماز زخم چوگان ...

ازیشان یکی بود چون کاتبی / میان سواران درآمد [illegible]
برانگیخت آن بارگی را ز جای / [illegible]
بمیدان یکی تیغ [illegible] / شد از زخم او در هوا [illegible]
سواران یکی پیش او تاختی / بچوگان [illegible]
شدند آنزمان رومیان زردروی / همه پاک با غلغل از دست اوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / [illegible] سواران جنگ
نهادند بر خواهش گشتاسپ [illegible] / که اکنون هنرها بباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] / [illegible]
بپرسید کین سوار از کجاست / [illegible]
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / [illegible]
بخواندند گشتاسپ را [illegible] / [illegible]
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / [illegible]
چه نامی ز کوی و شهر و نژاد / [illegible]
چنین گفت [illegible] / که از من شه قیصر [illegible]
چو داماد گشتم [illegible] / [illegible]
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از جهان برگزید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بکوه اندرون اژدهای [illegible]
[illegible] / [illegible]
که دندانهاشان [illegible] / همان زخم خنجر نشان [illegible]
ز [illegible] قیصر [illegible] سخن / [illegible]
[illegible] / گذشته سخنها [illegible]
به پوزش بیاراست قیصر زبان / [illegible]
کنون آن گرامی کتایون کجاست / وراگر ستمکار خوانی رواست
[illegible] / [illegible]
[illegible] گذشت [illegible] / چو پوزش بباید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شهر و نژاد [illegible] کدام / فرخ زاد [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزانجا [illegible] / [illegible]
چو گشتاسپ [illegible] / [illegible]
چو قیصر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / فرخ زاد را [illegible]
[illegible] / [illegible]

قیصر [illegible] / وز ایشان [illegible]
برز [illegible] / که بود جهاندیده [illegible]

نامهٔ قیصر بالیاس و رزم ایشان

بالیاس قیصر یکی نامه کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بالیاس [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
اگر من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
تو او را بدین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز الیاس [illegible]
فرستاده [illegible] قیصر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو الیاس [illegible] خشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] / [illegible]
فرخ زاد [illegible] / سر روم [illegible]
جهان [illegible] الیاس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / سخن [illegible]
بدو گفت گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولیکن بباید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نگهبان [illegible]
بنیروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بقیصر [illegible] گشتاسپ گفت / [illegible]
چو گشتاسپ [illegible] / [illegible]
[illegible] گرزه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو الیاس [illegible] / جهان [illegible]

برانديشه شد مرد کار آزمای / فرستاد پیغام کای نیک رای
بیامد بگفت آنکه بشنود از / قیصر بر میان تو کردن سپاس
کزین لشکر اکنون بپوشم روی / بسازش تو ای نامدار [illegible]
بیکسو گرای از میان دو صف / خداوندی چنین بر [illegible]
کالیاس سیر است روز نبرد / ابا برادر اندر دلیر شیر گرد
اگر هدیه خواهی وگر گنج و تخت / بساید ز بی چیر با تاج و تخت
بجنبی گزین کن یکی چیره‌ای / تو باشی ازان بهره و بیشه‌ای
همت یار باشم بهمت کنم / که هرگز نه پیمان تو بشکنم
بدو گفت گشتاسپ کین برگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
تو کردی ز پیوند [illegible] دست پیش / کنون باز گشتی بگفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و برجو باد / بیکرد با بیخ الیاس یاد
چو خورشید بر سر کوه زرد / نماند آن زمان دور گاه نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چهره شهر روس
چو خورشید از پرده آگاه شد / بر بسیج کمان بر سر ماه شد
بجنگ آمد که برخواست از هر دو رو / ز خون شد همه دره که [illegible]

گرفتار شدن الیاس به دست گشتاسپ

بیامد سوی قیصر از میمنه / دو داماد را کرد [illegible]
ابر میسره پور [illegible] / بقلب اندرون قیصر [illegible]
دو ده برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برانگیخت جنبید ماه
بجنبید گشتاسپ از جای خویش / یکی باره زیر اژدهای [illegible]
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر روی چنین اژدها باشدش / از آن رامش [illegible]
چو گشتاسپ الیاس را دید تفت / گر اکنون سر ما بباید نهفت
برانگیخت شبدیز بر دو سوار / ابا نیزه [illegible]
چو آمد بر الیاس گشتاسپ [illegible] / که گشتاسپ کرد اندر آن رزم [illegible]
بزد نیزه گشتاسپ بر [illegible] / نخستین زمان کار زار [illegible]
بیفکندش از اسب بر سان شیر / بیازید و بگرفت دستش دلیر
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو سنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر همی پیش سپاه / گرد دار با داد اندر آمد زراه
از ایشان جهان گشت [illegible] / جهانی دو ماند [illegible]
خروشی برآمد ز رزم آوران / نگه کرد گشتاسپ خود باز گشت
برقیصر آمد پیاده بتاخته / بسی پوزش و کردن [illegible]
چو قیصر بدیدش که آمد ز راه / ز شادی پیاده شد از [illegible]
سرو چشم آن نامور بوس داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجا بایوان شد شادمان / سپهبد کلاهی [illegible]
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / دل [illegible]
بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز / که ای نامور [illegible]

بر اندیشها این سخن در خور است / که اندیشه زین سخن بگذرد
بایران فرستم تو شاه [illegible] / جهاندیده پاک آزاده
کی لهراسپ اندر زمان / تو داری بآرام گنج و جهان
اگر باژ نفرستی [illegible] / ز بینی سر و مایه از خویش

نامه قیصر روم بلهراسپ

اگر سپاهی فرستم بروم / که از نخل پیدا بپسند بوم
چنین گفت گشتاسپ [illegible] / ز نامه بر یزد کف پای تخت
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و بادانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را [illegible] / گرایید برو نامور هشیار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرای و گردن نهی
بایران بنام تو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی کنم / سم زرد و نیزه [illegible]
یکی مکن که پرخرد [illegible] / فرخ زاد پیروز [illegible]
بر ایرانیان کار و بیران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بدرگاه بار / سرش سبز و خرد [illegible]
چو آمد نزدیک شاه بزرگ / بدیدار بر بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر هشیار
که بر جهاندیده بردست / همانا فرستاده قیصر است
سواری بیامد نوید [illegible] / همی بار جوید بر شهریار
چو بشنید گشتاسپ بر تخت عاج / بسر بر نهاده دل آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شاد دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
بیامد بنزدیک تخت فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده خود با فر و داد
[illegible] / [illegible]
گرانمایه جای بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد [illegible] / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بر آنگونه بنواخت او را بزم / که گفتی [illegible] رزم
بفرمود تا [illegible] / سخن گفت با شاه هر گونه [illegible]
بپرسید قالوس را پیش خواند / ز قیصر فراوان سخنها براند
نیکانه ایوان [illegible] / فرستاده را پیش شاه [illegible]
مبادا که جانت [illegible] / بپرسم [illegible]
اگر بخردی کام کژی مخواه / [illegible]
بدین قیصر [illegible] / کنون او [illegible] کشوری خواه
فرستاده خواهد [illegible] / [illegible]
که الیاس گو را بگرز [illegible] / کوی بود [illegible]
بگیرد [illegible] / بدین نام جستن [illegible]
فرستاده گفت [illegible] / بگرز خود و من شدم [illegible]
به پیغام بر [illegible] / [illegible]

ولیکن مرا آشنا چندان آب — اگر کردن کژی نباید رواست
بمردان بجنبد همی روز رزم — همه جام خواهد بهنگام بزم
برو داد پرمایه‌تر دخترش — که بودی گرامی‌تر از افسرش
یکی گرگ را بد از آن بوم و دشت — که قیصر نیارست زان سو گذشت
بر فیلسوفان که او داشت باز — همو بود سقیلا همان فراز
چنین داد پاسخ گرانمایه بخت — بچهر زریرست کو بی درست
چو بشنید لهراسپ گشتاسپ چهر — بران مرد بر روی بگسترد مهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی — که من پادشاه آمدم جنگجوی
بدو گفت کین خود اندر خورست — بدین جایگه شتاب و ازدهات
بر تخت بالای زرین فرش — همان تاج با گاه و با درفش
تو زید دبیر و با جنگ‌جوی — سپه را فراز جنگ جنگ‌جوی
گراو هست فرمان بر و مهتر است — ور او سر کشد بنده دیگر است
پر از مرد بزرگان و آزادگان — زنگاور چو گودرز و آزادگان
همی رفت مهتری با دو آب — گرازان بکردار آذرگشسپ
درفش همایون برافراختند — سراپرده و خیمه‌ها ساختند
بسان کسی کو پیامی برد — و یا نزد شاهان خرامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید — بدرگاه با لالا بردن بدید

آمدن لهراسپ برسولی نزد قیصر

چو قیصر شنید این سخن باز —
ز زیرا هر آنکه گوهر بلند —
ز قیصر برسید و پاسخ گرفت — بران رومیان بر ز وزن گرفت

سواری بزد یک آمد — گر از پهلوان شیر کرد آمد
برزم و بسی بنام و بنگار — جهانیش نو دیدت چون اژدهار
نشانی شد ز او بر روم اندرون — که برادر شاه بجنگش زبان
پیکند و دندان او را بکند — وزکشور روم سالار مند
بدو گفت لهراسپ ای راستگو — گرانمایه آمدان مرد بنام
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای — زریر دلیرست کو بی بجای
فراوان بیامد بدو داد — ز درگاه بر گشت بر رود شاد
بر اندیشه بنشست لهراسپ — بتو مود کیش اوشد
درنگ آوری کار کرد و بتاب — میان سا ای است
مرین باد ساسی مردان ایهم — تو تن سر من همی پیش هم
زریر سپتوده به لهراسپ گفت — گراین است از بیرون کنم تو جفت
بگفت این و بپرداخت از حال — گزیده کی لشکر تا مدار
ز نخچیرگاه اکه بود — چو در نام شیر اوژن و دیو
بیاسود کش مرز حلب — جهان شیر پرخاش جنگی پور دو
زریر سپهبد سپهدار شاه — بهمراه کرد گشن و خود بر
ازان رزمگاهان تحت — که بود دید با فره هشیار گرد
بکاخ اندرون بود قیصر دژم — خردمند گشتاسپ با او بهم
— ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
— نشست از بر تخت آن نامدار
بدو گفت قیصر که فرخ نژاد — ز بی خواری دل داد

بقیصر چنین گفت فرخ زریر — که این پیر با زندگی گشت سیر
ز گشتاسپ بشنید پیغام را — همانا بیامد شه ایران سپاه
شناسد بباید کزین پس گفت — بجز راستی نیست اندر نهفت
از ایدر نشستن بروم اندرون — با ایوان نمانیم بسیار کس
بایران و از گشت یال و برز — کمر بر کشیدی تو از انجمن
تو اکنون فرستاده باز گرد — از ایدر بره با تنت نبرد
زریر و اسپ قیصر گشتاسپ گفت — که پاسخ چرا آمدی در نهفت
همه لشکر شاه و آن انجمن — همان آنکه همسر رای من
برادرم ز ایشان نه کام تو — دو فرمان کنم در جهان نام تو
برنشیند گشتاسپ گنج راد — نشست از بر باره پا و جو
دو لشکر بدیدند گشتاسپ را — سرافراز تر پور لهراسپ را
هر آنکه بدیدند پیشش نماز — چو کوتاه شد رنج جای دراز
زمین را ببوسید و در برگرفت — چو گشتاسپ دل بر وزش اندر گرفت
زریر خجسته بگشتاسپ گفت — که بادی همه ساله با بخت جفت
جهان پیر و با بخت خندان جوان — پرستنده پاک یزدان بود
چنین گفت کایران برزم آمدیم — سر تخت با تاج و فرمان رواست
برادر بیاورد پرمایه تاج — همان یاره و طوق با تخت عاج
ز مهر جهاندار کاوس کی — ز گودرز زان رزمگه بدنکی

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال

شاهی بر او آفرین خواندند —
بیوه و بر پای بسته کمر —

گزیدان بیامد بر شهریار — کنون یافت آن پادشا زین جایگاه
چو قیصر شنید این سخن بر زبان — بر اندیشه شد مرد روشن روان
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد — اگر کرد او کار بهتر بداد
تو زین دو برادر بیابی جنگ — سخن چون شنیدی بیاید درنگ
چنین داد پاسخ که جنگ را — بیارم همی هر زمان جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر — عنان شکر گشت پیاده دلیر
بدو گفت گشتاسپ کین سخن — همی بود هامون ز ایران زمین
همان به که من سوی ایران شوم — بگویم همان گفته‌ها بشنوم
بدو گفت قیصر تو دانا تری — بدین کار زور آور و توانا تری
بیامد برادر زریر — بسر افسر و یاره با بر زریر
بیامد همی پیش او باز — برادر بر او و بیراب زر آمدند
هر آنکه بیامد بر پیش او — بیامد همی بود و شد از زمین
نشستند بر تخت شاهنشهان — بزرگان ایران و گنداوران
پدر پیر شد تو برنا دلی — ز دیدار ایران چو تاج کیی
فرستاد نزدیک تو تاج و تخت — سر و گردنان علم کنون بخت
ز گیتی همی گنج نام است — که بخت همی را فرازنده است
چو گشتاسپ بشنید و شاد شد — نشست از بر تخت و تاج شاه
چو در بام جوشن ره و دل و — کسی کو سرافراز بودند
ور اشهریار زمین خواندند
هر آنکس که بودند بر خاک و بر

فرستاد نزدیک قیصر پیام

گرامی تو شاها بدین روزگار

بکار زمانه دگرگونه گشت

ز دیران ایران هر آنکس که دید

سخنهای دیرینه اندر گرفت

در ستایش سلطان محمود

ازان پس که چاه نوروز گرفت

گر ایشان گزیدی همی گنج و تخت

از امروز تا سال هشتاد و پنج

نیامد کسی چون تو از تخم شاه

مر مهتران بر گشاید زبان

گرانمایه تر زین نشستی کسی

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت

فراز آمد و آفرین کرد و گفت



خردمند کان گونه بایست راند



یکی داد گستر دگر داوری
ابا گرگ میش آب خوردی همی
پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیرزن
شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون دیگر همی خواست شد

گزیتش بدادند شاهان همه
بپیش و لیکن ابا آن رمه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای

گزیتش نپذرفت و نشنید پند
اگر پند بشنید رو دید بند
ازو نیز نستد بر سال باژ
همی داد بایدش هر سال باژ

چو یک چندگاهی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین
ز ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت
که آهرمن بدکنش را بکشت

به شاه جهان گفت پیغمبرم
سوی تو خرد رهنمون آورم
جهاندار گفت بپذیر دین
نگه کن برین آسمان و زمین

که بی خاک و آبش برآورده‌ام
نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس

اگر دانی کو من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین او
بیاموز ازو راه و آیین او

نگر تا چه گوید بر آن کار کن
خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی
که بی دین نباشد شهی را بهی

چو بشنید ازو شاه به دین به
پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر
کجا ژنده پیل آوریدی به زیر

پدرش آن شه پیر گشته به بلخ
جهان بر دل پیش گشته چو تلخ
سران بزرگان ز هر مهتری
پزشکان دانا و کنداوری

همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی به دین آمدند
بیامد آن فره ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی

پر از نور ایزد ببد دخمها
وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد به گاه
فرستاد هر سو به کشور سپاه

پراگند گرد جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد
به کشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده بود از بهشت
به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسپ دین بهی

گوا کرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان
بر آن سرو سهی گشتش میان

چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بسیار برگشت بر گرد شاخ
بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل رش بالاش و پهنا چهل
نکرد از بنه اندرو آب و گل
چو ایوان برآورد کش زر پاک
زمینش همه سیم و عنبرش خاک

برو بر نگارید جمشید را
پرستنده ماه و خورشید را
فریدون را با گرزه گاوسار
بفرمود کردن بر آنجا نگار

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
به ایوانها بر نهادش گهر
بگردش یکی باره آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هر سو به کشور پیام
که چون سرو کشمر به گیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت زینجا به مینو برای

کنون هر که این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زردهشت
به سوی بت چین برآرید پشت

به بر و فر شاه ایرانیان
ببندید کشتی همه بر میان
به آیین پیشینیان منگرید
برین سایه سرو بن بگروید

سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی
پراگنده فرمانش اندر جهان
سوی نامداران و سوی مهان

همه نامداران به فرمان او
سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از آن سان بهشت
ببست اندران دیو را زردهشت

بهشتیش خوان ار ندانی همی
چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت
که چون سرو کشمر به گیتی نگشت

چو چندی برآمد برین روزگار
بشد نزد وی آن سپهبد بکار
به شاه کیان گفت زردشت پیر
تو این بند انجام را ما به بر

ازو باژ ره بی بسالار چین
نه اندر خور آید به آیین و دین
نباشم برین نیز همداستان
که شاهان نبودند همداستان

نپذرفت گشتاسپ گفتار او
نه فرمانش دادن بخود داد چین
بس اکنون بشد نره دیوی ز چین
هم اندر زمانش بیاراستن

بدو گفت کی شهریار جهان
جهان کیسه کهتران و مهان
بجای آورید پیمان تو
نتابد کسی پیش فرمان تو

که پور گشتاسپ لهراسپ شاه
گرازد همی سوی کیان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی
ابا تو جهان کرد باید درشتی

دو صد هزاران سوار آورد
همان گر بخواهی بیایند پیش
بیا تا شویم از پس کار او
نگر تا نهی زینچکار او

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
بس آنگه همه موبدان را بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند

که گشتاسپ گشته ز آیین و دین
بشد فره و دانش پاک دین
یکی پیر پیش اندرش سرسری
با ایران به دعوی پیغمبری

همی گفت پیدا ز آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
پدید آورید همی زردهشت

به دوزخ فرو دیدم اهریمنان
بیاراستش گشت بر آسمان
سوی نامداران ایران سپاه
گرانمایه پور ز لهراسپ شاه

که گشتاسپ خواندش پیغمبران
ببستش یکی کشتی اندر میان
برادرش شیراوژن سوار دلیر
سپهدار ایران و نامش زریر

خدیش او دین شوخ آمدم
وز آن پس جادوستو
گرفتند و ... بر دین او
جهان پر شد از راه و آیین او

نشست اندر ایوان پرعبقری / نگاری جهان بافته ششتری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن رده زفرمان برون
بیایدش دادن بسی خواسته / چه نیکو بود بند با خواسته
فراوان بگویش که این ره زشت / کرده و بیشتر از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن / برآیین ما بر یکی سور کن
گرایدونکه بپذیرد این پند ما / نساید همی پای او بند ما
ورایدونکه نپذیرد از ما سخن / کند تازه آیین کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار او / بترسیم از زار و پیکار او
برانیم از پیش خوارش کنیم / بجنبیم و زنده بدارش کنیم
بدین اسپیاد ند کردار حبت / دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / یکی پیر جادوی پیشه گرگ
دگر جادویی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر



نبشتش بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نبشتش یکی نامهٔ شاهوار / جهانجوی برادر خور کارزار
سوی گشتاسپ شاه ایران زمین / سزاوار گاه کیی با فرین
گزین جهان پور لهراسپ / خداوند گیتی نگهدار گاه
ز ارجاسپ سالار گردان چین / سوار جهانگیر روی زمین
نبشت اندر آن نامهٔ خسروی / نگر آفرینی بخط پهلوی
گرامی جهاندار شاه جهان / فروزندهٔ بخت شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / بماند کیانی کلاه درست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / بخود روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مرد فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدل اندرون تخم زفتی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگری پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج کیان و سپاه
برگزید او از میان مهین / نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از کیانان خویش / ز جمشیدیان تخت و تاج کیان
جهان سر بسر گنج و گیتی بتو / ورا پیش بود از کیان
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و بند و رزمندگی
درفش و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج با خواسته
همه بودت ای نامور شهریار / همه مهتران بر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
ز گیتی ترا داد شاهی خدای / جهانت همه پیش بود و بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / بنودی برین و بران ... سپاس

از این پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادو بر آمد بگرد
چو آگاهی این بمن شد پدید / بروز سپیدم ستاره ندید
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیست همتای نوی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
مپیچ از ره آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
ورایدونکه بپذیری این پند ما / ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمانی کشانی و ترکان چین / ترا باشد این بوم ایران زمین
همی بخشم این بیکران گنجها / که آورده ام گرد با رنجها
نکورنگ اسپان با سیم و زر / باستام و ساخت و زرین کمر
غلامان ترکی با خواسته / نگاران با جعد آراسته
ورایدونکه نپذیری این پند من / نسازی ازین اهی پیوند من
پیایم پس نامه تا چند ماه / کنم زیر و بر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که گنجایشان بر نتابد زمین
بینبارم این ژرف جیحون بمشک / بمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان بپای سپه بسپرم / نشانتان بناوک بدوزم همه
ز ایرانیان کودک و پیر مرد / کنمشان یکایک ز ... انجا
از ایشان نیابد فزونی بها / کنمشان همه سر ز تنها جدا
زن و کودکانتان اسیرم کنم / کنمشان همه بنده در شهر خویش
زمین تان همه پاک ویران کنم / درختان بانجا بن برکنم
بگفتم همه کشتی سر بسر / تو ژرف اندرین نامه ام بنگری
فرازش فرو دید و دیدن نیابد / بدادش بدان پیر جادو نیابد
خواننده از نامه خود بدو گفت / چو گشتاسپ اندر آن نامه نگریست
ز پیری گرفت اندرین سر بشوی / بداند چه دین بهی بگروی
بیارید سود و پیش خویش / بدانش دادن بهی بگروی
گرانمایه او ... بیارکان / همه موبدان و ردان را بخوان
بدستور گویش و را پیش ... / بیاورد تو تخت بیرون خویش
بزردشت فرمود کاین نامه ارجاسپ / بارجاسپ بنوشت سر در
... / دگر بنده باشد آن ... شنو
پیچیدن ... / بپرسیدش گوید ... درود
نگر تا نداری ورا ... / تو بر پادشا پادشاهی کنی
بجز ... نیست چیزی نارد ... / بگفت این و گوید ...
... / بسته ... همی بد و برد از کی
همه جنگجویان خنجر گذار / گزین کرد ... از گوان چو شیر
بیامد ... / بهر که شان سپید سوار
... / با ایوان او چون ... در شو

بر آیین شاهان نمازش برید / بپرسش ورا بخت او بنگرید
چو هر دو رسیدند در پیش او / سوی تاج با بند دارید رو
بگویید پیغام فرخ ورا / از او گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر به سر بشنوند / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او گرد بیدرفش / سوی بلخ بامی کشیدند خوش
ابا او دگر بد سر نامخواست / گرو بنگهند اکه او نامخواست
چو از شهر توران بیامد دو مرد / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند در پیش او / بدان اسپنا نهادند رو
چو روی شه دید بر گاه بر / چو خورشید بود از بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادند آن نامه خسروی / نبشته بر و بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان زود جاماسب را / بچاره نمون کی گشتاسب را
گزینان ایران و آزادگان / جهان جهاندیده موبدان
بخواند آن زمان موبدان پیش خویش / بیاورد و بر شاه بنهاد پیش
چو پیغام بر شاه خواند و بوس / زریر سپهبد برادرش را
زریر سپهبد برادرش بود / چو سالار و گردان لشکرش را
جهان پهلوان بود پشت کیان / که کودک بد اسفندیار آن زمان
سپهدار لشکر نگهبان کار / پناه جهان بود و پشت سوار
جهان از بدان پاک او داشتی / به رزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتش که ای نیک پی / بنو خنده بجام بر شاه دلیر
که ارجاسپ سالار ترکان چین / یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن نبشتهای زشت / که نزدیک او شاه توران نوشت
بپرسیدشان کین بدین اندرون / چه گویید و فرمان این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاکزاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در جهان آشتی / ولیکن مرا بود بد داشتی
کسی کو بود نام نیکو بسی / سخن گفت باید بپرسش کسی
هم آنگه چو گفت این سخن شهریار / زریر سپهبد و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باید اندر جهان سربسر
که نپسندد او را به چاکری / سر اندر نیارد به فرمان بری
نیاید به درگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش او کینه خواه
بگردد ز راه و ز دین بهی / مرین دین را نباشد رهی
بشمشیر جانش کنم پر ز بیم / تنش را بدار و برین
سپهدار ایران که نامش زریر / برده دلیری چو دارنده شیر
بشاه جهان گفت کی نامدار / چو دستور باشد مرا شهریار
کر پاسخ کنم جادوی ارجاسپ را / پسند آمدش پاک گشتاسپ را
ورا گفت برخیز و پاسخش کن / نکال کیان جلش کن
بر نیشش برفتند بر سیم / شدند زیر از چنین دل تمام
نوشتند نامه بار جانب پشت / هم اندر خور آن گفتار او

زریر سپهبد گرفتش بدست / جهان هم گشاده در پیش بست
سوی شاه برد و بر او بخواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز پورش اسفندیار
بیامد نشست از بر تخت خویش / فرستادگان را بخواند به پیش
بگیرید گفتا بر او برید / گزین پس بلس را بر او اسپرید
اگر نیستی اندر استا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی
بدان تا بداند همه آن بدکار / که گردن بیازد با شهریار
بینداخت نامه بگفتا گزید / همین را سوی ترک جادو برید
بگویید کو شب فراز آمدست / بخون و بخاک نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته تن / بخاک اندرون بخت آهرمن
برین ماه دیدار گردد بلای / بپوشیم ترک آهنین قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم کشور ترکستان تباه
سخن چون سراسر بدیدند این / سپه پیلوا خواند شاه زمین
بپرسیدشان گفت گردنکشان / ز ایران و آن نیز گردنکشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه زمین
بر خشم و دو شدند بیاک / جهاندارشان را نکرد نگاه
از آن بلخ فرخ بخلخ شدند / برانده درد و برکین بخلخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر از درفش سیاه
فرود آمد آن از جهنده بسوار / شکسته دل و جهان گشته خوار
پیاده برفتند در پیش او / سیه گشته شان جامه و زرد روی
بدادند شان نامه شهریار / سرآهنگ مردان گزیده سوار

آوردن نامه بدرگاه شاه

پیش شاه ارجاسپ کشتاسپ شاه / گنهدار گیتی سزاوار کار
بهیرو فرستاده زی او همای / همانش همه پیش کرده بپای
زده سر بر آیین دین / بگوییم بد گوهری و آز
رسیدند نوشته دو نامه / که بوشیده بودی بر شهریار
نبشتم و دیدم بنزد هم کجا / بنودی تو مرگفتنش را سزا
نبوشیدنی بد نه بهبودنی / نه افکندنی و نه آسودنی
چنین گفته بودی تو تا چند گاه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه سال و نه ماه و نه روز کاه / که ما خود بیاییم شیران کار
تو بر خویشتن بر نیفزای رنج / که ما خود گشاییم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار / همه کاردیده همه نامدار
همه ایرجی زاده پهلوی / نه افراسیابی و نه بد خوی
همه شاه چهر و همه ماه روی / همه راست بالا همه راستگوی
همه در خور پادشاهی و گاه / همه اندر خور گاه و گنج و سپاه
همه نیزه داران با گرز و فن / همه لشکر آرای و لشکر شکن
همه نیزه برد و بارگیر / نبشته همه نام من بر نگین
همه دین پذیر و همه هوشیار / همه اندر یاره و گوشوار

بدو داد تا کم کوس و پیل و تخت — سم اسب ایشان کند کوه پست
جهانشان نفرسود با رنج و ناز — همه شیر گشته به رزم نیاز

چو جوشن بپوشند روز نبرد — ز رنج و بر بین بکند اند گرد
برین اندرون گشته گون و بخت — هر کو از ایشان بلخ تخت

ز نیسان دو دو کرد گزیده سوار — ز دیر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای — بخورشید مانند آرند ناب

چو بر کردن آگنده گوینده گرز — همی تا بداند زو شان فر و برز
چو ایشان بباشند پیش سپاه — که با کرد با خورشید را

بخورشید تابنده تاج و تخت — همی تا بداند ز شان نام و بخت
چو اندر کوا اندر اسپهبدان — گزیده پسندیده ام خود را

تو چیچون همی پیار رم کرد شنگ — که بر من گشاید در گنج تنگ
بر وز بر دار بخواهد خدای — بر رزم اندر آرام فرشت با

چو سالار ازین کو بنجه اند — فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبد کش آن گه فرود انجمن — بخوان از همه پادشاهی سپاه

همیشان لشکر ز میان چنین — برفشند سرو روز ایران زمین
برادر بود او و راه و نشان — یکی کهرم و دیگر اندریمان

براندشان کوس و پیل و درفش — بیاراست گنج و زر و دو درفش
بدیشان نجست سپهبد ز لار — گوان گزیده

در گنج بگشاد و روزی بداد — بزد نای رویین و بربست باد
سبک خواند کهرم برادر ش — برو داد و گفت لشکرش

سپه را بر او داد و اسپهبدی — تو گفتی نداند همی جز بدی
و غارتگری داد بر سید و فش — بیاورش یکی گرگ سپید درفش

یکی نام بودش خشاش دلیر — پیاده برفتی بر نره شیر
سپه دید بان کرد و سر شرو — درفشان شنیده و شیدرفش

یکی ترک بد نام او هوش دیو — پیامش فرستاد ترکان چو دیو
که مهتر گشتاسب و الیست سپاه — گراز ما کسی باز گرد

همانجا که پیشش سرافراز گش — که تا در جهان بجنبد ز جش
بدیشان هم رفت یا ترجم — بر از خون شیر

همی کرد غارت همیشه به تخت کاخ
وز آورد لشکر با ایران زمین

فرستادن ارجاسپ لشکر به بلخ

فرخان همیکرد
شده کاخ

چو آگاهی گشتاسب شاه — که سالار ترکان چنین با سپاه
برادر سپه او انجمانی جو — خشاش

چو بشنید کو رفت با لشکرش — که ویران کند آن همه کشورش
سپهبد گفتش که فرود اگاه — بیاری پیلان پیاده سپاه

سوی مرز زاولستان رفت تو — که خاقان ره رادمردی بهشت
بیاید که لشکر بر کار بین — که بر مرز

چو نامه سوی مرزبانان رسید — که آمد جهانجوی دشمن پدید
بیاید سپاه بر درگاه شاه — که خیدان بند بر زمین

ز بهر جهاندار شاه کیان — نشستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی — همه مرزداران لب بان او

نیامد برین کیی روز کار — که آمد بدرگاه هر از ان
فراز آمده بود هر شاه را — گو نامداران گو خواه را

بلشکرگه آمد سپه را بدید — هر آنکس که شایسته بد برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه — دلش خرم گشت از فزون

دگر روز گشتاسب با موبدان — ردان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج بر گرد جم — بداد او پیاده و سالار دم

بروزی بخشید و جوشن او — بزد نای و کوس و نیزه بها
بزد موبد بر آن سپه — درفش همایون فرخنده شاه

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید — سپاهی که از گرد جهان گشت تیره
ز نای و کرد و — کسی روز روشن ندید و نه ماه

ز بس بانگ اسپان و بانگ و خروش — همی ناله کوس شنید گوش
درفشان بسیار فرخنده شد — ز نیزه ها را بر افراخت خشم

دو دست و تخت و ترکش و با — چو شب تیره شد
از ایشان بفرمان گشتاسب شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه

بنوح نامی بیچون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید
نشستند با ایشان — فرود آمد از اسب و بر تخت گاه

بخواند آنزمان شاه جاماسب را — بکاره فنون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان

جهان پاک و بود و با گزیجار — که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود — ابا او بدانش گران مایه بود

بپرسید از و شاه و گفتا خدا — ترا دین به داد و پاک خرد
چو تو نیست اندر جهان هیچکس — جهاندار دانش ترا داد و بس

بیاموخت کردن نگاه اختر شمار — بگویی همه
که چون باشد انجام و فرجام جنگ — کرا بیش خواهد بدن جنگ

بیاموزش خویش جاماسب را — بروی دژم گفت گشتاسب را
که من کار شکی ایزد داوکر — نه دادی مرا این خرد و

اگر بودی خود شهریار — بگردی بودی
اگر زاد پیمان کند — که نه بد کند خود نه فرمان کند

بگویم من این تو کردم شاه — کند روز با شاه پیامان
جهاندار گفتا بنام خدای — بدین نام دین آور پاک رای

بجان زریر آن سپهبد سوار — بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچه از این کار دانی بگو — که تو چاره دانی و

خردمند گفت ای گرانمایه شاه — همیشه تو تازه بادا کلاه
بدان ای — چو دید آن سوی گردان

پرسیدن گشتاسب و گفتن رازهای جاماسب

برانگیخت بانگ و ویله
تو گویی همه کوه را برکنند

به پیش اندر آ که
هوا تیره گردد ز گرد

جهان پیش آنگاه برگشته بود ... زمین بر ز تفش همی لرزه بود
وزان زخم آن گرزهای گران ... جهان تنگ بر پولاد آهنگران

نمود اندر آمد بر آن کار تنگ ... هوا بر کشد باره و بور جنگ
گسسته شود جنگ کرده بها ... یلان را ز خون تر شود دو بها

بسی لی پر گشته بینی پسر ... بسی پی بر گشته بینی پدر
نخستین کی نامدار دلیر ... پسر شهریار و پر از دلیر

به پیش اندر افکنده تا زمان جوش ... بخاک افکند هر که آید به پیش
پیاده کند ترک چندی سوار ... که اختر بباشد مرا ز آسمان

ولیکن سر انجام گشته شود ... که گونش اندر نوشته شود
بس آزاده شیر بود زنده شاه ... [illegible]

نماند همی پیچ را بر کشد ... بیازد دو بسی آب و هم دم کشد
سر انجام بخشش کند خواستار ... برهنه کند آن سر تاجدار

بیاید پس آنگاه سر بر زند ... ببسته میان بر میان بند
ابر کین شه سپید و زنده شاه ... چو رستم بپایان سپاه

بسی یاد از آن گرد آن چین ... که ای شیر کرد افکنده بر زمین
بسی رنج بیند بزم اندرون ... شه خسرو از آن کوم [illegible]

درفش فروزنده کاویان ... نهنگ دو جشنند ایرانیان
گرامی که پیرو بدندان درفش ... بدارد بدندان درفش بنفش

بیک دست شمشیر و دیگر کمان ... ندیدان درفش فروزنده شبان
از ایشان همی افکند دشمنان ... همی بر کند جان آهرمنان

بر آسوده نستوه و نوذر ... بپیش اندر افکند تا چون بخشم
بسی دشمنان کند تا [illegible] ... نکوهش ترا زان کار اهرمن

جوانی سر انجام [illegible] ... برد دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سپاه ... پس شهریار جهان نوذر

از آن دشمنان تنگ [illegible] ... نیاید یلی پهلوان [illegible]
سر انجام ترکان [illegible] بند ... تن پهلوانش بخاک افکنند

بیاید پس آن نره شیر دلیر ... نبرده سواری که نامش [illegible]
بپیش اندر آید گرد کمند ... نشسته بر اسب [illegible]

ابا جوشنان زرد رخشان چو ماه ... بدو اندرون خیمه گشته سیاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار ... ببندند و نشسته بر شهریار

بهر جا که بنهد همان شاه رو ... پراکنده از خون دو خواه جوی
نباشد کس از پهلوی شاه یار ... شتو آورد شاه چو کار

بس انگه [illegible] بسیار رنج ... سیه گشته رخسار چون [illegible]
بگیرد بدو زار و کرد و شند ... بر انگیزد آن تازی اسب [illegible]

بخاقان نهد روی با خشم تیز ... تو گویی ندیده است هرگز کسی
جوانه ز میان بندد ارجاسب را ... ستایش کند تا گشتاسب را

صف دشمنان سر بسر بر درد ... ز گیتی سوی [illegible] نگرد
همی خواند او را [illegible] ... پس از آن سر بر ده [illegible]

سر انجام گردد ببر [illegible] بخت ... بر آمد بر آن گرد [illegible]
بپاید کی نام او سپید [illegible] ... سوی [illegible]

بیاراستند پیش گرد گزین ... نشیند براه وی اندر کمین
یکی تیغ زهراب داده بدست ... ببیند دبیر اندر آن کین بدست

چو شاه جهان باز گردد ز رزم ... گروه جهان او کشته گرزم
بیاورد شدن آن سگ کار بود ... نیارد آن ترک بر کار بود

ابر پشت او سیاه فرش بلند ... شود شاه آزادگان نیک نام
ز خون یلان سرخ گردد جهان ... ز ترکان سر دباره و زین او

یلان را بیاراسته همه بوی زرد ... ولرزه بر آفتد برد آمرد
نه بیند کس از گرد خورشید و ماه ... بر گیرد بجوشن و گرد سپاه

ز خون ناسزه و پر خون تیغ ... بیاراید آن چون ستاره میغ
ولیک بر در گریه همی فغان ... وزان زخم گردان سپید

چو خسته و کشته بر یکدگر ... پدر بر پسر بر پسر بر پدر
نبیند اندر آمد بایستگان ... وزان زاری و مال جنگی ترین

چو چندان از آن کشته آید سپاه ... گذار خون شان بر شود گرد گاه
به پیش اندر آید بد و دو ذه گرک ... پس آن پیور فش بلند بزرگ

بتیغ زهر آبداده بدست ... سپاسی زد او باره چون سلیت
بیاد که درش بر کرنیان شاه ... بدست وی اندر فراوان سپاه

بیاید پس آن فرخ سپهبد یار ... پیاده از پس پشت او از بار
از او خامه بر خون جهان بر ... ابر پیلوار فش افکند زر

برادر کی تخت سندی زند ... بسی ز ما پیش زرین کند
بیا و بر آن جنگ برز را ... کم دلیس ایسین گرز را

یکی حمله ز جان [illegible] ... چو کشتگان بر زمین بلند
بنه شان کند پاک و ویران کند ... بر او ک سینه بر شان بر چیند

بپایان کار آرد [illegible] ... شود شاه پیروز از کار
که من هر چه گفتم بیابند ... بدان ای گزیده سپه خسروان

[illegible] سخن جنگ و کم ... تو زین بس مکن روی بر زنده دم
بتو ماند ای شاه فیروز کر ... که من آن گوییم گفتم کم

و زان پس که بر [illegible] بیاد ... از آن [illegible] دریا و تار
و گر زمین این راز نهفتنی ... ندیدم که بر شاه نهفتنی

چو شاه جهان بشنید باز ... بر آنکو بر تخت خنید باز
تو گفتی بر فتش همی فر و زیر ... ز دستش سپاه [illegible]

بروی اندر آمد [illegible] گفت ... بگفتش سخن بر دعا مویش
فرود آمد از تخت [illegible] ... چو باز آمدش پس سپهبد

[illegible] شاه کار ... که دو زم سک تخت کسان
دلیر و سواران و شاهان ... بهر جا [illegible]

جهانبانه [illegible] بخت ... توانایی ولشکر و تاج و تخت
بهنگام رفتن سوی کارزار ... [illegible] انجمن از شکال

بخواند بر او برادرم را ... نشود مر او بیاد مر را
پسر را بسیار و فرخ کرم ... تو دانیش نرفتن بر آرام

[illegible] ... کر هر که جهان چون تن و جان
بپیوندم زره شان شادمان ... بخواهم همه سر بسر خویش

سپه آراستن لشکر از هر دو روی

کشته شدن زریر بدست بیدرفش

[illegible]

کشته شدن زرسپ بر دست [illegible] ترک

[illegible]

رفتن نستور بمیدان و کین خواستن پدر

کشته شدن شغند بازبید فرش

[illegible]

هزیمت شدن خیون ارجاسپ از اسفندیار

[illegible]

همه کار ایران بر آورد راست / که او را بدی پهلوان تیز دست
از آنپس بدو داد او گنج و سپاه / همی نوبت بند کرد کلاه
بدو گفت باید برین ایزدی / همه کشور را بدین آورد
اسفندیار زین کرد کش کوه / بگرد همه کشوران تا ببار
بروم و بهندوستان برگذشت / ز دریا و بار کی اندر گذشت
شه روم و هندوستان همچنین / همه نامه کردند زی شاه بین
همین دین بی یار بیاراستند / ازین پس گذارش همی خواستند
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان بر درگاه
چو آگه شدند از که دین داد / گرفتند ازو راه و آیین او
بیابان ازو کار [illegible] / بجای بت آتش برافروختند
همه مهتر کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
ببستیم کشتی و گرفتیم دین / کنون رفت [illegible] زما خوار
که ما راست گشتیم و دین بهشت / کنون زند زردشت ما را فرست
جوانان همه شهریاران بخواند / نشستند بر گاه زرین
فرستاد زی هر کشوری / سپهداری و در مهتری
فزون بود تا نامور پهلوان / همی گشت بر چار گوشه جهان
به هر جای کاخ و یکی بیع / نیامد کس از بهر جنگجو
همه خود مر او را فرمان شدند / بدان در جهان پاک نهان
نوشتی همه زند و استا درش / گشاده میان باز زنار پیش
یکی را [illegible] / بیاسود کجمید گرانمایه
برادر سخن خواند و شنید / سپاسی برون کرد [illegible]
برو داد دینار و دیبا و درم / خراسان بود داد و گرزم
چو لختی گاهی برآمد برین / جهان شد ره کرده پاکدین
فرستنده فرستاد هر سو / گرانی نامور شاه
جهان یکسره کرده نو خوانی / به کشور بر گسترده سایه همای
کسی [illegible] / بگیتی کسی [illegible]
فروز همی گیتی [illegible] بهشت / جهان گشته آباد هر جای کشت
سواران جهان [illegible] / و دیگر همی [illegible]
بدان شان سود [illegible] / نشسته [illegible] نهان
یکی روز [illegible] / و [illegible]
کسی [illegible] گرزم / گوی نامدار فرخنده رزم
بدل کین [illegible] اسفندیار / ندانم چه [illegible]

بدگوئی کردن گرزم اسفندیار را

شنیدم که گشتاسپ را خویش بود / پسر را همی شهر [illegible]
[illegible] / از [illegible] گیتی [illegible]
نشستند او پیش و [illegible] / فرود آمد از شاه زاده
سخن [illegible] ز دل [illegible] / فرازش بیامد [illegible]
همه آنکه [illegible] دست برد / چو دشمن بود گفت فرزند
[illegible] / چنین گفت [illegible]

که چون پور با مهتر همبر شود / از او باب را روز بدتر شود
رهی کرد خواهد [illegible] / از اندازه [illegible]
جهاندار ازو این سخن جست باز / خداوند ایران را چه خوانی راز
کیهان شاه را گفت [illegible] / که این [illegible]
شهنشاه ازو این همی کرد جای / فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه [illegible] / نهان [illegible]
گرزم [illegible] گفت [illegible] / بیا ای جهان جز [illegible]
مرا شاه کرد از جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / وگرچه نخواهد [illegible]
که گر باز گوییم [illegible] / برادرزاده [illegible]
بدان ای جهاندار اسفندیار / بسیچیده رزم [illegible]
بسی لشکر آید [illegible] / همه خود [illegible]
[illegible] / بشاهی همی بست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اسفندیار / گرا [illegible]
چو او [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو بیدار کنون [illegible]
چو با شاه ایران [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
نخورد [illegible] / [illegible]
از اندیشه [illegible] / ز اسفندیار [illegible]
چو از کوه [illegible] / فروغ ستاره [illegible]
[illegible] جهاندیده جاماسپ را / [illegible] گشتاسپ [illegible]
[illegible] نزدیک اسفندیار / روا دار [illegible]

نامهٔ گشتاسپ با اسفندیار

[illegible] / چو نامه بخوانی زمانی مپای
[illegible] / تو [illegible] کشور را
کنون [illegible] / کزو پیش [illegible]
[illegible] / ابا او سپاه [illegible]
اگر خود [illegible] / گذارده کوه و بیابان [illegible]
[illegible] / که جاماسپ [illegible]
[illegible] / همه خوب [illegible]
[illegible] / [illegible]

بشاه جهان گفت بهمن پسر / که با جادوان سر برآورد سر
یکی مرد خنده بخندید شاه / بیایم همی اندرون تاج
برین چاره از خنده خندی همی / لب از خنده پیوندی همی
بدو گفت پور اذین کان روزگار / کس آمد مرا از پدر شهریار
زمن خرم و زار دارد همی / دلش از زمی باز دارد همی
گرانمایه فرزند کش چرا / چه کردی بدین خیره دو کشور را
ز شیر از گفت ای پلنگ / که تا من ندانم بجای پدر
اگر گر نادین جهان جستیم / همی در جهان آید از دو خستم
جهان ویره کردیم خنجر / هوادار دارم همی بل فرغ
سمانا دلش دیو بفریفت / کر بستن مر چنین شیفت
همی با بدین اندرون بود شاد / بپیدا از دور کرد ستا
چراغ جهان بود و دستور شاه / فرستاده شد بیاده زی بویه
چو از دور دیدش ز کهسار کرد / بداشت کامد فرستاده
پذیره شدش رود فرزند شاه / چو دیدند مر کیدکر را پیشا
ز اسب چمنده فرود آمدند / گروهی نبیره مرد وده پیشند
بپرسیدش از روز اسفندیار / که چون گشت شاه آن گو شهریار
خردمند گشتاد دست شیاد / سرش را ببوسید و پایه
درست از همه کار شه آگاه کرد / کر فرشاه را دیو گمراه کرد
خردمند اگفتش اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روی کار
اریده وکه با تو بیایم بجه / ز نیکو وکام من باید
ورا دید و که نام بپیری / برون برده با شهنام از گهری
یکی چاره پیشانی خرمه / بباید چنین ماند اندر زجیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / نهنگی بپروز وتر جوان
تو دانی که خشم پدر بر / به از خوب مهر پسر بر
بیایدت رفتن چنین ارهست / اگر چه او کند یاد و سناو
بدین ابسنا ادند و کشته / فرستاده و شاه کرده
یکی جای خوش فرود آوردش / بس انگاه خورد ندم دو پیه
بسی آتش و عود و بیو خشنه / تو گفتی همی دمش ایغ
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را بهمن سپرد / وز انجا خرامید با خنبر
بیامد بدرگاه آزاده شاه / گرانمایه بر سر نهاد کلاه
چو آگاه شد شاه کامد سپاه / کلاه کئی بر نهاد
جهان و کمان از همه خوانده پیش / ز دستان بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / بس آن خسرو تیغ زن با نجوان
بیامد که دستی کرده در آن / بپیش اندر آمد پیر د شان
باستاد در پیش او بند فرش / سر افکنده و دست ها برکش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان دادم دوران ده
چه گویید گفتا که آزاده / بلستی همی پرورد زاده
بهنگام شیرین بدایه دهاد / یکی تاج زرینش بر سر نهاد
همیدار دوش تا که خیره شود / بیامورد شش را ده

بسی رنج پیمود گرانمایه مرد / سواری گشت آزموده گرد
بس آزاده زاد و بالای برد / جهانجوی آزادگان گرد
مرا او بجوید چو جوینده کان / وز آنپس گرفتند آزادگان
سواری شود نیک مرد گرام / سر انجمن ها بزرم و بزم
جهان را که گیتی سپرده پی / بباشد بسنده و از بیم وی
بجوید و گرد بر کشید آل جنگ / پدر بر گریه نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته ایوان کیهان بخت
پسر را جهان درخش و سنان / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدین بهره همداستان / شنید از همه کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و آن لبر / تن باب را دو رهوا بر
کند با بیابان دو و جنگ او / سیاه دلش تیره از جنگ او
چگوید پسر آن گه تا این / چه نیکو بود کار کردن پدر
گر ایشان کشند کی شهریار / نیاید چنین بد خود اندر شمار
پدر زنده و پور جا و گاه / از این خام تر کمتر کاری نخواه
جهاندار گفتا که این است پسر / که منکر دارد بجان پدر
ولیکن مرا او را چو بینی نجم / که عبرت کرد آن همه بزم
بنام جهانگش سر او / ببندی که هرگز نیست گسب
پسر گفت کی شاه آزاده جو / مرا مرگ تو کی کند آرزو
از انگیختن من کی شهریار / نیاید خود این از من اندر شمار
بجای تو ای خسرو کامران / بگنا بر دم این خود گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تر است / تن ام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرما و خواهی بکش / مرا دل درست است و اندیشه
شه خسروان گفت بند آورید / مرا و را ببندید و زین گذرید
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / بپیش جهاندار کیهان خدای
جهانش ببستند پای استوار / که هرکس همه دیگر نیست
چو اندر کرو کرد و بند گرانش / بفرمود تا که برون برد بش
بیارید گفتا یکی پیل تن / دو دیده پر از آب و خسته جگر
وز آنجا وردند پیلی چو پیل / مرا و را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از دمش / سوی گنبدان دز بردند پدر
بران دژ ستیغ اندر کوه بلند / ستون آوردند از آهن چهار
ستونهای کرده بیز آهنین / سرانداز [illegible] اندر زمین
مراو را بدانجا ببستند سخت / ز رنجش بپیچید و برگشت بخت
که کیهان بر او کرد / که پهلوان زاده با داغ و درد
بدان سختی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
بر آمد بسی روزگاران برین / که خسرو سوی سیستان شد
که آنجا که زند و استا بود / کند موبد از ایران بر او
چو آنجا رسید آنکه آنجا رسید / پذیرفتش پهلوان سپاه
بزرگ مرد آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همای نام
ابا پیر دستان گروه / ابا مهتران و کرنیان

رزم ارجاسب با لهراسب

آغاز داستان

ز ایوان گشتاسپ با یکدگر
هم اکنون برش از تن باز کن
من اکنون بخواهم ز خلخ زنان
بدو گفت کهتر که فرمان کنم
چو گرد آورش خلخ صد هزار
چو آمد بر آن فرز گشتاسپ دوست
چو ترکان بدیدند پیل
به یزدان چنین گفت کی کردگار
کمند اوری تن و ویس من
به بلخ اندرون نامداری نبود

زبانه برآرد به چرخ کبود
فرود آرد و کس برآوار کن
ز نام و پیام من ایزد دمان
به گفتار تو جان گروکان کنم
گزنده سواران خنجرگزار
کسی که به تن بد و به بد بنشست
گشاده زبانها به گفتار تلخ
تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا بهر انجمن
وزان گرزداران سواری نبود

ز راین اجو شاه لهراسپ
کنون بخت گشتاسپ روی
به آوردگاه دیوان ززاده
بدانم جواسپ شد گشت
جهاندار گشتاسپ

که با بهر جهاندار گشتاسپ
بیچید زدهیم شاه
بدانگاه ز دیوان ززاده
زبانشان ز یزدان برآید
بدانم جوانی که سپید
کجا اتر کان میان
دو روز و سپکوز که آشتی
تو دانی که نامی جوان اند

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ

گریختن گشتاسپ شاه از ارجاسپ

خلاص دادن جاماسپ اسفندیار را

کنون بی‌گمان بسته باید شدم / به یزدان که او هست آگاهم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود / ز گفت گرزم بر من این باد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بر فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی / جهانگیر و شیراوژن و نامجوی
دلت گر چنین از پدر برگشت / سر بخت آن پادشا برگشت
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست / که بودند با باژ و برسم به دست
بکشتند هشتاد از موبدان / پرستنده و پاکدل انجمن
ز خونشان در آن خانه آتش بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن / بر آشوب و رخسار پرگرد کن
به کین نیا گر نجنبی ز جای / نباشی پسندیده و پاکرای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام
پسر گر چه جوید کنون کین او / که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت کز ناکسی کین نیا / بخوبی نداری دل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
به توران اسیرند با درد و داغ / پیاده دوانند تن چون چراغ
چنین داد پاسخ که روزی همای / مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
و دیگر که پرمایه به آفرید / که گویی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان / پدرت آن جهاندار روشن روان
بگوید کت این زمان با سران / دو دیده پر آزار و دل با غمان
سپاهی ز ترکان که گرد اندرش / ازین بیش بینی به دژ اندرش
نباشد پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
برادر که بد فرخ اندر بهشت / از آن جفت با زند کرد و کنشت
همه خاک دارند بالین و خشت / نهالیم بوم و زمین یا بهشت
چنین داد پاسخ که اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه ساله با رامش و من به بند / بگردش کسی یاد این مستمند
وگر من کنون تو دو پیچم ز کار / گرفتار بر کوه و بند بود
به جاماسپ زانگونه پاسخ شنید / دل خسته زانگونه با داغ دید
همی بود بر پای با درد و خشم / پر آزار دل پر ز آب دو چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دل بخردان
چه گویی کنون کار خورشید زرد / پر آزار دل پر ز تیمار و درد
هر آنجا که بودی به بزم و به رزم / پر از درد و تو نیز بی آزرم
پر از زخم شمشیر گشته تنش / بریده سر و مغفر و جوشنش
همی بگسلد تار و جان او / ببخشای بر چشم گریان او
چو آزار دارد ز خورشید و دود / رخش گشت پر خون دل پر ز دود
همی گفت زار و دل را گوا / نباشد دل تیز آخر روا
من از بستگی تنها و خسته‌ام / رخانم ز خون جگر شسته‌ام
چو با آزادش دل به جاماسپ گفت / گر این خود جوانی تهی در نهفت
به بندی که آهنگر آرد چند / نه پای من اکنون بسا بند بند

بیاورد جاماسپ آهنگران / چو پولاد و سوهان و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همان بند روی که دار بل
کی تیره شد سود و مار تنگی / سبک شد دل بسته از خستگی
به آهنگران گفت کای شوم دست / ببندید و بسته دل ای شکست
بپا خاست و دست یازید خواست / همی گشت و پا دید ماند راست
بیازید با دو بپیچید دست / غل و بند و زنجیر در هم شکست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت / ز پیغاره و درد بیهوش گشت
ستاره‌شناس آن شگفتی بدید / بر آن نامدار آفرین گسترید
چو آمد به هوش آن گو زورمند / همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین هدیه‌های گرزم / به نزد ستاره نگار و بزم
که تا بسته باشی و دردمند / ز زنجیر بر سوده تن نژند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همان جامهٔ پهلوانی بخواست
چو نو کان باره کام / بپایید و گرد کشی بر زمین
چو چشمش بر آن باره آمد نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / ز ایران بر بند اندر آزرده‌ام
چه کرد این جهان جز همه بدتری / که با آب کردن بر تیغ لاغری
به یزدان دو رای همی سپند / نخوردن من اندر ز نیرو گیسند
فرستاد کس تا آهنگران / هر آنکس که استاد بد اندران
بر شد و چندی زره ساخت / سلاحش بکارید پیدا چشم
چو شب تیره شد اسب جنگی بخواست / خروش جرس خاست از بارگاه
بر آن باره پهلوی برنشست / یکی تیغ هندی گرفته به دست
نوش آذر و بهمن سرفراز / برفتند پویان براه دراز
وزآن بر سر جاماسپ بود / که روشن و فرخنده جاماسپ بود
از آن باره در جو پروین شدند / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد بدو همچنان گرد روی / چنین گفت کای مرد آزادگوی
نوازی فرستنده کامگار / فروزنده جان اسفندیار
گرامید فیروز گردم به جنگ / کنم کشور چین بر ارجاسپ تنگ
نخواهم از او کین لهراسپ شاه / همان خون چندان بزرگان شاه
برادر به جایی نیاسی و رشت / شده سی و هشت جمله بر سر
پذیرفتم از ایزد دادگر / که گر کینه گیرم ز بیدادگر
نبینی جهانی نو کنم / جهان از ستمکاره بیجو کنم
نه بیند کسی پای من در بساط / که در بیابان کنم صد رباط
که نه جاه آب در و صد هزار / نشانم به هر جای بسیار دار
همه پیش ایزد بیایم / سر بیابان بر کام آدوم
پرستش کنم گر نگردد تمام / نه بیند مرا کس به آرام و کام
بگفت این و برگشت و آمد چو گرد / بیامد بر دیگر فرشیدورد
بر آزاد و بر خاک خفته بدید / تن خسته بر خسته آشفته دید
ندید و بیازید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپم من خلیده روان

رزم اسفندیار با ارجاسپ

زهر چیز کاز بلخ نامی ببرد بیاورد یکسر بگرم برد
ز گرمش کتر پیر بد چیاب بفرمود تا رفت پنهان دو شتاب
برفتند و زهر سوی هامون نشسته بر وبر حصاره نمون
دلش گشت پر هم و سر پر شتاب ورود و دورش خورد و آب
یکی ترک بد نام او گرگسار ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کی شاه ترکان چنین ز نخچیر تا بلکران زمین
سپاهی همه خسته و کوفته گریزان و بخت اندر آشوفته
برگشته و سوخته شهرها بیاری کی آمد بر اسفندیار
پسر را همی دل بسنگی کنی بکشتار بیچاره سختی کنی
کنم آورد او کر بیامدیم تن مرد جنگی بخاک افگنم
جواب ارجاسپ بشنید آواز او بدیدان دل و رای و ساز او
بدو گفت کی گرد پر خاشخر ترا نام هست و شهر ادو
اگر این که گفتی بجای آوری سر بر زبان ره بجای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی درین لشکرم فرمان تو یکسر آن گذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد زیکی دو بهره مر او را ببرد
همه شب همی جلوت آراستند ز دو بار پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر بر گرفت شب تیره از روز بختت بر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ جو یاقوت بر چرخ و مهر بی درنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ جهاندار اسفندیار سترگ
جهان شد گردان چو دریای قار ز لشکر بیار آمد اسفندیار
همان سینه تیر بود زره گرز پیش کرد آسی بر سپر
بیارست بر میمنه جای خویش سپهبد بد و لشکر آرای خویش
چو کوه گوی جنگی سوی میمنه بیامد چو خورشید برج
چو پیش سپاه اندر اسفندیار بدین اندرون گرزه گاو سار
شده قلب ارجاسپ آهنوش سوی نرم اکرم بداوبوس
سوی میمنه راند شاه چگل گره داد جنگ خواستی تیز دل
برآمد زهر دو سپه گرد و دار بپیش اندر آمد دل
جواب ارجاسپ دیدن سپاه گران گرزه سواران و نیزه وران
پیامد یکی شد با لکشید سهر سوی لشکر همی بنگرید
وز آن بس نبرد ناسا روان همون آر دارد و گشتند کاروان
چنین گفت با مهتران بزرگ که چون کرد دلیر کار زینر
خروشنده می باد لعل روز بیامد بد ارجاسپ بود
خود و ویژگان تخت سوی نشست بسازیم جنگی و راه جست
همی گشت بر سیان گردان سپهر بچنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی بر دشت بالای او روانش همی بکفنید او
خروش آمد و ناله کرنای تو گفتی زخون دشت دریا شد

رزم اسفندیار با ارجاسپ

برفشدند گردان شکر بیار زنیخ هوا چون شراب

گران شد رکاب یل اسفندیار بغرید با گرزه گاو سار
چو او برد پیر گرز پولاد مشت چو گرگم جهان دید بنمود پشت
چنین گفت کرگین فرشیدورد وز آن پس ابر میمنه حمله برد
همانا بیاره بتیر تنگ ابر برد ز دریا بر انگیزم امروز گرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت ز قلب سپه بر سپهبد گذشت
چنین گفت کین خون گزین بیاست گر او شاه را دل بپراز کیمیاست
فاما زیا به چه آید مهیب زمین شد چو دریای خون از نهیب
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین لشکری بی کران گرامی برادر که اندر گذشت
جواب جاسپ آن دید با گرگسار چنین گفت کین لشکر بیشمار
گرفتند و هیچ جنگی نماند بپیش صف اندرون کسی نماند
ندانم تو خاموش چرا ماند بلرزید و دستان جواند
زکشار و تو شد گرگسار پیامد به پیش یل اسفندیار
پیامد کمان کیانی بچنگ یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
خو و دیگ شد اندر نگون کمان بزد بر بر و سینه پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار برین با کمانی برد گرگسار
بر آن سینه بیاز گردند زره بر اگر شاه دیبا بماند
بنام جهان آفرین کردگار بینداخت بر گردن گرگسار
بیفتاد گرد و سر و گرد شش بخاک اندر افگند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ گره زد کمندش بر پالهنگ
ببستگ او درس زد تیغ کشان و زخون لب آورده کف
به پشت هیون بر بزین کلاه ببست و بیاورد زین
چنین گفت کین دلیرم و دسکار بیند و کشتن مکن بی رای
کنون تا کرا بد بود روزگار که پیروز گردد و کارزار
وز آنجایگه شاد بر گاه بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بجنگ آوران گفت گرگم که در جنگ شیر
همان تاج زرین و لشکر گرم که یکبار گشتی بر او بر کوه بر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار بزرم اندرون بود با گرگسار
نگیت ارجاسپ را دل بخت چو شب خواست آمد بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هیونان نشست برفتند ایشان گره دست

گریختن ارجاسپ از رزم اسفندیار

بیامد ایران ور زنگه بر جای ماند خود و مهتران سوی خلخ براند
خروش بر آورد اسفندیار بتو چند آواز او کوهسار
بایرانیان گفت شیر جنگ مدارید چیزی گرفته بجنگ
نیامد ز دل کاشم سخن کین ز توران سپاه گو و چارن
بمیزان لشکر گریه خواه پیاده اندر آمد پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ از دریا بکشتی بخون اندر
همه دشت پاسر بودم بریده برو بر
سواران جنگی همه خسته شد بکالا گرفتن نبرداخته شد

چو ترکان شنیدند کار رجاسپ / بزاری بر اسفندیار آمدند
همه پوست شان تن بیازرد / همه روی چون نوبهار [illegible]

ز خون [illegible] دل پر از [illegible] / ز خون [illegible] خنجر [illegible]
سری را بر ایشان کمند [illegible] / برو گفتن از جوشن [illegible]

بر آب اندر [illegible] / بیایش [illegible]
جهانجوی شادان دل [illegible] / بدان [illegible] داد گر

بنشستم بجای تو اسفندیار / بدو گفت شاها تو از [illegible]
بیامد [illegible] / ستایش [illegible]

ز هر بدکه یابم ز تو [illegible] / [illegible] بر آب بود
برو [illegible] / که [illegible]

سرانجام [illegible] / چو بخت [illegible] نشست
بگفت [illegible] / چه گوید [illegible]

پذیرفتم [illegible] / بیازم [illegible] شاهنشهی
که گر تو [illegible] / همان [illegible] بخت [illegible]

چنین پاسخ آورد اسفندیار / فدای تو دارم تن و جان خویش
که [illegible] / بخواهم [illegible]

بخت آورم [illegible] / برفت [illegible]
به بخت جهاندار شاه [illegible] / بیاز [illegible] بخت [illegible]

گزین کرد [illegible] / بهامون کشیدند پرده سرای
سواران [illegible] / درفشی [illegible]

کسی را که [illegible] / بر ایشان ببخشید [illegible]
دگر ترک و جوشن [illegible] / [illegible]

خود و لشکر آمد [illegible] شاه / [illegible]
پر از خون [illegible] / کشیدند [illegible]

یکی جایگه [illegible] / [illegible]
بیامد سوی [illegible] / همه [illegible]

بپیکتند [illegible] / ز [illegible]
تن [illegible] / همیشه [illegible]

یکی بنده [illegible] / [illegible]
برو [illegible] / سوار و پیاده [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکردیم برین [illegible] / [illegible]
بمردی شوی [illegible] / یکی خوام [illegible]

مرا جایگاه [illegible] / زمان [illegible]
ترا ای پدر [illegible] / [illegible]

شوم باز خواهم [illegible] / ستانم [illegible] ایران زمین
[illegible] کرد گشتاسپ [illegible] / که [illegible]

بخواند [illegible] / [illegible]
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گر [illegible]

برفتن بنهاد [illegible] / شد [illegible]

از ایران بهشت آمد [illegible]

آغاز داستان

کنون زین سپس هفتخوان آورم / بدان خسرو آن خسروی کلاه
بگویم به بایسته محمود شاه / همین طبع من کامکاری
اگر بخت یکباره یاری کند / بهار است [illegible]
[illegible] خورشید تابنده همچو [illegible] / پر از نرگس و لاله شد جویبار
پر از غلغل رعد شد کوهسار / بدان [illegible] داد و [illegible]
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / که شاه جهان [illegible] باد
[illegible] / [illegible] حمل [illegible]
/ ز نرگس [illegible] لاله [illegible]

رفتن اسفندیار به رویین دژ

چو بیدار گردی جهان [illegible] / که زیبات بالش [illegible]
بخندد بگوید که ای شوخ چشم / ز عشق تو [illegible]
بخورشید [illegible] / جهاندار [illegible] کلاه
[illegible] / ز درویش [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدانگه که گردن [illegible] / ببخشد [illegible]
ز روز [illegible] اکنون [illegible] / [illegible]
برو [illegible] کار اسفندیار / [illegible]
چنین گفت چون [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / می و رود و [illegible]
[illegible] / شود [illegible] اسفندیار
[illegible] / رسانم [illegible]

خورشنده کرد جهان [illegible] / سپاهی [illegible]
که با [illegible] / همانا [illegible]
اگر [illegible] / بدان خرمی [illegible]
که شاه ابوالقاسم [illegible] / بزرگان گیتی [illegible]
چو جنگ [illegible] / از و خاور و باختر [illegible]
جهاندار [illegible] محمود [illegible] / ز سنبل [illegible]
[illegible] / خروش [illegible]
یکی جام زرین [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible] شهریاران بود
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / چنین است [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / درو [illegible]
[illegible] / یکی داستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگوی [illegible]

ایوان

ز من نشنود شاه جز گفت راست / توان کرد با پادشاهی نخواست
بدو چند راه است فرسنگ چند / کدامست بر وی همی برگزید
ز من چند باشد بدین در دروی / زبالای و ز هرچه دانی بگوی
چو پیروز گردم بیارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
بیارم ترا زان که فرزند تست / همانا که جان خویش پیوند تست
بیارا رم ارزانکه گوئی درست / بگرد دروغ بر من نخست
مبادت بخشم کمتر زدم نم / دل انجمن کرده از تو بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
سپه چند باشد بمیدان دروی / زبالا و از هرچه دانی بگوی
سه راهست زاید بدان بارگاه / کز ارجاسب خوانند بیکار گاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را سپهر اندر آید براه
یکی آنک آب و خورش جای بی / فرود آمدن را بیابان و جای
سیوم ره که کوتاه تر است راه / نشستم براین اندر آید سپاه
پر از شور گرگست و ژاژ دها / که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادوی از گره / فزونست زان اژدهای دلیر
یکی راه دریا بر آرد بماه / یکی را که اکنون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وز آن پس چو روئین آید بجای / نمردید بیابانی و گرکس
سراپرده برتر زابر سیاه / بدان اندرون تیغ و گرز و سپاه
بکردار اندر شش رود و آب روان / کرانه پدید نیست وگرد او روان
بکشتی بر و بگذرد شهریار / که آید بیامون زبهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر جهان / زرامون نیابد بروخ شکار
هم اندر برش گشته مندو / درخت برومند و هم آبها
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید
بدو گفت با ما جز این راه نیست / بکشتی گذار از کوتاه تیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار / که بر هفتخوان مر گرامی سوار
بزور و بازوی گذشت کسی / مگر کز تن خویشتن کرد بس
بدو نامور گفت اگر با منی / ببینی دل و زور آهرمنی
به پیشم چه آید که کوهی سخت / که باید ز پیکار او رخ تخت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد با یادگار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر دو چو پیل سترگ
بسان گوزنان به سر بر سرو / همی رزم شیران کنند آرزو
دو دندان گرد و پیلش میان / خدنگ بر و یال او بمیان
بر و مو و دامچه اش هنجبند / بخرگاه بردند زاور شنید

خوان اول کشتن اسفندیار گرگ را

بیاراست خرم یکی بارگاه / بسرسبز بنهاد گردان کلاه
بخورشید بنمود تاج او فراز / هوا نیز در بسیار بنشاند راز
زد آنگاه بر خوان نوای کوس / زمین کرد آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان روی گان نهاد / همی رفت با لشکر آباد و شاد

چو آمد ره رفتن منزل رسید / زلشکر جهاندیده ای برگزید
پشوتن کی مرد بیدار بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر با آیین بدار / همی چیم از گفت گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد / بدین مهتران بد نباشد بسند
بیامد بپوشید خفتان جنگ / ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ / بنزد اندر ان بی سپهبر چو پیل سترگ
بدیدند گردان بر و یال او / جهان بسته و چنگ و گوپال او
بهامون سوی او نهاد او روی / دو پیل از آن جایگاه و دو جنگجوی
کمانرا بزه کرد مرد دلیر / بغرید برسان درنده شیر
بابر سان شیر ان بر گرفت / چو بدیدکش سواران کر گرفت
ز پیکان پولاد شد گشت پست / نیامد یکی پیش او بی درست
کمرگرد بر دو شستد اسفندیار / بدیدند کرگا همی دست واد
چنین بر زمین کرد چون کشته شد / عنانرا گرانکرد و سر در کشید
سر انشان به شمشیر کرد چاک / گل انگیخت از خون ایشان بخاک
فرود آمد از نامور بارگی / بیزدان بجوید آن بیچارگی
سلیح از تن از خون ایشان بشست / بران خاک بر پاک جایی بجست
بیامد بر آن خوی که شد کرد / دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کی داور داد گر / تو دادی مرا فر و زور و هنر
تو کردی بد از پیش خاک جای / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
بیامد سپه پشوتن فراز / بدیدند دل را بجای نماز
بماندند زان کارکردش شگفت / بپیکر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیلست / کجا دیده بد این دلی
بخندند و رنگ شاهان میان / بزرگی و اورند با فر و داد
بزرگ سرداران فرخنده رای / برو کشته شد برده سرای
غم آمد همی بهر و گرگسار / زکرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان بزرین بیاراستند / خورشها بخورد و می خواستند
خوبی و تدبیر اسپ پیش او / بپردند لرزان دو براه رو
سه جام پیش داد و پرسش گرفت / که اکنون چگونی بت چیم شگفت

چنین گفت با نامور گرگسار / که ای شیر دل مرد با یادگار
عقاب دلاور بران بیشه / بپرد اگر چند باشد دلیر
بهامون نهنگ و بدریا نهنگ / ستاند بدو نیز بروار جنگ
نه مرد میدان او در نبرد / بگمدار خود را وگردش مگرد

بخندید روشن دل اسفندیار
بدو گفت کای ترک ناسازگار

ببینی که فردا ابا نره شیر
چه سازد ز شمشیر مرد دلیر

خان دوم و کشتن اسفندیار شیر را

چو تاریک شب [illegible] بنمود [illegible]
از آنجا بیامد [illegible]

[illegible]
دو [illegible] بیامد [illegible] دل

چو [illegible] شنیدند آن [illegible]
یکی [illegible] کرد و دریا [illegible]

[illegible] ازان [illegible]
بیامد [illegible] ازان [illegible]

[illegible] کامد به پیش
ورا [illegible] ازدر [illegible] پیش

[illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

جهان آفرینده یارم بود
همه گرگ و شیران شکارم بود

نهنگی که بد همچو برنده برف
[illegible] بخون دریا [illegible] غرق

ازان زور و ان زهر و آن دود گشت
چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان
برش [illegible] و با سپاهی گران

بر اسپه کو [illegible] آمد بروی
دلش گشت پر خون و پر آب روی

سپاهش همه ناله برداشتند
پیاده شدند اسپ بگذاشتند

پشوتن بیامد اندر شتاب
همی ریخت بر تارکش بر گلاب

جهانجوی چون چشم را باز کرد
بگردون [illegible] آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود او
ز زخمش نیامد مرا هیچ بیم

ازان جاک برخواست [illegible] سوی آب
چو مردی که بیهوش گردد ز خواب

ز گنجور خود جامهٔ نو بجست
به آب اندر آمد سر و تن بشست

بیامد به پیش خداوند پاک
همی گشت پیچان و گریان بخاک

همی گفت کین اژدها را که کشت
گر آنکه بودش جهاندار پشت

سپاهش برو برگرفت آفرین
همه پیش او داد سر بر زمین

ازان کار [illegible] شد گرگسار
کجا مرده شد زنده اسفندیار

سراپرده زد بر لب آب شاه
[illegible] گردش اندر سپاه

[illegible] بر خوان [illegible]
پیاده جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا در زمان گرگسار
پیاده نوان پیش اسفندیار

[illegible]
جوانمرد از جام گشت شاد

بدو گفت کی بدرگ بی بها
سپهبد ازان دم [illegible]

[illegible] آیدم
بکاخ رنج و تیمار پیش آیدم

بدو گفت کی [illegible] پر درد
همی با پلی ز اختر نیک بر

[illegible]
به بیشه زن جادو آید فرود

که دیدست زین پیش لشکر بسی
بگرد دست پیچان روان [illegible]

بخواند بیابان چو دریا کند
ز بالای خورشید پیدا کند

ورا غول خوانند [illegible] بنام
بروز جوانی شوم پیش دام

[illegible]
نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای [illegible]
[illegible] فردا بگوی

[illegible]
که گشته دل جادوان بشکنم

به پیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندر آرم بپای

[illegible] خورشید [illegible]
سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

[illegible] پشوتن [illegible]
یکی جام زرین [illegible] پر نبید

یکی بر نهاد ز طنبور خواست
یکی ازدم پیش آتش [illegible]

خان چهارم کشتن اسفندیار مر زن جادو را

یکی [illegible] چون بهشت
که گفتی سپهر از زر و لاله گشت

[illegible] دشت اندر [illegible]
سپهر جای جوی روان چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون [illegible]
ز پیش سر چشمه آبی گزید

یکی جام زرین به کف برنهاد
چو دست کز می دلش گشت شاد

[illegible] طنبور در بر گرفت
سرایدن ازکام دل در گرفت

همی گفت بد اختر اسفندیار
که هرگز نبیند می و میگسار

نبیند خور آرش شیر نر اژدها / ز جنگ بلاها بیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / بدیدار فرخ پری چهره
نیابم چو بودن همی کام دل / مرا کرد یزدان بدین دل گسل
ببالای سرو و چو خورشید رو / فروهشته از پای تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید چون گل شد اندر بهار
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان گل [illegible]
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای داد گر کدخدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان بود وز جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت / که از [illegible] آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زانسان که هستی نخست / بشمشیر یابی کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری سیاه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که بینی سرش با برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
بشوتن بیامد سبک با سپاه / یکی باد و ابری برآمد سیاه
ببالا برآمد جهاندیده مرد / چو رعد خروشان یکی ناله کرد
بشوتن ابا آن یلان سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه
نه با رزم تو پای دارد پلنگ / نه جادو نه شیر و پلنگ و نهنگ
بمانی برین هم نشان سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان پیش اندر سراپرده زد / نهادند خوان [illegible]
بدژخیم فرمود اسفندیار / که با بند بدبخت را اندر آر
ببردندش آن پیش اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می خسروانی بداد / بد آن گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر [illegible] جادو [illegible] درخت
گر کشتی که لشکر بدریا برد / سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینیم گفت / کزین جادوان [illegible] نهفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / گرامی پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / [illegible]
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند و را کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بچنگ / ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ
نبیند ز برداشتن هیچ رنج / مر او را چه گرگ و [illegible]
چو او در هوا رفت و گسترد پر / ندارد [illegible] و خورشید فر
اگر بازگردی بود سودمند / نیازی بسیمرغ و کوه بلند

نخستین [illegible] و گفت ای شگفت / بپیکان بدوزم مر او را [illegible]
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
خروشش زمان و زمین تیره کرد / درو دست برد و گر انداز کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسپ و صندوق و گردون ببرد
بزرفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بدان سایه در آب گردون بداشت / روان را باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پس پشت آن کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

گذشتن اسفندیار از سیمرغ

بدان [illegible] دو بال و پر / نه اندیشه سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / بچنگ اندر آمد فرو آرمید

[illegible] بسیمرغ را بچگان / خروشان و خون اندرون [illegible]
[illegible] / که [illegible] دیده کم کرده راه
[illegible] جهان [illegible] / همه روی صندوق و گردون گذشت
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بپوشید آلات کارزار
بزد [illegible] تیغ تا پاره گشت / جهان چاره گر بی‌چاره گشت
به پیش جهان آفرین شد دوان / که دادش بهر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو بردی تن جادوان را بجای / تو بودی بدین کار رهنمای
[illegible] / بشوتن بیاورد لشکر ز جای
از آن مرغ کس روی هامون ندید / همه دام و چنگال پر خون بدید
زمین کوه تا کوه پر خون بود / ز سیمرغ تو گویی که هامون بود
همی دید پر خون تن شاه را / یکی خیره کردی رخ ماه را
بر آن بیشه گردی کشیده گران / سواران جنگی و کنداوران
شنیدند این سخن زمان کیان / که پیروز شد نامور شهریار
[illegible] / رخش شد بسان گل شنبلید
بگفت کای [illegible] روان / همه کس [illegible] کار کرد جهان
[illegible] / ز تاو تیغ جنگ اژدها کی
با آواز گفت اکنون کیان / گرامی تو ای فرخ اسفندیار
بیاورد آن ترک بدبخت / بیاراست آن خسروانی درخت
یکی کار بشکست و [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز پیش تو در جنگ راه گریخ
بپالا [illegible] برف آمد / ز رنج روز کار آشکار آمد
بجای تو با لشکر نامدار / برفت از درای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین بباید گرفت
همی [illegible] خون لشکری / تو پیدا ز راه دیگر شوی
مر این دست [illegible] سخت / بدرد همی ترک بدروز بخت
وزان پس که اندر بیابان [illegible] / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه [illegible] تخت [illegible] شاخ / بر او [illegible] مور و مرغ شاخ

نبینی بجایی یکی قطره آب زمینش همی سوزد از آفتاب
نه بر خاک او پشه یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیزپر
نه بر سنگ و ریگش نروید گیا زمینش همی رنگ چون توتیا
چو بشنید گفتارش اسفندیار شگفت آمدش گفت کای گرگسار
چو بشنید گفتار شیرین جوان سپهبد بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترسش آوردن همی ره ترس بر خود گشادن همی
مخور ترس بر جان خود در نهان برآید دگر کس ز جان ناگهان
همه یار بودی با ایران زمین که من بر کنم دم گشاد از زین
جوانی بود کش زمان سر رسید چه بستید با من درین کر
که از گفت این ترک شوریده بخت بلرزه فتاد اندرین کوه سخت
برانی برین کوه و سنگ و چل نیامرد جان و نه اسپ دل
وز آنجا برو بین آید سپاه نبینی یکی راه و ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست سراپایه با خور برابر اندرست
نیرو نخواهد خوردن چارپا ز لشکر نماند سواری بجا
ز ایران و توران اگر صد هزار بیایند گرد آن حصار کدار
نشینند صد سال گرد اندرش تهی سپه باران کند از برش
فزونی همانست و کمتر همان چو خلوت بود بد بدو بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار شنیدند گشتند [illegible]
بگفتند کای شاه آزادمرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها گفت چنین است این ترس نشاید نهفت
بدین دهر مرگ را آمدیم نه بر بودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار برداشتی بلای دد و دام برداشتی
کس از ما درین بیابان کرد مران رنج آسان نباید شمرد
کز پیش تو آمد بدین مهتران بدین بر جهان ایمن از زنان
چو سپه ورز کرباز گردی ز راه بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی کینه‌خواه همه شهر ایران بر بدت نام
بر فینان که گوید یکی گرگسار تن خویش را خوار مایه مدار
از آن پس که گشتیم پیروز و شاد نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان سپه را بگفت ای یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی ره ترس بر خود گشادن همی
شما گفت از ایران بپند آمدید ز از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتار یاران سپر چو بستید با من به پیمان کمر
که از گفت این ترک شوریده بخت بلرزه فتادید چون در درخت
کجا آن همه خلعت و پند شاه کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند بیزدان و با اختر سودمند
گر اکنون چنین سست شد پایتان بیکره پراکنده شد رایتان
شما باز گردید پیروز و شاد مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست
بمردی بیاید کسی بر سرم اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست ز مردی و پیروزی و زور دست

بباید همی آگهی بیکران بنزدیک ایران زمین ناگهان
که با ما چه کردند ایشان بتور بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم بدیدند چشم و ابرو ز خشم
برخشید نورش کمان و فش که گرشاسپ پند بخشید گنج
فدای تو بادا تن و جان ما چنین بود تا بود پیمان ما
همه سجده کردند پیش سپاه گشودند کی نامور دارشاه
سر ما بپیش تو افگنده باد جهان از هوای تو آگنده باد
سپهبد چو بشنید زیشان سخن بپیچید از گفتهای کهن
ابا ایرانیان آفرین کرد و گفت که هرگز نماند سخن در نهفت
اگر باز گردیم سر پر گرد برنج گذشته بیابید کم
بگردد فرامش دل از رنج تان نماند تهی یکسان گنج تان
همی رای زد با جهان تنگ وز ایدر سوی کوه با دی تنگ

خوان ششم و برف و سرمای بیابان

برآمد بگاه شیپور و نای سپه برگرفتند یکسر ز جای
بگرد اندر آتش همی راندند جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید شب آن چادر نیلگون درکشید
چو خورشید تابان بگرد دو همی رفت آن لشکر نامجو
بمنزل رسیدند سپاه گران همه گرزداران جوشن وران
بهاری یکی خوش همی خور نورد دل افروز و گیتی فروزنده بود
سراپرده و خیمه فرمود کی بپا کرد ستون و سپاه گرد
هم اندر زمان شد بادی نو برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان سیه گشت چون پر زاغ ندانست کس باز هامون ز راغ
بیارید از ابر تاریک برف زمین شد پر از برف بادی شگرف
سه روز و سه شب بد بدان سان بدشت دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود گشت و ورمس آمد بگشت سپهبد از آن چاره بیچاره گشت
باواز پیش پشوتن بگفت که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلا باز ما بگذرد کزین پس کس از ما زمین نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای که او بود بر نیک و بد رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند نیایش ز اندازه بگذاشتند
مرا کی بیامد یکی باد خوش ز بر دا برو روی هوا گشت خوش
چو ایرانیان را دل آمد بجای ببودند در پیش داور بپای
سراپرده و خیمها گشت تر رسید ما کسی را نبد پای و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز چهارم چو بنمود گیتی فروز
سپهبد بر ما نبکار ناو بسی داستانهای نیکو نهاد
چنین گفت کاینجا بمانید بار گشاد دست بر بادی کرد کار
توانی گردد ز یزدان مگر از و نیک بختی بیاید بسی
بنیروی یزدان بیاییم دست بدان گیتی بجز [illegible]

ازان دز یکایک تو آگه شدند
همه پاک با گنج و افسر شوند

هر آنکس که او گشت فرزند کش
که باشد ورا باره و چند اکش

بنیجا و آب خورش برنهید
دگر آلت پرورش برنهید

فزونی هم اندر بجا بنید بار
مدارید جز آلت کارزار

چو خور چادر زرد بر سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید

بنه برنهادند گردان همه
برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت از تیره شب یکزمان
خروش کلنگ آمد از آسمان

برآشفت از آوازش اسفندیار
پیامی فرستاد زی گرگسار

که گفتی درین ره که آب نیست
همه جای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خواند بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ که ایدر ستور
بیابد گر چشمهٔ آب شور

دگر چشمه آب یابی بخور
کزان آب جز رنج و درد از اشتر

سپهبد چنین گفت کی گرگسار
ببینی کنون کار مردان کار

ز گفتار او تیز لشکر زدند
جهاندار نیکی دهش از خرد

چو یکپاس از تیره شب در گذشت
خروش جلب اندر آمد ز دشت

بجنبید بر باد کی شاه نو
ز قلب سپه رفت تا پیشرو

سپهدار چون پیش لشکر رسید
یکی ژرف دریای بی بن بدید

هیونی که بد اندران کاروان
یکی پیشرو داشتی ساروان

همی پیشرو غرقه گشت اندر آب
سپهبد بدو جست و شد با شتاب

گرفتش دم و زان سپس شیر نگار
برکشید و جوانه ترک چنگل

بفرمود تا گرگسار آورند
شود داغدل پیش با پای بند

بدو گفت کی ریمن خاکسار
چه کردی بکار و دیدی بلا

که گفتی که اندر نیابی تو آب
بسوزد ترا آتش آفتاب

چرا کردی ای بدتن از خواب
سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که ترک سپاه
مرا روشنایی ز رنج و تباه

نه بینم همی ز تو خوبی و پند
چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم
فرو ماند ازان ترک دژخوی خشم

بدو گفت کی کم خرد گرگسار
چو پیروز گردم درین کارزار

بروین دژت بر سپهبد کنم
به هرکردنش ترا خود کنم

همه پادشاهی سراسر تراست
چو با من کنی دل بپیمان راست

کشته شدن گرگسار بدست اسفندیار

نیاز آرم آنرا که فرزند تست
نیازا که او نیز پیوند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار
ابنهان سوی گشت امیدوار

ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید اندر گرفت

سپهبد بفرمود تا مشک آب
ببردند بر آب بر بار آب

بدریا سبک بازشد بارگی
سپاه اندر آمد بیکبارگی

بیامد بخشکی سپاه و بنه
بشد میمنه راست چون میسره

نزدیک رویین دژ آمد فراز
جهانی شد از گرد سنگ و باز

سر جنگجویان بخوردن نشست
پرستنده شد کو دلی بد بدست

بفرمود تا جوشن و خود و گبر
ببردند با تیغ پس ترگ و بر

گشاده بفرمود تا گرگسار
ببردند پیش یل اسفندیار

چنین گفت اکنون که رستی ز بند
ترا خود همه راست گشتن پسند

جو از تن سیر کرم جاب را
دو اشان بکنم جان کرد را

گر کردم کر از خون خورشید و دود
دل لشکرم کرد پر خون و دود

سرافشان سپهم گنین بیا
پدید آرم از سرخ دی کیمیا

بمان اندرین جای کی بر درست
بگفت از بزرگان همی درست

همه گورستان کام شیر افکنم
بکام دلیران ایران کنم

سراسر بکار آمدی ای درم
نیارم زن و کودکانش بسر

ترا شاد خوانم ازین کردم
بگوی آنچه داری به دل بیش و کم

دل گرگسار اندران تنگ شد
برو ماه و چرخش پر از زنگ شد

بدو گفت تا چند گویی چنین
که بر تو مبادا بداد آفرین

مرا خستن به جان تو باد
بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افگنده پر خون تنت
زمین بستر و خاک پیراهنت

ز گفتار او تیز شد شهریار
برانگیخت بر خیره سر گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
ز تارک بدو نیمه شد پیکرش

بدریا فکندش هم اندر زمان
خور ماهیان شد تن بدگمان

وز انجایگه بارگی برنشست
به هندی میان یلی را ببست

ببالا برآمد یکی تیرگه
یکی ساده دژ آهنین بر کمه

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجایی ندیدند ازو آب و گل

به پهنای دیوار او بر سوار
پرستی به شدی برابر چهار

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین را نشاید
بیامد بروی من از کار بد

دریغ آن همه رنج و بیکار من
پشیمانی آمد مرا بر تن

بگرد بیابان همی بنگرید
دو ترک اندران دشت دو تن بدید

بپیمود همراهشان چار سنگ
سگانی که نخچیرگیر دو تنگ

بیالا فرود آمد اسفندیار
بجنگ اندرون تیغ زهرآبدار

بپرسید زایشان اگر شان
ز هامون ببالا بر آوردشان

بپرسید و گفت این بنا از کیست
چه جایست و چند اندرو کیست

زادر جای چندی سخن گفت
بگفتند شاهی نامدار عزیز

که با دهستانی در اندر سپین
دری سوی ایران دگر سوی چین

بدو اندرون بیشه بیهدار
سواران گردنکش نامدار

همه پیش او تیغ جو ایمن ابم
بتوران و رایش سرافکنده ایم

خورش هست چندانکه اندازه
بجوشید درون نیز اگر باز هست

اگر ده سپاه بچند سال
خورش هست چندانکه دارد

دگر خواهد از چرخ گردان یاب
نیابد برش مور صد سال

نیارش سپاهی بنخچیر کس
خورش هست و مردان فریادرس

بکشند از آن تیغ هندی بیست
دو گردنکش یاد دل بشکست

وزانجا بیامد بپرده سرای
زبیگانه پرداخت کرده سرای

پشوتن بشد نزد اسفندیار
سخن رفت هر گونه از کارزار

چنین گفت جنگی گراین دو جنگ / بسالی سراوان نیاید بچنگ
نه زنهار خواهم تن خویش را / یکی چاره سازم بد اندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه بود بیگمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن بیند بجنگ / سزاوار شاهی و بخت بلند
بجای فریب و بجای نهیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چو بازارگانان برین در شوم / نگویم کسی را کزین پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدهبان و طلایه مباش / ز هر دانشی پاسبان باش
اگر دیدهبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
جهان آن کران گرد کنداوران / همه چاره و دانش [illegible]
سپه را بیارای و زاید ز آن / زره دار و با خود کنداوران
سپه را تو بیغاره جای کن / درفش سزاوار بر پای کن
بر آن تیز با گرزه گاوسار / چنان کن که خواهد [illegible]
وز آنجا یکی ساروان را بخواند / به پیش پشوتن [illegible]
بدو گفت صد بارکش سرخ مو / بیاور [illegible]
از او ده شتر بار دینار کرد / دگر پنج دیبای چینی بار کرد
بیاور دو صندوق [illegible] / همه بند صندوق و [illegible]
بفرمود تا بر سر کاروان / بود مرد این کرامیان روان
صد و شصت مرد از کمان [illegible] / گزیشان نهانش [illegible]
تنی چند از آنها در آن [illegible] / سزاوار [illegible]
بیامد ز دون کوه [illegible] / بیامد ز دون کوه [illegible]
سپهبد و روی [illegible] برفت / بکردار بازارگانان برفت
چو نزدیک دژ شد برفت [illegible] / بدید او در بالا و دیوار دژ
چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندرون ساروان
بدو نامداران [illegible] / فراوان [illegible]
که آمد یکی مرد بازارگان / درم دار و [illegible]
بزرگان [illegible] / خریدار [illegible]

رفتن اسفندیار بقلعه روئین

پرسیدم [illegible] سالار / گزین یار [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] / من شاه [illegible]
توانایی خویش [illegible] / چو فرمان دهد [illegible]
شتر بار بنهاد و [illegible] / کر باخون کند [illegible]
یکی طاس پر گوهر شاهوار / ز دیبای چینی چندین نگار
که تا افکنش ساعد [illegible] / یکی اسب [illegible]
یکی کاروانی [illegible] / ز پوشیدنی جامه [illegible]
چو دیدش فروزنده [illegible] / گرانمایه [illegible]
یکی مرد ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران [illegible] بایران ام / دگر سوی [illegible]

همه گوهر و بوی و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار اوی
به پیشت [illegible] آمدم / جهان دیده [illegible]
اگر شاه بیند که با کاروان / بدروازه دژ کشد ساروان
[illegible] بدین آیین شوم / بدین سایه مهر تو [illegible]
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آباد دار
بیاراست گنج [illegible] / همان گر گرانی [illegible]
بفرمود کش تا سرایی فراخ / بسازند یکی کلبه و پیش کاخ
[illegible] / همه بارها از دشت [illegible]
بسازید کلبه بازارگاه / [illegible]
کشیدند [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر صندوقها [illegible]
[illegible] / نهادیم [illegible]
یکی کلبه ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو خریداران [illegible] / بر آن کلبه [illegible] بازار
چو آن شب [illegible] بامداد / [illegible]
ز دیبا و از [illegible] / همه پیش او [illegible]
بیامد بپوشید روی زمین / [illegible]
چنین گفت کین بار و این کاروان / [illegible] با ساروان
بدو گفت [illegible] / که شاه [illegible]
بگویید کین گوهر آراسته / ببینید همه کلبه آراسته
اگر [illegible] / بیاوردم [illegible]
بذیرفت [illegible] / ز بازارگان [illegible]
بخندید ارجاسب و بنواختش / گرانمایه [illegible] ساختش
[illegible] / جهانجوی بازارگان [illegible]
بخراد گفت ای [illegible] / برنجی دگر گرد [illegible]
ز دربان بیاید [illegible] / بنزد من ای [illegible]
وزان پس [illegible] / ز ایران و توران [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / کشیدم [illegible]
بدو گفت [illegible] اسفندیار / بایران چه بود و [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
یکی گفت اسفندیار [illegible] / [illegible] گشت و [illegible]
دگر گفت [illegible] / سوی رزم [illegible]
که رزم آزماید [illegible] / بخواهد همی کردن [illegible]
بخندید ارجاسب گفت این سخن / بگویید جهاندیده [illegible]
اگر [illegible] / شاید [illegible]
چو بشنید جنگی [illegible] / پیامد ز [illegible]
[illegible] / ز بازارگان [illegible]
همیشه [illegible] / همی [illegible]
ز بازارگان [illegible] / همی این [illegible]
چو خورشید تابان [illegible] / خریدار بازار [illegible]

دو خواهرش رفتند زایوان
عنوان و بر کینها بر سرین
بنزدیک اسفندیار آمدند
دو دیده چو ابر بهار آمدند

آمدن خواهران اسفندیار نزدیک وی

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
دو رخ کرد از خواهران پر بدید
شد از کار ایشان دلش پر دژم
بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند هر دو بنزدیک او
ز خون بر دو رخ بر نهاده دو موی
بخواهش گرفتند بیچارگان
از آن پایه و در مرد بازارگان
که روز و شبان پیش تو خفته باد
همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران که گشتاسپ و اسفندیار
جدا کاهی بیست ای کوه ماند
بمیسان دو خواهر همی دشتها
اسیریم بر دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش از کشش
پدر شاد کان خفته و خوش
بدیبان نوان بزم بر تخت خیز
چنین گفت که پوشیدنش اکنون
بکردیم چو نان بخوبی شبک
تو باشی برین درد و ناز و تنگ
که کاخی که کار و ز آن همه شرها
بدین بوم ترا کشیدند زیر پا
کی که بر زد زبر گلیم
که لرزان شدند از دل و روز دژم
که اسفندیار از همه دوز مباد
نه الکس که کینی کز گشتاسپ شاد
بگشت ای آب آن شاه دیگر
مینا و جون اوکلاه
به پیشند کاید در ... بشنودم
ز بهر خور و خویش گو شنیدم
چو آواز بشنید فرخ همای
بدانست کامد دلش یار
تو خواهر ندیدست آواز او
بپوشید بر خویشتن راز او
جهان خسته دل پیش او در بماند
سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه روی بر کرد و بانگ برکشید
بدانست جانش پر از رنج و باک
بدانست جنگ آور پاک رای
که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و آمد بدو
پر از خون دل و چهره ها چون چاخ
نگه کار جهان باید اندر نهفت
دژم گشت و لب را بدندان گزید
بدیشان چنین گفت کین روز چند
ببینید هر دو لب را ببند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم
سر رخ از این نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود ...
کی آید ورا در جهان خواب نیز
پدر آسمان داد با دار زمین
نخواهد بر و روزگار
بس از کلبه بر خونت برداد چون
بنزدیک رحمان آمد دوان
چنین گفت کی شاه فرخنده باش
جهاندار با جان و ...
یکی ژرف دریا درین راه بود
که بازارگان تاجر آگاه
ز دریا بر آمد یکی ژرف باد
که ملاح گفت آن ...
بگشتی همه را ره کرمان
چو بر آتش نیز بر باشیدم
پذیرفتم از داد گر ایزدا
اگر کز من رهنمون
یکی بزم سازم بهر کشوری
که با شهر تو را ان کشور اندر سری
نخواستند بخشم کم چیز را
گرامی کنم مر دو دوش
کنون شاه مارا گرامی کند
٦ بدین خواهش امروز نامی
ز لشکر برافراز خندان کنید
بنزدیک شاه جهان

کزین ساختستم که مهمان کنم
وزین خواهش اسپ مهتر کنم
جوانی که بشنیده او شاه گشت
سر مرد دانا پر از باد گشت
بزنبود آنکو گرامی برست
بدین خواهش امروز نامی
بدو گفت شاها کجا بخت
جهاندار و بر موبدان موبد
مرا خانه تنگست و کاخ بلند
بدین باره بر شوم ارجمند
هر آنکه آمد آتش کنم
دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت زان رای گیتی نواست
بکام اندرون ... زبان باد
بیامد دوان پهلوان شاد کام
بر آورد بهرام فراوان پیام
گشسپ سپاهی چنیدی به بر
کشیدند بر بام
ز بهرام کی بر باره درکشید
شد از دود ... سو ناپدید
می آورد و خوان اندکی خورد
کسا زنده می دان پرده شد
همه نامداران برفتند مست
ز مستی همه ساخر کس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت
که گفتی همی آسمان ابر سوخت
جوانان دیده که دیدبان نگرید
لب آتشی برفراز نهید
بزنای رویین و دیبیست خم
بر آمد ز در ناله گاو دم
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همی برد جهان خود اندر دون
هم از تیغ ایشان بیامد بخون
بر آمد ز ...
جهان تیت بیامد گرد سیاه
همه در بر نام اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بیامد بر جنگ بسیار
بنو بود ما که هم شیر گیر
بزد لشکر گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کی
برو تیز با لشکر رزم ساز
برادران ز ده شیر
همه رزمجویان خنجر گذار
که مکن که این جنگجو
وز این تاختن تاختن بر زند
برافراز طرخان بیامد دوان
بدین روی دریا یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه پیکر اژدهای جنگ
بپرکس شتو ... نقلب دژ درون
سپاهی همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز
بزیر اندرون باره نامدار
چو اسفندیار آن بهمه را بماند
کسی کاو را فراز شاه توران بخواند
سوی میمنه میسره برکشید
جهان شد که گریزی ... ناپدید
ز رنج سپاهیان الماس گون
تو گفتی جهان دار
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
هر آنکس که بد کرد
بشمشیر تو شاه را رنج نیست
همی خواست ... از انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش
کاززین نخاک اندر آمد سر
چو از شاه داور
بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کرم از آن دو بیم کرد
جهان تم نقلب
بزد ترکش کی بود با خرد
بر آنسان دو لشکر بهم
ز گرد سپه بر ... کلات
برافراز کرم جوی
گریزان ز لشکر همه رفت نیز
چنین گفت کرم
که ای نامور شاه خورشید فر

رزم اسفندیار با ارجاسپ

ز ایران پیاده سپاهی بزرگ
بیالای اسفندیار و بس
همان نیزه در جنگ ارجنگ
بزرگان همی گفت پرخون شوید
کی زنده زیشان نماند دلیر
چو ارجاسپ شد شب اسفندیار
که ارجاسپ و ... دوم خوردنی
چنین گفت کاین شب ببرید راست
وز آن پس بیامد سپه را گرد
دگر بهره را گفت زان کشان
سیوم بهره را گفت زان کشان
خود و شصت کس از دلیران
چو زخم خروش آمد اندر سرای
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
بر انجا که بازارگانان نشست
بگفت این و زیشان بیامد برون
همه بارگاه پر جهان شیخ کو
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بجنگ اندرون خنجر آبگون
بدو گفت کی مرد بازارگان

که در گیتی سد من تو دیدی
ز در کینه سوی ما چو جنگ
کسی نام ایران نخواهند
بپوشید نو جامه کارزار
همان جامه رزم و بو شیدنی
اگر نام گیرم ز نام و نهاد راست
همانکه جوشن بتن پوشیده
بباید کرا پیم زین بیش شان
که باید کرا پیم ز ایشان نشان
نشستند و دیگر بر ایشان بسر
دوان پیش آزاده اندهمای
دو پوشیده دیدی چو نوبهار
بسی زر و سیم داد آن منت
بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
نبود اندر آن نامور بارگاه
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
دمش پر ز آواز ولرزان تن
بیامد کنون پیخ دینار کون

نشد دل ارجاسپ از روز
همه لشکر از میان آورید
همه لشکر از در براه آمدند
سرشند صندوق را بر گشاد
جوانان خورده بر کی ایجام
بکوشید و کردار در دامن
کی بهره زیشان میان جهان
کی بهره تا برد در شوید
گرو بود با نامه دو دست
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
ابا خواهر خویش پر آفرین
چنین گفت با خواهران شاهوار
بباشید تا من بدین رزمگاه
چو آمد کی تیغ هندی بدست
ز بس کشته و خسته و کوفته
بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
بر و بخت با او کو اسفندیار
کی هدیه آورده ...

بپیش اندرون نامدار ...
بدین دریا چو نر کس
که نوشد کردار ... پلنگ
خروشی برآورد یازان ...
جگر خسته و کینه خواه آمدند
کی با بر تن جنگان ...
همی ورد و کوشش از ... شاهکام
بیامد بپالای یزدان ...
که جویند با هر کسی کارزار
زنیکار و خون ریختن بخون
سر افشان بخنجر ...
زره دار و عنان برداز
بخون غرقه و ... دو ... دو
گزاید پیو سپهان کرد
اگر بهره ... بیاسد نگاه
کسی را که دیدار بر ... گشت
زمین همچو دریا ...
بپوشید جهان روز ... گشا
بدست اندرون ...
نهاده بسر ... گشاده ...

بهمن

بر اندازه رکه دلشاه گار
کی بر میان کار بر میر زند
جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو دانی که باید تمامی و رنج
بهر سوی ایوان همی چشمه
زدر کاه ارجاسپ لشکر بر آمد
خود و نامداران بهامون شوم
رسیدم بدانجا ... بهمن
گریزان شد که مردم ... از رزمگاه
که مرد جوان آن دلیری که
که گشتاسپ شاه آن نیو و بخت
روانش ز آرام و از او چیره گشت
بیامد همه داستان باز دید
بدین نامداران سوی در ... شنگ
بکوبیم غریش بکوپال ...
برآواز شد کوش کرد ... کشان
بپیچید و در ویس بر آز رنگ شد
ندانم کزین پس چه شاید ...
زره دار و با گرزه گاو ...
چه ماند بدست با گرد اسفندیار

ز پا اندر آمد تن پهلوان
چو بندی دل اندر سرای سپنج
بفرمود تا شمع بر خواستند
همان خواهر از پاسبان نشاند
چو من گفت از این باره بر شوم
هر آنکه گر آید کما ... بهمن
جوانی که گرد به ... سپاه
سپاهش همه مانده اندر شگفت
همی پاسبانان بر خروشند بخت
دل که ... ز دیدار پر ... کشت
بهکوی کزین بر چه شاید ...
چه بازی کند پاسبانان ... جنگ
بآواز بگفتن زوال ...
ز بس نعره از هر سوی بر نشان
دل که ... ز پاسبان ... شد
کنون بر کمان باز باید ...
بس اندر همی آمد اسفندیار
چنین گفت اکنون ... رزمگاه

همیدند بر شب چراغی ...
کی نوش بادی از وکاه ...
بکیوان بر آورد ز ایوان ...
وز انجا کی زن ... همی ...
بدر ماند با ساوه ارجمند
که یاد باشد مرا ... بخت
که نوشد سرو تاج گشتاسپ شاه
خروشان ع غران بهمن برد
سه پاس از شب تیره اندر گذشت
نهادند کیره بآواز کوس
گر تیره شب آواز شوان ... بخت
بیالین شاهی چنین ...
بجوید همی روز پیکار ... کمی
دل که ... ز این جهان ... شد
وز آن پس چنین لشکر ...
دلم پر ز درد شد زین ...
بنز دشت پیکار کم ... شد
ز بس لشکر ایرانیان ...

... ارجاسپ و اسفندیار
... تیغ و خنجر زدند
ز ... اندر ارجاسپ ... گرد
... کرد ار کرد ...
... ارجاسپ اسفندیار
بسان ... انجام ...
ز ایرانیان ... چند
... بدست ...
... آمد ...
... جوشن ...
... شد
بزرگان ... از ... بیان
... آواز دید ...
گر ... کو ...
گر دشمن ... کمی
ز ... آواز ... شد
... دشمن ... گیم
لشکر ... کارزار
بزرگان ... کارزار شد
... سپید

همه تیغها بر کشید از نیام / بنچه فرستاد باید پیام
بپیچید چو باد اندر آورد تخت / بر آن نامداران بپیچید [illegible]

چو لشکر ایرانیان برآشوفتند / همی بر سر [illegible] کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چنین برآمد [illegible]

برفتند گردان و اسفندیار / ز لشکر بر این [illegible]
برید سر گرد ارجاسپ را / جهاندار خونریز ارجاسپ را

پس پشت سپاه اندر آمد [illegible] / ز پیکان ترکان [illegible]
خروشی برآمد ز ترکان سپاه / ز بر برگرفتند گردان [illegible]

دو فرزند ارجاسپ [illegible] / چو بر آتش تیز بریان [illegible]
بدانست لشکر گران کار سخت / وز آن رزم [illegible]

یکی شیرزاد دلیر [illegible] / سپهدار شیر اوژن [illegible]
که گشته که بر دشت کین [illegible] / دو جادوان [illegible]

کرا باید اکنون [illegible] / درفشش که داریم [illegible]
چو از شاه پرداخته شد [illegible] / مبادا کلاه و مبادا سپاه

سپه را همه که اندر آمد [illegible] / ز خلخ در اندر شد [illegible]
وز ایشان همه پیش کم آمدند / زره دار [illegible]

دو دو دار بر خواست از رزمگاه / چو [illegible] سپاه
به هر جای برگشته بر توده بود / کسی کاو [illegible]

ز خون بر زده همی موج خاست / [illegible] چپ و راست
چو اسفندیار اندر آمد بجای / سپهدار [illegible]

چو جنگی ایرانیان بر او بخشید / گرفتی همه شان [illegible]
تهمتن [illegible] / مرا دور از پشت زین برگرفت

پیاده ز تن [illegible] / چو لشکرش خواند [illegible]
دو [illegible] / پراکنده شد [illegible]

همی گرز بارید چون تگرگ / زمین شد ز ترگ و [illegible]

سر از تیغ باران چو برگ درخت / یکی ریخت [illegible]

آغاز داستان

همی موج زد خون از آن رزمگاه / سری زیر نعل و سری [illegible]
ز [illegible] کسی راز [illegible] / نخواهم کشادن [illegible]

کسی کز سر افراز شد بارکی / گریزان همی راند [illegible]
هر آنکس که شد [illegible] / بکوشید [illegible]

ز ترکان چنین تا فراوان نماند / و گر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترک [illegible] / همه دیده [illegible]

دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز پیدا نبود / پیاپیش [illegible]

کسی را ز ایشان [illegible] زینهار / بکشتند زآن [illegible]
ز گردان چنین نامداری [illegible] / ز توران [illegible]

سراپرده و خیمه بر داشتند / بر آن خستگان جای [illegible]
برد برد [illegible] / فرو هشت [illegible]

وزان پس بشد [illegible] / برادرش را زنده بر دار کرد
سپاهی بر او گرد [illegible] / ز جایی که آمد نشان [illegible]

بر خود [illegible] / همه شهر توران بهم بر زدند
بجای یکی نامداری نماند / [illegible] و تیر و کمان سواری نماند

[illegible] / بیارید آتش بران [illegible]
جهانجوی چون کار [illegible] / سران را [illegible]

[illegible] / وزان چاره [illegible]
بر [illegible] / قلم خواست [illegible]

فتح نامهٔ اسفندیار بگشتاسپ

نخستین که آن کرد [illegible] / گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند کیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور

خداوند فیروزی و [illegible] / خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند نیکی [illegible] / خداوند رای و خداوند جای

ز [illegible] / بپیوند نام لهراسپ [illegible]
رسیدم بر [illegible] توران [illegible] / که هرگز [illegible]

اگر [illegible] ارجاسپ [illegible] سخن / سر [illegible] گرد [illegible]
چو [illegible] / بخوانم بر [illegible]

ابر باد [illegible] / وز این رنج [illegible]
وزان چاره [illegible] / که تا دل ز کینه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
فلک روشن [illegible] / ز [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بایران [illegible]

[illegible] / بگفت آتش [illegible]
بسی بر نیاید [illegible] / یکی [illegible]

جواب نامهٔ اسفندیار

[illegible] نخست / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / نخواهم [illegible]
[illegible] / بنیکی ز یزدان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برش [illegible] یاقوت زرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بخستم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گرامی بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سه دیگر که گیتی بجای نهان / ندادم کسی را بهنگام کار
همیشه دلت مهربان باد و کام / برادرش [illegible]

مبادا ترا پیش خویش نخستین / بتنها برزم اندر آ و بجنگ
تن شهریاران گرانی [illegible] / نه از کوشش و جنگ [illegible]

که هندرتن باش و جان و خرد / که جان را بدانش فرخ دیر بود
سه دیگر که گیتی بجان رنج ها / که کین برادرت ای [illegible]

چو کین برادرت بینی و مشت / ز اندازه بیرون [illegible]
و دیگر که ای پیر گشته بنا / ز دل دور کردی [illegible]

چو خون زرسپ شد تو نخستی / که شیران جنگی بر او بر نخست
همیشه بزی شاد و پیروزگار / روان و خرد بادت آموزگار

بیارست تا آید بدیدار تو / بدان پیر جان سپهدار تو
چو نامه بخواند سپه بر نشان / بدین بارگاه آی با سرکشان

همیون نگاور زده بار گشت / که شهر ایران برآواز گشت
سوار و پیادان چو باز آمدند / بنزد پشوتن فراز آمدند

چو آن نامه برخواند اسفندیار / بخشید دینار [illegible]
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همی گنج خویشان [illegible]

نیایش همی کرد تو اگر شد / ز اندازه کار برتر شود
شتروار و اسپان [illegible] / بنام سپهدار توران [illegible]

همیون خواست اندر هم سوی [illegible] / پراکنده دشت و دو کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / [illegible] آغاز کرد

[illegible] ز گنج و دینار بار / چو سیصد ز پیل و بخت و کلاه
جدا از مشک و ز عنبر و [illegible] / جدا از تاج و [illegible]

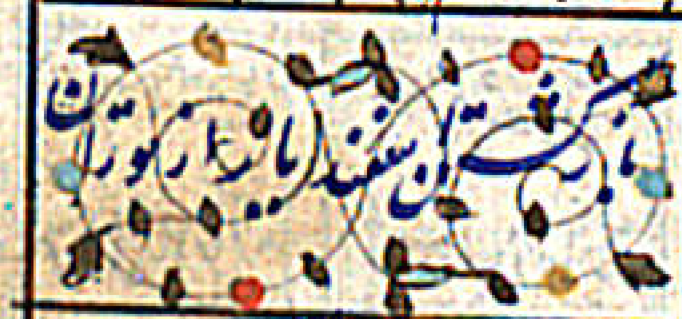
ز افکنده پیاده و پیل [illegible] / بفرمود تا برنهادند بار
بسیصد شتر بار چینیان / [illegible]

عماری بسیچید پنجاه پیل / گزین کرد [illegible] چینی [illegible]
[illegible] / میان بسته [illegible] کشتی [illegible]

با خواهران یل اسفندیار / بر شد [illegible] روی [illegible]
[illegible] / ز پوشیده رویان [illegible]

دو خواهر دو دختر یکی [illegible] / برازنده با سوی [illegible]
چو آتش [illegible] / زمانه بر آمد [illegible]

همه باره دز برد و برد [illegible] / برادر و کرد [illegible]
سر بور جوانان سپه داد گفت / پراکنده [illegible]



برادر کسی [illegible] پنجه داد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عماره بسوی بیابان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سوی هفتخوان [illegible] / بنام تمار اگر پیش [illegible]
بجویم بکینه [illegible] / [illegible]

سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بپنجه با لشکری نامدار
چو تو دیگر آن جای [illegible] / همه خواسته [illegible]

هوا خوشگوار و زمین پر نگار / بپنجه با لشکر نامدار
چو تیره یکی شب [illegible] / بجای دلیران [illegible]

درخت همه گشت [illegible] / غمی بود زان رنج و راه دراز
همی بادش [illegible] / ز دیر آمدن [illegible]

بیامد سپاه و پیاده سپاه / [illegible]
بگفتا [illegible] / ز دیر آمدن [illegible]

زمین [illegible] / که چون تو [illegible] گیتی [illegible]
وز آنجا که سوی [illegible] کشید / همی [illegible] کشید

همه شهر ایران بیارامشند / می و رود و رامشگران [illegible]
ز دیوار [illegible] جمشید / ز [illegible] خورشید

هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران [illegible]
چو گشتاسب بشنید [illegible] / [illegible]

[illegible] بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بزرگان فرزانه و موبدان
[illegible] / [illegible]

[illegible] شاه جوان / دلش گشت شادان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیامد [illegible] در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند [illegible] / [illegible]

وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسب ایوان [illegible] / دلش گشت خرم [illegible]

[illegible] بنهاد خوان / بسالار [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] بجام بلور / گسارنده را داد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / پدر [illegible] جهان [illegible]
بپرسید گشتاسب [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگفتار [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / یکی ماه رخ [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / خداوند خورشید [illegible]
اگر شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آید از کوه [illegible]
هوا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پرلاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درافشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه بوید همی
نگه کن سحرگه که تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غرّان هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار

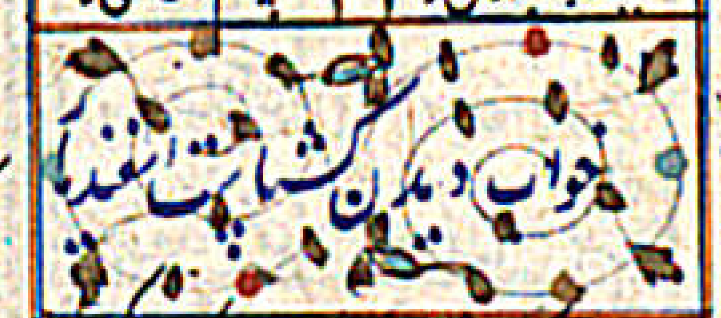
آغاز داستان

کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو خواهران از بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تاج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت / ز من راستیها نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که برپای دارد سپهر
اگر من ندارم تاج بر سرنهم / بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد دل مهربان مادرش / همه پرنیان خار شد در برش
بدو گفت کای تاج بخش کلاه / تو داری دگر لشکر و بوم و گاه
پدر را کلاه و تاج و تخت تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر ببسته میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگو / چو گویی سخن بازیابی بکو
بکاری مپرسید فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خورد او بجام / بر ماهرویان دل آرام و کام
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند ما و فره ماه شد
همی بر دل اندیشه نو آیدش / همی تاج و تخت کی آیدش

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را
برفتند با زیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بخوبی و آرام و ناز
ابر سر نهد تاج شاهنشهی / بروبای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد در زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / روانش پر از درد با بازتاب
همی گفت مرد و بد اختر منم / بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فگندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / فگنده بدستان نهنگ اندرون
و یا خود نزادی مرا مادرا / نرفتی بجاماسپ شوم اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر ز آهنگ او
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش هیچ باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین بس غم وی بباید کشید / همان شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و ز راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زان سپس بد بود
بدو گفت گشتاسپ با من بگو / گزین پرسش تلخ اندر مپوی
ورا هوش در زاولستان بود / بچنگ تهمپور دستان بود
زبان مانش از درد سر آید همی / چو با پور دستان بد آید همی
چو جاماسپ گفت آن زمان شهریار / که این کار را چاره باید مدار
اگر من ببخشم شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نه بیند کس او را بکابلستان
ز دست بزرگی بر آید خروش / وگر خفته بخت پیش من بروش
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بزور و بمردی نیابد رها
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
نباشد همه بودنی بیگمان / بجستن ازو هم ندانا نهان
دل شاه ایران پر اندیشه شد / روانش از اندیشه چون بیشه شد
بر اندیشه از گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار
چو بر گشت شب گرد گردان عنان / سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش / بر اندیشه دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز ناماوران و ز گردان سپاه
همه موبدان پیش او صف زده / ز اسپهبدان پیش او صف زده
لب اسفندیار آن گو پیلتن / برآورد از درد دل آن سخن
بدو گفت شاها همیشه بزی / ترا باد زمین فرّه ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست / همان بخت و تاج از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده ام / همه با زر روی تو پوینده ام

سخن گفتن اسفندیار با پدر

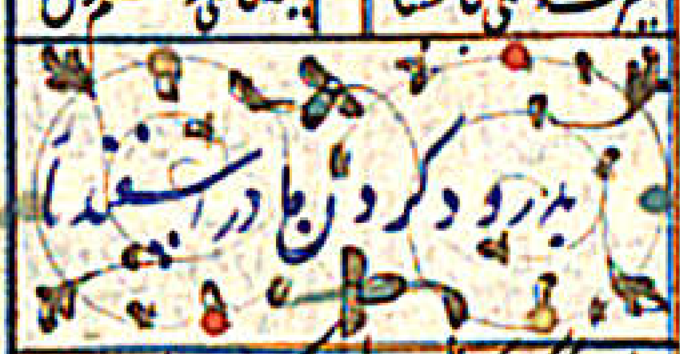
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین / بیامد جهان با سواران کین
نخوردم من آن سخت سوگند را / چو کردم من این ایزدی بند را
که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش را بتابد ز سوی بهشت
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نیامد مرا از کسی ترس و بیم
وز آن پس که ارجاسپ آمد به جنگ / بگشتم از آن دشت جنگی پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گرزم / که جام خورش بشستی به بزم
ببستی تن من به بند گران / به زنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / به خواری به بیگانگان دادیم
به زابل شدی بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
امیدی همان گنج لهراسب را / بکشتند بر خون شاه لهراسب را
چو جاماسپ آمد به پیش من دید / وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا پادشاهی و تخت و بخت / بدین پیش چندی بگوید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستوها و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم به روز شمار / بنالم ز بدگوی روزگار
مرا گفت کز خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان زور کشته بهانه / همان خواهر اندر کرده
ز تیمار کان گیر زان شهریار / همی بچه از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کار باب / بدین درد و تیمار و اندوه
سخنها چو این نیز بسیار گفت / که گفتا جهاندار دو عمر تو جفت
غل و بند برم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار / ز کردار من شاد شد شهریار
که از هفتخوان اندر آمد سخن / همانا که مرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را / برانگیختم نام لهراسب را
زن و کودکانشان بدین بارگاه / بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
ز بس رنج و پیمان که کرد او / همان کردم من ز پیوند تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برکرم
بیارم ترا افسر و تخت عاج / که بستم کمر بهر تو بر تاج
مرا از بزرگان همی برترم خوانید / که گر کو بینی کنج و سپاه
بهانه کنون چیست من بر چه ام / پر از رنج بویان ز بهر کرام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
کنون پیش کردی که گیتی تراست / که یار تو بادا جهان کردگار
ببینیم کنون دشمنی در جهان / نبرد آتش کاردو



که نام تو باید به گیتی شود / همیجان همانا که چنان شود
بگیتی نداری کسی هم‌همال / بگر بر بهر نامور پور زال
نبردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کمتری نشمرد
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کینه و اندر جهان بنده بود
شنیدی که گشتاسب اینچنین سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی مرا نیست کس هم‌نبرد / ز رومی و توری و آزاده مرد

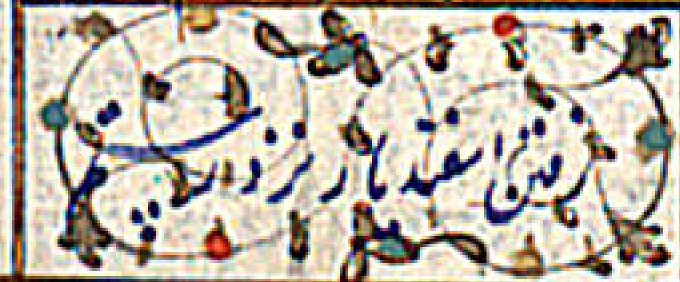
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره، فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند به زین
به دادار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
بجفت و بزردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت بر نامور پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد / ز دشت دلیران برانگیز گرد
چه جویی بزرگی که مرد پیر / که کاووس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شاه ایران بدو بود شاد
نخواندندش جز خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج‌بخش
نه اندر جهان نامداری نو است / بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار
شنیدی همانا که کاووس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با سمان شد پی چه گناه / نیاری بسیاری نهاد اندر آب
ز هاماوران زود آمد به بند / شبستان بجای مر او را بد
سیاوش به راز او کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش من او شاید که گشت
همان زال و رستم که خود / که بر پادشاهی جهان شکند
ز لهراسب من شیدم شهریار / نکرد اندرین مرز رستم گذار
نکرد اندر این پادشاهی نگاه / کنارنگ دیدند بدین بخت و گاه
اگر تخت خواهی همی با کلاه / ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آید بسوی تو رستم نهند / بیارش بیاز و فکنده کمند
زواره، فرامرز و دستان سام / نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه / بیاور بر ما بداری سپاه
از آن پس نجوید سر انجمن کسی / اگر گنج و گر نام داری بسی
سپهبد برو ابرو پر از چین کرد / بدو گفت تو کردی اینها مگر
ترا نیست دستان و رستم به کار / همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی / مرا از جهان دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت و جهان / مرا گوشه‌ای بس بود در جهان
ز لشکر ترا من یکی بنده‌ام / همه با درود تو پوینده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن / بزرگی بیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن سواران جنگ / جهان پیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست / ز تندی بجان مرا بیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه / همی تخت شاهی و زرین کلاه
دل دو بنجم بداری بیچ / دژ کین را ز زابل بسیچ
چو رفتی همه سیستان بسوز / برایشان شب آید هنوز

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه زاید زمانم فراز / بلشکر نیازد جهاندار باز
زمینش پر از بازگشت و شتاب / هم از تاج و تخت و ز گنجها باب
بایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و سری پر ز دم
کتایون خورشید رخ پر ز خشم / بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بکابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را



بدرود کردن مادر اسفندیار

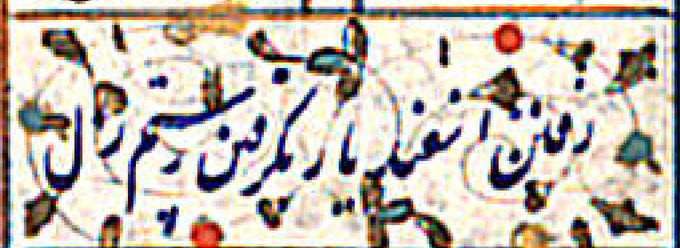
بگیتی همی پند مادر نیوش / بیهوده مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل / کشاند ز خارا همی رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او کم کند راه شید
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج خود کس ز مادر نزاد
گر تو زین بهین بخت و این تاج / بدین گستن تیغ و زور و باج
پدر پیر گشتست و برنا توی / بزور و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
تو رزم تهمتن ببازی مدار / مخور با تن و جان خود زینهار
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
مر او را بکشتن نباشد روا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو بایران کسی / نباشد بدیدار و خوبی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بدانگونه گشتست گرد آسمان
چو رستم نیاید بفرمان من / ز من نشنود هرچه گویم سخن
بدو گفت کی زنده پیل ژیان / ز نیرو همی خار دارد بیان
پسنده نباشی تو با پیلتن / ازیدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده برین کوه بر دوش خویش
اگر زین نشان کام تو رفتنست / همه کام بد گوهر اهرمنست
مبر نیز مر کودکان را بتاب / که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که با بردن کودکان نیست روی
بی لشکرم خود بباید مرا / جز از خویش و پیوند بهتر



رفتن اسفندیار نزد رستم

بباریدخون از مژه مادرش / همه پاک برکند خون بر سرش
بلشکرگه آمد بهنگام بانگ خروس / ز درگاه برخواست آواز کوس

بدو آب اندر آورد پای / بیامد چو باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه



رفتن اسفندیار بگرفتن رستم زال

سر گنبدان بود راه شتر کی / دگر سوی زابل کشیدی بکی
شتر آنکه در پیش بود بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نباشد مگر فرّه ایزدی
ببریدند گردان همانجا سرش / بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین بزد شد سراپرده را / بزرگان لشکر گرفتند جا
شراعی بزد شاه بیدار بخت / بران تخت شد شاه پیروزبخت
می آورد و رامشگران را بخواند / همی بر نشست و نشستن بماند
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل از یاد مردان آزاد کرد
چو گل شکفته از می سالخورد / رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و دور گشتم ز راه
ولیکن که بر کار رنج آورد / ز بند و ز خواری بماند
بکردم من رستم بجای / گران شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای کسان / جهان را سر گرد او کرد راست
همه شهر ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند اگر بنده‌اند
فرستاده باید اکنون دلیر / خردمند و بادانش و یادگیر
سواری که باشد ورا کام / بگیرد بدو رستم آید بکام
گرایدونکه آید بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا / نیابد ز من هیچ گزند ورا
نخواهم تن او را جز نیکوی / اگر دور دارد سر از بدخوی
بشوتن بدو گفت اینست راه / برین باش و آزرم فرخ کلاه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین / بیارای تن را بدیبای چین
بسر بر نه افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بدانسان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفرین بیننده بر تو یاد
به پنج اسپ والای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه ایوان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و نیکی نما / بیارای گفتار و چربی فزون
بگویش که هر کس که او از خرد / جهاندار از جهان برخورد
ز دادار باید که دارد سپاس / کزو است جاوید نیکی شناس

چو باشند فرزند نیکو پی	پدر نیز دارد دل از درد وی	چنو آید اندیشه کامکاری و رنج	بود شادمان [illegible]
خردورزی گزینید و کردار زشت	بیابید بدان گیتی اندر بهشت	بد و نیک بر ما همی بگذرد	چنین داند آنکس که دارد خرد

برون بردن [illegible] اسفندیار [illegible]

سرانجام بستر بود تیره خاک	بیاید برین بر فزود و پنجاه	که بگذاشتی با پاکان ...	بپرورد روان سوی [illegible]
بگیتی همه کس که نیکی شناخت	ندانی که جز این نماند بخود	که چنین بزرگی و گنج و سپاه	بکوشد و با شهریاران جنگ
کنون از تو اندازه گیرم و راست	که در بندگی تیر بشتافتی	چه پایه جهاندار لهراسب شاه	بدیدی که گیتی بسی شهریار
اگر بازجوئی ز راه خرد	نهادند زان پس ز شاه یاد	سواره یکی نامه خوش نشسته	گرانمایه اسفندیار نخست
همه از نیاکان مرا یافتی	نخواندی ورا جز همی شهریار	ز نوشنگ و جم و فریدون گو	بکردی که از سوی [illegible]
چو او شهریاری گشتاسپ داد	که تاج بزرگی به سر بر نهاد	چو گشتاسپ بنشست گیهان خدیو	ز آرایش شهر کی گشته
ز رفتی بدرگاه او بنده وار	نشان گشت بیداری و دین	چو خورشید را کیمیان [illegible]	که او تخم ضحاک تازی
همرو چنین تا که گیتی	سپه چون ملکان [illegible]	خرد است کس لشکر [illegible]	برزم و [illegible]
پذیرفت پاک و دین بهی	که جایی ندیدند روی زمین	همانا که از رستم این سخن	نهان شد [illegible]
وز آن پس جهاندار جنگی	همی لشکر کردن شیر [illegible]	ز توران بیو ... روم	پذیره شدش [illegible]
یکی گو رسان که دارد کمین	بدرگاه او نیز چندی	فرستند زنان شهر با ارو	میان بزرگان که [illegible]
کنون خاور است تا باختر	که او از تو آزرده دارد روان	ز رفتنی بدان با مور باز	جهان شد [illegible]
ز توران سواران [illegible]	همی چون نشستن داری اندر جهان	فرامش تو اغنران چون	که با جنگ [illegible]
از آن کشتم این با توای پهلوان	بفرمان شاهان [illegible]	اگر بر شمار دکسی رنج تو	بکردی بدان [illegible]
گرانی گزیدی همی در جهان	زننده بود مدام داستان	مرا گفت رستم [illegible]	کمر خود و دل [illegible]
همیشه همه نیکویی ساختی	که گر کس [illegible]	چو کار اندیشه [illegible]	که گیتی فزون آید [illegible]
زابل نشست و کشت [illegible]	[illegible]	[illegible]	جهان کشور [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	نه بیند کسی زین گزنده سپاه

برآشفت یکروز و سوگند خورد	بروز سپید و شب لاژورد	که او را بجز بسته در بارگاه	نه بیند کسی زین گزنده سپاه
کنون من ز ایران و تیغ آورم	بنه شاه و دستور با او ندم	به پرهیز و بیچاره شد زخم او	نه بینی که چه آورد خشم او
جوانه بیاید به پیمان کنی	روان از نشستن پشیمان کنی	بخورشید و روشن روان و نزد	بجان پدرم آن گرانمایه
که من زین پشیمان کنم شاه را	بر آسمو و زین اختر و ماه را	پشوتن بر این بر گوای منست	روان و خرد رهنمای منست
که من جز از این جستن آزاد نیست	ولیکن همی نو ندیدم گناه	پدر شهریار است و من کهترم	ز فرمان او یک زمان نگذرم
مرا و دل اکنون بپایش نشست	ز دین رای و بودن بدین کار دست	زواره فرامرز و دستان سام	جهاندیده کاندر [illegible]
همه بندش سر بسر شنوید	بدین خوب گفتار من بگروید	نباید که این جا [illegible]	بکام دلیران [illegible]
جو بسته بزد زند شاه آورم	بدو بر فراوان گناه آورم	وز ایشان بپاشیم [illegible]	ز خشم و ز کین [illegible]
ماند که [illegible]	بدانسان که از کوه [illegible]	سخنهای آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد براه
چو بشنید زال این سخنها [illegible]	بسر بر نهاد آن کلاه مهی	خرامان بیامد بپرده سرای	درفشی درفشان [illegible]

آمدن بهمن و سخن گفتن زال

جهانجوی برگشت بر پیر [illegible]			خوابی بسر فراز [illegible]
هم اندر زمان دیده بان [illegible]			سوی زابلستان [illegible]
که آمد سپهدار [illegible]	بهای زرین سیاهی [illegible]	بر پشت او فارها سوار	تن آسان که شد [illegible]
هم اندر زمان زال [illegible]	کمندی شبر [illegible]	بیامد هم آنکه مرا و را پدر	یکی با دو سر [illegible]
چنین گفت کین [illegible]	سرافراز و با جامه [illegible]	ز لهراسب [illegible]	پی او بر پی [illegible]
زنده و پیاده [illegible]	زمانی براندیشه بر زین [illegible]	هم اندر زمان بهمن [illegible]	وز نور آیین خسروی [illegible]
[illegible]	براو فراختان خسروی [illegible]	بنزدیک تر رفت و آواز داد	چنین گفت کی مرد [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]	گرداور زمانه [illegible]	که آمد زابل کو اسفندیار	سراپرده [illegible]
بدو گفت زال ای [illegible]	فرود آی و [illegible]	کنون رستم [illegible]	زواره فرامرز و چندان سپاه
تو با این [illegible]	بیارای دل را بکامه [illegible]	چنین داد پاسخ که اسفندیار	تو خود مان [illegible]

گزین کن یکی مرد جوینده راه / کرا با ما بپاید بنخچیرگاه
چنین گفت با او که نام تو چیست / ز گوهر گرامی و کام تو چیست
بیامد گو تو توش بر اسپی / که از تخمه شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم / پسر جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتش ز رستم فراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بپای / چنین تیز رفتن ترا نیست رای
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کن یکی را که دانست راه / فرستاد با او به نخچیرگاه
بیرفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده پیش اندرون بهمنون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / یکی مرد هم چون که بیستون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت بهمن در آن مرغزار / درخت و گیا دیدم و جویبار
چنین گفت کین پیلتن رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم / بر و بر دل زال پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوه پایه بلند
بنخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان سر از کوهسار

انداختن بهرام سنگ بر رستم

بخندید رستم بنهاد گور / زواره همی کرد زانگه ز دور
همی بود تا کوه نزدیک شد / ز گردش همی گرد تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و دیدار او
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با وی مدارا کند
گراید که او برتر آید بجنگ / همه شهر ایران کند تنگ جنگ
نشست از بر باره راهوار / براندیشه بیدار کار
بگویی شگفت آن بود کرده بد / وزان راه آسان اندر کشید
بیامد بر دیگ نخچیرگاه / تهمتن بدیدش بیامد براه
بپوید چنین گفت کین گرد کیست / همانا بدو نام گشتاسپیست
هم آنگه بدیدش سواران ز دور / که از دیدنش ...
پذیره شدش با زواره بهم / ز نخچیر سرکش که بد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویی بر فزود
بدو گفت رستم که نام تو چیست / نکویی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
پرستنده بهر جای گشت / خود و نامداران بسر بر گشت
نشست بهمن شاد و دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر درود
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار / جوانش بگفت از در نامدار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید و زینسان همی بود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
کشید بر سفره بر نان گرم / یکی گور بریان بیاورد نرم
پرستنده خوان پر ز نانی نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وز آن نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بر آن سرفراز مرد
همی خورد بهمن ز گوران یکی / بخورد و خورش بیش ازو اندکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان / چگونه شدی در ره هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام می خواست از میگسار / گذشتی که کردی بر و بر گذار
یکی جام زرین پر از باده کرد / وز آن نام مردان آزاده کرد
بیک جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که داری بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کی تخمه شهریار / ز تو یاد بادا می میگسار
از او بستد آن جام بهمن بیک / دلارام مخواره بد بیک
همی ماند رستم ازو در شگفت / از آن خوردن و یال و بازو و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک به رستم پیام / ز اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

مر آن کس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر این سان که اکنون تویی / بباید که داری دلت بدخوی
بباشیم ازین در تو زان پسند / اگر هم دست بدی آید بلند
سخن هر چه گفتیش گویی نیست / درختی بود کش بود ...

اگر جان تو بسپرد او به آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو بهتر سپهر ازین بخت به / ز گفتار بد کار پرداخته به
ز گشتاسپ آنگه شدی بنده شاد / که گفتش کنم چون تو نامدار ترا
به مردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
چو پیداست نامت ببستند شان / بگیرم ز بهر و بر جات دوستان
ازیشان نبد هیچ دانش سپاس / ستایش کنم نزد …
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون دل چیز آراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون انچه دیدم همه یافتم / بر آنکه بر تو بشتافتم
نشینیم با دگر شاه کام / بیاد شهنشاه گیریم جام
به پیش تو آیم همی با سپاه / ز تو بشنوم انچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان او / ز گیتی چو آغاز با گیتی او
کنون ای تهمتن تو در کار / تهمتن بیارا و کردار …
بدان نیکویی بیامد گر چرخ کام / همان رنج دیدی که …
پرستنده شهریاران همان / را مروز تار و پیشین زمان
چو بادافره آن رنج بیداد بیم / هم از شاه ایران گزند و بیم
همان بر که گیتی ببیند کسی / چو پیوند تو نماند بسی
بیابم کنون هم راز جوی / ز گیتی برافرازم آوازه جوی
پسندم بیازوی یال پلنگ / بیاد و بر پایم بچرم پلنگ
گر از من کنایی بیاید پدید / گران بد همی …
سخنهای ما شوی زین مرز دار / بیندازد او دیو بچور دار
بگوی انچه برگفت کس / به مردی کن یاد اداد و بس
بزرگان بر آسوده … / بدریا گذر یابی شاه
نه بدیدت کس بند برای من / نه گرفت بند زیان جای
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / مدارای پیاده بر دو دست …
بپرهیز دل دور کن خشم و کین / جهان را به چشم جوانی مبین
دل خرمی دار و کند آیدو / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن انجای … / مباش ابر بشنود …
جهانجوی بهم گشته گهاد / کنون از تو دارم فرخ شاد
چو آیی به تحریک من بی سپاه / هم ایدر بباشی به شاهی …
بیاساید از زنگ … / دل دشمنان کرد و از رشک کور
به دست … / اگر دیر مانی نگیرد شتاب
بسی هم اکنون … / بشستی نه آفکنی …
چو خواهی که لشکر با ایران برم / به نزدیک شاه دلیران برم
نشانیم … گنجهای کهن / گرایدر ز تکان … شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / بجا کرد کردم … دست
بدو انچه خواهی و دیگر ببخش / کن بر دل اختین … بخش
درم ده … / خوشی بیابی … کن
بهنگام رفتن … / …
نهان از زمانه … / خراسان … شاه

به پوزش کنم نرم خشم ترا / بپوشم به پا و چشم و ترا
بپرسم ز بیداد شاه بلند / که رستم اگر داد باید پسند
همه هرچه گفتم کنون یاد دار / بگو پیش سرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی رفت با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
که ایدر بسی نیک تا شاه خوش / برآمد ز زابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بیارید باید تخت زرین نهید / بپوشید جامه خسروی ابهید
جهانجوی کو نام کاوس بود / وزان پیر پایه …
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که ماند از و پرورش
گزین دگر از پور شاه آمدست / به کینه و رزم خواه آمدست
گوی نامدار است شاه دلیر / نبینید شد از جنگ کی دست سیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بدیر کسی را امید
اگر نیکوی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز تابان سپید
تو دانی که این بر دادیم کمند / سر زنده پیلان آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش زین / نجوید کسی رزم کینه نه کین
ندانم به گیتی کسی شهریار / به زور و به مردی چو اسفندیار
نیامد مرد خود کار بد / ندید او زمانه هیچ کردار بد
زواره بیامد بر پیک زال / وز آن سو به رستم بر افراخت یال



گزاردن بهمن پیغام رستم را

بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش پر خرد گشته رزم گزند
همانا اگر گرد دیدش ز رود / همیداد بر پاک یزدان درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیشش به پای
به اسپ و بر و فرخ اسفندیار / که چه شنیدی ز پهلوان سوار
چو بشنید بشتافت پیش پدر / بگفت آنچه بشنید زو در بدر
نخستین پیامش ز رستم بداد / پس آنگه ز رستم همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت کان رستم پیلتن / نبینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگ او برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / به جوشن نخود و به گرز و کمند
به دیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد دلی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت با مردم سرفراز / نه زیبد که با زن نشیند به راز
دگر کودکان را بکار بزرگ / فرستد نشاید دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که رستم به مردی بستیده‌ای
تو رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت با پشوتن نیو از / که آن شیر جنگ آور سرفراز

بدو گفت رستم که ای نامدار / بپیچم ز داور کردگار
گر خرم کنم دل به دیدار تو / کنون چون شنیدم ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
بیاید اندر میان دیو راه / دلت گر گراید به تاج و کلاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سزا تهمتی / سزاوار شیری و کند آوری
نیایی زمانی تو مهمان من / نباشی بدین جز ز مهمان من
کزین کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
مرا هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
که بند گر ننگ و خواری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر اینست و بس
کوی همکوی تو چندین ز بند / نبودم هرگز [illegible]
به پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز کژی نگیرد مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم ز راه
مرا گفت رو کار رستم بسیج / بخم کمند و درین کار ای بی بسیج
گر اکنون پیام سوی خان تو / بیایم شاد و فیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بسازیم دست
کرا اندر فردا چه آید بدین / بدین داستانها نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیامد بنخچیر خوردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وز آنجا که رخش [illegible] برنشست / دل از خستگی اندر اندیشه خست
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
ز گوهر که سالار او بنگرد / بزرگی و دانایی و رای و خرد
بدیدی چو آمد از آگهی / همی تافت زو فرهٔ شاهنشهی
برستم نگفت از لب نوشخند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که شد شاه ایرانیان / هم اکنون بیاید پیر برای
چنین گفت با [illegible] اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار
بایوان رستم مرا کار نیست / وزان نیز دمن راه دیدار نیست
همان گر بیاید بخواهش بسیج / گرانمایه [illegible]
دل زنده از تن به پیچانم / سر از [illegible] کرانم
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم [illegible] تخت / که یک یاد گیرم ز امید بخت
وگر [illegible] کاخ نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو [illegible] / ببندد همی بر خرد دیو راه

جوانی همی بازد از خوی تن / ز سالش نیاید همانا شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنند / بیالاش بر زین زرین کنند
هم از لشکر نامور صد سوار / برفتند با نزد اسفندیار
وز آن سو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن بجنگی برآمد برود / پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز کنج یار / همی خواستم تا بود [illegible]



که تا آمدی اندرین جایگاه / چنین تن درست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار تو بشنویم / وز آنپس یکی [illegible]
چنین داد کز یزدان گوای / خرد زین سخن [illegible] منت
که من زین سخنها نگیرم فروغ / بگردم به هر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه روی بخندیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مران تاجدار [illegible] بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند بیدار بخت ترا
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تهمتن پیلوارش ببر درگرفت / فراوان بر او آفرین درگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان را همه بنده بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ پیوند بر باشدش
خنک آنکه باشد و چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یاد کردم زریر / سپهدار اسپ افکن شیر گیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که باشم بر آن آرزو کامکار
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو دارد بنام / بدو شهریاران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / ازین فره و برز و بالای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار
ازین بست [illegible] / به پیش تو آیدم کمر بسته [illegible]
تمام کنم کار شاه [illegible] / نه بیجانت آید ز چرخ بلند
همی بر گمانی تو ای پهلوان / بدی ناید از شاه روشن روان
وز آنپس چو من تاج بر سر نهم / جهان زیر دست تو اندر دهم
[illegible] داد [illegible] گناه / [illegible] تاج و ز گاه
وگر باز گردی به زابلستان / بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته

تو آگاهی از کار دین و هنر — ز فرمان یزدان و رای پدر

بپرهیز و با جان تیره کین — نشاید تو جز با تن بند تو

شنیدم همی هرچه رستم بگفت — بزرگیت با مردمی بود جفت

سوی شنده باش از بر تو سخن — نیاید سبک دی سوی بند تو

سوار جهانگرد دستان سام — بیازی بیارد سر من بدام

بترسم که این کار گردد دراز — بر آشفتی میان دو گرد سوار

بزرگی و از شاه داناتری — بجنگ و بمردی تواناتری

یکی رزم جوید کسی روز کین — که مهتر کراکیت آورند

چنین داد پاسخ ورا نامدار — که گر سر بپیچم من از شهریار

مرا خود بگیتی که کوشش بود — هم از بیم یزدان بپوشش بود

دو گیتی به رستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین را بسوزن بدوخت

بدو گفت هر چیز کاید پدید — تن پاک و جان ترا …

همه گفتم اکنون بهی برگزین — دل شهریاران بیازردمی

سپهبد ز خوان دلیران سخن — کسی کانکس که رستم بود

چو نان خورده شد جام می برگرفت — وزان مردمی خود همی یاد کرد

بیاد شهنشاه می با بخورد — ز روئین دژ آنگاه برگرفت

همی دوستم با توان و هش — ز خوردن که بد در جهان خویش

چو دیری برآمد نیامد کسی — نه مهتر که رستم ره برداشت

چو هنگام نان خوردن آمد گذشت — ز مغز دلیران خورد در خورست

بخندید و گفت ای برادر چون — بپارای و از آزادگان …

چنین است آیین آن نامدار — تو آیین این نامور یاد دار

بفرمای تا رخش را زین کنید — همان زین با بالش چینی

شوم بازگویم به اسفندیار — کرا گو که کار اگرفت بچار

نشست از بر رخش بر سان پیل — خروشیدن اسب برد و کل

بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپه را بدید او شتاب



هر آنکس که از لشکر او را بدید — دلش بهر و پیوند او بر کشید

همی گفت هر کس که این نامدار — نماند کسی جز بسام سوار

بر آن کوه زین کی افراختست — همان رخش کوئی که …

اگر نیست در شاخ زنده پیل — برافشاند از تارک سیل گل

خرد یافت اندر سر شهریار — که با فر و کردی چو …

بجیحون همی از … کار — گشتن ده نامداری چو ما

بپیری سوی گنج باز آیدت — بمهر و بدو بهیم … ازان

جوانمرد نیک اسفندیار — هم آنکه بد پرش شاد باد

بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو این و تو سازی …

خدای خیره زد جهان تو — جهان بود تا بود پیمان تو

سخن هرچه گفتم ز من یاد گیر — مشو تیز با روزه …

همی خویشتن را بزرگ آیدت — وزین نامداران سترگ آیدت

همانا بر دیدن سکالیده‌ام — برای و بمردی پشنگ …

کنون جهاندار کر رستم منم — فروزنده تخم نیرم منم

بجایند ز من دست دیو سیاه — سر جادوان را برآرم بچاه

بزرگان که دیدند کرمرا — همی شیر غران برآورد را

چو کاموس جنگی و خاقان چین — سوار دلیر و مردان کین

از آن پشت زین شان بخم کمند — ببودم بسی سالها کرد بند

نگهدار ایران و شیران منم — بهر جای پشت دلیران منم

ازیشان همی من شود بدگمان — بدان خویشتن برتر از آسمان

پس از بهر من فرو داد و بند — بجویم همی رای و پیوند تو

تو هم چون تو کی شهریار — بسر ساز داد از جنگ من روزگار

گر من پیامی نخواهم دلیر — گر تو بپذیرا شتی سزنده شیر

بگیتی منم زو کنون یادگار — که شهزاده و پیل اسفندیار

بسی پهلوان جهان دیده‌ام — ببد روز هرگز نه پیچیده‌ام

ز من جهان پاک من کرده‌ام — بسی رنج و سختی که من خورده‌ام

سپاسم ز یزدان که گر پیر سال — ندیدم یکی شاخ فرخ همال

کز این خواهد از درد یا کهن — جهانی بدو برگشت آفرین

بخندید بر رستم اسفندیار — چنین گفت کی پور سام سوار

بشمشیر تیز تکدل بیامد خرام — نخستم همی زین سخن کام بود

چنین گفت کو روز رزمی رسد — که گردم ترا ز تند تندی بسان

بیکشم ازو داد بکار — بخوردش بیایم بر تو براه

بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد دارد بخوان بکران

کنون تو بدان رنج بردی که … — بدشت آمدی خانه کندآ کشتی

بیارام و بنشین و بردار جام — ز تندی و تیزی همی پیچ نام

بهشت جست خویش جای کرد — و رستم همی مجلس آرای کرد

جهاندیده گفت این بجای منست — بجای نشینم که رای منست

بفرمود بهمن که بر دست راست — نشستن بیار آن جهانگرد جو

چنین گفت با شاهزاده بخشم — که برساز و بر من نگه کن بچشم

نهیب این نامور گو درم — که از تخمه سام کند آورم

هنر باید از مرد و فرهنگ و رای — کی زاد دارد دلی برزدا

سزاوار من کرسی زر همی — مرا است نیرو ترا است رای

وز آیین فرزند و جود نشان — که گر کرسی زرین نیک نام

بیامد بر آن کرسی زر نشست — پر از خشم گویا ترنجی بدست

چنین گفت با رستم اسفندیار — گرای نیکدل مهتر نامدار

کوشش کردن اسفندیار با رستم

منانی ازیدن شنیدستم از جوان — بزرگان و پیدا بگیتی روان

گرفت آن ز به کوه تیغ شراع — بگیتی فزون زین نژاد شت جاد

چو زاد او ز سام آن نشان هرجه — وز آن سیمرغ جهان آشنید

منش تیره گشت و زریش دو روش — چو دیدش دل سام شد پرنهیب

بفرمود تا مشک را با برند — که مرغ و ماهی در آن ارزید

بیامد بکرد آن سیمرغ پیر — بزیدند نام و پی آمیخ و فر

بدشمن بجایی که بودش کنام / ز دستان سام او نخواهی تو کام
اگر چند ما کام و نام بود / تن زال پیش از پس شاد بود
نبد همچنو پیش سیمرغ نام / بدیدار او بر نبد شاد کام
بپیمود و افکنده مردار او / ز جام و بر سفره تن خوار او
برافکند سیمرغ بر زال مهر / برو بر بسی سال بگذشت سپهر
از آن پس که مردار جیدی جمشید / برستی بسوی سیستان کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بچگی / ز نادانی و دیو بی‌بر یکی
خجسته بزرگان شاه انام / بنای من و نیکوی ایوان
ورا برکشید و بداد او خبر / فراوان برو سال بگذشت تیر
یکی سرو بد بالا بسوی سرش / چو با شاخ شد درست آسیب
ز مردی و فرهنگ و دیدار او / چو گردون برآمد چنین کار او
برین بر بسا سال شاهی گرفت / بنالید و یاد پارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
دلت پیش کژی بنالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان بود سام نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
نریمان یل پور گرشاسپ بود / که گو از دلیران ایران بود
چو گرشاسپ کز تخم شیدسپ بد / که او بود بسته بلا را کلید
جوانتر که شمسش بد او بود و شاب / چو سم پور شیدسپ زرین کلاه
چو شیدسپ پور تورگ دلیر / که عادی ز تیمش او شد دلیر
تورگ آنکه بد پور تور دلیر / همان تور فرزند جمشید کی
که جم پور تهمورث دیوبند / همی او سرافراز شاه بلند
چو تهمورث از تخم هوشنگ بود / جهاندار با فر و اورنگ بود
چو هوشنگ پور سیامک نژاد / سیامک ز تخم کیومرث زاد
ندانی نکوی سخنهای زشت / که نیز دانم از تخم شاهان سرشت
نیاکان من شاه ایران بدند / همه نامدار و دلیران بدند
هنر آدم چو دیدی هم ببین / دلیران بجنگ شیر در کمین
هنرهای مردان نوشتند / که خود نامداری پسندیده‌اند
همانا شنیدستی آوازه نام / ببد از زمانه چنین نام
نخستین بطوس اندر آن اژدها / که از جنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / بدم برکشیدی ز دریا نهنگ
بدریا سالیمان برفرود جست / وزو دم همی ابر گشتی سخت
همی پیل را برگرفتی بدم / دل خرم از یاد او بد دژم
و دیگر که با دیو بد کمان / تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور ز بریان شدی
همی ماهی از آب برداشتی / بس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید تابنده بریان شدی / ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پیدا زمین کو جهان شدند / ز تیغ و دل نام بر آستین بند
همی داد و دخت خواهد بود / که او کشته بد شاد باد بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هر آنکس که از جهان کهتر است / بمانند از من جهان یادگار
همان عهد کاوس کی برترست / که بر من بهانه نیارد گرفت
همان نیز کیخسرو دادگر / که چون او نبد کس ز کیان کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام / بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چو من برنشستم بر چون عقاب / ز توران بجیحون رفت افراسیاب
که کاووس در جنگ هاماوران / بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماند و نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب گرد نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزون شد بسال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / بپرداخت سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / همه از جهان داشتی کیمیا
سر دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / پی هر چه سپه برد نبود
ز من بود هم جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان کم این نامداری بدی / تو شاهی و گردنکشان بنده‌اند
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نیی آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها چون زنیم / همی جام از وه را شکنیم
ز رستم چو بشنید اسفندیار / بخندید شادان چو خرم بهار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ز گفتار رستم دلش بردمید / چو زانگونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت‌پرستان زمین
که از نیکوان گیتی بد / که از جنگشان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است / چو گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که اصل کیان بود و با پیشگاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ازو دین بنیاد و فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم سخن کس نگوید که هست / که با او ره داند که جست
تو آنی که پیش نیاکان من / بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودی تو و با نیا / بجنبم همی زین سپس کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی

همان تا کنونم همه بر جهت همی کرد دعوت بجای دو بت
که تا شاه گشتاسپ با تاج و گنج میان بسته دارد ز مردی و بخت
هر آنکس که بد دست ازی دین چنین بکردند از آن من بس آفرین
وز آن پس که ما را بگفت گرزم همه تیغ و هر دو ز کردار زم
همه سر ز بند من بدر شد پدید شد از ترک روی زمین تا بدید
بیاورد ما را بر آهنگران که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دور بود دل من به آهنگ غمگین بود
دلم تنگ شد زانکه شد بند دم تنم از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر بجای نشست همه بند بر هم شکستم ببست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من بر آنسان که بی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان بگرز و بلنج و چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من چه آمد ز شیران برابر من
بچاره برو بر ز اندر شلم جهانی برآنکه نه بر هم زدم
تو دانی چه پیچید بر من که بودم همان رنج و سختی که من بردم
همانا ندیدست کو از نهنگ کدامست و ماهی بکام نهنگ
یکی تیز در بر کوه بود که از زیر تری در او بنو بود
تو در رستمی پیش بر شاهان نیز سراسیمه بر بستان بند
بمردی من آن باره بستام بتا ندانی بزو زمین برزدم
بمرزی داد کز نیک خدای بایران جهان آمدم رنج بی
که ما را به هر جای دشمن بماند به تنها سپاه بر زمین ما
به شاهی تن خویش جستم نبرد به تیمار بر خاش من کس نخورد
سخنها کنون گفته شد بر دراز اگر تشنه جامی بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد دل ده ز بخش و بخت ازین نامدار بی انجمن

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

اگر من نرفتی بمازندران بگردن برآورده گرز گران
کجا بود کاووس و گودرز و طوس که شد گوشها کر ز آوای کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید کرا بد ببازوی خود این امید
ببند گران بد بر دستش کی شد ایران بشادی و بخت
سر جادوان را بکندم ز تن ستودان بدیدند گور و کفن
مرا یار دل بود و بخش خوش بود چو شمشیر تیز جهان بخش بود
وز آنجا که شد سوی هاماوران ببستند پایش به بند گران
برون شد ز ایرانیان لشکری بجایی که بد مهتری
بکشتم بچنگ اندرون شاهشان همی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود خسته بود ز رنج و ز تیمار بسته بود
بایران اندر افراسیاب آن زمان ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم از بند کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران همان پهلوانان هاماوران
شب تیره چون مرغ بر تخم زمیش همه نام جستم بنام ...

بدیوان و دستان فرستم همی بگوش آمدان بانگ زنگ و جرس
بپرداختم ایران ز شوم و جرس جهان شد پر از داد و بر آسمان
کرا زال کاوس خون آمدی ز بستنش بیاور چون آمدی
چو بیچاره از کاب باز آمد که لهراسپ را نام شاهان نداد
بپروردن دیگر آنکه بد مرد ز تنگ اندر آن آب بجانا که خورد
که لهراسپ را شاه باید خواند ورو و جهان این کشتی بماند
مرا بود این مردی و نام و کام که لهراسپ بد بی کیخسرو شاه
مرا بود این گنج آباد بوم که گشتاسپ آمد گری بروم
نیازی بدون تاج گشتاسپی بدین باره بجست لهراسپی
که گوید برو دست رستم ببند ببندد مرا دست چرخ بلند
نیازم کودکی تا ما ستم بر بزرگ بجوستم اکنون دلیر و سترگ
مرا خواری از تو بیش خواست وزین رزم گفتن مرا کاستیست
نگر تیز خیز تا شاهنشهی بیاید به دو دست گرفتار
بدو گفت کی رستم پیلتن جهانی که شنیدم از انجمن
تهمتن بازو بخون ایران شیر بر و بال چون اژدهای دلیر
میان شکسته بار یکی چون پلنگ جهان کرده که بر کشید او ز جنگ
بیفشرد چنگش دو میان بخت ز بیرنما بپیچید مرد کمت
ز ما ختن تیر تحتش آب زرد همانا ته پیچد ان ز درد
گرفت آن زمان دست رستم بلند چنین گفت کی شاه ایران بخت
جهان شاه گشتاسپ آن نامدار که او بود دارد چو اسفندیار
تو سالار کز جون تو شاه بانشاه همه فر گیتی بفرمایدش
همی گفت و خندش بچنگ اندرون همیداشت تا جام او شد چو خون
مرا غنبش بر ز خون باب کرد بروی سپهبد برآرد شتاب
بخندید و فرخ اسفندیار بدو گفت کی رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من برنهم زین بر اسپ سیاه بسر بر نهم خسروانی کلاه
نیز و بر اسپت نهم برزم از آن پس تنها جنگ کسی نکنی
دو دستت ببندم برم نزد شاه بگویم ندیدم بدیده گناه
بیاسایم از بستن پیکارگری ببازم ز بهر کو نه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج بیابی تو از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم از آن نامدار بدو گفت کی فرخ اسفندیار
کجا دیده جنگ جنگاوران کجا دیده باد گرز گران
اگر چرخ گردان بگردد سپهر بپیچد میانجی بپوید بمهر
بجای می سرخ کین آوریم کمان و کمند و کمین آوریم
نیو کوس اکنون که آوای رود ز تیغ و ز کوپال باشد درود
ببینی نوای فرخ اسفندیار گر امید و جستن کارزار
ببوزد ایام بدبخت نرم تا بود مرد اندر آید بدم
ز گوپال با گوش مرد ار مست بنزدیک فرخنده زال اندرست
نشانت بر آنکه بخت خود و گنج نهم بر سرت برده لور نارنج
کجا یافتستم من از کیقباد همیشه همی جاودان شاد باد

نشانم در گنج برخواسته | نهم پیش تو جمله آراسته
دهم سیستان را بشاه ترا | بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز آن پس بیایم بنزدیک شاه | گرازان و نازان بفر و بجاه
بمردی ترا تاج بر سر نهم | سپاسی بگشتاسپ بر سر نهم
وز آن پس ببندم کمر بر میان | جهانجوی هستم به پیش کیان
ز شادی دل خویش را نو کنم | همه روی پالیز بیخو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان | کسی را نماند بتن در روان
چنین پاسخ آورد اسفندیار | که گشتاسپ پیشی نیاید بکار

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

شکم گرسنه روز بی می گذشت | ز بیکار گشتاسپ بیکار گشت
بر آید چیزی که بودی بخوان | کسی کو بسیار گوید بخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت | بماندند از خورد او در شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره | نهادند هر سو بپیشش بره
بفرمود تا سرخ جام آورید | بدو در می سرخ فام آورید
ببینیم تا رستم اکنون بمی | چه گوید چو یاد کاوس کی
بیاورد پر جام می میگسار | که بگذشته بر وی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد | برآورد ز آن چشمه زرد گرد
پشوتن چنین گفت با میگسار | که با آب جامی میاری بیار
همان جام را کودک میگسار | بیاورد پر باده شاهوار
تهمتن چنین گفت با او بتند | که بر خوان نباید نبات نثار
چرا آب بر جام می افکنی | که تیزی نبید کهن بشکنی
می آورد و رامشگران را بخواند | ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتن آمد فراز | ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار | که شادان بزی تا بود روزگار
هر آن می که با تو خورم نوش باد | چو پیش تو بودن دل آموز شاد
بدو گفت رستم که ای نامدار | همیشه خرد بادت آموزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد | روان ترا راستی توشه باد
گر این کینه از دلت بیرون کنی | بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آئی بسوی خان من | بوی شاد یکچند مهمان من
که من هر چه گفتم بجای آورم | خرد پیش تو رهنمای آورم
بیارای یکچند و بر بد مکوش | سر مردمی دار و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار | که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردانگی | چو من تاختن را بسیچم کمر
تن خویشتن را مسای ای بسیج | بایوان شود کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار | چنانم چو با باده در میگسار
نیابی تو با من بدین دشت نبرد | شنو بیند من گرد رزم گرد
مرا بخت گویم تو بیند سیر | بگیتی ز شاه اندر آیی بسیر
چو از شهر ایران بیاراشتم | بنزدیک شاه دلارا شوم
بهم پیشتن جوی ز گفتار من | مجوی اندرین کار تیمار من

دل رستم از غم پر اندیشه شد | جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد
که گر من دهم دست بند او را | وگر سرفرازم گزند او را
بر آید ز گشتاسپ بر جان او | گر از بند من بد شود نام او
دو کار است هر دو بنفرین و بد | گزاینده رسمی بد آیین و بد
گرد جهان هر که راند سخن | نه نیکو نماید ز مرد کهن
که رستم ز دست جوانی برست | بزابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ | نماند ز من در جهان بوی و رنگ
اگر کشته آید بدشت نبرد | شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت | بخیره سوار کیان را بکشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود | همان نام من پیش بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست او | نماند بزابلستان رنگ و بو
گسسته شود تخم دستان سام | ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من | ازین پس گویند بر انجمن
اگر هیچ ماند ز بودی من | خرد بیکمان جان ربودی ز من
چنین گفت پس با دل پر ز درد | که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بکوبی تو از کار بند | مرا بند و کار تو آید گزند
گر آسمانی سخن دیگرست | که چرخ روان از کمان برتر است
همه بند دیوان پذیری همی | ز دانش سخن بر نگیری همی
ترا سان نماید همی روزگار | ندانی فریب بد روزگار
تو یکتا دلی و ندیده جهان | جهاندار کرد تو جوید نهان
گرایدون که گشتاسپ تاج و تخت | نیاید همی سیری از زور و بخت
همی گرد گیتی دواند ترا | بهر سختی پرورا ند ترا
ز روی زمین کینه پیشه کرد | خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار | که او را بپیچد ز کارزار
گران نامور بر تو آید گزند | بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کند | وزین داستان خاک بالین کند
همی جان من زین نکوهش نهی | چرا دل باندر پی هوش نهی
مکن شهریارا جوانی مکن | چنین در بلا کامرانی مکن
ز یزدان و از روی من شرم دار | مخور بر تن خویشتن زینهار
شتابی نه بازیست این جنگ من | مکن کوشش و کردی آهنگ من
زمانه همی تاخت با باد او | که بر دست من گردی آید تباه
بماند بگیتی ز من نام بد | بگشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گفتار اسفندیار | بدو گفت کی رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت | بدانگه که با جان خرد کرد جفت
که پیر خردمند کو دانا بود | اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی با من افسون کنی | که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس کز اینجا شنید | بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که با او خرام و درود | بیامد ورا کرد چندین امید
مرا نام خوانند تا بکی | ترا هوشیار و نیکی فزای
سپهبد ز گفتار او بر شتافت | از آن پس که جز جنگ چیزی نیافت

326-B

به نمازش او همی خواند او   زبانی پر از آفرین کرد یاد
همی گفت من سر ز فرمان شاه   نپیچم نه از مهر ایشان و گاه
بدو باز گفت آنچه بود از درشت   ز دوزخ و ز رنج و ز خوب و بهشت
تو از هر چه گویی فزاینده باد   بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بجوی ای یلان پهلوی   سخن هر چه گفتی برای که گوی
بیارای و بر جنگ او ساز کن   وزین در همی نوای با من سخن
بجای آوری و بر جنگ چاره ساز   مکن انجمن کار بر من دراز
تو فردا ببینی که آورده گاه   که گیتی شود پیش چشمت سیاه
برانی که بیکار مردان مرد   چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی   ترا گر چنین است اندازه جوی
بگردی ز رخش ار مهمان کنم   بگرز و بکوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده   بگفتار ایشان نگرویده
که تیغ دلیران بیاشد یاد   نباید بیاورد سرکش بکار
ببینی تو فردا از ایشان مرا   همان گرد کرده همان را
که نامش نماند از آن سرد   بجوی آب آورد که کار کرد
لب مرد دانا پر از خنده شد   همه مهتران خنده را بنده شد
بر رستم چنین گفت کای نامجوی   سبکتر بگشتی و بر کین بگو
تو فردا ببینی سر برز دشت   بمردی و آورد و مردانگی
بمن گوهم و زیرم اسپی جنگجوی   یکایک همی بردم ز پیکوه
گر از دست من رنج یابد   بگیرد یکی دیو جگر باد
دگر گشته گردی باورد گاه   ببیندت بر زین بر خشم شاه
بدانی که با چنین بنده باشی هشیار   بجوید بآورد گه کارزار
چو رستم بیامد پرده سرا   زمانی همی بود بر در سرای
بگرگین بس گفت ای سری امید   خنک روزگار ار تو بد جمشید



نجسته پی و دگر کیمیا   ازان روز فرخ ... یاد
همایون پی کاه کاوس کی   همان روز فرخنده نیک پی
دو رخ پرتو اکنون نشست   که بر بخت تو نامزی برنشست
همان با پی کاه کاوس شاه   بدین پرده و سایه آسمان
کنون بر یکی نامه اسپاه   که فرخنده خوبی نمودش بماه
نبیند این سخنها بیاستند   پیاده پیاده ... ادار
بر رستم چنین گفت کای گرامی   چو ابنرگشتی بر پرده سرای
سنز دگر ... بیوم زابلستان   نهند ... نام ... عیشستان
که مهمان جو شیر از اسرافیان   بر شتی پرنام با پر زبان
سرا پرده گفتی که بر زور کار   که جمشید را داستی دوگار
گر او را به یزدان ارد بهشت   تخوش روز بیند ز خرم بهشت
همان روز که بهر کاوس شاه   بدی سایه و پرده ... سیاه
کر او را بیزدان داور بهشت   تخوش او بیند بخرم بهشت
زمین روی ... بسر ... کشت   بر از عارت وزخم و چوب

ازین بیش گفتن که کوتاه تیغ / همان گرز و کوپال و جنگ و ستیغ
سخن چند گفتم که جستی بسی / ز گیتی برآید همی نام کس

گراینده کردار که کارساز / دل و جان او چیره گشته بآز
چو من تیغ و تیر بگیرم بچنگ / سر نامداران چه آید بجنگ

نه تیغم آوردگه بر عنان / نه کوپال بیند نه زخم سنان
نبیند آوردگه رای او / بگیرم بر و بر کمرگاه او

ز گرمابه با نوش برگیرمش / بشاهی گشتاسپ بپذیرمش
بیارمش زیبا بر تخت عاج / وزان پس گشایم در گنج و تاج

چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیاراید آن چادر لاجورد / پدید آید از چرخ یاقوت زرد

سبک با زواره ببندم کمر / وز آنجا برم سوی گشتاسپ بر
ببندم کمر پیش او بنده‌وار / نجویم جز از کام اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چه کردم تو داری بیاد
بگیتی برستی تن کی مرا / هم او داد نام بزرگی مرا

تو دانی کنون که جهان شاهیم / و پاینده در عهد او ثانیم
بخندید ازان گفت او زال زر / زمانی بخندید زان پیش‌تر

بدو گفت زال ای پسر این سخن / مگو و مکن هوش را زین بن
که دیوانگان زین سخن خوش شوند / بدین خام گفتی رو تو تخمه‌اند

تو گفتی که در پیش تخت قباد / چه کردی و من نیز دارم بیاد
چه بادی که گویی شکسته درم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم

چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که خوش بر دارمش / ببرد سوی خان زال دمش

تو گویی چنین دم ز پالوده کرد / بگردد در اختر بد کرد
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار گیتی و رای و سخن

بگیرم اگر بد بود رای من / تو بر کن کنون ای پسر این سخن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / نتاند ببر کرد کار آفرین

بگفتش که ای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه

چو شب ماه و رستم ز شبگیر / بکیهان تن کاست کرد شیر
کمندی بفتراک زین بر ببست / همان باره پیل پیکر نشست

خود و داشته زواره برش
فراوان سخن یاد دارد لشکرش

رفتن رستم بجنگ اسفندیار

بدو گفت رو لشکر آرای پاش
بدین گونه چون ریگ بر پای پاش

زواره بیامد سپه کرد گرد / بمیدان کار و شده شد نبرد
تهمتن همی رفت تیز از نشست / چو پیروز سالار با کامکار

بیامد سخن و نواخت آوران / گر تیغ و کوپال و جنگ و بن
همی رفت رستم زواره پسش / کرا او بود در برادی کشش

بیامد چنین تا لب هیرمند / نه دل را ز بادو پر زبند
سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت جنگی زواره به راز / که من دست آن برگ و ساز
روان را سوی روشنی ره کنم / هم اکنون ازین رزم کوته کنم
بر آنم که با او بباید زدن / ندانم گزین جز چه باید بدن
تو باید جهان و سپه را بدار / ببین تا چه پیش آیدم روزگار
اگر شیدپاش منش زین نشان / نخواهم ز زابلستان کشان
به بهمان تن خویش جوییم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز دود
گذشت از بر رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که آورد تا او برای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
نخفتید و گفت این که آراستم / بد اکنون که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان نیزه و گرزهٔ گاوروی
ببرد و بپوشید رومی برش / نهاد آن کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزد سپاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی / ز زور و ز مردی که بود اندر اوی
نهاد او به سر ترگ پر آهنین / ز روی زمین اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند بر انگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند / بر آن نامور آفرین خواندند
همیشه چو بر دشمن اندر رسید / هم او را بر آن بارگه شاه دید
پس از بارکی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بر و یار و جفت
تو مهمان نیامی همانا شوم / بجستی بر آن شد بالا شوم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه / زمین مور گرد لشکر پناه
کمان برد کش رستم از دور دید / بر کوه گران باره اندر جهید
بر آن گونه برشد که بر روز بزم / که گفتی که آمد جهان تنگ بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروشش ز آواز بر هم دو گو / تو گفتی هر آن بیت تند
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل نیک بخت
بدین کج مستیز و شد که گوش / بیاسود بکشا ای کی بامو
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
بر ایرانیان را بفرمای تیز / که تا کوه آید به پیکار تیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشند بکام تو خون ریختن / ببینی تکاپوی و آویختن
چنین ای نیا دستش دو تا / که جنبد ما با کار
ز ایوان بیگه به خون خواستی / از آن شد بالا مرا خواستی
چرا ناستی بر من گنج / همانا بیک
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین جنگ / سزا نیست این کار دادن
که ایرانیان را به کشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
من شود دم / اگر پیش جنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار در هر گزینی بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
دو یار رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بر آن جنگ فریادرس

کشته شدن نوشاذر و مهرنوش

همی خون ز جوشن فرو ریخت شید / چنین تا شب آمد بهم در شکست
بشمشیر بردند با چار دست / شکسته شد آن تیغهای گران
باورد کردن بر آراستند / چپ و راست بر هر سوی تاختند
نیزه و کمان و ز خم گران / تو گفتی که آمد ز بالای برز
ز زین برگشته گوپال را / همی بجستند از آورد گرد
آن زخم اندامها کوفتند / یکی بر دست و پای اسفندیار
بدست دگر رستم نامدار / دو گرد سرافراز دو پهلوان
همی زور کرد این بر آن آن برین / نجنبید یک شیر بر پشت زین
تهمتن گشته گردان و / کف اندر دهان خون
همه گرد و کچ خاک / همی دیر مانده رستم زال باز
زواره بیاورد زاول سپاه / یکی لشکری زرد کینه خواه
بایرانیان گفت رستم / بدین روز خاموش بودن چرا
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
که اکنون رستم نخواهید / بدین اندکه بیاید
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد کردار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز ز آنکه بیاد کام
برآشفت با سگزیان / زبان را بدشنام بگشاد
چنین گفت کاری که پر مهر / نبوده است شاهان بکند سر زنش
نفرموده اسفندیار / چنین با سگان کارزار
که با ازدها / کیا نشستن زبان او
اگر جنگ آهستی کنید / بیک اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار / به تیغ و سنان و به گرز گران
زواره کا نهید / سرانرا ز تن سر برید
زواره بیامد به پشت سپاه / دو به آورد گاه
بکشتند ایرانیان بی شمار / چو نوشاذر آن دید برخاست کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
ز گرد لشکر / بیامد که بیند سرافراز
که آن نامور بود الوای نام / سرافراز افکن شاد کام

کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او در نگه داشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآورد و یک زخم زد بر سرش / ز باره بخاک اندر آمد برش
زواره برانگیخت اسپ نبرد / بشد نزد نوشاذر آورد کرد
که او را فکندی کنون پای دار / چو الوی نیم من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد هم آنگه سرش
بگفت انجمن سام تا تا درا / ز ناگه یکی گرز پولاد را
برادر جوان دور دیدش روا / که کشته شد آن شاه نوشاذرا
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش بپای فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کورا زند / سر بادپایش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش / سر بادپای اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای باب روشن روان / سپاهی بجنگ آمد از زاولان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بلشکر سپردند هوش
تو اندر فری و ما پیر زده / جوانان و کی زادگان پیر کرد
برین تخمه از ننگ تا جاودان / بماند ز کردار این بخردان
دل اسفندیار شد پر ز خشم / پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنژاد / چرا گشتی از راه آیین و داد
بگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آیین و از مرد ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند / وزان خیرگی هم نبرگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرمودمی / کسی را کز این کار بستودمی
ببندم دو دست برادر کنون / گر او بود و فرزندی رهنمون
فرامرز را نیز بسته چو دود / بیارم بر شاه ایران چه بود
بکیش گرانمایگان شان بکش / مشوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر خون طاوس نر خون مار
بریزیم تا خون بخون خوش بود / ز آیین سامان سرکشی بود
…

اگر زنده باشی میانه جنگ / بنزدیک شاهت برم بی درنگ
که برگشته آیی ز پیکان تیر / بخون دو پور گرانمایه سیر
بدو گفت رستم کزین گفتگو / چه آید مگر کم شود آب رو
به یزدان گشای پر از ابن کرای / که اویست ز نیک و بد رهنمای
کمان برگرفت و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / بشد کار زره را همی سوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد / برو جوشن از بر ز رنگ کرد
چو او دست بردی بتیر و کمان / ز رستم گذشتی ز شست او گمان
بزه کرد رستم کمان از جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از تیر بگشاد گشتاسپ دست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد بدو تیر رستم بکار
چو خسته ازو گشت نیرو شکن / تن رستم از تیر خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت آنکه رستم نامدار / که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
جو او بر زمین رخش و سوار / یکی چاره سازید بیچاره دار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته بسو خانه شد / جهان با خداوند بیگانه شد
نماندش بر رستم گرفت توان / شده سست و لرزان چو که بیستون

هزیمت کردن رستم از اسفندیار

بخندید چون دید اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بجست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / بزرم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی / چو آواز شیر ژیان بشنیدی
تن کرده از تو گریان شدی / دد از تیغ تفته تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره نبیند بخشان اوشید / گر از درد با خستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش ز ننگ / خروشان بیامد بجای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که پوشم ز بهر تو جوشن بکین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ و بوی
که گر کس کند چاره کار هست / برین خستگیها نباید گسست
کزان هر پیکان اسفندیار / شبی تا سر آرم برین پور کار
بسی سالها زنده خواهم بدن / ز مادر نزادم در این انجمن
چو بوسی … چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بجا ماندم
تو از ره بپیش پدر رو / دو دیده بسوی رخش بنهاد
زبان … اسفندیار / چو خورشید کی رستم … آمد
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدین مرتو از رهنمای

کمان بفکن از دست و ببر بیان
بر اسپ و بگشای ببر از میان
پشیمان شو و دست داده به بند
کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم
ز کردار ما بی‌گناهت برم
وگر چند سازی تو اندرز کن
کسی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بپوزش بنزد وگر بخشد گناه
گر دادگر ما نشدت رهنمای
چو بیچاره شو سوی زین سرای

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین مستی باز کرد
شب تیره بر کر که جوید نبرد

من اکنون همی سوی دستان شوم
بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش
نخوانم کسی را ز خویشان بپیش

زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارم بنام
بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی نیز فرمان تست

بدو گفت روئین تن اسفندیار
کای پرمنش پرفسون سازکار
تو مرد بزرگی و زور آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بدیدم سراسر فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی داد زینهار
برو این زمانی بجای قرار

سخن هرچه بود از فسونی کهن
وزین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
گر از خستگیها افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار
نگه کرد تا چون شود نامدار
چو برگشت رستم ز کشتی برود
ز یزدان همی یاد کرد و درود

همی گفت کای داور داد و پاک
گر از خستگیها شود تن هلاک
کنون خواهد از گردکشان کین من
که گیرد دل و رای و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید
برآن سوی رود و بش خنگی بدید
همی گفت کین را نخواهند مرد
یکی زنده پیل است با دار و برد

شگفتی فرو ماند اسفندیار
همی گفت یا داور کردگار
چنان اسفندیاری که خواسته
زمان و زمین را بیاراسته

گذر کرد با خستگیها ز آب
ازان زخم پیکانش بی‌بر شتاب
بدانگه که شد نامور باز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوش آذر و مهر نوش
پشوتن بیامد شتابان خروش
سراپرده و شاه پر خاک بود
همه جامه مهتران چاک بود

ز رود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر مهتر اندر کنار
همی گفت زاری و گرد جوان
کجا شد این دلاور پهلوان

چنین گفت کای با پشوتن بخیز
بر این کشتگان آب دیده مریز
گر از سوی نیم ز خون بخت
نشاید بجان دادن از تاج و تخت

بتابوت زرین و مهد عاج
فرستادشان نزد جوینده تاج
پیامی فرستاد نزد پدر
که زان شاخ و رای تو آمد بدر

و کشتی به آب اندر انداختی
ز رستم همی چاره‌گری ساختی
تو تابوت نوشاد و مهر نوش
ببینی بکار آورد پند کوش

بگرم اندرست کار اسفندیار
بدانم چه باز آورد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد
سخنهای رستم همی یاد کرد

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تو نیز آمدار انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار
که او هست روئین تن و نامدار

بدو گفت رستم که او راز بند
سخن بود و ز رزم و تیغ و گزند
مرا گشتن آسان تر آید ز ننگ
اگر بازمانم ببستی ز جنگ

چنین داد پاسخ که اسفندیار
اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزمزن
فر ایزدی دارد و پاک تن

گر ایدونکه با تو پیمان کنی
سر از جنگ جستن پشیمان کنی
بجویی فسونی ز اسفندیار
وگر بخشش و کوشش کارزار

کنی لابه او را تو زاندازه بیش
نداری ازو رنج و جان خویش
گر ایدونکه او را سر آید زمان
نبیند شه از پور تو بدگمان

بر آنگه که چاره بسازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت
ز اندیشه جستن آزاد گشت

بدو گفت گر گفت تو بگذرم
اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همه با تو راز سپهر

جهان داور دانای موبد زال
که ماندست عمر تو ششصد سال
بجای بس از مرگ اسفندیار
وزآن پس که داند جز از کردگار

که هر کس که خون یل اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد برنج
رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتیش شوربختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدو گفت رستم که ای سرفراز
بگویم چو پیش آید نزد تو باز

شنیدم ز دانای پیشین که گفت
بدانگه که راز نهانی بگفت
که گیتی بماند ز بی سکال
بباز عمر هفتاد و ششصد سال

دگر گفت سیمرغ کای پهلوان
سرآمد ازان راز گشت نهان
بکشتی بیایم هم امشب ترا
ببینم بگفتار بر لب ترا

بدینسان که بدداستان گر شوی
بدشمن بر اکنون دلاور شوی
برو رخش خسته بر آتشین
یکی چاره اکنون بر کمین

بدان بیشه باید شدن یافت گز
سبک رفت و پرورده آب رز
نیابم ترا من گرامایه جوب
ببرد از وزان پس عنان کو به

چو بشنید رستم میان را ببست
وزان جایگه رخش را بر نشست
چو آمد بکاخش و بار رسید
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریای راز
فرود آمد آن مرد گردن فراز
بر رستم آمد آن مرغ خشک
همی آمد از باد او بوی مشک

بفرمود تا رفت رستم بپیش
بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برتر و تنش بر کاستر
بدین گز بود هوش اسفندیار
بدانگه که جوید ز تو کارزار

چو ببرید رستم از آن شاخ گز
بیاساز زه را بدان آب رز

بدان ره که سیمرغ بودش نمای
همی سود بر تارکش پر همای

بریدن رستم چوب گز را بچشمه مرگ او

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و بوی از در آشتی / مزن هیچ گونه در کاستی
اگر بازگردد به شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چندگه بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این تیر گز / بدین گونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو شاخ / دو پیکان بهر دو سرش شاخ
تن زال سیمرغ بدرود کرد / طرب را بچوب اندران دود کرد
وز آنجا یکی شاد دل برپرید / چو اندر هوا رستم او را ندید
یکی آتشی خوب [illegible] کرد / همان چوب گز را برابر [illegible]
یکی تیر پیکان بدو در نشاند / چو شد راست پر اندرو بر نشاند
سپیده دم آنگه که بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم جنگجوی / خروشی برآورد پیکارجوی
که ای شیر دل چند خسپی چنین / که رستم نهادست [illegible]
تو برخیز اکنون از این خواب خوش / برآویز با رستم کینه‌کش
چو بشنید آواز اسفندیار / سلیح جهان پیش آگاه خواست

آواز شنیدن اسفندیار از رستم

چنین گفت پس با پشوتن که شیر / به مرد جادو نباشد دلیر
کمانی به رزم گر رستم ز راه / بایوان کشد گر [illegible] کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان [illegible] پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست / بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نکرد و همی با خرد
پشوتن بدو گفت باز از خشم / که با دشمنت باد آزار و چشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب ناکرده‌ای
میان جهان این دل اندر دو نیم / که چندین همی رنج باید [illegible]
ندانم که بخت که شد کند رو / که کین آورد هر زمان نو به نو
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
چو خورشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
بگفتش که از من بجستی تو دوش / نبودت دل از مهر و رای و هوش
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدین سان [illegible] برافراختی
چو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه کنارت همی جای جست
چنین گفت رستم به اسفندیار / که ای سیر نگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم / سوی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی
بخورشید و ماه و به استا و زند / که دل را بگردانی از ره گزند
نگیری بیاد آن سخنهای رفت / وگر پوست بر تن بخواهد کفت
بیا تا ببینی یکی خان من / روا دارم از کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / بجا کرده‌ام من بروز دراز
گزاید بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / بروم گر تو فرمان دهی پیش شاه
بر شاه گشتاسپ شاه آیدم / همان پیش گر بند فرمایدم

سخن گفتن رستم با اسفندیار

بکشتن کند رای ایران بخت / که هرگز مباد اختر بوم و تخت
همان چاره جوی که تا کارزار / بسر آسیر کرد آمد از روزگار
چنین داد پاسخ که مرد دروغ / نیم مرد جنگ آور روز نهیب
از ایوان و خوان چند گویی همی / زره آشتی چند جویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین تن بند ما را بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد / که من بیش را از پی داد یاد
به بیداد چندان که خواهی آختن / ز داد و بهی تن بپیچی ز تاختن
که از رای یزدان بگردد سپهر / سرت گرد و از بخردی بهر
کنون رهنمای تو یزدان بود / خرد برتر از [illegible]
بجان و سر شاه ای نوجوان / بنو ویژه پدرت از جهان
بلهراسپ شاه آن سر سپهبدان / که خواندی ورا [illegible] افزار شاه
که چون مو پذیری که دادم دمی / همه دستگیری مرا دم دمی
که نام من اندر جهان تو خاست / که چو بد نیاید از این کارزار
نژادت که هر دم ستانم [illegible] / همان خرد و پاره دو گوشوار
نژادت بگیرد کسی هم نوشت / بو مدت پرستنده بود [illegible]
نژادت نگیرد کسی چم خلخی / گهرهای تاج و هم کمربی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده شود چشم‌های بهار
همه باک پیش تو گردد دژم / ز کابلستان بر سر آوردم
ز دل دور کن شهریارا تو کین / کمن بود از این خود کین
چو از بند دیگر که بند بست / بمن بر تو شاهی ایران دهست
که از بند جادوان نام [illegible] / بماند مرا بند تو کی پسند
برآشفت چون گفت اسفندیار / که تا چند گویی همی با بکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهاندار مرد
که بر گونه زمان شیر بیرون / خداوند را کرده‌ای با فرین
چو از بند یا رزم خیزی بخوی / چنین گفت شاها ای نیک خوی
نه روی [illegible] بر دو جهان / گر آن آشکارست بود نهان
همی بر فسون چند یابی بکار / بجان تو بر خسرو نامدار
که تا بس بر من افسون تنکرم / سرت زیر گرز گران بشکنم
مرا ای سپهبد سر زال برکردم / که گوید ز افسون به پیشه سخن
بلی چو کرده دم [illegible] خان / زر درد ارجانش بود استوار
چه آید خواز جادوی بد در جهان / که با دانش در جهان نارون

امیدم چنانست کاندر بهشت / دل و وزن هر دو درو جم کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
ازین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونهای این بند را زال ساخت / که این بند و رنگ از جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم ز درد
چنین گفت کرد و بپیمان کار / ترا بیجا آمد از روزگار
جهان گو کنون یکسر سخن / که مردی و گردی بیفکند بن
که تا من بمردی کمر بسته ام / همی رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار
چو بر گشتم از جنگ او / بدیدم کمان و بر و چنگ او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر به یکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر اورا همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / به پرهیز یکدم نشاید زدن
همانا کزین بیش شاید غمم / وزین بیش گز بر بیاید نمم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
بوازمن مپرهیز و خیره دژی / که مارا دگر گونه گشت ایزدی
نکوشد تو این تیر اندر زمین / زبهر پسر پایه واز زمین
بگوشی که از اینجای آوری / بزرگی بپرورده مای آوری
تهمتن کمان را او داشت گوش / پیاده پیامد بر او بچه و نیش
جز بخت چون او ندیده شوم / همی مویه کردش که ای نرم
چو دستان ز تیر ... / زاوان جو باد اندر آمد
زواره فرامرز چون بیهشان / برشید با جامه کاب نشان
خروشی بر آمد از آوردگاه / کر تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم چنین گفت زال ای پسر / ترا پیش گویم همه درد جگر

سپردن اسفندیار بهمن را به رستم

کامیدون شنیدستم از موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتی اش رنج و سختی بود / وگر بگذرد شور بختی بود
زمانه چنین بود و بود آنچه بود / ندانند کسی راز چرخ کبود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار
بهانه تو بودی و درد بد گمان / نه سیمرغ و گرد و نه تیر و کمان
که این کرد گشتاسپ با من چنین / برو بر بخواهم ز جان آفرین
و گفت روان را ... / بخواهم که رستان تو بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و گنج من / بدو مانند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
بمرد ال و را زمین ... بر / همه هر چه گویم ز من یاد گیر
بزابلستان پرورش داد او / سخنهای بد گوهران یاد داد
بیاموزش آئین کارزار / نشستن گه بزم و دشت شکار

[illegible]

بیاموزش آرایش کارزار / نشستن گه بزم و رزم و شکار
می و رامش و گوی و چوگان و باز / بزرگی و پرهیز روز دراز

سخن گفت جاماسپ کو بود نام / که هرگز که گیتی مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود / سزاوار [illegible] بود

جهان بهر گرانمایه بهمن بود / بشاهی سزاوار و روشن بود
بهمن چو بشنید بر پای خاست / بپرورد نو بهمان [illegible]

[illegible] زین سخن [illegible] / سخن هرچه گفتی تو فرمان کنم
[illegible] / [illegible]

به پیش تو بندم کمر [illegible] / خداوند خوانمش هم شهریار
ز رستم چو بشنید گو با سخن / بدو گفت کی پهلوان [illegible]

جهان دار گاه بزرگی تو راست / بدین پند ره نمایی [illegible]
گران نیکو مهیا گو کرده / سر ارزد [illegible]

کنون نام نیکت ببیداد گشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت
غم اندر دلم بیش آهنگ تست / چنین بود [illegible]

چنین گفت بهرام شوی [illegible] / نجوم همی زین سخن خرم کن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو آنگه بیارای [illegible]

چو رفتی با ایران پدر [illegible] / که چون کام دیدی بشاید بجوی
زمانه سراسر بکام تو باد / همه مهرها زیر نام تو

امیدم به اینجا نزدیک تو / سزد این از جهان [illegible]
امیدم به این بود ای شهریار / تو دانی و ایران و [illegible]

جهان را سپردم به شیر دلیر / جهان پاک گشت از بد و [illegible]
چو بر نیک و بد جهان خوار گشت / با ایران چو دین [illegible]

ز پیش شهان پند [illegible] / نهانی نگشتن و [illegible]
کنون زین سخن باشی کام دل / بیاراستی [illegible]

تو ایمن شدی چرخ [illegible] / با ایوان شاهان [illegible]
تو را اخت و بختی و گوشش [illegible] / ترا تاج و با [illegible]

چو گفت اینها [illegible] / که گر بگذرد از مرگ [illegible]
شنو این ایزیچ و [illegible] / روانم ترا [illegible]

توانی همی پیش او [illegible] / بگویم و گفتار تو بشنوم
چو زو باز گردی بمادر بگو / که مرگ آمد [illegible]

پس از من تو زود [illegible] / تو از من برنج و بخاک اندرون
برهنه مکن روی [illegible] / [illegible]

ز دیدار زاری [illegible] / کس از بخردان [illegible]
همان جوی از [illegible] / که چو مان [illegible]

نگوئی بدین [illegible] / که بدرود باشید [illegible]
ز تاج پدر بر سر [illegible] / [illegible]

و ستادم [illegible] / بشرم آورد جان [illegible]
بگفت این و برزد یکی [illegible] / [illegible]

هم آنکه رفت از تن [illegible] / [illegible]
چو بهمن [illegible] / همه جامه [illegible]

برو جامه [illegible] / سرش [illegible]
بخوبی شده در جهان نام من / زگشتاسپ [illegible] بانجام من

روان تو شد با سپهر [illegible] / بد اندیش [illegible]
ز دانا تو بشنیدی این داستان / که هر کو بد از گفته باستان

چو سر برکشید [illegible] / بتخت اندر آید برو روزگار
[illegible] / بیفکند [illegible]

[illegible] چون [illegible] شهریار / [illegible] آورد [illegible]
کسی [illegible] / [illegible]

[illegible] / بداند [illegible]
از او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبالا [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / همان [illegible]
[illegible] / همی پرورانید چون جان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا شاه جنگی پدر شهریار / همه ساز [illegible]
که ای در جهان [illegible] / چو بسیار [illegible]

بنالید [illegible] / زواره بدو گفت کای نامدار
شود تیره [illegible] / که گر بر [illegible]

نخستین ازین [illegible] / دو پهلو [illegible]
بپیچید [illegible] / ز بهمن [illegible]

بداد [illegible] / نخستین [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو چشم [illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خروشان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پراکنده [illegible] / درآمد [illegible]

برده [illegible] / پشوتن [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز مرگان [illegible] / [illegible]
همی پرورانید چون جان [illegible] / [illegible]

که با وی [illegible] / نیاید [illegible]

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه
به ایران بهر سو گرفت آگهی
پس از نوذر و گام منوچهر باز
سپاه تور و تیغ و پیکار و کیش
بزرگان ایران گرفتند خشم
ز برنا و پیر ستی گستن درست
چو آگاه شد مادر و خواهران
برهنه برفتند گریان براه
گریزان سگ تابوت سر کجای
پشوتن همی دید میان زنان
شرنگ تابوت را باز کرد
چو از بیهشی باز هوش آمدند
بسودند بر چهر و یال و برش
گزین پس گرانجز خواهی جنگ
برآمد از آن خروش سپاه
بآواز گفت ای سر سرکشان
ز تو دور شد فره ایزدی
بر انگشتن دین هر بحث
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بگیتی زبانی سخن خم دروغ

بگوش سپهدار برد آرش
پسند آمدش سنان کلاهی

در نامه جهت آوردن اسفندیار

وز آن رزم گشتاسب شنیدند خشم
خود افراز جهان تاج بر سر نهی
زایوان برفتند با دختران
پس پشت تابوت و لیسیاه
تن کشته زار اسفندیار
خروشان و گوشت از تن بکنده
نبودی کسی مویه آغاز کرد
بنزدیک فرخ سروش آمدند
کتایون همه بخت خون از بر
که او داد خواهی بجنگ نهنگ
پشوتن بیامد بنزدیک شاه
ز بر گشتن کار رستم نشان
بپایان تو باد فره ایزدی
گزند آمد اسپا دشمت
بروز شمارت برو شن بود
نگری گرفتی ز هر سو فروغ

همه جامها چاک زد و در برش
همیگفت گشتاسب کی بازدین
بآواز گفتند کی شوربخت
برفتند یکسر بایوان او
برهنه سرایای با گرد و خاک
زمان پشوتن بر او بخشید
جو مادر بنیاد خواهران روی شاه
با مهتران گفت سوهاتی
شده دل ز پوشیده رویان تباه
برفتند یکسر بایوان شاه
دو گفت چون صبا خست بگریستند
از آن یال و دست اندر او بخشید
بر سینه تیر بردش نماند
تو زین با تن خویش بد کرد
شکسته شدن با موری تو
جهانی پر از دشمن و موبدان
بگفت این و زنخ سوی جاماسپ کرد
میان کیان دشمنی افکنی

بخاک اندر آمد سر و افسرش
که چون تو ندیدند زمان و زمین
تباه شد چو تو سر گردن فراز
جهان از امید شست بر جای تو
خواستند یاری تو از بخت
سراز خاک شد تاج و گردن
برابر همه جامها کرده چاک
همی خون زمرکان همی بخشید
پر از مشک دیدند روی او
بیامد که کامد ازین جهر
پر از خون دل و چهره
خروشان بنزدیک گشتاسب
بیاورد که تخت برگشته شد
همی خاک برفرق او پخشید
نیامد بنزدیک تخت فراز
دم از شهر ایران برآورد
ازین پس بود باد
نماند به تو تاج تا جاودان
بدو گفت کی شوم
همی این جهان آن تن افکنی

زبانی همی خرد آموختن
بزرگی و گفتار نیکو شنید
بگفت این و گریان بزین برنشست
هم اندر زمین بهمن ... بگفت
کر او شاد بخت تن کسی زیر
بگفتار بدگوی کردی نبند
چو داراکه پوشیده آمد بروی
تو فرزند را بیهوده کردی
از آن پس بزابل گشتاسب
بس رنج گشتش ...
جهاندار پیش از تو بسیار بود
چنین گفت پس با پشوتن که خیز
پشوتن چنین گفت با باد
جداری کنون ...
وز آن پس بسالی بهر برد
همی بود بهمن بزابلستان
بهر چیز بیش از پسر داشتی
ز دشمن بباید که دشمنی
کی نامه نوشت
اگر گفت یزدان گواه منست

کسستن ز نیکی بدی نوکسین
از آن روزگار بخت برگشته شد
همه بند و اندرز او کرد یاد
برآورد رازی که بود ... نهفت
همی کوشش ...
بحل کرد آن ... عمود و کمند
بسی پند ...
برآورد ...
بسی بند و اندرزها داد باب
تو گشتی ...
که بخت شاهی ...
بدان دانش ...
که چندی شدی چگونی
کنون ...
بایوان خروشی ...
بنجخر ...
شب و روز ...
بنوجام اگر چند نیکی کمی
همه مهر فرزند او یاد کرد
پشوتن ...

یکی تخم کشتی تو اندر جهان
تو گفتی که رستوس ال اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بود از نهان
چو بشنید اندرز او شهریار
ز زنگان ...
جو او بسته ...
جو نوشاد ...
زرو بین ...
که تا انتی تاج بیجان
...
بگشتن ...
بیامد پشوتن بایوان شاه
...
...
زیر تر کرد ...
سواری ...
بند اگر ...
جو گفتار ...
شد نامه ...
که هر چند ...

کزان بد بروی تو اندر جهان
بود در کف رستم ...
بآواز ...
پشیمان شد از کار ...
...
...
گرفت آن زمان ...
نگهبان لشکر ...
جهانی ...
که فرزند ...
...
زمانه ...
...
بادمه ...
همی مویه ...
...
...
...
...
بکرکم کنند ...

نامه رستم بگشتاسپ در کار بهمن

سپارم بدو کشور و گنج خویش
زبانش جهان بدو کرد شاد
بدانگونه بد گردش آسمان
هنرهای شاهانش آموختیم
نهان و نهان جهان ...
پشوتن پیامد گواهی بداد
از آن نامور شاه خشنود گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
پر از مهر چون باز دارد کسی
ز گردون گردان گذشت
ز شیر ... بیاید بخواه
چنین پاسخ آمد بدین کار چند
بدانست ... از نیک و بد
ز دانش پدر بر چه بود اندرو
بهمن کی ما باید نوشت
خوش آمد شهنشاه گشتاسپ را
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
بیخت تو آموخت ... نرای
که ما را نباید ... آمد بجای
ز نخیری که بود و سنگ ناندران

بسنده نباشد کسی با زبان
از ایدر روان و خرد توختیم
اگر گنج و تاج و زر و گوهرست
سخنهای رستم همیکرد یاد
گرانمایه را آمدن ... گشت
بباغ بزرگی درختی بگشت
اگر سوی دانش گراید
خردمند گرد که ... گشت
ز بخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
ببد شاه زاده بیالا بلند
گران پادشاه بهمن رسید
بجای آمد و گشت آب ...
بسان درختی ز باغ بهشت
بفرمود تا هر چه بایست را
که ما از تو شادیم و روشن روان
سزد گر ز دستی ورا باز جای
بیاراید کار و ز تیغ ...
ز رخشان و رخشان ...

کنون این جهانجوی نزد منست
چو پیمان کند شاه بر پیش نیز
جوان نامه ... شاه جهان
همان زاری و بند و اندر خورش
ز رستم دل نامور گشت خوش
چنین گفت کز ... بلند
پشوتن بگفت آنچه دید و شنید
توانگر بودی و زآن بهتری
فرستاد نامه بسیار زود
خردمند و با دانش و دستگاه
یکی نامه بنوشت ای بنده شاه
ز بیگانه کشور فراوان بماند
که داری گیتی خداوند کار
که بنویس یک نامه نزدیک او
پسر گر از جان گرامی ترست
یکی سوی بهمن که ...
بر رستم چو برخواند نامه
ز بر گستوان و ز تیر و کمان

پدیدار ... زر کوه ... خویش
... ز ... بر زر
که فرخ ... در ...
گزین کن ... کشید ...
پراگنده ... میان ...
سخن گفت ... ز ... گوهر ...
... دل ... تیمار ...
چو خواهد ... کسی ...
از آن ... سوی ... گشتاسپ ...
به هند و ...
بدانسان که گشتاسپ فرمود ...
ز شاهان ... جهان
ترا کو ... با بهمن ...
کسی ... نو ...
کسار ... اسفندیار
یکی سوی ... گردکش ...
بدانش ... جهاندار ...
چو نامه بخوانی ... بر ...
از آن شاد شد ... ۱۲۷ ...
ز کوپال و ز خنجر هندوان

نگار ... زرنگ و زر و گوهر
گرانمایه زرین و سیمین ستام
تهمتن ... بیامد براه
بدو گفت کاسفندیار ...
گوی بود با زور و گیرنده ...
همی از ... گاه
از ... گشتاسپ ...
... کنون ... اسفندیار
... شادان و ...
کجا ... اخبر ...
ولی ... پر سخن
بنام ... شنیدستی ...
اگر نام ...
بنام جهاندار محمود شاه
نخستین ... گنج ... افکند
... دستش ...
دو گوش ... گرفت
که تا ... نوشت
بنجشاید ... خود
بدان نامور شهریار ...

پر از عنبر و گوهر و سیم و زند
ز یاقوت و زرینه زرین دو جام
بس او را فرستاد ... تیر و ...
نماند کی ...
خردمند و دانا و ...
همیکرد بالای او ...
... دانش ...
که جاوید باد ... شهریار
بگردان ... اندیشه او ...

در ستایش سلطان محمود

بسی ... رنج بیاد
روان ... ز بایی
ابوالقاسم ... و دیهیم و گاه
بدانا ... نام ...
زد ... جهان ...
تهی ... و سال ...
ورکین ... دست ...
از اندازه ... روز ...
بر ... جنگی ...

زوالاو ... نامه ...
همه ... رستم ... بهمن ...
چو گشتاسپ ... تیره ...
در ... روشن ...
چو ... بودی ...
بیابان و ... شکار
که ما ... جادو و ...
همیشه دل از ... پر ...
یکی ... دانش ...

بگوییم کنون آنچه ... رفتستم
برآرم من این نامه ...
خداوند ایران و توران ...
بزرگشت چون ...
بجنبد ... کلاه ...
همه شهر من بدین ...
بپیچد ... پیشی کند
از ... کاری کنم ... جهان
همه ... و رزم ... وسخن

پسار ... کودک ...
برنج ... گنج ... شمرد
شد از آب ...
از آن ... خواند ...
ز راه و فروز ... اسفندیار
گوی بود ... اسفندیار
چو گم ... زال ...
زمانه ... او ...
کز آن احمد ... دین ...
تن و پیکر پهلوان ...
زبان پر ز گفتار ...
سخن ... بکر ...
بکیتی ... من ...
نخستین جهان ... جور ...
از او گویم ... دار ...
همان ... سپاه ...
اگر چند ... کم ...
وگر چند ... پیشی کند
که ... و رزم ...
گذشته ... کارهای کهن

همان داغ خون دیدن پیر فزای — همان رهنمودن بدیگر سرای
ز نخچیر کاید پسند آیدش — همان روز ازو سود چند آیدش
از آن پس بزرگان یادگار بود — همان جوشن و کار شتی بود
همی چشم دارم بدین روی کار — که دینار یابم من از شهریار
کزو من بسی از کهن داستان — ز گنج شهنشاه و گردنکشان
کنون بازگردم بگفتار سرو — فروزنده سهل ماهان بمرو

آغاز داستان شغاد

چنین گوید آن پیر دانش‌پذیر — هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده زال بد بنده‌ای — نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد از وی یکی — که از ماه پیدا نبد اندکی
ببالا و دیدار سام سوار — وزو شاد شد دوده شهریار
ستاره‌شناسان و کنداوران — ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست — برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر — که دارد بدین کودک خرد مهر
جوان خوب چهره بمردی رسد — بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه — شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش — وزو شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی — وزان خود نماند بگیتی بسی
غمی گشت از آن کار دستان سام — ز دادار کیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای — تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی — نماینده راه و رایم توی
سپهر آفریدی و اختر همان — همه نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد — ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد شیرگیر — دلارام و گوینده و یادگیر
چو سالش برآمد برافراخت یال — بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند — سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید — همی تاج و تخت کیان را سزید
بگیتی بدیدار او بود شاد — بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگان آنچه بد درخورش — فرستاد با [illegible]
همیداشتش چون یکی تازه سیب — که اختر نیامد برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان — ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو — ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی — که چون [illegible] رستم زابلی
نگیرد ز کابل درم نیز ساو — از آن پس که داماد او بد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان — که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست — مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای — چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
مگر با چه گفت مرد خرد — که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب — دو تن را نیامد [illegible]

که نام او از جهان گم کنیم — دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد — که گر زین سخن داد خواهیم داد

چاره کردن شغاد در کار رستم

یکی سور کن مهتران را بخوان — می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی — میان سخن نابخردم گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر — ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سر از بهر من — بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه — بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازه رستم و رخش ساز — بنش اندر افشان تیغهای دراز
همه خنجر و حربه آبگون — سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج — چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر و صد مرد کن کارساز — بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را زان پس سخت کن — ز گفتار لب تیز پرداخت کن
بشد شاه و رای آن پیشه کرد — بگفتار آن چیره دستور کرد
کهان و مهان را ز کابل بخواند — بخوان پسندیده‌شان بر نشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی — شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من — همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر — ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت — که چندین چه گوئی سخنها نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه‌ای — برادر نه خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام — برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش — برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد — برآشفت و سر سوی زابل نهاد
برفت او با کابلی چند مرد — دلی پر ز کین لب ازو باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر — دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه که روی پدر دید زال — چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش — هم اندر بر خویش جا ساختش
بدیدار او شاد شد پهلوان — چو دیدش خردمند و روشن‌روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر — نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی — چه گوید همی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد — که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین — چو دیدی مرا خواندی آفرین

شکایت کردن شغاد از شاه کابل

کنون می خورد جنگ سازد همی — سر از مهتری برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد — همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت چندین ازین باژ و ساو — که با سیستان ماندم تاو

ازین پس نگویم که او رستمست / گر او گوهر زاد مردی کمست
فرو ماند زالی مراکت [illegible] / وگر بستی او خود بدو [illegible]
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل بغم دور چه باید [illegible]
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که چندین نکوئی جهانی [illegible]
ازو نیز منذری و از کشورش / که از کشورش باد و از افسرش
من او را بدین گفت پیچان کنم / بر او بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همیداشتش روز و شب ارجمند / [illegible]
[illegible] / کسی کاو از روی بر آید نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار [illegible] پرداختند / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل کنی [illegible]
اگر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
گر آید دگر پیش تو با جنگ / وگر تو بجنبی که باید درنگ
بر آنم که او زو پشیمان شود / وزین رفتنش رستم سوی درمان
بیارد کنون پیش تو لشکران / ز کابل اگر دیر [illegible]
چنین گفت رستم که ایدر درست / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
[illegible] شاه کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه [illegible]
بر او ز میان لشکری چاه کند / [illegible]
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه بکنده و زیر چاه
زده حربه‌ها بر بن اندر زمین / همان تیغ و ساطور و شمشیر کین
بخاشاک سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
بر شاه کابل که خیز اندرآی / پذیره یکی سوی رستم گرای

چاه کندن شاه کابل در نخچیرگاه رستم

چو پورش بر پهلوان سپاه / [illegible]
فرستاد شد نزد کابل خدای / تو و نامداران [illegible]
پذیره بیامد بر پهلوان / ز لب اندر آمد [illegible]
پیاده هم از گه زمین بوسه داد / بر پهلوان آفرین کرد یاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز [illegible]
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد زان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای کرد / ز سبزی زمینش دلارای کرد
دو دانا درون آب چندی درخت / نشاندی همه بر بهار و درخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جایگاه
می آورد و رامشگران انجمن / جهان را بشادی [illegible]

از آن پس برستم چنین گفت شاد / که چون رای آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو به دشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
[illegible] که آید کسی را زمان / بپیچد دلش گر کند گرد گمان
چنین کار دارد جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
ز دریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
[illegible] / [illegible]
بفرمود تا [illegible] / همه دشت بر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه بر نهاد / بر رخش دلاور بر آمد چو باد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / [illegible]
زواره تهمتن بر آن راه بود / [illegible]
همی رخش زان خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی
[illegible] / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور بنرم / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانه خرد را بپوشید چشم

افتادن رستم بچاه

یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه سر بر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغال بداندیش بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد نگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران و تاراج و آویختن
گه آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بیامد بر آن دشت نخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم / ز بهر تو خونین سرشک آورم
ز خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای مرد بدگوهر چاره جو
سرآمد مرا روزگار پزشک / تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان نماند که آید زمان / کسی زنده بر نگذرد ز آسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش بار
همان از فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
چو او سیاوش آن شیرمرد / که گرسیوز او را بدو نیم کرد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
بروم و بهند و بچین کس نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
فریدون و جمشید و کاوس شاه / بزرگان و شاهان با فر و جاه
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان بر کمین ماندیم
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که این شیر نخجیرگیر
به پیند مرا و گزند آیدم / کمان چون بود سودمند آیدم
نمرده مگر زنده بر شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکباره اندر کشید
بخندید و نزد برادر نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیغ اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد او از درخت
درختی بد اندر برابر چنار / برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بار و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپارسای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / جهان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن بدو درد کوتاه کرد
مرا آذرم کامداری آموختم / شغاد و حصارش بهم دوختم
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
یکی شربت آیا ازین بی سکال / بهار عمر شد شاد هشتاد سال
مرا زور دادی که از کین خویش / ازین بیوفا بستدم کام خویش
کزان پس که جانم رسیده بلب / برین کین من تا نکشتم و شب
همان را بپرسم در دین تو / بپذیرفتم راه و آیین تو
کنون هم بیامرز و بخشش پذیر / که رستی تو بخشش و دستگیر
ببخشای و برافروز جان مرا / نهانش آشکار و نهان مرا
چو دادم ره دین و آیین پاک / روانم کنون گر بیابد [illegible]
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان خرد
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بدو زار و گریان شدند انجمن
پیاده سوی زابلستان گذشت / ازان نامداران خواری بخست
یکی شد پیاده دو کس [illegible]
زواره همان یک سواره نماند / اگر شهریاران گشت [illegible]
سواری نرست [illegible]

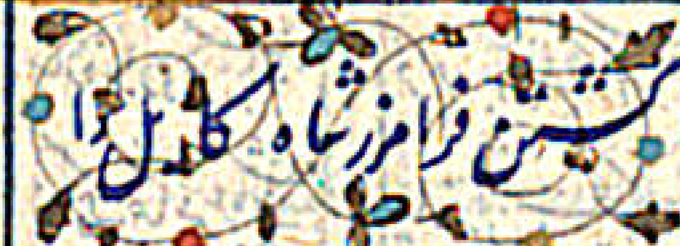
آگاهی شدن زال و فرامرز از مرگ رستم

خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و ز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر و یال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشید جز من کفن
گو اسپ فراز اژدهای دژم / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن فرومایه بدبخت / بکند از بن این خسروانی درخت
کجا اندر آید به شیر و به بوم / همی کین سگالد ابر مرز روم
کرا دید پیاده چنین روزگار / که دارد شنیدن ز آموزگار
که چون تیغ شیر پیشش چو خاک / بکشار روبه که گرد دیلاک
دریغا گو شیردل رستما / فروزنده تخمه نیرما
چرا باید مرز زندگانی و کام / که شد کنده این تخم سام نام
گوا شیرگیرا یلا تهمتنا / دلاور جهانگیر گندآورا
همانگه فرامرز با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز راه
نکشت آن شغال آنگه او را بکاه / بیامد نزاری همی با سپاه
فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شدند / ز سوک جهانگیر بریان شدند
بیامد بران دشت نخجیرگاه / بجایی که کنده بدند چاه
ببردند بسیار با مویه رخت / نهادند بر تخت بنیاد رخت
گشاد آن میان تن پیلتن / برهیخت آن جامه خسروی
بر و یال و ریشش همه زخم [illegible]

و بردن تن رستم بزابلستان

نخستین بشستند آب گرم / برش مشک و عنبر همی جوشید
همی ریخت بارش بر کلاه / کفن دوز بر روی بیارید خون
همه دژ ابر کرد بر بیست / بشستند و کردش بدیبا کفن
دو روز اندر آن کار شد روزگار / تن مرده او را نهادی بجای
بدو روز بگذشت بر زابلستان / جهانی اندرون خویش ساخته شد
هر آن کس که بود از سر شهد گان
یکی قبر و عنبرش کافور ناب / بنشت دو دان زین کافور گون
برآلوده بر قیر مشک و عبیر / بجستند جای بن ماه دن
ز تخت اندرون پیل کردند بار / کسی را نبد نیز زین بیز جای
گذشتند زین برنهند بار بسان / سرشتی را با بر اندر آوا خشت
ز آزاد و ز بندگان شدگان
بتابش را بیامد بیامد بشد / کی تیز تابوت کرد از ساج
ز جایی برادر ششتی اکشید / برشد پیاده دل او گران
ز کابلستان تا بزابلستان / دو تابوت بر دوش بگذاشت
زمانه شد از درد او پر خروش / برابر نهادند زین دو تخش
همه مشک با گل برافشاندند
همه خسته کشنه اش پر ز خون / وزانپس گل و مشک و می خواسته
بروی زرین و پیکر زهاج / همه دخت جایی که بخشیده
بریدند از و نخلهای گران / زمین شد بکردار [illegible]
ز انبوه چون ناله برخاسته / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
بدان خوابگه شد گو کمخت / بپای کوه ملتن رسید

ز نیرم نریمان و گرشاسپ و سام / نهادند چون آن نکونام
همی گفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی باده شاهی و بزم / نکوشی همی نیز هنگام رزم
نبیزی همی خاک از رادمنی / و گر دین پرستی و آهرمنی
نبخشی دگر گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار نیز
کنون شاد باشی به خرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردنفراز
چه جویی همی زین سرای سپنج / که آغاز گنج است و فرجام رنج
تو ماندی ز ما سوی نیکی گرای / مگر کام یابی به دیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
ز دخمه چو پردخته شد باز گرد / سپه را ز گنج درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّنای / هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل به کابل کشید / که خورشید گشت از هوا ناپدید



کشتن فرامرز شاه کابل را

چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر از گرد پرخاشجوی
برانگیخت پیلان و گرد سپاه / ببیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود / زمین آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / بزد خویشتن بر دل قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ / دلیران زابل چو ارغنده گرگ
ز هر سو نریمان کمین ساخته شد / بر لشکر اندر همه تاخته شد
بکشتند چندان که بد در میان / همه از پی‌شان بدان سان زیان
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراگنده شد مهتری و سپاه
دل اهرمن زو زمانه بپرداخته شد / زن و کودک خرد در نشیب شد
تن مهتر کابلی چون نوان / فگنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه / بجایی که کنده بد او ژرف چاه
همه مرد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز صد بود و شصت
ز پشت سپهبد همی خون چکید / جهان کاشتن آن کس که نادید دید
بجا ماند و آتش زد اندر گون / نشستند بر خاک دامن پر خون
جهان جوی پیلان و آتش نهاد / وزانجا که رفت سوی سیستان
بکردار کوه آتشی برفروخت / نهاد و جهان در بر آتش بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه حال او نیز دستان شنید
چو روز جهان پیش او تار کرد / یکایک یکی بهتری شاه کرد
از آن دودمان کس به کابل نماند / که منشور تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد بر از داغ و درد / شده روزگار ایزد بر او لاجورد
خروشان بیامد به زابلستان / یکی رانده جامه دربر [illegible]

بپیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و برگ از آمدند
یک سال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی به زال / کز این رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال این گمان کی خورد / غم ناخوردن بتن بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیامد به چشمم خواب و خو
روان تو و آن گو پیلتن / گر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن به یک هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
ز هر سو که رفتی بر شید و مرد / همی رفت با او نهیب نبرد
ز مغزش ز ناخورد دوری شد / چو دیوانگان مغزش شوریده شد
بیامد به مطبخ به هنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت مارش بچنگ / بدان بدگمان نار ساز و خورش
بر شسته انداخت دو دیدار / ربود و گرفتش بدو درکنار
کشیدند از آن خانهٔ ناپاک دست / ببردش ز ایوان بجای نشست
بجایی که بود او بنالید سخت / ببردند خوان و خورش ساخت خشت
بخورد و ز دهر خرمی [illegible] / فگندند بر جامه نرم زیر
بخورد و برآسود [illegible] و رنج / ز تیمار رستم و دینار و گنج
نو ز شستن خور بیا گرد خواب / ببردند گونه بسیار خیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او خورد و خوابت نیست / غم مرگ با مرگ چون [illegible]
برفت او و ما از پی او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم
درویش داد انجمن بود و مهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از جان و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتی‌ش جایگه ده بهشت / بر آن شیوه زو نیکی اندر کشت
چو شد سود رنج کار تهمتن بسر / بدین پیش کردم داستان دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روزگار / بیاورد جاماسپ را شهریار



دادن گشتاسپ پادشاهی به بهمن

بدو گفت کز کار اسفندیار / به جان اندر آمد دلم [illegible]
که روزی نبینم به کام و خوشی / دژم گشتم از اختر سرکشی
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان رازداران بدو روشن بود
نجستم من از [illegible] زمان او / بگیرید دوری ز پیمان او
یکایک تو پیش نیاید ز راه / کزو پیست زیبایی بخت و کلاه
بداد او بدو گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تار کم خاک بر سر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم به گیتی کسی همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را دار نزدیک خویش / جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی

سپردم ترا تخت شاهی و گنج / ازان پیش کم بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید ببر
یکی دخمه کردند از شیز و عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
همی بود شاه [illegible] / بدید از پس بار رنج گنج
اگر بودنی هست شاهی جواست / شنیدم که در روشنا شاه بست
بخور هر چه داری و بر بد مکوش / [illegible] بسیار کوش
گذر کرد همراه و ما مانده ایم / بکار گذشته بسی خوانده ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / نهایت آنکس که جوینده بود

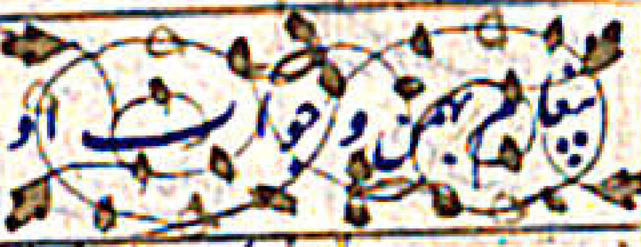

نشستن بهمن بپادشاهی

گر از مرد دانا سخن بشنوی / اگر چه ترا دست خر نیکوی
چو بهمن بتخت نیا برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و چیز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
چنین گفت کز مرگ اسفندیار / ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که بسته دلش با روان
که رستم کز زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز خیره باندر جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون / خرد گیرد از [illegible]
دو جنگی چو نوشاد و مهرنوش / که از مرگ هرگز نه گردد کوش


آغاز داستان

چو اسفندیاری که اندر جهان / نباشد چنان آشکار و نهان
بزابلستان زان نشان کشته شد / ز درد وی [illegible] گشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بکرد بد ایران نگار
همان خون آن نامداران ما / جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر کو همی اندر مغاک
که داراب آفریدون رود / چو خونین بباشد [illegible]
که ضحاک را از پی خون جم / ز نیکان آن جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد [illegible] بزرگ
بچین رفت و کین پدر باز خواست / ز گشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر / [illegible]
بجست آمد از افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسب خواست / [illegible]
بکینه سزاوارتر کس منم / که بر پیل و بر شیر اشکر فکنم
اگر شیری در جهان نامدار / [illegible]
چه بینید و این چه باید بسنج / بکوشید با رای فرخ بهی
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / [illegible]
بآواز گفتند ما بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی [illegible]

یکی همان کن کز رای آیدت / کز اندیشه نیکی بجای آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / گر آید که گشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش
ز [illegible] سپاه / بزین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس / سپه را همی راند تا رود طوس
همی رفت با لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام / بدادش سخن برگزیده پیام


پیغام بهمن و جواب او

چنین گفت کز کار اسفندیار / مرا درد چنان تلخ شد روزگار
همان کین نوشاد و نوش آذرا / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه روی زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بر زال این / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
[illegible] / ز من بود دیده [illegible] زمان
نپیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدم به پیمان او
[illegible] / زمانش بیامد چنان شد سترگ
[illegible] / ز جنگش زمانی نیاید بها
نه ای شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندر آن کارزار
چنین تا بهنگام رستم رسید / ز دستان شنو تا چه دود و شنید
بپرسش که کاشت اندر جگر / بمردی بهنگام جنگ و [illegible]
همان کهتر و دایگان تو بود / بلشکر [illegible] نیاکان تو بود
بهاری کنون من ز رستم [illegible] گشت / همه زابلستان آشوب گشت
گرامی و [illegible] که بیکار ما / بجست و بر اندیشی از کار ما
بپالیز دل بیخ کین [illegible] / بمهر اندرین کشور افکنی
همه گنج و دینار [illegible] / گر ایدون که زرین و سیمین نگار
جوانی [illegible] بپیش تو آرم / [illegible]
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد
جوانی بنزدیک بهمن رسید / ز دستان [illegible] دیده و شنید
چو بشنید بهمن [illegible] / [illegible] بتخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
بپذیره شد زال سام سوار / [illegible]
چنین گفت کی شاه با بس و رای / بجا بر تو چشم خرد رهنمای
[illegible] کرده ام / ترا در جوانی [illegible] ام
[illegible] بکار گذشته مکوش / [illegible]
بر آشفت بهمن ز گفتار او / همی بست [illegible] بازار او
[illegible] / ز کیخسرو [illegible]
ز ایوان دستان سام سوار / شتر وار ها بر نهاد [illegible]

ز دینار و ز گوهر نابسود
ز اسپان تازی به زرین ستام
کز رستم فراز آوریده به رنج
تهی شد فرامرز از دوست
چو تیر دیکی بهمن رسید آگهی
فرامرز پیش آمدش پیش باز
دو لشکر سوی بهمن جنگی رسید
ز آواز شیپور هندی درای
ز چاک تبرزین و چرخ کمان
همی گرز بارید و پولاد تیغ
بسوی فرامرز برگشت باد
ز بس داد لشکر کابلی
همه سر برشت برگاشتند
فرامرز با اندکی رزمجوی
سرانجام هم بد بد باد
جو دید جهان بهمن نامدار
وز آنس که با مادر دید
بپرسش جهاندار با خو
کنون غارت و کشتن جنگجو
که ز آزرد با ارجمند

ز تخت و ز گستردنیها چه بود
ز شمشیر هندی به زرین نیام
وز آن شاه و ز گردنکشان هفت گنج
ز بهمن بیاکین بران بر پشت
برآشفت بر تخت شاهنشهی

کشته شدن فرامرز بدست بهمن

همیکو را دل برآمد ز جای
زمین گشت جیران ترا آسمان
ز گرد سپاه آسمان گشت تنگ
جهان گشت ازدم باد و شاد
ز گرد آن شمشیر زن زابلی
همه زر گشت چون کوه
همه ردی بر او آمد ور روی
گرفته شدن ناهارد لب
تو خود داری زدن
ز کینه کشتن تیاران
چنین گفت کی چر تو دادی
هنرهای و چند جهای کو
و گر روشن دار و خار و در

ز زرینه و تاجهای بزر
همان برده و بدره و پرده هم
همه زابلستان به تاراج داد
سپه کرد و شد سوی بهمن نهاد
بنه برنهاد و سپه برنشاند

بشت آسمان روی گیتی تیره
سر روز و سه شب هم زرین
بروز چهارم یکی باد خواست
همید بس کرد باتیغ
برآورد که بر سواری
به هم برفکند و زم دو گروه
شکست بر زخم شمشیر بود
ز بهمن آورد ش از رزمگاه
فرامرز را مرده برکرد دار
گرامی پشوتن که دستور بود
اگر کینه بودت همه خواستی
ز نیزه آن شه بنوشتیم
به دست آن جهانگیر لشکر فرو

ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز مشک و ز کافور و ز بیش و کم
همانرا همه بدره و تاج داد
ز روز گم بهمن کی کرد یاد
بکوه آمد از راه و دو منزل براند
بهمان شد ز گرد دلیران سپاه
که خورشید روی زمین
بیامد چون نیزه آزار
شب آمد روز و سپاه
که گفتند با دور گشت
برآورد دران آتش نجم
وزان کشتن ... آمد
فرامرز را خوار بگرفتند
کز فرزند شیرین بود
بدو کرد کین داد هندی
تن پهلوانش نگونسار کرد
ز کشتن ... بیست
بدو آمد ... نیست
که ... آمد
...

رستم بکابل به نخچیرگاه
چو فرزند سام نریمان رسید
چو رستم نگهبان تخت کیان
بهنگام کیقباد و اندرای
ازو بند بردار اگر بخردی
خروشی برآمد ز پرده سرای
همه موبدان پاک دستان ز بند
وز آن غم زوایوان گرد دل
تو از زمن بودی که آگاه بود
میان چشم کس این روزگار
پشوتن برو داد و بر دو شید
جگر زان ... لشکر بران
برین خانه زال سام آمد
خوشه گوهر که تو سرا
سپه را سوی شهر ایران کشید
درو بس نخشید چندی درم
کی اختری بود ماش همای
بپرورد پرورده ایتکوی
جو سستی بماند ز تیمار
نه هرگاه و نیک اختر نجوم

بدان شهد که تا سر گرد بجای
بیابد چو ... کار بلند
همی برد رنج و بختی میان
چنین با کیخسرو پاکرای
دلت باز گردان ازاد رای
گرای پهلوانان با داد و رای
کشاده و داد ... بنیاد
بر روز رایگیت فرخ همال
که گشتاسپ از جهان شاه بود
تهمتن با دل بخرم اسفندیار
وزان شیر دل هر دو
کزین کار دشوار کشت و گران

بازگشتن بهمن با ایران زمین

ز زابل سپه سوی ایران کشید
ازو شاد خندی و چندین درم
هنرمند و دانش و کرانی
بدان ... خوانی وز آن پهلوی
چو بهمن جهان دید چادید
بجست گرانمایگان کشید

تو با پاشی بنخچیر پاکزاد
برجی تو زان گرچه نیک اختری
توانی تا بی ... کار
بزرگی ... شیر ... شد
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کشتن ...
تن کشته را و خم کرد ... جای
که زال ... کار را
کنون گنج ناج ... تستان
از آن آگهی سوی بهمن رسید
به بهمن چنین گفت کی شاه نو
ز تاج تو چشم بدان دور باد
که آسود و بخت تشت شاد
پسر بود او را یکی شیر گیر
همی خواندندی ورا مهر داد
همای دلفروز تابنده ماه
خوانده و شاه آذر آمد ...
چنین گفت کی ... جهان ...

مرنجان کسی را که دارد نژاد
جو با گرد ... فکنده ...
نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
جهان آرام ...
پشیمان شد از کرده ... کین
جهان داد گر ... کین
بکشاد ... دستور ...
بیره کو آمو ...
بیلبر ... باران
بر ... رسید
چو بر ... آسمان ...
همه روز کاران تو ...
... شاهنشاه ...
زنده ... آور
جهان ... داد
که سامان ... ایران
ز گیتی به دیدار او بود شاد
جهان بد ... شاد
تو خود ... همای
ز گیتی ... شاد

پسر بود م بدو تاج و تخت بلند
جهان لشکر و گنج و بخت و کمند
ولیعهد من او بود در جهان
هماکس که زو زاید اندر نهان

اگر دختری زایدش گر پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بسه روز و سه شب بسان پلنگ
ز ایران بمرزی دگر شد درنگ
دمان سوی مرز نشاپور شد
پر از درد و بود از پدر دور شد

زنی از تخم بزرگان بجست
همه خویشتن داشت پاک و درست
همی داشت خشم و کین در نهفت
ز گوهر که گیتی کسی را نگفت

زن پاک تن پاک فرزند زاد
یکی نیک پی پور فرخ نژاد
به بیماری اندر [illegible]
ز تیمار آن دختر دلپذیر

پر از خون شد و سوگ بهمن گذشت
بسی روزگاران بیامد گذشت
بر آمد بتخت پدر بر نشست
[illegible]

برای و بداد از پدر در گذشت
همه گیتی از داد او آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهان را بداد و دهش کرد شاد

پادشاهی همای دختر بهمن سی سال بود

گر این تاج و این بخت فرخنده باد
دل بدسگالان پراکنده باد
همه نیکوی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما

توانگر کنیم آنکه درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود
جهان [illegible] که دارد ز رنج
نباشد از آن نیک [illegible]

چو هنگام زادن بیامد فراز
ز لشکر وزان شهر [illegible]
همه تخت شاهی سپید آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همیداشت آن نیکوی در نهفت
بیاورد آزاده‌تر دایه
یکی پاک [illegible]

کسی کو بپرورد او نام برد
چنین گفت کان پاک زاده بمرد
نهان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروز و شاد

ز دشمن همو کرد پنهان پری
نوشته بهر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان
بدو نیک بر روی او بد نهان

بگیتی چرا زاد و خود پادشاست
جهاندار [illegible] سراسر براست
جهانی شد ایمن از داد او
بگیتی تو دیدی [illegible]

بر ایشان همی بود تا هشت ماه
اگر گشت ماننده [illegible] ماه
[illegible] تا درگه پاک مغز
یکی بچه [illegible]

یکی چوب صندوق از ان چوب خشک
بکردند و بر زد بر و قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم
برآگنده [illegible]

بزیر اندرش بستر خواب کرد
میانش بیاکنده خوشاب کرد
بسی [illegible]
عقیق و زبرجد [illegible]

ببستند یک گوهر شاهوار
بیاورد آن کودک شیرخوار
بدایه که شد کودک از خواب [illegible]
خروشان [illegible]

نهانش بصندوق در بر نهم
بپیچید [illegible]
سرشک [illegible]
بدیبا و عنبر [illegible]

بیاورد صندوق را نیم شب
یکی برد و گریان بکشاد لب
بر پیش [illegible] نشستند
بآب فرات اندر انداختند

بس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو گشتی همی رفت چوب اندر آب
نگهبان او [illegible] شتاب

سپیده چو بر زد سر از کوهسار
بجستند صندوق را جویبار
بکار زمین گازری [illegible] سنگ
سر جویبار [illegible]

یکی گازر آن چوب صندوق دید
بپویید و از کار [illegible]

بپویید و صندوق را برگرفت
بماند اندر آن کار گازر شگفت

یافتن گازر دارا را با صندوق و جواهر

بجامه بپوشید و آمد دوان
پر اندیشه دل شاد و روشن روان
سبک دیدبان سوی [illegible]
ز صندوق و گازر [illegible]

جهاندار بیدار با دیده گفت
که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو گازر بیامد [illegible]
بدو گفت جفتش [illegible]

که با [illegible]
بدین کار کردار کی یابم
دل گازر از درد پرمرده بود
یکی کودکی [illegible]

زن گازر از درد کودک [illegible]
نیامد [illegible]
بدو گفت گازر که [illegible] هوش
کز این [illegible]

کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم به پیش تو [illegible]
بیفکند [illegible]
چو با گرز [illegible]

برآوردی صندوق دیدم یکی
نهفته بد و اندرون کودکی
کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم به پیش [illegible]

کنون گر [illegible]
بیدار آن [illegible]
اگر بود دارا یکی تاج [illegible]
نمودش بسی [illegible]

کنون [illegible]
ز دیبا و از گوهر [illegible]
زن گازر آن دید خیره بماند
همه بر جهان آفرین را بخواند

[illegible]
بدیبا [illegible]
پراکنده خوشاب بالین او
عقیق و زبرجد [illegible]

بدست [illegible]
سوی [illegible]
بر [illegible]
[illegible]

چو آن کودک [illegible]
دل او ز غم گشت [illegible]
بدو گفت گازر که این [illegible]
خریدار باشیم [illegible]

بر این کودک [illegible]
ورا کرد جهان [illegible]
عجب [illegible]
که [illegible]

زن گازر او [illegible]
بپرورد چون پاک فرزند خو
سیوم روز داراب کردند نام
کز آب روان یافتندش [illegible]

[illegible]
سخن گفت [illegible]
گرانمایه [illegible]
که باشد [illegible]

[illegible]
جهاندار [illegible] نهفت
همان [illegible]
[illegible]

بشهری که ما را نداند کسی | بباشیم دلشاد و باشد بسی | بشستی که کار زن بنهاد | برفت و بگرد از بر و بوم او
ببردند داراب را بر کنار | بکردند چون زر و گوهر نثار | بپیمود آن مرز و خشک و کشت | بشهری دگر ساخت جای نشست
بیگانه شد اندرون ساخت جای | برآسان که پرمایه گردد خدای | بشهری که بد نامور جز نشیب | دگر شاد و نزدیک او گور
ازو بستدی جامه و سیم و زر | چنین تا فراوان بماند از گهر | بخانه چو از شستن آمدش بر | نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چهر او رهنمای | چنین گفت یکروز با کدخدای | که ما پیش نیازیم ازو کار کرد | توانگر شدی گرد و چیزی بکرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای | که ای جفت پاکیزه رهنمای | همه پیشه خوانی زنی چو خویش | همیشه بر کار و پیشه بیش
تو داراب را خوب و نیکو بدار | ببین تا چه زاید از روزگار | همیداشتش چنین ارجمند | که از باز باید برو بر گزند
چو یک چند بگذشت ازین چند سال | یکی شهری گشت با فر و یال | بکشتی شدی با بزرگان بکوی | یکی را نبودی بتن زور او
نیامدش کار گازر بکار او | همی بستدی تیز بازار او | بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ | که از پیشه چنین نیامدت ننگ
چو داراب زان پیشه پرهیز جست | همی کارزار دیدی چون رستخیز | شدی روز کار زن بجستن دو بهر | نشان خواستی دو سه بهر
بجایش دیدی کمانی بدست | بایین گشاده بدان شست تیر | کمان ستدی تیر گرگی بتیر | که ای بزرگان گرگ بتیر
بداری همی گرز و تیر و کمان | نبردی چو آشفته بدگمان | بگازر چنین گفت کی باب مست | همی بیگر دانی این
نرینکیان ده آورد تخت | چو آموختم زند و استا و دست | از آن بس فرمای و چو | کنون دانم این کدخدا بر جوی
دو مرد کار زر بسی بر شمرد | از آن پس بفرهنگیان شد بمرد | بیاموختش تند و جنگ و نیش | بر آمد از آن کار زر بیش
بدان سروانید و گفت ای پدر | نیامد مرا کار گازر بدر | زمین جای تخت پی بند | زگیتی سواری و آیین
همی کرد کار زر سواری تمام | عنان پیچ و باز افکن و شادکام | پیر دشمن بد و روز کار داران | سپاه تخت بر خشم
عنان و سنان و پیکر شتن | باور کرد باید به گذاشتن | همان زخم چوگان و تیر و کمان | زمین سنگ بد
بدانگونه شد زین نبرد آنکه گمند | نبودی بیاورد با او یکی | بگازر چنین گفت روزی که من | همی این نهان دارم
بجستی همی بر تو بر مهر من | نماند بچهر تو بر چهر من | شگفت آیدم چون پدر خوانمت | بدگان ناخوشین
بدو گفت گازر که ای نیکبخت | درین آن شده رنجهای کهن | ترا گر منش زان من برتر است | بدرجوی و در آرزو

چنان بد که یکروز گازر برفت | ز خانه سوی رود دانا برفت

ز خانه دل تنگ داراب رفت | پیاده بشد تا بر رود تیت

پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر

بزن گفت گرد و تاری بجوی | هر آنچیز کم سیم و زر است کوی | سما را که باشم گوهر کدام | بر یک گازر ز بهر جدام
زن گازر از بیم زنهار خواست | خداوند دارنده را باز خواست | بدو گفت خون من بجوی | بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
نخستین که یکی بر و بر شمرد | بکوشید و زو کار کردی بر | ز صندوق و ز کودک شیرخوار | ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکار توایم | نژاد نجیه نامدار تو ام | از آن تو داریم چیزی که هست | ز دینار کشاز تو این برج
برستیم با بیم فرمان تراست | نگر تا چه خواهی تن و جان | چو بشنید داراب خیره بماند | روانش بر اندیشه اندر نشاند
بدو گفت زان خواسته هیچ ماند | و یا کار زار ... فشاند | که باشد بها ... یکی | زمین ... کندی و ...
بدو گفت زر است و سیم او | درخت برومند و تاج ور | بدو داد دینار چند که بود | بود آن گران گوهر نامور
ازین زر اسپی خرد ار سزاست | یکی گم بها زین و دیگر کمند | یکی ترزبان بود با او روای | بزرگ و پسندیده بهای
خوانید داراب نزدیک او | پر اندیشه بد جان ... | همیداشتش ترزبان ارجمند | بگیتی بباید برو بر گزید
چنان بد که آمد سپاهی ز روم | بگیتی بدین مرز آباد بوم | بزرم اندرون ... گشته شد | سرلشکرش زین سخن گشته شد

چو آگاهی آمد بدو زان همای | بگرد ... بنهاد اندران مرز رای

عرض دادن سپاهی لشکر را

یکی مرد بد نام او رشنواد | ... گاه بها روزی ...

سپهبد فرستادش اندر زمان | همی آمد از هر سو لشکری | چو بشنید داراب شد شادکام | بر یکی او رفت ...
بیامد بکاخ همایون همای | نود و هزار دادان پاکیزه رای | بدان تا سپهش ... | تن و نام دیوانها بشمرد
همی بیدندان ... بنیاد | که لشکر فراوان برو بر گذشت | چو داراب را دید با فر و برز | بگردن بر آورده پولاد گرز
و گنج ... همه دشت بنهای او | زمین پر ز بوم و ... | چو دید آن بر و چهره دلپذیر | زبستان همادی بیا کو
بپرسید گفتا سپه از کجاست | بدین شاخ و این برز و بالا | بیامد که این نامداری بود | خردمند و جنگی سواری بود
ولی بر ... فراز و گمند آوری است | ولیکن سلیحش نه اندر خور است | همه دار ... از مند آمدش | سپه را برابر بپشت آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد جهانجوی دید
چو جنگاوران را یکی گشت رای
ببردند لشکر ز پیش سرای
فرستاد بیدار کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بنگاه و بد لشکر اگر شود
ز بدها نگه کس نگهبان شود
همی رفت ترکان قزل اسپاه
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
جهان تیره گرد یکی روز نیم تاب
برآمد یکی تیغ زور رشنواد
یکی رعد و باران و برق و خروش
زمین پر ز آب آسمان پر خروش
به هر سو ز باران همی خاست جوش
به دشت اندرون خیمه‌ها خیمه‌ها
شکست اندر آن کار داراب نیز
ز باران همی جست راه گریز
همه لشکر و ویران یکی جای دید
میانش یکی طاق بر پایه دید
بلند و کهن بود و آزرده بود
یکی خسروی جای بر پرده بود
نخرگاه و پوشش نه پرده‌سرای
بخیمه نه انبار و نه جای
بر آن طاق آزرده داراب خفت
چو تنها بُد و باره‌ای نهفت
بیامد به زیر رواق اندر بخفت
بپوشش همی خیره و بیدار خفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت
از آن طاق آزرده آمد خروش
ز ویران خروشی به گوش آمدش
گران سهم از آن جان خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش
برین شاه ایران نگهدار باش
چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است یا باد
دگر باره آمد ز ایوان خروش
که ای طاق چشم خرد را مپوش
که از دست فرمانده ساز دید
ز باران ترس این سخن یاد کرد
سه بار این هم آوازش آمد به گوش
شگفتی دلش گشت زان پر خروش
بفرمود گفت این چه شاید بدن
کسی سوی طاق آید بدین
بپرسید تا اندرو خفته کیست
چنین تا بر خویش بنشست
بپرسید و دید آن یکی مرد جوان
خردمند و با چهره پهلوان
برفتند و گفتند کای خرم
ازین خواب برخاک سپهبد گرو
چو داراب اندر ورد پای
نگاهانه طاق اندر آمد بپای
بشد تیز با او و پرسید رای
همی گفت کای دادگر کدخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید
از آن کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند
به خرگاه جایی بیاراستند
بگرداگرد او آتشی برفروخت
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید زد سر از کوه باز
سپهبد برفت و بیاراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای
یکی دست جامه بیارد ز جای
یکی تازی اسپی به زین ستام
کمر خواست با تیغ زرین نیام
بداراب داد و بپرسید ازو
که ای شیردل
چراگاه و بوم و شادی یکی
بر نامور گوی همراه راست
چو خورشید داراب گیر گرفت
ز خورد و ز گرد آرام
هم آنگه فرستاد کس رشنواد
فرستاد و گفت این رشنواد
زن کازرو کازرو چهره را
بیارید بهرام و مهرو
یکایک به سالار لشکر بگفت
ز داراب و از خواب آرام جفت
بگفت این و زانجا که برگرفت
از آن مرز تا دور لشکر کشید

سپهبد طلایه به داراب داد
طلایه سپاه از بر آب داد
طلایه همی رفت تا مرز و بوم
از آن باره آمد از آن مرز و بوم
ز کار دو لشکر بهم بازخورد
برآمد همانگه یکی گرد برد
همه یک به دیگر برآشفتید
چو رود روان خون همی برچکید

رزم داراب با رومیان

چو داراب دید آن سپاه درشت
از آن لشکر روم چندی بکشت
به پیش اندر آمد بکردار گرد
که گفتی جهان تیغ دارد نبرد
همی رفت تا کوه برسان شیر
نهنگی به جنگ اژدهایی به زیر
چنین تا به لشکرگه رومیان
همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ شد رهنمون
سپه نیز از روم شد باز
بر یک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد
که این لشکر شاه پیروز باد
چو باز آمد گردان از مرز و بوم
سپاه اندر آمد با آباد بوم
تو چندان نوازش نیابی ز شاه
که یابی فزونی ز گنج و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند
سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید سر زد از برج راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
به هم باز خوردند بار سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب بشنید و جنگ آمدش
عنان داد با سب جنگاور سپرد
به پیش صف رومیان جای برد
عنان را به اسب نگاور سپرد
ز گردان بسی شیرزن بر نماند
به پیش صف رومیان بر نماند
تعلب سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده گردان سپاه بزرگ
وز آنجا که شد سوی میمنه
بیاورد جنگی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه
که آغشته شد خاک آوردگاه
جهان دار شیر از دو لشکر بگشت
سپاه چلیپی کرو بگذشت
چو زو رشنواد این شگفتی بدید
ز شادی دل پهلوان بر دمید
برون آمد از گرد و چندی سود
بر آن آفرین مهربانی نمود
شب آمد جهان قیرگون شد به رنگ
همه بازگشتند لشکر ز جنگ
سپهبد لشکر رومیان
برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس
که ای شیردل مرد فریادرس
کنون کن کنون آنچه پسند تو
فزون خواسته بود چندانک تو
که ما را ز تو خیر گرامی آمدست
بپخش انجمن دل و نمای است
برانجام پسند تو آید
تو نامی تری از خداوند خویش
چو آن دید داراب شد شادکام
یکی نیزه برد آن ابر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد
بدو گفت پیروز باد و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسبانی از او بگذشت
طلایه برآمد برآ گرد دشت
خروش پاسبان خواست و چون ولولی
همی شد چو آواز شیر بلی
چو زرین سپر برگرفت آفتاب
سر جنگجویان درآمد ز خواب

بسی شهر کردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش او دود جوشید / همه شهرها را همی سوختند

ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاری ز روم / که گفتا شکستند داراب بوم

بقیصر بر آنگه جهان تنگ شد / رخ نامدارانش بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که کرداد کسی خیره چیزی نداد

شد آنگه که جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم / بنوی یکی باز پیمان کنیم

فرستاد قیصر زر و گوهر و چیز / ابا مهد و با برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت زو هر چه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود

بدانجا که بگشت شد شاد / پسندید داراب و بازش نواد

آمدن داراب و رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید

زن کازر و شوی و گوهر بهم / شده مرد و از بیم خواری دژم
از آنکس که شان خواند از جای تنگ / بیزدان بیامید و رست از نهیب

چو دیدند زن و شوی از او شاد بود / ز هر گونه پرسید و کرد او بیاد
بگفتند با او سخن هر چه بود / ز صندوق و ز گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردنش خواستار / ز بسیار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد / که پیروز باشید و همواره شاد

که گفتی جهان این سخن را شنید / نهادند و آن تیر برکش شنید
هم اندر زمان بر دو پا کرد راست / همانکه بطاق اندر آمد بجای

وز آواز کازر و از کودکش / ز بکی که شد رشنواد از جوش
ز کار و سخن هر چه بشنید تیز / ز صندوق و ز کودکی خود چیز

بنامه درون سر بسر کرد یاد / نوندی برافکند برسان باد
همان سنگ گوهر بدو داد گفت / که با باد باید که گردی تو جفت

فرسته چو باد اندر آمد بجای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت آنک از رشنواد

چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / ز نرگس بمژگان همی خون چکید
بدانست کان روزگاران گذشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت

میان جوانی که بد خردمند / رخ چون بهار و ببالا بلند
فرستاده را گفت کای پارسای / که آمد جهان را یکی کدخدای

بتو ای ایزد اندیشه مغزم تهی / بر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز داراب کیهان دلم پر ز تاب / بجا گشته بودم از آن پیچ تاب

وز آن نیسه کان سنگ را برز تافت / کسی با جان بجوی دریا شتافت
که یزدان بمن داد و بشناختم / بآب فرات اندر انداختم

شناختن همای پسر خود داراب را

بیازوش بر بستم این گوهرم / برخار شد لؤلؤ شاهوار
کنون ایزد او را بمن باز داد / پیمبر و نامور رشنواد

ز دینار و گنجی فزون از جمشید / می و مشک و گوهر برآمیخته
بجمشید بر بر کز بود و نیاز / دگر بخشش گنج درم کرد باز

شناختن همای پسر خود داراب را

بجایی که دانست کان تنگ دست / دگر روز دستار و چین بسته / بجمشید گیتی بدین تنگ / بهر کشوری بر پراکند چیز

بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنه یک شاه / بزرگان و داراب با او بهم / کسی را که کمتر ز پیش و کم

ز درگاه برده و پرشناه / بیک هفته کس را ندادند راه / جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاژورد

یکی تاج بر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار / یکی جام خسروانی بزرگ / ز ره و بابت چند کوه و کمر

نشسته بسیار و بهر جهان شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه / بشهر و بهمن نهز بار داد / جهاندار داراب را بار داد

یکی جام بر سیم یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد / چو آمد بر یک ایوان فراز / همای آمد از دور بردش نماز

برافشاندن گوهر شاهوار / فرو ریخت یاقوت چون برگ کاه / مر او را گرفتن با خوش شکن / ببوسید و بستر درویش تنگ

بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش نیده از آن خم / چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست

ببوسید بر بار که اوستا / جهان زا به بیم او فرده / چو آن تاج دارا فروزش گرفت / همای اندر آن کار نو شش

بداراب گفت آنچه بر ما گذشت / جهان دان که گیتی همه باد دست / جوانی و گنج آمده در آی زمن / پدر مرده و شاه بی راز

اگر بد کند زو بگیرایی / که خرم بخت شاهی نباید نشست / چنین داد پاسخ نیا در جوان / که هستی تو از گوهر پهلوان

نباشد شگفت ار دل آرزوی / پیمبد که داری تو چندین نگوش / جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بد سگالان پرازدود باد

زمین ... کاری نبود این سخن / که هرگز نرفتم کردی کین / بر و آفرین کرد فرخ همای / کرا تاج باشد تو باشی بجای

بفرمود تا موبدان / بخواند از هر کشوری بخردان / بس از لشکر آنکس که بد نامدار / سزاوار شیران نخجیر کرد

بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بدان نامدار زمین / چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند

بگفت اگر اندر نهان کرده بود / وز آن کرده بسیار دژم خورده بود / بزرگی و دیهیم شاهی تراست / بداد و دهش باید ...

ز شادی خروشی برآمد ز کاخ / که بودند بسته بدیدند فرخنده شاخ / بگردند چندان ز گوهر نهاد / گر شد ما بدید آمدن شهرباد

جهان شد بر شادمانی دو یار / کسی را نیامد غم و رنج یاد / همای آن زمان گفت با موبدان / گرانمایه موبد کیخدان

بسی بود و سالی انجم کردم رنج / پر از درم بود بخت شاهی گنج
همای شاد بنشسته و فرمان ببرد / زن کار زد و کار آزموده دوان
چو دارا ز بابل همی گشت شاد / بآرام و دیهیم بر سر نهاد
بگفتند کی شهریار جوان / بر موبد دارا گرد دهر بود
نشست کی بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
بیارند پیرایه جای گهر / بدو گفت کی کارزار
ز هر جای بخشش فزون بود گنج / بدو داد او ور اگر بود رنج
همیشه روان ... / بر فرشند لبها بر از آفرین
که از آب صندوق یابی نکی / چو دارا بد و داد او بد رون کودکی
ز دادار بر شاه ایران زمین / اگر زادگی داری یاد مهر من
کنون ای خرد کار ما درگذشت / بد کام شد ... و بر دشمنان ... گذشت
کنی چون دو گل باز ...

پادشاهی داراب دوازده سال

کنون آفرین از جهان آفرین / نخواهیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / که گیتی بیاراست بر داد و مهر
شهنشاه محمود پیروزبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
همیشه جوان باد با فرهی / همان زنده تا زنده گانی بود
بگوید خراز داد و زر راستی / بیارد بیاد از دو بن کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روز کارش همه سود باد
چه گفت آن ستاینده پهلوان / ز گشتاسپ و ز نامداران دلیر
وزان پادشاهی فرخنده رای / ز داراب و ز رسم و رای همای
چو دارا بتخت کیی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیداردل بخردان
که گیتی بجستیم بر رنج و داد / ز تاج یزدان بسر بر نهاد
نگفتی ترا از کار جهان / نه پیوند کس آشکار و نهان
نرانیم جز داد و دانش این / که بر ما بسی از ما کسند آفرین
بباید که پیچد کس از رنج ما / بدین روز کس رنج ...

آغاز داستان

زمانه بداد من آباد باد / دل زیردستان ما شاد باد
وز ابلیس ... ستان از روم / ز هر مرز با ارز و آباد بود
بر فرشند با هدیه و با نثار / بجستند جستی ...
جهان بد که روزی ... / بیامد که اسپان بنیرو
ز بستی بپا ... / یکی پیکران ... دریا
تو مرد گر چند ورز و میان / بیارند کار آزموده ردان
بجویند زان آب ... / رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دو آمد زان ... / یکی شهر فرمود ...
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت ... / پرستشگه آذر ...

ز هر شهر کارآگهان خواستند / همه شهر از ایشان بپیراستند
بهر سو فرستاد بیمر سپاه / همیدون ... گیتی ز هر سو سپاه
جهان از بداندیش ایمن کرد / دل بدسگالان پر از بیم کرد
جهان بدگمان تا زیانش ... / برده سوار ... برده کلاه
بر فرشند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی / که گوشه ... شمرد
فراز آمدند از دو لشکر بهم / جهان شد پر از جوشن و تیغ
ز میدان ... پر ز تیغ ... / بر آن بوم کس جای ایشان نیافت
ز بالا روی دین سر تاختن / زمین شد از آن جنگی ...
خروشی بر آمد ز هر پهلوی / همی گشت دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب ... ر کار شد / نه شب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین ... / نبد نیزه و خود و جوشن ...
از آن دشتخان ... ز جا بجای / بر تو جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و زره وز تیغ و کلاه
ز لشکر کی مرزبان بر گزید / که گشتن از ایشان ... اندر شنید
فرستاد ... با خواسته / ز اسپان و بیابان ...
شد از جنگ نیزه وران سوی روم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه فیلقوس / یکی بود با رای او شاه روس
نشستند ... کو پور همای / سپاهی بیاورد مرزبان بجای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیامد ... کمر کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / سر نامداران ز روز نبرد
چو دارا بیامد بکارزار / سپه ... همه مرز و بوم

جنگ داراب با ایرانیان

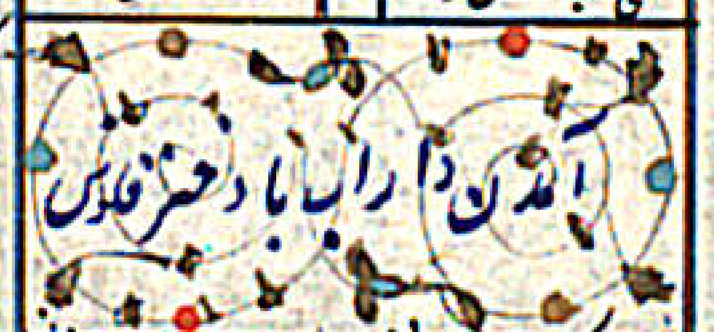
ز عموریه فیلقوس و سران / بر فرشند گردان جنگ آوران
دو روز دمان ... سه روز / چهارم ... گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس با سپاه / یکی را بنده ترک و رومی کلاه
ز زن و کودکان شان ... / نگشتند چندی بیاران
وز آن پس در شهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهره نماند
دگر ... گرد و جسته ... / ببرید شان پوست ...
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی نیز بهانه
فرستاده آمد ز فیلقوس / خردمند و بیدار و با ...
ابا مویه و درد و با ... نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز ... / بخواهم که دارا ...

زینهار خواستن رومیان

گر ... ازین رزم بر آورد بوم / مبادا که دل بسیری ز رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کرزی و ماری بگردد یکی

چو عموریه کان شد مست / نوای و خواهی که گیری بدست
دلش بخوش کرد از نام و ننگ / که هنگام بزم اندر آیم بجنگ
توان کن که از شهریاران سات / پدر شاه بود و پسر شاد جست
چو بشنید آزاده کانرا نجواند /
بگوشش بگفت اندرین جنگجوی / بخوردی همی فیلقوس آب روی
بخواند او همه مهتران آنچه بود / که ای شاه بیدار دل کدخدای
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن کر بیند کجا در خور است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند به چین / میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه چو بشنید اندیشه / بپالیزش سرو ندید آمدش
فرستادهٔ روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید زان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جست خواهی همی آب روی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی همی / بر او رنگ زرین نشانی همی
بمن ده تو انباز با باژ روم / تو خواهی که بی رنج مانند بوم
فرستاده بشنید آمد دوان / بقیصر بران گفتها کرد یاد
بدو شاد شد فیلقوس / که داماد او گشت داراب شاه
سخن رفت هرگونه از باژ روم / ز هر چیز که دارد پی روم
بر آن برنهادند سالی که شاه / ستاند که دادر قیصر سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
بهر کرده مثقال زر خایه / همان سنگ گوهر گرانمایه
بخشید بر مرز با باژ روم / هرآنکس که باشند آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / گر بر که بد اندران مرد بهر
بر موبد تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند

برفتند با دختر شهریار / گرامایگان هر یکی با نثار



یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و باج زرین
شتر وار سیصد ز گستردنی / ز هر چیز که بد راه آورد
دلارام رومی نهاد اندرو / نکو با ورا
یکی بر پشت ناهید / ازو هر یکی زجام زرین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با شهریار
شد خوب رو روم دارا فروش / کمرها که گنجور او بر شمرد
وز آن پس بران رود گرم پهلو نهاد / بیامد سوی شهر ایران زمین
سوی پارس آمد دلارام شاه / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زوی تیغ زودم / شهنشاه ز نام آن شادمان
بپیچید و در جامه روی بتافت / کز آن گند او روی خوش بوی
از آن نکهت شد شاه ایران دژم / بر آشفت از آن ماه و زان بوی
بزشکان دانا بدو خواندند / بزشکان همه نزد ناهید شد

بزرگان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخنگوی را ارجمند آمدش
بنوز زمانش نشین خواختی / چو فرستش بخت بشناختی
جهان را که روزی فرستاد / سخن‌دان و روشن دل آزاد



ز نزدیک دارا بیامد بروم / بکجا باز خواهد آباد بوم
به پیش سکندر بیامد بگفت / همی گفت از آن پیام و پاسخی
بدو گفت رو پیش دارا بگو / گر از باژ ما شد کنون رنگ و بو
که هر چی کزین پس همی باید کرد / بیرد و سر با زبیمایه کرد
فرستاده پاسخ بپرسان شنید / بترسید وز بیم شد نامید
غمین شد برفت او ز نم اندر روم / همانگه بیامد از آباد بوم
ز نزد سکندر شد او تازیان / بگفتش بدارا به کامرزمان
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن‌ها فراوان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / بیامد که دور گردد نیکی گمان
از اوی گیتی باید بپرد / بدو نیک چندی بیاید شمرد
سپارا بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
که ما را همه اکنون بباید برفت / جز این کار راز و دریغ
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
زراسان که در دشت بودهی / بیاورد از دشت چوبان گله
هر آنکس که بود او پیاده سوار / بمگرد بداد ش بیلیه وشاه
بنگ ازو روم هر جواریت عجو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
ز ایشان پس پشت سالار روم / بهشتند بران سرخ و زرد بوم
سمالی ز زیر وجر وز ارش فضیلت / نبشته برو بر صحب الصلیب
سکندر بمیرا و ز ابرد رکاه / ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه / پذیره بیامد سم اگر براه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / بیود و کیمنت بر خاجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر را بایشان فیت
بکردار جهان کرد شد / که گیرنده زراو پیکار شد
زکوپال وز آب ایرن / زخستان ورنج بیندوان
ی زرین و سیمین سنام / همان تیغ مصری برزین نیام
ز دینار و دینار چندان بیافت / گران خواسته بارگی بر نتافت
یکی بیمار بیامد سوار / بزرگان جنگاور نامدار
وز آنجا که ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بر آن مرز و بوم
بر شد ز اصطخر چندان سپاه / که از تیره گرد باد راه
بپهلم است از بازیش تک روم / که انگیزد آتش ز آباد بوم
خو آورد لشکر ز جیحون فرات / سپه را همی پیش لشکر ثبات
کرانه آب لشکر کشید / زمین چون شد از آب دریا پدید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیامد براه

چنین تا می و جام چندی گذشت
نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده چو جامه بدارا گذشت
گروهی شد او را با جام جست
فرستاده را زود پرسید شاه
که جام سپهدار چون شد نگاه
بدو گفت ساقی ایا نامدار
چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام
فرستاده را باشد ای نیکنام
که آیین ایران چنین است رای
پر جام زرین سوی گنج شاه
ندیدم ز آیین او شهریار
یکی جام بر گوهر شاهوار
نفرمود تا گوهرش برنهند
یکی گنج یاقوت برسر نهند
هم اندر زمان باز خوانان بوم
بکار رفته بودند از مرز روم
ز خانه برون بر درگاه آمدند
خرامان سپیده دیگر شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین کرد و گفت
بدو گفت کین مهتر اسکندر است
که بر بخت و گرز و با اسب تست
بدانگه که دارا بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او باژخواه
بر آهخت دارا بدان کار کرد
نگهبان باشاه پیکار کرد
چو از باژ و ساو او بگریختیم
شب تیره با او برانگیختیم
ندیدم ماننده او بر روم
دل آرای او ای مرز و بوم
همی بر گراید سپاه ترا
همان تخت شاهی و گاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان
چو گم شد با شهریار جهان
همی بود تا مست تر گشت روز
سوی باختر گشت گیتی فروز
بجامه بیفزود پرده سرای
دل او ور با پی اندر آورد پای
چنین گفت با آنچه اران ...
بلند اختر و نام ایران خویش
گر اکنون جهان زیر پای اندر است
چو سستی کند باد ما اندر است
همه دبا پابان بر آهیخت
نیش جهاندار لشکر بجنبش
چو دارا سر افراز ...
بسا روی کی اندر شد ناپدید
نگهبان فرستاده شد در زمان
بنزدیکی خیمه بر کمان
چو بهره گرفتند اندر نبرد
بتخت جهان بادشه ...
بس او فرستاده دارا سوار
دلیران بر ... این ...
چو با داد ... و هم با خرد
شب تیره بود ... خشند
طلایه بدیدند ...
ببند سود خوریم ...
چو لشکر ... سپهدار پرده سرای
برفتند گردان روی زمی ...
بدیدند شاه ار کام
به پیش اندرون ... جام
گرانمایه چنین گفت آزاده ...
بدین ... فال او شاد ...
گرانمایه جام ... جهان
سر اختران زیر پیمان ماست
مرا ... بر گرفتم ...
فراوان گذشت از شبان سوار
جهان آفرین ... یار ...
سر اختر اندر کنار منست
همه گنج ... خواندند آفرین
گر او را بباید ... زمین
فدای تو باد ... جان ما
بر نیست جاوید پیمان ما
که بادا ... شاهان ... تو
هم ... بالا ... از تو
چو خورشید ... سر ...
زمین شد که ... ناج ...

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند
سخنهای دارا بر او خواندند

رفتن سکندر به رسولی

چو بشنید آواز گنده نمای
چنین گفت کاکنون جز از من روی
که من چون رسولی شوم پیش اوی
همه برگزارم که پیغام اوی
کمر خواست بر گوهر شاهوار
یکی خسروی جامهٔ پرنگار
برد رود بالای زرین ستام
بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری دو از رومیان برگزید
که گوینده دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان
خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد به دیگه دارا فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند
بپرسید و بر گاه پیشش نشاند
همه نامداران فرو ماندند
برو بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار و از رای و فرهنگ او
ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خواست
پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کی نیکنام
بگیتی بهر جای گسترده نام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ
نه در بوم کردن درنگ
برانم که گرد زمین اندکی
بگردم ببینم جهان یکی
همه راستی خواهم و نیکوی
تو نیز ار که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از باد و میغ
نشاید سپردن سوار ابی تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من
نیاز آمد از رای کم بیش من
چو دم آوری با تو دم آورم
از این بوم بی جنگ بر بگذرم
گزین کن یکی روز کارزار
ببین باش و فرزانه و بردبار
گر من سر ز پیچم ز رای سران
اگر چند باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او
سخن گفتن خوب و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج
ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که بر فر و شاخت نشان کیست
ز اندازه کهتری برتری
مگر ایدون که نام گر سکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر
که بخش ترا ابر داد سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد
ز اندر سری و نه اندر نبرد
نکویندگان بر درش نکرد
که تیز تارک بخود آن فر و برد
یکی خود پیام آرد از خویشتن
جهان شهریاری نه این انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد
که از رای پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد بگفتم بداد
بگفتم شاه انچه او کرد یاد
بیاراسته شد یکی جایگاه
چنانچون بود در خور شاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان
بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند
بخوان رسولانش بنشاندند
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار
نهادی تهی جام را در کنار

جهاندار دارا به پرگار گفت … جهان جا ندید و در [illegible]
سپاه آورد لشکر ز رود فرات … بهامون سپه بود [illegible]

رزم دارا و اسکندر دیگر بار

سکندر چو بشنید کامد سپاه … بزد کوس و آورد لشکر به راه
دو لشکر که او را کرانه نبود … چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ایشان گردان برون شد گروه … زمین همچو دریا شد و گرد کوه
درخشان درفش و خم خنجر [illegible] … ز اسب و ز آلات و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف … ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوریدند پیل … جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی ز پس پشت پیل … جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی ز پس پیل و پش … همه برگرفته دل از جان خویش
ز آواز اسپان و بانگ سران … [illegible] گرزهای گران
تو گفتی همه کوه سنگی شدست … ز گرد آسمان روی زنگی شدست
به یک تیغ گردان بر خاکجوی … بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد … بر انسان که خورشید [illegible]
چو بشنید دارا ز ایران سپاه … ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا چو بشنید رو … همان نامور لشکر جنگجوی
برو بر زمانت اندر آمد سپاه … گریزان بشد تا بمان رزمگاه
جهاندار دارا بپیچید روی … بجنگ اندرون نامور کینه جوی
سپاه سکندر پس اندر دوان … همی برزدندی [illegible]
سکندر بشد تا لب رودبار … بکشتند زایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب برگاشتند … فرود آمد و رود بگذاشتند
[illegible] … فکندش [illegible] سپاه
چو دارا ز پس سکندر برفت … [illegible]
ز ایران و توران جهانی بخواند … درم داد و روزی [illegible]
سر ماه نو لشکر آباد کرد … سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب [illegible] گذشت … بیارست لشکر [illegible]

دیگر باره هزیمت کردن

سکندر چو بشنید لشکر براند … پذیره شد و باز [illegible]
سپه را چو روی اندر آمد بروی … میان دو [illegible]
شده روز اندران [illegible] … جهان شد گو از کشته جای جنگ
سکندر [illegible] … [illegible] اختر و گیتی ازو [illegible] گشت
[illegible] … جهانجوی را روز برگشته شد
پر از [illegible] … چو [illegible]
کسی را که او برگرفته بخت [illegible] … [illegible]
سکندر بیامد بر [illegible] او چو گرد … بسی از جهان آفرین یاد کرد
همی تاخت او از پس اندر دوان … [illegible]
[illegible] … همه لشکر از وی [illegible] گشت

خروشی برآمد ز پیش سپاه … [illegible]
سپاه از من بیم و آزار نیست … سپاه مرا با شما کار نیست
بیاشید ایمن بایوان خویش … [illegible] تن و جان خویش
بجان و تن از من [illegible] … [illegible]
و شهر عراق آگهی [illegible] … [illegible]
سکندر بیامد [illegible] … همه خوابگه سر به سر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته … [illegible] سپاهی بد آراسته
ببود هفته چندی بر آن رزمگاه … چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید … کرا آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش او آمدند … پر از درد و گرم و گداز آمدند
[illegible] … [illegible]
همه شهر ایران پر از ناله بود … بچشم اندرون آب چون ژاله بود
[illegible] … [illegible]
فرستاده رفت [illegible] … [illegible]
سپاه انجمن شد بایوان شاه … نهادند کرسی [illegible]
چو دارا [illegible] کرسی زر نشست … [illegible]
بایرانیان گفت کی مهتران … خردمند شیران جنگاوران
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
نیاکان و شاهان [illegible] … [illegible]
همه کار ما را [illegible] … [illegible]
همه پادشاهی سکندر گرفت … جهاندار [illegible] و افسر گرفت
[illegible] … [illegible]
زن و کودک [illegible] … نماند برین بوم و بر [illegible]
[illegible] … بگردانم این درد و رنج و گزند
[illegible] … همه کشته از شهر ایران [illegible]
کنون [illegible] … بهر کارزاری [illegible]
اگر [illegible] … بر و بوم ایشان [illegible]
کنی اندرین جنگ سستی [illegible] … بکوشید کابجان درستی [illegible]
[illegible] … [illegible] ضحاک و جمشید
[illegible] … [illegible]
بزرگان [illegible] … همه با بخشش [illegible]
خروشی برآمد ز ایران [illegible] … کر گیتی نخواهیم [illegible]
همه روم [illegible] … جهان [illegible] اندیش [illegible]
[illegible] … اگر خاک [illegible] روم و [illegible]
[illegible] درم داد و لشکر [illegible] … همان نامداران کشور [illegible]

هزیمت یافتن دارا از اسکندر

سکندر [illegible] … [illegible]
سپه برگرفت از عراق و [illegible] … بروی همی تا [illegible]

سپه را میان و کرانه نبود
همان بخت دارا جوانه نبود
ز بیرون شدن را بیاراستند
بیاورد از اصطخر چندان سپاه

که گیتی زمین برنتابید همی
فلک را ره روشن نیابید همی
وشاه دو کشور کشیدند صف
همه نیزه و گرز و خنجر بکف

برآمد جهان از دو لشکر خروش
ز چرخ فلک را بدرید گوش
شکسته بد آمد بدارا شکست
سکندر میان [illegible]

جهاندار دارا کمان برکشید
همان از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد بر اصطخر بار
که دیهیم ساسان بدو فر بار

خروشی برآمد از آوردگاه
گرامی مهتران نماینده راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی
ز کرده پشیمان بیابی همی

همه کینه از [illegible]
بداند اگر نیک خواه منید
همه رستگار از جمشید چهر
همان خون دشمن بریزد سپهر

ز چیز کسان دست کوته کنیم
خرد را سوی روشنی ره کنیم
بپوشیده و گرد آمان فرهی
بزرگان ز دیهیم شاهنشهی

کسی کو رسن باز نگذارد
همی کردن اژدها بشکرد
ز چیزی که بد اندران رزمگاه
ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان رسید
دو بهر از بزرگان ایران ندید
خروشی بیامد میان سپاه
کسی را ندیدند بر پیشگاه

بزرگان همه را [illegible] کرد
کسی را کجا بود اندر خورد
همه مهتران زار و گریان شدند
ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که ای همرهان
ز ما بود بر ما بد آسمان
شکستی چنین در جهان کس ندید
نه از کارداران پیشین شنید

زن و کودک و شهر ما را [illegible]
جگر خسته از اختر [illegible]
همه خواسته پاک غارت شده
ز گنج همه ساز و آلت شده

چو جمشید و ایرج [illegible]
که بدخواه زین پس [illegible]
نه کشور نه شهر و نه بخت و کلاه
نه ساز و نه فرزند و پیوند و گاه

گرایند که بخشایش کردگار
بیابیم شید بد روزگار
پس از کوشش سخت [illegible]
ز بارنگ در آب [illegible]

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامی دو خواهر دو دختر بدت
همه پاک در دست [illegible]

همه پاک پوشیده رویان تو
که بودند لرزنده بر جان تو
جهانجوی نیاکان [illegible] منش
که آمد بدست [illegible]

کنون مانده اندر کف دشمنان
نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون بست دارا ابا وی [illegible]
گر او شیم با وی [illegible]

کنون چاره با او مدارا ست بس
کز اینجا بزرگی نماند بکس
همی جنبش چرخ گردان کنید
چنین داد [illegible]

تو او را تن زیردستی نمای
کمی در سخن هیچ [illegible]
ببستیم فرجام با خون بود
اگر گردش ایزدی ایدون بود

یکی نامه بنویس نزدیک او
پر اندیشه کن جان تاریک او
کسی کو بدانش [illegible] بخت
بچاره بدارد [illegible]

ازیشان بپوشید فرمان [illegible]
جهان کرد بر شیر ژیان [illegible]
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بیاورد و در طارمی برنشاند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از خون دل لاجورد

نامهٔ دارا به اسکندر

ز دارای دارای بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند بر نگذرد بیگمان

کزو شادمانیم و زو با نهیب
کمی در فراز و کمی در نشیب
از و دیم سپاه و [illegible]
جهانگیر خوب ایران شناس

نبردی بدین رزم را با سپاه
اگر گردش بخشش ما بود
کنون بود بود و ما [illegible]
چه داریم زین گیتی [illegible]

کنون گر بسازی همان و کنی
دل از جنگ جستن شما کمی
همان گنج گشتاسپ و اسفندیار
همان ایزد و تاج با گوشوار

همان طوق گنجینه و تاج زر
همان تازی اسپان زرین کمر
همان تخت زرین و زرین سپر
همان خود جهان جنگی [illegible]

چو آمد بپرداخت [illegible]
نشینان شما از گنجهای [illegible]
سرانجام گفت این ره جستن است
که من پیش [illegible]

بپیچم همه در جهان [illegible]
چرا از بر دست فرماندهی
چو یابی [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible]

برآزاده و زیردستی [illegible]
نخست آفرین بر جهاندار کرد

پند و جواب اسکندر دارا را

دگر گفت [illegible]
خردمند دانا و روشن روان

همان خود بتو آمد خبر
که ما را چه آمد ز روی [illegible]
سکندر بیاورد لشکر ز روم
ز نیزه برآراسته آن مرز و بوم

نه ما [illegible] فرمند بخت و کلاه
بدیشیم با سی گنج و سپاه
گرایند و [illegible]
که از خویشتن باز داریم [illegible]

نبستت چندان [illegible]
کران لشکر [illegible]
همان در جهان [illegible]
نژاد بزرگان گرامی بوی

بهون بد [illegible]
بیامد بر [illegible]
چو اسکندر آگاه شد [illegible]
که دارای دارا [illegible]

برزم و [illegible]
برآمد خروش سپاهی [illegible]
بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

[illegible]
جهان تازه شد [illegible]
برآمد خروش سپاه از دو روی
پی ارام [illegible]

[illegible]
هوا نیلگون شد [illegible]
چو دارا بیاورد لشکر [illegible]
سپاهی پر از رزم و کینه خوا

شکسته دل [illegible]
سر تخت ایرانیان [illegible]
بیاورد جمشید [illegible]
جو رود شدان [illegible]

گرانمایگان زینهاری شدند / ز تاج بزرگی بخواری شدند
بود دارا جهان دید پشت کاست و / گزینان همه رفته بای [illegible]
برفتند با شاه جنگی سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو [illegible] / که با او بدندی به [illegible]
یکی موبدی نام او ماهیار / وزیری دگر نام جانوسیار

انجام داستان

چو دیدند کان کار بی‌بر گذشت / بلند اختر و نام دار [illegible]
یکی با دگر گفت کین شوربخت / از این بیش ننهد سر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش / و گر تیغ هندی یکی بر سرش

[illegible]

ستاند ز چینی [illegible] / که ای نیکدل خسرو راستگو
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین انجمن
ز اینکو بیا بجا آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
[illegible] / بدو گفت یزدان پناه تو باد
[illegible] / بدادم جهان را بیزدان پاک
[illegible] / بزاری و گریان شد انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بآیین او / بر آنسان که بد فره و دین او
بشستند زو خون بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشستن بر کافور شد ناپدید / [illegible]
بدخمه درون تخت زرین نهاد / کسی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / بزرگان همه دیدگان پر ز خون
[illegible] / همی پوست گیتی برو بر [illegible]
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / برآورد بآیین یکی بارگاه
[illegible] / ز بیرون ببر دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / [illegible]
ز لشکر برفتند فرداش [illegible] / گرفتند [illegible]
[illegible] / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گروهی [illegible] برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بود ایران جهان
[illegible] / بیامد یکی مرد با دستگاه

نامه سکندر به ایران و [illegible] خواستن

[illegible] / همه کار دارا برایشان بشمرد
چنین گفت کز ترک شاهان [illegible] / بباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
[illegible] نیکو بها کرد بود / بسیار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
[illegible] / بپیوند [illegible] آورید
[illegible] / بیاید [illegible]
نبشت نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر با گنج [illegible]
[illegible] بزرگان سالار فش / دلیران [illegible] کینه کش
سوی موبدان نامه [illegible] / بر [illegible] آفرین
[illegible] شاه کیان / سوی کاردانان ایرانیان
[illegible] نبشت / سر نامه بود آفرین [illegible]

بران داور که جهان آفرید
بپیری بدین سان که بینی برون
بباشید با ما و هر چه بود
ز هر کین نامی و نیک و بد
بماند و آفتاب بلند
کنون ... باد و ایزدی
هر آنکس که آید بدین بارگاه
بیازد و دارد روشن دلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه
رسانید چیزی که خواهید گنج
که هر کو ز پیمان ما بگذرد
نشستن که شهریاران نو
نشاید ... زمین ما
مدارید ... بان ...
چنین که برفتن نباشد دژم
غریبان که بر شهر ما بگذرند
ز خواهندگان نام ...
دل ... پشت ...
کنم زنده بر دار ...
که هر جام ...

بسی اشکار و نهان آفرید
بدانایی و با خرد با توان
همه بندگانیم او پادشاست
ورز رفتار گیتی که بر ...
که بر جان دارا بخشم کند
بود ساخته اندر ...
درم باید و ... کلاه
بکوشم که ...
درم باید و ...
ور ...
بدین چرب گفتن ...
مدارید ...
بباید ...
بدید ...
نشاید که ...
...
شمار اندر آغاز ...
همه ...
که کم گرد ...
زمانی ... شمرد

دو گیتی ...
چه خوانی همی ...
ور ...
به پیروزی ...
خوان ...
شما ...
چو خواهید ...
مر او ...
چو خواهد که ...
درم ...
چو آید ...
از آن ...
مدارید ...
بدان ...
دل ...
هر آنکس ...
نهانی ...
باد ...
کسی کو ز پیمان ما بگذرد

جوان ...
توانا و دانا ...
بر اندازه ...
بسور اندرون ...
یکی ...
روان ...
زمین ...
نخواهم ...
سکندر ...
بکوشید ...
که پادشاهی ...
پراکنده ...
که دارید ...
بمانید شادان ...
همه ...
بدرویشی ...
کجا ...
بیابم ...
ز آزادگی ...
زمانی ...

کران تا کران ...
تو از جهان تا توانی مجوی
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
بدو نیکیان ...
اگر کار باز آید ...
همه زیر دستان ...
بدین ...
ز ایران ...
بفرمود ...
نویسنده ...
گزیدن ...
چو ...
بسی ...
ور ...
جهان ...
کنون ...
بدارید ...
گرانجا ...
سوی روشنک ...
دگر گفت ...

پادشاهی سکندر فیلقوس چارده سال

که با جاودان ...
رهایی نیابد ز جنگ زمان
بیابان ...
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز داد ...
بدان داور ...

که پیروزگر ...
هر آنکس که آید بدین بارگاه
چو ...
نخواهیم ...
چو اسکندر ...
...

تمام سخن

بیاندیش ...
بدست ...
بکردار ...
بیاندیش ...
بر اندر ...
ز ایران بزرگان ...
بهر سو ...
همه شهر ایران ...
شما ...
...

نوشتم ...
بر آیین شاهان ...
چو ...
بیابد ...
که او روشنک ...
فرستید ...
همان کاو ...
دل ...
...
دلارای ...

بسر بر نهاد آن کئی تاج ...
که او زو ...
جهاندار ...
که باشد ...
...
...
دل ...
...
قلم خواست رومی ...
سوی مادر روشنک نامه کرد
نوشته ...
...
...
چو ...
...
...
که دارای ...
مرا ...
جهاندار ...
سخن ...

پاسخ نامهٔ اسکندر از دارا

[illegible]

[illegible] سکندر مر دختر دارا را

[illegible]

خواب دیدن کید [illegible] هندی

[illegible]

همه خوابها نزد ایشان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت

کس آن را گزارش ندانست کرد
پر اندیشه‌شان شد دل و روی زرد

یکی گفت با کید کای شهریار
خردمند و از مهتران یادگار

یکی را که کارست مهران بنام
ز گیتی به دانش رسیده به کام

به شهر اندرش خواب و آرام نیست
نشستنش جز با دد و دام نیست

ز برگ گیاهای کوهی خورد
همانا بمردم همی نشمرد

نشستش ابا گور و آهو بود
ز آرام و مردم بیکسو بود

ز چیزی ز گیتی نیابد گزند
پرستنده مردی و [illegible]

چنین گفت با دانش کید شاه
گزین پرستش گذاری همی راه

هم آنگه که تابش اندر آورد پای
بآواز مهران بیامد ز جای

[illegible] فرستاد او بیهیم
بدان تا بیامد سپهبد دژم

دو اینده تا نزد مهران رسید
پرستنده و داننده را چون بدید

بدو گفت کی مرد یزدان پرست
گره در گره با خرد در نشست

شبی رفتی برین خواب من شهریار
گذارش کن و نیک و بد هوشیار

جهاندار گیتی خردمند و پاک
بجستم بآرام بستر و پاک

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا نه از کاخ بود
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل دمان
تنش را از آن تنگی نیامد زیان

برون ز آن گذشتی تن و توم او
بماندی بدان خانه خرطوم او

دگر شب بدان خانه دیدم تخت
تهی مانده از مردم نیکبخت

کسی بر نشستی بر آن تخت عاج
به سر بر نهادی دل افروز تاج

سه دیگر شب اندر بخوابم شتاب
یکی نغز کرباس دیدم بتاب

بر او اندر آویخته چار مرد
رخان از کشیدن شده لاژورد

نه کرباس جامه دریده از گروه
نه مردم شدی زان کشیدن ستوه

چهارم جهان دیدم ای نامدار
که مردی بدی تشنه در جویبار

همی آب ماهی بر او بر بختی
سر تشنه از آب برگشتی

جهان مرد و آب از پس او دوان
چه گوید برین خواب بیکی گمان

به پنجم جهان دید جانم بخواب
که شهری بدی [illegible]

همه مردمانش کور بودی به چشم
یکی را ز کوری ندیدی به خشم

به ششم بدیدم ابا شهر انجمن
که شهری بدی [illegible]

شدندی به پرسیدن تن درست
همی دردمند از ایشان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت
چمنده یکی اسب دیدم به دشت

دو پا و دو دست و دو سر داشتی
به دندان گیا تیز بگذاشتی

چران در دشت از سر و کوه [illegible]
ببندد سرش [illegible]

بهشتم سه خم دیدم ای کدخدای
برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خم تهی در میان
گذشته بر او [illegible]

دو خم پر از آب و [illegible]
همی نم کشیدی از [illegible]

ز هر دو نه خشک آن تهی [illegible]
[illegible]

بنهم شب یکی گاو دیدم بخواب
بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خرد گوساله در پیش او
[illegible] پیش او

همی شیر خوردی ز ماده گاو
کلان گاو گوساله پر درد و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم
[illegible] سیم

یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ
وز او بر نبوده ز ایوان و کاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم
ز خشکی لب چشمه پژمرده دژم

سزد گر بپاسخ گشایی زبان
گزین پس چه خواهد بدن در جهان

چو بشنید مهران کید این سخن
بدو گفت زین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند
نیاید برین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آبروی
چو دیدار کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیزست کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

تعبیر کردن مهران خواب کید را

یکی چون بهشت برین دخترت
همی تابد اندر زمین افسرت

دگر فیلسوفی که داری نهان
بگوید همه با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
ز دانندگان نام کرده بلند

چهارم قدح کاندر او ریزی آب
نه ز آتش شود کم نه از آفتاب

نخوردن نگردد کمی آب او
بدین چهار هست [illegible] تاب او

نتاید برین باش و مسکال جنگ
چو خواهی که آید [illegible] درنگ

بسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره و جنگ با گوهرش

چو بر کار او رای فرخ نهیم
همان خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
گذر کرد پیل اندر او بی‌درنگ

بسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره و جنگ با گوهرش

چو بر کار او رای فرخ نهیم
همان خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
گذر کرد پیل اندر او بی‌درنگ

و آن خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیند دگر باشد و کژ گوی
[illegible]

از این پس بیاید یکی پادشاه
جهان مست [illegible]

بدل سغو باشد تن ناتوان
[illegible] تیز رو[illegible]

که نابردسالش [illegible] نهاد
بر از غم دل شاه و لب پر ز باد

دگر آنکه دیدی تو کرباس نغز
گرفته ورا چار مرد [illegible] مغز

ز کرباس از کشیدن [illegible]
[illegible] آنکه آورد [illegible]

از این پس بیاید یکی نامدار
ز دست سواران [illegible] کار

یکی مرد [illegible]
بدین بزرگان شود چار سوی

یکی مرد دهقان آتش پرست
که بر باژ و بر سیم کردست دست

دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جز این نیست باید ستود

دگر دین یونانی پارسا
که داد آورد بر دل پادشا

چهارم بیاید همان دین پاک
سر هوشمندان برآرد ز خاک

جهان چار سو [illegible] کرباس را
کشنده ز اندوه کرباس را

همی [illegible] از آن [illegible]
شوند [illegible] دشمن اهرمن

تو کرباس را دین یزدان شناس
کشنده چهار اندر او [illegible]

دگر تشنه کو سر ز آب روی
بگردد ز ماهی و دریا شود
گریزنده زان مرد دانش پژوه
پر از خورد و داد و خرید و فروخت
زمانی بیاید که زینسان بود
ستاینده مرد نادان شود
ششم آنکه دیدی بر آبی دو شهر
ز درویش بابد ازو بهره
هفتم که بر آب دیدی دو خم
کرا بر کرد و بیماران پر آب
تو اکنون نخست همی این بدان
دگر آنکه گاوی چنان بین بهشت
شود کار بیمار درویش سست
دگر چشمه دیدی که از آب خشک
ازین پس کسی روزگاری بود
جهان سر به سر تیره از رنج او
سرانجام لشکر نماند شاه
بخواهید و ده تو این چاره جست
ز مهران چو بشنید کید این سخن
ز نزدیک آمد و برگشت شاد

گریزان و ماهی ورا آبکش
کز آن بدکنش پر شر باشود
گشایند لبها به دم کرده
تو گیتی زمان خشم ایشان بدوخت
که دانا پرستار نادان بود
ستایش کنان پیش او بنده
خورد هر کسی بیند از دهش ره کند
ز درویش چه رو همی بهره
یکی زو تهی مانده بد تا ستم
ز درویش همان کند آفتاب
یکی با دگر چرب و شیرین زبان
دگر آنکه گاوی جهان بین در بهشت
وزو خیز خواهد همی بن در بیت
که اندرش آبهای خوبنگ
که اندر جهان بیماری بود
ز سختی تهی مانده از رنج او
بیاید تو آهن یکی پیشگاه
برانم که دیگر نخواهم نشست
بر و تازه شد روزگار کهن
حکیمان بر شد او برا

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
همی کشتکار انجمن [illegible]
به پنجم که دیدی یکی سارسان
ز کوری همی یکدگر را ندید
بر ایشان بود دانشی مند خوار
همی اندر انکس که گوید [illegible]
زمانی بیاید که مردم به [illegible]
چراز و نشین بیچواهند و بس
ازین پس بیاید یکی روزگار
بیارد دو نیزه باران خوش
شده مرد درویش نو خشکسار
چو کنون بسی رنج ازو شود
به هرکز گشاید سخن خویش
تو زر در بسیار یکی روشن آب
که دانش بپاشد به نزدیک او
همی هرزمان نو کند لشکری
کنون این همه روز اسکندر است
چو جشن و بازی ورا گذرد
بیامد سر و چشم او بوسه داد
بیامد هم آنگه به آرام خویش

شود خوار چون آب دریا بخورد
کسی را که او را ز دانش نیاز
بدو اندرون جان خسته کار بار
همی این بدان آن برین بنگرد
درخت خرد شان نیاید به بار
همی زان پرستش بجوید درم
شود شاد و درویش بیچاره سب
کسی باز [illegible]
که درویش گردد جهاندار مرد
دل مرد درویش رنجور ازوی
همی دور را گذر از آب تشنه
جهان زیر بیم وی بازو شود
سر و باژ داد و همی رنج و برگ
از آن آبهار اگر روشن آب
بر از خم بود جان [illegible]
که سازد ازو نامداران [illegible]
که بر پارک تمران فزون
که دانش پژوه [illegible] خرد
دلارام [illegible] و برگشت شاد
پراکنده کرد جهان [illegible]

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
سوی کید هندی سپه برکشید
بجایی که آمد سکندر فراز
چو آمد سوی مارسان برکشید
یکی نامه بنوشت نزدیک کید
سر نامه کرد آفرین از نخست
گرانمایه باشید و [illegible]
نوشتیم یکی نامه نزدیک تو
گر از شب [illegible]
چو نامه بر کید هندی رسید
دو گفت شادم [illegible]
نیابید جهان [illegible]
وزان نامه را زود پاسخ نوشت
خداوند بخشنده داد گر
بیاید که دارم [illegible]
نباشد بسی [illegible]
وزان پس که فرمایم [illegible]
سکندر ز شاه [illegible]
گر [illegible] خرد دانی [illegible]
چنین گفت با کید کای جاه جو

نامه سکندر به کید هندی و پاسخ او

ز دیدار سالار ناکاسته [illegible]
که میلاد و ز لشکرش کید [illegible]
چو شیری که آکنده گردد [illegible]
بر آنکس که دانا بود [illegible]
خرد و داد و دینی [illegible]
که روشن کند جان تاریک تو
هم اندر زمان [illegible]
فرستاده با شاه [illegible]
زمانی که دم زد به پیمان او
به نزدیک آن پادشاه زمین
بیا [illegible]
خداوند مردی و [illegible]
ز [illegible] لشکر و باج و تیغ
بر بنده اندر جهان جاه [illegible]
بیایم پرستش کنم بنده وار
به نزدیک ایشان [illegible]
[illegible] نخواهد [illegible]
گر کس [illegible]

از آن مرز کس را بر او بر نداد
نویسنده نامه را خواند
ز اسکندر راد پیروزگر
نگاران [illegible]
بدانگه که ما تخت را پایه ایم
بدانکه که بر تو نخواهد [illegible]
وگر کید [illegible] زین سخن بگذرد
فرو [illegible]
ولیکن [illegible] تخت
[illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار
دگر گفت کز نامور پادشا
مرا چاره جست کاندر جهان
[illegible]
[illegible]
بگویش گران [illegible]
بیامد فرستاده [illegible]
همی شاد خواهد [illegible]

بدانست کو راستان [illegible]
[illegible] بیاراست لشکر کشید
ز راه [illegible] برگذشت
بر پیش سکندر [illegible]
خداوند شمشیر و تاج و کمر
نخواهد که بر دار [illegible]
جهاندار بیدار و [illegible]
[illegible]
سر تاج و تخت [illegible]
[illegible] نزدیک شاه خویش
بیابم دمان [illegible]
قلم خواست هندی و چینی حریر
خداوند [illegible]
ز [illegible] مردم پارسا
کسی را نبود آشکار و نهان
وزان نامه گرد دل [illegible] او
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
کسی را نخواند آشکار و نهان
بکردار آتش [illegible]
کرا دیدی [illegible]

چو بشنید کید آن زبانگاه جای — ز بهر درخت و شب تارگاه
فرستاده را پیش بنشاند چند — بهر دو فراوانش ...

فرستاده را در زمان پاسخ گفت — که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند — شود ... ز روی او ...

کمندست گیسوش مشک فر — همی بارد از دو لبش بوی شیر
خم آورد بالای آن سرو بن — گل افشان کند چون سراید سخن

ز دیدار او چشم خیره شود — همی آسمان را فرو ... د
چو خاموش بود او بجای خرد و بس — جوان و زمانه ...

پسندیده و رادست و یزدان پرست — دل او بشرم و بپرهیز دارد ...
یکی جام دارم که پر ... کسی — و گر آب ...

بدو سال اگر بازمانی بهم — نشیند که کردی می از جام کم
همی ... ده جام و هم آب سرد — شگفت آنکه ...

سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک — که علت بگوید چو بیند پزشک
اگر باشد او سالیان ... گاه — ز درد ...

چهارم نهان دارم از انجمن — یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بوده ها گوید ... شاه — ز گردنده خورشید ...

فرستاده از نامور بازگشت — بدان راه با باد انباز گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت — ولی ...

بدو گفت اگر باشد این گفت راست — همین چار چیز او جهان را بهاست
جوابها فرستد بنزدیک من — درفشان کند جان ...

برو بوم او را نکوهم بجای — برین نیکویی باز گردم بجای
گزین کرد زیرا ومیان خرد چند — خردمند با دانش ...

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — پر از بوی مشک و پر از رنگ و نگار
جهانجوی و پرمایه و نیکنام — جهاندیده و راز دار ...

خردمند با کینه و با شرم و رای — فرستادم اینک بنزدیک تو
بپنجید ... —

توان چهره دیدن به نامی — همان تا بیاشد همه انجمن بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش — از آن پس ...

گذشت بجستم پا چار چیز — که اندر جهان کس ندیدست نیز
بخشنید پس نامه بر برزمند — که گیتی ...

خردمند رومی آنکه برفت — ز نزد سکندر سوی کید رفت
چو سالار هندوان سرانجمن — فراوان ...

جهانجوی پیامبر آن نو آهستشان — یکی جای شایسته شان ساختند
دگر روز چون آسمان گشت زرد — برانگیخت ...

بیاراستند دختر شاه را — بیاید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد — گرد اندر آراستش ...

نشستند بر تخت خورشید چهر — ز تابیدن ... سپهر
برفتند پیران رومی دو مرد — زبان چرب و گوینده ...

فرستاد شاه ... سوی گرو — بر آواز اسکندر فیلقوس
چو رفتند پیران زرخ در شتاب — درخشان ...

دو دانا بدانجا فرو خیره ماند — ز دیدار آن دست شمشاد بند
خرد برد دانشمند پیر ماند — زبان ...

نجای که دیدند ایشان یکی — نه زو چشم بر تو ایستاد اندکی
جو فرزانگان تیز بیدار ... —

چنین گفت بارو میان ... — که چندین چرا بر ... تا بدید نگاه
ز دیدم که بروی ... تمام — سلام علیکم علیک السلام



کنون هر یکی زین یک اندام شاه — فرستیم یکی را بنزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم — نوشتند بر طاس ... ایمن
گرفتند قرطاس و تیر و قلم

نشستند موبد آنکه دیدند — زر ... نزدیک ایشان ... ویژه
بنزد سکندر ز هر یک ...

چو شاه جهان نامها را بخواند — ز گفتارشان ماند شگفتی بجا
بیامد بر اندام را هر کسی — صفت کرده بودند از وی بسی

بر ایشان جهاندار نامه نوشت — کز گنج بگردید پیران بهشت
کنون باز گردید با جامه چند — برین ... نخواهید ...

چو منشور عهد من آورد و ... — بیامد بنه پاسخ ... بهنید
بیاز او را و اگر ... بود بس — ازو یافتیم آن جهان دار و بس

فرستاده برگشت زان نامه بوم — بیامد به دیگر پیران روم
جوان موبدان پاسخ شهریار — بدیدند مار بیخاره ...

زایوان به نزدیک شاه آمد — بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت — که از رنج اسکندر آزاد گشت

برو خواند آن پاسخ نامه را — چو پیغام آن شاه خودکامه را
همان گوهر و جامه با برده — ز چیزی که شایسته تر بر گزید

بیاراست جهید شتر وار بار — همان جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود — صد اشتر همه گنج دینار بود

یکی تخت پر مایه از عود تر — برو بافته چند گونه گهر
بدو پیل پر تخت زرین نهاد — به پیلی که پرمایه تر زین نهاد

همان خادمان چو آیین شاه — ببرد قبا فیلسوف و پزشک
قدح همچنین با داری به — همه ... از می و جام

همان تخت آورد نزدیک شاه — یکی تاج بر سر نهاد مشک سیاه
جو سرو سهی بر سرش گردنا — نشایست کردن بدو در نگاه

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت — که گیتی که از دار داری سرشت

بسکند رگهکه و بالای او — همان موی و روی و سر و پای او
همی گفت کاینم چراغ جهان — همی آفرین خواند اندر نهان

بدان داد گر گو سپهر آفرید — بدانگونه بالا و چهر آفرید
تو بود تا هر که بخرد ... — بدان لشکر روم موبد ...

نشستند و زر ایشان خواست — بر سم مسیحا و سوگند راست
برو بخت و دینار چندان گنج — که شد ماه را راه رفتن به رنج

چو شاه کاران سر و بن ساخت / بآیین او جای پرداخت
بپرداخت آن پیش اندیشه مرد / که چون خیره از دانش آید بدرد
بر آن روغن گاو جای بزرگ / فرستادن فیلسوف سترگ
که این را بیاندازه اندر بمال / سرون و میان و بر و برز و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی / بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این بند بر من نشاید نهفت

محک کردن اسکندر فیلسوف را

بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد باز آن بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگر از ناگهان
بفرمود تا کرد گرد آن خشید / ز آهن یکی مهره تا خشید
سوی خرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بدود
فرستاد آن آهن تیره رنگ / یکی آینه کرد روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و در زیر گاهش نشاند
سخن گفتش از جام و روغن نخست / همی دانش او بود یاد درست
چنین گفت با شاه مرد خرد / کز روغن بیاندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهم / مرا خود ز دانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن بدو و اندر آن شستیم / اگر سنگ پیش آید ایدر بگیرد
ترا گفتم این چرب گفتار من / روان و دل و رای این شاه را
سخن دار دانا بموی باریک / ترا دل ز آهن تر تاریک تر
تو گفتی برین بیابان نکند / ز خونها دلم برز زنگار کرد
بگو بر آیدان تیره گی / چه پیچم سخن را بدین چهرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / زدایم دل از تیرگی بدگمان
از آن بس که چون تیره گردد بنم / بجا کرد باید بروگار زنگ
پسندید اندیشه تیز گفتار او / دل آن تیره تر گشت گفتار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور جامی گهر
بدان تا بپیوند او داد گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابم بدو چیز و بیند بهشت / بچون خواسته جفت آسمر
لب بسیار بنخل اسپند خرد / برامی که با شستم تیز برد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
کز دانش لب ناسپاسان مهست / خرد تاج و پیدار جان مهست
ز بیشی چرا شاد مانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
برامی این باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بدو گفت از این پس چرا بر گنا / بگیرد خداوند خورشید و ماه
خردمند از این رای و پند ترا / سخن گفتن و بود من

معالجه کردن پزشک اسکندر را

بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگیتی چو دیدی بشک
خردمند هندی بدو گفت چیست / که بر درد آگهی باید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش بشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تن درستی بجست
بیامیزم اکنون یکی داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زو تن درست / نباید بدارو ترا زود دست
همان آرزو بیشتر آیدت / چو افزون بود چیز کز بایدت
همه یاد داری سخنهای نغز / بیفزایدت اندر تن خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامکار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجا آورد / بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید / ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام / ز کس راز شاهان چنین دیده ام
نگاری تو این نغز دارو بجای / تو باشی بنیکی مرا رهنمای
خریدار کردم ترا من بجای / شوی پیکر اندازه بد نمای
ورا خلعت و نیکویها بساخت / ز دانا بزرگان سر بر فراخت
پزشک بسیار اندر آمد بکوه / بیاورد با خویشتن یک گروه
ز دانای او افزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پاد زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند ز هر چه بیکار بود
از و پاک تریاکها بر گزید / بیامیخت دارو چنانچون سزید
تنش را بدارو بروی کوی گشت / همیداشتش یکزمان تن درست
جهان بد گراو ببخشی بسی / بیامیختی باده با هر کسی
بکار زنان نیز بودی بشب / همی نرم جایی بجستی بشب
از آن سوی کاهش گرایید تن / مداراست اندر تن انجمن
چنان بد که روزی بیامد پزشک / نگاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز جفت و خیره زنان / جوان پیر گردد ز تن بیگمان
بر آنم که چون آب دیدی شب / بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت کمتر نشم / ز آزار سستی ندارم تم
پسندید و زان رای او شادمان / ببود اندر آن کار هم داستان
دو شب تیره تا شد بایوان بخفت / بیامیخت داروی کاهش بخفت
سکندر همان نیز تنها بخفت / بیامیخت با باده دارو بجفت
بنگیش زمان اندر آمد پزشک / نگه کرد و پاره دیدش سرشک
بینداخت دارو بر آشفت / یکی جام کرد و بشادان نشست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ریختی / چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت / بخفت و شب تیره تنها نخفت
خوشا بخت تو ای جهاندار شاه / نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت کی هندی گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد همه

یکی دره دینار و اسپی سیاه   بهای زرین تو موبد شاه
پزشک خردمند را داد و گفت   که با پاک رایت زبان باد جفت
وز آن پس فرستاد کان جام زرد   بیازید پر کرده از آب سرد
بخوردند از آن جام زر سرکس آب   ز بیشی کم با او سکالد خواب
نخوردند آب از پی خوردنی   ز خوردن نیامد ازو دو کمی
بدان فیلسوف آزمایش بگفت   که او زین جهان کید را رفت جفت
ازین پس نخواهیم سیصد درون   مگر خانه کید جادوستان

امتحان کردن اسکندر خانه هندی را

بچهره نگارند چرخی درون   حکمت اندرین نیز چندین فنون
بدان فیلسوف آزمایش بگفت   که این آلتش ازما بباید نهفت
که از آتش آید ایا جام جفت   بنجومیت آلات هندی بگفت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند   بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری   بجای که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد   بروز سپید و شب لاژورد
همه طبع اختر نگهداشتند   فراوان برین روزگار گذاشتند
تو از مغنطیس گیر این نشان   که او را کجا گرد آهن کشان
بطبع اختران هم شده بر کشش   ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب باید بپیوسته زبر   ببینند بر روشن دو چشم
چو گفتار دانا بسنده آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پس شاه با یاد و داد   که من عهد کید از دل دادار
همی شکم تا بماند بجای   همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز   برو بر فرستادنی نیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد   صد اسپ از کوه بردند شاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود   ز دینار و از گوهر و ...
چو در کوه شد گنجها ناپدید   کسی جز بر کینه ندید
همه گنج با لشکرش نهان   ندیدند ازین گنج جان
ز گنج نهان کرد بر کوهسار   بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند   فقنوح بد گنجش ... ماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور   یکی نامه فرمود با جنگ و شور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس   فروزنده تاج و تخت و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند   بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدا   یکی بود و با ... جا
کسی را کجا او کند نیک بخت   بماند بدو کشور و تاج و تخت
کرش خاک تیره بماند نژند   شاید بر او آفتاب بلند

نامه اسکندر بفور هندی

شنیدی همانا که از ایران پاک   چه دادت ... خاک
ز به روزی و بخشش ورز فرهی   ز دیهیم و بخت شاهنشهی

نماند همی روز با سکندرد   کسی کو بگرد آید ازو نبرد
همی نام گوشم که ماند به ننگ   برین مرز گرماه و برگ کار جنگ
جوان نامه آرند نزدیک تو   پر از داد کن جان تاریک تو
برخش بلندی باب اندرای   بزن رای با موبد رهنمای
ز دانش مخواه و چاره مسای   که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر گردن کندری   بلندی گزینی و کندآوری
چو من با سواران پیام بجنگ   بشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین باره گفتار بر سخت شد   نویسنده با نامه بر دوخت
فرستاده آمد بدرگاه فور   کجا اندر آمد بکی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند   بر اسپ نزدیک بنشاندند
جوان نامه برخواند فور سترگ   برآشفت زان نامدار بزرگ
همانگه یکی شد پاسخ نوشت   بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از جهاندار پاک   بیاید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف   که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست   خرد را بر مهتر آزرم نیست
اگر فیلقوس این تو بسنجی   تو بنویس آن آغاز و بر دار شور
ز دارا بدان سان سستی دلیر   که بر گشته بد چرخ گردنده پیر
چو بر بخت شاه یکی زور و کار   نسازند با بند آموزگار
همان نیز بر تخت آمد ز کید   برای که شاهان کشند چه چند
برین گونه عنوان بر آن سخن   نیامد یاد از کیان کهن
نه نوروز و نو روز دارم نه شاد   که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانکه کز دارا مرا ... خواست   دل و بخت با وی ندیدم براست
همان از نژاد کیان هم ...   همیدون نیایی ز یاران داد
که بر دستشان بنده بر گشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا جو روی زمین پاک شد   ترا ز هر بنده تریاک شد
که او را ز دستور بد بد رسید   جو انشد خرد در سرت ناپدید
تو از جنگ چندین دلیری مکن   که با آب خو کوزه باشد سخن
بپیشی کنون زود پیل سپاه   که پشت ... بر باد راه
مرا این تو بر تری جست ...   همان تو چون کنی آهن جست
بگیتی همه تخم زرقی مکار   بترس از گزند و بد روزگار
بیز نامه مانیک و پیکو بخواب   شرر نیز دلت را ...
چو پاسخ بر سکندر رسید   همانگه ز لشکر سری برگزید
که باشد شایسته و پیشرو   بدانش کمر گشته ده سال نو
سوی فور هندی سپاه آنگهی   که روی زمین بر خورد ... نماند
بهر سو همی رفت زلشکر سپاه   که گفتی ازو بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و ره در نوشت   بدل آتش کینه جویان گشت
همانکه جو آمد بنزدیک سپاه   گروهی فرستند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین   سپاه ترا بر شاید زمین

بگوید همی جنگ تو فور هند / ز فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید شتاب / سواران پیاده بیابند آب
چو پیروز باشیم ما این زمان / بهر جای با لشکر بدگمان
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / بدین مرز بی ارز زین کینه‌گاه
گوان همه نامدار از نهنگ / نگردد کسی جنگ با آب و سنگ
کنون سر به سر کوه و دریا به پیش / بگیری نیابد کس از جای خویش
چنین گفت اگر چند ز ایرانیان / ز رومی نیاید کسی را زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید / کسی از شما باد جستن ندید
بدین راه من پیش‌تان بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم
بگوییم ازین پس به چیز و خورد / ز برداوار از تن به رزم و نبرد
چو زو باز گردم بیایم به روم / به مردی به زیر آورم بر و بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود دادخواه
چو آشفته شد شاه زان گفتگوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر به سر بنده قیصریم / زمین جز به فرمان او نسپریم
بکردیم چون گرد تو سپاه / پیاده به جنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنی / نشیبی ز افگنده بالا کنی
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر جنگ جوی کرد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست / چو آواز گیری ز ما جان تراست
چو بشنید ز ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار / زره‌دار و مردانه کارزار
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
دمان در پس پشت او زین گروه / فرو دست کرد دیگر کوه
ز اخترشناسان و موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت و دو / پژوهنده روزگار نو
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جایی از در کارزار
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل / که او اسپ را بشکند بر دو میل
سواری نیارد بر او شدن / نه خورشید بود روز تا آمدن
که خرطوم او از هوا برترست / ز گردون مر او را زحل یاورست
تو بر طاس بر پیل بنگاشته / به چشم جهانجوی بگذاشته
بنزد همه فیلقوسان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون یکی پاکرای / که آرد یکی چاره‌ای را بجای
نشستند دانش پژوهان بهم / همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران / هر آنکس که بود از [illegible]
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مردان چل بر سی
یکی بارگی ساختند آهنین / سواران ز آهن [illegible] زین

به میخ و به مس درزها دوختند / سوار و تن و باره بردوختند
به گردون همی راند پیش سپاه / درونش بیاگند نفط سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار / ز آهن بکردند اسپ و سوار
از آن ابرش و بور و خنگ و سیاه / که دیدست شاهی ز آهن سپاه
سراپرده را کار شد ساخته / وزو خاک گشت پرداخته
ز آهن بپای به گردون برند / که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد به نزدیک فور / بدیدار این سپه آن بر ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
به اسپ و به نفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر سر زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید زان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند شان گرم پیش / برفتند با لشکر از جای خویش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند زان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همه ژنده پیلان گردن فراز



کشته شدن فور بر دست اسکندر

سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد به رنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی بر دو میان هم گروه / فرود آمدند از میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو به راه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد به سان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
سپه کار بر ساختند / سنانها به ابر اندر افراشتند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / به دیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوید بدان بگرود
چو بشنید فور سندی صف / بپیش سپاه اندر آمد [illegible]
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخنگوی و با مغز و پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است / وگر زنده از رزم برگشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور به چنگ آوریم
ز ما هر که کشته آید ز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را به سور
تن خویش را دید با زور و فر / یکی باره چون اژدها زیر بر
سکندر سواری بسان قلم / بیلی سبک باد پای دژم
بدو گفت آنست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو به کف / بگشتند جنگی میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیلتن / یکی کوه زیر اژدهایی به تن

باورد ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او باوردگاه / خروشی برآمد ز دشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / ابر زو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر ز ناورد اندر آمد بگرد / برو تیغ تیزی [illegible]
ببرید پی را بر گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد باسمان / خروش دلیران ایرانیان
یکی کوس بود از پس چرم ببر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران هم نشان [illegible] / [illegible] بروی اندر آورد روی
خروشی برآمد ز [illegible] / سرمایه فور هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بخاک اندرست
شما را کنون از پی جنگ [illegible] / چنین رزم [illegible]
سکندر شما را جهانی که فور / ازو جنگ باید کنون رزم و سور
بر شهرگردان هندوستان / بدین رزمگه [illegible]
تن فور دیدند پر خون و خاک / [illegible]
خروشی ز لشکر برآمد بزار / فرو [illegible] آن کارزار
برآمد دو [illegible] سکندر بماند / پراز داغ و خاک [illegible]
سکندر سلیح گوان باز داد / بچربی زهر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی [illegible] / شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون بیش تا من کنم / ز دلتان غم و درد بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج او / همه هست بر لشکر رنج او
همه هندوان را توانگر کنم / بکوشم که با بخت [illegible]
وز آنجا که شد بر تخت فور / پراز رنج [illegible]
چنین است رسم سپنجی سرای / [illegible]
بخور هر چه داری منه بازپس / تو رنجی چرا [illegible]
همی بود بر تخت فور دو ماه / ببخشید گنجش [illegible]
یکی با گهر بود و [illegible] / ز سند و هندوستان پهلوانی [illegible]
سر تخت شاهی بدو داد و تخت / که دینار هرگز [illegible]
[illegible] / [illegible]
که کار سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / [illegible]
[illegible] برخاست آوای کوس / [illegible]
ز بس [illegible] / [illegible]
سکندر بیامد بسوی حرم

رفتن سکندر بزیارت حرم کعبه

[illegible] / [illegible]
که نزدیک حرم را براه ده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام / برو شد [illegible] یزدان

ز پاکی ورا خانه [illegible] / نیایش [illegible]
خدای جهان را [illegible] / بجای خورد کام [illegible]
پرستشگهی بود با او بجای / بدو اندرون یاد کرد خدای
[illegible] / جهانگیر با جهرم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] / [illegible]
پذیره شدن [illegible] / [illegible]
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بسوی سکندر دمان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که بود ابراهیم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه راز با او [illegible]
سکندر چنین داد پاسخ بدو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سماعیل چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد بگفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد نیکی دل پادشا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیاده بیامد [illegible] الحرام / سماعیلیان [illegible]
[illegible] / همی تخت دینار [illegible]
چو برگشت و آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر [illegible]
وز آنجا [illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانجوی با لشکری [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاهش [illegible]
[illegible] / جهانجوی [illegible]
[illegible] / ابا برده و برده و تاج و گاه
سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / بدان [illegible]
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکری بیشمار
[illegible] / بروبی یافته کام [illegible]
ز لشکر سواری [illegible] صورت / که مانند صورت نگارد [illegible]

بدو گفت نزد سکندر خرام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او
بمصر آمد از اندلس چون نوند
نگار سکندر چنان هم که بود
چنین گفت کین مرد گیتی نمای
سکندر ز بیطقون [illegible] بگفت
شمار سپاه ستغ اندکی
بجای و کمتر بیکی گمان
سکندر چو بشنید زان رای کم
نشستند بی نامه بر چوب [illegible]
بنزدیک قیدافه شو
خداوند بخشنده دادار داد
جوابش نامه آر نزدیک تو
خردمندی و پیش بینی تو
چو اندازه گیری ز دارا [illegible]
بجای فیلسوفی بنگاه و برو
بجای تخت آفرین گستری
بدان کو قیصر و [illegible]
که من قیصرم بر ز بوهان شوم
اگر جوانم ازو مهر سوی [illegible]

وزین مرز تا [illegible] بام
یکی صورتی کن سراپای او
بر قیصر اسکندر آمد [illegible]
نگارنده ز جای برگشت زود
بگوید بنزد رم و چهر [illegible]
که قیدافه را زین سخن [illegible]
که باز جوید دشمن کسی
ببینی بجا آید او در جهان

بیندی که کمکی جهان [illegible]
نگارنده بشنید و برگشت
[illegible] بر گاه دیدش چو [illegible]
چو قیدافه چهر سکندر بدید
همانگه که پیش آورد جنگ
بدو گفت بیطقون که ای شهریار
که گنج و بزرگی و ساز کسی
یکی شاه بیان کرد [illegible]

نامهٔ سکندر بحکیم

شده نام او در بزرگی بلند
فزونی کسی را دید کش تو [illegible]
نه خشان شود ای نامور تو
توانایی و پاکدینی تو
خرد آفرین کار بنیاد [illegible]
بنزدیک آن نامور دار [illegible]
بدان داد کو دین [illegible]
بدار او ببر ما بر آن [illegible]
بترسم نشنید و جهان شوم
بماند بر بوم جای [illegible]

تخت آفرین بر تو [illegible]
بجنبد بنخستین ره ترا
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو
وگر پیچ تاب اندر آری بکار
چو آواز جوشن او گشت [illegible]
چو قیدافه آن نامه بر خواند
یکی چرخ کردند بر پای [illegible]
مرا چون ز ایشان بر [illegible]
هزاران هزار [illegible]
یکی گنج در پیش [illegible]

بگفتار زبان چون [illegible]
بفرمان مهر میان [illegible]
بیاورد و قرطاس [illegible]
[illegible]
شود در جهان [illegible]
چرا [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
گذشته [illegible]
نگرهم [illegible]
زشیر [illegible]
فروزنده [illegible]
گرایند [illegible]
بدانی که [illegible]
[illegible]
نهاد [illegible]
[illegible]
بدو نیک [illegible]
[illegible]
که بر سوی [illegible]
خوانند زین [illegible]

تو چون چه دانی سخن [illegible]
چو اسکندر آن نامه [illegible]
یکی پادشا بود فرزانه نام
بیاورد لشکر گرفت آن حصار
بیک هفته بستد حصار بلند
یکی پور قیدافه داماد بود
که داماد ایشان بد قیدروش
سکندر بدانست کان مرد کیست
فرستنده را بیطقون بود نام
نشین به آیین بر تخت کیان
من آیم بر پشت تخت [illegible]
چو آن گفت اسکندر [illegible]
مرا چون فرستاده کان [illegible]
ببیطقون گفت [illegible]
نشست از بر تخت بیطقون
[illegible] قیدافه [illegible]
ببیطقون گفت کین مرد کیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دارا [illegible] خداوند [illegible]
بزد نای رویین و لشکر کشید
ابا لشکری کو بگیرد کام
بر آن باره دژ [illegible]
بشهر اندر آمد سپاه [illegible]
[illegible] فرزند شاه [illegible]
بدو داده بود دل و چشم [illegible]
بپرسید [illegible] این [illegible]
یکی رای زن [illegible] کام
چو من پیش آیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزنهار [illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]

بران نامه بر مهر زرین نهاد
[illegible]
یکی [illegible]
سکندر [illegible]
سکندر [illegible]
بدو داده [illegible]
یکی مرد بد نام [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible] قیدروش
نشستنگهی [illegible]
از آن [illegible] بدو گفت شاه جهان
مرا [illegible]
[illegible] لشکر کشید
سکندر [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] بیطقون
چنین [illegible]

همی [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سکندر بیامد زمین بوسه داد
بدو گفت کی شاه فرخ نژاد

چو خواهی جوانان جنگی بمن
سرافراز کردم بهر انجمن

سر بیگناهان چه بری به کین
ز بند از ما جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل بیطقون
که آزاد کردی دو تن را ازین

سبک بیطقون گفت کی قیدروش
بپرده سری دور مانده ز هوش

نشستست زنت با تو او زار هم
نخواهم بهادت ز بن بیش و کم

اگر ساز و بازم فرستی که تو
کسی را ندارد دبیر و دوات

که مکن ز دین پاک دستور مت
اگر کس بیدو بود رزم با سوران

توان کین ز خوبی کرد او با تو کرد
بیاراستش چهد دل آباد

چو این پاسخ نامه باید ز شاه
نخواهی مرا باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش
کزو بر ندارم دل از خشم و جوش

همه گویم کر او را بیارم جوان
کزو یا قم جفت جان جهان

رفتن سکندر برسولی نزد قیدافه

جهانجوی ده نامور بر گزید
ز مردان رومی جهانجوی ک

گر بود ندیده همه آواز او
که همه آشتی دید با رزم ساز

چنین گفت کاکنون براه اندرون
مخوانید ما را جز از بیطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر پس او دو با خشم و جوش

چو آتش همی راند مهتر ستور
بکوهی رسیدند سنگش بلور

بر و برز هر کوه میوه دار
فراوان گیا دید بر کوهسار

بر شد ز کوه و بپایان برو
بدان بوم و بر کاندرو بود شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز هر در بره بر نهاد گوش

پذیره شدندش سپاهی گران
همه نامداران و جنگی سران

پسر نیز چون روی مادر بدید
پیاده شد و آفرین گسترید

بیامد قیدافه بار بر نشست
همی راند و دستش گرفته بدست

بقیدروش آنچه دید و شنید
همی گفت زنگی ز خشم ناپدید

که ره فرزانی چه آمد برنج
نماند اندرو بخش و لشکر ز گنج

گر این که آیدی با عروس
رها کرد از اسکندر فیلقوس

وگرنه بتو بود تا کرد هم
رسید و بسوزد تنش بی ستم

کنون هر چه خواهد ز خوبی کنی
برو بیخ مهر نو افگنی

چو بشنید قیدافه این از پسر
دلش گشت ازان درد زیر و زبر

ز ایوان فرستاد پیغام ...
بجست گرانمایگان ...

فراوان بپرسید و بنواختش
یکی مایه ور جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی
ز پوشیدنی هر چه بایستنی

ببودند آن شب و بامداد پگاه
پرستش بیامد در گاه شاه

پرستندگان برده بر داشتند
برانگیخت زد گاه ...

چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبا
فراوان بر او ...

نه پیدا تابان کردار هور
نشسته ...

ز بر جوشن ... گشته زر
برو ... جند و زر و گهر

پرستنده با طوق و با گوشوار
بیامد از ایوان گشن نزد کار

سکندر ز ایوان شگفتی بماند
فراوان نهان نام یزدان بخواند

نشستنگهی دید قیصر گزین
نیامد ورا روم و ایران نظیر

بر مهتر اندر زمین داد بوس
جهانجوی بود و هم چاپلوس

ورا دید قیدافه بشناختش
بپرسید بسیار و بنواختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که تا کار بیگانه اندر گذشت

بفرمود تا خوان بیاراستند
پرستنده و رود و می خواستند

نهادند یکی خوانهای بسان عاج
همه گوهر زر و پیکرش عاج

خورشهای اندازه آورده شد
می آورد و چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد

بفرمود تا اندر آمد بجای
فزون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته برو صورت دلپذیر

بپیش من آور بجایی نهفت
بر شهدی بر و هیچ مهیای بست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش
چو دیدش که همگونه آمد ز بیش

بچهر سکندر نگه کرد دید
از آن صورت او را جدایی ندید

بدانست قیدافه کان قیصرست
بر آن لشکر نامور مهترست

فرستاده کرد او همی خویشتن
دلیر آمدست او بدین انجمن

بدو گفت کای گرد گسترده کام
بیا تا چه داد سکندر پیام

چنین داد پاسخ که شاه جهان
سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه پاکدل راستگوی
اگر جز براستی اندر زمانه مگوی

که گر سر بپیچی ز فرمان ما
نگهدار پیدا کنی پیمان ما

وگر هیچ تاب اندر آری بدل
بیارم یکی لشکر دلگسل

نشان سزاهای تو یافتم
بجنگ آمدن تیز بشتافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست
جهان ایمن از رای باریک تست

کنون گر بهایی از باژ و ساو
بدانی که با ما نداری تو تاو

نبیسی جز از خوبی و راستی
چو پیچی سر از کژی و کاستی

بدانست قیدافه چون این شنید
خرد از خامشی هیچ چاره ندید

بدو گفت کاکنون بخانه کم
بیاسای با مردم دلپذیر

چو فردا بیایی دو پاسخ دهم
به رشتن رای فرخ نهم

سکندر بیامد سوی خان خویش
همه شب بپیچوت دیان

چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ
چو پیدا فراز آمد ... راغ

سکندر بیامد بدان بارگاه
دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را پیش بالا ببار
بپرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه دید
نشستن نبودش بیکی جای

نخستین ز بیجاده بر ز نگار
بیانها ز روی گوهر شاهوار

چه گوهر همه لولو بی بها
که از مجلسش دیده بر نوا

زمینش همه صندل و چوب عود
برخج و پیروزه و برا عود

سکندر فرو ماند زان جایگاه
ازان فر و اورند وان دستگاه

همی گفت و آمد برای نشست ز بیند چنین جای ویران پرست
خرامان بیامد به یک سو ز شاه نهادند کرسی کی زیر گاه

بدو گفت قیدافه کای بیطقون چرا خیره گشتی بچرخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم که اسپ گشتی برین مرز و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار تو این خانه را خوار مایه مدار
ازیرا ز شاهان چنین برتر است که دریای تو معدن گوهر است

بخندید قیدافه از کار اوی دلش گشت خرم ز بازار اوی
از این پس کسی کرد کشیهای خویش فرستاده با نیک بنشاند پیش

بدو گفت کای زاده فیلقوس همت بزم و رزم است هم خوی و روی
سکندر ز گفتار او گشت زرد روان پر ز درد و رخان لاژورد

بدو گفت کای مهتر پرخرد چنین گفت از تو اندر خورد
سپاس از یزدان پروردگار که با من بنه مهتری نامدار

که بردی به شاه جهان آگهی تنم از جهان زود گردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان چرا نیز فیلقوس خوانان

سخن قیدافه باسکندر

بدو گفت قیدافه کز داوری لب آرای پر زهر کان سکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم ز پیکار پاسای و هم از خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر نوشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ پیچی ز دین و نگار نبودی چو اسکندر شهریار

بدیدان سکندر بخایید لب بدو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت پیچی در نهان مبادا که باشد کسی در جهان

بدو گفت قیدافه کز خنجرت حمایل بری پیش تن بر نهفت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز بجای سپه زن ها گریز

سکندر بدو گفت هرگز مهان بمردی بود خواستار جهان
بباید که پیچد ز راه گزند که بد دل نباید گه دار و برد

دل مردان به کار ماند بجای نترسد اگر شیر ماند بپای
بهر جا که ماند بکار اندرون خدایش در آن جای سندروس

دل از خویش یکباره یکسو نهد زند پیش پاداش آن و رها
بدیشان گزیده دهد ابلها نترسد چو از ایزد و ...

چو از خود برو راستی گرد او دهان را ز خویشتن تمیز او
ز خود چون بیکسو شنید آن سخن از آن پای دانش بجا ...

اگر راستی سالم گوینان همه خانه گشتی بپا دارون
ترا کشتنی کز جگر گاه خویش بیاراستی پیش خواهر ...

بخندید قیدافه از کار او از آن مردی و تند گفتار او
بدو گفت کای خسرو شیرفش بمردی بگردان نبرد ...

نه از فر تو گشت شید خود بهند نه دارای دارا و گردان سپاه
که برگشت روز بزرگان دهر ترا خیره خواسته ...

بمردی تو گستاخ گشتی چنین که تو همی شدی بر زمان و زمین
همه نیکو بیاد یزدان شناس وز آن دار و ماز ...

تو گفتی که دانش کسی را نهفت نه پرم همی گفت گوی تو راست
کجا آور و گفت تو تنها که خود او دی دم اژدها

بروزی بر و بر جوانی کنون فرستاده بسازی از خویشتن
مرا یافت آیین خوبان نخست بر خیره بر بهتر او نخست

بشاهی بکاری توانا بود نخست یاد از داد و دانا بود
جهان دان که ریزنده خون سان جو آتش ... بر چاره گا

تو ایمن بباش و بشادی بزی تو فرستی که کار بسازد تو
که این نیای بیمهری ترا خاک داند که اسکندری

ندانم کسی از گردنکشان که از چهر و من داد از نشان
نگارنده هم زینشان برجوی نهاده بر زدی ...

بر آورده حکم اختر شناس که زو ایمنی باشدم ... سپاس
که بخشنده بد جز ... زرین ترا آنکه گوید ...

ترا نام بیطقون ... بپیش هم نشان دورشان ...
بدانی که ماند کسی راز تو بسان ... نام و آواز تو

نرستت با نیکویی با نجایی تو باید که باشی خداوند کی
بهمان که هرگز فرزند من ز شهر من و خویش و پیوند من

بباسی باز ایش بد بکار بکشور نخوانی مرا خوشمال
سکندر شنید این سخن گشت شاد تیمار ... کشتن آزاد

بیا داد از در و سوگند خورد بدین ... و کردی بد
که تا بوم و بار تو فرزند او ... کان که باشند پیوند او

نسازد جز از خوبی و راستی نیندیشد از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت گر این بند بر تو نشاید نهفت

جهانی که بیطقون فرزند من که ماندشیم از هوش ... من
کسی باید از ... دانا و فور بباید که داری ز نزدیک و دور

که تو با سکندر ز هم دوستی ورا دید و گر با او بد دوستی
که او از پی ... کین آورد بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و خرم بایوان خرام ز تیمار گیتی ... نام
سکندر بیامد دلی پیچ گونه که اندیشه از مرگ ...

بپوشم ز قیدافه ... چین ... بر داشت بر زد دل آزاد او
ببودان شب و بامداد بگاه ز ایوان بیامد ...

سپهدار دنها نشسته بود همی کرد بر کردار او بسته بود
سر جان ... بزرگ اندرون چند گونه گهر

بپیش اندرون ... نیکخو دو فرزند باشیند در پیش او
چو طینوش ... نهاده بگفتار قیدافه گوش

گزند ... که جان ... بر آنم که روشن جهان ...
بیامد چنین گفت ... که ای شاه نیک اختر دادگر

جهانی که از پیش بیطقون شود شاد و جشن و با ...
بره بر کسی ... وز آن دشمنان ...

بدو گفت شاه ... دو بکم که او را بزرگی و افزون کنم
با سکندر آن ... گفت که پیدا کنم اکنون نهان ...

چه خواهی ورا ای سکندر نهفت / که دانی تو از شاه و دستور گفت
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باز نزدیک شاه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
تمام است بدو کشور و تاج و تخت / ز نیرو و ز نام و گنج و ز بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت کای ناکس بیخرد / ترا مرد از مردمان نشمرد
بدانی که پرشرم داری نشست / بر شاه منشین و مهمانی دست
سرت بر تو بر سیری کرد روزگار / نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت از تن اندر فکند / بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد بر و مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این گشاده دست / بر آن دو که او دوش سالار دو
بفرمود کین را بپیسود نیز / ز پیش نشستن بهامون برید
چنین گفت پس با سکندر براه / که طینوش بد با سپس دو سپاه
بیاید کرا اندر نهان چاره / بسازد که تندی و بسیار
تو دانش شرمی و داری خرد / بگو کنن بدین با جهان از خرد
سکندر بدو گفت مهتر توی / تو طینوش اگر خوانی روا
جهاندار و بخرد و با فر و جاه / جوانا همه زیر سر کارش پناه
سکندر بدو گفت کای کامکار / اگر کام جویی آرام دار
مرا نیز تو بدین گونه کرم نهی / سخن هر چه گویی بدو بنهمی
مرا این شنودی ز اسکندرست / بجا شاد و بخت و با افسرست
بر فیلسوفان و بشنیدم آنچه شاه / که از نامور قیصری باز خواه
برانم ما مرا از بد که خواهی رسید / بر و بر من آید ز دشمن پدید
و را من برین دو باج و هم / یکی شاه و را ای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست / بنزد تو آرم بجای نشست
برگنسان که او بماند سپاه / نه شمشیر بینی تخت و کلاه
ببخشی تو زین پادشاهی مرا / چه بپسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم چه باید که کرد اکنون
گران ز آنکه گیتی بجای آوری / بگویی و با کینه رای آوری
مرا زین گره روز بد بدرم چیست / ز آسایش و روان خرم بهشت
ترا بخشم ار بر دارم سپاه / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مرز و کشور بیایی مرا
سکندر برآمد بجای نشست / بدین عهد کرد و سپس شد بدست
بپرسید طینوش که چون سکندر بمن / بدین جادوی ... مرا
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو با یک کمان پیاده براه
ز لشکر بیاری تو اکنون هزار / نمایم مرا ز آن که ...
بجایی کی پیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمینگاه
شوم من به پیش تو درشت و / به پیش روان ...
بگویم که چندان گرانسایه چیز / گرانش نشیندی از چیز نیز
فرستاده گوید که من شاه ... / نیارم شدن و به مهمان سپاه



چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت
وز آن جایگه یکی زرد و راه [?]
بدید آمد و گم شد از خضر شاه
خضر بود سوی آب حیوان رسید
سر زندگانی به کیوان کشید
بدان آب روشن سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش همی آفرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید
یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار عمود
سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بر آن هر عمودی کنامی ز برگ
نشسته بر آن سبز مرغی سترگ
بر آواز رومی سخن راند زود [?]
جهاندار پیروز را خوانده [?]
چو بشنید آنرا سکندر برفت [?]
بر هر یکی مرغ خان خرامید [?]

بدو گفت مرغ ای دلارای رنج　چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر تو برآیی به چرخ بلند　جهان باز گردی ازو مستمند
کنون کآمدی پیش دیدی [illegible]　دگر گرد از خشت کرده [illegible]
چنین داد پاسخ که این هر دو هست　زنی هم برین گونه جای نشست
چو پاسخ شنیدش فرود او نشست　برو خیره شد مرغ تیز آن [illegible]
بپرسید کاندر جهان بانگ رود　شنیدی و آواز رود آمدی
چنین داد پاسخ که هر کو زرود　ز شادی همی بگسلد [illegible]
ور آن شاد مردم نخواند همی　وگر جان و دل بر فشاند همی
بجایی که اندر آمد همان چوب دود　همی ماند زان مرغ شگفتی [illegible]
بپرسید دانایی و راستی　فزونست گر کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانا پژوه　همی سرفرازد ز [illegible] گروه
بسان [illegible] آمد [illegible] جای کین　[illegible] چنگال ها کرد پاک
ز قیصر بپرسید [illegible]　بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرده [illegible] یکی رای　که [illegible] پرستند [illegible]
از آن بوم بونید [illegible] بر کام　جهان چون روشن دل و کام
برانیشه [illegible] بوی و کام　کی می [illegible]
بجنگش همی کرد و معمار [illegible]　چو ایمن شد از بخشش [illegible]
تبه [illegible] تا [illegible]　پیاده شود [illegible] برنج
بپسند کآمد به رنج [illegible] کیست　گر او شاد ماند نباید گریست
چو آواز آن مرغ آمد بگوش　بشد آن جهاندار [illegible]
چو گفتی بود و خرد باز یافت　پیالا [illegible] شتافت
سکندر چو بشنید سوی کوه　بدید [illegible] برنج [illegible]
همی بنگرد آن شگفتی که هست　پدید آید آواز هر چه هست
سرافیل را دید صوری بدست　برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیده کان [illegible] دم　که فرمان کی آید ز دادار [illegible]
چو از کوه بر روی سکندر بدید　چو رعد خروشان [illegible] کشید
که ای بنده آز چندین مکوش　که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و گنج　برفتن بیارای و بر بند رنج
چنین داد پاسخ بدو هوشیار　که بخشش مر این بود از روزگار
که چو جنبش و گردش از جهان　[illegible] همی آشکار و نهان
از آن کوه تا [illegible] آمد فرود　همی داد نیکی [illegible] درود
بدان راه تاریک بنهاد روی　بپیش اندرون [illegible]

گذشتن سکندر از ظلمات

چو آمد بتاریکی اندر سپاه　خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ　پشیمان شود زانکه [illegible]
وگر برندارد پشیمان شود　ز هر دو بدل رای در مانده [illegible]
سپه سوی آوا نهاد گوش　برانده [illegible] شد کین [illegible]
که بردارد آن سنگ [illegible]　و یا رنج نا آمده نشمرد
همی گفت کین رنج [illegible]　پشیمانی رنج بردن [illegible]

کنون زین حکایت کوته [illegible]　سر تخت شاهیت [illegible]
سکندر بپرسید و [illegible]　بیامد که آمد [illegible] دود
دو از فیلسوفان که فرزند بد　بدانش همه خورشید برتر بد
فرستاد و آن پیرکان را بخواند　چو بایست نزدیک خود شان نشاند
ندیده سخنها همه یاد کرد　که ماندم از آن اندهان روی زرد
بخواهم که پیدا کنید [illegible]　اگر هست پوشیده بر بخردان
یکی گفت ای شاه دانش پژوه　چو آیند زین دانشها نهانی
ازین پرسش شهریار آگهم　بگویم گر آید ز دانش بهم
تو اکنون شهادی ستوده خرد　روان خرد زین سخن بر خورد
مرا گفت گوینده ای شهریار　یکی شاه بد اندر آن روزگار
[illegible] ادعا　برآورد [illegible] ذات العماد
همی [illegible] شاد کرد این [illegible]　نخوانی مر او را جهان آفرین
[illegible]　ستایش مر او را پیاراستن
پسر آمدش این که بر تخت زد　فکندیت سر چون [illegible]
[illegible] از فرود [illegible]　چو بر روی سر آمد بخوبی زمان
بدین کوه بر [illegible] جای کرد　با فسون [illegible] نورد
یکی نیمه از آن کوه [illegible]　بسازید تا زین بر چاره کرد
که ماکس نبیند همی [illegible] او　بگیتی نباشد بر و گفت و گو
چو زان [illegible] گشت شاه　نبود [illegible] تا بر نشیند [illegible]
وز آنجا یکی سر [illegible] لشکر بزد　خروشان همی نام یزدان بخواند
از آن کوه را پیش [illegible] گرفت　همیگشت و [illegible]
زراه بیابان بشهری رسید　[illegible]
همه بوم و بر باغ آباد بود　دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر　کسی را که از مردمی بود بهر
بزرگان [illegible] آفرین خواندند　بسی زر و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار　تو [illegible] کردی بما بر گذار
[illegible] هرگز [illegible] شاه　ندید [illegible] هرگز کسی روی شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست　که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد　روان و خرد را از آن آزاد کرد
بپرسید زیشان که ایدر شگفت　چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای　که ای شاه پیروز و نیکو گمان
بگویم ترا اینجا یک شگفت　گران بد ترا [illegible]
کنون گوش دار ای [illegible]　بگویم ترا [illegible]
شگفتیست ایدر که اندر جهان　کس آن را ندیده ز کهان و مهان
[illegible] ایدر [illegible]　کنون آن شگفتی نشاید نهفت
یکی [illegible] دیگر [illegible]　سخنگوی [illegible]
[illegible] کوه [illegible] پیدا شود　چو روشن شود [illegible]
چو بشنید سکندر [illegible]　شود بر سر تیغ [illegible]

رسیدن سکندر به درخت سخنگوی

سکندر رسید با سواران روم / ابا نامداران آن مرز و بوم
بپرسید زیشان که اکنون درخت / سخن کی سرآید بگوید درخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد روزبان
سخنگوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا بود / بر و برگ چون مشک بویا شود
بگوید همه حالها بودنی / که چون گرد باید شنیدنی
بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری / ز رفتن که گو شود داوری
چو زو برگذشتی نیابید جای / کزان جهان خواند ایدت رهنمای
کزین پس نبینی تو آباد بوم / که باز گردی سوی شهر روم
چو بشنید گفتار آن رهنمای / برون رفت با چند رومی ز جای
همه زنده بار و میان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر فروخت / ز پوست ددان شان بسی بوده رخت
ز گوینده پرسید کین پوشش چیست / دد و دام بر کوه در ...
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستار دارد درخت
چو جویند گاه پرستش خورش / ز گوشت ددان شان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / ز بالا سکندر خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی بر آمد هول ناسودمند
بترسید و بپرسید از آن ترجمان / که ای مرد بیدار نیکوگمان
چنین برگ گویا چه گوید همی / که رنج از ... شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید به دهر / که بر داد از نیکوی بهمان
ز تنها بسی چون صد سال و سد / ز تخت بزرگی ببایدت رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پرخون از آن ...
وزان پس کسی بر نگشتی دو لب / بر آن غم بسی بود تا نیم شب
سخن گوی بد آن برگ دیگر درخت / دگر شاه برگ ازان نیکبخت
بگوید همی این دگر شاخ گفت / سخنگوی گشت آن دراز نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان ...
ز آواز او آن برنجی همی / روانش از آن ... برنجی همی
بر آز گرد جهان بست شست / که از آز جهان بایدش کشتن ...
نماند بگیتی تر الیس و رنگ / که بر روز بر خویشتن را تنگ
بپرسید زین ترجمان باز شاه / که ای مرد روشن دل ...
یکی باز پرسش کن ای شاه روم / که پیش آیدت گردش روز شوم
که گر زنده بینیم مادر دم / یکی باز پرسید شه خادم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند بخت
زمانت نبیند بخویشان بروم / بپوشید رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید بر ... / شود تاج و تخت آخته بر تو ...
چو بشنید برگشت زان درخت / دلش گشت از خون ...

چو آمد بلشکرگه خویش باز / برخشید گردان گردن فراز / بشهر اندرون دیبها ساختند / بزرگان بر پادشا آمدند
که بد نوشتی بود ماندن دراز / ببالا و پهنای یکچرم پیل / دو دندان که پهنای او بود سیخ / که پیل از کشور بودی برنج
زره بود و پهنای پرمایه بود / ز زر کرده و ده صد خایه بود / بسنگ درم بر یکی شست من / ز زر و ز گوهر همی گر گدان
بپرداخت زان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند / وزان شهر لشکر سوی چین کشید / سر نامداران ... بچین کشید
بیامد ز منزل بمنزل بیست / چهل روز با پیش ... / زد دیبا سراپرده بر کشید / سپه را ابسر ... آورید
یکی ماه و ... بس بادی / نویسنده را سکندر شهر گر / بر افروختم گونه خوب ... / نویسنده بر نامه در ...

رفتن سکندر بسوی نزد فغفور

سکندر بشد چون فرستاده ای / بر ین گرد پیدا دل آزاده
که با او بود یکدل و یکسخن / سخن بهتر گو ... پاک تن

سپهدار سالار لشکر ببرد / وزان رومیان پنج دانا ببرد / چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده ...
بیره و نشان و خندی / سکندر که ازان سپاه برگزید / چو لشکر بر آن بارگاه بزرگ / بدید آن گرندید سیاه بزرگ
بیامد بر شاه پیش او / ببرد و کشید و بپرسید نو / دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان ...
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جای که ساختش / چو بر زد سر از کوه روشن چراغ / بپرورد بالای زرین چراغ
فرستاده را پیش خویش خواند / سکندر ز داوان سخنها براند / بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
از آن نامه چون نامه آن روم / جهاندار سالار هم مرز و بوم / نخواندست علامان بدو آفرین / سوی کشور شاه فغفور چین
نوشته بود آن جهان آفرین / ز راه بندگان بر جهان آفرین / جهاندار دارنده رهنمای / خداوند پاکی و نیکی نمای
دگر گفت ... / جهانت کز آباد گردد زمین / نباید بسیچید با ما جنگ / که از جنگ شد روز بر ... تنگ
چو دارا که بد شاه ایرانیان / چو فرمان ما را زمین و زمان / ز تا و برو تا در باختر / ز فرمان او کس نجوید گذر
نماز بسیار ماند پیمبر / اگر خیره دستی نامید و مهر / اگر بپذیری فرمان ما شکنی / تن و بوم لشکر ...
چو این نامه خوانی بیاری ... / پر از درد و خویش و ... / گرامی ببینی مرا ... / ببینیم تا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو چنین باژ گنج / چنین باید داد از سر ... / وگر کند باشد پشیمان ... / بر کشور شاه خویش آمدن

ز چیزی که باید ظرایف ز چین ‏ ز زرینه و تاج و تخت و نگین
همان جام و برده و تخت عاج ‏ ز دیبای پرمایه و تخت و تاج
ز چیزی که یابی و رستی ز رنج ‏ چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
پیام مرا باز کردان ز راه ‏ بباشی ایمن از تاج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد ‏ خم چرخ گردان زبون تو باد
چو سالار چین این سخنها شنود ‏ برآشفت و لیکن خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت ‏ که شاه را آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز گردان او ‏ ز بالا و دیدار و گفتار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین ‏ کسی چون سکندر ندارد زمین
ز مردی و رادی و رای و خرد ‏ ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سرو و به نیرو چو پیل ‏ ببخشش که بحر و دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ ‏ بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن ‏ یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند ‏ بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی بود تا جهان تیره گشت ‏ سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت ‏ که با شاه تو شیر ناید بجفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم ‏ بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ببرجی نشست ‏ ز ایوان سالار چین باز گشت
چو خورشید برزد سر از برج شیر ‏ سپهدار ازو گشت روشن دلیر
سکندر ز بزم دگر فغفور شید ‏ ز اندیشه بد دل او بشست
بپرسید زو گفت چون خفت شاه ‏ چو پیروز شد شاهی و تخت و گاه
وز آن پس بفرمود تا شد دبیر ‏ بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
فرستاده را گرم پاسخ نوشت ‏ بیاراست قرطاس چون باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار ‏ خداوند مردی و داد و ...
خداوند بیدار و مردی و دین ‏ ازو باد بر شاه آفرین

پاسخ نامهٔ اسکندر از فغفور چین

رسید این فرستاده خوب روی ‏ همان باد ... فرخنده خوی
سخنهای شاهی شنیدیم همه ‏ وز آن با بزرگان سخن راندیم
ز دارا و ز ... فور ‏ سخن هر چه ... بزم ...
که پیروز گشتی بشاهان همه ‏ بیابان گشتی و شهریار
تو دادی خداوند خورشید و ما ‏ ز مردی ... بود
چو بر مهتری بگذرد روزگار ‏ چه در صورت و چه در کارزار
چو جام جهان روز جنگ بود ‏ زمانه بکام ... بود
تو زیشان مکن بیشی و بهر ‏ که گر زآهنی بگذرد ...
کجا شد فریدون و ضحاک و جم ‏ فراز آمد از باد و شد سوی دم
مناز و تو ... بجنگ آوری ‏ ز نامه ... آوری
که گر چون ... آیین ... ‏ ببندی کردن اندر ...
نخواهد جهان بر تو ماند درست ‏ که گردان ... بر تخت ...
فزون زان ... ‏ ... بیدار ...

سکندر نه چیزی کم از تو بیافت ‏ ز گنجی که او بر جگر نیز یافت
بدل گفت ازین پس کزین جهان ‏ نه چندم از رفته اندر نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست ‏ بیامد از پی بار بستن بجست
... فغفور گنجها ‏ ز بخشش ... بی رنج
نخستین بفرمود تا تخت عاج ‏ گهرها بکند و یکی تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر ... ‏ بفرمود تا ... بها ... با
ز دیبای چینی و خز و حریر ‏ ز کافور و مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بار کرد ‏ ... با او ... بار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور ‏ هم از گرد دیبا و از پوست گور
بیاورد زان ... ‏ خردمند گنجور ... کار
گرانمایه جام ز زرین ... ‏ ز سیمینه پنجاه برده تمام
برد ... ‏ طرایف ... چینی برد
یکی مرد ... ‏ گزین کرد از آن چینیان ...
بفرمود تا باد و دو ... ‏ بیامد بر شاه با او خرام
که گنجور ... ‏ بر شاه آمد ... آفرین
فرستاده ... اسکندر ... ‏ کمانی ... که او ...
چو آمد بر شاه سکندر پدید ‏ بر تخت و ... بادبان بدید
چو دستور با لشکر آمد ... ‏ بگفت آنچه آمد بیاران خویش
بپرسش همی خواند آفرین ‏ ورا خواند ... شهریار زمین
بدانست چینی که او ... ‏ بیامد ... او ... براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن ‏ از آن پس که فغفور ... سخن
بیود آن شب و بامداد بگاه ‏ بیارامش ... شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت ‏ که یا گور و ... جفت
بر پیش فغفور چینی بگوی ‏ گر ... آب روی
وگر بای دیگر خواهی رواست ‏ ورا دید ... چینی ...
بیاساید ... چندین ... ‏ ... شاید که ... بر
فرستاده برگشت و آمد چو باد ‏ ز فغفور پیغام قیصر براد
ز ... بجای ... ‏ ... بجنبید و لشکر براند
از آن پس ... دریا کشید ‏ بیابان گذشتند و راه دراز
ز منزل بمنزل بهیچون رسید ‏ ... باره ...
ببرش آن دشت کاهن ... ‏ کسی کو زنام و خرد داشت بهر
پرشد باید ... ‏ از آنجا ... شهریار
سکندر ... ‏ گرامی ... چیزی بگفت
... گوینده ... شهریار ‏ ... چیزی که آید بکار
چو ... ‏ ز جوان سوی ... شد ...
... ‏ همان جنگ را ... آمد ...
هر آنکس که از ... دل خسته بود ‏ بجان ریختن جنگ ... بود
... وهندی ... ‏ ... که ... نامور ...
... بود و داد ... ‏ سواری سرافراز با کام و نام
یکی ... ‏ ... شد ... گو

شب اندران دشت بُسیدند شاد — زن و کودک و مرد پیر و جوان
سکندر سپاه از پس او براند — پرستنده گریان به پیش اندرون
برت آمدش پیل شستاد و چار — که ای شاه پیروز با زاد و هوش
همان تاج زرین و تخت و کمر — مسوزان ز تو بیم کودک بتش

که در جام روز تو هم بگذرد — گرفتند زیشان فراوان اسیر
جهان کاو گیتی بدو بسپرد — زن و کودک خرد و برنا و پیر
سکندر بر ایشان ببخشود هم — سوی شهر پیروز آمد ز راه
بر این خستگان تو مهر چیر — همه روی گیتی ز دشمن بشست

وز آنجا که بد لشکرش برشمر — جهان دیده با آگهی برگزید
جهانجوی با نامداران یمن — بیامد بر او چنانچون سزید
چو بشنید شاه یمن با مهان — ده اشتر ز برد یمن بار کرد
پیامی بنزدیک شاه جهان — دگر گنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد درم — ز برجد یکی جام پر در خوشاب
چو باشد درم دل نباشد دژم — همان در نا سفته صد و ده
وگر ساده زعفران بد هزار — یکی جام دیگر بدش پر ز ورد
ز دیبا و از جامه شاهوار — نهاد اندرو پاک صد تا درست

ز یاقوت سرخ از بدخشی نگین — سکندر پرستید و بنواختش
ترنجان بر او داد و کرد آفرین — بر تخت نزدیک بنواختش
به پیش سرا پرده بپیراست — کی پیروز گر باش بر انجمن
بر او آفرین خواند شاه یمن — که با تو همیشه خرد باد جفت

تو شادم از این بی آید درد دور — بکیشه شاه یمن باز گشت
سپاسایه از راه شاه و سپاه — ز لشکر جهانی بر او آفرین
سکندر بدو آفرین کرد و گفت — ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سکندر سپه سوی بابل کشید

همی راند یکماه با خود سپاه

رفتن سکندر بکوه و گنج یافتن

بدین گونه تا سوی کوهی رسید — فرو ماند از کار ناسپاس
بسر بر یکی ابر تاریک بود — چو دریاورو ...
ز رفتن چو شد گشته کم ...
سوی ژرف دریا همی راند گرد — پدیدار دیدم ز رخشن بُدی

بیکسوت تو گیتی که نزدیک شد — بیجایی پرویز بدید بدو
یکی ژرف دریا برآن روی کوه — بدیدار آید وشاد شد ز آن سپاه
جهان آفرین را همی خواندند — دد و دام بر و بر سوی شاه
پراز موی با کوسهای برنیب — نشستن رخ خواهنده زرین پل

پدید آمد از دور گردی سترگ — سپیرا بعد دو ده زنی گرد
چو دیدند گردان کسی زین میان — دو کوه شر بابالا ...
برآمد پس سکندر گشاد — سکندر گه کنده و خیره ببخت
ز دریا جوابی و کام بخت — برو برمی نام یزدان بخواند
جم جوری بدو گفت و نام تو — بدو گفت شاها مرا نام و نام
چنین گوش تنهی دیدنام

بپرسید کان چیست بنیان آن — گر آن سوی برزند آفتاب
که گویی سارسات بهچون بهشت — که گوی ز از خاک کرد ار درشت
بر او بنا ناخوش فراوان سیاه — نگارید روشن تر از آفتاب
زمانی بود مرد مانند خورش — نداند چیزی بجز این بر و پیش

سکندر بران گوش کرد و بود — چنین و ادبار پژوهش بود
بپاورکی تا به بیشم تو — ببینی بدان اندرون خواب بنی
گذشتند بر آب تا شاد بیم — همی چهر ... و چنگ و چو
خود یافته مرد سالار خورد — چو فرمان دهد با سر ...

از این سرکه پری بدو نام گشت — بسند گوش شه ترم اندر زمان
پر از زرین یکی جام ... — همه جا جهانشان ز خوی و خورش
بر شهر و بیند پیش نماز — کسی کو جوان بود و باجی مر
بگفت همه با او زبان ... — سوی آن بپیشگاه کهن
زمین گشته از لشکرش ناپدید — بدانست گرش کی بود دیم

از آنجا که سوی بابل کشید — که لشکر گشد جنگ را سوی روم
بران بود شاه کز کار جهان — نماند کسی از نژاد مهان
چو فرمان ... کار خود کام — نهادی بر آن خاک پا ... روم
مر آنکس که بود از تخم کیان — بر ارسطالیس یکی نامه کرد
همه را سوی در گه گسند — نپوشد سالار بیند ...

نامه اسکندر با ارسطو

همی از زبان نامه کرد — چو نامه بر دند نزد حکیم
از آن پس دو گیتی سپند — گر آن نامه شاه گیهان رسید
همه زر که او بیام بد اوا یم — بر هنر ...
بر سر ... نزد گردن فروز — به هر کس که شد پادشاهی بسر
ز ترک ... — و دیگر چو ماند اندر ایران ...
هر آنکس که ... از نژاد کیان — بروم ایدون کس که ایران گرفت
سزاوار هنری کشوری — بزرگان و آزادگان ...
بپیام بزرگان و آزادگان

دل ارسطالیس شد پر زدیم
زر کام و دست ... بیابد
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ببخت و بزرگی کسی را ...
نباشد همی جان دو شکار
اگر کین ... نباشد بگفت
بگنج و بسند و برای و بخوان
گر ایشان جهان باشد ...

بزرگان تو گیتی سر نام کرد — ز دانشه درویش را ارج بخش
بچارگی تن بدو داده ام — گر تو نبود بزرگ تا بر تخت
سپاه توازی سوی پشتیبان — بباید که از باد یابد امان
بیارای و آغاز کن و دری

یکی زاده بر دست گرد ستکار / کسی کامد اندر جهان شهریار
پسر کن کیان را همه پشن روم / جو خواهی که لشکر بیاید برم
سکندر ز جولی به بین نیز یافت / به اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان آزاده کان نژاد / کسی را کش از تخم دی و بزاد
نفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزا وارشان نشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی / فزونی نجوید ز دست اندکی
ببین مادران جو بیند بنام / ملوک طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید / جهان را بدیدار خود شاد کرد
یکی کودک آمد زنی را نهفت / از و ماند هر کس که دید او شگفت
سرش چون سر شیر و بر پای سم / جو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد آن شگفتی همانگه که زاد / بزرگ آن ز دو کس نگیرید یاد
ببردند هم در زمان پیش شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد همانگاه گفت / که این تخمه را خاک باید نهفت
ز اخترشناسان کسی خواند خوش / وزان کودک مرده جست ...
ستاره شمار آنکه بد نیکبخت / بپوشید بر خسرو نیکبخت
باخترشناسان بپرسید سخت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم آنگه برم سر ستاینده تن / نباشد خواد کام بیران کفن
بر آشوب کرد اندر آن جایگاه / بدو گفت کای نامور ...
تو بر اختر شیر زادی بتخت / بر موبدی او ... سند درست
سر کودک مرده پیش جو شیر / بگردد ... شاه ...
ستاره شمر گفت زین برج بود / همی گفتشان و نشانه نمود
سکندر چو بشنید زو شد غمی / برای ... اندر آمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین بار نیست
مرا پیش از این زیج کاری نبود / زمانه نکاهد بر و گر فزود
ببابل همانروز شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند

نامهٔ اسکندر بمادرش

دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آنچش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بود بود / زمانه نکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریار است گر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو / کسی بر نگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند ز ایرانیان / کزیشان بدی روم را نازیان
سپردم بهر مهتری کشوری / جو کرد او بدان شاه ...
همانا نیاید نیاز از بروم / بر آسایند ایمن آن مرز و بوم
مرا مرده بر خاک مصر آورید / ز گفتار من هیچ سر ...
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم خیره کار
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بیگمان زنده نام پدر
بباید که باشد جو او شاه بوم / که تا زنده بد اندر و مرز روم
وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با کودک فیلقوس
فرزند خوانش بدان مادرت / بدو تازه کن در جهان یاد من
و گر دختر کید را پیک هند / فرستید نزدیک آن ارجمند
بالا مد ره و بیرده نیکخواه / سواری سپهبد با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بدان زنزد بدر
بر تخت چو گشت همداستان / وزنیند با او همه داستان
من آباد کار کردم ترک / به بیچارگی دل نهادم بمرگ
باندرز من کوش و باید شنود / بدین گفت من دل بباید فزود
نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبر آگین کنید
ز اندرز چیزی نخواهی بجست / کسی سر نپیچد ز پیمان من
همه درز تابوت ما را بقیر / بگیرند کافور و مشک و عبیر
بتخت آرزو اندر و کین / ز هر کاخ کین ز بر دیبای چین
وز انبس تنم را که اندر رود / سر آمد سخن چون بپوشید رود
نو بهتر ایا دار بر جنود / بیچهاند از او روز تو کی بود
ز هر چیز کاورده ام از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین
بدار او بخشش انجا فزون بود / وز آنکه از خود بجز بیش بود
تو ماجت آن ... / سپیدار باشی بدو شوروان
ز ماده ... خویش ... بیس / که اندر جهان نیست با وی بیس
روانم روان ترا میگمان / بپیوند و بیک اندر ز ...
ز یکسال زیرهادانی برت / سبک سر بود کو کند نزرت
ترا مهر به بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم بیزدان ...
بدین خواستن ... فریاد باد / کز را و دیگر همه داد و بیس
بگریا که بینی که گرد جهان / کر او نیست از مرگ جسته روان
جو این نامه اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
زبان بر دوم اوردند آگهی / کزو تیره شد آن نوشاهی
جو آگاه شد لشکر از کار شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه
بجنت بزرگی بنهادند و / جهان شد بر سر بر از گفتگوی
سکندر از لشکر جو آگاه شد / بدانست کز روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بیماری اندر چنین چند سال / که بر بکه دیدند حیران شاه
همه دشت بر شتر و تخت شاه بند / جو بر آتش تیز ... شد
جمعیت هر کس که در روز کار / که از روم ایمان کم شود شهریار
وزان کاتان کردن بخت شوم / که ویران بود زین سپس مرز روم
تو همتای کاخ فرو باید فشند / رسیدند جایی که تا شاه شد
بیابر کنون تا پنجم جهان / خروشان شوم آشکار و نهان
جنین گفت قیصر با آواز نرم / که بر سنده باشد ... بود وم
که اندر زمین سر بسر کنید ... / جو نواهید گر جان تن بر ...

وفات اسکندر در زمین بابل

برش نماز ایمن است کام / زبان من بخون کنید روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکرشکن

ز لشکر برآمد سراسر خروش / هوا را بدرید آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همی خون دل بیختند

زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی برخروشد زمین

ببردند صندوق زرین ز دشت / همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب / پراکنده بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بر او بر یکی انجمن
تن آموده در دیبهٔ چین / نهادند پایش به انگبین

ز زر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن شاخ گسترده فیروزبخت
نمانی همی در سرای سپنج / چه نازی به تاج و به جای سپنج

چو تابوت از آن دشت برداشتند / همه دشت بر دوش بگذاشتند
دو آوازه شد رومی و پارسی / سخن‌شان ز تابوت بد هر کسی

هر آنکس که او پارسی بود گفت / گر او را به ایران بباید نهفت
چو ایدر بود جای شاهنشهان / چه تازید تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی که ره نمای / که آید نهفتن نه بایست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر بدین خاک ریزد که رست

یکی با یکی گفت کین انجمن / اگر چند گویی نیاید به بن
بیابد بماند یکی غمگسار / ز سالار پیشینگان یادگار

ولیکن همانا جهاندار / بمانند زو وی پیشش آنکه
چو پرسی ترا پاسخ ایدر کوه / که آواز او بشنوی بر کران

بنازند سر پیش نفرین ورا / هم ایدر بمانند تابوت را
بپرسند اگر کوه پاسخ دهد / سالار این مرز را سر نهد

برفتند پویان گروها ز گرم / بدان پیش کش نامور خواندند
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان بیاید بجای

که آن خاک سکندر با سکندریست / که او کرده بد روزگاری درست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند صندوق از آن کوه شیب

چو آمد سکندر با سکندریه / جهان زاد گر کو بشد زاو درست
بهامون نهادند صندوق او / زمین شد سراسر پر از

شیون کردن حکما در وفات اسکندر

ز اسکندری کودک و مرد و زن / جهانی بر او گرد بر زنجوان
بر آن تنگ صندوق بنهاد دست / بتابوت

اگر بر گرفتی ز مردم شمار / کز این سنگ تابوت شدش جای
به روز جوانی بدین چند سال / بصندلش فرعون

حکیم ارسطالیس پیش اندرون / یکی گفت کی سال و زر جستنا
زمانت کی آورد و دستت گرفت / چنین گفت کای شاه

کجا آن هش و دانش رهنمون / چو اخاک بی سر گزیدی نهان
حکیمان رومی شدند انجمن / کجا آن همه خرم و دلی

دگر گفت چندین نهفتی تو زر / کنون زر چه دارد دفتر آن
دگر گفت کردت تو کن بخت / چرا سود انباشتی با مرگ

دگر گفت کاسودی از درد و رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / همان برگشتی همان زودی

دگر گفت بیدار کار آن بود / گریزنده خون شاهان بود
دگر گفت با چون تو با هم نبود / کجا بودی تو چون کو نارسود

دگر گفت چون پند ایشان نهاد / بیاموز و آن پس کن نیک بی
دگر گفت کز مرگ چون تو بخت / به پیشی سر دگر بیا زیم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر
دگر گفت مردن زوان منر / بگوشش که چهره بپوشد ز زر

کنون اهرمن شد فرو در سپهر / ترا از رز داروی بنید زیر
دگر گفت دیبا بپوشیدنی / بپوشیده را نیز رخ دیدنی

کنون سر زد پیاده دور کاخ / همی بخت با تاج و بخت شاه
دگر گفت کزما برنج کودکان / ز رومی و چینی بر سپهکار

به بی روزگاری اندر بکار / بر سر کیان زود و بیاند از
دگر گفت بر سنه بندی بگردن / چو باد آید این باغ پر ز خون

کنون از بزرگان چرا زیر بی / بخت گنج اندر او نسبتی
که دیدی که چندین زر زبان مرد / که گیتی چرا گم ز ماهیکی بر

دگر گفت روز تو اندر گذشت / زبانت ز گفتار بیکار گشت
بپیچی کنون کار بد / جهانی جدا کرده از بیش و کم

دگر گفت کاندر سرای سپنج / چرا دوستی خویشتن از برنج
هر آنکس که او بخت تاج تو / همان از بزرگی بیاید کشید

بکس نامه بر تو نماند / درخت بزرگی بیاید ز شاخ
دگر گفت کردار تو باد گشت / سر سرکشان از تو آزاد گشت

که او این همه رنج تو / کی تنگ تابوت شیب کسی تو
بجویی همی و تو را / گزیدی کمی بند و صندوق را

دگر گفت چون لشکرت بازگشت / تو تنها بمانی درین زو
همانا بدین کسی بیکری / فراوان غم زندگانی خوری

شیون کردن زن و مادر اسکندر

وز آن پس بیاید دو اوش / فراوان بنالید رخ بدرس
بگفت کی نامور پادشاه / جهاندار و نیک اختر و پارسا

بزرگی دز تو دور نی زمین / همی از لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد / دل هر کز این شاه دشمند یا

وز آن پس بشد روشنک برد / چنین گفت کی شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا بکشت / گزو گیتی همه پشت راست

همان خسروی اسکندر فرقان خور / نمیول ز رخش روز شهنور
دگر شهریاران که رود / سر لشکرشان ز باد اندر آمد بگرد

چو آبری بدی شد بارش کرک / ترا گفتم این گذشتی گرم
ز بس رزم و پیکار خون ریختن / چه سیما چه لشکر او انجمن

زمانه ترا داد و کشم چو آز   سپهداری از مردم خویش باز
چو کردی جهان از بزرگان تهی   بپیمود آخستی بی‌بها بهی
درختی چو کشتی چو آمد به بار   همی خاک بستر ترا هم بکار
تو زان سپهر اندر آزاری مپیچ   بزرگان ز گیتی گزیدند هیچ
نهشته به صندوق و در کفن   نماند جهان از چنین تیره خاک
ز باد اندر آرد برد سوی دم   نماند دست پیدا نخواهم بسم
نیابی بجوی و چو آرامشی   ز کهتر بترین و ز مهتر به خیر
همی نیکوی ماند و مردمی   جوانمردی و خوبی و خرمی
جز آیینت نیست مرا هیچ بهره   اگر کهتری تو وگر شهره
وگر ماند ایدر ز تو نام زشت   نیابی هم اندر خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن   سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او زین و خشی او شاد گشت   مگر بازجه دارد گیتی فرشت
برآورد پرمایه ده شارستان   شد آن شارستانها کنون خارستان
بجست آنک هرگز نجستست کس   سخن ماند ازو زین آواز و بس
همان به که ویران نگردد سخن   چو از برف و باران سرای کهن
کنون گشتم ازین چد اسکندری   همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد   ز هر بد تن پاکش آزاد باد

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

چه گفت اندر آن نامهٔ راستان   که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان   چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج   کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند   دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌ای بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند   ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین   برآسوده یکچند روی زمین
سکندر سگالید زانگونه رای   که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد   دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یک دست گودرز اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو از نرسی و اورمزد بزرگ   چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامور اردوان   خردمند و با رای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان   ببخشید گنجی به ارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ   که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان   که داننده خواندش مرز مهان
به اصطخر بد بابک از دست او   که تنین شده بود پیوست او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان به جز نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
چو دارا به رزم اندرون کشته شد   همه دودمان را سر آشفته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام   خردمند و جنگی و ساسان بنام

ورا بر اکنون که برگشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی   بدام بلا در نیاویخت اوی

خواب دیدن بابکان دختر ساسان

به هندوستان در به زاری بمرد   ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان   همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید   به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار   که ایدر گذارد به بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان   همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند   شبان سر شبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب   چنان دید روشن روانش به خواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی   دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر   فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی   بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای   نهاده بدو گوش پاکیزه رای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه   نهاده بر آن کرد باید نگاه
کسی را که بینی تو زینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدون که این خواب زو بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد   بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه   بر بابک آید بروز دمه
بیامد دمان سرشبان با گلیم   پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنشاختش   بنزدیک خود جای بنواختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار   شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست   چو دستم بگیری به پیمان بدست
گر ایمن بباشی ز من بی‌گمان   چه اندر آشکار و چه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند   بدارمت شادان دل و ارجمند
بپا کرد چنین گفت آن پس جوان   که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر   که بهمنش خواندی همی یادگیر

سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک که گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن پس شبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ جا کرد / غلام و پرستنده برپای کرد
همه آلتی نیز و ایوانش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را

[illegible] اردشیر بابکان

چو نه ماه بگذشت زان خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / که باشد بدیدار او شادکام
همی پروریدش به بر در به ناز / برآمد برین نیز روزی دراز
مرو را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد به فرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی بر فرازد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و پاک رای / سخنگوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگویم که او هست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند
فرو ماند و تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بفرمود کین نامه را ده روان / بخوان و نکو کن بر روشن روان
من اینک یکی نامور کودکی / نویسم فرستم یکی نامه‌ای
بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و پند دادمش چند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی بروبر وزد
در گنج بگشاد و بگشاد جیب / جوان را ز هر گونه گرد ساخت
ز زر و ز سیم و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسپ و درم / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / همان آلت حرب و تیغ گران
بسی پند بنهاد با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیکپی / بدرگاه شاه اردوان شد چو ...
چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه ازان بارخواه
جوان را بر اردوان پیش خواند / ز بابک سخنها فراوان براند
بجز یکی تخت بنشاندش / بر خویش نیکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی

نبودی جدا زان سپهبد جوان / بجایی که بودی شه اردوان
چو کرسی شه از بخش شید / جهان گشت چون روی زنگی سیه
پرستنده پیش خودش اردشیر / همان بدیها که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده بابک پهلوان
بیاورد و آن چیز پسند آمدش / جوانمرد با سود خرسند آمدش
پسر وار ز جمشید اشتلش / زمانی نبیاز رنگی [illegible]
بخورد و بخوان و نخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پیشگاه
بهم زانو با او دوان اردشیر / جوانمرد با شاه بد دلپذیر

[illegible] اردشیر بابک

پسر بود شاه اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر سرخ برخاست شور
همی تاختند اسپ و بر تخت شد / همی کرد با خوبی اختر بلند
همی ساخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد گور زان ... تیر
بزد بر سرون یکی گور نر / گذر کرد پیکان آن نامور
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاده بر آن جوان
بپرسید کین گور افکند و گفت / که با دست ... با چشم جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت کین را من افکنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افکن بدین هم نشان / دروغ از گناهست با سرکشان
برآشفت از آن سخن اردوان / یکی بانگ بر زد بر آن نوجوان
بدو گفت کین گناه تست / که پروردن آیین را ... نخست
ترا خود به بزم و به نخچیرگاه / چرا برد باید همی با سپاه
برائی ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کندآوری
برو تازی اسپان ما را ببین / همان جایگه برد اسپان گزین
بر آن آخر اسپ سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر / بر آن آخر تازی اسپان پذیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که رو تن شد و دل ... روان
همه یاد کردان کجا رفته بود / که شاه اردوان ز چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / بگردان سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت زان کار پر درد و پیچ / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند و ... سوار
بر تو ... پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا جستی پیش فرزند او / پرستنده‌ای تو نه پیوند او
نکردی تو دشمنی آن ... / که خود کرده‌ای تو نه با بخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی / بگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستاد ... / بنامه درون بندها داد ...

بر آنگونه این نامه بردی بکار
چو آن نامه برخواند خرسند گشت
بگستر بر کوه گستردنی
یکی کاخ بد اردوان را بلند
بر اردوان سی چو دستور بود
جهان دیده کو روزی آید بکام
همی کرد خندان لب اردشیر
همی گشت تا روز تاریک شد
بگستاخی از باره آمد فرود
ز بالین دیبا سرش برگرفت
بدان ماه گفت از کجا خواستی
دلارام گنجور شاه اردوان
بیایم چو خواهی کمر بسته تو
جهاندیده پیدا ز بابک بُدو
گرفته مهتری یادگار
جهان شد به پرداخته دیده
گرانمایه و بد ... هنر
بیاورد جمی بکار خویش
سه روز اندر آن کار بستند کار
چو گنجور بشنید آوازشان

وگر خواهد تا کند دور کار
دلش سوی ... کنکاور
که خورشید بنیاد از خورد دو
یکی کاخ اندرون بنده ارجمند
بدان خواسته بر گنجور بود

نگهدار آن بُد با جان دلیر
بگنجینه اسپهبد آرای کرد
شب و روز خوردن به بیکار بود
که گلنار بد نام آن ماه روی
بر او گرامی تر از جان بدی

داستان اردشیر با کنیزک

برگشت چون قار زنگی شد
همید و یکی بیش را اردو
هویدا شد آن مشک دیبر گرفت
که از غم دلم را بیاراستی
کز این بود شاد و روشن روان
دو شادکنم روز تاریک تو
سری کمن و کمر بیاسپرد
سپهبد بتر سپرد و داد اسپ
ازان پس ازو شد دل ...
بهر جیب ... کی تیز
می ناب بخت اختر و راه جوی
چنانم که شب با شهریار
سخن گوی آن ماه جادوستان

کمندی بر آن کنگره در ببست
چو آمد خرامان بر اردشیر
که کرد او بر آن کنگره برو
چنین داد پاسخ که من بنده ام
کنون گر پذیری ترا بنده ام
چو لختی برآمد بر بنوش کار
چو آگاهی آمد سوی اردوان
نمود آنکه سپهبد ...
دل از لشکر اردوان برگرفت
وزان انجمن گر سالار دوان
همان ... گردش روزگار
و دستان شان ... گلنار
به روز آب کندشته ...

بیامد دوان تا بر اردشیر
... اندر سور کاسه جای کرد
می و جام و رامشگری یاد کرد
نگاری پر از گوهر و مشک بوی
بیامد دوان شاد و خندان ابر
دلش گشت زان نوی شاد کام
جوان بر دل او شد جایگیر
گره زد بر وی و چند ...
پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
بدان موی و آن روی گیسو
دل و جان من مهر تو ...
یکی شد ...
ستاره شناسان ...
پر از غم ... اردوان
ز درگاه ...
وزان آگهی رامی ...
ز اختر شناسان ...
همه گرد دستش فال
بدان آگهی اختران نگاه
کنیزک به پرداخت ...

پر از گرز دل اردوان بر زباد
بر شد بازپچاه دل کنا
وز آمیش و شهریاری بلند
ز شمار روی کشور کرد آرزو
کنیزک بگفت آنچه روشن روان
دل اردوان شد از آن ماه سیر
تو از من بکالی گرایی بیاد
چنین داد پاسخ که من بنده ام
چنین گفت با ماه رو اردشیر
بو شد روی گیتی ز خورشید شید
ز یاقوت و زر گوهر شاهوار
همه تا شب برآمد ز کوه
جهانجوی را دید جای بدست
جهانجوی جوی روی گلنار دید
بو شسته جهان خود بر نبشت
ز ایوان سوی بار بنهاد روی
جهان بر کسیما روی اردوان
تو ... شاهی و بهبود مال
کنیزک بیاید ببالین او
... سالار ...

همه دشت گفتار ایشان بیاد
یکی کاخ کنیزک بر شیر آمد
جهاندار روشن اختر و سود مند
کنیزک بیامد بر اردشیر
همی گفت تا ماه را اردوان
وز آمیش فزون گشت ...
که ایدر بباشی ... شاد
نباشم جدا از تو تا زنده ام
که فردا بیاید شدن با گریز
نگهبان ستاره شدن ...
نخست اردوان جای بیکرد
نگهبان ایشان ...
همان کو ... بیارید
یکی تیغ ... داده ...

گریختن اردشیر از اردوان

گرچه گلنار دیدی ...
بر گشت و چنان شد ... گنج
بیامد بر ماه رو اردشیر

چهارم شد شده مرد روشن روان
چو گرز بیدادی از مهتری کهتری
دل اهو مورتیم نگیخت
چو دانا ز نبشتن مرد جوان
سخن چون بگفتار ایشان شنید
بدو گفت اگر من بایران شوم
اگر با من آیی تو انگه بری
همی گفت با لب پر از باد
کنیزک بیامد بایوان خویش
کنیزک در گنجها بار کرد
بیامد بجایی که بود بش نشست
ز ایوان بیامد گرد دار شیر
دو اسپ گرانمایه کرده ...
هم اندر زمان پیش شاه و بام
همان ماه رو بیرون کرد بارگی

چو آمدش هنگام برخواستن
بدرید پا استاده بیام
بدو گفت کز دخشان ...

که گشتای آن از باد دوان
بپیمبد شادی و کند آوری
ز گفتار ایشان بگیتی بسحت
که گنجور از شکیبی از اردوان
بیچاپی و خامشی برگزید
ز ری سوی چیشه دل پر شوم
همان پیر کشور افریدون
فره بخت از دیدگان آب
بگفت بنهاد و تن جان خویش
ز هرگونه چیشن آغاز کرد
بدان خانه بنهاد و گوهر ببست
بیاورد و گوهر بر اردشیر
بر گنجور خوان سبحان زیر زین
برد بر ستاره زی سیاری بکام
نشست و نشیند بکار کی
همه رفت سادان دل و روان
بجوی شب و روز و روشن روان
به بیاسر گاهش آراستن
بیا اسپ سه تخت و تاج و کلاه
بر آنکس کجا مهتر کشور زند

۲۷۴

پرستنده کانرا چنین گفت بیا / که گلنار چون راه و آیین نگاه

ندارد دنیا به بالین نشست / که دارد بدین داستان دین نیز

بیامد هم آنگاه مهتر دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر

وز آن خوب همدست جنگی بیاید / که بد باره با مرد ارشاد

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر

دل مرد جنگی برآمد ز جای / بیالای بر او ماه آورد باب

سواران جنگی فراوان دلیر / تو گفتی همی باد و آتش برد

به ره بر یکی باره دید او بجای / بسی اندر و مرد و جاربا

بپرسید زیشان که شبگیر هور / شنیدی همی بانگ نعل ستور

دو تن بر که بگذشت بود بانگ / یکی باره خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت کاید بره بر گذشت / دو تن بر دو اسب اندر آمد به دشت

بهم سواران یکی غرم ماگ / جوانی که بر …

به دستور گفت آن زمان اردوان / که این بوم بادی چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که آیین اوست / بشاهی ز نیک اختری بر …

گر این جوهر دریابد او را شتاب / گر این کار گردد ابا برد تاب

فرود آمد آنجا یکی اردوان / بخوردن ولیکن دو …

همیشه خشنود از بس اردشیر / به پیش اندرون اردوان با وزیر

جوان با دو کودک جوانا … / بپرداخت از تاختن …

گر ایدر بباشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند

از آن تاختن رنجه شد اردشیر / بدیدار بلندی یکی …

جوان مرد پویان گلنار گشت / گر اکنون که با … گشت

رفتن اردوان از عقب اردشیر

بیامد بدان چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد و بستان

بیاشیم و بر آب چیزی خوریم / بر زور …

وز آنجا بشد سود کی بگذریم / جو هم دو در رسیدند تیره یکی آب

بیخواست آمد فرود اردوان / عنان …

دو مرد جوان دید بر آب … / جوانان باد و آتش شدند رود

کز رستی ز دام دد و اژدها / تن خویشتن داد …

کنون کاخ خوردن نیاید بها / بباید گرامی خوردن …

گران شد رکاب و سبک شد عنان / گلنار گفت این …

برون بر کوه خشتان شان / جو ارجمند گوان شنید اردشیر

بس اندر همی تاخت آن اردوان / فلک را بجو …

همی تاخت هموار تیره روان / بدانگه که بگذشت نیمی ز روز

یکی شارسان دید با رنگ و بو / که کی برگذشت …

بسی مردم اندر شده … / چنین گفت اردوان با …

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / … شب …

گرامی شاه نیک اختر … / بدانگه که خورشید برزد …

بدین شهر بگذشت … / یکی غرم بود از پس یک سوار

برآورد دیو … شاه دین / که جون … دریا …

چنین گفت با اردوان کدخدای / گر ایدر گریزد گردی بجای

کز آن غرم پس شاه تاخت او بدشت / از این تاختن باد ما شد بدست

گر اکنون که گرگونه شد داوری / سپه سازی و سازی جنگاوری

بنامه بگوئی سخن در به در / یکی نامه بنوشت نزد پسر

نشانی که گر با بد از اردشیر / بباید کنون شد ازین غرم شیر

ولیکن کاوه آمد سخن / چو بشنید از اردوان … سخن

بدان شارسان اندر آمد فرود / بدیدند یکی دشت … ارزود

… / چو شب روز شد باد … بگاه

بیامد دو … غرم کمانی / چو شب روز شد اندر آمد به …

که گرگی … / یکی نامه بنوشت نزد دلیر

جهانجوی زآنجا بیامد اردشیر / که بخشد بر آن گونه سیمرغ تیر

بگو این سخن با کس اندر جهان / سوی پارس آمد بپوییش …

… / بر آن انجمن گفت کی …

که هر کس که … نیکی / تو کردی مرا این … گزین

… / ز کار گذشته فراوان …

بیالا و چهر و برادر شیر / بکمک …

بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز نو روز او رزم او گشت شاد

همه سو … / بیامد بپایم …

ناگاهی بامداد اردشیر / بیامد انجمن شد بر آن …

همه کشوری با دارا بدند / دگر هر کو از تخم دارا بدند

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / ز شادی جوانش دل …

بنزد یکی … گروه / همه رفت مرز و بوم …

ز هر شهر فرزانه و … ایران / نزد جهانجوی شد انجمن

گرامی … روشن روان / زبان برگشاد …

کسی کو نخواهد از ایشان … انجمن / ز فرزانه و مردم بر زمین

همه گوش … در جهان / که شنید کاکنده …

بپاکان ما را یکایک … / به پیدائی آورد گیتی …

… اردوان / چو من باشم از تخم اسفندیار

سزد گر بر … بخوانیم داد / وزین داستان کین گرفته …

… نام و بخت بلند / و باشند با من …

چه گوید این راجه … / گراز نیک با …

ز شمشیر زن … / هرانکس که بود اندران انجمن

چو آواز شنید بر … خوانده / همه راز دل …

بدیدار او چهر … / گر هر کسی …

دو دیگر کسی تیم ساسانیان / ندیدیم کین را گرفته …

همه شاد … / تن و جان ما سر بسر …

بجوش کو ز … کس بی بری / نزیبد ترا شاهی و کندآوری

… آب دریا … / بفرمان تو کوه ها …

جو … / ز شمس به آمد ز ناهید

بدل … گیتی … / برکن هنر ان …

بنزدیک دریا یکی شارستان   بپیکند و شد شاد از خاوران
یکی موبدی گفت با اردشیر   کرای شاه نیک اختر تیزویر
سر شهریاری همی نو کنی   بر پادشا باید کز ینچو کنی
وز ایدر کنی رزم با اردوان   کر اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف [illegible]   فزونست و بیشی از رزم و رنج
چو بر داشتی گاه او را ز جای   ندارد کسی پای پیش تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر   سخنهای با بیننده دلپذیر
[illegible]   [illegible]
خبر شد بر بهمن اردوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
بکردار [illegible] بخت شاهی [illegible]   سپاهی بیاورد با ساز جنگ

شکست آمدن [illegible]

یکی نامور بود [illegible] پاک   ابا آلت و لشکر [illegible]
که بر [illegible] چهرهم بدو پادشا   جهاندیده با رای و فرمان [illegible]
مر او را خجسته پسر بود [illegible]   چو آگه شد از پیش بهمن [illegible]
بیامد ز جهرم سوی اردشیر   ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو بشنفت [illegible] سوی سپید [illegible]   ز راه اندر آمد جهانجوی نیز
بیامد دمان پای و بوسش داد   [illegible]
فراوان جهانجوی بنواختش   ز نزد آمدن ایچ نشناختش
بر اندیشه شد با جهانجوی [illegible]   دلش گشت [illegible]
براه اندر [illegible]   که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده [illegible]   بدانست اندیشه اردشیر
بیامد [illegible]   چنین گفت کو کرد کار بلند
بریدند [illegible] جان پاک   [illegible]
تو اکنون [illegible] اردشیر   کر آورد لشکر برین آبگیر
جهان سیر گشتم ز شاه اردوان   [illegible]
[illegible] مهربان بنده داد   [illegible]
چو بشنید [illegible] این سخن   [illegible]
مر او را بجای پدر داشتی   [illegible] سر برافراشتی
دل شاه ز اندیشه آزاد گشت   [illegible]
[illegible]   که باشد بن نیکوی [illegible]
بهر کار [illegible] کردار [illegible]   [illegible]
وز آنجا [illegible]   [illegible]
سپه را درم داد [illegible]   [illegible]
چو شد لشکرش [illegible]   سوی بهمن اردوان [illegible] جنگ
چو شد نزدیک [illegible]   [illegible]
بیامد ز دو روی [illegible] کشید   همه [illegible]
چو شیران جنگی [illegible]   چو جوی روان [illegible]
بدین گونه تا گشت خورشید زرد   هوا پر ز گرد و زمین پر ز [illegible]
چو شد [illegible]   سپاه [illegible] اندر آمد [illegible]

[illegible]   پیامد ز قلب سپاه اردوان
گریزان شد بهمن از اردوان   تنش خسته از تیر و [illegible] روان
[illegible]   [illegible]
برین هم نشان تا [illegible]   که بهمن [illegible] آواز و [illegible]
[illegible]   [illegible] سپاه
مر او را فراوان [illegible] گنج   [illegible] بهمن [illegible] رنج
[illegible]   به نیرو شد [illegible] لشکر [illegible]
چو آگاه شد [illegible] سوی اردوان   دلش گشت [illegible] روان

رزم [illegible] بهمن با اردوان

[illegible]   چنین گفت [illegible] خداوند [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   یکی با [illegible] آمد و شیر گیر
[illegible]   سپه برگرفت [illegible] نهاد
[illegible]   همی کرد [illegible] لشکر [illegible]
وز آنجا [illegible] لشکر شاه [illegible]   سپاهی که [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   سرانجام [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بیامد ز قلب سپاه اردوان
[illegible]   [illegible]
[illegible]   فرود آمد از اسپ شاه اردوان
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   دو فرزند او [illegible]
[illegible]   دو دختر [illegible]

برفتند گریان سپهبد و سران / سر و گرکی زین یکی آستان
همه روز با پرستش و کر [illegible] / پر از آن لشکر و سیم [illegible]
بجوی و ما کرد و گرد نشان / بخشید آنرا همه بر سپاه
برفت از میان زیرکان پاک [illegible] / [illegible]
خروشان بیامد ز خاک نبرد / که آیین یاران یکی خیمه کرد
بدیبا چو شید خسته بر سرش / بکافور کرد افسری بر سرش
همی گوید کس کاخ او را [illegible] / ز لشکر بر آنکس که شد سوی ری
وزان پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کی شاه دانش پذیر
تو اکنون همی دختر او بخواه / که با فر و بخت و تاج و کلاه
بدست آیدت فر و تاج و گنج / [illegible]
ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
با ایوان او بود تا [illegible] / تو اکنون سپهبد [illegible]
سوی پارس آمد [illegible] / بر آسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارسان کرد با کاخ و باغ / [illegible]
[illegible] / همیخواندش خوره اردشیر
یکی بیکران چشمه آمد [illegible] / فراوان [illegible]
بر آورد [illegible] آتشکده / بر و تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / [illegible]
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همیخواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرش [illegible] ساخت / [illegible]
بجای یکی ژرف دریا [illegible] / [illegible]
[illegible] مردان کار / [illegible]
[illegible] / شد آن شارسان [illegible]
سپاهی ز اصطخر [illegible] / [illegible]
[illegible] / پذیره شدش کرد [illegible] جنگ
یکی کار بد خواره [illegible] / ابا کرد کشور [illegible]

رزم اردشیر با کردان

یکی لشکری کرد [illegible] پارسی / [illegible]
[illegible]
ز بس کشته [illegible] / شد آوردگاه چون جای تنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] خورشید تابنده گرد و خاک / زبان [illegible] تشنگی [illegible]
یکی آتشی دید بر سوی کوه / [illegible]
سوی آتش [illegible] / همان اندکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرود آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپیده چو بر زد [illegible] / بر شاه ایران بر آمد خروش
بیامد ببالین او [illegible] / [illegible]
بپرسید [illegible] / کرا [illegible] آرامگاه
[illegible] / [illegible]
سواری [illegible] / ازین شهر [illegible]
سپه را چو [illegible] / همه شاد دل [illegible]
[illegible] / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند [illegible] / بر شاه ایران [illegible]
[illegible] / ندارد کسی [illegible]
[illegible] اصطخر [illegible] / همی گشت [illegible]
[illegible] / گذشته سخن [illegible]
گزین کرد [illegible] لشکر [illegible] / سواران [illegible]
[illegible] / بیاورد با جوشن [illegible]
[illegible] / کسی را [illegible]

شبیخون کردن اردشیر و کشتن کردان

[illegible]

داستان هفتواد با کرم

[illegible]

برفتی همه کودکی ز خواب و خورد / آزان پنبه شان بود دوک و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شده پنبه شان ریسمان دراز

بدان شهر بی چیز خوبان نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه بر نام او بر چه رفت / ازان رفت کو را پسر بود هفت

گرامی یکی دخترش بود و بس / که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه / نشستند با دوک در پیش کوه

بر انجمن شدان کجا بنشستند / بگاه خورش دوکها بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افکنده باد از درخت

به ره بر بدید و سبک بر گرفت / کنون بشنو این داستان شگفت
جوان خوب رخ میوه اندر گرفت / یکی در میان کرم گنده دید

بانگشت زان سیب برداشتش / بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه گرد / بنام خداوند پاره برشت

من امروز زین اختر کرم سیب / پرستش نیابم بهار و نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند

دو چندان که رشتی بروزی برشت / شمارش همی بر زمین بر نوشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بیاورد و آن کش نارشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی ای ماه خورشید چهر
بسنگ چون ریسمان بر بکرد / دو چندان که هر بار بردی ببرد

بیامد بران چاره جوی انجمن / پرستنده با دل و جان و تن
چنین گفت با نامور مهتران / که ای ماهرویان نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز / برشتم که نیرم نیاید نیاز
برشتن کجا بر ده و دو شمار ازان / بکار آمدی کرم بیش اندران

سوی خانه بردی طرازی که رشت / دل مام ازو شد چو خرم بهشت
همی جنگی بر دهر ماه داد / بهر روی دختر [illegible]

وزان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همان دختر پرفزون
چنان بد که یکروز بام و پگاه / بگفتند با دختر [illegible]

که چندین پریشی که یابی / گرفتستی ای پاکتن جادوی
سبک سیمتن برد [illegible] / ازان سیب وز کرم کرد او سخن

همان کرم فرخ بنیاد [illegible] / زن و شوی را [illegible]
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / [illegible]

که از اختر کرم گفتی سخن / بر و نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر روزگار

مران کرم را جای بگذاشتند / بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت / [illegible]

همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران / برو برنوشت اندر آن کران

یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان بد که در شهر هفتواد / نگفتی سخن کس [illegible]

یکی هر بد اندران شهر او / سر افراز و با لشکر و آبرو
بهانه همی ساخت بر هفتواد / کزو باز بستاد آن [illegible]

همی داد و انجمن شد بدو / بران هفت فرزند بنگاه جو
ز شهر کجاران برآمد غریو / بر شد بانیزه و تیغ و [illegible]

بر دیگ و مردم انبوه شد / ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه / شدند شهر با او همه گروه

نهاده بران دژ در آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوه سار / ز تخت اندر آمد میان حصار

یکی باره کرد گرد اندرش / که دیوار بدیده ندید سرش
چو آن کرم را گشت صندوق کم / یکی حوض کردند بر کوه سنگ

[illegible] گشت کرم / نهادند کرم اندران جای نرم
چنان بد که دارو هم باید او / [illegible]

[illegible] ساختی / براکنده کرم آن سر پرسختی
برآمد برین کار بر چند سال / چو پیلی شد آن کرم [illegible]

همان دخت خرم که بد از کرم / بدر گشت جنگی سپهدار کرم
[illegible] / که بخشش [illegible]

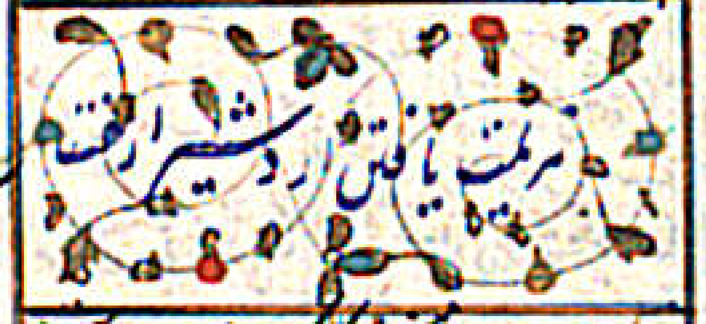
سپهبد بدو بر در هفتواد / همان [illegible] داد
ز دریا چنین تا کرمان رسید / همه روی دریا سپه گسترید

برزهفت با تیغ زن ده هزار / که هم گنج آن [illegible]
بران پادشا کو کشید جنگ / [illegible] کرم تنگ

سپهبد [illegible] لشکری کامه / تو او از این داستان بشنوی
چنان شد دژ نامور هفتواد / که گردش [illegible]

حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه / نمودی بران باره بر [illegible]
چو آگاه شد [illegible] / بدان تختها و زا دلپذیر

سپهبد فرستاد و بر ترک او / سپاهی [illegible]
چو آگاه شد زان سخن شاه او / از ایشان بدل [illegible]



کسی کو کمر کرد اندر [illegible] / بیامد سوی رزم خود با گروه
[illegible] / [illegible]

بیامد ازو [illegible] / سپه شد بران باره ازان [illegible]
که گر باز شاه [illegible] / تو گفتی زمین [illegible] ایشان

گزیننده شد [illegible] / کرم و [illegible] شد رشتن [illegible]
هر آنکس که [illegible] / سبک بازگشتند نزدیک شاه

چو آگاه شد [illegible] / آزان کشتن و غارت او [illegible]
شکست آن و لشکر بر [illegible] / بر و دی سلیح و درم [illegible]

ببندی بیامد بر هفتواد / بکردون برآمد [illegible]
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خواند از لشکر و کار

چه بود او ازوی دو [illegible] / چو آگاه شد [illegible]
برآمد ز آرام و ز خورد و جام / بکشتی بیامد برین روی آب

جهانجوی را نام شاهوی بود / نشانده یکی شاخ [illegible]
بکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد

بیاراست بر میمنه جای خویش
بر ایشان کمکرد و ساه اردو
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
زمین جنب جنبان شد از بیم و نیل
بجنگ او بیابان زمین را بکند
بیابان جنان شد ز دو سپاه
ز هر سو سپه باز چید اردشیر
چو آگاه شد از رفتن اردشیر
ز جهرم بیامد بایوان شاه

سپهبد دو لشکر آرای خویش
دل مرد برنا شد از رنج سست
همی بر دو بهوش گشت از دو میل
ز خون لعل گون شد همه دشت لعل
هم دو دشت شد بر سو بیابان
که بر موره بر پشت شد تنگ آب
بر پشت او بد کی آب گیر
و زنان نامدن سپه ... لب آبگیر

دو لشکر بیامد برو دو آراسته
سپه بر کشید از دو دو صف
بر آمد خروش یلان کاوه دم
ز آواز کوپال و از ترک و خود
بر آنگونه شد لشکر همو
برین گونه تا روز برگشت زرد
بجهرم کی مرد بد نیز شاد
ز تنگی که بد از دران رزمگاه

بیارگیسه بهر کی بر خواست
ز خورشید و شمشیر و خون
جهان شد بر از بانگ و از نیم
همیدون کرد و زمین را زاد
که گفتی بجنبید دریا ز باد
برآورد دشت جاده از رده
بکی نام او مهرک نوش زاد
ز جهرم خورشها برد و سپاه
ز هر سو بیاورد سپاه
بلشکر همی ...
چرا ساختم ز ...
کرا را چنین ننگ ...
میفتاد چشت ...
همه بند کا ...
بخوردن نهاد ...
که تیر اندر آن ...
یکی زیر ...
کرای شاه ...
به و بر کلید ...
نشسته ...

نرمت کردن اردشیر

برانديشه شد بر لب آبگیر
ز مهرک فراوان سخنها براند
بتدبیج مهرک مر او را بخواند
مر آن بایدت بخشی میان
می و جام و رامشگران خواست شد
بیامد هم آنگه یکی ... تیر
زمان ... آسمان ...
بخوان اندرون ... از بزرگان
کی از بخت ... اسم ...
کند ... اندر ...

همی گفت با ساخته جان ...
چه بیند ... کی ... ساز
باواز گفتند کی شهریار
تو دادی بزرگی و کیهان ...
بخوان بر نهاد دست ...
نشست اندر آن ...
ز رزم ... کسی ... نگرش ...
نشسته میان ... پهلوی
گر از ... من سوی ...
بران موبدان شهریار اردشیر

همی ... که اوتا باز ... ...
چو آگاه ... اردشیر
بزرگان لشکر همه پیش خواند
کشیدم ... ... بزرگان
بزرگ بود دشمن ... اندر جهان
تو بودی تا ... خوان ... شد
... ترا ... بر ... گرفت
بزرگان ...
... پیش ... ...
همیشه ... با ...
بیاید ... چون ... شاه

زد تا بیامد ... دو ... ...
بر اندیشه شد آن شب ... ...
بر لشکر او پیاده سپاه
خروش آمد از کین ... بخت کرام
بیامد گریزان و دل پر نهیب
جو شب ... کوی ... ...
بیودند ... نامی ...
که جونین ... ...
که کرخیز ...
زود آورید ... ...
نشستند با ... گردان ... جوان
که من ... ضحاک بیدادگر
نکوتر که آمد دین ... ...
بر شد ... ز ایشان ... نام ...
ز کار ایشان دل شهریار
که ... ساسان ... اردشیر
سپهدار ایران چو بکشاد ...
تن و جان ... ...
تو ... کرم ... ...
بپرسش ... ... شهر ...

دل مهتران از ... ...
چو بنشست ... ... جای
ز هر سو که ... ...
که ... بادا ... بخش کرام
همی ساخت اندر ... نشیب

رای زدن اردشیر با ... جوانان

کر با کردار امید ... ...
وزین ... لشکر بد ... داد
بر مهتران خواند آفرین
پرسش گرفتند ... جوان
چه آورد ... ...
بگشت اگر بد در جهان ... ...
بماند و بیابد خرم بهشت
جهان تازه شد ... ...
همی بند باید ... ...
... ...
همیشه روان تو پاینده باد
پسنده ... ...
... ...

جنین ... ...
همه بر کرفت از لب ...
کمربسته ... ...
همی ... گفت ... ...
کی ... ...

بد و گفت ... ... اردشیر
بخشد ... ... جوان
کی جای خرم ... ...
باواز گفتند کی ... ...
... ...
چو ... ...
بماند این ... ...
... ...
چه سازیم ... کرم ... ...
... ...
... ...
که جای ... ...
... کرم ... ...

زدواد ... ...
سوی پارس ... ...
بپرداخت ... ...
گزین ... ...
بر اندیشه ... ...
بد ... ...
بپرسید ... ...
... ...
بر آورد ... ...
بپرسید ... ...
... ...
که ... ...
بماند ... ...
بر ... ...
بگفت ... ...
کنام ... ...
همیشه ... ...
کرم ... ...
بد ... ...
جهان ... ...

همی کرم خوانی بشهر اندرون — یکی بود حکمت زهر دو جوان
سخنها چو بشنید زو اردشیر — همه مهر جوینده و دلپذیر

بر ایشان چنین گفت کاری نوست — دو نیک ایشان مرا زنده ماند
جوانان ورا با نخ آزاد — دل هوشمندش بیاراستند

کرامند کانیم چست بپای — همیشه بنیکی تن و زنده مانی
برکشاد ایشان دل گشت شاد — همی رفت پیروز دل … باد

چو بر دشت زانجا جهان‌دار شاد — جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و پاک راد — سرافراز تا خوره اردشیر

چو بر شاه بر سد سپاه انجمن — بزرگان فرمان بر از … زن
بر آسود یک چند و روزی بداد — بیامد سوی مهرک نوشزاد

چو مهرک بیارست زین جنگ — جهان کرد بر خویشتن تنگ
بر آمیخت گران بخشش آمد — بخرم هم اندر زمانش بکشت

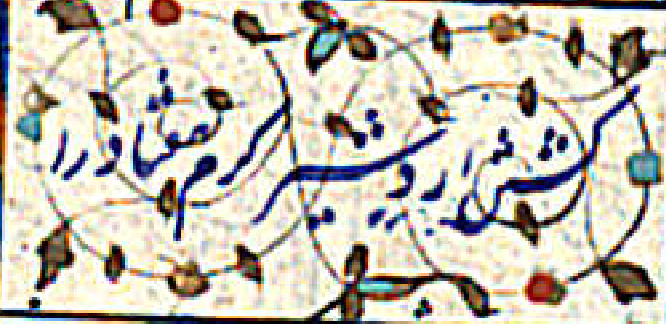
بجهرم چو بر … سد باد — نهان شد ز مهرک بی‌وفا
دل اردشیر … — همیشه دلاور گرفتارشت

نشسته یکی … — بآتش بینداخت فرمان …
یکی دختری کو نهان شد از او — همه شهر از او شد پر از جستجو

وز آنجا بیامد سوی جنگ کرم — سپاهش سر گردان …
بیاورد لشکر ده و دو هزار — جهاندیده و کار کرده سوار

یکی جو … بنام … گهر — بیاورد شان تا میان دو کوه
پراکنده لشکر چو شد نزد کرم — فرو هشته و سالار …

چنین گفت پس شاه با پهلوان — گزارید … پیش …
من اکنون بسازم یکی کیمیا — جو استقبال …



چو بازارگانان … شوم — چو بازار … و آمد … شهر
اگر دیده با … چند بود — شب آتش …

بدانند کامد کار کرم — گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد زان … — دلیران … روز

هم اکنون که بودی هم آواز او — یکی شی … هوا … او
بسی گوهر … — زد و پیاده …

بچشم خود چیزی … — دو صندوق بر سر بر … کرد
یکی دیگ رویین … — که …

چو از بردنی جامها کرد … — ز سالار آن خوبی ده جوان
چو خربند با جامهای کلیم — بپوشید …

همی شد خلیده دل و راه جوی — ز لشکر سوی … نهاد …
همان روستایی … — که تو …

از آن انجمن برد با خویشتن — که … دست …
جا … ترد کیمان اندر … — بیوده …

پرستنده کرم … هفت مرد — بردش … کار کرد
… — … صندوق …

چنین داد پاسخ بدو … — که … چیز دارم …
ز پیرایه و جامه و سیم و زر — زد و پیاده …

بیازارگانی خراسانیم — ز گنج اندرون …
بسی خواسته دارم از زر و گنج — کنون آمدم شاد با بخت کرم

اگر در پرستش فزاییم … — که از بخت وی کار ما …
پرستنده کرم … — هم آنکه در …

جهان بار او … اندر جهان — بیاراست … کار …
سر بار … — به بخشید …

یکی سوی … شنیدگان — بگسترد …
نهادند … — بیاورد … جام …

هر آنکس که … کرم … — ز شیر و ز گنج …
به پیچید گردن ز جام … — که نوبت …

بهشت … — که با من فراوان …
… — مرا …

کزین سود ما در جهان … — مرا باشد از اخترش بهره …
… — بچارم …

بباید یکی کلبه سازیم فراخ — سرطاق بر …
فروشنده … — فزایم …

بباید همه کام … سخن — بگفتند او را …
اگر … — پرستنده …

بخوردند چیزی … — پرستندگان …
بیاورد ارزیز و … — برافروخت آتش …

جو از جام می … — بیامد جهاندار …
جوان کرم را … — ز ارزیز …

زبانش … — بدان سان که خوردنی …
فرو ریخت ارزیز … — بکنده …

فراخی برآمد ز حلقوم او — که لرزان شد آن …
شد آبا جوانان … — …

پرستندگان … — یکی زنده …
برانگیخت … — دلیری …

وزان … — که هر روز …
بیامد … — بیاورد لشکر …

دو … — دلش گشت …
بیامد … — بران باره …

… — که بر باره …
وز آن روی … — …

چنین گفت … — که … آواز …
اگر کرم … — …

که … کرم … — شنیدن …
شنیدند … — بسر بر نهاد … کلاه

چنین داد

از آن پس که شد ایران ایمن [illegible] / [illegible] ایشان
نمان [illegible] شاهی بجای او / که کهتر پسر بود و سالار او
گرفتار شد در زمان هفتواد / سوی لشکر کرم برگشت باز
پیاده بشد پیش او شهریار / فرود آمد از دور وان اردشیر
بر دمید بالای زرین ستام / نشست از بر تخت [illegible]
ابر پیش [illegible] دو دار بلند / بفرمود پس شهریار بلند
دو بهره خواه [illegible] برد آر گرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بکشت آن دو تن را [illegible] باران / بیامد ز قلب سپه اردشیر
بیار ارج و آذان [illegible] خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرود آورید [illegible] فرمان برد / برزم [illegible] ازان کرکران
ز هر مایه چیزی که بد دلپذیر / همه ساخت با خورد [illegible]
بدو تازه شد شهر [illegible] / بکرد اندر آن کوه آتشکده
پس آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان مهربانان [illegible] بخت
بگسترد بر کشور [illegible] داد / وزانجا که [illegible] پیروز شاد
چو آسوده برگشت مرد جوان / بیاورد لشکر سوی [illegible] دار
کی مرد شایسته تاج و گاه / بکرمان [illegible] دخمه [illegible]
وز آنجا که شد سوی طیسفون / سر تخت [illegible]
چنین است رسم جهان جهان / همی راز خود از تو دارد نهان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال

نسازد تو با جاودان [illegible] / که روزی [illegible]
به بغداد بنشست بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
کمربسته و گرز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
تو تاج بزرگی به سر بر نهاد / چنین کرد بر تخت پیروز یاد
که اندر جهان داد گنج منست / جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید به مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر به سر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی / گر از بنده یا مردم پرخاشجوی
گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه وز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا به دادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که هر کس که باشند دشمن [illegible]
سر کینه و دشمنان [illegible] / گر آیین و [illegible] گاه [illegible]
بدانگه که شد اردشیر [illegible] / ز خون [illegible]
چو او کشته شد دختر [illegible] / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان / به هندیک [illegible]
دو دختر بد اندر [illegible] / پدر کشته و [illegible] خسته [illegible]
تو از ما که [illegible] / بسنده چنین [illegible]

نهان او بر [illegible] / دگر بر [illegible] زخورشید
بدو روز و گوهر همی بخشید / ز بر مشک و عنبر همی بخشید
که پرورد اکنون ز گنج [illegible] / گرانمایه یاقوت [illegible]
ز دیدار [illegible] / ز گوهر کسی [illegible]
بدستور [illegible] گوهر فشان / بگرمی [illegible] گوهر [illegible]
بخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ ایوان [illegible]
[illegible] دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان
[illegible] کرده [illegible] ورا / [illegible] گاه [illegible]
بیاورد [illegible] بهشت / کسی کش ز فرزانگی [illegible]
نشسته [illegible] پهلوی / نشست [illegible]
جهان جنگ را کرد گرد [illegible] / ز بالا بدشمن نمودن نشان
همیخوردن [illegible] و گاه / [illegible]
ز [illegible] و درم / [illegible] گنج و دینار [illegible]
پسر کودکی [illegible] شاه اردشیر / بروی دگر [illegible]
[illegible] نام دستور شاه / جهاندیده مردی [illegible]
نشستند با ما [illegible] همچنین / بدو داد فرمان [illegible]
بخشید گنجی [illegible] بیش / که خود [illegible] کارگر
[illegible] جای [illegible] نشان / [illegible] خرم [illegible] بهارستان
[illegible] شاپور خوانی ورا / فرازین [illegible] نامی [illegible] ورا
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم [illegible]
[illegible] که ما ز اردشیر / ورا همچو دستور گشت [illegible]
پسر را [illegible] روز [illegible] / بشادی [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] / دگر گنجش [illegible] فراخ [illegible]
[illegible] جهان / نخواهم همی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / نباشم که [illegible] یزدان
بدو گفت [illegible] دستور او / گرای شاه روشن دل [illegible]
[illegible] / که [illegible] پرورد [illegible]
[illegible] شمار سپهر بلند / [illegible] شاهی [illegible]
که [illegible] کشور [illegible] / بخواهد بدان [illegible]
[illegible] بگوید [illegible] / نخواهم [illegible]
[illegible] شاه [illegible] اردشیر / [illegible] گرانمایه [illegible]
فرستاده [illegible] / بسی [illegible]
[illegible] پیش [illegible] / گرامی [illegible] اختر [illegible]
[illegible] جنگ / [illegible] کشور [illegible] جنگ
[illegible] تاج / ببین گونه [illegible]
پیام [illegible] / بر کید [illegible]
[illegible] گفت / همه راز [illegible] دار [illegible]
[illegible] غمخواره گشت / [illegible]
[illegible] اختر گرفت / همی [illegible] رو [illegible] گرفت
[illegible] بلند / [illegible]

381

پیغام کید هندی با پاسخ او

فرستاده را گفت کردم نگاه / ز ایران و ز اختر مهرباد
تو از تخم مهرک نوشزاد / بر انگیزد این تخمه آن نژاد
نشستند با کام بر تخت شاه / بیامد فرستاده بر سوی شاه
بخواهد ز گنج و کلاه و سلیح / تو شو گیتی آزاد این ...
کزین کرد ایران ازان گشت پست / پیاپی به کام دل هر چه خواست
فرستاده را چون بپخت و بگفت / کزین هر چه گفتم نباید نهفت
کزو زین بپیچد سپهر بلند / بگوید این که گفتم بر ارجمند
فرستاده را داد بهر شمار / بگفت آنچه بشنید زان نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را کرد ... / کزین بیم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرام گوی / شود با بر و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من / فرستادن مردم ...
ز مهرک همین دختری ماند و بس / گر او را به چنگ آورد دست کس
فرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز هند و ز چین و طراز
بر آتش چو باید من بر کنم / بر و خاک زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد جنگی سوار / یکی مرد جوینده کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک ز بخت / سوی خان دهقان یکی بر نشست
چو بشنفت آواز مهرک نژاد / مر او را گرامی همی داشت ...
بپالید بر سان سرو سهی / خرد یافت با فر و بالا و برز
مر او را از آن بوم پنهان نمود / که کشور جهان ... بالا و ...
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بنخجیر شد شاه روزی بگاه / خردمند شاپور با او بود
بهر سو همی راند و نخجیر شد / ز نخجیر دشتی برآمد ...

زن کردن شاپور دختر مهرک را

پدید آمد از دور دهی فراخ / بر از باغ و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش آن / جوان اندر آمد ...
فرود آمد از راه و ... / یکی باغ بد گشن بر راه ...
یکی دختری دید بر سان ماه / بیامد بر ...
بر آن دختر از چرخ دلو و رسن / جوان ماه رخ روی شاپور دید
که شادان بزی شاد و خرم بدی / بدین ده ...
همه ساله از بی گزندان بدی / کنون بیگمان تشنه باشد سوار
بچاه اندرون آب بس دور و خوش / چو از بچه بودی ...
نمودای من بوم ... / بدو گفت شاپور کی ماه روی
که باشند با من پرستندگان / بشد دور و ...
کزین جادوی ... آب بر / کنیزک ز بر با بپیچید رو
پرستنده را زو بود شاه / وزین بر دو بر ...
که گفتا ورود آب بر کش بجای / پرستنده بشنید و آمد دوان

چو دلو گران سنگ بر تافت / که دلو گران بر بیامد ز چاه
پرستنده را روی بر تافت / بیامد که تا بر دو شاپور بر
پرستنده را گفت کای نیم زن / همی بر کشید آب جنگی ز چاه
نزن دانست این که چون برین / تو گشتی بر از رنج و فریاد جوی
بیامد رسن بستد از پیش کار / ز دلو گران چون بپیچید دست
شد آن کار دشوار بر شاه جای / بر آن خوبرخ آفرین گسترید
که او شهریاری بود زورکار / رسیده سوی شاپور شاه اردشیر
همیشه خرد باد آموزگار / شود بیگمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب گو / چنین داد پاسخ که این ...
چه دانی که شاپور ام ای ماه رو / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور و یال / ببالای سروست و روئین تنست
ببخشند کی بیهوده پای ... / بهر چیز ماننده بهمنست
بدو گفت شاپور ای ماه روی / بدیدار کن تا شرار ...
سخن هر چه پرسم همه راست گوی / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / بدو گفت شاپور مردانه ...
از ایرا چنین گشن و کنداورم / بر شهریار آنکه نیست دروغ
کشاورز را دختر ... / کنیزک بدو گفت کای شهریار
نباشد برین ... نیک و بد / چنین آنکه گشتم و پیشکار
بگو هر چه پرسم تو از ترس داد / بدو گفت شاپور کز بوستان
منم دختر مهرک نوشزاد / نرست از جهان کینه دوستان
بگوی ار من کینه در دل مدار / کنیزک بدو گفت کرده داد
مرا از نامور داد ... / همی یابم از خشم شهنشاه داد
مرا پارسایی بیاورد خرد / من از بیم آن نامور شهریار
برین بر همه مهتر ... / چنین آنکه کشتم و پیشکار
بیامد بر آراست شاپور جای / همی بود بهر بیشتر ...

مولود شاپور از دختر مهرک

بدو گفت کای دختر خوب چهر / بمن ده تو بر من گمان ...
بدو داد مهر ... / بسی برنیامد برین روزگار
بر آیین آتش پرستان او / که سرو سهی چون گل آید ببار
چو نه ماه بگذشت زان ماه رو / کنیزک بدو گفت کای شهریار
یکی کودک آمد ببالای او / تو گویی که دیگر کی نامدار
تو گفتی که بازآمد اسفندیار / ورا نام شاه اورمزد کرد او
وگر نامدار اردشیر او / که سروی بد اندر میان خرد
چنین تا برآمد برین سال هفت / ز هر کس نهانش همی داشتند
ببد اورمزد از جهان هفت سال / بجایی بساز نشست که داشتند
به نخجیر رفت روز ... / نهان اورمزد از میان گروه
نبد نیز شاپور نخجیرگیر / بیامد کنار آموختن شد ...
دو اسپند ... یاد اردشیر / ابا کودکان چند چوگان و گوی
کمانی بیک دست و دیگر ... / به میدان شاه آمد از کوی

جهاندار هم در زمان با سپاه
یکی کودکی تیز چوگان او
دوان اندر آمد ز میانه برفت
وز آن پس خروشی برآورد سخت
بپرسید موبد از آن کس که کیست
بدو گفت شاه ای گرانمایه خو
منم پور شاپور کو پور تست
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بخندید از او موبد هشیار
بدو گفت شاپور او شد پدید
نهان داشتم چند از شهریار
ز جاه و ز آب آن نگارم بود
گرفته دل از وی ز داد کنار
سر خود کودک بیاراستند
بسی زر و گوهر به درویش داد
یکی نوبه که ساخت با هنر آن تن
که از گفت دانا ستاره شمر
که کشور نراند جز آن کس سپاه
کنون سالیان اندر آمد بهشت
چو رفت اورمزد اندر آمد ز تخت

بیامد به میدان نخچیرگاه
بشد گوی گردان به نزدیک شاه
به پیش جهاندار چون باد تفت
که زو خیره شد شاه پیروزبخت
همه خامشی برگزیدند و بس
ترا از نژاد که باید شمرد
ز فرزند هرگز نشادی اریست
بپرسش گرفتش ز نزدیک بیش
بدو گفت فرزند پنهان چرا
جهان را پدیدار از او شد بهی
بدان تا برآید بر از میوه دار
پسر گشت چندی پدر شیر شود
ز ایوان سوی تخت شد شهریار
پس از گنج دینار و گوهر خواستند
خردمند را خواسته پیش داد
نشستند هرجای رامشگران
نباید که هرگز کند کس گذر
به دهم شماری نه پنجاه

ابا موبدان موبد تیز ویر
برفت شد ازیشان پس گوی کس
ز پیشش نیاورد برداشت گو
بموبد چنین گفت کین پاک زاد
بموبد چنین گفت پس شهریار
بپرسید کودک را و گفت
فرو ماند زو شاه یکی شگفت
پس شاه پور از آزاد مرد
پسر یاد از هر کرا شد درست
ز رشتیمت این فرمان و درم
گرانمایه از دخت مهرک
ز گنجی که او شاد شد اردشیر
بیاراست زرین یکی پیشگاه
همی تخت تا شد سرش ناپدید
بدین پایگه ارسپس انگند
چنین گفت با نامداران سپه
چنین گفته بد کید هندی به بخت
که گر تخمه مهرک نوشزاد

دیگر کار اردشیر

بر دیگری ایوان درست بر
بماند بر جای ناکام بس
وزو گشت لشکر سراسر گروه
همی کن که تا زو کرد داد
که بیدادش از خاک بر خیزد
که نام تو شاه او نهفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت
دلش گشت پر درد و پرخاش
که گوید این گنجها دشت
درخشنده چون لاله آفریده
ز پشت منست آن گرانمایه اسپ
به ایوان خرامید و بود و باده
یکی طوق و افسر و زرین کلاه
نشستن بزرگان از آن میان
هم ایوان نوروز کاخ
هر آنکس که آواز خواهد
همی گروه با تن و ایشان خرد
بیامیزد آن دو به یکجا
که چرخ از آن و برج بر نسخت
ز گیتی ندیدم فرا کامروایی

زمین هفت کشور برو گشت راست
کنون از خردمندی اردشیر
بدرگاه چون خواست لشکر زدن
سواری بیاموزد و رزم جنگ
ز کشور بدرگاه شاه آمدی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
ابا هر هزاران یکی پاکجای
شهنشاه را نامور کردی پر زیان
مر هند را خلعت آراستی
چنین تا سپاهش به انجامید
کراکس که خشنودی شاه جست
لشکر بیاراست گیتی همه
بافر تو بهداشتی و خط
ورا راستی آن سخن رهنمون
بسی آگه گشت مهتری خط
سابنده بشهریار اردشیر
دو بارش آباد شهر و سپاه
و ز فتی بسوی کشوری کار دار
ز را راستی بود و فرزانگی
بخش بر ماه در و شان را

دلم یافت از بخت پیروزی خواه
سخن بشنو و یک یک یاد گیر
فرستاده بر هر سوی رهنمون
بگرز و کمان و به تیر خدنگ
بدان نامور بارگاه آمدی
برفتی ز درگاه با پهلوان
برفتی که بیند همی کام رای
هم از بد هم از نیک آگاه وی
ز گنج آنچه بر پایه تر خواستی
گر از بهای ایشان ستاره شمرد
زمین را بخون دلیران بشست
بسان گشت و جای شه ماهی

در پند اردشیر

بر رفتی بدرگاه شاه اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد جوان
هم این زیر دستی آورد کار
دو شاه گیا را دم چار دار
ز تو دور باد آز و دیو آز نی
بد و چیز خرد بد اندیش را

وز آن پس بر کار داران او
بکوشید تا این نکو بنهاد
که تا هرکسی را که دارد پسر
چو کودک بجنبش بر او بدی
نوشتی بفرمان دیوان او
یکی موبدی راز کار آگهان
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
جهاندار چون نامه بر خواندی
چو کردی بکام اندرون نشستی
از ایشان کسی که بدی زیر آن
بیابد ز من خلعت شهریار
بدو نیش کار آگهان آشتی
سوی کار داران بپیچیده یکاد
نویسنده کهتی که گنج آگند
دبیران بر موبدان مستمند
نباید که مردم فروشی کند
ز پیوند نوشان نه پرکس
اگر کشور آباد داری بداد

شهنشاه کردند عنوان او
بگسترد بر نیکوی مهر و داد
نباید که بالا کشد بی هنر
بهر بخششی در پی آموزه بی
بیاراستی کاخ و ایوان او
که بودی خریدار کار جهان
نبا ورد ها تی دست آب
فرستاده را پیش شاه آمدی
نشستی میان جنگ برادر
برافراختی سر بر انجمن
بود در جهان نام او یادگار
بپیوستشان کار زانگه آشتی
کسی کو بدی خیره و پر نمط
شهنشاه کردیش بر گرد زین
قلم زن بماندی بر اسپ شاه
هم از رای او رنج بسپرد کند
سر پادشاه بر نهان مستمند
که بر هرکس نماند همی نیک و بد
سپاه اندکی مرد بادپایی
بمانی تو آباد و زو شاد

در ملکداری اردشیر

وگر هیچ درویش جستی درم

وگر کیست کو از در پادشاست

همان بخشش و دانش و یادگیر

بدان تا بباشید بی دم

وگر پهلوان دانشی نامجو

پیامی بدادی بآیین چرب

شنیدی سخن گر خرد داد

جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه پی او نیارد نهفت
فرستاده بودی که گرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
بجائی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بر و دار آب
خراج اندر آن بوم برداشتی / زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونکه دهقان بدی [illegible] / سوی نیستی گشته کارش [illegible]
بدادی ز گنج آلت و چارپای / نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی‌آزار و آگنده از رنج گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین / [illegible] بداد آفرین
جهان از در روم و چین ترک و هند / جهان شد پر از داد او [illegible]
زمین زیر پوشیده شد بار و باغ / کسی را نبد با جهاندار تاب

اندرز انوشیروان با بزرگان

همه مهتران زایران بخواند / سزاوار بخشش شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه بر تخت گاه / بخوبی بیاراست گفتار را
چنین گفت کای نامداران همه / ز رای و خرد [illegible]
برآیند کین تیر باران [illegible] / بسازد بد و نیارد [illegible]
هر آنکس که خواهد بر او دل نهند / همه از سپاس [illegible]
بماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد ابا نام نیک
ترا روز کار او فزودن دهد / گر خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان پناه / که دارنده اوست [illegible]
نه هر بد بداد ار کیهان پناه / بدل شادمان گشتم از رنج [illegible]
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان کز خداوندی ایزد است
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا چون روی پرند
سپاس از یزدان کو داد زور / بلند اختر و بخشش [illegible]
ستایش کز او داد نیز او داد / نیایش نیایش کرد داد او
که او بود یار و در ماندگی / ده او بزرگی و فرزانگی
کنون رنجه خواهیم کردن ز داد / کو بیم و زداد باشیم شاد
زده یک درم چند بر شهرهاست / که دهقان همی بر شمرد [illegible]
نخواهیم بخشیم شمار آنچه / همان ده یکی از هر و باژ [illegible]
کر اینجا آید شمار افزون / بهار و سوی گنج [illegible]
زده یک کز من بستند [illegible] / ز باژ انجه کم بود با پیش از این
همی از پی سود بر دم بکار / بدرد استن لشکر [illegible]
بزرگی همی جستم و راستی / نشان کردن کیش آهرمنی
شمارست یکسر بیزدان [illegible] / بکوشید و پیمان [illegible]
همان پیش [illegible] راست کو / که مار است بر داد گر [illegible]
که بخشنده اویست [illegible] / بلند آسمان [illegible]
[illegible] فرزانه کس / منازید با نازش او کس
نباید نهادن دل اندر سپنج / که پیش از آن [illegible]

کی اکنون نبیند [illegible] / یکی آنکه بودی [illegible]
همه مهر [illegible] / همه گوش دارید [illegible]
دل اگر [illegible] / اگر زیر دستی و گر شهریار
چهارم جهانبان [illegible] / فزون باشد از دار و [illegible]
نهانی همه خاک دارند [illegible] / مکن خشت
هر آنکس که داند که دادار [illegible] / هست
سه دیگر بدانی که هر گز [illegible] / بپنجم [illegible]

جواب دادن بزرگان انوشیروان را

یکی آنکه گوییم اندر [illegible] / بناکه خوریم [illegible]
نخست آنکه آباد دار جهان / بباشند با یک [illegible]
دوم آنکه [illegible] / [illegible] بر مرد دانا [illegible]
سوم آنکه [illegible] / بگیرد [illegible]
که آسانی و شادی [illegible] / به بهبود [illegible]
و اگر نود [illegible] / خردمند [illegible]
سه دیگر بسازی [illegible] / که باشند [illegible]
به پنجم بکاری [illegible] / گل نو بهاری [illegible]
هر آنکس که داد [illegible] / که سنگ و [illegible]
یکی بیم آزرم [illegible] / نیازی [illegible]
نخوانند یزدان [illegible] / زمانه [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
دلت [illegible] / که با [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
نیازد [illegible] / بکیتی [illegible]

نهان [illegible] / یکی آنکه [illegible]
بورز [illegible] / بکوی [illegible]
ز نا آمده [illegible] / جهان [illegible]
سخن [illegible] / همه گوش دارید [illegible]
[illegible] / همه یاد دارید گفتار ما
که خوبی و سودمند [illegible] / دل آکنده دارید [illegible]
که داشتن [illegible] / دگر داد و دادن [illegible]
[illegible] که بی [illegible] / سه دیگر که پیدا کنی راستی
بفرمان او تازه کرد [illegible] / ورا چون تن خویش [illegible]
چو با داد [illegible] / بر و مهر داری [illegible]
بدانکه [illegible] / چو از مرز داران [illegible]
وز ایشان [illegible] / سپه کرده منشور [illegible]
رواننده [illegible] / بگیتی [illegible]
بر دیگ [illegible] / [illegible]

ز دو شیر درنده و نره گراز || همان زیر دستی کو [illegible]
گرد و کین ده سرای سپنج || همه فرهی یابد و مهتری
روان و زبانش پر از داد || چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو شادان کشور و تاج و بخت || بجای سپیدی که مرغ و دد
بلفزا ز بر ما چو مهتران || که اخترت گردان داد و تو
خدای جهان را سپاس کنیم || کرا زنده اندر زمان توایم

[illegible]

زهند و ز چین و همالان ما || پراکنده شد غارت جنگ و جوش
همیشه سر و کار با موبدان || نگر چون تو دارد شاه تاج
که فرزند باشد از داد شاد || خرد با فروغ شد آنکار تو
کلاه و کمر بستن بخت را || بماند چنین شاه با مهر و داد
خنک آنکه در سایه بخت || همه شهر بخت بهای تو با

در بیوفایی روزگار گوید

تو اندر گذاری و او پایدار || چه با رنج باشی چه با گنج و بخت
چو گشتی کهن باز نو آورد || چو سرو دلارام گردد [illegible]
سبک مرد شاد و کرد و جوان || اگر شهریاری و گر زیردست
کجا آن سواران بیدار بخت || کجا آن بزرگان با تاج و تخت
خنک آنکه او تخم نیکی بکشت || نشان [illegible] و شهر [illegible]

جهان دار که پیدا کرد شهریار || بریچ و بموبش [illegible] کار
نوذر که کاوس [illegible] دور رنج || تا باید [illegible] کرا
[illegible] زیر دستان ما شاد باد || او شهریاری [illegible]
همیشه بزرگی شاد و پیروز بخت || ز نشد [illegible] تخت
بزرگی جهان از گران لشکران || کرد داد و [illegible] بنیاد
همه آفرین [illegible] || سهر کار نیکی گمان [illegible]
خرد یار [illegible] || همان [illegible]
توانیم [illegible] || مباد [illegible] جان و [illegible]
تو بستی [illegible] بیکالان ما || نیابید [illegible] دشمن [illegible]
بماند چنین شاه با جاودان || نیاید [illegible] ازو رای [illegible]
یکی دست [illegible] یونان [illegible] || جهان گشت روشن [illegible]
تویی [illegible] بخت را || ندارد جهانی [illegible]
جهان ایمن [illegible] || جهان زیر [illegible]
الا یا خریدار [illegible] بیژن || دلت [illegible]
[illegible] || نخواهد [illegible]
اگر شهریاری اگر [illegible] شکار || بیاید بستن [illegible]
اگر نامی چرخ بگرد [illegible] || خوشان [illegible]
همان چنبر [illegible] ارغوان || خواز خاک [illegible]
کجا آن بزرگان با تاج و بخت || کجا آن [illegible]
ز خاک [illegible] بالین و خشت || جوان [illegible]

دو سال اندر آمد [illegible] دشت || جهاندار سپهدار [illegible] گشت
[illegible] کار و در جنگ و ترک || همی زرد خواهد شدن [illegible]
جهان [illegible] کردم شمشیر داد || [illegible]
ز [illegible] کین [illegible] || بیا لود [illegible]
زمین [illegible] گردون [illegible] || کی [illegible] پس آورد [illegible]
زمانی [illegible] باره [illegible] ساخته || تو [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || بر آورده [illegible]
جهان پاسبانان [illegible] || تو گویی که در زیر [illegible]
[illegible] رای [illegible] || دو گیتی [illegible]
[illegible] || اگر [illegible] بخوانی [illegible] پارسا
جهان آنچه گویی [illegible] آذرین || که چون بنگری [illegible]
[illegible] پایه [illegible] بگسسته || [illegible]
ز بخشندگی [illegible] داد [illegible] || [illegible]
اگر پادشاهی [illegible] || که [illegible]
[illegible] || و گر چند [illegible]
روان [illegible] || بمردی [illegible]
اگر [illegible] || سبک [illegible]
وگر [illegible] || شود چهره [illegible]
جهاندار [illegible] تخت || که دور فلک [illegible] جمشید [illegible]

فزون [illegible] || هر اندیشه [illegible] داد [illegible] اندازه [illegible]
بدو گفت کین [illegible] || همه گفت [illegible]
چو کار جهان [illegible] || فزون شد [illegible] زندگانی
[illegible] || زمانی [illegible]
کی [illegible] || [illegible]
بدان [illegible] || [illegible]
[illegible] تخم شاهی گیتی بجای || [illegible] شهریاری [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
چو دین [illegible] || [illegible]
هر آنکس که از داد گر شهریار || گشاید زبان [illegible]
[illegible] || نخستین [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || بداندیش [illegible]
اگر پادشاه [illegible] || [illegible] زیر دستان [illegible]
[illegible] || ببار آورد شاخ [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || بیاید [illegible] دل آراستن
[illegible] || [illegible]
زمانی [illegible] پادشاهی [illegible] || [illegible]

پرستنده را کر کار پیدا بود داد
کشتکاران چنین نیز با داد باد

بروزی که رای شکار آیدت
چو گرزین باران شکار آیدت

دو بازی بهم نیز باید زدن
می و بزم و نخچیر و رویین شدن

گرفتن کرد از جنبش بیکران
نگهدار شایان سخن هنرآن

وگر دشمن آید ز جایی پدید
ازین کار دل را بباید برید

درم دادن و تیغ برآختن
بهر پادشاهی سپه ساختن

تو دامان کار امروز را
بر بخت مشان بدآموز را

مجوی از دل عامیان راستی
کزان جستن آیدت کاستی

وز ایشان ترا گر بد آید خبر
تو مشنو ز بدگوی و انده مخور

ز خسرو پرست و ز یزدان پرست
اگر پای گیری سر آیدت دست

چنین باشد انداز کار شهی
ترا جاودان از خرد با بهی

بترس از بد مردم بدنهان
که بر بد جهان یک بد است جهان

سخن هیچ مسرای با رازدار
که او را بود نیز انباز و یار

سخن را تو آکنده دانی همی
ز کینه پر آکنده خوانی همی

چو رازت بشهر آشکارا شود
دل بخردت بی مدارا شود

پرآشوب و بی‌سنگ خوانند بت
خردمند گوهر فشاند

تو عیب کسان هیچ گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیب جوی

وگر چیره گردد هوا بر خرد
خردمند آن از دمان نشمرد

خردمند باش و جهاندار باش
بکام کسی تو دشمن [illegible]

کسی کو بود تیز و بربر منش
بپیچد ز پیغاره و سرزنش

بباید که بیخ زبد تو جای
چنین مرد اگر باشدت رهنمای

چو خواهی که بستایدت پارسا
به خشم و به کین چون شوی پادشا

هر آنکس که بر بخت بخشش نشست
نباشد خردمند و یزدان پرست

نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسایی مکن

سخن بشنو و بهترین یاد گیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
که باشی نوازنده [illegible]

کسی کار خواهنده درویش را
برنجت مفشان دل اندیش را

هر آنکس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همه داد ده باش و پروردگار
خنک زنده بخشنده و بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و بربند کوس

بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ
بپرهیز و دست [illegible] چنگ

وگر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلش اندرون کاستی

ازو باز بستان و کینه مجوی
چنین [illegible] آبروی

بیارای دل را بدانش که ارز
بدانش [illegible]

چو بخشنده باشی گرامی شوی
ز دانایی و داد نامی شوی

تو عهد پدر با روان بدار
بفرزند ما همچنین یادگار

سوی تخت و فرزند بگذاردم
کسی را که گیتی بیاراید دم

نمانم بدین عهد من کند و گرد
[illegible]

برین بگذرد سالیان پانصد
بزرگی شمارد پایان رسد

به پیچد از عهد فرزند تو
هر آنکس که باشد ز پیوند تو

ز رای و ز دانش بپیچند
همان پند دانش کمان شمشند

بکردند کیش ز عهد وفا
به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیردست
بر ایشان شود خاره یزدان پرست

بپوشند پیراهن اهرمنی
ببالند با کیش آهرمنی

گشاده شود هرچه ما بسته‌ایم
بیالاید این دین که ما شسته‌ایم

تبه کرد این پند و اندرز من
بویران آید بیخ [illegible]

تو پند پدر همچنین یاد دار
به نیکی گرای و بدی یاد دار

بنخچیر و مرجان بدو دان چرا
[illegible] ناتوان چرا

بپید کردن خویش یار کس
مجوی ای پسر درد و تیمار کس

همی خواستم تا کرد کار جهان
ستاینده آشکار و نهان

که باشند بر بخت [illegible]
همه نیکنامی بود کار ما

ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که تار و پودش خرد باشد و داد بود

بیارد [illegible] اندرین چند [illegible]
که چون شد که حنظل کند شهد شیر

برآمد چهل سال و بهره دو ماه
که تا بر نهادم شاهی کلاه

بگیتی [illegible]
هوا خوشگوار و زمین پر گیا

کنی خوانم خورد [illegible]
هوا مشکبوی و بجوی آب شیر

[illegible] شهری [illegible]
گرو بر سوی پارس [illegible]

دگر [illegible]
اگر گرد [illegible]

کزو کودکی کشور خوزیان
پر از مردم و آب سود و زیان

دگر [illegible]
پر از باغ و [illegible]

بر بوم میسان [illegible]
پر از چشمه و [illegible]

که خوانی بنامش [illegible]
چو از من سخن بشنوی یاد گیر

کنون خوره را بر نهادم [illegible]
تو بسپار [illegible] بخت

بسی رنجها دیدم اندر جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان

[illegible] شاد کردان [illegible]
که پیروز بادی تو بر تخت شاد

[illegible] تخت او
دریغ آن سر و افر و بخت او

چنین است آیین چرخ جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

[illegible] کسی کو بزرگی بجست
[illegible] بخت [illegible]

[illegible]
ز مردم [illegible] آن چهر [illegible]

سرانجام با خاک باشیم جفت
[illegible]

[illegible] بهشتی [illegible]
جهان [illegible]

خنک آنکه جامی بگیرد بدست
بیاد شاهان یزدان پرست

[illegible]
[illegible] خرم شو

[illegible] کافرین [illegible]
مکان و زمان و زمین آفرید

[illegible]
سرانجام از ویست فرجام از و

[illegible]
کم و بیش گیتی [illegible]

[illegible]
سپهر [illegible] یزدان [illegible]

در مدح سلطان محمود

جز او را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

وز او بر روان محمد درود — سر انجمن بد ز یاران علی
که شیعی شوند خواند علی ولی — بیارایش [illegible]
همه پاک بودند و پرهیزکار — سخنهای او بر گذشت آسمان
نشاید جز از [illegible] — [illegible]
کنون بر سخنها افزایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را — که بخشش [illegible]
جهاندار محمود با فر و جود — کز او بخشش و جود شد آزمود
دلیر است و با بخشش و فر و داد — زمانه نوازنده [illegible]
خداوند کوپال و شمشیر و گنج — خداوند آسانی بود در رنج
جهاندار با فر و نیکی شناس — که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن — جوان سال و بیدار و دانش کهن
همی مشتری بارد از فر او — بنازد همی ماه بر پای او
به رزم آسمان را خروشان کند — چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه یزدان شود — سپهر از بر خاک [illegible]
[illegible] — [illegible]
بماناد تا جاودان نام او — همه مهتری باد فرجام او
سپهدار گردن شاهی و راد — بزرگی و آرام و رای و داد
از او دیدم اندر جهان نام و ننگ — ز گیتی در باد و بنیاد و جنگ
ز دیدار او تاج روشن شده — ز بیدار و از بخت جوشن شده
بنازد بدو مردم پارسا — هر آن کس که شد بر زمین پادشا
[illegible] — [illegible] بخت او
به رزم اندرون شیر [illegible] — به بزم اندرون آسمان وفا
چو در بزم رخشان شود دار او — همه موج خیزد ز دریای او
به نخجیر شیران شکار وی اند — دد و دام در زینهار وی اند
ز آواز گرزش همی روز جنگ — بدرد دل شیر و گوش پلنگ

پادشاهی شاپور [illegible]

[illegible] — جهان پیر [illegible]
چو شاپور بنشست بر تخت داد — کلاه دلفروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت با نامور انجمن — بزرگان [illegible] رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر — سراینده و دانش و دلپذیر
همه گوش دارید فرمان من — مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هر چه گویم [illegible] — اگر خام باشد [illegible]
و من دیدم اکنون [illegible] زبان — دو بخشش [illegible]
یکی پادشا پاسبان جهان — نگهبان گنج گهان و نهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است — خردمند کان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش سبز ماند بر آرامگاه
[illegible] داد [illegible] بود — روانش [illegible]
دگر آنکه گفتار [illegible] خرد — که کوشد به مردی و راد آورد

به دانش ز دنیا و دین بهره دار — که دارد ترا [illegible]
ز نیکی دهی دور بودن [illegible] — بدی کردن آیین نابخرد
به دانش [illegible] پاسبان — خنک مرد دانای یزدان شناس
بسایه خردمند باشد [illegible] — بجای خرد زر بود بی بها
[illegible] خشنود گشت — دل از رنج خانه دور گشت
به آسایش و نیکنامی گرای — گزین شو ز مرد ناپاک رای
بجز نیکمردی [illegible] کسی — ز فرهنگ بهتر نباشد پسی
مرا با شمازان فزونست مهر — که اختر نماید همی بر سپهر
نماییم شاه بلند اردشیر — بجای آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم خراج [illegible] — درم تا [illegible]
[illegible] و گنج آباد هست — دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم [illegible] — که دشمن شود دوست از مهر [illegible]
[illegible] کشاده دست [illegible] — [illegible]
بهر سو فرستم کار آگهان — بجوییم بیدار کار جهان
[illegible] — که بر [illegible] جهان آفرین
جهان [illegible] — [illegible]
به شاپور بر آفرین خواندند — زبرجد به شاه بر افشاندند
جهان [illegible] — [illegible]
ز ابن بر اکنده گشت آگهی — که بیکار شد تخت شاهنشهی
[illegible] — [illegible]
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم — ز قیدافه بر داشت شد تا بروم
چو آگاهی آمد به شاپور شاه — بیاراست کوس [illegible]

[illegible] شدن شاپور از قیداف[illegible]

[illegible] — سپاهی [illegible]
سپاهی ز قیداف آمد برون — که از گرد خورشید شد [illegible]
ز [illegible] چنین لشکری — بیامد سپهدار شان [illegible]
بر انوش بد نام آن پهلوان — سواری سرافراز و روشن روان
گرانمایه بر قیصران ارجمند — کمند افکنی نامدار بلند
چو بر خاست آواز کوس از دو روی — ز قلب اندر آمد گو جنگجوی
وزان روی شد نامداری دلیر — بچنگ اندرون گرز و بر دست شیر
بر آمد ز هر دو سپه [illegible] — بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس ناله بوق و [illegible] — همی [illegible] اندر آمد [illegible]
[illegible] برشد [illegible] — همی بر شد آواز تا آسمان
[illegible] — تو گفتی [illegible]
زبانی [illegible] خرد بود [illegible] — ستاره همی بارد از [illegible]
بر انوش [illegible] — گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد [illegible] — [illegible] از جنگ کارزار
هزار و [illegible] گرفتار شد — دل [illegible] برو تار شد
فرستاد قیصر کی [illegible] — بر دیگر [illegible] شاپور [illegible]

که چندین تو از بهر دینار چون
نشستیم چندان جهان بر تو
ز بالونیه باز گردی روا
غلام و پرستار رومی بر
یکی سارسان نام شاپور کرد
به خوزستان اندر آن بوم و بر
کهن دژ شهر نشاپور کرد
یکی رود دیگر پی شوشتر
کرا باز کردیم و این بن بجای
تو از دانش فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
همی بود شاپور با داد و رای
فزون بود ماه و شش سال و دو
تو بیدار باش و جهاندار باش
نگه دار شاهی بداری امید
بدیدار کم باز و بخشنده باش
همه بندهٔ من سر بر باد کیم
چه سازی همی تو سرای سپنج
نگیرد ز تو یاد فرزند تو
به یزدان گرای و بخشنده رای

بزرگی تو با داد و فرمان
بدین سیم دیبا بیابد فرو
نشستیم با ایرج چنت موبدست
گرانمایه دیبا نه اندر شمار
برآورد دو چیز از روز اورد
که دار از دم کس برو برگذر
که گوینده با داد شاپور کرد
گرامی کردی برو برگذر
بماند بد اندر ره نمای
وز آن کار دو چشم کس بزم و دوم
ز بید دور و ز بد بتا مهی
بید اختر و بخت شاهی بجای

چه گویی چو پرسد ترا روز شمار
همان سیر تا فرمان کنیم
همی بود شاپور با ارزو و نیا
بیالونیه در نبید روز بهشت
همی بود یکسال آن شهر گنج
بپا درش اندر و بنیان بلند
همی بود مهر سوی انوش را
بر انوش از کتاب گرامی
برش کرده بالای ایوان اوی
خوانین بیاراید همچون بهشت
چو بشنید شاه او ز انوش شیر زفت
چو سی سال بگذشت بر بر دو ماه

پادشاهی دادن شاپور به اورمزد

بخوان موبد و شد فر جمشید
جهان داده با شکوه فرخنده باش
جهان هم کرا منتر اندر آورد
جهانداری نام همه را زی گنج
ز خویشان تیره مکن پیوند تو
که او بد بتعزی و با همنشین

بخرداد و خوبی کنی در جهان
مر او برکم آز او را بلند
گفت این و انگه جز این بود
ز اسکندر تو بهر دست بپیش
زین راش دشنام پاسی تو بهر
ورد تو برگور بخشش

چه پوشش کنی پیش پروردگار
ز خویشان و داوران گرد کرد
فرستاد قیصر در ایوان گاه
ز روم اندر آمد با هدیه و رفت
بپرداخت بسیار با رنج
برآورد ده باکره و بوده بند
بدو داشتی انجمن گوی کی
همی ساز این میهمان
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار
بود ماندنی باش مهمان
سوی خوان خود در گنجها
پراکنده شد ز آو در نشاب
بدو گفت شهر ز درود فرزند
همان داده و باش در آباد
پناه کمان باش در جهان
چو خواهی که بخت بر بلند
دل مرد دانا برآرد ز درد
خورد رنج تو ناسزا بهی
همان زهر شد یا داری
که ملوات بر تاج بر سر

نگه کرد و آن بهمن و دل
ز شاهی بر گنج او آن بود
بنوشت شاپور فرزند نیک
چنین گفت با موبد موبدان
بیزدان نیکی دهش نیکویی
همان زر کشتی شیر بادان
بر آزار باشد دل از دوم
بر خوبی ز هم ... و رای
خود مهتر و دانش ... زمین
ابا آنکه باشند ... زیر دست
خود مهتر پادشاه پاسبان
نیاید گر گویی جز از ... گوی
بگفت این سخن گوی با سیج و هوش
جهان را سپرده و گشته شاه
کنون کار نو بر جای شک
چنین بد سپاس اندر ایوان خویش
بدو گفت پاک زاد به پیر
بنی با جهان گرد دست دو
همه روز تا آید جهاندار آب
زبان از گرد آن کرده و تیغ

بیین همه با دو کل

پادشاهی اورمزد یکسال بود

جهان دیده و کار کرده ردان
با داد و تاج سر خسروی
همیشه روی بخت خندان بود
بر شکار آن بتوان کرد
بود جاودان گشت شاهی بپای
بدان کان چندان ... بدین
همه شادمان باد و نیز دادبین
چو جای سخن راند از تاج و شاد
و گر نیستی ... کیش بوی
که دیوار دارد گفتار گوش
چنین بود شاه با بخشش و داد
کل او جوان شد با بالا خدنگ

کنون گاه و دیهیم با اورمزد

بگو شستم بانکی آیم و داد
بنیکی کنم و شیره مهربان
و گر بر کرد و ار بر کم یکی جنگ
هر آنکس که دانش بیابد بجای
دلت زنده باد و تن هوش
دل ای شاه گر مهر دوری گرفت
بخشنودی شهریار جهان
همی گفت باید که گویید سخن
بپسندد ای شهریار از تو
همه انجمن خواندند آفرین
همه زنده باشیم و با داد کار
چو داشت گر گوشن اگر تخت

پادشاهی دادن اورمزد به بهرام

به خم آورد بالای سرو سهی
گرانمایه پیچی سزد او داد
دواتت خرد باد و دستور شرم

گر ز رنگ زخم گرد بنز کشید
خود دستش باشی که آزار
چو خواهی که بیابند و کردی در

بیارایم اکنون چو نوروز گرد
بر آن بر که بخشش فزون بود
با شکوه آمدی بر ویک
نخست آنکه بد پدر کرد یاد
نخواهم که پی من بود در زمان
بود زر همگانی و روزش نیک
کلی به که در باز آمد در دسپس
بنده توانایی گیتی کوش
اگر باز کرد و بنا شد شکست
خرد یاد باد آشکار و نهان
که گفتار نیکو کرده کین
همان شنو و کوشش آواز تو
بدان شاه پناد ای کنون
چنین تا برآمد بر این کار
بسی آب خونی ز رنگ نخست
فزون بود با هم اشکم بیش
بمردی و دانش آید برگ
گل سرخ را داد رنگ سهی
بر بخشش ستمگاره کانتیکی
سخن گفت چون چو آوای نرم

خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بگیتی و دوریش [illegible] / مبادا [illegible] بر تو زمان
سخن هیچ [illegible] / مبادا که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری / [illegible]
جهاندار [illegible] / نه بیند [illegible] آب رو
خرد را و چشم را بند داد / [illegible]
[illegible] / گر آزاده [illegible]
همه بردباری کن و راستی / جدا کن دل از کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نکرد [illegible] نام / که بد نام گیتی نبیند بکام
ز رای و خوی [illegible] / شتابی [illegible] شتاب
درنگ آورد راستیها پدید / ز دانا سخن بس بباید شنید
سر بردباران نباید بخشم / [illegible] چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد / دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه / میانجی خرد را کند [illegible]
[illegible] بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون
[illegible] / [illegible]
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست / وگر [illegible] آید بدست
اگر [illegible] وگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر [illegible]
دل بی‌غم اندیشه [illegible] / بد اندیش [illegible]
سپهبد که او گشت پیمان شکن / بخندد برو بر همه انجمن
خرد گیر کارایش جان تو / نگهدار [illegible]
[illegible] / نماینده [illegible]
[illegible] / [illegible]
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آیین پیشینیان برمگرد
[illegible] / [illegible]
ستاینده [illegible] / ستاید کسی را همی ناسزا
[illegible] / [illegible]
کسی کش ستایش نیاید بکار / [illegible]
که یزدان [illegible] / [illegible]
هر آنکس که [illegible] / [illegible]
فزونیش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان خرد باد [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
شود جان از دشمن [illegible] / دل [illegible]
کسی [illegible] / جهاندار [illegible]
اگر دوست بیند ترا تازه روی / [illegible]
[illegible] / بد اندیش را [illegible]
[illegible] / اگر گنج [illegible]

[illegible] / که رشک آورد گرم خونین سرشک
هر آنکس که رشک آورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیاورد و بنهاد پیش [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] تاج [illegible] / بر آن پیش بهرام [illegible] گشت
چهل روز [illegible] / پر از [illegible]
[illegible] سپهر / گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
تو گر پادشاهی [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / نگه کن [illegible]
کنون کار دیهیم بهرام [illegible] / که بر پادشاهی [illegible]



چو بهرام بنشست [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / تهی ماند از بخت گیتی فروز
[illegible] ایرانیان / بر آشفته کرد این کمر بر میان
برو خواندند آفرین [illegible] / که تا جای باشد تو باشی بجای
[illegible] / پدر بر پدر تاج شاهی تراست
ز تخم بزرگان [illegible] / [illegible] جای [illegible]
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سزاوار جنگی و کند آوران
ز دهقان و از تخم خسرو [illegible] / بگیتی [illegible]
[illegible] / نه پرورده [illegible]
سراسر [illegible] / [illegible]
کسی کو [illegible] / [illegible]
بدین گیتیش بزم و خرم بود / [illegible]
[illegible] / نوازنده مردم پارسا
تن شاه و دین [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
چو بر دشمنی بر توانا بود / [illegible] دانا بود
ستیزه [illegible] / [illegible] ستیزه [illegible]
[illegible] / جهاندار [illegible]
شتاب [illegible] / پشیمان شود [illegible]
[illegible] / ستایش نیابی [illegible] بهشت
همه نام جوید و نیکو [illegible] / دل نیک [illegible]
[illegible] / بزرگی و شاهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نباید نشستن [illegible]
[illegible] / [illegible] نیاز
[illegible] / ورا نام بهرام بهرام بود
بیامد [illegible] / چو گفت [illegible]

بنودم فراوان من از تاج شاد
تو اکنون جهاندار و فرخنده باش
جهان رو که پرستنده بود شما
که بر کس نماند جهان جاودان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چه جوید که گوسی نشاید بدین
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
چو بهرام ده کور بهرام شاه
نشستند با او دوان سوگ و درد
بیک هفته با او بکوشید بخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد
بتخت آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیهان و گردان سپهر
کسی را که یزدان فزونی دهد
بنو تنک یازد کسی کش خرد
هر آنکو که آئین بشد ها بگشت
اگر نیست چیز لختی بورزد
چو خشنود باشی تن آسان شوی
نگار زمانه میانی گزین
همه ایمنی باید و راستی

پادشاهی بهرام بن بهرام

بپیچی سر از شرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار
چو بر ماه چهره را و چه برنا توان
تو از رنج کردان دل ایمن نشین
بسر بر ورا دو نخرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان
زمین آستانی [illegible]
روانت کرا آز و دولت [illegible]
بیاراست یکی جام و ایوان [illegible]
یکی بود زنگی چو کوری تن
چهل روز زنبار بر کلاه
پرستنده کردان بسیار روش
دو رخ زرد و لب ماشنه [illegible]
وز آن مهتر پشه جو پاک رای

پادشاهی بهرام نوزده سال بود

فروزنده گردش روزگار
توانید دانش و راستی
زبنده بخواهد بخواد و مهر
وز اینش چنین گفت [illegible]
سخن دانی و رهنمونی دهد
[illegible]
بود در سه مردمی پرورد
هر آنکو [illegible] بردباری بود
غم و رنج با ایمنی [illegible]
تو انگر بود [illegible]
گر بیچه بود اندر آری [illegible]
مروت نیابد اگر [illegible]
وگر آز ورزی هراسان شوی
که کوشید [illegible]
تو خواهی که یابی زنیکی آفرین
چو خشنود داری جهان [illegible]
نیابید داد اندرون کاستی
چو شادی نگاهی نگاه [illegible]

فلک بار بسر [illegible]
شب و روز بار [illegible]
دل زیر دستان [illegible]
خوار باد چیزی [illegible]
باندیشه رنجه [illegible]
نشیم تو خو [illegible]
گهی بر یکی [illegible]
پرازده با ناله [illegible]
که گیر دگر [illegible]
همیدون تا [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]
گزاینده گری [illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان چاره [illegible]
روانش [illegible]
تو اگر [illegible]
خرد کرد [illegible]

چو شد پادشاهیش بر سال [illegible]
[illegible] با ماه [illegible]
جهان از چنین است آیین [illegible]
چو بنشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز داد [illegible]
بنیکی گرائیم و پیمان [illegible]
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
[illegible]
جهان از [illegible]
[illegible] بهرام را [illegible]
چنین است [illegible]

یکی کم بود و نه کاری گریست
چنین است آیین [illegible]

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه

[illegible] بخشش [illegible]
تباهی [illegible]
خرد یاد دمان [illegible]
سرای سپنجی [illegible]
[illegible] دهش [illegible]
[illegible] زمانه [illegible]
بزرگان [illegible] کلاه
زمانه [illegible]
چو سه سال [illegible]
چو بهرام [illegible]
گرامی [illegible] آفرین [illegible]
بپوش و بناز و بپاز [illegible]

پادشاهی نرسی بن بهرام نه سال

[illegible] نرسی [illegible] تاج
همه مهتران [illegible]
کرای مهربانان [illegible]
بیاید [illegible] جهان
[illegible]
همان [illegible]
جهان [illegible]
تو [illegible]
دلاور بجای [illegible]
هر آنکس [illegible]
هم آواز [illegible]
همی [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible]

وصف تاج گرفتن نرسی اورمزد را

چو نرسی [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توانا است او گر توی ناتوان
نخوهم جهان دخوه [illegible]
همیشه بماراز او [illegible]
همی نام [illegible]
همان به که نیکی گرائیم و بس
بماند تو تخم نیکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] سپهر [illegible]
گران [illegible]
[illegible] سوکوار آمدند
چنین [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تویی جان نرسی بهرام بخت
سزاوار تاج و نگینهای تخت
بدین برز بالا و این فر و یال
[illegible]

مبادا که تاج از تو گریان شود
دل انجمن بر تو بریان شود
جهان آفرین [illegible]
تو آموختی از [illegible] روزگار

[illegible]
[illegible]
جهان کن که پرسند و با گنج [illegible]
بپاسخ [illegible]

بگفت این و باد از جگر بر کشید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گیتی گزیری نبود
همان بخت [illegible]

پادشاهی اورمزد [illegible]

چو بر گاه بنشست او مرد بزرگ
همان گشت کرد آرام [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار
[illegible]

جهان را همه داشت با ایمنی
دل زیردستان بدو شاد بود
ستایش نیاید [illegible]
توانا و دانا و پروردگار

همیشه دل او پر از داد بود
اگر چند گیری به نیکی گرای
نخستین [illegible]
[illegible]

ستاینده [illegible]
[illegible]
[illegible]
که او را نباشد کسی [illegible]

[illegible]
[illegible]
گر از کاهلان [illegible]
[illegible]

همه سال بیکار و نالان ز بخت
[illegible]
و گر باز گیرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی پند [illegible]

[illegible]
[illegible]
شمار است و روز فرخنده باد
[illegible]

برو مهتران آفرین خواندند
[illegible]
چو [illegible] سال بگذشت [illegible]
[illegible]

[illegible]
بدرد و بنالید [illegible] پدر
شد آن نامور [illegible]
[illegible]

چنین بود تا بود چرخ روان
توانا بهر کار و دانا [illegible]
چهل روز سوگش [illegible]
[illegible]

[illegible]
سر مهتران پر ز تیمار بود
[illegible] موبد [illegible] شاه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن تاج [illegible]

چهل روز بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبد [illegible] شاپور کرد
[illegible]

[illegible]
برو سایه و رایت [illegible]
چهل روز [illegible]
یکی بخت شاهی [illegible]

[illegible]
[illegible]
جوان خود [illegible]
[illegible]

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف هفتاد سال بود

چهل روزه [illegible] تاج
خردمند [illegible]
[illegible]
نهادند بر [illegible]

[illegible] آفرین خواندند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت شاپور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ز غسانیان طایر شیر دل
[illegible]

بردن طایر نوشه دختر نرسی

[illegible]
گرا بود [illegible]
چو آگاه شد [illegible] شهریار
یکی [illegible] نام آن شهریار

بیامد بایوان آن ماهروی
مر طیفنون گشت با گفتگوی

چو کیسان ز نزدیک طایر بتاخت
ز اندیشگان دل بخون در نشاخت

برآماه کو نام کرد دشمن خود است
که دشمن همی مملکت را بد است

برشاه و لشکرش را بدید
ده و دو هزار از یلان برگزید

همیون بر شه شاه پیمان ببست
ببردند گردان خسرو پرست

برفت از پی شاه عیبان زمان
سرافراز طایر ببرد ... دمان

برآمد خروش از میان دو صف
وز ایشان گرفتند چندی اسیر

بیاورد شاپور چندان سپاه
که بر مور و بر پشه بربست راه

شب و روز یکماه چندان بجنگ بود
سپهرا ز بیم دل تنگ بود

سپهبد ... شی ... دو بیست
ز دشمان دو ... همی ...

همی گفت ... بیک شوی
ز ... طایر ... گل ... شکبوی

بیاورد گفت ... دو بیست
گرایید با دختر ... گیتش

رزم شاپور با طایر عرب

[illegible]

بیازاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زننده بآتش بسوزد تنش
سر طایر از ننگ بیرون کشید / دریغان نه او را ابر خون شتید
هر آنکس که می یافتی از عرب / نماندی که بر کس گشادی لب
ز دوده او دور گردی کزیت / جهان ماند از کار او در شگفت
عرب ذو الاکتافش کردی لقب / چو از مهره کتفشان گفت عرب
وزانجا گه شد سوی پارس باز / جهانی همه برده پیشش نماز
هر آنکس که با گنج زنهار یافت / رسانید و زنهارش ... یافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بد که کرد از تاج گنج / بپیمود زیبو ... برنج
ز پیروشبان گذشته دو سال / بفرمود تا اختر شناسان
رسیدن شاپور بعالی ارستان
پرسیدش از بخت شاهنشهی / همه از زیج رومی و ... روز و کار
منجم بیاورد صطرلاب را / بپیمود اختر و خواب را
کمند و روشن ... اندر نهان / که هست او نماید ... درون
بدان تا رسد پاسبان بدی / ز داد و برو فر ایزدی
چو دیده بگشتش ای پادشاه / جهانگیر و روشن دل و بادها
یکی کار زشت آیدت پیش و درد / بیابد کمین اختر نیک کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدو / گرای مرد دانا بیدار گو
چه چاره است تا زین بپرهیزد / نه از اختر بد بگیرد نشیب
ستاره شمر گفت کی شهریار / کس از گردش چرخ بالا ... یافت
بمردی و دانش نیاید بکند / بد باد بر مرد پر خاش خر
بیابد همه بود نیک و بد / بیاسم بکردش ... آسمان
چنین داد پاسخ که را نیک بخت / گر داد ار باشد ز بر ... هست
گر گردان ... آسمان ... / توانایی و ناتوان ... ازوست
بگستر دو باد سپاهیش داد / همو پر سخن پنج چند شاد
چو آباد شد ... بوم / جهان آز گردد ... بوم
به پیوند قیصر سرافراز دست / اباکسر و گنج ... دست
همان راز ... و کرد خدای / یکی پهلوان کرد بر ... جای
همان راز و اندیشه با او بگفت / همیداشت آن راز ... نهفت
رفتن شاپور بروم
چنین گفت کین با دو سالار ... / بدارید گرد ... ... شاد
شتر خواست با بار ده کاروان / ز سرکار دانی یکی ساروان
ز دیبا ... گوهر ... بار کرد / وزان پس ... ... بیار
بیامد بر اذر آباد بوم / همه رفت ... تا بوم
یکی روستا دید ... / که دهقان ... ...
بیامد بخوان یکی کدخدای / بپرسید کاید مر آن جای
برو آفرین کرد ... / کرجون تو نیا ... مهمان

چو آن شب ز خورشید بنمود چهر / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده برآمد سپه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بر دیگ سالار بار / برو آفرین کرد و بگذشت ساز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم بارنامی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشاه / یکی پارسی مردم بازگاه
ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و زر
کنون آمدستم بدین بارگاه / که تا نزد قیصر کشیدم راه
ازین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر آرایش لشکرست
بپذیرد ار چاکر آید بکار / بدان شاد باشم بپاسخ ...
دگر باز فروشم بمرز روم / بقیصر بنامم به پیچم ز بیم
بفرمود تا پرده برداشتند / ز ره سوی قیصر بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرین جهان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد / ز خوبی دل و دیده او اسیر
بفرمود تا خوان و خورش خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند
جهاندیده ایرانی بد بروم / جهاندیده مردی ستمکاره شوم
بقیصر چنین گفت کی سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
گرانمایه مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدین بارگاه
شهنشاه شاپور گوهم که گوهرست / بگفتار و دیدار و بار ورست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همه چشمش از روی او خیره شد
نگهبان برش برد و چیزی نگفت / همیداشت آن راز اندر نهفت
چو دستت بر خوان شاپور شاه / همیداشت قیصر مر او را نگاه
غارت کردن قیصر ایران را
بیامد نگهبان او را بگفت / که شاپور نرسی تویی ... نگفت
بخوان زنان برد و بستش میان / بیاورد خام خر آنکس برست
چو زین بارهٔ داستان شد بسر / چه باشد شمار ستاره شمر
بمردی و تیغش در سو چشید / بپوشیش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این تاج و تخت / نبوت جز از بخت کندآوری
یکی خانه بود تاریک تنگ / ببردند بسختی در او بیدرنگ
بدان خانه تیرکش اندر کشید / در خانه را قفل بر بر نهاد
کلیدش بدان بانوی خانه داد / ببستش بدان چرم بیگانه داد
بدو گفت چندان دهش نان و آب / که از دهش زو نگردد شتاب
اگر زنده ماند یکی چند گاه / بداند گرانی تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیابد شاد / کسی کو بجای یافت قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در گشاد / بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور او / گزیده و بهکار و دستور او
کز ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی کرد یاد
کلید در خانه او را سپرد / که بیجرم اندرون شاپور گرد
همان روز زان لشکر بیکران / و در بسته در وی بان خانه ماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپاهی کشید و زمین برکشید

زایران همیشه درودی آمدی شنود آن زبان از کسی آشکار
با ایران زن و مرد کودک نماند همان چیز بسیار داده کیان
بنالکی در میان سپاه ز مردم نهد نزد شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم ز مردم تهی شد سر مرز و بوم
زایران بی اندازه بشناختند همه مرز یکسر بکوبانیدند
چنین تا بر آمد برین چند گاه ز ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم اندکه شاپور را داشتی شب و روز شاهنش کینه داشتی
کنیزک بنودی ز شاپور شاد از آن کن که از ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی چه مردی تو ترسی ایدر نهان
که در چرم خر نازک اندام تو همه کس بدان خواب و آرام تو
تو سرو سهی بدی بر سرکشان برآن ماه گیسو و مشکین بماند
دلم همی بر تو بریان شود دو چشمم شب و روز گریان بود
برین سختی اندر چه جویی همی گر تو راز من نگویی همی
بدو گفت شاپور کی خوب چهر گرت مهر بر من بجنبد بمهر
بگویی بمن خواهم راز ترا کنی یاد ده دو کی از نه را
بگویم ترا انچه در خواستی بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد او بسوگند خورد بزنار رهبان و سوگند کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب بدادار ایران و گشته غریب
که راز تو با کس نگویم ز بن نجوئیم همی بد نبرد برین سخن
همه راز شاپور با او بگفت نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو پیمان کنی برین راز من دل گروگان کنی
سراز بانوان برتر آید ترا جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری بسوی سخن نرم نرم آوری
بپیش آید آغاز این چرم خر گر این چرم گردد گیتی تمام
پس من تنی بی پایان بکند که بردی همی برگ دارد خورد
کنیزک بیاراستی برکرم شبانی ز مرکن آوای نرم
چو گشتی یکی جام بردا بر آتش تیز بنهادتی
بنزدیک شاپور بردی نهان نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته بدین گونه برگشته شد بد آن جام چو ناخواسته
چو شاپور زان پوست آمد برون همه تن پر از خون و دل پر ز خون
چنین گفت شاپور با کنیزک به راز که ای پاک بنیاد ایمان ساز
یکی چاره باید کنون ساختن ز هر گونه رای اندر انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم مباد این سخن بر زمین بر دروم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه شوند اندر این کار سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بر این بوم و بر که مرد و زن و کودک ...
چو کدبانو از شهر بیرون شود سوی جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره گر بسازم ...
دو اسب و دو کوپال و ... کمان بپیش تو آرم بروشن روان
ز آخر دو اسب گرانمایه‌تر بیست اندر اندیز در آید ...

همان تیغ و کوپال و برگستوان همان جوشن و مغفر پهلوان
بیامد شه دل بجای آورید خرد داد بر وی رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید شب آن چادر شعر در برکشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه که فردا چه سازد کنیزک بکار
چو برزد سر از برج خرچنگ آفتاب بیالود روز و نیاسود خواب
بجشن آمد آنکو بودی بشهر بزرگ آنکه بر دارد از انجمن
کنیزک سوی چاره بنهاد روی جهانجوی بود و هم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

گریختن شاپور با کنیزک از قیصر

دو اسب گرانمایه زاخر ببرد گزیده سلیح سواران کرد
ز دینار چندانکه بایست نیز ز خوشاب و یاقوت و گوهر چه چیز
چو او بر نشست از ... بجای شب آمد دو تن راست کردند یال
سوی شهر ایران نهادند روی دو خرم نهاد و گره جوی
شب و روز یکسان نیاسود هیچ بخواب و بخوردن نپرداختند
برین گونه از شهر برستان همی راند تا کشور سورستان
دو اسبان و دو مرد گشته سست فرو داد مر همی چاره جست
همی خرم آمد بپیشش فراز بر از باغ و میدان و بر جشنگاه
کنانی خسته کنیزان خویش بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان کرم نیک پی بود و هم میزبان
دو تن دید با تن و دو ... ز شاپور بهرام ...
بدین جایگه از کجا خواستید چنین پاسخ داد بیمار شد
بدو گفت شاپور کای نیکخوی سخن چند پرسید و گرم کرد راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی گریزان نهاده بدین مرز روی
بپرورده ام از نعیم و لشکر کشش بیا و اگر چیز برد و ...
گر آمش و ایزد پاکی کنی بشیوار و مرز با کی کنی
دو اسبان تخت ... ... با مهمان ...
نه آن چیز کاید ... راست بس نگویم چه بار فرم نگویم کس
فرود آمد آن شاپور شاه کنیزک بیرفت با او براه
ز رنش ساخت چندان ... زن باغبان ز هر گونه چندانکه درخورد بود
خوان ... نور دیدگان ... یکی باده جامی ...
یک باغبان پیش شاپور داد که بر دار اگر کسی ... بیاید
بدو گفت شاپور کای مرزبان سخن گوی بر پایه پالیزبان
یکی کو ... آرد نخست او خورد ز رو پیشش ... و سالیان ...
تو از من بسال اندکی برتری تو باید که چون دهی ...
بدو باغبان گفت کای پر هنر بخت ... خوردی ...
تو با ماکه باشی بدین بر شهر که یکی مرد هنگ در سال نو
بخندید شاپور و پسندید نید یکی باده ... زنگ بر کشید
بپالیز بان گفت کای کدخدای چرا کامی ... ز افسران
چنین داد پاسخ که ای ... ز تو دور باد بد ... گنش

که از قیصر آمد بایرانیان
ز ایران پراکنده شد هر که بود / نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراگنده شد آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند / به زنار پیش سکوبا شدند
کسی جاثلیقی ببر برگماشت / بدو داد بر روم و آرام کاشت
بدو گفت شاپور شاه از خرد / که رخشان بدی چون [illegible] ماه
ز بخت بد او شد چنین [illegible]
بدو باغبان گفت کی شهریار / ترا جاودان مهتری باد یار
[illegible] / [illegible] بزرگ شان
بدین زار کردیت بالین زبان / [illegible]
بدو مهربان گفت [illegible] / بباشی تو و خادمی گیتی فروز
کز او ماز دین آسمان راست بخت / که هر کس که از [illegible] بخت
[illegible] / [illegible] بخت یار [illegible]
بیاش و بیارای و [illegible] / [illegible]
بدو گفت شاپور کاری رواست / بمان بر کنون میزبان پادشاست
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید / سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زین [illegible] آورد زاغ / بر میهمان شد [illegible]
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت سبز [illegible]
سرای تو ام جایگاهی نکو / بآرام شایسته گاهی نکو
بدو گفت شاپور کی نیکبخت / [illegible] خانه [illegible]
بیاور [illegible] / بیارای [illegible]
بزم و رزم بدو گفت [illegible] / کجا موبدان موبد [illegible]
چنین داد پاسخ بدو میزبان / که ای پاکدل [illegible] شیرین زبان
دو چشم [illegible] / بدان خانه موبد [illegible]
[illegible] پالیز بان گفت شاه / که انگشتری [illegible] بخواه
چو بشنید از وین سخن باغبان / گل و مشک و [illegible] آورد آن
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و گفت [illegible]
بدو گفت کین گل بموبد سپار / نگه کن تا چه گوید [illegible]
سپیده دمان رفت با مهر شاه / بر موبد موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراگنده [illegible]
باواز آن بار که بار خواست / چو [illegible] باغبان [illegible]
چو آمد بر موبد سرفراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید / ز شادی دل [illegible]
وز آن پس [illegible] / بدو باغبان گفت [illegible]
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته [illegible]
یکی ماه با او [illegible] / خردمند و [illegible]
بدو گفت موبد که ای [illegible] / نشان کرد [illegible]
بدو باغبان گفت [illegible] / [illegible]
دو بازو و کردار ایرانیان / برش چون سر شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپالیزبان گفت شو موبدان / [illegible] مرد دانا [illegible]
[illegible] / همان چهره [illegible]
فرستاد چند روشن روان / فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / [illegible]
فرستاد موبد [illegible] / ز جایی که بد نامدار پهلوان
سپهبد که [illegible] / دلش [illegible] کین گرد و [illegible]
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم هر چه [illegible]
[illegible] شاپور شاه / ز هر سو بر او انجمن شد سپاه
[illegible] کدخدای / جهاندار و بر نیکوی رهنمای
چو شب [illegible] / ستاره بدید و گرد ماه
ز آواز هر سو یکی لشکری / بجایی که بد او جهان مهتری
سوی شارستان [illegible] / [illegible] جمشید
در گاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه [illegible] / [illegible] کنون تا چه آید برای
[illegible] / وگر چه فرو ماند [illegible]
خورشید [illegible] نامجوی / [illegible]
[illegible] بر گرفت / [illegible] خورشید [illegible]
بگفت آنچه از روم [illegible] / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
[illegible] / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
منم [illegible] / گشاده دل [illegible]
[illegible] کنون [illegible] / دگر [illegible]
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
ببندید [illegible] طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
[illegible] / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون [illegible] / [illegible] بخت [illegible]
[illegible] / ببندیم [illegible] راه
بسازیم [illegible] آرایشی نو کنیم / نهانی [illegible]
[illegible] کشوری دیده بان / طلایه [illegible]
[illegible] / کسی [illegible]
کسی [illegible] کار / [illegible] لشکری [illegible]
فرستاد شاپور [illegible] / سوی طیسفون [illegible]
[illegible] ز قیصر [illegible] آگهی / برین [illegible]
[illegible] کارآگهان / نهفت [illegible] کار جهان
[illegible] هر گونه باز آمدند / بر شاه [illegible] آمدند
که قیصر [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / بتاراج کردن [illegible]
[illegible] طلایه [illegible] / سپاه [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] / [illegible]
چو بشنید شاپور [illegible] / [illegible]

گزین کرد ز ایرانیان [illegible]
تبیره شبان تیره شب تا فتی
فرود از دو منزل [illegible] شاه
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس
از آن مرز بشنید آواز کوس
به خیمه یکی بست خرگاه بود
چو گیتی چنان دید شاپور گرد
با خود از دم گرد نای
تو گفتی که با آسمان [illegible]
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
سراپرده قیصر [illegible]
به هر گوشه آتش افروزید
وزان خیمه و باداران او
همی زو فرو آمد [illegible] نشیب
خروشید و زو [illegible] انجمن
بشستند نامه به هر کشوری
که او راست با نیکویی دسترس
چو قیصر که فرمان یزدان [illegible]
همی باج ایران ز یزدان [illegible]
هر آنکس که با پند رومی [illegible]

زره دار و برگستوان ور [illegible]
خروشی [illegible] کاروی بر تافتی
همی دیده بانان بود راه [illegible]

گرفتن شاپور قیصر را

از آن باختر [illegible] خرگاه او
عنان باره تنگ تر [illegible]
برانگیختند گرز هندی [illegible]
ز خورشید چون بر سوی [illegible]
بلشکرگه اندرون [illegible]
بهنگرد شاپور زیر و زبر
همی آسمان بر زمین برزند
دلیر و گزیده سواران او
همی شادمانی و [illegible] نهیب
درفش خور آمد ز بالا [illegible]
سر پادشاهی و بهتری
به نیرو بیازید [illegible]
با یزدان بخت [illegible] بگشت
بگیتی بجز نام زشتی [illegible]
ز شمشیر باید [illegible]

سپه برد و جوشن [illegible]
همه [illegible] بر سوی هامون و کوه
چنین [illegible] طعنه زن

زمی مست قیصر [illegible]
سپه را بلشکرگه اندر کشید
دهاده برآمد ز هر پهلوی
درخشیدن کاویانی درفش
ز گرد سپه کوه شد ناپدید
بی اندازه کشته شد رومیان
سرانجام قیصر گرفتار شد
[illegible] بسیار و کرد بند
بی آزاری و مردمی بهتر است
[illegible] شاپور باشد [illegible]
به نامه کرد آفرین نهان
[illegible] آفرین [illegible]
بزاری همی بند ساید [illegible]
گسسته شد آن لشکر و بارگاه
[illegible] داد و [illegible]

سپه را سوی طیسفون [illegible]
بدان راه [illegible]
طلایه [illegible] پیش از آن
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
ز لشکر [illegible]
بزد دست و گرز گران [illegible]
چکاچاک [illegible]
شب تیره [illegible]
ستاره همی [illegible]
فرو [illegible]
[illegible] اختر نیک [illegible]
چنین است [illegible]
اگر گرد کار جهان [illegible]
قلم خواست [illegible]
[illegible] دبیر [illegible] جهان
[illegible] گیتی [illegible]
چو جان [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]

همیون بیامد ز هر سو دوان
و باج نیاکان بسر برنهاد
[illegible] صد و ده تن آمد
بفرمود تا قیصر روم را
[illegible] چون باج شاپور دید
زمین را سراسر [illegible]
به هر کوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنان [illegible] آمدم
[illegible] جنگ [illegible]
ز من [illegible] شاهان [illegible]
[illegible] کام تو
که بنده [illegible] تو
[illegible]
[illegible] ویران [illegible]
[illegible] ایرانیان
بخواهم [illegible] قیصر نژاد
[illegible] بدیدم
دو گوشش بخنجر [illegible]

ابا نامه شاه روشن روان
[illegible] و [illegible] کرد
[illegible] کان روم [illegible]
بیازند سال از آن بوم را
[illegible] ز دیبا [illegible]
برهنه [illegible] تن [illegible]
[illegible] جام و [illegible]
[illegible] آتشی [illegible]
بجوی دل [illegible]
[illegible] کوس و لشکر [illegible]
گزین [illegible] ایرانیان
روانم [illegible] دو [illegible]
[illegible] کام تو
[illegible] آراسته گاه تو
[illegible] بوم [illegible]
[illegible]
[illegible] نژاد [illegible]
که باشند [illegible]
ز [illegible] خوان [illegible]
[illegible]

ز لشکر [illegible] سوی طیسفون
بفرمود تا [illegible] آن
جهاندار [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
بنالید [illegible] بر زمین
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]
[illegible]
تو مهمان [illegible]
[illegible] گفت قیصر [illegible]
مکافات بد کردی [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible]
[illegible] گفت شاه [illegible]
همه [illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
[illegible] ز ایران [illegible]
گر این [illegible]
[illegible]

بی [illegible] بار [illegible]
[illegible] نوشت [illegible]
سراز [illegible]
ز زندان [illegible]
[illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگی [illegible]
به ایران [illegible]
ز فرمان یزدان [illegible]
[illegible]
بخشم [illegible] گنج و دینار [illegible]
چرا کردی [illegible]
بدین لشکر [illegible]
[illegible] مکافات دینار [illegible]
روان [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible]
چو شاپور [illegible]

بیامد شهنشاه بنشست شاد
برانو نشست و پیشه کرد
فرستاد و جنت بالین شیرم
نه بینی جهان [illegible]
سپاه و روشناد زیر لش
ابا او دیه باج تو باید باد
همان سرفراز از تو شوم
سلام آزادی گیتی بگوش
او در داود و سپه بر گشته بود
بیامد که ایران شود و بوم
زمین کودکان [illegible]
بیامد جهان آفرین
نویسنده [illegible]
بیامد [illegible]
بخشید [illegible]
براتوش [illegible] نامه
[illegible]

برانوش بنشست [illegible]
ز روم آورد [illegible]
بجای بزرگیش بنشاند
[illegible] بر شاه بلند

نامه نوشتن شاپور با قیصر روم

نکهبان تختهای بایسته کس
همه مهتران پیش تو بنده باد
چه با شهریار و چه با مرز و بوم
همه از تو در روی زمین پاک شد
و دیگر ز اجنت نگشته بود
که چون روم هرگز نبودت بوم
دگر خسته از رنج و تیر و تبر
گزین کین همه جای گشت
که پیدا و چو جانداران [illegible]
جوانمرد نوشت [illegible]
ز قیصر شاپور رنج [illegible]
بدو های حنکی [illegible]
که بازار کین [illegible]
ز شادی [illegible]
همان کوه و جامه [illegible]
[illegible] آمدند

یکی نامه بنوشت [illegible]
توانی که با رنج و تو بخت
کزین کین ایرج [illegible] بخت
دگر کین دارا و اسکندری
گزین کین رحیت [illegible]
دگر غارت و کشتن [illegible]
که آمد که کهتری کین و خشم
تو او خویش کین [illegible]
دو دو جهاندار شاپور [illegible]
بیامد بر [illegible]
جوان نامه بر شاپور [illegible]
هم اندر زمان [illegible]
دگر [illegible]
بپرمود تا نامه از روم
[illegible] و ز هر شاه
[illegible] و بخشید

همه رومیان قیصر خواند
ز روم [illegible]
که از شاپور آید آواز [illegible]
[illegible] دانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرو شد ز روم اندرون
[illegible]
همه روم [illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible] نامه
فرستاده [illegible]
تختهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخشید

و بند گران بر نهادش بپای
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
گرفتار شد قیصر نامدار
همی گفت هر کس که این بد که کرد
جوانی کجا نامش [illegible] نام
بدو گفت داد ار بداد بخواه
بزد کوس و آورد بیرون صلیب
رده برکشیدند [illegible]
سپه را یکی روی در کوه بود
برین کوه تا گشت خورشید زرد
بکشتند چندانکه روی زمین
چو با مهتران [illegible] کرد شاه
بدانست [illegible]
از آن لشکر روم چندان بکشت
ز هر جای چندان غنیمت گرفت
[illegible] رنج از آن گنج او
[illegible] مباد
[illegible]
براتوش مردی خردمند بود
بگفتار تو گوش دارد سپاه

ببردش همانگه [illegible]
سرش پر ز کین بود و دل پر ز باد
شبستان بد اندر صف کارزار
اگر قیصر [illegible]
جهانجوی و بخشنده و شادکام
زمینی که آمد ز ایران سپاه
صلیبی بزرگ و سواری مهیب
بیامد دوان [illegible]

عرضگاه و دیبا بیاراستند
ز ایران [illegible] و ز روم
[illegible] روم گریان شدند
ز قیصر یکی کو [illegible]
شدند انجمن لشکری [illegible]
چو بشنید [illegible]
سپه را چو روی اندر آمد بروی
بر آمد یکی [illegible] سپاه

کلید در گنجها خواستند
هر آنکس که [illegible]
وز آواز شاپور [illegible]
پدر مرده [illegible]
درم داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به رزم یافتن با شاپور

[illegible]
زمین گشت [illegible] سپاه
[illegible] گریزان شد او با سپاه
که بگذشت [illegible]
که لشکر همی اندر [illegible]
[illegible] رنج او
[illegible] نام قیصر [illegible]
چلیپا و مطران [illegible]
زبان و [illegible]
بدین لشکر [illegible]

جو از قلب شاپور لشکر [illegible]
سوی لشکر [illegible] حمله برد
بس اندر همی تاخت شاپور [illegible]
بهامون سپاه و چلیپا بماند
[illegible] لشکر [illegible]
همه لشکر روم گرد آمدند
بروم اندرون [illegible]
کنون روم [illegible]
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببخشود شاپور و خواهش کنان / بخوبی برانداز [illegible]
برانوش را گفت کای مهتر روم / سپاه ار فرستی [illegible] بوم
بایران زمین هرکه بد شارسان / کنون گشت یکسر چو خارستان
عوض باید آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چو جوئی نکوی / [illegible]
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / [illegible]
ز دینار رومی بسالی [illegible] / همی داد باید [illegible]
دگر آنکه [illegible] / [illegible]
برانوش گفتش [illegible] / نصیبین [illegible]
بپذیرفتم ای [illegible] / که با خشم و کین [illegible]
نشستند عهدی ز شاپور شاه / گران بس برآمد ز ایران سپاه
[illegible] / کجا روم را [illegible]
وزان پس کسی کرد و بنواختشان / سرافرازیان برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بپذرفت شاه آن اصطخر پارس / که اصطخر بد در جهان فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / ره گبرکی گیرد و زند و است
[illegible] سخن / نخواهیم استا و دین کهن
زبردست شد مرد [illegible] / که کین مرد دینی [illegible] نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین [illegible]
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاهی فرستاد [illegible]
همی گفت پیغمبری کاین چه بود / که مر دین او را بباید ستود
بکشتند زیشان فراوان [illegible] / نهادند [illegible]
[illegible] / نشستند [illegible]
ببخشیدشان نام [illegible] / همی بود [illegible]
کنیزک که او را [illegible] بود / بدان کامکاری بپاینده بود
همی خواند [illegible] / بفرمود تا [illegible]
بهر کشوری بنداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
دل [illegible] / ز خوبان [illegible]
همان [illegible] / بداد و کسی گردش آراسته
همی بود [illegible] / بخاری [illegible]
[illegible] / فراز آوریدش [illegible]
بیاورد [illegible] / همی بود [illegible]
بروم اندرون هرچه بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سراپرده [illegible] / کلاه [illegible] دیگری را [illegible]
یکی [illegible] / یکی [illegible]
چنین گفت [illegible] / ندانم کجا باشد آرام ما
[illegible] اندر آورد [illegible] / همی بود چندی جهان [illegible]
برین و بران بگذرد روزگار / [illegible]

وزان پس از کشور خوزیان / فرستاد بسیار [illegible]
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را ازین بوم و بر بهر کرد
کسی را کز ایشان برید دست / مرین مرز بودیش جای نشست
بر و بوم او [illegible] / [illegible] نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام / که پیروز شاپور بودیش نام
باهواز کرد آن سوم شارسان / درو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندران یافتی خورد و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش مرد مانی بنام

دعوی کردن مانی صورتگر را

بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
[illegible] بار خواست / ز چین نزد شاپور شد [illegible]
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
[illegible] موبد [illegible] / زمانی فراوان سخنها براند
گزین مرد چینی چیره زبان / [illegible]
که گوید و زو هم سخن بشنوید / مگر خود دگر گونه [illegible]
بگفتند کین مرد صورت پرست / نبر مایه موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو از نوجوان / چو بیند ورا کی گشاید زبان
بر موبد آمد [illegible] / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد بدین کیش کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا تاختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
بر آن صورت چرا نگروی / همی پند دین آوران نشنوی
[illegible] / [illegible] بندگی کردنت [illegible]
گرین صورت کرده جنبان کنی / سزد ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نباشد بکار / ندارد کسی این حدیث استوار
سخنها [illegible] بسیار گفت / که با دانش [illegible]
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او
زمانی بر آشفت [illegible] / بدو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود تا [illegible] / بخواری ز درگاه [illegible]
چنین گفت کین مرد صورتگرست / نگنجد همی در سرای نشست
جهان آسوده گشتی ازو / بباید کشیدش سراپای پوست
همان چرمش آکنده باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویزش از در شارسان / دگر پیش دیوار بیمارسان
جهانی برو آفرین خواندند / همه خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور [illegible] / که در باغ بر گل ندید [illegible]
زداد و ز رای و ز آهنگ او / ز بخشش و ز کوشش و جنگ او

مرا روز بر بوم دشمن نماند
دبیر آگهی نیشمن نماند
بر او بود تا پیش او شد دبیر
ابا نامور مویه اردشیر
بپرسید یکی خود شاپور تمام
چنین گفت پس شاه با اردشیر

عهد کردن شاپور با اردشیر

که چون کودک او به مردی رسد
که دیهیم و تخت مهی را سپرد
چو بشنید شاپور پیش مهان
بدو داد دیهیم و مهر جهان
بدان ای برادر که پیدا شاه
پی شاه با بخت دارد نگاه
کنون شاه بادا و دیران بر
گر او شاد باشد دل بزیر دست
نگهدار داد دشمنان کشورش
با برادر گرد مرد آموزش
گر از آنکه کار بگذاشتن
پی مردمی را نگهدار داشتن
بیاید خود شاه را با گریز
هم آموزش مرد برنا و پیر
چنین هم چو شد شاه پیدا و گر
جهان زو شود پاک زیر و زبر
وزین از خشم و بیداد خشم
گر او بیند از و چشم و خشم
که کشورش پیشه کند زیر دست
جهان از دشمن و دختر و پسر
نگوهید شاه جهان شاه
بگرد و دارند شاه کرد
کسی کو به پیر و رنگ شاد او
ز دشمن شاد گنج رو
کسی کرد با شاهی بود
نخواهد که هنر سپاهی بود
ندارد درم گنج را سخت
بسیار دار شاخ بار درخت
اگر گنجت آباد داری
توانگر شاد و سپه از تو شاد
بس ایمنی مشو ...
سرانجام ... بی رنج کار

بسیار دمی شاه بی دوا
چنین گفت پس شاه با اردشیر
با گنجه کنج نادان بود
به داد و بخشش فزونی کند
به داد و بار از گنج ...
مر آنکو گزین هنر است
که گر کار باشد تن زیر دست
به رو پرسش ...
مر آن شاه کو خواهد ...
بدان ای برادر که از بهر بار
دگر آنکه لشکر بدارد به داد
چهارم که باز زیر دستان نرمش
نباشد در شاه بی پاسبان
به پاکی و دارا ... خوش
سرانجام ... کیهان

کو شد سالیان ...
بداد و ...
... اردشیر
... شاه ...
... شاهی ...
که گر کار ...
... بخشش ...
... دل ...
... شاه ...
... دوست ...
ز بیداد ...
بداد ...
... اگر ...
... بادی ...
سه دگر ...
... آیین ...

برادر چو بشنید چندی گریست
که ای گرمان روز تو بگذرد
... پیش آورم ...
کنون داستانهای شاه اردشیر
نشست به گاه اردشیر
گرفت و ایرانیان را نگاه
جهان گر شود رام با کام من
برادر جهان [illegible]
چو شاپور شاپور گردد بلند
کنم این تخت را با کلاه تمام
بود ده سال گیتی به شید آراست
ز داد او کارها ز او خواندند
ز داد پس خوشنت به جای هم
چنین گفت با نامور بخردان
بدانید کان کس که گوید دروغ
چو آزادی نباشد ز داد
کسی را که ... دانی پسند
ور از تن خرد بسیار گو
دل از طمع بود ...
اگر ... کرد با ...

چو آمد ز دولت سالی به بیست
چنین بد به رنج تو دشمن بود
ز شاهی کرخشی نگهداری

پادشاهی اردشیر ده سال

بر پایه تخت زرین نشاند
بپیوستند تیری و آرام
چو از باغ برکند او دخت
شود تیره او باغ کاه آن
همان از بدی با دکار دم
بپوشید و بخشید چندی که خواست
که هر کس که آسمان از و ماند
ز ایران بشد شاه بهری ...
کز آزادی باشد بزرگی بجای
گوازه نباید زدن ...
همه با بخجار خود ...
بگرد طمع تا توانی مگرد
به آزادگی کی دل ...

برفت و بماند این سخن یادگار
چو او بر موبد و دشمن بود
چو شصت و سه سالش شد و

چنین گفت گرد ورج بلند
ور اید که با نازد جهان
فریبم جان ... وزر
سپاردم بود باج ...
جهان دان کنه خود ...
بخت از کسی ... داد
چو شاپور گشت از این تاج و گاه
بگشت اندر دل ... خویش

پادشاهی شاپور پنج سال

همان گرتن شاد ...
زبان را نگهدار باید بدن
اگر دانشی مرد ... انجمن
مکن دوستی با دروغ آزمای
سیوم کو میانه گزیند ز داد

تو امروز جهان تخم زرین بکار
بدین کلاه فرخ نشیمن بود
ز گیتی چو جویم آیین و فر
بکوبم تو کشاورزی یاد گیر
بیارت آن تخت شاپور ...
نخواهم که باشد کسی با گزند
بسازیم ما با جهان جهان
کز آن ... کالان ...
که یمان چنین کرد شاپور
چو مردی ... تن باد
همی برایگان ... آن ... باج
مرا ... این تخت کلاه
به مردی کمند ...
همه ... بزرگان ...
بگرد از ...
به پای باج ...
بباید زبان ...
تو بشنو که دانش ...
همان ... با مرد ناپاک رای
نباشد دل ... شاد

بدین گیتی او را بود نام زشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت
نگفتی ندیدی مر او را [illegible] / که هر کو [illegible]
شود هر کسی کو میانه گزید / تن خویشتن آفرین گستر[illegible]
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر تخت بیدار باد
جهاندار مان باد و [illegible] / کز بخت و بزرگی نماند کسی
بگفت این و [illegible] خواسته / ز یزدان بر او آفرین [illegible]
چو سال از بر پنج با چار ماه / بشد شاه روزی به نخچیرگاه
ستاره [illegible] / چو خیمه [illegible]
سه جام می خسروانی بخورد / پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراگنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار [illegible]
بخفت او و زو دشت برخاست باد / که کس باد ازآن سان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بلند / بزد بر سر شهریار [illegible]
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد
بسا رزم و بزم و [illegible] / همه یاری [illegible]
که بهر تو اینست ازین تیره گوی / هنر جوی و از جان [illegible] بجوی
اگر باز یابی [illegible] / بتر زو همی [illegible]
خردمند ساسانی بهرام شاه / همیداشت سوگ پدر چندگاه
چو بنشست بر جایگاه / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی بهرام چارده سال

که بهرام شاه [illegible] / بدانید کان کس [illegible]
زمانه ز پاکی خشنود باد / بداندیش را دل [illegible]
همه دانش [illegible] / که گاه [illegible]
جهاندار یزدان بود داد [illegible] / که تو [illegible] بخت
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
ببایدکه بندد در گنج سخت / تو گر [illegible]
وگر چند بخشی ز گنج سخن / بر دانش آن کو [illegible]
ز نیکی [illegible] / چو خواهی که نیکت [illegible]
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بجای [illegible]
چو دارد [illegible] / همیشه بمانی بگرم و گداز
جهانت [illegible] / [illegible] ستم [illegible]
جهاندار [illegible] / همان گیتی افروز دارد [illegible]
گر از [illegible] / از آن پس که [illegible]
گر ایدون [illegible] / بدشمن رسد [illegible]
بد و نیک ما اندر [illegible] / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال این پادشا [illegible] / ننالید [illegible]
یکی چند [illegible] / دل کهتران [illegible]
نبودش پسر جز یکی دختر بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ما [illegible] گنج و سپاه / همان شهریاری [illegible]

جهاندار بر ما ز گیتی برفت / برو سالیان [illegible]
[illegible] سال [illegible] / تو از [illegible]
همان [illegible] / ز تو برگزین [illegible]
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خرد پایه باد و جهان [illegible]
[illegible] / بسا [illegible] اندر [illegible]
گر این بخت‌ها که اندر گرفت / به پیری [illegible]
بنام شهنشاه [illegible] / ببالا [illegible]
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت وی افسر ماه باد
[illegible] کام [illegible] / [illegible] باد [illegible]
بزرگی و دانش ورا [illegible] / وزو دست بدخواه کوتاه باد
[illegible] جهان [illegible] / سپه [illegible] شهر [illegible]
کلاه [illegible] بر نهاد / همی بود [illegible] شاد

پادشاهی یزدگرد [illegible] سال

چنین گفت [illegible] / [illegible]
نخستین [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / وگر دست [illegible]
کسی کو [illegible] / پیا آمد [illegible]
[illegible] / ز دل کینه و آز [illegible]
[illegible] / خردمند و بیدار دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی کو [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / همان [illegible]
[illegible] / خرد [illegible]
تن [illegible] / که گو [illegible]
[illegible] / بزرگی و فرهنگ [illegible]
خردمند [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / همان دانش [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / ز هیچ آرزو [illegible]
کسی [illegible] / به [illegible]
[illegible] / فزاینده اختر [illegible]
[illegible] / که هر کز [illegible]
[illegible] / ز [illegible] شهنشاه [illegible]
فرستاد [illegible] / همان [illegible]
[illegible] / بدان [illegible]
[illegible] / فرستاده [illegible]
[illegible] / بجا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]

سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان هوردین
یکی کودک آمدش هرمز بروز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
همانگه پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام
بدربر ستاره‌شمر هرکه بود / که شایسته گفتار ایشان شنود
یکی موبدی بود با فر و هوش / سر موبدان بود با هش سروش
یکی پارسی بود سیماش نام / وزان کودک خرد شد شادکام
فرستاد تا سوی شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
صلاب کردند از اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر جهان پدر خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشاه / یکی شاه دل باشد و بردبار
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلابها بر کنار
بگفتند تا با خرد نیز گرد / گرد دانش هر گونه کرد
جهان آفرین را شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
فراوان بود هفت کشور زمین / کز ایشان همی بود با آفرین
خواهان برفتند از پیشگاه / ردو موبد و مالد کشور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / کز آن جایگاه آن چه آید بکار
گر این کودک خرد خوی پدر / بگیرد شود خسروی دادگر
گر او نیکخوی پدر دارد او / همه بوم زیر بر دارد او
ز موبد بدو شاد و هم پهلوان / ز او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان پیش شاه آمدند / که شاد دل و نیکخواه آمدند
گشادند کان کودکی پرورش / ز پیغاره دور و ز سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری پیش پیمان تست
گمان نیک جایی که دانش بود / ز دانندگان کشور آسان بود
ز بر پاکان و ایمکان گزین / بباشند کشور و فرمان بین
هنر گرد این شاه خرم نهان / ز دانا و شاد گرد جهان
چو بشنید زان موبدان دلپذیر / ز هر کشوری ...
همانگه فرستاد کهتر بروم / به هند و بچین و آباد بوم
هم از تازیان و سوی تازیان / بشد نامداران دور و زیان
بهر سو همی اندر خوانند / گو با هم ز پرور آمده
بجوید سخنگوی و دانش پذیر / سخنگوی و مرد دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک بخردی
نگه کن بدان نامداران که آمدند / بر و مهتر و ...
پرستنده بسیار و خوانندگان / ز هر برزنی پاک با خردان
برفتند بخار همان منذر ... / بسی نامور ...
بدین کار بود در پارس گرد آمدند / بر تاجور نیز گرد آمدند
بگفت بکرسی که تا بندیم / سخن پیش ...
گر آمد چنین روز کار جهان / بیایستی فرزند شاه جهان
پر کرد دانش آموزد / دل ...
ز رومی و هندی و گر پارسی / نجومی و هم مردم هندسی
همان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی ...

همه سر بسر خاک پای توایم / بدانش همه رهنمای توایم
اگر بایدت ... که آید بهی / دگر سود و منت که آید بهی
چنین گفت منذر که تا زنده‌ام / تو را در جهان شاه و بنده‌ام
هنرهای با شاه دانند همه / که او چون شبان است با چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که با او نبرد افکنیم
ستاره‌شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی

سپردن یزدگرد بهرام را

پر از مهر شاه است ما را روان / بزیر اندرون تازی اسپ دوان
همه پیش فرزند او بنده‌ایم / بزرگی برو آراسته بنده‌ایم
چو بشنید و اندیشه‌ها کرد شاه / روان و خرد را برآورد گرد
بگفتند از آغاز تا انجام / بدو داد پس پایه بهرام را
ز درگاه تا منذر شد پسند / سر منذر از خرمی شد بلند
منش را بخلعت بیاراستند / ز درگه بتابانش خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اسپ و استر بد و کوه و دشت
پرستنده و دایه بسیار / ز بازارگه تا بدیوار
بیاراستند آیین بر راه / ز در تا بدرگاه منذر سپاه
چو منذر بیامد به شهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بدان که از تخت / فراوان زنان برگزید
ز دهقان و تازی و پیرایگان / توانگر گزیده گران پایگان
ازین چهار زن پهلوانی گزید / که آمد هنر زان و تخم بید
دو تازی و دهقان بد از تخم کیان / ببستند مر دایگی را میان
همیدون از ... چهار سال / چو شد سیر شیر و برآکند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش بر دو بناز
چو شد هفت ساله بمنذر گفت / که آن رای با تهرانی باد جفت
چنین گفت کی مهتر سرفراز / تو منگر تربیت نیاید نیاز
تو منگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
بدانید مرا دانش ... / چو کاری بود کار از کار
بمو گفت منذر که ای سرفراز / زمین کودک شیرخواره مباز
مرا ... بدانی اگر سال / نشان کوه ... برو یال
ترا سال اکنون خود کمتر است / نهاد منی در زبان تو دکمتر است
فرا ... که هر کس که آمد / هر کار آن کن به گناه
چو گاه آیدت هنگام جوی / دل از نیکویی ها بشوی
همه کار بیگاه بپیر بود / نبینی ازین ...
تو آن چنین گویی ... باد شاه / بیاموزیم تا بدانم ...
سر ... / چنان که ...
بیاموز ... تا نیم خیره / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان ... / سوی شورستان ...
سر موبدی گشت فرهنگ جوی / که در شورستان شد آب جوی
یکی با دبیری بیاموزد / دل آن بیرون ...

همی اسپ نخچیر بازان و یوز / بیاموزدش کار نخچیر و یوز
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ بازآمدی هوش او
بموبد نبودش بنخچیر نیاز / بفرهنگ و میدان و گوی و باز
بمنذر چنین گفت کای نیک‌رای / کسی کن مرا منذر از بارجای
وز آن پس بمنذر چنین گفت باز / که اسپان آن نیزه داران بخواه
بهایی کنم آنچه خواهند شم / درم پیش خواهم با ایشان کشم
کله دار اسپان همی پیش رفت / خداوند اسپان تازی برفت
بدو گفت بهرام کای نیکنام / بنیکی بداد همی سال و کام
چو باید چنین مادرش کنم / بنور وز با دیارش کنم
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از کله دار نو
ببستند نعمان هیون آورید / ز اسپان یکی کارداران گزید
هر اسپی که با باد همسر بدی / همه زیر بهرام همی برشدی
هم از تازی اسپ گیتی برنگ / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
بها داد منذر چو بود ارزشان / که در تیگ کوه او فروشان
همیداشتش چون یکی پرهیب / گراز باد آمد برو بر نهیب
چنین تا بی نیا همی داد بیم / زمانی بتیمار بکند ادیم
ز اندوه بی شد نغم گرد او / بر اسپش فرازدیمی یلی ورد
بدین گونه تا گشت مردی جوان / اگر تاختی اگر بهلوان
کنیزک نوایی ای چو مهوش / بیاراید از رنگ خورشید فش

و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان کرد تیغ باید کمان
بگوید که بهرام خسرو نژاد / که اندر هنر زاده مردی داد
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور گوی گشت خورشید فش
بیاورد که بر عنان تافتن / پراکندن اسپ و دم تافتن
ازان بر یکی اسپ بهر داد / زد و کار منذر بر شه باد
بگوید بچند پیش عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
چنین پاسخ آورد منذر بروی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
تو گر تازی اسپان نخچیر جوی / مر آنچ وختی بیابی بشیب
من اسپان گزینم اندر نشیب / بتازیم پیچم عنان از نشیب
وگر آزموده بیابی نیست تو / نشاید شنیدی بدو ار دو
همه دشت تیره گذاران بکرد / بیکم باکرا پا پی آب زند
چو بهرام دیدان پدید ببشت / چپ و راست پیچان گیتی
بدین گونه تا برگزید اشقری / همی بادپایی که ساده بیب
همی آتش افروخت از نعل او / همی جوی حکیم از بر نعل آب
بچندرفت بهرام روان او / فرود ذره بیان آتش آب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / گرامی بود بیک جوان
همه بر گرانی تو اندر جهان / ولی زیست اندر جهان نهان
تن خوبرا آتش افروزد بس / گر زن باشد ادفن یادی
هم از روی بوده دین این جای / جوادور آمیختی بود و نمی
گریزان یکی دو گرز آمدیم / همی اندیشه دادادتی نامدیم

گر تو فرزند رزم آید یکی / که آرام دل شاد و اندکی
چو بشنید منذر ز برنا سخن / بر او آفرین کرد مرد کهن
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه آرزو در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن کاردان / که در بوستان چاچ آن نوجوان
ببالای سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
فراز گوی و میدان نبودش سکال / کجا زخم چوگان کامی شکار

شکار کردن بهرام با کنیزک

یکی تا کس از رومی آزاده بود / همیشه بلب داشتی نام او
بپشت هیونی همان برنشست / همی ساختی در فراز و نشیب
دلارام او بود و هم کام او / دلاور دمانی بپهره داشت
فرو هشته زو چار بودی گشت / برآرم بشست اندر آرام کرد
همان نیز بر کشتن مهر داشت / بآهو بگوید مردان نبرد
گرانا بچون چنگ سازآمدی / چو آهو ز چنگ تو گردد گریز
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / پی آزار پیش آرد او خروش
وزان پس هیون را بکین تیز / برانگیخت زان تازی اعجده موسور
وگر زیر مهره بخارد دوگوش / سپهبد سواران برانگیخت تیز
کمانها زه کرد بهرام گور / بپیکان استون شاده
همان گوش آمد گرد / نخچیر اندرون کشته شب
مر اندر زمان بر چوق گفت / پسند آمد و بود جای پسند
دو پیکان بجای سرو بر سرش
بگوش یکی هم از بر شکسته

جهاندار خشنود باشد ز من / ستایش ببهرام اندر انجمن
بفرمود تا سعد گوینده بیت / سوی کلبه مرد نخاس رفت
ببالاش کرد آرا سر و سهی / همه کام ز پیایی فرای
آزان او ستاره یکی چنگ زن / دگر لالدرخ چون سهیل یمن
نخست بهرام و کرد آفرین / رخش گشت بمجون بداده خنکین
جهان بهر گور رنی انجمن / بنخچیر رفتی بچنگک زن
گر زنگ زمانش همی داد
بروز شکارش هیون خواستی / ابا سر و آزاده چنگی بدست
رکیبش و سیمین و زرین / ز شیتش و پا پارسی آشتی
به پیش اندر آمد شش آهو دو / همان بیر که مرا کین بدی
کدام آهو افکند خواهم تیر / جوانمرد خندان براده بگفت
تو آن ماده را کن گرد آن / که ماده جوان تمام
کمان مهره انداز کو سرخوش / نشود ماده تیره تو بر
به پیکان سرو باد و دوش / نشد همچنان خارپر دوش
دو پیکان بتر کش همی برد آشت / جو خواهی که خواست گیتی فروز
بیسته دو پیکان زر هر دو گرفت / بدست اندر از بهر نخجیر داشت
کمان در وکاما دو دو / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هیونرا بی خشت اندر ساخت / بود همچنان مرد نخچیر گیر
نخابد کوش کی هوا اندر زبان / بنجم کمان مهره در مهره ساخت
بجست اندرون راه سجابی کمان

سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت   بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
چنین گفت کآدی چنین کار [illegible]   نبود از هنر زور [illegible]
بزد دست بهرام و اوراز [illegible]   کمان را بزد بر روی زمین
همیون از بر باجه بر ماند   بزد دست و جنگش چون [illegible]
چنین گفت کی پیچ و جنگ زن   چه باید چنین [illegible] شکن
اگر گنده بودی گشاده بدم   ازین زخم جنگی شدی [illegible]
جوان زیر پا [illegible]   نخچیر آزاد بس [illegible]
دگر گفته با لشکر سرفراز   نخچیرگه رفت با یوز و باز
نزدیک کوهی یکی شیر دید   [illegible] کوه [illegible]
[illegible] گور [illegible] نره   [illegible] شیفت و [illegible]
دل گور بر دوخت با پشت شیر   پر از خون شیر [illegible]

صفت نخچیر کردن بهرام گور

دگر گفته نعمان و منذر برو   بر وی شد باو [illegible]
نبینی همو و برده از تازیان   [illegible] دو زبان
همی خواست منذر که بهرام گور   بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دید از جایی گله   دوان هر یکی چون [illegible]
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید   بکردار باد هوا بر دمید
کمان را بمالید چندان [illegible]   بزد بر کمر چار [illegible] خدنگ
یکایک بتیر اندر [illegible] گرفت   [illegible]
همی پر [illegible] بتیر   بدیشان زند مرد نخچیر گیر
برفت و بدید آنکه بد ماند   [illegible] برو بود زخم [illegible]
همی [illegible] چنین خواند منذر برو   همان [illegible] بیک نخچیر
بدو گفت منذر که ای شهریار   تو شاد [illegible] چو گل [illegible]
مبادا که چشم آورد ماه تو   و گر [illegible] گرد کم گاه تو
همانگه چو منذر با [illegible] سپید   ز بهرام آیین [illegible]
فراوان [illegible] از من   شنیدی [illegible] انجمن
نفرمود تا زخم او [illegible]   مصور نگاری [illegible]
سواری بر افکنده [illegible]   فرستاد نزدیک او [illegible] نگار
سواری چو بهرام بالا [illegible] گفت   کمند اشتری [illegible]
کمان مهره و شیر و آهو و گور   گشاده بر و [illegible]
شتر مرغ و [illegible] آن زخم [illegible]   [illegible]
فرستاده چون شد بنزدیک [illegible]   همه لشکر آمد بر آن نامه گرد
همه ماند از آن [illegible]   بهرام [illegible]
وز آن پس هنرها چو کردی نگار   همی [illegible] شد به [illegible] شهریار
پر آرزو کرد بهرام را   چو بهرام [illegible]
نمند ز چنین گفت بهرام شیر   که هر چند [illegible]
همان آرزوی پدر [illegible]   جوانیم [illegible] دل [illegible]
بر کاست منذر [illegible] نگار   ز شهر یمن [illegible] پیشمان
ز اسپان تازی بدین [illegible] تمام   [illegible]

403

ز بیرون [illegible] و تیغ و یمن   دگر [illegible] عدن
چو نعمان که با شاه بد [illegible]   به نزدیک [illegible]
چنین تا [illegible] صطخر آمدند   ز شادی همه [illegible]
وز آنجا [illegible]   ز نعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان   ز درگاه بیدار دل بخردان
جوان و بهرام را دید شاه   بدان فر و آن شاخ و آن [illegible]
[illegible] فرو ماندند از کار [illegible]   ز بالا و فرهنگ و دیدار او
فراوان بپرسید و بنواختش   به نزدیک خود جایگه ساختش
[illegible] جایی [illegible] نعمان گزین   یکی کاخ بهرام [illegible]
فرستاد نزدیک او بندگان   [illegible] خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام [illegible]   همی از پرستش [illegible]
چو یکماه نعمان شد پیش [illegible]   همی خواست تا باز گردد ز راه
یکی کس فرستاد او را بخواند   [illegible] بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج [illegible]   که آزاده بهرام را پرورید
[illegible] بادافره او نزد [illegible]   شمار شما [illegible]
پسندید بهرام آن رای [illegible]   که سوی خرد بیشتر آهنگ او
[illegible] گنجی [illegible]   بدادند با جامه شهریار
[illegible] سیمین لگام   دو اسپ گرانمایه [illegible] نام
[illegible]   ز رنگ و بوی و [illegible]
ز گنج جهاندار [illegible]   یکایک بنعمان [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]   برانداز [illegible] داد
به منذر یکی نامه [illegible] شاه   جهانجوی [illegible]
[illegible] از کار فرزند او   که شاهی [illegible] پیوند او
[illegible] پاداش این کار [illegible]   [illegible] پسر [illegible] همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور   که کار من [illegible] شاه [illegible]
[illegible] چشم امید [illegible] شاه   [illegible] کند سوی [illegible]
[illegible] چاکری   [illegible] دل [illegible]
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان   [illegible] و آیین شاه جهان
[illegible] شهریار   بیامد بر منذر [illegible] نامدار
بدو نامه شاه گیتی [illegible]   [illegible] منذر [illegible] بنهاد
[illegible] شاد [illegible]   بدان [illegible] آفرین [illegible]
وز آنجا فرستاده اندر [illegible]   ز بهرام چندی به منذر بگفت
[illegible]   [illegible] نامور گشت [illegible]
[illegible] اندر زمان [illegible]   سخنهای با بند [illegible] خوب
چنین گفت کی [illegible] نامور   که [illegible] ز راه پدر
[illegible] نیک [illegible] شاه [illegible]   پرستنده باش و خردمند
[illegible] جهان [illegible]   سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین [illegible] رای   تو [illegible] مغز [illegible]
دل [illegible] دارد [illegible]   دلی [illegible]
ازین پس ترا [illegible] چه آید بکار   ز دنیا روز [illegible] شاد [illegible]

نوشتم که دل شاد داری برنج / نیرزد پراکندن رنج گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر تو بار
پرستار گوهر بیاری تو بود / به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بر تو [illegible] / که در روشنی گنج جان [illegible]
هر آنکه که دینار بردی بکار / گرامی کن و هر چه بد شهریار
که دیگر درستست بسیار چیز / وزین پادشاهی و رای [illegible]
پرستنده باش و شناسنده باش / بکار پرستش فزاینده باش
توان بد بخوبی از آن جهان / چه گردد شمایی [illegible]
فرستادگان بازگشتند [illegible] / سخن آنچه بنیاد دل بود و [illegible]
رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا بدره و برده [illegible]
خردمند بهرام ازو شاد شد / همه درد [illegible] بر دلش باد شد
وز آن پس بر آن [illegible] شاه [illegible] / پرستش همی کرد [illegible]
جهان دید کیکرو در بزم گاه / همی بود بر پای در پیشگاه
خورشید تیره بر آمد چو آب / هم از [illegible] رسیدند [illegible]
پدر چون بدیدش همه بر دو چشم / بشد [illegible] بانگ بر زد [illegible] بخشم
بدرخیم فرمود [illegible] / گزیتی [illegible] کلاه و کمر
برین خانه زندان کن [illegible] / همه بدین گاه [illegible]

پند کردن قیصر و خلاص رومی را

با ایوان همی بود چندی جگر / همی بود اندران سال [illegible]
که روز نوروز و جشن [illegible] / فرستاده آمد بنزدیک شاه
که او پیش [illegible] میان [illegible] / جهان که طینوش رومی [illegible]
ابا برده و بدره و باژ روم / سزاوار بود جایگه [illegible]
فرستاد قیصر برین مرز و بوم / بیامد شهنشاه [illegible]
فرستاد بهرام نزد او پیام / وزو دور گشتم [illegible]
که ای مرد پیدار گشته [illegible] / زکتم [illegible] و بیدار دل شاه
تو خواهش کنی گر تو [illegible] خشم / که خشم [illegible]
گر بخت [illegible] بر در [illegible] خشم / سوی [illegible] [illegible]
چو طینوش بشنید پیغام او / وز آن [illegible]
برآورد از آن آرزو کام او / دل از بهرام او شاد گشت
بدو پیش بخشید بسیار چیز / شب [illegible]
وز آنجا که [illegible] / همه زیر دستان [illegible]
بیاراست [illegible] یزدان [illegible] / پذیره [illegible]
گرفتم [illegible] / بو آمد بنزدیک شاه یمن
بر شد [illegible] و منذر [illegible] / ز کردار [illegible]
همان [illegible] بانگ [illegible] / خردمند بهرام نزدیک شاه
بیامد [illegible] دوازده [illegible] / پرسید [illegible]
همی گفت بهرام [illegible] / ز گفتار او چند منذر گریست
که هر کز [illegible] / بدو گفت بهرام کو [illegible]
ز کردار [illegible] / که گرد [illegible]

فرود آورید پیش ایوان گور / بیاران نکو و نکو میهمان رود
وز آن پس همه شادی نو کرد / جهان شد که [illegible] باده [illegible]
ز شاهی بر اندیشه نیز کرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
[illegible] بود در جهان [illegible] / که تا [illegible] کرد [illegible]
ستاره‌شمر گفت [illegible] / که شاه جهان [illegible]
فرود آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی [illegible]
ازین [illegible] یا دگر [illegible] / که این راز در پرده [illegible]
[illegible] سوی بیم بخشم / بهنگام شادی بهنگام خشم
زنش [illegible] شاد دیگر [illegible] / بر [illegible] سوی [illegible]
بدو گفت موبد که ای [illegible] / بگشتی [illegible] پرورد
[illegible] / سوی چشمه [illegible]
که [illegible] / زد [illegible] روان
بو بشنید [illegible] / همان [illegible]
شب [illegible] / ز [illegible] خون
ازان آب [illegible] نهاد / ز یزدان [illegible]
[illegible] گفت آیین [illegible] / نشستم [illegible] بجای
[illegible] / سوی [illegible] کو [illegible]
همی گفت [illegible] / که این [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرود [illegible] و لشکر [illegible]

بجز بزم و میدان [illegible] / دگر بخشش و کوشش [illegible]
برین [illegible] جهان [illegible] / بایوان [illegible] شاد [illegible]
با اختر شناسان [illegible] / که تا [illegible] بخت [illegible]
چو باشد [illegible] / که [illegible] کرد [illegible]
دو بخت شهنشاه [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
بر آنجایگه [illegible] / [illegible] کوشش او
چو بشنید [illegible] شاه [illegible] / [illegible] و [illegible]
برین [illegible] کرد [illegible] / [illegible] آواز خون [illegible]
بدارو [illegible] / دگر [illegible] چون [illegible]
چو گفتی که [illegible] / چو باد [illegible]
[illegible] / [illegible] بر آن [illegible]
کنون آمدم تا [illegible] / [illegible] نوای [illegible]
[illegible] / گذر کرد بر سوی [illegible]
[illegible] / برون آمد از [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه کرد [illegible] شاه [illegible] / که از خویشتن [illegible]
[illegible] / بلند [illegible] خشم
[illegible] سوی [illegible] / یکی [illegible]

رفتن بهرام گور بسوی جوبان

که آورد [illegible]
بدو [illegible]

٤٠٥

405

همانگه چو برداشت زین و لگام / بزد یک آن اسپ شد شادکام
جهان خنگ شد رام بر جای خویش / که تنها دو دست از زمین برگذشت
جهاندار بستد بر او بر لگام / بزین بر نهاد و بکشت دم
چو زین بر نهادش برانگیخت تنگ / نجنبید بر جای باره ز سنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها
به یزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردنده خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بر آن چشمهٔ لاژورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت بسوس
جهانبانها برده بردند پاک / همه بخشیده از بر یال خاک
وز آن پس بکافید موبد برش / میان تهی کاه و مغز سرش
بیاکند یکسر بکافور و مشک / بتابید بر شاه بشسته خشک
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آگنده تاج
چنین است رسم سرای بلند / چو آرام یابی ببین از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / جوان چو رسته ... بها
پرستیدن دین بهست ار کنی / چو باشد کسی بر دو دین بیکنه
چو در دخمه شد شهریار جهان / ز ایران برفتند کارآگهان
کیا زنگ با موبد پهلوان / شیو رود و دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ تیره گرد آمدند
چو گستهم کو پیل گشتی بتاب / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد و چون آرش رزمزن / چو پیروز ...
دگر هر چه بودند ز ایران مهان / بزرگان کنداوران جهان
یکی خارستان داستانی بکرد / همه کهتران زان سخن بهره برد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / کای نامداران برنا و پیر
جهاندار تا این جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
بجز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گردان نها کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید / ز پهلوانان کس نشنید
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس / ز خاکش نژادان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست / ز منذر دل رای پیوند اوست

رای زدن ایرانیان و نشاندن خسرو بتخت

ز منذر گشاید سخن سربسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
سرین بر نهاد و سر خوی شه / همه شهر ... گرد
چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
بخوردند سوگندهای گران / سر انکس که بود از ایران سران
گزین تخمه کس را نشاید شهی / نخواهیم تا تاج و تخت مهی
الانان شاه و چون پیل و سپاه / هو بود دو سگان زرنگی

همی هر کسی گفت شاهی کراست / هم از خاک تا بیخ شاهی کراست
جهانی پر آشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران ردو موبد پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
برین کار در فارس گرد آمدند / همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت شاهی نشاید گرفت / پسند ما اندرین کار گفت
ز پیوستم تخمه بود او دگر / که بنده بدین تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان پر غم از اوست پی شهریار
یکی پور بد پیر خسرو بنام / جوانمرد و روشندل و شادکام
هم از تخمهٔ شهریاران بد او / گرانمایه از پی نیازان بد او
بپردند گردان بدو تاج و گاه / بدو انجمن شد ز هر سو سپاه
بر آن گاه بهرام گور / که از چرخ بخت پدر گشت کور
پدرت آن سرافراز شاهان جم / ببرد و مر او را بشاهی بدو
یکی را بر گاه بنشاندند / بشاهی همی خسرو خواندند
نخوردند سوگند یک سپاه / گزین تخمه کس را نخواهیم شاه
چو بهرام فرزند او بد جوان / ز تاب پدر بخت او خوب گشت
چو بشنید بهرام زین آگهی / ز مرگ پدر شد جهان بستمند
بیکروز بر جست ... من / خروشیدن کودکی چون دو زن
چو یک ماه بنشست با سوگ و آه / سر ماه نو را بیاراست گاه
بر نعمان و منذر همه / همه از یاران از پیش و کم
همه رازها را بگرمابه سند / الی افش تیز بر یا تیغ
زبان بر گشادند زان پس بپند / گرامی پسر شهریار بلند
همه جهان خاک را آمدیم / نخواهی تریاک را آمدیم
بهر کس که زاد او پدر زاد او / بر آن شیر چون تیر و تیر چو کوه
بمنذر چنین گفت بهرام گو / که اکنون که شد روز ما تار و زور
ازین تخمه بد نام شاهنشهی / گسسته شود دگسلد فرهی
ز زشت سواران ایراندخت / سو جای بابا زبان برنجک
بزاد بشنید و اینی / بمرگ پدر سوکوار ... بند
ز بهرام بشنید منذر سخن / که نعمان و منذر فگندند بن
چنین گفت کین زیب کار رخت / بزین برنشست از ... نگار جست
نیو بود نعمان بمنذر گرو / یکی لشکری ساز شیران نخ
ز پیسان و زر غسان و ز هر اگر / فرود آورید از در کارزار
من ایرانیان را نمایم گرشان / کلاه دست با تاج و گنج و سپاه
چنان ور دهقان سپاه گران / همه نیزه داران و نیزه وران
بنو بود تا با حشمها بر سده / همه روی کشور به پی بسپرد
ز شورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد و برد سده / کس از ... بنهاد اند دستگیر
پراز غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
بس از گاهی آمد بروم و بچین / زبرک و ... و مکران زمین
گرفتند ایران خسروتهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / بیسند او زجای بر خواستند

جوان نیز شاهنشهی کرد یاد
چو ایرانیان آگهی یافتند
گر این کار زاندازه اندر گذشت
ببخشند بودند [illegible] باد
بدان نامه نیک منذر بخواند
به منذر بگوید که ای سرفراز
که مهد از ایران [illegible] آن توی
تو گفتم بباشی [illegible] داد و مهر
نبودی چنین پیش ازین کیش
چراز تو بر داوری دیگرست
جوانوی دانا ز پیش سران
سخنها چو بشنید [illegible] عرب
بگو این که گفتی به بهرام شاه
چو بهرام را دید [illegible] مرد
همی بی جگر گوی از روی زرد
بدانست بهرام کو خیره شد
چو گستاخ شد منذر و پرسید شاه
فرستاد با او یکی پرخرد
وز آن پس بگفتا چه دار پیام
شهنشاه بهرام گور [illegible]

که یارست تخت کیی را بسود
یکایک سوی چاره بشتافتند
ز روم و ز هند و سواران گذشت
سخن گوی و بیدار دل آزاده

نامه ایرانیان به منذر و پاسخ او

بسر جای پشت دلیران توی
که این مرز را از تو دیدیم [illegible]
ز نفرین بترسید و [illegible]
که اندیشه تیزتران برترست
پیامد سوی تخت [illegible]
به پاسخ برو بر سخن برگشاد لب
چو پاسخ بجوئی بیاید [illegible]
برو آفرین کرد [illegible] یاد کرد
همی بوی مشک آید از موی او
ز دیدار [illegible] چشم دلش تیره شد
که ایران چرا رنجه گشتی [illegible]
که او را [illegible] منذر [illegible]
وز آن نامداران کردی سلام
که با فر و برز است با لشکر است

بایران همی بر کسی داشت تخت
چو گشتند زان رنج [illegible]
یکی چاره باید کنون ساختن
یکی نامدار آن که جوانوی بود

چو این تخت شاهی [illegible] تاج گشت
کنون خانه ما ز [illegible] تخت
که [illegible] کنون ما بشد آید
بگوید فرستاده خیری کرد
بمنذر سخن گفت و نامه بداد
چنین گفت کی دانش [illegible]
فرستاد با او یکی نامدار
از آن برز و بالای او یال و کفت
[illegible] چهره و [illegible]
بپرسید بسیار و بنواختش
از آن پس ز رنج [illegible]
بگوید که خود نامه پاسخ نویس
چنین گوی کین بد که کرد [illegible]
ز سوی [illegible] چون [illegible] روشن

شاهنشهی [illegible] کرد [illegible]
نشستند [illegible] یاد کرد [illegible]
دل جهان [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible]
همی گوید و گفت [illegible]
جهان را [illegible]
ز خون [illegible]
بهر جای [illegible]
[illegible] سران [illegible]
سخن [illegible]
سخنهای ایرانیان [illegible]
سخن [illegible]
جوانوی [illegible]
فرو ماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بیهوده [illegible]
همه [illegible]

گر ایدون که من بودمی بر زمین
بپرسید تا شاید او بخت را
چنین داد پاسخ که ای سرفراز
کنون من یکی نامجویم کهن
بایران خواهید با باز و [illegible]
بگوی [illegible] اندر خورد
و بشنید منذر و را دید [illegible]
[illegible] اندر زمین
[illegible] آباد کرد
بزرگان آزادگان [illegible] شنید
و منذر [illegible] جهرم رسید
بمنذر چنین گفت کی [illegible]
[illegible]
[illegible] میان
[illegible] جنگ و کین آورند
[illegible] تیره ترا
[illegible] کسی تخت را
[illegible] شمشیر و [illegible]
[illegible] سپاه مرا
[illegible] کار ما

بایرانیان بر نبودی [illegible]
بزرگی و فیروزی بخت را
بدانایی از هر کسی [illegible]
اگر بشنوی تا بگویم سخن
جهانجوی بود [illegible]
سخن هر که داری [illegible]
کسی کردش از [illegible] آباد
بایران خرامید [illegible] انجمن
سر نامداران [illegible] یاد کرد
برادر [illegible] شدند
[illegible]
[illegible] جهرم [illegible] یمن
[illegible] خوان
[illegible] خواسته [illegible]
[illegible] آورند
چنین [illegible] و بالا [illegible]
کلاه [illegible] تخت را
[illegible] اندر جهان [illegible]
همین رسم و آیین و راه [illegible]
همان ایزد داد [illegible]

جوانوی [illegible] شهنشاه [illegible]
ز منذر چو بشنید [illegible] سخن
ز ایرانیان [illegible] شدید
ترا با شهنشاه بهرام کرد
شنیدن سخنهای ایرانیان
ز کردار او [illegible]
چو [illegible] بهرام [illegible] زمین
[illegible] زبان [illegible]
چو [illegible] با ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام شاه
کنون [illegible] گفت [illegible]
سخن گوی [illegible] سخن
چو دانسته شد [illegible]
[illegible] جهرم [illegible]
خردمندی و رای [illegible] تو
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
همان [illegible] میراث
کسی [illegible] شاه

ورزونیز [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
بشادی [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانوی [illegible] دلیران [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible] سپاه
چو لشکر [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
گرامان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نخواهند [illegible] از تو [illegible]
فدای تو باد [illegible] جان [illegible]
پدر بر پدر [illegible]
[illegible]

ز منذر چو شاه این سخنها شنید | بخندید و شاد از دلش بر دمید
چو خورشید برزد سر از برج عاج | روان بزرگان [illegible]
پذیره شدند ایا پیارا شدند | یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج | بسر برنهاد آن بها گران
نشستی بیاراستند شادمان | بیاراست گوینده جهان
نشستند بهرام و منذر بر سر | وگر دست نعمان و [illegible]
همه گرد بر گرد پرده سرا | بفرمود با پرده برداشتند
بزرگان ایران که بد پارسای | بیامد بهنر پرده سرا
ز ایرانیان آنکه بد پاک رای | ز دهقان آواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه | بدیدند زیبا کی [illegible]
باواز گشت آنوسه بری | همیشه زتو دور چشم بدی
شهنشاه برسید و بنواختشان | بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کی مهتران | جهان دیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست | چرا بخششش اکنون [illegible]
باواز گفتند ایرانیان | که ما را شکیبا مکن [illegible]

سخن گفتن ایرانیان با بهرام

نخواهیم بر شاهی تخت را | بر و بوم ما را [illegible]
چنین گفت بهرام کاری رواست | هوا بر دل هر کسی پادشاست
چرا کس شاه [illegible] | چرا گر تخواهید پس آن منی
چنین گفت موبد کز ایران زاد | نه کهتر گزیند نه مهتر نژاد
نوازنده کی باشی و شاهی گزین | که خواهند هر کس [illegible]
سه روز اندرین کار شد روزگار | که جویند شایان کی شهریار
نشستند بنام صد نامور | فروزنده [illegible]
از آن صد یکی نام بهرام بود | که در پادشاهی دلارام بود
از آن صد به پنجاه باز آمدند | مرا زیجا [illegible]
ز پنجاه بهرام بود از نخست | اگر چند جای پدر از نخست
ز پنجاه بهرام بد با تو بود | که هم شاه [illegible]
رسی کرد پنهان همو بدیها | وزین چار بهرام بد [illegible]
چو سی گاه از آمد ز شاهی سخن | ز ایرانیان [illegible]
نخواهیم گفتند بهرام را | دلیر و سبکبار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران | دل هر کسی [illegible]
چنین گفت منذر به ایرانیان | بخواهم که دانم ز بهبود و زیان
گزین شاه با سالخورده جوان | چرا [illegible]
بزرگان به پاسخ بیاراستند | نبی خسته بار بی خواستند
ز ایران بخسته پذیره کرد | یکایک [illegible]
بریده یکی را دو دست و دو پای | یکی مانده بر جا و جانش بجای
یکی را بمسمار کنده دو چشم | خردمند [illegible]
یکی را دو گوش و دو دست و زبان | بریده بجوی تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کتف | از آن [illegible]

شگفت آن کار بهرام | بخاک پدر گفت کی شهریار
کی چشم شادیت بر دوخت | روانت [illegible]
جهانجوی منذر به بهرام گفت | کزین بد بریشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو این نیز گوی | که گفتی بخوبی آمد ز شهر
چنین گفت بهرام کی مهتران | جهان دیده و کار کرده سران
همه راست گفتند و زین بدتر است | پدر را نکوهش کنم در خور است
از آن کرده او دست منذر [illegible] | که هر کو ندیدم نوازش ز شاه
وزان خو مبادا که من دو چشم | که باشی [illegible]
سپاسم ز یزدان کردار خرد | روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی آیدم دل گرون | که باشد نجویی [illegible]
اگر چه باو دمان [illegible] | بشوییم با جان و دل این گناه
بکار اندرون آیین بزم | بر آیین یزدان پرستان نیم
زبان با شم و زیر دستان گنج | تن آسانی و داد جویم همه
منش جنگ و فرهنگ و رای | ندارد [illegible] شاه پیدا
هنر ورزی و فرهنگ و شاهی مراست | خردمندی و نیکو رایی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر | همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند | بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر ز شیرین بهمن اند | ز هر گوهری با خرد همرهم
ببزم اندرم نیز بزرگیم هست | سواری دلیری [illegible]
کسی را ندارم ز مردان که | بزم و بکین [illegible]
همه راستی اکنون دست | همان نامداران [illegible]
جهان کیسا آباد دادم بما | همه زیر دستان [illegible]
که نا [illegible] پیمان کنم | زبان پر ز یزدان گروگان کنم
بیارم شاهنشهی تخت عاج | بمیدان و بزم میانش [illegible]
نهد [illegible] شیرزیان اورم | همان تاج از دو میان آورم
ببینم دو شیر ژیان بر دو سوی | کسی کو بشاهی کند آرزوی
نهاده [illegible] تخت عاج | بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر | میان شاه و تاج از بر دو شیر
[illegible] نیم کس با دو شیر | اگر داد گر باشد و پارسا
وگر زین که گفتی بیاید بال | گزینید گردنکشی با همال
[illegible] بود و بود و | نشان سواران شود و
[illegible] | نداشید گردان [illegible]
بپرداز [illegible] شاه تاتان | سرافشان کنیم از بر ماه
کنون این که گفتیم [illegible] | درین داوری رای فرخ نهید
بگفتند این پر خواست آن | جهانی ز گفتار او شد
بایران رد و موبد و مرکو | که گفتار آن شاه داننده
بگفتند کان فره ایزدیست | نه از راه کژی و نابخردیست
بگوید همی کین سخن خرد داد | شد و کرد دل از داد دادیم
نه از آن بگفتار و زیر زبان | همان بخت و تاج کئی دهیان
گر او را بدرند شیران نر | نخوانش پر سد زما داد گر

چنین و که بود از شه آیین — بشاهی برو خواندند آفرین
همه زیر سوگند و بند و دژم — کر گوید کاید کزند و دژم

گروهی بنیش شاه ایران بود — همه مرز ده جنگ و ویران بود
گروهی به بهرام بد شاد — گروهی ز خسرو گرفتند یاد

ز داد و از انجمن که پیمان تست — وز ایدر جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگی و بس — وز ایشان بزرگی بجوید کس

بدان گشت بهرام همداستان — که خود را همی پیش آرد داستان
همان بود آیین شاهان او — که چون داد و بود شاه فرخ نژاد

برادر شدی موبد موبدان — برودی سپید و دل آگه زدان
بهم او شاه بر گاه بنشاندی — بر آن تاج بر آفرین خواندی

نمای بنام کیان برنشش — بسوی شاهی دو [illegible]
وز ایشان یکی کس که بردی شار — بخواهنده دادی همه شهریار

بموبد سپردند تاج و تخت — بهامون شدند شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان بست گستهر کرد — بزنجیر بسته بموبد سپرد

برد و شیران جنگی کشان — کشنده شد انهم چو بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج — نهادند بر گوشه تخت تاج

جهانی نظاره بدان تاج و تخت — که با چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند — بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان — نهاده یکی تاج اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست — مرا و را سزاتر که شاهی بجست

کشتن بهرام گور شیر را

دگر گفت بهرام داد و جوان — بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین کار او پیش دستی کند — بپیمانی چون در دستی کند

بدو گفت بهرام آری رواست — نهانی ندارم گنهکار راست
بدو گفت موبد که ای پاک رای — خردمند و با دانش و پارسا

که با جنگ شیران گزو باید تست — بجز از نیا پادشاهی [illegible]
تو جان از پی پادشاهی مده — خورش بی بهانه [illegible]

بکنکه بیم و این کار زیست — جهان را همه دل بدو باز راست
بدو گفت بهرام کی این گروه — نو زین پس شاهی و دیگر گروه

تم ازو این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد که دانش پناه — تو در رستی دل [illegible]

بگرفت گرزه گاو روی — چو دیدند شیران بپرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند — بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سر شیر گرز بهرام گرد — ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت از دیده [illegible] از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه — نماینده راه گم کرده راه

برو خسرو و پیشش نماز — چنین گفت کی شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد — بزرگان جهان پیش تو بنده باد

جو خود داد و این رسم بر خود نهاد — همان کو بمیرد نباشیم شاد
ور ایدون که تاج بردارد او — بتر از فریدون که بر دارد او

جوان شهریار سخن‌گوی بس — ز گیتی رها داد و ایمن و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه — بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند — ز هر در گذشته فراوان براند
بآواز گفت آن موبدان — که ای راد و دانا بزرگ بخردان

بشاهنشهی دو بپیش آوری — چو گیری بلندی و کند آوری
چو پیش سپاسی از داد و ورز [illegible] — گران کم شود [illegible]

همی داد باید ز فرزانگان — بدان نامداران و مردانگان
که بخشش پذیرایم از گفتگوی — بکامش نپیمودی جستجوی

کسی را که باد شاهی سزاست — زمین نیز [illegible] بچشم راست
جهان را بیارم برای و بداد — جو ایمن کنم باشم از داد شاد

کسی را که دوریش باشند سیر — ز گنج نهاده بخشیم چیز
گنه کار را بند پیش آورم — جو دیگر کند بند بیش آورم

سپه را بهنگام روزی دهیم — خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست دارم دل پارسا — ز گیری و تاری [illegible]

کسی کو بمیرد و نباشند خویش — وز و چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج — نبندم دل اندر سرای سپنج

همه رای با کاردانان زنیم — ببندیم پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسم بهر سخن — چو کاری نو افکنده [illegible]

کسی کو همی داد خواهد ز من — نجویم بپراگند آن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست — بچیزی نیازم زمان جز براست

مکافات سازم بد را بد — جهان کرد پیمبر یاری ایزد
بدین پاک یزدان گواهی منست — خرد با زبان کرده [illegible]

همان موبد و موبد بخردان — بسندید و کار کرده ردان
بدین کار یکسال اگر بگذرد — ببیچم ز گیتی [illegible]

ز بهر اشتر ادم و تاج و تخت — وزان پس نشستیم بر تخت بخت
چو زو بشنیدند این سخن مهتران — بزرگان و بیدار دل [illegible]

ز گفت گذشته پشیمان شدند — گنه کرده گان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یکبار دگر — که شاهی [illegible]

بمردی و گفتار و رای و نژاد — ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفریدست ایزد ترا — مبادا که گیتی [illegible]

همه نیکوییها بپاییم ازوی — بخوردند و دادند ازو آب روی
بخشش اگر گیتی بتاب آوریم — خرد را همی [illegible]

بدین برز و بالا و این شاخ و یال — بگیتی کسی نیست او را همال
بس پشت و لشکر تازیان — [illegible]

اگر خود دگر بد سزاگاه خویش — بگیتی که باشد ز بهرام پیش
وز ایشان نیابد بیابان خاک — جهانش [illegible]

ببهرام گشتند یکسر رمه — بشاهی تویی جان ما را بنه
نه همتا کس در هنرهای تو — بپاکی تن و دانش و رای تو

توشاهی و ما بندگان توایم   بجوی فته ایندگان توایم
بزرگان بر و گوهر افشاندند   بر آن تاج بر آفرین خواندند

ز گیتی برامد سراسر خروش   بیاد بدان روز جشن و سروش
که بهرام بنشست بر شاهنشهی   همی جست زان بخت آن فرهی

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه   همی تیره باید ز ابر سیاه
همه کار را شاه بنشاندند   نگه داشت کرد و همی

کنون داستانی بگویم شگفت   گزان بد نژاد ازدها شوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور   بشاهی بر و آفرین خواند و

پرستش گرفت او ز یزدان را   جهاندار پیدا و

پادشاهی بهرام شصت و سه سال بود

خداوند پیروزی و برتری   خداوند روزی ور روزی ده

وز آن پس چنین گفت کین تاج و تخت   ازو یافتم کافریدست بخت
بدو هستم امید و زویم هراس   وزو دارم از نیکوی سپاس

شما هم بدین نازش افزون کنید   بکوشید با عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان   که بستیم با بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد   همیشه دل و بخت او زنده باد
وز آن پس کی آفرین خواندند   همه پیش او گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کی سرکشان   ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست   پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بد دور باشیم و دارم امن   نیازد خواه حاجت نیازم بان
بگفت این و زو پیش برخاستند   بر و آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفتگوی   چو خورشید بنمود بر چرخ روی
بیامد نشست بر تخت شاه   برفتند ایرانیان نزد شاه

چنین گفت بهرام با مهتران   که ای نامداران و نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم   نیازیم و دل

بگفت این و روز دگر   که بر بارگاهش سیاه آنشد
سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت   که رسم پرستش نباید نهفت

بهشتی بیزدان گواهی دهیم   روان را بایین شاهی دهیم
بهشت و سه دوزخ و رستخیز   گذارد نیک و بد

کسی کو نگردد بروز شمار   مر او را تو با دین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

چنین گفت کز گنج نو دیگران   نیم شاد گر مردم شادمان
بکوشش بیابیم خرم بهشت   به تنگی

ششم گفت بر مردم زیر دست   مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم   بد اندیشگان را هراسان کنیم

بهنجم چو بنشست گفت ای مهان   خردمند و بیدار دیده جهان
چو با مردم ژرف دینی کنیم   همی با خردمند

هر آنکس که با ما بسازند گرم   بدی پیش نیستند ازان که نرم
هر آنکس که فرمان ما بر گزید   غم و درد و رنج

بهشتم چو بنشست و بود   چو آنکه را خواند زان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری   به هر نامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر داد   که گر چرخ از پاک داد از یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد   کی آن پیچد کرد

نشستم برین تخت فرخ پدر   بر آیین طهمورث دادگر
خرامند آشتی   اگر جدا ز و کژی آید بسی

بداد از نیاکان فزونی کنیم   شما را بدین ره نمونی کنیم
برین دشت زر   ز راه نیاکان خود نگذرم

نخواهم ز زر و سیم   براهیم پیغمبر آیین کی
همه پادشاهان با آفرین   نگهبان مرز و نگهبان

بفرزند و زن بر همان پادشا   چنگ درم زیرک پارسا
نخواهیم اکنون ز زر بر گنج   کز انج درویش

گر ایزد مرا زندگانی دهد   وزین اختران شادمانی دهد
یکی رامش نامه خواندند   کزان جاودان

ز هر چه پادشاهان دو   نوشیروان که مهر و نوبهار
نهادند بر نامه ها بر نگین   فرستادگان آفرین

برفتند با نامه ها هوبدان   سواران بینا دل و بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب   بیالید کوه و بیالید خواب

بنزدیک منذر شدند آن گروه   که بهرام از ایشان جهان ستوه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه   ز کردار ما تا ببخشد گناه

که نوان شدم اند بر کرد   که خون در دل ما ندران

ز بن رشت کتنی و کردار   ز بیدادی و درد او آزاد

در صفت عدل بهرام گور

دل از بهرام از آن بود   گزان شاه بودیم گیتی
بشد منذر و شاه را کرد نرم   نگسترد پیش سخنهای گرم

بخشید گر چند شان بد گناه   که با گوهر داد کرد و شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی   بر رفت اگر بود شان بهی

جهانی بزرگی بر و خواستند   گرانمایه
بهر جای خوانی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

ز رنگ و   سپهبد خوردن
بس روز جشن می و سور بود   که آنکه شاه جهان

بگفت که همان منذر نیکرو   ز مهتران آن پاک زاده
همه مهتران خوانده آفرین   بر آن دشت آباد و مردان کمین

فرازش کی گشادند شاد   به نیارو و بیابان
همان تازیان   ز ایوان شاهی برفتند شاد

در حجاب خسروی   همان اسب و آن جامه پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش   بر گاه فرخنده بنشاختش

شهنشاه خسرو رسید   ز تخت اندر آمد یکی
برادرش کیوان آمد   همه و شادان

در پهلوان کرد بر گاه خویش
در گنج بگشاد و بیرون نهاد
جوانوی بیدار با او بهم
دبیران دانا بایوان شدند
زبانی که بد در جهان سر بسر
نشستند دیوان با آتش فشان
برفتند گبر با آتشکده
وز آنجا فرستاد کارآگهان
بدان تا شود نامه شهریار
رد و موبد موبدان هرکه بود
نوشتند نامی که بد داد جوی
که ای زیر دستان پیدا شود
ز گیتی بیزدان پناهید و بس
بدو نیکوییها بپاینده و گنج
کرا دید که نیرو دهد کردگار
همه شهر ایران کنم یار او
همه بزم و نخچیر بد کار اوی
نشستند هر مردی عصا ساخت
بر بام مردی براز سیم و زرد
آزادی لنبک آبکش

بدان تا بآیین بود کشورش
سپاهش بدین یار گشتند شاد
گرفتند یکبار دینار و درم
ز بهرام بیش کیوان شدند
همه بر گرفتند یک باد کرد
همه شهر ایران بر آنگونه شاد
بایوان نوروز و جشن سده
یکی با کرد بند کرد جهان
که آزاد کارآگه خواستار
که آواز بهرام ز آسانی شنود
سوی موبد موبد آورد روی
ز غم دور باشید و از رنج
که دارند مالی ستونی …
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بکام دل ما بود روزگار
برفتند شادان و با آبرو
دگر اسب و چوگان میدان گوی
بآرایش خوان و گفتار خوش

سپه را سراسر بر این سپرد
نوشتند بپیش … دبیر
زبانی که بد نزد ایرانیان
که او بود دانا در آن روزگار
نود بار رسم کرده شمار
چو آگاه شد زان سخن هر کسی
همی مشک بر آتش افشاندند
کسی را که جا ماند بدین گرد
و نسا و خلق بهرتری
سراسر بدرگاه او آمدند
خورهای آتش آمد گیتی بجای
وز آن پس برآنکس که آویخت
برآنکس که گر بد فشان ها
برآنکس که آزاد کرد نیز داد او
بدین نیکوی بها افراشتی تو
بدانگه که شد پادشا سپاس است
جهان بد که روزی بنخچیر شیر

رفتن بهرام به سرای لنبک آبکش

بپرسید زان مهتر کز کرائند

بخشش همه پادشاهی
پیام شاه دانش پذیر
نو موبدان کسید از میان
شمار جهان داشت اندر
بایوان درم بدهر از
می آفرین خواند گری
بهرام شاه آفرین خواند
بجست و بیک شهر شان کرد
نیخشایند ازو شان کرد
گشاده دل و تازه روی
منادی گری کرد بر
گماند … آتش آباد …
به پیچید … زند و …
بیاد …
شمار …
فزون گشت شادی …
بپرفت … کرد …
بدو گفت کی …
جهودی …
زکشا …

چنین گفت با او یکی پارسا
یکی پیر فرزند آب دار دکان
براهم بر جهودی بود زفت
منادی زنی بفرمود شاه
همی دونان ارزد گشت از …
کز این پس کسی نام از پیران …
شهنشا دانکه آوازه اد
اگر آب تو را زند یزدی یار
بیامد شاه دانا نخجیر کش
یکی چاره ساخت تا خود …
برید انگه لنبک بود شاد
بیک شاه ز شب جهان جشن او
چنین گفت لنبک به بهرام گور
بیا …
شه لنبک نشک …
که …
نخچه و خورد …
چو شب … لنبک …
نهان …
بیامد …

که ای نامور با گهر پارسا
دگر پیر مهمان بخواند زراه
یکی رفتی او نشاند نهفت
که شو بانگ زن پیش ایوان بگاه
نشست از بر باره تیز تاز
چو شب تیره شد دور بنام
و زان خوب گفتار … او
همه یکسیک بر بپر …
یکی رشته بنهاد بر گرد …
بیاورد هر گونه آوردنی
بپیچید و بنهاد در پیش گاه
و زان پس … تا بازده
که شب میزبان شاه تا خوشو
یک امروز با من بشادی گذار
خورید آرایش نیز …
بیازارشد گوشت آورد …
یکی مجلس دیگر آراسته
بیامد بر دیگر بهرام …
جهان دار … بخشنده …
که بیدار دل باش با بخت …

سقای لنبک آبکش
بامد نورد …
درم دارد و گنج دینار …
که هر کس که از لنبک آبکش
سوی خانه لنبک آمد …
بدین خانه امشب اندر …
بدو گفت نو و درانگی
فرود آمد از اسب بهرام …
نشست … بهرام لنبک …
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد
چو نان خورده شد میزبان …
نخفت آن شب و بامداد پگاه
یک امروز مهمان من باش و بس
چنین گفت با آبکش شهریار
تنک شد … بر او بر …
خدان … مهمان …
بیکدان شب تیره …
بدو گفت روز دو شان …
بدو گفت بهرام این خود …
بیازارشد مشک و آمد …

جوانمرد و با خوان و گفتار خوب
نخواهد که در خانه …
همان … پیام و هر کو …
خورد آب خوردن بیاشد …
برد خانه بر چوب و آواز داد
همه مردمی باشد و …
که خشنود باد از تو …
همیدانستان بار لنبک نگاه
یکی دست شطرنج پیش آورید
بنه مهره بازی کن از بهر خورد
بیاورد یک جام …
از آواز او جشن …
اگر بازخواهی بخواهم …
که امروز دیگر نبینیم کی
یکی آبکش را …
بانداز کالو شد …
همان لنبک آبکش …
ز رنج و غم …
که روز سه دیگر …
گروکان …

زو بسته آن گوشت بهرام زو … برید و بیاتش نمود شاد [illegible]

بوی خورد و بشد آب را جای کرد … بیالین وی شمع بر پای کرد

بشد میزبان گفت ای نامدار … بسودی درین خانه شایگان [illegible]

شو هفته درین خانه بی بها … بیاشی گر آید [illegible]

دو روز از درین خانه بودم شاد … ز شاهان کسی [illegible]

بدین میزبانی برابر نهد … چو افریدون کی بخت [illegible]

بدو گفت یاری ده ای [illegible] … که مرد از خور [illegible]

خوان خورد و شد [illegible] جام … تخت [illegible] شهنشاه [illegible]

بر زور جهاندار چون روز [illegible] … شد از خواب بیدار [illegible]

درین خانه [illegible] … که از شاه ایران [illegible]

بدو آفرین کرد بهرام شاد … که شادان و خرم [illegible]

بجایی که بوم نخچیار تو … که روشن شود [illegible]

بیامد چو کرد آب [illegible] … به نخچیر که رفت زان خانه [illegible]

همی کرد نخچیر تا شب ز کوه … برآمد سبک بازگشت از کوه

آمدن بهرام بخانهٔ براهام یهودی

بره بر سواران بهرام رفت … بیامد چو بازآمد از شکار

شب آمد درم می ندارد [illegible] … سوی خان [illegible]

بزاد در بد و گفت کز شهریار … نباشد کسی با ز من هیچ رنج

بپرسید نام [illegible] شکار … بیام همی [illegible]

[illegible] شب درین خانه [illegible] … بگویش که آید [illegible]

بیامد فرستاده با او بگفت … بگفت انچه بشنید [illegible]

براهام گفت [illegible] رنج … گر آید گذشتن بر [illegible]

همی از [illegible] نخواهم [illegible] … گر آید [illegible]

بگفت بهرام با او بگوی … بر براهام شد گفت [illegible] سوار

همی [illegible] نخواهد گذشت … بیارم بنخچیر [illegible]

چو بشنید [illegible] میگسار … بگویش که این جا [illegible]

جهود است درویش شب [illegible] … سخن گفتن [illegible]

براهام گفتش که رو بیدرنگ … همی رنجه داری مرا خوار و زار

بجستی چیزیت [illegible] … بخسپید [illegible]

براهام گفت ای [illegible] سوار … سر کار بی برگ [illegible]

به پیمان که چیزی نخواهی ز من … [illegible]

به خانه من جهان تنگ شد … خورش [illegible] بر دست ترا

گر این اسپ سرگین و آب افکند … ندارم [illegible]

بر اسپ تو گر نشست ترا … بر وی و خاکش [illegible]

همان خشت پخته تو تاوان دهی … [illegible]

نشکیبد سر [illegible] بیرون برد … بدین رنجها دل گران [illegible]

فرود آمد و اسپ را با لگام … چو [illegible]

بدو گفت بهرام پیمان کنم … [illegible]

نه اندیشه [illegible] و بالین [illegible] … بخفت و دو پاش [illegible]

ز راه من براهام گفت ای سوار … چو این داستان بشنوی [illegible]

بدو گفت بهرام کی داستان … شنیدستم از گفته باستان

نیاورد و چون شب نخورد آن جهود … وز آن می بسی شاد [illegible]

هر آنکس که دارد درم [illegible] … سپاسی بر آن داشتن [illegible]

بدو گفت بهرام کین [illegible] … [illegible] همی باده باید گرفت

بدان [illegible] روز [illegible] … چو زین [illegible] چنگ [illegible]

کنی گر سرگین این بارگی … بجا [illegible] بسیار کی

بدو گفت بهرام شو [illegible] … بیاور که سرگین کشد [illegible]

بدو گفت من [illegible] … برو [illegible]

چو بشنید بهرام از او این سخن … یکی تازه اندیشه افکند بن

برون کرد و سرگین [illegible] … بینداخت با خاک [illegible]

ز [illegible] جهان [illegible] … درین شهر [illegible]

باندیشه آن شب [illegible] بخفت … بخندید و آن راز [illegible] نگفت

[illegible] … [illegible]

چو [illegible] بار گو رفت [illegible] … یکی پاک دل مرد را خواند

بخوان براهام شو [illegible] … بگرمابه شد [illegible]

ز پوشیدنی [illegible] … [illegible]

ز [illegible] زیاقوت و گوهری … که [illegible]

همی [illegible] … همی باده [illegible]

چو آن در خانه [illegible] … بیاورد خوان و بخوردن نشست

ز گیتی هر آنکس که دارد [illegible] … چو خورد [illegible]

شنیدم [illegible] … [illegible]

[illegible] … بدین داستان [illegible]

کسی کو ندارد [illegible] … جهان [illegible]

چو از کوه نخچیر آورد [illegible] … [illegible]

بیامد براهام و گفت ای سوار … [illegible]

کنون آنچه گفتی [illegible] … [illegible]

[illegible] تا خاک [illegible] … وزین خانه [illegible]

تو پیمان که کردی [illegible] … نباید [illegible]

یکی خوب دستار [illegible] … [illegible]

براهام را گفت [illegible] … گر [illegible]

برفت و بیامد [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] براهام … [illegible]

بدو گفت [illegible] … [illegible]

بشد پاک [illegible] … [illegible]

یکی کاروان خانه [illegible] سرای … [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] … [illegible]

چو [illegible] … [illegible]

که گوهر فزون زان که گنج تو بود
همان مانده خوار مانده بود
بماندند از آن شاه ایران شگفت
وز آن درد دل اندیشه در گرفت

که چندین بورزید مرد جهود
چو روزی نبودش نخوردی بسود
از آن صد شتروار زر و درم
ز گستردنیها و از فرش کم

جهاندار شاه آنکش انجمن
نشد لنبک از راه و گنجی براهام
وز آن پس براهام را خواند و گفت
که ای در کمی کرده با خاک جفت

چگویی که تنها بر چند زیست
کز آنت چندی ز پیشی گریست
سوی آنکه گفت با ما سخن
از آن داستانها یکی کرد بن

که هر کس که دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون ست دینار و گنج و رده کش
ببین زین سپس خوردن اندکش

ز سرگین و دستار زرد و حشت
بسی گفت از آن سیلها در گذشت
درم داد و با پاکدل را چهار
بدو گفت این را [illegible]

ستم آیدت زین سپس خور ترا
درم هر دو درویش بهر ترا
ز زرینها داد چیزی که بود
خروشان همی رفت [illegible] بود

بسا رنج داد آنچه در خانه بود
که انبار از سر مرد پیکار بود
چو نوبر شکاری بکار آمدش
بجستند و رای شکار آمدش

یکی بارهٔ تیزرو بر نشست
بهامون خرامید با یوز دست

کشتن بهرام شیران را

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
نشستنگه مرد با تاج و تخت

بسان بهشتی یکی سر همای
بدید اندر و مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود
که هر دو بیر ایوان و بیشان بود

به بیشه درون گرد برخاست شاه
همیکرد هر جای جستن نگاه
بر آن بیشه اندر یکی شیر بود
در جاده شیر و شمشیر بود

یکی بانگ برزد بر آن نره شیر
کمان را بزه کرد مرد دلیر
ز پیش سپه کو جهانید اسب
برافروخت [illegible]

همانگه به بیرون خرامید شیر
چو آهنگ او کرد شیر دلیر
بزد تیر بر پهلوش تا دل بدوخت
دل شیر ماده بر او بسوخت

همان ماده آهنگ بهرام کرد
بغرید و جنگش به فرجام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار
فرو ماند جنگی ز کارزار

برون آمد از بیشه مرد کهن
زبانش گشاده به شیرین سخن
کجا نام او مهربیداد بود
بدان زخم شمشیر [illegible] شاد بود

یکی مرد دهقان دانا [illegible]
بر آن بیشه بودش یکی جای دشت
بیامد بر شاه ایران فراز
برو خواند [illegible] و نماز

بدو گفت ای [illegible] شهریار
بکام تو بادا اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای
خداوند این مرز [illegible] سرای

خداوند گاو و خر و گوسفند
ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون [illegible] این کار [illegible] تو
برآورد [illegible] تو

زبانی بر این [illegible] با چنین
بباشی به نیروی و کین
برین جنگ چندانکه آید بکار
در جهان [illegible]

زود آمد از پیش بهرام شاه
همیکرد از آن بیشه جای نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان
جهانجوی بود جای مرد جوان

شد مهربیداد و در لشکران
بیاورد چندی از آن [illegible]
بسی گوسفندان هم دم بکشت
بیامد یکی جام زرین بمشت

جوان خورده [illegible]
بنهادند پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر به بهرام داد
بکوشید و بر خوردش آرام داد

چو شد مهربیداد شادان [illegible]
به بهرام گفت ای گو نیک پی
جهان [illegible] که ماند شاد را
همان [illegible] ماه را

جهان آفرین بنده خواهمی
نبود و هرگز نکاه همی
بدو گفت پس شاه بهرام گور
که ای مرد با دانش و زور

چو خورده شد شاد شد مهربان
تو گفتی در خور با مرزبان
اگر من [illegible] نیک نام شاه
ترا داد من [illegible] بارگاه

بگفت این و زان جایگه بر نشست
با یوان خرم خرامید مست
نخست آن شب تیره در بوستان
همی یاد کرد از لب دوستان

نشست [illegible] ماهیاد
بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد بسم آنکه یکی مرد مه
یکی میوه آورد لختی زده

[illegible] با رود سیب و بهی
ز هر گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید [illegible]
میان یلان جایگه ساختش

[illegible] که با جامه نوی بود
ورا پهلوی نام گروی بود
چو شد مرد خرم [illegible]
وزان [illegible]

یکی جامه دید پر می بلور
بدلش اندر آمد از آن جام شور
ز پیش بزرگان [illegible]
بران جام ساخت [illegible]

بیاد شهنشاه بگرفت جام
همی گفت بخواره گروی نام
بروی [illegible] جام [illegible]
چو من درکشیم [illegible]

[illegible] می بخش
خورم [illegible] من برین کرد بخش
بس آنکه خوام سوی [illegible]
ز من شنو دل [illegible]

بگفت این و آن [illegible]
وزان پس [illegible] کرد
بدستوری شاه برون گذشت
[illegible] مرد کشت

از آن [illegible]
چو در بیشه [illegible] گشت
بر انگیخت اسب از میان گروه
ز هامون همی تاخت تا سوی کوه

[illegible]
[illegible] تخت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند [illegible]

[illegible] از پس [illegible] گروه
ورا مرده دیدند در [illegible] شکوه
دو چشمش [illegible] کند
بزین اسب او ایستاده

[illegible]
وزان مجلس و جام خو شادمان
چو بهرام بر خواب ازو آگهی
بیامد بر او یکی نیکخواه

[illegible] رویش کلاغ
پرستی کنند در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار گروی پر از درد شد

[illegible] برآمد [illegible]
گرای ماندن با [illegible] خوش
چو می بر جهان [illegible] سر
اگر پهلوانست اگر پیشه ور

برین گونه بگذشت سالی تمام
بمی شادمانی هر کسی بی‌خرام
همان نیز [illegible] بسیار آتی
همان نامه باستان [illegible]

چنین تا یکی کودک کفشگر

قصهٔ کودک کفشگر و حیلت شیر

زنی خواست با [illegible]
فرازش بیاورد [illegible] کار بخت
همی [illegible]
همانا نهان داشت [illegible]
پسر را بدان خانه اندر نشاند
بپور جوان گفت کین [illegible] جام
بخور تا شوی [illegible]
کمر [illegible] امشب این [illegible]
کلک از زندگی [illegible]
بد کفشگر زان می [illegible] بهشت
همانا [illegible]
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد ز خانه [illegible] کرد
وز آنجا بیامد بدرگاه خویش
بشد شاد و دل [illegible]
جهان [illegible]
یکی شیر بگسست و آمد براه
ازان می همی کفشگر مست بود
بدریا [illegible]
بشد نیز [illegible] نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست
بران گاه شیر [illegible] بود
[illegible]
همی شد دوان [illegible]
بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته [illegible]
بیامد دوان [illegible]
دلیر [illegible]
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدید [illegible]
[illegible]
رد و موبد موبدان را بخواند
بموبد چنین گفت کین کفشگر
[illegible]
همان [illegible]
دوان رفت و [illegible]
بتخت آفرین کرد بر شهریار
[illegible]
چنین کودکی [illegible]
یکی زن گزین کرد [illegible]
بکار اندرش [illegible]
[illegible]
بدادم [illegible]
[illegible]
شراب [illegible]
[illegible]
نخندید [illegible]
گرامی [illegible]
بموبد چنین گفت کان [illegible]
[illegible]
که چندین [illegible]
[illegible]
بخندید [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
که ای پهلوانان [illegible]
برانداز [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخشید [illegible]
بیامد [illegible]
سوی دشت [illegible]
برو [illegible] همی خواندی

رفتن بهرام به شکار

[illegible]
بدست [illegible]
سوی [illegible]

ملک [illegible]
همی راند در دشت [illegible]
چو خورشید [illegible]
بجای پی گور و آهو ندید
[illegible]
ز نخجیر که [illegible] گشت
بر پیش [illegible]
[illegible]
ازان ده [illegible]
نظاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible] کاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان مردمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیشان چنین گفت کین [illegible] جای
پر از [illegible] مردم و چارپای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین ده همه مرد و [illegible]
یکی [illegible]
زن و مرد و کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زن و مرد [illegible]
پرستار و مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه یک بدیگر بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رمیده از مردم و چارپای
[illegible]
ازان سو [illegible]
بدان جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible] مردم و چارپای
[illegible]
زبیزدان [illegible]
بموبد چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین کن [illegible]
[illegible]
بدان جای ویران [illegible]
ز برزن همی سوی برزن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
چنین جای آباد ویران [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
پیامد یکی [illegible]
آزان [illegible]
بگفت [illegible]
[illegible]
همه [illegible] کدخدای [illegible]
زن و مرد [illegible]

بگفت این و ده پر ز آشوب گشت
پر از غارت و کشتن و چوب گشت
گریزان و ویران ز اندازه باد
غم و درد و سختی بر اندازه باد
همه کار اینجای پر مهر نیست
جهانش که بر ما بباید گریست
از آن پس پر از درد شد روزبه
بپرسید و گفت از ستمکاره مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود
بجایی که تخم و گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بهر کار بر بسته اندر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار بینی به ده
همه کشته اند و کم ... به ده
بدان موبد پیر گو این کن
نه برآز و رو اندر این بخش
اگر مایه خواهی ز درگاه شاه
و دستت ... ...
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
ز ده زی در بیشه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر
پیامد بمردم سوی ...
زمین را به آباد کردن گرفت
همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواست
همه دشت یکسر ...
خود و مرزداران بکوشید سخت
بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک مرز ازین ورزش آباد کرد
دل مرد بیدار ازان شاد کرد
ازین مرز هر کس که بگریخت شد
بزرگان همی خون دل بخشید
چو کاری همی کرد آباد جای
هم از رنج ...
یکایک سوی ده نهادند روی
بهر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
یکایک برآورد و ...
درختی بهر جای نرگس بکشت
شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال دگر پیر آراست ده
چو مرد و ... ...
بکم کرد با بنده بهرام گور
جهان دید پرکشته و دستور
برآورده رود و کاخهای بلند
همه ده پر آکنده ...
پراگنده دیر کوه و میش و بره
بهشتی شده کوه و در یکسره
بموبد چنین گفت کی روزبه
چه کردی که ویران ...
پراگنده و زر و دم و چارپای
بده دادی گر آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن
بیابان ...
هم از یک سخن ده نو آباد گشت
دل شاه از این ده نو شاد گشت
ور آشفته شد مهر کین سر بجای
بدیدار ...
بترسیدم از کردگار جهان
بکوشید از کهتران و مهان
بدیدم که یک دل پراندیشه کرد
ز ... ...
همان چون پیک شهر دو کدخدا
نبود بوم ایشان نماند بجا
برفتم بگفتم به پیران ده
گرای ... ...
بگفتار ویران شد این یک جای
بکوشش زمین ... از جلای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه
برفتم نمودم ...
یکی با خرد پیر کردم بپای
سخن گو و با دانش و با رای
بکشتند و ویران آباد کرد
دل پیر دهقان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد کار راست
بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدیشان نمودم ...
وزان پس ...

سخن بهتر از گوهر نامدار
چو بر جایگه بر زدش کارزار
خود و شاه یابد زبان ...
چو خواهی که پیروز باشد جهان
دل شاه بادا و با شاد باد
ز گرگی و سیاهی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه
ستم داد ... ...
ببخشید گنجور دینار زرد
بدان بر بستر بر داشتند
وز آن خلعت خسروی ساخت
... ...
از آنجا با موبدان و مهان
بنخچیر شد شهریار جهان
جهان از نگه کاهی نخچیرگاه
همی ... ... آسیا

بند کردن بهرام دختر دهقانرا

... بنخچیر دشت
گرفتند ... ...
... شاد دل با سپاه
شب آمد ... ...
بزرگان لشکر همه آمدند
سخنهای شاهان همی راندند
یکی آتشی دید پایان زده
بر آن سان که بهمن ... شاه
... روی بگذرد
پیکسو یکی خرم آورد دید
یکی آسیا دید نزدیک ده
نشسته بر ... ...
... آتش همی دختران
یکی جشنگه ساخته دختران
ز بکلی بری ... ...
نشانده بهر جای ...
... همی خسرو دیدند
وزان هر یکی بر زبان ...
سرای رود ... چند جوی
همه چوب ... مشک بوی
... آسیا
بر آتش کشیده ... گیا
وز آن هر یکی دسته گل بدست
ز شادی و از ... ...
... از آن جشنگاه
یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و برزست و با چهره ...
دو دیت بر پای ...
... روی او
همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد بنخچیر و کوه
از آن پس چو آمد بهرام گور
... این شنید
... ... کشید
چو آمد بنزدیک دختران
... ...
... شاه دلیر
شهر اندر آمد ...
نبود دانه یک بار ...
می آورد و ... ...
... جام ...
نهاده بر دست بهرام گور
از آن دختران کو به ماه ...
برون ... ز نیا ...
... دگر مشکبوی
یکی نارپاب و دگر مشک ...
بر شاه رفتند با دست بند
بنچ چون بهار و ... بالا بلند
... بهرام را
شهنشاه و اسپشان و کام ...
ز هر جای رسید بهرام گور
گرشان بدش ... ...
از آن کار دختران ...
فروزان آتش ... ...
یکی گفت کی سرو بالا ...
همه چهر ... ...
... آسیابان
بدین گونه نخچیر گیرد ...
پیامدم اکنون ...
ورا ... ... گشت

هم اندر زمان آسیابان ز دشت
یکی جام زرین نمود و شراب
بر آن پیر مرد آفرین کرد و گفت
دو گفت بهرام کین هر چهار
تو مودند ما خادمان سپاه
ورا مادران آسیابان بگفت
شب تیره بین آسیا چون رسید
چنین گفت آن آسیابان بزن
که نیکست و جام این پیر دی
بت آرای چین دخت شاه آن
بهر رفت هر گونه داستان
بیابان بیاید شب تیره بخت
که کهتر دو آن جشن و آتش بدید
بدان روی آن موی و آن آزرم
دو آسیابان و زن خیره ماند
دگر خواست آمد نخچیر گاه
ز راه پرسید بهرام شاه
بدو گفت مو به چه خواهی بگوی
چنین داد پاسخ که ما روی شاه
بیامد چو بهرام را دید گفت

بیامد بر نزدیک خود باز گشت
بدان پیر داد آنکه آمد ز راه
که این دختران مرا نیست جفت
پذیرفتم از پاک پروردگار
بهر ماه آن بیابان نگوی شاه
شب تیره اندیشه اندر گرفت
زنش دید گرد و ز آتش نمیر
که ای زن مرا ده سالی بزن
زنش گفت کاری بود ایزدی
گسسته شود و ز جهان آفرین
بجا از دیر آرد به جا از ز راستان
بیامد به شاخ درخت
عنان را بپیچید و خوش کشید
همه شاه را دختر آراستی
همی هر یکی نام نیران نکوی
خود و موبد و دیگر کان سپاه

چو بهرام را دید بر رزم کاه
چنین گفت کین چارخورشید رو
رسیدند هر سال و شیرین بپز
بگفت این در جای بربای خوابت
سپاه اندر آمد بگاه زر دشت
بزن گفت کی ماه دار چو ما
بر آواز این راستش دختران
بسر بر زمین بر همی با جبت
بپرسید چون دیدم او از براد
برین گونه باشند بربست راغ
چو بیت روز شد مهتر از ده
شب تیره گون دید من بهرام شاه
کنون دختران تو جفت دوند
شهنشاه بهرام داماد تو
چنین گفت مهتر که آن روز او
بیامد یکی مرد مهتر پیت

سخن گفتن آسیابان با بهرام

بپیشم چو گو و محتشم با سپاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت

بر شاه بردند چو پیدا را
عنان را بپیچید بهرام گرد

بیاید تو بهرام شاه را ز
چه داری چنین بست کار
دو ده شیر کی تیر بالا زنند
بدشت اندر آواز مانیا
همه شب همی کرد لشکر بجب
چوین بر رو بالا وان سکار
هم از تخت ده دو ز مشکران
بدیدار او دختر شاه جبت
ز اختر سپه ز دلشی با
بیامد جهان جو روشن
چو بیت پس گفت ای کو
همی آمد ز دشت تیره گاه
نهادار کو بنهفت و د
بهر کشوری نیست
ز رنج جهاندار پیارت
چو باد دمان
کجا باشد اندر میان سپاه
تو شاه جهان
جهان دار
ز دیدار

دو گفت مرد اینجا و از شاه
که آب بر دم مرز و نج بیش
شگفتی خوش بگوش آمدم
بجنبید بهرام از آن تا نشسته
زود آمد از اسب شاه بلند
در فش اد با جو خورشید بر زرد
که گندن چو گشتند گشتن تیز
که گنده بر رو همی بر سر نشان
یکی خانه دیدند بهن و دراز
ز زر کرده بر پای دو گاو میش
چو دو گاو زرین میانشان تهی
بنا کار در چشم یاقوت بود
ز پشان بزین گاو میش پیکر
به شاه جهان گفت جنین
ز گفت زر گنج نام
نا گشته و این چون گنده
گفت شاه ای گشته بود این
ز گنج گاه آن بشمرده
بر پلاو او پیدا آسیم
به جمشید گو هر بر بر رو یم

بگفتا هر کرد باید نگاه
که در کار پیدا کنم از ز خویش
بران سهان جانج و شادوم
همه دشت پر سبزه و آب دید
شرا می بزد از بر گشته تند
چو مصقول شد آن هوا بنفش
بدید آمد از خاک جائی چو کوه
بدید آمد از دور جای دو پیش
برآورده بالای او چند باز
یکی آخوری کرده زرین به پیش
شکم شان پر از نار و سیب و بهی
همه پیش سرکاو خوش آب بود
همه سینه و چشمهاشان گهر
که آمد همه گنجهای جهان نیز
نه پیدا کسی گو بود جز به کام
بر آن گاو بر نام جمشید دید
که سهرکاره دانا و تا زانو بدان
فراز آید آن پادشاهی سپاه
بداد و بشمشیر گنج آگنیم
ز نزن چوب و کودکان بم

بدین مرز دهقان نو کد خدای
چو بیا گفت آب و سنگ یافتند
همی آمد آب و ابر سپنج
بفرمود تا کارگر با کراز
بیت آید آن کون شیخ افروخته
ز مرز هو بر شد کار بکران
یکی خانه کرده از پخته خشت
چو موبد دید آمد ز دور
ز مین را بکند و کرد پاک
ز بر جد باخرد و بن راست
میان بهی در خوشاب بود
همان کرد بر کرد او شیر و گور
چو دستور دید آن بر شاه شد
یکی خانه پر گوهر آمد پدید
که مهلکن ز بن رنج ناتمام
بشاه جهان گفت کرد تم نگاه
ز گنجی که جمشید نهاد پیش
بازار بیابان همه بر چه هست
بیاید سپاه مرا مهر و دین
سر خواسته خورد کان محتاج

خداوند این بوم و کشت و سرای
میان یکی مرز سوراخ شد
چو شنیدن همی ماند کنج
بیار خرد بندی زر داد در از
بهر جای تیر همی جوشید
شدند انجمن چون سپاه گران
بسیار روی کرده بستان بهشت
بیابان و پی ایران بر زور
شد انجای هامون پر از مرز خاک
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
که هر قطره دانه آب بود
یکی دیده یاقوت دیگر بلور
برای بلند شه ماه شد
گر چه کنج دار آن زاکلیه
گرانده آن آن بشکام جست
تو شنیدن بر گاو جمشید شاه
چرا کرد باید مرا گنج خویش
مباد آگاه آید ما بر جست
به نیکی بر آزمان و زمین
بیاید شمردن بر رسم کیان

نهانیست در دم که از دم نماند / کسستدل اندر ما زر آرام و کام
ببخشید دینار و گنج و درم / بمزد روان جهاندار جم
از آن پس که گیتی نبود داد / همی چاهت از نیمان سپاه
چو بالشکرم تن برنج آوردم / ز نو بود چون نامه گنج آوردم
از آنجا کجا شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از نوی و رنج خویش
کی بر کرسان بد نوبهار / بپیراستید از اوان گوهر نگار
بیاراست گیتی کی کرکسان / شنیده ز تخت بزرگی نشان
بدین هم نشان بد که کیقباد / که از بن بزرگی کسی برنهاد
چو گوتا به شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار
بگاه که نوبت سحرگه زدیم / شد کر جهان آید سپیدم
نبندم دل اندر سرای سپنج / نسازم بباج و نیازم بگنج
هر آنگه که از زیر پستان ما / ز دهقان و از زیر دستان ما
همی پیش نام او ما بیاد / شده سال او بر صد و شصت و چار
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران بهرش و کم
دل اندر بهای دریا بست / ز دیا جهان موج برخواستی
همنگام چون بخشش آمد نژند / وزان گنج کاوان همی خواند
تو چون یافتی بنگر اندر گنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج
مر درویشان بخشید این گوهران / همان کاوه زاد از گران گرد
بسی پیر خسروان دین سخن / سپه کرد و هم بیاید به رب
دگر هفته روزی به نخچیر شد / درم بود با گرسش تیر شیر

ز ویران آباد کرد آورید / وزان پس بکاکه هم بشر
فرا ما چون باشست وقتن درست / چرا باید این گنج پیوست بست
کنون هر کرا هست از جم و جمشید / بشادی مهادی ...
من و اسب شبدیز و شمشیر تیر / که مرو ...
بیاورد کردان کشور شد را / درم داد وکیسا ...
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد ...
ز نوشکتا بود بر نام داد / که از آذر و دوش ...
بر نهنهد آز بیچ کابن کرد / بدیشان بود ...
گر این ز دست گنج بود انزانود / بکی شان کو بید ...
خراج آن ز دهقان نیابیدم / بکردان دینار گنج
خود همی در خواهیم خورد / چو روز پسین شادمانی ...
بنالد کی کهتر از رنج من / مبادا ...
چو آواز شنید برای جوان / چنین گفت ...
چو شاه شنیده کسی در جهان / امید کیانی ...
تو کی بر اکندی اندر جهان / که کس این ...
ندانست کس در جهان گنج اب / نخاکت ...
بدرد ما که چندین گهر / ...
که تاج و کمر پیش هر گرد باد / ...
بس از رفتن تام تو ده ما / که گوینده ...
ز نخوان شنیده شده بهر کرم / ...

سوی کاخ بازارگانی رسید / به رکن کهنه کسی باز دید
بیازارگان گفت ما را سپنج / توان داد کز ما نبیند رنج

رفتن بهرام بخانهٔ بازارگان

و بازارگانش فرود آورید / بگشت و یکی جوالگه بر کشید
... دستکم / بیازارگان داد لختی درم
دو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
بیاورد بازارگان آنچه گفت / بند مغز بادامش اندر نهفت
بر آن یک شب میزبان رفت گرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
ز تو خود پنیر کهن خواستم / ز بازار خوردنی خواستم
بیاوردی و داد و دو درم / که مالیده بود مرد دشکم
چنین گفت با مرغ کای بر خورد / مداری تو گر زوان پرورد
بیامد سوی جشن بهرام بود / بیازارگان گفت بهرام گرد
چو آوردی این مرغ بریان گرم / فزون خواستن نیست آیین و شرم
پذیرفت بهرام ز آن بی سخن / نشستند از آن روی پیر کهن
پشیمان شد از گفته و بازخورد / بروی نیاید گذشته کرد
به شبگیر مه خواب و بر چیز گفت / به بازارگان چیز دیگر گفت
زدو یار جوشان چو دود ... / ...
همی گفت بهرام بازارگان / برزده برکی مردنا کاردان
جوان مرد کارزشن بنگر بدم / افزون نیدی و کردی ستم
کز آن گان می مرغ بریان هوا / نموذی مرا خیره کار آزار
خریدی مرا و مرا بد گمانی / بدی با من از مرو و چون آب و شیر
چنین گفت شادی که گامش نیست / جهان دار کز مرغ و از شمار نیست
تو مهمان من باشی بیگمان / چو آیینه ات ساختن کار زار
بهر مرد به بود ازین خواهیش / نشسته پیش آن بارده گشتش
گر این بر نهند آیا بیان بشود / کلاه شیر آن تند گون بشود
به سالار دوشین بهرام گفت / که امروز با ما مباش جفت
شده شاه و بر تخت شاهی و / شگفتی و وی ... ازب او
جوان نشست آورد خاید دو / یا نیستا دو گفت ای گرامی یار
که من مغز بادام بریان کردم / پنیر کهن مر بیاران مرم
کزین ... امی وی بخواست / بریان و الی بیار ای دراست
شد پیش بهرام و گفت ای / همی خانه کردی تو وی خواست
کزین ... امی وی بخواست / بریان خوانی بیار ای دراست
بگفت این سخن پیش بازار آر / بسان دگر گون خردمند یش
سگالید با دام و مرغ و نبید / کز اراسته خوان کنید کسیر
می و رعفوان بر دوش کلاه / سوی خانه شاه ولی ببرد
چو ... با خود هماهی نغز / جوان پیش شد و چو و نرم و مغز
خوان خورد شد شاه نبید / نخستین بهرام خسرو بپرورد
یکی ... شاد و خرم نشسته بدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام را کنده خوابست یار

همای کشاورز و دهقان شدند مجیهند با میر پرستان شدند
بمالید و سر بر زمین بر نهاد سوی گلشن آمد [illegible]

چو خورشید بنمود بر چرخ تاج جهان بان نشست از بر تخت عاج
ابر نوذر و خسرو و سالار داد که باز آرد [illegible]

پیاده ورا شاد کرد با او بسم یکی شاد نیسان و دیگر درم
چو شاه کرد آباد و دید او بخش بر مهتران شاه و بخشایش

بچربید تا شاه مهمان کنند بدین بار شد [illegible]

کشتن بهرام اژدها را

سه دیگر چو بنمود خورشید تاج زمین [illegible]

بنخچیر شد شهریار دلیر یکی اژدها دید چون نره شیر
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ بزد بر بر اژدها بی درنگ

دگر تیر زد بر میان برش فرو ریخت خونابه از پیکرش
فرود آمد و خنجری برکشید سراسر بر اژدها بردرید

یکی مرد برنا فرو برده بود بخون و به زهر اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بهرام زار وزان زهر شد چشم او تیره تار

برون کرد مرد از بر اژدها برش که هرگز مبادا بر [illegible]
همی راند حیران و پیچان براه بجوی آب و آب از [illegible]

چنین تا به آباد جایی رسید بساهون سوی دهستان آمد
زنی دید بر کتف او بر سبوی ز بهرام خسرو [illegible]

بدو گفت بهرام کایدر سپنج دهند ار گشتن نباید برنج
چنین گفت زن کای گو نیکخوی توان خانه چون خانه خویش [illegible]

جوانی بهشتی اسپ در خانه راند زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و پیش آر پال چو مهمان نداری [illegible]

خود آمد بجایی که بودش نهفت ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد ز بهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه خویش رفت آن ایرد همه از نهان شوی را برشمرد
بیاورد خوانی و بنهاد راست بر او سرکه و [illegible]

بشد شاه بهرام و رخ را بشست گران اژدها بود تن نادرست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت دو دستار [illegible]

چو از خواب بیدار شد زن بشوی همی گفت کای زشت ناشسته روی
بر گشتنه باید ترا کین سوا بر زگشت [illegible]

که بر زیگان دارد و فر ماه بماند همی خو به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شو که چندین [illegible]

داری ملکتو هیزم نان ز نیشه که رشتی همی چون [illegible]
بر گشتنی بخورد و رفت [illegible] تو شو خوی [illegible]

زمستان و سرما و باد دمان بپیش آیدت پیکان گر کمان
چو شد گشته دیگی بر گشته بخت بدید آتش [illegible]

بیاورد خوانی بر شهریار بر و خایه و تره و جوییار
یکی پای بریان [illegible] زبیر همان [illegible]

ز بهرام دست از خورش بازداشت همی بود بیخواب و تن نادرست
چو شب کرد آهنگ آفتاب انجمن بیاورد می با کدو و زن

بدو شاه گفت ای زن کم سخن یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم می اندر آورد و زن را شکیم

بود داستانی نگویم یله ازین شاه تا زاد دیدیم تا [illegible]
زن کم سخن گفت آری کو [illegible] هر آغاز را بی انجام و [illegible]

بدو گفت بهرام کاینت بس وز و داد و خوبی نبیند کس
زن پر منش گفت کای پاکرای بدین ده فراوان کس است و سرای

همیشه گذر سواران بود ز دیوان و رگبار داران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی که فرجام از آن رنج بیند بسی

زن پاکتن را بیالود کس [illegible]
زیانی بود کان نیاید برنج از شاه جهاندار اینست رنج

بر آن نام آورانش بچان گفت همه ساله با ترس و با رنج جفت
بدانگه که [illegible] شکوی [illegible] روی

بماند زن از خانه با شوی گفت که هرگاره و آتش را بیخفت
ز هر گونه تخم اندر افکن باب بباید که بیند ورا آفتاب

کنون تا بدو شیر ز گاو شیر تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه شب فراوان گیا برد و بنهاد پیش

[illegible] بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاو از شیر دل میزبان [illegible] گشت پیر

چنین گفت با شوی کای کدخدا دل شاه گیتی دگر شد براه
ستمکاره شد شهریار جهان دلش دوش پیچان شد اندر نهان

بدو گفت شوی از چه گویی همی بفال بد اندر چه پویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی مرا بیهده نیست این گفتگوی

چو بیدادگر شد جهاندار شاه ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک نبوید بنافه درون نیز مشک

زنا و ریا آشکارا شود دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد خردمند بگریزد از بی خرد

شود خایه در زیر مرغان تباه هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر شود هم آب و خورش نیز کمتر شود

بپستان چنین خشک شد شیر او دگرگونه شد رنگ آژیر او
جهاندار آن سخنها شنید پشیمانی آمد ز اندیشه دید

به یزدان چنین گفت کای کردگار توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد ازین بیش بخت شاهی مباد

زن فرخ پاک یزدان پرست دگرباره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت که بیرون گذاری تو شیر از نهفت

ز پستان گاو آن زمان شیر [illegible] زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده داد و کر [illegible] وگرنه نبودی ورا این هنر

وز آن پس چنین گفت با کدخدای که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین که بخشود بر ما جهان آفرین

بهر کار چون شیر با مرد شد / زن و مرد ازین کار پر [illegible] شد
بر دیگ مهمان شدند آن گهی / همی خوردن آن [illegible]

نهاد از بر پشت گاو شیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیر ما
ازان شیر شاه اندکی بخورد / چنین گفت با زن [illegible]

که این تازیانه به درگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
که کمکن یکی شاخ سر بر بلند / بیاید که از [illegible]

وز آن پس همی تا که آید ز راه / همی کن درین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوید بتخت / بیاویخت آن [illegible]

همی داشت آن تازیانه نگاه / پدید آمد از راه یکسر سپاه
هر آنکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید

پیاده همی پیش شیب [illegible] / پرستنده بردند پیشش نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

بر اندیشه شد مرد و زن [illegible] / پیاده دوان نزد یک شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا / جهاندار و بر موبدان موبدا

درین خانه درویش بد میزبان / زنی چیره با شوی پالیزبان
بدین [illegible] / هم از شاه ما [illegible]

که چون او بدین جای مهمان شود / بدین خیره مهمان شود
برو گفت بهرام کین روزبه / [illegible]

همیشه چو از میزبانی کن / بدین باش و پالیزبانی کن
بگفت این و خندان بشد زان سرای / نشست از بر باره [illegible]

بر و بوم دیگر برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
به دیبا بیاراسته ده شتر / که کابش همه زر و [illegible]

دو اشتر نشستن که شاه را / به دیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته تخت پیل / بر و تخت فیروزه [illegible]

خواستن بهرام گور دختر دهقان

همه پایه تخت زر و بلور / نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زرین [illegible] / بزرین کمرها [illegible]

صد اشتر از بهر رامشگران / همه بستر از افسران [illegible]
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد جام [illegible]

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر از جفت در چشم شاه
سیه چنگ و شمشار زرد / چو زر درخشنده [illegible]

همی خواندیش طوطی به نام / دو چشمش به رنگ [illegible] جام
که خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج [illegible] داده بود

یکی طوق زرین بر جد نگار / چهل مرغ وحشی و دشتی شکار
شتروار سیصد ظرایف ز چین / فرستاد با [illegible]

پس بازداران صد و شست یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق بود [illegible] / برو اندر افکنده [illegible]

بیامد شهنشاه پیسان دشت / همی جوشش از مشتری برگذشت
هر آنکس که بود او به نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام [illegible] / بدان آب زد خیمه فرخنده فال
چو شد تنگ [illegible] دریا رسید / شهنشاه دریا بر آمد بدید

برو چنگل و طوطی شد اندر هوا / شکاری به چنگ و به فرمان روا
ز بوم و ز چنگال او را کلنگ / شکاری ز نخچیر و او بی‌درنگ

سرانجام شد در هوا ناپدید / کلنگی بچنگ آمدش بر دمید
بپرید بر آسمان تا کران / یکی باز دار از پس او دوان

دل شاه گشت از پی [illegible] تنگ / همی تاخت از پس آوای زنگ
یکی باغ پیش آمد از دور [illegible] / برآورده از گوشه باغ کاخ

شد از پیش بازان [illegible] / همی رد لشکر ز نخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ / یکی جای دید [illegible] چراغ

میان [illegible] یکی آسیا / بلب برنشسته یکی مرد پیر
میانش [illegible] بیاراسته / [illegible] و خواسته

سر مرغزاری [illegible] چو باغ / [illegible]
سه رخ چون بهار و به بالا بلند / با ابرو کمان و به گیسو کمند

یکی جام در دست نرگس [illegible] / با ایشان [illegible] بهرام گو
ز دیدارشان چشم [illegible] / ز باز و ز طوطی دلش [illegible]

جوانمردان [illegible] بدید / رخ [illegible] از شرم چون شنبلید
برفت از بر حوض برزین چو باد / بر شاه شد خاک را بوسه داد

بدو گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو گرداد گردان سپهر
نیایش کنان گفت [illegible] / بدین مرز [illegible]

[illegible] برکند ماه / اگر باز گردد بدین باغ شاه
به برزین چنین گفت شاه / که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

[illegible] زرین [illegible] / همان چنگ و شمشاد [illegible]
همان [illegible] / [illegible] سر اندر نگاه

[illegible] باد و آواز داد / که همواره شاه جهان شاد باد
که طوطی [illegible] / کنون باز دار [illegible]

چو طوطی [illegible] / کی از بر زمین شاه [illegible]
پی میزبان بر تو فرخنده باد / [illegible]

درین [illegible] اکنون یکی [illegible] بخواه / [illegible]
شهنشاه یکی بر آن آب [illegible] / فرود آمد و شاه [illegible]

پیامد [illegible] دستور [illegible] / همان [illegible] گنجور او
بیاورد پر می یکی زرد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

[illegible] / نهاده بر دست بهرام گور
جهاندار چون [illegible] / [illegible] شد

چو برزین جهاندار [illegible] / پیامد بهر جای [illegible] نهاد
چو شد مست برزین [illegible] دختران / چنین گفت کی [illegible]

[illegible] بهرام شاه آمد [illegible] / [illegible] آمده
بیا تا پیش آور [illegible] جام [illegible] / تو چنگ آور اندر [illegible]

[illegible] / نهاده [illegible] کو مر کلاه
یکی پای کوب [illegible] / سیوم جامه [illegible]

ز چیزی که درخورد شاهنشهی
درم هست و دینار و تاج و زری
برو دختر آمد چو خرم بهار
بدینسان که بیند همی شهریار
نشاید مگر خسروی گاه را
همانی که برتر فلک ماه را
بدیدار ماه و به بالای ساج
بیازد [illegible] تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی
خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میانش پلنگ و چو [illegible] ستبر
همی [illegible]
بگلنار ماند همی چهر او
بشادی بخندد دل از مهر او
دلش همچو دریا و [illegible]
نگارنده [illegible]
همی موی کافور بپیچان برد
همی آب کرد [illegible]
سپاهی که بیند کند [illegible]
همی بازوی [illegible]
برد دل و مغز جنگاوران
و گر چند باشد سپاهی گران
همان جامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گرانمایه [illegible]
بدو گفت شاها سرافراز او
ز جمشید گیتی همی گرم [illegible]
بیابی تو دانا و [illegible]
که مهتر [illegible]
من و دختر این سه دختر مرا
بکیوان برافرازم افسر مرا
بدو گفت برزین که ای شهریار
تو شاها و با داد [illegible]
که یارست گفتن خود اندر جهان
گر آمد چنین [illegible] اندر جهان
مرا گر بزیری بسان رهی
[illegible]
پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان [illegible] بخت ترا
مرا این سه دختر پرستنده اند
[illegible]
پرستنده کاین پرستنده شاه
بدینسان که از دور دیدی بگاه
ببالای ساجند و همرنگ ساج
سزاوار [illegible] تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان
دو دینار با مهتر [illegible] جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افگندنی هم [illegible]
همانا شتروار باشد دویست
بایوان من گرد [illegible] نیست
همان یاره و طوق و تاج و [illegible]
گران [illegible]
ز برزین چو بشنید بهرام گفت
که چیزی که داری تو اندر نهفت
همانا بیا شد هم اینجا بجای
تو با جام [illegible]
بدو گفت برزین سه دخت جوان
برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تو [illegible]
همان [illegible]
همین دخت را نام ماه آفرید
فرانک دگر بد دگر شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان
زبان [illegible]
ز برزین چنین گفت کین هر سه ماه
پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار
بیارد [illegible]
چو هر سه بت اندر عماری نشست
ز رومی چهل خادم بت پرست
بگرد عماری همی راندند
برایشان [illegible]
بمشکوی زرین شدند هر سه ماه
همه [illegible] ترک [illegible] شاه
یکی بنده تازانه شاه را
ببرد [illegible]
پس از راز سالار و گردنکشان
خر آن تازیانه بنودی نشان
چو دیدی کسی سیب ساج [illegible]
دوان [illegible]

چو بهرام [illegible] مست
چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین [illegible]
سوی خانه عنبرآگین خویش
بیاده یکی هفته آنجا ببود
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار
خود و روزبه با سواری هزار
بدشت اندر آمد پر از گور دید
ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ کمان را بزه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
[illegible] گور [illegible]
ز گیتی بر او [illegible]
همی بود بهرام تا گور نر
بمستی [illegible] یکی از دگر
بزد دست بهرام جنگی کمان
بخندید چون دید شد شادمان
بزد [illegible] آن گور نر
گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده مرد و دم [illegible] بدوخت
دل لشکر از زخم او برفروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
بران شاه آفرین گسترید
که چشم بد از تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
[illegible] شیر [illegible] شاه
یکی پیش شیر اندر آمد ز راه
دو شیر ژیان [illegible]
بران شیر آفرین گسترید
که چشم بد از تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد
بزد دست بر سینه شیر چاک
گذر کرد با پر و پیکان ز خاک
[illegible] دست
بر شیر ماده [illegible] نشست
چنین گفت کین [illegible]
[illegible]
بپاسخ همه خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کس اندر جهان
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
[illegible]
ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی پیش دیدند [illegible]
که آرد بدین جای [illegible]
دو [illegible] گفت کی نامدار
ز گیتی [illegible] سوی مرغزار
هم این گوسفندان گوهرفروش
بپیش اندر آورد [illegible]
[illegible] گوسفند
بپیچد همی از نهیب و گزند
بخروار با [illegible] گوهر [illegible]
همان [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
سر و جعد و زلفش شکن بر شکن
بخواهد [illegible] دختر [illegible]
کسی [illegible]
[illegible] بهرام شاه
مرا و را یکی ماند و دستگاه
شهنشاه گیتی [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
که او را خدای جهان یار باد
بدو گفت بهرام کین مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سواری سرافراز [illegible]
کجا باشد ایوان گوهرفروش
[illegible]
[illegible]
رهی [illegible] پیش [illegible]
[illegible] ز دستور [illegible]
همانا [illegible]
چنین گفت با مهتران [illegible]
که اکنون شود شاه ایران [illegible]
بگوید [illegible] گوهرفروش
همه [illegible]

بخواهد همان تخت را ایزدی / نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وز آنجا به مشکوی زرین برد / دگر در شبستان [illegible]
نیابد همی سیری از تخت و خیر / شب تیره زو جفت گردد گهر
شبستان مرا او فزون از صدست / شصتش اندر [illegible]
کنون بیست صد و سی تن از دختران / همه بر سر از افسران گوهران
شمردست خادم به مشکوی شاه / گر ایشان کسی [illegible]
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم / بسالی بر شاه گنج از مرز روم
درفش آن بر و کتف و بالای او / [illegible]
نه چندو هنر کس ببالا و زور / به یک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از تخت و خیره زنان / [illegible]
کند روی تاریک دریا ز دود / تن پیل سست کرد از تیغ [illegible]
ز بوی زنان موی کرد [illegible] / سپیدی [illegible]
چو چوگان کند گوی بالای راست / نگار جهان جنگ او را براست
چکامه بکار آرد او نخستین / گر افزون بود [illegible]
همین نالد از بهر فرزند را / بیارد جوان خردمند را
خوا فزون کسی کام شان افزون بود / ز بستر دل [illegible]
برفت شهریارا به ایوان شاه / یکی گفت خورشید کم کرده راه
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده [illegible]
بشد شاه تا خوان گوهر فروش / چو آواز چنگ [illegible]
همی ساخت گلگون با آواز چنگ / سوی خوان [illegible]



بزد حلقه بر در و بار خواست / خداوند خورشید را باید خواست
پرستنده مهر آن بگفت / زدن دست [illegible]
چنین داد پاسخ که لشکر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / آزان بازگشتم [illegible]
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان خویش ستایی ادر بگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / ببهرام گفت [illegible]
چو شاه اندر آمد همان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت ای شاه گر گم کنی / بگوی تو [illegible]
بیاورد خوان داد و آیین من / نهاد از گرد گشتی بی من
همه کار و کردار من داد باد / دل [illegible]
گر افزون شود دانش و داد من / بس از مرگ روشن شود یاد من
همه زیر دستان گوهر فروش / بماند [illegible]
خرامد بیالای ایوان رسید / ز هر دختر ماه رو را بدید
چو مهمان ورا دید بر پای خواست / بیامد [illegible]
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
نهالی بنه تخت و مسند نهاد / ز دیدار [illegible]
گرانمایه خوانی بیاورد زود / نهاده برو خوردنیهای زود
بیامد یکی مرد مهتر پرست / [illegible]

پرستنده را نیز خوان خواستند / یکی جای دیگر بیاراستند
همان میزبان زانکه نیک کام / نماند و نشست نزدیک شاه
خورش ساخت باید پس میزبان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
بیزدان بباید زدن تا به بام / دل آسیابان چو بهرام دید
چو نان خورده شد جام باده گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
بدو گفت بهرام شیر ژیان / تو آزاده بیانی زنخ میزبان
شب تیره و باده خسروی / خوش است این زمی بر لب خسروی
چو از خواب بیدار گردی پگاه / همی ساخت باید بآیین شاه
کنیزک بیاورد دستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می اندر جام / می روشن و نام آرام خواست
بیاورد جامی که گرنگ نبید / می و سنج جام ارغوان شد پدید
بیارید مهمان بجام آرزوست / بخورد و بخشک و کلاله شست
به بهرام داد آن دلارای جام / بدو گفت نیز از ره آن پیام
هم اکنون بدین پایم تو مهمان کنم / ببهرام شادانت کرد کام
فراوان بخندید از آن شهریار / بدو گفت نام کسب سوا
من آیدر بآواز چنگ آمدم / ز بهر کام و ننگ آمدم
ز دوشیزه بانگ کین دخترم / همی آسمان اندر آرد بدام
هم او میگسارست و هم چنگ زن / خرامان بسان یکی ماه رون
دلارام را آرزو نام بود / هم چنگ زن و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ / یکی جامه باید برآید درنگ
شود ماهیار شب اندر جوان / گرو کان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
دگر جام را باب خود ماهیار / خوش سرو سهی بر لب جویبار
همیشه خرد [illegible] آزاده باد / بدانش روان تو پرورده باد
توئی گوهر [illegible] آزاده جوی / منم گوئی شبستان و ماه نو
ز مهمان جهان شادکامت کرد شاد / بچنگ اندرون خیره بنده باد
ز من گو شد سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی میزبان گذشت
به مهمان چنین گفت کی شاه فش / [illegible] اندر و کیل در کشی
کسی کو بدیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
کمرگاه باید برو تو بس / خرامد همانی ز لشکر کس
نیامد جو فروغ رخ ماه او / خرامان شد آن سرو همچون تذرو
بدل نره شیر و بتن زنده پیل / آورد اسب افکنی بر ز پیل
ستانت چو گلنار ماند درست / چگونه همی برگ گل لاله رست
دو بازو به کردار ران هیون / ز پا اندر آری گر ستون
نبیند از نه فلک همچو تو در / ندیدم بسان تو اندر برد
تن آرزو خاک پای تو باد / همه زندگانی برای تو باد
[illegible] از آن جامه و چنگ او / ز دیدار و بالا و فرهنگ او
بر و بر بر آنگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت کیج بلا
نبیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان [illegible]
که دختر بمن ده به آیین دین / تو خواهی گریالی داد و دین

چنین گفت با آرزو ماهیار   کزین شیردل چند خواهی شمار
نگه کن بدو تا پسند آیدت   بر و شوی بس بود [illegible]
چنین گفت با ماهیار آرزو   که ای سیر آزاده نیکخو
مرا گر همی داد خواهی بکس   همانا گشسپ سوار است بس
که ما شد که پیند برین گونه مرد   نگوئی که بهرام گرد نبرد
که بیمار دختر پسنده نکرد   به بهرام گفت ای سوار [illegible]
بر رفتی نگه کن سراپای او   همان کوشش و دانش و رای او
نگه کن مرا تا پسنده تو هست   از آن کو همی تیر بارد بشست
بدین نیکوئی نیز در ویش نیست   بکش نزد ارای کم بیش نیست
اگر شهری گوهر ماهیار   فرون آید از [illegible]
مکن سرسری هیچ آرام گیر   گر او را همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان نه پیوند کند   بو شیرزنی کو بود [illegible]
همان تا برآید بلند آفتاب   سرماداران برآیند ز خواب
بیاریم پیران پیشینه را   نگهبان دل و چهر [illegible]
شب تیره از رسم بیرون بود   نه آیین شاه فریدون بود
نه رسمست تو دست زن خواستن   وگر نیز کار تو آراستن
بدو گفت بهرام کین بیهده است   زدن فال بد بر ره بد بدست
پسندیدمت ایمن انجمن   توان فال [illegible]
بدو گفت با دختر ای آرزو   پسندی تو او را بدیدار و خو
بدو گفت آری پسندیدمش   بچشم سر از دور دیدمش [illegible]
بکن کار و کردم بیزدان سپار   نگردون کنیت با ماهیار
توان گفت اکنون تو گفت و سپس   جهان دان که از [illegible]
چو دو داد بهرام گور دست راست   چو خوش بود زن شد کارش کیست را
پرستنده یاران سهبد بیار   بیاورد جفت [illegible]
سوی حجره خویش رفت آرزو   سرای دگر رفت از چار سپه
بیاید گر آرد خوان پتره   برو نیز [illegible]
بیامد بجای دگر ماهیار   همی ساخت کار گشسپ سوار
یکی جام کافور بر بر کلاه   جهان کرد [illegible]
من از جام می هیچ نگرد و بس   بیاورد می آن پیر گوهر فروش
بگفت این و بنهاد سر بر کشید   تن آسانی و خواب [illegible]
چو خورشید تابنده بنمود تاج   زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپه دار روبین کشان   بخشنده زان [illegible]
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   جهان هم کجا بر در شاه بر
هرآنکس که با زانه داشت باز   پرستنده [illegible]
چو دربان بدیدن سپاه گران   بپهلو بسیار زر و پیر اوربن
بیامد سر خفته بیدار کرد   همان از پی خواب [illegible]
بدو گفت برخیز و بگشای دست   بهنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهانت مهمان تو   بدین نوا مهمان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش   ز نگار زربان برآمد خروش
بدو گفت کین از چه گوئی همی   پی [illegible]

جهانجوی گو نیزه پسندیده را   خروشان از آن جامه بر بخواب
ور دربان برفت و گفت این سخن   نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد   تراز بر زمین شاه ایران که کرد
بیامد جهندان بدرگاه تو   که گر بگذری سیک شهر راه تو
هر آنکس که آمد ز درگه فراز   بر نرمان بلباس گفتن رانماز
بیامد پرستنده بکام تو دوز   که بیدا نیاز گیتی فروز
کنی بازنامه به برتر رفت   بهر جای کو مر تر بر و نمانت
بیاویخت از پیش درگاه ما   برانکه که باشد گذرگاه ما
کنون کار ما باده و مستی کنیم   همی بینمان تن و مستی کنیم
ز دربان چو بشنید کهتر سخن   بر پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست   چو برگشتم و دختر می پرست
همی آمد از دشت نخچیرگاه   عنان تافته از کمینش ز راه
کنون چهره دیبای رومی بپوش   بنه بر سر از افسر جنبد دو گوش
نثارش کن از گوهر شاهوار   سرا اوت سر آورد بشهر یار
چو بینی رخ شاه خورشید فش   دو تا پیش و دست کرده کش
مرا دو این چشم [illegible] ویش دار   درا [illegible] روان و تن [illegible]
بپرسد باو بی سخن پیچ بگوی   سخنهای با رام و آزرم جوی
من اکنون بیایم اگر خواندم   بجای پرستنده بنشاندم
بمان بالالان نشستم بخون   کز این تن من مباد اشتخوان
نی سیر گستاخ گشتم بشاه   برسید جوان ازین آید کجا
همانگه یکی بنده آمد دوان   که بیدار شد شاه و شهر گوان
خود پیدا کرد گشت ایمن و تن درست   بباغ اندر آمد سر و تن بشست
بیالش کنان چون خورشید شد   ز یزدان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست   یکی جام خواست از پیش
ورا گفت از آنکی باید شاه   فرو مود تا باز کرد دو ره در راه
بفرمود تا پیش رفت آرزو   همه بوس از آرزو و آرزو
بر آن آرزو و مای و میگسار   پرستار با طوق باگوشوار
دو تا شد و بر زمین بوس داد   بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این بجای داشتی   مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه و خفتن از [illegible]ست   بنیاز زنان بهره دیگر بیست
بیامد یکی ز نخجیرگاه   ز رزم سنیزه و زرزمگاه
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش   بجا شد که مانت [illegible] دو
چو بشنید دختر بدرپر انجوان   همی ازدل شاه چیره نماند
بیامد پدر دست کرده بکش   بپرسیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ز دو [illegible] رد   بزرگان گشتا کوا مودها
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهر جای با تاج و نام تو باد
کسی کو ز نه دواروی بهشتی   بیاید گرید بر باز تا نوی
ز نادانی آمد گنه کاریم   گمانم که دیوانه بنداریم
سرو کر بخشی گنا [illegible] را   درخشان کنی تیره ماه برا
منم مرد دست بنده چو گرد   شهنشاه مرا ز مردمان [illegible]

چنین داد پاسخ که از مهتری ... خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که سیم اندر آرد بروی ... نخواهد که چیزی [illegible]
پرستی ندیدم ز تو بدخوی ... همی گفت و این سخن بشنوی
تو بو زشت پیمان کن که با خنگ بخون ... بگوید همان تا بالا اندرون
کزو بهره با بدان میخورم ... پی روز با آمده بشمرم
زبیرون بزد آنزمان [illegible] ... بیاورد خوان و بیابت [illegible]
بزرگان کرد و زمهتر برای ... بیاورد شاه پر دانکه یزدان ای
سوی حجره خویش رفت آرزوی ... ز مهمان بیگانه [illegible]
همیدون تا چرخ نوشد سپاه ... ستاره شمر کرد آمد از [illegible] شاه
خوهان خورده شد از دور [illegible] ... بگیرید [illegible]
تو خورد و ما جنگ برد دشت ماه ... همان جامه کوچک زر شاه
چنین گفت کی پادشاه دلیر ... که بگداز داز [illegible]
تویی شاه پیروز لشکرشکن ... ترا زرد چون لاله اندر چمن
بیالای تو بر زمین شاه نیست ... بدید از تو آسمان [illegible]
سپاهی که چندین سپاه ترا ... بجنگ اندر آورده گاه ترا
برو دل و مغز شان از [illegible] ... بلندی ندانسته [illegible]
سپاه که چون باده خرم شدند ... از خوردی بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه ... گرفته جای [illegible]
تماری بیاورد و نخادم چهل ... همه ماه رو و همه دل گسل
زبیخ و میان همچو دیبای روم ... وز ایشان [illegible]
بشد اندرو تا بشکوی شاه ... بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه زایوان [illegible] ... گشاده دل و شاد [illegible]
بخفت آن شب و بامداد پگاه ... بیامد سوی دشت نخجیرگاه
همه راه و بیشه ز لشکر گذشت ... جهان شد که [illegible]

رفتن بهرام بنخچیرگاه

سراپرده و خیمها ساخته شد ... ز نخچیر دشتی [illegible]
یکی را نیامد بران دشت خواب ... نی و گوشت نخچیر [illegible]
بیابان همه آتش افروخته شد ... تر و خشک هیزم همی سوخته شد
برفتند بسیار مردم ز شهر ... کسی کش ز دنیا [illegible]
همیدون چندی خرید و فروخت ... بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همه مرد بازارگان ... ده آمد [illegible]
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب ... همی یافت خواهنده چندی کباب
که بردی بخوردن بخوان [illegible] ... بر کودک [illegible]
چو گیتی برآمد شتاب آمدش ... همی از زبان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر به نخچیرگاه ... زگرد [illegible]
همی رفت لشکر که [illegible] کرد ... همی با زنخ روز شد لاژورد
یکی شارسان پیش آمد براه ... پر از برزن و کوی و بازارگاه
[illegible] ... که در شد و اندکی گشته [illegible]
بپرسید تا مهتر ده کجاست ... سر اندر نهاده [illegible]

شکسته دری دید [illegible] ... بیامد خداوند و بر دوش [illegible]
بپرسید کین جای ویران کجاست ... میان ویران خان ویران کجاست
خداوند گفت این سرای منست ... همین بخت بد رهنمای منست

رفتن بهرام بخانهٔ کندرو

نه گاو و نه ستام و نه پوشش و خورش ... نه مردی نه دانش نه رای [illegible]
[illegible] ... باسب اندر آمد بدیدان سرای
برین خانه نفرین بر آزادی ... جهانجوی را است شد دست و پای
همه خانه یکسر [illegible] ... یکی طاق بر پا و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست ... فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای میزبان ... بنخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا ... که بر مرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی ... نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جوی ای سرا ... که ایدر همه کارها ناسزاست
ورا گفت بالش نگه کن یکی ... که تا بر نشینم بر او اندکی
ورا گفت ایدر نجایی [illegible] ... همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدو میزبان گفت شیر آر گرم ... جهان کرد مانی که بی نان کرم
چنین داد پاسخ که [illegible] ... که خوردی و رفتی بر او شادمان
[illegible] ... اگر چند جامه [illegible] از [illegible]
بدو گفت اگر نیست گوسفند ... که آید بخوان تو سرگین [illegible]
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت ... [illegible] نو خیره گشت
یکی خانه گزین که دارد بها ... خداوند آن خانه دارد بها
[illegible] شور بخت ... گر ببرد کسی او ز برگ درخت
گر از تیغ داری بزیر [illegible] ... بیاید که آید ز درد [illegible]
همانا بدین گونه ویران بود ... گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت کز دزد و شمشیر من ... ببردی چیستی کنون زیر من
بر او گفت [illegible] ... که در خان ما کس نیابد [illegible]
بدو گفت شاه ار نخواهد [illegible] ... چه باشی همی پیش من خیره سر
[illegible] ... ببخشای بر من همی [illegible]
[illegible] بدو گفت کین آب گیر ... بدیدی همی از دو [illegible]
[illegible] ... چه بوسی ازین بینوا خانه خشت
همانا ندیدی تو درویش مرد ... ز بیمری فرومانده از کار کرد
بدو گفت بهرام [illegible] کز مهتری ... بیا پای کن جنگ با لشکری
چه ای مرد گفت ای [illegible] ... نه خوم و نه پوشش نه اندر خورد
بدو گفت بهرام [illegible] خویش ... نیایش کنم پیش یزدان خویش
چو آمد [illegible] ... که هرگز نباد است [illegible]
[illegible] ... که بگریست زآواز او [illegible]
چو بیرون شد از نامور شارسان ... بپیش اندر آمد یکی خارستان
[illegible] ... ز لشکر شد [illegible]
بدو گفت [illegible] شارسان ... کرا دانی ای دشمن خارستان

چنین داد پاسخ که خورشید ورد / یکی آز مردی چو خواهی خورد
مگر کو ستغدش بود صد هزار / سمان استروان [illegible]

زمین پر ز آگنده دینار او / که نه عمر بادش تن و زر او
شکم گرسنه کالبد برهنه / هم فرزند و خویش [illegible]

اگر گستهمش بفروشد به زر / یکی خانه پوشش کند بر کهر
نشانش همی گوشت نوشید شیر / خودش تا [illegible]

دو جامه ندید است هرگز بهم / از و لیست هم برتن او ستم
بود سغد و به نژاد و تیم / فرو شست [illegible]

چنین گفت با خارکن شهریار / کرا از کو نعمتش [illegible] شمار
چنین گفت کی زرمه هر سوار / ازان خواسته [illegible]

بدین خار زر و دینار چند / بدو گفت اگر شوی ی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا [illegible]

کجا نام آن مرد بروز بود / سوار و دو سیر و دلفروز بود
فرستاده با نامور صد سوار / گزین کرد [illegible]

بدین خار زن گفت [illegible] / همی خار چینی [illegible] درو
از آن جا که است [illegible] / بدین مردمان [illegible]

دلفروز بد نام آن خارزن / کداز مردی قوی بد بن
گرانمایه اسپی دو دادو [illegible] / که با داد باید [illegible]

دلفروز بد گیتی افروز شد / چو آمد بدرگاه [illegible] شد
رکاوان زر و رکاوان [illegible] / ز پشم شتروار با [illegible]

بیاور دل شکر و دست / همی کو ستغدا [illegible]
شتر بود ده کوه ده کاروان / بهر کاروان [illegible]

[illegible] آلات [illegible] / شتروار بد بار بر جو پای
یکی نامه بنوشت زان [illegible] / شتر ده شصت [illegible]

تخت آفرین کرد بر کردگار / [illegible] پروزی کار زار
بگفت اگر کرداد گر بود / همین [illegible]

چنین گفت کی شهریار جهان / ز تو شاد گیتی [illegible]
بر بیداد ماند همی داد شاه / [illegible]

[illegible] شناس و نه یزدان شناس / [illegible] گردن [illegible]
چنین گفت تر خواسته از جهان / تهی دست [illegible]

دبیران بیگانه را خوانده ام / بدیش گو آباد باشد بوم
شمار من [illegible] ماند [illegible] / نویسنده [illegible]

چنین گفت گوینده [illegible] / [illegible] فروزنده نیز
بران کو ندارم دو دیده سیاه / [illegible]

بدان نامبردار [illegible] / بیاره چو [illegible] بیشگاه
جوان نامه بر خواند بهرام گور / بدلش اندرون [illegible]

دژم گشت [illegible] آب کرد / [illegible] پر آب کرد
بفرمود تا نزد او شد دبیر / قلم خواست [illegible]

تخت آفرین کرد بر کردگار / خداوند سپر و [illegible] روزگار
خداوند دانائی و فرهی / خداوند [illegible]

[illegible] و دیوانها / بیای آورد کاخ و ایوانها
بدو خیمه [illegible] / اگر چند باز زیر و بالا روم

[illegible] کو مرد / اباخوشتن نام نیکی ببرد
زبانت [illegible] / [illegible] او مرد

[illegible] بایست / که تاج و کمر بهره دیگری است
[illegible] / [illegible] خوردن [illegible]

کنون سال من رفت [illegible] / [illegible]
[illegible] جوان [illegible] / [illegible]

[illegible] سپید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز تاج جهان [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / شود آسمان [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خوری / [illegible] جهان شد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / کسی کو [illegible]
بیاورد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
پس [illegible] / خود [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

نشستن [illegible] / همان اژدهای [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سوی بیشه [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیاران چنین گفت بهرام گور / [illegible]
ولیکن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زبالا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز سر تا به پایش به دو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
پیاده دگر شیر غران دلیر / همی جست او ...
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر نر دور گرد از تنش
یکی گفت کی شاه خورشید چهر / نداری همی ...
همه بیشه شیر بد با بچگان / همه بچگان شیر ماده همان
ستون سنگ بالای این بیشه است / بیک سال اگر شیر ...
جهان هم کنون از شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
بجوشست بر بخت شاه ... / بمیان چراز ...
کنون شهریاری کیهان تراست / بگو آوری جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند ... / بلشکر ...
سواران و گردنکشان دمان / نکردند کاری به تیر و کمان
اگر داد مردی نخواهیم داد / کو بال و ...
بدو گفت موبد که ای نیکخواه / بدی بیچو تو مرد در کارزار
نبودی بر و بوم چندین باج ... / بدریا ...
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرا آمد از پیشگاه / الا موبد و پهلوان ...
بنخچیرگه شد چو ... دشت / بشستند نوی آن پهلوان ...
یکی دانش پهلوان پیشگاه / بنخچیرگاه ...
نهادند کافور و مشک و گلاب / بکشتند مشک از بر جای آب
همه جیبا خوان زرین نهاد / برو کار ...
بیاراست سالار خوان از بره / سر از خورد ...
خوان خورده شد شاه بهرام گور / فرمود جامی ...
گزارد و پرچینه میگسار / نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کی ... شاه اردشیر / که ...
بزرم و بسیم و برای و بخوان / جواد جهاندار گیتی ...
بدانگه که اسکندر آمد بروم / بایران ...
گراونا ... دو دشت / کسی و ... از نخجیرشاهان گذشت
لب خسروان ... / همه روی ...
چو بر آورید ... کز شهد این / برو بیت ... زچو پای گیس
بیارید ... / خوش آواز ...
بکوه و ... / می بر چو شب چیره ... و راه
بگوید که از شهر ... / گراو ...
خرامان ... / بیاره و ... باده است
... / ...
دو بالش ... / و نشستش با خوان ...
بیابیش ... / ...
بدان کس ... / از و بستد ...
اگر اسپ ... / ...
ننندان ... / سواری ...
بیابان ... / ...

صفت نخچیر گرفتن بهرام گور

دگر روز چون تاج خورشید بود / کمان دار ... دیبا
چنین گفت و آنگه که ... / بیامد ز ... بر ...
گراشید این گشاد ... / همی ... شاه ... از ...
بالا کشید ... / که از سینه چکانش آمد ...
بگنجور گفت ... / ...
برفتند ... / ...
بیالای آن کوه ... / سپاه و جشت ... کار
یکی پهلوان گفت کی شهریار / کزا کیست ... کاران
هوی تیر ... گرز / چنین داد پاسخ که این ... د
بیاوردش ... / شکست ار آن کوه ...
سواران جنگی و مردان کین / بدو گفت شاه ...
بر کشت ان ... / یکی تیغ زد بر میانش ...
بجوان زخم ... میان گور / سر مهتران جهان ...
یکی مرد بر گرد لشکر گشت / ...
ازو خار تر در جهان ... / بچه پیش او رفت و ...
سر ... و شمشیر ... / بیامد مگر ... ما
بیابان ز گوران ... / بدشیان ... نامداران
نخواهند ... / بسی بیشه با ... خسته
بیاده برستی ... / پیروان بیاهید ... کاران
جهان از شه نخچیر گور / پس لشکر از نخچیر ...
کمکن ... لشکر ... / و از شیر ... گان
از آن ... بالا ... / ... بهرام ...
بزد کور ... / بجاید بر آفرین خواند
... / که ... گرد ...
... / دو همه شد ... باید
خردمند ... / فلک زیر ...
گر بکین ... / بیرده ...
و از ... / یکمند شد شاد ...
خردمند ... / اگر ...
زبر توده ... / و زان ...
بشهر اندر آمد بنخچیرگاه / برفتی ...
کسی کو نخست از ...

به میدان خرامید با شهریار · کمر بر میان نو کند روزگار · دگر هر که پوشش بیکار رفت · همان گنج [illegible]

وگر وام دارد کسی زین گروه · شدست از بد داد خواهان ستوه · وگر پیر بد کودکانش نشیب · از آن کس که دارد [illegible]

وگر مایه داری توانگر بمرد · بدین مرز و کودکان ماند خرد · سخن زین نشان کس نیارد براز · گر از وام داران منم [illegible]

توانگر کنم مرد درویش را · بدین آورم مرد بی کیش را · گذاریم وام کسی کش درم · نباشد دل خویش دارد بغم

دگر هر که دارد ز نعمت نیاز · برو برگشاییم در گنج باز · ز نخچیر که سوی بغداد رفت · خرد [illegible]

بر فشند گردنکشان پیش شاه · ز بیگانه و آنکه از خویش شاه · بفرمود تا بازگردد سپاه · بیامد بر گنج [illegible]

شبستان بر زین بیاراستند · پرستندگان چنگ و نخچیر خواستند · بسان بهار و چنگ بر ساختند · ز بیگانه ایوان [illegible]

ز رود و می و نای و بانگ چکاو · همی از امید گیتی درود · سه هر شب ز نخچیره دست شسته · [illegible]

دو هفته همی بود دل شادمان · در گنج بگشاد در روز و شبان · درم داد و آمد بشهر صطخر · بسر بر نهاد آن [illegible]

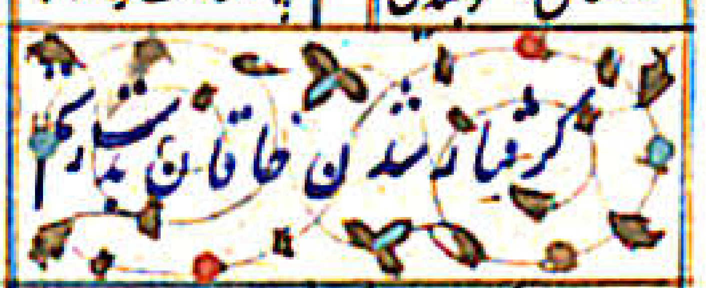
شبستان نو داد و بازار کرد · بساز از گنج و درم ساز کرد · بشکوی زرین بر آنکس که تاج · [illegible]

آزان شاه ایران فزاون گکینه · بر شهب و زر و درم و لب گزید · بدو گفت من بار دیگر خورم · بر ایشان [illegible]

وز آن تزوی بهرام بیدار بود · سپهبد از دشمن نگهدار بود · شب و روز کار آگهان داشتی · بهرام و هم روز [illegible]

چو آگاهی آمد به بهرام شاه · که خاقان بیامد و چندین سپاه · بیاورد لشکر ز [illegible] · همی [illegible]

قبا پوش و ترک و رومی کلاه · [illegible]



همی راند لشکر چو از کوه سیل · [illegible]

از آن پس بیامد بکرمان رسید · همی برد و رنج بزرگان کشید · ز کرکان بیامد به پیش سپاه · [illegible]

بکوه و بیابان چو برق رفت · شب تیره تا روز کوتاه رفت · بدیشان بیامد و دیگر گروه · [illegible]

نوندی بیامد ز کار آگهان · که دوش آمد خاقان ز کار آگهان · چو بهرام بشنید [illegible] · [illegible]

که آسوده روزی بدان رزمگاه · چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه · دوازده بر آمد ز نخچیرگاه · [illegible]

برید آواز گوش بر · تو گفتی [illegible] · چو خاقان ز نخچیر آگاه شد · [illegible]

جهان شد ز خون خاک آوردگاه · که گفتی همی تیره بارید ماه · چو سیصد تن از نامداران چین · گرفته شد و شد پدید از زمین

سپهبد کشته شد تا آمد [illegible] · شد از تاختن باد پایان [illegible] · بفرمود تا زان چینیان کس نماند · که کشته شد سان [illegible]

از آن کس که شان گرفتن برفت · بلرزید [illegible] بهرام [illegible] · بدیشان همی یافت [illegible] · پس پشت او تا در [illegible]

چو برگشت و آمد به نخچیرگاه · ببخشید چیز کسان بر سپاه · [illegible] · سر کامکاری به یزدان [illegible]

کرا داد [illegible] و بد دستگاه · که داد [illegible] · بیاسود [illegible] بهرام گور · چو آسوده شد [illegible] جنگی ستور

[illegible] · دلش رای رزم بخارا گرفت · بیک روز و یک شب [illegible] · ز نخچیر [illegible] جهانجوی

بیامد ز آموی [illegible] · گذر کرد بر آب [illegible]



ز خورشید روی هوا گرد [illegible] · بینداخت [illegible]

زمانه شد از گرد چون پر مرغ · جهانجوی [illegible] · همه لشکر ترک [illegible] · بر و بوم [illegible]

ستاره همی [illegible] · پدر بر پسر بر همی [illegible] · ز ترکان هر آنکس که [illegible] · [illegible] و خنجر گذاران [illegible]

چو بشنید بهرام [illegible] · بیامد [illegible] · که شاه بزرگ و بلند اختر است · برآمد ز دهقان جهان [illegible]

[illegible] که خاقان گرفتار شد · بعهد جهاندار [illegible] · کنون [illegible] · بجز آب [illegible]

[illegible] · [illegible] · همه مرد و زن بندگان توییم · برزم [illegible]

بر ایشان دل شاه بهرام سوخت · بچشم خرد [illegible] · [illegible] · بپدرفت [illegible]

از آن کار [illegible] · [illegible] · چو برگشت [illegible] · برافروخت رخساره [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · دل مرد [illegible]

[illegible] · بپدرفت [illegible] · برآسود [illegible] · ز چین [illegible]

برآورد [illegible] · که کس را ز ایران [illegible] · [illegible] · همان [illegible]

[illegible] · خردمند [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · کمر بر میان بست [illegible] · همان تاج زرین بسر بر نهاد · [illegible]

چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک و چینی حریر
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه بد آفرین جهان / ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند از بنده خاک نژند
بزرگی و خوردی بفرمان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتیم کین نامه از مرز چین / ببرد برادر بایران زمین
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گیتی سپهر / ز گردش بتیره ز آلوده چهر
همه رزمشان همچو دریای خون / سر بخت بیدادگر شد نگون
ببندم درون ایدر گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بیرون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
بیندخت بازانکه بدخواه بود / بر آمد از آنکه بیراه بود
کنون از پس نامهٔ من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل او شد پر امید
بشد موبد موبدان پیش او / هر آنکس که بود از یلان خویش او
بشادی ز ایران برآمد خروش / بماند ایچ کس را ز آواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همه بود چون دیده از بهر گاه
بجوشش ببر دیک موبد شدند / بر پادشا بنده بر پا شدند
ز اندیشه گرد و زمان دلو / بپرداز دل را بکیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی گمان / گریزان گشاده در آسمان
شگفتی است این کار کان کرد او / هم از رای دانندهٔ مرد گو
چو آن پنج موبد برو خوب و زشت / همین پوزش آمد بید و ...
دگر چند رفت از بزرگان گیلان / بخشش که ماه ... از شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین / نه ره پیشه بود و کس آگاه نه
یکی موبدی نام او برزمهر / بر آن رفتن شاه بنمود چهر
پیامد ز ترک شاه جهان / همه یکدل ها برگشاده دهان
ز کشتار و شاه خسرو و گشت / جهان آتشی تیز پیدا و دشت
جهانی دو حلی و بجای ردان / بخاری وز ...
پرستش باز و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز بر سال با ثاو و ساو / بدر که شدی بر ...
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان / خود و نامداران آزادگان
پرستش کنان سوی آتش شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پراکنده از جوهر و گاو و میش / که بر برده چالش ...
هزار و صد و هشت قنطار بود / درم بود از آن هیچ بیکار بود
که بر پهلوی موبد پارسی / همی نام برد بیش ...
بیاورد بر سنگهای آدم / بگسترد شان و بزر بخش سیم
بره بر همان پل و ویرانه ها / رباطی که آرام را ...

ز گیتی دگر هر که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
سر داد گیتی بیان پنج سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار کرد / فرومانده از کارزار و نبرد
بپنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر کردی از وی هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز / امید اشت درویشی خویش را
به بی‌شیان بخشید چندی درم / ببخشید شاه ازین بخشش درم
بقیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدش نا کردن گنج یاد
ز تو مو دبس باج خاقان چین / گر بیش آورد مردم پاکدین
کسی را که بد از زر افزوده / بگنبد دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیار آستند / سر تخت آذر بپرداختند
وزانجا بشد سوی طیسفون / که نرسی بدو بود رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کند آوران

لطف نمودن بهرام با نرسی

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه / درفش دلفروز و چندی سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
از و بود بهرام با سر نشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمردم نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از داد و شادی شد / دل ممکنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز هر بر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس که بد شاد شد / همه غلت و چتری آباد شد
سیم روز بر تخت پیروز نشست / نویسنده در پیش شبانستند
بیاورد آنکه چو گشتاسپ دید / یکی نامه بنوشت شاه زمین
یکی نامه کرد آفرین از نخست / بدانکه روان زو بداندیش رست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / ز بیم تن اندر دمی مایه کرد
ز نیکی و بیداد یزدان شناخت / خرد جست و با مردم دانا ساخت
بدانگه ز داد و ز نیکوی / نیامد نکو بد و بد خوی
هر آنکس که او کار داران ماست / سر افراز و جنگی سواران ماست
ببالد ز پیند بر چاه داد / دگر گشت اکنده بر خاک خاک
اگر بر دبیا شد مرد نژاد / همی کرد از رفتن خیر یاد
هم از گنج ما سازی ... / خردمند ... سرفرازی دهند
کسی که او نام آرد و پوشش بهشت / بهرجای بی ارج و چون ...
هم از گنج ما ... / برایوانها بر نویسید نام
ز یزدان نخواهیم با چنین / دل ما ... آباد بین
بدین عهد شان شاد باید ... / از مهتران مهر ما ...
همان بند کاندر او ... / که از دشمن هم بنده کرد کار
کسی کس ... / و هم کودکان از ...
بدانش ... نگیرید / خرد از بن ...
ز نخچیر کسان چو دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست

بکوشید و پیمان مشکنید | دل و پشت خواهندگان مشکنید
هر آن چیز کان دوستی را سزید | بدان چیز نزدیک باشد گزند

ز دارنده بر جان آنکس درود | که بر مردمی باشدش تار و پود
جواند ز نوشته شد خسته چاچ چیر | سر نامه کرد آفرین ...

بنوشتن شاه گیتی نوشت | دل او دو هش خوب و درشت
خداوند بخشنده و زور و زر | شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمان بران | خردمند و دانا و جنگی سران
بهر بوم و ده مهتران و سران | همی رفت با نامه و نون

چو آن نامه آمد بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس | که گفت این جهاندار یزدان‌شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند | ز هر کشور از جای بیرون شدند
همه خواندند آفرین نهان | بر آن دادگر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی | دگر نیمه زو کار کردن بدی

همی نوبهار آمدی بنگاه | خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد دو خورشید و ماه | پیاپی خوردن ...

سر می نافه باد و بهار و ... | برنگ گل نار و باز زرد
جهانی بر آرامش آمد دو | برآواز می‌خواره شد شهر و کوی

ز شادی جوان شد دل مرد پیر | بچشم درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهان یاد | که گر شد جهاندار پیروز بخت

بنرسی چنین گفت یک روز شاه | که زاید در بر و با گنج و کلاه
خراسان ترا دادم آباد گشت | دل زیر دستان ما شاد گشت

مگر با نباشی جز از دادگر | بیا و نیرنگ اندیشه کرد
بفرمود تا خلعتش بیاراستند | گرانمایه گنجی بر او بخشید

بدو گفت یزدان پناه تو باد | سر بخت خورشید جانت بیاد
برفتن دو هفته درنگ آمدش | سپاهان خراسان ...

چو نرسی شد رفت از درگه تخت | برفت و بیاورد چندی زر و دشت
بفرمود تا موبد موبدان | گرداورد ...

بدو گفت شد کار قیصر دراز | رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردیست و زاید ز ... | کدام اندرون ...

بدو گفت موبد که نوشه بدی | جهاندار با فرّه ایزدی
یکی پیر مرد است با شرم و ... | سخن گفتنش خوب و آزرمی

کسی کو فلاطون بود اوستاد | خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرسش آید که اندر روم | کنون چون ...

چو مردم نباشد خرد مایه ور | نشست اندر جهاندار ...
همه کشور ارمنش گرد ... | که روز ...

بکندی و تندی بجا مکن | ازین هر کسی پاک کیش ...
بموبد چنین گفت بهرام گور | که این ...

وگر جهاندار ... | شب تیره بر بخت من ...
بزرگست و ... | فریدون ...

کنون مردی کرد و فرزانگی | چو خاقان بیامد به بیگانگی
وز این بس نخواهیم هنگام ... | سخن هر چه گوید کرآید بکار

وز این بن نخوانی خرمشن بار | ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد | وگر بزم جوید به دین ...

سپهبد فرستاد پیش ... | بر آن نامور بارگاهش بار
چو بشنید بیدار شاه جهان | فرستاده را خواند پیش مهان

بیامد جهاندیده دانای پیر | سخنگوی و با دانش و یادگیر
نگه کرد بهرام و سر افکنده پیش | نشست از بر تخت مانند خویش

بر شاه بهرام و بنواختش | بر تخت فیروزه بنشاختش
بدو گفت ای دیر مانده تو | ز دیدار این مرز گشته پیر

ز رزم خاقان نه ببار داشت | که گیتی همه یکسره باز داشت
کنون کار ما جمله یکباره گشت | تو خود بودن اندیشه اندازه گشت

سخن هر چه گویی تو پاسخ دهیم | وز آواز تو رای فرخ نهیم
فرستاده بر کرد آفرین | که چون تو مبادا زمان و زمین

بر آن باد شاهی که دارد خرد | ز گفت خردمند رامش برد
روان خردمند تر دیک تر | بداندیش را راه تاریک تر

تو بر مهتران مهتر و بهتری | که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت نه از دست گفتن نگر | نگر تخته ...

ترا دانش و رای و هوش و فر | بر آیین شاهان بر و زنگر
ترا خود هنر هست و پاکیزه ... | ابر هوشمندان تویی کدخدا

اگر چه فرستاده قیصرم | همان چاکر شاه را چاکرم
درودی بیارم ز قیصر بشاه | که جاوید باد این سر و تاج و گاه

و دیگر که فرمود تا هفت چیز | بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگو | سخن گوی را آب ... رو

بفرمود تا موبد موبدان | بشد پیش با موبد و بخردان

سوال رسولان قیصر از موبدان

لب شاه ز آواز پر خنده کرد | زمانی همی بود با باد سرد

گرامی چیست این نهان هفت چیز | که رومی بپرسید هنگام نیز
بشد موبد و هر که دانا بدند | بهر دانشی بر توانا بدند

سخنگوی بگشاد راز از نهفت | سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کی رهنمون | چه چیز است کو خوانیش اندرون

دگر آنکه بیرونش خوانی همی | ز فرازین نامش همی دانی همی
زبر چیست ای هنرور زیر چیست | همی بیکرانه چه و خوار چیست

چه چیزی که نامش فراوان بود | هر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد | که مشتاب و ...

بیش کوبید بای هوشیار | چو آن سخن هر سر گوش دار
مرین را که گفتی نه پاسخ ... | سخن را برون و درون اندر گفت

برون آسمانست و روشن هوا | ز فر فریدون بمانند روا
همان بیکران از جهان ایزد ... | که زو تا به گیتی ... دانش بدست

بپرسش چو بشنید دو فرخ دبیر * بدانزا که باشد ز یزدان گزیر
دگر آنکه بسیار دانش بود * روانش بهر جای کاهش بود
خرد داری ای پیر بسیار نام * رساند خرد پادشا را بکام
کی مهر خواندش دگر وفا * خرد دور شد درد ماند بجا
زبان آوری راستی خواندش * بلند اختری زیرکی داندش
پراکنده آنیت نام خرد * زاندازه کام او بگذرد
تو چیزی بدان کز خرد برترست * خرد بر همه نیکویها سرست
خرد جوید آکنده راز جهان * که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه زند جهاندار خاک * بهر دانش آز کرده گردد هلاک
ستاره شمر زانکه چرخ بلند * گر پیمانه شمارش نگوید که چند
بلند آسمان از کو سنگ نیست * کزیر آید و ورا آهنگ نیست
همی خار گیری شمار ورا * همان گردش روزگار ورا
کسی کو بپیچد سر از پاک سپهر * بماند بگشت اندر آن تیره مهر
ستاره همی بشمری ز آسمان * ازین خار بی بهت آیی همی
من این دانم و هست بیخ سخن * فراخست از جهان پاک من
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید * زمانی همی بود و خامش گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه * ز یزدان نیز بینی فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست * سر سرکشان زیر پای تو است
پسندد بزرگان فرخ نژاد * ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان * بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند * بدانایی وی سر افکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود * دلش اندرون شادمانی فزود
بموبد درم داد و دینار نیز * همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر با مداد * سوی خانه رفت
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت * شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد دلیر * خرد یافته مرد
بپیش شهنشاه فرشید شاد * سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبدش گفت * که ای مرد
ز گیتی زیانکارتر کار چیست * که بر کرده او بباید گریست
چه داری تو اندر جهان سودمند * که از گردش

سوال موبد از رسول قیصر و جواب

فرستاده گفت آنکه دانا بود * همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر * بهر نیکویی
ز نادان و دانا ردی داستان * سخنها ز دانا
شنیدی که ما را نخ راستان * فرستاده گفت ای پسندیده مرد
تو این کرد گرگونه دانی بگو * که از دانش افزون شود آبرو
بدو گفت موبد که اندیشه کن * که اندیشه
ز گیتی هر آنکس که آزاده تر * جهان دان که کم گشت ناکار تر
هر آنکه ادان شاد باشی تو * چو زاید تن

ازین سو همی بود از این زبان * خرد را میانجی بود در میان
چو بشنید رومی پر از * سخنهای او سودمند آمدش
نجنبید و بر شاه کرد آفرین * بدو گفت فرخنده ایران زمین
که چون تو شهنشاه بیند همی * چو موبد بر او برگزیند همی
اگر باژ گیری ز قیصر رواست * که دستور تو در جهان پادشاست
ز گیتی را شاهد شهریار * دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بروشد فرستاده پیش شاه * شب آمد بر آمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی * بعنبر بیالود خورشید روی

صفت دانش و بهتری بهرام گور

شکیبا نبد گنبد تیز گرد * سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه آفتاب * بهر جای گیتی بیک شد ز خواب
در بارگاه شاه بالا زبار * نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند * فرستاده را پیش او خواستند
بسیمین و زرین و آوستام * ز دینار و گنجی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر * فزون گشت زاندیشه
بیاورد رومی بر تخت شاه * دلش گشت شادان بکار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن * نشد با کی همراز انجمن
ببخشید روی زمین یکسر * برین پهلوانان پیروز بخت
درم داد و اسب و نگین و کلاه * گرانمایه را
بر آراستی کرد یکسر جهان * وز او شادمان شد کهان و مهان
هر آنکس که بیدار بد دور کرد * بسا دادن
وز آن پس چنین گفت کای موبدان * که ای پرهنر پاک دل بخردان
جهاندار هر گونه داریم یاد * ز گرد
بسی رنج شاهان پیدا آمدست * تهی ماند
همه رنج کرده بکار * کسی ناسد کو کوشش
بهر جای گسترده بیداد بود * برید دل و ترس کیهان خدیو
سر نیکویها * ز دانش
همی کرد و داد * ور و دشمن بد شود
ببندد که دانا و * بپیچد که
دل و گردان و * که روشن دلش
ببیند تاج * همه کرده
بدین جهان پاک * بپاکی خرد جان
همه زیر دستانش * فراوان ز شهد
کنون رفت و نام * همی
زما باد بر جان * مبادا که
کنون تا نشستم بر گاه او * فیلسوف شد یکسان راه او
نخواهم همی از کردگار جهان * که ... نهان

که با زیردستان مدارا کنیم / ز خاک سیه مشک سارا کنیم
ز ما خاک چون جفت گردد همی / بگیرد ستمدیده دامن همی
شما همچنین داد را آشتی / بکوشید و شویید دل از کاستی
که چون کرک را کس نباید شراد / ز دهقان تازی و رومی نژاد
که گر دار شد بهرت آهنگ او / نپیچد کسی گردن از چنگ او
همان بهتر از مرد دانش گزید / ز دانش نیازد کجا ...
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان / کز ایشان نه بینیم جز نام و نشان
هر آنکس که رنج ز بر خاک خفت / جهاندار از آن گشت با خاک جفت
توانا از آنده که داد و هنر / ز تاج و بخت و شراد و گهر
همه دست پاکی و نیکی بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
دگر برگذشته ز بخت خندیا / نه ... ز درد و نشیب دگر
ز ما و نشستن جاودان نیست رنج / بشوییم دل یکسر از آز رنج
تو با دشمنم کارزاری بود / وزان جنگ جسته بزاری بود
ندارم فرزند اورا آدم / و همتش یکسال کنج آدم
بداد ار داد از سپه سپاس / گراویست جاوید نیکی شناس
مرو بد همی خون کاوان ورز / که کشتن از این کار دشمن بلرز
بیری اگر کار و بیکار گشت / بخشم خداوند خود بار گشت
بباید زمین کشت و پرورد نیز / که از فر و بیرون مشو دور نیز
همه رای با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
ز ما گر بشد رنج و تیمار دور / که از دشمن گاو هیچ میوه دور
اگر خواهم از زیردستان خراج / روا دارد هر کو ز پیش باج
کسی کو جوانیست شادی کنید / دل مردمان جوان شاد کنید
بپرسی بهشتی بیارایید / که نیکو بود با جوان ... بخت
کنند کار یزدان پاک مهیج / که پیری به آید بر رفتن ببیچ
بچشن و کردن ز ما داد و کم / غم هستی ... نو ... دو
دل پر سپاسان باشنا او / سپهر کشان از غم آزاد او
همی مایه داران جو کوشا شنج / شنیده کرد ... نا بکار
همه دیده کردن نکیه بر آب / که زانشان ز درویش بود و ناب
خوش ساز برو آفرین خوانم / و از ... شاهان
زرین ... هنرمند بر ماه خواست / چنین گفت کی او ورا داد راست
جهان اندر اندیشه ما پیچ گشت / وزین مرد ... نیکی
که نامور شکل از صندو آن / که از داد پیچد چو دارد روان
ز دمند و بستان هادرم همین / رنده وان ... رون
دل ایران همی ... با رنج بید / بد ... کار تیمار داری
تو شاهی و شنگل یکیان همید / جز با ... ز خواهد ...
چو بشنید شاه این سخن آمد و شهد / جهان ... جشن ... شد
چنین گفت کاری ... اندر نهان / بساز و ... جهان

به شاهی به چشم سپاه و ورا / همان چشم شاهی و گاه ورا
شوم نزد او چون بزرگان سپاه / بگویم با یران و آزادگان
شنیده که دستور باد سپهر / خواهنده هر کس که دارد گزیر
بگسترد گوهر از ایشان و کم / بپرورده دیه طاس مشک و قلم
کی نامه نوشت پیر هندو رای / برارد نشستن آفرین خدای

رفتن بهرام برسولی بهندوستان

نهاد مر کرد از تخت آوری / که یزدان هر کس که کرد آفرین
خداوند هست و خداوند هنست / سمه چیز هست و ایزد یکیست
فزون از خود دیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
به اندر جهان بر سند از بلا / نشسته سپه خویش زد بلا
روان از خود مرد دادار بلا / مبادا کسی دل بلا مبتلا
زهر چیز کی او و پیوسته اند / هر آنکس که او شاد گشت از خرد
بدانی خویش زاده نهان / بخشم خرد جست راز جهان
بر آنکس که او جست و داننده بود / نخستین نشان خرد آن بود
بداند بد و نیک هر دو خرد / بگو شده داد و پیچید زید
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
دارا شاه جنگ و سپه خواسته / همی تشکیم که دل آراسته
جهان را همی بینم آیین تو / هم از بخشش و زیب و دین تو
توانا بکامی که جز دوستی / همی پیش یا بری جوی خود
ترا با دلیران من پای نیست / بهنه اندرون لشکر آرای نیست
اگر باز نوشت ما جنگ را / به پیدا نشی با سخن تنگ را
فرستادم اینک فرستاده / بگفتگوی و باد آتش آزاده
چو خط از سپهم آتش نگشت / نویسنده آن نامه از دور گشت
ز ما باد بر جان آن کس درود / که داد و هنر را سپاس نبود
که تاج کیان هست از ایزد و گرد / بخرد داد و ماه از دو فزون ارد
بعنوانش نوشت شاه بیهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
اگر بخدا در زمانه همیشه / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو اندازه خود ندانی همی / روان از جنون دانش بی همی
نژاد همین ساسان بود تا ختن / چنین یاد از پیشگان ساختن
تو شاهی کنون کی بود ... / ... آید از هر سوی کاستی
گر اینان بود دندم و دستان / که دیر آمدی باز هند و ستان
بیاید تو مارا پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
بهاج از داد و اینجا از ره بود / به پیچید تاران بکردار خود
ممکن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بر ایران زمین
بر آیینه شنگل سپید آمده / زه دریای قنوج تا مرز هند
پسندم از مرز و پسند ... / ساخته ... باز ... روم
چو سپید برنامه بر مهر شاه / بر آراست بر ساز نخجیرگاه

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه | بیاراست بر ساز نخچیرگاه | بلشکر ز رازش کسی آگاه نه | خرد نامدار انش [illegible]

آمدن بهرام گور بدرگاه شنگل هندی

بیامد بدیشان بهندوستان | گذشت از لب رود و جای دو [illegible]

چو نزدیک ایوان شنگل رسید | در و پرده و بارگاه [illegible]

برآورده بود سر در هوا | بزرد فراوان سلیح و نوا | سواران و پیلان بدر بر بپای | خروشیدن کینه و هندی [illegible]

شگفتی بدان بارگه در بماند | دلش را باندیشه اندر نماند | چنین گفت با پرده داران او | خوشنده و پایداران او

که از نزد پیروز بهرام شاه | فرستاده آمد بدین بارگاه | هم اندر زمان رفت سالار بار | ز پرده دوان تا بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند | بازش ز درگاه بگذاشتند | خرامان همی رفت بهرام گور | یکی جای دید آسمانش [illegible]

همان پایه تخت زرین بلور | نشسته برو شاه با فر و نور | ازارش همه سیم و پیکر ز زر | نشانده بهر جای هندی گهر

برادرش را دید بر زیر گاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه | نشسته بنزدیک او رهنمای | بسر بر پیش تخت [illegible]

چو آمد بنزدیک شنگل فراز | ورا دید بر تاج بر تخت ناز | بر تخت شد شاه و بردش نماز | همی بود پیشش زمانی دراز

زبان برگشاد و بگفت آنچه هست | جهاندار بهرام یزدان پرست | یکی نامه دارم بر شاه هند | نوشته خطی پهلوی بر پرند

چو آواز بهرام بشنید شاه | بفرمود زرین یکی پیشگاه | بر آن زر کرسیش بنشاندند | زدم گاه یارانش [illegible]

خروشی بگشاد لب را ز بند | چنین گفت کای شهریار بلند | زبان برگشایم چو فرمان دهی | که پی تو مبادا [illegible]

چنین گفت شنگل که برگوی هین | که گوینده یابد بدو رنج بین | چنین گفت کای شاه فرخ نژاد | که چون او [illegible]

بزرگان همه بازدار و سپید | بنخچیر شیر شکار و نبید | چو خشنود گردد بهرام اندرون | بیابان شود [illegible]

ببخشش چو ابری بود در بهار | تو و پیش او گنج دینار خوار | پیامی نوشتم سوی شاه هند | همان پهلوی [illegible]

چو بشنید شد نامه را خواستار | شگفتی بماند اندران نامدار | چو آن نامه بنوشت فرخ دبیر | ز [illegible] چو برگشت [illegible]

بدو گفت ای مرد چیره سخن | بگفتار شتاب و تندی مکن | بزرگی نماید همی شاه نو | جهان مر [illegible]

کسی باژ خواهد ز هندوستان | بنامش زگوینده هم داستان | بر لشکر همی گوید این با نهیب | و گر شهر و کشور [illegible]

کلنگند شاهان و من چون عقاب | دیانا که و من همو دریای آب | کسی با ستاره نکوشد بجنگ | نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر نیز از گفتن نابکار | که گیرد ترا مرد دانند خوار | خردی نداشت کشور بهر | ز شاهی شمار از تو باید بهر

همه بوم و بر گنج ما هست | نیاکان بدو ویژه بسپرده دست | دگر گنج بر کشتوان ورزه | چو گنج زبر باک شاید بروزه

بپایانش باید کشیدن کلید | اگر زنده پیلان بخواهد کشید | اگر کوه را از بیخ و بن شاید | ستاره شود پیش تختم نگار

زمین برنتابد سپاه مرا | همان زنده پیلان درگاه مرا | نژاد از تو بهندی ز نیکی نژاد | بود کس که خواند مرا [illegible]

هر کوه و کوه و دریا مر است | زمین دار داکنون جهان پر است | همان چشمه عنبر و عود و مشک | ز گنج کافور [illegible]

و گر داروی مردم دردمند | بروی زمین هر که گرد آورند | همه بوم ما را بدیشان بهست | اگر زر و سیمست اگر گوهرست

فرستاد شاهنشه با تاج و زر | بفرمان ما شک بسته کمر | همان بوم را کوه و دریا بهست | نیاید درین بوم و بر شهریار

ز بس نامور زایران در | ورود تا بقلاب و قنوج چین | بزرگان همه زیر دست تواند | بیچارگی در [illegible]

بهند و چین و ختن تا بسقلاب | نراند بجز نام من بر زبان | همه باج ما را ستابند اند | پرستندگی را فزاینده اند

بلشکری من دخت فغفور چین | مرا خواند اندر جهان آفرین | پسر دارم از دوی گی پر دل | که بستاند از کوه شیر دل

نه هنگام کاوس تا کیقباد | ازین بوم و برکس گرو دست یاد | همان نامبردار سیصد هزار | ز لشکر که خواند مرا شهریار

نبودست کام نژاد و بود | کز ایشان کسی ایمن زاده نیست | همه زاد بر زاد خویش شدند | که در هند بر پای پیش

ز دیگر شیران بهنگام | ز آواز ایشان بخواهد جنگ | گر این بدی [illegible] | اگر گشتی شهدای [illegible]

بود بدو اگر دیگر بهست | شده مویه گر پیر تو پیر است | بدو گفت بهرام ای تاجدار | اگر مهتری کام گری فخار

و شاه من گفت کو از بگو | اگر گه بخردی کام گری مجو | ز دیگر دو دانا بدیدار کن | که داری ور کاران در سخن

گراه دو گردیشان برای خرد | کسی بر خورد زان دگر بگذرد | مرا نیز با فرو گاه نیست | که نزدیک بخرد سخن خام نیست

و گر مر زمردان گنجاوران | کسی کو کرا آید بگر ز گران | گزین کن ز هندوستان بخرد | که با کین از ما کند کارزار

تو خواهم باز از این مرز و تو | چو چیداشود مایه وارز تو | چو بشنید شنگل ز بهرام گفت | که رای تو با مردی جفت

زبانی فروداد و گشای چند | چه گوی سخنهای نا سودمند | یکی خرم ایوان بپرداختند | همه هر چه بایست بر ساختند

برآسود بهرام با نامور
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
بیاراست بزمی نو آن شهریار
ز ایوان بر شنگل … گاه

چو دیدش شنگل نهاد آن خوان
کسی را نبود کو را بخوان
گر ایران فرستاده خسرو است
سخنگوی و اندر خور …

کسی را که بالاست برتر نشان
بیاور بخوان بر رسولان نشان
نشستند بهرام و خوان نشست
بسا دو … کشید …

چو نان خورده شد مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند
همان بوی مشک آمد از خورد …
همان نیز … گشت …

بزرگان که از باده خرم شدند
به تیمار با بوده بیغم شدند
دو تن را نبود زور … زنان
بکشتی گرفتن … بیاورد …

بر شاه شایسته‌تر دان که کار
ببستند شان بر میان‌ها کمند
همی زور کرد این بر آن آن برین
گرازان و پیچان … و …

چو بهرام برداشت جام بلور
بغرش همی اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار
بفرمای تا من … …

کشتی گرفتن بهرام با پهلوانان شنگل

چو بازو بمیدان کشتی بوم
… اندر جوانی و … …

بخندید شنگل بدو گفت خیز
بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که گرفت ز ایشان میان
چو زیر آوری … خوش …

چو بشنید بهرام بر پای خاست
بگفت و بیامد ز ترک زنان
بدو ماند شنگل اندر شگفت
آن زمان برز و بالا …

همی برگرفتی جهان کاخ خوان
و راز جنیبه بر بر نشاند
چو گشتاسپ شاه تا زمین … گو
برفتند … ایوان … …

سهی همان نام نژاد …
ز خوردن بر آسود بر باد …
چو زرین شدند آن جا اندر …
فروزنده … …

چو گردون چو پوشید مشکین حریر
کمان کیانی گرفته بدست
چنین گفت شنگل که … کیان
نشان سواری بود …

شه هندوان باره را بر نشست
بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور
بر … بخت توان … …

تو با شاخ و یال و بازو دست
نشانه بپیچید و هم بشکست
گر شد که کرد و آفرین
سواران … …

یکی تیر برگرفت و بگشاد شست
گر این فره و این برز و …
نماند همی این فرستاده را
نه هندو … …

ز بهرام شنگل شد اندر گمان
برادرش خوانم اندر خور است
بخندید بهرام و گفت ای شیر
نباشی … …

اگر خویش شاه است اگر مهتر است
فرستاد کاز ایران مرا نام
نه از تخمه یزدگردم نه شاه
برادرش … …

بدو گفت بهرام کای شاه هند
نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دور است راه
نباید که … …

ز ایران یکی مرد بیگانه‌ام

بدو گفت شنگل که شادی مکن
که با تو سزوارست ما را سخن
گر این مرد بهرام را خویش نیست
گر از پهلوان نام او بیش نیست

بجوی بگوییش که ایدر بایست
ز قنوج رفتن نه آروی نیست
چو گویی به داوتن اندر فریب
گر از گفت من دل آرد نهیب

تو گویی مرا ورا که تو تنها بود
توان گوی با وی که او خود بجی
نباید کردن برفتن شتاب
که رفتن بر زودی بیابند شتاب

برآسایش و دل آرام کس
چو بخت بخواهی می و جام زر
بس اینگاه دست … خوش
ز بهرام با او … …

از آن پس بفرزانه خویش گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بگویش مدان رو که باشد صواب
که پیش سپهبد خرامی آب

کنون گر بیاشی بدیگاه او
نگه‌داری آن رای باریک او
ز قنوج خوشتر ولایت ترا است
سپهداری و باره و گنج راست

بجایی که باشد همیشه بهار
بسیم کلان آید از جویبار
که هست و سپاه و گنج درم
چو با شد در این ساخته خرم

نوازنده شاهی که از مهر تو
بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بار ده بار و حشمت
ز قنوج برکند … بخت

از این باب هرچند خواهی بگوی
چو رو اندر آری تو با او بروی
چو این گفته باشی بر شش زنام
کز او نام گردد بر شاه کام

گرامی کرد و بدین مرز ما
فزون کرد از فزاو اندر ما
ور از رنج سالار لشکر کنیم
بدین مرز با او زر … کنیم

بیامد فرستاده تو شاه
بگفت این پیام و بنمود راه
ز بهرام ز آن پس بپرسید نام
که بی نام ایچ نبودی تمام

چو بشنید بهرام رنگ خوش
دگر شد که با او پاسخش
نبرد جام گفت ای سخنگوی مرد
مرا داد و کشور مگر دوری …

از شاه ایران نه تخم و گنج
گر اوهستی چند باشم برنج
جوانی باشد آرایش دین
همان کرد … آیین

هر آنکس که سرچید از شاه و کیش
بر خواستن کم کند راه خویش
فزونی بخت آرایش خرد
بد و نیک بر ما همی بسکرد

خداوند آفریدون کیست
که پشت زمانه بدو بود راست
کی آن بزرگان که خسرو نژاد
جهاندار گیتی و کیقباد

دگر آنکه دانی تو بهرام را
جوان جهانجوی خودکام را
اگر من زفرمان او بگذرم
بمردی سزاوار جهانی خرم

نماند بر و بوم هندوستان
بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم
پسندد و شاد فیروز فر

گر از نام پرسیم برزوی نام
چنین خواندم شاه هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان
که من دیر ماندم بشهر کسان

چو بشنید پاسخ …
شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ بر آشفت شنگل چو شاه
چنین گفت کردار مانند زد

یکی جای سازم بر من گرد …
سراید بدین مرد لشکر فروز
یکی کرگ بد اندر آن شهر شاه
به بالای او بسته بر بار …

ازان بیشه کز بخت شیر نر / همی ز آسمان کرگس آید بپر
یکایک همه هند رو در خروش / ز آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کارکرد
بنزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آژدن
کزو بر آساید این بوم و بر / نو توانیم دفـ... و دگر
یکی جای بانی تو در پیش من / چه نزدیک این مایه ور انجمن
کجا دید در کشور هند و چین / که نه هر کسی بر تو بر آفرین
چنین گفت بهرام کای نره رای / که با من بیاید یکی رهنمای
چو بشنید نیروی بهرام خویش / بپیچید بخوبی ... بیش
بدو داد شنگل یکی رهنمای / که او را نشیمن بدیدی بجای
همی رفت با شنگل و رهنمون / بدان بیشه گرگ پر درد و خون
همی گفت چندی ز آرام او / ز بالا و پهنا و از نام او



چو نزدیک برگشت و بهرام رفت / خرامان بدان بیشه گرگ تفت
پس پشت او چند ز ایرانیان / به بیکار آن گرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز نشکش همی پست شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذرانی سخن
بکرد دست کی جنگ با کوه و سنگ / اگرچه دلیر است شاها بجنگ
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر به هندوستان داد خاک
بجایی دگر مرگ من چون بود / که اندازه زندگی بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان / تو گفتی همی کرد ازو ...
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ / پر از خشم سر دل نهاد و بگرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / بدین هم نشان تا غمی گشت گرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان / برآهیخت خنجر بری بی گمان
سر گرگ را تیز برید و گفت / بنام خداوندی یار و جفت
کزو دارم این فر و زور و نوی / بفرمان او تابد این چرخ و ...
تو بودی ما کار و کردن بنه / سر گرگ را زان بیشه بردن
بیرون آمد چون دید شنگل ز دور / بیامد بیا پارسی و ...
چو تو بخت جست برپای ... / نشانید بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بدو آفرین / بزرگان هندو و ... چین
بدو شد همه مهتری با نشان / سر بهرام گفتند کی نامدار
کسی را نزای تو کردار نیست / بکردار تو ... دبیار نیست
ازو شاد شنگل که ... دژم / یکی تازه روز و زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب / که دریا بدی کار او ...
همی ... کشیدی بدم ... پیل / وزو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیره هشیار ... خویش
گر من ... شاد ... / یکی شاد و ... بزد ...
مرا پشت بودی گر ایزد بدی / ... برکوه ... شدی

که از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
جو کمتر چنین باشد و شهر اوی / ... برین بوم تو ...
مرا شب به کار او ساختیم / یکی چاره دیگر انداختیم
فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو بیگمانی نیابد رها
بناشم نکوهیده از کار او / جو با اژدها او شود جنگجو
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان ... براند
بدو گفت یزدان جهان آفرین / ترا داد او فر شاهان زمین
که هندوستان از تو شوید ز رنج / بخشان کرد ... و دان رنج
یکی کار پیش است با درد و رنج / باغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنده زین مرز و بوم جای
بشنگل چنین داد پاسخ ... / که از رای او بگذرم ...
ز فرمان تو نگذرم یک زمان / مگر بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست / بدین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دمان را بدم ...
توانی مگر چاره و ساختن / ازو کشور هند پرداختن
با ایران بری باژ هندوستان / همه مرز با شاه هم داستان
همان هدیه هندیان باژ ... / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا / ... ز روشن روان ... روا
بفرمان دادار یزدان پاک / پی اژدها را برم زیر خاک
ندانم کجا او نشیمن گرفت / بباید نمودن بمن راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جو / که آن اژدها را نماید بدو
همی رفت با موبدی ... / ... بزرگان ... کنار
همی ساخت با ... / بیامد که آن اژدها را بدید
ببرید آن تن و ... / همی آتش افروخت از ...
بزرگان ایران چو او ... / از آن اژدها نیز جوشان ...
به بهرام گفتند کی شهریار / تو این ... جوان گرگ ...
بدین بد مده شهر ایران بباد / مکن پشت را زین بر و بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
اگر زمانه بدین اژدهاست / بمردی و روی نگردد نکاست
کمان را بزه کرد و گرز ... / که پیکانش را داده بد زهر و شیر



بران اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی ... از زهر او برفروخت
دگر چار تیر بر بر و سینه‌ش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان ... سست / همی خاک را خون و زهر آب شست
بشمشیر تیز ... برکشید / بشدی دل اژدها بر درید
به تیغ و به تیر زهر آگینش ... / بخاک اندر افگند بیجان تنش
سر او به شمشیر ... کشید / چو شنگل بر اژدها را بدید
بر آمد ز هندوستان آفرین / ز دادار بر بوم ایران زمین

همی شاد شنگل ولی بر زدود
همیداشت از کار او بیم و دود

شب آمد بیاورد فرزانه را
همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کای مرد بهرام شاه
برین شهر بی شاخ و آیین گاه

نیامد همی رنجش از هیچ رو
ز هر گونه کی گفتم از رنگ و بوی

گر از نزد ما او به ایران شود
به نزدیک شاه دلیران شود

سپاه مراست تو اینجا
بهندوستان هست کو

سرافراز گردد بکرد دشمنم
فرستاده را سر ز تن برکنم

نهانش همی کرد خواهم تباه
بگوید وین راز من

بدو گفت فرزانه کی شهریار
دلت را برین گونه رنجه مدار

فرستاده شهریاران کسی
بعزی برد راه بی

کسی اندیشه زین گونه هرگز نکرد
بکرد چنین رای هرگز نکرد

بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد مردم گرامی بود

هم اکنون بیاید ز ایران سپاه
یکی نامداری ز بهرام شاه

به مهمان خویش پیش انجمن
ز دستور دیدیم و فرزانه زن

نماند کسی را بر و بوم و رست
بباید ز نیکی ترا دست شست

رها شده ماست آن اژدها
بکشتن بود رنج او را رها

برین بوم اژدها کشد و گرگ
بتن زنده کانی فرامش کرک

چو بشنید شنگل سخن برگذشت
ز گفتار فرزانگان خیره

ببود آن شب و بامداد پگاه
فرستاد کس نزد بهرام شاه

به مهمان دوستی بی انجمن
ز دستور بد بیش فرزانه زن

به بهرام گفت ای دلارای مرد
تو اکنون شدی کرد خشنود کرد

تو داد خواهم همی دخترم
ز گفتار و کردار شاه

ولیکن ز دختر یکی بر گزین
که چون مهش پیش گوهرش آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان چینی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار
بآرایش و بوی و رنگ و نگار

ز بهرام گور آنگهی گفت رو
بیارای دل

نشستند بهرام و ایوان بلند
از آن ماهرویان یکی برگزید

چو خرم بهاری سپینود نام
همه

یکی کو بپرمایه تر برگزید
بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو

بیاورد یاران بهرام را
سواران بازیب تو دکام را

درم داد و دینار و گوهر بخیر
همان عنبر و

بیاراست ایوان گوهر نگار
ز فغفور هر کس که بد نامدار

خرامان بیامد بر مرکب آوند
بشادی همه بیش

ببود و یکی هفته با
همه شاد و خرم بجای نشست

سپینود با شاه بهرام گور
چوی بود

نامه خاقان چین به بهرام گور

چو این آگهی شد بفغفور چین
که با فر مردی

که نزدیک شنگل فرستاده بود
همانا که ایران

بدو داد شنگل گرامی دخترش
که بر ماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرام شاه
نوشت آن جهاندار با دستگاه

جوان را از شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

بر دو فرستاده پارسی
که آمد فغفور با پارسی

دگر گفت کامد بما آگهی
ز تو نامور مرد با فرهی

خرد مهتری و مردمی رای تو
نشستن به هر جای بر جای تو

که کار گرد آن نامور اژدها
ز شمشیر و تیرت نیابد رها

ترا داد دختر که پیوند ماست
که هندوستان خاک او نیز راست

سر خویش را بر دمی اندر هوا
به پیوند این شاه فرمان روا

بایران بزرگیست این شاه را
کجا کهتری خواند بماه را

بدستوری شاه در برگرفت
قنوج سپینود در برگرفت

کنون رنج بردار و ایدر بیای
بدین مرز چند انگه خواهی بپای

برو شاد با ... و خوار آب
تو دو ماداران آراسته

تا آمدن نزد من ننگ نیست
چو شاه ایران و را جنگ نیست

که سست زین ... گرد
چو خواهی که برگردی اندر بپای

چو خواهد بیاید بهرام گور
بدلش اندر آمد از آن ... شور

فرستاد بخواند و پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت انچه گفتی سخن
بزرگی تو را من نخواهم کهن

جهانجوی بهرام گور است و بس
چو او در زمانه نخواهم کس

ز مردی و دانش نیز و بزور
چو او با دشاهی نزیبست گور

جهاندار پیروز گر خواندش
ز شاهان سر افراز تر شاندش

دگر آنکه گفتی که من کرده ام
بهندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود
که با شنود او رندو با نام بود

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند کرگ از ... کس

همه یکدلانند یزدان شناس
بگیتی ندارند از اختر سپاس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پیشگاه

کی پادشاه و شنگل پرکرد
بمردی بهم انداز بیش و گرگ

چو با من ... پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خیر اندر آی
هنر نیکی بهشت رهنمای

مرا شاه ایران فرستاد مهتر
بچین تاج از شهر ...

بران نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاد پاسخ سوی شاه چین

مرا گر ز یزدان از آن ...
بجز کسان داستن ...

ز بهرام آرام ... بخش ...
نیازش کنم روز و شب پیش باش

چهارم سخن چون سنودی ...
هنر آنچه بد بر فرستادی ...

ز بهرام آن از توای شاه چین
بگوئیم با شاه ایران زمین

ز یزدان بترس ... چندان ...
که آنرا نداند فلک ...

بران نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاد پاسخ سوی شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت
زن او را همی شاه گیتی شناخت

شب آمد ... کریان ...
سپینود چشم از ... اوی

جواز مهر او شنگل آگاه گشت
ز بد ها کاهش کوتاه گشت

نشستند یکروز شاهان بهم
یکی راز جستم همی با تو گفت
برم من ترا نیست با تو نشستن
برفتن گراید و گر رای آیدت
سپینود گفت ای سرافراز مرد
اگر پاک جانم ز پیمان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن
سپینود گفت ای سرافراز بخت
کدارند فرمان جای را
بدانجای نخجیر شیران بود
اگر رفت خواهی بدان بیشه رو
چو از شهر بیرون شوی شهریار
بزن گفت بر ساز و با کس مگوی
که بازارگانان ایران بدند
بر موبد بردند پیشش نماز
کزین راز هندو سپید شود
زبان شاه را سوگند بخت
چو سوگند شد خورده و ساخت
دل ایدون و جان برابر کشید
ز بازارگانان نیاید [illegible]

سخن رفت هر گونه از بیش و کم
جهان کن که ماند سخن در نهفت
نباید که داند کس از انجمن
بخوبی خرد رهنمای آیدت
همی جوی و ز راه دانش مگرد



بسازم اگر باشدت یار بخت
نشانند بر جای آرای را
تن تو به دست شوران بود
همیشه کمین باد و جشن تو نو
برفتن بیارای و بساز کار
نمایم هر دو سوی راه رو
آب و بخشکی دلیران بدند
زیاران سخن ها نهفت راز
ز خون خاک ایران چو دریا شود
نبندیم تا باز یابیم بخت
دل شاه زان بیچ پرداخته
چو خواهید کز بندم [illegible] کنید
نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه

سپینود اگر بد بهرام شاه
بیرفت خواهم به هندوستان
با ایران مرا کار ازین بهتر است
به هر جای نام تو بانو بود
بدین زمان جهان آن بود
یکی جشنگاهست زاید دور
بود ماه دان پیشه فرهنگ
شود شاه و لشکر بدانجا بکام
از امروز بینی تا نیمروز
نگهبان زر گشت بهرام شاه
بیامد چو شد دیگ در [illegible]
چو بازارگانان به بهرام دید
ببازارگانان گفت [illegible]
گشاده بر آن کار [illegible]
اگر کرد آزادی بهرام شاه
بدیشان چنین گفت کی شهریار
گر از من شود بخت پرداخته
چو آنگونه دیدند گفتار او

کردار [illegible] گستی [illegible]
تو باشی مر [illegible]
همه کار جهان [illegible]
بدو پیش [illegible]
گر او چو [illegible]
گر او شوی [illegible]
وزین رای [illegible]
که سازد پدر [illegible]
که پیش [illegible]
تنی را نماند [illegible]
چو پیدا شود [illegible]
همی راند با ساز نخجیر گاه
ببازارگانان [illegible]
شهنشاه [illegible]
کزین بود [illegible]
زبان [illegible]
به پیچیم [illegible]
که زر [illegible]
بیامد [illegible]
برفتند [illegible]

که جان بزرگان فدای تو باد
کی یارد بدین گونه اندیشه کرد
بیرفت پیچان با ایوان خویش
چو برخاست شنگل که آیدت
بزن گفت شنگل که این خود مباد
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
که شید جهان خود برنشست
برآمد [illegible] پیش در [illegible] سپید
بر لنگر کشتی و زورق ببرد
سوی راه قنوج تا زان برفت
برآمد تا پیش در [illegible] سپید
تو با این دو چند مرد [illegible]
بسی [illegible] زخم روی زمین
برآمد [illegible] کار [illegible]
جوان باشم [illegible]
بدانست شنگل که [illegible]
بدیده گرامی ترت داشتم
جهانگیری [illegible] راه [illegible]
کنون [illegible] دلاور سواری شود
جوان [illegible] شیر [illegible]

جوانی و شاهی روای تو باد
خوردی اتر [illegible] اندیشه کرد
بیزدان سپرد آن تن و جان خویش
زنش گفت بر زود [illegible]
که بیمار باشد [illegible]
آگاه کرد رفتن ای نیک بخت
بر زورق سپینود ابر نشاند
با [illegible] آمد سوی شاه [illegible]
سپینود و بهرام یل را بدید
ز دریا گذشتی [illegible]
چو ما کاه رفتنی [illegible]
جهانم چو با باده [illegible]
زره دار با خنجر [illegible]
دلیری و کردی نشاید [illegible]
بسر بر همی افسرت داشتم
وفا را جفا کی [illegible]
کمان بیکر او شهر [illegible]
کز از خون دل [illegible]

اگر گنج [illegible] تو پیدا شود
چو بشنید [illegible]
همی تا [illegible] شبگیر گاه
چو بشنید [illegible] چنین گفت کی شهریار
ز قنوج شنگل [illegible]
بیامد سپینود ابر [illegible]



بخشکی رسیدند چون [illegible]
شنیدید [illegible] سخن شنگل [illegible]
شتافت و بکنا [illegible]
که ای [illegible] من [illegible]
بدو گفت بهرام کی [illegible]
تو دانی که از هند [illegible]
پر از خون کنم دیده هندوان
بدو گفت شنگل [illegible]
ترا دادم [illegible]
بگویم ترا [illegible]
دل ما [illegible] وفا [illegible]
چو دادن [illegible]

ز خون کشورها چو دریا شود
بر آن ما در [illegible] دین
گرامایگان برگرفتند راه
تو دل [illegible] من [illegible]
ابا هندوان [illegible] نهاد
یکی پهلوی نامه [illegible]
کنی [illegible] و گرزی [illegible]
چو ایرانیان [illegible]
که تا [illegible] گیتی [illegible]
چو [illegible] تخم [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
ازین [illegible] ایران [illegible]
چرا آشتی [illegible]
تو دیدی [illegible]
[illegible] کی [illegible]
پشیمانم [illegible] پیوند را
مرا راستی [illegible] آشتی
باندیشه من خردمند بود
چو یاری کنی [illegible]
[illegible] آمد [illegible] جنگ

بدو گفت بهرام چون ایدریم / برادرش و هم باز چون خوانیم
برفتن بباشد مرا ... / نخوانی مرا بد دل ...

شهنشاه ایران و توران منم / سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس بسازی تو نیکی کنم / سر بدسگالان ز تن برکنم

بایران بجای پدر داردت / هم از باژ کشور بیازاردت
همان دخترت شنگل ... / سر با نوا ... بود

ز گفتار او شنگل اندر شگفت / رخ شاه هندو ... گرفت
بزد اسپ و در پیش ... / بیامد بپوزش بر ...

نشست از بر شاه در بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شاد کام / بیارست جان ...

برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار ... چون / که بودم ...

می چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه ... ایران ... / وفادار ...

گزین پس دل از آشتی بشکنیم / همه ... کرسی زرین ...
وفادار باشیم تا جاودان / سخن ...

سلیح ... / برخوتش ... روی ...
سبک پشت ... / دل ...

... سوی آب / بر شه ... شاد ... آب
چو آگاهی آمد بایران ... / بیامد ...

بیستند آذین ... / همی هر کسی ...
درم و نجیشید ... / همان مشک ...

رسیدن سپینود ... شاه و بهرام بایران

چو آگاه شد زان سخن ... / سپاه ... کرد
چو ترسی ... / برآز کرد ...

جهان هم بیامد با ... / بیزدان ... خویش
بیامد چون ... کشتی ... / نگر دار ...

چو ... شب ... روز / بدیدار آن ... کشتی ...
شهنشاه بر تخت زرین نشست / ...

بر شهر ... کسی ... / خردمند ... شاهی ...
جهاندار ... بر پا ... / ...

نخستین ... آفرین ... / ز نام خود ... آزاد کرد
چنین گفت ... کردگار جهان / ...

... / شب تیره ... نیایش کنند
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند ...

... کنج ... / که ... دید ... بکار ...
چو داد ... باشد ... / به ... دل ...

کشاورز ... دهقان ... / یکی شد ... هنگام داد
کسی ... تاج داد ... / ز ... دان ...

گوشهر ... کنج ... / تو خواهم ... اخمن
گر از لشکر و کارداران ... / نخوانیشان ... بوران ...

... باشد ... / بزه کی کزیند ...
... آرزو / که هر کس ... باشد ...

... کشید / ازین ... کشید
... / که پی تو مباد ...

... / فزون آمد از ... شاهی
... / ... بر باد ...

... شاه / ... پیروزی و دستگاه
... / ... نیک بخت

... داد / ... داد
... / ... آیین ...

... / ز دختر ... شاه ...
... / ... مردی و آزاده ...

... / ... بهشت
... / سپهدار ... خط ...

... / ... شنگل ...
... / همان ... جندل ... مکان

... / یکی گنج خواهم ... داد
کرا باشد ... / ... گفت

... / منم پیش ... داد
... / بگوید ... با من ...

... / بگفت این ... شاد
... / ... بخت

... / بزرگی ... کشور ... شاد
... / ... آزادی ... کنیم

... / خداوند ... یار تو باد
... / ... لشکر ...

... / پرستنده آتش زردهشت
... / ... زندانها ...

... / بدیدار ایران ... آرزو
... / ... شهریار

... / یکی ... خط ...
... / ... ساز ...

... / یکی شاه کابل ...
... / ... کشمیر ... تا ...

بدان ... شنگل با ... دختر ...

همه ... / همه ...
... / همی ساخت ... لشکر ...

ابا پهلوان چند بنشست شاه … که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت تیر از پی شرل سپاه … چو آزادمردان شان کاشان
بزرگان سر شهر بر خواستند … پذیره شدند و بیاراستند
سپاه از پس شاه تا نهروان … خروشیدن و شیپور بود و نوان
دو شاه گرانمایه و سرفراز … رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی آن ز فرود آمدند … ابا بورش و با ره دادند
گرفتند مر یکدگر را ببر … دو شاه دو کشور رسیده بهم
همی رفت هر کو نه از پیش و کم … دو شاه سرافراز با تاج
بزرین پرستنده بر دو سوار … همان پیش لشکر نامدار
با ایوانها تخت زرین نهاد … برو جامهای با زرین نهاد
پیکر بپیراسته بر خوان نهاد … برو بره و مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس آراستند … می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان و غلامان بپای … بهشتی شده کاخ و کاه و سرای
همه جام بود و کمر بلور … طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر هر کسی … بپای اندرون کفش زرین بسی
فرو ماند شنگل از آن در شگفت … بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که این بهشتست یا بوستان … گلی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران که باز … که با دختر و راه و دیدار
بفرمود تا خادمان سپاه … پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان ماه … سرای دگر دید پیوند شاه
چو دختر بدید بجنب عاج تاج … بسر بر نهاده ز عاج و ساج
بیامد پدر را بپرسید باز … [illegible]
پدر زار بگریست از مهر او … همان با پدر دختر خوبرو
همی دست بر سر شنگل بدست … از آن کاخ و ایوان او [illegible]
سپینود گفت این بهشت … پرستش نگار و بدو جای دست
همان بد بسیار که آورده بود … اگر بدره و تاج [illegible]
بدو داد با هدیه بسیار … شدند آن خرم ایوان چو باغ بهار
همه گوهر و تاج با جامها … کس از نامدارت [illegible]
وز آنجا که شد نزد یک شاه … ز شادی شده رای او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید … پرستار او نوای [illegible]
چو پیدا شد آن جادو جنگ شکر … ستاره برآمد چو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش … پرستندگان [illegible]
چنین تا بیک ماه ازین جام … که خورشید راهی بر او ز نام
بپنهاد تخت آن بجا در لاجورد … بگستر دبیر [illegible]
بنخجیر شد شاه بهرام گرد … سواران هندی بسان [illegible]
چو از دشت نخچیر باز آمدند … [illegible]
چنین هم بکوه و بنخجیر گور … زمانی نبد از جهاندار دور
شده شنگل با جدا … بیمراند با [illegible]
بیاورد بهدان ... … بر دختر شاه رفت از زمان
قلم خواست از نرگس و [illegible] … ز مشک [illegible]

که نامه نوشت بر هندوی … بر از داد و نامه پهلوی
بران عهد کرد آفرین از نخست … بر آنکو جهان از نشانه نشست
که تر ز دهم پاکی و راستی … سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه … به پیرام و دین نامور پیشگاه
نشسته با جاودان زنده باد … بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو من کمترم زین سپنجی سرای … بتیغ بهرام شاهست رای
ز فرمان آن تاجور کمتری … تن مرده را پیش آتش برید
سپاریم گنجی ببهرام شاه … همان کشور و تخت و گاه و سپاه
سپینود را داد منشور هند … نوشته خط هندوی بر پرند
بیاوران پیوند شنگل دو ماه … فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن بجای … بر وی دو نامداران فرخنده رای
بدان شاد شد شهنشاه سپاه … [illegible]
بهتری که باشد با ایران زمین … بنو بود تا کرد مر او به کین
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر … ز رنگ و ز تاج و ز تخت و کمر
ز دیبا و از جامه نابسود … گر از شمار و گرانه بود
بانداز دیبا ز اسپان [illegible] … بهار است اسپان و پیل و چنین
همی گرد شنگل خوشنود شاه … بر شنگل آمد با او سپاه
[illegible] … علف خواست نامی ز [illegible]
چو باز آمد از راه بهرام شاه … بارام بنشست بر پیشگاه
ز هر کی دو روزه بدید [illegible] … [illegible]
ز بودها پیش او شد دبیر … سرافراز [illegible] دبیر
همه آنچه گنجها بشکر … ز دو گوهر و جامها [illegible]

اندرز بهرام گور ایرانیانرا

از آن روز ستاره شمر گفته بود … ز گفتار ایشان [illegible]
که باشد ترا زندگانی [illegible] … چهارم [illegible] بیاید [illegible]
بیک شادی کم ز بیم سال … که خواهد ز گیتی برفتن نال
دگر هفت از داد و بخشش جهان … [illegible]
[illegible] و ویران شود کوشش … بپاید ز من هر کسی توش
سیوم هفت [illegible] … بباشم که باشد [illegible]
ستاره شمر شصت و سه سال گفت … شمار سه سالش [illegible] اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر [illegible] کنج … وگرنه نبودش خواز آز و رنج
[illegible] شصت و سه سال … همانا [illegible] بیابد بخشش
فرستاده نزد [illegible] … ز شاهان وز نامور [illegible]
[illegible] بخشش گرفتم جهان … ز دیهای این لشکر ماند
بدین سال گنج تو [illegible] … [illegible]
چو بشنید بهرام اندیشه کرد … ز دانش [illegible]
بدو گفت کو [illegible] داوری … ز گیتی [illegible]
[illegible] … بیا نیز اندیشه [illegible]
به بهتری مردی [illegible] … ز [illegible] از خواب بیدار کرد

بدان تا بپوشند بیکار ری / نیابد بیکار زانکار کی
ز گنج انچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی

ببین بر خرد موبدان را بگفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
نوشتند پاسخ که از داد شاه / بگردد کسی گرد آیین و راه

که مرد درویش کرسنه بار / بنالد همی وز بد روزگار
که چون میگسارد توانگر همی / به سر بر ز گل دارد افسر همی

برآواز رامشگر انجمن زند / چو ما مرد را زان کسی نشنود

بخندید زان نامه بسیار شاه / هیونی برافکند پویان براه

وفات یافتن بهرام گور

بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

چو لوری بیامد بر شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت برزیگری

همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد تا که بد یادگار
بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم کند تخم و آرد بر

کند پیش درویش رامشگری / دگر نیز کان را کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد

بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن و کشت و درود
گروهی که باتیت کردند گرد / بر شاه شد پور او زرد کرد

ببخشید زکان بر دو داد باج / همان مایه و طوق با تخت و عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخت تاج را آنجا

گرفتن ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد گرد آهنگ خواب
چو نیمه گذشت آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی / مگر کز گو آمان گریزد همی
بیامد بر شاه دیده پر گرد / چو دیدش [illegible]

ورا دید بر مرده رنگ رخان / بدیبای زربفت برداده جان
چنین بود تا بود وین بود رود / تو دل را [illegible]

بترسد دل سنگ و آهن بزرگ / هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / گذشته [illegible]

همی گوهر تخت شد داد را / بشاه اگر کرم بیدیاد را
کنون گر کهن موبد اندیشه کرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد

چو شد پادشاه جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را کرد گرد

نشستند با بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

پادشاهی یزدگرد هژده سال بود

جهانجوی بر تخت زرین نشست / در گنج و [illegible] بدید آمدست
نخستین چنین گفت کان کس که گنج / برآسود و دشمن [illegible]

هر آنکه که دل تیره دارد برنگ / از آن درد یابد [illegible]
ز رشک آورد درد و آز و گرم و گداز / [illegible]

هر آن چیز کان نیابد پسند / دل دوست و دشمن بود دردمند
دلارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود

بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنی باشی و بردبار / نباشی بچشم خردمند خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / که نپسندد از کژی و کاستی

همه آنچه گیتی نگاه / زمانه بدو شاد و او پادشاه
بهر سو فرستاد پی پر سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

چو هشت و ده بگذشت سال از برش / بیامد چو چون گشت افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بجستند و بر زانوش [illegible]

چنین گفت کاین چرخ ناسازگار / تو پرورده دانی و پروردگار
بتاج کیانی کیان نشکرد / نکاری که یابد همی بشکرد

کنون روز هرمز برآمد همی / ز پیری شکست اندر آمد همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج ایران زمین

مر او را سزا دیده و [illegible] / ز پیمان او را نشاید گسست
اگر چند فیروز با فر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال

ز هرمزی بینم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
بگفت این و یک هفته بیش او نزیست / برفت و همه بخت چندی گریست

گرانمایه ای کو گرفت و بپنج / بباید رفتن ز جای سپنج
تر از [illegible] کاید همی در شمار / سزد گر نخواهی ز راد کنار

چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر برنهاد آن کئی تاج زر

سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان

پادشاهی هرمز یک سال بود

جهانی شد [illegible] فیروز را / جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد او بد نبود و بمرد
تو لشکر داری مرا گنج هست / سلیح و بزرگی و نیروی دست

جهانی بدو گفت آری رواست / فزون زان که نزدیک باشی [illegible] راست
بدو داد شمشیر زن صد هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاراست پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
بر آویخت با هرمز شهریار / فراوان سپه کشت ازان کارزار

سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تاج پیش او خار شد
چو پیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست / بشد تیره و بست و دستش ببست
ببستند بازش با آیین خویش / برو خواندند آن عهد و پیمان پیش

بدو گفت هرکه ز یزدان سپاس / که دانا بود مرد یزدان‌شناس
که از من برادر سند باج و بخت / که پیروز باد او سپهر و درخت

ز هرمز چو پیروز دل شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد

بیامد بجای کیی برنشست
نخستین چنین گفت با مهتران
نخواهم ستم زداور سپنج
سر مردمی بردباری بود
ترا نامور کو ندارد خرد
چو آتش بیامد اندر آمد بمرد
همی بود یکسال با داد و پند
سه دیگر همان و چهارم همان
زبس بردن مردم چارپای
بهر جا که انبار بودش نهان
علف هر چه دارید پیدا کنید
بنرخی فروشید کاور هواست
کزان بار با درد شاید گداز
به پیروز تن خون انبار دار
بسی آسمان اندر آمد خروش
برین گونه تا هفت سال از جهان
همی در باره بر خاک خشک
یکی شارسان کرد پیروز کام

بتخت نشستن پیروز شاه

که گر کهتر که دارم و مه به مه
ستون خرد داد و بخشش بود
خردمند هم هست جاوید بخت
نماند برین خاک جاوید کس
دگر سال روی هوا خشک شد
مر آب را خشک چون خاک شد
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خروشی برآمد ز درگاه شاه
هر آنکس که دارد نهانی غله
بهر کارداری و خودکامه
کسی کو بمیرد بنایافت نان
نفرمود تا خانه بکذاشتند
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
بهشتم بیامد بفروردین
چو پیروز زان شور بیکی بجست
جهان از گوینده گفت آن
خسینده بهر جای آرام و کام
که قیصر بد باژ دیدی داد میل

که باشد مرا زندگانی دراز
سبکسر همیشه بخواری بود
ز بخشش و بزرگی کجا برخورد
نشست کی دیگر آید پدید
خردمند و زیبا بی پیکرند
ز خشکی ببند سجکش یاد و نان
کسی را ندیدند بر خاک جای
بیخشید بر کهتران و مهان
ز دینار پر و رنج اکنید
که از خوردنی جانها بی نواست
بگیتی بر آنکس که بودش نیاز
گراو کار یزدان گرفت خوار
زبس مویه و زاری و درد و خروش
ندیدند سیری کهان و مهان
نمی آمد از بوستان بوی مشک
نفرمود کانرا نهادند نام
دگر کرد باران فیروز نام
کرا کنون همی خوانی اردبیل

جهانجوی بود و شارسان [illegible]
گرای [illegible]
فراوان خود [illegible]
دبخشش [illegible]
فری [illegible]
ز هر [illegible]
ز تنگی بجوی آب [illegible]
بجوی اندرون آب [illegible]
خراج [illegible]
گرامی [illegible]
دگر کار [illegible]
فرستاده [illegible]
ز هر با [illegible]
بدشت [illegible]
ز یزدان [illegible]
برآمد یکی [illegible]
بآرام [illegible]
گر آرام سالان [illegible]

جوانی بود و همان که آباد کرد
بفرمود پس کاید پیش سالس
همی راند با لشکر و گنج و ساز
فرستاد کی خویش شاه شاهنشهان
خبر نیز بشنید او زمن انجا
سپاهی برآورد شمشیر و گنج
که این کرد بهرام گور
بشنید فرزند خاقان گو
سپه را نهاد و ره خوشنواز
چنین گفت کز عهد نیاکان داد
پیام آن نزاده کاش گشتی
زنامه همان پیام گشت
بنامه بهر کاز کی کرد
چو آن نامه بر خوانده [illegible]
کو بشکرگامش برو و ترک
مرا تنگ سپاهی پیام
گمانکار شنید نامه بخواند
برآشفت ز آیین بهرام شاه
نزدیک پیروز پیرو شنو
سپه پیر و پیش پا

دل مردم نیز خوشنود کرد
چو هستور پا گیر پیش پیا
کجا رجویند با خوشنواز
ز ترک و ز ایرانیان مهتران
نشان کرده شاه ایران سیم
ز هیتال آگه کس جا شد برنج
بمردی و دانایی و زور و زور
نه چون کند کرد خود بیاد
نفرمود تا رفت پیش فراز
که دی نخوانت خسرو نزاد

نامهٔ خوشنواز به پیروز

بسی هدیه با نامه اندر کرد
بر هفت از نامور نشکار
شمار انجه بخشید شاه ترک
سرافراز کردان جنگاوران
سپاه بر اکنده را بر نشان
که چیحون میان بجست [illegible] اراه
بجز چپ بجنگ و با پیچ شنو
پیام چو خورشید تابان بده

درم داد تا شاد [illegible]
سپه را سوی جنگ ترکان کشید
نشانی که بهرام کرده بود
کسی زین نشان برتر هم کده
چنین گفت کسبر [illegible]
چو با صد هزار رومی [illegible]
نمانم بجایی پی خوشنواز
همی بشکند عهد بهرام گور
یکی نامه بنوشت پر آفرین
نه آیین بود شاهان تو

سواری سر آیند پر سرفراز
فرستاده او گفت برخیز و رو
کنون تا لب رود جیحون [illegible]
نمانم که ماند خوشنواز
سپاه و دل لشکر بدست تو بود
یکی مرد فرستاد چو کوی
گو بیش که عهد نیای مرا
بدان نامه آنکس که دارد خرد

که شوخ آن شاهی بهشیار
همی گنج بخشید بزرگان
ز پستی بلندی در آورد بود
گزین مرد و برتری [illegible]
که پیش ترکان بدین نشان
بزرگان بپیش اندر [illegible]
بهیتال و ترک از نشیب و فراز
برین مرد و بزرد شد جنگ
روا دار بر بهشت نازش
گزین بزرگان و پاکان [illegible]
نشان بزرگی بخاک [illegible]
همی چاره بر دن شیر دست
همه رفت با نامه خوشنواز
بر دیک آن مرد [illegible]
بلندی و پستی [illegible]
گزین کار باشد دل [illegible]
همان عهد را برنبرد
ز لشکر گزین کرد با آبروی
بلند اختر و رهنمای مرا
ببشنود آن داور [illegible]

ور آفرین بر تو تو برین بود / همان نام تو شاه چندین بود / بیزدان پناهید و نیزوان سپهر / بماند جهان [illegible]

که پیدا دو جوید کسی در جهان / که هیچ سر انجمن شاهنشهان / براد و بمردی چو بهرام شیر / کسی سینه [illegible]

برین بر جهاندار یزدان گواست / کجا او رکوا خواستن ناسزاست / که پیدا دو روی همی جنگ من / چنین با سپه کرد آهنگ [illegible]

بباشی تو زین جای سپه ور کر / بجایی که زاختر نیک بر / ازین پس بکام و بر تست کار / برین جنگ یزدان [illegible]

فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز برباد کرد / چو برخواند آن نامه خوشنواز / فراوان سخن [illegible]

فرستاده را گفت بندی سخن / که گوید جهاندیده مرد کهن / فرستاده آمد بر خوشنواز / بیزدان پناهید [illegible]

چنین گفت کی داور دادگر / توی آفرینندهٔ [illegible] / تو دادی کسی بر ز پیدا کر / ز بهرام [illegible]

سخنهای پیدا بگوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی / پی او ز روی زمین [illegible] / [illegible]

بگو ... [illegible] / سرش [illegible] / کندی فرو برده بالای او / برش [illegible]

دواین کرده شد نام [illegible] / زبیش سپه [illegible] / وز آنروی لشکر [illegible] / همی راند [illegible]

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن

وز آنروی پیروز دل خوشنواز / [illegible]

برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / [illegible]

جهان تیره [illegible] / که چون آب خون [illegible] / چو بر دیگر آن کنده شد خوشنواز / سپهدار ترکان [illegible]

عنان [illegible] / پس او سپاه [illegible] / برانگیخت بارهٔ پیروز شاه / همی تاخت [illegible]

بکنده در افتاد با چند مرد / بزرگان که شیران [illegible] / خروشی برآمد ز [illegible] / بزرگان [illegible]

[illegible] / همه نامداران زرین کلاه / بزرگان و پیکار جویان همان / کسی که [illegible]

وز آنجا که شاه دل خوشنواز / بر و کمی کنده [illegible] / برآورد از آن کنده [illegible] / همان [illegible]

شکسته [illegible] / سه زان نامداران [illegible] / ز شاهان [illegible] / [illegible]

همی راند با کام دل خوشنواز / سراوار با لشکر رزم ساز / [illegible] / [illegible]

چنین آمد آن [illegible] / چه با زیر [illegible] / [illegible] / اگر [illegible]

نماند بجز خاک جای کسی / ترا تو شد از راستی [illegible] / چو بگذاشت بر کنده بر خوشنواز / سپاسش شد از خواسته بی‌نیاز

چو بگذاشت بر کنده بر خوشنواز / سپاسش شد از خواسته [illegible] / بآهن ببستند پای [illegible] / [illegible]

چو کاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه / خروشی برآمد ز ایران [illegible] / ازان شهریاران [illegible]

بماند جهان این سخن [illegible] / فرود آمد از تخت زرین [illegible] / همه گوش شاهان [illegible] / [illegible]

سپاهی و لشکری [illegible] / ازان شهریاران [illegible] / همه کنده [illegible] / [illegible]

نشستند با غم [illegible] / بماند ایران [illegible] / که تا چون [illegible] / [illegible]

چو بشنید [illegible] / سرش [illegible] / سپاه آمد و موبد [illegible] / [illegible]

[illegible]

پادشاهی بلاش [illegible] ایران

[illegible] / [illegible]

بران تخت شاهنشهی [illegible] / [illegible]

چو بنشست بر گاه [illegible] / بجویید از دل [illegible] / شما را بزرگیست [illegible] / [illegible]

[illegible] / بکوشید [illegible] / هر آنکس که باشد [illegible] / [illegible]

[illegible] / که پندید [illegible] / هر آنکس که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / مباشید [illegible] / [illegible]

[illegible] / تو [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / هر آنکس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / اگر کار [illegible] / سخن گفتن [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / بیزدان [illegible] / [illegible] / [illegible]

نامهٔ سوفرای با خوشنواز

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بدان کار بستند بر سوفرای / یکی کاردیده بد پاکزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گرد و گردن‌فراز بود
همو مرزبان بد بزابلستان / به بست و به غزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروزی رای بی‌رهنمای
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه / بماتم نشست او به روز سیاه
همی گفت برکینهٔ شهریار / بلاش جوان خود نبود خواستار
بداشت آن گه کار سپاه و کشت / سر تخت شاهی به بازو گرفت
سپاه پراگنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش سی هزاران سوار / همه رزمجوی و همه نامدار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه‌ور شاد کرد
فرستاده‌ای خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
بنامه درون پندها یاد کرد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز آن پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از درد کینه مباش
ز باد آمده باز گردد به دم / یکی داد خواهد یکی دیگر ستم
کنون من به دستوری شاه باد / بپیچم دو دستش به کینه نژاد
بیارایم این لشکر جنگجو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
فرستادن پور و برادر بیای / وزان روی کرمان ...
گر از کینهٔ خون پیروز شاه / نبالد ز چرخ فلک مهر و ماه
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دارد کهن کار دل
نویسنده نامه را گفت تیز / که آمد که خاور را رستخیز
یکی نامه بنویس نزد خوشنواز / که ای بدکنش ...
که کاری که کردی ز پیمان شکست / شود مویه‌گر بر تخت پرست
که کردار کردی تو ای بی‌وفا / نبینی کنون ...
بکشتی شهنشاه رایی کنا / پر از جهان از بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که این کینه ...
جوانمرد او چون یکی جالنو / برفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین چاه که زنده بود / پدر پیش ...
من اینک بر او آمدم کینه‌جوی / بنام همه پهلوانان نیکخوی
ایران و آن خواسته برگرفت / گران زنگار ...
همی با نخواهم پس شیر کین / برو آورم خاک توران زمین
بنام جهاندار پور زند تو / بپرورده ...
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون بجو دریا کنم کشورت
یکی با تو شمشیر جنبد کمر / که از خون ...
فرستاد با نامه سوفرای / سرافراز لشکر بپرداخت جای
چو نامه ستاند بر خوشنواز / بشد هش ...
برو داد پس نامهٔ سوفرای / سپاه چو شیر دلاور ز جای
نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان ...
بفرمود چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرز و شمشیر تیز
شکسته شدن مرد جنگ‌آزمای / ازآن برسخن ...

هم از زمان زود پاسخ نوشت / سخن هرچه بود از در خوب و زشت
نخستین سخن گفت کز کردگار / بترسیم و از گردش روزگار
که هرکس که از بند یزدان برست / نیامد و بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
بود خوار بر آنچه گفتم سخن / هم اندیشه روز کار کهن
چو آگنده گشت از جنگ جان جو / سپه را جو روا ندر آمد بر او
بر سیه روز بر اختر آشفته شد / ز بر کام ما شاه او کشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد / نبد اختر خویش کی رزشاد
نیاید پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت باش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را بپا افکند
چو پیروز باشد بد نیت خرد / شکسته کند در درون ... کرد
گر آیی تو زان ... آراست / نه کین و نه جنگ و در روزگار
فرستاد با نامه تازی ... / بیکنه آمد بر آن خسروی
چو بر خواند آن نامه ... پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز پیمان خورشید ... دم / شنیدند آواز رویینه خم
بگستاخ آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین برنشستند و بگذاشتند / همه راه را خانه ... شد
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
بیکبار شد زنگ کامی گزید / که چرخ روان روی او ... ندید

رزم سوفرای با خوشنواز

وزان روی ... سوفرای / که دریا و اندر آمد ز جای
چو آمد ... پهلوان سپاه / به پهلان آسوده بر تبت راه
طلایه ... هر دو سوی / جهان شد پرآواز پرخاشجوی
ز بوسیان و بانگ جرس / همی اندر آمد ... پیش و پس
چنین تا بدیدار ... خورشید / ز دو دست شد چون ...
دو لشکر بروم را ... خشند / درفش بزرگی برافراشتند
ز آواز گردان برخاستند / بریده دو ارزه ...
بنامبرگرش شد از پهر تیر / زمین شد ز خون یلان لاله‌گیر
به هر سو که دیدی یکی کشته بود / گر از کیان روز برگشته بود
بجنبید بر ... سوفرای / سپاه اندر آمد بشیدی ز جای
وز آن روی با ... خوشنواز / نیت آمد آن جنگ ... فراز
دو اکر بدند ... کارش درشت / عنان از آن پیچید و بنمود پشت
چو باد دمان ... / همی ساخت با تیره سرگرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته شد هم به شمشیر و تیر
همی ساخت پیش ... / بره بر کسی کشته و خسته دید
گرد از آن نخیز ترکان تیغ / بپیچید یکسر همه بر سپاه
همه راه ... از خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
سیاه ... و کلاه / سلیح و کمرها و اسپ و ...
... چنین گفت کام ... / بکام دل اندر آن کارزار

چو خورشید بنماید از چرخ دست / بدین دشت خیره نباید نشست
چو باد دمان ارش بر فرازی / همی تاخت باید [illegible]

بسی گرد زان نامداران [illegible] / بکشته شده هم ز شمشیر [illegible]
همی تاخت پیش کین دو [illegible] / بره بر [illegible] گشته [illegible]

بگرداندر آن خیره کان بکار / بجنبید کر هر دو بر [illegible]
سپه را بکه [illegible] / بکام [illegible]

تمام [illegible] / سلیح و کمر [illegible]
بلشکر چنین گفت کای [illegible] / بکام دل [illegible]

چو خورشید بنماید از چرخ تاج / بدین دشت خیره نماید [illegible]
یکی شهنشاه ایران شویم / [illegible]

بدین لشکر [illegible] دست [illegible] / همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا ز خم [illegible] / [illegible]

[illegible] / نشست از بر باره [illegible]
فرستاده آمد ز خوشنواز / [illegible]

[illegible] جنگ و پیکار و خون [illegible] / نباشد خرد [illegible]
دو مرد خردمند کرد [illegible] / دو [illegible]

اگر ما ز جوی [illegible] / [illegible] این کار [illegible]
که زین کار [illegible] / گزین روی [illegible]

کنون بودنی بر سر ما گذشت / [illegible]
اسیران [illegible] / [illegible]

ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت / که نگذشت [illegible]
[illegible] / [illegible]

که پیروز گر سوی ایران شوی / [illegible] شاه دلیران [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]

شهنشاه گیتی ببخشید [illegible] / [illegible] ایران [illegible]
چو بشنید پیغام [illegible] / [illegible]

گر ایشان ازین پس بر تیغ جنگ / [illegible] ایران [illegible]
پیام فرستاده [illegible] / [illegible]

چنین گفت لشکر که فرمان [illegible] / برین آشتی رای و پیمان [illegible]
بایران نماند کسی [illegible] / [illegible]

چنین گفت با سرکشان [illegible] / کرام [illegible]
که دو دست [illegible] / [illegible]

همان موبد موبدان [illegible] / ز لشکر بزرگان [illegible]
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / [illegible]

کشند اگر [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

گراور ز ترکان [illegible] / یکی [illegible]
بایران نماند [illegible] / شود در میان دلیران [illegible]

فرستاده را خواند پس پهلوان / بدان آشتی گفت فرخ بدان
کمر بار بستم [illegible] روی [illegible] / [illegible]

همان موبد موبدان [illegible] / کسی را که دارد [illegible]
سپاهش همه [illegible] / [illegible] بیان آیین و دین

فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او شیرین زبان
چنین گفت کین [illegible] / همان [illegible]

بزرگان ایران که کشته [illegible] / [illegible]
دگر هر که [illegible] / فرستید [illegible]

[illegible] / [illegible]
بکایک فرستید [illegible] / [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] / که ما [illegible]
ز جیحون [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو فرستی بکایک [illegible]
فرستادمی [illegible] / بیامد گرازان [illegible]

بگفت آنچه بشنید و [illegible] / هم آنگاه [illegible]
هم از موبد موبدان [illegible] / کسی کو بود [illegible]

[illegible] / بجای آن [illegible]
همان تاج با تخت [illegible] / [illegible]

فرستاد دیگر [illegible] / بدست یکی مرد [illegible]
چو لشکر [illegible] / ز دیدار او انجمن [illegible]

بزرگان همه خیمه [illegible] / همه دست بر آسمان [illegible]
که [illegible] شهنشاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / سپهبد [illegible]
ز جیحون [illegible] / ابا موبدان [illegible]

[illegible] ایران سپاه / از آن [illegible]
همه جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان [illegible]

بیاورد و [illegible] / ازیرا [illegible]
خروشی [illegible] / تو گفتی همه [illegible]

[illegible] / گشاده شد [illegible]
چو آمد لشکر [illegible] / بزرگان [illegible]

[illegible] / همی رفت با [illegible]
[illegible] / رها گشته [illegible]

[illegible] / ز [illegible]
ز راه اندر [illegible] / [illegible]

بزد [illegible] / می و رود [illegible]
می بود جشنی [illegible] / ز [illegible]

[illegible] / بر بط [illegible]
[illegible] / از [illegible]

[illegible] ایران [illegible] / کسی کو [illegible]
بدو [illegible] / روان [illegible]

فرستاده را

سپهبد سرافراز زجهان پهلوان
چو فرمان او در جهان [illegible]
همه پادشاهی بیازی گنی
بایوان خویش اندر آمد [illegible]
چو بر تخت بنشست فرخ قباد
جوان بخت بر تخت بنشست [illegible]
[illegible] سوی بخشش دست [illegible]
بزرگ آنکسی کو [illegible]
[illegible]
چو دانسته مردم بود [illegible]
همان بهر کو [illegible]
چو درویش [illegible]
چو خورسند گشتی [illegible]
همه بر [illegible] نیکی [illegible]
جوان بود و سالش [illegible]
سپهبد خود و لشکر [illegible] کرد
همه باره [illegible] شده [illegible]
[illegible]
چو گاهی [illegible] سوی کیقباد
هر آنکس که بد [illegible]
[illegible] گنج او

همی رفت زین گونه با جام [illegible]
بچربی [illegible]
[illegible] بیازی گنی
[illegible]
کلاه بزرگی [illegible]

نبودی جز آن چیز کو خواستی
بدو گفت شاهی [illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
سوی طیسفون [illegible]

پادشاهی قباد چهل سال بود

[illegible]
بیاید بد آواز [illegible] جهان
همی دانش [illegible]
همان [illegible]
[illegible] داوری
توانگر شدی [illegible]
جهان جهانرا [illegible]
ز شاهی [illegible]
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همه بود جز تاج شاهنشهی
[illegible]
ز شیراز [illegible]
بر این سخنها همی کرد یاد
[illegible] زجهان [illegible]

[illegible]
دل خویش کرد [illegible]
هر آنکه که دانا بود [illegible]
توانگر که بر تخت باشد [illegible]
چو عیب تن خویش داند کسی
[illegible]
همه مهتران آفرین خواندند
[illegible]
همی رفت شاد [illegible]
بدان بد که من [illegible]
[illegible] کشوری
همی گفت هر کس [illegible]
[illegible]
همه پارس چون بنده [illegible]

جهان نیز [illegible]
[illegible]
بدین پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز عیب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]

زگفتار [illegible] دل کیقباد
بدو گفت [illegible]
چو شاپور را دل [illegible]
[illegible] کیقباد
هم اندر زمان بر نشاند ورا
چو دید [illegible] سپه سالار را
چو برخواند آن نامه کیقباد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت شاپور [illegible]
[illegible] شاهنشهی
فرستاد [illegible] یکی پهلوان
[illegible]
بگفت آن سخنها که با شاه گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه شهریار
[illegible]

[illegible]
که او شهریاری بود [illegible]
[illegible]
[illegible] بر نشاند [illegible]
[illegible] سوی درگاه خواندند ورا
[illegible] آن نامه شهریار
بخندید شاپور مهرک نژاد
سوی طیسفون [illegible] لشکر براند
[illegible]
[illegible]
دلت را ازین کار رنجه مدار
[illegible]
ز کردار تو چند باشم نوان
بگویم سخن پیش [illegible]
[illegible]
پراکنده از لشکر شهریار
[illegible]
[illegible]
سخن رفت هر گونه [illegible]
[illegible]

همی گفت اگر من فرستم سلام
[illegible]
شنیدند این سخن [illegible]
بنزدیک شاپور رازی شود
دو اسپه فرستاد [illegible]
پیامی به شاپور رازی [illegible]
[illegible] جهان
چو آورد لشکر بنزدیک شاه
بدو گفت زین تاج [illegible]
بایران [illegible] که خدای
یکی نامه باید نوشتن درست
[illegible]
چو نامه [illegible]
نویسنده نامه را خواندند
چو بر نامه بر مهر بنهاد [illegible]
[illegible] پرخاشجو
پذیره شدندش سپاه گران
[illegible] شاه جهان
چو برخواند آن نامه پهلوان
[illegible]

[illegible] کینه خواه
[illegible]
[illegible]
[illegible] بازی شود
چو باد خزانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم اندر زمان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بنزدیک شاپور [illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
سوی شهر [illegible]
گزیده سواران جوشن وران
فراوان [illegible] پهلوان
[illegible] جهان
[illegible]

مرا دستها بود نزدیک شاه / همان بزرگان ایران سپاه
گرایند و کیبند تا دامن / تراجنگ [illegible]
نخواهم زمان از تو خواهم نبید / ندارد مرا بند او سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / که من چند [illegible]
که لشکر یکی شاه در بند بود / به یزدان همی سخت سوگند بود
که دستم ببندید کردست تیغ / بجنگ آفتاب [illegible]
مگر سر دهم پایه چون نشنوند / که مردی ز بخت اندر آرام یکار
کنون بند فرمود بیدم رواست / سخنهای او بود [illegible]
نه فرمان او هیچگونه نکرد / چو بر پای زان بند برپای کرد
چو بشنید شاه آن بد اندیش سخت / بر [illegible]
بیاوردش از پیش تخت قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را ز زندان برند / ز ترکی [illegible]
بفرمود تا هر چه بود / ز مردان و از گنج گرد آورد
بیارید کسری سوی طیشفون / بیارد [illegible]
چو یک هفته بگذشت بر کوه زار / همی راند با موبد از بهر رای
چنین گفت بر شاه و زار گون / که [illegible]
همان لشکر و زیر دستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
گرا و اند ایران بماند دست / ز شاهی [illegible]
براندیش شاه جهان کشته بود / سر بخت بدخواه برگشته بود
چو بشنید شهر ز موبد سخن / بتو آمد [illegible]
بفرمود پس تا بجان کشتند / برو بر دل دوده بیجان کنند
چو آگاهی آمد با ایرانیان / بیالود [illegible]
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که بخت قباد / اگر [illegible]
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند کسر با ایوان شاه / ز بد گوی [illegible]
کسی کو بر شاه بد گوی بود / براندیشه بد بلا جوی بود
گرفتند و بردند ز ایوان کشان / [illegible]
که کمتر او بد و سرزنان / قبادش همی پرورید [illegible]
ورا برگزیدند و بنشاندند / شاهی [illegible]

گرفتن ایرانیان قباد را و بند نهادن

به آهن همی بسته پای قباد / [illegible]
یکی پور بد سوفزای گزین / [illegible]
جوانی پر آزار زرمهر نام / که از نام او بد دل شاه کام
پیروز دیده بد شاه / [illegible]
که او مهربان کینه سوفزای / نخواهد مر او را جهان کدخدای
پی از آزار زرمهر یزدان / [illegible]
پرستش همی کرد پیش قباد / وز آن بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت / [illegible]

همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایند و گیتی بر آسایش [illegible] / ترا باشم از بدی سودمند
ز دل پاک پردازم آزار تو / کنم چشم روشن به دیدار تو
بدو گفت زرمهر کی شهریار / زمانه بدین کار رنجه مدار
بدی گر بکرد آنچه بابت کرد / به کشتن ببر رنج و تیمار تو
ترا من پرستار کی بنده ام / به پیش تو اندر سرافکنده ام
چو گویی به سوگند پیمان کنم / که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت و چو خسرو شنید / دل شاه اندر خرمی بردمید
ازو ایمنی یافت جان قباد / ز گفتار آن پر خرد گشت شاد
ازو ایمنی بود و راز گشاد / که اندیشه از تو نخواهم نهفت

رفتن قباد بشهر هیتالیان

گشاده شد [illegible] / خوارزشان [illegible]
بخوانیم سان و گشاییم راز / اگر کار ایران بر آید نیاز
گزینید برداری از آن من / جهاندار آنکه بر خورداری از زن
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای / سبک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه کار پرخاش جوی
به یک هفته گشتند ایمن [illegible] / با هواز رفتند از آن جو کرد
رسیدند پویان [illegible] / بده دهی بر یکی نامبردار
به خانه دهقان فرود آمدند / ببودند یکبار دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشکش سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دهقان [illegible] / ز مهرش جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت / که این دختر خوب را [illegible]
برو رو و رازش بدهقان بگو / گر جفت من گردد آن ماهرو
شد تیز زرمهر و رازش بدهقان بگفت / گرا با تو سخن دارم اندر نهفت
گرین دختر خوب را [illegible] / یکی نیک انباز دارم بجای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که این دختر خوب را نیست جفت
گر شاهی برو فرمان ترا / مرین را بدان [illegible]
بیامد خردمند نزد قباد / چنین گفت کین با جفت تو باد
پسندیدی و ناگه جهان [illegible] / بدان سان که دیدی پسندیده بیش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی گنج آور خویش نشاند
یکی انگشتری بود [illegible] / که از زر گیتی [illegible]
بدو داد و گفت این نگین را بپای / بود روز کین را بود خواستار
بماند [illegible] یکی هفته از بهر ما / همی بود هشتم بیامد پگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بر او کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه [illegible] / همانا برین [illegible]
به پیمان سپارم ترا لشکری / از آن هر یکی بر سران افسری
اگر کار یابی تو گنج و سپاه / جهانی [illegible]

بپدرفت و آن مرز فرمان ...
[illegible]
[illegible]
همه مرده بردند نزد قباد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روم و ز چین ...
[illegible]
[illegible]
کنون کام ...
کنون بر بزرگان ... شاه
ز جمشید ...
[illegible]
[illegible]
ز هنگام ...
[illegible]
[illegible]
بیامد یکی مرد ...

ز گرده ... دشمنان ...
[illegible]
سراسر جهان ...

در [illegible]

همانگاه کسری ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که شاه جهان ...

[illegible] ملک ایران

و از گشت ...
جهان گشت ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بپدرفت ...
[illegible]
چو ... خوان ...

ز دهقان ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیاده همه پیش او بردوان

همه کار آن پادشاهان ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

میان کمان و میان ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زگفتار او شد دل شاه شاد / بشد تیره مغزش زگفتار داد
وزان کس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر زگفتار دید
نچیزی که گشتند نخچیران / همان داد گر موبدان و ردان
زگفتار مزدک همی برگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس بپیوست کامد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / ز یزدان و از من بنفرین بود
بپیچید هر درویش با او یکی / اگر چند بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرو مانده شد زان سخن موبدان
چو بشنید ازو دین بشد قباد / ز گیتی بگفتار او گشت شاد
ورا موبدان داد بر دست راست / بدانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود / وگر مایه‌ش از کوشش خویش بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
بگرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز نیکی بگاشت / ببردی و درویش خرم گذاشت
جهان یکسره گرد مزدک بگاه / نهانی بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین بپیچان ما / هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی بیاران بدند / فرود آوریدشان بگیرند
ز مزدک شنیدند سخنها بیاد / بسالار بسپرد تا بامداد
چنین گفت مزدک بر پایه شاه / که از خانه تنگ [illegible]
همانا نگنجد درین پیشگاه / بهامون خرامد که ایشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
جهاندار کسری بدین بر نبست / زدین سرکشیدن و پاکی نخواست
یکی دست خطش بباید ستد / که بر باز گردد [illegible]
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود چیز
یکی خشم و رشکست و کین و نیاز / بپنجم که گردد [illegible]
تو گر چیره باشی برین پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود چیز
یکی خشم و رشکست و کین و نیاز / که دین بهی [illegible]
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز / که با خشم [illegible]
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو ماند [illegible] از آن در شگفت
ازان نامور دست بستد بخشم / شدی زمزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد / که از دین [illegible]

چنین گفت مزدک که او را براست / نهانی ندارد بر دین ماست
همانا که کسری بپرسید شاه / که از دین بگردی چه بینی تو راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که گر زشت یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود پیش من راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / بخواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه / ششم ره بگویم باز گویم بشاه
برین بر نهادند و گشتند باز / بایوان شدند شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده دید فریادرس
گر آمد سوی خوره اردشیر / که آید هرمزد داد مرد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی / بیاید بدرگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند دانندگان کهن
چو بشنید کسری بشد بر قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
کزاو نیک و او بود راستی / شود دین زرتشت بر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ترا / ز جان بر گزینم گزین ترا
بورا فریدون شود مادرست / عزیز و مسیحا هم زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباید که گیتی خداوند رای
گر ایدون که او بر گوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
تو بپذیر از کردار زین / همه روی بر چشم آیین او
بنی ورا آنکه از دین اوست / مبادا کسی پیش و میرد دوست
کوا کرد زرمهر و خراد را / فرایین و بندی و بهزاد را
درانجا که شد با ایوان [illegible] / بکلند اشت آن رنج تیمان
چو بشنید خورشید موبد ز نخ / زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد بر شاه جهان / سخنگوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی در جهان / نباشد پیدا کهان و مهان
جدا دید هر کس که باشد پسر / جدا نیز هر کس که باشد پدر
بود هم برابر بود در جهان / نهادی زن و خواسته در میان
که باشد که جوید ز کهتری / چگونه توان ساختن بهتری
کسی کو بود جاه و چیزش [illegible] / کو شد کار گوینده با شاه باست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد با ایران شود
همه که خداوند فرزند بست / همه گنج دارد بگنجور کبست
ز ویران و ران این سخن برگرفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان زاد و فرخ پی / همه کار بد را بیند نشری
چو بشنید گفتار موبد قباد / بر شهت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یاد گشت / دل مرد بر دین بر آزار گشت
پر آواز شد انجمن سر بسر / که مزدک مبادا بر تاجور

همیدار داد و دین یزدان بپای
بکسری سپرد آن شنیدش نگاه
کزین پس ز مزدک نجوید کسی
بدرگاه کسری یکی باغ بود
همه گرد بر گرد او کنده بود
بمزدک چنین گفت کسری که رو
بشد مزدک و باغ بگشاد در
یکی دار زد مزد کسری بلند
وز آن پس بکشتن سواران [illegible]
چنین بود هر سو جهندی قباد
ز کسری جهان شاد و شاهان ازو
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل
بتخت آفرین کرد و سر داد کرد
سر پادشاهیش کس [illegible]
بکسری پسر داد او تاج و تخت
بدین مهر جستیم با موبدان
ز کسری که او هیچ مهر آگنید
که گیتی از آزرم کی خشنود گشت
بشاه از شد سیاه قباد
که گرد آوری رنج کی ماند همی

مبادا درین بوم موبد بکار
ابا مهر کاو بود از آن دین براه

ازین دین جهان ز آتش آتشد
بدان راه با موبد هزار

کشتن کسری مزدک را

مگر مرد مانی را کنده بود
بدرگاه باغ گرانمایه شو
که بیند که بر چمن بار ور
فروهشت از دار پیچان کمند
تو گر باهشی راه مزدک مگیر
ز تعرین مزدک همی کرد یاد
گرفتند گشتن همی کوه گرد
غم روز مرگ اندر آمد بدل
که او داد دین و خرد با هنر
نشستنگه هر کس کش او بر گزید
پس از مرگ باد او نیک بخت

کشتند شان بر ستان درخت
ز نیچی که گشتی درو مهر کار
همانگه چو دیدار [illegible] بهوش
چو گون بخت از زنده بر دار کرد
بزرگان شدند ایمنی خواستند
در درویش بخشید بسیار چیز
وزان پس همه رای با او زدی
یکی نامه بنوشت خوش بر حریر
بیاشد همی پیکانش بر چه گفت
هر آنکس که بیند خط قباد
که یزدان ازو نیز خشنود باد

وفات شاه قباد

که در جام کارش بماند گزیت
نشد نرم روزی سرانجام که شاد
که مرگ آید همی بیت تهی

بران نامه بر مهر زرین نهاد
بمرد و جهان مرد دیگر ماند ازو
تنش را بدیبا بیاراستند

سرکشان پر [illegible]
بفرزند گفت از نماز [illegible]
و دین بر مزدک کرد آن
که دیوار او بر تر از باغ بود
ز بر زیر با وسر کنده بخت
[illegible] آن [illegible]
[illegible] سیاکه از وی [illegible]
سر [illegible] زیر و بالش [illegible]
زن و زاده و [illegible]
بر آتشکده [illegible]
سخن هر چه گفتی [illegible]
بدان خط [illegible]
چه [illegible]
نخ بیند دانا [illegible]
دل [illegible]
چو بر [illegible]
ازو شاد [illegible]
بر موبدان [illegible]
شد آن رنج [illegible]
گل و مشک [illegible]

یکی دخمه کردند شاهنشهی
از آن پس ندیدند چهر قباد
چو موبد بپرداخت از کار شاه
بدان انجمن نامه بر خواندند
بشاهی ورا خواندند آفرین
جهان تازه شد از کسری و
ورا نام کردند نوشیروان
الا ای [illegible] سر و کمند
چنین گفت پرسنده با موبدان
فروشان [illegible] کیان [illegible]
بدانکه مردم شود دستگیر
چو کسری نشست از بر [illegible]
بزرگان گیتی نهادند بخت
برادران ز [illegible]
که نیک و بد و [illegible] کام
[illegible] دو زیبا [illegible]
[illegible] که اندیشه بد کند
[illegible] دل کس [illegible]
[illegible] روز کاری [illegible]
[illegible] گریا [illegible]

یکی تخت زرین و تاج مهی
بگیتی که او کرد گیتی چو باد
نهادن کی نامه در شکار
ولی عهد شاه دنشان نهاد

نهادند بر تخت زر شاه را
چه باشی تو ایمن ازین چرخ
بایران بزرگان با موبدان
چو کسری نشست از بر گاه نو

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

که مهر جهان بود دو جوان
چه بود آنکه گیتی چنین [illegible]
که شادان بدم [illegible]
همی کرد از [illegible] و رنج خم
شتاب آورد مرگ [illegible]

بر شاه کنون قصه کیقباد
بدان شاد [illegible]
[illegible] خوشاب [illegible]
دل شاد [illegible]
چهل و هشت [illegible] نوشیروان

آغاز داستان

[illegible] یکی دوش کرد یاد
[illegible] ازو شاد و کام
[illegible] ز شرم
[illegible] بد باش خود کند
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] که فردا [illegible]
ز بیماری اندیشه [illegible]

چنین گفت [illegible]
از [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
اگر [illegible]
گلستان [illegible]
پس [illegible]

بپیشند [illegible]
که [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
همی خواندی [illegible]
بفرمان [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
ز کسری [illegible]
چو شد [illegible]
همان [illegible]
چنین [illegible]
چو بر [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
بفرمان او [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
بخواهش [illegible]
شود [illegible]
تو [illegible]
چنانیم [illegible]

هر آنگه که در کار سستی کنی ... همی رای ناتندرستی کنی
چو خیره شود مرد را دل برشک ... یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا ... نخواهد بدیوانگی بر گوا
وگر مرد پیکار بسیار گوی ... نماندش بنزد کسی آبروی
بکژی ترا راه تاریکتر ... سوی راستی راه باریکتر
بکاری که تو پیش دستی کنی ... نباید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ ... نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست ... به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه ار نخست ... ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خود بی نیاز ... فزونی برنج و ز بخت و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است ... جهان پر ز خوبی و آسایش است
وگر کژی آرد برای اندرون ... کبستش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن ... شنیدن این پرورده آواز من
بدانید و تا سر اگر بو بید ... همه ساله با بخت همره بید
که تا تاجداران بسی دیده ام ... ز داد و خرد رای گزیده ام
ولیکن چو دستور باید شنید ... بد و نیک راز و بباید شنید
هر آنکس که آید برین بارگاه ... بیابد بکاری بپاینده راه
بباشم بدستور همداستان ... که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کاردانان من ... ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بدیشان دهیم و آهنگ ... بکوشد که باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی ... نباید بدو اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان ... ببندد برین ما کمر بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم ... چو باشد سر بنده با رای و شرم
همه دل بفرمان یزدان پاک ... بدارید و از ما مدارید باک
کزو هست بر پادشا پادشا ... جهاندار و بینا و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه ... نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار و پروردگار داورست ... ز اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر ... بیاراست جان ... مهر
نگهدار تاج و تخت بلند ... ترا بر پرستش بود یارمند
همه دل از مهر او بر فروخت ... دل و چشم ... [illegible]
همان تندرستی فرمان او ... پرستش همی بر پیمان او
چو نوشیروان این سخنها بگفت ... جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یک بیک جای بر خواستند ... بر و آفرین نو آراستند
شهنشاه را [illegible] ... سخنهای گیتی [illegible]
جهان را ببخشید بر چار بهر ... وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد ... دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان ... نهاد بزرگان و جای مهان
وزو بهره آذر آبادگان ... که بخشش بدان داد آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل ... بپیمود دانا خرد تو گیل
سوم پارس و اهواز و مرز خزر ... ز خاور ورا بود تا باختر

چهارم عراق آمد و بوم روم ... چنین پادشاهی آباد بوم
فزون زین بر ما هر که در دوستی ... بیازیم برنج تن خویش تو
بخشیا کنیم بگنجی برین ... جهانی بر و ساخته آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش او ... اگر کم بد از گنج یا بیش او
بخشی به ... ز گشت و درود ... نبست کس پیش ازین نابسود
ز هر یک ز باجی یکی بهر شاه ... [illegible] در گاه
بیارایش ... برو ... آن او ... پرستش همه زیر پیمان او
بهشتی یزدان گواهی دهند ... روان ترا آشنایی دهند
[illegible] برو شیر رنگ ... بدین پارس آیین بتو با درنگ
بکسری رسید این سزاوار باج ... ببخشید هر جای ... گنج و باج
شنیدند بخردان ... درون ... بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن ... زمین را ... درمن
[illegible] نهاد بر ... درم ... که ... معان ... درم
کسی را که بخشم ... بار ... بهنگام ... بخش ... بار
[illegible] شهنشاه بر ... آشتی ... ز کردی زمین خار گرد آشتی
به نام گشته اندر ... کسی ... بپالید ... شد ... کهن
گرفت از ... درم ... ز بهر باستان بر ... رقم
ز ده روستون ... کوه ... بود ... که در هر کشان بودی بهای
ز ده ... رسید ... گنج ... نبودی خراج ... سال گنج
دز آن خورد ... [illegible] ... نکردی ... اندرون ... گاه
کسی کش درم بود و ده جای ... نبودی غم و رنج کشت و درود
بر آن زمانه ... درم ... جای ... بسالی ازو بستدی کاردار
کسی کس نکردی ستم ... بسالی سه بهره بدی درم
گدازنده بودی بدیوان شاه ... زمین بار بهری بهر جای
بهر ده سال ... شاه ... یاده ... نبودی بدیوان کسی ... نها
گرفت و خراج آمدی نام بر ... بروز نامه موبد بر
یکی گو بر دهست گنجور داد ... نگهبان آن نامه دستور داد
اگر باد ... شهر کشوری ... بهر کارداری و هر مهتری
بدیگر ... یک موبد بود ... گرفت ... [illegible]
نه فرمان او بود کاری که ... ز باژ و خراج گشت ...
بهر کار کاردانان در جهان ... که تا نیک و بد زان نماند نهان
همه روی گیتی بر آباد کرد ... بهر جای ویرانی آباد کرد
نه ... خیره و برزگر ... ز ... آمدی پیش او ...
یکی نامه ... بر ... ... پیشه ... آمدی چون ...
نخستین سر نامه بود آفرین ... شهنشاه کسری یزدان پرست
که بد روز بهرام و خرداد ماه ... گزیده نشستی از جهان ...
[illegible] ... داد ... هنر با نژاد ... بود ...
نخستین سخن چون گشایش کنیم ... جهان آفرین را ستایش کنیم
خرد ... نیاد ... که دارد ز ... دیدار گیتا ...
بدانند کو هست از ما بی نیاز ... بنزدیک او آشکارست راز

کسی را که کاهل فرازی بود / نخستین ز درویش پرسیدنی بود — مراد او فرمود و خود داور است / نه بر تری جادوان برتر است
بیزدان سپاس و بکیتی که نیست / کسی را که خوانیم بی کار نیست — سوی باژ داران باژ و خراج / [illegible]
برومند شاخ درخت از قیاس / که تاج بزرگی بسر بر نهاد — ز شنی میان ما بکنج بلند / ز خاشاک [illegible]
پی مور بر خویشتن بر کو است / که مایه کلاه کیان و او داد است — تو فرمود ما را خواز راستی / کر دیو آور [illegible]
اگر بهر من زین جهان بر خراج / بنودی خراج از پی بچه کان — نخستی دلش چو از داد و مهر / گشاده [illegible]
کنون رود و بوم زمین سر بسر / نهاد و بر و بوم دریا خستند — بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز رخشنده [illegible]
نباید که چون داد و مهر آوریم / وگر چون بکاری بچهر آوریم — بشاهی که فرمود شستی بکین / همی [illegible]
نباید که بر نیز بر دستان ما / ز دهقان که آید پرستان ما — نخستی بخاک و گشتی برآ / درخشنده [illegible]
ز بازارگانان که برزد و جنگ / درم دارد و [illegible] چنگ — نباید که خوبرد و مهر / بریشان [illegible]
برین کو نه رفت آئین او [illegible] / پسر باج یابد همی از پدر — بجز داد و خوبی نبد در جهان / [illegible]
نهادیم روی زمین را خراج / درخت و گیسهٔ زرین و تاج — جوان با مرادند و بر دو شما / [illegible]
کسی کو برین کو درم بکرزد / پسندد و بر کمین بشمرد — بیزدان که او داد و بیم و فر / وگر [illegible]
خراج نیست باد ار کرد و کار / نبیاده بچه تخم بیابد بکار — سر این رسم این پسندیدش / کر [illegible]
بهر چار ماهی یکی بهره زین / نخواهید باداد و با آفرین — بجایی که باشد زیان ملخ / دگر [illegible]
وگر برف و باد سپهر بلند / بداد دشمندان رساند گزند — همان گر نبارد بنو روز نم / ز تنگی [illegible]
نخواهند باژ از دران کوه و دشت / کزابر بهاری نباران نگشت — ز تخم پراکنده و دور رنج / [illegible]
کسی کی آنز خدا وند نیست / بمزد و داد خویش و پیوند نیست — نباید که آیین و ویران بود / گران [illegible]
کر بد خواه بر گنج تنگ آورد / کر جوید بهانه نه جنگ آورد — که ویران بود بوم در برمن / شاید [illegible]
کسی کو باشد از باژ کاه / اگر گردد این کار تنخواه — کنم ز مزد و بر ارجای است / اگر [illegible]
بزرگان که شاهان بنوشتند / ازین کار بر دکه این کسند — بدو بنک با کار داران بسی / جهان [illegible]

خود ایمن چیزه و نوشند / زافزونی گنج کشیت کشند — مرا گنج داد است و فرمان سپاه / نخواهم و بیدار کردن نگاه
شمار جهان باز جستن بداد / که همداستان است فرو شاد — گرامی تر از گنج و خواهش من / که بر مهتر کشور و کاه من
سپهبد که مردم فروشد ببر / بماند برین بار که ترکه سر — کسی را که داد از برین بار گاه / که بادا و مهتر بپا درفه
چو بیداد کرد کار داناان من / بدیوان بود بود انجمن — پدید آید از گفت کنش دورنج / از انجمن کیف بر باد و رنج
ببیداد گر بر و اخشمت / بکنم برو بخاش و مردم گیست — هر آنکس که او را نه یزدان نخست / بآب خرد جان بدیر نشست
دو نیز کار کاش سیدی بود / بر مهتر ان ارجمندی بود — بنزدیک یزدان ز نمی کشت / بیابد بیاداش خرم بهشت
که داد یکسان ز من بن جوانه / گنه کرده منبود بن رفان — کرا کوهست یکجهان جور و رنش / بد جوش بود و بنجان ز رنش
نبری بیاز هست شان از چنین / گنه شرم دار و آمین و دین — گشاده است بر باره بر رستخی / چه گویم چیزه و کاستی
نه رنک یزدان بود و تاپسند / بناشد درین بار کاه هر جمند — زیزدان و ازما بر آن کس دو و / کر از مهر و داد شی بود دور
اگر داد گر باشی بی شمار / بیاید که گیتی نی یادگار — کجا بر بیاید از داد دا [illegible] / بر آن شاه کاو درشت بخشد زمین
زشاهان که بابخت و فر بند / بکنج و لشکر و با کمر بند — نبود او کر تن زنوشیروان / کجا بود با داد و روشن روان
دبیر چلک کرد نزد رنجه کیان — و بر ایمن و بهر از باز نان

در صفت عدل و داد نوشیروان

نو در سر نوشته اندر گنج — بحث و دو بیم و دنیز زانکی
ز مودی بود با بانگ بیام / هشیوار و بیدار دل شاد کام — بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیار استجای بلند و فراخ / برو گسترش تیر از کاخ و درگاه و کاخ — بگسترد فرشی و بنهاده دار / نشستم که سر کو بود شهر کار
ز دیوان بانک بر آمد خروش / نهاد نه که آواز گوش — کرای ساداران جنگ از نبرد / یکایک بدرگاه شاه آمد
خویش که بر درگاه شاه / بسر بر نهاده آهن کلاه — زره دار با گرزه گاو سار / کسی کو درم خواهد از شهریار
ز دیوان بانک سپاه / سوی شهر گرده سواران سپاه — چو بانک برآمد همی بنگرید / درفش و سپهدار انی ندید
بدان بانک پای آوردند پای / بفرمود شان بازگشتن بجای — برین بر نیز بگذشت چندی سپه / چو خورشید تابنده جمهر
دوشی بر اوزد گاه شاه / کرای گرد داران ایران سپاه — همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بانک شود ارجمند

برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه / که پیدا نبد فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با فر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با داد و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد / عرض نام دیوان او بنگرد
هرآنکس که هست او بتاج ارجمند / نورد بزرگی و بخت بلند
بداند کزین عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه بابک چو بنهاد گوش / ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراخت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن سر بر کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زره بر سرش چند داده گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزه بر کمند / میانرا بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بپیش ردان / بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی نورد / سلیح و سواری [illegible]
ببابک همی کرد با [illegible] / بدان فر و کوپال و رعنای
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بفرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد / برین گونه داد از تو داریم یاد
دگر باره یک سر برانگیخت اسپ / چپ و راست برسان آذرگشسپ
دلیری بد از بنده این گفتگو / سزد گر نپیچی تو از داد رو
عنان را یکی باز پیچید راست / جهان [illegible]
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد [illegible]
بدو گفت کای شهریار بزرگ / [illegible]
همه داد و دلم راستی بود و داد / درشتی [illegible]
درشتی نباشد چو با شهریار / انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی [illegible]
تن خویش را گر نکاهد کسی / دل راستی را همی بشکنی
برانديشه بودم ز کار جهان / سخن با امید [illegible] نهان
که تا تاج شاهی مرا داد بخت / همه کرد بر کام [illegible]
بدل گفتم از من [illegible] سپاه / نخواهم [illegible]
نگه کرد با انجمن چون گنج / همی جوید ایزد ز رنج [illegible]
اگر بد بود دشمنی [illegible] / نباید چو [illegible]
پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را امید آشکار و نهان
همی راندم با دل خویش راز / [illegible] اندیشه پیش [illegible]
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان پیش بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و [illegible]

هرآنکس که دارد بهوش و خرد / همی کشت بر ابر پیشی برد
بمیدان و خورشید با ساز جنگ / بجوید نبرد یکی با نهنگ
بباید که اندر فزاید ادیب / بتابید جنگی عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / برآید و کوشید با بدگمان
روان بهینه بخت تابان بود / اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز دیوی [illegible] / درم برد نزدیک هر مهتری
چنین هم بودی درم راد [illegible] / فرستی جهانجوی با ساز جنگ
ز دیوان و دیدار برداشتی / برآن خوی و روز بگذاشتی
و را ساز لشکر ز شاهان پیش / ز دولت و هم دانش و رای و کیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بر دو تابنده چهر / در گنج بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن بوده [illegible] / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / دل شاد خندان و بخت جوان
جهانی در بارگاه بنهاد رو / هرآنکس که بد در جهان داد جو
بآواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مدانید یار
که دارنده اوست و ره‌نمای / کز او دست گیرد بهر دو سرای
بپاشید شادان بتخت و کلاه / [illegible]
هرآنکس که آید بروز و شب / ز کوشش [illegible] لب
[illegible] انجمن / [illegible] با رای زن
بچوگان و [illegible] / کشا دست بر هر کسی [illegible]
[illegible] / ازین بار [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر شهر شاد و [illegible] دلم / [illegible]
مبادا که [illegible] / [illegible]
نخستین کسی با دل دردمند / که از مرد او بر من آید گزند
سخن هرچه از کس بود در جهان / [illegible] کار جهان
[illegible] / که موبد بدیوان [illegible]
نخواهم [illegible] روم / بر آمد ز دیوان [illegible]
[illegible] / که نوشیروان باد با روزگار
همه سال با تاج شاهنشهی / ز خورشید تا تیره روی زمین
برفتند با شادی و خرمی / جهان باغ ارم گشت [illegible]
بگیتی کسی را ندید او دژم / [illegible] غم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر بر بوستان لاله کشت
[illegible] چراغ / چو خورشید [illegible] چراغ
بسی کاستی در بروم و بهند / که شد روی ایران [illegible]
زمین را [illegible] / [illegible] سپاه
کسی کان [illegible] / بگیتی که نامور [illegible]
همه با دل شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین

[...]ما کین کهن سازیم بند / ز دشمن بایران نباید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج / بدو هرچه خواهند کشاییم گنج

[...]شاورز و دهقان و فرزند را / نباید که آزار یابد ز داد
یکی سیر بوده بدان کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد

[...]نی بر نهادند آهن بزرگ / ز هر کس ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان شد / چو ایمن شد از دشت لشکر بیان

[...]و دیوار الانان کشید / یکی مرز ویران بکار آورید
بآزادگان گفت کاینک زمین / که ویران بود و [illegible] زمین

بیامد بکشمیر و کابلستان / که دشمن [illegible] ستان
ز لشکر فرستاد و برگزید / سخن گوی و دانا جهانجو گزید

[...]ون لشکر آمد پدید روی / بدان مرزبانان لشکر کوی
شنیدم ز گفتار آگاهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان

[...]گروه از گیتی جهانگ / جدا ایران بر ما چه [illegible]
بیابان فرجست و گوهر بند / سپاه از بر [illegible] گرز و کمند

[...]نون باز شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
همه جنگجویان بیکار دایم / سپاه و سپهبد بی چاره ایم

[...]فرستاده گفت این سخن / که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شد [illegible] / بزرگان [illegible]

[...]سپاهی که سالار [illegible] بود / وز آزادمردی کم اندیشه بود
وزیشان بدی شهر ایران تهی / نماندی [illegible] چارپا و زر و سیم

[...]ز مرد با کوه و بجای / بهامون سپیدی نماندی بجای
فرستاد پیچان شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان

[...] [illegible] گشت / دل از نام نوشیروان خیره
بزرگان ایران [illegible] / فرستد با ساو و بار گران

[...]مان برده جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار
از ایشان هر آنکس که مهتر بدند / سخنگوی و دانش پذیر آمدند

[...]بس نوشروان آمدند / همه کاردیده نوان آمدند
بیامد سپاس [illegible] سپاه / رسیدند با هدیه و با نثار

[...] [illegible] اندرون / همه دیده پر آب دل پر ز خون
خرد چون بود [illegible] / ز شرم و [illegible] نیاید بیاد

[...] [illegible] / بیخشید [illegible] گذشته [illegible]
بود [illegible] دیوان [illegible] / بکام [illegible]

[...]یکی شارسانی برآوردند / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر [illegible] / بدان تا ز دشمن نباشد گزند

[...] [illegible] / که با بندگان [illegible]
برآوردم ایشان که فرمود شاه / یکی باره [illegible]

[...]وز آنجا که [illegible] لشکر براند / [illegible] جندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند

[...] سند و [illegible] نیل / درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و کینه خواه آمدند

[...]نیدند با خویشتن باژ و ساو / چو لنگ شد باژ با ساو [illegible]
هر کس [illegible] / همه در ره و بر در [illegible]

ز زرین و گوهر و زرین کلاه / فرستادگان برگرفته راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / چو با ساو و باژ همان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه
زمین [illegible] گذشت [illegible] سپهر

لشکر آراستن [illegible]

ز [illegible] / همی رفت با ساو ایران [illegible]

[illegible]

چو پرسید کسری و بنمودشان | برانداز هر جایگه ساختن | دل شاه برگشت ازان بی‌نیاز | جهانی پر از [illegible]

دران راه آگاهی آمد بشاه | که گشت از بلوچی جهانی تباه | ز بس کشتن و غارت و سوختن | همی آتش اندر [illegible]

ز گیلان بیابان [illegible] | ز تیغ [illegible] پراگنده شد [illegible] | دل شاه نوشیروان شد غمی | بدل گشت [illegible]

بایرانیان گفت [illegible] | شد از بیم شمشیر ما چون [illegible] | پسندیم [illegible] با شهر [illegible] | همه شیر [illegible]

بدو گفت گوینده [illegible] | بیالود [illegible] تیغ [illegible] | همان مرز با بود و با رنج [illegible] | ز بهر پراگندن [illegible]

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر | بکوشید با کار داران [illegible] | نبد سود [illegible] با فسون و [illegible] | [illegible]

اگر چند ازین سخن [illegible] | بپوشید بر خویشتن اردشیر | ز گشاد دهقان [illegible] شاه | بسوی بلوچ اندر آمد [illegible]

چو آمد به نزدیک آن [illegible] | نگه دید گرد اندرش [illegible] | بران کوه گرد اندر آمد سپاه | [illegible]

همه دامن کوه تا روی [illegible] | سپه بود بر سان مور و ملخ | [illegible] کرد لشکر [illegible] | [illegible]

که از لوچیان هر که یابید [illegible] | و گر تیغ داران روز [illegible] | اگر انجمن باشد ار اندکی | بیابید [illegible]

جنگ شاه نوشیروان با بلوچی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه | سوار و پیاده [illegible]

از ایشان فراوان و اندک نماند | زن و مرد [illegible]

سراسر به شمشیر بگذاشتند | بود ایمن از رنج ایشان جهان | دد و کوه را خانه پنداشتند | بلوچی نماند [illegible]

چنان بد که بر کوه ایشان [illegible] | شبانی نبودی بر او گوسفند | [illegible] نگهبان [illegible] | [illegible]

همه بیخ خار [illegible] | وز آنجا که سوی گیلان کشید | دد و کوه را خانه بگذاشتند | [illegible]

ز دریا بپیوسته تا تیغ کوه | پراگنده بر گرد گیلان سپاه | همه پر درفش و [illegible] گروه | [illegible]

چنین گفت کاندر [illegible] | جهان در گذشته [illegible] | نباید که ماند [illegible] | که از خون [illegible]

[illegible] دست [illegible] | ز بس کشتن و غارت و سوختن | زنان از پس کودک خرد [illegible] | خروش [illegible]

همه پیش [illegible] یار آمدند | شدند اندران بارگاه انجمن | [illegible] بر خاکسار آمدند | همه دست [illegible]

که ما بار گشتیم زان بد کنش | اگر شاه زاده ز گیلان [illegible] | اگر شاه گردد ز ما خوش منش | [illegible]

دل شاه خشنود گردد [illegible] | چو بشنید [illegible] | چو انسان خسرو آمد [illegible] | وز آنکه [illegible] شنید شاه

از ایشان نخشود شاه جهان | گذشته شد اندر دل او نشان | ز نوشیروان [illegible] | که از بس [illegible] کسی [illegible]

یکی پهلوان [illegible] | چو باتیه شد کار لشکر [illegible] | ز گیلان براه [illegible] | شمار و گران [illegible]

برو بر یکی لشکری بیکران | بدید آمد از دور [illegible] | سواری بیامد [illegible] | گران لشکر [illegible]

پیاده شد از اسپ [illegible] | چنین گفت کین [illegible] | خروشنده [illegible] شاه | همه مهتران بر گشادند راه

[illegible] شاه و شادی نمود | ز دیدار او روشنایی [illegible] | [illegible] زبان [illegible] | ز روم و [illegible]

بدو گفت گر شاه ایران [illegible] | نگهدار پشت دلیران [illegible] | [illegible] میان [illegible] | بدشت سواران [illegible]

اگر شاه [illegible] | سزد گر [illegible] | چو دستور باشد گرانمایه [illegible] | [illegible]

سواران [illegible] | بیاید [illegible] | ز گفتار [illegible] شاه | که قیصر [illegible]

[illegible] برگرفتند | که گفتار قیصر [illegible] | [illegible] | [illegible]

داستان کسری با قیصر روم

[illegible] خرد | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | که دو راست [illegible] | چپ [illegible] | [illegible]

[illegible] کشور [illegible] | بگیتی [illegible] مهتر منم | همی [illegible] | [illegible]

[illegible] | ببین خویشتن را [illegible] | و دیگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فرستاده از پیش نوشیروان | [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنین گفت [illegible] خرد | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آب دریا [illegible] | فرستاده [illegible] | [illegible]

[illegible] کسری [illegible] | که [illegible] قیصر [illegible] | [illegible] | جهان [illegible] جنگ و [illegible]

ز پیشی و از کردن افراختن / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خوردم کی / نشستی ز آتش [illegible]

بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندرآمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخواست آوای کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کردن از لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صدهزار
بفرمود پردان سپاه از ایران / بفرمود کز دشت نیزه وران

سپاهی بر از جنگ جویان روم / که آتش برآوردند از آن مرز و بوم
که بر چند من شهریاری نوم / برین گونه [illegible]

فرستاده اکنون چه گویی / ازین پس فرستم بنزدیک او
اگر خود نبایدت زامش کزند / تو قیصر بودی روم [illegible]

نویسنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / چنانکه [illegible]

نامه فرستادن نوشیروان بقیصر

بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز آباد بوم

سرنامه کرد آفرین از نخست / گرانمایه زان خوب [illegible]

خداوند بخشنده خورشید و ماه / گر از دولت پیروزی و دستگاه
که پیروزی از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید [illegible]

تو گر قیصر روم و گر قیصری / مکن پیش با تازیان داوری
و گر سوی منذر فرستی سپاه / نیام تو لشکر [illegible]

اگر زیر دستی شود بر منش / بشمشیر باید زمانه رزش
اگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و گاه تو زیر [illegible]

دو وا تعدا و بسیم و زور / بدانکه بخوبیده پیدا و شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری کند زان [illegible]

جهانجوی سالیت چیره زبان / جهاندیده کرد روشن روان
فرستاده با نامه بشتافت / سپاه در عصب [illegible]

بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه راز کسری برو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و [illegible]

ز گفتار کسری سرافراز مرد / برو بر زمین کرد و در خواست زود
نویسنده خواند و پاسخ نوشت / ببایدی کرد [illegible]

سر نامه چون گشت رنگی قلم / تخت آذر [illegible] برگاه

جواب نامه کسری از قیصر

نگارنده برکشیده سپهر / گر از دولت [illegible]

بگیتی کنند هر کجا جدا / دو تو بکی پیش او در کدا
اگر خود روان زیر [illegible] / ز شستری [illegible]

دیوان که کرد روشن نژاد / بجم کیان با تو کرزند
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان [illegible]

نخواهم کنون از شما باژ و ساو / کردار دهیر خاش تا باو
تباراج بردند گنج چین / گذشت [illegible]

ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
بخورشید نوشیروان فرهی / وگر تست از جنگ کردن بهی

اگر کس نباشد همی از جهان / همه کام او باید اندر جهان
فرستاده [illegible] پاسخ بداد / ز نزدیک کسری نیامدش یاد

همه راز بر نامه تنها بگفت / که با تو بهیچ جایست جفت
فرستاده با او [illegible] دم / [illegible] نیامد [illegible]

سپاه بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو بر خواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار

همه موبدان و ردان انجمن / وزان نامه چندی سخنها براند
سر رومیان زرد و لرزان بماند / چو با پهلوانان لشکرشکن

رزم کسری با قیصر روم

چهارم بدان رای شد رای شاه / بیاورد سوی جنگ قیصر سپاه

بلند اختر [illegible] کاو دم / خروشیدن کوس رویینه خم

برآمد [illegible] زنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گرد بر شد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندر چو مهر
بپوشید روی زمین زیر نعل / هوا [illegible]

بدیدن زمین شید را جای هیچ / ز آواز هوا باد در ماند راه
خروش سواران ز کرد و بیل / زمین شد بکردار دریای نیل

جهاندار با کاویانی درفش / همه رفت گرد و رخ [illegible]
چو خورشید بر آمد [illegible] / بیاکند از دور [illegible]

ز دستور با گرز و دیهیم و تخت / دو رخ آب داده دو دیده درست
سواران درآمد با آتشکده / نهادند کرسی ز زر از ده

نهادند بر نامه و زر و دست / بآواز بر خواند نامه درست
ردان و هیربد پیش غلطان بخاک / همه آتش جا همه کرده پاک

بزرگان برو گوهر افشاندند / بر او بر همی آفرین خواندند
چو از دیگر شد ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

ورا روز پیروزی و دستگاه / نمودن دلش سوی [illegible]
پرستندگان را ببخشید چیز / بجای کرد درویش [illegible]

یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
همی بر ستاوز شاهی دو میل / بپیش سپاه اندرون کوس و پیل

برین دشت و پیش آمدش کمترین / بشد تا در آذرآبادگان
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند

یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزبانان ایران زمین
که پرستنده باید و بیدار بید / جهانرا ز دشمن نگهدار باید

که از جنگ با پهلوانان بگرد / همه داد جویید باز یردست
بدارید چندانکه باید سپاه / بدان تا نیاید بد آهرمنی

ز فرمانها نزد قیصر کسی / بباید که انجمن بسیدد کسی
ز آتشکده چون بشد سوی روم / پر آگنده شد زو خبر گرد بوم

بپرسید از آنکس که فرمان گزید / دگر زان بر و بوم تا بنگرید

جهانجوی با هدیه و با شتاب / بیامد دوان بر شهر [illegible]

سپهر و بوم و بر کوه و رود آمدی / ز هر سوی آب روان آمدی

ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / خوانید بر بوم و نخچیر [illegible]

جهان دیده کو هر شب از گردان / نه ترکم اندری به پیشه [illegible]

چو تر دیک شد رزم را ساز کرد / سپهدار هم ز آن آغاز کرد

سپهبد شبش تیره بد بهرام بود / که در رزم با باد و بار آرام بود

چو لشکر بر او بر نهاد داد / روان دو لشکر با خود [illegible]

سپهبد بپرسید کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندیده کان انجمن / بسی بند و اندرز نیکو [illegible]

چنین گفت کی لشکر پیکران / ز بر مایگان و ز کنداوران

اگر کینه را رای چون کند بد / دم خویش برای من [illegible]

بد و پیش دم ساینده رنج / دگر بر بزرگان که دارند گنج

گرانمایگان بر سواری کنید / وگر نامی نسنده کاری [illegible]

دگر گشته مندی به پیدا زبای / دگر نیز لشکر بجنبد ز جای

بزرگان که دادند بهم و زور / خداوند بهرام و کیوان و [illegible]

دگر بر سپهرم میان شیخ / دگر دستان زار باید پنج

به پیش سپه بر طلایه نشست / جهانجوی در طلب [illegible]

نگهبان پیل و سپاه و [illegible] / کی سر جهم کاه [illegible]

نخستین بوم گرد برپای آ / نخچیرم بر رزم اندر آید [illegible]

فنا دی کزی نام او شیر زاد / گرفت آن سخنهای کسری بیاد

بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر جیحه و خوکی [illegible]

گر [illegible] / جوابی فرستاد [illegible]

ببند جشنادی بشد شاه زم / بر زور بسیفه شب [illegible]

همی لشکر [illegible] / ورا دخمه کردی بر آنجایگاه

اگر باز ماندی از و سیم و زر / نبجامه کلاه و [illegible]

ز لشکر کسی کو [illegible] / همه داشتی نیک و بد را نگاه

ز کار جهان آگهی داشتی / بدو نیک را خوار بگذاشتی

بد و نیک یا مرد بودی [illegible] / نبودی زنان ز مردم مهتری که

جهانی بمانده اندر شگفت / کز و بیش آن [illegible]

ز هرجا یکی جنگ آیدی / نوبادای و هوش [illegible] آمدی

فرستاده خواستی از هر کسی / گر رفتی بر دشمن [illegible]

اگر پادشاهی سوی داد / بکردی ستم بر خود و [illegible]

اگر چند جستی بجنگ آمدی / بخشم و [illegible]

بتاراج دادی بر و بوم [illegible] / جهان را بداد و بشمشیر جست

بگردان خورشید روی [illegible] / گر بر تر و خشکی [illegible]

ندارد دگر کس روشنایی [illegible]

چو کین یزدان ز خون کرد [illegible]

همش خاک تیره همش خاک بوس

همش در خوشاب دادی فرس

فروغ بلندی بجوید ز کس / ز لور زر افشنده و آبنوس

شهنشاه با رای و با داد و [illegible] / جهان را ازمند [illegible] در برید

وز آن جنگ و کشتن چو باز آمدی / وز ایرانیان هر سه باز آمدی

اگر پیل و شیر اند پیش / که بر دار کشتی [illegible]

سپاهی که با خود چو همان و جنگ / بپیش سپاه آمدی پیدرنگ

اگر کشته بودی اگر زنده بود / بزندان [illegible] روز گرشهریار

چنین تا بیامد بر شاه ساسان / گر سپاهی ز دنام آن نامداران

ز ایران به گشتاسپ آمد به روم / گرفت اندر آن شهر سیاوش بوم

برآورده دیده به هوا / سراز مردم و ساز و جنگ و نوا

ز بعاره چکید و [illegible] / کشیده سر باره اندر سحاب

گروهی سپاه اندر آمد سپاه / ندیدند جایی و [illegible] راه

دو و سال از جا بر و منجنیق / بپاییگاه آن باره جایگاه

برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند جایی که از وی گریز

چو خورشید ایشان بگشت / بدان باره [illegible] گذاشت

برون شد سواران گرد سپاه / همی بود آتش بر آمد بماه

همه جنس چنین پی به پای / تن ایشان دگر جای جاست

خروشیدن و بانگ [illegible] / بر آمد چو بانگ تیره زنان

ز ایشان هر آنکس که برپای بود / کنج و مردی گرانمایه بود

ببستند و کردند بر پیل بار / خروش آمد و ناله کار زار

نخستو بر کین هنگام رزم / ز بی گنج و دینار هنگام رزم

وز آنجا که لشکر اندر کشید / بره بر روزی دیگر آمد پدید

گرد بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن [illegible]

ازاین روم بد نام او / ز کسری بیامد فرستاده [illegible]

بدان [illegible] / چو خور از در [illegible] سپاه

خورند و بسی با بارانی کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند

بدان [illegible] / بدان بوم بر خار و خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

برآورد از آن ماتم رستخیز / همه بر گرفتند راه ستیز

خروش آمد از کوه و مرد و زن / همه سیر باشند از انجمن

ب پیش گرانمایگان شاه آمدند / غریوان و نویا و خواه آمدند

گرد دستور وز گنجور گنج [illegible] / بروم اندرون رنج و نیز آن

بجان و بتیغ [illegible] / پرستار و فرو کلاه تو ام

بزرگان شبانگه شدند [illegible] / بدیشان ببخشید بسیار چیز

وز آنجا که لشکر اندر کشید / ازآن ایش روم [illegible] کشید

کس آمد بگفت آنکه قیصر بیامد / فرستاد [illegible] بیامد

خوش شید کامد سپاه ایران / همه [illegible] سواران و [illegible]

ملک گفت از آن [illegible] / بدان تا بپیچید با شه سپاه

بر فشنده چون کوه آهن بجای / خروش آمد و ناله کرنای

هیونی ز کهسار کار آگهان / بیامد بر شاه شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / همه نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوان بزرگ / سپاهی همه رزم جوی و سترگ
برومیش خوانند فوریوس / سوار سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته بشنید شیر اوژنان / به پیش آمد از دور گرد سپاه
بخندید از و شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم / ز اندیشه هرگز نپرداختیم
کی آید چو بر لب آورد کف / بفرمود تا بر کشیدند صف

جنگ نوشیروان با قیصر روم

سپاهی بیامد به پیش سپاه / که بر لب بیامد و بر گرد راه
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیر زن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان و کیان
به خون آب داده همه تیغ‌ها / بدان تیغ برنده بر تیغ‌ها
بهر سو ز رومی یکی کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
جهان هم چنین رفت با ساز جنگ / همه نیزه و گرز و خنجر خدنگ
سپه را به هامون اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
فزون بود با لشکر و بوق و کوس / یکی خوانده بیش فالینوس
سراپرده او ندیده عقاب / یکی کنده گردش اندر پر آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ / همه برز میدان و ایوان کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندرو / همه نامداران پرخاش جو
دو فرسنگ پهناش بود [illegible] / سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز فالینوس / گران لشکر اندر شد و بوق و کوس
ابر آن شارسان در کمرگاه شاه / همی بر زمان بود فزون سپاه
بدروازها جنگ بر ساخته / همی تیغ و [illegible]
چو خورشید تابنده بر گشت زرد / ز گرد [illegible]
ازان باره در بماندند [illegible] / همه شارسان بار من [illegible]
خروشی برآمد ز درگاه شاه / گرامی نامداران [illegible]
همه پاک زین پس گرو گو بید / به بازار یکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ با کم زن و مرد پیر / که غارت [illegible]
بکوش من آید بیاد یک شب / گر کشاید از رنج [illegible]
چو برز و خو جنگ تیغ [illegible] / بفرسود [illegible]
بلبرو برآمد ز درگاه شاه / همی بر زمانی فزون شد سپاه
ازان فرو [illegible] / بدان کار گیری [illegible]
که ایدر ز جنگی سواران نماند / درین شارسان پادشاهی نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه / کرامد که [illegible]
زن و کودک خرد با مرد پیر / نخوابند داد از دیران اسیر
جهان شد به بازار شارسان / گزین [illegible]
چو قیصر که کارش همی کرد تام / جالینوس اندرون [illegible]
هر آنکس که دید از در کارزار / [illegible]

بتان رومیان پرخروش و شتاب / کز آن کار شد بسته باب گناه
بسی خواسته یافت از شارستان / وز آنجا یکی تیز لشکر براند
به انطاکیه در ز قیصر سپاه / ابا پیل و لشکر بیامد ز راه
سپاهی در آن شهر بد بیکران / دلیران رومی و کنداوران
سه روز اندر آن شارستان جنگ کرد / بدان باره بر شد پدید آمد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برآشد بکین بر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
همه گنج گردان گرد شد در دو روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشادند شاه آن در آباد بوم / سواران ندیدند جنگی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / یکی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تاج و افسر بدند / هر آنکس که گنجور قیصر بدند
ابر شاه پیلان برجا کرد / همه مهتران بند بر پای کرد
اسیران آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید برگرد آن شهر شاه / زمین دید خشان تر از خرم ماه
بسی باغ و میدان و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیست این اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرو خاک و از زر خشت
بشاه جهان زاد داد این گنج / بچنگ آمد این گنج نادیده رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / بر پیش حصار اندر آمد که بند
درخشان ز یاقوت و ایوان طلا / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید بر باره بوم / کز آباد با دامن بوم روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون ایمنی بی روان
که از انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شدان زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهر آباد بود / ببند گران دست و پا بسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر بیکار بگذاشتند
چنین گفت کین نو آورد جا / همه گلشن و بوستان و سرا
بگردید هر کس را بکام / یکی جای با سزا و اجام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس زر و گوهر از کاخ / تو گفتی نماندست زر کار را
بیامد یکی پر هنر کشتکر / چنین گفت کی شاه با داد و فر
جالینوس اندرون جای من / یکی بود بر پیش بالای من
ازین زیب خسرو آمد منت / که پیش این کاخ [illegible]
بفرمود تا بر و شور بخت / بکشتند با داد چندین درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تو راست / غریبان و این خانه نو تر است
بسان درخت برومند باش / پدر باش و کام [illegible]
بخرم بهاری و دوستی [illegible] / بر اندازه باید سر و [illegible]
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند

بر آن کاسی آورد و فور پوش
سپاه هست چندانکه دریا و کوه
ز نوشیروان شد دلش پر ز درد
برآرند از این مرز آباد خاک
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
بجای آمد از موبدان شست مرد
چو مهراس دانسته شان پیشرو
ز بر جهد و پیش اندر آورد
بسی لابه و پند و نیکو سخن
رسیدند نزدیک نوشیروان
تو گفتی که از تیر دور آمدی
بدانگه که قیصر بیامد بروم
کز این رستخیز از پی …
چو بشنید نوشین روان شهریار
فرستاد کاز الیاس … گرفت
اگر زر گرد دیده خاک روم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
وز آنجا که … کادوم
جهاندار بیدار لشکر براند
از آن مرز چون رفتن آغاز کرد

بگفت آنچه آمد ز جالینوس
همی کرد از گرد اسپان ستیغ
همی آید از روز و شب با سپاه
شود کرده قیصران در مغاک
ز نوشیروان رای او تیره گشت
ز دود و روان و خرد مایه کرد

نامهٔ قیصر بکسری بعنوان باژ و ساو

پشیمان ز گفتارهای کهن
چو الماس کرد زبان و روان
ستاره نباید … ایج
همه یک بیک پیش این مرز و بوم
ز آرزم و دانش بزان کار جست
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدان نیکوی فر او برگرفت
تو خسکی تری زان او از روم
پراکنده دیبا صد و چرم کار
شنیدند آواز رود و خم
بشام کو دور روز کاری نماند
بشیروی بهرام پیروز جای

ز قیصر چنین گفت کای نامدار
بپیچید قیصر ز گفتار و روش
بدو گفت موبد کز این برایت
زبان برگشاینده و رای سست
گزین کرد از آن فیلسوفان روم
پیامی فرستاد نزدیک شاه
فرستاد بس باژ و ساو گران
چو مهراس نزدیک کسری رسید
بکسری چنین گفت کی شهریار
همه سود هستی تو مردم بود
بیاورد دام اینک بی گنج روم
بپیچید رفت از آنچه آورده بود
بدو گفت کی مرد روشن خرد
اگر باژ و ساو باشد و رای زن
فرستاده با خلعت آراسته
ز ریشان و زر گنجهای درم
بیاورد چندان سلاح و سپاه
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه

جهاندیده کسری بسیار گفت
بزرگان فرستاد … شتاب
که با جنگ کسری ترا پای نیست
بخر رنج این پادشاهی بجست
سخنگوی باید …
گرانمایگان …
بگوی آنچه …
شمارش …
گروگان ز نوشیروان …
بر او بر … آفرین …
جهاندار بر …
چو او کم شود …
که روشن روان …
اگر باژ …
نبرد کسی کو …
یکی باشد …
کلاه و نگین …
گر …
همان …
یکی را …

چو بشنید شیروی روی زمین
بپرو بکرد ز درگاه شاه
بدیشان روود آفتاب سپهر
گزینش کرد به هنگام خشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد
جهان را که چاره نباشد ز جفت
بوشیار باشد بیالا بلند
بیالا چو سرو و برخ چون ماه
یکی کودک آمد ش پاکیزه چهر
بیالید برسان سرو سهی
دو رخ چون بهشت و ورا نام …
نیامد همی بند و آتش …
جهان سنگدل گشت او هشیار
شکنکش که شاپور بود
بدانگه که باز آمد از روم شاه
کسی داد نوشاد را آگهی
ز رنگ پدر شاد شد نوشزاد
پسر کو ز راه پدر بگذرد
چو آنگه باید همی زان گذشت
نه ز و بار باید که ماند نه برگ

همی خواند بر شهریار آفرین
سوی آذرآبادگان شد سپاه

زادن نوشزاد از دختر قیصر روم

بیاراسته بد جهان را بداد
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
فرو هشته تا پای مشکین کمند
بدیدار … پیرایه
ز ناهید تابنده بر سپهر

آغاز داستان

دو رخ را به آب مسیحا بشست
که از گل نباید خوار و زار
که از شادی و تاختن بود
بنالید از آن جستن …
که تیره شد آن شاهنشهی
که هر کو …
ستمکاره …
که پالیز …
ز خاک …

گر بیدار دل باشی و روز بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
اگر شاه دیدم اگر زیر دست
اگر پارسا باشد و …
خردمند و با دانش و رای و شرم
بدین سیمین … ماه روی
ورا نام موبد نهادی نوشزاد
ز دین پدر … گرفت
دل کاخ فرخنده آیین او
بسی بسته و بر گزندان بود
چنان شد ز سستی که …
جهاندار بیدار کسری …
بدین آسمان …
اگر گنج جستن بود …
وگر میل دارد همی سوی تاک
یکی داستان کرد … نوشزاد

گر او از در این کیانی درخت
جهاندار از وهم و امید بود
بیکدست شمشیر و یکدست مهر
نه خشم آیدش روز بخشش بخشم
وگر پاکدل …
کی گنج باشد پراکنده زن
سخن گفتن خوب و آوای نرم
ز دیدار او شاه پر گفتگوی
بجستی … ز بر …
هنرمند و زیبای شاهنشهی
ز تیر و …
زمانه بدو ماند …
بیش شد و گرد …
بسی بهشت و …
ز رنج تن …
زمان و زمین …
که گر شادی از رنگ …
نباید که باد آورد برگ …
بیرد ز خورشید و زیباد خاک
بگرمابه … سرا زراه داد

اگر جفت را نوش بودی پدر   همانا که بد ریش کسری بمرد
ببرسر چرا ایچ از زاد او   نشستن بهنجت بزرگان او
زمین شست و شو یافت سربسر   بگویم ترا ای پدر بر پدر
ز گفتار دشمنان چاره آسیم   بدین خوشتن یاد تاسان دوا
که ماند زمین یادگار چنین   بر او آفرین کو کند از نیا
چنین گفت گوینده پارسی   که بگذشت سال از بر چار بیست
که هر کس که بر پادشا دشمنست   نمردم ترا دست کا مهست
چو بشنید فرزند کسری سخن   بپرداخت زان جهرمی [illegible]
در کاخ بگشاد فرزند شاه   بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو ز بند پدر خسته بود   ز زندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها بر گرفت   همه شهر از او دست بر سر گرفت
ز شهر اندرون گشت ترسان بدند   اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خوشتن   سواران گردنکش تیغ زن
فراز آمدند پیش تختش بسی   همه نامدار از در کارزار
یکی نامه بنوشت زی کنگ و کیش   بقیصر چو این نامه بگشت خویش
که بر خیره شد کار تو مهتری   سخن او و هم کیش با تیغ [illegible]
همه شهر از او کینه کردار شد   سر تخت برگشته [illegible]

نامه نوشتن قیصر روم الممالک

جز از این شهر داین سپید   اگر آمد فرزند کسری [illegible]
نگهبان شهر داین زراه   سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت   که با جان [illegible] خرد [illegible]
از او شاه بشنید خرم بماند   بشکست زان کار و نامه بخواند
جهاندار با موبد و [illegible]   [illegible] سخن [illegible]
چو گفت این سخن بر لب انجمن   بفرمود تا پیش او شد سپه
یکی نامه بنوشت بر راغ و دد   پر از درد [illegible]
نخستین بر او آفرین گستریم   که جز جوزمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه   فروزنده هور و [illegible]
ز خاقان کشا تا چه تا پیر و پیل   ز گردون بر آتا لب آب نیل
اگر چند میان اندر او بند   همه زیر فرمان یزدان [illegible]
نوشان او را گرانه بدید   نبد پادشاهی بخواهد برید
ندانستم این نامه بشنید   اگر آمد فرزند [illegible]
از آن برکشان بر سیاه شکن   که کشتند با نوشزاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی   [illegible] دیگر [illegible]
که خرم کسی کز نیاد او بزاد   ز کسری سر آغاز نام نوشزاد
سر شیر و پیل با بود و گرگ   رهایت از چنگ [illegible]
گروهی که یازید با نوشزاد   که خرم که کسری که زاید
زمین گر گشاده کند راز خویش   [illegible]
گناه روی از آنجا جدا زان نبود   برش بر زخون سواران بود
پر از تم و دانا بود دانش   بر از خوی [illegible]

چو افزونی برسرت بر چه بر   برو کدرو یرو بیکان گر
اگر خود کند پای ار زود بد   بمرگ کسی شاد باشی مبر زد
ودیگر از مرگ شاهان داد   بگیرد کسی یاد چشیر زاد
سرو سر او از ما باز گشت   چنین دیو با او هم آواز گشت
بیابد که تو تیره با پایگاه   بدین آگهی تیره گردی بنا
اگر بخت گشتی ز کسری   مرا او بود ز پیای سپاهی
چنین بود و دخون کیش تو   سزاوار جان بد اندیش تو
ازین بد دل اندیشه وا گر گفت   اگر کیش فرزند ما کیست
وزان جهرمی کی تیره کرد بر   همی بر دل آمد سپید چشیر
وزانکس که با او بهم ساخت شد   آزاد از ما دل پر خشم ما
بداندیش و بدکار و بدگوهرند   بدین زیر دستی نه اندر خورند
ازین دست غارت برآمد سخن   ز گفتار ایشان تو دل کن
ترا زین دو پاک از جهان آوری   که از دانش و مرزبان برترند
بباید شود جان ما را سپاس   نه رو کمینه دان یکی شان
[illegible] پروز زی و فرسی   فزونی و دیهیم شاهنشهی
سرای دشمن نیابی همی   مرا بر فزونی فزاید همی
وازیشان یکی خشم آب   بجای دگر یافت آرام خواب
چو پیدا شد دشمن آمد مرا   به ترسم که رنج تن آید مرا
اگر کار خشم از جهان داریست   مرا از چنین کار بیچار نیست
وزانکس که با او شد دشمن   همه زار و خوارند چشم من
وزان کز قیصر آمد پیروی   همه آب تیره دراید بجوی
از آنگونه آواز و هم کیش او   گمانم که قیصر تن و خویش او
کی اگر کو نام باشد خرد   زدین نیاکان نبود گمرد
گران نیز چه سر پیچد زداد   و دشنام او [illegible] یاد کنار
از ونام او دیر و دشنام ماست   که با داد پی چون بد اندام ماست
تو لشکر بیارای و بیا ز جنگ   مدارا کن ازدهیان کم
گر ایدون که زنگ آید آید چنین   بجنگ آید او هیچ شیدی مکن
گر فتنش بهتر ز کشتن بود   که پیش از گنه کار بستن بود
کی از چندی بود گشته خوار   جواشاه گیتی کند کارزار
تو از کشتنش هیچ مدارای رنج   چو خون خو سری [illegible]
سوی گنج قیصر فرستاد می   زر و سیم بر سر ساز دهی
عزیزی بود خار خوار و نژند   گزیده سپاهی ز رنج بلند
[illegible] آسمان [illegible] یکی خروش   پرستار با موبدن [illegible]
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد   وز آرامش و زندگانی مباد
تو از سر که زنهاری نجوی   که با آتش آب اندر آید بجوی
تن آسانی دیده بی رنج کس   ندر و شن نهان بر نیت و [illegible]
تو با سنج گردون گنج   که گرم آورد [illegible] و دگر توبت
چو جوی ز رکان از ره نوالوی   که خواهد بر او من جو بر نبود
و با گنج و در نیز و سیم و گهر   که گردون گردان برا دو بلند
سپاهی که بهشد با نوشزاد   یکی سر بچند جد دی داد

تو او را خوار زاد و بازی مدان / که از جهان بی نیازی مدان
هر آنکس که ترسا است از لشکرش / همی از پی کیش ... سرش

چنین است کیش مسیحا که دم / نزی تیز گر دو کشی دشمنش
و دیگر که انبار آگنده کاخ / ... آموز و بدخواه ...

از ایشان یکی الت ترس نیست / دم و باد و باز از ایشان یکیست
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد / بر وزین سخنها کن ...

که پوشیده رویان او در جهان / سر ارزد به پوشیدن اندر نهان
هم ایوان او به که زندان او / نبود اگر ... زندان او

درخت گیر بر ... / اگر چه چنین خار کشت ارجمند
بپوشید پنهان از خورد ... / ز ... که ...

بر وی هیچ نیکی نباید پسند / که خرم آن تخت ... بر ...
و زین مرزبانان ایرانیان / هر آنکس که بر شاه او ...

چو ... ز کردی تیمار ... / میانشان ... کم ...
که هر کس که او دشمن باد ... / به کام ... نیک ...

تو و از بن هر آنکو مرا دوست / ز تخم ... اهریمنست
زمانی نکو ... / ... از ...

مباش ایمن از بن ... / که بدخواه را ... چنین ...
همی پیش از آن پاسبانان ... / زباد ... ...

نظاره هر آنکس که دشنام داد / زبانش بخشید بر وی ... زاد
بر وزین سخنها کن ... یاد / که او ... و ...

زبان کسی کو ... کرد یاد / و زو بود پیدا ... نوشزاد
همه داد ... / مبادش ... زبان ...

کسی کو بجوید ... / که تا بت ... کرد دین شهریار
بکار آور ... / بداندیشی ... ...

... پادشاهی ... / که فردوس ... از بهر ماست
نهاد ... نامه ... بر شاه / ... ...

جو ... ره سوی ... بر زین / بگفت آنکه از شاه کسری شنید
چو این گفت شد نامه ... داد / ... آن ...

سپه کرد و جنگ را ساختن / وز آن ... و ... ز بر ...
جوان نامه بر خواند و ... / ... ...

بدانکه که ... / ... کار ... آوار ...
پیامی بزرگ از ... / ... ...

سپهدار ... پیش اندرون / بیامد ... دست ... ...
بر آمد خروش از در نوشزاد / ... ...

بهامون کشید ... ز شهر / پر از جنگ ... کین ...
چو کرد ... / بر ... زین ...

ز گرد سواران ... / گرایدن گرز های گران
دل ... خارا همی ... / کسی ... ...

تعلب ... / ... ز ... داد
بکشتی ... / هم از ... ...

... خیره ... / کز دین یزدان ... بیاید فتی
چو از دین یزدان ... / که او ... خود ... است

تو با او کنون جنگ سازی ... / جهودی ... که ... تنی
ز دین آوری ... / شنیدی که با روم و قیصر ...

به نم خون ... تو / سر ناسپاسان ... همی
و زین ... گوید ... / ... از این ...

تو با ما ... / چنین خیره شد جان ... تو
دریغ آن ... / کز ... ...

جوانی ... بر و یال تو / اگر شیر ... هنر ...
جو دستت ... / بزرگان ... ...

برین کودکی جان ... / چنین ... ...
نگارید ... / زمانه ... ...

اگر دور ... / سخن خیره ... تاج ...
بیاد ... از ... / ... ...

گیتی ... / نشنیده ... توبه ... کرد
دل ... / ز روی تو ... ان

بی ... باد آمد / شنیده ... نکو ... کرا ... ...
گراز ... / ... کرا ... ...

دل لشکر ... / سزاوار کردی ... ...
چنین ... / که ای ... بر ...

گزین ... آیین ... / که دم ... از ... دین ...
... / دلم ... کرا ...

سوی ... / بلندی ندید ... / مسیحای ... اگر ...

بگفت این سخن ... / ... / ز ... از ...

کشته شدن نوشیروان بدست نوشزاد

سپهبد ... / اگر من شوم کشته ... / کی ... اندر ...

میان سپاه ایران ... / ... / ... ... گرد ...

دوان ... / آزان کار ... / بیامد ... / چو ...

درون ... خسته شد نوشزاد / بسی کرد از ... / ... / ... بیامد ... / ... ...

چنین گفت ... ایران ... / که جنگ ... / بجای ... سخن ... / ... از ...

دو ... کین ... / دهن ... آوز ... / کنون ... / سخن ... ...

... نوشزاد / سر آمد ... داد / تو ... / سواری ... / که ... ...

مرا بهره این بد ازین تیره روز / دلم چون مه شاه و گیتی فروز
نزاید خرد از مرگ را چاره نور / اگر بر خرد خواهی ...
سر من ز کشتن بر آزاد و درخت / بدو بسپرد از من که خشنود بخت
کن دخمه و بخت و رنج و راز / بر این سم ستم جایگاهی ...
بکافور با مشک و عبیر / ز من زین جهان گشتن ...
بگفت این و لب را بهم بر نهاد / شد آن نامور ...
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند از ... گاه
خروشی برآمد کو کشته شد پهلوان / ... بالینش ...
از آن زند گرگ کین ... تیز / برآمد ز شاه و نبرد ... خیز
ور ... بدید افکند جا / سکوبای رومی ...
همه روزگار گشته شد بر ... / دل آرام بر دین ...
ز اسقف بر سکندری ... / ز اندرز شاهان ...
چنین داد پاسخ که چون مادرش / بر ... بیاید ... بند بر
تن خویش چون دید بر تیر / ستودان ... مشک و عبیر
ز ... دیبای ... بخت / جو ... تاریک تخت
بر سم مسیحا کنون بادش / کنون ماند ...
که ... دلبر جوان / دل ... شاه نوشیروان
جو تابوت زان دشت ... / ...
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد براه / بر و انجمن گشت بازارگاه
سراپرده گردش از رزم ... / جهانی پر از خاک بر سر ز غم
بخاکش سپردند و شد ... / تو گفتی که باد آمد و ...
همه گنده شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
همه چیز ... خیره ... آز / جوانی ...
کند جوی چندین جهان را بجوی / گلش زهر دارد ...
که دوران ... ز دین ... / که خشم ...
چو این ... پایان ... / ... بر ... شمار
اگر درد ... حب علت / ...
کنون داستانهای بوذرجمهر / ...

خواب دیدن نوشیروان و داستان بوذرجمهر

یکی تازه ...
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ...
ز مهر ...
اگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیند آن / زبان ...
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده گردد براه
روانهای روشن ببیند بخواب / همه بوده بیند چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشین روان / خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
ابا وی بر آن گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز

گزارنده خواب پاسخ نداد / گزین داستانش ...
بنادانی آنکس که خشنود شد / زبان ...
ز دانندگان چون شاه پاسخ شنید / بماند شه دل سوی چاره ...
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی و بیدار دل ...
یکی بدره با هر یکی بار کرد / ... امید بسیار کرد
بهر بدره در ده هزار ... / بدان تا کند از جهان ...
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگزارد او خواب شاه جهان / نهفته برآرد پدید از نهان
یکی بدره آکنده او را دهند / سپاسی ز شاه جهان بر نهند
بهر سو بشد موبد کاردان / سواری خردمند بسیار دان
یکی زان ... آزاد سرو / ز درگاه موبد بیامد بمرو
بپا همی گرد مرو و بخت / یکی موبدی دید ...
همی کودکان را بیاموختی / شدی خشم و ...
یکی کودکی مهتر اندر برش / خردمند ...
همی خواندی زند بوذرجمهر / نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید ز خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
ز موبد بپرسید بوذرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
بخندید و گفت این شکار منست / گزاردن خواب کار منست
یکی بانگ برزد بر او اوستاد / که تو دفتر خویش کردی یاد
فرستاده گفت ای خردمند ... / مگر ... زین کار دانا کرد
غمی شد ز بوذرجمهر اوستاد / بگو آنچه داری ...
بگویم ... گفت ... شاه / ...
بدادش فرستاده اسب و درم / و گر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو / خرامان چو در زیر گلشن تذرو
چنان هم گرازان ... / ز فرمان و ز فر و ز تاج و گاه
برسیدند جایی که آب بود / چو هنگام خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / ...
بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / ...
نگه کرد پیش ... یکی مار دید / ...
ز سر تا بپایش ببوئید سخت / شد از پیش او بر سر آن درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اژدها ... / بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده گفت ... / فراوان بدان نام برد آفرین
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
وز آن بیشه پویان برآمد ... / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / خرامید بر تخت کسری ...
بدو گفت کی شاه نوشین روان / تویی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاه ... / بگشتم چو اندر گلستان ...

ز فرهنگیان کودکی یافتم … بیاوردم و نزد شاه تافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید … ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند … وزان خواب چندی سخنها براند
نیوشنده کودک ز نوشیروان … سراسر سخن گفت گویا زبان

گزارش بوزرجمهر خواب نوشیروان را

چنین داد پاسخ که در خان تو … میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن … بآرایش جامه گشته چو زن
ز بیگانه پردخت کن جایگاه … بدان رای تا ما بیابیم راه
ز بیگانه ایوان بپرداخت کرد … در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان این شهریار … برفتند پربوی و رنگ و نگار
بفرمای تا پیش تو بگذرند … بپای خویشتن بر زمین بسپرند
پرستندگان نامزای و دلیر … که چون اندر آمد ببالین شیر
سمنبوی خوبان با تار و سیم … همه پیش کسری برفته گرم
ندید اندر ایشان کسی در میان … بر تخت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این اندرخورست … غلامی میان زنان اندرست
برهنه دگر بار بگذارشان … بزرگی نگهدار باز آرشان
دگر بار بر پیش بگذاشتند … همی خوابگه خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان … ببالا چو سرو و ز تخم کیان
تنش لرز لرزان که داد آید … دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود … که بر یک تن سرو آزاده بود
یکی دختر مهتر چاچ بود … ببالا چو سرو و ...
غلامی به پیکر به مشکوی … بسان دبیر مهربان بدو
پرستنده و شاه کن ... گفت … کسی کو چنین بند ...
چنین بر کنیزک دلیر جوان … میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین ز من کهترست … جوانست و با من ...
چنین جامه پوشید کز بیم شاه … نیارست کردن بروی نگاه
برادر که از تو بپوشید رو … ز شرم تو بود این ...
بر و پیرزن چون که نوشیروان … شگفت آمدش کار مرد جوان
برآشفت از ایشان در خشم گفت … که این مرد ...
کشیدند و بر دیدشان را … پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان از شبستان شاه … نگونسار و بر خون ...
گذارنده خواب را بدره داد … ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت … ز گفتار او شاه ...
نوشتند نامش به دیوان شاه … نگونسار و بر خون ...
فروزنده شد کار بوزرجمهر … بدو چهره ...
همه روز روشن بنو بود بخت … سرانجام بنشاندش ...
دل شاه کسری بدو شاد بود … بدانش دل او ...
بدرگاه بر موبدان داشتی … ز مرد دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی ... … بدرگاه بودی ...

چو از کار پردخته گشتی ز کار … ز داد و ز بخشش ز می و کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی … دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر … سراینده و زیرک و پاک چهر
جهان شد کزان با موبدان … ستاره شناسان و هم بخردان
ز دانش ازیشان همه برگذشت … وزان فیلسوفان سرافراز گشت
جهاندیده و کرده و زیبا دوان … بنو بود بکسی هم او انجوان
که باشند دانا و دانش پذیر … سراینده و با هش و یادگیر
جهان شد گزان با موبدان … ز هر دانشی راجست ... ازدان
بخوان خورده شد جام می خواستند … همی جان روشن بیاراستند
بدانسند کاین شاه بیدار گشت … که دانش گشاده کند از نهفت
هر آنکس که او را بدل دانشی … بگوید سراز آن بود دانشی
ازیشان هر آنکس که دانا بدند … بگفتن دلیر و توانا بدند

جواب دادن بوزرجمهر حکیمان را

زبان برگشادند بر شهریار … که او بود ... دهنده و خواستار
بوزرجمهر این سخنها شنید … بدانش همی کرد ...
یکی آفرین کرد بر پادشاه … چنین گفت کای داور دادراست
زمین بنده عاج بخت تو باد … جهان روشن از فر و بخت تو باد
... گوینده … کز گفت باید بنید گوینده را
بگویم اگر چند بیمایه ام … بدانش از این کهتران پایه ام
نوشش بنا شد که دانا زبان … گشاده کند پیش نوشیروان
که کیمه دکسری بدانسان که گفت … که دانش چرا باید اندر نهفت
تو او بر زبان پادشاهی بود … ز گفتار او روشنایی بود
بدو گفت بوزرجمهر آن کسی … که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی کو بهش ... بپرستاب … فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت … سخنگوی در مردمی خوار گشت
هر آن کو بود با زمین بیش مرد … که گیتی سپنجست و ما بگذریم
هنر جوی و روشنی ... … ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آز و هوست … وزو هر یکی را دگرگونه خوست
که هر کس در جهان دیگر … ترا با دوی آیین اندر خورد
سرمایه ... دانش ایزد پرست … خود اندیشیش تو بهر ...
هر آنکس که او کار ... … سرای و همت پیش کند
... دانا و خرم نهان … فش زین جهان و دل ز ... جهان
بیابود ره ... خوب ... نشستن … که تیمار جان ...
ز نیرو بود مرد را راستی … ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست … به از خامشی هیچ پیرایه نیست
... خوش ... … خرد از تو بگسلد داوری
چو دانا ترا دشمن جان بود … به از دوست مردی که نادان بود
تو آگر شد کس کز ... گشت … از او آرزو تیماره بند گفت
تا نو سخن فروتر شوی … سخنهای دانندگان بشنوی

بگفتار اگر خیره شد رای مرد / نگردد کسی خیره بر جای مرد
هر آنکس که دانش فرامش کند / ز گفتار و کردار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
هزینه چنان کن که بایست کرد / نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای / بباشد خرد نیکیت رهنمای
خردمند کرد دشمنان گشت دور / تن دشمن او چو زو دور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد / جهاندار کی پرورد شد نبرد
نگون سخن کاندرو سود نیست / گران آتشی بد که بی دود نیست
میندیش زان کش نباید شدن / گر شو آتی ایمن نباید زدن
فراوان بود شه که دانا بود / بدانش سزد گر توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیز از هر چه ناکردنیست / نیازارد آن را که آزردنیست
به یزدان گراید بفرجام کار / که روزی ده اوست پروردگار
ازان خوب گفتار بوذرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
ازان انجمن گشت اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری در و خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوذرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر بار جشنی بپرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و با گرزبان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچد نباید ز اندیشه سر
کراو چون شبان است ما گوسفند / وگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید که گشتن ز پیمان او / نپیچیدن از راه و فرمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد از ما [illegible]
هنرهاش گسترده اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
مشو با گرایش کردن دلیر / [illegible]
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
همه نز سیاست و نیکی شناس / [illegible]
هنر با خرد نیز یاران بود / خردمند زو شاد چون جان بود
زاحمت اگه زو شاد نیست / دل و مغز او از هنر آباد
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت ازو راز و روان
پراکنده گشتند بزرگان انجمن / پر از آفرین [illegible]
دگر هفته روشن دل شهریار / همو داشت اندر برش خواستار
دل شاه گیتی همی برکشید / بجا خواست [illegible]
کسی کو سزاوار درگاه بود / بدانندگی در خور شاه بود

سؤال حکیمان از بوذرجمهر و جواب او

بر شاه شد دانندگان انجمن / جوان و جهاندیده مرد کهن

سرافراز بوذرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان دانندهٔ هوشمند / نشستند نزدیک بخت بلند
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید زو از قضا و قدر
که انجام و فرجام زین بخش / بگوی و این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / دوان و شب و روز در کار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کز انکس که روزی ور است / کدامست روزی که اندر خور است
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و چربی و شایستگی
فزونی کند مرد خویشی بدست / ببخشد از آن بهر پاداش دست
از آن کو بود کوشش جهان / خرامد به هنگام با همرهان
دگر گفت کاید هنرمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که گوید ز خویش / بپیوند گرد اندر آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کوشش بود کاستن
چنین داد پاسخ که گر با خرد / دلش پر ز بار است مهرش ز درد
بداد و ستد گر کند راستی / نبیند دگر کژی و کاستی
یکی گفت کز روز کامکار / نباشد سرش تیره با روزگار
بپرسید دیگر که در انجمن / کدامست بر خوب گفتن
چنین گفت آنکس که بی آرزو / برفت اندر گرمی و از نیکخوی
دگر گفت بستی بود شرمسار / چه دیدی ز فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
یکی زود گیتی نیاز آورد / بسالی دو بار آرزو آورد
چنین گفت کانکس که با خواستست / ببخشش کند جان ازو آراستست
وگر بر ستاند بیاید سپاس / ز بخشنده باز آمدگانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی نام آواز کرد
نباید که دارد سر او بلند / بپالیز هرگز نگردد گزند
اگر با هنر دانش آید بچنگ / نروید بروینده چون خاک خشک
سخن پرسی از کنگ و از گرد کو / بداد اندر آیی نیاید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم / ور آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه / جهان از همه چون تن خود بخواه
از آن چیز کاید نباشد پسند / بتیغ و بدست دشمن و دردمند
چه گویی کزین دو کدامست بیش / دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
چنین داد پاسخ که اندر خورد / بخواهد ز چیزی نه اندر خورد
ز کوشش بخوبی بکار آیدت / بخوبی که رنجی بیار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کو نزد یزدان پاک / فزون دارد امید و ترس و باک

دگر گفت کای مرد روشن خرد / کرا سر ز پی چرخ می بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار / ازین بر شدن چرخ نا پایدار

چنین داد پاسخ سخنگوی باز / که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد / سر دیگری گیری از داد و داد

بپرسید کز دانش کدام / بگیتی که باشیم ما نیکنام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مرد بیشتر خار

دگر آنکه ز بخشش نشد خشم / بپوشد بخشم از گناه چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند از آن در گزند

چنین گفت کانکو خرد پرورد / ندارد غم آنکه ز و بگذرد
دگر آنکه چیزی سپارد بخاک / نبندد دل اندر غم و درد و باک

هر آنکو زبان بود و هم بیم امید / جهان کسی باد دل از باد بید
دگر گفت هر چیست بر باد / گر تو ... کرد ... دل

چنین داد پاسخ که برتر ... / خردمند گوید که آهو جهان
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دارد دل ...

سه دیگر که رای خردمند مرد / بکوشد بداند روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد شتر بی شتاب / بگوید مکار اندر ...

بپرسید دیگر که پیچ گیست / بگو بیم دانی که کار از ...
چنین گفت کین بدانیم بخشش ... / بکار از سخن بر خرد ...

گرامی که از کار افسون و دروغ / یکی زو به پیدا جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری / بکوشش بود ...

دگر گفت آنکو بجوید ز ننگ / زنو آنکه اندیش بود ... مند
... کام بر باد / به بهبود جستن ...

زبان را ز ... بپرهیز / گزین خروش اندر آوای
خردمند باشد که دارد روا / خرد دور ...

بپرسید دیگر که ای هوشمند / که اندر جهان چیست کان بی گزند
بجای آید یزدان بخت رفت / در پاک یزدان ...

گزو هست پیدا و هست بنیاد / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن بناز / بر و بخت بستن ز رنج و ... از
بکم داشتن مردم خویش را / نترسد کس ...

سپردن بفرهنگ فرزند خویش / که گیتی نپایدار بود در ...
چو فرمان نه بر مهد باشد پسر / نوازنده ... باشد

بپرسید دیگر که فرزند راست / بزرگ پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی بود آنکه فرخ ...

پس از مرگ نام ماند بجا / از ایرا پسر جان بود تن بده
بپرسید دیگر که از خواسته / چه باشد گرانمایه آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بگنج / گرامیست و زو رنج خارست ...
نخست آنکه باشی و را ارزو / پرستیش ...

دگر گفت با نام و باج بلند / گرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که کزان هشیار / گرامی بود ...

دگر گفت

دگر گفت مردم توانگر بگفت / بگیتی ز رنج و دوش گفت
چنین گفت کانکس که هستش بسند / ببخشش خداوند چرخ بلند

کسی را که بخت ابا زر بجست / بدی در جهان بتر از آن بجست
ازو ماند آن خسرو ماند / همه مهتران آفرین خواندند

چو گوید که گفت شیر ستم بکام / نشستند بر تخت بر شاه شاد
چو باید که دانش ... / سخن با فزون را خود بایدت

ز دانا سپهر دلیری بود / زمانه زبد دل بسیری بود
بخواند آنکسی را که دانا بود / بگفتار دانش توانا بود

بگنجید گوید ... با کسی / همانا پسندش نباید بسی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر / که از چاه بر شهر گشای چهر

سخنگوی دانا زبان بر گشاد / ز هر گونه دانش بگسترد یاد

مجلس کسری با بوذرجمهر و حکیمان

تن آزرمی دیگر دو کار / که پیروز باد ... جدا

دگر گفت مردم که دو ملبند / که بر هیچ ز راه گزند
اگر بخت جویی هنر بایدت / چو هنری و شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان انجمن / نشاید که پاسخ دهیم ز کرد
که هر هنر دوست تست جای / بدین داستان زد یکی شهریار

ز گفتن ... زرکش مجو / که آنجا که خوی نگر آب رو
تو آنکه بخشش بود شهریار / که گنج نهفته تن باید آر

بگفتار خوب از هنر خواستی / بگفتار بیدا که در راستی
برفتن بود هر که دارد خرد / چو پرسش همی در خرد بر بود

چنین ... بود مردم ... دل / ز گردش بر گرد آزاد دل
خرد در جهان جو ز جهت / ورا زو بر نخستین دل یاد

چو پرسند ... آل ... گشی / چو آواز آوری ...
بکن بکردی بردی کسی / که یاد دانش یکی بیابی

هر کس ... همی برتری / هنر بایه باید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید بخت / دوم از نمایش بباید ...

سه دیگر باید به هنگام کار / ز هر نیک و بد بر گرفتن شمار
چهارم که بارت بود نیکساز / بدو بر هم آنگاه آید نیاز

پنجم گرت زور مندی بود / نشستم ... بلندی
وزین هر دو پیچید که ... / هنر جوی و آن پارسی ...

... باشد تن پر زور مند / نیاز دست آرزو ها ... بند
چو کوشش زاندازه اندر گذشت / جهانبان که کوشنده ... گشت

... بکوهم فرخ / ورین پیچ عادت نباشد ... بر
چو دادان که ادب گذشت ... / نباشد بدانکو بخت ...

نخست آنکه هر کس ... خود / ندارد غم آنکه زو بگذرد
نشاید که کند ناکه تا یافت / نه گر ... روشن ...

... و دینار دارد ... / نیاید ... باز آورد باز پید
چو از رنج و زو بدست آمد ... / ز نا بود دینار ... ساخت

گر نیکیش چشم آید او را شمار / شود پیش دشمن بهار [illegible]
زنادان که گفتیم هفتاد راه / یکی آنک خشم آورد بیگناه
گشاید در گنج بر نامدار / شود مرد بی‌مایه [illegible]
سه دیگر که نادان بود ناسپاس / نباشد خردمند [illegible]
چهارم که با هر کسی [illegible] / بگوید [illegible] آواز خویش
بپنجم که گفتار ناسودمند / تن خویش دارد [illegible]
ششم کرد دامن [illegible] استوار / همی بر نیاید چو باید ز کار
بهشتم که نستیند اندر دروغ / بپیشی [illegible]
جهان‌دان توانای [illegible] / که از بند گستن بزرگی گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی [illegible]
بپیران دانای [illegible] گوش / بتن توشه باشد [illegible] رای
ببیند سخنها فرامش کند / که با جفت [illegible]
چو خواهی که دانسته آید پدید / بگفتار [illegible]
چو گستر دو خواهی بهر جای نام / زبان [illegible]
چو با مرد دانات باشد نشست / ز بر دست گیرم سر زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ / [illegible]
سخن گوی چون برگشاید سخن / همان پاسخ گوید [illegible]
ز گفتار گویا توانا شوی / بگوی از آن [illegible]
ز دانش در بی‌نیازی مجوی / و گر چند [illegible] آید بروی
چو یاد دل انباز بود راستی / [illegible]
همیشه دل شاه نوشیروان / مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس مرد [illegible] / که اندر جهان [illegible]
[illegible] / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز مردم [illegible]
بدو گفت اگر [illegible] / چه چیز است [illegible] ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش [illegible] / چو دانا بود [illegible]
بدو گفت اگر [illegible] / ز دانش [illegible] آیین دین
چنین داد پاسخ که آن [illegible] / نهد [illegible]
دگر گفت کز [illegible] / که دانا [illegible]
چه کارم [illegible] کسی بر خورم / وگر [illegible]
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / [illegible]
همه کار [illegible] آسمان [illegible] / ابا دشمن و دوست [illegible]
دگر گفت [illegible] / بکرد و بزرگ [illegible] ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] گوید زبان کسی / [illegible]
بدان [illegible] مردم برنج / [illegible]
همان [illegible] سخن مرد خسرو پرست / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
سه دیگر که از بد توانا بود / [illegible] دانا بود
نیازد بکاری که [illegible] / نیاز [illegible]

نماند [illegible] / بد روز [illegible]
ز دشمن [illegible] آزرم تر / برو دوست پوشنده [illegible]
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سود کن
بدین باره گفتار بسیار گشت / دل مرد خفته بیدار گشت
برو خواندند آفرین موبدان / [illegible] بخردان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
ز دشمن [illegible] آزرم تر / برو دوست پوشیده [illegible]
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را زو زبان کم بود
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست
جهان زنده دانا بنوشیروان / همیشه جهاندار و [illegible] جوان
[illegible] شاه جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان
[illegible] تاج [illegible] / [illegible] نیک اختری
ببوزرجمهر [illegible] شاه گفت / [illegible]



یکی انجمن کرد بوزرجمهر / [illegible]
جهاندار [illegible] جهان [illegible] شاه / [illegible]
[illegible] بخت / [illegible]
ز یزدان [illegible] داوری / [illegible]
[illegible] شهریار / [illegible]
زبان [illegible] / [illegible]
کسی کو بود شاه را زیر دست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کند شاه دور از میان [illegible] / [illegible]
ز فرمان یزدان بباید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بر هیچ کاری کند [illegible] / [illegible]
خرد را کند پادشا بر هوا / [illegible]
ز یزدان شناسند خوب و درشت / [illegible]
سخنگوی و روشن دل و داد [illegible] / [illegible]
[illegible] تاج [illegible] بلند / که دانا بود [illegible] ارجمند
چو دارد [illegible] / [illegible]
کسی کو [illegible] / [illegible]
هر آنکس که [illegible] / [illegible]
سپهبد [illegible] سپاه / [illegible]
چو چیزی که [illegible] شاه / [illegible]

از و دور گشتن بباید روا
هر آنکه گریزد ز بیداد دست
چو باشد جهانجوی فرخ نژاد
بباید شنیدن ز دانا سخن
ز شاه جهاندار جز راستی
کند آفرین تاج بر شهریار
چو بر کرد این چرخ ناپایدار
ز گفتار او انجمن خیره گشت
وزان پند با دیده پر آب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین
برین نیز بگذشت یکچند روز
شهنشاه بنشست با موبدان
[illegible]
بپرسید جهاندار نیکو سخن
[illegible] سخنگوی دانا بود
دل شاه یکسر ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خرد را و را کار کردن گوا
دل شاه بیچاره نباید شکست
نباید که یازد به تیغ و به گرز
چو بدگوی یازد به فرمان کشت
نپرسد که دیو آورد کاستی
شود بخت شاهی برو پایدار
وز نام نیکو بود یادگار
همه رای دانندگان خیره گشت

فرودن نهفته زنند بر مهر خویش
چو برگشتن بیند کرده را
ز دستور بدگوهر و جفت بد
همه راستی باید آراستن
چو این گفتها بشنود پادشا
بسازد برو تاج شاهی و بخت
بماناد تا روز ماند جوان
چو نوشیروان آن سخنها شنید

نصیحت کردن بوذرجمهر نوشیروان را

بهشتم که فرو بخت گیتی فروز
زبان برگشاد از میان [illegible]
نماند کس از مرگ با نام بلند
گرامش نکرد گیتی کهن
زبانش سخن گفتن توانا بود
خرد نام و جاه و جام را پرورد
به اندک سخن دل برانگیختن
کند دل ز نادانی خویش تیز
ز گفتار او کار نایدت نغز
پس از مرگ جایش بر آتش بود

چنین گفت کانجا که آرد درود
سر مهتران گفت کای شاه شاه
دگر گر نشوید زبان از دروغ
نشستن به پرسنده بخت خویش
نکرد دلش سیر زآموختن
چنین گفت پیشی دگر روز دیر
همان چون سبکسار شد شهریار
دل شاه گیتی بیآزار گشت
دگر کارزاری که هنگام جنگ
چو گاه هنر بود در بارگاه

چو دارای دین و خرد گوهر
بخوان چون خوانان ز دانش [illegible]
بشاهی بدیهیم شاهی [illegible]
[illegible]
خرد را نماند دل پادشا
بداندیش نومید گردد ز بخت
هنر یافته جان نوشیروان
[illegible]
[illegible]
برفتند زایوان شاه زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان مهر دارد [illegible]
[illegible]
کای شاه دانای [illegible]
بداندیش [illegible]
روان ورا دیو [illegible]
بترسد جهان [illegible]
ازو سر [illegible]

بماند زمانی درستی جوان
چنین گفت کی شاه خورشید چهر
[illegible]
بپرسید که باشد نگهبان گنج
[illegible]
هر آن چیز کو نیاید خرد
[illegible]
برین نیز یکچند بگذشت ماه
همان گرد برگرد او موبدان
بوزرجمهر آنگه آغاز کرد
نخستین کسی کو بود سودمند
چنین گفت موبد به بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که کمتر خوری
چنین گفت [illegible]
[illegible]
هر آنکو سخن بر پذیرد شنود
بپرسید زو موبد موبدان
همان از دروغ [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]

مبادا ش زبان و مبادا نهان
بکام تو بادا ز گردان سپهر
[illegible]
سپاهی که او [illegible]
سپاهی که سر بر سرت بر نهند
پشیمان شود هم ز گفتار خود
[illegible]
نشست از بر تخت پیروز شاه

پند دادن بوزرجمهر کسری را

همان مرد با رنج گردد بلند
که ای نامور زرگردان سپهر
تن آسان شود هم روان [illegible]
که ای پیر گوینده یادگیر
[illegible]
[illegible]
که ای برتر از دانش بخردان
[illegible]
[illegible]
که ایزد پرستی [illegible]

چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
جهان کن که هر کس که دارد خرد
[illegible]
پزشکی که باشد تن دردمند
بهنگام خردمند کاید بخشم
دل مردم [illegible] آرزو
دل شاه نوشیروان [illegible]
[illegible]

از آن کس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی نیست بی آز [illegible] جهان
[illegible]
ز گیتی [illegible]
خردمند [illegible] ایزد [illegible]

شنیده و بد ایشان بایست نغز
بدانش روان را همی پرورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سران جهان [illegible]
[illegible]
سخنگوی بوزرجمهر [illegible]
[illegible]
شنیدن [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
سخن گفت [illegible]
[illegible]
اگر آشکارا [illegible]
[illegible]
[illegible]
سزاوار خلعت [illegible]

تنومند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان نباشد روا / خرد جان جانست ایزد گواست
ز دانش نخستین به یزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
وگر دانش افزون کنی خوردنی / فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بپوشش سپاسا گرای / بدین ار ز فرمان یزدان بپای
چو آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بگنج بخیلان مناز
هم از پیشها آن گزین کاندرو / زبان رفش کرده همان آبرو
جهان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن
چو بزم آیدت نیک بشناس جای / تن از دشمن کینه دار …
چو جنگ آیدت پیش جوشن بپوش / ترا رای و آرام باید گزید
چو بینی باورد کم تر بود / بباید که گرد و ترا روی …
تو پیروزی از پیش دستی کنی / سرت پست گردد گر سستی کنی
بدانگه که آب افکنی کوشش اندر / سلیح سلم و رد آن جوشن
گر او تیز گردد تو زو بر مگرد / بشیوا ریاری کزین …
چو دانی که او را سپاهی بگو / بترکستن آزرم بازی بود
که جوی بن کم دارد تن خورش / نباید که کارت پرورش
ترا خورد بسیار کمتر آید / که چون کم خوری روز …
مکن خوردنی خویشتن چاره جو / جهان کن که بهرت کند آرزو
چو یزدان پرستی بشناسید / جهان خوی نیست …
ببی از جهان آیین یاد کن / پرستش برین یاد بنیاد کن
بهر روز بنگر که … / بهر روز و شب گاه …
تو با دیو بر روی … بچنگ / نیایش کن ایزدان را …
پرستش نخود و هیچ کم کن / تو تو باش کس …
بنیکی گرای و غنیمت شناس / همه از فرومایه دان این سپاس
هوا را مبر پیش رای تو رو / از آنکس فرومایه تر …
مگرد ایچ گونه بگرد بدی / بنیکی بیارای اگر بخردی
ستوده ترا کس بود در جهان / که نیکیش پیدا و آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / سزاوار …
دبیرست از پیشها ارجمند / وزو مرد افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر دارد … رنج / بیابد بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط گرد آیدش / بر اندیشه معنی …
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر

بشیوا و سازنده باید … / زبان خامش از بد تن پارسا
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود نزد شاه / بباید نشستن ورا پیشگاه
بهنگام بشنید زو شهریار / دل شاه چون گل شود در بهار
چنین گفت موبد بکسری که … / ورا بیکباره بی چیز ای نو
ندیم خواهد و همان … اوی / که دل شاه گرد و … او
اگر شاه روزی سپاهی بخست / سپاه انسشت ازیر بخت …

نصیحت نوشیروان هرمزد را

ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی پیدا دل بخردان
همان شاه باید که گردد … / به پیش اندرون بهمن تیز گوش
چو نوذر چو هرمز بشنید گفت / که دلها پیارای و نیکی بکن
زن … که هرچه آید … گو / بگیری بجوی تا توان آب رو
پرستش چگونه است یزدان … / که هستن …
سخنها سبک کو بسته مگو / که چون جام گشتار باز … بو
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاژورد
بجستن شهریاری زمین / بگوید خردمند خود راه دین
بفرمان شاهان نباید گذشت / نباید که گردد دل شاه تنگ
جهاندار آرام گیتی شناخت / چو نیکی کنی او دهد …
به نیک و بد آمان شود … / نیاز او کس آزرم کس
نویسنده فرزند جای او / چو جاندار چهره دلارای او
بشهری که هست اندرو شهریار / نباید بنیاز اندر ایچ …
بدی برتر از وی نگیرد / گزارش همه نیکوی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود / که بر چهر او …
تو انسش سپهر پاپی گو / که داری همیشه …
باندیشه گر سر بپیچی تو روی / نباید هم …
نوان شاه اگر سستی کند / همه از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل … / که تیره کند باد …
ز کسهای او پیش کن پیش نگو / که گرکم کنی پیش شه آب رو
و زونت آن … / که نشنید گوش آشکار و نهان
… کی شاه جهان خوار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند او / کرا او لب شاه خندان بود
دل دشمنان همچو دریا شمر / پرستنده مانند کشتی هنر
سخن لشکر و … / بدریا خردمند چون بنگرد
هر آن دادند کند مایه دار / که هم مایه دارد و هم بار
کسی کو ندارد هنر … / شود گرد … پادشا …
… و ساکو تشن … / پرستنده از دین …
گرانش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
از آن کو زبان شیر شهد … / دیگر زمان خون گراید …
بکردار دریا بود کار شاه / … تو …

ز دریا یکی ریگ دارد به کف / دگر در که دارد میان صدف
جهان زنده بادا به نوشیروان / همیشه بکام اندرش زمان
که کسری دگر بگفت را او / دلش گشت خرم به دیدار او
تو گیتی که ده بزرگی چهان / بدین گونه بخشش شهریار
چو بازه بگیتی ز بازه بهم / چنین بود بودی رَش گنج درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / ورا بدره بودی سی و هزار
شهنشاه بازه ز بازه بگفت / که گفتار او با دم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم در بهار پیش بوزرجمهر
بدین داستان بر سخن ساختم / ز مهبود دستور پرداختم
میانسانی از نو سخن گر زمان / ز دانش همی مغز دل را بدان
چو گویی که جام خرد جستم / همه هرچه بایستم آموختم

داستان مهبود دستور با حاجب

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری نشستی به سر برنهاد تاج
به رزم و به بزم و به پرهیز و داد / چنو کس ز شاهان ندارد به یاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را به دانش برافروختی
خورد و خواب با موبدان جستی / همان دل به دانش بیاراستی
بر او خوار بود دانش و سخن / تو از آموختن سستی مکن
دلا گر بگویی که دانا شدم / به هر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسید از روزگار کهن / ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی بر خرد داشت و رایی درست / ز گیتی فراز نیکنامی بجست

آغاز داستان

روان و دلش ...
که مهبود بد نام آن پاک مغز / همیشه بر شه بد بهشتی یار
دو فرزند بودش چو خرم بهار / هم آیین بدی زان دو فرزند نیز
شهنشاه چون می آراستی / ولیکن بر ... آراستی
نخوردی خورش جز ز دست مهبود / خورش آوریدند زی پادشا
خورشها بدند خوان او داشتی / تن خویش ...
دو فرزند آن نامور پادشا / که او را بدی بر در شاه کام
ز مهبود بد بر بزرگان شگفت / همی بخشیدی ...
یکی نامور بود زروان بنام / همه ساله بودی پر از آب رو
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده فرّ ...
ز مهبود و زین دو فرزند او / همی ساختی با سر پادشا
بیاید نباید که گویند ازو / شدی تیز در کار آن پادشا
به دل گفت زیشان بدین بیش ... / که گردی پر آزار زو جان شاه
خردمند آزار نزد ورا / که او را بدرگاه جویند ...

ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
همیشه ساختی با سر پادشا / شدی تیز در کار آن پادشا
جهان بد که بگرو ز بر دو مهبود / ز زروان دژم خواست از مهبود
شد آهنگ زروان و برد او / برانگیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده چیز و دو کاخ شد
ز افسون سخن گفت وز ری نهان / ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادوی / ز کردار گری و از بدخوی
چو زروان که با پیر مهبود / که کمکرد و از فسونش شنود
ببرد از نگشاد گفت این سخن / بجز ریش جان آن نگار کهن
یکی جادو باید ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را کسی / تو گویی که نوشیروان و کسی
خورد از دست فرزند مهبود خوان / خورشها نخواهد جهاندار زان
شد از نوازش جهاندار ... / که کرمان بپوشند فلک از ...
چنین او را بر آن روز زان جهاندار / گزین و داوری غم نخواهد فزود
چو بر سیم گیرد جهاندار شاه / خورشها ببیند همی آرد به راه
گر او بود هیچ شیر اندر و / پذیره شود خورد و پنهان بود
همین بس که من شیر بیشم بود / و یا یابم از دور درد و بلو
گران خورد بیگانگان درنگ / همیرد هم اندر زمان بی‌درنگ
که کمکرد زروان که گفتار او / دلش تازه تر شد به دیدار او
جهان تا برآمد برین چند گاه / بیاموزیان را بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود را با کلاه / خرامان شدندی به درگاه شاه
بس یزدان نامور کد خدای / زنی بود پاکیزه پاکیزه رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
ز کاسه نهادی بر او کمر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی به نزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و کلاب / نخوردی و آراستی سرخواب
جهان بد که بگرو ز بر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
چنین گفت زروان به مهبود و جوان / که خواهم که بینم خورشها عیان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
همه گفت کاید همی بوی خوش / یکی جادر بر میان زو کش
خورش زان جوان زود بگشاد / که کمکرد زروان زدور اندر
همیدون جهود اندرون شد کرد / سر آمد چو زنگ خورشها بدید
چنین گفت کاین خوان پسالار / گر آمد ختن که گشتی بیار
ببردند خوان نزد نوشیروان / بکمکرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش پاک لشکر بدی / خردمند و با مهر و تاج بدی
جوانان زپاکی و از راستی / نوشسته به دیبای برراستی
بسا زر که رفت زروان چو گرد / چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر / تو ای جاشنی زن خوردن مبر
گر روی فلک بخت خندان / جهان روشن بخت و میدان

خورش کس که بر مهتر آب شیر بود — بداندیش را با دو آیین بهر
همان چون بخوردند زان شیر و بهر — تو گفتی بخشش بر او [illegible]
نخستش بر جای پرده جوان — بدادند جان پیش نوشیروان
خورشگر جهان را در او بنگرید — بر خساره شد چون [illegible]
بفرمود کز جان مهبود خاک — برآرید و از کس نیاید باک
بر آن خاک باید بدیدن سرش — ز مهبود با داغ [illegible]
بایوان مهبود کس دم نزد — ز خویشان او در جهان کس نماند
بساز ای داور همی خواسته — زن و کودک و گنج [illegible]
رسید اندر آن کار زروان بکام — که کسری بر تخت آن جایگاه
بر او یکی و شد چو از چمند — بر او آتش مهر [illegible]
نگشت اندر آن جستن چیزی سپهر — دو دستی نهان کرد از شاه چهر
جهان بد که شاه جهان کند — بنخچیر گرکان همی کرد [illegible]
بفرمود تا اسپ نخچیرگاه — بسی گفت آمد بر چشم شاه
ز اسپان که کسری همی بنگرید — برو بر یکی داغ مهبود [illegible]
چنین گفت کان مرد با آب و جاه — برو شد جهان پور مهبود نام
بدان دوستداری و آن [illegible] — گشاد از زروان [illegible]
نداند نهان جز خدای جهان — از آن آشکارا و دستی نهان
وز اینجا که سوی نخچیرگاه — بسی گفت آمد بر چشم [illegible]
ز اسپان که کسری همی بنگرید — برو بر یکی داغ مهبود دید
وز آن پس جهان سوی نخچیرگاه — بیامد جهان [illegible]
بهر کس همه در سخن خواستی — بگشاد راز دل پادشاهی
سراینده و بسیار همراه کرد — با [illegible]
دبیری و زروان و دستور شاه — همیشه جهان از دو کرمان بپای
سخن رفت چندی از آن دو پند — ز جادو [illegible]
به مهبود چنین گفت کس بیشمار — که دل را به نیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگو — ز نیرنگ و جادو [illegible]
بدو گفت زروان اگر نوشه بید — خرد را بکشتار نوشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست — نداند [illegible]
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد — برآورد شاه از جگر باد سرد
بر زروان که کرده و خان ما نکاح — سبک [illegible]
روانش ز اندیشه پر دود بود — که روزان اندیشه پر خون بود
همی گفت کی مرد با ساز کار — ندانم چه کرد [illegible]
که مهبود بر دست ما کشته شد — جهان را دو دیو روز بر کشته شد
مگر کرد کار آشکارا کند — دل و مغز [illegible]
که آلوده شد مهر زین انجمن — پر از درد و از زور کار سخن
همی رفت با دل پر از درد و غم — پر از رشک دل [illegible]
بمنزل رسید آن زمان شهریار — سر پرده از رو بر لب چو باد
چو زروان بیامد بپرده سرا — ز بیگانه پرورده [illegible]
ز جادو سخن گفت و ز مهبود شوم — بدو گفت مست ای سخن والنید
ز مهبود و زروان بپرسید شاه — ز فرزند او ماه [illegible]

ز جادو چو از زروان شنید — ز زروان که کنکاش این آمدش
که کسری بیاورد کار بد — دل نیکی کرد و از پای بد
که کینه از آن کند سوی جهود — تن خویش را کرد پر درد و دود
ز [illegible] شاه [illegible] جهود — دو اسپه سواری بکردار دود
از این کار چون بود با من بگو — ز دست [illegible]
که [illegible] زروان [illegible] — سخن هرچه از زروان [illegible]
اگر [illegible] آن سخن خواستار — به پیش بزرگان و از شهریار
[illegible] پیش [illegible] — نظاره برو بر همه لشکرش
بیاران [illegible] یاران [illegible]
بدو گفت کسری سخن راستگو — سراسر سخن راست از زروان بگفت
چو بشنید نوشیروان [illegible] — جواد بدان بارگاه بلند
چو آنجا بیامد ز زروان نخست — جهاندار بشنید [illegible]
بفرمود تا [illegible] — بیکدار زروان [illegible] جهود

برو زاری زروان و جهود در زمان [illegible] را

کنون رستن نهان [illegible] — بنعمت [illegible]
به پرسش [illegible] کار [illegible] — به پرسش [illegible] بلند
که پیدا کند [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز دوشیزه [illegible] که کند
کشنده [illegible] بیابان [illegible] — [illegible]
که [illegible] کمان [illegible]
ز خویشان مهبود چندی بجست — کز ایشان بیامد کسی تندرست
همه گنج زروان [illegible] — همه هرچه بد زان مرد جهود
ز زروان [illegible] — همی بخشش [illegible]
که زروان [illegible] — ستمگر [illegible] پیدا کرد
[illegible] — بیازد [illegible]
که [illegible] — نماند نهان آشکار [illegible]
چو [illegible] — اگر بهره [illegible]
اگر [illegible] شهریار — نمانی [illegible]
[illegible]
بخواهش [illegible]

یکی دختری [illegible] — سر [illegible]
روانش ز مهبود بریان [illegible] — شب تیره [illegible]
در و گنج بخشید بسیار چیز — زبان [illegible] آفرین کرد
که یزدان [illegible] — همه هرچه کرد [illegible]
اگر چند [illegible] — بنوجام [illegible]
اگر چند [illegible] — کشنده [illegible]
کنون کار زروان [illegible] — [illegible] خرد [illegible]
تن خویش را شاه [illegible] — چراز [illegible]

در صفت بزرگی نوشیروان

جهاندار کیتی [illegible] — خرد باید [illegible]

جهان کرد پس شاه نوشیروان
کشاورز از داد او شد جوان
ازآن پس که گیتی برو گشت راست
جز آزادی و بزرگی نخواست

برفتند با او خرد و بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتران را بیاراستند
به بهی بر مراد دل خواستند

سپاهی و گردن ز بند زره
ز جوشن گشادند بند گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش
چو آواز رامشگران بد بگوش

کسی را نبد با جهاندار تاو
بپیوست هر سو بباژ و بساو
جهاندار دشواری آسان گرفت
همه پای زد میدان گرفت

نشست اندر ایوان گوهرنگار
همی رای زد با ردان و مهان
یکی شارسان کرد بر رای روم
فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ
بپیوست رود و بپیوست راغ
جهان شد بروم اندرون چند شهر
که کسری بهم بود و بهر [illegible]

ازو کاخهایی برآورد بلند
بلند و که کس در جهان نا پسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار
بدو اندرون کاخ [illegible]

همه طاقها بر سر سیم و زر
بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد آسمان گون ز عاج
بپیکر بیاراسته [illegible]

ز روم و ز هند آنکه استاد بود
ونار ساو هر کس نژاد بود
ز ایوان و از کشور نیمروز
همه کاردانان [illegible]

همه گرد برگرد آن شارسان
که هم شارسان بود و هم خارسان
بدان شارسان اندرون جای کرد
دلارای [illegible]

چو از شهر کسری بپرداخته شد
گرد اندرو ساخته شد
بیاراست بر هر سوی [illegible]
زمین [illegible]

گروهان که از لوچ و از روم بود
ز گیلان و هر جا که آزاده بود
ازین هر یکی را یکی کار کرد
چو [illegible]

یکی پیشه کار و یکی کشت ورز
یکی اگر هنر و فرهنگ [illegible]
بیاراست آن شارسان چون بهشت
ندید اندر آن [illegible]

ورا سورستان خواندندی بنام
که در سور باید جهاندار کام
فراز داد و آباد کردن جهان
نبود [illegible]

زمانه چو او را ز شاهی ببرد
همان تاج و دو [illegible]
جهاندار کو کینه [illegible]
بلندی و [illegible]

کنون جنگ خاقان و هیتالیان گر
چو جنگ [illegible]

جنگ کردن نوشیروان با خاقان

چنین گفت [illegible] دهقان
[illegible]
بر آن جنگی گنج و نژاد
چو خاقان چین کینه اندر نهان
ز کسری [illegible]

گراز نامداران [illegible]
بشاهی برو خواندند آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
که [illegible]

همه [illegible]
سخنهای کسری بگرد جهان
پراکنده شد در میان جهان
بمردی و دانایی و فرهی
بزرگی [illegible]

نوردش خاقان بدین روزگار
همی دوستی جست با شهریار
بپیچید که گشتند از آن
همه نامداران شدند انجمن

یکی ویژه آراست بس هوشیار
همه یادگار راز در کارزار
ز ایشان وی و پای چین
ز تخت و ز تاج و ز نگین

طرایف که باشد بچین اندرون
بیاراست و از هر سوی رهنمون
ز دیبای چینی به بهر شار
بگنجور فرمود تا صد هزار

بیاورد با پهنا بار کرد
ده استر ز گنج و درم بار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان
خردمند گشته بگرد جهان

بر نوبود با پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر سان آیین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین

که از مرو او سوی هیتالیان
همان راه بر جستجوی کیان
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه
کشیده درو بیش بسیار شاه

کوی غاتفر نام سالار شان
بزرم اندرون با همه دار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین
فراوان ز دیبا و ایران زمین

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
سخن هر بر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را بد آمد از اختر به

بیاید یکی تاختن ساختن
روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز و جنگی جهانجوی گرد

بتاراج و آواز هر خواسته
همی بوم [illegible] آراسته
فرستاده را سر ببرید پست
ز گردان چینی سواری بجست

چو آگاهی آمد بخاقان چین
دل لشکر برد و دل پر ز کین
سپه را ز قچقار باشی براند
بچین و ختن نامداری نماند

ز نوشیان ارجاو و ز ایسیاب
نپرداخت یکتن بآرام و خواب
بر شهر یکسر بگلزریون
همه دل پر از کین و سر پر ز خون

سپهدار خاقان چین فنج بود
همی آسمان بر ز راه گرد بود
ز جوش سواران بچاج اندرون
چو گل شد بچاج آب گلزریون

چو آگاه شد غاتفر زین سخن
که خاقان چینی بیفکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید

ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم
سلیح و سپه بود و گنج و درم
ز چیپال و ز ترمد و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ
ابا لشکر و کوس و پیل سترگ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بشد غاتفر با سپاهی گران
ز هیتال گرد آورید آن سران

جهان اندر آمد ز هر سو سپاه
ز تنگی همی شد بر باد راه
درخشیدن تیغهای گران
گرایان به گرز و بسی بیکران

ز تنگی گرامی زبان داد بی
هوا گرز را تیر جان داد بی
یکی باد برخاست گردی سیاه
نشد روشنایی خورشید و ماه

نشانی بسغدی شد اندر بخت
برا از آب برج کو دوده دون
کرا بود کار آن هنگام
گر از رنج ناید همی [illegible]

یکی شهر با لشکر جنگجوی / بروی اندر آورد و بود اندر اوی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون سنگ و خاک ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
همان شد که گرد اندرون آسیاب / بر آن خاک شد بر زمین آفتاب
بشمشیر سوی غاتقر کرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
پراگنده بر هر سوی کشته بود / همه روز برخسته بر گشته بود
همی آن بدین این بدان گفت جنگ / ندیدم سر کرخشن با درنگ
سمانا که روم ندید آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / برادر بر زانشیه وار ز خود
ز شمشیر و تیر و گرز و تیغ / تو گفتی که ماندند اندر میغ
همه چهره از درد با داشته شد / همه تیغ بر کوه کاه باشد
همه دشت بر خون بد تا ختن / تن خویش را اندر آتش انداختن
مداریم تاب خاقان چین / کنون کرد باید با ایران زمین
گرایدون که فرمان برد غاتقر / بیند دعه ان کسری
سپارد بدو شاه هیتال را / توانش کشید گرز و گوپال را
وگر نه خود از تخم خوشنواز / کز و چنین جنگ آوریم باز
که او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید در احوال خاقان چنین / جهانی برو برگشاده زمین
که با فر و برزست و مرد خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر مهتران بار و باو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بزین گونه برشد ز انجمن
جهانی کوی بود بنیروی و داد / جوان و جهانجوی

آگاهی نوشیروان از خاقان

فرومایه تا بهش خویشتن بود / گر او گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی بر او خواندند آفرین
بسی کار آمد شاه بزرگ / که خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / گرآمد ز خاقان بدیشان سخن
ز شاه جهانی که با بخت تو / بیامد نشست او بر تخت تو
گرفت آن سر و تخت شاهنشهی / دلیران و مردان
هر یکی پیش بخشش بپای / ز دور زمان با بزرگان برای
برآن فرش بنشست شاه جهان / ز کشور پدید آر کار اندران
بایوان بیاراست جای نشست / بر شد گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
هر بخردان نماینده راه / نشستند بر گرد بر بخت شاه
چنین گفت کسری که ای موبدان / جهاندیده و کاردیده ردان
که آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب با هوشمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / ز دانا ورزان ایران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز چاچ و ترک و ز چین و ختن
یکی جنگ تا ترک و شمشیر چین / ز راه سپاهان

تو بام هیتال کشته شد / دو بهر فرو بخته گشته بد
بدان نامداری که هیتال بود / جهانی پر از گرز و گوپال بود
شکستی که آمد بدیشان شکست / سپهبد نبادا برای نشست
اگر غاتقر داشتی هوش و رای / نبردی سپه را بران جای
نشد مرز هیتالیان بوم و بر / بخشید از تخم بهرام گور
تو آیین کی شاه بنشاختی / سراسر همه آفرین خوانده
نشستند خاقان بران روی چاچ / سر افراز با لشکر و گنج و تاج
ز خوشیان اوی اسیا / چه از مرز ایران ببیند خواب
بپیروزی لشکر غاتقر / همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر بیاسیم همداستان / که خاقان نخواهد چنین داستان
از ایشان زمین یاد شاه هراب / که دارند و چینیان پشت راست
همه زیر دستان ازیشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
بپیوستگی شاه بدین اندر نهان / چه سازیم با گرد خاقان کنون
بزرگان دانند هرچه خواست / همه پاسخش را سپاس آمده شد
گرفتند گیر بر آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال آمدند / دو روبه دار آیین نهاده شد
ازیشان بود هرچه آید ز بد / هم از شاه کسری نیکو سزد
ازیشان اگر نیستی کین و درد / چه از خون آن شاه آزاد مرد
کشتند آن شاه را ناگهان / جهان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه رنجد همی / که دارد دل کین و درد و کین
سزد گر ز خوشیان افراسیاب / بیاموزد او دو دیده پر آب
دو دیگر که پرورش دل گرفت / اگر تو بترسی بباید شگفت
ز هیتال و ز لشکر غاتقر / همی بر فرازد بخورشید سر
ز خوشیان ابا افراسیاب / ز خاقان که گرید
بر شستن آن کار ایشان / توی در جهان شاه کردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
و دانا تری زان بزرگ انجمن / نباید ترا ز اندرین رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / انوشه کسی کو خرد پرورد
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنکس که شاه بفند زروم / زمان تا زمان لشکر آید زروم
ازیران باز خواهند و کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس ماند با ایران نهاد / نزیبد شاهی بیدکرداد
اگر شاه را ای گیتی و جنگ / از وو رام کرده بدریا نهنگ
چو بشنید دارای ایران شهریار / ز صلح و ز پیکار و کار زار
بدانست شاه جهان کد خدای / کزاید دل تخم دارد پرورای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / گروه در هم اندر دو گیتی
که ایران تن آسایش خواب و خورد / فراموش کرد و نکرد ایچ یاد
شمار از آسایش و بزم گاه / گرانشد برینسان ازو رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تن باز گنج آورد
بنیروی یزدان بارور را / نسنجم کمر سوی راه را

بسوی خراسان کشم لشکری
نجویم سپاسی بر کشوری
همین بود رای گردان گزیت
که بندم کوس از بر پیل مست

نیستان چو آیم بخاقان چین
که بر بوم ایران گشتند کین
جهان از بدان پاک بی خو کنم
بداد و دهش کشوری نو کنم

همه نامداران ستودند شاه
بجوشیم و از کین خواهان گناه
که ای شاه بیدار با رای و داد
زمانه بفرمان تو شاد باد

همه نامداران ترا بنده ایم
جوانان و ریت سرافکنده ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار
نه بینند زما کاهلی شهریار

وزان پس چو بشنفت آوای زن
زمانه شد اندر سخن انجمن
همیدون ازین گونه تا ماه بود
برآمد شست از بیگاه بود

تو گفتی که جامی زیاقوت زرد
نهادند بر جادو لاژورد
بدیدند چهر شاه نو
خروشی برآمد ز درگاه نو

چو برزد ... که چرخ چاغ
جهان شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و ناله گاو دم
بپیشند بر پیل رویینه خم

دهاده بلشکرگه آمد سپاه
بپیروزمان بر گرفتند راه
بدرگاه شاه شد ... گرد سپاه
ابا رای ... بود و ...

نشستند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم
شما گشته ... ساز رزم

نوشتند نامه بخاقان چین
فرستاد ... آمد زمین
یکی لشکری از مداین برآمد
که رومی زمین ...

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه
دوش جهان ... از ...

نامه نوشتن کسری بخاقان چین

یکی لشکری سوی گرگان کشید
گر گشت آفتاب از جهان ...

بیاسود چندی بدشت گرگان
همیدون در کوه و در مرغزار
بشد چو اندرون بود که شاه ...
بگرگان همی رای زد با ...

نشوندیان از رخ آب و آسیاب
شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا
زمین بر شاه ...

زاید بر سپه سوی ایران کشم
وز آنجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم
همه نامداران برین آورم

همانا گر کسی با جواد ... دهش
ز آیین شاهی نه کاه و نه تخت
همیدون بگیرند باکت و کوی
جهانجوی با لشکر و ...

چنین تا بیامد شاه آگهی
وگر با رنگ از رای و دانش تهی
بزین تا بچون سپاهست
جهان زیر ...

مر آن پیش او رفت با جنگ
بجوشید دریا زآتش نام و ننگ
کمان بدو کنده کردی راست
وگر در زمانه فرو ...

بیامد با زمین کز من بجنگ بود
شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین
چنین گفت کی ...

تو با شاه ایران مکن جنگ باد
مده باد شاهی و لشکر بباد
ز شاهان بجویید که جای او
وگر تیره گردد دل ...

گر از خسرو با بخت او شاه بیست
بدیدار او بر فلک شاه نیست
بیامد ... که بنوا برزمند و زروم
بجای گنجست و آباد بوم

نداوند تاجست و زیبای تخت
جهاندار ... بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان زمو بد سخن
یکی رای شایسته افکند بن

چنین گفت با کاردانان که جوی
که این رای بید خردمند جوی
دو کار است تا آمده ناگزیر
که خاقان نباید شدن خیره خیر

گر از رزم او باز پیچیم روی
ز راز بر پراکنده گنج ...
زدینار و پوشش نباید بخورد
بگسترد ... روز جنگ و نبرد

بدو نبی باید خوردم ...
همان پوشش تیره گسترده نی
هر آنکس که آید بمرز خراسان شود
درم خوار گردد ...

ز ... یکی برکشیدند
که گنج را شایان توان بخشید
یکی نامه بنوشت بر آیین
سخن را نیکو دان ازین گونه چین

ز خنت این خرد را یادکرد سپاه
سخن بد نهان نامه ... سیار
بگیری جو بر آشد آگهی
بیارایم ایوان شاهنشهی

برو تا بپرده بر ... شد
زده گاه شاهان که بد گاه شد
برفش ... دو ... بیدار
ابا نامه ... و باشان

جهاندار چون دید نوا ... خوشان
ز خاقان پرسید و نشان خوشان
نهادند سر بر زمین پیش او
بدادند پیغام چون خویش او

دبیری که نامه بدبیر بیر
فرستاده بنهاد پیش دبیر
همان نیزه گردان بخواندن گرفت
وزان انجمن مانده اندر شگفت

نامه خاقان نزد نوشیروان

زنامه بود از تخت او بن
ز داد او ... بیار زمین

دگر بر فرازی و گنج و سپاه
بپلوچ و بزرگی که بود از شاه

سر داد ... بخن کی خوبی چین
فرا خواندند از جهان آفرین
فرا داد و بر داد و بر خشم
تو گویی ... با لشکر

ز آن هدیه گرمی و ...
فرستاده دهنیان ...
بر آن کینه رفتم ز شهر ...
گر ستانم از ...

بدست آمد او رده شاه ... خشند
سواران جنگی بیتها خشند
بگوبال ... گران
بگشتند گرد ... زمان

همه دست بیره و خشت ...
پیکر پیاده بپیک سو ...
فرستاد کاخ از هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

سکند امد از لشکر و ساز او
هم از چهره ساز و آواز او
فرستادگان یکایک گرفت
بگفتند ... شاه ... فراز

نرم و دم ... خشان
بگردان لشکر نماید سپاه
مر آنکه که نمود ... شهریار
از ... باید ... کار

چو هر کس ... رفتی بر شاه خوش
سخن ... یاد ... جو ...
بگفتی که جون شاه نوشیروان
بدیده ندیدست ... جوان

حکایت فرستادگان نهان — کشته شد با شهریار جهان

[illegible] — گر آری به دست آن کارزار
بیاورد و چشمان فرو دوخت [illegible] — [illegible]
[illegible] از — برادر [illegible] جهان
همان تو و چشمان و گوش و یال — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر تیز گردد چو غرّنده ابر — وزآواز او رام گردد هژبر
وگر میگسارد به آوای نرم — می آل ستاند بگفتار گرم
نشسته بر پشت پیل بگاه — یکی باره و [illegible] پیای تخت
همه شهر ایران سپاه و [illegible] — پرستندگان کلاه و بند
چو سازد به رزم اندرون [illegible] — نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر — همه پیشکاران بازیب و فر
ز پیلان و ز [illegible] تخت عاج — ز [illegible] یاره و تخت عاج
کسی کآیین او را بداند شناس — بگیتی جز او دگر کردگار
اگر دشمن آید [illegible] — بر چشم او چشم [illegible]
چو خاقان چین این سخنها شنید — بپژمرد و شد چون گل شنبلید
ولیکن [illegible] — وز اندیشه [illegible] و خشم [illegible] برگشت
پر از درد بنشست [illegible] — چنین گفت با نامدار [illegible]
گرامی [illegible] — پراندیشه [illegible] از راز
بباید که [illegible] جنگ — همه ما بها باز گردد و ننگ
ز هرگونه [illegible] موبدان خواسته — چه [illegible]
چنین گفت خاقان که [illegible] — که گر کردی [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو پیوند سازیم با نوجوان — نباشد کس او را [illegible]
بدو [illegible] نوازی بود — وز [illegible] جنگ [illegible]
روا نیست [illegible] آمدن [illegible] — با [illegible] گشتید [illegible] راه
ز لشکر [illegible] — اگر کو [illegible] گشاده [illegible] شنید
ز گنج و دینار [illegible] گفت — گر او [illegible] چرا باید اندر نهفت
گزارنده [illegible] — دگر بخشش و بزم و [illegible] را
یکی نو بیاراست کاندر جهان — کسی آن ندید از کیان و مهان

دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هر چه بودش دل اندر براند

پاسخ نامهٔ کسری از خاقان

نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد بجز راستی — نجوید بدو اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند دانا و با تاج و تخت — ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو [illegible] — خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که مردم بمردم بود ارجمند — اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من — که بودند نزدیک پیوند من
از آن بارگه چون شدند بارگاه — رسیدند و گفتند چندی به شاه
ز داد و خردمندی و بخت او — ز تاج و سرافرازی تخت او
چنان آرزو خواست آن فرّ او — که باشیم دمساز و پیوند او
گرامی تر از خون دل چیز نیست — خردمند و فرزند [illegible]
یکی کدبانو که آراسته تر — نکوتر بدیدار و شایسته تر

۴۷۲

نخواهد بمن کر پسندد آیدش / همانا کزان سودمند آیدش
نباشد جدا او ز ایران زمین / فزاید ز ما در جهان آفرین
بس او ز پوشیده چینی حریر / ببردند با پیش و بر
سر مرد گرانمایه چون گوی / گزین کرد خاقان بر شبان
برشتند زان بارگاه بلند / بایوان دیگر شد ارجمند
چو بنشست کسری بایوان تاج / نشست از بر تخت
سه کرو گرانمایه پوشیدند / رسیدند نزدیک تخت بلند
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان و زمین
فرستاده کاز ... خوش آمدش / بچینی زبان آفرین خواندند
شهنشاه ایشان یکی جایگاه / بهم اندکی بیار است دستگاه
بگفت اندرین نیک بختی سپهر / که بر بردرت از کوه تا به مهر
نشست از بر تخت فیروزه شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با موبد و بخردان
چنین گفت کین نامه برخوان / بیارید و بنهید پیش
همه نامداران نشستند گرد / جوانان بر شاه نیک کرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان برین پیشگاه / ستایش گرفتند بر شهریار
گزیده دلان پیش یزدان گرای / ز کشت تن تخت پای
به پیروزی و فره و فر شاه / بخوبی و نیکی آمد بجای
به بزم اندرون بزم پیمانست / برزم اندرون کرد و پیمان
همه دشمنان پیش تو کشته / اگر کهتر آید
چو بشنید گفتار او بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز ... ایوان ... خشند / فرستاده را پیش
شهنشاه پیمان نوا جشتان / ببرد یکی تخت تختشان
پیام شهنشاه بگذارد / بگل
چو بشنید شاه آن گرانمایه کرد / ز چینی و ایران
چنین داد پاسخ که خاقان چین / دل
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
چنین باید اکنون که خاقان چین / ببرکت
فرزند پیوند جوید همی / ز پیوستگی آبروی جوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بخشش
یکی برگزیند که نامی برست / بخاقان چنین برگرامی ترست
بدو آفرین کرد بانگش که بر / سخن را
فرستادگان خواندند آفرین / گرازان بشاه شد سخاقان چین
که در پرده او پوشیده پاسخ او / ز دیدار
یکی راز ... برگزین

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان

شهنشاه بشنید زشاه سخن / برو ... شد

نویسنده نامه را پیش خواند / بخاقان سخنها فراوان براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزید سخنهای
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز به روزگار
بفرمان او هست گیتی بپای / کزو هست بر نیک و بد رهنمای
کسی کو خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
به هر نیکی ... / وگر ... دل اندر
نخواهد گر جهان شاد اندر دلم / وگر بیم و امید
رسید این فرستاده / ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شادی دل به پیوند او / ... پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام و پیوند و آغاز من
همیشه ترا جان بر از رامش باد / دلت شاد و بخت بکام باد
نویسنده از نامه بیکار گشت / بیاراست و بالای اندر نوشت
همان چون شک قلم کرد خشک / نهادند مهری بروبر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / که زو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد پس پیر خودمند را / یکی نامور بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور چید / سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و کمان باید این / خردمند و دل آزرم جوی
شبستان خاقان که کهتر بود / بد و نیک باید که دانی درست
بیاراسته چهره و / نباید که کردت اندر فریب
بسی دختر است او / که با برز و بالا و با
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
بیاد کرد از در خاتون / چو بشنید مهران ستاد این سخن
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر نزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون پیش بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
ازان کار خاقان از / بسوی شبستان خاتون گشت
سخنهای نوشیروان کرد یاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشین روان / جوانست و پیدار دل و جوان
یکی دختری زو نخواهم بدو / که ما را فزاید ازو آبرو
چهار است نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدو / که ما را فزاید روان
بدو گفت خاقان که بارای تو / نگردد کس اندر جهان جای تو
بدین گفت نیک / چنین بار آمد بلند آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
جوان نامه بر خواند خاقان چین / ز پیمان بخندید ... گزین

کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا گر آیینی اندر نهفت
پرستنده با وی پیام چنان / که خاقان [illegible]

چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با خویشتن آن کلید
ز خانه گشاد و اندر شدند / پرستندگان [illegible]

که او را که اکنون پسندی براه / ستاره بدید و خورشید و ماه
شبستان بهشتی بیاراسته / پر از ماه و خورشید آراسته

بر پنجه بگاه نشسته به تخت / همه بر سران تاج و بر پیش بخت
همان خسته خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت

یکی داشته جامه بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
نکرده برنج برنگارش نبود / ز خواریش [illegible]

یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد آن نیکو بدید / یکی را بدید [illegible]

مه لبت نیال آزاد و راد / که فرزند خاقان خاتون نژاد
ستاره دسان همی چشم او / چو [illegible]

پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آراست / گزینم که این بود [illegible]

برنج ازنیی برگزین آدم / براز بهر دیبای چین آدم
بدو گفت خاقان که امروز دیر / که گویی [illegible]

تو آنرا که با سرو برز و برای / دل فروزی گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار / بدان پرستندگان [illegible]

من این را پسندم که بی تاج اوست / ندارد تن یاره و طوق و تاج
اگر مهتر این پسندید رای / چو فرمان [illegible]

بکرد خاتون گفتار او / شگفت آمدش رای و گفتار او
بدان است کان پر آگنده مغز / بزرگ است [illegible]

خردمند خشت یار ازین / بیاورد از ایوان شاه انجمن
چو بر دخت شد جایگاه / برفت [illegible]

ستاره شناسان که بد آن زمان / هر آنکس که بودند ز ایشان بران
بفرمود تا هر که او بود مهر / بجستند [illegible]

همی کرد موبد بجستن نگاه / ز گردون ز خاقان چو پیوند شاه
چنین گفت فرجام کیهان خدیو / ولی [illegible]

دیدن ستاره شناس طالع دختر خاقان

که از دخت خاقان و از پور شاه / بیاید یکی [illegible]

برو شهر ایران کند آفرین / همان پر هنر [illegible]

بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت
سپیده دمان مهران ستاد اندرون / بنام شهنشاه [illegible]

میانجی ببد رفت خاقان بداد / یکی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی [illegible]

وز آن پس یکی گنج آراسته / بدو داد زر گونه هر خواسته
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج / همان مهر [illegible]

یکی دیگر از خود و هندی پرند / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب صد استر پر از [illegible]

شتر بار کرده بدیبای چین / بیاراسته پشت اسپان بزین
جهاندار دیبای زربفت نو / کشیده ز بر جامه زر بدون

شده خسته از گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همیدون تا هر یکی بر نوشت / بآیین چنین بار ز فرشی بدست

ز توز و ز خاقان چو ... بخت / که بیند بر کوه مهین بخت
برو بافته شوشه سیم و زر / شتر زو درون نامور پرگهر

ز تختی فرستان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز رخ یاسمین
بصد مرد برداشت از جای برداشتند / ز هامون گردون برافراشتند

بدیبا بیاراسته مهد زر / بمهد اندرون نامور پرگهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی

روان ساختن خاقان دختر را نزد نوشیروان

فرستاد فرزند را نزد شاه / بیامد همی رفت با او براه

فرستاده با دختر خادم چهل / برو بر که بستند شاد آب دل

ز پرده نشستندن پایدد / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت بر پرنیان / بر آرایش و رنگ و بوی و نگار

نخستین ستودن خداوند را / جهاندار پیدا و بخشنده را
که هر چیز کو آفرید از بوش / بدانش کند بنده کارش

شهنشاه ایران فرستاد / نه پیوند او از پی دختر است
که ما من شنیدستم از بخردان / بزرگان و پیوند دل بخردان

زرو بزرگی و او زند شاه / بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر او کر / جهاندار چون تو نبیند کمر

بزرگی و زیبی و دستگاه / بیاورد زیبا و بخشش و کلاه
برای و بدانش ببین خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد

فرستادم اینک جهانجوی خویش / سوی شاه ایران آیین خویش
بفرمود تا با بود بنده وار / چو بایسته پرده در یار

چو دیگر از افسر و رنگ او / بیاموزد آیین و فرهنگ او
که بخت و خرد هنر تو بار / بزرگی و دانش سخن تو بار

بیامد مهر از بر شنگ چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / همی بر یکی مرد و هدیه داد

یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران بیالا چنین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه میزبان و همه دوستدار

پرستنده آیین بهشتی و راه / دم زد چشم از بر دخت شاه
تا موی ورا پیابان گو / زمین بود گویی همه تر زرد

چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان ناپدید
زایوان همه کودک و مرد و زن / برامد چنین شد انجمن

ز بالا بدیشان گهر بر فشید / بسی زعفران نیز بر پاشید
همی بال اسپان پر از مشک بود / شکر با درم ریخته زیر پی

ز بلبل نوای نی و چنگ و رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد به شبستان شاه / بمهد اندرون روی کرده [illegible]

یکی سرو دید از بر سرش گرد ماه / نهاده یکی بر ز عنبر کلاه
چو بر غالیه بر گل انگشتری / همه زیر گیسوش بد مشتری

بدو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای کردند شاه / بیاراسته از بر [illegible]

ملاقات دختر خاقان با کسری

چو آگاهی آمد بخاقان چنین / ز ایران و از شاه ایران زمین
وز آن شادمانی که بد بهر او / شدن شاد خرم ز پیوند او

بیاراست سغد و سمرقند و چاج / ز چیگل به تاشی فرستاد باج
جهان شد پر از داد نوشیروان / [illegible]

یکایک همه خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دشت پر دست شد آسمان / که ای کردگار زمین و زمان

توانایی او بر همه کار داد / بگردان ز جانش بد روزگار
گمانی نبایست کردن بزه / [illegible]

بپیچید چون او بگرگان [illegible] / گشاده یکی روی خاقان چین
بشد خورد و خواب از بزرگان چین / سواری نبد [illegible]

پراکنده شد ترک و [illegible] / بجای بند کوشش [illegible]
بدیشان نو فر و بزرگیان / [illegible]

وزان پس بکاشغر [illegible] / ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بکشند [illegible] / [illegible]

ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد / بسی بود ویران که آرام جغد
ز پیدا و از رنج او [illegible] / کسی [illegible]

چو بیچید [illegible] / جهانی بیاسود از گفت‌وگو
وزان پس [illegible] / شد این مرز [illegible]

ز ایران و گشتاسب [illegible] / نبد ایچ [illegible]
برآسود گیتی ز کردار او / که هرگز مباد [illegible]

وز آن پس چو ترکی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
تو خاقان جهان [illegible] / [illegible]

بیاورد جهاندار [illegible] / از او گشت خاقان [illegible]
شد از داد او چون بهشت / پراکنده [illegible]

به هنگام [illegible] / جهان گشت [illegible]
مباد ا [illegible] فرزند او / ز نوشیروان [illegible]

جهاندار [illegible] / بپیمود و برمایه کرد [illegible]
بماناد تا جاودان رای او / جهان [illegible]

کزیشان [illegible] پند از او / بریزد [illegible] خون بریزد از او
وزان پس شبستان [illegible] / [illegible]

به هر سو که بد موبدی کاردان / روی پاک هشیار بیداردان
جهان روی [illegible] / که آیند باید [illegible] شاه

چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
جهان گشت ایمن [illegible] / که بستند [illegible]

همه برنهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کی شاه پاینده باد / تو باقی [illegible] جهان زنده‌ایم

همه سرفرازیم با ناز و جنگ / بهامون [illegible] چشم پلنگ
شهنشاه [illegible] / [illegible]

بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر روز نو جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه ایران [illegible] / بجا کان آمد از جایگاه نشست

ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و [illegible] / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای

کراید به [illegible] آگهی / از این بس نجوید کلاه مهی
همه کهتران را [illegible] / ندارد کسی [illegible]

[illegible] مرغ و ماهی [illegible] / چو من جفت با شم نجویند خواب
همه دام و دد [illegible] منند / جهان [illegible] کهتران منند

اگر [illegible] / جهان را فراز تو [illegible]
تو نیرو دهی تا [illegible] جهان / [illegible] مور [illegible] روان

چنین [illegible] / اگر تا چنین در جهان [illegible]
[illegible] آمد از جایگاه ناز / [illegible]

برآمد خروش [illegible] / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

صفت عدل نوشیروان

ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز زر و گهر
[illegible] / دگر مهد پیروزه و تخت عاج

نشستند بر زین [illegible] / بیاراسته هر گونه بندگان
[illegible] طیسفون / شبستان چینی بپیش اندرون

بفرخنده فال [illegible] / [illegible] گرد اندر شادمان
[illegible] مهران [illegible] / بشد با شبستان خاقان نژاد

سوی طیسفون [illegible] / سپاهی بیامد از ایشان [illegible]
همه [illegible] و هم آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان

سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروج / گرازان برفتند گردان کوچ

[illegible] / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ

[illegible] / [illegible] ایران [illegible] داد بود
[illegible] جهاندار کسری سپهر / دگرگونه‌تر شد آیین و مهر

بسر بر کجا بر گذشتی سپاه / [illegible]
نجستی همی از کسی نان و آب / بره بر نیاراستی جای خواب

بدینسان همی کرد گیتی [illegible] / همی کرد هر جای [illegible] دشت
جهان دیده [illegible] / در و دشت بر کار و پر گوسفند

زمینی که آباد هرگز نبود بره بر نهادند کشت و درود | که که کرد کسری برومند یافت بهر خانه چند فرزند یافت
چمندی که از بار شاخ درخت نو جهاندار پیروز بخت | نشرل رسیدند نزدیک شاه فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم و با تخت زر زد پیای رومی و رومی گهر | نثاری که بوشنیده رومی بوم جهان آفرین بر گزیدار روم
زد نیار پر کرده چرم گاو به ساله فرستاده بد باژ و ساو

فرستادن قیصر باژ و تحفه به نوشیروان

ز قیصر یکی نامه با شهریار نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند گه‌گه دو نامه بر خواندند | بسی گرم منجا مها داد بود زنجیری که پیش فرستاد بود
وزین پس فرو رفت از تخت جم کران تاج با تاج نه تخت بیر | بیامد رفت شاه آنکه او دید رنج فرستاده کمر بر سوی گنج
ز دان تخت شاه اندر آمد ز جب همی تا سوی آن دو بخت | جواز دور جای پرستش بدید شد از آب دیده برخش ناپدید
فرود آمد از اسپ بر سم بدست به خرم همی گفت و لب را ببست | نوان پیش آتش نیایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد سراسر بگنجور آتش سپرد | پراگنده بر موبدان سیم و زر همان جامه بخشید بیمار
همه موبدان رو توانگر شدند نیایش کنان پیش آذر شدند | ببرزم همی خواندند آفرین بداد و داد کرشه یاد زمین
وز اینجا بیامد سوی طیسفون ز لشکر زمین چون گه بیستون | دو منزل بیامد ز جای طیسفون سپاهی پر از رفت …
بهر شهر کاندر شدی داد کرد بد درویش دادی بسی سیم و زر | ز بس خواسته کش پراکنده شد ز رنج و درم …
وز آن شهر سوی مداین کشید کز انجا بدی گنجها را کلید | گلستان چو چرخ حمل و ستا همی آمد …
چو کسری بیامد بر خوب شب گرازان و هم بار با بخت و … | جهان چون بهشتی شد آراسته بداد و ز خوبی …
نشستند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری | ز بازارگانان ترک و چین ز سقلاب و …
ز بس بر زدن مشک و رومی … ز آرایش روم و بوم و … | شد ایران بکردار خرم بهشت همه خاک او …
جهانی بایران نهادند روی بر آسوده گیتی ز … | جهان گشت بر سبزه و … در و دشت …
هرانکس که از دانش آگاه بود زگویندگان نامبردار بود | رد و موبد و بخرد راد چند بداندیش …
چو خورشید گیتی بیاراستی خروشی زده گاه بر خواستی | که ای زیردستان شاه جهان مدارید کس …

هرانکس که او کار دید و رنج بیابد باندازه رنج گنج | بگوید که ای شاه سالار بار کزان پس کند مرد را خواستار
وگر او ز خواهی بیابد زراه دو هم خواهد از مرد و با دستگاه | نیاید که یابد ز دست رنج بیابد باندازه رنج گنج
کسی کو کند درز بی‌کس نگاه چو خشم آید بدرگاه شاه | به پند گرجاده و … که باداش …
وگر اسپ باید جای … کرد هقان رود و … | بریزند خونش بدان کشتمند فرو گذشت آنکس که یابد گزند
گیاهی که باشد کم و بیش ازین بر آتش کزان نو و بیش از این | نباشد همی شاه همداستان بدو بر نخواهد خواز داستان
هرانکس که خواند این را … بباداگر باشد بدرگاه ما

در نصیحت کردن …

جهاندار نشست کسری بشادر بزرگان دانش ده را باز
سخن گفت خداوند شاد و جهر بر تخت بنشست بوزرجمهر | یکی آفرین کرد بر شهریار که دل شاد گردد از خرم بهار
چنین گفت که ای داور تاج و … که بر تو نباید سخن جستجوی | خجسته شهنشاه پیروز بخت جهاندار با دانش نیکبخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی ابر دفتر و کار خسروی | پیرام گنجور با … بر آید بخواند که بهشهریار
ندیدم کراین گنبد دیریاز نخواهد همی لب گشادن براز | اگر مرد برخیزد از تخت جم شهد بر کف خوش جان بر آیدم
زمین را بپیراید از دشمنان شود ایمن از رنج اهرمنان | شود پادشا بر جهان … بیابد همی …
شود بیت از کار و گرد و فراخ کند گلشن و باغ و میدان و کاخ | نهد گنج و فرزند گرد آورد بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته شود کاخ و ایوانش آراسته | گرایند که از رنج نشیند فراز آرد از هر سوی خواسته
زر روی دریا روی گرد آورد ز صد سال بر بود نشگذرد | شود خاک و پی بر شود گنج او بدشمن بماند همی گنج او
نه زو ماند گنج و کلاه نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه | برین گاه چون بگذرد روزگار از او نام نیکو بود یادگار
ز کسی و چیز جاوید و بس دگر هرچه باشد نماند بکس | سخن گفتن نغز و کردار نیک نماند کهن تا جهان و دریک
ز خورشید و آب و خاک باد نگردد نهان نام و گفتار شاد | به نیسان بود گردش روزگار خنک مرد با شرم پرهیزکار
کن شهر یار که نا توانی گناهی که نو شهریار دوان | پی آزاری و سودمندی گزین که آیینت این نو بیاموزین
زمین یادگار است چندین سخن نگارم که هرگز نگردد کهن | چو کسری در شد یکی … شهریار فراوان سخن کرده و خواستار

٤٧٦

بدو گفت مغز سخن کدامست مرد / که دارد دل شاد با باد سرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه / بترسد ز اهرمن او را ز راه
بترسد از کژی و ناراستی / ز راه جهاندار و از کاستی
چو جانش منش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
بدو گفت فرمان یزدان بهست / که از دو گیتی بر او فرهست
دو دیگر تیزی و راه اهرمنست / که مرد بر پسنده و راه دشمنست
نهنگ جهان مرد پیمان منش / که با جان روشن بود بدکنش
بماند بدو رادی و راستی / نگوید دگر کژی و کاستی
هر آن چیز کو بهتر تن بود / روانش بس از خرد روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست یا بهر تیغ
سخن بشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو خشنو نیاید بد گوهر اسپ / هم ایدر پراگنده داند جاسپ
گزین کردی از سفله ناسپاس / که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش همه تن تن / شود آرزو و هر بند دهن
هم از بهر جانش که دانش بود / نداند که از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از کهتران / که باشد باندازه مهتران
چنین گفت آنکس که داناترست / بهر آرزو بر تواناترست
کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هر کو به نزمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
دو اهرمنند آن بپیروی شهر / که دارند جان خرد ابر
بدو گفت چندین که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست

در صفت اخلاق بد گوید

چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین / چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / به نیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت ازین ده کدامست بر گزند / کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ به کسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را ز بیشی نه خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه درد / همه گونه پیچد و رخساره زرد
گزین کردی خشم دیو سترگ / یکی ده دمندی بود بی سترگ
اگر ده زمانه کسی پی کند / بپیچد شود جان او دردمند
دگر رشک دیوی بود پرستیز / همیشه بپیکرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر خشم و جوش / ز مردم برآرد بتابد ز هوش
بخشایش آرد به کس بر نه مهر / فرآگاه دیوی برآرد ز چهر
دگر دیو نمام کو خود دروغ / نماند از او در سخن فروغ
دگر آن سخن چین دو روی دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیو بیداد نشناس پاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک داد و دانش و شرم گست / بجنبش و رنگ [illegible]

ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
بجنبد چه داد است کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / بدانش روانرا همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
بدانکو خرد باشد او را ندیم / گرامی دو راهست پیشش دو نیم
هر آنکو خرد باشد او را ندیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
زبان خوش و پاک دل نیکخو / نگرد و نگردد در آرزو
سخنهای امید گویم کنون / که دل راست بادی بود رهنمون
نبندد خردمند امید و آز / نباشد بجز شادی روزگار
نراند سخن از کار بد بر زبان / ره بیشی نگیرد ز راه گمان
دگر هر چه بشنود باشد بگنج / بیارد بسازد بدشمن ز رنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز با برخوش بگذرد
دگر دین یزدان پرستد بس / برنج و بگنج و بآز و درم کس
ز فرمان یزدان نگرداند سرش / سرشت بدی نیست اندر گوهرش
دو نیمه نشانست پرهیز و شرم / که خوشنود او ز ره یزدان بجست
بدو گفت زین ره که شادمانست / سوی نیکوی ها نیابد راه
همان خوی نیکو که مردم بدو / بماند همه ساله با آب رو
وزین گوهران کو سری / تن خسروی دیدم از دور کار
وزیشان امید است همچنین بهر / برآسوده از رنج و پاکیزه تر
وزین گوهران آنکه دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد از او مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر جهان بر مهست
ز نیروی جنبش بپرسید شاه / که چون بخت خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار به / بود چشم روشن روان آگهه
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
بدو گفت جان از دو گیتی به چیست / هنرهای تن را ستودن به چیست
گرانمایه را گوهر بی هنر / اگر با گهر یار زمین بود در
خرد خود یکی خلعت ایزدیست / ز اندیشه دورست و دور از بدیست
ز فرهنگ گوهر نیفتد بگفت / بماند هنر زو بیاید گرفت
همان خوی نیکش [illegible] / نباشد بخشم و [illegible]
ز فرهنگ دانش و شرم و داد / خردمند آورد با شرم و داد
بزرگی و ازو نیکی و راستی / گر این آوری دور کژی و کاستی
ز دانا بپرسید کسری ازو / گرامی همه مرد فرهنگجوی
بزرگی بکوشش بود [illegible] بخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / جهانجوی بود مردم از گهر
همان کالبد مرد را کو / اگر بخت بیدار در [illegible]
نکوشش برنجی نیابد بجای / که گر بخت نیکش بود رهنمای
دو کمر گیتی نشانست و یاد / چو خواهی که کینه کند دیو یاد

چو بیدار گردد به چیزی نسیم / اگر نیکویی دید گردد دژم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت / جفاجوی تن را بهانه [illegible]

اگر او گرامی بود نیکنام / بباید گرداند و گفت از نام
بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست [illegible]

چنین داد پاسخ که او پیش بد / گر از کام یابد بجای بهشت
بپرسید دیگر که از بخت کیست / [illegible]

چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید و گفت خوشست گفت / [illegible]

چنین داد پاسخ که از عیب جوی / نگه کار گیتی هم از گفتگوی
هنر دیدن او شرم و آهستگیست / خردمندی و رای و بایستگیست

بپرسید زو نامور شهریار / گر از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاتر است / دو [illegible]

بپرسید زو شهریار جهان / ز کار کسی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان [illegible]

نگر آنکه پیدا خاک جای / ز داد جهاندار باشد نیای
بدو گفت کسری که پیداتر است / [illegible]

ز کسی کدامست با من بگوی / که تیمار دارد و انسی ابر روی
چنین داد پاسخ که آن مای پیر / که با آز [illegible]

بدو گفت کسری که دانش گرفت / که داد و شادی همی بشکفت
چنین داد پاسخ که آنکو به چرم / بود دانش [illegible]

بدو گفت از آسانی تن کیست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ کسی کو نیاز / بپوشد همی تنگ [illegible]

همان کین و بکش بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز هر دو شکیبا بپرسید شاه / کز انجام [illegible]

چنین گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت او ز جانش چو خورشید
بدو گفت غم بر دل کیست بیش / [illegible]

چنین داد پاسخ که آنکو به بخت / شها دو نومید گردد و رنجت
بپرسید زو شهریار بلند / [illegible]

چنین گفت آنکو خود فرزند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل مستمند / [illegible]

بدو گفت با دانشی پارسا / که کرده بود و الهی پادشا
بپرسید زو شاه نوشیروان / که [illegible]

بگو تا کی بی نام و آرایشست / کرا او ز در مهر و بخشایشست
بدو گفت مرد فراوان گنج / [illegible]

بپرسید گفتش که بر گوی راست / گر از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره خو / [illegible]

پشیمان شود دل نهد بر [illegible] / که جانش بیزدان بود آشنا
و دیگر که دارد دل [illegible] / [illegible]

بپرسید و گفت ای خرد [illegible] / هنر آنک اندر دل گرفت
بود دانی کز تن بود و بود چند / همان [illegible]

چنین داد پاسخ که چون تن [illegible] / بود دل از آن شاد تا کی
چنین گفت با شاه نوروز [illegible] / که گیتی شگفت است گردان سپهر

یکی رو بپرسیم با دستگاه / رسید کلاهش با آسمان
کرا دولت جاودان [illegible] / ز بخشش فزونی ندارد [illegible]

یکی گردش آسمان بلند / که وی ستاره که بخت چند
فلک ره نمودش بنیک بد / همه بهر او شور بختی بود

گران تر جدایی و نوشین [illegible] / چنین داد پاسخ که سنگ [illegible]
بپرسید کز بد تر کارها / نگون [illegible] ز کردارها

کدامست با ننگ و با [illegible] / که خواند ورا [illegible] بدکنش
چنین داد پاسخ که زی [illegible] / ستوهیدن مردم پرگناه

توانگر که نیکی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زمانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آوای نرم

همان نیکوان کز شدی کنند / ابا تنگدستان بلندی کنند
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت / هم از دانش آکار [illegible] نهفت

گران مرد دانسته خوش گیند / روانرا بدان چیر روشن کنید
چنین داد پاسخ که کوشا [illegible] / ز گیتی نیابد بجز آفرین

اگر کم بیاید بیزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری که گر کرده / ز ناکرده و زشت [illegible] مرده

چه بهتر ز فرمودن و داشتن / و گر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر که او باز دارد ز جنگ / گرفته به بهتر ز بهره درنگ

بهانه کند آشتی گفت خشم / ز داد [illegible] که بامانجو ابر چشم
دگر آنکه پیدا دارد روان / نکوشی به هر کار تا [illegible] توان

ز روشن روان بر گرفت ابر مید / نیامد روان زو بگردار شید
نکار بزه چند یابی مزه / بیکن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر [illegible] شاه

رسیدن رسول هند و آوردن شطرنج

بدین کار دیگر آمد [illegible] / به شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاراست تاج از بر ساج / همه جای یاقوت و همه ساج عاج

ز هر جایگاه و همه کاخ شاه / همه بارگاهش پر از [illegible] سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز شاهی و از گرزبان

چنان آگهی یافت شاه جهان / ز کار سپهدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند

شتر دار بار است با او هزار / همی بار جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه

جوانان بر همه یار [illegible] / فرستاده ماندار سترگ
بر رسم [illegible] نکان نیایش گرفت / جهان آفرینرا ستایش گرفت

که گرد بسیار شیرین شار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیار آسمه چتر مندی [illegible] برد / برو بافته چند گونه گهر

سراپرده بگشاد و بر بارگاه بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاورد اندرون گنج و تاج چه از مشک و عنبر [illegible]
ز یاقوت و الماس وز تیغ هند همه تیغ هندی سراسر پرند
همه چیزی که خیزد ز قنوج و رای زده دست و [illegible]
نهادند یکسر به پیش تخت نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که گیرند از آن بار گنج فرستاده کسری [illegible]
بیاورد پس نامه بر پرند نوشته بنوشین روان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو به دانش برد رنج بیش [illegible] تخت شطرنج پیش
نشند و ز هر گونه رای آورند گر این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره‌ای را بنام که چون راند باید و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی بجای آورند بدانند کان بر فزون [illegible]
همان باژ و ساوی که فرمود شاه بخوبی فرستم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه از آن دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد سخنها بدو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه بمهره درون کرد چندی نگاه
ز یکسو یکی مهره عاج بود پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید زو شاه بیدار بخت از آن مهره و پیکر و کار تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار همه رسم و رای از ره کارزار
بدو گفت کینه [illegible] بیاریم هشتم [illegible]
یکی نزد ایوان سپهدار خشند فرستاده را جای کسری شد
رده موبدان نماینده راه [illegible]
بدو گفت کینه [illegible] بیاریم هشتم بروشن کمان
نهادند پس تخت شطرنج پیش نگه کرد بر یک [illegible]
ببخشید هر گونه سا خشند ز سر دست با یکدگر با خشند
رده موبدان نماینده راه برفتند کسری [illegible]
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید بیاورد کس راه بازی بدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر بیامد بر شاه [illegible]

شطرنج باختن بوزرجمهر نزد کسری

دل آزاد از آن سخن شد پر ز کام بآغازان [illegible]
بکسری چنین گفت کای پادشا جهاندار [illegible]
من این نغز بازی بجا آورم خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست که روشن روان باد [illegible]
کنون رای قنوج گیتی که شاه ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بود هم بر موبدان بهر کار و بر کار [illegible]

بیاورد شطرنج بوزرجمهر براندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت نگه کردم این مهره و شکل تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را پیش خوان کسی را که دارند با رامگاه
نگه کرد شاه و شد هشیار درانجمن پی خواند و بوزگار
بفرمود تا موبدان و ردان برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند بر نامور زیرگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر که ای موبد راد خورشید چهر
از این مهره‌ها شاه با تو چه گفت که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا این مهره از عاج و ساج ببر سوی تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رایزن بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند پسندیده و دلربا آورند
همان باژ و برده به باژ و ساو فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان [illegible] نیارند و روشن نیارند رای
بدانش چو همباز یارند چند نه از گنج و مردان و بخت بلند
تو آنگه که باشد زبان را بگنج دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بشنید دل و رای باریک ما فزون تر فرستند [illegible]
بر آن شاه شد پیش بیدار بخت بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان که ای پاکدل نامور بخردان
نگه کرد آنگه بگفت از او همه رای سالار هشیار او
بپیراست دانا یکی رزمگاه بقلب اندرون ساخت جای شاه
هشیوار دستور بر دست شاه برزم اندرون تیز بنماینده راه
چپ و راست صف برکشیده سوار پیاده به پیش اندرون هشیار
مبارز که اسپ افکند بر دو رو بدست چپش پیل پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای بدان تا که آید ببالای رای
بوزرجمهر آن سپه را براند همه انجمن زو شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت بماند اندر آن کار هشیار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو بماند دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت و شطرنج هرگز ندید نه از کاردانان هندی شنید
بگونه ز اندیشه‌های بزرگ ز گیتی بکرد و کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر که گفتی بدو بخت بنمود چهر

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن به هند

یکی جام فرمود پر شاهوار که گردد پر از گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسبی بزین بدو داد و کرد آفرین
نشد مرد دانا بآرام خویش یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تیر کزو کرد اندیشه‌ها بازگیر

بشطرنج و اندیشه هندوان / یکی کرد و بنمود رنج روان
خرد داد و روشن روان ساز کرد / و افسون و اندیشه بنهاد نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بیاراست [illegible]
دو لشکر بسیجید بر هشت بهر / همه رزمجویان [illegible] بهر
زمین چارسو لشکری چارسو / دو شاه گرانمایه نیکخو
[illegible] اندر شمار نبرد و سهم / یکی از دگر بر کمینه دو تیم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بلندی بیاراسته جنگجوی
یکی با جو [illegible] دو تن / ز لشکر برین دیگر آید شکن
بهر جای گرد [illegible] سپاه / گرازان دو شاه اندران [illegible]
همان آن بدین این بدان برگذشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
برمیان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد [illegible] یاد کرد
ازان رفتنش شاه بر پرمنش / همانش ستایش [illegible]
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه / بگسترده بنمود یکیک بشاه
دل شاه ایران بدو خیره ماند / خرد [illegible]
همی گفت ای مرد روشن روان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان ده هزار / بیارد [illegible]
ز بازی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و ایران و مکران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از [illegible]
چو شد کار آن اشتران ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای [illegible] / ز دانش [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و [illegible] رهنمای
نخستین که [illegible] آفرین بزرگ / بیزدان [illegible]

رفتن بوذرجمهر بهندوستان

دگر گفت کی نامور شاه هند / ز دریای [illegible]
رسیدان فرستاده [illegible] / ابا چتر و پیلان [illegible]
همان با شطرنج و فرمان رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
بسی رای زد موبد پاک رای / [illegible] بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / [illegible] نزدیک رای بلند
شتر وار بار گران دو هزار / پسندیده [illegible]
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا بیازی که آرد [illegible]
[illegible] فراوان بود پاک [illegible] / گر این بازی را [illegible]
[illegible] که دید این فرستاد رنج / فرستد همه رای هندی بگنج
ورایدون که رای [illegible] / بکوشند و بازی [illegible]
شتر وار باید که مرزبان [illegible] / بپیمان که کرد رای قنوج [illegible]
کند بار همراه با بار ما / بدینست پیمان [illegible]
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از بر شاه بوذرجمهر
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / ولی پند با [illegible]

چو آمد ز ایران بنزدیک رای / بر همش شادی و [illegible]
پیامبر [illegible] بخت او / بدید آن سپه از فر بخت او
ز دانش [illegible] پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج و ز باژ و از رنج رای / بگفت آنچه بودش همه رهنمای
ز بازی و از مهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت آنکه چون دید فرزانه مرد / جهان هم برابر بیاورد نرد
بیامد درون آنچه کرد یاد / [illegible]
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیاید کنی نامور که خدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بپرداختند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست از نامور هفت روز / برفت [illegible]
ز کشور [illegible] / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بگفت آنکس که [illegible] / ازان نامداران [illegible]
همی آزمودند بازی نرد / [illegible]
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را [illegible] کسی رهنمای
[illegible] روان یار کرده [illegible] / گزین مهره و بازی [illegible]
دل رای زان موبد آشفته شد / روان پر ز غم بود و پر زخم
بیامد بهم بوذرجمهر / پر آزار و [illegible] چهر
[illegible] / نباید که کرده دل شاه تنگ
بزرگان دانا [illegible] شدند / [illegible]
بگسترد [illegible] تخت نرد / همه کردش مهر یاد کرد
[illegible] و جنگی سپاه / همه آراسته رزم و فرمان شاه
چو بشنید بنشست بوذرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
ازان نرد شد شاه [illegible] / همین مهره [illegible]
چو [illegible] روز و شب [illegible] / [illegible]
چو بنگرید بد سعد و نحس فلک / بگردد همی [illegible]
ازو خیره شد رای با رای زن / ز کشور بسی نامدار انجمن
[illegible] خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
[illegible] رسید [illegible] / همه باژ آورد یکیک بجای
[illegible] / ز دانش [illegible]
گرانمایه [illegible] / [illegible] بازی شطرنج نرد
[illegible] / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و هم ز [illegible]
ابا [illegible] گاه / فرستاده دیگر بنزدیک شاه
یکی [illegible] خواسته از گنج [illegible] / همی جامه [illegible]
[illegible] و صد آفرین کرد [illegible] / بیاراستش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوذرجمهر / بر [illegible]
[illegible] / ابا باژ و با هدیه [illegible]
یکی کاروان شد که کس [illegible] / [illegible] خواسته [illegible]

دل شاه دانا بدو شاد شد
که رای و بزرگان که اهل هند
که چون شاه نوشیروان کین گشاد
فرستاده شد باز یکساله شاه
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه
ز شهر و ز لشکر پذیره شوند
ز ایوان چو آمد بر دو کیش
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر
بفرمود تا یزدگرد دبیر
هم اندیشه و رای بوزرجمهر
همان باج و بخشش که آورده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که آغاز شطرنج چون ساختند
ز طلخند و گو اند خواهم سخن
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
خجسته به هر جای جمهور نام
ورا بد ز کشمیر تا مرز چین
هم ایدر به تاج و به گنج و سپاه
بدو شادمان بد بدستان او
پسر زاد از آن شاه یک شب یکی

باز آمدن بوزرجمهر از هندوستان

ز ایوان پیشه هر کو شنید
وگر پیش خواهی و پستم پذیر
که با کام و با خوبی آمد ز راه
همه مهتران چهره شوند
ابر شهریار آفرین کرد و تخت
هم از بخت سالار خورشید چهر
بیامد بر شاه دانش پذیر
از آن بخت بیدار و مهر سپهر
دل و جان به مهر من آگنده اند
گر زیب پیروزی و دستگاه

هر آنکس که دانش پژوه دستور او
ز بازی که پیمان نهادم به شه
از آن آگهی یافت شهریار
شهنشاه از آن آمد جهان آفرین
ببر برد و گفتش جهاندار شاه
بگسترد آن نامه رای پیروز بخت
جوان نامه رای هندی بخواند
چنین گفت کسری که یزدان سپاس
سکالش ترا بود بوزرجمهر
ازین داستان بر سخن ساختم

داستان گو و برادرش طلخند

ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
به مردی فزون کرده از فور نام
برو خواندندی ز داد آفرین
هم اندر کمین و هم اندر کلاه
جز او شهری جنگ کرد شاهوار
که پیدا نشد از پدر اندکی

که دانشمند مردی سرافراز بود
جهان یاد گشته بر اندرون
به مردی جهانی گرفته به دست
هنرمند جمهور فرهنگ جوی
زنی بود هم گوهرش هوشمند
پدر چون بمردش جهاندار بود

نشسته به هندی خطی بر پرند
نوازیم کرنگ رای ...
بدانش سپهرت ...
فرستاده شد ...
بفرمود تا هر که ...
ز بزرگی شه ...
بپرسید از رای ...
بیاورد و بنهاد پیش ...
از آن انجمن ...
که هستم خردمند ...
گر دانش ...
به طلخند و شطرنج ...
بدان زور ...
چو گوشا ...
که باکی ...
خردمند و ...
ورا نیکدلی ...
هنرمند و با دانش ...
هنرمند و با دانش ...
جهانجوی را نام کرده کو

چنین تا برآمد بسی روزگار
خردمند شایسته و بخت یار
ز بخشیدن و خوردن داد او
از آن خرد کودک چه داند همی
پدر بس برادر بدو شاد را
جهاندیدگان یک یک پیش شاه
برهمن بیاورد دانشمند
چو زاد این شد نام گو را بخواند
ورا پادشا نام طلخند کرد
بدان چند گه پای بیمار شد
هنرمند ... گرانمایه شد
همان مادران ...
گران زن که او بخت جمهور بود
بزرگی و بر ساخته سود را
بگفتار او ...
جو فرزند کرد ...
بگفتار ایشان سخن گفت
بدیشان سپردند فرزند را
همه شهر گرد شد و ...
همان مادر ...

که بیمار شد ناگهان شهریار
ز تاج و کمر بستن تخت را
به کشور نبودی بجز یاد او
نداد و بخشم و تخت و کلاه
خردمند و شایسته کار را
ز بس دل بر او سپهبد نهاد
بجست کیان اندر آورد پای
بپرورد و چاره او برشانند
روان را پر از مهر فرزند کرد
دل انجمن پر ز تیمار شد
زده درد دلهای بر آتشین
هر آنکس که او را خرد بود و بهر
همیشه ز کردار بد دور بود
همان راستی را و ما بود را
فرستاد و شد نزد آن پاک زن
بدو داد بزرگی و گنج و سپاه
ز فر و ز تخت و ز تاج و ز بخت
دو فرزند را او خردمند را

سخن گفتن گو و طلخند با مادر و جواب

که با تو اندر ز کردار مرد
سرافراز پیران کرد بود
سپاهی و شهری بسی انجمن
همه پادشاهیش را بر گزید
یکی نام آن نامور ماه نو
بزرگان کشمیر تا مرز چین
همان تاج جمهور بر سر نهاد
پس پر چهره آبستن آمد ز ماه
دو ساله شد این چرخ گفت سال
دو فرخ پسر آمد ز بار درد
نشستند یکجا بدو ره به سال
سخن گفت هر گونه بر انجمن
همه راستی خواستی زین دو سوی
همان بد کزین زن دو شهریار
که یک دو فرزند خود را یکی
از آن پس همه آموزگار زین دو بن
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
نبودی جدا زو یکی گز ما

جهانی پر از داد او را سپرد
ز جمهور شاهان پراگنده بود
زن او کو که مرد شد از آن
اگر شهریاری بباشد بلند
به بزم نشسته دلارای بود
بشاهی برو خواندند آفرین
بداد و به بخشش در آرایشگاه
پسر زاد ازان نامور کدخدای
دلاور گوی بود با فر و یال
برفت و جهان دیگر آیین نهاد
سرا یک یک بیاید پسایی
چنین گفت فرزانه با راستان
نبود ایچ بی خرد او دو
کدام از دو مهتران و کاه
فزاینده کار بیت این
دلارام و دستور با رای نوی
فزاینده و گیتی سپرده بپای
بدید ایشان بدی دانا
به هر دانشی بر توانا شدند
شدندی بر مادر به پای

گر از نامداری شایسته تر — بدل برتر و پیشه بایسته تر
چنین گفت مادر به هر دو پسر — گرانمایه تا از شما برگزید

هنرمندی و رای و پرهیز و دین — زبان چرب گوینده و آفرین
که دارید هر دو شناسای داد — خرد باید و مهر و پرهیز و داد

چو تنها شود مرد دانا کسی — چنین هم سخن راند باید بسی
که زاید و فرزند کشور کراست — نشاید که بخشش فزون از گراست

بدین نام گیتی که بخت آن است — هنرمندی و رای و بخت آن
بدیگر پسر هم بدین سان سخن — همی راند کاین پند و رای کهن

دل ار یکی شاد کردی به بخت — ز گنج و سپاه و بنام و ز تخت
رسیدند هر دو بمردی بجای — بیاموزش مرد و رای

ز رشک او شاد و مرد دو رنج — براسود شاه از پی تاج و گنج
همه هست و لشکر بدو نیم گشت — دل نیکوان زان به دو نیم گشت

بگفت آنکه آموز چون سان شنید — بنزدیک او خرد شاه آن شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است — بمهر و بکین و به بخشش سزاست

جهان نیز آورد فرزانه زن — که با موبد و یکدل و رای زن
شما را نباید شتافتن بجنگ — بآرام و دو بام رای و درنگ

وزان پس جستند بزرگان شهر — هرآنکس که او داد و ارزانی بهر
یکی کار گویم بیاره نمون — تحوبت کری کار ازون

کسی کو بجوید همی تاج و گاه — خود آباید ره گنج و سپاه
که پیدا کند پادشاهی کنه — جهان پیر گردد و شاهی کهن

بمادر چنین گفت پرمایه گو — گزین پرسش اندر بباید دو رو
اگر کشور از من بگیرد دروغ — بگوی و بگوی ای نیکو فروغ

بطلخند بسیار بخت و کلاه — من او را یکی کمترم نیکخواه
اگرچه بسال خرد مهترم — همه از شب تیره جوید گهر

دو گوی را از پی تاج و بخت — نگیرد به پیوستگی کار تخت
بد و گفت مادر که تندی مکن — برانداز باید بنی سخن

هرآنکس که بر تخت شاهی نشست — میان بسته با وی دو دوست
کمند است جان پاک یزدی — بدانش بیوزن و بزرگی

اگر چیره از پیل پسندد ستم — روانش بدو رنج ماند دژم
جهان از شب تیره تا گر بگیر — جهان را بخون درنبیند دلیر

کز از بس که جان دل را بها — بداند که گیتی ندارد بها
چو بر سر نهد تاج بخش و داد — جهان کیب داد و بخشنده شاد

سرانجام بستر ز خشت و خاک — نه پاکیزه کرد و دل اندر مغاک
از این دو دمان شاه جمهور بود — که دانش ز کردار او دور بود

بهنگام بد مرد دانا و رای — جهاندار مهر برادر سپرد
ز مهر پاسه سرافراز مای — جوان بود و دو سال

همه سند لی پیش او آمدند — که از دود دل شاه جوی آن نبرد
بیامد بخت مهی بر نشست — میان تنگ بسته کیانی کمر

مرا خواست ناباز گشتن بجنگ — بدان تا بماند سخن در نهفت
بس اکنون که مهتر برادر تو — بسال خرد نیز برتر تو

همان کن که با ما بماند آن گنج — ز مهر سرافرازی تاج و گنج
یکی را شاه گر منم گر نیا — وگر گرد از من برادر کهین

مر او را خود از پی تاج و گنج — که شاهی بماند بگیتی برنج
چو مادر چنین پند با یاد کرد — سر مرد فرزند و پند یاد کرد

ز مادر چو بشنید طلخند بند — نیامدش گفتار او سودمند
سرافراز کو هیچ با تیغ باد — لبش پر ز باد و دل پر ز داد

بمادر چنین گفت کو مهتری — همان اپنی کو کی داوری
بسال ار برادر ز من مهتر است — بهر گونه مهتر او مهتر است

بدین لشکر از در خور او بر است — که هم سال او با سمان گر کساست
که هر کو بجوید کلاه و سپاه — ز ما هر دو گنج و بخت و کلاه

پدر گر بزور جوانی بمرد — به بخت بزرگی کسی را سپرد
دل اکنون چه پنهان همی بونکی — پیدای که او را کنی پیشرو

مرا از کلی بدین گونه مردم کنم — نباید که نام پدر گم کنم
یکی آرزوش سخت سوگند خورد — که پیرا ز من از کهن لاورد

اگر برگزین از دو خواهیستم — ز یزدان و بر دل بیاراستم
همه زین سخن خو بینی کار ان — مشو بد تو با گردش آسمان

کز آزار گو ایزد بد نیکوی — گر خود بجز دان کس نگروی
مر آن ارو چه تنم اکنون دانا — اگر دیت بند است سود مند

کرا به هنر کار آن کنی — مرین بند را تو شه جان کنی
از آن پس پدر از انجام — هم این بند را پیش ایشان بماند

کلید در گنج و با پادشا — که بود بند اداش و بارها
بیاورد و کرد آشکار اندر نهان — ز پیشین جهاندارکان جهان

مرا است زیبای بخشید را بخت — همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت زان پس طلخند کو — کرانی یکدل اسیر باز رو

شنیدی که تهور جمهور زمانی — سرافراز بر یه بسال و برای
بورزد آن کرا ما به نیکوی — اگر داد دادن بیش از دو

ز نیک اختر رای برگاهگری — تخت ایپ بر مهتران مهتری
نگر تا نیسند و چنین داد کرد — که من پیش گفته ربند ام گر

بگفت مادر سخن چون دود — بجواشد دل تو ز بیداد شاه
زدانش که خواهم بنیدی جهان — خردمند و پیرسته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنوم — برای و بفرمان شان بگروم
گر ایشان همیدانش آموختیم — بفرهنگ دانا بر آوردیم

پیام و پند راز نیکزای — میانشان همی رفت بر گونه رای
همی خواست فرزانه اکو کو — بدو شاد دو سند لی سرو

هرآنکس که استاد طلخند بود — همی این برآن آن بر این بر فزود
چنین با دو مهتر گرشید کین — برادر جنگ و برخاش گشت آتشی

نهاده به بند از او آن دو بخش — نشسته بخت آن دو پیروز بخت
دل آورد و فرزانه بر دست راست — همی هر یکی از جهان بهره خواست

گرانمایگان را همی خواندند — بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان — گرامی سرافرازان ورد ادگان

ازین آمد از آن جنبش پدید / گروه اندر سر و شان پیاد
کز امید زین دو جوان شاد باد / کرد امید زین دو جوان باد

فرو ماند از آن انجمن شهریار / بزرگان و بیدار دل موبدان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه نیکبخت

بدانست هم شهری و لشکری / کزان کار جنگ آورد داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند اندر دو بهر

یکی زان انجمن سر برآورد راست / همانا سخن گفت و بر پای خاست
کرا زاد دو دستور و دو هوشیار / چه باید گزین گفتن [illegible]

بسازیم فرزند را یک انجمن / بگوییم یک یک ازین تن بتن
وزان پس فرستیم یک یک پیام / کم شد [illegible]

برفتند زایوان سکان و دم / دوان پیش با داد و روشن نیم
بکشتی کنین کار با رنج گشت / ز دولت [illegible]

برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستور با موبد پیشگاه
بیوفند یک بر از رنگ چهر / [illegible]

برفتند یک یک بزرگان بهم / همانا که کشتن بود از کار بهر
بر آواز شد سنگلی هاره / سخن رفت [illegible]

یکی راز گردان گو بود راه / یکی را طلحند بد ره نمای
زبانها ز گفتار آشفته شد / [illegible]

پراکنده شد زان بزرگ انجمن / سپاهی و شهری شدند انجمن
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبان از گو [illegible]

دگر سوی گو رفت با گنج و رنج / که از شاه من بهانه وام دار
بر آشوب شد کشور سند لی / بدان [illegible]

بدو گفت شاه گرانمایه مهر / اگر گفت این نیز گفت او بمهر
خردمند گوید که گو کیست رای / چو فرمان [illegible]

بس اکنون آمد طلحند و گو / که هر نیز بزرگی زاکی پیشرو
همه شهریاران کند آرزو / نباید [illegible]

بمو اندر آن آگهی بر هراس / همه با آشتی شب و روز با
جهان بد کرد روزی دو شاه جوان / برفتند [illegible]

مخالفت لشکر و مناظرهٔ گو و طلحند

زبان برگشاد یک یک یادگیر / ورا ای بی جون کی ببند بود
همه رو بیاندم از خار و خود / براز [illegible]

بطلحند گفت ای برادر مکن / شهاهی ورا خواستند انجمن
اگر بود می مرز او را کنار / گراز [illegible]

شنیدی که جمهور را زنده بود / ز فرزانگان نیک دیده بدیم
من آن ز تو بسال و منزل بهم / یکی خود [illegible]

برادر ورا همچو جان بود و تن / مکن روی کشور ازین گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس / بگردی [illegible]

بر آیین شاهان نشین ...
کمر ... بخش شاهی مجوی / تو گویی که [illegible]
با فسون [illegible]

من این تاج بخشایم و دیهیم / ز نخچی کاو گفت بر پا ستم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین بر شته دارم نگاه

ز مهر و وفای چندین مگوی / اگر با منی بخت اند بجو
سر افشان بر از خنجر بارگاه / نشستند روزی [illegible]

بپای بر شهری همه جنگجوی / بود کار شاهان بمهماندری
گروهی بطلحند کردند راه / یکی را که بود دل رهنمای

ببندد جوشن از هر دو شاه / یکی را بند از آن بسته راه
نخستین بیاراست جنگ / نبود [illegible]

لشکر آراستن گو و طلحند

ده جنگهای پدر بر گشاد / پس [illegible]
بر شهر گیرید و ویم [illegible] / دل [illegible]

کرا جوید آن گردش آسمان / کرا بر کشید زین مهتر زمان
همه کشورهاش زین دو شاه / نهادم [illegible] کشور سپاه

بپوشید طلحند جوشن بتخت / نمودن بچیزی جنگهار دست
بیاورد گو از جهان خود / بپیدا جهان پر [illegible]

برانگیخت [illegible] / همه رشت پیلان بیاراسته شد
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی [illegible] جنگ جو

ز شهر بر زنگ و هندی درای / همه گوشن بر ناله کرنا
بلشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش [illegible] نهاد روان

سپه اندر آن رزمگه [illegible] / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن کاو دم / ز دور آواز روین خم

بیاراست با میمنه میسره / تو گفتی زمین گو پشت
دو لشکر گشت صف بر دو میل / دو شاه [illegible]

درفش دو فرخان پسر بر بپای / یکی پیکری بر دو پیکر نمای
پیاده به پیش اندرون [illegible] / سپردار [illegible] کارزار

همانگه دو گو از ان جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
ز طلحند هر چند جانش نخست / فرود [illegible]

گزین کرد مرد سخنگوی گو / گزان مهتران شد و او [illegible]
کرو پیش طلحند و با او بگوی / یکی گوش کنای بگفت گو

که من زین آید بکین [illegible] / تو باشی بر آن [illegible]

پیغام کردن گو به طلحند

که من زین آید بکین [illegible] / تو باشی بدان [illegible]

بیامد از این بدین روزگار / که کوشش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / کنم [illegible]

به پیغام این نزد او و نخستین / بپیدا و بر چهره خون نخستین
دل من بدین آشتی شاد کن / [illegible]

بجای آرزین مرز با هیش و حین / ترا با جنگه خواهی مبین
همه با جان بر [illegible] / ترا برخوش [illegible]

ببخشیم با هرکه دارد گنج / گر این بخش و افزونی آید رنج
وگر جنگ پیدا و جویی همی / وزان پس برآگنده از ما بسی

بدین گیتی از ما کوشش بود / همین پند ما این سر روشن بود
بکن ای برادر به پیدا و رای / که پیدا زمانیست بیداد رای

فرستاده چون پیش طلخند شد / زبان ور دوان پیش او بند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر بخوانم ترا من بدوست / ز مهری که از دوده پایه بدوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی

همه پیشکاران بنزد تواند / همیشه به روز آوری گرد تو اند
که تا کار هم پیش تر داندی / که با نام و بد گوهران بد بود

هر آنچون که گیری ازین بیش و کم / تو باشی بدین زمین و من با درم
و دیگر که گیتی که بخشی تاج / همین آرزو بود و هر چیز تاج

هر آنگه که تو شهریاری کنی / مرا از بخشش و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم تر تاج و افسر کنم

که بر من کشیدم سپه زاده / سوار شد چو دریا بر آزاده
ز بس بیره و پیل و کوس و سنان / نماند کنون گور کاب سنان

برآورد بر سر شان کم / همه لشکر او خود بشان کمند
بدانسان اندیشه آرم بجنگ / کریم آید از جنگ بی‌ننگ

بیارم گو را بسته دوست / بپاسش نپیند دیگر گست
کز آن بندگان نیست نا شهریار / پنوشید کسی چون من کار

چو پاسخ بشنیدن خردمند مرد / سپاه و همه لشکر یاد کرد
بدو گفت کی مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی

مر دشت تو تن و تن بیست / روان گرامی چنین اندرست
نباید گزین فرجام کار / بیاباز گردد به درگاه

بدو گفت فرزانه کی شهریار / نبایدت آیند آورد کار
گر از من همی پاسخ جویی سخن / بجنگ برادر دستی مکن

فرستاده نزدیک او / سزاوار با دانش و چرب گوی
پیامی فرستاد و داد این پیام / که گرد دوا اندر …

بدو ده همه گنج ما دیده رنج / تو جانش برادر گزین کن برنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / مدیار با او مکن داوری

نگه کردم از گردش آسمان / بدین زودی او را سرآید زمان
ز گردنده هست اختر ایدر سپهر / یکی را ندیدم … مهر

نبه کرد داوم بدین چو جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
که گر شهر شاهی و تاج و کلاه / بدان آت بدل …

دگر هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا زجانش نباشی برنج
بدوده که شاد کرد و بد آن / ز گیتی …

تو گر شهریاری و نیک اختر آی / نگارد سپهری تو دانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره …

ز دو برادر پر از آب روی / گزین کرد نیک اختری چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلخند شو / بگویش که …

ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواه از داد گر کردگار
گر او را نداند دل هوشمند / تباهی ز جنگ برادر تو به

نورا نمردی بنزدیک تست / و پنهان جهان تاریک تست
اگر او را اندر دل هوشمند / تباهی ز جنگ برادر تو به

اگر چند شدی و جنگاوری / هم از گردش چرخ بر گذری
بترس از شمار و روز شمار / که چون خواهی این کار بیداد

همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگ است از ایشان بما بر زمین

گوید باشیم زین پس در دوری / همه نامداران بیغاره جوی
بگویند که زین هر دو کنا / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه

که بهرام نژاد تواند / همان از پدر با گزاده تو اند
بکوشند تا ما کدام دل و هوش / همی دست یازد بایشان بخون

ز لشکر ای بنزدیک من / دو قشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسپان و گنج / نخشم نخواهم که باشی برنج

هم از دوست من گوهر و مهر و تاج / بیابی همان یاره و تخت عاج
نه مهر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن گنج نیست

اگر پند من یکسر نشنوی / سرانجام کارت پشیمانی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان

بگفت آنکه او گفت نغز و دلپذیر / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلخند گفتار او / خرد مندی و رای و دیدار او

از آن کاسمان راد کرد و داد / بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که هرگز مبادی بجز چاره جوی

بریده زبانت بشمشیر بد / تفت سوختن آتش مهر بر
شنیدم سخنهات … / نه بینم خرد چاره بازار تو

چگونه ورد گنج شاهی مرا / تو خود گیتی نیست …
توانا بی و … شاهی / ز خورشید شاهی ترا

نماند نمانی توانا از آمد / گنت آفرینهای و از آمد
سپاه ایستاده چنین بردو میل / نیاورد گاه و رزنگار ز دل

و زان لشکر بیارای جنگ / بزرم آمدی هست چندین درنگ
جهان پیش از این گو دشتی / که روز ستاره بیاید شمرد

جوانی بنا فسون … / جدا کی آمد به شب نشیب
ز اندیشه دوری و از باج / نخواند از دانش نکیت

فرستاده آمد سری پر زباد / همه راه بپادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره و … / فرستاده آمد همی زین بدوی

ز دو آمد اندر آن دگاه / یکی کنه کرد …
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدین گونه تا آن شب اندر گذشت

لشکر کشیدن و آمدن او بجنگ طلخند

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی پادآورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاژورد

برآمد خروشیدن کرّه‌نای … ز آواز کوس اندر و پرده‌سرای
بفرمود خویش و خود و گو … که گوید که آواز با شیر و [illegible]
گر بر پای دارید یکسر درفش … کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش بنهد پای … پیاده نباید که جنبد ز جای
گر از هر کسی تیزی آید بجنگ … نباشد خرد همه با رای و سنگ
ببینم که طلخند با این سپاه … چگونه خواهد آمد ز روزگار
نباشد جز از رای یزدان پاک … درخشنده خورشید تیره مغاک
چنانست امید کز روزگار … مرا روشنایی دهد کردگار
ز پیوند او بود هم چند [illegible] … بگفتیم و طلخند هم چو [illegible]
گرایید گو با سپه روز گرد سیاه … چگونه خواهد آمد ز روزگار
نباشد جز از رای یزدان پاک … درخشنده خورشید تیره [illegible]
مر این دو چون از پی خواسته … گرایید چون گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه … فرا برده گردش مهر و ماه
چو طلخند را یاد آمد نبرد … نباید که بر روی نشان [illegible]
ستایش کنان پیش پیل ژیان … بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم … ز رای تو آرایش [illegible]
و از سوی طلخند هم پیش سپاه … چنین گفت کای پاسبانان گاه
گرایید گو با سپه پیش رو … همی یابم از اختر نیک بر
شما تیغها را همه برکشید … بیزدان بنامید و دشمن کشید
چو گیرید گو را بیابید گشت … نباید سخن گفت [illegible]
بگردیش از پشت آن پیل مست … بزد دست آمد بدست دو دست
همانگه خروشیدن کرّه‌نای … برآمد ز [illegible]
ز آواز اسپان و گرد سوار … گرایید گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت … تو گفتی سپهر روان [illegible]
ز بس نیزه و چاک چاک تبر … ندانست کس پای گیتی ز سر
درخشیده پیکان پر عقاب … همی آمد از گنبد آفتاب
زمین شد بکردار دریای چین … سر و دست در خون برآمد چنین
چو پیل پای با زاده و دوش … برآمد هر دو [illegible] سپاه
خروشی برآمد ز طلخند و گو … که از باد و پای من دور [illegible]
بجنگ ای برادر مکن دست پیش … که هدار [illegible]
همی این بدان گفت آن هم بدین … چو دریای خون شد ز هر سو زمین
یلانی که بودند نخجیرگان … بگشتند [illegible]

رزم گو و طلخند بار اول

ز زخم دو شاهان پر از خاک جوی … همی خون [illegible]
بدین گونه تا خور [illegible] بگشت … ز اندازه [illegible]
خروش آمد از دشت و آواز کوس … گرای جنگ تازان و گردن فراز
هر آن کس که خواهد ز ما زینهار … [illegible] کینه [illegible]
پراکنده گشتند لشکر همه … ز رزم [illegible] شد شبان [illegible]
بدان تا بترسد برآید ز جنگ … چو شبها [illegible]

بسی خواسته از یلان [illegible] … بکشته شده در دم کارزار
چو طلخند با پیل شایسته کام … گو او را [illegible]
درفش دو شاه تو آمد بجای … سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه … دو دست [illegible]
چو نزدیک شد گو بطلخند گفت … نگردش ز طلخند خیره [illegible]
که ای برادر با توان [illegible] … [illegible] با توان [illegible]
نیابی همانا دگر زنده تن … آنان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان [illegible] … [illegible]
گر از زنده برگشتی تو از جنگ … ستمکار بر تخت در روز تنگ
چو بشنید طلخند آواز او … شد از تنگ پیچان [illegible]
غریو آمد از دشت آوای او … شد از تنگ پیچان [illegible]
غریو آمد از دشت و درگاه … [illegible]
بتنگ شد [illegible] … سپاهی شد آباد با کام و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید … [illegible]
بیابان ز لشکر آباد گشت … دل جنگجوی از غم آباد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو … که ای خون [illegible]
ز آتش بدین کمان سوختی … روان [illegible] سوختی
برانی که از من شدی [illegible] … [illegible]
بدو گفت [illegible] … تو ای از در بخت را یادگار
ز دانش تو جوان تو دانا [illegible] … [illegible]
گو ای برادر سخن خود آید … اگر گیتی سراسر فسانه و باد
سوی آشتی باز [illegible] … [illegible]
ز رستم [illegible] پیش تو … به پیوند روان بد اندیش تو
کرا هر دل [illegible] … [illegible]
برفتیم و گر داد دیو پیام … اگر شنود مهتر خویش کام
ورایدو که [illegible] … [illegible]
بسازیم کنون جنگ را لشکری … سپاه [illegible] لشکری
ازین مرز آباد ما [illegible] … سپه را همه پیش [illegible]
یکی کینه سازیم پیش سپاه … بدین جنگ [illegible]
ندی با کینه [illegible] … [illegible]
بدان تا هر آنکس که [illegible] جست … که کینه بباشد [illegible] جست
ز نام [illegible] … بریزیم خون [illegible] جای
برادر و دستگیر آوریم … سپاه او که شیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد … [illegible]
چو طلخند بشنید پیغام گو … ز لشکر هر آنکس که [illegible]
بنزد ما پیش [illegible] خواند … سزاوار [illegible]

رزم دوم گو و طلخند و مردن طلخند

بر آن [illegible] گو بدیشان بگفت … [illegible]
ز درگاه طلخند برشد خروش … [illegible] خروش

پس لشکر سوی دریا کشید — وزان سو سپه پیش صف برکشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه — گرو بود یکبار دیگر سپاه
بکندند از آن کنده‌ها [illegible] — چو شد ژرف آب اندر آن [illegible]
دو لشکر برابر کشیدند صف — سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میسره میمنه — کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر دو کمین — نهادند بر پشت پیلان دو زین
زمین قار گشت آسمان شد بنفش — ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس — ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشید همی — نهنگ اندرون خون خروشید همی
شده هر یکی لشکر آرای خویش — [illegible]
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ — ز دریا برآید یکی سرخ میغ
چو بر پیش هر شاه صف برکشید — جهان شد [illegible]
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی پرآگنده گشت — که کرکس [illegible] گذشت
گروهی کفیده درون [illegible] — دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
بکوشید طلحند از پشت پیل — زمین دید بر سان دریای نیل
همان باد بر سوی طلحند گشت — همان گرد با آب [illegible] گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز — نه آرام دید و نه راه گریز
بر آن تخت زر بر بخفت و بمرد — همه کشور هند گو را سپرد
به چپی نهان شد ز مردم دو چشم — ز کین بود دل [illegible] خشم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سرانجام مرده همی [illegible] — غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر چند بیزار از این [illegible] — همه رنج گیتی [illegible]
ز قلب سپه چون سپهبد گو — ز میدان و رخش سپهدار نو
سواری فرستاد از پشت پیل — که [illegible]
[illegible] درفش — گرد و اوردی سواران [illegible]
بجا ماند کاو نیست [illegible] — که [illegible]
سوار آمد و [illegible] — درفش سپهدار [illegible]
همه قلبگه دید بر گفتگوی — سواران لشکر [illegible]
فرستاده برگشت و آمد چو گرد — سخنها همه پیش او یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده یافت — رخ لشکر آزرده و تیره یافت
سراپای او [illegible] — که جایی بود [illegible]
خروشان همه گوشت بازو بکند — نشست اندر آن سوگ او [illegible]
همی گفت زار ای برادر جوان — برفتی [illegible]
ترا گردش اختر [illegible] گشت — و گرنه ندیده تو بادی درشت
[illegible] آموزگار [illegible] — تو رفتی [illegible]

از آن شاه [illegible] — نبوشیدی [illegible] جام [illegible]
[illegible] — نیامد ترا بند من سودمند
خروشان به طلحند و پیش گو — همی گفت زار ای جهاندار نو
ازین زاری و سوگواری [illegible] — چنین رفت [illegible] کار [illegible]
[illegible] شاه — ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که کار طلحند چون باد گشت — [illegible]
[illegible] — خود آرام [illegible] کام [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] — فرومایه [illegible]
[illegible] — خروشی ز لشکر برآمد بلند
از آن لشکر اکنون [illegible] — همه ساختن [illegible]
از آن پس همه مهتران [illegible] — همه کرکسان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آشتی
زبالا [illegible] — همه روی کشور [illegible]
[illegible] سپاه — [illegible]
از آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — سرکاه [illegible]
[illegible] — [illegible] گرزش
[illegible] — [illegible] افکند
چو فرزانه [illegible] رسید — جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان [illegible] — خروشان همی بر فلک برکشید
وزان پس بیاراست [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپاه آنچنین [illegible] خشم — [illegible] خشم
که چون پادشا [illegible] سپاه — [illegible]
[illegible] شاه — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سپاه — بگردش [illegible]
[illegible] — [illegible]

زاری مادر طلحند در مرگ پسر

[illegible] — سواری [illegible]
[illegible] — [illegible]
دو لشکر [illegible] — [illegible] گروه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

که سوزنوش خود آیین بسند / از آن پس که پیدا که کین بسند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / پر از گفت آن با برست بد
بیامد دو رانگک دو برگرفت / پر از خون تن و خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گو بدار / که با بیکنانی سر زین نا
چو من کشتم او را به یاران تخت / نکردی کمان بر دو بین انجمن
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز درج طلخند یابد [illegible]
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا ایک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نباید که کردی مرا بدگمان
بیارم ترا کار شاه و سپاه / شب و روز و گردان سپهر از بلند
که پارت شد پیش او در جوی / که او و آور دان [illegible]
بداوار گو ماه و مهر آورید / که کین پس چو نه و امیر و کاه
ز شدی دل بر دار اگر [illegible] / ز آب و نه گر [illegible]
که کین جوید شاه کشتم / کجا او به دست کسی بر زبان
بیاید به چیزی [illegible] / کیا با بدکیستی برای بزرگ
اگر جان نیوشد بپولاد برگ / جهان تخم زخشان فزود بر برد
بمردی کسی کنند [illegible] / بر اوشنید ما در سخنهای گو
دو چنگ اندر آتش بزد و بالای گو / که سوزد به آتش دلیری جوان
هنر نا [illegible] / بدو گفت مادر که بنمای راه
که چون مرد بر پیل طلخند شاه / کمربر میان آشکارا شود
بر آتش دل [illegible] / برازد دو شد که با یوان خویش
جهان دیده و فرزانه آتش خواند / بگفت اگر با مادرش [illegible]
نه او که بر آتش [illegible] / نشستند هر دو بهم رای زن
که ور دفرزانه ای انجمن / بدو گفت فرزانه ای نیکخو
بکرد و نما است [illegible]

باب طرح شطرنج و نرد

ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا مادری [illegible]
ز کشمیر و از دنب و منج و ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
از آن [illegible] / ز دریا و از کنده و رزمگاه
بجایی که بد لشکری پیش رو / بر آن تخت شد خانه کرد و نگاه
خوابیدن [illegible] / سواران ز هر سو برافکنده گو
سراسر بدر گاه شاه آمدند / بدان نامور [illegible] آمدند
جهاندار بنشست با مندوان / بزرگان و دانای او شیروان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه / که چون رفت [illegible] سپاه
ز دوری و از کنده و آب ایر / یکایک بگفتند با تیز و پیر
بگفتند زیشان یکی تیز شب / ز هر یک که بر کرش [illegible]
ز میدان چو برخواست آواز کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند و چهار سوی / دو مرد گرانمایه [illegible]
بماندند آن کنده و آب ایر / یکایک گشته با تیز و پیر
بگفتند زیشان یکی تیز شب / ز هر یک که بر کرش [illegible]

بیامد به پیدا از دو ناموار / صفت کرد آن او برش کارزار
همی گرد و پیکار با این جنگ / یکی تیره جهان دگرگون رنگ
از این پشت شاه از دو رو پیل / ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل
بزد شتر بر دو اسپ و دو مرد / که پرخاش جویند روز نبرد
بیامد بر فتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
جهان مر دو فرزانه کی پیش / بر فتی بجنگ از بر شاه خویش
ز خانه بر فتی شتر همچنان / بیاورد که بر دمان و دمان
همی راند که کس به میدان خویش / بر فتی نکردی کسی کم و بیش
بر از خانه نوین بر شاه / همی بار و جای تنگ آمدی
نکرد و نیز او زین جای سو / سپه دید چندی فکنده برو
همی راند تا از بر شاه مات / چنین یافت از رنج گردان برات
بیکار ماده به بازی نگاه / پر از خون دل از در طلخند شاه
همه کام و دراشی شطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
ز اسپان و پیلان و دو سو سپاه / جهانا ز گر آب افکنده سپاه
بیار است شاه از آب سپاه / ز یکدست و از دیگر نیکخواه
دو اشتر بر پیل کرد به پای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
مبارز دو رخ بر دو روی گر / ز خون جا که کف بر آب دو سر
چو گویند اشتی دو لشکر دو گاه / نشستی به نزد از بر شاه
به خانه بر فتی بر از دو پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
بر فتی بر فتی ز رنج گیرخواه / همی تاختی در همه رزمگاه
چو دیدی کسی شاه از دو جا / همه او گفتی که ای شاه بگرد
وز آن پس پشیمند بر شاه راه / چو آب و آتش اندر سپاه
ز آب و ز کنده [illegible] / چو آب و پیش و پس اندر سپاه
ز شطرنج و طلخند آرزو / که آن شاه آزاده نیکخو
نشستی شب و روز بر درد و خشم / بیازی شطرنج داده دو چشم
همیشه همی ریخت خون دین شنگ / چو ایران در شطرنج بود بی درنگ

آوردن برزوی کلیله و دمنه از هند

بدین گونه بد تا جوان و جهان / چنین تا بیامد بر و بوم یا
چنین است رسم سرای جهان / که شنیدم از گفته باستان
دو بر زمین رفتن اندر نهیب / همی برفراز و گهی بر نشیب
نگهبان گنج شاه آب برزو بجفت / جهانا که کس در از بنهفت
که با شهنشاه نوشیروان / که با هش به بیداد با جاه و دوان
ز هر موبدی دانشی خواستی / که دانا از ایشان بیار آستی
ز پزشک تو آنا که آوردان / گذازنده و آزموده سران
ابا مردی نامور و مهتری / کجا بهره ی زاید آن فریی
پزشک سرایندهٔ برزوی بود / بپیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره / ابا بهره و دو جهان بهرهٔ
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و یادگیر

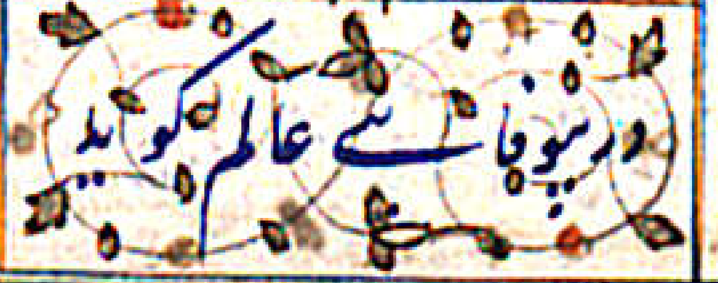
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
چنین بد نوشته که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بیگمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کاین سخن را بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر کار فرزانه یابی سخن
ببر نامهٔ من بر شاه هند / نگر تا نباشد تن آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همان یاری از بخت بیدار خواه
ازین تو شگفتی شوی در جهان / گر این گفته رمزی بود در نهان
ز دیبا و دینار و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاد و برداشت از پایگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه پاک رای / بدو گفت کی مرد پاکیزه رای
ز کشور مرا گنج بخشید جفت / تن و لشکر و کشور شاه جفت
ز داد و ز رادی و ز فر شاه / وز آن دوستی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت آن ز دادار پاک / اگر مرده را زنده سازد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست / یکی دارد این رای را با تو دست
بیاری فرخنده دستور من / همان گنج پرمایه گنجور من
به هر نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراسته شد منزل نیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد آگنده و خوردنی / همان پوشش و نغز و گستردنی
شهنشاه چون دید ازو رنج / …
بیاورد دستور … / نشست شهنشاه کرد اندر زمین
همه شب ز دی رای با موبدان / بزرگان قنوج و بخردان
چو برزوی سر از کوه بر شد بلند / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان خوانده ز خواند رای / کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یکیک سخن بشنوند
بر فتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / بر فتند هر کس که بد هم گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها از آن کوه سر بر کشید / ز خشک و ز تر هر چه خشنده دید
ز هر گونه سود او از آن خشک و تر / همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یکسر بپای / بسی رنج برد و نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که جاوید زنده است فرمان رواست
دلش گشت پیچان … / هم از نامداران …
وز آن خواسته نزد کاوزه بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شد او تنگدل / که آن مرد بی …

چرا خیره بر پای چیزی نوشت / که بیهوده از رنج چندی بگشت
بپرسید کاین انجمن بر سخن / که داناتر از پیر اندر کهن
بسال و بخرد از ما بهتر است / بدانش ز مهتری بهتر است
همی پیش ما بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
وز آن کان سخنگوی دانای پیر / بدین کار باشد همی دستگیر
بیامد برزوی راز داو / بر اندیشه دل پر از گفتگو
نوزد یکی او شد سخنگوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
برو پیر دانا سخن بر گشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما در نبشته همی یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو دانای زین بر نیامد پدید / بیابیت با چاره دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانا چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک آنکه رنج آزماید بمرد
چو مرده بود مرد نادان درست / گیا همچو کالست و دانش چو کوه
گیای و دانش همی بنده راه / بیابی بدانش ز گنج شاه
چو بشنید برزوی ز و شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر او آفرین کرد شد نزد شاه / بگردانش تیز و بنمود راه
بیامد نیایش کنان نزد شاه / که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم که تا هست گسترده کاخ / که از نامه هندی کلیله است نام
بهرمت و بالا و چون گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان … گنج / بیارد من گوید … رنج
بدو گفت زان آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر ز راه
ببرزوی گفت این کز این … بخت / … کنون …
ولیکن بماند ار نوشیروان / اگر بر خواهد ز ما یار وان
ندارم ازو باز چیزی که هست / اگر سر فرازست اگر زیر دست
ولیکن بخوانی اگر پیش ما / بدان تا روان بد اندیش ما
بگوید بد اکنون نشست کس / بخوان و بدان و بپرس و بس
بدو گفت برزوی کی شهریار / ندارم فزون زانکه گویی بکار
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با ره نمای
بدان دگران نامه برخواندی / همه روز بر دل همان خواندی
ز نامه فزون زانکه بود بیاد / چو برخواند برزوی با یاد
فرو خواند نامه بشاه جهان / بدو در نوشتی کلیله نهان
بدین چاره تا نامه هندوان / بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود دانا … / بدانش همی جان پرورد
بدین گونه تا پاسخ شاه دید / که دریای دانش برآمد ز دید
ز ایران پیامد بر نیک رای / بدستوری بازگشتن بجای

آمدن برزوی از هندوان و آوردن کلیله و دمنه

چو بگشاد لب پیش … بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بیاگند و دو گوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان شاه را داد و صد گنج بیش
همه روی گیتی سراسر ...
برآمد ز قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر ایوان کار
نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید
بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی که بایدت باید گزید
بیامد خردیافت سوی گنج
بگنج بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر چپ و براست
خور از جامهٔ شاه چیزی که خواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی از شهریار
که پی بدرود گوهر شاهوار
چو رفتی ایرنجه بدو رنج گنج
کسی را که از گنج گوهر برنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت
بجست و بخت و بمردی شتافت
دگر آنکه با جامهٔ شهریار
نه بیند و را مرد بد ساز کار
دل بدسگالان شود تار و تنگ
بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من جاودان
ز داننده انجمن گرد و نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
باندازه مرد سالار دوست
ولیکن برنج تو اندر خورست
سخن گرچه از پایگه برترست
بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزوی یل در سخن نامه کرد
نبشته شد بر نامهٔ خسروی
ببستند از آن خط و پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه
بدان تا سخن کس نگردد تباه
چنین تا بتازی سخن راندند
از آن پهلوانی همی خواندند
کلیله بتازی شد از پهلوی
برین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او
که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش
بر و بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را
بسفت اینچنین در آگنده را
چو نیکو سخن را بیاراستی
چو آنکه بود ... بخت
حدیث پراگنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آگند



در بیوفائی عالم گوید

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد
ز اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی گهی بر نشیب
گهی با درازی گهی با نهیب
ازو دور کی بند جاو دیب
ببودن ترا از امید ست بیم
کسی در تنی تا که آید جوان
گهی در نشیبی گهی بر فراز
چو مرگ آید آن بود دیگرست
بر و بر خورد ره نماید بخورد
اگر رای بد مهتران کم شدی
من از شاه محمود خرم شدی
که کین کنون کار بوزرجمهر
که از خاک برشد بگردان سپهر
نماز آنکه بردش بامر طلب
فرو داور یزدان پاک بد
جهان بد که کسری بدان روزگار
بجست از در این سبک شهریار



بند کردن شاه بوزرجمهر را

همی ساخت بر عزم راه آمدست
برآگنده شد عزم و راه گشت
ز راهون بر فرازی سپید
... کیا ... نیاید
بیاراست با شاه بوزرجمهر
ز بهر پرستش ز ... مهر
فرو آمد از بارگی شاه نرم
بدان بیگه ... کیا ... گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس
یکی خوب ... ماند با شاه و بس
بخفت ... جهاندار ...
نهاد او سر ... بر ... بالین
بشد با زوی در ته بر
یکی بند بازو ... بر
بیاز و بیکمر و گوهر پدید
یکی ... از ... پدید
فرود آمد از برز ... سیاه
بپرید باز زیر بالین شاه
بکه کرد آن بند بازو بدید
سر از بند آن گوهران بر درید
ز بر بند گوهر ... بخورد
همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک بس برنبرد
همانگه ز دیدار شد ناپدید
نگه داشت زآن کار بوزرجمهر
فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب
زمانه بگردد نشیب از فریب
چو بیدار شد شاه و را دید
گز انسان همی لب بدندان گزید
که ای جهان کرد کور ا بخواب
ور آنکس که ... بر ... شتاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت
که بالای ... طبع ... نهفت
ز من ... و ... گوهر ...
ز خاکت ... بداد ... تم
جهاندار چندی زبان ... کرد
ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بر آورد بر جای بوزرجمهر
ز شاه و ز کردار بوزرجمهر
از آن بود و دیدن نشان ...
خردمند خاموش بنداز ...
همی کرد برگردان ...
که بود و اندر میان ...
نشست از بر ... کسری ...
ز ره تا در کاخ کشاده چهر
همه روز دانا همی لب کشید
فرو آمد از اسب ... خندی ...
بود ما روی ... کشید
بداندیشه بر کاخ ... زندان گشته
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
ببزم اندر ... فراز ...
نه ... دش ... جوان
پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با خوش ... کاخ بود
بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یک روز بوزرجمهر   ز پرورده شاه خورشید چهر
که او در پرستش همی چون کنی   بیاموز تا گوش بیرون کنی

پرستنده گفت ای سر موبدان   جهاندار کسری نوشین روان
سوی من ببیند و از اندوه درد   که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد

چو از خوان برفت آب کشیاد دم   ز من و آسمان را نیازارد ام
جهاندار چون گشت با من درشت   مرا است تنها و آب … سان

بروی انگشت گشت آب از حریر   جهان هم که بربست … آب زیر
بیاورد مرد جوان آب گرم   همی بخت بر دست … نرم

بدو گفت کین با … بتر شوی   تو با آب چون پیه شدی جوی
پرستنده زو دان پراکنده گشت   بدان آب و کرباس بنهاد طشت

بگفتا دو دانا ز وی بخت …   ز نرم و درشت و سخن … پرستش
بدو گفت شاه گرانمایه مهر   که گفت این ترا گفت بوزرجمهر

مرا اندرین فرش او داد داد   که چندی همی این جهاندار شاد
بدو گفت دو … دانا بگوی   گزان نامور جامه آن برد بوی

چو جستی از بهتری کهتری   ببند کو مرد … داوری
برستنده بشنید و آمد دوان   بر خاک شاه … یان

ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت   چنین یافت پاسخ از … نهفت
که حال من از حال شاه جهان   فراوان بهست … نهان

زبان پر نوا … شب …   ورا بند و زنجیر و … چاه
دگر باره پرسید زین … کار   که چون رنج زندان … کار

فرستاده آمد بر آن … چهر   بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان … گو   که روز من آسان تر … شاه

فرستاده برگشت و آمد …   همه بخشش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفته شد چون پلنگ   ز آهن … تنگ

ز پیکار و رنج کرد … درش   هم از بند آهن بپوشید سرش
ببند دور … آرام و شب جای خواب   دلش … تیز …

بدو گفت شاه گرانمایه مهر   که گفت تو گفت بوزرجمهر
چهارم چنین گفت با …   که پیغام بگذار و پاسخ بیار

پرستنده آمد بداد آن پیام   که بشنید زو مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ که مرد جوان   که روز من … روز …

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد   ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی … که گزید   که گفتار دانا …

یکی با فرستاده شمشیر زن   که رو دژخیم … ز آن انجمن
که رو و بر بخت … بگوی   که کر پاسخت …

وگر نیست دژخیم را تیغ تیز   بماند تن … برستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه   همانا که …

بدان پاک دل گفت بوزرجمهر   که … با بخت … چهر
ز ایران … بکردش …   سرای … نیک و بد …

فرستاده شاه آزاده مرد   بیامد بگفتش ببوزرجمهر
که اکنون که … و بد … با رنج سخت   شنیدم … که …

ز بخشی که در گردون آسان بود   دل ناتوانان هراسان بود
خردمند و دژخیم آزاده مرد   بر شاه کردن فسانه آمدند

شنیده که گفت با هوش یار   بپرسید شاه از بد روزگار
بیاوردش از جای زندان …   به دستوری پاک دل رهنمای

بدین سر بگشت چندی سپهر   براز رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و …   دو چشمش از … تاریک شد

چو آگه ز بخشش … بود   بغم سود ایران …
جهان بد که قیصر ازان …   رسولی فرستاد زیرک شناس

ابا نامه و هدیه و با نثار   یکی درج و قفلی بر او استوار
که ای شاه کند آور کارزار   فراوان … پاکدل موبدان

داستان نوشیروان و قیصر

بدین درج و این قفل ما بر دلست   نهفته بگوید چه چیزیست کو …
فرستیم باژ ار بگوید درست   چو از باژ چیزی که آیین ماست

گرانمایه کزین دانش آید پدید   بماند دل موبد …
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو   ندارد بدین باژ و شاهی تو …

بدین کار ما در فرستد پیام   تو پاسخ که داری … کام
فرستاده برگفت شاه جهان   که این هم نباشد …

نثار فرو آمد بجای …   همان مرد پاکیزه رای …
تو گفت ایدر بمان شاد و با   برامش دلارای و آزاد باش

وزان پس بدان آستان …   بزرگان و … انجمن …
بکم کرد هر یک … پاره   که ساز دوران بند را چاره

بدان قفل و درج … بکلید   بکم کرد هر موبدی …
ز دانش … نیکشو شنده   نبادانی …

نشسته آن انجمن …   غمی شد دل شاه نوشین روان
همی گفت این راز گردان سپهر   نیابد باندیشه بوزرجمهر

شهنشاه چون … رنج   نه موبد بماند …
بیاورد … گزین   نشست شهنشاه …

ز بزرگی دانا فرستاد و گفت   که رنجی کردی بباید نهفت
چنین راه نه بر سپهر بلند   که آمد ما بر تو چندی گزند

یکی کار پیش آمدم ناگزیر   گزان خیره ماند دل … پیر
یکی درج زرین …   نهاده … قفل و مهر …

فرستاد قیصر سوی ما ز روم   یکی موبدی … بوم
فرستاده گوید که … گفت   که این راز پیدا کنید از نهفت

کزان درج رامت اندر میان   بگوید فرو … از میان
بدل گفتم این راز …   نه چندید مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر آن سخن   دلش نو شد از رنجهای کهن
ز زندان بیامد …   به پیش جهان … تخت

بپوید ترسان … ز آن شاه …   جهاندار دژخیم …
چو خورشید بنمود … از   چو خورشید روی شب دیریاز

شب تیره و روز بیدار بود / بر آنسان که پیمان سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / بکوشش کمکرد و بوزرجمهر

به آب خرد جان او را بشست / بداند که آن استواری بجست
بدو گفت بازار من تیره گشت / چو چشم جهان زین سخن خیره گشت

بکمکن گران گیتی کاید دوان / بگو و همه پاسخ و دانش نهان
برآمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان ... چهر

خردمند دانای پیدا نگفت
سخن هرچه بر چشم او رفت



چنین گفت پرسنده با موبدی
که چندی برادر و این باره ای

زن با کدامین پرستنده گفت / گر شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید گوینده گشاده زبان / بخندید بر جوهر کار زن

همان کز زنی دیگر آمد بهوش / بپرسید چون ترجمانش به جوش
که ای زن ترا پیچه و شوی هست / وگر کمیشی ... داری

بدو گفت شوی است اگر چه نیست / جوانی هنوزی بر من ...
همان کز سه دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همان ...

که ای چون زنی گیتی آباد تو / بدین کز نخ امید از مادر تو
مرا گفت هرگز نبود است شوی / نخواهم که چندی ... شوی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه کرد و اندر ... افکند بن
بیامد دژم روی تازان به راه / چو ...

بنزد ... / دل شاه ... کامکاری بسخت
که دانند آن را بچشم ... / همی بود ...

همی کرد پوزش بر آن کام شاه / گزو داشت آزار بر بیکناه
بس آزادم قیصر زبان برگشاد / همی کردوان ...

بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که بادا بزی ... بسایند سپهر
یکی انجمن با بدانا خرد دان / فرستاده ...

نهاده همان درج در پیش شاه / گزو داشت آزار در گاه
به نیروی یزدان که اندیشه داد / روان ...

بگویم به درج اندرون هرچه هست / بپیام بر آن شمع و آن درج
هم از موبد و بخرد و راه جوی / کمان ...

همه پاک بر بارگاه تو اند / اگر در جهان نیکوی ...
اگر سیه شد جشن دل ... / روان ...

زکشور را و شاد شد ... / ولش تازه شد چون گل اندر بهار
زاندیشه شد شاد ... / فرستاده ...

همه موبدان و ردان زانجمن / بپیموده ... نشست
وزان پس فرستاده را ... / که پیغام ...

چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
بر گفت ... / خرد باید و دانش ...

... جهان ... / بزرگی و دانایی ...
که این شمع ... مهر و ... / بر هیچ پیدا ... دل ...

بگوینده روشن که زیر نهفت / به چیزی که دانا بجان گشته جفت
نوشتیم هر ... برو / که این هر دو را نیز ما بار ...

وگر باز دارند زین پنج چیز / نخواهد زین مرز ما ...
چو گویای دانند ... / زبان برگشاد آفرین گستر

که همواره شاه جهان شاد باد / بکوشی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را به دانش ...

بدانم همه آشکار و راز / مر او را دانش آزاد و او سپاس
سه در ست ... / ...

یکی بیمه و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندید است جفت
چو بشنید دانای رومی ... / بیاورد نوشیروان ...

سه دیگر که چون تو بود در نهان / بخواهد درون ... پیدا نهان
همه گوهر دان برده اندر نهفت / جهان هم کرد دانای ایران نگفت

نخستین گهر بر یکی سفته بود / دگر نیم سفت و سیوم ناسوده بود
همه موبدان آفرین خواندند / روان ...

شهنشاه زان چاره ... / دانش ...
ز کار گذشته دلش تنگ شد / ...

که با او جوا کر و چندین جفا / از آن پس گزو دید همه وفا
چو دانا دل شاه پر درد دید / روشن ...

برآورد گوینده بازار ... نهفت / گذشته همه پیش ... گفت
از آن بند و باز و درج ... / زاندیشه گوهر و خواب ماه

بدو گفت کین بود ... / ندارد دلش شادمانی ...
دل شاه نوشیروان شاد ... / همی شب ... آزاد با

اگر چند باشد سر او ز ...
بیامد ...



بپیوندش سالار چون کرد بیش
بوزرد بدان مرز ...

گزینان دستور پند ... / زاندیشه کردن ...
چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان

نگارنده کار ... / دگر شادی ...
هم او بود عالی و مجد ... / هم او بود کهتر سپهبد ...

همه جای کار گیهان ... / جهان ...
ز بسیار دانش که کار جهان / بدو نیک روشن کردی جهان

نگار آگهان و ... / ...
یکی گفت از راه بردی گرشاه / ز شاهان دگر گونه ...

گذشت کو بیاید روز جنگ / ز شیران ...
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / بپاید که تیر آید از کارزار

بماند ... / درخشنده روز ... سیاه
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بزی شاد و ...

چو ... / برسنده ...
درم ماند از وی چو ... / ببیار کرد ...

نماند همی کین دم خورده شد ردو موبد و کنبد ازو ده شد
جوانگاه شد زین سخن شهریار که موبد دم خواست از کار
نبود گر خورده بجای رنج ببخشید چندی هم این گنج
دگر گفت جنگی سواری بتخت بدان جنگی دیر ... بخت
به پیش صف و دیبان حلم برد نماند وازو کودکان یاد خرد
نبود کودکان کودکان نزار بزرگ و دم داد با ...
هرانکس که شد کشته در کارزار وزو خود کودکی بود یادگار
خوا ... سخن دو نخواند دم پیش کودکی بود ...
چنین با سال ازو چاریار زگنجش دم داد باید ... بار
دگر گفت او شر وی سال ... بمرد اندرون پهلوان ...
فراوان درم گرد کرد و نخورد پراگنده گشت ازان مرد و مر
چنین داد پاسخ که آن خوا ... که از ... مرد ...
جوانمرد از خوان خویش گنج کز او شاد باشد تن بی نیاز رنج
ازانکو ستادی بدو باز ده وزان پس ... آزاده
نوای داری ز دون بر دهش نه بیند مگر کشور و لشکرش
ستمکاره را زنده بردار کن دو بایش ز ...
بدان تا کس از پهلوانان ما نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست بدو بر بسی مردم زیر دست
همی داد او را سپاس گست جهان آفرین بی نیازی کشید
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدین پیشگاه اگر با کی ... اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش جهان شد پر از شادی و ...
توانگر کرد درم زیر دست شب آید شود بر زوالی مست
چنین داد پاسخ که آن خواسته که از گنج ما کرد ... آراسته
اگر باز گیرم از ازو ایشان همه سود ... جام گردد زبان
دگر گفت کای شهریار بلند که هرگز بجا نیست ...
بجودان و ترسا تراد همستند دو رو بیند و باشیش ام ...
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ ایی ز ...
دگر گفت کای نامور شهریار زگنج تو افزون رسید ... هزار
درم داده مرد و پوشش ... بسی مرد ...
چنین گفت کین هم بتو باج ... ست بازرانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه آزاده مرد زبخشش فراوان ...
چنین داد پاسخ که دشت فراخ همی برد وز آنو که برگ و شاخ
جهاندار چون گشت ایران بدست نبیند جهان ...
جهان تنگ دیدیم بر ترک خوی ورا زور و رستی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار دراغان ...
درم بستد از ... تا بر رنج بیرد و نهادیم بگیرد و گنج
چنین داد پاسخ که ما درم نباید که گردد کسی ...
از آنکس که بستد درم او را دهیم ز گنج آنچه خواهید بر سر نهیم
که از دون ... درم زیر دست نخواهد جهان تا ابد ...

پی کاخ آباد ابر گسترید بیکبار او را توانگر کنید
شود کاخ ویران و دل پر ز رنج بماند بس از رنج تو ...
ز دیوان ما نام او بسترید بدو بر جو رنگ کس ... مشمرید
دگر گفت کای شاه ... بسی کس ... از جم و کاوس یاد
چنین پاسخ چنین گفت نوشیروان که بادا روانش همیشه جوان
بدان کو هم این ... کسی نگردد ...
دگر گفت کز ... روان جو شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد بماند همی ... روان برخورد
دگر گفت کای شاه کهتر نواز جو گشتی اکنون چنین ...
چنین داد پاسخ که از بخردان همین و همان ... با موبدان
جو آواز ... آمد بگوش نماند مر ... رای و با مغز هوش
بپرسید موبد که شاه زمین سخن را ز آزادی ... دین
جهاندار بیدین جهان ... اگر هر کسی دین دیگر ...
یکی دین پرست و یکی ... ... که گفت نفرین ...
ترا ... نگردد جهان بگوی انچه رایت بود در نهان
هرانکو که ... پی خردمند ... ندارد بها
دگر گفت کای شاه خرم نهان سخن راندی چند پیش مهان
یکی انکه گفت زمانه ... بدو نیک او را بهانه ...
کسی کو کند آفرین بر جهان سما باز کرد وزد و ده نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه ...
جهان را چنین شهریاری ... از ایرا چنین بر ... آوریم
دگر گفت کای شاه کهتر نواز ترا با ...
بود ... جراغ دان که ماند بر ... موبدان
بگفتا بدین نیست آواز من که او هست مشغول ...
دگر گفت کای شاه خورشید فر که جون تو جهان شاه ...
یکی ... پرسم ... ...
بیک ... و از کار او بداییم ... از او
چنین داد پاسخ ... ...
... بدان ... من از ...
دگر گفت کای ... خداوند بخشش ...
نگاید کو ... چو تو شاه جویی ندارد ...
بگفت سپاسم بدین ... که جوان بود جون ...
ز ... ... بپرسید ...
چنین پاسخ آورد نوشیروان که بیدار باید خرد با روان
چو بیدین بود پادشا ... نیابد ز ...
بود دین و شاهی چو ... بدین ...

باج بخشیدن کسری ... و نصیحت کردن

گذشتم ز ... جهان ...

مرا طالع سکنه اگر برگذشت / پذیری چنین آنش اگر گذشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب

همی گفتم این نامه را چندگاه / نهان بود کیوان و خورشید و ماه
چو او تاج بخش نام محمود گشت / ستایش به آفاق بر بود گشت

جهان بستد از بت پرستان همی / که گیتی که دارد جو وشی برید
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج وی شاد باد

ز شاه سرافراز خورشید ماه / همت و سرافراز بهرام چهر
جهاندار با داد و نیکی کنش / فشانند گنج [illegible] بخشش

فرازنده نام و بخت و جاه / گذارنده تاج و شمشیر داد
که با فر و بزرگیست و نیک نام / ترا تاج بهتر کی رسید بکام

کنون نامه شاه و بخت و قباد / که بنوشته بد سوی هرکس داد
بتخت ار بنامه کرد آفرین / ابر کردگار زمان و زمین

از آن پس شنیدم بگاه شهریار / بهر کشوری نامه کرد استوار
ز شاه سرافراز خورشید چهر / سزاوار داد و خرد داد مهر

سوی مهتران پاک فرزند ما / پذیرید فرو از دل همه پند ما
ز یزدان بدین شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با بخت و تخت

بنام خجسته خرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / پر از جهان [illegible]

همان افسرین پیش کردیم یاد / که برتاج ما کرد فرخ قباد
تو پیدا ز بخشش جهاندار باش / خردمند باش و دلی آزاد باش

بدانش فزای و به تن راد باش / کرا دوست دارد جهان تازه یاد
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بود بن

کرا از همه یزدان کرد دستگیر / که او را بدار و ره باریک تیر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی که یابی [illegible]

بدانش بود شاه زیبای تخت / کرا دانش دارد و باد پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن

بیاد آمده [illegible] / بگفتار کوی سپارند گوش
بهر کار فرمان مکن خو بدار / کرا زو دار [illegible]

زبان را نگهدار کردی دروغ / چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
وگر زیر دستی شود گنج دار / تو او را [illegible]

که چیز کسان دشمن گنج تست / بدانگه شود شاد کز رنج تست
وگر تنگ روانی شود پادشا / همان شهریار [illegible]

همی در نهان تو دارد نشست / اگر بایک راه [illegible]
گر ازکی کند با تو پادشاهی کن / [illegible]

وگر کرده یاند و جان ارجمند / ز رنج تن خویش دور از گزند
سرای سپنج است بر چون گذشت / بدو ماند [illegible]

مهتر جوی و به پیرسه دانش گزین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهی که از [illegible]

گرامی کن آنرا که از بیش تو / پیر کرد جهان بداندیش تو
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / [illegible] بد تری باز [illegible]

همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان خرد خویش دار
بزرگان و بازارگان [illegible] / هم از داد یابد که ماند به بر

کسی کو ندارد هنر یاد دار / مکن زو هیچ از بد و نیک یاد
هم از مردی رزم ساز جنگ / که چون باز بینی نیاید بچنگ

ز دشمن بپا دارد تو او دو ستمدار / دو کار آیدت پیش و خواند [illegible]
بیامیز تو با کار زار آورد / همان به که تو روز [illegible] بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه زبان دل خویش جوی / [illegible]

همان سر ز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
ببین گر [illegible] بدین دار چشم / کرا زین بود فراز و خشم

[illegible] پیش کن / بهر کاری اندیشه خویش کن
خوی [illegible] ز گنج کس / [illegible] بر مردی [illegible] کن

[illegible] شاهان پیش نگر / نباید که باشی خوار و [illegible]
که بخوی بود بهر پادشا / تو خود دادی پسندد و [illegible]

[illegible] تاج [illegible] شاهان / کجا آن بزرگان فرخ جهان
از ایشان سخن یادگار است بس / سرای سپنجی نماند بکس

[illegible] بخت جستن / دگر جنگ را لشکر [illegible]
نگه کن بدین نامه پند من / دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین ما ترا نیکوی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
[illegible] خداوند خورشید و ماه / بدو دور کن دیو را از [illegible]

بروز و شب ایمن مر پاسبان / خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز تو دور باد آنچه بد گمان

زمانه ترا جاودان بنده باد / همه کار [illegible]
[illegible] سپهر تو اختر بخت تو / همه [illegible] بر تخت تو

ز تاج تو رخشنده گشته جهان / بخدمتگری پیش گاه مهان
شهنشاه با رای و راه و خرد / بکوشید که باشد [illegible]

دلیری بزرم اندرون روز جنگ / بود پاک دینی و یزدان پرست
بگیتی نگه کن [illegible] / جو دیدی که ستایش [illegible]

بجوی اکنون [illegible] شهنشهی / جهانجوی با تاج و با تخت [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] دین بر دل [illegible]

کنون نام [illegible] موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر بزم [illegible] / جهانبخش را این بود داد گر

ابو القاسم آن شاه پیروز [illegible] / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پیر [illegible] پهلوان سخن / بگفتار و کردار گشته کهن

چنین گوید از دفتر پهلوان

سؤال موبدان از کسری

که پرسید موبد ز نوشیروان

گران [illegible] کرد گار جهان
بخواهم بپرسید و اندر نهان

بدان [illegible] تاج [illegible] / بدان پاسخش رای فرخ نهد
یکی دست برداشته آسمان / چنو [illegible] ز کردگار زمان

بیاید بخواهش همه آرزوی — دو بخشش برآید ز چیزی نکوی
بموبد چنین گفت پیروز شاه — که خواهش ز یزدان [illegible]
نخواهش نیاز آمدش [illegible] شود — ازان آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا در خورست — بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که رنج — بیابد پراکنده بر دهر رنج
ببخشش نباشد سزاوار بخت — زمانی نیاز از تن [illegible]
بپرسید خود را که پیدا چیست — نشان هنرها بر او داد کیست
چنین داد پاسخ که دانا نشاد — وگر آگه شرمش بود باز داد
بپرسید دانش کرا سودمند — کدامست پیدا نشان و پرگزند
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بپرورد جان را همی پرورد
ز چیزی خرد و جهان بود و سود — بکیش تیمار و کرم و گزند
بپرسید دانش بر او بر شاه — که فرو نیز که تن زیبای گاه
چنین داد پاسخ که زیبا بسر — بگیرد جهان [illegible]
ز شاهان که بود در زیبای بخت — کدامست [illegible]
چنین داد پاسخ که یاری بخت — ببایدز شاه جهاندار بخت
خرد باید و نام و شرم و نژاد — بدین چار گیرد جهان [illegible]
که از بخشش و دانش و فر و کار — دلش بر ز بخشایش و داد خواه
دوم آنکه بی داد و بی مهتری — که باشد سر افراز بر مهتری
سوم آنکه از نیک و بد جهان — سخنها بروبد بماند نهان
چهارم که دشمن براند ز دو — پی آزادی [illegible]
سزاوار خود دارد و تاج و تخت — سزاوار تاجست و زیبای بخت
وگزین هنرها نباید یکی — همانا که باشد [illegible]
بماند پس از مرگ او نام زشت — نیابد بدان جای خرم بهشت
بدو گفت دانا [illegible] — که آموزش [illegible]
بپرسید کز بخت شاهنشهی — بکردی همی پادشاهی تهی
کنون نام شاهان پیشین [illegible] — همی [illegible]
چنین داد پاسخ که گر کمی [illegible] — گران [illegible]
چنین گفت کز نام شاهان [illegible] — بدو انجمن [illegible]
شمار آسایش فزونست ازین — بخوردش و جایش فزونست ازین
چنین داد پاسخ که یزدان پاک — بپرسش [illegible]
فلک را که اینده او کند — جهان را همه بنده او کند
گران بنده [illegible] — [illegible]
بدو گفت تا تو شدی شهریار — سپاهت فزون هست از [illegible]
گران برتری [illegible] — دل [illegible]
چنین داد پاسخ که از کرد کار — سپاس [illegible]
بدو گفت [illegible] جنگ خاوری — [illegible]
چو با لشکری ساختی ساز جنگ — [illegible]
چنین داد پاسخ که مرد جوان — [illegible]
هر آنکه که سال اندر آمد [illegible] — بپیش [illegible]
سپاس از جهاندار پروردگار — که [illegible]

که روز جوانی هنر داشتیم — بد و نیک را خوار نگذاشتیم
کنون روز پیری [illegible] — برای و به گنج و فشاندگی
جهان زیر فرمان و آیین ماست — سپهر روان جوشن و دین ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز — سخن خواستند [illegible]
شمار سخن گر [illegible] پیش — فزونی داری از اندازه پیش
چنین داد پاسخ که [illegible] — که باشد [illegible] پرورد کار
ندارد تن خویش در رنج و درد — جهان [illegible]
بدو گفت شاه [illegible] — پراندیشه [illegible] کار
چنین داد پاسخ که هر کز گزند — ندارد دل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان [illegible] رزم — [illegible] رزم
چنین داد پاسخ که شاهان جهان — [illegible] یاد نام
[illegible] حیرت شده — ندارد دل مردم هوشمند
بپرسید کاکنون که شاهان [illegible] — تن خویش را [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که تن [illegible] — که پیش آیدش گردش آسمان
[illegible] — [illegible] گردش روزگار
به هنگام رفتن [illegible] — زمانه کند [illegible]
بدو گفت [illegible] — جهان آفرین [illegible]
زمانی نباشی [illegible] — باندیشه داری [illegible]
[illegible] — سزاوار تاجست و زیبای تخت
بماند پس از مرگ او نام زشت — نیابد بدان جای خرم بهشت
چنین داد پاسخ که [illegible] — [illegible]
بپرسم [illegible] — [illegible]
بدو گفت شادی [illegible] — همان آرزو [illegible]
چنین داد پاسخ که هرکو جهان — بفرزند ماند نماند نهان
چو فرزند او [illegible] — ز بهر [illegible]
اگر بد و گر نیک او داوری — که فرزند چندان [illegible]
مرا بود پوری دلیر جوان — ز بهر [illegible]
[illegible] — ز بهر شب و روز چندین [illegible]
بدو گفت گیتی [illegible] — [illegible]
چنین داد پاسخ که یزدان [illegible] — [illegible]
بدو ساختن [illegible] — نهاد [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
بگیتی [illegible] — که نیکی [illegible]
بپرسید [illegible] — ز نیکی [illegible]
[illegible] آرزو — [illegible]
[illegible] دلارام [illegible] — [illegible]
بپرسید [illegible] — [illegible]
هر آنکس که نیکی کند [illegible] — زمانه [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]

چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد به هر جای بازار نیک
هر آنکس که پیشی کند آرزو / بدان دیو بد باز گردی تو خو
وگر سفلگی برگزینی و رنج / گزینی بدان خاک آکنده گنج
نمرد آنکه او نیک کردار مرد / بیاسود و جان را به یزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام نیک / بآغاز بد بود و فرجام نیک
چو بیچاره دیوی بود بر تنی / گره کو بکوشی گراید براه
بپرسید کز ما که جوید بهشت / که بهری همی زو نباید گذشت
نیاسود آنکس که او باز ماند / وزو در زمانه بد آموز ماند
بدو گفت بدبخت بدروزگار / اگر پادشا را چه سازیم کار
چنین داد پاسخ کزین خاک پست / اگر بگذری پای فتنی بجای
هر آنکس که دیهیم دارد و تخت / بدان زندگانی بباید گریست
دگر آنکه آسان سخن دانیش / سخنگوی و بیدار دل خوانیش
که چندان ببالد که آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار
بدو گفت زین هر دو بدتر کدام / کزو بیم بر از دو دانا کدام
چنین داد پاسخ گران هم کروه / نماند و پشیمان گردد بکوه
چو باشد سخن جوی فرجام کوی / نماند همه ساله بر آب روی
چهارم که دانا و دارای گنج / سرانجام دارای با رنج و خوار
چو هست اگر هم اندوه هست / نکیمی چو اندوه مستور نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت آنکس که بارنج تر
چو پیوسته گوید سر انجمن / وگر نو بود داستان کهن
به پیچم که باشد سخنگوی کرم / بشیرین زبان هم تا بوتی ام
بپرسید کاهو که آید بهشت / که از رنج دورست وز داد زشت
چنین داد پاسخ که ز نیز از کرم / نباید نشستن با وامی خرم
سخن چون یکی اندر گردد افتی / از و کام و دل بیگمان یافتی
بدو گفت چندانکه آموختی / روان را بدانش بر افروختی
که مردن به از زاکرا دانی بود / که زنده همی گاه پیشی زو دانا بود
بدو گفت مردم که گستوده تر / چنین گفت کانکو بی اندوه تر
بپرسید کز ما که آموختن / ستایش نبید و بود دوختن
چنین داد پاسخ کز آن کج نیز / کی آرد که او را بدانش آرد نیز
دو دانش از آن کج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
نگه دو نیست دان تن پر گناه / بدی بر تن خویش کرده تباه
بدو گفت مرد هنر هست کی / که جان و خرد بر تن ...
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا سود مرد / که آموزش او بود دستگیر
برآمیختن گوهی رو است / که بر گور روی خاک پی پای راست
چنین گفت کو به دو زبان / نکوشید بند بدی امی کمان
بپرسید کز خوه که نیکو تر است / که آن برتر ... ما انقر
بپرسید کز بخت شادان بسیان / نکردی همی یاد و شاهی جهان
کنون تا شمان پیش یاد آورد / بیاد ... دیا آورد
چنین داد پاسخ که در دل نبود / کر آن ... خود بسا کبود

چنین داد پاسخ که چون برده اند / بود مردم آن سنیاید بکار
نه آن گنج پیوسته‌ی ... / دگر تیره رای بلندی بود
نگیرد دارای جهان داشتن / چنین فسون و خوار بگذاشتن
بپرسید از کسی پیش از این / سخن راند از آموزش این
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جویم همه دسترس
بنزد دی که باده آن داد تخت / نبخشید آیین ازو گل ... شت
دیگر جو کو شاهی ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید هر کو ستایش کند / گر ایشان کس را نیایش کند
بدو گفت و دل ازو پرس آنچه هست / چنین گفت کز رنج کردار خویش
بدو گفت بخشش کدام است / که بخشنده کرده و سر افراز
چنین گفت پاسخ که از زبان / دارید باز از پی سود و زیان
بپرسید موبد که کار جهان / سخن بر گشای آشکار و نهان
چنین داد پاسخ که این جوی جوی / اگر هست با دانش و یادگیر
بدو گفت و دانند و ... / که بر داور آن جهان دل ...
بدین سود دو رباش از او کنند / همین از پی سود ماسود مند
بپرسید کردو کجا است گنج / که تن را بیاید برون ...
چنین داد پاسخ که این کرد خوب / بود بچه چند ای که مغز اندرو
چو با او بود از جهان داد و خود / که جان زو بیابید اگر بگذرد
بپرسید و بوزرجمهر گفت / که آز و نیاز از که خواهان بنیست
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / بیرز دگر ندارد خردمند باز
بپرسید کز شهریاران پیش / بهوش و برای و بآیین و کیش
که بیشی و پیشی ازو ... خرد / که چون او نبود ...
گرامی ای شاید از ... / بس از بر که برگزینیم آفرین
چنین داد پاسخ گران مایه شاه / که باشد پرستنده و پایدار
زداد و زداد زنده داریم سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس
بر امید دارد و دل ایمن... / دل بدکنش را ز بیم ...
به پاداش پاید از گنج خویش / سوی دشمنان افکند رنج خویش
سخن پرسید از خرد و ان جهان / به نیک و بد دشمن نهان
بپرسید کز پرستش کجاست / به نیکی گرایند کرامید ...
چنین داد پاسخ که با دینی نو / روان اندران بود با ...
... که داند که گیتی ... / ترا زین نشان ره نمایند گیت
وزو داد در کار نیکی سپاس / از و باشد امید و هم هراس
از آن کس نو آنکه جوی گزند / در داد خواهان بود سودمند
اگر نیک دین باشی و راه جوی / بود نزد هر کس ترا آب روی
ور ... کنش باشی و بدکنش / بدو رنج فرستاد بایدت بیش
نباشی رای گستاخ با این جهان / که او رای ... دارد اندر نهان
... از نیکو گراید بدین / گرامیده باشی کردار دین
نیاز بر دین کار گزین / مدار و برین روزگار گزین
... اگر بر دل آموزگار / بکوشی و توشی از روزگار
همان ... یار کرکار ... / نیاری بیاد ...

غم این جهان از پی آن جهان
نباید که داری بدل در نهان
نشستن همواره با بخردان
گراینده بر دانش باورا

کزین هوش از جهان بگذرد
مهندس مرو را همی بشمرد
گراینده باشی بفرهنگ و رای
بیزدان خود باشدت رهنمای

ز اندازه بر بگذرد این سخن
گر تو نو نگاری و گیتی کهن
نگه دامنت را ز دانش بدست
نباشدت با مردم بد نشست

بپیچی دل از هر چه ناخوب تست
ببخشای آنکو که بخشودنیست
نداری دریغ اگر داری درست
اگر دیده خواهد اگر خوب دست

اگر دوست باید که گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه دارد نشست
جهانی که گم کشاید در بدست

چو گوید کی رای پیوستگی
مهر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر
دروغ از هنر نشمرد

نداند کسی را بزرگی بخرد
بخواری بناچیز دارد سپهر
اگر بر کمانی گشاید زبان
تو تیری کمان ای

وزان پس که بستی کمانی گذرد
فروماند از گفتار او بگذرد
تو لختی مر او را باندازه گوی
سخنهای چوب آرد روز گوی

نو جام اگر تلخی بود هوش
پشیمانی آید بدو جام جوش
چو بیکار باشی مشو رامشی
بکاری که بیکار از آن

ز هر کار کردن هنر آفرین
دگر کار با بوم باز گفت
بهر کار کوشا بباید بدن
بدانش تن خویش باید بدن

بیکاری مبادی که بوی جام او
پشیمانی و تندی آرد برو
ببخشای از درد و بر مستمند
میاور دلت سوی

بدو گفت و شو روان کسی
گر تو ماه گوید سخن بس بسی
نه خود مرد کودک که بد برد با
نباشد بخشش

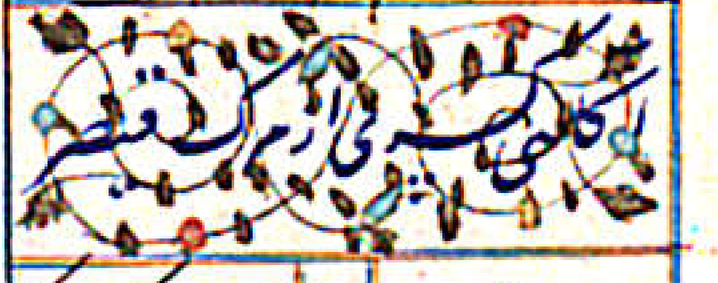
کسی را که هوش تو ... شتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
اگرچه گرامی بود خوار گشت

بداند که چون خشت با او مهر
باندازه باید زدن هر کاسه
گر افزونی اندیشه بستایدش
بلندی و کشی ...

ستایش مرو ایزد داد
اگر چند کرده پراکنده گنج
پرستش کند پیشه ورا
به پیچد ز پرهیز کاستی

بزرگی تیر سان جهان یافتی
هر چند دینی ایزد پرست
هم ایمن رای مهتر را
به یزدان گرای و به یزدان پناه

اگر داد کرد باشی بسیار
از روانی در جهان یادگار
جهان هم گزان شاه را نو بهار
که او خاک شد نام دار و جهان


گله کسری از روم و قیصر

چنین گوید از نامه باستان
ز گفتار آن دانشی راستان

که آگاهی آمد بشاه از بوم
بنزد جهاندار ...

که تو زنده باشی که قیصر بمرد
زمین و زمن دیگری را سپرد
پراگنده شد جان گیتی ز مرگ
شد آن نامور ...

گزین کرد از ایران فرستاده ای
جهاندیده مردی و آزاده ای
فرستاد تا نزد قیصر نژاد
بران سوگ پرسش برو نوش داد

سخن گفت با او بسی پر مایه
گزین پهلوانی شایسته ...
یکی نامه بنوشت پر سوگ و درد
بر آن آب دیده دو رخسار زرد

نخست از نعت کرد یاد از هنر
بر او داد خوان پی رام هوش
که یزدان ترا از همه گمانی داد
ابر رنگ و مهربانی بداد

که او بودست خاک را جای نور
سرای سپنج است و ما بر گذر
اگر تاج سایم گر خود و ترک
رهایی نباشد ز چنگال مرگ

بقیصر جهاندار کامد زمان
بخاک اندر آرد سر بیگمان
ز قیصر ترا مرز بسیار باد
مسیحا روان ترا یار باد

نشیند کنون برنا بجای او
نشستی بیاراستی بخت باو
ز ما هرچه باید بپرسید و بخواه
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه فرستاده شاه
فرستاده شاه شد پیشگاه

چو قیصر نگه کرد عنوان شاه
ز پیش کسری الس بردمید
چو آن خیره و قیصر نو بخواند
فرستاده را نزد خود دید

به پرسید کام پرسید
کمک کرد نی نشست و بخوردنی
یکی جای دور از فروزان بدید
بران نامه پادشا بنگرید

بگفتم کسی کو شود رای زن
بنزدیک قیصر شد انجمن
سر انجام کسری ما گفته ام
ز فرمان شاه جهان

سر افرود از پرخی تا
به یکسان بایستد کامرو
بری زانکه قیصر نو است و نو
بگو مر ورین مرز با شاه و

بمانیم مردی تا شاه و
بعنوان پیش اوز باز
سر پای مردی و خود
نشنیم بر شاه


پاسخ نوشتن قیصر کسری را

چو آن قیصر ... ز روم
جهان سر بسر جهد رودی بوم

بفرمود تا نامه قیصری
که سر برفرازد ز هر مهتری

نوان نشانهای کسی را آب
چه کمتر چو از شاه فرا
چو قرطاس رومی بیاراسته شد
بدو بر فرستاده را خواسته شد

چو بشنید آنکه شد رای آن
پیام پدر را به نامه خواست
ورا نامه خلعتی ساخته شد
ز بیگانه ایوان بپرداخته شد

بدو گفت قیصر که من چاکرم
گر از چین و هیتالیان کمترم
ز قیصر سبکتر که آن بنگریست
اگر شاه نو بر جهان پادشاست

بزرگی که آورد کس دشمنست
مرا دشمن و دوست بر
نداری بمردی تو از من دریغ
همی آفتاب افرازی بتیغ

چو کار آیدم شهریارم
همان ایزد و یاد کارم تو
سخن هرچه دانی بخوبی بگوی
وزین پاسخ نامه رستی بجوی

نشستن خلعت بیاراسته شد
بدو بار مرزبان خواسته شد
فرستاده برگشت و آمد دمان
بمنزل زمانی نجستی زمان

پیامی بنزدیک کسری رسید	بد زباره مرزبان خوانشند	پیامی بنزدیک کسری رسید	بگفت آنچه از [illegible]
زگفتار او تنگدل گشت شاه	بدو گفت برخوردی از رنج راه	شنیدم که گر که هوا پرورد	نماند شید از کار گیتی [illegible]
گر او دوست دشمن بد او همی	چنین راز دل بر تو خواند همی	کسانی که ما را ز لشکر دوست هست	و کنون وی رای او بست
ازین نیکی کن نزد رومی نژاد	بمانم گر باشد بران بخت شاد	همان سه هزار دگر هم ز هم	گر از نامداران کسی جست
بیزدان پاک و بخورشید و ماه	بآذرگشسب و بتخت و کلاه	اگر کم بود در بیاد شاه آیدت	که از گنج و گوهر کم آید بدست
نشاید ستیزه با این پیام	که دل زو بری رسید بکام	بفرمود تا برده شد کروها	دمید [illegible]
همان کوس بر ستونده پیل	بجنبید و شد دشت از گرد نیل	سپاهی که گشت اندرین کوش	چو دریای [illegible]
ز بانگ درای و زنگ درفش	نبد جوشن سواران زر کش	شتابد تو گفتی بیاب اندرست	سپهر [illegible]
چو آگاهی آمد بقیصر که شاه	که برنا داران بشد با سپاه	بتازد با بش خود همی کم شود	و کنون بکار آید [illegible]
سپاه اندر آمد بیره تا حلب	جهان شد پر از شور و جنگ و جلب	چو خورشید رخشنده شد بر سپهر	[illegible]
سواران رومی چو سیصد هزار	حلب را گرفتند اندر حصار	سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ	ببند جنگشان [illegible]
سپاه است از هر سوی فوج فوج	ز گردان بوم آمد [illegible]	حصار حلب را بپرداخشند	[illegible]
حلب شد بکردار دریای خون	ز بسیار شد لشکر اندرون	بدو پشت از رومیان سپرد	حلب گرفت از حصار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ	ببند جنگشان فراوان درنگ	بیاراست کنده [illegible]	فرو ماند از کار ما [illegible]
بسه هفته روزی دو لشکر انجمن	وزان جنگ جستن بتنها برند	گر این کار ما رنج بسیار گشت	[illegible]
پس اندر سپاه و دو صد دستگاه	همان آب و خشت و پدید کلاه	سوی گنج رفتند رومی [illegible]	[illegible]
ز اندازه لشکر شهریار	کم آمد درم سیصد هزار	بیامد بر شاه موبد چو گرد	[illegible]
دژم کرد شاه اندران کار چهر	بفرمود تا رفت بوزرجمهر	بدو گفت اگر بد نشاید همی	[illegible]
برو هم کنون پیش بازار گنج	هیونان بختی برافکن براه	[illegible] گنج بازار کرد	[illegible]
بشد با جهان گفت بوزرجمهر	که ای شاه با داد و با رای و مهر	سوی گنج ایران درآرد راه	تهی دست [illegible]

بدین بیشه ما کرد او دست	کسی کو درم پیش دارد بدست	ز بازارگانان و دهقان هم	اگر وام خواهی کرد و درم
از آن کار شد شاه همداستان	که دانای ایران بزد داستان	فرستاده جست بوزرجمهر	خردمند و شاداب دل خوب چهر
بدو گفت زاید دو آید بر او	گزین کن کسی نامبردار کو	ز بازارگانان و دهقان شهر	کسی را کجا باید از نام بهر
به پیش سپاه این درم وام خواه	بزودی بیسته ای گنج شاه	بیامد فرستاده خوش سخن	کرد سال نو بدیش کهن
بیامد براندیشه تا کی بود			بیامد بنزدیک [illegible] بود
درم خواست او وام از بی شمار			برو انجمن شد بسی مایه دار

داستان نوشیروان با موزه دوز

یکی کفشگر بود موزه فروش	بگفتار او پهن بگشاد گوش	درم چند باید بدو گفت مرد	دلاور شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پرخرد مایه دار	چهل من درم [illegible] هزار	همی گفت کفشگر من [illegible] درم	سپاسی نه بگذار بر سر نهم
بیاورد کپان و سنگ درم	نبد هیچ دفتر نگار و قلم	چو بازارگان زاده بخت شد	فرستاده را گفت [illegible]
بروش کفشگر گفت کای خوبچهر	ز بهر من بگوی بوزرجمهر	که اندر زمانه مرا کودکیست	که بازار او بر دلم خار نیست
بگوی که شهریار جهان	مرا شاد کرد اندر نهان	گرامی [illegible]	که دارد سر مایه و تمکیان
فرستاده گفت این [illegible]	که کوتاه کردی مرا راه رنج	بیامد بر شاه ایران بشب	وزان کفشگر گنج بگشاد لب
فرستاده شد شاد بوزرجمهر	بیران خواسته شاد بگشاد چهر	چنین گفت زان مرد کز اوران	مبادم که پاک یزدان شناس
پر از کشور ما یکی موزه دوز	[illegible] شادت و گیتی فروز	که چندین گشاده درم باشدش	مبادا که از ما ستم بایدش
ترا بنده دارد روزها آرزوی	بجا آورم [illegible]	که دانش بتوری درم صد هزار	بدو بادا روز ما یادگار
بفرزند و دستان تو اکنون [illegible]	جهانجوی با بخت و افسر شدند	مبادا که پیدا کر شهریار	بود شاد بخت و به نور کار
فرستاده جهان گفت بوزرجمهر	که ای شاه نیک اختر خوب چهر	یکی آن کو گرد موزه فروش	اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این کرد گفت	که شاه جهان با خرد باد جفت	یکی پور دارم رسیده بجای	بفرهنگ جوید همی رهنمای
گر شاه باشد بدین دستگیر	گر این پاک فرزند کرد دبیر	زیزدان بخواهم همی جان شاه	که جاوید بادا [illegible]
بدو گفت شاه ای خردمند مرد	چرا دیو چشم ترا خیره کرد	برو همچنان باز گردان شتر	مبادا کزو سیم خواهیم [illegible]

چو بازارگان بچه گردد دبیر
هنرمند و با دانش و یادگیر

چو فرزند ما برنشیند به بخت
دبیری ببایدش پیروزبخت

هنر یابد از مرد موزه‌فروش
سپارد بدو چشم بینا و گوش

به دست خردمند مرد نژاد
نماند جز از حسرت و سرد باد

شود پیش او خوار مردم‌شناس
چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس

بما بر پس مرگ نفرین بود
چو آیین این روزگار این بود

نخواهیم روزی بدان گنج داد
درم زو مخواه و مکن هیچ یاد

هم اکنون شتر بازگردان ز راه
درم خواه و از موزه‌دوزان مخواه

فرستاده برگشت و شد با درم
دل کفشگر زان درم شد بغم

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
خروش جرس خاست از بارگاه

طلایه پراگنده بر گرد دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت

زمانی چو خورشید بنمود تاج
برافگند خلعت زمین [illegible]

طلایه چو گشت از لب کنده باز
بیامد بر شاه گردن‌فراز

نهادن خوان هفتم بزرجمهر از نوشیروان

که قیصر فرستاده آمد ز راه
برازنده و پوزش کنان [illegible]

فرستاده آمد همانگه نوان
بیامد کشان پیش نوشین‌روان

چو روی سر و تاج کسری بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت اینت سزاوار شاه
به شاهی و مردی و چندین سپاه

ز ران فیلسوفان رومی چهل
زبان بندگی را گشاده و دل

ز دینار با هر یکی سی هزار
نثار آوریدند زی شهریار

چو دیدند تازه رخ شهریار
برفتند گریان و [illegible]

شهنشاه چون دید بنواختشان
به آیین یکی جایگه ساختشان

سخن گفت گوینده پیر و [illegible]
که ای شاه قیصر [illegible]

پدر مرد و ناکس سپرد این جهان
ندیده همی آشکار و نهان

همه سر به سر باژدار توییم
پرستار و در زینهار توایم

تو از روم ایران و ایران چو روم
جدایی چرا باید این مرز و بوم

گرفت آن نشان فیلسوف کهن
ز قیصر بسا یاد کرد [illegible] سخن

چو او فرومایه شهنشاه راست
فرو داشت قیصر ز پیشش [illegible]

چو خاقان چینی چه اندیشه‌ش
بدو دیده شادان زمین [illegible]

چو قیصر از ایشان سخنها شنید
سوی شاه [illegible]

آمدن فرستاده قیصر نزد شاه نوشیروان

بگفتا برین کار فرمان برم
ز خسرو همی [illegible]

اگر کودکی بارسیده بجای
سخن گفت [illegible] اندیشه رای

ندارد شهنشاه از و کینه [illegible]
گشادست [illegible]

گرانیش و یاور بود دادگر
زمانه ببیند بر او هوش و [illegible]

جهان کار او رام کرد و بکام
که پیروزگر [illegible] بکام

همان باژ روم اندرو بود و تخت
بیارم و عهدی بیاید درست

بخندید نوشیروان زین سخن
که مرد فرستاده [illegible]

ورا خاک پیش سپاه آب بود
کلوخ زمینش شراب بود

جهان پیش او سر [illegible]
ورا بخت فرخنده [illegible]

بدو گفت اگر نامور کودکست
خرد را سخن نزد او اندکست

چه قیصر چه آن بخرد [illegible]
ز بخشش روان را گرفته زبون

بدیدارش آید جهانش نیاز
ستاره ز گردون برد پیش نماز

جهانجوی نخواهد بیاید درون
نگردد از فرخنده نوشیروان

همه موبدان اسکندری
گرفته بهروزی و برتری

کسی کو بگردد ز پیمان ما
بپیچد از رای یزدان ما

که چون او دگر شاه گیتی نبد
که گوش سخنگوی دانا شنید

چو قیصر بیامد بر شهریار
ورا او همی [illegible] شهریار

ز آباد و بوش برابر [illegible]
ز گنج و ز لشکر ندارم [illegible]

فرستاد کان خاک [illegible] بوس
جهانجوی [illegible]

بیدان سپه و تاج کسری [illegible]
دو تا کرده روی و برش نماز

همی آفرین خواند بر شاه
بلشکر نشاندش جهاندار برگاه

گرامی [illegible]
نگارکرده [illegible]

همه سر بسر خاک رنج توایم
همه [illegible] توایم

[illegible]
فروشیزد ازاده [illegible]

بکسری چنین گفت قیصر که شاه
نباید که بیند ز بنده گناه

[illegible]
بباشیم با کام و بیروزگار

ز گنج آن کز شهنشاه برد
همه رومیان آن بدانند خرد

[illegible] شاه سوی روم
نه گردن مرز ایران و روم

گران فر و مرز با شاد گشت
گیا در چمن سبز و آزاد گشت

ز دینار گرده و چرم گاو
ز گنج آورم از در باژ و ساو

یکی پیش [illegible] فرمان رواست
پذیرد ز ما گر چه آن نارواست

بدو گفت اگر نامور کودکست
خرد با سخن نزد او اندکست

چنین داد پاسخ که از کار رنج
هنر [illegible] رنج

بدو گفت خسرو [illegible]
گزین رنج [illegible]

همه رومیان پیش [illegible] شدند
فروشان و [illegible] شدند

[illegible] آن نجوی
ز بخت و ز مهر و ز گنج و کلاه

چو قیصر شنید این زمین بوسه داد
ز خسرو دلش گشت [illegible] شاد

فراوان ز بهر سخن راندند
همه راز قیصر بدو خواندند

ز دینار [illegible]
نگاری که [illegible]

[illegible] با سیم و زر
بسیمین ستام و بزرین کمر

ز ربس بدیبای [illegible]
تو گفتی همه [illegible] نیستان

از دست گیتی گزیده شدند
گرانمایه گوهر چو پروین شده

چو بر دیگ شهر آمد از راه
پیاده شدند [illegible] بارگاه

[illegible]
بران شاه بیدار بار داد

هر آنکو [illegible] داد
برو کرد [illegible]

چو [illegible] آمد بجای نشست
بهر قیصری شاه بنمود دست

سرآمد سخن کفش و موزه‌فروش
زمانه همی [illegible]

اندرز نوشیروان جهان گوید

ولی عهد کردن کسری هرمزد را

آزمودن بوزرجمهر هرمزد را در مجلس

ستمکاره کش نزد او شرم نیست
چه چیزست کو نیک پیش آورد
چو هنگام تشنیع او زیرکی
گرانمایه هرمزد بر پای جست
که از شاه گیتی مبادا تهی
مبادا که بی تو بود تخت و تاج
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم
بفرزند باشد پدر شاد دل
دگر آنکه بر جای بخشش نشست
دگر هر که با مردم ناسپاس
بشهری که پیدا شد آباد جا
دگر آنکه پرسید از نزد دوست
که چندین سپه بر در ایران بپای
برآویزش با چاره کارزار جست
سپهر خرد گر بباید بجنگ
ترا شاه و شاهنشه تر بکیست
چو ترک اندر آید چو جوی پلنگ
بدو گفت موبد که لشکر بساز
عرض با چو دید نبرد و گیا
بدو گفت موبد که با این سپاه

کدامست کش مهر و آزرم نیست
همان بد که گفتار خویش آورد
سر مهتران چیره از چیرگی

پاسخ هرمزد بوذرجمهر را

که آیین شاهان و هم تخت عاج
بدین آمد و رای فرخ نهم
زنیها بدو دار آزاد دل
بمرد و بدان جای بالا نشست
که نیکوئی ناید از ناسپاس
ندارد خردمند بودن روا
نه مرد دوستی یارمندی نکوست
کسی در جهان این ندارد بپای
بر و بوم ما کینه دار اکیست
نیایند جنگی زمانی درنگ
وز آن کار ما نیست تا ر کیست
بباید برین کار کردن درنگ
که خسرو بلشکر بود بی نیاز
بباید سپاه و دو بهره سپاه
نه خود گنج بگشود با شاه و

نباشد کسی زین ز گفتار کیست
بیکروز تا شب برآورد کوه
ز گفتار او چون بشکفت شاه

پرستش چنان پیش تو پاک باد
ز فرزند پرسید دانا سخن
اگر مهربان باشد او بر پدر
بزرگی کز آن نامش آکنده گشت
هر آنکس که نیکی فرامش کند
ز شهدا که شاه با یکی تیز
دگر آنکه گوید که اکنون راست
خردمند شاهی و ما کهتریم
چنین گفت موبد که [illegible]
ابا موبدان داستانها زنیم
سپه در خراسان بفرمود ما
بموبد چنین گفت جوینده راه
عرض را بخوان تا سپه را شمار
شمار سپاه آمدش صد هزار
کم مردمی جوی در راستی

دل و دستش [illegible]
ز گفتار دانا بیاراسته
[illegible]
یکی آفرین کرد بر شاه راست
همی داد بر تخت شاهنشهی
که فرزند را چون تو پاک زاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای سر کهتر از ارجمند
[illegible] از بهر دین
[illegible]
فرستاد جست کرد و سپهر
هم پای برز ایران زمین
ستمکارتر کس تو گیتی کجاست
[illegible] جام خود
ز آزادگی مرد بیچاره خوان
[illegible]
نگاهی که شاه بود در نهفت
تو پرسش ایچ و پاسخ همان
[illegible]
ز گفتار او انجمن شاد گشت
نشستند عهدی بفرمان شاه
[illegible]
[illegible] این عهد نوشیروان
[illegible]
[illegible] و بزم و بجنگ
[illegible]
[illegible]

جهان گر ز ره پادشاهی نهند
[illegible]
همیشه تا دهر [illegible] کارزار
خردمند و دانا و هم پادشاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پشیمان شود آنچه بر گفت
که بر شاه داد آفرین بر زمان
یکی [illegible]

دادن پادشاهی به هرمزد

نهادند مهری بر و پر ز مشک
به پیروزی شهریار جهان
جهان گذری زین سرای سپنج
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه آورد بیمار پرهیز رنج
[illegible]
[illegible]
فرستاد و بوسید [illegible]
چو چیره شود دولت بر هوا
دگر آنکه گوید ستمکاره گشت
هر آنکس که او پیشه کرد [illegible]
هر آنکس که راند سخن بر گزاف
هنرمند با مردم [illegible]
[illegible]
شهنشاه [illegible]

بموبد سپرد آن نبشته [illegible]
[illegible]
یکی نامه شهریار [illegible]
[illegible]
چه گفت آن سراینده [illegible]
[illegible] ایزد پاک باد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نخواهم [illegible]
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل شهریار [illegible] آزاد گشت
که هرمزد را خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوشیروان
[illegible]
[illegible] نوشیروان یاد کرد
[illegible]

دلارای با عهد نوشیروان — بهرمزد با سال هژده جوان — سر نامه از داد کرد او یاد — دگر گفت کین پند نو [illegible]

جهاندیده هشتاد ساله بدوی — بتابید از بخت و فر اروی — بدان ای پسر کین جهان چو باب — بپرداز رنج و تیمار و درد و بلا

مرا گر که باشی برو شاد و تن — ز رنج زمانه دل آزاد و تن — همان شاد دانی بمانی بجای — بباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آید فراز — بخشنده روز و شب دیر یاز — همیدون جهانت کو کرد کار — نباشی جز از شاد و به روزگار

گذارش کنی این جهان از بلا — خود ایمن بخسپی و آزاد و شاد — بیاد آیدش نیکی بیابی بهشت — بزرگی که او تخم نیکی بکشت

بگرما بباشی بجز بردبار — گر تیری خوب آید از شهریار — جهاندار و بیدار و فرخ پی — بماند همی سال با آب و [illegible]

بر از ایشان گنج بنهاد [illegible] — ببخشای بر مرد درویش کار — ور ایدون که دشمن بود دوستدار — تو بر شور ایشان تخم نیکی بکار

اگر پند ما را شوی کاربند — همیشه بماناد تخت بلند — که نیکی دهش نیکخواه تو باد — خرد بخت و دولت کلاه تو باد

طبایت روان پس گیتی ز من — وگر دور مانی ز دیدار من — سرت سبز باد و دلت شادمان — تن پاک دور از بد بدگمان

همیشه خرد باد سامان تو باد — همه نیکی اندر گمان تو باد — چو من بگذرم زین جهان فراخ — برآورد باید یکی نو [illegible]

بجایی که دور باشد گذر — نپرد برو کرگس تیر پر — دری دور بر چرخ ایوان بلند — ببالا برآورده چون [illegible]

نشسته بر او بار کار مرا — بزرگی و داد و سپاه مرا — فراوان ز هر گونه افکنده [illegible] — هم از گنج و بود [illegible]

بکافور تن را مگر کشید — ز مشک از بر تارک افسر کنید — ز هر جامه پاک زربفت چیز — بیاگنده کار [illegible]

بپوشید بر ما بر سم کیان — ببندید بر گرد بدی ز میان — بسازید زرین یکی تخت عاج — بیاورید [illegible] تاج

همان هر چه زرین پیش تخت — اگر طاس و یاقوت اگر مجمرست — گلاب و می و زعفران جام ست — ز مشک و [illegible]

نهاده بدست چپ و دست راست — ز روبان فزونی نباید خواست — از آن پس بیاورده سرکار را — بباید که پند کسی [illegible]

دگرگون بود کار آن گاه — نباید کنی بر در او نیز راه — ز فرزند و ز دوده ارجمند — کسی کش ز مرگ تن [illegible]

بپاسا بباید از بزم بهادی زیو — که این نامدار آیین بر از مرگ شاه — سر و گردن [illegible] — بگرید برین [illegible]

ز نوران هرمزد بر کند دند — دژم خویش بر رای او شیفته — فراوان بر آن نامه بر گریست — بس از عهد کیا کسری [illegible]

برفت او و ماند این سخنهای نیک — توان یادگار سخن نماند از [illegible] — چو باد او جهان گرد آن سپهر — نباید که جوی از [illegible]

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه — بیارایم و بر نشانم بگاه — نجنبید هموز با سر نهیب — همی گرد تا از نرگس فریب

پادشاهی هرمز نوشیروان دوازده سال بود

گران دسته گل وقت بهار — بجستی همی دانستی دلگشا

همی باد شرم آید از رنگ او — همی بوی تا آید از چنگ او

بگردی که روی خوید آن — کجا یافتی تیز باز آن — همیشه زبرجد کرد [illegible] بهم — ز بادی گراز باد کو مرهم

ما را گل را بها خواستی — بدان رنگ رخ را بیاراستی — همی رنگ شرم آید کرد — همی مشک بوید ز بر [illegible]

گرجا مه از مشتری بستدی — بآواز بر خون شط بر زدی — زبرجد برگشت و چون بخشش — سرش برتر از کاو [illegible]

ببیاره رخ زرد و سپید — مرا گردی از برگ گل ناامید — نگار ابهار ا کجا رفت — که آرایش باغ بنهفت

همی مرگان بوید از یاد تو — بهنگام می نو کنم یاد تو — چو رنگ شود زرد و بستان [illegible] — بیو و بهم مرغ بیار [illegible]

آغاز داستان

گرامی و تیز [illegible] — چیستی بس از رنگ [illegible]

یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری

جهاندیده نام او بود ماخ — گذشته برو سالیانی فراخ — بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — ز هرمز که بنشست بر تخت داد

چنین گفت پیر خراسان که شاه — چو بنشست بر نامور پیشگاه — نخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و داننده روزگار

دگر گفت ما تخت شاهی کنیم — گرانمایگان را گرامی کنیم — کمان را بداریم در زیر پر — جهان بود راه و آیین و فر

که کردگار را ما سپاس [illegible] — چو رنج آیدش پیش یاری کنیم — ستون نبرد گیتی [illegible] — همان بخشش و داد و بایستگی

بداند کرگرد کار جهان — بدو نیک بر گردش که نهان — نیاکان تا تاج داران دهر — کز او داشتان بد فراوان بهر

نخستین خرد داد و آهستگی — همان بخشش و داد و شایستگی — ز کهتر پرستش ز مهتر نوا — بداندیش را داشتن در نوا

بهر کشوری دست فرمان مرا — توانایی و رای و بخت و آن مرا — کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بدو مردم پارسا

مرا پیشه بخشایش است — زمانه ز بخشایش آرا بهشت — بدرویش بر مهربانی کنیم — به پرمایه بر پاسبانی کنیم

هر آنکس که ایمن شد از کار خویش — برآیا جوان کرد آغاز خویش — نمارا بما هرچه هست آرزو — مدارید راز از دل [illegible]

ز بیری کرد تن [illegible] — مرا داد از آن داد آسمان بود — هر آنکس که هست از شما نیکبخت — هم شاد باشید زین تاج و تخت

میان بزرگان درخشنده راست / چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما هر یکی با فزونی کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار / نه پیچد دو چشمش بد روزگار
بخشنودی شهریار جهان / بپا بندگی آشکار و نهان
دگر آنکه مهرش بود بر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزای سر بزرگ کسان / بود فر یزدان سوی تو رسان
میانه گزین با مردم کژ گوی / که او را نباشد سخن خوبروی
و گر شهریاریت بود دادگر / تو بر روی پستی [illegible]
گر امید گویی ندارد همی / سخنهای شاهان نخواند همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم [illegible] مکار
هر آنکس که تهدید او داشت خوار / بشوید دل از خون او روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستست / وزو سر [illegible] کاستست
جو اندر جهان کام را [illegible] / رسیدی بجایی که [illegible]
چو دیهیم شاهست بر سر نهی / [illegible]
بهر کار داد و دهش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
بخواهم همی از پاک پروردگار / که چندین [illegible] روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / نیازارم دل [illegible] رنج
هر آنکس که شد در جهان [illegible] / [illegible]
سرش را به چرخ بلند آوری / نخواهم که جوید کسی بهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن [illegible] آواز ما
دد و دو جهان آفرین برنها / [illegible] درین برنها
چو بشنید کسری از او انجمن / پر اندیشه [illegible]
سر گنجداران [illegible] گشت / ستمکاره را دل پر از بیم گشت
خردمند درویش زان [illegible] / بدلش اندرون [illegible]
چنین تا [illegible] براست / بدان چنبر پادشا بر کواست
بر آشفت و خوی بد آورد [illegible] / بیک شب [illegible]
هر آنکس که بُد پیش [illegible] / بدی شاه را زین به بیم کرد
یکایک ببست کرد شاه بجای / و زین کو [illegible]
سر موبدان پیش نوشیروان / یکی پیر دانا و دیگر جوان
دل موبد موبدان تنگ شد / ز دانش [illegible]
که موبد بد پاک [illegible] / جوان پیر [illegible] هشت
وزان پند ایزد گشسپ دبیر / جهان [illegible]
چو او [illegible] نبودش روان / تحورد و [illegible]
جهاندیده گشسپ و [illegible] / دبیر خردمند [illegible]
سه دیگر که ما را [illegible] نام / خردمند و روشن دل و شادکام
برِ تخت نوشیروان [illegible] / [illegible]
همه ساخت گفتار [illegible] / یکایک بیاد [illegible] کرد
بر ایزد گشسپ از زمان [illegible] / به بهبود [illegible]
[illegible] پاک دینی درست / چو مردم کنی [illegible]
دل موبد از [illegible] پیام او / [illegible] کام او

چنین داد پاسخ که [illegible] / همال ار چه آید بجایت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن / پر اندیشه شد خوش از خویشتن

زندانی کردن موبدان فرخزاد برزمهر

چنین گفت اکنون ز نا آگهی / [illegible]
که موبد بزندان فرستاد [illegible] / بزندان و جان [illegible]
که زاید همی زین جهان [illegible] / کنده بر من از چشم [illegible]
هم از مهر ایزد گشسپ دبیر / [illegible]
بزد موبد تا پاک [illegible] / بزندان که شد [illegible]
وزان پس نشست از بر [illegible] / بیامد بر دیگر ایزد گشسپ
[illegible] / شد ایزد [illegible]
بیارست گفتن [illegible] / گران [illegible]
[illegible] پیر گردان [illegible] / در آمد بزندان ایزد گشسپ
گر شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز خوی [illegible] چندی سخن / [illegible]
نهاد خوان پیش ایزد گشسپ / [illegible]
پس ایزد گشسپ [illegible] / [illegible]
ز دینار و گنج آراسته / هم از کاخ و ایوان [illegible]
بموبد چنین گفت کای نامجو / [illegible]
اگر [illegible] گفتار من / پراندیشی از رنج و تیمار [illegible]
که از شهریاران [illegible] / [illegible]
بتنگی [illegible] آمد سرم / ز رای تو [illegible]
بگردم سخن خوب [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
بدان رنج [illegible] آمد / بس از پند [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
جو موبد [illegible] خانه شد در زمان / ز کار آگهان [illegible]
شنیده یکایک [illegible] / دل شاه [illegible]
که ایزد گشسپ از زبان [illegible] / بزندان [illegible]
سخنهای موبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی چاره گشتن [illegible]
بزد موبد تا [illegible] / نهانی [illegible]
ز موبد [illegible] / بپرسید نامور شهریار

ز زندان آوردن برزمهر موبد موبدان و مردان را

[illegible] / که [illegible] نیستیم
چو بشنید موبد [illegible] / ز موبد [illegible]
بزد موبد [illegible] / همان راستی [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوان کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو مردم [illegible] / بدان کاسه [illegible]

بدانسان [illegible] | بدان بندگان [illegible] | از آن کاسه بر دست [illegible] | پیاله [illegible] گرامی [illegible]

بموبد چنین گفت کای پاک مغز | ترا کردم این لابه و گفت نغز | دهن باز کن تا خوری زین خورش | وزین بس فزون آیدت پرورش

بدو گفت موبد بجان و سرت | که جاوید بادا سر و افسرت | گر این توشه خوردن [illegible] | بسیری رسیده [illegible]

بدو گفت هرمز بخورشید و ماه | بپاکی روان جهاندار شاه | که بستانی این توشه از دست من | بدین کار زو نشکنی پشت من

بدو گفت موبد که فرمان شاه | بیابد که بنهادت روز و راه | بخورد و ز خانه از ایوان برفت | همی رفت تا خانه خویش تفت

از آن خوردن زهر با کس نگفت | یکی جای افکند و نالان بخفت | [illegible] زهر [illegible] | ز [illegible]

بدان زهر تریاک نامد بکار | ز [illegible] بنالید زار | یکی استواری فرستاد شاه | بدان تا کند کار او را نگاه

[illegible] زهر شد [illegible] کارگر | [illegible] بیاید بسر | فرستاده را چشم موبد چو دید | [illegible] ز مژگان [illegible]

بدو گفت رو نزد هرمز بگوی | که بخت [illegible] برگشتن آورد روی | بدین داوری پیش داور شویم | بجایی که هر دو برابر شویم

از این پس تو [illegible] | که پاداش پیش آیدت ایزدی | تو بدرود باش ای [illegible] | [illegible]

چو بشنید [illegible] | [illegible] | سپهبد پشیمان شد از کار او | [illegible]

[illegible] | یکی باد سرد از جگر بر کشید | [illegible] موبد موبدان | [illegible]

چنین است کیهان [illegible] | جز از نام [illegible] رنج | [illegible] | [illegible]

[illegible] | همه کشور از [illegible] | جهاندار تو [illegible] با ساز کار | [illegible]

میان [illegible] | به بهرام آذرمهان [illegible] | چو شب تیره تر شد [illegible] | [illegible]

کشتن هرمز سیماه برزین و بهرام آذرمهان را

بدو گفت خواهی که [illegible] | [illegible]

چو خورشید بر چرخ روشن شوی | [illegible]

تو با نامداران ایران بیای | چپ [illegible] پیش تختم بپای | ز سیماه برزین بپرسم سخن | چو پاسخ گزاری [illegible]

بپرسم که این [illegible] | بدین سستی پسندیده ایزد است | تو با [illegible] چنین [illegible] | [illegible]

وز آن پس [illegible] | پرستنده [illegible] | بدو گفت بهرام [illegible] | [illegible]

بسیماه برزین که بود از مهان | گزین [illegible] | همی ساخت [illegible] | [illegible] گنج

[illegible] | [illegible] | جهاندار بنشست بر تخت عاج | [illegible]

بزرگان ایران [illegible] | شوند انجمن تا بیامد سپاه | [illegible] | [illegible]

چو بهرام آذرمهان [illegible] | چو سیماه برزین و گردان نو | نشسته یکایک بجای [illegible] | [illegible]

به بهرام آذرمهان گفت شاه | که سیماه برزین [illegible] | [illegible] اگر مرد [illegible] رنج | [illegible] گنج

[illegible] بهرام آذرمهان | گر این پرسش [illegible] جهان | [illegible] | [illegible]

سرانجام [illegible] | بیامد گزین مهتر انجمن | چنین گفت بهرام کای شاه داد | ز سیماه برزین [illegible]

[illegible] شاه ایران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] سیماه برزین [illegible] سخن | بدو گفت کای [illegible] | [illegible] گواهی [illegible] | چنین [illegible]

[illegible] | [illegible] | بدو گفت بهرام آذرمهان | [illegible] اندر جهان

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] موبدان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که باشد شاهی [illegible] | [illegible] | زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] شاهی خرید [illegible] | که خاقان [illegible] | [illegible]

[illegible] | کنون [illegible] | گواهی [illegible] | چنین [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز سیماه برزین [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو بهرام آذرمهان [illegible] | گر آن پاکدل [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو دانی [illegible] | که تا رازهای تو [illegible] | [illegible] | نمودم [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | خردمند [illegible]

ترا سودمندیست از بند جفت | تر زمان بان کیان بیخ | پیامش چو خورشید یکسر رسید | یکی راز دار از میان برگزید

که بهرام را زو بشاه آورد | بدان نامور بارگاه آورد | شب تیره بهرام را شب بخفت | [illegible]

بدو گفت بر گو که این گنج چیست

دیدن هرمز نوشتهٔ انوشیروان

کرا ماند آن روزگار بهست

چنین داد پاسخ که این گنج شاه | یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در چیست | بخط دگرگون پارسی رقم | نوشتست بر پرنیان سپید | بدان تا شد این پرنیان [illegible]

بخط بزرگان جهاندار شاه | وزان خوانده کرده باید نگاه | دوم روز نستودن فرستاد کس | بنزدیک دستور [illegible]

که در گنجهای کهن باز جوی | یکی ساده صندوق مهری بروی | بران مهر بر نام نوشیروان | که جاوید بادا روان جوان

هم اکنون بشب تیره پیش من آر | روان زان بجستن مر روزگار | نشانه بگنج و صندوق جست | بیاورد صندوق مهر درست

جهاندار صندوق را دید شاد | فراوان ز نوشیروان کرد یاد | بصندوق در حقه با مهر دید | نهاده در او پرنیان [illegible]

نگه کرد پس خط نوشیروان | نوشته بران حقه پرنیان | که هرمزد ده سال و بر سی دو سال | یکی شهریاری بود بی همال

وزان پس براشوب گردد جهان | شود نام و آوازه اش در نهان | پدید آید از هر سوی دشمنی | یکی شیرزادی [illegible]

پراکنده گردد ز هر سو سپاه | فرو افکند شمع او را زگاه | دو چشمش کند کور خویش ارژنش | وزان پس [illegible]

بخط دبیر مهران زهر دو دید | هراسان شد و پرنیان بر درید | دو چشمش پر آب شد رو [illegible] | به بهرام [illegible]

همی گفت کین بد بجای خود | دلش از این کار پردرد گرد | پیامی فرستاد نزدیک او | گرامی بود [illegible]

چه جستی زمن تای بد بدگمان | که دادی مرا این چنین بد نشان | بدو گفت بهرام کی شهریار | ز نوشیروان آن [illegible]

بدو گفت بهرام کی ترک زاد | بخون ریختن تا نباشی تو شاد | تو خاقان نژادی نه از کیقباد | که خاقان [illegible]

بدانست هرمز که آن پشت خون | بسازد همی نزد وار همون | شنیدن سخنهای ناخوب را | تو زدان [illegible] بهرام

وگر پشت کیبرد از کوه ماه | بزندان در آمد دلی سختگوی | زخوی بر آید همی [illegible] | که کرا سوی [illegible]

ولایت نکو خواه هند با شش | شود نیز [illegible] چون تند باد | وز آن پس نشد زندگانیش خوش | ز بیمار ماند دل [illegible]

ز سالی اصطخر بودی دوام | که کوتاه بودی شبان سیاه | که شهری که خسته بود دشمن [illegible] | از آنجا که [illegible]

و پنهان شدی چاه [illegible] و دود | بدید آمدی کوه یاقوت زرد | نشانی کری برشیدی نورد | گرانی بلداران [illegible]

اگر تشنه بودی شود کوفت | وزان برج کار زند و آشوفت | و گر آب دیگ شنزاری شود | کسی نیست پر بیو زاری شود

هم اب و کشش با بدید | سرد زور برد ار باید کشید | بدو ماه کردان بری در جهان | بدو نیکوی زو بودی نهان

به کشوری داد گر وی چنین | زدو دهقان همی با فسنتی آذین | پسر بود او را گرامی یکی | گرانمایه و بیدار اندکی

مر او را پدر کرده پرویز نام

بریدن دم اسپ پرویز را

که شیر خواندی خسرو [illegible] کام

بنودی جدا یک زمان از پدر | پدر بر نشستی [illegible]

که خسرو ش خواندی گرامی پدر | یکی پیر خود مرد والا گهر | چنان بد که پرویز [illegible] | که بد شاه پرویز را سرنوشت

یکی روز چون مهر سنگار | بهر وقت باشد بر آموزگار | فرود آمد او اندر آن مرغزار | بخفت و برآسود از روزگار

یکی شنبه آمد اسپ جوان | گمیان اسپ تبس اندر دهان | بیامد خداوند آن کشته زار | ببیش نو کال جای زار

نو کل بد و گفت کین اسپ کیست | که بر کوش و دمش باید گریست | خداوند گفت این ز پرویز شاه | نهاد دهی کیان راه [illegible]

بیامد نو کل بر شهریار | بگفت آنچه بشنید از کشته زار | بدو گفت هرمز برو تیز کوش | ببر زو زمان اسپ را دم و گوش

زیانی که آمد بران کشتمند | شمارش بباید گرفتن که چند | ز خسرو ان زیان باز باید ستد | اگر چه زیانست چند بار چند

درمهای گوی بدان کشته زار | بر نیزه پیش خداوند کار | وز شنید پرویز از کهتران | برنگیخت از هر سوی مهتران

بیاشیند خواهش کنان پیش شاه | ببرد کمر دم اسپ سیاه | بر شست آن اسپ او شهریار | جهاندید کان بر کرد خوار

نوکل شد از پیش هرمز دوان | بدان گشت نزدیک اسپ دمان | بنخچیر گاه ذو گوش و دم | بران کشته زاری که او ورد سم

[illegible] | رساند چو بدان فزون | وزان پس بنخچیر شد شهریار | بیاورد مرکس [illegible]

سرایی زر دید باز آوری | بپیمبد شهزاده کی آوری | سراسر همه زر [illegible] | بنر مود تا گم [illegible]

از آن خوشه خود را فرید و گرو | بایوان و خوالیگرش را [illegible] | بیامد خداوند زر در زمان | بدین مرد گفت ای بد بدگمان

کسی را این زر بود [illegible] | بدیشان داد بهار از گنج | چنین رنج تا برد [illegible] | تبالم کنون از تو زین [illegible] شاه

سوار ولایت زیر زبان | بیفزود کمر باز کرد از میان | بد و داد پیرایه زرین کمر | بهم مهره دانشمند کمر

خداوند زر چون سخن گفت دید
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر
بمردی ستوده بهر انجمن
اگر دی سپهر این دو رنگ
همیشه که جهان سپر
چو ده سال شد پادشاهیش راست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ز پیلان جنگی هزار و دویست
وزین روی تا مرو لشکر کشید
بدل ورا این لشکر آباد کن
چو بر خواند آن نامه را شهریار
سپه بود [illegible]
بیامد بهر کشوری لشکری
جهاندیده را که در پیش بود
ز دشت سواران نیزه گذار
ز تازی و ویران شدند انجمن
چو تاریک شد روزگار
فرستاد او نیز تازی نخواند
همه مرزبانان فرو ماندند
که چندین سپه سر بر ایران نهاد

که کردار بد چند باید نهفت
تو بیچارگی ار شنود داد کر
که زد هر که زو دید بشکن
دلاور شهی بود با نام و ننگ

آمدن شاه ساوه بجنگ هرمز

بیاکوس پیلان و جنگی سپاه
تو گفتی که بر زمین جای
شد از گرد لشکر زمین ناپدید
علف ساز و تیغ باید کشت
چو هرمز فزون لشکر شمار
سواران جنگاور نامدار
به پیش اندرون نامور مهتری
گزین بود و با لشکر خویشتن بود
سپاسی پیاده و زان آشنا
که هرمز همی بار ایشان بجست
ز لشکر بهر مرز سید آگهی
سراسر همه کاخ مردم نشست

تو با شهریار آشنایی مکن
یکی مرد بد مرد هشیار
که هم داد ده بود و گر داد خواه
بهار و تموز و زمستان و تیم

که از لشکر ساوه گیری شمار
ز دشت هری تا مرو و رود
سپهرم یکی نامه بنوشت شاه
بدین پادشاهی بخواهم گذشت
وزان روی قیصر سپاه آمد از روم
ز بهری که بگرفت نوشیروان
سپاهی پیاده و زراه خزر
ز ارمینیه تا در اردبیل
چو عباس و چون حمزه سالار شد
سپه تا لب رود فرات
چو بشنید گفتار کار آگهان
سپاه و روز زاری که بد از نهفت

رای زدن هرمز با بزرگان در کار ساوه

خرد و مداری بجای من
به پیروزی اندیش [illegible]
کلاه کی بر کشیده باد
نیامد سوی آن مرز [illegible]
همیشه پادشاهی [illegible]
ز هر کشوری [illegible]
بر و چار [illegible]
سپه بود اکنده [illegible]
که تر دیگر [illegible]
بدو پاسپاه [illegible]
ز لشکر [illegible]
یکی نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
بپرورد [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]

خردمند شاهی و ناکهترم
چنین گفت موبد که بودش فریب
بار و دیوان [illegible] ناسازم
به خراسان بردیم ما
بدو چنین گفت چوبینه راه
همه با جوان تا پاره و شما
که اسپاه او شش صد هزار
گر رای جوی و راستی
شنیدی تو از داستان بزرگ
چو از تیمار سپهر تن
همان شهر بالا که گرفت شاه
بر چنین گفت کردنر [illegible] مهتر
فرستاد چون پیش [illegible]
سپاهی از ایرانیان برگزید
بیاراستان پیش خواند او
ورا شان نفرا و ان شنید
بزرگ بیاو پاسخ مانند
بشاه جهان گفت نه شد بدی
نشستند بساری شاه کام
بر آن خردمند مهران ستاد

همی خویشتن موبدی شمرم
که ای شاه با دانش و با دلیر
زبان [illegible] آن تازیان برکنیم
که ویران کنند لشکر و گنج ما
کنون چه سازیم با ساوه شاه
که چندین مردم گرد آید بکار
پیاده بسی در میان سوار
برون افگنی کژی و کاستی
که از چاپ زرد آن کوه بزرگ
گر شند زند کالی بر آن بوم و بر
بیاریم و خود باز گرد و زره
نخواهم ترا با در آن بوم بر
بگفت انجا ز شاه ایران شنید
که از کردشان روز شد نا پدید
که با فر و او زنگ و با داد بود
که فرشد زان مرز بیا خبر

سخن گفتن مهران ستاد و نمودن بهرام [illegible]

خردمند و پیدا و روشن نام
که چون او ندارد زمانه بیاد

بر اندیشه با چاره کار جست
گر پر خرد که بیاید بجنگ
ترا ساز و پیاده بهت ندیدگیر
جو ترک اندر آید نه چون پلنگ
بدو گفت موبد که لشکر بیا
عرض با بود [illegible] نیکی شما
بدو گفت موبد که با این سپاه
را ای [illegible] ر از آرند
بگشتاسپ لهراسپ از تخت زین
چنین تا گشاده شد اسفندیار
فرستاد و چت کرد [illegible]
تو هم پای بر مرز ایران
زنده باز گشت از آن شاه رو
فرستاد شان زنده و ایران
جو آمد بار سپید ز سپاه
جو اکاسی آمد به نیک شا

بشاه جهان گفت او شد بی
نشست بازند و اوست [illegible] بگیتی

بر بوم ما را که بهاد کیست
بیاید جنگی زنانی [illegible]
و از دو کار ما [illegible] بار گیر
بیاید بدین کار کردن درنگ
که خسرو یکی بود هر آفرین
بیامد بیاورد بهر سپاه
بنزد گرشسپ رانش [illegible] شاه
جهان کرد پادشاهان
همه بد کرد خود با سواران حسن
همی بود هر گونه کار زار
خردمند و دانا و هم پادشاه
تو خواهی که هر باشی و روز
نیاز ز خاک اندر آن مرز بوم
سپاهی اندر آرند مرز خزر
سپاه خزر بر کرفته ره
که خزاه پیروز شد با سپاه
خرد با اندیشه اندیشه
همیشه ز تو دور دست بدی
زبان از گفتن تو شد بدی
از امید گیتی شده [illegible]

بدین روزگاران برآشوبمی / بیکروز و یک شب برآسودمی
سخن گفتم او را من از شاه شاه / ز [illegible]
چنین داد پاسخ که آمد سخن / از آن گفته روزگار کهن
بپرسید از پیر مهران ستاد / کز آن روزگاران [illegible]
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نزد او [illegible]
تن پیر زان گاه بردار شد / ز مهد اندرون [illegible]
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه [illegible]
مرا نیکوی داد از چین / فرستاد خاقان بایران زمین
پدر زان جهاندار با داد [illegible] / نخاقان پرستار [illegible]
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندم آفرین
بخواهند کین من شدم پیش رو / صد و شصت [illegible]
مرا گفت شو دخت خاقان بخواه / پرسید پرستار در پیشگاه
ورا هیچ دختر بد اندر نهان / سراسر [illegible]
مراد شبستان فرستاد شاه / نشسته بر آن [illegible]
نه دختر از آن پیش پاره بدند / سر [illegible]
که مادرت بر سر افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
ازیشان نخواهم نخستین خاتون / ب[illegible]
که خاتون چینی ز فغفور بود / که گوهر ز کردار بد دور بود
همی یادش از یادگار بخت / که فرزند [illegible]
فروبود و دختر بد پارسا / کسی کردن از نامه پادشا
من او را گزین کردم از مهتران / [illegible]
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که زین پنج پوبند با آفرین
مرا این پنج پیوند گزین بایدم / چو دیگر [illegible]
فرستاد کآید ابا او نخواه / بر تخت شاهی بر انوشه [illegible]
بپرسش گرفت اختر دختر [illegible] / که با چون [illegible]
ستاره‌شمر گفت که ای نیکوی / [illegible] بینی و خرسندی [illegible]
ازین دخت وز شاه ایران زمین / یکی کودک آید [illegible]
ببالا بلند و ببازو سطبر / بمردی جو شیر و ببخشش چو ابر
بیک چشم و [illegible] چشم و با برز و یال / بدرگی [illegible]
فراوان ز گنج پدر بر خورد / پی روزگاران بدو بسپرد
وزان پس یکی شاه خسرو بزرگ / ز [illegible]
بیاید که ایران و بهشت زمین / سراسر بگردد بدان انجمن
انوشاه ایران شود دردمند / [illegible]
یکی کهتری باشدش دوردست / سواری سرافراز [illegible]
زبان آوری جلد [illegible] / [illegible]
جهانجوی چوبینه دارد نسب / هم از پهلوانانش باشد نسب
جوانمرد چاکر که [illegible] سپاه / زبان [illegible]
مران ترک را ناگهان [illegible] / همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره‌شمر / ندیدم [illegible]

نوشیروان داد بس خواسته / گر از دختران او بدی افسر
پذیرفتم او را من از شاه [illegible] / جوان [illegible] گرد شد [illegible]
برآورد چندان که بد رنج [illegible] / گره را به سیم از [illegible]
سپهان [illegible] / جهان بین [illegible]
ز چون دل برزم [illegible] / ز دور زد [illegible]
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / [illegible]
ازین گشت [illegible] / بر [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
بگفت این و جانش [illegible] / بر [illegible]
شهنشاه [illegible] / [illegible]

طلب کردن شاه هرمز بهرام چوبین

[illegible]

بپرسید زان پس که با ساوه شاه / کنیم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی [illegible]

گر او جنگ را خواهش آراستن / زبونی بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر / بکام تو بیند [illegible]

که از مرز چون نیم پیش آوری / [illegible]
بدو گفت هرمز که [illegible] / [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] / [illegible]
بدو گفت آن گرانمایه [illegible] / [illegible]

تو با دشمن و کینش جنگجوی / که با آشتی باز آید بجوی
و دیگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / هنر هرچه دارم به پیش آورم
نماز پاک یزدان [illegible] / [illegible]

چو کشته [illegible] دو هزار / [illegible]
چگونه ترا دشمن عیب جوی / [illegible]

چو با دشمنان [illegible] / [illegible]
همان تیغ و کوپال [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / دل از [illegible] بباید کشید
از آن پس [illegible] / [illegible]

که [illegible] با گردش آسمان / اگر درمیان [illegible] زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / [illegible]

[illegible] / جهاندیدگان دل پر از خون شدند
[illegible] / [illegible]

[illegible] / منم ساخته پهلوان سپاه
جهانجوی [illegible] / [illegible]

[illegible] کارآگهان / هم اکنون بر شهریار جهان
سخنهای بهرام [illegible] / [illegible]

شهنشاه ایران [illegible] / ز بیماران لشکر آزاد گشت
وزان کرد سالار بر لشکر [illegible] / [illegible]

هر آنکس که [illegible] نام را / سپهبد بخواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / [illegible]

که دستور باشد [illegible] / کمر بسته با آلت کارزار
[illegible] / [illegible]



بدو گفت سالار لشکر تویی / [illegible]

سپهبد شد با عرض گاه شاه / [illegible]

گزین کرد [illegible] لشکری / هر آنکس که بود از سواران [illegible]
[illegible] دو هزار / [illegible]

چهل سالگان [illegible] / درم بر گرفت [illegible]
سپهدار بهرام بهرام بود / [illegible]

یکی [illegible] نام [illegible] بود / [illegible]
سر مایداران جنگش گرد / که پیش صف آید بروز نبرد

[illegible] / [illegible] جنگ یاد
یکی را که [illegible] نام ایزد گشسپ / [illegible]

بفرمود تا کوس [illegible] / [illegible]
بپشت سپه بود [illegible] / [illegible]

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
[illegible] / [illegible]

شب تیره چون [illegible] / برآمد [illegible] لشکر ز جای
[illegible] / [illegible]

ز نیروی [illegible] / [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همه گنجهای سلیح [illegible] / بیاورد و پیش [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] / [illegible]
بفرمود با پهلوان سپاه / [illegible]



چنین گفت بهرام را شهریار / [illegible]

شنیدی که با [illegible] / [illegible]

همان جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گزین کرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیاده ایش مهربان و نیک / بروکشته باشد فراوان فلک
زگفتار بدگوی و ز نام و ننگ / خراسان بود ... جنگ

زبهر زن و زاده و دوده را / بپیچد روان و رفسوده را
جوان چند فراوان حرب / بگاه و پیش بباشد نیک

نه از زن و زاده و گشت و زر / بچیزی ندارد دل ما از زر
جوی آرایش بیا نوّد / سرمایه کار را بسر

گرا دید که پرویز کرد جنگ / شود شاد و خندان بیازد بچنگ
وگر نیز بیدار و رسید بر تختش / نه چندین بخت اپت او دشمنش

چو بشنید گشت او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت خویشی کارزار / چو پیش فراوان بمیدان کارزار

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / گر خواست خشمانی و وی کلاه
برافگنده برگستوان بر سمند / نقره کرد بر است چهان [illegible]

چو دیدش جهاندار گفت آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
جهانجوی با تاج و خفتان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر

سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلطید بر خاک بر پیشگاه
بیاورد و بس هشیاری درفش / یکی پیکرش اژدها [illegible]

که دیدش به رستم بدی روز جنگ / بسنگ شه ایران گرفت آن بچنگ
چو گشتی و خندان جهاندار [illegible] / فراوان بدو آفرین کرد [illegible]

بهرام گفت اکه خندان من / بپیچ اندرش سر انجمن
که بد نام او پیش رستم پهلوان / جهان [illegible]

درفش [illegible] / که پیروز بادی و جستر [illegible]
زمیدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش [illegible]

پراکنده گشته گردان شاه / بمان شاد دانا پهلوان سپاه
سپهبد چو برزد [illegible] / بدو بیامد ز دوران [illegible]

سپهبد بیامد با ایوان شاه / بغلطید بر خاک در پیشگاه
بدو گفت من بی بهانه شوم / بعقه تو نام [illegible]

یکی آرزو خواستم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کینه آورد / سر دشمنی بر [illegible]

نویسد بنامه درون نام او / رونده در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / خرامد و گوینده [illegible]

فرستاد تا با سپهبد برفت / از ایران سوی او بیارد [illegible]

رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه

لشکر از کشور [illegible] / سپهبد چو بهرام [illegible]

سپهبد خردمند گرد دلیر / سپهبد بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که [illegible] / شود شاد و خندان [illegible]

بگوی ازین بس چه شاید [illegible] / همی داستانها بیاید زدن
بدو گفت موبد که با [illegible] / که خود [illegible]

بدین برز و بالا وین بار دان / بدین چوب گفتار و شیرین زبان
بباشد که شاد و پیروز گر / جهانی شاه [illegible]

بترسم که او هم بجا آورد / بپیچد سر از کار پرویز کار
همی در سخن [illegible] / که گفتار با شاه [illegible] شود

چنین گفت هرمز که دانی همی / میان [illegible]
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / [illegible]

چنین داد [illegible] که مباد [illegible] / گر او پهلوانی شود [illegible]
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / [illegible]

همه رادی [illegible] دل ز [illegible] / چنین تا بر آمد برین روزگار
ز درگاه یک راز داری [illegible] / که این سخن [illegible]

بدو گفت برا ز پس پهلوان / ببرد تا به بینی من [illegible]
بیامد سخن جوی تو پایان / جهانگیر [illegible]

[illegible] / سرانجام هر کار رفتی بدوی
چو بهرام [illegible] / همی از لشکر بیش [illegible]

[illegible] / ز دو دوده پهلوان سپاه
یکی پاک [illegible] / بدو بر فراوان [illegible]

سپهبد [illegible] / بسوک سنان زنان [illegible]
همی دست [illegible] / برافراخت [illegible]

یکی اختری [illegible] / که پیمان بیرم بر ساوه شاه
بپیش سپاه [illegible] / همه لشکر [illegible]

فرستاد شاه چون [illegible] / بپیکند فالی جهانجوی [illegible]
همی گفت [illegible] / ازین رنج یابد سرانجام

از آن [illegible] کام و دل [illegible] / به پیچید از شاه و گردد [illegible]
بیامد [illegible] / جهاندار باید [illegible]

از آن سخن [illegible] / بپرورد [illegible]
فرستاده [illegible] / که اکنون برو سوی آن پهلوان

[illegible] / که هست بجایی [illegible]
بلشکر بر گرد [illegible] / تهی کرد خواهم [illegible]

[illegible] / سخن چند یاد آمدم [illegible]
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان

[illegible] / نخواهند باز [illegible]
ز دو بار [illegible] / تیره شود دشمن [illegible]

[illegible] / درفشان [illegible] کشور [illegible]
فرستاده آمد بر [illegible] / بگفت آنچه بشنید [illegible]

[illegible] / همی [illegible] پوید [illegible]
بیرفت با لشکر [illegible] / از آن لشکری [illegible]

[illegible] / بیرفت تو این سپاه
سواری بیامد [illegible] / [illegible]

[illegible] / که کار [illegible]
کنون [illegible] / که داد [illegible]

بخستش آن مرد را در زمان / کشیدند سوی سپهبد دمان
نشانده برگفت بهرام گرد / که این چوب چوبین [illegible]
روانش [illegible] برآورده بود / سر و دست و پایش [illegible]
بیارانش نخجیر دو نیم کرد / وز آن مرد پیدا [illegible]
همی بود اندیشه مرد برنج / از آن لشکر ساوه و بند و گنج
بدل بد جوانان بیدار گشت / ز بهرام پرده دو پیدا گشت
روانش برانگیخت از دل دو نیم / همی داشتی ای برادر دو نیم
شب تیره برزد سر از برج ماه / چو برگشت فیروز [illegible]
بخراد برزین چنین گفت شاه / که ای پیر مهتر پهلوان سپاه
تو برساز تا سوی [illegible] شوی / بگوشی که از تاختن [illegible]
پیامش بکن کم که چند و چگونه / سپهبد کدامست و مردان کینه
بفرمود تا نامه سودمند / نویسند نزد کیان [illegible]
همان نامه با هدیه شهریار / که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی [illegible] / بمیرد که پیدا شود لشکری
جهان دان که بهرام گند آورست / پسندیدگان لشکر دیگرست
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی ازو بگوی
بگویش که من با نوید و خرام / بگفتم خواهم کی چوب دام
نباید که پیدا شود راز تو / و یا بشنود نام و آواز تو
من او را بداشت فرود آورم / سخنهای چوب از دو دو آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسان که [illegible]
چو بهرام را دید با وی بگفت / سخنها که داشت اندر نهفت
وزان جایگه شد سوی ساوه شاه / بجایی که بد پهلوان سپاه
ورا دید و بستود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
[illegible] / بدان تا شود [illegible]
بیامد بدشت هری [illegible] دار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دوان نزد [illegible]
بگفت آنکه با او مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید زو ساوه شاه / [illegible]
زخیمه فرستاده را پیش خواند / فشندی فراوان سخنها براند
بدو گفت ای دیمن پر فریب / که گر [illegible]
برفتی زده کاه آن خارشاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بدام آوری پارسی لشکری / ز نی چیره [illegible]
چنین گفت خراد برزین بشاه / که من پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید پرستی کانی مهر / [illegible]
وگر زینهاری کمی ناتجوی / ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
وگر زانکه باند کانی سپاه / [illegible]
گر باشد کار آورد بر روی تو روی / وگر کوه و دریا شود جنگجوی
زگفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت [illegible]
چو خراد برزین سوی [illegible] / [illegible] ترا از کوه تفت
بپیچید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید [illegible]

بدانگه که شب تیره تر گشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا ده پهلوان / بیامد خردمند روشن روان
برآمد خروش دلیران سپاه / سواری برانگیخت فرزند شاه
که پیروز کرد آن جنگجوی کیان / وزین تاختن ساختن [illegible]
ز ترکان سواری بیامد چو گرد / خروشید کی نامدار نبرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / ز بهرام وز دون [illegible]
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد سپه ده هزار / درفش درفشان ببرد از پیش
چو فغفور چینی پیش تاخت / سمند تنیده بجوی در نشست
بپرسید و گفت از کجا زاده ای / کنون ایستاده چرا مانده ای
شنیدم که از پارس گردی بجست / گر آزرده گشتی [illegible]
چنین گفت بهرام کین جوی / که با شاه ایران کنم رزم [illegible]
من ایدر بزرم آمدم با سپاه / ز نیز خداوند فرمان شاه
ز لشکر سپاه و شه اکنون / بیامد بدین بارگاه [illegible]
فراکنده را اندر ایشان نگه / بگرزه و سنان و گوپال و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر رفت گفت آنچه بود
چو بشنید زو ساوه شد [illegible] / فرستاده خواست هم در زمان
از آن پس فرستاده مردی کهن / بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
کنون کامدستی بدین بارگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
فرستاده آمد بهرام گفت / گر رازی کرداری براز از نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی / اگر کرد از خواهی بهانه مجوی
گر آید تو را که از شب آید جهان / همی داشتی چون بی اندر نهان
گر ایدون بزم مهمان کنم / بچیزی که داری تو فرمان کنم
به چشم سپاه ترا سیم و زر / گر آید ز دور آیدت کلاه و کمر
سواری فرستم نزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیمه راه
بسان نیالان علف ساختست / اگر دوستی شاه بنوازدت
ورایدونکه از جنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان بازگردی ز تو [illegible] / که برتو بگرید همه مهتری
گر آیی وگر زینهار خواهی ز من / سرت برفرازم از این انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت نیز آراسته
فرستاده برگرد گفتار او / بیامد بنزدیک بهرام او
بگفت آن گرازنده پیغام او / همانا که بدین سخن کام او
چو بشنید پیغام او برگفت / که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
من از خیره راندم با سپاه / که ویران کنم کشور ساوه شاه

پیغام بهرام چوبینه بنزد خسرو و جواب او

[illegible] سرت را برم نزد شاه / بیزد که بر نیزه بانم براه
چو من زینهاری نبود جنگ تو / بدین چیرگی کردن آهنگ تو

نه بینی چرا خور بخورد ... درفشی پس پشت من لاژورد
چو بشنید گفتارهای درشت فرستاده شاه بشنود زشت
سپه شد همه کشور از کرو پیم برآمد خروشیدن گاودم
سپه را بفرمود تا برنشست بیاورد ده گرز ... بدست
بیاراست با میمنه میسره سپاهی همه یکدل و کینه ور
کمین کرد در زیر که شاه شاه به آرایش و سازان رزمگاه
چنین گفت کین با سواران خویش جهاندیده و غمگساران خویش
همی بود تا آن سپه شارسان که رفتند و شد جای جنگ جهان
سپه بود بر میمنه چل هزار همه نیزه و گرز و خنجرگذار
ابر میسره همچنین از دگر همه ناوک انداز و زوبین و خنجر
چو دیوار پیلان به پیش سپاه که بشکست آمدش جایگاه سپاه
دگر باره گردی ز دیان آوری در دیده مردی ز دشت هری
همی شد سوی بند هندی سخن نخورد ایچ کس خشم دل باز کن
یکی مرد که شاه جهانم بداد [illegible]
که از پیل و لشکر یکی رم نماند و چندان که باران بود در بهار
ز اسپان و مردان بیابان و کوه اگر لشکری پیل گرد ... ستوه
بپرهیز زین جنگ و پیش من آی نمانم که باشی زمانی بپای
بیابی ز من ... با مهتری شوی پیش ما و ابد کهتری
زمانی بگشای روی ... دشت مرا ایزد و بر جای بخشایشست
چو آمد فرستاده نزدیک او بگفت آن سخنها یکایک بدو

که دیدار آن شاه را مرکبست بیامد ... [illegible]
بفرمود تا کوس پیش بزند سر افراز پیلان ... [illegible]
چو بشنید بهرام کامد سپاه درو دشت ... [illegible]
برین پشتشان شارسان بی بری ... [illegible]
تو گفتی جهان ... [illegible]
سری از پس پشت بهرام دید همی جای ... [illegible]
که آمد و دیده تیر و من از آن ... [illegible]
بدان جایگه سکی صفی برکشید ... [illegible]
همان چل هزار از دلیران گرد ... [illegible]
زنگ تیغ نیزه پیکار شد بدان ... [illegible]
تو گفتی که ریگ همی بجوشد ... [illegible]
فرستاد نزدیک بهرام گفت ... [illegible]
چنین باشتی که اندر جهان مرا ... [illegible]
پیام فرستاد بر تخت اگر ... [illegible]
سلاحت و خرگاه و پرده سرا ... [illegible]
همه شاه ایران اگر ... اگر ... [illegible]
ترا که خدایی و دختر و هم همان ... [illegible]
چو گشته شود شاه ایران جنگ مرا آید ... [illegible]
سپارم بتو تخت و تاج و را همان ... [illegible]
فرستاده گفت و سپهبد ... بپاسخ سخن ... [illegible]

بزرگی و اوی ... گرای شان میان بزرگان و گردنکشان
بپرسید شنگل که چه گفتی ... بگفتار پیشم ترا ... [illegible]
شنیدم سخنهای ناسودمند دلم گشت ترسان ز بیم گزند
دگر آنکه گفتی فریدون ز شمار مرا ایلج و تخت و پیل و سوار
که چندان که سنگ ... [illegible] که از جام او دور ماند ...
بپی زباد ... [illegible] همه از کرده کارهای بد
... نهای گیتی ... [illegible] زمانه برین برکند ...
اگر تو بکوبی ... شارسان بشاهی بیابی ... [illegible]
تو بینی بنام تو بخشا همیم همه زیر دستی تو ما ایم
توصیف برکشیدم ندارم سخن بیندیشم از لشکرت یکسره
زبان داد او شاه را تا بجوی که پیدا شود کیستی ... [illegible]
فرستاده آمد رخی چون زریر شده روز با تخت بر ... [illegible]
بدو گفت فغفور کین ... [illegible] برین بالا که بیاید گرفت
بیارند باژ و ده پیل ... [illegible] کشید آسمان را به رنگ آبنوس
بجوز گفت ای گزین سپاه مکن جنگ با بامدادان پگاه
برآورد ... [illegible] جهان گشت از آواز ... [illegible]
جهان دیده خواب ... [illegible] که تا گرگان ... [illegible]
همی خواستی ... [illegible] پیاده همانا ... [illegible]
شب تیره با درد و غم گشت جفت بپوشید و آنجا ... بگفت
بهرام گفت ... [illegible] نگه کن درین کام ... [illegible]

جهاندار ... [illegible] نماند ... [illegible]
کسی کا که آید ... [illegible] بمردی ... [illegible]
یکی آنکه گفتی ... [illegible] سپاهم ... کشور ... [illegible]
همی داستان زد ... [illegible] که ... [illegible]
... [illegible] که نزدیک شاه آمدی ... [illegible]
دگر آنکه گفتی ... [illegible] بزرگان که با ایلج ... [illegible]
سوی شارسان ... [illegible] ... [illegible]
دگر آنکه بخشودنی خواستی ز مردی ... [illegible]
سپاه ترا ... [illegible] همان ... پیلان ... [illegible]
اگر ... [illegible] بگویی که ... گیتی ... [illegible]
... [illegible] ببینید ... [illegible]
همی گفت ... [illegible] چو بشنید ... [illegible]
... [illegible] بفرمود تا ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
شد ... [illegible] ... [illegible]
و بهرام جنگی ... نخست همه شب ... [illegible]
سپاهش ... [illegible] بر ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] بیامد که ... [illegible]
... [illegible] بکشتن ... [illegible]

همی گفت زین چاره آید گریز — از آن لشکر گشن و آن رستخیز
که کس در جهانی این فر و شکوه سپاه — ز پیشینه گر مست با [illegible]

ز مردی نخشای بر جان خویش — که بر گرد تا ید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو — ز مردی بیامد همی [illegible]

ترا پیشه دستست بالا کنم — ز مردم نشانی و گوپال و بست
چو خور سر برآورد از کوه سیاه — نمائیم ترا جنگ شاه و سپاه

چو برزد سر از چشمه پر خورشید — جهان گشت چون روی زنگی سپید
بزد نای رومی و برشد خروش — ز پس آمد از فیل [illegible]

سپه را بیاراست خود برنشست — یکی گرز پر تا سر شیر دست
شمردند بر میمنه سه هزار — ز ده و دار و کار [illegible]

فرستاد بر میسره همچنین
سواران جنگی و مردان [illegible]

رزم بهرام چوبینه با ساوه شاه

بیاراست بر قلب ایزدگشسپ
که کشتی [illegible]

بدست چپش بود بندوی گشسپ — بر شیر و برنج آورد گشت
بس پشت ایشان یلان نیز بود — سپاهی که در [illegible]

چپ پیش اندرون بود همچو آن — که دودی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و [illegible]

خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آید [illegible]

بپرداخت کار از بن سپاه خویش — بآتش بسوزیم تن بی پرش
بدین سوی لشکر یکی دار بود — که بگریختن [illegible]

برآورده ده رش بگل بر دو — همی بود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه — بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت اینجا و اندازه زیب — گزاف جهان خود نخواهی نهفت
ز لشکر گذر کن بدین بارگاه — که سوی سپیده و کار سپاه

برین جنگ ایران چو شیران شوند — بر و بوم ما جای شیران
نجاکت سپاه اندر آمد بکوه — ز ترکان [illegible]

یکی بر خروشید بهرام سخت — باواز گفت ای بد شور بخت
ترا دادن آنست و [illegible] جان — ز لشکر گرفت [illegible]

بیامد بجنبد بیزدان بگفت — که بهرام را نیست خود خواب و خفت
دبیران بخشید ما گریز — بدان ماند [illegible]

نه پیغام شهنشاه و یاران بست — همی جنبشید بر دو در
یکی شد بالا بدیدند دور — یکی سوز از پهلوان [illegible]

نهادند بر ترک بهرام چشم — که با دون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد — خروشان [illegible]

بغلطید در پیش یزدان بخاک — همی گفت کی داور داد و پاک
گر این جنگ پیدا آید ز پس همی — ز من ساوه [illegible]

دلم را بزرم اندر آرام ده — دل ایرانیان را بکام آوره
و گر من ز بهر تو کوشش همی — بزرم اندرون [illegible]

مرا و سپاه مرا شاد کن — وزین جنگ گیتی آباد کن
خروشان ما را ز جای کم نشست — یکی گرز و کاویگر [illegible]

چنین گفت با لشکرش ساوه شاه — کز آن جادوان اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان — بر پیچ شمار بیابید بیان

همه جادوان جادوی ساختند — همه در هوا آتش اندر کشید
برآمد یکی ابر و گردی سیاه — یکی تیره باد بر و بر سپاه

خروشید بهرام کای مهتران — بزرگان ایران و کندآوران
همی کرد زان رزم گه ساوه شاه — که آن جادوان را ندادند راه

سپاه و به لشکر سوی میمنه — چو کرگس اندر آمد ز پشت بره
چو گردوی لشکر بهم در شکست — سوی قلب بهرام آمد ز دست

نگه کرد بهرام زان قلبگاه — گریزان سپه دید در پیش پیاه
بیامد بپیش اندرون راز دیان — که کوهسار برزد بروی زمین

همی گفت زایشان و گاوند در — همی بود سیم و همی بود کار
ندارید شرم از خدای جهان — نماز ما در آن فرخ جهان

وزان پس بیامد سوی میمنه — چو شیر ژیان کو بود رنگ
چو لشکر به آن هم بر دوید — درفش سپهدار شد ناپدید

وز آنجا بیامد سوی قلبگاه — بدان تو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته با دایگی — گرامی و کیان رزم کرد کمین

پراگنده کرد و بجنگ آن سپاه — که کین کنون نالد [illegible] ره
بر قرشه و جهشید امی بود — کزان راه ساییت بالا نمود

چنین گفت با لشکر آرای خویش — که دیوار با ما همی هست پیش
هر آنکس که او در خرد اندر نشن — ز دیوار داند برون بر شدن

شود ایمن و جهان باز رخ — بنزدیک شاه دلیران بود
همه دل بخونریز بخشی بسید — سپه پر سر آرید و جنگ آورید

اگر بخت بیدار تان بر دهد — بر آن پیل با تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید — و گر تیر و پیشه [illegible] ببینید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه — که پیلان بیارید پیش سپاه
بیابو به لشکر بجنگ آوریم — همه خود و جوشن بجنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید — همی گشت تیغ از میان بر کشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران — گرامی مداران و نجاوران

کمانهای چاچی بزه بر کشید — همه میسره ترک برسر نهید
بجان و سر شهریار جهان — گزین بزرگان و گاه جهان

که هر کس که او را کمانست و تیر — کمان را بزه بر نهد ناگزیر
همه کین کز و پیل بازید خون — بسوزد بخرطوم پیل اندرون

نشانید و پس گرزها بر کشید — بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد — یکی ترک پولاد بر سر نهاد

بسر انگاه جنگ سواران گرفت — کمانها چو ابر بهاران گرفت
بر پشت او اندر آمد سپاه — یکی زیب داری بدا و زادو

بجنبید خرطوم پیلان مست — ز خون شد همه دشت چون آبگیر
از آن جنگی پشت بر کاشتند — همه دشت پیکار بگذاشتند

چو پیل افگنان زخم پیکان بدید
همه لشکر خویش را پس پرید

بیامد ازان جایگه پیش پیل
همان بخت به کام کار آورد

یکی تخت زرین نهاده بروی
نشسته برو ساوه جنگجوی

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام چوبینه

نامه بهرام چوبینه بهرمزد

ازان جنگ و هم چاره اندر گذشت / کی از رنج با جهان نیکی
وزان کوشش و جنگ ایران سپاه / که گشتاسب روزی سواری [illegible]

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد و بیننده ای زان سپاه
نخستین بسی یاد [illegible] کرد / دگر [illegible]

سران بزرگان ایران زمین / جهان هم ز دانش [illegible]
نو نمود تا بر چه ستودند / بر رودی بر [illegible] ایران [illegible]

ببرد و نزدیک شاه جهان / ز دودی [illegible] از پهلوان جهان
اسیران و آن خواسته برده بود / همه [illegible]

بدان نامه فرمان ده شهریار / فرستاد با سرفراز [illegible]
چو آمد پدید آمده زان آگهی / بینداخت از سر کلاه [illegible]

خروشی برآمد ز ترکان [illegible] / بدان [illegible] شد [illegible]
ستور و تن اندر آمد بجای / به پیش سواران [illegible]

همه سر [illegible] کرده و دیده پر آب / کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
وز آن پس [illegible] / بترکان همی خون دل [illegible]

وز آن سوی ترکان همی بر نشست / برخشید پی ساز و اسب و بنه
رسیدند [illegible] توران زمین / سواران ترک و [illegible]

بپرسیدگان لشکر شهریار / که رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ [illegible] / که ما [illegible]

چو بهرام جنگی [illegible] کار / بپیوند کس اندر جهان [illegible]
ببند لشکرش زان [illegible] / ز تخت از دلیران [illegible]

جهاندار یزدان و [illegible] / وزین بیش کو [illegible]
چو پیروز شد بشنید [illegible] / بر انداخته شد [illegible]

بپوشید [illegible] زرد کرد / بدرد دل [illegible]
پسر بود زان جنگیان [illegible] / [illegible]

ز خرگاه لشکر [illegible] / نبرد کی رود چو جیحون کشید
وز آنجا یکی نامه پهلوان / بیامد بر شاه [illegible]

نشست جهاندار با مهتران / بگفت بچاره آن کهتران
دو هفته بدین باز گاه همی / بیامد [illegible]

[illegible] این [illegible] / بیاید بدین [illegible]
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد [illegible]

شهنشاه زان سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر شاه و فیروز گشت / بزرم اندرون [illegible]

[illegible] مرد بهرام [illegible] / وزان نامدار [illegible]
فرستاد [illegible] / بکام تو شد [illegible]

سرها و آن کهتران [illegible] / که فغفور خواند [illegible]
زده بر سر [illegible] / همه شهر [illegible]

شهنشاه بشنید [illegible] / بزودی [illegible] بالای [illegible]
همی بود [illegible] / همی گفت [illegible]

بداندیش را تو کردی تباه / تو بی [illegible]
جهان زار و [illegible] / که دشمن [illegible]

[illegible] این بجای سپاه / که یزدان [illegible]
بیاورد گنجی ز هر [illegible] / ز گنجی که [illegible] یاد کار

سبک زانکه گنجی [illegible] / پرستنده [illegible]
غنیمت که بد پیش [illegible] / همان [illegible]

فرستاد تا [illegible] / که در پیش [illegible]
بیوم و بر جای کو ویران / رباطی که اندر بیابان بود

[illegible] آباد [illegible] / بباشد بر او اندر [illegible]
ببخشید پس چاره ساز [illegible] / بدرویش [illegible]

نشستند [illegible] از شهریار / بهر کشوری [illegible]
که بهرام پیروز شد [illegible] / بریدند پی [illegible]

پرستنده [illegible] / چو بر زد [illegible]
فرستاده پهلوان [illegible] / [illegible]

بران نامه [illegible] / فرستی بباغ بزرگی گذشت
یکی [illegible] / چو نعلین زرین [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] کان خواسته [illegible] / ببخشش [illegible]

پاسخ نوشتن هرمزد نامهٔ بهرام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آورد باید بدین بارگاه

وزآن پس [illegible] جنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / همان [illegible]

هم ایرانیان [illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / پس اسب جهان پهلوان [illegible]

فرستاده چون [illegible] / سپهدار [illegible] شاه و بهرام
غنیمت ببخشید [illegible] / [illegible]

فرستاد با استواران [illegible] / جهاندیده و نامداران [illegible]
[illegible] / سپهبد سوی جنگ شد [illegible]

از او چون [illegible] / که جوید همی بخت [illegible]
[illegible] / از آن [illegible] شاه و کام

[illegible] / ز دینار و ز گوهر [illegible]
[illegible] گذر کرد [illegible] / بیامد گرازان [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] / بره بر [illegible]
[illegible] / گزیده [illegible]

میان دو لشکر [illegible] / که پنهانی [illegible]
دگر روز بهرام [illegible] / بدیدار کرد [illegible]

[illegible] / [illegible]
سپهدار [illegible] / [illegible] دشت [illegible]

[illegible] / بدیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید [illegible] / بگردون بر آورد [illegible]

همی گفت و با لشکر خویش گفت   که پیشرو از بر بخت جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست   همی بیندم و کس خریدار نیست

سپهدار گرد کشی خشمناک   همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم   ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم

چو پرموده آمد به پرده سرای   همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت این از هنرها نهفت   اگرچه شبستان کنون کرد جفت

سواران و اسپان پرمایه را   ز گردنکشان برترین پایه را
سلیحست و بهرام شان پیشرو   اگر گردکشان شیر او ...

بر ... رزی ساوه بیاورد زو   گر شد دل و مست گشته بخون
اگر ایدر باشد جهان آفرین   بخون پدر جوید از کوه کین

واکر که بهرام شد جنگجوی   ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را   که در چارشنبه فزون کام را

وگر زین سپس بیش کرد آیت   همه کار ما سود و منت آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه   ازین روی و آن روی ...

بشد چارشنبه هم از بامداد   بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پیرایه گستردنی   می آورد و رامشگر و خوردنی

بیامد بدان باغ و دم درکشید   چو بانگ تبیره ز درگه شنید
طلایه بیامد بشه و بگفت   که بهرام با باغ و با ... جفت

سپهدار از آن جنگیان شش هزار   ز لشکر گزین کرد گرد سوار
دو سه تا ده آگه در گرد باغ   بگیرند گردنکشان ...

سپهبد چو آگه شد از کارشان   ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کی نامدار   بدیوار باغ اندرون ...

جنگ بهرام و پرموده و گریختن پرموده

بر آنگاه بهرام ... نشست   نشستند با جنگجویان ...
از آن جشن باغ بیرون شدند   گروهی کمان کیانی ...

برآمد دم نای و کرّه نای   سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
بیک جشن دیگر اندر رزده   سپردار یکایک ...

همی تاخت بهرام ... خشت   جهانجوی و ... مردم ...
از آن باغ تا خیمه پرموده شاه   ...

چو آمد به لشکرگه خویش باز   شبیخون بباید کرد ...
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهدار جنگی میان ...

سپه را بران سوی لشکر کشید   ز ترکان طلایه کسی ...
خود اندر نیزه ... رزمگاه   دم نای ...

خود دیده خروش آمد از کرّه نای   بجستند ترکان جنگی ز جای
تو گفتی همی آتش افروختند   سوار و ...

ز ترکان جنگی فراوان بخاک   ز خون ...
گریزان ... چو گرد   دل خشک و لب ...

چنین تا سپیده دمان بر دمید   شب تیره گون روی اندر کشید
سپهدار ایران ترکان رسید   خروشی ...

پرموده گفت ای گریزنده مرد   تو کرد دلیران جنگی نکرد
هم از نبرد ای تو خود کودکی   روا باشد ار شیر ...

بدو شاه گفت ای گراینده شیر   بخون پدر جنگ ... دلیر
ز خون سران شیر شد ... جنگ   بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

نخواهی شد از خون وردان ...   براندم کنون ... تو ...
بریدی کله ساوه شاه ...   بدو دشت پاره کرده ...

بیاسای ... اکنون کردی تباه   که بخشایش آری همی ...
وزان شاه جنگی منم ...   همه جهان ... گشته ...

ز مادر همه مرگ را زاده ایم   گراینده که ترکیم و آزاده ایم
گر ایران ... و توران ...   بیاید ... زمان

کنون ... و آتش ...   نه زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی حرگاه خویش   ... بازجو ...

نویسم یکی نامه زی شهریار   برانسان که آید بر ... زکار
گراینده ... پذیرد مرا   ازین باختن ... پذیر مرا

من این بار کردم همی بنده‌ام   دل از مهتری پاک ... نام
ازین کینه جنگ ... دور کن   بخوبی ... کی ...

چو بشنید بهرام زو بازگشت   که به ساز شاهی ... گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد   بجنگ ... شاه پرموده شد

همگشت بر گرد دشت نبرد   سر سرکشان از تن بازکرد
بپالای سنگین ... گشت   ... ...

تا بنگاه و ناموران یل   بدان ... خواندند بهرام ...
سلیح سواران ... که دید   ... ...

یکی نامه بنوشت نزدی شهریار   ز پرموده و لشکر بی شمار
بگفت که مارا چه آمد بروی   ز ترکان و ز شاه ... جنگجوی

دو کار کهن بر دلش تازه شد   از آنجا که سوی او آوازه شد
وزین روی پرموده ...   بانوه ...

بیامد پس لشکری ...   نشستند جا گرد حصار
نگه ... کرد ... در ...   ... سامان ... کسی

لشکر چنین گفت ... جنگ   بباید به پیکار کردن ...
یلان سینه را گفت تا هر ... سوار   از آن رزمگه بر گزیند سوار

چهار از یلان سینه ...   وزان جنگیان ... ...
بپرموده ... گرایا ...   گردن ... دشت ...

گرایا مدارا بیاز در برون   چو بشنید ... دشت ... نون
بسی برد ... بیابان روز   چهارم ... سپهر کینی فروز

بیامی فرستاد پرموده را   مران مهتر کشور و دوده را
پیغام بهرام نزد پرموده
که ای مهتر شاه ترکان ...   ز ترکی چرا کردی این ...

بکجا آن جهان جستن شاه ...   بکجا آن همه جنگ و آن ...
بکجا آن همه بی‌آن برتر وان   بکجا آن بزرگان و دستوران

کجا آن همه تنبل و جادوی   که اکنون از ایشان تو برگروی
همه مهتران کان تر از بن نبود   جواب تو اندر جهان کس نبود
در بار بگشاد و زنهار خواه   بر شاه کشور مرا یار خواه
ور از گنج و دینار پیوند تست   همه بدره‌ها را بها مور بست
اگر گنج داری تو کشور مراست   گر از دینار غارت بر شهریار
ترا بر همه مهتران مهترم   از اندیشه و رای تو برترم
گشاده کن این راز و با من بگوی   چو کار تو چنین گشت دوری مجوی
و گر جنگ را یار داری کسی   همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و آن گنجها باز خواه   بود خواسته بیک بایدت پناه
چو آمد فرستاده گفت این پیام   چو بشنید زو هر چه بد شد تمام
ز مهتر نخوانیت کردن فسوس   مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دریغ آمدت چرخ بلند   تو دل را اگر ساختی از گزند
بدو دم از جهاندار پیدا اگر   که دیدی مرا روزگار تو بد
زمین بسم اسب و زه آب و نم   بر آتش دمش زیر او نبود
نخست آنکه او را بیابیت جست   بپیچد ز اندیشه‌ها تن درست
هنر زیر افسوس پنهان شود   همان دشمن از دوستان شود
کسی کاو گفتی شمار سپاه   فزونتر بلند داشش بی سپاه
ستوران و پیلان چو تخم گیا   شد آمد دم تیره اسیا
بدانی که او را چنین گشت روز   بمانی همان شاه گیتی فروز
همیشه بر آزادگان کین کرانیده   مگر زهر ساید بدین پای
کسی کاو کنون ریختن پیشه گشت   دل دشمن از دوری بیاندیشه گشت
بریزند خونش بر آن چشمها   گر او ریخت خون ...
کجا بنده من یکی شهریار   بر بنده کی شوم خار خار
بجنگت نیایم همی با سپاه   گر دیوانه خواند ...
اگر خواهم از شاه تو زینهار   چو نیکی بر روی آید خیره خار
از آن بس که گنج و چیزم تراست   بدین نامه بود ...
فرستاده آمد بدو این پیام   ز پیغام بهرام شد شاد کام
نه بشنید لشکر نامه و پند   بزرگی به پیروز شاه ...
که خاقان چین زینهاری بجست   ز بهرام جنگی حصاری بسست
یکی مهر و منشور با دیهیم   بدین مژده ...
چو نامه بپایان برد و بگاه   با برانداز اورد فرخ کلاه
فرستاده را ویژه بنواختند   برنامه مهر ...
بیامد و تا نامه بر خواندند   نخواهنده بر کوه برفش نشاند
همی خواست دارم ز یزدان سپاس   نیایش کنم ...
که خاقان چین کمتر از ما بود   سپهبد بلند افسر ما بود
همی بر سپهر چرخ فلک بر فراخت   همی خوشتن ...
کنون پیش تختش تنش بنده   سپهبد سری بر زمین دیده
جهان شد که بر باک از آن بین   سپهدار و سالار ...
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که او داد بر تری دستگاه
بدو روشن و بخشد گنجی کهن   چو بیدار شو ...

شنیدم که یزدان نیایش کنید   همه نیکوی بر فزایش کنند
فرستاده پهلوان را بخواند   بپچی فراوان سخنها براند
گر خواست با کوه شاه هوا   یکی باره و جامه شهریار
تماشای برآن یارکی برنهند   بهر مهره دشت ...
فرستاده را نیز دینار داد   یکی باره و نیز بسیار داد

جواب نامه پرموده از خاقان چین

بگفت بدین مرد دانا دبیر   ورا مهتر از پهلوانان شمرد
نوشتند با پیام دبیر   نشستند و نامه بر حریر
که پرموده خاقان جوانمرد ...   بهر مرز و در زینهار همت
بدین مهر و منشور یزدان گواست   که ما بندگانیم او پادشاست
جهانجوی بر آسمان ...   بر آزاد زو نامه چون بهشت
بدو گفت پرموده را با سپاه   کسی کو نجوید بدین پایگاه
نیست که از لشکرش ...   بدان بندگان ... فتی
بدو گفت آنک اندر خورست   ترا کرد کار جهان یاورست
نکو کن بجای که دشمن بود   وگر دشمنان زان نشین بود
بر او کمدار و جاش بسوز   نخواهی و فال گیتی فروز
گرامی و کوکش فزون بایدم   دو فن بود در ... نوایدت
دگر نامه دیگر او را بخواه   فرستم چو اگر خواهی سپاه
ز ایرانیان برگزیده یکیت   که گردی بدل پای او در آید
دگر نامه دو نام ایشان ...   که رنجی مر ... آمد ...
سپاه ترا مرز بانی دهم   ترا افسر و پهلوانی دهم
گرانمایه بر پهلوان   دل نامور پهلوانش شد جوان
بدین نامه اندر بگفتی بماند   فرستاده را پیش ایرانیان بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید   بر او آفرین کرد ...
سخنهای ایرانیان هر چه بود   بدان نامه اندر با ایشان نمود
ز ایران برآمد یکی آفرین   که گیتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامه زینهار   که پرموده را داد آن شهریار
فرو خواسته هر چه بود از جهان   به بهرام بسپرد و پرداخت کار
چو بهرام بشنید کو ساخت کار   برفتن برآمد ... هوشیار
کهان را فرستاد تا در جهان   نوینده چیزی که آید بکار
فرود آمد از دست افراز کرد   به اسب نبرد اندر آمد چو گرد
برفت با لشکر اندر فراز   بکردار بر بهرام از آن بکار
چو بشنید بهرام تنگ آمدش   وگر چند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد او پیاده و راه   بیاورد لوان به پیش سپاه
چنین گفت پرموده او را که من   سزاوار بودم به هر انجمن
کنون پیش بنهاری شدم   ز اوج بلندی بخاری شدم
از این روز هستی خویش   کر پیش هستی ...
کنون یا فتم نامه شهریار   بیرفت خواهم بدین زینهار
گرامی او چون برادر شود   بدان روز با من ... شود

زبامن اکنون چه کارت بسی
براشفت بهرام و شد سرخ چشم
شدند پیش یک تازیانه بزد
چو خراد برزین چنین دید گفت
یکی پیش از این نزد او چهره
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد
بدانست بهرام کان بود در
فرستاد کسی نزد بیستام
همی‌سود تا او میانه ببست
بهنگام درود گردلش گفت
بدو گفت خاقان که ما را کلاه
اگر شهریاری تو زین کمی
زگفتار او گشت بهرام زرد
که تخم بدی تا توانی مکار
چرا من بتو دل بپیراستم
بدو گفت خاقان که اندر گذشت
ترا خشم با آشتی گر گسست
همان را به یزدان بباید سپرد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
چو آنجا رسی هر چه خواهی بگو



حبس کردن بهرام را فرموده

بدانسان که از ما سزا بانگ
که این پهلوان از خوی بد بخت
ازین پس کسی را که کس کشد
زبانها پر از پند و رنج و نژاد
بتاب اندر افکنده شد تخت تخت
یکی تیغ هندی بزد بر نیام
یکی سینه یک باره بر بر نوشت
گر آزار داری زمن در نهفت
زبخت و کردم ز ایران پدید
بیامد بتر بر پدید بسی
برنجید و خشم از دلیری بخورد
چو کاری بدست برد هدر کار
زگیتی ترا نیکوی خواستم
گذشته سخنها سر باد گشت
خرد تر دو تو یکسان اندیشت
ز دل سنگ کینها بباید سترد
گر پند اشتم کین نماید نهفت
ندانم هرا اگر شود آب رو

سر و دست بستند و هم پای او
بیامد بسنده دبیر بزرگ
بیایدش گفتن که این چاره نیست
بگفتند کین رنج دادی بباد
پشیمان شد و پند از دو بر گرفت
هم اندر زمان شد بنزدیک او
سپهبد همی زد با او سراه
گرفت دست با شاه ایران یکی
تو من زان شمارم که با مرد کی
مرا بنده کردون گرفته دو گرد
چنین داد پاسخ که ای مرد شان
بدو گفت بهرام کی نامجوی
همی نامه کردم شاه جهان
ولیکن که در جنگ خاری بود
چو سالار را خداوند خویش
سخن گر نیوشی اکنون رواست
کنون زان گله کم نباید زبان
بدو گفت خاقان که ای شهریار

پسر دوم ترا زشت وار را دم
زگفتار شیر مو ده آمد بخشم
یکی سنگ خرگاه بشد جای او
بدو گفت کین پهلوان ترک
ورا دیده بی تاز چشم بیار
سرا مهر پر از آتش بیار
زکرداز چو دو دست بر گرفت
که روشن کند جان تاریک …
بدید آنکه تا زند بنده روشن
نباید ترا زان سخن رنگ او
سخنها همی زان همی …
بگویم که با من بدین … کرد
زگفتار آن مانور گشتبان
سخنها چنین تا توانی نگوی
همی عیب تو او شد نهان
که آشتی مرد باری بود
بگیرد ز دانش …
گر آن گرفت کشت …
بپوشم دو چاه …
که از ننگ و بد برگرد تا

پدید کردن بنده خوشی بود
ترا نامه نا خواند و پسر سبک
بترسید زان کار چو خواره مرد
که خاقان همی دست کو پدید سخن
بدو گفت بهرام کی بد منش
بگیتی هر آنکس که نوزیر بود
همی از شهنشاه ترسانیم
همی شیوه و را همشهر و نژاد
بپاسخ چراوانی و بدخوی
چو خراد برزین آن ترجمان
سپهدار با موبد موبدان
بر زد دو سپند تا خواسته
زننگام اژ جای و اسفید
بر زد رسند جای آن خواسته
بر گنجها ایدر او … بود
همان گوشوار اش کی اندر جهان
ندارش ندانست کس در جهان
فرستاد بهرام مردی چو پر
ابا خواسته بود دو گوشوار
دو مرد پر بیانی همان زرد بهشت

تو اورا جهان دان که هستی تو
ورا شاه ایران و … تنگ
که او راز با او دراز آرد بکرد
تو پند و اندیشه بد مکن
بگوید همی خاک خون بدید
سر شین که کرد و دلش پند دو
همه زر و درج و آسانیم
بنی مداران کرد و ایشان
بگوی سخن همیشه تا شنوی
دبیر بزرگ و دگر موبدان
نخستین بدیشان گفت کی بخردان
بهر مایه بود گنج آراسته
فرینار و گوهر که خرید
گذشته بر و سالها کاسته
یکی نام او در جهان تاز بود
کسی را بند از کمان و مهان
ستاره شناسان فرخ مهان
سخنگو و روشن دل و یادگیر
دو موزه در و در گوهر نگار
بسنجید هر یک من بود و هفت

جواز دور سینه و از بد سگال
چو بشنید بهرام شد روی زرد
سپه بار گفت ای سپهدار …
سخن گفت کز دشمنی ازین گوید
ورا گفت خاقان که این کین
همه بدسگالید و باز ساخت
زگرد کشان او همال
بپیمان و سخن و ایران سپاه
چو بشنید بهرام ز روشن باز
نشستند نامه شاه جهان
هم اکنون از بد بدو دز برد
دبیران نرشند دل …
همان چیزها کان که بائی بود
دبیران بماندند اندر شمار
ز چیز سیاوش تحتش کمر
گر گنجه و را نزا اهرا بداد
نشستند یکی هم خواسته
بیامد همه خواسته کرد کرد
همان شد و نزد او بدو بافت
سپهبد زکشی و کند آوری

اگر نیکخواهی بود با همال
گنهکار خراد برزین مرد
بگو خشم و ساز کرد آن زراه
آزاد و را نیستی دل بدرد
سزد پی پدر کرد او کرد و مکن
بگرد زنامور سیر زنت
بگو بنده بد سگال زمت
گر اید کنون باز گردی بزاد
بلشکر که آمد بجنگ …
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بکوشید و با دادهم …
ز شطرنج آنچه گذشته …
یکی رستنش آسمانی بود
نوشته شد آن هم نیر خام کار
بمهر و … پاره کمر
که لهراسپ از گشتاسپ داد
که بود اندران گنج آراسته
که بد در روز هم بهشت برد
بگو هر شده تو بتافته
بنداکه از جستن داوری

وز ایدر بیامد پی پیکنو ساد   دو موزه بیامد کمر و تاج باد
نفرمود تا کی با نیزه گشسپ   گرو با سواران [illegible]
ز لشکر گزین کرد مردی هزار   که با او بود تا در شهریار
ز خاقان شنیده خواسته کاروان   شمرد آن شتر بد [illegible]
سواران برفت خاقان پیش   بمرفت با مادران خویش
چو خاقان بیامد به یک شبان   ز گنج و مار بخید سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست   ابر سر یکی تاج و گرزی بدست
پیاده جهان تا در گور رسید   بر ده بلند را روی خاقان بدید
چپ و راست با جوشن [illegible]   فرود آید و همچنین با سپاه
بپسندش و برکرد از پیش او   بر اندیشه شد زان سخن [illegible]
پس آنگاه گفتش جهان هم بر آب   بپرسید هر اپیش گرشسپ
فرود آمد از اسب خاقان همان   بیامد بر شاه ایران دمان

آمدن خاقان به نزد بهرام

دو کی بید با جهاندار شاه   نشست از بر تازی [illegible]
شهنشاه اسپ تکاور براند   بدرگاه با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از بر شهریار   خانش گرفت از زمانی دو بار
پیاده شد از اسپ [illegible]   بران گمرهی [illegible]
خرامان بیامد به نزدیک بخت   مرا او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاندش پیش خویش   [illegible]
سزاوار او جایگه ساخت [illegible]   یکی [illegible] سپرد [illegible]
بیاورد چیزی که شایسته بود   همان پیش [illegible]
سپه را بنزدیک او جای کرد   دبیری بدان کار بر پای کرد
چو آنگه شد از کار آن خواسته   گر آورد پرمایه آراسته
به میدان فرستاد تا [illegible]   بود بار با پایه بر سالوران
چو آسوده شد خفته از رنج راه   بهشتم یکی [illegible]
چو خاقان [illegible]   نشست از بر خوان [illegible]
بفرمود تا با آن اشتران   به پیش [illegible]
ز میدان [illegible]   هم از تنگ بر [illegible]
ز آورد گنجی که [illegible] ساخت   دل شاه از آن کار [illegible]
یکی تخته جامه [illegible]   کز آنجا بیامد به پیش سپاه
همان پر گهر گوشوار و کمر   که گیتی همه زر [illegible]
یکی [illegible] ساخت بر بزم شاه   که پیروز بادا این جهاندار [illegible]
با این گرشسپ از زمان [illegible]   که با او [illegible]
که چون [illegible] این کار [illegible]   که دی پای آوری [illegible]
چنین گفت این گرشسپ دبیر   که ای شاه روشندل [illegible]
بسوری [illegible]   چنان دان که خوانش [illegible]
از گفتار او شاد شد [illegible]   روانش [illegible]
همی بیامدم آنکه [illegible]   یکی جام از دسته بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد   سر و تاج او [illegible]

همان دان که بر [illegible] بود   همان موزه از گوهر [illegible]
از این چاره و پهلوان برگرفت   چو او دید رنج این بیاشد شگفت
همان گوشوار [illegible]   ز شاهک بپرسید [illegible]
سخن گفت شاه که بدین [illegible]   بر آشفت زان شاه [illegible]
هم از [illegible] گفت [illegible]   [illegible]
یکی کو خاقان چین راند   بر آنسان که از گوهر او [illegible]
دگر آنکه چون [illegible]   بیامد [illegible]
همه رنج او سر بسر باد گشت   همه داد [illegible] پیدا گشت
بگفت این و [illegible]   [illegible]
بود [illegible] ندانست راه   بپیش آمد از [illegible] سپاه
بخاقان چنین گفت [illegible]   [illegible]
نشسته بیامد به پیشش گرفت   وز او مانده شد [illegible]
بدو گفت سوگند [illegible]   همه کار [illegible] دیگر اندازه کن
نخورد و نه سوگندهای گران   به یزدان پاک و بجان [illegible]
که از شاه خاقان [illegible]   ندارد [illegible] دل [illegible]
بتاج و بگاه و [illegible]   که باز گشت [illegible]
به یزدان که او را [illegible]   [illegible]
که چون باز گردی ز [illegible]   ز اندازه از این انجمن
کمند [illegible] جای [illegible]   سوی [illegible]
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب   سر [illegible]

عذرخواهی کردن بهرام از [illegible]

بسی خلعت آراست [illegible]   ز زرین و سیمین [illegible] کلاه
چو زرین کمرهای گوهرنگار   چو از یاره و طوق و گوشوار
ده اسپان تازی بزرین ستام   [illegible]
بنزدیک خاقان فرستاد شاه   دو منزل بیامد با او براه
سه دیگر [illegible]   ز رود [illegible]
چو آگاهی آمد سوی پهلوان   از آن خلعت شهریار جوان
ز خاقان چینی که از [illegible]   جهان شاد [illegible]
پذیره شدندش [illegible]   از ایران هر آنکس که [illegible]
خلف ساخت جای که او [illegible]   [illegible]
همی تاخت [illegible]   پر از خشم [illegible]
چو [illegible] دید کرد آفرین   از [illegible] خاقان چین
پذیرفت زو هرچه [illegible]   خلف بود [illegible]
بیامد به بهرام با او براه   که گر [illegible] خاقان [illegible]
بدین گونه تا [illegible]   که گیرد [illegible]
چهارم [illegible] خاقان [illegible]   که بر گرد چون [illegible]
چو بشنید بهرام برگشت ازو   کمندی سوی [illegible]
همی بود [illegible]   ز گرد [illegible]

جهاندار از روم خشنود بود   ز تیمار روانش پر از دود بود
ز آزار خاقان چینی بجست   که بهرام آزار او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود   بپرداختن خود دلیری نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار   به بهرام کی دیو ناسازگار
همراهی یزدان نپیچی همی   بچرخ فلک برنشینی همی

نامه شاه هرمزد نزد بهرام بطلب

نیاید همی یادت از رنج من   سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی   سرت ز آسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای   دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو   بسیچیده در خور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه درو   نهاده بسی ناسزا رنگ و بو
فرستاده پیچش برکند   گران خلعت آن بی بها را [illegible]
هم از شعر پیراهنی لاژورد   یکی سرخ شلوار و چادر زرد
بدو گفت این نزد بهرام بر   بگوی ای سبک مایه بدهنر
تو خاقان چینی ندیدی همی   گزند بزرگان گزیدی همی
ز کمی که رستی فرو دار دست   ازین پس [illegible]
فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینت پاداش من   چنین است ای شاه پرخاش من
چنین بد اندیشه شاه جست   چرا از [illegible]
جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر مر مرا خوار کرد او رواست
گمانی نبودم که نزدیک شاه   بداندیشگان [illegible]
از آن پیش کو با [illegible] سپاه   [illegible] بر هرمزد درگاه شاه
همه دیده‌ها را بچشم کرده‌ام   غم و رنج دشمن ز تن برده‌ام
چو باد آتش این رنج [illegible]   گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز کردار [illegible]   که از من جهان پاک [illegible]
ز دادار نیکی دهش یاد کرد   بپوشید آن جامه سرخ و زرد
بپیش اندرون دوکدان سیاه   نهاده [illegible]
بفرمود تا هر که بود از مهان   وزان نامداران شاه جهان
دو لشکر برفتند نزدیک او   بر اندیشه شد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان   بدانگونه پوشش بر پهلوان
بماندند زان کار یکسر شگفت   دل هر کس اندیشه برگرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه   که خلعت بدینسان فرستاد شاه
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
چه بینید [illegible] اندرین   بگوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان   گرامی [illegible]
تو آزرده هستی نزدیک شاه   بکاهد همی [illegible] سپاه
بگو با چه گفتی آن خود بنده‌ایم   [illegible]

که بیزارم از نوبت و تخت شاه   چو نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کز [illegible]   که از [illegible]
همه سر بسر بندگان توایم   و هم دست داریم کان توایم
چنین یافت اینجا ز ایرانیان   [illegible]
بایران کس او را نخواهیم شاه   به بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و زو پیش بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همیداد پند   همیداشت با پند لب را به بند
چنین تا دو هفته بر این برگذشت   سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی پیش اندرش نخچیر جست   سزاوار نخچیر از نیک بخت

رفتن یلان سینه بکاخ از پی بهرام

یکی گور دید اندر آن مرغزار   گرازان تو گفتی [illegible]
پس اندر همی راند بهرام نرم   بر و بارگی [illegible] گرم
بدانسان بدو جای نخچیرگاه   همی پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان در گذشت   بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور   ز گرمای آن دشت تفسیده [illegible]
یکی کاخ پرمایه آمد پدید   از آن دشت بهرام خود بنگرید
بر آن کاخ بهرام بنهاد روی   همان گور پیش اندر و راه جوی
پراگنده پیش آن کاخ آب   پس پشت او بود ایزدگشسب
همان [illegible] دادگفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دلیر [illegible] اندرون   همی رفت بهرام پیش اندرون
زمانی همی بود ایزدگشسب   گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه آمد پس او دمان   بر اسپ تکاور گرفته عنان
یلان سینه را گفت اکنون یکی   بکاخ اندرون [illegible] اندکی
بدو گفت ایزدگشسب ای دلیر   بکاخ اندرون رو [illegible]
چنین تا یکی رفت سالار ما   سپهبد [illegible]
یلان سینه بر کاخ بنهاد روی   دلی پر ز اندیشه سالار جوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید   [illegible] ایوان [illegible]
یکی دشت ایوان یکی طاق دید   ز دیده سر چرخ او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر   نشانده به پیرایه در و گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار   ببالا چو سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیرگاه   نشسته برو پهلوان سپاه
پرستندگان پیش او بر گروه   [illegible]
جوان زن یلان سینه را دید گفت   پرستنده را کای [illegible]
[illegible]   [illegible]
همی پاسخ نزدیک ایران [illegible]   وی اکنون بیاید ز [illegible]
بدیشان بیامش ز بهرام [illegible]   دلش [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] راه   زایوان [illegible] سپاه
[illegible] آن ماه خورشید [illegible]   [illegible]

دراغ کشت دا ایرانیان   بعد ما آن ماه رخ مهربان
پیامد یکی مرد تهمت   بباغ از پی باز و بر سیم بر
نهادند خوان کرد باغ اندرون   خورشها خشک از کمانی فزون
چو نان خورده شد آب کرد گل زنان   ببردند پویان بجای نشان
بدین زن چو برگشت بهرام گور   که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت پرویز کز باش زن   همیشه شکیبا دل و رازبین
نهانی بگوید بسیار خبر   چو بر دو تن کرسی […] نیز
چو بهرام از آن کاخش زرنگار   برون آمد و گفت […]
چو آمد از آن کاخ اندرون   تو گفتی همی بارد از چهر خون
منش دیگر و گفت و […] دگر   تو گفتی بپرویز […] آورد
بیامد هم اندر پی شیر گور   سپهبد همی دید خیره اندر بود
نگه کرد خراد برزین بدو   چنین گفت کان […]
بنخچیر کاین نیکوئی چه بود   که آنکس ندیده […] کشتند
چنین تا از آن […] اندرون   همی بود بهرام […]
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه   وزان کار گشاده دل […] سپاه
وزان پهلوان […]   ز دم گشت […]
دگر روز چون سیمگون گشت راغ   بیامد آن نزد خشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین   که گفتی که آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد   ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند برزین یکی پیشگاه   نشست از بر […] پهلوان

گرفتن […] بهرام و باز آمدن […]

نشستی بیاراسته شاهنشهی   نهاده بسر بر کلاه مهی
که همی کرد کارش […]   بدانست کو شد […]
چو نزدیک خراد برزین رسید   بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن   بدانست کار […]
چنین گفت بهرام کای […]   که کار جهان […] آسان بگیر
نشاید گشاد اندرین کار لب   بر شاه باید […]
که بهرام را دل پر از تاج گشت   همان بخت […] عاج گشت
ز دیدار آن کار […]   همه چاره […]
[…] نخچیر شد   شب تیره از […] نخچیر شد
سپهبد چو آگه شد از کارسان   بر روشن روانهای […]
پلان سینه را گفت […]   بتاز از پی آن دو […]
پلان سینه اندر […]   رسید و بر آن […]
از و خیره شد […]   پدید آمد […] باز داشت
بنزدیک بهرام بر […]   بدان تا که […]
بدو پهلوان گفت کی […]   چو او رفت از دست […]
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   مرا کرد خراد برزین […]
جهاندار ای پهلوان سپاه   پر از آب […] بارگاه
همی گفت اندر […]   […] تو […] کام […]

زبانی که بود […] همی باز داد   همه از گنج […] بسی ساز داد
وز آن پس چنین گفت کان […]   […] نگه کرد باز […]
مراو تیز را […] کشتن بود   اگر دیدگر بازگشتن بود
وزین روی خراد برزین نهاد   همی ساخت […] جهان
ز تنها […] بدو باز گفت   همه راز بارگه […] نهفت
چنین تا بدان […]   یکایک همه گفت با شهریار
وزان رفتن گور […]   از آزار بهرام و چندان […]
وزان تاج و آن تخت […]   پرستندگان […]
یکایک بگفت آن کجا دیده بود   و گر […] زان کار […] دیده بود
از آن […] اندر […] گفت   سخن هرچه بشنید در دل […]
چو گفتار […] پیاد آمدش   بدل […] یکی […] باد آمدش
همان […] آن […]   […]
[…] بخراد برزین چنین گفت شاه   بدان جای خراد برزین […]
[…]   […]
[…]   سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید […]   همه داستانها بیاید […]
[…] کوری بود […]   میان بیابان […]
برین تخت زرین […]   پرستار […]
گر او از خوب این داستان   گر آیا و آید از […]
چنین گفت […] جهان   گران کور و دیوی […] نهان
چو بهرام را خواند […]   بیدار کرد از دلش […]
همان کاخ […]   بران […] زن جادوی […]
که بهرام را […]   جهان بخت و تاج […]
چو برگشت زو گشت […]   جهان شد […]
بران […] از دو […]   ده دیو و جادو […]
کنون چاره […]   […]
[…] شد […]   وزان […]
ز خراد برزین […] شاه   […]
[…]   یکایک […] بر گاه […]
بیاورد و بنهاد […] پیش شاه   […]
بهر […] گفت کی شهریار   بپرسید […]
بگشاد […] بهرام بود   که […] ببخشد […]
[…] بهرام […]   سخنهای […]
بدو […] کرده نهاده بجای   پر اندیشه شد […]
[…] دیر […]   همه کرد آن […]
چنین گفت […]   بود […]
[…] بگر باز […] بود   ز رزم […]
چنین شاه بر گاه […]   نه آنکس که […]
[…] بهرام […]   بدان خاک […] گذارد […]
ز بهرام […] باد […]   همان […] بهرام […]

سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور خسته دید / بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان

که خواهد بزین بر نشستن بپای / سخنهای پوشیده کرد آشکار / کنون یک به یک ره بجان بسپرید / همه ایمن امروز [illegible]

مگر کس و دستور لشکر پناه / که دارند با ما ز لشکر نگاه / وگر نه هم امروز برگشته گیر / سپه را یکایک همه گشته گیر

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / مگر کس کنون تا به ماهی نگفت / پراکنده بر گرد کشور سوار / بدان تا مگر [illegible]

پیامی بر [illegible] ایرانیان / ببندند بر کار او بر میان / بدین پیشه بگذشت یک روزگار / نخوانند کس نام او شهریار

ازان پس گرامایگان را بخواند / بسی راز با پیش ایشان براند

چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ

آگه شدن ایرانیان از هرمزد

چو بهرام گرد سیاوش نژاد / چو پیمان گشسپ آن خردمند راد / همی رای زد با جهان شهریار / که بودند شیران جنگی [illegible]

چنین گفت پس پهلوان با سپاه / گرامی امیران و گردان شاه / چه سازید و درمان این کار چیست / نباید کزین بخت [illegible]

زمانه [illegible] / چنین سر بپیچد ز آهن و راه / هر آنکس که کوشید و [illegible] / ز [illegible]

وگر دست زین کار کوته کنیم / شود کار آسان بما بر دراز / کنون در رهیم اندر نهان / بگوییم گویندگان [illegible]

جهاندار ز دشمن [illegible] / وگر چند با گیتی بسی / چو از رفته ایم اندرین [illegible] / بدین [illegible] لشکر [illegible]

به خوشی [illegible] / تو اگر شد آشفته شد بر سپاه / ز [illegible] ایران [illegible] / وزان پس [illegible]

[illegible] / اگر کس [illegible] / اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نشان [illegible]

[illegible] / تو اگر شد آشفته شد بر سپاه / کنون چاره این دام [illegible] / گرامایه [illegible]

شهنشاه [illegible] / وزین چاره [illegible] / شما [illegible] / بدین [illegible]

شما چاره هر چه دانید زود / [illegible] / پس پرده [illegible] پهلوان / یکی [illegible]

خردمند اگر دیده نام بود / دل انجام [illegible] / چو از پرده گفت [illegible] / ز [illegible]

چنین گفت پس کردی با سپاه / بدان لشکر تیز کم کرد راه / [illegible] / چنین [illegible]

ببستند [illegible] / [illegible] / ز ایران سواران و جنگاوران / خردمند و بیدار دل [illegible]

چنین گفت ایزد گشسپ سوار / گرامی ز گرامایگان یادگار / زبانهای اگر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو [illegible]

همه کارهای بما ایزدیست / ز مردی و از دانش [illegible] / نباید که را جنگ آوریم / [illegible] جنگ آوریم

[illegible] / گزین بار [illegible] دانش [illegible] / اگر جنگ سازید [illegible] / بپیش سواران سواری کنیم

چو خشنود باشند زین پهلوان / [illegible] جوان / چو بهرام بشنید گفتار اوی / [illegible]

وزان پس یلان [illegible] گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت / یلان سینه گفت ای سپهبد [illegible] / هر آنکس که او را [illegible]

[illegible] / بسوی پدر هیچ نشتابد او / [illegible] / [illegible]

[illegible] / همان لشکر و گنج و یاران و تخت / [illegible] / [illegible]

وزان پس [illegible] بهرام [illegible] / گرامی [illegible] / [illegible] / بزرگیت [illegible]

بخندید بهرام زان داوری / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / بود بخت شاهی [illegible] / چنین گفت ایزد گشسپ سوار / [illegible]

[illegible] / [illegible] / اگر پادشاهی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / وز [illegible] چنین گفت بهرام را / که هر کس [illegible] نام را

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

اندرز بزرگان با بهرام چوبینه

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پی انجمن کار بر تخت شاه / نگردد ازو هیچ کس را نگاه
چنین گفت زروان که دانا کسی / که کردار من هستشان [illegible]

نه نیکوست این داستان‌ها نو / نگوید چرا دیدمی رای تو
همانا تو بردی کمند آختن / یکی چشم بر تخت [illegible]

هر آنکس که دانا بود پاک مغز / نه زو گفته اندیشه دارد نه نغز
به داد و گر شاهی سزاوار بیند کسی / سپهدار سرفرازی [illegible]

ببودند یاران همه شب کیان / همه بندگی را کمر بر میان
نشستند و زیشان [illegible] / همه دل بفرمان [illegible]

یکایک از تخت و افسر بلند / سزای بزرگی که گوهر شوند
نکاوش ز شاه او برآمد نخست / یکی رای دیده و آن همی باز جست

که بر آسمان اختران پیش اوید / هم آنچ کرد در آن راه بیند
ز خواری و زاری بسیاری [illegible] / ز اندیشه گردون [illegible]

چو گودرز و چون رستم پهلوان / نگردند بر تخت و این روان
بجستند او را ز راه دراز / سوی تخت شاه [illegible]

سزاوار بر تخت شاهی نشاند / نشاهی بدو [illegible] از رنج ماند
وز آن پس که او شد نماز بزرگ / [illegible] باشد [illegible]

کسی را که این تخت شاهی نکرد / چو از گرم تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که رستم تو زیبای تخت کیان

یکی نامه بر زد بر کسی که گفت / که با دخمه تنگ با تیم جفت
مرا تخت ایران و یا بند شاه / [illegible]

گزین کرد ز ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار
رها کرد از بند کاوس را / همان گودرز [illegible]

همان پیر بر زد چون گشته شد / بر ایرانیان کار بر گشته شد
دلاور شد آن کار او خوش شناس / به آرام بنشست [illegible]

با ایرانیان گفت این ها سخت / بزرگی و تاج زند بادشاست
قباد ار چه خرد بد گرد دو / نیاریم [illegible]

خود خواهی کر شاهی کنی بی نژاد / همی دود را داد خواهی بباد
قباد آنکه زمان چون برد کیان / سر و فرای [illegible]

بکشّاره کو بر آتش بکشت / کرا بود در پادشاهی نشست
که آهن بسته بای قباد / دلاور [illegible]

بزرمهر داد و کی را کمر / اگر کین بپرورد بجوید گهر
که نگه کرد زرمه کس را نشد / کی تاج و [illegible]

کس از بندگان تخت شاهی نجست / اگر چند بودی بر از دوش درست
نه آرزو تخت شاهنشهی / جواکرد آن [illegible]

نمی برجهاندند ایران سپه / گرامی بهرام پور گشسپ
بنو در جهان شهریاری کنم / من خویش [illegible]

خردمند شاهی چو نوشیروان / بهر نیز بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا باور بُند / [illegible]

بایران بوده است مسعود را / همه پهلوان و همه نامدار
همه یکسک شاه را بنده اند / [illegible]

نشستنگه گیتی مرا بر کرنید / جهان کرده زاد و فرد کی بید
نیاکانت را همچنین بامداد / بمهر برجای ز تنهاش کارکاه

تو باداش این نیکوی یادگی / جهان داد که با من نبود کیا
کن اندر بر خود بادشا / کر اما نخوار تیرا پیر

اگر من نه نیم بود آن دم / بسیار سال از نبرد آن کسم
کن کار کرد نیاکان بیاد / مبادا که بند من باید یاد

تو انجمن ماندند و گفت / پهلوان لب ای درآن گرفت
برانت گورات گویی / نخوارزا چوی جوی

ز آن پس که گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن راه شاهی مزن
که هر زدن جنبه گه کند / نخست می پهلوان بزد

چو هر کز چنین شاه زیر / نژادت ز شاه ایران شمر
تباه شهی کر بنار دستی / مرا خلعت از دو کی سازد

سخن بس کن از آنچه زرد / که امروز ما بنیاد ان نژاد
بباد و کی ویژه [illegible] / بماند جهان به مهر [illegible]

گر از کین بداد از اری شمار / وزین بخرد بر سالیان چند هزار
که تاج بود نه بر تخت زر / سراه کنون نام ایشان [illegible]

نه پرویز خسرو و سپید [illegible] / گر و یاد کردن [illegible]
بدی کار او هر که دید [illegible] / برادرت را گفت [illegible]

چو بهرام گوید و ان جاگران / ببینیم با شان [illegible]
هم اکنون [illegible] / بپارند پیش کلاه و نگین

او گردید گفت [illegible] / همی دام سازد شمار [illegible]
گفت به تن و جان [illegible] / یکی از تو [illegible]

چو در زبان بود [illegible] / تو افگندی این چنین [illegible]
چو بهرام را دل [illegible] / ببار و [illegible]

شنودن این تخجه [illegible] / بگفتار تو [illegible]
کنون [illegible] / بر آشوب کین [illegible]

[illegible] / بدان [illegible]
همی گفت هر کس [illegible] / [illegible]

تو گوی که گفتار [illegible] / [illegible]
چو بهرام او [illegible] / همه سو [illegible]

دل تیره و اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی [illegible]
چنین گفت پس [illegible] / [illegible]

ز بهر تو تا خوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / سپاری به پهلوان [illegible]

او ای دل من [illegible] / برین [illegible]
که چون [illegible] / جهان [illegible]

[illegible] / که آباد [illegible]
که آن [illegible] / فزون [illegible]

زمانه سرافراز بادا [illegible] / در [illegible]
پراکنده گشتند [illegible] / [illegible] شد

بس آنگه که بهرام [illegible] شاه — سپهداران برآمد ز خواب
نشستند مردان گردان سترگ — هم از موبدان و دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از شاه داد — نشستند بر او و زنگ و بکاه
بپوزش گران کرده ستم مرد — ولی بر پشیمان و بر باد داد
سرنامه کرد آفرین خدا — که اوییت کز او راه نمای
که گر بر جهان پاک مهتر شوم — ترا هم چو گفته برادر شوم
تو باید که دل را بشوی ز کین — نداری جدا بوم ایران زمین
چو نامه نبشته شد و مهر کرد — ورنجی که او آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی — نهانی همی جست جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید — که سالار بر بوم خراسان [illegible]
بر اندیشه آن باشد سوی ری — نشسته بر روی از کژ خوی
همی کرد اندیشه از بیش و کم — تو موبد بس [illegible]
بسازند دار آتش نو کنند — درم هر به نام خسرو کنند
ز بازارگان آگهی پاک مغز — سخنگوی و کند آور و چرب و نغز
همه کار در هم بیاید درون — سپاه آورد و گفت کرد طیسفون
بپایید بر زین پایه و پیل پای بوم — که پیکر بر شیر بود [illegible]
خرند و برند آن درم نزد شاه — به چیند کجا مهتر [illegible]
فرستاده و جست یارای و هوش — الا در بیابان [illegible]
یکی نامه بنوشت بر باد دم — چنین گفت هر گونه از بیش و کم
ز پیروز و لشکر ساو شاه — زمشتی وزده وکان [illegible]
ز رومی که او کرده بد پاسبان — وزان خلعتی کار [illegible]

آگاهی یافتن پرویز از کار بهرام و اندیشهٔ خسرو

چنین گفت کاین کس بر گر خواب — بیفتی چراغ آب برگ [illegible]
همانا که خسرو شنید این بحث — ببر پیش آن کز نماید گفت
توان او [illegible] — بیابان ز دشمن [illegible]
نخواهیم [illegible] براز هشیار — [illegible] روزگار
که بهرام را تنه پرویز بود — که بر پادشا ساده [illegible]
همه یادگاران پیام درون — فرستاده آمد سوی طیسفون
بیاز بارگان گفت مردم — چو گوهر بیند [illegible]
چو خسرو بنا شد و دیار و بر پشت — به چندز من روزگار درشت
چو از رهبا بزدی من بوزنم — همی [illegible] ساسان زمین
زبان یکه را کرد یزدان زمین — کز آنکه بر خیزد این آفرین
پیام و فرستاده نیک پی — ز بند ادیا ماند ایران [illegible]
چو نامه بنزدیک هرمز رسید — زخش گشت زان نامه چون شنید
بس آگاهی آمد ز هر مردم — یکایک بر آن [illegible]
بپیچید و شد بر سپه بدگمان — بگفت این با بن گشت از بنان
که خسرو بمردی بجای آید — که از ما همی بر خواند
درم را همی پیر سازد [illegible] — سبک داشتن [illegible] زین چنین خشم
چنین گفت هرگز من [illegible] — مرین شوند [illegible]

چنین گفت با ماموران بجوی — که تو [illegible] کس آرزوی
نهانی یکی مرد را خواندند — شب تیره با مه بنشاندند
بدو گفت هر مرد با گنج هر چیز — ز خسرو سپاه از روی زمین
چنین داد پاسخ که او چشم — با فسون ز دل مهر بیرون کنیم
همه ساله با رامش و نوش باد — خود و پهلوانان زرین کلاه
از این ساختن حاجب آگاه شد — برو کام و آرام کوتاه شد
کنون هر چه باید ز گنج شاه — چو او مست کرده شبان سپاه
که من زهره را می بجام اندرون — گران بر کجا دست بازی بخون
همه ساله با رامش و بود شاه — بهر جای با ماموران شکار
پیام دو دلان پیش خسرو گفت — همه راز با برکشاد از نهفت
بت دلنواز و سخن خوش [illegible] — پرستنده و آگه بوده کار
چو بشنید خسرو که شاه جهان — همی کشتن او سکال نهان
شب تیره از طیسفون بر کشید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن بر بهار ایکان — همی ساخت تا او بآبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری — که به مرزبانان هر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار — بشهراسپ با خار [illegible]
به پرسش گرفتند گردنکشان — بجایی که بد از گرامی نشان
چو بادان و پیروز دم کرد و پیل — کرا باد را بار [illegible] پیل
چو شیران و دهقان [illegible] — چو رعنان و چنجبت بود آن [illegible]
ز گردان چو پیروز گرد سوار — چو شیران چو سام و چو اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی — سپاه و سپهبد همه شاه جو
همی گفت هر کس که ای شهریار — تراز پیدا اینان و بخت کلاه
ز ایران و دشت نبرد [illegible] — ز نخچیر سواران و جنگی سواران
که تا دار [illegible] ایران کرید — همی نام و شاد رادان [illegible]
زمانی به نخجیر بازیم دست — زمانی توان من از آن شب
اگر پیش آذرگشسپ ایران — بیا بنده سوگند بای گران
نوبه و چو راکه ایمن کنید — که پیمان من زین سپس ننگرید
بیاشیم چون مرزبانان بی — که بر هم ز پیمان را ایرمنی
زبان چون شنیده گفت او — همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگند زانسان که خواست — که مهر تو با دیده داریم راست
چو ایمن شدند [illegible] بهان — ز هر سو برانگیخت کاراگهان
که تا از گزندش چه [illegible] — اگر چاره نو سازید دیگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت — هم اندر زمان کس فرستاد تفت
چو گستهم و بندوی کرده بند — بزندان بر هرمز آمد [illegible]
ز این هر دو خالان خسرو شدند — همه داگی در جهان نو شدند
چراغ هر که بودند خویشان اوی — بزندان کشیدند [illegible]
ز این هر دو خالان خسرو بدند — جهان بنده نام او بوند
به آیین گشسپ آیین شاه گشت — کر از رای دوریم [illegible]
چو او شد به چاره بهرام را — جهان بنده خود خود کام را
شد آیین گشسپ اندران [illegible] — گر آن [illegible] چون [illegible]

بدو گفت کای شاه گردن فراز | سخنهای چوبین نباشد دراز
مرا زندان و پای کرده به بند | و رستی گر باشدت سودمند
چو من کهتری را تو سالار باش | بزرم اندرون دست بردار باش
اگر مهتری جوید و تاج و تخت | بپیچد ز یزدان و از راه بخت
ز رنگش یکی بهره او را دهم | کلاه کیانش به سر برنهم
همی ساخت آیین گشسپ این سخن | بگاه شاه فرزانه افکند بن
ز زندان یکی کو بدست امید چنین | اگر کار خواهی مرا بر گزین
به پیش تو با جان کوشم به جنگ | چو یابم رهایی ز زندان تنگ
که همشهری من بمیدان در است | بزندان تو هم کز اندر است
وگر بندی مرا در خور است | بنزدیک من مرد بدگوهر است
ولیکن چو خود زین سخن چاره نیست | وگرنه بتر زین بیچاره نیست
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه | همی راند چون باد لشکر به راه
به هر سو از آن گرانمایه شهر | که دارد همی اختر و سال بهر
یکی پیرزن بد که داننده بود | گر از گوی گردنده آخر است
چو بشنید گفتار آیین گشسپ | هم اندر زمان گرش ساده دوا
بپیش زن فال زن برگذشت | نهفته نگه کرد و اندر گذشت
پسندیده هوش تو بر دست اوست | که زنهار باد و تن کشتن او
که هوش تو بر دست همسایه | یکی پی تباری و همسایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | گزاینده گر گذشتم منه راه
چو آید بنزدیک تا در زمان | ببرد نخجیر بر تیغ کمان

همی خسروی جوید اندر نهان | نخستین ز من کشته گردد جهان
بدو گفت شاه این گمان کاستیست | که این دل بدگوهر آمد نهیب
بر رسم پرستش کمی ره نمون | بداد و ناچیز بر پیش او دون
چو گردد چنین تیره کهتر بود | سرانجام کارش نه بهتر بود
مرا کینه از کارش آگاه کن | پس آنجا که بود من او سوی بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی | فرستاد کی مهتر او بود اوی
مرا گر بخواهی تو از شهریار | دوان با تو آیم بدین کارزار
چو پیغام بشنید نامور خوب | بنزدیک شاه نامه خوب روز
بمن بخشد آن را جهاندار شاه | هم اکنون همی با من آید به راه
یکی مرد خونریز بیکار درد | بخواهی ز من جنگ را ناروا
چو بایسته را جنگ و استیز را | چنین بدگهر مرد خونریز را
برین کوته تا بر همدان رسید | بجای که لشکر فرود آورید
بدو هر کسی گفت کاختر شناس | بر تو آید و پذیرد سپاس
همان هر چه گوید نباشد جز آن | بگوید ترا روز رنگ خزان
بیامد بر پیرزن آن کار شاه | بیاورد و با او سپاه
بدو پیرزن گفت کای پرهنر | گر از زخم او تو باید گریست
چو بشنید آیین گشسپ این سخن | پیاده ... کشی ...
بیامد براه دراز اندرون | تو یاری کنی او به بزیز
نبایست کردن ز زندان رها | گر این بد ترا ز بخت اژدها
نشسته و نهاده از بر من مهر خویش | چو نامه ...

ز دانش بشستند دل بیخرد | بسی همچنین پیش کز من خواند
تو ایمن کند زود نزد من آی | مگر تا نباشی بر شهریار
یکی گفت زندان و بند گران | کشیدم بسی با جهان و گران
کنون باز گردم سوی طیسفون | بجوشید اندر تنم خوی و خون
چو آن نامه پهلو از انجوام | نگار جهان ده شکنی نهاد
بخوانم کنون چون شتاب آمدت
بپوشد کنون او خون زن بن سخن

بدو گفت کین نامه اندر نهان | ببر زود نزدیک شاه جهان
انوشه بمان نامور و جوان | ز دوشش برانیز کو دل روان
رهانید یزدان از آن سختیم | وزان کرم و تیمار و بدبختیم
زمانی همی بود و برده نشسته | ابر نامه شاه بگشاد بند
که این مرد همسایه جان منست | همی گفتم این هست بگمارد است
بسا کز در بخاب اندر است
بیا سا بدر از رنج او ...

کشته شدن آیین گشسپ بدست همسایه

برانده شد دل ز راه کشت | جهان شد که با باد همباز
نشسته تخم در آیین گشسپ | نه کهتر ترا او به شهر و ...
چو همسایه آمد بخیمه درون | بدانست کو دست یازد بخون
یکی گفت کین مرد کم کرده راه | ز من خواستم زنده ... جهان
بر دو گردن مهتر ناهار | سرآمد بر و بوم و هم کارزار
بیاورد کشتا و دنیا بجوی | تو شیر ... دارد همی ...
بدو گفت اینک یکی دشمنست | که او بد سگالید به ...
ببست بیارم کین مرد گیت | ببرید سر کسی گر نخواهد گریست
بدو گفت بهرام کی پارسا | بدان رفت و آزاد پادشا
ترا اندر ... کنون زمین | که بر تو کزید بنیاد انجمن
نمین جنت زنده بردار کرد | دل مرد بیگانه بیدار کرد
چو کار سپهبد به فرجام شد | ز مردم بسی پیش ... شد
جهان شد گرائی ... بی ... رزم | پراکنده گردد بزور ...

چو نزدیک آن نامور شهریار | کسی با نیده اندران بارگاه
دلش پر ز اندیشه شهریار | یکی آتش آمد میان ... کار
بپیش مرد دست یازد بجور | جهانجوی جهدی و لابه کرد
چنین داد پاسخ اگر خواستی | چه کردم که بر کردن آراستی
ز خیمه بیاورد هم خون | کرا ایمن بد زمان سخن
جوان زود آن کشته بد ... | همی ساخت ...
چو با لشکر آمد همی پیش تو | چو آواز ...
بدو گفت آیین گشسپ سوار | گر آمد بجنگ اندر شهریار
که با شاه آزاد بد آشتی | که آب اندرون ...
نبود مرا دوری زدن ... | نظاره بر و کشور و لشکر
سواران که آیین گشسپ سوار | بیاورده با زد ده شهریار
گروهی سوی خسرو آمد به راه | تنی چند رفتند نزدیک شاه
چو آگاهی آمد سوی شهریار | ز آیین گشسپ آن گو نامدار

ز رنگی و بار و داد و ز مست / نبد وش کسی نیز مانی بدست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / همه بود با دیدگان پر آب
دو رویه سخن رفت چندی ز شاه / فرو شستن برد از آزار گاه
یکی گفت بهرام شیر جنگجوی / بخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
بیامد ازان کار گردن بتافت / وزان بر کی راه دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد آن گفتگوی / ازان پادشاهی شد آن رنگ و بوی
سر بندگان شد براز و کین / گزیدند نفرین بر آفرین
سپاهی پس شد بدرگاه شاه / جهان شد بر دل شاه زاده
بر بندوی گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن بخت شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی راه دان کار بگماشتند
گران آگهی باز جوید گهت / ز جنگ آوران بود شاه کمت
که کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بیره شدند
بکندند زندان و شد پر خروش / برفتند کاهون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بمانده بیچاره از داوری
بیکرفت گستهم و بندوی پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
بجایی که زندان پشیمان شدم / سواران درگاه و ستم کرم
ز بازار پس پس سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
که گر گشت خواهید با من کمی / مجوییدم آزرم شاه اندکی
اگر نیست خواهید یک یک میان / بکین بزرگان دلیران میان
که هر کو بر گشت بیچ چاه / ازین پس چو او را نخوانند شاه
بیاید بزرگان کشیدند دست / برو بر کنند آب ایران گست
شمار ار بهرام ازین بیش پیش / نشانیم برگاه بر شاه نو
دگر هر سستی کنید اندرین / شمارا سپارم بایران زمین

بگفتار گستهم گیتی سپاه / بگشتند ...

داغ نهادن ایرانیان بر چشم هرمزد

که هر کس بیاد اچنین با جوی / گرا او دست باز و بخون
گشاده بوش بون شد لشکرش / سر آلوده تا آتش اندر برش
شد آن در ز ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت ... هی
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تخت نگونسار بگذاشتند
جهان ماند از ... چنین / همیشه تو با مرد دانا ...
چنین است کردار چرخ بلند / نیازی بجای سپنجی پسند
یکی را دهی بخت شاه و کیان / همش و کنی از ...
یکی گنج یابد ازو کار رنج / بسا تیر گام اش زمان تیغ
اگر صد بود سال اگر سیصد اند / گذشت از جهان ...
یکی بهتر تر نشانی بجست / گر ... بیاید ... بیخت
بیک ... جای گور / یکی بهتر ...
کسی کو خرید از نیکی شود / سخنهای ... نشنود
چو گستهم و بندوی آگاه / برانگیخت مردی ...

یکی مرد دانای پرهیزگار / کسی در کف اهرمن زار و خوار
که در شب بنزدیک خسرو شود / بایران با کامی نو شود
فرستاد و آمد بر شاه نو / گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب گفت آنچه دید / چو آن شب بور برگ گل شنید
چنین گفت کاکنون ز راه خسرو / بیسری ز بیداد ... کند
تهی شد ز گردار چرخ بلند / شود بر ز بالش ... شد
گزین به که گیتی تو را ... / نه خورد و خواب و در آتش اندرا
ولیکن چه پرچون بخون ... / ازیران گر دم سرای نشست
هم اورا کنون چون یکی بنده ام / سخن هر چه گویم نیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل ... / بگرد از آتش بیاید ز راه
سپه بردار زر و دیر و پیل / همی رفت با نامور خیل خیل
ز ارمینیه نیز چندی سپاه / همی ساخت چون بادشاه اور شاه
چو آمد بیغداد و زوست آگهی / که آمد جز از بخت مهی
همه شهر ز کاشی آرام ... / جهانجوی ز آرامش آن کام
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کاو ز مهتری بود بهر
نهاد بر سر ... تخت عاج / همان تخت زرین و پیرایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو ... / بزد ... رفت باد ...
چو بنشست از بر تخت زر / برفتند برگنج بوش کمر

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

گرانمایگان ... همی خواندند / بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت / نیابد بکس مردم نیک بخت
چو کردی این نیکی از روزگار / چو اکنون بزرگان گذشتی دلیر
همی کف کی یاب روشن روان / جهان در ره گرگ دندانه شیر
مبادا مرا پیش جز راستی / که بیداد کی آورد کاستی
ابا هر کسی داد بار است / ز بیکار کردن سر ما نهفت
کنون بودنی بود و بود انچه بود / کنون ار د خوردن ز راز ...
چنین است کردار گردنده دهر / یکی ... بای زهر
ز یزدان پذیرفتم این بخت تو / همین روشن و پایه ور بخت تو
ستاره دل با فرمان گشتنید / بهکار با ... جان کنید
بگفت این و بر خاست از پیش شاه / بیامد نشست از بر تخت گاه
بگویم ازین گشته تر کرد / که هر کز نیاید ساید از کار کرد
از آن ز در ون مردم پارسا / دیگر گشتند راز باد شا
سیوم دور بودن ز چرخ کیان / که در دشت بود سوی کس انگه روان
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا نماید دهد
یکی را کند شاد و پیروز بخت / یکی را کند پر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سرو پا و سست / نه آرام خورده و نجای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر / بپوشد بدیباه و خز و حریر
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست اگر گشتری
اگر کو همتر بود یا شاد / بگوید سخن با کسی خرد

یکی را که شاه بر انجمن   یکی چون بیره دنیا بد کهن   یکی را ز فرزند باشد برنج   نه او را بود کوشش و جنگ و ساز
نباشد شمارا خواز آنمی   نیازم بکردار اهرمنی   مرا آنکس که بشنید گفتار شاه   همی آفرین خواند بر بارگاه
یکی را بصد گنج گویا سپر   نیاید همی زاختر نیک بر   سرانجام هر دو بخاک اندرون   بتاریک دام سوا اندرون
بر فرستد شاد از بخت او   بسی انجمن آید از بخت او   سپهبد فرود آمد از تخت شاه   همه شب ز مر ز همی کرد یاد
اگر خود نژادی بود مهر درد   ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد   ندیدی جهان از بنه بر بدی   اگر که بدی مرد اگر مه بدی
ز خوبهان نشد جاد اکنوس   که کوس آواز دور بانگ خروس   بر جانکه شد تا بنزد پدر   نهادش بر از او دو دسته جگر
کنون رنج در کار سر بریم   بخوانند اکا سی نو بر دم   سخنهای هر ز جو آمد بربن   ز رخشند و کشایم اکنون سخن
چو دیدش خالید و بردش نماز   همی و پیشش زمانی دراز   بدو گفت کی شاه با بخت باز   ز نوشیروان در جهان یادگار
کنون زین سپس کار خسرو بود   بگویم که پیکار او نو بود   که رهاند فرما اکنون مرا   نیم آمد مراد ل پر از خون مرا
گرایند و که و ماندی برادر   یکی بنده ام پاسبان   تو دانی که گر بودی پیش تو   بسوزن تحسنی یکیش تو
بجویم کلاه و نجوهم سپاه   ... خویش دد پیش شاه   بدو گفت هر گز ای پر خرد   همین درد و سختی ز من بگذرد
فرا زند تو آزرده بی چیز   برین بر فسو نی نخواستم   یکی آنکه بشکر سپه یاد   کنون کوش با آبا واز
و دیگر سواری ز گردنکشان   که آزرم دیرینه دارد نشان   بر من درستی که از کار   سخن گوید و کرده باشد
... یکی دفتر آرد مرا   جوان درد و سختی ... آرد مرا   دگر آنکه دانند مرد کهن   که از شیر باران ...
سوی آزر و آنکه خال تو اند   پرستنده با مال تو اند   نه پسندید ...   بر آن سان ...
بدو گفت خسرو که ای هشیار   مبادا که بر چشم تو سوگوار   نباشد و گرچه بود پهلوان   که مر خواه تو دور باد از
ولیکن نگه کن بر وشنروان   که بهرام چوبینه شد پهلوان   سپاهی ... افزون از شمار   سواران و گردان
دگر ما نگفتیم با اینهمه دست   بگیتی نیابیم جای نشست   دگر آنکه باشد دبیری کهن   که بر شاه خواند
سواری که پرورده   برانداز همان ... آهن برزم   ازین هر زمان نو فرستم یکی   تو با درد تن

524

مدارا این گشت ...   ز گفتار و کردار ناپخرد   ... بدین درد خرسند باد   همان با خردمند خوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش   بگفت آنکه کار آنکس ...   پسر مهران ...   ببین آسمان زندگی

لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر خسرو

کیا با جوان چرب و شیرین سخن   ...   بر آنکه سنود گشت کهن
ز هر بند با مردم ...   بنو جام هم جاک ...
چو بشنید بهرام کرد و نکار   چو آمد بدان مانور هشیار   نهادند بر چشم ...   همه دان
... از بخت او   بپای اندر آمد سر و بخت او   ز آن ... بهرام ...   ...
فرو تو کمش ...   درفش بزرگی بهندوان   به بر نهاد و سپه بر نشست   به پیکار ...
بپای کردار کوه روان   یکی زندگستاخ تا نهروان   چو آگاه شد خسرو از کار او   بنگشت ...
فرستاد پیدا کار آگهان   که تا باز جوید کار جهان   بکار آگهان گفت راز ...   ز لشکر همه کرد باید درست
کیا با وکی ...   وگر کردن کار ...   دگر آنکه بهرام ...   بود ...
چو بشنید ...   بر فتن کند ...   بر فتند کار آگهان ...   بنه کز ... لشکرش
... بود   نهانی بنزد ... آمدند   که لشکر به بهکار ...   اگر ... اگر گو ...
... که لشکر برآید براه   بود ... در میان سپاه   زمانی شود ...   یکی ...
... خویش ...   زبکا ...   بکردار ...   ابا ...
... شاه   همه ... خواند همی   چنین گفت خسرو به یاران خویش   که کاری ...
چو بهرام ...   ... دل ... شکند   دگر آنکه آیین ...   پیامی ...
... بود ...   ... ازین سخن ...   و ز آن ...   که ما ...
... دو ... ان   سپهدار ...   نشستند با ...   همه ...
چنین گفت خسرو ...   ... ز آن   ... گو ...   ز دانش ...
کنون من ...   برای جوان جهان ...   بگوید ... کار ...   برین خستگیها ...

بدو گفت موبد که انوشه بدی / تهی مغز را زو نوشه بدی
چو پیدا شد این راز کردند دم / خرد را بخشید بر جای
چو بی ارز و بهره پادشاست / که فر و خرد پادشا را سزاست
خرد نیست با مردم ناسپاس / که انکه او نیست یزدان شناس
وگر بشنود شهریار این سخن / اگر گفت پیدا کنم دل کهن
بدو گفت شاه این سخن کر برزد / بشستم ...
سخن گفتن موبدان گوهر است / مراد دل انجمن دیگر است
که چون این دو لشکر بهم بر شود / سر شهریار بر دو سپاه ...
نباشد مرا عیب از این گفتگوی / برانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم به آواز بهرام را / سپهدار تا پاک ...
یکی را ز بستی روی بیم آب / نوازش کنم پیش روی ...
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او ...
اگر جنگ جوید شوم جنگجوی / سپه را برو انوز آرام نیست
همه کاردانان برین داستان / که او گفت ...
بزرگان بودند این خوان / ورا شهریار زمین خوانده‌ام
همی گفت هر کس که ای شهریار / ز تو دور باد ...
مرا با فرستاده وری و فر / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده ...
دو لشکر چو شد کوه آمد ز راه / ازین سو سپهبد و زان سو سپاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون / بیفتاد ...
طلایه بیامد ز هر دو سپاه / که دارد فرزند او لشکر نگاه
چو از خیمه روز گیتی بشست / همی ساخت ...
تبیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بنمود رای
بگستهم و بندوی و گردوی شاد / که با بر نهاد ...
طلایه به بهرام شد تا که ز / گرا دیده و دیدار بایست
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان ...
نشست از بر ابلقی سرکشم / چه بند بسته لعل و زر و بیم
سلیحی که بندوی تیغ بود / که از خرم ...
چو برق درخشان یکی تیغ دار / بدست چنین دشمن ایزد ...
چو آیین گشسب و کیان سپید / فرشته ...
سه ترک دلاور ز خاقانیان / بدان کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه / بپیش ...
اگر بسته گر کشته آورم / بیارم و آسوده لشکر ...
ز یک سوی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون ...
نظاره بدان از دو روی سپاه / که با چون دو پهلوان سپاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم / یکی روی ...

رسیدن خسرو و بهرام سپهبد بجنگ

نشسته سپهدار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت ...
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی ...

چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد بر زین زرین کلاه
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم یکباره خرشید ...
ز بستی و کندی مردی ... / توانگر شد و کرده که برکشید
بیاموخت آیین شاهنشهان / برو دیو آمد ... برو بر جهان
بیاید لشکر ... / که اکنون پشیمان ...
ببیند کنون کار فرزانگی / کمان و اسپ و شمشیر و گرز
ندارد ... / چو من با سپاه آمدم ز جا
بخنجر ... / همه با سپاه ...
یکی سنگ آورد ... / بدو ماند ... لشکر ...
سی جنگ ... ایرانیان / همه بسته بر جنگ ایران میان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
جهاندار چون دید بهرام را / بدان تند آغاز و جام ...
چنین گفت گردوی کای ... / ز بهر ... که بر زین کمان
همان گر ... / دل ... دارد ... بخشم
... / ... راه بنزدان ببر
که گر ... / تو ... گراز اسپ ...
ز آن ... / بیاید ... بزرگان ...
... / سپاهی کرد ... گرد
... / آزان ... جنگ ... کنم
... / سپاهی زداد ... برو ...

همه غرق در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه از زر کمر
وز آن پس چنین گفت با ... / که این روستی زاده بدنشان
بدید آمدش خط ... گرد ... / فریدون ... باکروزها
سپه را به آیین نوشیروان / همی کرد این ... روان
سواری ... / که با من ... آرد بروی
همان زخم کوپال و باران ... / خروشی ... برو ... داد و ...
ز آواز ... / شهر ... ز کیران شود
ز آوردگه ... سوی نهروان / همی بود بر ... فرخ جوان
بگفت و بکینه ... / تو گفتی که شد باره ... اژدها
چنین گفت خسرو که ای ... کشان / ز بهرام چوبین کدام ... نشان
نمایش ... و ... سپاه / بیامد ... میان سپاه
بدو گفت ... / ... ابلق سرفراز
بدو گفت کامروز ... / ... اندر ...
... / گر او دشمن ایزد است
وز آن پس بندوی و گستهم ... / که گیتی ... این داستان ...
... / کجا ... کیهان ...
بدین کونه آراسته لشکری / چو بهرام ... نامور ...
گرایید ... / ... این داستان
اگر زو ... اندازه ... سخن / تو این ... کرد ...
همه ... کرد ... جنگ ما / بدین رزم ... آن ...

بدو گفت گستهم کی شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن

چو بشنید خسرو بپوید راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگامه رزم سور

به بهرام گفت ای سپهر نبرد / چگونه است کار تو زین دشت نرد
تو در کارزار همچو پیرایهٔ / همان بخت و دیهیم را مایهٔ

ستون سپاهی به هنگام رزم / چو شمع درخشان که سازند بزم
سگالیده‌ام روز کاری ترا / بجویم پسندیده کاری ترا

ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنیم آفرین قصیده بر تو یاد

سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان تکی شبدیز را بسپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همیدون به پیش زبانی دراز

چنین داد پاسخ که اتکی سوار / که می خرم شاد و به روزگار

جواب دادن بهرام خسرو را

ترا روزگار بزرگی مباد / نه پیوند دانی ز شاهی نه داد

الانان شاه چون مهربانی کند / ورا مرد و بخت یاری کند
ترا روز کاری سگالیده‌ام / بتو بی کمندت بیالوده‌ام

بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار / ببینی زمین ملی زدوده کار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز بخت و کلاه / همی بگسلاند از آیین شاه

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / بگوید چنین مرد یزدان شناس
تو مهمان نخوانی و آید ز دور / تو دشنام سازی به هنگام سور

بر آیین شاهان بود دین شان / ز آن سواران و گردنکشان
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد ناسپاسی مگرد

چو مهمان آواز فرخ دهد / بدین گونه بر دیو پاسخ دهد
بتر کسم و زور بد اندیش / که برگشته پیشی همی کیش خویش

ترا چاره بر دست آن پادشاست / که از دست مجاوید فرمان رواست
کز نکار یزدانی و داد ... / سخن اندر گوهر شنید ...

مرا چون الانان شاه خواندی همی / ز گوهر پکر نشانی همی
کمر بسته‌ام شاهنشهی / نه زیبات برین کلاه ...

چو کسری نیا و چو هرمز پدر / گرا دانی از من سزاوار تر
ورا گفت بهرام کی بد نشان / ز شاهی نداری تو جز ...

ترا با سخنهای شاهان چه کار / نه فر آزمودی نه جنگی سوار
الانان شاه بودی کنون کهتری / هم از بنده بندگان کمتری

که هم کار تر کس توی در جهان / ز شاهی نه زیباتری از مهان
دگر آنکه گفتم که بد اختری / ترا نیست تراشاهی و مهتری

از آن کختر ای سزاوار شاه / که بر گرز شادی تو دیگار
که ایرانیان بر تو بر دشمنند / بکوشند پیچت ز بن برکنند

بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چو ناکشته شد و بر تر منش
گر ایدون که هست بر مرد کشاورز / ترا نو ز آغاز بود این سرشت

ز خشم تو بگسست روشن خرد / خنک نامور کو خرد پرورد
هراندیو کاندر ما نشستن فراز / زبانش گشاید گرد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی به بیگرد هاموون
دوا زنده دادگر یاد کن / خرد را بدین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری به پیش اندرون / که چون بنگری نیز را زوتن
گر از تو یکی بنده آزادی / مغیلان پی بسیار آید

ترا دل برایشان مهتر است / به چشم ما خواست یزدان بجست
ندانم که زانجهت ... / ترا با چنین کیش اهریمنی

مرا کو سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرو داد از خنگ تاج / ز سر برگرفت آن بها تاج

بنالید و سر سوی خورشید کرد / ز یزدان دلش پر ز امید کرد
چنین گفت کی روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر

تو دانی که پیش این کیست / گزین ننگ بر تاج باید گریست
گزین پادشاهی ز عمر گران / نخواهم شدن تا نماند جهان

پرستنده باشم بآتشکده / نسازم خورش جز بشیر و ...
ندارم گنج اندرون زر و سیم / نگاه پرستش بوم کلیم

گراید و کمن این پادشاهی مرا است / پرستنده باشم بآداد راست
تو هر گز گردان سپاه مرا / ببینده همه تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج را / بیارم دوان پیش آذرگشسب
همین یاره طوق و هم گوشوار / همان جامه و زین گوهر نگار

همان نیز صد بدره دینار زرد / فشانم برین گنبد لاژورد
پرستنده گانش دهم چند بار / ندهم چون شوم از جهان شهریار

نبینید در شهری که ویران شود / گنهکار کوران و شیران ...
بر آتش نیایش ... چون مرا / درستم جو بر کردار کار زار

ز بهرامیان هر که کرد آشتی / بر پیش من آرد کسی دادی
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این از جا کی ... تباه / تم دیده گوینده بود ...
زنجای نیایش بیامد چو گرد / سپهبد جو بشنید آواز کرد

گرای او زخیمی بنده دیو تر / خرد دور و دور از تو آیین و فر

جواب و سؤال بهرام با خسرو

ستمکاره دیو با خشم و زور / گزین کو جسم ترا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی / ز یزدان همین آفرین یافتی
ترا آنک ایران بوستانی نمود / همان اژدها گلستانی نمود

بشوست خوی جادوی پیر چهر / کر از بلندی بود نشیب
نشاندی همی از پی او ورد / که بر گشت او ز مرد پارسی

نجستت هر گز تبار تو این / بزرگ ... بود ... بار تو این
ترا ایزد این بزرگ فره کرد / نداری ز کرگین میلاد یاد

با مرد بدبخت بیدادگر / تبه بود و پیدا گمانی مبر
گر از خوی چنگ آمدت پر عقاب / پر و عقاب از بر آفتاب
به یزدان پاک و بخت و کلاه / اگر من پیامم تو آید سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد / نبینی مرا پیش ایزد فرد
سخنها شنیدیم چندی درشت / ز پهلو همی بار جستیم پشت
بگفت ار سزاوار شاهی کیم / مبادا که در زیر دستی بوم
به مردیّ آن جهاندار پیروز دست / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنو مرد را ایچ نشناختی / سرش را به بخت اندر افراختی
بس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نبینی ز نیکی دل شوخ بدی
گرایدونکه هر فر بر داد بود / بداندیش او زو همه یاد بود
تو در بند اویی نباشی سزا / به ایران و ویران شد ایدر بها
ترا زندگانی نیاید بخش / یکی دخمه بس کن که دوری ز بخش
هم از کین هرمز کنم خواستار / تو امید من زین نگاهی ...
کنون تازه کن بر تن این داستان / گر از بد سنتان گویت همداستان
گر تو داغ بر چشم ما ان نهی / کسی کو نهد بر سر زبان
بپذیرفتم این از خدای جهان / ستایش کنم آشکار و نهان
به دستوری هرمز هشیار / گر او داشت بی ایزد ...
هم از موبد و بخرد و پهلوان / بزرگان و کار آزموده ردان
به ایران و دین آورده بد آن بخت / خود یافت در سپهر بزرگ نشست
کز پیمان یزدان بگهر آب داد / پذیرفت زان کیش گشتاسپ داد
هر آنکس که ما را همو بود رنج / دگر آنکه تو زو یافته رنج
همه یک بد اندر بیابان نژند / اگر دشمن از نیکخواه مستمند
همه بزم و زاده بر پادشا / نخواهیم کس را که گردد بیا
ز شهری که ویران بماند جهان / بجایی که در وی بباشند نهان
تو آنگه کنم مرد درویش را / بپراکنده و مرد درویش
همه خار و سانسا کم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
چو پایم و لبانش تا ز ویم / بسنجیم و ...
تو بر هر جهاندار باداد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بیگمان از پدر بخت یافت / کلاه و کمر یافت ...
تو ای پر گناه مغز بیهوده مرد / کز جستی نخستین ز بهر ...
تو بندیم که بد خوی بنوازان تو / دگر جنبل و مکر و دستان
گرایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون باج را در خور گاه گشت / چو من ... نام ...

پاسخ دادن بهرام خسرو را

بدو گفت بهرام کای مرد کرد / سر آن بود کز تو سازی ...
چو او خود بد بابک نژاد / به اشکانیان ...
نجوئید اردشیر را وانه گشت / نیرو شد و بخشش ... اشت
کنون سال بر پنجصد بر گذشت / سر تاج ساسانیان ...

به روزگاری چو اشکانیان نزاد / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین داد پاسخ که ای مرد نو / گرامی بهین مرد بیکار جو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو کمی در میان
همه از زیان آرزو گشت ... / فرود و نیده و هم دشمن ایزدی
بتخت ارزی آمد سپاه از کی / گر شد با سپاه سکندر یکی
میان بسته با سپاه او میان / گر فشنا تا که بخت کیان
زهی بود تا پاک دل ایمنا / گر نوشته شد تخم اسفندیار
وز ابنش دگر بار ایرانیان / همی شد ... بر میان
نیامد جهان ... / از ایشان نشان ... کین
کلاه کئی بر سر اردشیر / تهی ماند آن زمان او کرده ...
بتاج کیان ویشان ... بود / گر از تخم شاهی کم آزاد بود
کنون کار از آن ماند در آن گذشت / سخن گفتن ما همی باد گشت
کنون قیصر از ... گمشت / جهان جهان جهاندار
بدو گفت بهرام جنگی منم / که رنج کیان از بن برکنم
چنین گفت خسرو که این داستان / که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز نباد این ویران ... چرا / پیچید بزرگی نباید سپرد
جز از تو بساند ترا ... / وگر باز خواهی ابا سان شود
پدر کرد آن ماند شیر خورساز / نهان آشکار از ... باز
چو مردی بزرگش نکو ... / سلاح کیان بی نیاز آیدی
کنون باز خواهد نیاید بد / گر داده از ... گشت
چه گفت آن خردمند چیره سخن / گر کی بباید آشنا ...
بفرجام کار آیدت رنج و درد / نگیرد به سپاسی کمر
دلاور شدی تیز و برتر منش / زبد گوهر آمد نژاد کنش
ترا گرد ساله تا ... / شدی عصر اندر زمین ... بر نشان
... / سر تخت شد ...
کنون نام جوید بهرام گرد / همان تخت سیمین ... داد گشت

پاسخ دادن بهرام خسرو را و جواب او

بر آن تخت ... / چو جهید ...
سخن زین نشان ... / برآنم که با دیو گشتی ...
بدو گفت بهرام کای بدنشان / نه پیدا بود بر تو چون نشان
تو پیمان یزدان شکاریکاه / همی ... این ...
که داغ بر چشم ماه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / گفتار با تو بدل ... مند
زمین کاز خاقان ... / سر آن کاندر ایران و چین ...
بزرگی منازا بیس آدم / همانم گزین بن ...
ز آن ... / کنم تازه آیین پیدا ...
فیروز جهانجوی کرکین / همان آتش تیز برزین
... / کنونم بخشش ...
کند یاد ... آتشکده / نوروز و ماند جشن سده

همه بنده بودند ایرانیان
برین بود تا بود آیین میان
ز پیلان جنگی هزار و دویست
اگر گشته بر خاک بر جای تخت
جهاندار کو کس نبیند جهان
به پیغمبری جوی پشت میان
اگر با تو یک پشه کین آورد
ز تخت بروی زمین آورد
کز او در جهان بخشش ایزد بود
بزرگی و داور نه بخشش بود
بیامد گرانمایه مهران ستاد
نشانه زمانه نشان تو داد
ترا داد گنج و سلاح و سپاه
درفش تهمتن نشان تو داد
تو با چهره دیو و با رنگ خاک
مبادی که گیتی خوار دزم
نشستی همی نام من برده ام
که گیتی مرا خواستی کرد کم
ازان خون که شد در جهان بخت
تو باشی بر آن کس سر آورد بخت
ایا مرد بدبخت بیدادگر
همه روزگارت بگری مبر
که این بر من و بر تو هم بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
چو فرمان کنی جز خواهی سرا
که بهره ز دین پادشاهی برد
وگر بگذری زین سرای سپنج
گر از کشتنت نباشی پر رنج
بسالی همی پیش او بند
چو بیند شمن باشد او سودمند
چو بر شاه گیتی شود بدگمان
بیایدش کشتن هم اندر زمان
کنون زندگانی ما خوش بود
وگر بگذری جایت آتش بود
وگر تیره شد بخت کام ...
سخنگوی با دیگر آرم بر آن
ز پیروزی اندر چنین کش شدی
ز ایذ کشتی که بر کشتی شوی
چو بر شد دل ...
فریدون فرخنده ... چو کوه

تو خود کامه مرا گر بدانی سپاس
نرفت گرفت آن بیابر بزرگ
همه بوی تاج آید از مغز رم
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
بدو گفت کس نام تو در جهان
نهان گشت سیامک ...
نبد خواست یزدان که گردد جهان
ز بهرامی و کار کرد تو بود
بدی را تو اندر جهان تا
بیابی شب تیره آز انجو آب
ز بخشیده ایزد از بهر کن
اگر کویدم کار آزمای تست
بدین گیتی اندر تو نشتی بان
که هر کس که بر کرد از دین ...
ببایدش کشتن ... شاه
بریزیم تا ... خون تو
تو بیماری و ...
بزرگ ... و پیدا ...
شنیده ی که ضحاک شد ناسپاس
سیاست همه بندگان ...

بر و چار صد بار ...
منا ازپس خوشان ...
همی بخت عاج آید ...
چرا یاد کردی گیری ...
فرومایه بودی ...
بدان روز ...
تو بیرای آزاد ایران ...
که شد روز ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو خوش ...
چو پیروز گشتی تو بر شاه و ...
بیاید که بر دست من بر ...
شود بوالم ایران با ایشان بهی
بدو گفت خسرو که ای بدنهان
توانت رستم جهان ...
که ساسان شبان شبان زاده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
تو از دهقان بودی و دهبان
دو رو گفت خسرو که دارا بمرد
بدین اگر این هوش ...
زنا آشنایان آن پیر گرگ
اگر مرده گر زنده با لای شاه
از ایشان سواری که با تاج بود
بگیرد ... جوی ...
بید لیت آن تاج و داد ...
بران برتری که هم ساز بهرام گفت
کنی اندر آن کشور خویش ...
بید لیت آن تاج ...
بدو گفت ای ... جنگجوی

بدیشان ...
بر آن ... سپاه
شوند این دلیران تهی ...
شکستن ازو آید بخت ...
چو دانی که او بود شاه جهان
هم آیین بخت کیان ...
نه بابک شبانی ...
نه از تخم ساسان شدی ...
نه از تخم ساسانی ...
نه تاج بزرگی بساسان ...
بجوی همی بخت شاهنشهی
گر از نخنده بود ...

گفتار اندر بزرگی خسرو

کسی که ...
سر شاه را ...
که خون خاک ...
دو ...
پیاده ...
چگونه شدی پیش خسرو ...

چو من گنج خویش آشکار کنم
گر آید ...
نخواهم که ...
چنین گفت بهرام کای شاه ...
دگر هیچ ... کینه ...
بدو گفت بهرام کز روی داد
هم آیین پیشین ...
در این ...
بدو گفت بهرام کاندر جهان
اگر بخت گم شد ...
که ...
نگاه گفت بود ... بهرام
چو تو دیگر گشت ...
کنار ...
که گفت ...
تو خاموش ...
بیاید ...
که آواز ...

[illegible]

بدان لشکر اکنون سپاه کی
گزین کرد زآن سرکشان چند
چو بندوی و خراد لشکر فروز
برفتند آراسته از جنگ
سپهبد پر از زنان سرکشان
نوشته هر کسی که دارند هوش
که ایشان بپایند و رمان تشن
کسی ماند از بدو وار دل
شنیدند گردنکشان این سخن
پیاده گوی با دلی پر ز راز
از ایرانیان پاسخ چون شنید
مباشید این بر زن مکار
همه لشکر آتش برافروخته شد
چو گرد از باد و پیلان شمار
بجنگ آوران گفت چون خم کوس
بشد تیز لشکر چو هامون کوه
خروش آمد از گرز و کوپال تیغ
ببالا همی دید چند و درد
چو شد دامن تیره شب ناپدید
که روز گذشت و بیاراست

نباید که تو سر دشمن دهی
که باشند بر نیک بد راه بند
چو نستور لشکر کش نیو بود
که گردند یاران پر و برد نگ
بپیمان زبانها که گروی تن
ز لامینه بشت بور زحیل
که بهرام جنگ آور افکند بت
همی بود پویان شبی دیر باز
که از رزم لشکر بیاید بدید
که خسرو شبیخون کند با سپاه
بهر جای پیشی همی خسته شد
سپه بود تیشه زنان پیش بر
برآید بسکام بانگ خروس
سه ترک سرافراز شان شیر دو
ورا هر زمین گشت و زرد روی
دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
همه رزم گشته خسته دل
کنون زخم شمشیر کارست

چو بشنید کز بند آمد بس
چو خراد برزین و گستهم شیر
سپهبد همی دید چند و دور
وزین روی دیگر شب بهرام کرد

گزارش رزم بهرام با ایرانیان

زر گنج من ایشان اگر شنوند
ازیشان برزم اندرون ماند پاک
ز لشکر گزیدند مردی کهن
بگفت آنچه بشنید زان انجمن
یکی با جهنده گردی بم باز
چو پاسخ شنیدن ازو شد باز
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
همی بر خورشید واژه نهید
بدان لشکر شهریار آمدند
همی گفت هر کس که خسرو کجاست
چنین بانشان سپیده ز کوه
بکردنکشان گفت یاری کنید
بیاده بمان با ایران گروه

بدل رای او سو چند آمد بس
چو سیاه بود و چون ازدهای دلیر
یلی بود بر سبز و چون باد نیز
بزرگان لشکر بر قید و خود
گر آمد ز توشیان یار را
که باشند یکدل کمان و گوی
بسان هما پاک تیز شود
چه مردان برزم و بکوشش کنی
هنرمند و دانسته و پیرزن
برین ماند آن رای بی پاک
ابر بیسم کین کار گردد دراز
سوی لشکر پهلوان شد ز راه
سپاسی جهانگیر آراسته
که بودند بسان ز هند بزرگ
سرافراز چون سرو آزاد بید
جهان پیش کرد و آراسته
گرامی و نیرو فری روزبه
برآمد ز شادی لشکر خسرو
ببین شمشیر هم ان کامکار
بزرگ آن دلاور سترگ

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
ز بر زین بر زر آن گوی
بپاش شمع روی بر کا گشت
رسیده سواری چو رزم زنده رسید
برفت بندوی کی نواز
بگوی گفت آن نامدار
از آن نامداران که از ری
همه نیک بگذاشت رفش
رسید بهرام و خسرو و بیم
چو پیلان جنگی بر آشوفتند
یکی گفت بهرام چون شیر نر
نگار زنان پیش خسرو سپاه
ز را دو سیم این پیاده کی
بکار دیده جوان
چو خسرو جهان بر پل کار
کمان شد بر او کن کنج
همی تیر بارید چون
بیشترین کمانی
ز بازو دیرینه با یکی
بجستن پیاده اندر آمد

بزند آوری از میان برکشید
بزد تیغ و انداختش بر زمین
جهانجوی زنهار که دادش
همان از پی رنج و پیوند سیت
جهاندار امیر تو بادا سپاه
گزیده بر ز بازیان بتاخت
از آن رزم که هرچه با پیل ها
بدید آمد و کرد گیتی بنش

رزم خسرو با بهرام چوبینه و گریختن خسرو

ستایش بیا و بر و کارگر
که گنج و سپه زان کسی پیش شد
بپیش اندر و پهلوان سترگ
برین گونه بر پای پل یا پروان
جهاندیده گستهم پیش تو
بر آن کار گستهم دست و برد
چه مک چو به باد شد جسته
بر آن اسپ بر گستوانی دشت
که شد کاران باره یکی
جهانجوی کی شاه شد

همی خواست زد بر شه نامدار
فروشید کی ماند از جنگ
بنمودی و گستهم گفت آن زمان
اگر من شوم کشته بکارزار
سپه رفت اگر تو اندر زمان
سرا پرده دو بازی به نکب
بزرگان که بر نهاد و شکار
بل اندر همه از بهرام کرد
برین گونه تا خور گذشت
چه دوهای بشب یار سپاه
برفت بهنگام تیره جنگ
بل اندر همیا جنب بهرام
بیاید گفت آن کمان را
کمان بر گرفت آن سپهبد
بسا اندر همیا جنب بهرام شیر
چو خسرو جهان بد بر گشت شاه
پیاده سپهبد بر گرفت
هم اندر زمان اسپ او را بخت

بر ترب آورد شاه سوار
زمانی دگر کرد بایک
که آواز و گرد رسید کمان
جهاندار باشد کی شهریار
اگر کس ز زمانه ترا یار نیست
هر رنجه باشی تو از جنگ ساز
فراوان سپه دین کشیده رنج
بجنگ از جهان ره نمای
دلاور و جنگی و شیر دم
همی بر سر یکدگر کوفتند
تو اندازه آورش اندر کمند
بجنگ تو آهنگ تخت و کلاه
چو شاهنشه فریاد آمد
سری بر ز کینه دلی پر ستیز
بجنگ اندرون تیر چون آب
بجنگ اندرون شاهی بر
کمانی بدست اژدهای بر
دو زاغ کمان زانو بنهاد
ز پیکار کی کرد بر سر گرفت
پیاده میان سپه از جنگ بخت

سپه بازگشت از لب نهروان / مر آنکس که بود و نه پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / [illegible]

همی راند غمگین سوی طیسفون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز بسیار سالار آباد بیت / بانبوه اندیشگان برنشست

[illegible] / بدروازه بر پاسبانان شتاب
وزانجا که شد پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر

چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای پهلوان [illegible] / کز آنراز کین کردی ای [illegible]

پیاده چو ساسان کرد از [illegible] / سپاسی بیاورد بسیار مر
برفتم بخن مرجه آید بد / بگفتم نه بند [illegible]

همه جنگ و پرخاش کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بناگاه رزم کین کرد شد / فراوان کس از اختر [illegible]

زمن بازگشته دگر سپاه / فزاینده گیتی مرا جستی بد
همه شاه خوانند بهرام را / نهیند در آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان / سپاه و دل لشکر چو گوی روان
چو شد کار پر کینه گر بدبختیم / بدام بلا دید باد بخت [illegible]

بگیگردم اکنون سود و زیان / بجاشید یاد دیگر تا زیان
گراید و کز فرمان [illegible] شهریار / سواران [illegible]

بدو گفت هرمز که این هست رای / که اکنون مرا پای بر جای
ترا رفتن ایدر از رنج [illegible] / کز انجا سلیح [illegible]

بباشید یاد ترا تا زیان / همه جای بیاید سود و زیان
بدشمن سپارند از بهر گنج / [illegible]

بدین کار پشت تو یزدان بود / هم آواز تو بخت خندان بود
چو گیتی است خواهی همی گرد روم / ز ایران برو تا [illegible]

سخنهای این بنده چاره جوی / چو رفتی بگاه یکی تیغ گوی
بجای که [illegible] هم [illegible] بست / سلیحت [illegible]

فرود و بیان [illegible] / چو کارت شود سخت پیش آورد
چو بشنید خسرو ز فرمان پدر / بسی [illegible]

بیندوی کرد و گستهم گفت / که با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و گستهم را برنشید / بدو [illegible] ایران [illegible]

بگفت این و دیده او ز خواب / گرای شاه نیک اختر [illegible]
یکی گرد و [illegible] آمد ز راه / درفشی [illegible]

درفشی یکی پیکرش اژدها / که چون [illegible]
برون تاخت خسرو [illegible] / درفشی [illegible]

بپیچید بال و بر و روی را / بگه گرد گستهم و بندوی را
بپیچید یال و بر و روی را / همه گرد گستهم و بندوی [illegible]

همه [illegible] دوش [illegible] / بروز شید خسرو [illegible]
که [illegible] / که [illegible]

وگر چنین رزم [illegible] / که بهرام نزدیک [illegible]
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت [illegible]

چنین است یار [illegible] / که ما را چنین تاختن نیست روی
گر او پیش آید بدو [illegible] / مر آنکه بهر [illegible] تاج و گاه

نشستند [illegible] تو [illegible] او / [illegible] کارشت او
بقیصر [illegible] نامه [illegible] / [illegible] این بنده تا [illegible]

کزیدن برفت [illegible] رنج [illegible] / بیاید که آرام گیرد بروم
[illegible] کو او [illegible] / بر تندی و کژی [illegible]

[illegible] خواهد بدین [illegible] / دل شاه ماند پر از [illegible]
بدین [illegible] کاهش [illegible] / نماید [illegible] کرد [illegible]

بنالم [illegible] تا پیام / فرستید کو این [illegible]
[illegible] / [illegible]

سخنها [illegible] کاری [illegible] / بیزدان کنون [illegible]
برادر [illegible] / جهاندار [illegible]

گفتار در کشتن شاه هرمز را

بیاشند گرد [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتن خسرو پرویز بطلب [illegible] روم

[illegible] / پرستش کی بود [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم / تموز است هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو دوشش کلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم اکنون بیاورد جام نبید / که شد بیگه و خورشید [illegible]
بخوردند زمان خسروانی بجام / می و نان کشکین که دارد بنام
چو خسرو بسی شد از آن باده گرم / همانگه بخفت از بر ریگ گرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش پر از دود جنگی جگر
همانچون بخواب اندر آمد سرش / سکوبا [illegible] پیاده برش
که از راه گردی برآمد سپاه / پر از گرد شد فیروزان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه [illegible]
نمردم بکار است تا بارگی / فراز آمد آن روز چاره گری
که اندر ماندست ره کار ساز / که آمد سپهبد [illegible]
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کی شهریار / ترا چاره سازم [illegible]
ولیکن نهی کرده نام جوان / بپیش جهانگیر شاه جهان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب [illegible] داستان [illegible]
که گر کو کند برده ناهاشت / بیاید بدان گیتی اندر بهشت
چو دیو از شهر آمد آید زبای / مرا زو بیاید که [illegible]
چو ناچیز خواهد شدن شهریار / همانا دهد پای بیمارسان
تو گر چاره داری بدین پاسخ / هم از پاک یزدان [illegible]
بدو گفت بندوی کین تاج زر / برادیدم این گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من جشم [illegible]
بنه تا بپاییم هم [illegible] / چو کشتی که ملاح راند ز آب
بکرد آن جوان انچه بندوی گفت / وزان جایگه گشت [illegible]
چو خسرو برفت از بر [illegible] / جهاندیده بوی سبک کرد و جای
گر اکنون بماند بدین بندکوه / بیاید چون [illegible]

حیلت کردن بندوی با لشکر بهرام

بپوشید پس جامه زرنگار / شد [illegible]
بران بام شد کش ببند [illegible] / رسید [illegible]
همی بود تا لشکر آمد فراز / رسید اندر دیگ تنگ فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چه با طوق [illegible]
همی گفت هر کس که آن خسرو است / که با تاج و با جامه ای تو است
چو بندوی شد [illegible] کان سپاه / همی [illegible]
فرود آمد و جامه بپوشید [illegible] / بپوشید پس بر سر بام رفت
چنین گفت کان [illegible] نو / کرا خواهم [illegible]
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش [illegible] / منم [illegible] گفت [illegible]
بدو گفت کو [illegible] / که من [illegible]
تو زان [illegible] گفته / ز راه [illegible]

بدین خانه سوکواران برنج / از آن آمدن تا بیاید بسیج
چو پیدا شود چاک روز سپید / گنه زان بگیرد که کار جهان [illegible]
بیاییم با تو براه دراز / ابر دیگ بهرام کرد نیاز
ببین پیرگوشم [illegible] / اگر بازمندی کند [illegible]
نیاکان ما اگر بوده پیش / نکه داشت [illegible] آیین [illegible]
اگرچه بدی بخشان [illegible] / بکمتر [illegible] بیاید [illegible]
کنون آنچه ما را بدل آرزوست / بگفتیم چون بخت [illegible] نو
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد که خواست [illegible]
چو سالار بشنید [illegible] / بگفت این [illegible]
فرود آمد آن شب [illegible] / همه [illegible] خسرو و [illegible]
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز [illegible] / همانا بیامد بکاری [illegible]
چنین تا شب تیره بیدار بود / پرستش [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible]
بپاساید امروز و فردا بجای / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این [illegible]
ز خسرو چنین کار کردم [illegible] / گریسته [illegible]
ز شاهان او بود [illegible] / جهانگیر و [illegible]
کنون کشته آمد [illegible] / برآرد ز [illegible] بهرام [illegible]
جهان هم [illegible] / برآمد [illegible]
بیامد اندرآمد ز هر پهلوی / همی [illegible] از بهر [illegible]
چو روی زمین گشت [illegible] / سخنگوی بندوی [illegible]
بهرام گفت اینجا [illegible] / بدانگه که [illegible]
چو خسرو [illegible] / سوی [illegible] خویش
کنون گر تو ایران سوی [illegible] / وگر به [illegible]
نه بندگی شاه را [illegible] / گر اکنون [illegible]
کنون کرد میدان بجان [illegible] / بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه [illegible] / زکی [illegible] انجمن
دگر [illegible] پوشم سلیح [illegible] / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام [illegible] / دل [illegible]
بیاران چنین گفت اکنون [illegible] / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را به پهلوان / [illegible] روشن روان
که بدرود [illegible] داند ز شاه / اگر سر دهد [illegible]
بر بندوی گفت ای بدنژاد / توانی [illegible] بهرام [illegible]
فرود آمد از بام بندوی [illegible] / همی راند با [illegible]
چو بشنید بندوی کای [illegible] / سوی [illegible] خسرو [illegible]
بپور سیاوش [illegible] / بدو گفت کی بد تن شوربخت
ز [illegible] / همی [illegible]
جهانجوی بندوی را پیش خواند / [illegible] بهرام [illegible]
بدو گفت کی بد تن [illegible] / فرستیده [illegible]

بیامد هم اندیشهٔ نوبتی / ز بدگوهر خویش و از تنگیشی
تو با خسرو و شوم گشتی یکی / جهاندیده کردی از او کودکی
کنون آمد با دلی پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کی سرفراز / ز من راستی جوی کژی مساز
بدان کان شهنشاه خویش نیست / بزرگی ورا دین و کیش نیست
بدی کرد مش جان و بابت کرد / تو گر مهتری کرد کژی کرد

بند کردن بندوی را

بدو گفت بهرام من زین گناه / گر کردی تو خواهست کردن تباه
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی / شوی کشته خواری …
نهادند بر پای بندوی بند / سپهبد هم آن دادش بهر کرد بند
ببردند بهرام از پیش اوی / همان بسته بندوی …
همی بود تا خورشید اندر نهفت / بیامد بر آن بیشه ان نگفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / بیامد آن مطرب …
فرستاد و گردنکشان را بخواند / بر افگنده تاجداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد / چو ساسان … نشست
چنین گفت کازاده مرد بلند / که هر کس که هست از شما هوشمند
ز ساسان و ضحاک کمتر کسی / نیاید …
که از مهر ساسی پدید آمدست / وزان گشتن ایرانشاه امیدست
دگر خسروان خرد … / پدر را بکشت آگهی …
کنون تا بدید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جشن و تخت را / کلاه و کمر بستن …
کردانند که اکنون … / بجای آورد راه و رسم کیان
بدارنده آفتاب بلند / که باشیم …
شنیدند گردنکشان این سخن / گران مایه مهتر افگند بن
بپیچید سر کس ز گفتار اوی / یکی پیرتر بود …
یکی نامور بود شهران گراز / گوی پیر داننده نیک ساز
چنین گفت ای نامدار بلند / تویی …
ز آزادگان بندگان بخواست / کس او ندیدند جهان …
ز گیتی بمردی تو بستی میان / گر آن …
سپه چار بار از یلان … / همه کرد و ساخت یک کارزار
بپیچد … کشش … / بر ایران …

سخن گفتن شهران گراز با بهرام چوبینه

کنون تخت ایران سزاوار تست / برین هم گوا …
کسی کو … / وگر دور …
نو … اگر چه کوست / دگر داستان … خسرو
بگفت این و بنشست … / خرامان سپهبد …
چنین گفت کی بردانش … / که چندین سخن گفت …
بگویم کرا … گفت این سخن / بپیچد …

چو این نیکویها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید باستا و زند / که هر کس که از کردگار بلند
بگردد به یک سال پندش دهید / همان پایه سودمندش دهید
چو بر دادگر شاه دشمن شود / بپرسش نو … پیشتر شود
خراسان کنت این دلت راست / بیامد هم اکنون بجای نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست / وزان انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کی مهتر سودمند / سخن گفتن داد … بسند
اگر داد بهتر بود کس مباد / که باشد ز گفتار پند یاد

سخن گفتن فرخ زاد با بهرام

اگر بر پسندت گفتار ما / بر تخت پیروز بازار ما
به بهرام پس گفت انوشه بدی / جهان را بدیدار تو شه بدی
برین کاین سخن گر نپسند ترا / بر تخت پیروز کردار ما
تو هم مهتر و شاه پیش گران / ز تو دور دست و زبان
بگفت این و بنشست مرد دلیر / خوردان خسرو ساسانیان چو شیر
جهاندیده یک شب جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر پیرداری خسرو … / پی از پارس و از طیفون …
به شهر خراسان تن آسان نبی / که آسانی و مهتری …
به پرسش یکی انده گرامیاز / مگر خسرو آید برای تو باز
چو بر دشت خسرو ز جای خویش / بیاد آز مان زاد فرخ پیش
سخنگوی … فرخ نژاد / که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هست از ایران گزین بهتران
نخستین سخن گفتن بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بشنید آن گفتگوی / گران کم شود مرد را آب روی
خراسان … خسرو آمد … / به گوید که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد نو بود گفتار شد / دل مردم با خرد کرد کند
چهارم خردان پالا بود / که گفتار او با خرد یار بود
که تا افریدون جهان کردگار / بدید آید این کردش روزگار
ز ضحاک تازی تخت … / که پیدا گر بود … رای
که جمشید بر سرش بر گشت / پدید آمد از گفت گیتی …
بر آزاد بد مردم پارسا / که اندر جهان بود پادشا
دگر گفت بد گوهر افراسیاب / ز توران بدان چاره کرد آب
برآری سر نو د نامدار / بشمشیر … گشت کار
دگر گاه اسکندر آمد ز روم / بایران و ویران این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن برگشت / خور و خواب ایرانیان تیره گشت
چهارم چو بابک دل خسرو شد / که کم کرد او بوم و بر نام …
چو پیروز شاهی … / جهانگیر و شهریار اسپری
گشتاسپیان نامیان … / کنون شد بر تخت شاهنشان
کس اندر جهان این … / که اکنون بنوی بایران رسید

که گر تخت شاهی چو خسرو نگاه — سوی دشمنان شد زره با سپاه
جهاندیده بسیار زیرک بجست — میان بسته و تیغ هندی بدست
بگفت این و بنشست خسرو بدرد — ز گفتار او گشت بهرام زرد
کنون تا کسی از نژاد کیان — بیاید چنین دیگر بر میان
چنین گفت کای مایه‌ور پهلوان — بزرگست و با داد و روشن روان
همه جنگیان کان سخنها شنید — بزد دست و تیغ از میانه کشید
همان به که این بر نشیند بتخت — اگر گردد دست و نیکاختر و بخت
نمانم که کس تاجداری کند — میان سواران سواری کند
چنین گفت کز تخم شاهان رد — اگر باز یابیم در برزنی
به بهرام بر اندر زمان دست او — هشیوار گردد دست او
چنین گفت اکنون که جای زشت — همه آید بیاز و بشمشیر دست
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همی تیغ پیدا ز رنگ دل بیکن
بگفت این و از پیش آزادگان — بیامد سوی گلشن شادکام
بیامد پر از خرد موبد راد — دوات و قلم پیش دانا نهاد
چو دیدند آن جادوی پیر گوان — درخشان چو اختر برنگ ارغوان
که بهرام شاه است پیروز بخت — سزاوار تاج است و زیبای تخت
بدو گفت موبد که ای رایزنان — بباید نوشتن برین بر میان
نشستند آن شیر بردار شید — شب تیره با شیر گرد آشتی
بگوید خواز راستی در جهان — همه دانش کار و جهد از نهان
بر تخت زرین کی جایگاه — نهادند و بس برگشادند او
برفتند ایوان بپای چو چاج — بیاسود بخشید از رنج
بیامد یکی موبد پیر و تخت — نهاد اندر ایوان بهرام تخت
چو بهرام شد آن جادوی لاژورد — جهان شد ز دیدار خورشید
نشست اندر تخت بهرام شاد — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

و پرسش بیاورد جمله کیان

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نشسته بر آن بر بساط
که واتی شنیدند یکیک گوان — که بهرام شد شهریار جهان

بر آن نامه چون نام کردند یاد — ببر بر یکی جمه زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست — بدین بر بهما باک بر داغ
چنین سی جهان باد و سالی هزار — که از تخمه من نبود شهریار
ببر بر پدر بر چنین از جمید — بماناد با تاج و تخت بلند
باذر اغور بد این روز مورد — که از شیر پرده خسته شد کو
نشاره بجای بلند آفتاب — برآمد بگاه و جهان شد بپای
چنین گفت زین پس که ایرانیان — که برخواست پرخاش کین از میان
کسی کو بدین نیست هم داستان — گراز کرانه شد گراز
با ایران مباشید غم از روزن — چهارم جوانی که هستی فروز
برآید همه نرد جستن و شوید — بدین بوم و بر
نرازدل برو خوانید آفرین — که بید دخمه تو نهاد از پی
هر آنکس که در شاه بوسید بود — بران پادشاهیش

برفتند از آن بوم تا مرز روم — پراگنده گشتند آباد بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز — همی دان بهرام شد هاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند او بخت ناکام بود
وز آن بسته بندوی فرخ نژاد — ببند اندر از چاره و شکیبی
که از شاه ایران مشو ناامید — اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه بود بخت او دیر ساز — چو شد بخت برنا جوان شاه باز
جهان آفرین بر تن کیقباد — ببخشید گیتی هر دو بازداد
نماند به بهرام بستم تاج و تخت — نخواند ایشان نشد همی بخت
چو بهرام را شاه خواند بیاد — که خیره دهد خویشتن را بباد
بیامد کشتن شهریار ما — که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زند — همه زیور و شستی بر سر شکسته
بدو گفت بهرام گر شهریار — مرا داد خواهد بجان زینهار
زبند تو آراستن جان کنم — همه هر چه گویی فرمان کنم
یکی بخت سوگند خوردم بنام — آباد گشت و بخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم — سپاه آرد از نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا روی جان بنهاد — بگیری تو این کار بیخوار
گرو بر تن من بیاید زیان — بگیرند گفتار ایرانیان
بگفت این و یک شهر زو خواست — بگفتار بندوی را بند خواست
چو بندوی گفت اسپ و شاد تیز — چنین گفت کز کرد کار بلند
مپیماد بندوی خرد دور — مبادا ایمن اندر سرای سپنج
و گر زو چو خسرو بیاید بجای — نه پیغمبر مناو را نشیم زپای
که گر کوی نبرد تو انگشتری — نوشتند پیمان از مهتری
چو بشنید بهرام گوی گنداو — بدیدی دل پاک پیوند او
بدو گفت اکنون که راز تو پیش — بگویم به پیکی یکایک ز خویش
بسازم کمی دام چون تو نیا — بچاره نواز آورم چنبره را
بد مرد شمشیر در چاره کام — بکوشش تو آمیش کرد
مدیا با اندرون من بماند — که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی ای کاردان — مرا زیرک و چاره و بار دان
ببین روی او اندر جهان شاه — چنانچه نشنید بدین سر نگاه
تو دانی که من هر چه گویم درست — نه بی گفتار من بنده روی
بخوانم کسی کو رفت از دوش پیش — ببخشند گفتار بندوی
بخوانم گناهی که رفت از تو پیش — ببخشد گفتار من تاج خویش
نخواند برانی که کوهی سپهی — بدل راد کردی بخوبی سپهی
زبند آن دو پای من آزاد کن — نخستین بخور و برین یاد کن
نگاه و شو و بدین سخن رای او — بگوش آمدت روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی — هم اندر زمان شد بر او
به بندوی گفت ار دلم تنگ شد — چو چون آمد آنگاه جای نشید
بسکالید آنگه روشن تاج باز — که از تارک او بر آرم دمار
زره خواست پوشید پر کار — زره گر باب اندرآورد پای
زنی بود بهرام را پاک — که بهرام را خواستی یک جای

بدان دوستی بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش از گزند بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگه دار و دنیا و بس
که بهرام پوشید پنهان زره / برافگند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز در / تو از خویشتن دور داری خطر
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی گفت چوگان مزن
هر آنکس که رفتی بمیدان او / که نزدیک گشتی به چوگان او
زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن چرب و آوای نرم
چنین تا به پور سیاوش رسید / زره دید در برش آشکارا پدید

گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه

بدو گفت ای بدتر از خارکن / بمیدان که پوشد زره روز [illegible]
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سراپای او پاک بدو نیم [illegible]
چو بندوی زان گشتن آگاه شد / بر او تابش روز کوتاه شد
ابا هر که پیوند بهرام بود / کسی کش ببندوی آرام بود
بپوشید جوشن دگر برنشست / میان یلی لرز لرزان ببست
گرفتند آن بیشه راه گریز / بدان تا نبیند کسی رستخیز
به منزل رسیده و بود چهل / گرفتند بازان ره مار و پیل
ز میدان چو بهرام روپس کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
وزان پس بفرمود مهر و وفا / که باشند نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کی شهریار / دلت را ز بندوی رنجه مدار
که او چون ازین گشتن آگاه شد / بمانا که با او همراه شد
[illegible] کشتن [illegible] / گران تیره [illegible]
بدانست کان کار بندوی بود / که بهرام شد کشته زان چاره زود
چنین گفت آنکس که دشمن زدود / [illegible]
یکی خفته بر پیل دندان پیل / وگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دبیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
بپیچید بر جان ایشان چهار / گر ایشان بپیچد بروزگار
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر / که باشد بجنگ [illegible]
هر آنکس که گردید زو اژدها / شد او کشته و اژدها شد رها
وگر از نهنگی کسی خورد زهر / از آن خورد [illegible]
نشستم بندوی را بر تخت / ز دستم رها شد ره چاره جست
بدین گونه خویشتن بد گرفت / [illegible]
وز آن سوی بندوی [illegible] سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
بمیرد آنکس که بد بر دلی / برانگیخت موسیل [illegible]
بیابان [illegible] راه و آب و دود / سراپرده دیدند جایی دو ده
جهانجوی بندوی بشتافت [illegible] / بدان [illegible]
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بود از راز
بدو گفت موسیل کز ایدر مرو / که کاکا همی آید [illegible] نو
که با روم آباد خسرو [illegible] / همی شستی تو کنده [illegible]
چو بشنید بندوی زانجا برانم / وز آن [illegible]

همی تاخت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیا بود و نه رهنمون
پذیره شدندش بزرگان شهر / هر آنکس کش از مردمی بود بهر
نهان جو نبود و [illegible] نهان / تو گفتی بیامد ز ایران دمان
نبشته سوی قیصر [illegible] / که گر لشکر آمد [illegible]
چو قیصر [illegible] / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
برسید و [illegible] سپاه / بدان ماندگان [illegible] شاه
[illegible] آب و [illegible] / ندیدند آن [illegible]
[illegible] / سپه را بدان [illegible] کشید
[illegible] / درخت و گیا بود و آب روان
[illegible] / بدان [illegible]
بدو گفت من [illegible] / از آن [illegible] کمان [illegible]
بر آب [illegible] / وز اینجا [illegible]
[illegible] / تو مارا [illegible]
[illegible] / پیاده [illegible]
[illegible] / بخوردن گرفتند اندر شتاب
بخوردن [illegible] / بیاراست [illegible] جای خواب
[illegible] / توانا همی ناتوان [illegible]
[illegible] / وزان [illegible]
[illegible] / که ای پاکدل خسرو پاکدین
بدو گفت [illegible] / شما را بیابان [illegible]
[illegible] / خوانزابان [illegible]
چو خسرو به نزدیک ایشان [illegible] / [illegible]
ز بهرام چوبین [illegible] / [illegible]
سپاه من اینک [illegible] / ببخشید [illegible] زبان
چو خسرو [illegible] / ز کار جهان [illegible]
از آن [illegible] / میان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کاروان / [illegible]
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / [illegible]
[illegible] / بدین کاروان [illegible]
بدو گفت خسرو که [illegible] / [illegible]
بدو گفت با تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بخوردن گرفتند دیگر گروه
[illegible] / یکی آفرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت خسرو هم ایدون ارای / گر ایدونک شوان شدن رهنمای || همیون برافگند تازی براه / بدان تا برد آگهی پیش شاه
یکی مرد بازارگان با درم / بیامد هم آنگه بر شهریار || بدو گفت تازی که ای راه جوی / کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خوید و ارزن و شیر / یکی مرد بازارگانم دبیر || بدو گفت با من چه کرد آنکه داد / چنین داد پاسخ که مهر آزاد
ازو تو شرحت از زمان تیمار / بدو گفت کی خسرو نامدار || بدو گفت بازارگان از نهان / سر انجمن بود و پشت ردان
خورش هست چندانک اندازه نیست / اگر چه ز بازارگان بنده ایست || بدو گفت خسرو که مهمان بیا / بپای فروشنده [illegible]
سر بار بگشاد بازارگان / درم هر کجا آمد از دینارگان || خورش برد و بنشست خود بر زمین / همی خواند بر [illegible]
چو نان خورد شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آن دستان [illegible] || جوانمرد خراد برزین [illegible] / ز جایی که بد پیش [illegible]
ز بازارگان خواست آب گرم / بدان تا بدارد جهانجوی شرم || جوانمرد بازارگان برشتاب / می آورد بریان [illegible]
دگر باره خراد برزین دو / ازو بستد آن جام و شد پیش شاه || پرستش پرستنده آنجا ببود / بران برتری [illegible]
وزان پس بیازرگان گفت شاه / کز اکنون [illegible] || نشست او بخورد و [illegible] / کجا باشد ایمن [illegible]
بدو گفت کی شاه پیروزگر / ز بازارگانان منم کاذری || بیازارگان گفت مهر بود [illegible] / خرد [illegible]
چو بگذاشت لشکر وز ایران و بوم / بشدی همی تا مرز روم || چنین تا بیامد بدان شارسان / گر قیصر [illegible]
چو آمد ز در شاه بدان سپاه / بپرسید [illegible] || بدان بار و اذر کشید [illegible] / در شارسان [illegible]

رسیدن خسرو به شهر روم

فرو ماند از و شاه گیتی فروز / [illegible]
فرستاد روز چهارم کسی / گر ترد دیگر [illegible]
نو شهها و نشسته [illegible] کسید / بر مائی کامکاری کنید || بنزدیک ایشان سخن چاره بود / سپاسش [illegible]
هماگه برآمد یکی تیره ابر / بغرید برسان جنگی هژبر || وزان ابر بر بارسان [illegible] / بمهر برزنی [illegible]
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / ز باره یکی بهره شد [illegible] || همه شهر ماندند زو در شگفت / [illegible]
بمهر برزنی [illegible] / که بهر سو [illegible] || ز هر چیز کو بود اندران تازه [illegible] / همه جا [illegible]
ببرد ز بالا نزدیک شاه / گزیدند [illegible] || جو چهره و جوان بود [illegible] / بدیشان [illegible]

بدان شارسان بر یکی کاخ بود / که بالا کشیدش به ابر سیاه بود || فراوان بدو اندرون برده بود / همان جای قیصر [illegible]
ز دشت اندر آمد بدانجا کنشت / فراوان بدان شارسان درگذشت || همه رومیان آفرین خواندند / بیامد [illegible]
جو با دجا می بنیک آمدش / برآسود و چندی درنگ آمدش

نامهٔ خسرو به نزدیک قیصر روم

به قیصر یکی نامه بنوشت شاه / چو خورشید تابان بریش کرد [illegible]
سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی || گزینند دیگر و فیلسوفان بود / بدان گوش ما باد [illegible]
همه داستانها سخن بشمرید / نباید که بر نامه عیب آورید || چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتن [illegible]
بیاموی گفت ای خجسته [illegible] / گشاید زبان بر سر انجمن || ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تو اندر سخن با خرش کن [illegible]
بران انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی || بچیزی که بر ما بباید شکست / بگوئیم و آن را بپایم [illegible]
تو بیمانها از من اندر پذیر / سخن هر چه گفتم همه یاد گیر || شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
بخواندند از آفرین بر سرش / اگر جز تو مباد کسی تاجور || بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر گزیدن مهان / فرستاد بیدار [illegible] || رسیدند نزدیک نوبان بار / پذیره فرستاد چندی سوار
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم || نشست از بر نامور تخت عاج / بسر برنهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دیگر جهان شاد بگذاشتند || گرانمایه گستهم و بندوی گو / بس و چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین گرد اندیشان / همه تاج بر سر کمر بر میان || رسیدند قیصر [illegible] / [illegible] بردش نماز
همه گرد با آفرین خوانده / بران تخت زر گوهر افشانده || نخستین بپرسید قیصر ز شاه / ز ایران و ز لشکر و پیشگاه
چو بشنید خراد برزین [illegible] / بر تخت با نامه شاه رفت || بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه پرمایه [illegible] / همی بود خراد برزین بپای || بدو گفت قیصر که اندر زمان / نشیند کسی کو بود رهنمای
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداده است راه || که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
[illegible] / به پیغام او سود [illegible] || بدو گفت قیصر که بگشای راز / همه گفتنی خود [illegible]
جو خراد برزین زبان برگشاد / [illegible] گفتار قیصر بیاد || به تخت آفرین بر جهاندار کرد / جهان زان آفرین [illegible]

که اویست برتر ز برتر سپهر توانا و داننده از مهر و چهر
سپهر و ستاره همه بنده اند همه بنده و فر جوینده اند
چو از خاک با جانور بنده کرد نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا به شاه فریدون رسید از آن سرفرازان ورا برگزید
بدو داد آن بخش اندر جهان پدید آشکارا بجز در نهان
وز ایرج چنین تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی بهمه دانشی شد ره ایزدی
کنون بندهٔ ناسزاوار گشت بیامد بتخت کئی بر نشست
همی داد خواهم ز بیدادگر نماند به بخت و کلاه و کمر
سر انگشت کاو بر نشیند به تخت خرد دارد و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی که را بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندر آن کار یاری کنید بدین نیکوی کامکاری کنید
که پوشیده گشتیم گرد جهان شتر آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر ز ایشان سخنها شنید برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ژاله گشت زبان و روانش پر از ناله گشت
چو آن نامه برخواند نفزود درد شد آن بخت بر چشم او لاژورد
بخواند و بدین جهاندار گفت کزین نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش ز جان سخنگوی دارم بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست سملاسین باجه اندر خورست
بدارم سلاح و سپاهی و گنج که دیده به از گنج و نیاز رنج
ز هر جهاندار اسپ و ستام بر آن پیشگاه بزرگی نشان

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر روم

بخوبی یکی نامه پاسخ نوشت بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس موبد از نو و بد سخن آزان روز تا روز کار کهن
چو بشنید از گفت گوینده سیر که کرد قیصر سواری دلیر
سخندان و پرمایه و یادگیر خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی که ای شاه نیکدل راستگوی
مرا هم سلیحست و هم مرز و گنج نیاورد باید کسی را برنج
وگر نیستی از هر کشوری درم خواستی من ز هر مهتری
تو با لشکر از بوم ما کام خویش با ایران کشیدی به آرام خویش
مباش ایچ از این بوم تیره روان که ایمنت کرد ایزد اندر جهان
که گاهی بیابانت گاهی گزند کهی باز مانیم و که سودمند
گر ایدون که با سلاح و سپاه و درم فراز آوریم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده گرد سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بر آمد بجای برآید بزرگی شتاب و ...
بموبد چنین گفت کای دادگر ز گیتی کرهت مار انباز
چه سازیم تا او نه بیرو شود وزین ننگ کهتری ... شود
به قیصر چنین گفت پس رهنمای کز از فیلسوفان پاکیزه رای
بیابد شی چند بیدار دل که بندند با ما بدین کار دل

فرستاد کس قیصر نامدار برفتند زان فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد سخنهای دیرینه کردند یاد
که تا ما سکندر شد از این جهان ز ایرانیانیم خسته نهان
ز بس غارت و جنگ و آویختن همان جنگ خیره خون ریختن
کنون پاک یزدان ز کردار بد به پیش اندر آورد شاهان کار بد
یکی دانشی برگزین از میان چو شد کند از بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه بدست آورد و سر آرد براه
همه اندر زمان باژ خواهد ز روم سپاهی اندر آرد همه مرز و بوم
گر این در خورد با خرد باید داد سخنهای ایرانیان باد داد
از ایشان چو بشنید قیصر سخن یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد زی گیتی شاه یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گنجی که آن پیش آمدگان سخنهای دیرینه خوانندگان
جوانمرد یک خسرو سوار بگفت آنچه بشنید از نامدار
یکی نامه قیصر آورد پیش سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو شنید آن سخن تنگ شد رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن که پیش آمد از روزگار کهن
همه بر دل این یاد باید گرفت همه رنجها یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما گزیده جهاندار و پاکان ما
به پیدا کردند جنگ از نژاد نگر تا ز پیران کرا دارد یاد
نیاکان ما نامداران بدند به هر انجمن کامگاران بدند
روان شد از کسی کش گشتی بلندی و شهری و پیدا نشی
کنون این سخنها ندارد بها که با شکر اندر دم اژدها
که نزد قیصر برازش درود که گویش که گیتی رنجی نارود
بزرگان نیازند پیش خرد نفرجام هم نیک و بد بگذرد
از این بیش آرام جوییم و آب مگر بر کشیم دامن از تیره آب
چو دو نیاییم نه باد سر به نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هر چه گفتم همه خیره بود که آب روان از پس تیره بود
فرستاد کآمد نخواهید باز بدین شارستان من بمانید باز
به ایرانیان گفت فرمان کنید دل خویش از این سخن شاد کنید
گزیدان پرورکار یار ما جوانمردی و مردی کار ما
گرفت آن سخن بر دل خود شخار فرستاد نامه به پیش سوار
بدین گونه بر نامه خود نوشت بیاید همی پاداش از خوب و زشت
بیامد بنزدیک خسرو سوار چنین یاد قیصر نامدار
چو قیصر کهکرد و نامه بخواند ز هر گونه اندیشه بر دل براند
وزان پس دستور پرمایه گفت که این راز با باز جوی از نهفت
بیاییم تا سوی خاقان شود چو بیمار شد سوی درمان شود
وز اندیشه پر گرفتار شاد او شناسی پیمان پدر بادشاه
همان به که زین شود بسپاه مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید خسرو ز دانا سخن بفرمود تا نامه های کهن
بیاوردند مردان اخترشناس سخن راند تا نیم از شب پاس

سرانجام مرد ستاره‌شمر / به قیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم این رنجهای کهن / گر اختر فلاطون فگندست بن

ز بس دیر سالی بجستیم و بند / زمانه بسی گردش آورد و بند
بدین گونه تا سال بر سی و هشت / برو بر گرد تیره بنیاد گشت

چو بشنید قیصر به دستور گفت / که پروردش ایزد او را نهفت
بگوییم و این رنج یابد به بیم / که تا بر نشان گفته مرهم نهیم

گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افگند بن
به مردی و دانش نکاهد کس / جهاندار با داد و فریادرس

چو خسرو به سوی تو خواهان شود / ورا یار خواهد همی آن شود
چو لشکر ز جای دگر ساز داد / ز کین بر تو هر کس که بد را زداد

نگه کن تو اکنون که دانا تری / بدین آرزو بر توانا تری
هم اکنون یکی نامه بنوشت نغز / بران آفرین آفرین ...

که با موبد یکدل پاک رای / زدیم از بد و نیک هر گونه رای

نامهٔ قیصر نزدیک خسرو

کنون رای و کوشش بباشد بسیچ / گشادیم در گنجهای کهن

قسطنطنیه فروزان سپاه / نداریم بیکار لشکر نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / هم از کشوری لشکری خواستیم

یکایک بجوییم در زمان / فرستیم نزد شما پیکران
بچیزی که گویی فرمان کنید / روان شما به پیمان ...

شما را زمان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم ز هر نیک و بد ...

شما را اگر کاری بود / وگر ما ... کار زاری ...
برو دوستدار و برادر شوم / بود دست گر کار ...

که کردید زین پیش ... / بدان ... آید
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / وزان ...

یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار و مهری بر و یادگار
کرا از پی کین ایرج سخن / ترا ...

وزان پس که باشد ایران ز روم / جدایی بجوییم از مرز و بوم
بس پرده‌ها یکی دختریست / گر از مهتران ...

نخواهید بر پاکی دین ما / جهانجوی بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج ...

ز آشوب وز جنگ روی زمین / بیاساید و راه جوید برین
کنون چون بچشم خود بنگری / مرین را بخواری ...

بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / ...

که گر با بداندیش دو بیابد / جهاندار پیمان‌شکن کس مباد
تو بر نامه نو روز نادیده کار / چو خواهی که ...

مکن یاری مرد پیمان‌شکن / که پیمان‌شکن باشد و کینه‌خواه
کنون نام و مهر سر انجمن / گر اکنون ...

سخنها که بد روم و با نیک نویس / همی جوی اندیشه و فرخ نویس
نخواهم که این را درازی دهم / تو باشی ای پسندیده شهریار

چو برخواندم این نامه نغز را / ببینیم دل مرد خودکامه را
همانکه سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل ندارد بغم

هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا آنکه وکینه داری بدل / به مردی ز دل کینه را برگسل

که بخشش به یزدان رسانید بها / مکن روز بر دشمن و دوست خوش
چو خواهی که دارد دست و بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویشتن باش / نگهبان کوشنده درویش باش

چو بخشنده باشی و فریادرس / نیاز و تباهی و بخشش ترس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهاندار از دشمن که مدار بود

ز دشمن نیندیشم گنه بدی / پیغمبر و ز شاهان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را / تن خویش و هم پاک فرزند را

کنون ما یکایک همه خواستیم / زبانها به پند پیاراستیم
چو خوانی آن نامه بر کش به چنگ / بر و بر نهاد مهر نیرنگ

بران نامه بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
جوان نامه برد پیش خسرو ... / ز پیوستن کار ...

به ایرانیان گفت امروز مهر / دگر گونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد پسند / سخن گفتن ...

همی راه جوید که در پیش کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هر که که زین خواست کین از میان

بجوید کسی از مهتران تاج شاه / بماند همی دست چندین سپاه
که این دست کرد دستگاه ... / نه پیوسته بر تا جهان ...

جوابش بدینگونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز کار جهان

پاسخ نوشتن خسرو نامهٔ قیصر

دوات و قلم خواست چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / برآیین شاهان خط خسروی
که پیوست خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک

که من هم نوشتم به هر شاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم زمانی کنون باز روم / نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم

هر آن شهر ساسانی کزین مرز بود / اگر چند بیکار بی اند بود
و قیصر ... / ازین پس نشسته و بستیم جنگ

همان نیز دختر گرانمایه ... / که پاکست و پوشیده قیصرست
بهمداستان پدر خواستم / بدین خواستن دل بیاراستم

هر آنکس که بر بارگاه تواند / ز ایران و انداز سپاه تواند
چو گشتم شاپور و چون ایزدیان / چو خواد برزین ز تخم کیان

همه لشکر و جسته ایشان سپاه / خرد یافت فره دختر ...
نجوی شی جهانم کنون با تو من / خواستیم آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث و جمشید	کزو بود گیتی پر از بیم و امید
دگر آنکه هستند خسرو نژاد	بزرگان و دانای فرخ نهاد

ازان تاجور مهتران کهن	که بوم و بر و گنج و بوم سخن
همه کینه برداشتیم از میان	یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم این دختری	کز ان دختران او بدی افسری
رعیت و قیصر بهر جای داره روا	برین نامه بر پاک یزدان گواست

نشسته بر او بر تخت شاهی	که خط هنر اندر جهان شست رو
نهادم برین نامه بر مهر خویش	جهان چون بود کیش و آیین و کیش

ز چیزی که گشتی دژم ماه نو	که بودن برین رسم شد داد نو
چو کرد این سخنها برین بر پای	نشسته بخراد خورشید رای

پس از تو هر آنکس که قیصر بود	جهانگیر و با بخت و افزون بود
نوشته برین بر گوای گفت	روان و خرد دانش آسای جفت

همانکه بپای اندر آمد زجای	به اسپ گیتی اندر آورد پای
همیساخت با پیش قیصر جواب	سخنهای خسرو بر او کرد یاد

ازین بر نگردم که گفتم یکی	ز کردار بسیار یا اندکی
کنون هرچه زین با تو کردیم یاد	دل و اختر و پاک یزدان گواست

چو قیصر از آن نامه بستد بخواند	بدیدان سخنهای شاه بلند
ازیشان هر آنکس که دانا بدند	بگفتار او بر توانا بدند

بزرگی که قیصر شد اندر انجمن	پر از سیم زیشان همه تن به تن
گر اکنون برین راه دیدیم که ما	ابا شاه ایران چه پیمان کنیم

برین گونه ما شاد مانیم شاد	ابا شاه ایران یکی شادیم
بزرگان یکسر نهاده سر خواسته	زبان پاسخش [illegible]

کرا گفت آمیختم قیصر بود	جهاندار با بخت و افزون بود
همه گفتند برین نامه فرمان تراست	ز ما گر بخواهی تن و جان

چو بشنید قیصر گرفت آفرین	بر آن نامداران با آفرین
سپهبد همه شیع گردان سپهر	دگر گونه ترشد [illegible]

چو خورشید تابنده پر گشت شد	ستاره بسیج شب تیره شد
بفرمود قیصر بشبکیر کند	که پیش آرد اندیشهای [illegible]

چهار دو جاهای شگفتی طلسم	که گر کین بازشناسد از اندیشم
نشسته زنی خوب و بر تخت ناز	پرآرزم با جامه [illegible]

گفتار در طلسم ساختن از روم و میاند

آزان موبد و فیلسوف شکان	پس پشته شیش [illegible]
نشسته بر آن تخت سیکو گو	بگریان زنی ماند آن نامدار

زمان تا زمان دست بر کرد	بهر شکی زمژگان چنین آمدی
هر آنکس که دیدی ورا او ز دور	زنی یافتی شیفته پر ز نور

که گرستی بر مسیحا ز بر	دو رخ پر شرنگ و گران همچو ابر
طلسم بزرگان که چون آمد بجای	بر قیصر آمد یکی رهنمای

ز دانا چو بشنید قیصر ز راه	به پیش طلسم آمد آنگاه شاه
آزان جادوی در شگفتی نهاد	فرستاده و گفتم [illegible]

کزان جادوی باز جمشید چهر	بسی یاد دارم بدیها داد مهر
بجا بود و آمد کس نیکنامجوی	یکی خویش بد مر ورا نامجوی

فرستاده و در زبان جوان	سوی کاخ شاهنشه جهان اورد و روان
زپیغام بپذیرد و نه گوید سخن	جهان نواز بیخ آتش بکند گمن

جوانی وارز گوهر پهلوان	که با تو اور کشاید زبان
بر طلسم آمد آن نامدار	گشاد دل و بر سخن کامگار

گرانمایه گشتم بشب خاک	سخن گفت آن زن ز بیخ گوهر
بدو گفت کی دخت قیصر ترا	کر اعقل نخروشد از کار زار

مراد بدو گفتن پهلوان	کر آنکس بر دل دوران کشید زبان
پستم اند و شکفتی تمام	فرستاده کس قیصر اند نو اند و از اند

بدو گفت بسیار و دانش شدند	ببندید مر تن و دلش سود مند
بدان نیک شاه و خسرو نژاد	کنید جان ما را بدین بخت شاد

با نیکی باید از دختر هم	گر او نیز آید همی برسرم
زره کبین ریخ با ید بیا	پرستیدن دختر سوگوار

بدانگاه امروز با یخ دهد	هوا پنج با واز بیند پنج
بهشت این گرامی آزاده دود	سخن گفت هر یک نیک و بد

آن کاخ دیگ قیصر پیش شدند	به بیچارگی پیش اوند شدند
چنین گفت قیصر که بدروز کار	کر ماسوگواریم زین سوگوار

دوگفت از ما مداران نو	ازین نامداران چو چاره نیافت
فرستاد با او یکی استوار

گفتار در پاسخ خراد طلسم و آشکار کردن طلسم بری

یکی دختری داشتم چون بهار	به گفتم گفت ای گو نامدار
ز بسیار او رسید ز روی گشتاسپ	برای مسیحا بدو داد کیش

شد آن روز روشن چو لاله رود	کنون او نشسته است بر سوک و درد
سخنهای دانندگان برگزید	یکی رنج بردار و او را ببین

گر کز دلش مهر بیرون کنیم	بدو گفت گستاخم نکو نیم
طلسم بر بخت بردستش باز	چو آن زن بدو گفت بخش فراز

سخنها که بودی و از سود مند	دل ارز بخت اند را اندر بند
چه بیشه شیر و جوانی از آن	رها نیست از مرگ بر ان جهان

چنین داشتی پیش کو یار	یاد گشت خود بر ما بر پاک تن
کر ازو بود هوشی بسنج اندرم	چه دیدی بدو گفت از ین خستم

کر امروز با مهربان با سخت	دگر روز قیصر بیامد کنون
سخن گوید از نامور هشیار	شود تیره این کودک سوگوار

که چو دیدی کار او استوار	همیار بیرون همی شد بناب
بر آید سال از زمان	مگر از رشته دیده و اندر زبان

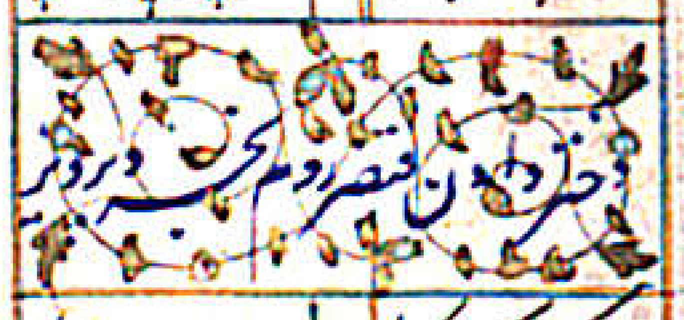
گرنها ب بار دهی بر گمان	شود رسته از دست آن سوگوار
وزان مر یکی خامش برگزید	ازیشان کسی روی با پیچ شد

لشه سوی پیدا و زرد او گزید	گر هر چند گفتم و دادیم پند
سوی رای خراد برزین شتافت	ازین نامداران چو چاره نیافت

مگر کت آواز او بشنوی
زایوان نشسته دیگیان سوگوار

سراپای آن زن بسی بنگرید / پرستنده کان را برو بنگرید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد و تهمت نهاد
همی گفت زن گر ز مرغ بهشت / پرستنده باری چرا خامشست
اگر خود شکست بر چشم او / سر بدی اگر کم شدی خشم او
ببرسش سخن بر نگاه آید همی / چرا دست راست جنبش نیاید همی
سرشکش که آمد همی کای شگفت / هم از دست و زیبای گرای نهفت
اگر هیچ در کالبد جان بدی / چرا دست جایش جنبان بدی
سرشکش سوی دیگر انداز بخت / دگر دست جنبای دگر آختی
زبیننده جنبش جان و جسم / نباشد که فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بآواز گفت / که این پایع را خود شگفت
طلسمست کین رومیان ساختند / که بالای او گستهم ساختند
با ایرانیان بر بخندی همی / دگر چشم را هیز بندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید [illegible] / که دستور دین چیز [illegible]
یکی خانه دارم بایوان نهفت / گران برتر از اندیشه بود آن که گفت
چو بینی بدانی که این حجت است / طلسمست با کرده [illegible]
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده مجلی سوار / پیاده بر قیصر آمد [illegible]
چنین گفت کز هست این سوار / همان خانه از گوهر آمد ز دار
که داماش آهن بپا طلیش خواه / و در روشنی آب [illegible]
هر آنکس که از دفتر هندوان / نخواند شود شاد و ور پشمردوان
بپرسید قیصر کز هندی رواه / همی تا کجا برکشد بانگ [illegible]
ز دین پرستنده کان نخچیر / همی بت پرستنده و نیکبخت
چنین گفت خراد برزین که راه / بهشت اندر آورد [illegible]
ز یزدان نگرد و دو گردان سپهر / ندارد کسی برتن خویش مهر
ز خورشید گردد همی گیر و بند / چو ماه از [illegible]
هر آنکس که او آتشی بر فروخت / شد اندر میان خوشتن ببسوخت
یکی آتشی دانند اندر هوا / بفرمان یزدان [illegible]
که دانای هندوش خواند اسیر / سخنهای چرب و درود پذیر
چنین گفت کاتش بآتش رسید / که کاتش [illegible]
از آن تا که زیر آتش افروختن / همی رامشی داند آن سوختن
همان گفتگوی شما نیست راست / برین بر [illegible]
نبینی که عیسی مریم بگفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که بر مهتری گر ستاید کسی / بیاویز با [illegible]
وگر بر زند کف بر جان تو / شود تیره از خشم دیدار تو
باندک خورش بس گرانی خورد / [illegible]
برین بر بدید آمد اشتیم / پی آز از زین تیرگی بگذرم
ابا گنجهای خندان [illegible] / زره های رومی [illegible]
بهر جای بیداد را کشید / ز تا سودگی [illegible] کشید
هرچه شسته کرده بیابان همی / مسیحا [illegible]

یکی بینوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود
خواز بر شیرین نبودی / فرو ریشی رومی روی پرور
جو آورد مرد جهود [illegible] / جو بی یار و بیچاره [illegible] گشت
همان گشته ایزد بردار کرد / بر آن دار دیدن و خیار کرد
و درویش روان گشت [illegible] / بخنگو دادند [illegible]
ز پیغمبری سپهکام یافت / بیرمای ازو بزرگی نام یافت
تو گویی که فرزند یزدان بدو / ازان ابر گشته خندان [illegible]
نخندد برین بر خردمند مرد / تو گر با مسیحی کرد بیزدان بگرد
که ستاره زنی زاده اوبی / نزدیک او اشکار آر
چه پیچی ز دین کیومرث / هم از زند و آیین طهمورث
که گوییند دار کیهان بدست / چو ازبندگی کروت [illegible]
جهاندار و دهقان این [illegible] / که بر باژ و برسم کنیز دست
نشاید جشید [illegible] / که از تشنگی آب چند جوان
بیزدان نیاید همی [illegible] / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله اش برترین [illegible] / که از آب و خاک و هوا برترست
نباشد شاهان ما [illegible] / بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر باشند شاد / نجویند نام و نشان و فرید
نبخشیدن کافر جهانی بلند / دگر سار کردن دل مستمند
چهارم کسی کو برو بر ز [illegible] / چو شد تیر خورشید گردان بگرد
بروبوم دارد ز دشمن نگاه / خرابی ز نخ اندر و پند
خواز راستی هرکه جوید رود / برو باد نفرین پیاپی [illegible]
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سود مند آمدش
بدو گفت اگر چو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری درازای بار [illegible]
کسی که این گونه گفتن بود / سر شاهان قیصر بهتر بود
درم خواست از گنج و دینار گو / یکی اسب نامبردار گو
بود داد بسیار و کردار نیک / که آباد باد از تو ایران زمین
وزان پس چو اواست کاید بکار / چنان شد که گرد سوار [illegible]
گزین کردن از رومیان [illegible] / سر نامداران که کارزار
سلیح و درم خواست و اسپان جنگ / سراپرده و روز [illegible]
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
وزان پس چو زر جوان [illegible] / گران کرد بار گیهای [illegible]
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زر نگار



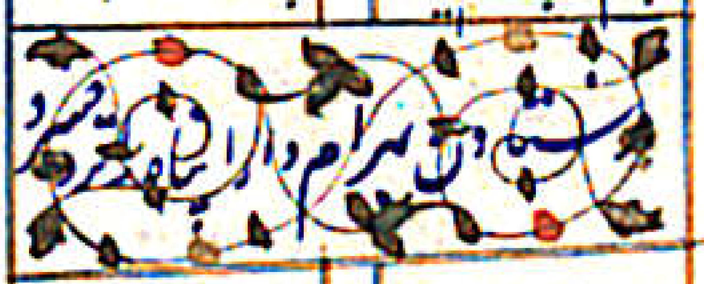
وز گستردنیها و پای [illegible] / نزد بیکر ویزنیش او
همان پاره و دختری با گوهر / [illegible] گرانمایه گوهر نگار
عماری سپاه سازبدین جهان / بجایلیق [illegible]
چهارده کرودش آن زن خوب / که گوهر فشان چو چشم خرو
وزان پس بر شسته [illegible] / یکی بیهده [illegible] باز گیتی [illegible]

خردمند و بیدار با فر علام بیامد برین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز جام حمل پر از بچه و شهره و دل گسل
وزان فیلسوفان رومی چهار خردمند و با دانش و نامدار
باثیان بگفت آنچه بایست گفت همان نیز با مردم اندر نهفت
ز آرام و از کام و بایستگی همان بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته کرد رومی بهار فزون شد ز سیصد هزاران [illegible]
فرستاد هرکس که بد بر درش نگه کن بکار آنچه بی بر سرش
همان جامه و اسپ و دینار [illegible] ز شایسته هر چیز بسیار [illegible]
چنین گفت کین نزد ستان شاه سزد گر برآزند گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان که تا آشکارا شود در نهان
دل مهر خواد کانرا [illegible] همه رای و کردار او ایزدی
همه یاد کرد این بنامه درون بزمان دیانش شد ره نمون
ستاره شمر پیش با ره نمای که تا هرکسی [illegible] آید ز جای
بجستند قیصر بهرام روز بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه چهارم بیامد ز پیش سپاه
بدو گفت با مرز ایرانیان [illegible]
برسنه نباید که خسرو ترا بپسندد کارست از تو جدا
بگفت این و بدرود کرد [illegible] که یار تو باد [illegible]
نیاطوس جنگی برادرش بود بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش [illegible] [illegible]
بیمردم ترا او خرد و خواسته سپاهی بدانگونه آراسته
نیاطوس بپذیرفت از او بگفت او [illegible]
همی رفت لشکر براه دریغ نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه از آن شاد [illegible]
چو آمد بدیدار گرد سران درفش سواران و جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار ابر سپاهی همه [illegible]
دل خسرو از لشکر نامدار بخندید چون گل بوقت بهار
نیاطوس را دید و در بر گرفت بپرسید و آواز [illegible]
ز قیصر که بر دست آنگونه رنج ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری [illegible] بپرده درون روی [illegible]
بپرسید و بر دست او بوس داد ز دیدار آن خویش گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای نهفته یکی جای [illegible]
سخن گفت و بنشست با او بروز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده [illegible] نیاطوس را [illegible]
بدیشان چنین گفت کای سروران کدامند مردان جنگاوران
کسی کو گرآید بگرز و ستیغ بجنگ اندرون جان [illegible]
نیاطوس [illegible] و مرد گرآورد دیگر و بر زور [illegible]
که زیر درفش [illegible] گزیده سواران [illegible]
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه سواران گردنکش نیکخواه
همی خواند بر کردگار آفرین [illegible]

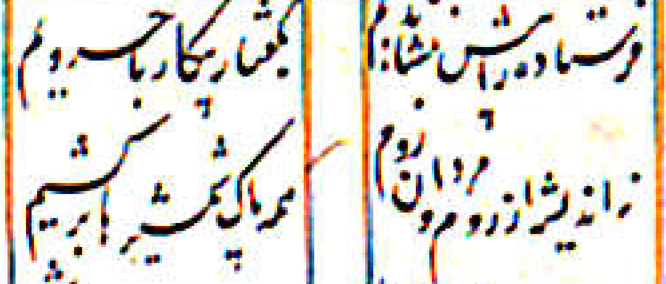
همان بر نیاطوس و بر لشکرش چو بر نامور قیصر و کشورش
از آن مهتران گفت اگر کردگار مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم زمین را ز گوهر چو دریا کنم
نباشد از این آمدن رامشی [illegible] گفتار بر خامشی
بباشد بخواند [illegible] دوستان فلک باد بر مهتران بوستان

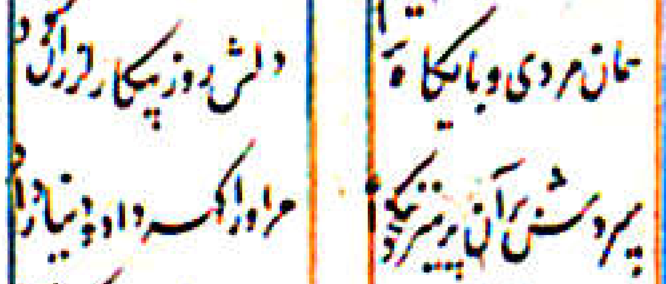
باز آمدن خسرو با روم لشکر

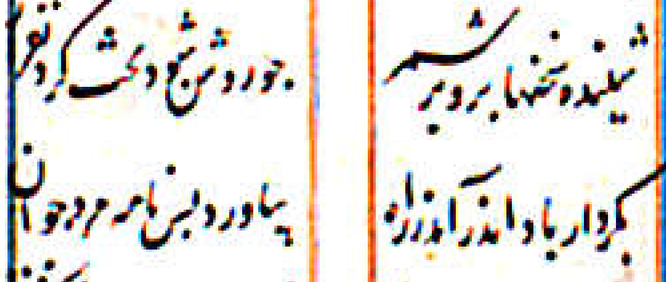
بهشتم بیاراست آن نو چهر بسر بر نگه دار گردان سپهر
زده گاه بر خوب آواز کوس هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد زآزادگان بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه دمادم [illegible] که آمد سپاه
سراپرده شاه [illegible] جهان لشکری گشن [illegible]
نیاطوس را داد لشکر همه بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وز آنجا که با سواران [illegible] همان باره [illegible]
سوی راه خنجست بنهاد روی همی راند چنان دل و راه جوی
بجایی که موسیل [illegible] که گردی میان بزرگان [illegible]
بلشکرگهش باز بندوی بود که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند از آن دشت تازان [illegible] شدند
برفت این دو گرد از میان سپاه بر لشکر [illegible] خسرو براه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد گرآیند ما زان [illegible]
[illegible] سوی ایشان [illegible] برین گونه تازان ز بهر [illegible]
چنین گفت گستهم کی شیر [illegible] برانگیز [illegible]
برادم بندوی جنگاورست همان نازش از لشکر دیگرست
بدو گفت خسرو که جنگجوی تو بندوی را [illegible]
اگر زنده خواهی ز بند [illegible] وگر کشته [illegible] از میدان
بدو گفت گستهم [illegible] بدانسو [illegible]
[illegible] یکی و [illegible] اگر گستهم گوینده [illegible]
همی آگه رسیدند نزدیک [illegible] پیاده شدند [illegible]
چو رفتند نزدیک خسرو [illegible] شوند [illegible]
بپرسید خسرو [illegible] اگر گم ترا [illegible]
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید همان مردمی کوز بهرام دید
وزان چاره جستن [illegible] وزان پوشش [illegible]
بگفت خسرو فراوان گریست وزان پس دو [illegible]
بدو گفت کی ماه خورشید چهر تو موسیل را چون [illegible]
که ما تو ز ایران شنیدی [illegible] نخست [illegible]
سر پرده [illegible] جای [illegible] ز خرگاه و خیمه [illegible]
فراوان سپاهست با او بهم سلیح و بزرگی و گنج و درم
کنون با تو [illegible] نیازش [illegible]
[illegible] موسیل گفت که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم با روز [illegible] شود همان [illegible] از مهتران [illegible]


فرستادن بهرام دارا پیش خسرو


باز فرستادن خسرو جواب بهرام









چو زین روی رومی پولادپوش برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان که با جنگ جوییم با ایرانیان
بران کار هم داستان گشت شاه گر او آرزو خواست رومی سپاه

رزم خسرو با بهرام چوبینه بار اول

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه خروشی بر آمد ز هر دو گروه
تو گفتی زمین گشت گردان سپهر که از تیرها تیره شد روی مهر
بیاراسته میمنه میسره زمین کوه گشت آهنین یکسره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بخسرو چنین گفت کی رزمخواه گر این نیست شاهی بتو شد سخن
تو بر دین زردشت پیغمبری اگر چند پوشید قیصری
بپوشید بر جامهٔ شهریار بیاورد آن تاج گوهرنگار
بنزد نیا پرده برداشتند همانا ز درگاه [illegible]
برفتند رومی و ایرانیان ز هر گونه مردم بد اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جایگه بدانست کو را که قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان همانا که ترسا شد اندر جهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن شاه خوان بگو گفت رو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان نشستند با نیکنامان بخوان
بخسرو نو و آمد از جشن بار ابا جامهٔ روم گوهرنگار
خوانید خوان و بر خوان نشست بشد تیز بندوی و بزم دید
جهاندار بگرفت باژ جهان ببزم اندرم می زدی با مهان
نیاطوس کان دید [illegible] ز آشفتگی باز بر شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بسم ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بر برگشت بخون بر بروی چلیپا بدست

خشم گرفتن نیاطوس از بندوی

غمی گشت زان کار خسرو دژم برخساره شد چون گل شنبلید
بگستهم گفت این کو پلی خورد بیاید که با داوری میخورد
ورا با نیاطوس رومی چه کار تن خویش را گر ز جنگی نهاد
نیاطوس زین جایگه برگذشت بیکبار گو نیش شد شکست
سواران رومی همه جنگجوی بدرگاه خسرو نیامد ز روی
ستم کرد زان لشکر سواری جو باد بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی با کس همی جنگ جست زند بر رخ مرد یزدان پرست
گرا او ز رستی بنزدیک تو وگرنه ببین شورش انجمن
چو بشنید خسرو بپیچید و گفت که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید و هم کیقباد کسی کز مسیحا کند دین یاد
مبادا که دین نیاکان خویش گزیده جهاندار پاکان خویش
کدام بدین مسیحا بوم بگیرم بخوان باز و ترسا شوم
بدیشان چنین گفت مریم کزین بیامای آورم جنگ زان انجمن
من و همسر ار زاد بندوی که با رومیان از پی روی
بپیچید و با زارش تن درست کسی بیهده جنگ برگرفت
فرستاد بندوی را شهریار بر نیاطوس با ده سوار
همان پیش مریم زن نیکو نشست که بودی همیشه روان پرمنش
بدو گفت رو با برادر بپر بگو ای بداندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد ز بهر بزرگی و شمشیر [illegible]
ز پیوند خویشی و مهر خواسته ز مردان جنگی آراسته
ز پیوند و خویشی همی برگسیخت همان [illegible]
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین بگردد جدا آید ایران زمین

ندانی که دهقان دیرین کهن — بپیچد چو انجام گوید سخن
تو بندوی را آن با خویش گیر — که وی اینچ گفتار ما دلپذیر

دو رنج و کردار قیصر بیاد — مبادا که پیمان آید بباد
ز مریم نیاطوس رفت نیز — نیامد کسی گفت ما را دو نیز

چو بندوی را دید برپای خاست — ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و بسیار کردش نثار — برفتند هر دو بر شهریار

نیاطوس گفت ای جهاندار شاه — خردمندی از مست رومی مخواه
بدین گونه تا شاه گفتار دراز — مبارک کرا آمد [illegible]

بخراد برزین بفرمود شاه — که جای عرض ساز دیوان نو
سپه لشکر رومیان عرض کن — هر آنکس که رنجیده بد نو کن



دو دیوان بده روم و [illegible] — بدادن نباید که سستی کنی
کسی کو بخلعت سزاوار بود — کجا روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند — ز در اسب پرمایگان [illegible]
نیاطوس را داد چندان گهر — چه اسپ و چه پر و زرین کمر

سران سپه کرد رومی قبا — چو بهرام چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و پیوسته عود — بر آن جام خفتان بر افگنده

دگر هفته [illegible] — که بودند [illegible] و ماه
ز لشکر که آمد با [illegible] — بگستهم نامه [illegible]

پیاده همی رفت دیده پرآب — بر زوی دو در چهار آفتاب
جواز ز در [illegible] آتش [illegible] — شد از آب دیده دو رخسار [illegible]

دو هفته همی راند [illegible] — همی گشت بر گرد آتش [illegible]
بهشتم بیامد بآتشکده — تو برده که باید روز کار

بآتش بداد آنچه بد رفته بود — سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار — ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنجی درم — نماند اندران بوم و بر کس دژم
وز آنجا که شد باغ نو — که بردار و از [illegible] یاد

بدیوان که نوشته بود آن کرده بود — بسی روز کار اندران بود نو
گرانمایه کاخی بیاراستش — همان تخت زرین بیارا[illegible]

پیامد بجای بیاراست تخت — جهاندار پیروز بر بدداد
بفرمود تا پیش او شد [illegible] — همه راه [illegible] دست گیر

نبشتند منشور ایرانیان — برای بزرگان و فرخ جهان
بدان کار بندوی بد کدخدای — نشایند و ورا [illegible]

خراسان بگستهم [illegible] داد — بفرمود تا نو کنند سیم و زر
بهر کار دستور بد پیر مهر — دگر پیر [illegible]

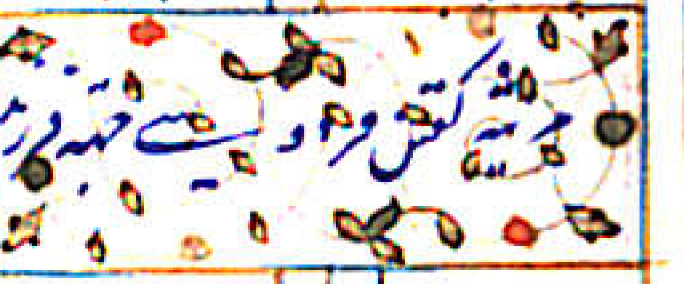
بهر کار او دید [illegible] — ببخشید او را ملک صطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد — یکی در کف رام [illegible]

کلید در گنجها بسپرد — سراسر بیو [illegible] سپرد
بفرمود کاتان که [illegible] شنوند — نوان خراد برزین [illegible]

بکتی رونده شود کام او — بمنشور ها بر بود نام او
گرامی [illegible] بود — بر آزادی شبی بیدار

همان به که خواند [illegible] — که گوشه [illegible] دو روزی
گرامی [illegible] — گرامی [illegible] مه بخواه

خراسان یکی دشت [illegible] — نشنیکو و دگر [illegible]



کجا بهره بر [illegible] — بر اندیشه کرد و فرزند او
ورا بود نوبت برفت ای جوان — ز درد دلش خشم خون [illegible]
ستا بر همی [illegible] باش — چو بیامد به [illegible] شاه

که نوبت ورا بود بکام من — چو او رفتنی بود [illegible]
ز بد ما تو بودی [illegible] — همی راه جستی [illegible] سپهر

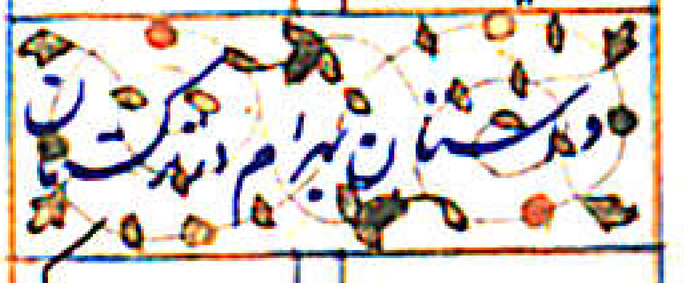
که بر راه آن جوان [illegible] — که از پیش من بر نشاید همی
جوان [illegible] سال [illegible] — بر آورد [illegible] کسی [illegible]

همو بود همواره با من در — برادر [illegible]
برفت و غم درد دشمن دراز — دل و دیده من [illegible]

کنون او بسوی [illegible] — پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز — گران [illegible] نکشت باز

خراسان [illegible] — پرستیدن [illegible]
وی اندر [illegible] — ز گردون تا بآید بچنگ

روان تو دارنده روشن [illegible] — خرد پیش جان تو جوشن [illegible]



همه [illegible] از داد و کردگار — درخشان کند تیره ماه را
کنون داستانهای بهرام [illegible] — ز روزی دو ماه [illegible]

که گستهم [illegible] — بنزد [illegible] و بزرگان رسید
ز گردان [illegible] دل [illegible] — سخنهای بهرام [illegible]

کنون او بسوی [illegible] — ابا هر یکی موبدی رهنمون
چرا [illegible] خاقان [illegible] — پذیره شد [illegible]

بسی با برادرش [illegible] — بپوشید و بستر و [illegible] دست
بپرسید بسیار از [illegible] — بیرد افسر [illegible] بر دوش باز

ز خاقان ورا [illegible] بخت — گرفت آگهی [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] — ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه

ز بهرام [illegible] شاهی نشست — نباشد کسی ایمن اندر نهان
[illegible] — سپهبد [illegible] بزرگان [illegible]

نه دانی که از شهریار جهان — ز هر گونه [illegible] خواست شد
بدادم ترا [illegible] — به پیوند [illegible] فرزند خویش

ورا نیز دیوان [illegible] — درخشنده شد [illegible]
ز سیم و ز زرین [illegible] — ز دینار و ز گوهر [illegible]

فرستاد خاقان [illegible] — [illegible]
بچوگان و مجلس [illegible] — [illegible] غم [illegible]

بخندید یکروز گفت ای بلند / توی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی به هنگام بار / چنین ترک و دینار [illegible]

بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است و فرزانگی دین ما
نگهبان که هر کس که جنگی ترست / بهنگام سختی و کمی [illegible]

چو خواهیم [illegible] بداریم ما / همی از دو زرده نزاید همی
فزونی مرا و راست [illegible] / بدینار خواهیم بودی فزون

چو نو باز گیرم بجوید سپاه / ز لشکر شود [illegible] سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی [illegible]

چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عنان را [illegible] بباید سپرد
وگر زور با نام ترا شایدت / وگر [illegible] رزم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین ارز و رای و پیمان تست
بدو گفت بهرام اکنون بگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه

بخندید و بر [illegible] چشم / [illegible] بخشش کرد [illegible]
گذشت انجمن [illegible] / بیامد مقاتوره دینار خواه

جهاندار خاقان بدو [illegible] / ز کتاران ترک جنگی [illegible]
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / یکایک [illegible]

بخاقان چنین گفت کین نامدار / جوان [illegible] پیش تو خاک
[illegible] این شهریار / [illegible] بدین مرز [illegible]

بکوشد همی تا بپیچد ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام ای جنگجوی / تو [illegible] کشتی من [illegible]

چو خاقان بر داد و پیمان [illegible]
بمانم گرامی تو بر بامداد

رزم بهرام با مقاتوره

خود را ز هیچ [illegible]
تن آسان [illegible]

نیازد و گر بامداد پگاه / بچرم اندر دینار خواهی شاه
مقاتوره بشنید گشاد او [illegible] / بهر کس که گشت [illegible]

بخشم و بتندی بپازید جنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست / به رزم اندرون [illegible]

چو فرود اسپانی بدین بارگاه / همیدون پیکان [illegible]
چو بشنید بهرام شد تیز جنگ / یکی تیر پولاد [illegible]

بدو داد و گفت این ترا [illegible] / بدار و هیچ تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی [illegible]

چو شب [illegible] تیر [illegible] کشید / سپیده ز کوه سر بر دمید
مقاتوره بشنید جوشان جنگ / بیامد یکی [illegible]

چو بهرام بشنید بالای خواست / همان جوشن جنگ [illegible] خواست
چو خاقان شنید این سخن [illegible] / برفشند [illegible]

بدان کار تازان دو شیر ژیان / گر اسپ [illegible] آمد زیان
مقاتوره چون بشنید [illegible] / ز [illegible]

بهرام گر گفت آواز داد / گر اکنون ز مردی جدا [illegible]
تو خواهی بدین جنگ [illegible] / اگر [illegible]

بدو گفت بهرام پیشی تو کن / اگر کین تو افکندی از زین
[illegible] از جهاندار [illegible] / دو [illegible] کمان [illegible]

زه و تیر بگرفت شاه [illegible] / چو شد غرق پیکانش [illegible]
بزد بر کمر [illegible] / [illegible]

زمانی همی بود بهرام [illegible] / که باشد مقاتوره زین جنگ [illegible]
مقاتوره [illegible] / [illegible]

بدو گفت بهرام کی رزم جوی / بکشتی مرا سوی [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر
مقاتوره چون [illegible] / [illegible]

چو خسته شد از زیر بر زین بماند / زننده [illegible] جنگی [illegible]
بخاقان چنین گفت کی [illegible] / همی [illegible]

بدو گفت خاقان [illegible] / که او زنده [illegible]
بدو گفت بهرام کی [illegible] / هم اکنون بخاک اندر آید [illegible]

سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیکان [illegible]
در [illegible] / [illegible]

بخندید خاقان بدل شادمان / [illegible] سوار جهان
[illegible] / [illegible]

[illegible] بدرم خواست [illegible] / همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دینار [illegible] / [illegible]

فرستاد از پیش خاقان [illegible] / [illegible] بهرام جنگی [illegible]
چو جندی برآمد برین روزگار / [illegible]

داستان شیر کپی با بهرام چوبینه

جهان بد که در کوه چین [illegible]
ددی بود [illegible]

[illegible] زد و [illegible] / [illegible] کس [illegible] کام
دو [illegible] / [illegible]

[illegible] / همیشه دل جنگیان زو [illegible]
[illegible] شیر کپی [illegible] / [illegible]

سوار و پیاده کشیدی بدم / شده زور او بر دلیران دژم
[illegible] / [illegible]

[illegible] دختر [illegible] خاقان [illegible] / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب [illegible] / دو [illegible]

بدان دخت گریان [illegible] / اگر [illegible] بر سرش [illegible]
جهان [illegible] روزی بیامد [illegible] / [illegible]

جهاندار خاقان ز بهر شکار / بدشتی [illegible]
همان [illegible] خاتون [illegible] / [illegible]

[illegible] / ابا دختران [illegible]
جوان [illegible] شیر کپی [illegible] / [illegible]

بیکدم شدند از جهان نهان / سرآمد بدان خوبرویان جهان
چو خاقان شنید آن که کرد آن گوی / همان باد شد تیز برکنده روی

ز ده دشت همی ساز گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی خون ز دل راندی مرزبان / ز بهر جهاندیدگان [illegible]

بگفت او بهرام را کای جوان / توان این جانور را بکشتن زمان
بیامد همان لحظه بهرام گرد / عنان بازه [illegible]

چو دید آن چنان جانور را هراس / زمانی همی بود اندر سپاس
کشید از میان ناوکی کین / جهانجوی [illegible]

از آن ناوک اندام کپی بخست / همی آتش از کام او در بجست
نشد کارگر مر بر بهرام گرد / که دد مرد [illegible]

چو بهرام دید انک آن جانور / بقصد وی آتش برآورد سر
کشید آن زمان تیغ کین از میان / بزد بر سر جانور [illegible]

یکی نعره زد شیر کپی گرابر / برزید از آواز او جوشن بر
روان با تنی بر کمان راست کرد / که گفتی روان از تنش [illegible]

از آن تیره کام و دهانش بدوخت / همی آتش از ضرب او برفروخت
روان او یکی دیگر اندر دهانش / بزد آنچنان کامد [illegible]

بیفتاد دم چون پیل دمان / بماند آنچه گفتی تن اندر روان
روان کرد دریای چون ابر ... ش / بدانسان که گفتی [illegible]

جوانان بدو در گشت شادمان / بخاقان بر این مژده شد در زمان
که بهرام یل شیر کپی بکشت / جهان جانوران [illegible]

ازین مژده خاقان چنین شاد شد / روان از آن غم و درد آزاد شد
بر او آمد از زنان چون هوا / بدست آمد اندر [illegible]

بسی آفرین کرد بهرام را / جهان امور کرد خود کام را
ز هر سو برآمد صدای آفرین / بیامد ز شاد [illegible]

روان خلعتی ساخت شاهوار / بزر زور کوه [illegible]

خلعت آراستن خاقان بهرام را

یکی بارهٔ بر ستام تزر / دروده نش [illegible]

دگر خواسته با غلام کنیز / بود داد و زانگونه بسیار چیز
دگر چیز از تیغ زیر اکنون / دگر ماه رویان [illegible]

گرفت آن زمان دست بهرام را / بر آن کرد پر کین دلارام را
بگفت از تو شد کار ما ساخته / مرین دیو [illegible]

که فرزندم از دیو تیره شد چنین / جهان ماه زیج نو ز چشم گزین
تو زینسان نشستی و کشتم علاج / که کردی تو [illegible]

کنون رستم از بهر تو زنده من / دل از بیرگی جمله برکنده من
پس آنگه یکی کاو و گردون بهم / بیاورد [illegible]

بکاو و بگردون ... آورید / جهان پیل پیکر سپیون ...
روان کا ... از بهر بهرام گرد / بیارات [illegible]

پر از فرش و دیبا و خز و حریر / بسی نقره و زر ساو و نیز دلپذیر
دو آورد بهرام یل ... بکاخ / بسی روشنی [illegible]

نشستگهی ساخت بهرام را / بر آن کرد نیکو بود کام را
همی بود بهرام خورشید چهر / ز آواز بر کس آیین بود

به بهرام داد آن زمان چیز خویش / بر آن تا چنین باشد انجام خویش
چنین تا خبر با بزرگان رسید / بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام با پادشاهی تنگنج / از آن تو بیشتر نیابد ز رنج
همی رای زد با بزرگان بهم / بیمکفت و از ... پر ...

شب تیره و روز ... شاد / نبر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / که گفتی که از خنجر خامه کرد

نخست آفرین کرد بر یک خدای / که او هست بر نیکوی رهنمای

نامه خسرو بخاقان در کار بهرام چوبینه

برآرندهٔ مهر و کیوان و ماه / نشانندهٔ شاه در پیشگاه

فزایندهٔ هر که جوید مهی / فزایندهٔ فر و افزونی
ز مهر و داد و مردم ... / یکی دیگری واز کاستی

بپای چو کوی کیزدان نخست / دریا بر رو ... انباز نیست
بیامد ... که آن ... بجست / نیامد گه او ... بدرست

یکی بنده بد شاه را ... سپاس / نه ... شناس و نه یزدان شناس
بر او آمد ... بقیش / چو پرمایگان ...

بیامد بپی بر کنی نام خویش / به بهرام بودی گرانمایه خویش
چو این نامه آید بنزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو

از آن بنده را پایی کرده بلند / فرستی ... بود سود
و گر نه فرستم ز ایران سپاه / چو توران کنم روز روشن سیاه

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / برآنگونه گفتارها را شنید
فرستاده را گفت فردا بگاه / جواب ...

فرستاده آمد دلی پر شتاب / بجستن شهی جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان ... / بدرگاه خاقان چینی رسید

بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بیامد نوشت آفرین مهان / زمین بنده ... کردگار جهان

جواب نوشتن خاقان نامه خسرو را

دگر گفت کان نامه بر خواندم / فرستاده ... بنشاندم

تو باشد کان ... سخن / بپرسید از آن خاندان کهن

که بهرام از تخمه ... همه / نه کردن ... بر جای که
همه چینیان ... / نهیبان ...

نگهدار هم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم ... / ز ... عهد اندر آرم شکست

نخواند مرا او ورا آب ... / خرد از پاکی یزدان ... پاک
ترا گر بزرگی ... امید / خور ... بدی ...

بر آن نامه بر ... نهاد و گفت / که با یاد با بد گردی ... جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بپیمود ... تیره راه

چو برخواند آن نامه را شهریار — بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند — سخنهای خاقان [illegible]

همان نامه بنمود و برخواندند — بزرگان بدان دشت فروماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — که ای [illegible] زیان

چنین کار با نزل آن کم بهی — یکی رای زن با خردمند بی
بباید چنین کار نیکو کنیم — مکن [illegible] کنیم

گزین کن ز ایران یکی مرد پیر — خردمند و زیبا و گرد و دبیر
گر آید بسر دیگر خاقان چین — سخن گوید و رای او [illegible]

بگوید که بهرام گور از نخست — که بود و بس از پهلوانی بجست
همین گونه کرد و پیکاره کار — نباشد بسالی [illegible] کار

چو بهرام دادار خاقان بود — از و بد شنودن نه آسان بود
بچربی سخن گفت باید بسی — نهانی بباید که [illegible] بسی

وزآن پس چو بشنید بهرام گرد — که ایران بخاقان کسی باج برد
بیامد دمان پیش خاقان چین — بدو گفت کی مهتر [illegible] زمین

شنیدم که آن زن همی بدسگال — همی باره سازد یک اندکی
سپاهی دلاور چنین بر کران — بدان تا ترا گرد [illegible]

بگیرم همه شهر ایران و روم — ترا شاه خوانم بر آن مرز و بوم
پیام تو بر پاسبانان شب — بر ایران و توران [illegible]

بریزم سر خسرو بدمنش — همی باره سازد یکی اندکر
سپاهی دلاور چنین برگزین — بدان تا ترا گرد [illegible]

چو بشنید خاقان برآمد بگشت — ورا در دل اندیشه چون تیر گشت
نخواند آن کسی را که بود [illegible] — [illegible]

بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان — ز خویشان [illegible]

که کارت بدین چاره و [illegible] — کز این تخم ساسان برادری
ولیکن چو بهرام آمد سپاه — [illegible]

بایران بسی دوستدار من بود — چو خاقان یکی پشت و یار تو بود
برآید بتخت تو این کار زود — سخنهای بهرام [illegible] بود

چو بشنید خاقان دلش بازگشت — بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بران بر نهادند که [illegible] گوی — که گر [illegible]

که زیبد بر آن مرد و تن مهتری — همان رنج کش باشد و لشکری
یکی مهتری بود و خوی تمام — دگر [illegible] نام

فرستاد شاهان بکار آگهان — بیاران دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد — که پیدا [illegible]

همیشه به بهرام دارید چشم — به هنگام شادی به هنگام خشم
گذرهای جیحون یکی برد [illegible] — نه چیچون [illegible]

سپاهی دلاور بدیشان سپرد — همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس — [illegible] خورشید [illegible] آبنوس

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ — که از پیش بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد — که از [illegible]

بایران دو افتاد گیتی گوی — ز بهرام و آن لشکر جنگجوی
برآورد چهره زرین کلاه — چو بشنید خواننده [illegible]

بخراد برزین چنین گفت شاه — که بگزین بهین کار بر چاره راه
بایران و توران تو دانا تری — همان بر سخن بر تو دانا تری

در گنج بگشاد و چندان گهر — بیاورد و شمشیر زرین کمر
که خراد برزین [illegible] — همی [illegible] نام [illegible]

چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت — بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک آن گاه خاقان رسید — که [illegible] گوینده برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه — فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه — بفرمود تا برگشادند راه

فرستاده چون شد بنزد فراز — زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت [illegible] که فرمانده — که گفتن زبان بر گشاید [illegible]

بدو گفت خاقان [illegible] زبان — دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخن را که [illegible] — سخن گوی [illegible]

پیغام فرستادن خراد برزین بخاقان

چو خراد برزین شنید آن سخن — بیاد آمدش [illegible]
بتخت آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارنده روزگار

خداوند رخشنده خورشید و ماه — بچرخ اندرون آفتاب آورید
شب و روز و آرام و خواب — توانا و دانا و دارنده او

پسر و زمین را نگارنده او — یکی را دهد تخت و تاج بلند
یکی را کند خار و زار و نژند — نماند کسی جز جهان آفرین

جهاندار طهمورث [illegible] — که و مهتران خاک را زاده‌ایم
نیچار کی [illegible] — برین نام نشان [illegible]

جهان هم بر [illegible] — همه نامداران که داریم یاد
همان شاد و غمگین [illegible] — ز گیتی یکی [illegible]

ز جمشید و بر جام [illegible] — همه کار بر دیگر اندازه گشت
بهنگام شاهان [illegible] — پدر ما در [illegible] خاقان [illegible]

بدو گفت کی مرد دانش [illegible] — [illegible] آفرین [illegible]
[illegible] زمین [illegible] — بایران اگر [illegible]

ستاینده آسمان [illegible] — نزدیکی خویش بشناختش
[illegible] — نوان او بدیبا [illegible]

یکایک [illegible] — بیاید توانند جهان [illegible]
گر از من پذیرفت [illegible] — بگو تا پذیریم [illegible]

وگرنه تو از وی بهی روشنی   بداننده گی بر سران افسری
یکی جام خرم بپرداخت شید   ز هر گونه جامها خواست شید
بخون و شکار و بنخچیر و می   بنزدیک خاقان بدی یک پی
همی جست و زیشان خالی نیافت   بمردی بگفتار [illegible]
بدو گفت بهرام بد گوهرست   و زان مهر [illegible]
ندانست کس در جهان نام او   بگیتی برآید همه کام او
نشاید همی سر برآورد راست   که ایران و توران سراسر وراست
اگر با تو بسیار خوبی کند   سرانجام پیمان تو بشکند
جهان هم کنون با شاه ایران گشت   زخسرو شناسد [illegible]
که او را فرستی بنزدیک شاه   سر شاه ایران برآری بماه
وز آن پس همی چیز [illegible]   نشستنگه [illegible]
چو خاقان شنید این سخن تیره گشت   همی خشمش از روی او چیره گشت
بدو گفت ز ایشان بپیچی بگوی   که تیره کنی نزد ما آب روی
نیام من بر اندیشه و پیمان شکن   که پیمان شکستن [illegible]
چو بشنید خراد برزین سخن   بدانست کان بازگشت کهن
جوابید خاقان بر او سخت گشت   به بیچارگی سوی خاتون گذشت
بگفت انچه [illegible] بشنید   همی بر زبان رای فرخ گزید
بیاورد دینار و آورد گنج   یکی هدیه [illegible]
دو گفت کین ما [illegible]   بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که [illegible]   بخواهم برانکه که آید [illegible]
و زان روی بهرام شد [illegible]   بیاراست لشکر چو تیر [illegible]
فرستادی گرد خاقان چین   که پیمان [illegible]
بهمیان شکم [illegible] بردوش   بیزدان که نفروشم اورا بسیم
بپیمود خراد برزین دو ماه   [illegible]
یکی دل از [illegible]   بران نامور [illegible]
بدو گفت روزی که ای [illegible] جهان   نباشد دل [illegible]
تو مانی چو [illegible] پوستین   فراوان بجستی زهر در بچین
کنون خورد [illegible]   همان [illegible]
جهان بود و [illegible] اکنون چنین   [illegible]
کنون روز کار تو [illegible]   [illegible]
یکی کار دارم ترا [illegible]   اگر کشته [illegible] خاک
[illegible] خاقان چین   جهان [illegible]
بنزدیک بهرام باید شدن   نمرت فراوان بباید [illegible]
بپوشی همی پوستین سیاه   یکی خنجری [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]   بر وی تا در [illegible]
[illegible]   [illegible]
نخواهد [illegible]   [illegible]
چو نزدیک [illegible]   چنین گوی [illegible]
از آن دخت خاتون [illegible]   رسانم بدان [illegible]
همان کارد در آستین برمنه   [illegible]

ورا گفت چون راز گوئی بگوش   سخن ها زبیگانه مردم بپوش
تو گوئی چه رازست با من بگوی   تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بدین کار دانش سزاوارتر   وز آن [illegible]
هر آنکس که آواز او بشنود   ز پیش سپهبد [illegible]
یکی سوی آب و یکی سوی گنج   نباید گذشتن بروی تو رنج
وگر خود [illegible]   [illegible]
گر ایدونکه یابی گشتن رها   جهان از فریدون و دادی بها
تراشاه پرویز شهری دهد   [illegible]
چنین گفت با مرد دانا قلون   که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال صد برکشید   به بیچارگی [illegible]
فدای تو بادا تن و جان من   چنین باد با داد و پیمان من
چو بشنید خراد برزین [illegible]   از آن خانه [illegible]
بدو گفت آمد که [illegible]   بگویم ترا ای زن نیکخوی
[illegible]   [illegible]
یکی مهرستان زخاقان مرا   جهان دان که بخشی همی جان مرا
بدو گفت خاتون که [illegible]   [illegible]
زخراد برزین گل مهر خواست   بیالین شاه آمد از چهره راست
گل اندر زمان [illegible] نهاد   [illegible] داد
برو آفرین کرد مرد [illegible]   بیامد [illegible]
قلون [illegible]   [illegible]
همی بود تا روز بهرام بود   که بهرام آن روز [illegible]
بخانه درون بود [illegible]   نهاده [illegible]
قلون رفت شیها بدرگاه او   مر دربان چنین گفت [illegible]
من از دخت خاقان [illegible]   [illegible]
یکی راز گفت آن زن پارسا   بدان [illegible]
ز مهر وی [illegible]   همان [illegible]
گر آگه کنی تا رسانم پیام   بدین تا جور [illegible]
بشد پرده دار گرامی [illegible]   چنین تا در خانه پهلوان

کشتن قلون بهرام چوبینه را

چنین گفت کاید یکی [illegible]   فرستاده [illegible]
همی گوید از دخت خاقان پیام   رسانم بدین [illegible]
چنین بهرام گفت [illegible] بگوی   که هم زان در خانه [illegible]
بیامد قلون تا [illegible]   ز کاف در خانه [illegible]
چو دید [illegible] رای   بدو گفت گر ما [illegible]
قلون شاه را [illegible]   نخواهم که گوئی سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی [illegible]   بگوشم نهان [illegible]
قلون رفت با کارد [illegible]   [illegible]
همی شد که تا راز گوید بگوش   برو دشنه در خانه [illegible]
چو بهرام گفت ای [illegible] مردم   بزد دشنه چون باد [illegible]

چنین گفت کین را اگر بنده بود
همه مهتران زو برآشفته شد
چنین تا سکندر شدش پادشاهی
سر دشمنان پایمال کرد خوار
بنزدیک بهرام بازآمدند
پیامی هم اندر زمان خواهرش
نهادند پس خسته را در کنار
گزارا که او هشیار دلیر
سوارا دلیرا سپهبد شها
الا یا برآورده کوه بلند
کرا افگند ناگاه دریا بخاک
همی گفتم ای مهتر انجمن
همه روی کشور شود بنده اش
بدین کردها بر پشیمان شوی
جوان خسته بشنید گفتار او
بزاری و سستی زبان برگشاد
همی پند بر من نبد کارگر
بکشت او بکشت ایشان زراه
که من با تو هرگز نکردم بدی
دهان بر بناگوش خواهر نهاد

پرستید از او مادرش خم نمود
بسیلی و مشتش همی کوفته شد
فگندندش اندر میان سرای
زمانه از او نام هستی برد
جگر خسته و برکه آزاده اند

برفت و بسر بر کمر بد بپای
همی خورد و سیلی و بگشاد لب
جهان شد که بیهوش و مدهوش گشت
بخون اندر آغشته ریشش سفید
همی رفت خون از تن خسته مرد

آمدن خواهر بهرام بر سر بهرام

گر هوش پیکار استی بر او
جهانگیر و بیدار و شیر ژیان
ز دریای نوشاب بختت کرد
کرا افگند کوه روان در مغاک
که شاخ وفا را ز بن برکند
بکردار رستم تاج فرخنده شاه
که نه گرد و جهان سوی یزدان برد
بریدان دل و رای هشیار او
چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ز هر گونه چون دیو بد راه بر
جهان کرد بر خویشتن تیره تار
بدین راستی چشم و بخردی
دو چشمش پر از خون شد و نیلگون

که بر او ستون جهان از بپای
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست
که افگند اینچنین سبز سرو سهی
غم و بیم و شمشیر پیدا نیار
که از تخم خاقان اگر دختری
سپهبد شنیدند بند ترا
بیامد بر بیچارگان بزرگ
سخن بر زبان کهرو خسته موی
ز بندت نبندیم با پیده چیز
بند مهتری بیشتر از شنید
تو این ماند کان مرا شاد داد
بسی پند ما خواند بر جام شاه
برو هر کسی زار بگریستند

مر آن پیر تن را شنید از وی
هم از نیمه روز تا نیم شب
زننده از آن درد پیچان گشت
دلش گشت آزان زندگی [illegible]
زبان بر زبان دوز خانان [illegible]
همه پاک برکنده موی سر
همی کرد پس موی زار زار
بران بد که بدش [illegible]
تن پهلوان سپهبد بخت
که افگند [illegible]
بشهر کسان در بماند [illegible]
بماند بسر بر نهد [illegible]
سخن گفتن [illegible]
همی ش [illegible]
پر از خون دل و دیده [illegible]
ولیکن [illegible]
گرو بود [illegible]
ز هر [illegible]
[illegible]
بدرد دل اندر [illegible]

همان چون خور و شید خواهند برد
بدو پاسبان هست جنگی تنش
بزی شاد اندر سرای سپنج
همان بسته نزدیک خاقان برد
از آن آمدن شد دلش پر ز درد
از آن کار او در شگفتی بماند
همه چین از او زار و گریان شدند
قلون را بتوران دو فرزند بود
دو فرزند او را بر آتش نهاد
بایوان کشیدند همه گنج او
همه بر بود چین ورا بنده بود
کسی را مجالی نه در پیش او
دل شاه پرویز از آن شاد گشت
بهر پادشاهی و چون گاه
ز مهتران خواند آفرین
بقیصر کی نامه بنوشت شاه
بیکهفته مجلس بیاراستند
بر او برز زین چنین گفت شاه
به تخت کیان برد و پای او
چو بهرام یل کشته شد اندرو

سخنهای او یکسر یاد کرد
قصب بود در زیر پیراهنش
چو دانی که ایدر نمانی مرنج

کشته شدن بهرام بدست قلون

جهاندیده کآمد به پیش خوار
ابی آتش اندر [illegible]
ز هر گونه خویش و پیوند بود
همه چیز او را بتاراج داد
[illegible]
بپوشیدشان جامهای کبود
نه از دشمن و دوست بد شاد او
گران بر شد [illegible]
نشسته بر پهلوی شاه

خبر یافتن خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه

بهر بزم نی و رود و می خواستند
که زیبد ترا گوهر تاج و گاه
بدین گونه تا [illegible]
بیامدش [illegible]

زتیمار او شد دلش پر ز درد
سر تخت کافور کرد از برش
چو بشنید خاقان که بهرام را
بگفت ای که بهرام یل [illegible]
یکایک همه کار او [illegible]
چو دانسته شد آتشی بر فروخت
وزان پس چو بنوشت [illegible]
فرستاد مر هوشیاران [illegible]
یکی چند با سرگ بهرام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید
بر رو ریش بخشید [illegible]
که داد دارنده یزدان [illegible]
ابا شهد با [illegible]
دانش برآزکو هر شاه [illegible]
بدو گفت هر کس که بیدار شاه
چو بهرام باد افکی با مهر تو

یکی تنگ تابوت کرد [illegible]
بدین گونه تا آسمان [illegible]
چو آمد بر او [illegible]
فرستاد و گفت و سپهبد شنید
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
شد از زور گریان [illegible]
بر آن جست آن برگ [illegible]
سرای و همه برزن او بجست
ز پرده همه گیسوش پر ز خون
نهادش خراد برزین [illegible]
که خاقان از آن کار [illegible]
بگفت آنکه دید و گفت و شنید
ز تو [illegible]
ز دشمن بگونه برآورد گرد
که پیش تو [illegible]
جهان چون بود در خور [illegible]
بر آن [illegible]
بیاکند دینار [illegible]
شود روز روشن [illegible]
نخواهد که رخشان [illegible]

وزان پس چو خواند آن نامه را — سخنهای خاقان بود کامه را
خرد را که جو باد داش انباز کرد — بدل پاسخ نامه آغاز کرد

بدو گفت این نامه بر خوانم — خرد را بر خویش بنشانم
جهان کرد خاقان که شاهان کنند — جهان دیده و پیشکاران کنند

نامه فرستادن خاقان نزد خسرو

بدو باد روشن جهان بی بها — که جوین بخوید همی کین ما
چنان گشتی ز خاقان تهی — دل و چشم او داد و بخشش تهی

دل او تیمار خسته مباد — امید جهان را گسسته مباد
کنون چون نشستیم یکی یاد گیر — نخواهیم نامه همه سر بسر

بر آن گونه بگذشت و دار و خود — یکایک برین آز درو بگذرد
مرا خود با ایران شدن روی نیست — زن پاک را بهتر از شوی نیست

بسوگ اندر آمد که شادی کنیم — نه از پار سالی و رادی کنیم
اگر من بدین روی آیم براه — چگویید مرا ای خردمند شاه

خردمند پیشم بخواند مرا — چو خاقان پی آزرم داند مرا
برین سوک چون نیز چاره [illegible] — سواری که هشتم [illegible]

همه بشنوم هر چه باید شنید — ز گوینده کان نامه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون — جواندیشه [illegible] افزون

تو اکنون نبایدت شادی خرام — بخاقان بگویی بخد داد و پیام
فراوان غم [illegible] شده را بدید داد — جهاندیده از مرد گفت شاد

زهر خردمند بیدار است — ز دستور دانا شنیدار تر
همه کشتر اینسم فرمان ترا — برین [illegible]

چو بشنید [illegible] را انجا — درم داد و را [illegible] بیوان نشاند
چنانچه سپه سر بسر [illegible] — هزار و صد [illegible]

گران هر سواری به نیک کام — چنین گفت با لشکر [illegible]
که هر کس که او دید یال و بر — به پیچد ز اندر [illegible]

تو سه دار [illegible] نو مردم [illegible] — گراز ابر باشد بر فشان
ز توران و [illegible] — میان بزرگان [illegible]

همه رفت خواهیم [illegible] — سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل به رفتن [illegible] — گر از [illegible]

که هم بیگانان از پس [illegible] — بپایید با گرز های گران
همه جان یکایک [illegible] — اگر لشکر آید [illegible]

همی گفت هر کس که مردن تمام — به از زنده و چیسان [illegible]
همانکه سوی [illegible] — شتر خواست [illegible]

گزین کرد زین [illegible] — دلان [illegible] بر نهادند
چو شب تیره شد کرد [illegible] — چو کردی [illegible]

بر افگند برمایه [illegible] — ابا جوشن و گرز و تیغ گران
بهمراه [illegible] لشکر براه — بر خشنده [illegible]

ز لشکر بسی نامداری [illegible] — بنزدیک خاقان [illegible]
برادر بیامد بنزدیک او — که ای نامور [illegible]

سپاهی دلاور بر ایشان کشید — بسی زینهاری بر من رسید
بدو گفت شتاب و بر گشت سپاه — همی گفت که لشکر کجا شد براه

از ایشان رهی هیچ پیدا مکن — نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما — مگر پیشتان کرد بدخواه ما

پیام سپهدار [illegible] — گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم با ایران [illegible] — ز تن شیر دل آن سپه را [illegible]

از ایشان بدل هیچ [illegible] — ز لشکر سوی ساربانان جوان
یکایک [illegible] پشت کرد — بپاید همی کرد جای نبرد

رزم کردن بهرام با طورک [illegible] خاقان

[illegible] بجوشید زن — [illegible] از بر باره کام زن
دل لشکر از بر کشیدند صف — همه جان‌ها بر نهاده بکف

بایرانیان گفت ای پاک زن — گرفت آن [illegible] بزرگ انجمن
چو کرد و شد با سلاح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران

به پیش سپاه اندر آمد طورک — بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شکست آمد از ترک خاقان چین — ترا کرد از این پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی و را یار کار — ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت با داش [illegible] — بجا آوردم گر سخن بشنوی

دلاور همی او را [illegible] — بزد دست و پیش اندر افتاد [illegible]
بدو گفت کی خام [illegible] — یکی چون [illegible]

بر افگند شتاب [illegible] و گوی — که گر زانچه گفتم [illegible]
جهان [illegible] آن خود گفتم [illegible] — که من [illegible] آزاده [illegible] سخن

کنون من ترا [illegible] کنم — یکی سوی [illegible] نمایش کنم
اگر از در شوی [illegible] بگوی — سمانا مرا خود پسندی تو شوی

سپهدار چینی یکی حمله کرد — بر او [illegible] نبرد
زن پر هنر چیره شد بر سوار — [illegible] بزدان [illegible]

[illegible] — پس [illegible]
دو [illegible] لشکر [illegible] — [illegible] نماند بسیار [illegible]

سراسر [illegible] — یکی [illegible] دیگری [illegible]
چو [illegible] سوی ایران کشید — به [illegible] دلیران [illegible]

بزودی [illegible] — [illegible] جهانجوی [illegible]
یکی نامه سوی برادر ببرد — [illegible] کارش [illegible] کرد

نخستین سخن گفت بهرام گرد — [illegible] برادر [illegible]
ترا و مرا فرد بسیار باد — روانش [illegible]

[illegible] از بزرگان کی کینه جوی — [illegible] و بر وی فراز آرند روی
بسر آن نامور شاه [illegible] — دلیری [illegible]

[illegible] خواست [illegible] — [illegible] بهرام [illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — ز بدخواه و از مردم نیکخواه

بر افگند گشتاسپ [illegible] — بخت جهاندار شه [illegible]
از این پس کنون ماجه [illegible] — جدا [illegible]

جوان ماه ترکی خسرو سپید / ازان زن ورا شادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان / فلند اختری پاک و روشن روان
یکی نامور بهان از رنگ چین / نشستند و کردند جمله آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند / بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامهٔ شهریار / خور رخشنده گل شد بوقت بهار
پسر را ببرد خوانده و روزی براد / خوش شد و روز روشن برنهاد
بخواند بر بزرگی شهریار / سپاهی بپرسید و بنهند شهر داد
زره چون بدرگاه شد بار یافت / دل ماه چو را بی آزار یافت
بیاورد زان پس بسیاری گران / بر آنکس که بود ماه آوران

[illegible] نمودن کردنه زن خسرو

همان گنج و آن خواسته بیش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار / کس انداز نتوانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر
بکهکه خسرو آن زر [illegible] / برخ چون بهار و به تن [illegible]
رخساره چون روز و گیسو چو شب / همی در ببارد تو گفتی ز لب
ورا داد شبستان فرستاد شاه / ز هر کس فزون شد ورا [illegible]
فرستاد نزد بزرگان کس / همان نزد دستور فریادرس
بیاراست پیش و پسش [illegible] / بپذیرفت و با جان همی داشت دوست
بیاراش برخلعت افگند / درم داد و دینار و گونه گهر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را [illegible]
نوای ما اسپ و زین آورند / کمان و کمند و کیش آورند
همان جبره و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را نو نمود شاه / که در باغ و گلشن بیاراید گاه
پرستنده بیدار دل بر نگاشت / ز ترکش ز رومی پوشنده گان
نخوبان خسرو مر آن دو دوست / تو گفتی بباغ از روی [illegible]
چو خورشید شیرین به پیش اندرون / خرامان ببالای سیمین ستون
بسنده کرد تا با بر یکی شاه / زره خواست از ترک و رومی کلاه
پیاده خرامان بجای نشست / کمربر میان بست و تیر بدست
برانده بر او شیر زن نو نمود شاه / ز [illegible] ز ترکی اسب سیاه
بر [illegible] ز زین [illegible] بر نهاد / ز بالا [illegible]
باغ اندرآورد [illegible] / چپ و راست پیکان راهی گرفت
همی بر زمان اسب برگاشتی / وز اسپ سر [illegible]
بدو گفت بنگام رزم بزرگ / برین گونه بودم چو از غنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار / بدشمن [illegible]
تو با جامه پاک بر تخت زر / ورا هم زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه / گزین زن [illegible]
همی ساخت گرد از دو ماه [illegible] / بسان [illegible] کن و مهر
همیشه [illegible] بپیش شاه / بپرسش همی [illegible]

هم اکنون ز روز پیشبان [illegible] / جدا کرد [illegible] پیش ما بزرگ
بدو ماند [illegible] / جهان [illegible] بالا و بازو
چنین گفت با کردیه هوشیار / که پی جسمی از گردش روزگار
کنون تا به پیشم کرا جام [illegible] / یکی [illegible]
بگرد جهان چار سالار من / که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار / ز ایران بیاینده جنگی سوار
پرستار باشند ده و دو هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین بس نگهبان [illegible] / که با رنج و تیمار [illegible]
نخواهم که گویند زیشان سخن / کسی جز تو گر نو و گر کهن
شنیدن این سخن کردیه شاد گشت / ز بیچاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین را بروی / همی آفرین خواند بر شاه و
بر آمد برین [illegible] روزی دراز / بخت اختر ما [illegible] فراز
شبی میگسار با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان

گفتار در طرب [illegible] شهری

بدان مجلس اندر یکی جام بود / نبشته برو نام بهرام بود
بنموده با جام بندا جمشید / بر آن هر کسی دل به [illegible]
گرفتند نفرین بهرام بر / بران جام آزاده [illegible]
چنین گفت اکنون [illegible] / بگو بند پیلان جنگی [illegible]
همه مرد [illegible] / همی [illegible]
گرانمایه دستور با هوشیار / چنین گفت کی از کیان [illegible]
همگن که بهر بزرگ [illegible] / نشاید که گوبند پیلان [illegible]
کزیدان بدان کار [illegible] / نباشد نهم بر زمین [illegible]
بدستور گفت آن زمان شهریار / که بد گوهری [illegible]
که گنجد باشد بری مرزبان / یکی مرد پیدا نشد [illegible]
بدو گفت دستور کی شهریار / که گویشان چنین [illegible]
بگوییم و این را بجا آوریم / نباید که [illegible]
چنین گفت خسرو که بسیار گو / [illegible] اختری باید [illegible]
تنش زشت و [illegible] / بر اندیشه و کوتاه و دل [illegible]
همان بد دل [illegible] / سری پر ز کین [illegible]
دو چشمش [illegible] / بر اما زدن گرد و [illegible]
سر موبدان [illegible] / که با [illegible] خسرو چنین [illegible]
جهان بد کر روز [illegible] / پیاده گزین کو نه مردی [illegible]
بنمود [illegible] / وزیرگو نه بازی [illegible]
بر آمد زین کو [illegible] / بخندید زو کشور [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / بداری بیاور [illegible]
چنین داد [illegible] / بیاییم و نیت با [illegible]
سخن هرچه گویم دگرگون [illegible] / تن و جان [illegible]
سرایه [illegible] / سوی آراستی [illegible] دست [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible] / نبشته مبادا [illegible]

بدیوان نشستند منشور ری | گفتار در [illegible] کردن شطرنج | برشتی بزرگی شدان بوم بر

سپاهی بپراکنده او را سپرد | بهفت از دو ناکشتی مرد

چو کوه بری مرز تا بن درست | دل و دیده از شرم پر آب تخت | بفرمود تا ماه و انباز بام | بکنند دو شد او بشی ناکجی

وزان پس همه کرد بیکار از گشت | دل که خدایان بدو شد درشت | بهر سو همی رفت باره تمام | نشادی کری پیش او برنهاد

همی گفت اگر باد این بجای | ببیستم و گر کرده در سرای | بدان بوم و بر رفت آتش ازو نام | ز برشان همه سنگ بر زیر زر

همی جست جایی که بد یکدرم | نماند و ندو در افکندی بهم | همه خانه بر هوش گنده آشنشند | دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بدی باد و اسپی نبود | بسی شاه از دون سپاهی نبود | از آن زشت کام شوم پیل | که آمد ز درگاه خسرو بری

شدان شهر آباد یکسر خراب | بسر بر همی تافتی آفتاب | همه شهر ویران و بر داغ و درد | کس اندر جهان یاد آیین نکرد

چنین تا بپاسد فرودین | بیاراست گلکرد روی زمین | همه را نهاد شد چو پشت پلنگ | زمین همچو دیبای رومی برنگ

بزرگان ببازی بباغ آمدند | همان نیش و آهو بباغ آمدند | چو چشمه گشاده در باغ [illegible] | همه چشمه ای در باغ [illegible]

بفرمود تا دمیدند بوق | بیاورد پس شمعهای جلوق | نشستند و بر سبزه می خواستند | بشادی روان را بیاراستند

بیاورد پس گرد یکی | که پیدا نبد گر باز کودکی | براسپی نشاند بستایش بر | بنزد دون جنگ گونه که

فرو هشته از گوش او گوشوار | بیاخن براز لاله کرده نگار | بدیدید چو قار و رخ چون بهار | چو مینو ره چشم او پر خمار

همی ساخت چون کودکی کرد باغ | فروهشته از بپ دو بیمن خلیغ | لب سایه ران باز خنده بشد | همه شهر آن خنده را بنده شد

ابا کرده گفت کز آرزوی | چنین گفت گوای زن نیکخوی | زن چاره رو بود برد سخن از | چنین گفت کی ساده گردن دراز

بمن بخش پیرایه خود و یاد کن | دل غمگنان از غم آزاد کن | زری مرد که شوم را باز خوان | وی از مردم شوم بر بسته دان

همی کرد از خانه بیرون کنید | یکایک همه ناوران را کنید | بخندید خسرو ز گفتار زن | بدو گفت کی شوخ لشکرشکن

تو داد آن شهر و آن بوستان | تو نوبت اکنون کی یار سپاس | زری باز خوان آن بد اندیش را | خواهر همان زشت [illegible]

همی باز را تشن نو [illegible] | آزان تا بود خسروی هم بخت | از آن کس که گسترده شد دست شاه | سرافراز جهان شد دو [illegible]

همه با جدا ارشکی شدند | همه کشتگان زو تو الکرشدند | گزین کرد از ایران چهل دستی هزار | جهاندیده گرد و جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد | در [illegible] با نوای خسرو گوید | که بنهاد بنیاد و فرخ نهاد

جهان را جمشید برجا بداد | یکایک همه نامزد کرد شهر

از آن نامداران ده و دو هزار | سواران هشیار جنگی گذار | فرستاد خسرو سوی مرز روم | نگهبان آن مرز آباد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه | نباید که کشور شود زو تباه | نگهبان کسی کش کنند مرز خویش | بداند سرمایه و ارز خویش

هم از نامداران ده و دو هزار | گزین کرد از ایران و پیل | بدان تا سوی زابلستان شوند | ز بوم سیه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت کز ده آورید | بگردند او ز باران نکا | بچرخی مرا در ابر آورید | گزین کلبد دبند و چاه آورید

بهر سو فرستند کار آگهان | بدان تا نماند سخن در نهان | طلایه بپاید بروز و شبان | محیط درخیمه ها با شبان

ز لشکر ده و دو هزار دگر | دلاور بزرگان پرخاشخر | بخواند و بسی پند با داستان | براه الانان فرستادشان

بدیشان سپرد آن در باختر | بدان تا نباشد ز دشمن گزند | بدان سرکشان گفت بیدار بید | همه در پناه جهاندار بید

ده و دو هزار دگر برگزید | ز مردان جنگی خبا چون بپید | بسوی خراسان فرستادشان | بسی پند و اندرز با داد داد

کز امروز هیتال تا مرز چین | نباید که کس پی نهد بر زمین | بهر کشوری گنج آکنده هست | اگر کس نباید شدن دور دست

چو باید بستایند و خرم نبید | خردمند باشید و پیچم رسید | در گنج بگشاد و خندان دم | کو دیدی بروبر ز رم و رقم

بیاورد و کریان بدرویش داد | چو درویش بشنید مهر پیش داد | هر آنکس که او یار بنده بود | بر دیگ تسم بد کوی بود

که بودند شادان بخون جگر | ز شبهای ایشان جدا گر گشپ | چو از کین و تیزمی [illegible] داخته شاه | به دانش یکی دیگر آورد راه

از آن بیش و روز کرد دهم | نشستند بخشید چار بهر | از آن چار یک بهر موبد نهاد | که دارد سخنهای نیکو بیاد

ز کار سپاه و ز کار جهان | نکمی شبانه آشکار و نهان | چو پادشاهی دیگری بیکست | ز لشکر که از مردم زیر دست

سیوم بهره کار شبان بدی | جهان آفرین را ستایش بدی | چهارم شمار سپهر بلند | همی بر گرفتی چه چون و چند

ستاره شمر پیش او در بپای | که بودی بدانش ورا رهنمای | وزین بهره یکی شب دیر باز | نشستی همی با بتان طراز

همان سر یکباره برجای بهر | بخشید تا شاد باشد زهر | از و بهره کو دیدان و | یکی مرد پیش او پایه دیگر

دگر بهره از دشت رود دو شکار | بیان بار گشتی و از روزگار | هر آنکس که گشتی ز نخجیر باز | درخشنده روز و شب دیر باز

دگر بهره شطرنج بودی و نرد سخن گفتی از روزگار نبرد
سه دیگر بر آنکس که داننده بود فزاینده و چیز خواننده بود
چو نوبت ورا پیش شاهی سخنهای دیرینه بر خواندی
چهارم فرستاد کاندر ازار همی خواندی نیز دیگ شمار
نشستی بپاسخ نامه باز ازین نامداران کردی فراز
فرستاد با خلعت و کام خویش ز دریا و خشکی بآرام خویش
همی روز منشور هر کشوری نوشتی بپردی بهر مهتری
چو بودی سه سال نو خود جهان گر از خشان شهی دو دل
نهادی یکی گنج خسرو نهان کز انساختی کهتری در جهان
دوازده شاهیش بگذشت سال بگیتی سراسر نبودش همال

گفتار در زادن شیرویه از دختر قیصر

ششم سال از دخت قیصر چو ماه یکی کودک آمد بمانند شاه
بدانزمان رسم آنکه نماز بگوش جهان پروریده بناز
بگوشش یکی نام گفتی پدر نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون همی خواندی آشکار از برون
بگوش اندرون نام کردش قباد همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس بیامد بر کودک اختر شناس
ز اخترشناسان بپرسید شاه که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
چه دیدی و فرجام اکنون چیست ز زیج اختر این جهان از ...
چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش بدو آفرین
هم از راه یزدان بگردد بنیز ازین بیشتر چون سرآید چه چیز
دل شاه غمگین شد از کار او وز آن نامور اختر و گفتار او
چنین گفت با موبد و انده شناس که بر زین کینه اندر اختر نگاه
نگر تا نگردد زبانتان برین به پیش بزرگان ایران زمین
همیدون که آن اختر بد نگاه نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
پر اندیشه شد زان سخن شهریار بیکسو نهادند بکس ...
ز نخچیر و ... سیکسو شید بدان چند که روی و کشتی ...
سر مهتران پیش موبد شدند ز هر گونه داستانها زدند
بدانا چه بد نامور شاه را که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه بیکایک بداد او پیام ...
چنین داد پاسخ ورا شهریار که من سنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اختر شناس ز گردون گردان شنیدم سپاس
بگنجور فرمود کان پرنیان بیاورد و آن درع اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان لب و گفت بدو بزرگ ... نوشت کز آن برترا نوشته ... گشت
ورا دید و نگنا جار کرد ... دگرگون نماید بگوید همه
نه بیماری باز کرد در ز بد چنین گفت از دانشی ...
چه تا خون بکار دلک بلرزید ... بکام و بیداری او ...

خواز شاد کامیست هرگز مباد ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
بیاید بمن چون بیارد سپهر یکی کین و پرخاش کلاه و مهر
جهان آفرین پشت و یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید و کاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند سخن گفت با او و لختی براند

نامه خسرو بقیصر از زادن شیرویه

بقیصر یکی نامه فرمود شاه که بر پرنیان از شادی کلاه
که ما را پسر زاد در شب یکی که هر گز ندیدی چنو کودکی
نشاید که داننش و تخت را و گر داده بخشش و بخت را
چو من شادمانم تو شادان تری گر شادی و گر دلکشی را نری
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا کوس و دم بر دمند دمیدند و بر بانگ شد کشورش
بیاراستند آذین براه و کوی بر آواز شیروی پرویز شاه
بر آمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بر ده جنبه صلیب نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیکهفته زین گونه بارود و می همی بود شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد ز دینار پنجاه خروار کرد
ز دیبا و زربفت رومی دویست که گفتی زر و جامه را مایه نیست
جهانجو ان زرین پاره بسید جهان گزره شهریاران گزید
همان چند سیمین و زرین دده ز گوهر برو جشنشان آژده
برهم فرستاد چندی کمر یکی پر طاوس کرده بزر
جز از جامه نرم چینی چهر نه زو ز گوهر یکی آب گیر
همان یاره کشور که بد جاره ... ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با برد رومی چهل نگار چهل بود بیدار دل
گوی شیر و نام او ... که تا ما نبود شش لوز ...
همشید بر بن که نه رساروان شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد بپرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه
پذیره فرستاد بابرز نشست یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز گرانمایه و گرد و لشکر فروز
پذیره شد با او سواران شاه بسر بر نهادند گردان کلاه
چو از دور دیدند سنگ سیاه به پیش اندر آمد بمرد ایکی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند
بدیدند دیبای شاه را بر آنگونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین بر او بر همی خواندند آفرین
بنالید بر خاک یکی نیز بخاک همی گفت کی مهتر داد و پاک
ز سپهر و از کرد آذین بر تو باد مبادی همیشه مگر شاد و شاد
بزرگانش از جای برخاستند همه دست بر سینه بگذاشتند
چنین گفت پس شاه را خواجه کی که چون تو کجا باشد فرخ کی

جهان سپهر و افسر تو باد / بر و بوم پر لشکر تو باد
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بدان نامور مهتر بازرین
که با هدیه و باژ روم آمدیم / بدان نامداران بوم آمدیم
فرستد با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
فرستاد بس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین نبایست رنج
هم از بهر مریم نثاری که بود / سوی او فرستاد آنگاه زود
نخواد بزین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان بپیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده او بود و مرد [illegible]
چنین گفت کین نامه سوی مهست / سزاوار پرویز یزدان پرست
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاجست و زیبنده گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام / گراینده با داد و با نام و کام
که با برز و با فره و پیروز باد / همه روزگار آتش نو [illegible]
گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از [illegible]
فریدون چو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بپرورد و آفرین کرد و روزبه بخت / دلش را ز کژی [illegible] نشست
چو سالار تخم فریدون بدند / دگر تخمه از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی و دانش برآورده ام
بدین گونه شادم که تشنه بآب / وگر تیره تر از آفتاب
از آن نامه شد شاد و خرم جهان / برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خواجگی / بدو گفت بس کن ز بیکامگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
بر او خورد چیزی که بایست برد / نبرد یکی این و پیدا کرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه / وزان پس [illegible]
نخوان و نبید و نگار و نوشت / که همسود با شاه مهتر سرشت
ازین گونه یکماه بد مرد شاد / بسود زمان شاد دل [illegible]
چو گاه بد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با مغز فرخ نوشت

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو

سرنامه کرد آفرین مهان / برو باد کو پاک دادار [illegible]
بدو نیک چندین یزدان پاک / وزو دارد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه برپای دارد سپهر
بتخت اگر گردی سپاس / بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن با بخرد بخردان
پذیرفتم آن نامه و گنج نو / نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم مرا بر سماک
ز نسبت و نسطاس و چرخ و خرد / چنین از چه آمد این نو [illegible]
جهان شاد گشت اکنون [illegible] / دبیر به مهر [illegible]
تو همتای جای پدر بوده ای / همان از پدر بیشتر بوده ای
ترا میهمان دارم اکنون شاه / پدر چند آزاده [illegible]

دگر هرچه گفتی ز شیروی من / ازین پاک تن پشت و نیروی من
بدانستم آفرین تو ام / بدان دین ترا پاکدین خوانم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی روزه و آفرین
همه خواند بر ما یکایک [illegible] / سخنهای شایسته و دلپذیر
بما برزدین کهن تنگ نیست / بگیتی اندین ز هوشنگ نیست
بمرد او ز نیکی و [illegible] / که همکیش اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نوشا بیم / همیشه سوی داد کوشا بیم
ز آمیزش اینان ز و فرزند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
و اندیشه دل نگنجد خدا / بهستی او باشدت رهنما
دگر گفت روح [illegible] سخن / بپای آمد از روزگار کهن
چو آن دین که باشد بگوئی بجا / بر آن دین نباشد خرد رهنما
کسی کز خدایی همی [illegible] / که کردند پیغمبرش را [illegible]
که گوید که فرزند یزدان [illegible] / بر آن دار برگشته خندان [illegible]
چو فرزند او رفت سوی پدر / تو اندوه این چوب بوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بر آن نامور مرد کهن
همان دار عیسی نیرزید [illegible] / که شاهنشه [illegible] رنج
ز چیزی که گر خیزد از هر کشوری / که بپسندد از جهان مهتری
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و او از نشاط کارجوی
فرستاد سیصد شتروار بار / ز ایران بر قیصر نامدار
گشادند زان پس در گنج باز / بجا کرد کردار و برو [illegible]
نخستین صد و شصت تنبد آو / که بنداد وسی خواندش تازی
بگوهر بیاکنده هر یک چو سنگ / بها دید بر یکی [illegible]
ز دیبای چینی صد و چل هزار / ازو چند زربفت گوهرنگار
وزو با صد در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه پهلوی
یکی خلعت افکند بر خواسته / [illegible]
همان جامه و خشت و اسپ و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین نام شتروارها بار کرد / ازو صد شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و گوهر نثار بیش و کم
برفتند شادان از آن [illegible] بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم

داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگارست از آن سرکشان
ز بهر کسی نامه [illegible] / نبشته بابیات صد بار سی
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
اگر داد گر دین [illegible] / ز بدگوی و بخت بد آگاه

حسد کرد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاهان سخنهای نغز
بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او
ز خورشید تابنده تر بخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر
بگیرند بی آزمایش هنر

آغاز داستان

چو پرویز ناباک بود و جوان
پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان وز دختران مهان
بدانگه که شد در جهان شهریار
ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر پی آرام بود
که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی ز مهر
شب و روز گریان بدی [illegible]
جهان بد که گیرد ز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان
که بودند زو پیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام
ببردند با جامه و [illegible]
هزار و صد و شست خسرو پرست
پیاده همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب شمشیر دست
که دیبا ز بر بود و زیر دست
پس اندر بر جوان خنجرگزار
[illegible]
وزان پس برفتند سیصد سوار
پس بازداران او یوزدار
بزنجیر صد یاد شیر و پلنگ
بدیبای چینی [illegible]
بگسان و شیران آموخته
بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد یوز و سگ
که در دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر ز ره اشکران دو هزار
همه ساخته رود و رامشگران
بزیر اندرون مرکبی آشقری
[illegible]
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور چارپای
شتر بود پیش اندرون صد هزار
همه کرده آن [illegible]
دو صد بنده با مجمر افروختند
بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنا ز دهقان نژاد
ز نیلوفر و نرگس [illegible]
همه پیش بردند با باد بوی
چو آید ز هر سو رساند بدوی
همان پیش آنکس که بوی خوش
همی رفت با مشک [illegible]
که تا با کمان آورد گرد پای
نشاندند بدان شاه فرخ نژاد
ز شاهان بر پاچه صد سوار
همی راند با [illegible]
همه جامه هاشان ز زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار
بزر بافته جامه [illegible]
ابا جامه و طوق و زرین کمر
بهر مهره ده در نشانده گهر

آمدن شیرین به دیدن خسرو

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرم بر آمد ببام
بروز جوانی نشد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست
ز پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن
همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل و زعفران را بشست
که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوی
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها دلیرا سپهبد شها
خجسته گوا گرد شیر اژدها
کجا آن همه مهر و خونین سرشک
که دیدار شیرین بد آن را پزشک
کجا آن همه روز کردن بشب
دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه بند و پیوند ما
کجا آن همه عهد و سوگند ما
همی گفت و زد دیده خوناب زرد
همی بخت بر جان او لاژورد
بچشم اندر آورد از آن خسرو آب
بزردی رخش گشت چون آفتاب
ز شاه و ز بالای زرین ستام
ز رومی چهل جامه نیکنام
که او را بمشکوی زرین برید
سوی خانه گوهر آگین برید
وز آنجا که شد سوی دشت شکار
چو یوزان و بازانش آمد بکار
بشادی همی کرد چندان شکار
ابا باده و رود و با میگسار
چو از کوه و از دشت بد داد بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت آوازبی تار و پود
جهان خسروی بر زنان شاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پا و زمین و برش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان
که بر ما مبر هیچ بد گمان
مرین خوب رخ را [illegible]
جهان را بدین مژده نوشه شید
مر او را بآیین پیشین بخواست
گران رسم و آیین بد اندر خورست
چو آگاهی آمد بر خسرو [illegible]
بزرگان و فرزانگان و سپاه
که شیرین سوی کاخ خسرو شود
کهن روزگار جهان نو شود
همه شهریاران [illegible]
پر اندیشه و درد و [illegible]
برفتند [illegible] روز
چهارم چو بنمود [illegible]
بگاه خسروانی برشان نشاند
بدیشان چنین گفت [illegible]
ندیدم شما را شدم مستمند
پر اندیشه گشتم ز بازار تان
بازارم [illegible] از آزار تان
همی گفت [illegible]
ز گفتن زبانها ببستند و بس

سخن گفتن موبدان از [illegible] شاه پرویز

هر آنکس که زو دست آزار جست / یکایک به بد نام و بد ننگ جست
چو موبد چنان دید برخاست تفت / بخسرو چنین گفت کای داد راست

تو با آنچه دانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان

که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
جهان آن که هم گر گرامی پسر / نبودست یازان بخون پدر

که مادرش بچه زاتر بکرد / پسر را به آلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید از وی چه آمد بسر

سکندر که او خون دارا بریخت / جهان آتش کین بسر بر بریخت
ز کژی نجوید کسی راستی / کرا زو دراستی زو کاستی

دل ما غمین شد ز دیو سترگ / که شد یاور شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو بدو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین بمشکوی او / به هر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان / بگردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه

که من پاسخ شاه یابم بباز / که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت دیگر نبایست گفت / دگر گفت آن با خرد بود جفت
سیوم گفت امروز پاسخ دهم / سزد زود کاوا فرخ دهم

همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
یکی طشت زرین بکرده پلید / شده زرد با کیش خون پدید

بیامد کیان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم

از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو به هر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه

به ایرانیان گفت این خون کیست / نهاده به پیش مهان بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / بگرد آنکه او شسته بیند

همی بر پراکند مشک و گلاب / بشستند آن طشت پر خون به آب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگرگونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب پیدا ز آزار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنین بود کان پیش پر طشت زهر
کنون طشت زر شد که مشکوی ما / برین گونه شد نیک بدخوی ما

زمن گشت بر نام شیرین بتخت / ز پرمایگان دید شد داری تخت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مبادا زمین

همی زان فزاید که تو بگنی / مرا نیست ز گیتی که تو مه کسی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / که بیرد زمین سایه ایزدی

وزان پس فرستاد شیرین به شاه / چو خورشید گشت آن بجای ماه
همی روز با دخت قیصر بدی / هم او نیز شبستان او مهتری

ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن خوبرخ دخت قیصر بباد

ازان چاره کو کرد بد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد

چو شیرویه را سال شد بر دو هشت / ببالا ز سی سالگان برگذشت
چه آورد زرانکجا بد بهر / بدان تا شود موبدیر

نمیداشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بر شاه
جهان بد بگیر کزو موبد بخت / بیامد بنه دیگر آن نیک بخت

درآمد بر او یک شب و روی باز / همی دید بیدارش و دیده باز
یکی دختری دید پیش اندرش / نشسته یکی بابزن در برش

بدست چپ آن جوان سترگ / بریده یکی جنگ چنگال گرگ
بسر دو سرکار دیشی بر آب / همی این بدان بزدی بر آتش آب

غمی شد دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده کردار او
بمالش همی آمد همی جنگ گرگ / بچنگ کا ورای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت / از آن بد منش کودک شوربخت
گر او طالع زادنش دیده بود / ز دستور و گنجور بشنیده بود

سوی موبد موبد آمد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت
نشد زود و موبد بگفت آن شاه / همیداشت خسرو بیاز او نگاه

ز فرزند گرمش رخان زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار مرد ستاره شمر / دلش بود پر درد و خونین جگر

همی گفت تا کردگار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سال / کنذر کرد شیرویه فرخ همال

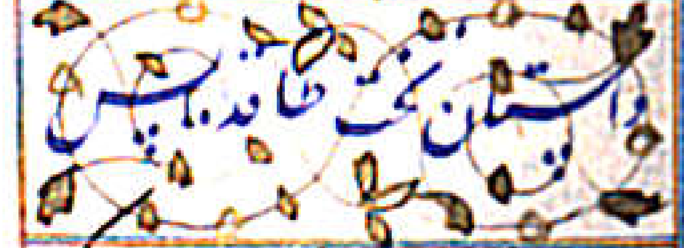
بیازید از آن شهریار بزرگ / که کودک جوان گردد و سترگ
پر از درد شد جای خفتان او / ز ایوان او کرد زندان او

ابا آنکه همشیره بودی ورا / کی آباز وی بسته بود بها
هم آنان که پیوسته او بدند / که بر رای جستن بر او بدند

همی بر گرفتی ز ایشان شمار / کز آن مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخهای یک اندر دگر / بریدند بفرزان آن دادگر

ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بایوان شاهی بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند

همان بنده و همچنان کهتران / همه کاخ دینار و دیگر گران
همه کارشان رامش و خورد بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود



کنون داستان گوی از باستان / آزان کهنه و نامور داستان
ز تخت کیانی و از طاقدیس / که موبدش بنهاد ابریس

سرمایه کین ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد / وز آن تازیان نام مردی ببرد

یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کیا جهن برزین بدی نام او / رسیده بهر کشوری کام او

یکی نامور شاه را تخت کرد   کمر کرد و بر گرد او بخت کرد
که شاه آفریدون فرخ نهاد   یکی تخت پرمایه آباد
درم داد مر جهن را سی هزار   یکی تاج زرین و دو گوشوار
همش عهد ساری و آمل نوشت   که بر مرز میشو او چون بهشت
بدانگه که ایران به ایرج سپرد   ازان نامداران کش او بود گرد
جهاندار شاه آفریدون چهر   همان شد به دور منوچهر [illegible]
هر آنکس که او تاج شاهی بسود   بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسرو نیک بخت   فراوان بیفزود بالای تخت
بدان هم نشان تا به لهراسپ شد   وزو هم چنین تا به گشتاسپ شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد   فزونی چه داری بدین کار کرد
بیا کم یکی پیش ما چه خواهی فزود   پس از مرگ ما کز خواهد بود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید   بدید از در دانش او کلید
برو بر شمار سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه   بر آن تخت کرد او به فرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید   ز شاهان هر آنکس [illegible]
همه بر فزودی بر او چند چیز   ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر آن را سکندر همی پاره کرد   ز بیدانشی کار بیچاره کرد
بسی زان بزرگان [illegible]   همه دست بر دست [illegible]
بدین گونه بد تا به اردشیر   [illegible]
ازان تخت جایی نشانی نیافت   بر آن زر و سیمی دگر کس نتافت
[illegible]   وزان [illegible]
همه داد و آن تخت نو باز یافت   ازان پس که کام بزرگی [illegible]
از ایشان فراوان که تخت بیافت   بشادی سوی کرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر   وز ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم برزدند آن سزاوار تخت   بهنگام آن شاه پیروزبخت
ورا دید کامد ز روم و ز چین   ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود   که کردار آن تخت [illegible]
کز آن تخت شاه گشتاسپ کرد   بر آن کار بر [illegible] کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی   ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا کارگران دم زدند   بدو سال تا کار بر هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده شد روی بخت بلند
گرش بود بالاش صد شاه رش   چو پهناش [illegible]
صد و شصت رش نیز پهناش بود   که پهناش کمتر ز بالاش بود
چنان بد که برابر سودی سرش   بلندیش پنجاه و صد شاه رش
همان شاه رش [illegible]   [illegible]
بسی روز در ماه [illegible]   یکی فرش بودی به دیگر نهاد
همان تخت پیروزه [illegible] نو   جهانی [illegible]
برو بر شش صد و چل هزار   ز پیروزه بر زر کرده نگار
همه نقره خام میخ [illegible]   یکی صد بمثقال [illegible]

چو اندر بره بر نهادی چراغ   پس پشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید در شیر گشتی بلند   [illegible]
چو هنگامه تیرماه آمدی   گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودی سرش   [illegible]
زمستان که بودی گه باد و دم   بر آن تخت بر [illegible]
همه طاقها بود بسته از آن   ز خز و سمور [illegible]
همه گوی سیمین و زرین هزار   بر آتش [illegible]
بمثقال از آن هر یکی پانصد   که ز آتش شدی سرخ چون بسد
یکی نیمه اندر آتش بدی   دگر نیمه گردان بر آتش بدی
شمار ستاره دو ده و دو هفت   همان ماه تابان [illegible]
چه زو ایستاده چه مانده بجای   [illegible] بچشم اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک چندی گذشت
از آن تختها چند زرین بدی   دگر پیش گردان [illegible]
شمارش [illegible]   [illegible]
یکی تخت از آن تخت پرمایه بود   ز گوهر سرپایه پرمایه بود
از این پایه [illegible]   همه پایه زرین گوهرنگار
یکی تخت را نام میش سار بود   سر میش بودی بر و بر نگار
دگر تخت را خواندی لاژورد   که هر کس بدیدی [illegible]
سه دیگر [illegible] پیروزه بود   به رو هر که دیدیش [illegible]
هر آنکس که دهقان [illegible]   [illegible]
به پیروزه بر جای دستور بود   کزانکه [illegible]
چو بر تخت پیروزه بودی نشست   خردمند بودی و [illegible]
ز دستی بدستوری رهنمای   [illegible]
سواران [illegible]   شدندی [illegible]
یکی جامه افگنده بر روی تخت   [illegible]
همان [illegible] کشور [illegible]   ز دهقان [illegible]
[illegible] پیشهها بافته   [illegible]
برو کرده پیدا نشان سپهر   ز کیوان و بهرام و ز ماه و مهر
ز زر بافته [illegible] نهان   چنان جامه [illegible] جهان
[illegible] یکی مرد [illegible]   همی بافت آن جامه را چند سال
[illegible] نوروز [illegible]   [illegible]
بیامد بدرگاه سالار چین   کرانمایگان بر شدند [illegible]
بگسترد روز آن جامه را   [illegible]
بشادی [illegible] کرد بدان [illegible]   بر آن جام مجلس آراستند
نوازنده رود و می خواستند   [illegible]
می و رامشگران خواندند [illegible]   [illegible]
شهنشاه [illegible]   بزرگان بر او گوهر افشاندند
[illegible]   همی از زمان شاه بر گاه [illegible]
چو شد سال [illegible]   کسی را ببند [illegible]
زدی کار [illegible]   [illegible] هر کس که شاه جهان
[illegible] از لشکری [illegible] جهان   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چو بشنید مردان چو بشنیدش آز   وگر چند بودش نخجیری نیاز
ز کشور بشد تا به درگاه شاه   همی کرد رامشگر از ...

داستان باربد رامشگر

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت   بر خرم سرود اندر ...
بیامد بر سالار بار   درم کرد و دینار ...
بدو گفت رامشگری بر در است   که از من به سال و هنر برتر است
بباید که در پیش خسرو شود   که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید سالار بار   ز رامشگر تازه برپیچید باز
چو رفتی بر دیگر او بار   همش خال بود و هم نیک کار
ندادی ورا بار سالار بار   نه بنشست پیکی در و می خواستند
چو نومید برگشت زان کارگاه   ابا بربط آمد سوی باغ شاه
مران باغبان بود مردی به نام   شمرد اندیشه‌ای بدید کام
بران باغ رفتی به نوروز شاه   دو هفته ببودی در آن جایگاه
سبک باربد نزد مردوی شد   همانا تو با مردم نو کی شد
چنین گفت با باغبان باربد   که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی   گران نیست نزد تو بخشا اندکی
که آید بدین باغ شاه جهان   مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه   ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم   ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو بسامان گاه باغ   دل مرد باغ از تو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه   همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه‌ها باربد سبز کرد   همان بربط و رود و هنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی   بهاران به شبگیر ...
یکی سرو بد سبز و برگش گشن   بر و شاخ چون لشکری انجمن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار   زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه   بیاراسته پرورگر جای شاه
بیامد پریچهره میگسار   یکی جام بر کف نهد شهریار
جهاندار بستد ز گلگون نبید   بلورا زمین سرخ شد با نبید
بدانگه که خورشید برگشت زرد   همی بود تا گشت ...
زننده بر آن شاخ سرو سهی   همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت   که گر نه ...
سرودی به آواز خوش برکشید   که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یک مجلس اندر شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان آمدن نغز مردی ...   که جویید تا سر آن جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند   نبد دیگر ...
جهاندار بشنید این در نهفت   که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گر دد گل و سرو رامشگر   کجا ...
بیاورد جامی دگر میگسار   چو از خوب بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   برآورد ناگاه دیگر سرود

که پیکار گردش همی خواندند   چنین نام ز آواز او راندند
جوان داشتی گفت خسرو شنید   به آواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورید   همه باغ یکسر به پای آورید
بجستند بسیار هر سو به باغ   بپویید زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو   خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه مر جام را نو بخواست   به آواز او برآورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود   همان ساخته کرد آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون   برین گونه سازند ازان افسون
چو بشنید پرویز برپای خاست   یکی جام می کش ازی خواست
که بود اندران جام یک من نبید   به یکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی   ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان نیز نشناختی خم رود
بجویید در باغ تا این کجاست   همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم   بدین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او   همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی   همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی   بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها کمینه رهیم   به آواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از نهفت   که پیدا نه هر که دل او نهفت
به دیدار او شاد شد شهریار   بسان گلستان بماه بهار
به سرکش چنین گفت کای بدهنر   تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من   دریغ آمدت رود او زین انجمن
بر آواز او شاه می برکشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
برین گونه تا سر سوی خواب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران   یکی نامداری شد از مهتران

ساختن خسرو ایوان مداین

سر آمد کنون روز بر باربد   مبادا که باشد ترا یار بد
کز روز کیان و جهان کهن   خود چند مردم چراغم خورد
بسی گفته و مانده زین گذشت   نخواهم من از خواب بیدار
چو ... گر شد سال بر شست و شش   ز نیکو بود مردم شیرکش
چنین نامور نامه آید ببن   ز روی کشور بود پرسخن
از این بیش کم ز ... بودم   که تخم سخن من پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین   ببیند ز ... ز من آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم   سخنهای ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی   که بگذاشت با کام دل چارسی
چو خسرو فرستاد کس تا بروم   به هند و به چین و به آباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار   ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود   ز خشت و ز گل بر لبش یاد بود
چو صد مرد گزیده اندر میان   ز ایران و از رومی و از پارسیان

از ایشان دلاور گزین کرد سی / ازین سی دو رومی و یک پارسی
وزایشان گزین کرد رومی یکی / کز اندر جهان بد جوانی یکی
برخسرو آمد جهاندیده مرد / بر او کار ایوان همه یاد کرد
گرانمایه بنا بر شه رسید / بگفتار بگذشت بر پارسی
بدو گفت شاه این زمین برپذیر / سخن هرچه گویم ترا یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند درو و از گردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس پذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
چو دیوار ایوان شد آمد بجای / بیامد بر پیش گیهان خدای
اگر شاه بپسندد این کار من / گذشته برو سال بسیار دان
فرستد یکی صد دان کارگاه / پسندیده با موبد نیکخواه
بدو داد از آن گونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد با انجمن / بپیمود باریک تاب رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن تا بداده رسن / بپیمود بر پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چه فرمان دهد خسرو نیکبخت / بگرمی بدین کار کردن شتاب
چهل روز با کار بنشیندم / ز کاریگران شاه بر بیندم
چو سنگ آمد از خم ایوان فرود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
بباید که داری تو زین دست پای / بآزرم ثروت نیامد بپای
نفرمود تا بیش از این ماندم / بدادند تا او بباشد دژم
بدانست کاریگر این کار کو / که عیب اندر مرد دانا برد
که گر دید آن زخم ندهد شتاب / اگر سنگ کم گردد از ناتی آب
شب اندر شد آن کارگر ناپدید / جهان شد گران پس کس او ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گرفت / بکوشید بر خشم رومی بتخت
چنین گفت آنکه کارآگه نبود / چرا پیش من او فرودی نبود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کاریگران آورید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بپیچاند کی دست از آن بازداشت / همه گوش دل سوی ایوان داشت
گران شد که این کار ناید کسی / نماید جهان کار پیکر بسی
همی جست استاد را سه سال / ندیدند ما کار دیگر همال
بسی یاد کردند ازان کار جو / بسال چهارم پدید آمد او
یکی مرد بیدار با فرهی / بجست و بیامد بآزو آگهی
هما نگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاها گنهکار کرد
بگو تا چه بود اندرین پوزشت / بگفتار پیش آمد آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم که آن کار دانی بورزیم / بپوزش بجای آید امروز شرم
فرستاد و رفتند زی ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه

بپیمود دانای رومی رسن / همین مرد را پیش با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش / بیاورد کار از رسن مهر کش
رسن بازبردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که از خم گاه / برافزود رومی بر آن شهریار
ز دیوار ماندی نه طاق و نه گاه / زمین ماندی بهره از شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی آشتی را نیارد نهفت
رها کرد و مرکش بزندان نهد / بداندیش اگر بیکزدان بخد
مر او را ده و بدره دینار داد / ز بد دانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد رومی و کار زنی / بگرد آن شاه راه نبیا
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / پسندیده خسرو و رهنمای
مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / نه نوروز رفتی بدان جای شاه
کس اندر جهان زخم چونان ندید / ز ناموران کار دانان شنید
یکی حلقه زرین بدی در گشت / از آن چرخ کار اندر آویخته
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی بر آن چرخ تاج
به نوروز چون بر نشستی بتخت / به نزدیک آن موبد نیکبخت
فروتر ز موبد بجای مهان / بزرگان و روزی دهان ز ابرای
فروتر بریده بدی دو جای / بسی کشته افکنده بر در سرای
بزیر مهان جای بازارگان / بیارآستندی برای کیان
فروتر ازو جای درویش بود / کی خورد ازو کوشش خویش بود
ز ایوان آن اندرون خروش آمدی / کز او ارباد دلیر آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل اندر نهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند کرده اندیشه او بیا
ز بخشش کیا بی دو در بنگرند / هر آنکس که کهتر بود شیرمرد
وز آن پس سپاهش بکار بره / گران مهتری کرد باید نگاه
وز آن پس که کار اگر بکند / نماند کسی تیره در بند شاه
ز بندانیان چاره داد سپه / سراپای دینار و رنگ جهر
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی بر افشاندی
پر از بیم بودی کنار از او / شدی مرد چیز بیدار ازو
فسادی گری کرد اندر سرای / برفتی که بازگشتن نجای
که ای بی هنر نامور کشان / ز نیشی چه تو چه چندی نشان
بکار اندر اندیشه با تخت / بدان تا سوی ایمن و تن درست
سگالیده ام کار از ایمن کنید / دل مردم کم سخن مشکنید
پسندید حجت باید کنید / سخن‌ها فراوان بباید شنید
بپیوند تا از شما زیر کیت / گریزان ببخت باید گریست
هر آنکس که او بنده دارد بکار / بخسپید بر کاه ایمن ز شاه
دگر هر که باید بجنسه کسان / بود خشم او سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن

بر آنسان بزرگی کش اندر جهان ... ندارد بیاد از کهان و مهان

در حشمت و بزرگی خسرو

هر آنکس که از دفتر شاه خواند ... ز گیتیش دامن بباید فشاند

سزد گر بکوشیم کین داستان ... که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدین ... گر از پای زهرش ... بدر

مسای ایچ بازو و ما گسته ... ز بنزل کن جایگاه نشست
ز پرویز چون داستانی شگفت ... ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه ... بزرگی و از تخت و بخت و کلاه
کز آن پیشتر نشنوی در جهان ... اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و چین و ز هند و ز روم ... ز هر کشوری کان آباد بوم
همی باز بردند نزدیک شاه ... بر خشنده روز و رخشان شبان

غلام و پرستنده از هر دری ... ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود ... چو خسرو ... اندر زمانه نبود

ز شاهان نبد باز پیران عیان ... ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او ... چو خورشید رخشنده بد جان او

نخستین که بنهاد گنج عروس ... ز چین و ز بلغار و روم و روس
دگر گنج دان از خوشاب بود ... که با لاش کمتر ...

ز خضرا نهادند نامش مهان ... همان تازیان نیز با خز و دون
دگر گنج باد آورش خواندند ... شمارش نگفتند و دانا ندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی ... تو گویی همان دیبهٔ خسروی
دگر نام مور گنج افراسیاب ... گر کس نیاندان بخشکی و آب

دگر گنج کش خواندند سوخت ... گران گنج بد گیتی افروخته
دگر آنکه بد شاه پادزهر گنج ... بگویند در لشکران ...

بسی در و گوهر بیافته ... برافراخته دستها بافته
ز درافشان ... کش و بادبد ... که هرگز نکشتیش ... ازار

بمشکوی زرین ده و دو هزار ... کنیزک که کردار هم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست ... که گفتی از آن بر زمین بر ...

دگر اسپ جنگی ده و شش هزار ... دو صد بارگی کان نشستی بهار
ده و دو هزار اشتر سرخ موی ... که هرگز ندیده کسی ...

ده و دو هزار اشتر بارکش ... عماری کش و ... بکش
چو باید ... نیکجای ... شد تو تیمار ...

اگر بخت یابی و گر تاج و گنج ... و گر چند بیدار ...

در انقلاب روزگار پرویز

سرانجام جای تو خاکست و خشت ... که در نجواز بانی ...

بدان تا مور جای خوشش هی ... بیندیکی و وهم سپاه بهی
پیامی ... از داد ... ز هر روی بازی به دستان ...

به هر کس همی خواسته بشمری ... همی این بزان آن بر سر ...
شنودی ... گر خون گرگ پیدا گرفت

بیارات بر خویشتن گاه تو ... گراز از رو فره گاه تو
چو پیمان ... بشنود ... ز ایران سوی شه قیصر کشید

هر آنکس که زان برتری یافت بهر ... همی دود و دوشیزه ... بدر شهر
یکی پهنر بود ... گراز ... گز آن پادشاهی نو آوای نام

که بودی همیشه نگهبان روم ... یکی دیو پیکر بود ... شوم
چو شد شاه با داد ... سپاه ... ز ایران ... بخت ... چید

و گر زاو فرخ که نامی بدی ... بنزدیک خسرو گرامی بدی
سپارت ... رفتن ... شاه ... گراز ... نیکخواه

شهنشاه را چون بر آمد قفیز ... دلی یاد فرخ نزدیک تیز
یکی کشت با ساز ... گراز ... ز کشور بکشور ... آراند

گرازه سپهبد که با مرد کرد ... به قیصر درافشاند و ... کرد
بدو گفت بر خیز و ایران ... نخستین من آیم ... لشکر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاس ... فراز آورید از پی رزمگاه
بزد کوس و ... یاد ... به شاه ... ایران ... باد

چو آگاه شد زان سخن شهریار ... همیدست آن کار شهریار گاه
بدانست کان ... کار گراز ... گر گفت با قیصر ... رزم ...

شهنشاه بنشست با مهتران ... هر آنکس که بود اندر ایران
بباید ... پاک ... فراوان ز رزم ... جنت

وزان دست روزی آمد فراز ... یکی نامه بنوشت سوی گراز
گر از تو ... ام ... کرد ... شوم تا ... پیش ... مردان ...

که کردار او بر فزون ... ز قیصر آوردی اندر نهیب
جو این نامه آرند ... نزدیک تو ... پراندیشه کن ... بای باریک تو

همی باش با من بجستن زمان ... تو با لشکر خویش گذار پای
چو زین بود آن روی ... شاه ... شود ... قیصر ...

به ایران و زاد شکر آورم ... هم از دو میان زار اسیر آورم
ز ... گاه ... چاره ... گزند ... سخن گوی ... دانا ...

بدو گفت این نامه اندر نهان ... همی پیکر کار و کار آگهان
چنان کن که پیدا ... روی ... برو ... سخن ... نوید

بگیر و ترا نزد قیصر برد ... گر تیر سالار لشکر برد
به ... تو ... که ... که گویش که من کهتری ... جوی

بپیمود این راه و رنج دراز ... یکی نامه دارم به سوی گراز
تو این نامه ... بر ... راست ... گر آید و گر لشکر ... گراز

تو این نامه برخواند بر ... راست ... گر آید و گر ... از تو ...
بدو آمد ... پیش خسرو ... بیاز و بدان نامه ... اگر کند

بیامد چو نزدیک قیصر رسید ... همانگه نگهبانش ... در بدید
سوی قیصر ... دو ... کرد ... دور ... لشکر ...

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست ... بیامد بگفتش بیار او دراست
از و خیره شد ... چاره جوی ... به همش ... کرد رو ...

بجویید گفت این طاجوی را ... بد اندیش و بد کام بدروی را
بجستند ... ... گشا ... بدو راه جو

از آن مرز دانا سر آمد بجست
که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه بر خواند دو ده سپهر
زنخها چو خورشید گرد دار مهر

چنین گفت با لشکر و دیر باز
که ما را بسی خوب کردن کرام
بدین لشکر و این چنین خرم و ساز
دلیر آمدم من شمشیر فراز

شهنشاه با مرد سیصد هزار
کس از پیل و گنجش نخواند شمار
مرا خواست افگند در دام او
که با ریک با داد دل و کام او

وز آنجا که لشکر اندر کشید
شتا آن زند و بر لشکر پدید
چو آگاهی آمد بسوی گران
که آن نامور شد بسوی دو روم

دلش گشت پر درد و رخساره زرد
سواری گزیند از دلیران هم
یکی نامه بنوشت با باد روم
که بر من چرا کرد چندین ستم

ز ایران چو آمد بسی نیکوی
مرا گردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کیستم
دلش کرد و از من پر اندیشه کین

چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
ز لشکر گرانمایه برگشت باد
فرستاده تا نامه نیز گران
گزان ایزدش کرده ...

که ویران کنی باج و کار مرا
نباشد سواری سپاه مرا
چو این نامه کوچک داد ...
نیامد مرا از نوای ... شراد

مرا خواستی با خرد و دین
که هرگز نبادت همی ...
نیابیت داد و به ایرانیان
چو بشنید شاه از نژاد کیان

با ایران نخواهم پیکار را
که قیصر نژادی به فرزانه داد
به قیصر بسی کرد کوشش گراز
بکوشش نیامد بر آتش فراز

گزین کرد چندین سرافراز ده
سخنگوی و دانا فرستاده ...
یکی نامه بنوشت سوی گراز
گرامی پی بهار من ...

ترا چند خوانم بدین بارگاه
کنون آن پیامی که بردی تو ناه

همی دور مانی ز آیین و راه
بتر و به ماه اورمزد ...



برآمیز و بد و شیره با قیصر ...
نهانی پر اندیشه و دلگیر مند
پر ماندست اگر پیچیده اند
همه سر کشی پاسخ ...

چو این نامه آمد بر شاه کرد
پر اندیشه شد گفت دیگر بیاز
گزین کرد زان نامداران ...
ز ایران و پیمان ...

چو آن قیصران گفت یکدل شوید
سخن گفتن هر کسی بشنوید
نباشید یکچند ازین روی آب
یکی بر یکی بر ... شتاب

که هم پشت باشید و هم یار ما
یکی کوه کندن زمین گیرت کی توان
به رفت تا خوره اردشیر
هر آنکس که بود اندر آن ...

کشیدند لشکر بدان روز بار
کشیدند لشکر بدان روز بار
چو آگاه شد خسرو از کار اوی
نه بد آمد و هم دیدار او

بفرمود تا زاد فرخ برفت
بزرگان لشکر شاه ...
چنین بود پیغام نزد سپاه
که چون پیش بودی ...

چو راه داده بود قیصر روم
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنکه از ایزد آمد گذشت
زراه وز پیمان ما بر گذشت

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
شد از بیم ... کاشان سپاه
کسی این را زپیدا نیابد گرد
نماند به او ... رزند

سپاه یکی بد دل با گران
نبید است از آب راه دراز
پیاده نهانی بر نزدیک او
برانگیختی ... با یکی او

گرانسیه گفت ای بزرگان شاه
نبیند از ما اشکار ...
چنان شد خرکیل و گریان
بگوید که ما کشته بد کمان

نگر شد همه زیر یک جا بجم
بمردی همی بار یک ویک دم
همان چون ... شنید آواز او
بدانستم مهتری راز او

همان یک زبان جای بر خواندش
بدان نام ... شان باج ...
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد

برون فتنه قیصر شوم بخت
ز گنج و سلاح و ... تاج و تخت
که نزدیک او کرد گار ...
و ز آن باج ...

فرستیدگی ... بدین بارگاه
کسی کو بود تن زین گناه
و گرنه همه ...
ز لشکر هر آنکس که ... کرد داد

بشد زاد فرخ بگفت این سخن
ز لشکر نوزم شد کهن
نیارست لب ... کشاد ... کس
بیاید ...

سبک زاد فرخ زبان بر گشاد
همی گوید آنکه دارا نخواند ...
گرفتان سپاه دلیر جوان
نه نیکی ... میان ...

همه از چه ... ترسان ... شاه
بگیتی بر اکنده از در سپاه
برادر بر گستهم ز فرمان او
که گستهم ... و ...

بزرگی منم من در کار او
که روشن کند اختر ما او
خار دار بد گفت ...
هم ... گشتن زاد ...

به دشنام لبها گشاینده ...
چه بر من چه بر شاه کرد فرو
هر آنکس که بشنید از ... سخن
بدانست کان گفت ...

همه لشکر از جای بر خواستند
به دشنام لب را بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه یار ... جفت

هرانیم جانت اگر بیشتر شاه
فرستید پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کار کوی
همی آب خون از ...

دیم برادر ... چیزی نگفت
همیدون آن راستی در نهفت
که بندوی و گستهم زین شهر با
بجای خود ...

دل زاد فرخ پر ... دشت ...
پسر را همی روی بر کار ...
بدانست هم زاد فرخ که شاه
ز لشکر همی روشنایی ...

چو آمد بر وی آن دو ... شاه
نیابت شد بر دل ... شاه
بد و بر همی ... ای هر کسی
همی کرد ...

همی سخت همواره ... شاه
بپیچید یکیک ... تاج
... کسی ... داستان
شد اندر آن کار ...

که شاه دگر بر نشاند بتخت
گزین کرد رشد و آیین و بخت
بزاد فرخ یکی پیر بود
که در کار کردن ...

چنین گفت با زاد فرخ که شاه
همی از تو پیمان کند ...
کنون تا یکی ...
نیاید ... زین ...

که این بوم آباد ویران شود ز آشوب ایران چو ویران شود
که هر کو بباید که فرزانه بود کدامست با شرم و آگه بود
ورا شاد بخت بنشانیم بر آن تاج دینار باید فشاند
که شیروی بیدار مهتر پسر نژند است و کین باید کرد او
همی رای زد زین نشان هر کسی بر این روز و شب بر بیاید بسی

خلاص یافتن شیرویه از زندان

که برخواست گرد سپاه انجمن همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدندش ز درگه بره فراوان برفتند با او بره
رسیدند پس یک بیک بر درش سخن رفت چند آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد بپیمای جشن و همی کرد یاد
همی گفت لشکر بر آویز بد همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدو که من پوشم این جامه گفتگوی
اگر با سپاه اندر آییم بجنگ کنم بر ملا این جهان کار تنگ
گرامی مرا این همه با جهان بزرگان ایران همه پهلوان
چو روز جهان بر ره کرده سپاه مبادا که پیوند کسی تاج و گاه
نژند آن زمان شد که پیدا شد او به پیدا کرد بندگان شاد شد
سخنها چو بشنید فرخ شنید مر او را ز ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون ز زندان شویم بزرگان همه مستمندان شویم
بیاریم سپاه که شیروی را جوان دلیر جهانجوی بود
سپهبد کنون با زندان اوست کز آن آشتی شد پر از مغز و پوست
ابا شش هزار آزموده سوار همه دار و دان آشکار و نهان
جوان گفت با زاد فرخ تخار که کار سپهبد گرفتیم خام
کز این بخت پرویز گردد جوان نماند بایران کی پهلوان
گفتا این دو زر جای بر کرده ای همی ساخت برسان آیین نشست
پسر را بیاورد هم بی‌درنگ سپهبد پذیره شدن شش بگرد
پراکنده شد آن لشکر شهریار یکی گفت زر و زیور گشته کار
بر خسرو آمد بلشکرش در بدان چاره با جاه و گاه
ز شیروی گردنکشان آواز داد بیکبار مور با پشش بار زاد
بزندان بتنگ اندر آمد تخار بدان تا کند چاره آن کار
بدانست شیروی کامد فراز بدانگه بر زندان آمد فراز
چو روی سیه شیروی برد بدین شیوه خندان لبش
بدو گفت گریان که خسرو کجاست رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاه زاده تخار که گر مردی کام شیران
چو روی تخار فروزان بدید ز زانو شهادان دلش بر دمید
اگر تو سری ز خسرو نشان نباشی تو زان نشان کین سپاه
یکی کم بود سیصد و پانزده بماند برادر ترا پانزده
گشاینده یک نشان شهی بر ایشان تو شاه و بخت تهی
فرو ماند شیروی آنجا بجای از آن خانه تنگ بر دشت راه
همان زاد فرخ بدرگاه همه رو کس را بدادی گذر

گر آگه شدی زان سخن شهریار بر آنکس که از کهتری داشت کار
برفت ... که پیر موی تو تا گاه بدان جای شادی و آرام باغ
بر ایشان چنین گفت کاین شوم جوی دگرگونه تر کرد باید بدوش
همه پاسبانان سپام تباه همی کرد باید ... پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنم ز شهر نام پرویز نیکو کنم
جو شب چادر قیرگون کرد نو ز شهر فرو بارد ز برخوان بخت
که توشه زیاد از بزرگان قباد به هر کشوری نام او باد باد

عزمت یافتن خسرو و رفتن بباغ

شب تیره شاه جهان خفته بود بشیرین بالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید همه گفت بیدار دلش بر دمید
چنین گفت با ما که شاید بدین بدین داستان بر چه باید زدن
ز آواز او شاه بیدار شد دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی چه داری بخواب اندرون گفت ای
چنین گفت شیرین که بگشای گوش خروش نیایش پاسبانان بگوش
چو خسرو بدانگونه آوا شنید رخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس بپایید کشاورز اختر شناس
که دشمنش چون زمانه بزاد نهانی ورا نام کردم قباد
بآواز شیروی گفتن همی دگرگونه شان را نهم همی
ورا نام شیروی خواهم همی قباد و شیرویه اندر این بکار
شب تیره ماه شد موی چین دگر سوی چین و گران زمین
بر ایشان بر افسون کنم همی دوش کار دو شهوار جوان
از آنک اختر تیره زاسمان بود سخنهای او بر زمین چینی بود
شب تیره افسون نیاید بکار ز فغفور چینی بخواهم سپاه
بشیرین چنین گفت کامد زمان بر افسون ما چهره بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بمان همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره جوی ساز مبادا که آید دشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی بهندوستان ... پیکار بود
هم انگه زره جو آسته از گنج شاه دو شمشیر هندی و دو گلاب
همان ترکش و تیر و زرین سپر یکی بنده کرد پر جان چهر
شب تیره گون اندر آمد به باغ بدانگه که برخیزد از خواب تنگ
بیاورد هات از شاخ زرین سپر بجایی که زهره دور بودی گذر
نشستن زیر نرگس و زعفران یکی تیغ در زیر او تو کران
بباغ بزرگ اندر آورد رخت ببند شاه را در چمن جای تخت
جو خورشید نیسان ... سوی کاخ شد دشمن ...

خبر یافتن شیرویه از حال پدر

بیکبارگی شد کرد سرای سپه از شاه آن نیز او جای
بتاراج داد ... گرفته نکار ز رمانه شتاب
بکرد یکسالی برنج ورا همه بازگشتند دیده پرآب

یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را به دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت نه آرام و خواب و بجای نهفت
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد که هرگز نیاساید از کارکرد
کنون رنج در کار خسرو بریم بخواننده آگاهی نو بریم
همیشه [illegible] آن مرغزار درخت بلند از برش شاخ‌دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز نهان آمد [illegible] شادان ز ناز
بباغ اندرون بود [illegible] که شاخی چنین [illegible] شهریار
پرستنده را گفت خورشیدفر که شاخی [illegible] زرین [illegible]
بران شاخ دو مهرهٔ زرّ سرخ بگوهر زده مهره [illegible]
چنین گفت با باغبان شهریار که این مهره را بر [illegible]
بیاورد [illegible] گوشت خرد دگرمان و [illegible] جای کرد
گران گوهر از بها [illegible] هزار درم هر کسی را که بودی بکار
سوی با نوا شد [illegible] باغبان بدان شاخ زرین [illegible] نهان
بدو با نوا گفت این را بها ندانم نیارست کردن رها
ببردند مرد [illegible] فروش که این را بها کن [illegible]
چو دانسته آن مهره را [illegible] بدو گفت این را [illegible] خرید
چنین شاخ زرین که خسرو نهاد بدین گونه هر سال صد [illegible]
تو این گوهران از [illegible] گر از [illegible]
سوی زاد فرخ شد [illegible] ابا گوهر و زرّ و با کارکرد
چو این گوهران زاد فرخ بدید سوی [illegible]
بشیروی بنمود [illegible] گهر [illegible] یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان که گر زین خداوند [illegible]
بگوی [illegible] هم اکنون [illegible] هم اندر زمان تا شد از [illegible]
بدو گفت شاها بباغ اندرست ز رزه‌پوش مردی [illegible]
به بالای سرو و برخ چون بهار بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همی باغ [illegible] چو خورشید تابنده [illegible]
فروهشته از شاخ زرین [illegible] یکی بنده در پیش او با کمر
[illegible] چنین شاخ گوهر [illegible] [illegible]
زبان از زبان آور و [illegible] هم اکنون [illegible]
بر [illegible] کانی [illegible] که دیدار [illegible]
[illegible] سپید [illegible] چو باد دمان [illegible]
چو خسرو [illegible] [illegible]
چو روی بهشت [illegible] همه بار [illegible]
یکایک بر زاد فرخ شتافت بسی [illegible]
که مانند [illegible] خسرو [illegible] بر آن شاه روزبه [illegible]
نیارد زدن کس [illegible] چه در باغ باشد [illegible]
نشد زاد فرخ بنزدیک شاه ز درگاه او [illegible] خسرو [illegible]
چو نزدیک او رفت [illegible] فراوان سخن گفت [illegible]
بدو گفت اگر شاه بارم دهد بدین کرده [illegible] دهد
بیاییم [illegible] همه [illegible] چه از شهریار [illegible]

بدو گفت خسرو که گفتی بگوی [illegible] گفتاری [illegible]
چنین گفت پس [illegible] [illegible]
بدو گفت خسرو که آری رواست [illegible] زمانه [illegible]
که پیش من آید [illegible] [illegible]
بران [illegible] گشتی تو [illegible] [illegible] کار [illegible]
[illegible] شهر ایران [illegible] [illegible]
بیا تا چه خواهد [illegible] سپهر مگر کینها باز کرد [illegible] مهر
بدو گفت خسرو که آری [illegible] [illegible] زمانه [illegible]
چو بشنید از زاد فرخ سخن دلش [illegible] روز کهن
که اور [illegible] گفته [illegible] [illegible]
که مرگ تو باشد [illegible] [illegible] کرد
یکی کوه زرین [illegible] [illegible]
ز بر آسمان تو زرین [illegible] زمین آهنین [illegible]
کنون این [illegible] زمین [illegible] [illegible]
دو گوهر [illegible] باغ [illegible] دلم خون [illegible] چراغ
[illegible] کنون [illegible] [illegible]
کجا آن همه کام و آرام من [illegible] بر [illegible] نام من
ببردند [illegible] [illegible]
بران کوه [illegible] [illegible] سپاه [illegible]
سخن گفت [illegible] [illegible]
[illegible] دوستی [illegible] که امروز [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] روزی [illegible] [illegible]
بگو تا سوی [illegible] [illegible]
بباشد [illegible] بباشد [illegible]
[illegible] [illegible]
تو گرد [illegible] گردون [illegible] شد آن شاه را سال [illegible]
کجا [illegible] [illegible]
[illegible] تاج بر سر نهاد [illegible]

پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

[illegible] سرای [illegible] همه نیکویی اندر اندیشه کن
[illegible] [illegible]
جوانمردی از کار [illegible] [illegible]
ز ایران بدو گرد [illegible] [illegible]
[illegible] کاش [illegible] تو خواهش [illegible] خوان [illegible]
[illegible] که گر زو من [illegible] [illegible]
زبان تا توانی [illegible] ازین مرد دانندهٔ [illegible]
چو کرداره [illegible] روان و [illegible]
چو شیروی بنشست [illegible] بسر بر نهاد آن کئی تاج [illegible]
[illegible] بشد کو نشنده [illegible] بر [illegible] خوانند [illegible]

چنین گفت لشکر که شیروی شاه / که از خورد با هیچ و بیچ کاه
جهان هم که یزدان ترا داد تاج / نشستی به آرام بر تخت عاج

همانا که گیتی بفرزند تو / چنین هم بخویش و به پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشی و شاد

نباشند با جادوان کیش خویش / چه نیکو بود داد با خویش خویش
جهان را بداریم با ایمنی / بپرهیز کردار آهرمنی

ز بایسته ترکان شیرین ما / که افزون کند فره و دین ما
پیامی فرستم به نزد پدر / بگویم بدو این سخن در بدر

ز ناخوب کاری که او را بد است / بد نام او در جهان بد بدست
بیزدان کند توبه از گناه / گراینده گردد به آیین و راه

چو آرام گردد بکاخ زمین / بی آزار دل گردد از کار کین
بپردازم آنگه به کار جهان / بکوشم به داد آشکار و نهان

بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / که یاد آرد از کار کهن

بدان انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سر انجمن / دو استاد آزاده گرد بخشم

بدانست شیروی کاین هر دو کان / گرانبر گزیدند پاک از زنان
چو اشتاد و خراد برزین / دو دانای گوینده یادگیر

بدیشان چنین گفت کی بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
شما را بباید بر شاه شد / که گر گشته ماست آیدش راه

دو داننده بکام تر جوشید / پر از آب مژگان پیاده ز شاه
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / فرومانده هر دو ز نیکو دو باب

بدیشان چنین گفت کز کین او / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی بری نزد خسرو پدر / سخن یاد گیری همه در بدر



بگویی که ما را بد این گناه / ز ایرانیان نه از این دستگاه
که با داد فر ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی برتافتی

یکی آنک با پاک خون پدر / بریزد زمین پاک ز آدیر
نباشد همان گنبد آسمان / پراندیشه کرد دل آسمان

به دیگر که جنداخ کرد و شاه / کرا داد ایران همه ماهیان
نبود شادان ز فرزند خویش / ز لوم و بر و پاک پیوند خویش

یکی سوی چین و یکی سوی روم / پراکنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو تیمار خورد

بپرداد و دختر بسی داد چیز / همی گنج و با گنج بسیار نیز
همی خواست داریش ... روم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
ز یزدان شناسان انجمن بیش / بر اندیشی از زشت کردار خویش

بر این بد که بر گنج بهانه منم / سخن را نخست از ستایش کنم
بیزدان که از من نبد این گناه / نخواهم که ویران شود جایگاه

کنون پور شاهنشه باز جوی / بدین نامداران ایران کوی
زبون با که گردی بدان گرای / که اولیت بر نیک و بد رهنمای

که هر تو او بود دستگیر / بدین رنجهای که بود گزیر
دگر آنکه فرزند او بود دشت / شب و روز ایشان بر او بگذشت

بدین سرکشی آن تو اهمین / ز پیشم تو کیدا شدی نهفت
چو بشنید پیغام او این دو مرد / بر سید لبها از باد سرد

بدین گونه با لشکر طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
وز ایشان سوی خوان ز روز / که بود او ز روشن دل ارجمند

نشسته بدر بر گلینوش بود / که گفتی زمین زیر او جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همی تاخت اسپان کستوان

همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
به چنگ اندرون گرز پولاد بود / همه دل پر از آتش و باد بود

چو خراد برزین و اشتاد گشسب / فرود آمدند آن دو آزاد از اسپ
گلینوش را پای خاست از زمان / ز دیدار ایشان شد دیدبان

بجایی که بایست بنشاندشان / همی بهترا موزه انشان
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان را به آب دلیری بشست

گلینوش را گفت فرخ قباد / به آرام بر تاج کیان برنهاد
به ایران و بر توی روم آنکه بیست / که شیروی بر تخت شاهی نشست

توانی تو چون شیر با گرز گران / همه داری بهر گیتی بر آرمان
گلینوش را گفت فرخ قباد / به آرام بر تاج کی بر نهاد

با ایران و بیران و بر روم گفت / کز این برتری جاه و فرهنگ چیست
گلینوش گفتا به جانند درود / بکام تو باد آسمان کار کرد

که بیمار بر روی زمان زلک چشم / کجا آهنین بود پیراهنم
بدین مهر برافزون خواست / نش این گو هر آن زشت

نباشد خرد خوب گفتار تو / که خورشید باد از جهان یار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی / بس اکنون سخنهای بازه جوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا خوبند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه / که گفت با من سر انجمن

ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
اگر آنکه گفت او بشنوی / اگر بازمی گوید از پهلوی

چنین گفت کی داور شاد کام / ح اندرز بهانه و فرمان پیام
پیامیست کاین تیغ با داد و کین / سر سرکشان در کنار دو زین

تو اکنون ره خسرو بدین بار جو / بدان تا بگویم پیغام شاه
گلینوش بشنید برپای جست / همه بند با تیغ بر سر بست

بر شاه شد دست کرده بکش / جهانجوی پیارسته شاه فش
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه دل تو بشر بند از بدی

چو اشتاد و خراد برزین بشان / پیام آورید از ان بارگاه
بخندید خسرو بآواز گفت / که گفتار تو با خرد نیست جفت

گر او شیر یار است ایشان منم / بدین سنگ زندان زبیر حرام
گر از من همی بار باید بخواست / اگر گوش گوینده و گر راه راست

بیامد کلینوش نزد گوان / گفت این سخن گفتن خسروان / کنون دست کرده پیشش شوید / بگویید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند با کیش و کوی / بدیشان چنین بیشتر روی

پیغام کردن خسرو شیرویه را

چو دیدند بردند پیشش نماز / بیود اندر روز نامی دراز

جهاندار بر شاد دادن بزرگ / سر اسر یکی اندر گرانمایه

نمالیدش اندر زیر پای زر / نشسته همی پیکرش سر کی / همه زر و گوهر بر او یافت / ذرم خفته بر جایگاه نیست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بس لشکر او شد لاژورد / تبر بختی شاه در گرد به بست / جهان آفرین را همی یار خواست

بیالین نهاد آن ترنج بهی / بداماسی اندر نه پایه را / از آن خستگی خویشتن کرد راست / ندید از آن بیم رنگ بهی

هم انگه سوی آسمان کرد روی / بران پایه بر سد ز هر دو رسی / بر اندیشه شد ناماداری که / که پیوند آنرا که تو نیکی

چو آزاده با بخت روشن گشت / چنین گفت کی داور ... / که بر کرد آنرا که تو نیکی / از آن پی منش گو ...

بخواهد شدن بخت زین دودمان / غم اندر دو چون روز شادی کنی / باستاد گفت ای پیام / به کرد و این ... جهت

سرافراز کرد و کسی گو گشت / نماند بدین تخت شاه و مانی / سوی کاخ ... / نه در گنج و خویش و پیوند ما

همه دوستان دشمن شوند / برانده شود جان او گو جهت / بماند بزرگی ... / بیامش مراکه ...

جهاندار شد گوشیار مرد / بدین گونه گوید بدین سخن / سخن هر چه بشنید اگر گوی / برادر و دیهان کی ...

بدان هر دو گفت این پیغام شنو / سرخ زرد گشت و بدل زرد زرد / گشادند گویا زبان ... / چو آنکه که بر تاج ...

سخن هر چه گفتی ز گفتار تست / یکایک بهر سوی سالار نو / بگوییش کی عیب کسان ... / همانا دگر ...

جواب گفتن خسرو شیرویه را

بگوی اگر بدخواه تو بشنود / بگفتار پیمود شاد ... بود

ندانم که چندان نداند خرد / که معرفت ... سخن پرورد / گفتار ... / روان و خرد ... آهنگ

کسی کو کند کار خواهد ترا / وز ابلیس جهاندار خواهد ... / بباید که باید بر تو نیست / نگرد و کم و پیش ...

بدین گفتنی صیبای دروغ / بنزد بزرگان ... فروغ / بیارم کنون ... / بدان تا بگویی پیش ...

پس از مرگ ما یادگاری بود / سخن گفتن ... یاری نو / بگوید اگر ... / بدانی که از رنج ...

نخستین که گفتی ز هرمز سخن / نه بشناخت آن بی خرد کار کهن / ز گفتار بدگوی بر ما پدر / بپاشفت و شد کار زیر و زبر

ز اندیشه او چو آگه شدیم / ز ایران شب تیره بیرون شدیم / بهمراه جستیم و کم رو جستیم / بدام بلا بر نهادو نخستیم

ز اندیشه او کی ... بود / جز آن جستن از شاه ... / شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بهرام بر نشتم چو گوش آن شنید

که نزد کار بهرام خود با سپاه / بیاراسته اندر پیش بارگاه / از او نیز بگریختیم روز جنگ / بدان ما بنیاد برنج و درنگ

وز آن پس دگر باره بهرام / دل اورنج بخشش فراز آمدم / ز بیرخاش بهرام گیتا بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی دهی / گر او نیست بر تنگه بدره بپای / جوانان و پیران ... / همه کام بهرام ناکام گشت

چو از جنگ چوبینه پرداختیم / نخستین که آیین ... ساختیم / چو بنده و ... / به هر کشوری پهلوانان بد

فدی کرد جان نامی پیش من / بدل مهربان ... / چو خون پدر بود و در ... / نکردیم سستی به خون پدر

بریدیم پیوند ... / گر او کرد بر شاه ... / چو گشته شد جهان ... / ز گیتی همی گوشه برگزید

بفرمان ما ناکسان کشته شد / سر و رای خونخوارگان گشته شد / دگر آنکه گفتی تو از کار ... / از آن تنگ زندان ...

بدان ماند فرزند ما کار بد / نیامد بدان ... / بدان روز تا از ... / همه گنج پیش نهاد داشتیم

بر آیین شاهان پیشین رویم / به یکبار و بر دیگر آیین رویم / ز تخچه ... / نکاری کرا اندر خود ... نشان

نماز ابخیری نبودی نیاز / ز دینار روز و ... / یکی کاخ در گرده ... / همی ز نیشید اندر ... کام

همان نیز گفتار ... / گر ما را امید ... / گر از تو بد آید ... / پند اختر ... راز ...

وزان پس نهادیم مهری بر او / بشیرین سپردیم زان گفتگو / نشانی چو شد سال ... / میان جهان روز کاران ...

تو داری بپای این سخن بیگمان / اگر چند گذشت بر ما زبان / تو از تاج خوار ... / نیم زین بدین بیشه ... بستان

ز پای ... / گرو بود ... جامه بود / گمان ... سپید / خردی بود از ... امید

... / ز هر گونه گوهر ... / سوی تو یکی نامه ... / نبشته چو دیدیم ... خط

نخوانیم ... / سخن ... / جوان ... / بر از آب دیده ...

بدان نامه ... / گشادانی ... / گر چون روز ... روز / جهاندار تو باشی ...

شده پادشاهیت بر سی و هشت | ستاره برین بر نخواهد گذشت
درخشان شود روزگار مهی | تو تاج مهی را سزاوار بهی
مر آن تخت را زین نشان بد درست | ز دل مهربانی نشاید نشست
همانا بنیک دانم ز بخت تو | ز کار درخشیدن بخت تو
نباشد مرا بهره رنج و درد | شده روز روشن چنین لاژورد
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر | نکردم دمی [illegible] آزادی چهر
که این شاهان پیشین بد این | که ایشان نهادند آیین و دین
بشیرین سپردم چو برخواندم | ز هرگونه اندیشها راندم
بدین اندرم داستان موبدان | بزرگان و بیدار دل موبدان
بر ایوانها شاد کرد از دلم | گران [illegible]
گر ایدون که خواهی گزینی بخواه | اگر خود کنی پیش گردن نگاه
که شاهان [illegible] | بدیدار شاهی تو [illegible]
چو آباد دیدم جهان از گنج | همان لشکر و کشور بخت و گنج
بران گونه [illegible] | وزین گرد [illegible]
دگر آنکه گفتی ز زندان [illegible] | که آمد ز ما بر کسی بر گزند
همان [illegible] | همان لشکر و [illegible]
سپهبد که این گنج شاهی کند | ز لشکر همان بر سپاهی
چنین بود تا بود کار جهان | بزرگان و شاهان [illegible]
اگر این ندانی همه گو [illegible] | کنم زین سخن [illegible] ز روی
نخواهد درم بنده [illegible] | همان [illegible]
همانا شنیدی که دانا گفت | چو از کس [illegible]
که هر کو گروه جهاندار | نباشد جهان [illegible]
کنون من شنیدم که گردی | هر آنکه که بد [illegible]
ازین [illegible] | بگفتار و کردار [illegible]
دگر آنکه گفتی که از ما [illegible] | نیاسودی از رنج [illegible]
چو تهر شدی کار [illegible] | ندانی تو [illegible]
اگر با تو گنج [illegible] شوی | بگفتی رسید [illegible]
ز چیزی که [illegible] | همانا [illegible]
بر آنکس که [illegible] | ببینی [illegible]
دگر آنکه از خواسته [illegible] | خردمندی [illegible]
بایران [illegible] | بهر کشوری [illegible]
نباید [illegible] | بر آشوب کرد [illegible]
ز کس [illegible] | بر آنکس که او [illegible]
ز یزدان [illegible] | فراوان کشیدم [illegible]
نیایش [illegible] | که کرد از بزرگان [illegible]
نیاکان [illegible] | ستوده [illegible]
جهان [illegible] | همی [illegible]
میانها [illegible] | بمهر [illegible]
بهر کشوری [illegible] | نبایدش [illegible]
بخشنم [illegible] | ز بخشش [illegible]

565

چو پرسند من کرد کار جهان | بگویم بدو آشکار و نهان
همه گنجهای کهن بر گرفت | بهر کشوری کش [illegible]
که کار [illegible] | بداندیش و بدگوهر و شوم
همین پر کنا [illegible] | بهر بیمار دارو [illegible]
ز دینار و زر گوهر شاهوار | زیاقوت و از تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت شاهنشهی | برو ده شد [illegible]
زمین [illegible] | همان گنجهای کهن [illegible]
همه بنده سیم و زر [illegible] | کسی را نیاید [illegible]
چو از آن گنج [illegible] | گناه [illegible] جای پالا [illegible]
جهان [illegible] یزدان [illegible] | که آرا [illegible]
از ایشان [illegible] | بخود [illegible]
بگفتی [illegible] سخن [illegible] | ازین [illegible]
برای [illegible] | بچشم جهان خوار [illegible]
دگر آنکه گفتی تو از خواسته | ز دینار و گنج آراسته
ز یزدان [illegible] | سپهبد [illegible]
تو این یابد [illegible] تخت | که آداد و دین [illegible]
ز هر [illegible] | [illegible]
برو [illegible] | نیا [illegible] کس [illegible]
چو دشمن [illegible] | ز دینار [illegible]
همه [illegible] | ز دریا [illegible]
زیاقوت و از گوهر [illegible] | همان جامه [illegible]
کرا [illegible] | ز [illegible]
چو گنج [illegible] | همه [illegible]
جو [illegible] | ز هر کشوری گنجها [illegible]
در دریا [illegible] گنج [illegible] | [illegible]
بر آن [illegible] | دو صد بار [illegible]
به [illegible] دینار [illegible] | [illegible]
چو از باج دینار [illegible] | چو از کشور روم [illegible]
چو از [illegible] | زر [illegible]
چو از خویشتن [illegible] | ز ما این [illegible]
چو از [illegible] | [illegible]
هر آنکس که [illegible] | چنین بار [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر گنج [illegible] | که [illegible]
فراوان [illegible] | [illegible]
نشستن [illegible] | [illegible]
همه [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | نماند کس اندر جهان [illegible]
نباید [illegible] | [illegible]

همی کرد خواهی جهان پر گزند / پر از درد کاری و ناسودمند
همی پر گزیدن که تیره تو را / که تیره شبان اورمزد تو را
همی داد خواهی سر تخت شاد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چو بودی جز از دشمن ... دیگر تو / که روشن شدی جهان ... تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گیتی رسیدی بار ز ایشان
ایا پور کم روز اندک خرد / روان تو را اندیشه ... برد
جهان دان کاین گنج ما ... / زمانه کنون باک در دست ...
جهاندار پر گنج و پر مغز بود / ورا روز چون شام تاریک بود
شود پیدا رم شاه بیدادگر / تهی دست ... ...
بخشش نباشد ور ... / بزرگان همه پیش خوانند شاه
گرامی و کار تو بد شمن ... / همی بت بدست بر بهمن ...
ز یزدان بپرسنده پر ... گشت / ورا نام و آواز تو خار گشت
چو بیگنج باشی بیاید سپاه / که در بوم ما بر نشاندم نگاه
ز بیداد ... آن نیاید ... / ندانی همی راه سود و گزند
چنین است پاسخ که از بیخ ... / فراز آمد آن نامور گنج ...
ز نیکان ... هم / همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز / نشستم بیکدم و رنج و گداز
سواران پراکنده کردم ... / پدید آمد اکنون زمانه ...
چو از مهر باز خوام سپاه / کشاده ز بیند ... ...
گر ایران چو باغ بهشت خرم ... / شکفته همیشه گل ای ...
پر از نرگس و سیب و نار و بهی / چو بالیز گردد ز رزم ...
سر غم ... زمین ... / همه شاخ نار و بهی ...
اگر بشکنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه ...
بگرد تو دیوار آن ... / دل و پشت ایرانیان ...
گر ایمن بود غارت و سوختن / خروش سواران ... ...
زن و کودک و بوم ایرانیان / بماند ... ...
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای ... / همی مردم ... آزادی
جهان دان که نوشیروان قباد / بدو زر نامه چنین کرد یاد
که هرکو سلیح ... دشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی بد دل و ...
سخنها نه از یادگار تو بود / که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن ... / جفا کرده ای تو بجای وفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانش ...
چو قیصر ز کرد ... / بمردی بیامد بر و برد ...
هر آنکس که گیتی ... / بنزد ... باشد خرد
ورا نکه بهرام بسته میان / ابا او همی کشته ایرانیان
بروی سپاهی ... / نشاید روان ...
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود
ببینند ایرانیان ... بود / سر ... ...

تو اینیز خیره ... بایست کرد / بجای نیاطوس ... روی ... گرد
بگوید ترا از ... / جهان را ... ...
گشسپ آنکه بدبینه گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره ... / چو داد ... زبان ...
نیاطوس را مهره دادم ... / همان زر و ... همان ...
کی ... مهره ... / ز ... ...
مران بر کی ... / همان ... چنین ...
چه ... از آن ... / جهانگرد ... ...
صد اسپ گرانمایه ... / هم او کرد ... ...
دگر ... با ... / گر ... ...
بنزدیک قیصر فرستادم ... / بس ... خواندم ...
ز دار مسیحا که گفتی سخن / ... ...
بنیرو ... ... / ز ... ...
شگفت آمدم ... / سرا ... از مردی ... آوری
همه کرد بر کرد ... / همه فیلسوف ... ...
که یزدان چرا خواند ... / گزین ... ...
گر ... ... یزدان ... / سر ماه را ... ...
پرستی ... از گنج ... / مسیحا ... ... جهان
دگر ... ... / کنون ... ...
ورا ... این ... / زبان ... دل ... ...
مرا ... یزدان ... نهاد / بپذیرفتم و بودم ... شاد
بیزدان ... ... / مرا ... زبان ... ...
بیزدان ... ... / گر شاه ... ...
همه کار ... ... / همان ... ...
مرا بود شاهی ... سال / کس از شهریاران ... ...
کسی ... جهان ... / ز ... کسی ... ...
برین ... شاهی ... آفرین / گر ... ...
چو یزدان بود یار و فرمان ... / ... ...
بدین کودکی ... / گر ... اکنون ... ...
گر ... ... تو ... / ... ...
تو ای گرامی فرستاده ... / سخنگوی و ... ...
زمین ... ... / سخن خوش ... ...
کنم آفرین بر جهان ... / گر او ... ...
نبرد کسی ... / بگو ... ...
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / گر ... ...
گر ... ... / چو ... ...
فریدون ... ... از جهان / ... دور ... ... نهان
ز ... ... / بمردی ز ... زمانه ...
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد ...
سیاوش ... ... / که ... ...

کجا رستم و زال و اسفندیار
گزشتان سخن ماند زو یادگار
چو گودرز و هشتاد پور گزین
سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر
فروزنده تر بد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان آزادگان
سواران جنگی و فرزانگان
بپرداختند این جهان فراخ
بماند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیست همتا نبود
اگر سال را چند بالا نبود
جهاندار ایزدم بنیک و بد
ندانم اگر روزی من بد
بسی باره و سوار بگذاشتم
بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بوم و بر رنج کو هست
کجا آب و خاکست بر تخت
چو زین گونه بر من سرآمد زمان
همی تیره کرد امید جهان
نماند نیز با من مگر تیره بخت
بگرددش بخت و نه رای بخت
ز دست گشا روز تنگان
جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز هر گونه دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد
اگر از جو بیند ز دانا خرد
پیام من اینست سوی جهان
بنزد کسان و دبیران نهان
تمامی ز روز تا شید و شاد
ز بی همه هرگز کی بد یاد
چو استاد فرزاد و برزین گو
شنیدند پیغام آن شیرخو
به پیکان دل برد و تاج و تخت
بسر بر زدند آن گزان بر دو دست
بسر بر همه جامه کردند چاک
سر هر دو دانا پر از خاک بود
ز نیکی شه و پیغت آن دو مرد
پر از رنگ رخساره ها لاجورد
یکایک بداد آن پیغام شاه
بشیروی چیزی نبد دستگاه

پاسخ دادن شیرویه از زبان خسرو

چو بشنید شیروی گریست زار
دلش گشت ترسان از آن کارزار
چو از پیش او هر دو مهتر شدند
کز او و امید آشتی بستدند
که شاه زینت و بخون پدر
جو از امیدش تهی شد جگر
جو اندیشه بد دلش گشت زار
که رفتی بر انگشت بر روزگار
زدود آمد از بخت شاهی تباه
دو بخت گرامی پر از بهای
ز مرگان همی ریخت خوناب پیچ
گراکامی او دید بر سر سپهر
از آن گریه و زاری بشمار
شدند آن همه دمان سر بکار
بیکجای لشکر فرود آمدند
رخ هر دو استاد ...
چو بسته زد از غم کو افتاد
بد اندیش را سر درآمد بخواب
برفتند یکسر سوی بارگاه
چو بشنید ... بنخت
که رو پر اگر نشنید بخاک
بود دار جای سران سپاه
برفتند گردان همه پیش او
ز گردان بیگانه و خویشان
نشستند با روی کرده دژم
ز دانش بدیده پر از خشم و دم
بدانست کایشان ... دژم
نشسته جوانان با ...
بدیشان چنین گفت کی شهریار
کجا باشد از تخت پرورد گار
چو کمکین نباشد دورو ...
نخواهمش خون بدن ...

نباید کرد دیگر سخن اوردا
چو گفت پدر بشنود از تو نیز
چنین داد پاسخ بر دگیا
که هر کس که گوید ببستم زبان
تو اورا اهل پیشوا ردان
وگر ارجمندی بود خاردان
چنین گفت شیروی پاسخ که شاه
جو بیخ که باشد بیاسا شاه
چنین چوب رانیم که نام او
زرا و درشتی گوم نه خیر
گر نشاد و باشم از ...
که گفت سپاه به فرزانگی
چو هر دو شنیدند بر خوان شتاب
سوی خانه ها رفتن آسیاب
بخوالیگران شاه شیروی گفت
که خیر و بن ... گفت
بر پشتش خوان زرین نهید
خورشها همه چرب شیرین نهید
بنزد آن پیشتر و خرم خورد
ز خیری که ... گرد
همی خورد شاه از دست شیرین
که شیرین بخورد و دلش غمگین
بنودی جز از شاه رای نیک
همه بود روز و شب ...
ابا شاه بودی به بیم و امید
که از آن بزد و بدانا ...
کنون شیون باربد گو بهاد
سر مهتر از آفرینش داد
برآمد برین کار یک چند گاه
شب و روز خسرو دو ...
چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بپرداخت بیداد و بیکام گاه

شیون کردن باربد بر خسرو

همی یاد کرد از گه و بزمگاه
بجوشش آنگه برد کانی ...
همی جامه بر زد بر رشتش
سپه را ز نعمت زاری شتش
بدلش آتش مهر او برفروخت
بیامد و ... دل و جان ...
زمانی همی بود در پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی برو مویه کرد
دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
ببار ... خشن چار بهار
کمار ... ز دیده چو دریا
بسازید نوحه باوار رود
بهر لحظه همی مویه زد با سرود
جهان ... که از بر شهنشاه ...
همان ... نگاه
بنکا ... که بودند کریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا یا ... خسروا
بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجا آن همه فر و بخت و کلاه
کجات آن همه برز و بالا و تاج
کجا آن همه یاره و تخت عاج
کجات آن همه مردی و فر
جهاندار امید آشتی بر پر
کجات آن شبستان و رامشگران
کجات آن در بارگاه و مهران
کجات آن همه دستگاه و بالش
کجات آن بر و بر و همای ...
کجات آن سرافراز جانوسپار
که با بخت زر بد ابا خسروا
کجات آن شبدیز زرین ستام
که زیر تو اندر بدی بابک
کجات آن خود و درع زرین کلاه
زکو هر فکنده گهر بر ...
کجات آن سواران زرین ستام
که دشمن ببرزی بنیان ...
کجات آن همه راه و دارستان
عماری زرین و پهلوان ...
همیون سبالای پیل سپید
همه گشته از جان تو ناامید
کجات آن بخکوی شیرین زبان
کجات آن دل و رای روشن روان

٥٦٨ 568

ز مهر جهانها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی / پسر خواستی تا بود یادگار / کنون از پسر بندت آمد بدست
ز فرزند شاهان پیشین شنود / ز رنج زمانه بی آهو نبود / شهنشاه را خوی تیز و نکات / چو بالای فرزند برگشت راست
همانا که او کار خسرو شنود / ز گیتی نباید بدین تاج بود / همه بوم توران بود و ایران بشیر / که نام گلکان و شیران شیر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند کسی تاج و گاه / نشد این تخمه ویران ایران زمین / برآمد همه کام بدخواه و کین
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز مرد بد اندیش و چرخ بلند / فرودین زمین کسی را نباشد بها / ز لشکر که آمد فرو ماند [illegible]
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آید سوی رزمگه گرگ / بشیروی گوید چشم شاه / نه این خیره او راه این سپاه
نباشد سپاه تو هم پایدار / چو بر خیره از چاره گو کار زار / روان ترا داد گر یار باد / سر بدسگالان نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بخرم بهار / کر کردست من زین پس یار [illegible] / به بند [illegible]
بسوزم همه آلت خویش را / بداد آنچه پیش آمد اندیش را / بهر مهر چار انگشت خویش / [illegible]
چو خود جاشند آتشی بر فروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت / هر آنکس که آمد بر آن شهریار / شب و روز ترسان از آن روزگار
چو شیروی ترسنده بود از جهان / همان بخشش اندر زمان [illegible] / بدانست مردم که شیروی دید / که روز بزرگان [illegible]
بر شنده هر کس که بد کرده بود / بدان کار زارا [illegible] / ز درگاه [illegible] / از آن کار بیداد کردند [illegible]
که یکبار کشتن و این دگر [illegible] / ترا خود جز این [illegible] / نشستند یک شهر یکسر [illegible] / یکی گاه دارد [illegible]
چو خویشی فرد [illegible] پدر / همه بند کان را [illegible] / بیم من همین کار [illegible] / فرن پیش [illegible] ز بن [illegible]
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در جنگ ایشان یکی [illegible] / چنین داد پاسخ که شیروی رام / نیارد دگر مرد [illegible]
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن / بگویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / بدان تا کشد شاه را بی گناه / کسی اندر جهان نیز را آن [illegible] / ز مردی همان بهر [illegible]
که خون جهاندار خسرو بریخت / همی کوه و [illegible] / ز رسم و [illegible] شاه / چنین تا ندید [illegible]
دو چشمش کبود و دو رخ زرد زرد / تن خشک پر موی لب لاژورد / پر از خاک پا و شکم گرسنه / سر و موی [illegible]
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان / بزرا دو یخ شادان بود / که هرگز نمیناد خرم بهشت

بدو زاد فرخ چو همداستان / بود و بخواهش مرد داستان / بدو گفت کین بزم گاه تو [illegible] / چو بیرم کنید او نگار [illegible]
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزو هیچ کشا مکن بر کسی سخن / که کین دیار دارم ترا / چو فرزند او یاد دارم ترا

کشته شدن خسرو بدست مهرهرمز

جوان پیش او رفت [illegible] / ورا دید با [illegible] آن خواه
باز چو خسرو بدیدش بدید [illegible] / به نیرنگ [illegible] جنگجوید
همی گفت [illegible] داد اندر [illegible] / که آمد ورا زندگانی کران / بدو گفت کی [illegible] تا نام تو / گزاینده [illegible] برتو [illegible]
مرا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت / چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
به مردم نماند همی چهر او / که گیتی نخواهد کسی مهر او / یکی کودکی را بدو گفت پای / که کودک چنین گفت کی رهنمای
[illegible] سرشت [illegible] / فرستاد و جان [illegible] / بر طشت زرار و مشک و عبیر / یکی پاک تن جامه دلپذیر
پرستنده بشنید آواز او / بدانست کودک همی راز او / بشد از بر شاه آن طفل خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب و [illegible] / [illegible] شایسته / چو بر سیم [illegible] / نگاه سخن بود و گفتار راز
همه جامه ابر شید شاه / بیزد همی تو بکرد از گناه / یکی جامه در [illegible] / بدان باژ [illegible]
شد مهر هرمزد [illegible] / در خانه با دشا [illegible] / چو خانه ز بیگانه خالی [illegible] / سبک باز شد جامه [illegible]
بیزد خنجر آن شوم [illegible] / جگرگاه شاه جهان بر درید / برین گونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
[illegible] / نه چیند [illegible] / اگر گنج [illegible] / نمانی همی [illegible]
[illegible] / [illegible] / جوادی گر گنج و [illegible] / ابا [illegible]
[illegible] / چو خواهی که یابی ز [illegible] / چو کامی آمد [illegible] / که خسرو [illegible]
[illegible] / بایوان آن [illegible] / گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاه آن که در بند بود
[illegible] / [illegible] / جهاندار [illegible] / [illegible]
چو بشنید شیروی [illegible] / [illegible] / بدان [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزرگی و مردی [illegible] / گر کس [illegible] / [illegible]

جهاندار داری و آن دستگاه   که از جهان دست پرویز شاه
چو بگذشت و بگذاشت آن جایگاه   نسود ایچ کس کان بود و نه شاه
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ   بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
اگر صد کنون کار پرویز شاه   شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو او در این روز خسرو ببین   ز شیروی و شیرین سرآمد سخن
هر آنکس که دارد ز گیتی امید   چو جوینده خواهد سیاه و سپید

داستان شیروی و شیرین

چو سه پنج مه برگذشت از این   که شد کشته آن شاه با آفرین
چه بوسی ببین کو چو گم کرده راه   بروز سپید و شبان سیاه
بشیرین فرستاد شیروی کس   که ای پر بجادوی با دسترس
بدانی جز از جادوی بد خوی   بایوان که کار دگر کس نی
بتنبل همی داشتی شاه را   بچاره فرود آوری ماه را
مباش ای گنه کار و پیش من آی   بایوان خسپید شاه و چو غم
براندیش کز پیش من همنشین   پس از خسرو رفته با من نشین
برآشفت شیرین ز دشنام او   وزان بیکنه زشت پیغام او
چه نیکو بر از یار بسیار دوست   وفاداری از دوستان پس نکوست
چنین گفت کانکس که خون پدر   بریزد مبادا
ندیدم من این بیش کس را ز دو   ز هنگام تا تم بهنگام بور
دبیری بیاورد و اندر بری   سماه ساخته پهلوی فری
بدان مرد و اندوه از دور کرد   همه خواسته پیش او زرد کرد
همه داشت لختی بجنبد و فی   که زهر هلاهل است هستی
همه دید آن مهر آن خوی ما   فرستاد پاسخ بشیروی باز
سخنها که گفتی تو برگشت باد   دل او جهان آن بگیتی کشاد
که او در جهان جادویی اینام   که ای باجور شاه گردن فراز
وگر شاه ازین بیم و اندازه بود   که از جادوی کس نکوی او
بدیده ندیدی همی سوی او   که از جادوی رای و ...
ستیکر چون چشم نگاشتی   بدیدار من جان بیاراستی
گفتار های چنین شرم دار   بنیدم سخنگوی ...
ببرد آن پاسخ بر شاه   برآشفت شیروی ز آن پاسخ
چنین گفت کز آمد جای ...   جنو درزمانه سخن ...
چو بشنید شیرین بر او درست   بپیچید و زنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من   بیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان   جهاندیده و خیره خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد   بیاورد دانا و ...
چو شیرین شنید این بپوشید کبود   که بر خیره و پیش آمد به شاه
بخورشید وانده بر ...   ز پشت و از پرده پادشا
نشسته با کاخ شاهدگان   که بد جای دانندگان آزادگان
جهانجوی بود و مردم پارسا

بر او یکی کس فرستاد شاه   جهانجوی بود و مرد پارسا
که از مرگ جستن نبودش گریز   بیاید شدن با گریزان خویش
کنون جفت ما باش با برخوری   نگر تا سوی گفته نی ننگری
بدادم ترا هم لسان پدر   از آن پس نیز جاه تو بهتر
بدو گفت شیرین که داد ار نخست   بده آنکه جان من ای پیش شست
از آن پس بپیچم سر از رای تخت   ز فرمان و رای و دل تو درست
بدو گفت شیروی هلا داستان   که بر گوید از خوب و بد داستان
زن مهتر از پرده آواز داد   که شاها تو پیروز بختی باد
وگفتی که من بد تن و جادوم   ز پاکی و از راستی گه توم
بدفیان ترسید زن یاد داد   همان پیش سالار گنج و کلاه
وگر زانکه گویی که شایسته ام   جدا از دبهانی پاک خسته ام
بدو گفت شیروی بود آنچه بود   ز پیری جوانان ظفر یابد زود
بیا و از آن کو که من بیاد   دل من دژم بود ای پاک رای
کی تر دمن خوب و شایسته است   بهر نیک و بد با تو باشد نشست
اگر گفت شیرین با آزادگان   که بودند در کاخ شاهدگان
همه دید و دیدار من نامه ...   ز ناری و کژی و نابخردی
... سال بانوی ایران بدم   سر کار و پشت دلیران بدم
نخستم همیشه بخور آستی   زمین دود و ره کژی و کاستی
بسی کس بکشاد من شهریاست   سر یاره از جهان بهره یافت
با ایران که دید آن ستی سایه ام   که گر بانگ تاج و پیرایه ام
بوید هر آنکس که دید و شنید   همه کار از این تاج آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه   ز شیرین بخوبی نمودند راه
اگر چون او دنی نیست اندر جهان   بدو در آشکار و چه اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای نیکنام   جهاندیده و کار کرده سران
بر چهر باشد ز بانو همی   که باشند زنان پای تخت همی
یکی آنکه باشد ... خواسته   سرای بزرگیش آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید او   ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود   بپوشیدگی نیز خویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم   به پیوستگی در جهان نو شدم
چو آن کام و پیدل ماند بروم   نشستهنی ... اندر ...
از آن پس مرا کامکاری بسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
ازو پیر فرزند بود در جهان   وز ایشان همه شاد ...
چو فرستو و چون شهریار و فرود   چو مردان شاهان به تاج و کمر
ز تخم فریدون و هوشنگ   زمانه مبادا ...
که هر چار اکنون بخاک اندرند   گر از آن نبیسند ...
بسان ...   بسال ...
بگفت این و بکشاد چادر ز روی   همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنین ...   یکی کرد و ...
مرا از منم موی بود در نهان   که از آن ندیدی کس اندر جهان
نمود از همه پشت آن ...   نه از تنبل و مکر ...

چو شیرین بدیشان سخن کرد ساز / شنیدند گردان و هم سرفراز
همگی تمامه ز گفتار او / وزان موی و بالا و دیدار او
ازو جمله بیننده [illegible] / بروجان و دلها برافشانده
نه کس موی یک همسان بوده بود / نه از مهتران [illegible] شنیده بود
همان ماه [illegible] خواند آفرین / که هستی سزاوار تاج و نگین
چو شیرویه رخسار او دید [illegible] / روانش نهانی ز تن [illegible]

[illegible] دادن شیرین شیرویه را

بسندید شیرین [illegible] آفرین
وزان انجمن مرد [illegible]
وزان گفت خود تو شاه [illegible]
چو تو جفت باشی [illegible]

زن چو [illegible] بخش داد بار / گر از شاه ایران هم [illegible]
سه حاجت بخواهم [illegible] / که بر تو بماند و شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / دگر آرزو گر بخواهی رواست
چنین گفت شیرین که [illegible] / که هستم بدین کشور [illegible]
مرا زان سپاری که کابین من / بنزدیک این آمد از انجمن
بدین نامه اندر نهی خط خویش / که [illegible]
دگر آنکه ویران [illegible] بارگاه / بسوزی آن تخت و تاج شاه
بدارم کی نام شهریار / بر [illegible] بزرگان [illegible]
بدان [illegible] بدگوهرم / اگر رسم تا نام یزدان [illegible]
پذیرفت ازو هر دو شیرویه بود / چو زن [illegible]
برآمد از [illegible] سیاه [illegible] / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان [illegible]
ز زر هم چه بود [illegible] / هر آنکو [illegible] پیش داد
ببخشید چندی به آتشکده / چه مهر [illegible] نوروز و جشن
دگر بر [illegible] که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بکم زو جهاندار خسرو [illegible] / بنزدیکی روان [illegible] شاد
همان [illegible] / بتخت و بتاج آتش اندر [illegible]
بیامد بدان باغ [illegible] / نشستند [illegible]
آزان پس هر آنکس که بد یاورش / [illegible] خورش
نشاید [illegible] آغاز کرد / ز شیرویه [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / همه [illegible]
همه گوش دارید گفت من / [illegible]
بگوید [illegible] جز راستی / [illegible]
گزین پس که من پیش خسرو [illegible] / [illegible]
سرا بانوان بودم و پادشاه / آزان پس چه بیند [illegible]
نباید [illegible] هیچ گفتن دروغ / [illegible]
همه کس از جای برخاستند / زبانها [illegible]
کهای نامور بانوی بانوان / سخنگوی دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / [illegible]
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو ماه ننشست بر تخت ناز

همه خاندان و پرستندگان / جهاندار و بیدار دل بندگان
باواز گفتند کای سرفراز / [illegible] بروم و چین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو بد / بدی کردن از تو کس [illegible]
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپسندید بانوی آن انجمن
چنین گفت اکنون که این [illegible] گذشت / [illegible]
پدر را بکشت از پی تاج و تخت / [illegible]
که مرگ آتش [illegible] / که جان پدر را چنین خوار کرد
ولیکن [illegible] / همان [illegible]
نخواهم که ماندی جان او / که ویران شود تخت و ایوان او
امیدم بداد [illegible] / که بختش [illegible]
پیامی فرستاد [illegible] / [illegible]
بدان گفتم این را که [illegible] / جهان آفرین [illegible]
بدیدار کرد [illegible] / [illegible]
پس از مرگ من بر سر انجمن / روانش [illegible]
[illegible] بود [illegible] / شد آزاد [illegible]
نخواهم تن خویش [illegible] / [illegible] شیروی و بس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شنیده [illegible]
بپرسید شیروی کان [illegible] / [illegible]
فرستاد شیرین [illegible] کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار شاه آمدستم نیاز
[illegible] / مرا مهربان بود [illegible]
چنین گفت شیروی کین هم رواست / بدیدار آن مهتر [illegible]
چو بشنید شیرین [illegible] / [illegible] جامه [illegible]
آزان پس بیامد سوی دخمه گاه / [illegible] تاجور [illegible]
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد

کشتن شیرین خود را در دخمه خسرو

بس آنکه [illegible] یاری نمود
[illegible] دور از [illegible]
[illegible] نهاد
گذشته سخنها همیکرد یاد
همانگاه زهر هلاهل بخورد / [illegible]
نشسته بر شاه [illegible] / بتن بر یکی جامه کافوری
[illegible] / زگیتی [illegible]
[illegible] / که با نام نیکو [illegible]
[illegible] / مر او را جهان [illegible]
[illegible] / بگیتی ازو نام نیکی بماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او [illegible]
[illegible] دخمه را [illegible] / ز مشک و ز کافور [illegible]
در دخمه شاه کرد استوار / بدین بر بیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند [illegible] / جهان از [illegible] برآمد [illegible]

نشوی نژاد و نشوی گهر … همان تخت شاهی سپارد پسر … ورا پادشاهی بهی نیست کام … بهشتم ز گاه فروزی اگاه
که پیداد بر باب کردان پسر … برودی روانش سپارد پدر … بگیتی بهی بهتر از کام دین … بدی بد تر از خشم کو تاختی

بر تخت نشستن شاه اردشیر

کنون پادشاهی شاه اردشیر … بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر … ز ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن … بدان نامه کو یند چو سخن … بر شاه جستند از هر سوی … همان نامداران و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان … چنین گفت کی کاردیده گوان … هر آنکس که بر گاه شاهی نشست … گشاده زبان بادی و دست
کنون چون منم از نژاد مهان … نپیچم سر از رای فرخ جهان … بآیین شاهان پیشین روم … همان از پی خسرو دادگر
ز یزدان نیکی دهش شاد باد … همه کار و کردار او داد باد … بر مشکاره نامی برنشیم … ستمکار کانزا نوشن شم
چو آن شاه زنیسان سخن یاد کرد … دل زیردستان همه شاد کرد … بسی کس ز گفتارش آرام یافت … ز آرام او هر کسی کام یافت

پادشاهی شاه اردشیر یک سال

به پیروز خسرو پیروز داد … کر از داد شاد و خرم
وز آن پس چنین گفت کای انجمن … بنزدیک گردان شمشیر زن
به پیروز خسرو به پیروز شاه … کرم نامدار است هم نیکخواه … بایران جا شد چو او پهلوان … بماند شاد ان و فروزان
از آن پس نشستند بر گاه شاه … جهان از او شادی بیم برد راه … بسی آگاهی اندر دگر از … گرو بود جنس و دردش
فرستاد گوینده زی روم … که در خاک شد تاج و تخت بوم … که جانش ز رنج گرفتار باد … سر تخمه او نگون باد
که دلت هم که کر سرو بلند … بباغ از کیا یافت جو اید گزند … هر آنکس که بد کرد اندر جهان … خدایا بدو شاد ان نهان
چو خسرو که خشم و دل آور کار … ز پیوند جاودیگری شهریار … ورا گشت با باخته با یار … سر تاجداران زرین کمر
ورا گشت و او بی خود نماند … تخت شهی پیش نشانند … چو شیر و زیر شهریار … سر شهریاری
جوانوقت شد با جوان زاده … از و شاد گشتند برناو … بنوم من اگر پیروز شاه … گفتار آن بد نشان
مرا گر ز ایران سخن پیچ … تمامم که بر روی ورد باد … چو بر قیصر او خواند نامه تمام … دژم شد بر و دل
ورا پاسخ نامه فرمود شاه … گرای او مو بر سر تشتگاه … بیندیش از کار و کردار او … گر تیره شود روز بازار او

بیایم کنون با سپاه گران … بر روم و زایران گزیده سران … بر تستیم ملک آن که خدا … گر آید پسند شه دین گواه

نامه نوشتن خاقان به پرویز

چنان بر کنم بیخ او را ز بن … گزین پیش اندیشه تاختن
چو زنامه زنیسان سخن یاد کرد … در آن نامه و نوبر از یاد کرد
نوندی بر افکند و پویان براه … بنزدیک پیران ایران سپاه … دگر گونه آمد بکار زار … به پیروز خسرو بیامد گرد
گر شده تیر این بخت ساسانیان … جهانجوی باید که شد میان … نو دانی که چاره ساختن … زهر گونه اندیشه انداختن
بجوی بسی یار برنا و پیر … جهان را سپارزی اردشیر … ورا پیش سالی همه کام خویش … شوی ایمن و شاد آرام خویش
ورا دید نوکر این راه برون … همی خنجر کینه را خون … سخن از روم چندان سپاه … اگر کینی باری سپاه روم
ترا نیک خواهم بهر کار کرد … سپهان ز گفته نیکرد … برزی نهد اکنون زمین … بیاد اگر خواد یاد کار زن
چو پیروز خسرو جهان بانمود … ز پیش و ز پس راه خود کامه … دل پوشن با موبد شتاب … که با جون گند بدان باد
ورا خواندی نیز ز مان آورد … اگر کو نیده مردی بدادو کر … بر آسای دستور بودی ورا … همان نیک خو بودی ورا
بیامد شپ تیره گون با … همی روشن و چون تیرا … گشت با یوا جون اردشیر … سپی چند با او برنا
چو پیروز خسرو بیاد برش … تو گیتی که گردون برآمد … بجز مو دیار گشید … شد ایوان او بیرز ایکر
همی زیر شب اندر رسید … سپهبد همی گیمی در کشید … ساده بست یاران یار … تا ماند و آن بر شکار دیگر
بداندیش ایران او را … بجز شاه و پیروز خسرو … جهانا شه اینک شمشیر … ایب شاه گرفت اکر
همیدست تا شد بشاه اردشیر

کشته شدن پرویز خسرو از دست شهر

همه کاخ شد پر ز شمشیر …
به یار پیروز خسرو دید … کهن گرد جهان و دگر نو بدید
نشستن از برتخت او شادمان … ولیکن نبود ش دل … در پادشاهی دوم بود … بد نهان ز روز شن
نوندی برافکند اگر گراز … بر قیصر آورد نامه فراز … نبود ش ز اوال پیروز شاد … که با اردشیر انجمن کرد
فرستاد و چون شد نزدیک او … چو خورشید جهان تاریک او … هم اندر زمان راه ایران گرفت … بماند زکار جهان در شگفت
بیاورد از عهد خسرو سپاه … دلش تیره بود و سر پر ز باد … بیاورد از روم چندان سپاه … که بر مور و بر پشه گرفت راه

همی ساخت چون باد با طبل و کوس
سپاهی همه جنگ جسته بخون
ز استاو و پیر و ز خسرو نژاد
گریزان شد از حصه ناکرده داد
از آن پس بیامد سپهبد اندرون
جهانی از و گشته دل پر ز خون
بچنگ اندر آورد ایران زمین
ز تخم کیان کس نبد در زمین
ز لشکر نیارست کس دم زدن
بتنگ اندر آمد ز زندان مردوین

پادشاهی فراسیاب در ایرانیان

یکی نامجست آن نامه شاد
همه بوم ایران بتاراج داد
همی گنج ایران بتاراج داد
سوی روم برگشت باندها
بشاهی فراسین ایران کشید تخت
بداد و بپهلوانی اصل هی داد
قو این چو تاج شهی بر نهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت فرمان همی بکرد مان
نشستی برین تخت شاهان
بیاز بندگی دو سخن شصت سال
برآورده رنج و فرو برده سال
بس از من سپهبد نشیند بگاه
نهد بر سر این چتر و این کلاه
جهانی بدو گفت مهتر پسر
کرا مایه بود از پدر
مباش ایمن و گنج را چاره کن
جهان بان شدی گنج را
جو از تخم شهریار
بیاید جهانی تو باید پسر
از آن پس چنین گفت کهتر پسر
کرا اکنون گیتی تویی تاجور
سر انداز شاهی بیفت
چو تاج کئی باشی چنان
فریدون که بد آبتینش پدر
که بودی مر ویش آزاد
بر دو گنج این جهان را بداد
تراید ز ما آن کسی شهریار
ورا خوشتر آمد ز گوهر سخن
تهمتن چنین گفت
از آن پس فرستاد
چو تاج کیانی بسر بر نهاد
عرض داد دیوان شاهی
سپه داد
شب تیره تا روز شمار داد
بسی خلعت شمار داد
بدو هفته از گنج شاه آورد بر
نماند از نهانی
هر آنگه که رفتی همی سوی باغ
بنوای بخشش همه عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی
بمالید تا میدان
دو هشتاد در شهر هشتاد
بس و پیش ایران
همه شب بی خورد و آرام
دل مهتران پر
نماند ایچ ایران کسی
گسست اندر آمد در آن روزگار
فرو این جهان را چو گشت
ایی بخشش و داد
همه روز از خشم تو
جهان را بدیدار نو
همی بخت خون
از آن پس بر آتش
بدشنام لبها بیاراسته
همه لب پر مرگ او خواسته
همی گفت هر کس نو سر در سخن
ز ایران رد و موبد
بزرگان شدند انجمن

رای زدن ...

ندیم گشته از کار
همی گفت هر کس که بد نامدار
گر فیان نرسید همی

کمر کس که شاهی کند در جهان
نباید که آزار جوید در آن
جو دیدند ایران سپه کینه خواه
بجای گشت بر خشم و پیکار جو

کشته شدن اغریرث

سکالش نمودند چندین سران
سپهبد شد او دانا باوران
شب تیره مرد شهران گران
سخنها همی گفت چندی بر از
گزین سواران شب صطخر
گران مهتر آمد و بود تخت
بایرانیان گفت کی مهتران
شد این روزگار بد اکنون گران
همی آورد و بیستر از آن بسنگ
چرا شد چنین مهر و دلسان
همه دیو با زو شده بر سنگ
جگر بر خورد و شد همی بر پلنگ
بدین پادشاهی چو کیسال شد
بزرگان ایران بشد با مال
چنین داد پاسخ مر آورا سپاه
که چون کس نداند در پادشاه
نکس ای همی آید از تنگ باد
که بر دارد ای دل از این شاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز
کر این کار ایران ز بیش آز
کرا بود که بر من نباشد
کسی انجا زراه مردی سزد
هم اکنون همه روی
من او را بجای اندرم
چنین داد پاسخ ز زال ایرانیان
که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ام
گرت زین بد آید جهاد
بجوشید نشان ترکس تخت
گهی تیر بولاد و پیکان بخت
بر آشفت از جای اسپ سیاه
همیشه است لشکر مرد راه
کز ایشان همی کشید
گهی بر دو گاه در کشید
بشورش کرمی بر دو بست
جو شد غرق پیکار شان
بر وی نیکو کاه وقت او
چو شاد و نان از رشت او
جو آن سرش از تشت گردن
سرش ز ناف کسی کند
بیزی تنها بر کشند یک
بر آمد شب تیره از دست خاک کن
همه شب می کردن او را خبند
یکی از دیگری باز شد
همی این از آن سبیدی آن بتاب
یکی یاد و نفرین کی او
جو بید آن ها در زد
بشد کوه و صحرا جو دم
بخسته بود و بسی کرفته
سوار و سلیک تشوفت
بر اکنده کشت آن سپاه بر یک
جو شیان که دید دیدار
فراوان نماند پی سپهبد یار

رای زدن ایرانیان با زال جهت پادشاهی

بیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی
ندیدند زان نامداران کسی
یکی از کیان هر که بود پسر
بدآواره از دست سود گر
نبود ند وکر بود پنهان
پراکنده هر سو کیهان ید
جو از تخم شاهان نه بد ایا
بیامد ز شاه بد شیان نبود
نزدیک موبد بیند کان جهان
نجستند با او سخن در جهان
گرایا بجو چاره اندرین
کی پادشاه گشت ایران زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد
که شد تخت شان ارز موبد

چگونه بود زندگی در هراس / شبی را کزو دور مانی سپاس
چو بی لشکر و سر بود شهریار / چو سر دور باشد نیاید بکار
ازین پس مرا کو زند داستان / نشاهی بشاید بهم داستان
مجویید با چرخ گردنده کین / که گویدت توین از افزون بزین
نگر کار گیتی بیزدان یلی / نشاید که کردن بگردون گلی
کزو هیچ جز آب کاهی گلست / سوی کشته او ترا راه بست
همه یکسره زاده بندگان / خداوند خوانند تابندگان
سرانجام بنگر که مردم کجاست / اگر نیکی خواهی ازو راه راست
بجستند آخر ز ایران زمین / ز تخم بزرگان با آفرین
بایران ز تخم کیان هیچ کس / پیاده و را گاه نبد آبخور

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگانش گوهر برافشاندند
بایران هر آنکس که بد نامدار / برافشاندند بر ایوان نگار
چنین گفت پوران که گیتی به من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی کو بود درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بآیین شاهان نهم گاه را
چو پیروز خسرو شد آن کامکار / کز آن دخت بگرفت کشور قرار
نگه داشت از کار رواند کرد / گذر در بجست او دیگر
ببند باد روش کو دران بود گاه / ز دینار و بودش مردان کار
چو پوران شد آگاه از او / فرستاد کاو را کرده جوی
بدان تا ببندند نیکو بکش / ز گنج و ز بخت و ز اسب
از آن نامداران و کارآگهان / یکی رفته با آشکار و نهان
نشانی ز پیروز خسرو بجست / پیاده و را بکه
خبر چون بپرسید پوران بدید / ز لشکر بسی نامور بر گزید
فرستاد تا او به بند آورند / وزان پس بجانش گزند آورند
نهانی برفتند آن مهتران / گرفتند و کردند بندش گران
بدو دند پیش او بر پیش او / بدو گفت کی
ز کاری که کردی بیابی جزا / جفا جوی بود در خور پادشا
مکافات یابی ز کرده کنون / جفا جوی بود در خور
ز آخور همانگاه یک کره خواست / بزین اندرون هیچ نا خواسته
ببستش بر آن اسپ بر چون / فکنده به گردنش
چنان کره تیز نادیده زین / بمیدان کشیدش چو اوژن کین
سواران بمیدان همی تاختند / تو گفتی که
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمان زیر سر تاختی
زدی جوشنش بر زمان بر زمین / بدان گونه
چنین تا بد و برگذر شد / همی رفت چون او
سرانجام جان او به بیچارگی داد / کجا جوی

برآمد ز میدان یکی آفرین / بدان نامور شاه با داد و کین
که پیدا دگر رای او بگشت / جهان آفرین باد زین سر گذشت
همه دشت پوران جهان را نهمر / تخت از بر خاک و با دین
چو شش ماه بگذشت بر کار او / ببد گردش کار و پرگار او
یکی هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
یکی دختری دیگر آزرم نام / ز تخم بزرگی شد او شاد کام
بیامد بتخت کئی بر نشست / گرفت این جهان جهاندار

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

نخستین چنین گفت کی بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم / کزان پس همه مرگ بالین کنیم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنان هم ورا که پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بر تخت شاهی برآرم ز دار / چو باشد خیانت جو شکار
بزرگان ایران از آن شادمان / همه راه را باز دادی امان
همی بود بر دهش صد هزار / ز دهقان و تازی و رومی سوار
نشست از بر تخت زر چهار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
شد او نیز و آن تخت شاهی بماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
چو پاشد ملک ایران زمین / دژم گشت ز آن مردم پاک دین
سکالش ز هر گونه بنشستند / از آن پس گرانمایه

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

ز جهرم فرخ زاد را خواستند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
هم از تخم شاهان بدان نامدار / دلیری سرافراز با گوهر آر
بیامد و دهش بود و هوشیار / همان گوهری بود و فرزانه ای
چو بنشست بر تخت کرد آفرین / ز نیکی کمان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاه جهان / نخواهم جز از ایمنی با مهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نباشد پسند
هر آنکس که جوید دل آشتی / ندارد بدل اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاکیزه مند / نجوییم بر بیگناهان گزند
کسی کو بود دانش با رنج / مکافات آن رنج یابد ز گنج
همه دوستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
چو زین گونه چندی بگیتی بداد / ازو داد و دانش گیتی گشاد
چو یکماه بگذشت بر تخت او / تباه اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش کو هرمزد / ابا خوی و ریب و باد
بیر چشم بد نام آن اهرمن / که چون او مرا یاد دادی دگر
یکی با پرستار شد دوست گشت / بناگاه روزی بر او برگذشت
برین بر پرستار پیغام کرد / که با من یکی آی یکجای
بپایان زمن بیکران خواسته / بگو هر کسی باخت آراسته

پرستار بشنید و پاسخ نداد بنزد فرخ‌زاد شد گردباد
چو بشنید از آن جایگه در تاب شد ز اندوه بیچوره و بی‌خواب شد
سیه چشم را سر بر پای کرد بزندان درون مر ورا جای کرد
بدان باد گر باز بر کارزار بیامد بجای جهان شهریار
چو بگذشت یک چند زان بدگهر که بسته بدش آن فرخ‌زاد گر
ازو شاه برداشت بند گران چو بسیار بشنید خواهشگران
دگرباره زی خدمت شاه شد ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی آرزو داشت آرام و مهر سیه چشم با می برآمیخت زهر

زهر دادن سیه چشم فرخ‌زاد را

بدست شهنشاه ایران بداد سیه چشم بدگوهر بدنژاد
بخورد و یکی لحظه زان پس نزیست هر آنکس که بشنید بروی گریست
همان پادشاهی بپایان رسید ز هر سوی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان چه سود آید از پری ار زیان
از آن پادشاهان با گوشوار یکی تن نماند از در کارزار
چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کزو چند داری تو بهر
یکی پند گویم ز من یاد گیر فریب جهان سر بسر باد گیر
بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت نهاده همه باد باشد بدشت
چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد بماه سپندارمذ روز ارد

بر تخت نشستن یزدگرد

چه گفت آن سخنگوی مرد خرد گران گردش روز برگشت بد
که با زی نژادی مرا مادرم بگشتی سپهر بلند اندرم
نه روز بزرگی نه روز نیاز بماند همی بر کسی بر دراز
زمانه ربایست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری
یکایک بیاید ابا درد و رنج نه ملکش بکار آید اکنون نه گنج
توان از فریدون فرو دو تر چو پرویز با تخت و افسر
چو جمشید دولت بفرمان شود چو کاوس جانت بیزدان بود
بزرگی که نمکین آباد چه کرد چه کرد این برافراخته جنت کرد
کنون کر کند منوم اندیشه کرد کدوم جهان جستن درد کرد
نژادش هم از شهریاران بود گهر هم از تاجداران بود

پادشاهی یزدجرد شهریار شانزده سال بود

بچهره فروزان چو خورشید ماه جوان بود و شاه با تاج و گاه
چو بر خسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست همان چرخ یار و خدای مراست
بزرگی دهم بر که کهتر بود نیازارم آنرا که مهتر بود
بجویم بزرگی و فرزانگی همان رزم و شیدی و مردانگی

که بر کس نماند همی تاج و تخت نه نوبه دیهیم و شاهی و بخت
همی نام جاوید ماند نه کام پسند از کام و بر آواز نام
ز نامت بجاودان زنده کرد گر آز و شود کالبد زیر گرد
بزرگان که بر وی آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند
پدر بر جهاندار پرویز شاه خداوند تیغ و نگین و کلاه
تو یی از بزرگان یکی یادگار همی شادمان باش از روزگار
چنین گفت با موبد و مهتران که ای نامداران و گندآوران
بگیتی نمانم باز داد و بسیج که آوخ همانا بسی ارد و گنج
چنین گو بدست از جهان شهریار که باشد ازو شادمان روزگار
جهان بدگمان کی فرو ز عرب که از رنج او زرد گشتی چو زرد

فرستادن عمر سعد وقاص را بجنگ یزدگرد

عمر که بد روزگار آمدی ز بر نیکوان نیک چون زرد
بدی بر خلافت در آن روزگار نشسته بجای شه نامدار
خلافت که او پادشاهی دین آمدی علی ولی را مقام آن بدی
بغصب آن خلافت عمر بر گرفت سلک پادشاهی ازو چند شگفت
چو آگاه شد او شهان عجم کز ایشان نمانده یکی بیش و کم
همه تخت ساسانیان چون شد چو تخت عرب بر عجم بر شد
برآمد که شاهی زرا نفیر همان عهد در وکشت تنفیر
دگرگونه شد چرخ گردان پی ز ساسانیان پاک ببرد مهر
بر او جهاندار ما کرد کار بیامد همی بنده را کرد کار
ابا رای او بنده را کار نیست بخواه و جان تو چیزه‌گی نیست
هر آنکس که بپیچید سر از رای او بدوزخ بود جاودان جای او
امیر عرب عمر خاکسار که چو حشمت ساسانیان از دور بهار
گزین سعد وقاص را با سپاه فرستاد مانند چو بیدار شاه
ابا لشکری گرد شمشیر زن همه دین پژوهان یاکرو تن
چو آگاه شد زین سخن یزدگرد ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
پراکنده بود دنیا ایران زمین هم از تخم شاهان با آفرین
یکی نام رستم گوی نامدار بکی ز بیر و خواستی زینهار
ازو کهتری بد سپهبد بنام که شیر ژیان آوریدی بدام
جهان رای و بیدار و گی شهریار که لشکر فرستند سوی کارزار
نبرد یکی سوی بنشست کار برای و بمردی گنج و سپاه
ز لشکر جهاندار بربند بند سپهدار و بیدار و گردن بلند
لقب بود تا پور هرمزد شاه بپیماید و بر گرانی سپاه
گر ز نسیم همی نام تو بود خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان ... هر آنکس که بود سپاروی کرد
بسیار آشند کسی کارزار دلاور سواران مرد کار
بر این گونه تا ماه بگذشت سی بپیهرم جمشید برقا دسی
نبد چاره اندر آن کارزار دلاور سواران اندر آن کارزار

بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود با داد و مهر
[illegible] / [illegible]
سطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
بدانست کاز رزم سودی نگشت / [illegible]

نامهٔ رستم ببرادر خویش

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهی است / نه هنگام فیروزی و فرهی است
ز بهرام و زهره بود این گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگ است پیش / همی تیره گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینیم همی / ازو خامشی برگزینیم همی
بایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
از آن پس کجا برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
چنین است گفتار و کردار نیست / [illegible]
بدین مرز جنگی بود [illegible] / [illegible]
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طبری و چون ارمنی / بجنگ اندر آیند با آهنی
چو گردوی سوری و این مهتران / که کوپال دارند و گرز گران
[illegible] / [illegible]
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / دگرگونه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / [illegible]
همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامه‌های نشست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / [illegible]
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آید [illegible]
بدار و بپوش و بیارای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم و روی
که از کس نبود آگهی از کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی
از آن تخمهٔ نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار او بس است / ازین پس نبیند ازین تخمه کس

دریغ این سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شد از بخت ایشان بباد
[illegible] / [illegible]
تبه کرد این رنجهای دراز / [illegible]
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و [illegible]
چنین بیوفا گشت گردان سپهر / [illegible]
همان تیغ کو گردن پیل و شیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به سود آید از رنج آموزگار
که این قادسی گورگاه منست / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / [illegible]
که این نامه نزد برادر برد / [illegible]

نامهٔ رستم فرخزاد بسعد وقاص

از آن پس [illegible] / [illegible]
فرستاد آنگه بنزدیک سعد / [illegible]
بر سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خداوند تیغ و کلاه و کمند
[illegible] / [illegible]

تو بر روی [illegible] / همیشه [illegible]
چو با تخت مهتر برابر [illegible] / [illegible]
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همی بازیابد سپهر
بریزند خون از پی خواسته / [illegible]
[illegible] / چنین شد [illegible] بخت ساسانیان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزرگی که از قادسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین است راز سپهر بلند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرستاده [illegible] / [illegible]
یکی نامه بر حریر سپید / [illegible]
سر نامه گفت از جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنانی تو سیری و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است
که تاج و نگین بهر دیگر کس است

که با پیل و فرهست و بالای و گاه
پدر بر پدر نامبردار و شاه
ببالای او تخت شاهان نیست
بدیدار او در فلک ماه نیست

هر آنگه که بر گاه خندان شود
گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان
کز بخشش نگردد کیی را زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با طوق زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران
نیارند خورد از گران تا گران

شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه و خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجایی رسیدست کار

که ملک عجم شان کند آرزو
تفو باد بر چرخ گردان تفو
بدین چهر و این مهر و این رای و خو
همی تخت و تاج کند آرزو

جهان گر باندازه جویی همی
سخن گر باندازه گویی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست
جهاندیده و گرد و داناست

بدان تا بگوید که رای تو چیست
بتخت کیی رهنمای تو کیست
بلرزد جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گشتی جوان

پدر بر پدر شاه بود و بهشت یار
زمانه ندارد چو او یادگار
جهانی کنی پیر زوبین و تیغ
مشو بدگمان اندر آیین خویش

نگه کن درین نامه پندمند
مکن چشم و گوش و خرد را به بند
گلی دانش او در بر خویشتن
نگهدار جان و تن خویشتن

فرستاد ای پیچ این کار کرد
سر نامدارت برآید بگرد
شما خود که باشید از ایرانیان
ز گردان و مردان و ماهان ویران

شما را که بایان زور آمد بر
بیا مردم کشته بهتر
خورا مهر ه اندر آمد بداد
پیروز شاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان
ز ایران بزرگان روشن روان
سر از سواران ایران زمین
همه از در جنگ و پیکار کین

همه غرق اندر آهن و زرد
سپرهای زرین و زرین کمر
بدین گونه رفتند تو باین
همه نامداران با دستگاه

چو بشنید سعدان گرانمایه مرد
پذیره شدش با سپاهی چو گرد
چنین تا رسیدند بر لشکرگه
ز دو سوی گردان برا ...

سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز لشکر بپرسید وز پهلوان
سم از نساه و دستور گشوش
رسالار وزو بید از نو لشکرش

ز دیبا نگوشید مردان مرد
ز زر و ز سیم و نماز و خواب و خورد
از آن پس کی آسود بخند کا
بر سعد وقاص تازی سپاه

سپهدار سعدان گرانمایه مرد
که شمشیر زنان بود روز نبرد
سخنها بپرسید و نامه بخواند
به پاسخ ستایش فراوان براند

پاسخ نامهٔ سعد وقاص برستم

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
بدید او پدید اندرو خوب و زشت

سر نامه بود آفرین خدای
محمد رسول آن پیغمبر نامی

کزین بد خلق ارض و سما
محمد که بد خاتم انبیا
اگر چند پیغمبر آمد پدید
از آن مهتران مهتر او گزید

بدیشان گزین نامه کرد او یاد
شنو تا پیغامبر چه داد دین و داد
ز تازی سخن گوی اگر آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی

بکار جهان کو بیزدان بود
پسندیده راد مردان بود
ز توحید و قرآن وعده و وعید
ز تهدید و ز رسمهای جدید

ز قطران و ز آتش و زمهریر
ز خلد و ز جوی می و آب و شیر
ز کافور و مشک و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین

نجا دیدهٔ این جهانی بسر
در آن شب که شد سوی معراج بر
اگر شاه بپذیرد این دین راست
دو گیتی بشاهی مر او راست

همان تاج یابد همان گوشوار
همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود
تنش چون گلاب مصعد بود

بکاری که باد افره آن بهشت
نباید یکی باغ با خار کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ
چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ

همه تخت و گاه و همه جشن و سور
نیرزد بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج

بس ایمن نشستی بدین تخت و عاج
بدین گنج و مهر و بدین ملک و تاج
نماند کسی همچنین پایدار
گذشتند و دیگر بیاید گذار

جلوسی که جوید چنین تاج و گنج
همان پیش گیتی و داد و سپنج
جهان را یکی شربتی آب سرد
نیرزد بدو دل چه داری بدرد

چرا خوشتی بدین تخت و گنج و کلاه
که انجام باشد مر اورا زوال
یکی در نگر تا بزرگان پیش
چو دیدند و رفتند از کم و بیش

هر آنکس که دارد دل و هوش و رای
بسازد همی کار دیگر سرای
چو در جام ازین ده همی بگذرد
خردمند بازی چرا غم خورد

کنون اندر ستم بدین کار زن
گر دین محمد پذیری ز من
وگر زانکه نپذیری این پند
سر و تاج بخش اندرز رزم

هر آنکس که پیش من آید بجنگ
نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگرود جای او
بنگر تا چه آید کنون رای او

همیشه گفتار من بسر
نه ملکم بکار آید و گنج و بر
چنین داند آنکس که دارد خرد
چو داند که گیتی همی بگذرد

چو سعد سر آن نامه بنوشت
بدین گونه همچون بهار بهشت
تو طاس مهر عرب را نهاد
بر او مهر و گرد دیبا

فرستاده سعد وقاص رفت
بنزدیک رستم خرامید تفت
همان شعبه بن مغیره روان
پیامبر بر رستم پهلوان

ز ایران یکی نامداری برفت
بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده بر درست
نه اسپ و سلاح و نه ...

یکی تیغ باریک در گردنش
پدید آمد چاک پیراهنش
چو رستم گفتار او بشنید
ز دیبا سراپرده ای برگزید

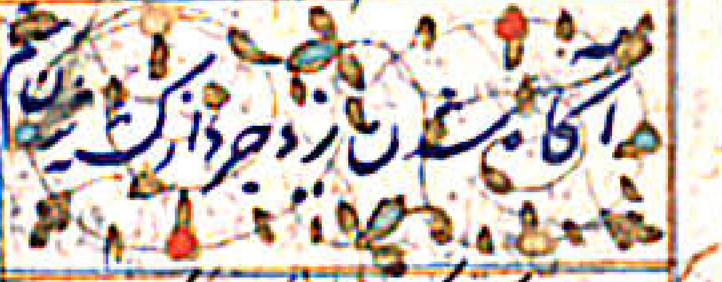
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین کمی زیر گاه
نشستند ... پهلوان سپاه

نشستند پیش صد و شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش / سپاه اندرون کرد بر نیزه کش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه به بالای پرده سرای / برآمد بران جای تنها دو پای
بیمرفت بر خاک بر خار خار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کرنش نکرد / سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش روان و تن آباد دار
ازو نامه بستد بخو بنهاده داد / سخنها بدو کرد خواننده یاد
بر رستم چنین گفت کی نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او / بر ابروش پرچین شد از کار او
چو بشنید آن نامه سعد پاک / بینداخت آن نامه را بر مغاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
تو اکنون بدین پیش سرخی باز گرد / گر جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / بشد تا بر سعد گردن فراز
سخنها بدو یکبیک باز گفت / همه کرد از کم و بیش اندر نهفت
گراو باید اکنون بدین بینی / همانا ندارد دسر دری
همان نامه را مور باد کرد / نیاید کنون اندرین جای کرد
هم اندر زمان رزم را ساختن / جهان از بد اندیشه برکاستن


کشته شدن رستم بدست سعد وقاص

چو بشنید وقاص زینگونه راز / سپه را بفرمود تا کرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندرآمد ز هر سو بجای
برآمد یکی ابر برشد خروش / همی گشت گردون گردون ز جوش
دو لشکر ابر یکدگر برکشید / بیکدیگران خون بر آسمان کشید
همی تیغ بر مغفر آبدار / نیامد بر خم اندرون پایدار
بسی کشته آمد سپاه عجم / عرب کشته آمد در آن رزم هم
سه روز اندر آن جایگه بود جنگ / بایرانیان بود بر آب تنگ
بدرد سلاح گران داشتند / بناورد بیشه روان داشتند
شد از تشنگی اسب و مرد از کار / همه بازماندند از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشتش از تشنگی چاک چاک
چنان تنگ شد روز بر کارزار / همی گل بخوردند گرفت آب
گل تر همی تا لب آب بیا / همیخورد و بس کم کرد آب ازو
سرانجام از گردش روزگار / که بودند با یکدگر کینه دار
خروشی برآمد یکی از دو علم / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
که اسب اندر آمد بسر / جدا گشت ازو سعد برخاست تخت
برآهیخت رستم دگر تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
همیخواست از تن سرش را برید / ز گرد سیه چشم او را ندید
فرود آمد از پشت زین پیلنگ / بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپالید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جای نبرد

یکی تیغ زد بر سر و ترک او / که خون اندر آمد ز ترکش برو
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی بدو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه اندرو روی آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست پهلوان سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر درد و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند زار / ز شاهان برآمد نغیفه
هر آنکس که ماند از ایران زمین / دژم گشته از رزم بانو و کین
بگشتند چندان ز ایران سپاه / دگر باز گشتند زان رزمگاه
چنین تا بیامد زمان بر گرد / که او در سپاه اندر آمد بگرد
بکشتند با او که رستم نماند / وزان غم بدل اندرون غم نماند
دژم گشت زان آگهی شهریار / بپیچید از گردش روزگار
وز آنجا بکرخ اندر آمد سپاه / هم از پارس بیرم ز تازی براه
فرخ زاد هرمز دبا تاب و خشم / زا اوران زود اندر آمد بخشم


آگاه شدن یزدجرد از کشته شدن رستم

ز کار برادر دژم بود بخت / همی گفت کز ما و گشت بخت
ازان پس بیامد به لشکر ز جنگ / سوی سعد وقاص آذربک
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / گر از نیزه‌داران عالم گرد
بیکبک ز بغداد بیرون شدند / سوی مرز چین کاهلان شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / پر از درد با آب زر رزمگاه
فرو ریخت از دو چشمش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
بدو گفت چندین چه پویی همی / کز بخت کیان نیز بوی همی
ز تخم کیان کس بجز تو نماند / که بر تاج و تختش بیاید نشاند
تویی یکتن و دشمن صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا بر بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
ازان پس دگر رزم دشمن بساز / کز شاد کردی ای شاه فراز
فرخ زاد گفت و شهنشه شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
در اندیشه دل فرو شد همی / شب تیره خوابش نیامد همی
دگر روز بنشست بر گاه شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه


رای زدن یزدجرد با بزرگان

یکی انجمن کرد با بخردان / سپهبدکان و بیدار دل موبدان
سپهبد بگفت اندرین داستان / چه دارید یاد از گه باستان
بابل بر سعد کان تو نوند / بساری همه سعد کان توند
که لشکر فراوان شود یار گرد / بزرم تو آکند جنگ نبرد
شمار اندرین دست این گفتگو / آباد و از کینه کین تند رو
شهنشاه گفت این سخن در خور است / جز این در دل اندیشه دیگر است
که من سپهبدم سوی بارو تن / ازین بد برآید بیاز شکن

بزرگان ایران و جنگی سپاه … بر و بوم آباد و بخت کلاه
سراسر بدشمن بمانیم بجای … سر خویش گیریم و مانیم جای
پسندد نژادی چنین کار کرد … کنون بشنوید ایدر این رای کرد
مرا مرگ و کشتن به آید ز ننگ … کمی داستان و بهین ملک
شهنشاه باید که کمتر برنج … بماند بجا و شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین … که ای نیک فرجام بخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی … چه گویی و با ما چه پیمان نهی
جهان را چنین با تخت و اورند شاه … گر اندیشه کرد و همه دل سپاه
همان به که سوی خراسان شویم … به پیکار دشمن هراسان شویم
گر افسون فراوان مرا لشکر است … بسی پهلوانان کنداورست
بزرگان توران و خاقان چین … بیایند و بر ما کنند آفرین
بدان بند ما نیز خوشی کنیم … یکی با سرافراز خویشی کنیم
بسیاری بیاید سپاه گران … بزرگان توران فغانان و زن
کنارنگ مرز دلت ماهوی … سواران در مرو آن گونه خرم
بنخجیرگه شبانان ماست … بیاورده دشتبانان تمامست
ورا بر کشیدم کنون بنده بود … سر افکنده و گرد و گوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز … کنارنگ و پیلان و آن مرز
اگرچند بی مایه و بی بنست … برآورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان … که بر خواند از گفتهٔ باستان
که بر پیر ازان گنج که درگذر … که بهمود با بهمود آزرده
کنون انجمن مهتر ای نامدار … که سوی خراسان بچم با سوار
امیدم بیزدان دادار جان آفرین … که بهمود با سر مرا

بمرو شدن یزدگرد از بغداد

بگفت این و انگه برآراست کار … ابا آنکه بودش همی دوستدار
ز بغداد راه خراسان گرفت … همه رنج با آز آسان گرفت
بزرگان ایران همه برزدند … سپهبد بپیش اندرون با سپاه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد … دل اکنده بود و سر پر ز درد
جهاندار چون گرد منگ مرو … که آمد بر وی ازان کار رنج
ز شاه سرافراز آزاد مرو … خروشان ز گردون نیابد امید
خداوند کرد و بهرام و طوس … ازین پادشاهی شود رنگ
از آن لشکری کاندرو نامدار … ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص ماند … همه راغ و بیشه همی اندرست
برفشید با شاه آزاد مرد … همی رفت با ماه و درد شاه
همی رفت بکوه شیاوان و دو … دبیر جهاندیده را پیش خواند
بماهوی سوری کنارنگ مرو … یکی نامه بنوشت با درد و رنج
سوی پهلوانان سپهدار مرو … نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیل و خداوند مور … بگفت اگر ما را چه آمد بروی
ازیشان بیامد بیاران زبان … زر و سیم یکی گشت و تنگ چنگ
بر بوم و نژاد و نژاد و تخت نام … کنون باد در طیفسون لشکرست

بمرو آیم و کس فرستم برین … بفغفور ترک و بخاقان چین
وزیشان بخواهم فراوان سپا … مگر بخت فرخنده آید براه
تو با لشکرت رزم را ساز کن … سپه را بدین بزم آواز کن
میان اندر شان بوریک کمیش … نباشم که رنج دادن پیش
همانا یکی نامه بیرون باد … بنزدیک ماهوی سوری نژاد
پیامم بر از ریگ دانشمند … مگر باشد او اندرین یارمند

نامهٔ یزدگرد نزد مرزبانان طوس

چو این نامه بنوشت نزدیک او … پر از خون دل و روی چون سندروس
فرستاده دیگر از انجمن … نخست آفرین کرد بر کردگار
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس … دگر گفت کین نامه زو ارجمند
همان نیز فیروزی و فرهی … همان بخشش و دیهیم شاهنشهی
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ … سپهدار ایران و گرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس … گز ایشان آباد روی زمین
سوی مرزبانان با گنج و گاه … گر از تاج و تخت و ز گرز و سپاه
ببالش ز نیکی و از پیش کنیم … کرا ز دیگر و دیگر کند کار
ابن بار خوانم ز چینی کمان … همانا که آمد شما را خبر
چنین گفت پس کاین جهان بلند … ز گنج و ز تاج و ز بخت و نژاد
انوشیروان دید این بود آیین … که آمد بدین پادشاهی گزند
شود خوار هر کس که بود ارجمند … بدین بخت شاهی نهادند روی
که از بخت وز تاج مهر و نگین … گزین بخش بر اکند زنگ و آب
بر از خورد بیمار و هر گونه ساز … کنون خواب با تاج آمد بدید
کاوان و گرد کشان جلی از … ز بر ما یه را بخت کرده بلند
نان زرین و تنه و نار و ... … بهر کو نگیتم و پیدا جستیم
ده و دو هزار گنج خنجر … همان جام زرهم و شمشیرکین
ستیم آورنده این پارانه … ز زرینه و جامه نابرند
که مارا بیابد پیروز در … بهر خورد نی کاید بدست
بخوشیده دون کنده کم ز ... … ز هر دارا ز اندازه و دو هزار
بیارد یکی موبد کاردان … ز خرما و سر و شکر ... ار
بدرها کشاد این همه … بکرده هم کوشت بد جل
مگر بخت فرخنده آید براه … نباشم که رنج دادن پیش
مگر باشد او اندرین یارمند … دم که شمشیر ز رنج و ارزنج
گزین کرد پیشال و ارزان … گز و دید نیروی بخت و کلاه
بر ما داران گشته بلند … نگهبان و دارنده بوم و بر
فروزنده تاج و تخت و نگین … بکام دل ما شود روزگار
کرا مار آمد ز اختر بسر … همی داد خواهند کیتی بباد
نگر کرد گشته مردم بخت جوی … ز ما بخت کردن نخواهم بشاد
سرانجام کیمیدان ما جستیم … ز چرخی که از ما نشاید گزند
سگ و یوز و بازان بیاور بدیس … بنج آورید ندان روزگار
میوان تخت بیارند باز … جو این شکاران بیازند

همان زر و مشک و عنبر ببار / بخروار تعویذ و در تن نثار
ازین هرچه باید بدرگه نهید / یکی را همه گنج و ما را دهید
دگر خود بیارید با خویشتن / بزرگان که باشند با انجمن
شما با دل راد و کوه بلند / ز ترک و ز تازی بیابید گزند
شما را بدین روز کار بزرگ / یکی دست باشد بر ما سترگ
خردمند پاکیزه دستورها / بفرمایید اکنون که گنجور ما
که هر کس که ایران ندارد دریغ / فرستید و پارسی جامه و تیغ
یکی خوب پرمایه پیکر ز زر / بیارید با جام زرین کمر
بدین روز کاید سپاه و درم / بیاید ز گنجور ما چل درم
بس آنگه کسی کو بود دیر دست / بران بردها کشاده نشست
از آن تخت برتر شود انجمن / بیاید نوشتن بخواندن بنام
پیکروی بر نام یزدان پاک / که امید زوست و زو ترس و باک
دگر سکه و افسر و چهر ما / زمین بارور گشت از مهر ما
بنوروز را من هم برآراست / دو چشم بزرگان برآراست
چو وریشم سواری گیتی بود / بکوشش چو دهقان که شنود
بتیغ یکی را تیغ سرگشته شد / بیابد چنین روز برگشته شد
درود خدا بر کرا آزاد مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد زی مهتران سپاه

بلند اختری ماهوی سوری بود / بیامد کف نامه شهریار

رفتن ماهوی بمرو نزد یزدجرد

وزانجا که برشید کوس / ز شهر نشابور تا طوس
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
پذیره شدندش با سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسپ ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
پیاده همی رفت بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
ستایش همی خواند و آفرین / برو فسد گران و بر بزر زمین
شهنشاه گفتش که ای پرهنر / فرستادم از پیش بر تو خبر
که ما را بود یار و هنگام کار / کرم پهلوانی و مر مایه دار
بدو گفت من بنده‌ام شاه را / کمر بسته‌ام رزم بدخواه را
مرا همچو جاسپ بجز رزم بهار / سر و تن همانست برزم برآر
کمر بسته‌ام بندگی شاه را / بکیهان بپوزم و شب کار را
بر تاج و تخت کیی چاکرم / سخن هرچه گویی تو فرمان برم
فرخ‌زاد چون روی ماهوی دید / سراسر سپاهش قدم بر کشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم ترا تا ببندی میان
همانی که بادی برو بر زود / و گر خود سپاهی برو بر خورد
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم آن تاج کی

که چون من فرستادن آورد کار / شنید آنکه این آن زبان بر سپاه
دو گفت ماهوی که ای پهلوان / مرا شاه جمشید و روشن روان
فرخ‌زاد برخاست از آن بارگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
همی بود انجا که مهمان ری / سوار سپهبد ز فرخنده پی
سرانجام آن لشکر تازیان / رسیدند انجا ببستن میان
فرخ‌زاد چون کار از آنگونه دید / ز جای مرز آورده بر کشید
یکی نعره زد چون تندر بلند / ابا لشکری چند بر ماه و بند
دل شاه ایران از آن تنگ شد / دو رخسار گلنار ز بیرنگ شد
مر انجام زو چاره کار کرد / همی پو بیجان و بیمار زرد
بدین سان بکذشت چندی بدید / جدا شد زمین بر اندیشه دهر

ابا ما زبان چند جنت گو / از وهم بر آمد نه جام کرد

نامه ماهوی به بیژن ترک

نیاز آمد و کرد جنگ آرزو / دگر شد بر رای و آیین و خو
یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طغان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود / بدان مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بخت خود کام شد / از و نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بی‌گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست / نشستنش اینک بمرز اندرست
گرای کناکا و جنس تر است / همان گنج و تخت و سپاه است راست
بیاکان بدل یاد کین / بدین تخمه بر داد پید آکن
چو بیژن که ماهوی آن نامه دید / جهانش پیش ماهوی نمود که دید
به دستور گفت ای بر استان / چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه / برانم شود کار او بر تباه
چنین بر کند شاه چندین فسوس / مرا همچنین خواند و جام بوس
و گر نه کوبند کو بیم کرد / همی تیر از روز گار نبرد
چنین داد دستور پاسخ برو / که ای شیر دل مرد پرخاشجو
زاید ترا زو دیابد شدن / بیاری ماهوی بازآمدن
برسام نو بارها با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
چنین گفت بیژن که این است رای / مرا خود بجنبید باید ز جای
برسام فرمود ده هزار / نبرده سواران خنجر گذار
همه رزمه ساز جنگ آورد / که شاه ایران بجنگ آورد
چو برسام از پیش بیژن گاه شد / بیاراست انگاه و در راه شد
همان ده هزار از دلیران گان / سواران جنگاور و نامدار

سپاه از بخارا چو پرنده رو / بیامد بیک هفته تا شهر مرو

رزم بیژن با یزدجرد و از کار بد فرجام او

شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه از ین خود کی آگاه بود / که ماهوی سوری بدخواه بود
بلشکرگاه سپیده دمان / سواری سوی شاه آمد دوان

که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه راند سپاه
سپهبد ز حالت فغفور چین / سپاهش همی بر شمارد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمد آن دو رویه سپاه
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
رده برکشیدند و شد پرخروش / سپهدار ایران برآورد جوش
همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی چو ابر سیاه
چو نیروی بر جای پرخاش دید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بر پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو شیر دژنده یکی حمله کرد / پس پشت او در نماند ایچ گرد
شهنشه بکوشش فزون بود و رزم / تو گویی که با جام بودی به بزم
فرا گشت ازو لشکر نامدار / نکردند یاری ابا شهریار
همه پشت با ماهوی گاشتند / میان سواران ورا هشتند
شهنشاه بی یار و بیچاره ماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
چو برگشت ماهوی ز شاه جهان / برانگیخت ترک او ز دز نهان
چنین بود ماهوی را راه و رای / که آید گرفتار کیهان خدای
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب / بپیمود تیغ و بیاورد ریب
بزرم اندرون شیر مردی نمود / دلیری و تندی و کردی نمود
فراوان از آن نامداران بکشت / به بیچارگی برگشت بنمود پشت
ز ترکان پسی در پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت زیر و زبر همچو برف / یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسپ شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه رزم زو گشت پرگفتگوی
ازو بازماند اسپ و زرین ستام / بینداخت شمشیر زرین نیام
بدیدند آن اسپ و شمشیر او / شگفتی بماندند سر زیر او
بدان بخشش اندر خور شاه تیغ / بدان ساز و آن جوشن شاهوار
نهان شاه در خانه آسیا / نشسته ز رنج خشک لب بی‌کیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و زیرش نشیب
در آنگه که بیدار بد بخت او / بگردون کشیدی سر تخت او
کنون آسیا شد بدو بهر و بهر / ز شهدش فراوان فزون داد زهر
دهان با جرنع و دو دیده پر آب / همی بود با برگشته آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / به پشت اندرش بار لختی گیا
فرو مانده دید خسرو بنام / همه نوش و بیکام و بی‌خورد و نام
خورش ساز آن آسیا ساخته / بکار اندر آورده پرداخته
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بخاک اندرون مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
دو پیکر یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب در آستین قبای
چو خسرو ورا دید خیره بماند / بدان خیر کی نام یزدان بخواند
چو آن آسیابان بر آورد باد / شگفتی بماند اندر و یکباد
بدو گفت کی شاه خورشیدروی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
ترا جای گلشن بود جایگاه / نه زین گونه بر روی خاک سیاه

نه جای نشست تو بد آسیا / پراگنده از خاک و برگ گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نه بیند همانا سپهر
ز ایرانیانم بدو گفت شاه / رمیده گرفتم ز توران سپاه
ازو آسیابان بتشویر گفت / که جز بینوایی نبودیم جفت
اگر نان کشکت آید بکار / وز آن ناسزا تره جویبار
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بود مرد تنگی بدست
سه روز آن شه جهان را ز رزم / نبود ایچ پروای خواب و خورم
فرو خورد خشم و ز روز نبرد / رخ با چو نیل آمد و زرد
چو از آسیابان سخنها شنید / بیاراست پاسخ چنان چون سزید
بدو گفت از هر چه داری بیار / خورشش تیز با برسم آید بکار
بشد مرد بیمایه چیزی نهاد / بر شاه تره و نان کشکین نهاد
به برسم شتابید و آمد براه / بجایی که بد اندر و باج خواه
به مهتر زرق شد ز آن کنار / که برسم کی کند خواستار
چو آمد بنزدیک مهتر بگفت / که برسم همی بایدم از نهفت
وز آن سوی ماهوی بهر سو کس / ز گیتی همی شاه جست و بس
از آن آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه

آگاه شدن ماهوی از آسیابان و یزدجرد

تو زین گونه با برسم ایدر چه کار / بگو راز با من کنون آشکار
بگفتا که با مرد در آسیا / نشستست کنداوری با کیا
بیالا بکردار سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
دو ابرو کمان و دو ابرو دژم / دهان پر ز باد و بروی پر ز خم
یکی تاج زرین لبش پر ز دود / کمربند رخشان ز گوهر بود
یکی خوان کمینه نهاده به پیش / همان نان کشکین و تره ز خویش
زمن خواست برسم جمران نامدار / ندانم چه کس شد اندر شمار
نشد از گربانی بدو در شگفت / ببرسم همی بازخوانم گرفت
بدو گفت مهتر که ایدر بپوی / چنین سر بماهوی سوری بگوی
که این کس همی از نیاکان اوست / که ماهوی سوریش جستجوست
نباید که این بد ترا دلپسند / چو این بشنود گوهر آرد بدید
نبودم سزا و این روزگار / همان مهتر ما را کند آشکار
سبک مهتر او را بمردی سپرد / سزاوار با پیش ماهوی برد
چو پرسید ماهوی از آنجا بجوی / که برسم کرا خواهی اکنون بگوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار / ز تو تاج خواهد مدار و زمان
بیودم بخانه درون جا بگیر / بکاری بدم کاب بند آسیا گیر
چو باز آمدم سوی او نیکخو / شگفتی بماندم ابا یزدجرد
در آسیا چون گشودم بخشم / تو گفتی که خورشید آمد بچشم
جوانی بکردار سرو بلند / دل‌افروز و زیبا چو روز ارجمند
دو نرگس چو ماهی اندر آب / دو دیده چو آبی گذشته ز تاب
چو خورشید گشته ازو آسیا / خورشش نان کشکین و نوشش گیا
همی باد مشک آید از بوی او / همی زیب تاج آید از موی او

هرآنکس که او فر یزدان ببرد / ازین آسیابان همانا شنید
بهاریست گویی در اردیبهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی را دل برآورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
ورا گفت بشتاب زین انجمن / هم اکنون جدا کن سر او ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن شد ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پرآب چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / بجان خرد بر نهاده لگام

نصیحت بزرگان ماهوی سوری را از خون یزدجرد

بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازان / مشو بدگمان با جهان جهان
بترس از جهاندار روزی رسان / میازار بیهوده جان کسان
نخستین ازین پیر آید گزند / بفرزند مانی یکی گشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون
برسته شود زان پس این کشت تو / بیسر بود و بد ازان کشت تو
همی دین یزدان کنی زیر پای / همی بر تو ویران شود تاج و گاه
چو شاه ازین مردم آمد بجای / دگر ماهداری در آمد بپای
یکی دین‌ور بود یزدان پرست / که هرگز نزد بی ره و بیداد دست
که هرمزد خرادش بد نام او / بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / همی از دل پاک یزدان بگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی کور بینم دو گوش تو
ترا زین جهان زرنش آید همی / پرستنت رنج و کرم و گداز
همه زندگانیت ناخوش بود / اگر بگذری زیرت آتش بود
نشست او و شهروی برخاست / بماهوی گفت این دلیری چرا
شهنشاه را کارزار آمده / چو خاقان و فغفور یار آمده
ازین تخمه پیکی بسی یافتند / که هرگز کمیشان نشانه شدند
تو کرسنده خون شاهان مریز / که تو بی توانی و بازار تیز
بکین نامور دست کرد بلند / پر از خون دل و چشم پرآب زرد
چو نوشت گریان بشد بیکار / پراز درد با ناله و باخروش
بماهوی گفت ای بد تیره راد / که نیز این جهان داوری داد
ز خون کیان شرم دار و نهنگ / اگر کشته بیند بدرد و پلنگ
سخنها ز هر در همه گوش دار / گزین کو نه کردی سر انجام کار
بگیتی چه آسیب برداد گرد / هرآنکس که بد کرد چیزی خورد
بد و بد دلیری نشاید نمود / گر از بد نبیند کسی هیچ سود
همان نام بد ماند از بد بجای / بود خار و پیچش بدیگر سرای
بآتش تن ما مورد را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه فرو ماند از آن گردکش / ازین در که گیتی گرداند بخش

نیامد بپرسش بر شاه شو / چو پیشی ورا بندگی ساز نو
گزین بد نشان و گیتی بجوی / چو گفتار دانند کان نشنوی
که در رزم شیر است و بر تخت شاه / فروزان بکردار تابنده ماه
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر
که یزدان نشستش تاج کئی بر نهاد / همه یادداران فرخ نژاد
چو بهرام رازی که با خسرو نبرد / عنان دار دستور ... بکار
بد آن گونه او کشته شد زار و خوار / گر از تو برگیرد این روزگار
تن خویش بر خیره رسوا مکن / که بر تو سر آید ز دود این سخن
دو دیگر چه کم داری از روزگار / که پیچی ازین تا جور شهریار
سخن هرچه گفتم همه در پذیر / بدین بر تن خویش آسان مگیر
تو از بنده بندگان کمتری / باندیشه دل مکن مهتری
نشان زاده دل بر از تخت بود / ورا پند آن موبدان سخت بود
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
وز آنجا که رزم و ... / ز رای و ز دانش همی باش سیر
همی یزدگرد شهنشاه را / برخواهی از ترک بدخواه را
یکی یادگاری ز ساسانیان / که چون او نبندد کمر بر میان
پس از اردشیرش بهشتم پدر / جهاندار ساسان بود دادگر
ز تو بود کهتر کئی بی / نکرد انجمن یاد هرگز کسی
یکی تیر زو شست برکاشت / بدو دو پیکار بیداد شد
بترس از خداوند جهان آفرین / که بخشاید او تخت و کلاه و نگین
هرآنکس که با تو نگوید درست / بجان و روان کار دشمن جست
نگهکن که با کار دو باز از خود / که داری ازین ناسزا شاه درد
تو بیماری اکنون و خون پزشک / پزشکی خرد ... بخون بی سرشک
چو زین گونه گفتند آن مهتران / بماهوی سوری تیره روان
چنین بود تا بود و این تازه نیست / گزاف زمانه باندازه نیست
نه پیوند با او نه با کین / نه شرم و نه دانش نه آیین و دین

رای زدن ماهوی در کشتن یزدجرد

همه موبدان با جهان سیاه / بیایین خورشید شد تا ...
همی بند گوشه تا کینه جوی / بخندید سو نکوهی از آن گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شدن بخردان
من امشب ببینم ... / ز هر گونه دانش آرم ...
ز لشکر بخواهم دو آزاده بیت / بدان تا بدین بنماید گزند
بر شهر دانند کان از برش / بیامد یکی موبد ... برش
چو بشنید ماهوی را داستان / چه بینند گفتا ازین داستان
اگر زنده ماند این یزدگرد / ز هر سو بدو لشکر آیند گرد
پرستنده شاین رمن در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان
بگوید بیک تیره پیش او / ز ناپاک کردار و خویش او
بر آن خشم کرد و همی هشیار / بپیچم ازین کار دو روزگار
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این بد نخستین نباید کرد

اگر شاه ایران تو بودی درست
مباد او بدو بد رسانی دراز
تو این بد چنین خرد کاری مدان
چو بشنید ماهوی آب و شرم
چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید از او آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب
بدین ... بدو فرمان او
بنزدیک او اندر آمد بهوش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
اگر راه جوید کسی زین جهان
بجان کی بگیتی نه بینی بچشم
بد و نیک و بر ما خداوندی مرد
ز تخت و ز تارک آمد پدید
همه موبدان پاک برخاستند
بفرمود کو را ... خواب
همان آسیابان ... شگفت
از آن سوکواران ... بر نگاه

ازو بد رسد بیگمان بر سرت
شود کار تاج و تخت بی برگ و ساز

کشتن آسیابان یزدگرد را

سواران ببر خون دشمن بریز
ز پیش ... دیدار ... ایمنا
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
همان مهر و آن جامه شاهوار
بزردی دو رخ چون ... خبر یافت شاه
هم اکنون بپیچان دل و جان او
جهانجوی کسی راز گوید بگوش
همان باز گستین ... بر تنش
بیاید مرا ... خورد در نهان
نداری ز کردار او مهر و خشم
گزارش کرد او سواری بمرو
بشد هر کسی سوی او ...
زبانها بنفرین بیاراستند
از آنجا که افگنده اندر آب
تن شاه از آن آسیا بر گرفت
بیامد یکی ... رود ...

اگر خون او هم بریزی بدست
سپاه اندر آید ز چین و ختن
که او نیست گر نیاید بدست
بشنا که جوشیت برتنا
سواری فرستاد ماهوی زود
بیامد که یکسر پر از خون کنید
همیگفت کی روشن کردگار
بر شاه شد دل پر از ترس و باک
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
جهان ... بلندی ... و جاه
خرومند ... تاج ... گرد آن
تر پرورده ... آن ...
سواران ماهوی شوریده بخت
فکندند تن شاه ایران بخاک
که ماهوی ... همچنین
بشد هر ... و ... پیکار
یکی ایرج ... گشته ... خشد
تن شهریار ... آب

که کین خواهد او را جهان آفرید
از ایشان شود خشک روی زمین
چو چیره شدی کس ساری مجوی
بدان آسیابان سرش گشت گرم
خوارش چنین ... را ...
سوی آسیا رفت ... بخت شاد
پس آسیابان که ... رود
چو جاش ... جامه بیرون کشید
تو ای برتر از گردش روزگار
ز حالش ... جای ... جالک
رها شد ز ترحم ... جاک
سر ... برو تاج و تخت و کلاه
نبیند شود ... خشمش ...
که ... گشته ... داد
چو دیدند کان ... بخت
پر از خون پهلو ... چاک
پر از خون ... روی زمین
کشیدند ... تن شهریار
بگرداب ... اندر ...
برهنه و آمد ... اندر ...

دل ... شد جوان ...
بر شهریاران سوکوار ...
خروشی برآمد ز رهبان ...
یکی جاثلیقی بدیشان ...
بپرورد تا ... بر شد پدید
دریغ آن کسرو نژاد ...
بهشته ... که ... شد
خروشان شود ...
بیکی ... شدند ...
سر ... دخمه کرد ...
یکی ... شود ...
... که نامبردار ... بمرو
یکی گفت ... خداوند ...
دگر گفت ...
دگر گفت کز شاه ...
دگر گفت ای شهریار جوان
بگوید ... روان ...
بدان ...
جوان دخمه شاه ... آراسته شد
دگر ...
در دخمه کردند ...

بدان سوکواران ...

شیون کردن رهبانان بر یزدگرد

... چنین ...
ازین ... بتن ...
دریغ آن سوار جوان ...
بر ... ز ...
که نشیند ... شاه ...
بسی مویه کردند ...
بدیبا و ...

دخمه کردن رهبانان بر یزدگرد

جهان ... دمند ...
کز ... رسد ... روان
نه پیوند ... تاج و تخت ...
بخشش ... بیدار بود ... روان
نیامد ...
سرآمد ... تاج و تخت و کلاه
بمانده ...
چرا ... پاسخ ...
دریغ آن ...

... شاه ... بر فروب ...

... آمد ... نهیب
همه ... گرد ...
نه بهر ... شد ...
تو ... روان ... اندر ...
نگشته ... تابوت ...
بر آیین ...
چنین ...
همین ...
بیامد ... نیک و بد ...

بر ... دریای ...
... جهان ...
کرای ... آزاد مرد
...
دریغ آن ...
جهاندار ...
روانش ...
نبیره جهاندار نوشیروان
...
... بدان ...
یکی جام ...
که ... بالای آن ...
...
... روانش ... جام ...
...
سر ...
...
نهادند در دخمه ...
و گر ...
...
از آن خواب ...

بکوش ای برادر بمردی و رنج / چو زین کونه سازد همی رنج گنج / مکن تا توانی تو کردار بد / که از دانشی بد نیاید پسند

ترا بودن ایدر فراوان نماند / کسی نامه جاودان بر نخواند / ز هر سو بر نیک و بد باز بین / ز خویش و ز پیوند و بازه ببین

یکی نیک کردار آور بکوش / بنیکی بیارای و بنیاد کوش / همی آورد گردن و زیان کند / بکوشش اندر آوای تابوت و طشت

چو جام آرم شادی بچنگ / بدانم که گیتی ندارد درنگ / دریغا که کار در آن بس نماند / چنین بود تا بود و کس نماند

که مرگ آید اسپار بر سان کرگ / فرا مرگ بهتر بدی زان بزرگ / مگر کی بیاورد ده سر کرد / بیاد روان شه یزدگرد

که بیدادی اندر زمانه بدو / سزد گر خورم باده بشکیب کو / ز بیشی و کمی که باشد شوند / همان بود روزش که آمد نه بود

چو زانگونه آن تاجور شد نژند / **آگاه شدن ماهوی از دخمه یزدگرد و کشتن آسیابان** / بزرگان ایران همه جای جای

کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان جای دارد نهفت

سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم / بر قشر با موبد و بر باد / نهان شاه و بهزاد آن اکبر

یکی دخمه کردند اندر سوی باغ / بزرگ و بلند برتر ز راغ / چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبیند مرین بوم و بوم

فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / هر آنکس که بر شاه تیمار خورد / نگه شد و تاراج کرد مرز / چنین بود ماهوی را کام و آرزو

از آن پس بکرد جهان سنگ بند / ز تخم بزرگان کسی را ندید / که بی تاج با او ندید مهر شاه / شبان زاده را آرزو و کلاه

نی چند بود اندر آن مرز او / که پیوسته بود بهرام او / همه راز داران بر خویش خواند / سخن هرچه بود و شه ایران براند

به پیش سوری گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمدند ز نور تنگ و نبرد / که تخت با مرتع نام و نژاد / که دادخواهم همی بر سپاه

برانگشتری بر خود نام / نشسته بر من بزرگان تمام / همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش او گر بر آگنده اند

تو اندر امروز دانشمند باش / که بر مهر آرام گیرد سپاه / چرا گیرم آن چاره اندر نهان / چرا از نخستم خون شاه جهان

پسند آمدم آن گفتن مهتران / نشانم کنون نیز بر تخت ایران / بیابت گفتار شان چو شنید / گر انایید اندیشه بد بدید

کنون بود بی بود از روزگار / ندانم چه سان گردم کار او / همه شب اندیشه نرون بیم / جهاندار داند که من خون او

بجای آرم کنون ای برادر ای / بدین دخمه گویی ایا پاک رای / به دستور گفت اکنون گذشت / ازین کار گیتی بر آورد گشت

کنون باز جویم یکی کار خویش / که بگسستی این بسته زنانه / نگر گرد او بند چه دو خاک شد / روان ورا از تو تریاک شد

برون ای تو فرمان کس لا جرم / چنین رنج بهترت بدل دردو غم / یکی رای پیش آور اکنون بکار / اگر یار باشد ترا روزگار

جهاندیده کاندر امیر کرد کن / زبان برگشادی یکی بر سخن / نخستین از انجمن شاد کی / زبان برگشادی یکی نو سخن

چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری / چو دولت که اندر بزرگان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند باب

مرا گفت چون دست یابد نبرد / بگیتی کرد اندر بگیتی گرد / توان تاج و انگشتری ارمغان / بود روز کین مرد او بد نکا

مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی مهان / اگر رو نگار من آید بسر / کشادید میان از کیانی کمر

تو زاین بشمشیر ده تاج و گاه / که مهتر بخت و سپاه و کلاه / از آن پس که گیتی بد و بنیان سخن / چنین گوی کای ما درا نخست

من این تاج و انگشتری داشتم / بفرمان او بر نشینم بگاه / بر آنم که زین در نه پیچید سر / ایا نامور کرد چوپان

چو بشنید ماهوی گفتش که زه / **پادشاهی ماهوی شش ماه بود** / تو دستور و دیر بوریه

بیاراست ایوان و جای گاه / بدانسان که مردان بادسنگا

همه مهتران از لشکر بخواند / ازین بار دانستی سخن ها براند / همی الی بود شش مهتری / که او شاه باشد و گر لشکری

برگفت بر دیگر آن مهتران / شنیدم ز یزدان و پیغمبران / کس آن گفت او پسندیده کرد / ولیکن پسندیده باید کرد

بنامه فرستید گردن کشان / یکی زن نباید که با جدا / که از وی بر گردد آن کین بجای / سترده کند و ده او بر

سرانجام زان مردم انجمن / سرآمد سخن زنا پاک تن / یکی پهلوان گفت کین کار راست / سخن کرد دست اگر ماند

چو بشنید بدبخت ساسانی نشست / با فسوس آمد خراسان ببست / ز هر گونه گنج اندرون راست کرد / دلش جای اگر خواست کرد

نبخشید روزی بدین بر جهان / چنین گفت با مهر شاه جهان / هر آنکس که آن تخمه بد پیش خواند / وزین در سخنها فراوان براند

جهاندار بخشش از بهر گرفت / ستاره شمر بر و بخت شگفت / هر آنکس که بد بر نهر بر گزید / بدانسان که از گوهر او بر نبید

خردمند از بیگانه سار کرد / بدی را بر آن تخمه سالار کرد / سراو بزرگان همی کرد خوار / بزرگی بر این گونه کار

بزیرا ندر آمد سر از راستی / بدید آمد از هر سوی کاستی / بمنبر پسر داد بلخ و هری / بیاورد از هر سوی لشکری

چو لشکر ورا شد بد و خواه / دل مرد بی بر شد ار آستی / سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش بر باد کرد

یکی سیم و آهن سپاهی نهاد / زمانه بدین گونه دارد سپاه / ابا لشکر و جنگ سازان نو / بماهوی شد پهلوان

از ایران و توران زرنج نهاد / ابا مهتران سواران راد / طلایه به پیش سپاه اندرون / جهاندیده نام او گر

بشهر بخارا نهادند روی / جهان ساخته لشکری جنگجوی
همی گفت با راستی فتنه و تاج / بیابد گرفتن ورین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان پرجرد / که سالار بد اندرین جمعیت کرد
ز برزین بخواهم شمشیر کین / کز او تیره شد بخت شاه زمین
ستانم همی ملک توران ازوی / همی اندر آرم روان خون بجوی
همی رفت با مهر چون کینه خواه / برافراشته نیزه پر جوش و ماه
چنین تا به برزین رسید آگهی / که ماموی بگرفت تخت مهی
به هر سو فرستاد مهر و کین / پی رام گشتست روی زمین

شکست یافتن برزین از جنگ ماموی

کنون سوی جیحون نهادست روی / به پرخاش با لشکر جنگجوی
برسید برزین که مهرش گداد / مران پنج ده مرد که بد نژاد
گزین کرد تا مر بدین روی آب / بدل آرزو بخش افراسیاب
ازین پس بلشکر همه باید بدن / ازان بد گهر مرد ناپاک تن
چو برزین بدینسان سخن کرد یاد / یکی مرد گوینده آواز داد
بدو گفت برسام کی شهریار / نمی برد از تاج چندان نبود
سپاه آورم زم و جیحون گذر / بشد تیز و چون از میان تیغ
ز بیدار شد لشکری سوی او / سواران گردنکش جنگجوی
ترا گفت برزین که با تاج و شان / چو لشکر و رستم فرستم نهان
همان بخت نوزین و تنگی مهی / ترا زیبد اندر جهان مهتری
زایدر سپاه تو شتافته شد / بر او آمد و شاه دارا فشند
گرفته ندانشاه زد در میان / سرزنیت کرد شاه ایرانیان
چو سپاه شد آن شهنشه بر خرد / بر سید کز لشکرش بدرسید
یکی ها سپاه بود بر بر گهر / درو شد نهان کز آن شاه بود
خبر یافت ماموی زین سپاه / فرستاد کس گرد شهر اتباه
چو سور خداوند خواند گشت / بمهر اندر آورد و گیتی نشست
کنون با سپاه گیزی کشاورزان / فتاده بد بستان و ارکان
کنون لشکر آرای با نامدار / بیار الهی از رزم آرام و بیکار
چو بشنید برزین فرستاد تخت / که تو شاه را ستره روی بخت
چنین گفت کز تخمه شهریار / که دانی که چون جهان یادگار
بگردان چنین گفت کاکنون شتاب / بدارید با او بدین روی آب
بپیکار پیش برنج و سپاه / که ما باز خواهم ازو کین شاه
ازان پس بسید گر شهرتا / نماند ایچ فرزند کاید بکار
جهاندار شاهی برادر نداشت / پسر گر نبد هیچ دختر نداشت
کاور اسپار غم و پاک کنیم / بماموی بر کامکاری کنیم
بدو گفت برسام کی شهریار / نماند ز شاهان کی یادگار
چو بشنید برزین ببر بر گرفت / ز کار جهان دیر بر برگرفت
طلایه بیامد که افراسیاب / به پیکند سازد همی رزمگاه
سپاهی بگشتی براند بر آب / کز آن گرد دیدار شد آفتاب
چنین تا رسیدند بر پیکند / زده صد دلیران بر چاخ

سپهدار برزین زپیش سپاه / بیامد که سازد یکی رزمگاه
چو ماموی سوری که آن راه دید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
بسی کرد اندیشه از کار خود / پشیمانی آورد از کار بد
ز خشم شد برابر صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو برزین بپیچید راست کرد / با ایرانیان برگزین خواست کرد
همی کرد ماموی زان تنگنا / خروشان شد از میان سپاه
همی کرد برزین درفشش پدید / بدان سان که جفت خواهد پدید
ببر سام فرمود کز تنگنا / بپیکو کجا آنچه داری سپاه
بیامد که ماموی سوری بجنگ / برسید چون کشته شد بر درنگ
بس اندر همی رفت جنگی سوار / ابا لشکری پهلوان دوار
ز ماموی لشکر پراکنده شد / چو شهماران بدگهر مانده شد
نیارست رفتن از آن رزمگاه / تبه شد به گرد پس ...
چو برسام برداد یاد او بود / بر و تیغ او در دو دستش ربود
کمربند بگرفت و از زین ربود / ...

کشته شدن ماموی در جنگ برزین

برو دامن مرد و دوش / ...
نمانده ز برزین رسیده / ...
بگر برسام بگرفت ماموی ری / جهانجوی ماموی بود بیده هش
چو بشنید برزین بدل / ...
بخندید و از اندیشه آزاد گشت / ازان تیزی و شور برسام سبک
سراغی روید از بر یک نرم / ...
بیامد همیساخت ماموی گرم / کز ما که بروی اندر آمد ...
سر پیلوارش ... / ...
نجاک اندر آمد سرو گردنش / خروشی برآورد برزین چو ...
چو ترکان بدیدند کو ... / ...
کشیدند شمشیر با بکار / هر آنکس که دیدند ز ایران سپاه
بیامد به پیلان برود / ...
کشیدند ماموی را بر / بزد یکی برزین سهتر ...
که کار چون دیدی برزین ... / ...
خروشید زخم‌ش همی یاد / بدو گفت برزین که ای بد نژاد
چرا گشتی آن راد کز شهریار / ...
ز نوشیروان در جهان یادگار / چنین تو ادای بخ که بر بد کنش
بیرون بدکنون گردن نبرن / ...
پسند از دید پیش آن انجمن / بر سید کش پوست پر کاه شد
چنین جی ادای بخ که اید و کنیم / ...
چو کین از دل خویش ... کنیم / تو ای مهتر و شور تخت
بیرون مردی و دوش ... / ...
همی با تخت آید تا زرو / ازان پس شهنشاه ترک دلیر
...
تو گفتی که جان از تنش بپرید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
خروشان شد از میان سپاه / بپیکو کجا آنچه داری سپاه
ابا لشکری پهلوان ... / ... گردنش سور ...
که ور تا آسمان ورد و بر زمین / ... که ای درافکند و خود بر نشست
بسر دست نو بود و جنگجوی / بدید آتش آنجا ... کش
همان بارگی گرم کرد تیک / کنون اندر آمد ... کس
چو شیران بیان نعره بر کشید / بگشت شد بسیار در رزمگاه
به پهندز توران کو با جواد / که چون تو برستا گرفتار باد
نیاید مگر کشتن و تیز رش / نشن را نگو ... دو چون
ز زیبای تاج و ز زیبای تخت / قدم گشته از خشم خون پشیر

بدو زخم زد بود تا تیغ تیز
کشید و برآورد و زور تیغ تیز
چو دستش برید کشیدش دو بار
ببرید با ماند ایدر بجای
زمین برکشیدش کزو زد به پشت
برکندند از و بالش به دست
چو زه برکشیدش ز تن تا به پای
برآمد زد ناله کرده تا پای
لب و گوش و بینی کشیدش کجا
که این دست را در بدی خفت خوش
بدو گفت برگشتی از شهریار
بزرگان چرا خواستی بهار
بکشتش شهنشاه کردش چنین
بدان تا بخشد جهان فریبار
از آن پس کزو دشت شد آبگون
نبودش روز بشنید ماموور
گرامی بندگان خداوند پیش
مشورید بر جای پیچیده هوش
چو این آگهی شهره شد در جهان
شنیدند گردان فرخ مهان

بشنید پیغامش برید و گفت
که این دست را در بدی بود جفت
دگربار برد و آن مهان
بد رخیم کی بردومان کرد
زمین دیگر از پای او بر کشید
یکی دیگر از مار کشتن کشید
نمودی کز ناخنش کرم
بخواهید تا خواهش اندر پرم
چو زین گونه کردند با بدگهر
دگرباره بشنو که تا مور
بکردی شکم در بین کجا
نوان الپس رقم زرد
پرسش انجام هر بیت
بیفکند پیش و بخوردن نشست
نهادی کری کرد لشکر کشت
بدرگاه هر چه بر کرد
چو ماموری یاد آنکه بر جان
نبخشود مر کز مینا دگا
یکی شهری بود ناکس گراز
گرو بود ماموری را سوز و ساز
چو ماموری گشته شد خوار

فتح کردن لشکر اسلام

کمینها نمودند اندران روزگار
مروا اندر آمد ز هر سو سوار
بجوشید شهر و برآمد خروش
میان سپاه اندر آمد بجوش
ز روز نبود او و همتر ازین
گر از اندران کی گذشته
چو بشنید سید اندران کارزار
سپاه آن همه گرد از جنگ گرد
چو ماموری را تیغ زد زور کار
خداوند بستش از بیبان گشت
برادی امان وکشتی روان
بدل شاد و کام اندران
همه دوده را روز برگشته شد
همان بر سر تخت و افسر بماند
همانگه بلند آتشی برفروخت
ماندی کی ترکان آن دود مان
ز خویشان ماموری چون رسید
چو کرباز در کس همه دید بخت
چنین گشت انجام حال کلان
پدر را و هم سر را نسب
سر بور کزنیش بشکفته بود
زمانه برآورد و ز برگرد
خرد از جهان مرد بیگانه گشت
گر ماموری را خو کرسی نیاز
از آن پس کزو شد زمانه تمام
زمین چرخ گردنده گوز بشت
ببخشی کی را بجان زینهار
از آن پس شنیدم که دیوانه گشت
چو بشنید سر خشت آن کارگاه
بیاید بدامن کس از رای تو
از آن لشکر بد سعد با یاوران
گرها گر را داد کز شهر با
همی سوی با خویشتن باز گشت
دلم سیر گشت از جهان تو
چو رستم کشتش بزرگان

برفت از تن با چو رزیر جوی
سیاه بر کنده دیدش کجو
چو معلوم شد کار ماموریور
همان شیرین کرد با ورزین
هر آنکس که بد دین برآمد بپور
کشید و بخاری سر از تن بپرد
از آن پس همین که ایران و تور
ز شاه و دبیر و ماموری
سراسر همه سید یمان برگرفت
بر میر عادل ره اندر گرفت
بس آنگه از آن کوه کار زار
بجای خود اندران دور کار
بسعد افزون کردان مرد
بدو گفت کی کردی گر
نگهدار آنگاه چیست نخاز
بدان گنج و آنسا و هم ساز
بسی برده آورده بود او
همان دختر و کودک خرد و خرد
یکی خترزی جوی جوان
دران انجمن بود در روز وات
و همی محمد بکرد آخته ستا
حسین بن علی کرد مسن او خواسته
ترا خواند ای یا توی نار
چنین داد پاسخ همی آشکار
برو خود از این سرو آری تو
بکجا بر سر شاه تازی تو
بدین و ابر برای سرور کار
پسر دشمن ان او چند ز راز
سرابرد او فیر بخشید و گفت
که من دین احمد نخواهم نهفت

سرهم سومی جستن بامدار
سرکوشه کار کی شد سوار
بدل خوی کی اندران جایگاه
برافراخت دین محمد بماه
هر آنکس که او را خرد بود یار
همی دین احمد بکرد آشکار
همان تخت با تاج و زر گزیش
همان نامور کاوی یادی از قوش
چو آمد شنا خواند بر هر گروه
که یاد از دین بر برید
سر از بر دیگران خرگفت
چو بشنید زو نو محمد بگفت
سر انجمن ما بنی ح هر کرد
به پیروزی سید نامور
سمار شرع تو ز و زر شمار
کمر های زرین و هم گوشوار
دران انجمن بر بزرگان
نشد رنج از شهر یکی شمی
بجا شهره بود بنی نام او
دل این کسان بود در دام او
چو گشت با دختر تاج بود
که پور علی سید نامور
که به زین بنام می نهفت
گر با آل حیدر شوم پاک جفت
پسندید از و سعد آرایش
دران انجمن مجلس نامور
وز آن بس مران گنج آراسته
در خوشی کیانی ابا خواسته
کنون زین سبب دور عمر بود
زمان عمران سیک فرود

در خاتمه کتاب شاهنامه گوید

چو بگذشت سال از برم پنج
فزون گشت اندیشه درد و رنج
ازین نامه شهریاران نماند
حدیثی که هر کس ز دفتر بخواند
تیارنج شاهان نیاز آمدم
به پیش اختر دیر باز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان
نوشتند یکسر همی رایگان
نشسته نظاره من از دور شان
تو گفتی بدم پیش مزدور شان
چو اجسنت شان بُد نهادم
بگفت اندر احسنت شان بد نهادم
سر در بای کیسه بسته شد
از آن بند روشن دلم خسته شد
از آن نامور نامداران شهر
علی دیلم و بودلف راست بهر

که همواره کارم بخوبی روان — همی بد از آن مرد روشن روان
که از من نخواهد سخن رایگان — علی قتیبه است آزادگان
ازو یافتم جنبش پای و پر — ازویم خور و پوشش و سیم و زر
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج
جهاندار اگر نیستی تنگدست — مرا بر سر گاه بودی نشست
هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک — همی زیر بیت اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
براندیش کز رنج رنگی نماند — سخنهای شایسته پیدا کرد
بر پادشا صورتم زشت کرد — فروزنده اختر چو برگشت کرد
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم بیکباره بر باد شد
بنام جهاندار وز کردگار — ز هجرت شده چار صد سال بار
بماه سفندارمذ روز ارد — سر آمد همی قصه یزدگرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار — که گفتم همی قصه شاهوار
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز باد و دلش شاد باد
شهنشاه دنیا که گیتی بدان — جهانش بکام و که ماند جهان
بود ماه و خورشید بادش نگار — ازو نام ماند همی یادگار
مرین نامه را داد و دانش بود — همه نام ازو در ستایش بود
به بخشش سپهر و بپاداش یار — بدو ماند این نامه یادگار
مرا از بزرگان ستایش بود — ستایش ازو در فزایش بود
که جاوید باد این خردمند شاه — همیشه بکام دلش کار کرد
ز نام آوران او و گیتی کشید — چو دور جوانی بپیری رسید
چراغ عجم باد و شاه عرب — همش رای و هم دانش و هم نسب
ز رحمت بود در تن بس کلاه — حکومت ز دادار گیرد پناه
ز همت ببخشید این پادشاه — گر از وی که من این سخنها نیافت
چو از من نکرد او سخن استماع — من از جود او گشتم هم ضیاع
ز شه شاد ماندی فقاعی بشهر — فزون یافت از من بانعام بهر
چو با من ازو بود چندین برنج — چو شیخ غزنوی نشستم برنج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه — از آن فقاعی خریدم براه
چو از سیم داد او بخشم در آورد — ز دو سیم داران بیاوردها
گرش قصه بودی از اوستاد — بر اندیشه کردی در آن داستان
نگفتی که من در بها دادم سخن — بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت — از این پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران پیش از آن بوده‌اند — سخنهای اندازه پیموده‌اند
ولیکن همه بوده در داستان — همانا که گفتند ز داستان
ز ابیات غرا دو ره سی هزار — همه پاک در شیوه کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند — ز گوپال و از تیغهای بلند
ز بر گستوان و ز خفتان و خود — ز دریا و صحرا و از خشک رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ — ز عفریت و از اژدها و نهنگ

ز مردان جنگی بروز مصاف — ز گردان جنگی که رزم و لاف
سواران نامدار با جاه و آب — چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند — منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس و کیخسرو تاجور — چو رستم چو رویین تن نامور
بسی نامداران و گردنکشان — که دادم ازیشان یکایک نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد — بخواند هر آنکس که دارد خرد
چو عیسی من این مردگان را تمام — سراسر همه زنده کردم بنام
تو زین گونه دادی مرا نو نوید — ازین بود وارث گیتی امید
اگر نه جهاندار عاصی بدی — ازین راه دانش کرا ای بدی
ولیکن چو دادند هم بر ازل — قلم رانده بد تخمین در ازل
نیاید زمانا قضا چاره — بسودی کند گنج بیچاره
کرم گشت ویران بر شاه گنج — بمن نیز شد آباد گنجم ز رنج
بر خداوند جان آفرین — بسی پیرم از رنج جان آفرین
شفیعم محمد علی با حسن — بر برد و شاه نجف دو
تو این بیت و گفت من یاد گیر — بدار النعیم هم آباد گیر
اگر دوستداری تو آل رسول — سخن را قدمت بحکم قبول
خدایا تو این نسخه را ده شکوه — ببخشای بر نسخه تیره شهر
روان مرا در مقام صفا — درود آر در حضرت مصطفی
چو این نامور نامه آمد به بن — ز من روی کشور شود پر سخن
نمیرم از این پس که من زنده‌ام — که تخم سخن را پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
ندانم ازین گفتنی دعا — الهی بحق نبی مصطفی
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
بحمد الله این داستان شد تمام — بنام نکوی دو و دوام

تمت الکتاب شهنامه فردوسی علی ید المذنب علی [illegible]
الکاتب عفی عنه و صلی الله علی محمد و آله اجمعین الطیبین
الطاهرین المعصومین والحمد لله رب العالمین
تحریرا فی شهور سنه ثمان و ثمانین و
تسعمایه الهجریه النبویه